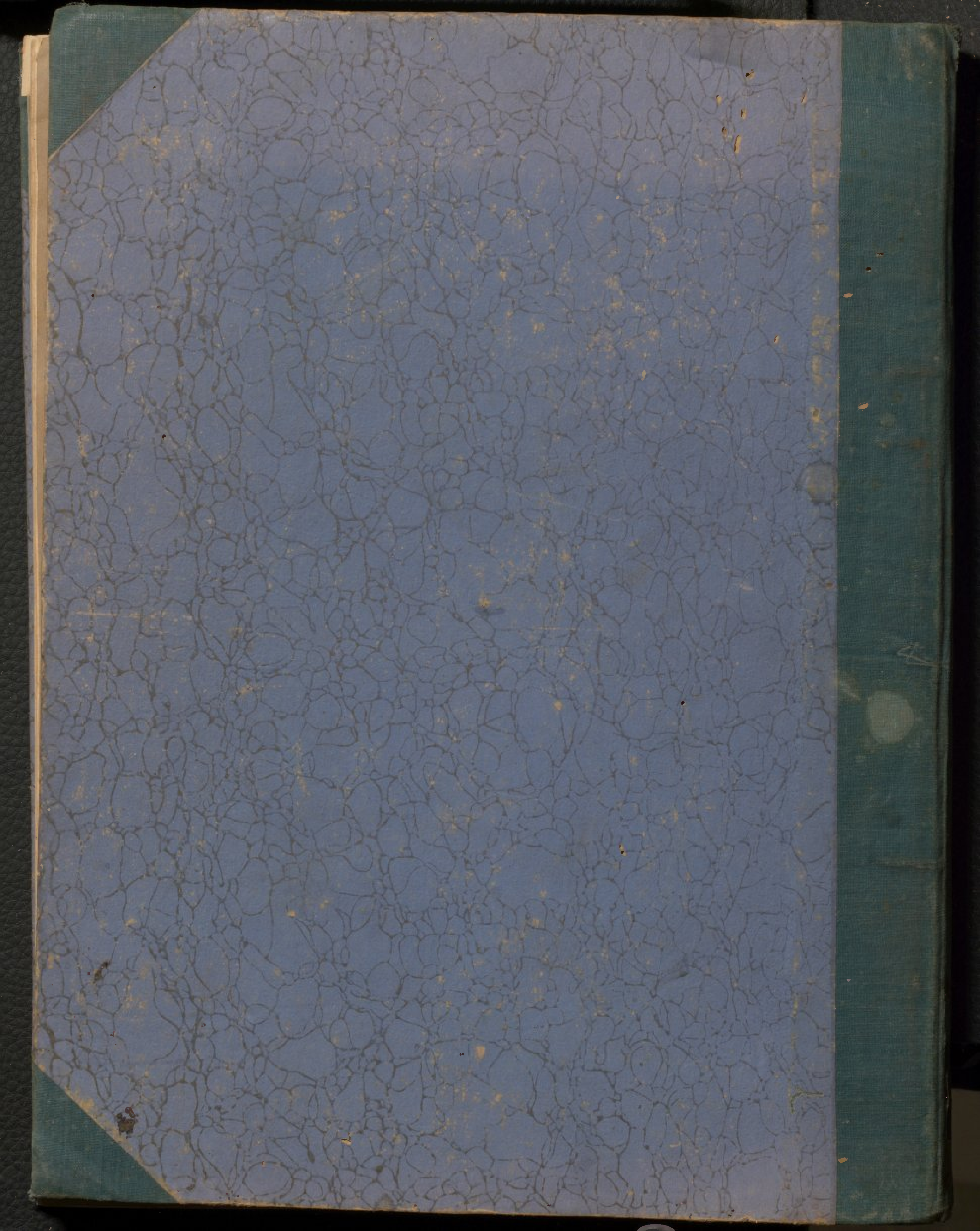
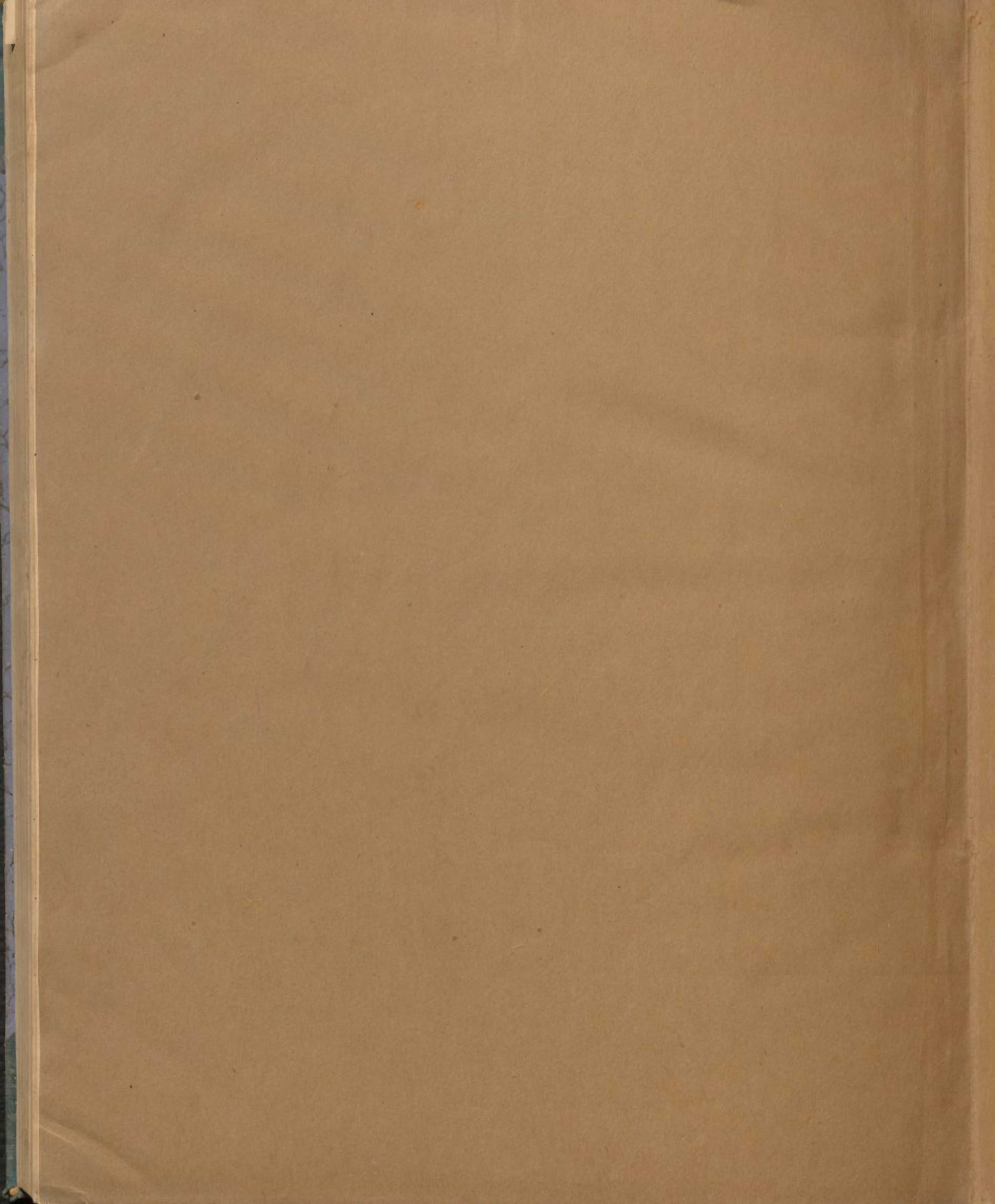
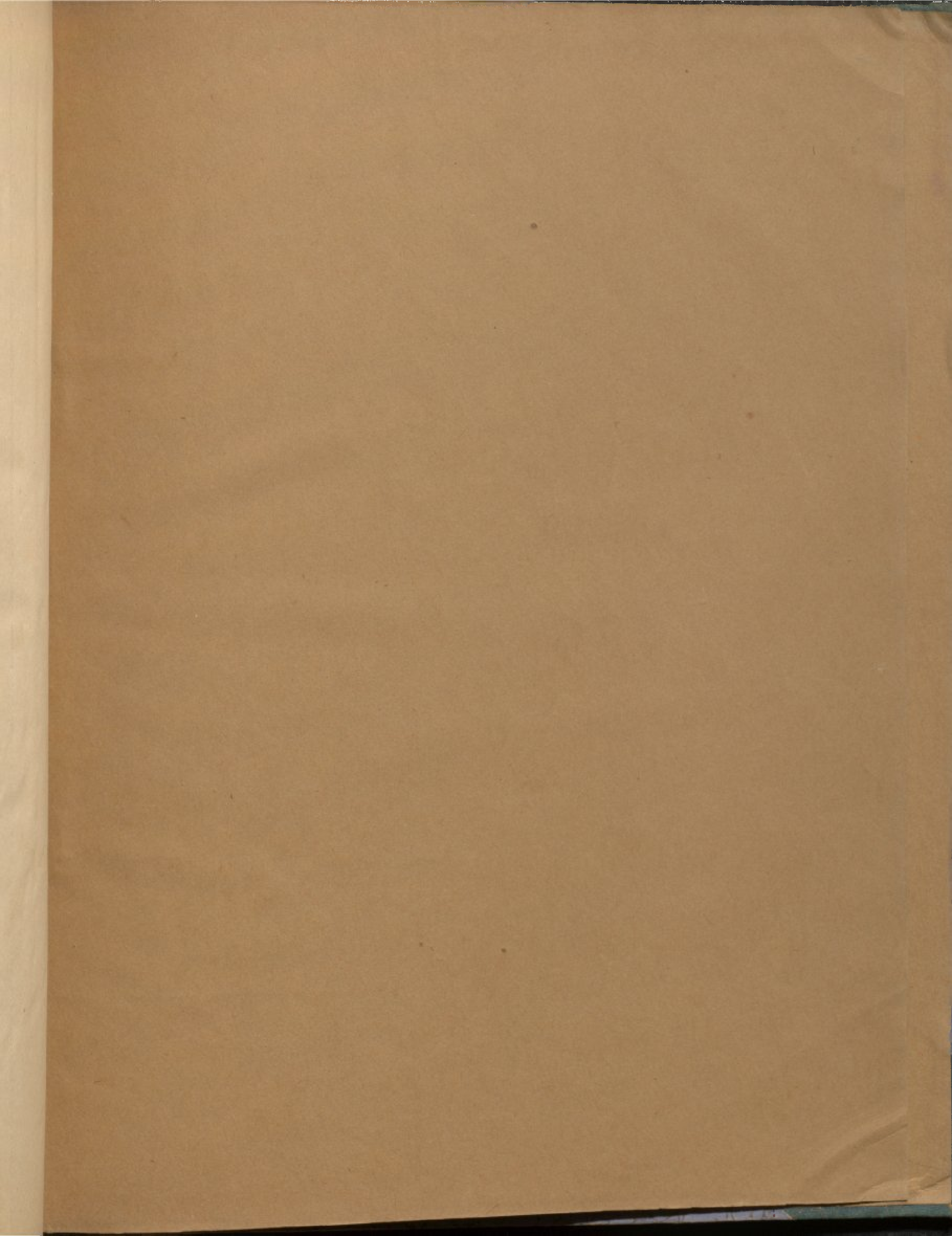
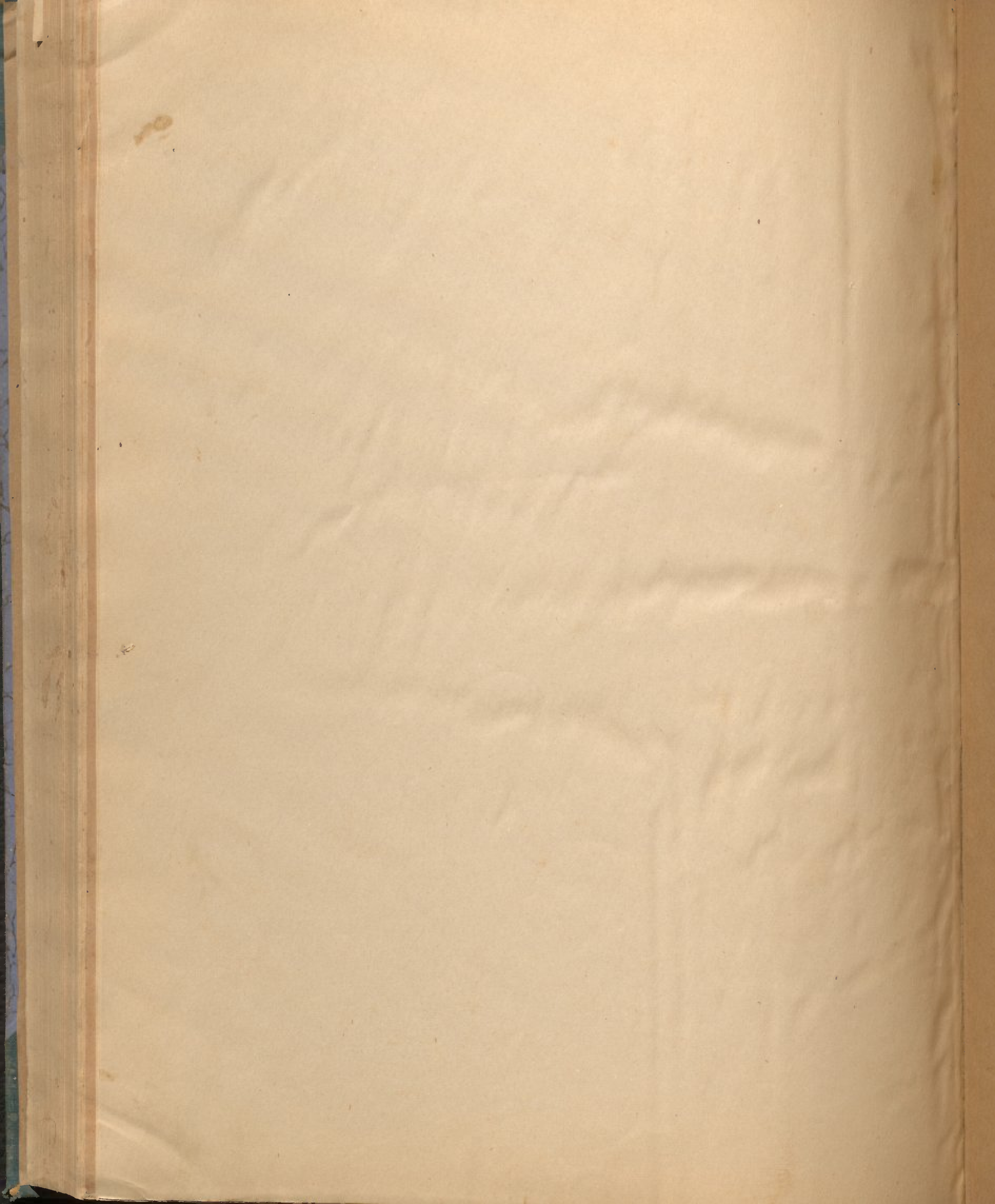



IN DOMINO CONFIDO
GRANDESCUNT AUCTA LABORE
McGill
University
Libraries
Islamic Studies Library

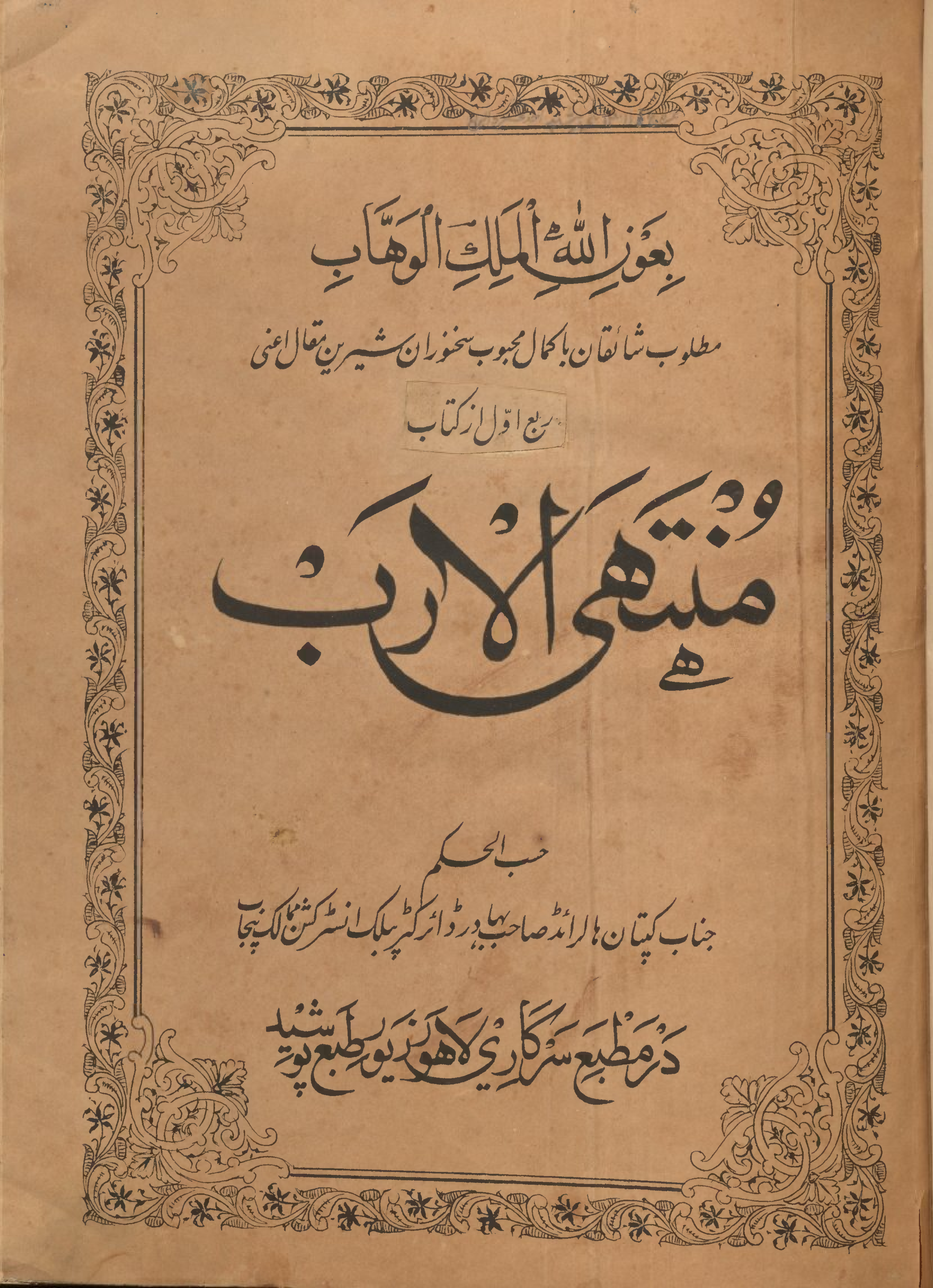






Ṣafīpūrī

Muntahā al-arab



بعون اللہ الملک الوہاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال اعنی

ربع اول از کتاب

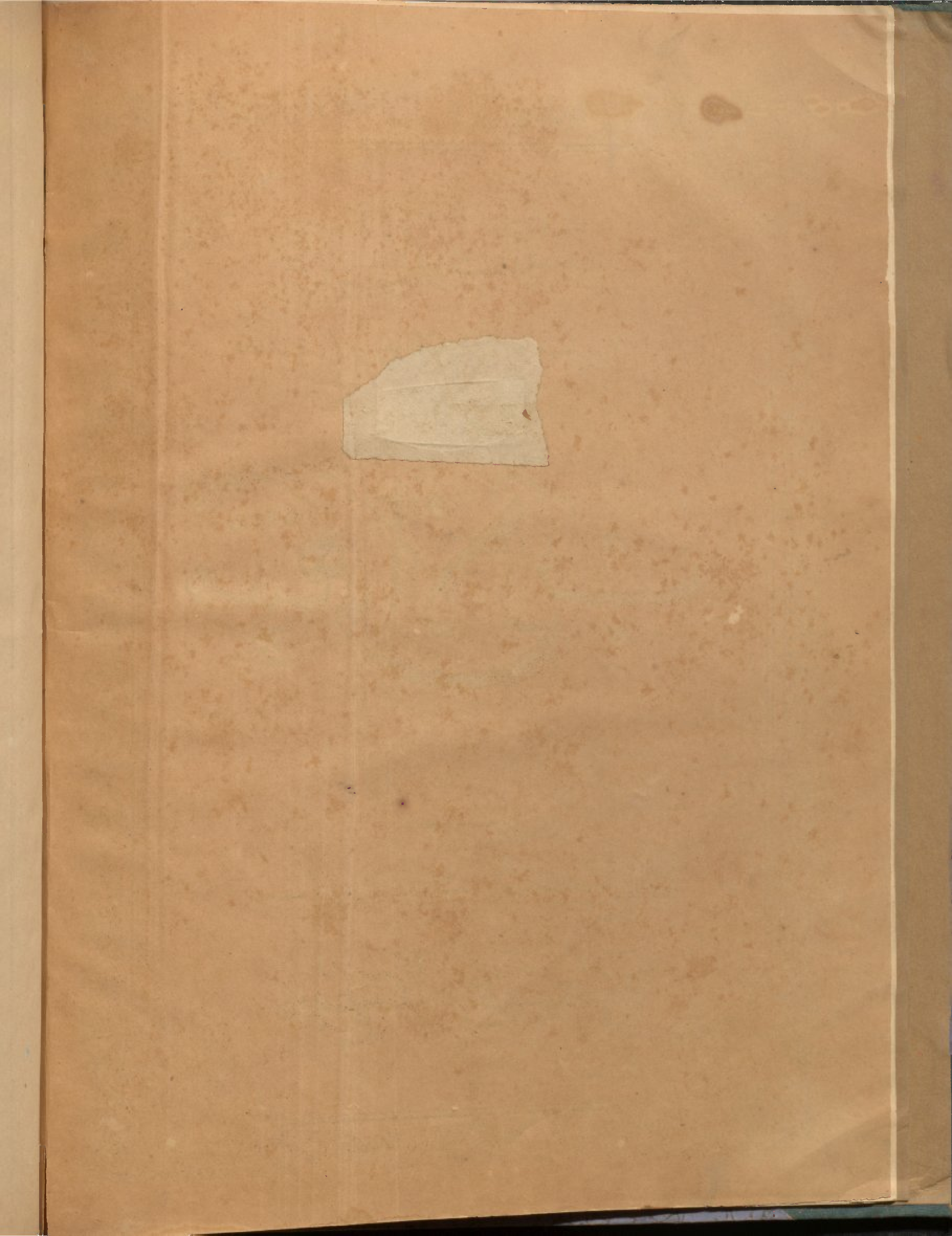
منتہی الارب

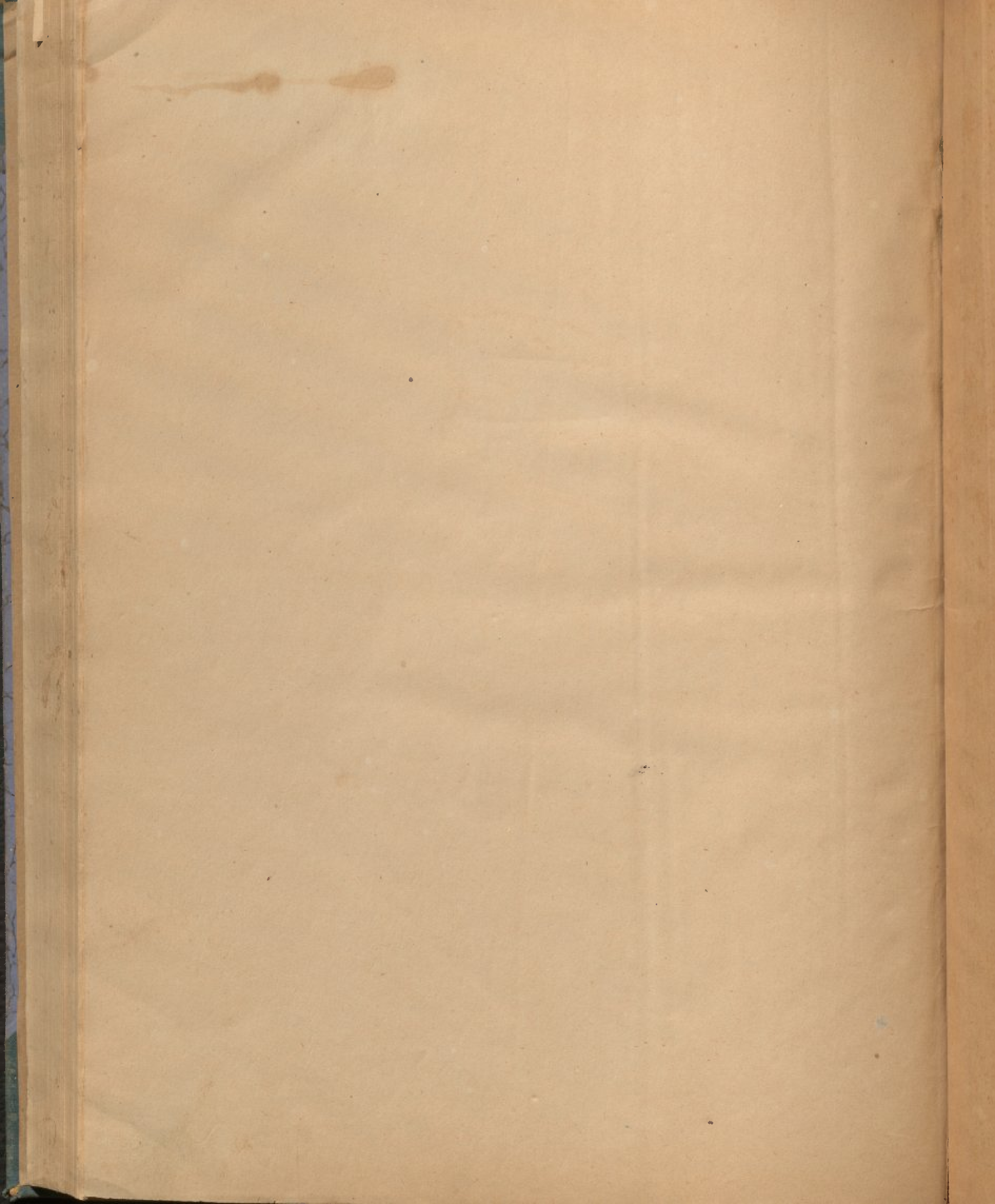
ہے

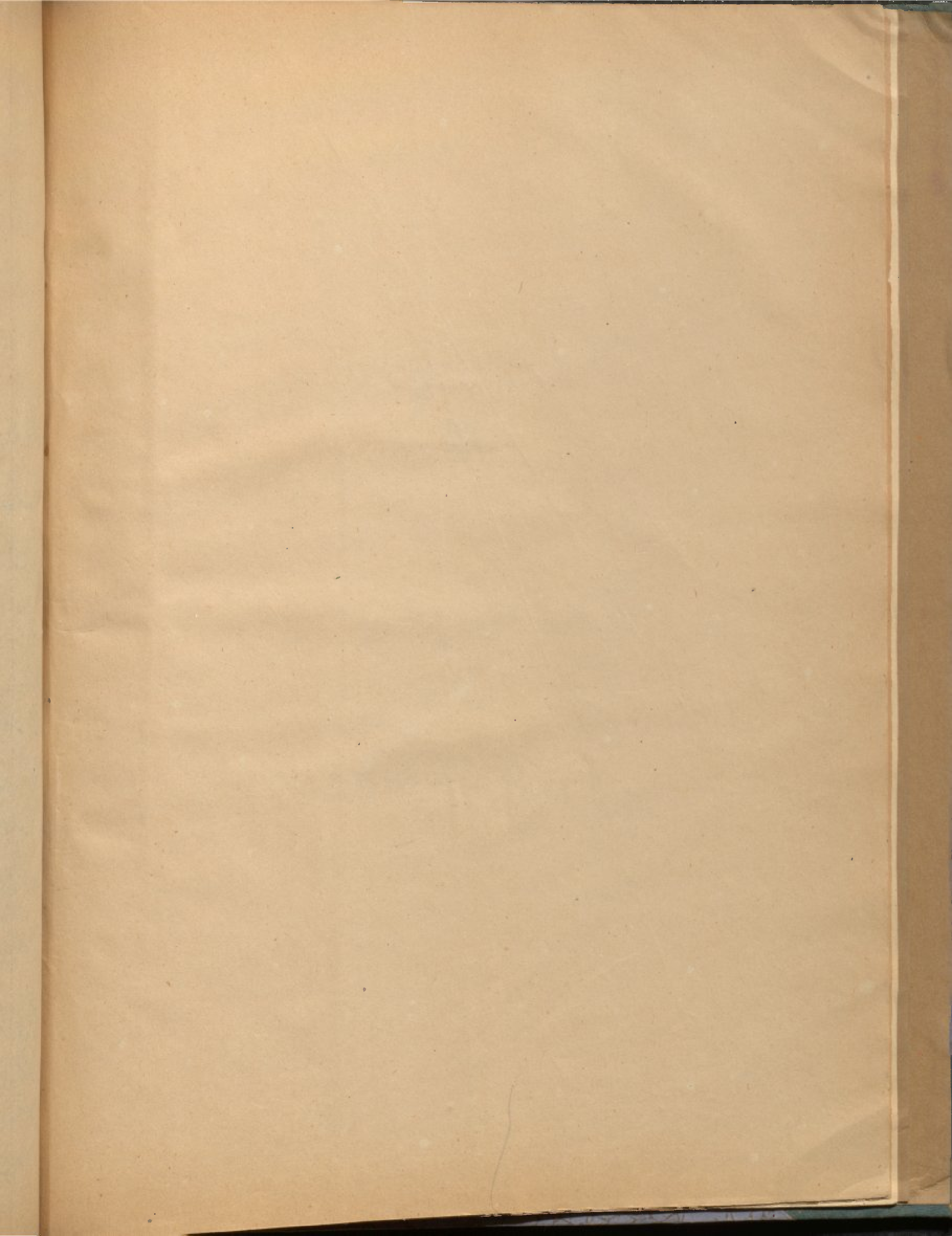
حسب الحکم

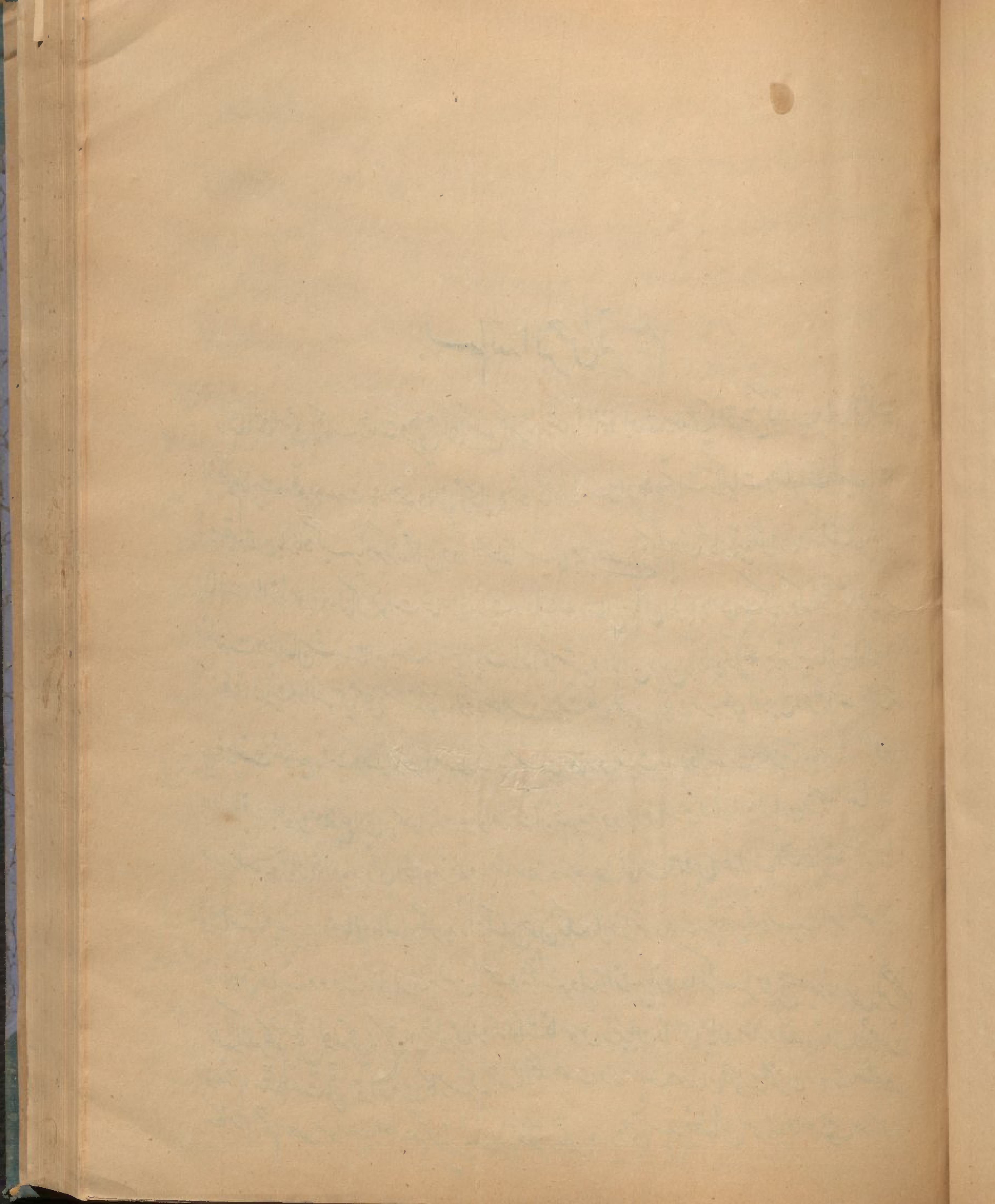
جناب کپتان ہالرائڈ صاحب بہادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب

در مطبع سرکاری لاہور زیور طبع پوشید









بسم الله الرحمن الرحیم

رَبَّنَا آتِنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا ** بعد حمد مبدعی که نقوش کواکب بر اوراق فلک
از قلم عنایت رقم اوست * و چهرهٔ الفاظ بخال و خط نقاط آراستهٔ او * و تحیات زاکیات و صلوات طیبات
بر مقبولان بارگاه کبریا و برگزیدگان دودمان اصطفا سیما محمد المصطفی که گم شدگان تیه ضلالت و سرگشتگان بادیه
بطالت را از هامون هولناک غوایت بشاهراه هدایت رسانید * و سلام بر آل اطهار و اصحاب کبار او که روشنان سپهر
عظمت و چراغان شبستان ملت و سریر نبوت را قوائم متین و ایوان دین را ارکان محکم اند * بر ضمایر صافی قافله سالاران
طرق درایت و دانشوری مخفی و مستور نخواهد بود که علم السنه و لغات علی الخصوص لغات عرب یکی از بدایع و ودائع الهیست جل شانه
چه شناخت شوارع هدایت که سعادت ابد منوط بآنست بدستیاری وی صورت بندد و بآنست حالات باستانیان
و دریافت اطوار و اوضاع ایشان بمعاونت و معاضدت آن ظهور پذیرد و از اینجاست که ماهران زبان و ائمه لسان
در هر عهد و زمان خواه بامر والی و خواه بمراسم وی بتالیف و تصنیف لغات و تدوین مطولات و مختصرات موجب
اشاعت فیض بر دو عالم و عالمیان گردیده اند لیکن چون نیک ملاحظه نموده شد بعض آن بسبب ایراد شواهد
و اغلاق عبارت و دقت اشارت هر کس را بهره نبخشود لهذا از دیر باز در خاطر کسیر این هیچ میرز عبدالرحیم
عبدالکریم صفی پوری چنان خطور می کرد که لغات قاموس را بزبان فارسی بیان سازد لیکن قلت بضاعت
و عدم استطاعت مانع اقدام برین کار سترگ آمد تا آنکه همت والانهمت معدن فتوت مخزن مروت مظهر
مکارم اتم مصدر مواهب اعظم گنجینهٔ معانی فغفور ملک قدردانی سپهر فضائل صوری و معنوی مدرس

مدرسه فورت ولیم جناب یوسف اوزلي دام رفده ولوفقه الله ما یفیده اقتضاي آن کرد که کتابي حاوي لغات عرب
از کتب معتبره مانند قاموس وصحاح اللغات وشمس العلوم ونهایة الجزري ومجمع البحار ودیوان الادب وحیاة الحیوان
وتاج الاسامي وتاج المصادر بیهقي ومهذب ومرهر ومغرب وغیره مستخرج ومستنبط گردیده بروشني تدوین پذیرد که هر
طالب بیهاستي را که باشد بلا تردد ومهلت بمطلب خود پي برد وبزودترین اوقات بمعني مراد خویش برسد ناگزیر امتثال الامر آستین
دامن همت برچید ومتصدي این امر منیف گردید وچون حل لغات قاموس که در جامعیت لغت وایجاز عبارت وکثرت فوائد
وزیادت عوائد نسبت بدیگر کتب بمراتب اعلی حظ اوفي داشت مرکوز خاطر بود تدوین لغات برطرز ترجمه آن بعبارت فارسي
سلیس بنهجي که هرکس ازان بهره یاب تواند شد اختیار نمود وهر معنیي یا ماده لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقة الذکر
برآورده بجایش افزود ونظر به تسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حرف اول وثاني ترتیب داده اول را باب وثاني را فصل
مقرر ومعین گردانید وچون این مولف باعتبار ترتیب الفاظ وکثرت معاني ولغات کتابیست جداگانه
مسمی به (منتهی الارب في لغات العرب) گردید وبر بیست وهشت کتاب مرتب شد ونیز چون خلط
بیان میان اسما وافعال موجب تشتت خاطر طلاب بود اسما در ذکر تقدم پذیرفت ومصدر وبعض صفات واسم منصدر در
ذیل فعل مذکور گردید ونظر باختصار در تعیین ابواب ثلاثي ششگانه بذکر ماضي ومصدر ان بتسطیر حرف
نخستین از اسمائي ابواب مسطور بطور رمز اکتفا رفت در اکثر یعني (ن) از نصر و(ض) از ضرب و(س)
از سمع و(ف) از فتح و(ك) از کرم و(ح) از حسب ومعني دیگر که دران باب با اتحاد مصدر
مشارکتي داشت بلفظ ماضي مذکور گردید وابواب غیر ثلاثي مذکور چون بصیغ ومصادر خود ممتاز از تعیین مستغني وبي نیاز
بود بذکر ماضي کفایت رفت وهر صفت که فعلش مستعمل ودران معني یافت نگردیده بجائي فعل خود متین گشت لذا
* وامید از اجله ارباب دانش وائمه ارباب بینش که چشم از عوائب پوشند ودر افشائي جرائم نکوشند آنست
که اگر درین کتاب [illegible] از کتب مذکوره بالا [illegible] وخللي وزللي که از باعث قصور فهم یا افراط بانسیان خاطر
[illegible] باشد [illegible] بذیل عفو ودامن صفح [illegible] فاني [illegible] والله حسبي [illegible]

الکتاب الاول في الهمزة
باب الهمزة فصل الباء

(آباء) فی اباءة یکی و محل ذکرش همین ست بزعم صاحب قاموس یعنی مهموز فا و لام ست نه مهموز فا و ناقص چنانچه جوهری وغیره گفته

اب ب

(آب) بالفتح گیاه یا چراگاه یا چیزی که برویاند زمین و سبزه و گویند آب برای دو آب تیز که فواکه است برای انسان و شهریست در یمن

(اِبَّ) بالکسر دهیست در یمن

(آباب) آب و اگر نوسید شود ویز آباب و بالکسر آمادگی رفتن کردن

هو فی آبابه ای فی جهازه

(آبابه) و بکسر طریقه

(اُباب) کغراب سیل عظیم و موج دریا

(اَبَّه) بالفتح نام مردی و باو نامیده شد

اُبّهٔ العلیا و اُبّهٔ السفلی دو قریه از یمن

(اُبّه) بالضم شهریست در افریقیه

(اُبّی) کحتّی نهریست مابین کوفه و قصر بنی مقاتل منسوب بسوی ابّی بن صامغان که از سلاطین نبط بود و نهریست بواسط عراق و چاهیست در مدینه منوره بنی قریظه را یا نام آن چاه ابّی ست که نابنون مخففه و فمره آخر

(ض ن) اَبَّ للسیر ابّا و ابیبا و ابابا و ابابة

ابت

و اَبابة) آماده سیر شد و اَبَّ الی وطنه ابّا و اَبابة و اِبابة) مشتاق وطن شد

و اَبَّ یده الی سیفه ابّا) دست بشمشیر کرد تا برکشد آنرا از غلاف

(ن) اَبَّ اَبَّه) قصد کرد مانند قصد او

و اَبّت اَبابته) راست شد طریقه او

و اَبَّ) شکست داد دشمن را بحمله شجاعانه برچین راه بنمود

و اَبَّ الشیٔ) حرکت داد این چیز را

و اَبَّت الریح ابّا) وزید باد

(اِبّ) آواز برآورد و فریاد کرد

(تأبّب به) تعجب نمود به وی و فرحناک شد

(ائتبّ للسیر) آماده شد برای سیر

اب ت

(اُبتة الغضب) شدت خشم

(رجل مأبوت) مرد گرم مزاج

(س ن ض) اَبِتَ الیوم اَبتا و اُبوتا سخت گرم شد روز و یوم اَبِتٌ و اَبْتٌ و آبِتٌ و لیلة اَبِتة و اَبِتة

و اُبتة) لغت ست از آن همه و اَبِتَ من الشراب منتفخ گردید از آشامیدن

(تأبّت الجمر) برافروخت اخگر

اب ث

(اَبِث) گکتف خرامنده بنشاط

ابد

(ابل و اُباثی) شتران خواهندگان سیر شکم

(ص) اَبَثَه و اَبَثَ علیه) دلیر گردانید او را نزد سلطان و بد گفت

(س) اَبِثَ اَبَثا سیر سیر خورد ماسکم بر او رسید مانند سکر و مستی در وی پیدا شد

مؤتبثة) مشک که از شیر پر کرده گذاشته شود پس منتفخ گردد

اب ج

(ابجد) ابجد ست زنة و معنی

اب خ

(اَبَخَه) سرزنش نمود و ملامت کرد او را

اب د

(اَبَد) همیشه و روزگار و آباد و اُبود جمع هم و دائم و قدیم ازلی و جاوید ساکن

اَبَد اَبَد و اَبَد اَبید بترتیب توصیفی برای معنی مبالغه است چنانکه گویند دهر داهر و دهر دهلید

(لا آتیه ابد الابدیة و ابد الابدین ین و ابد الابدین و ابد الابد و ابد الابید و ابد الآباد و ابد الدهر و ابید الابید) نخواهم آمد

(ابد) کابل داد و فرماده سنده

(ابدان) نیز و اسپ

(اَتان) داهمة ابد و ابد) خرماده و نیز بسیار زهنده

(ناقة ابدة) ماده شتر بسیار زهنده

(آبدة) بلا و سختی که ذکر آن همیشه باقی ماند و قافیه غیر مشهوره و جانور وحشی ازین جهت که چون اغلب اوقات بمرگ طبیعی نمی میرد و بلا بکشتن و اهلاک دیگران گویا جاودانه است

اَوابد و اُبَّد جمع

(مابد) موضعیست و جوهره آنرا بالخلط در (م ی د) آورده

(آبید) رستی ست

(اُبدة) شهریست در اندلس

(ض) اَبَدَت البهیمة اَبد)

و اُبودا) جاودانه شد و آبو جاودانه نیز لغت است از آن

(ض) ابد بالمکان اُبودا) اقامت کرد در مکان و اَبَد الشاعر) گفت شاعر شعر مشکل که معنی آن فهمیده نشود

(تأبید) جاودانه کردن

(ناقة مؤبدة) ماده شتر متوحشه

نافرمان
(دتأبّد) وحشت ونفرت نمودن
(وتأبّد المنزل) خالی شد خانه از
مردم بعلت گرفت بدان بوحوش
(وتأبّد الوجه) ظاهر شد بروی ها
(وتأبّد الرّجل) دراز شد
بی زنی مرد و کم شد حاجت او بزنان

اب ر

(ابرة) سوزن آهن ابر و ابار جمع
واستخوان پی باشد و طرف باریک
ذراع بسوی انگشتان وتندی ناشته
است ونهال خرما ابرات وابر
جمع ها و نیز سخن چینی و درختی است
مانند درخت انجیر و نقش
کژدم
(ابر شهر) نام جایی و ازان جا
نافع مولی ابن عمر رضی الله عنهما
(ابکر) آبی است و نام ابن العلا
محدث و عصمت بن ابیر و عوریف
بن الاضبط بن ابیر صحابی بودند
(وبنو ابیر) قبیله است
(آبر) وهی است از سجستان و ازان
وه است محمد بن حسین حافظ
(مأبور) خرمابن کشن داده شده

ومنه سکة مأبورة یعنی
رسته خرمابن کشن واصلاح داده شده
سوزن خوراینده ومنه کلب مأبور و
شاة مأبورة یعنی سگ و گوسپند
سوزن خوراینده + وکسیکه در اگزدم
نیش زده باشد وازانست قول
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه لطریق
استعاره لست بمأبور فی دینی
یعنی نیستم تهمت وطعن کرده شده
بدین واسلام خود درین قول
مأثور بثائی مثلثه بجائی بائی موحده
هم آمده
(ابرین) لغتی است در یبرین
(ابارن) ناحیه الیست بواسطه + و
(ابار الاعراب) موضعیست
میان دو موضع احفر و فید
(آبار) سوزن گر و سوزن فروش
یا سوزن فروش را ابری گویند و
فتح با دران غلط است وکیک +
واشیاف الابار) دوائیست
برای چشم
(مئبر) سوزن دان و سخن چینی
وفساد انداختن میان دو کس و خنیزه
بدان کشنی دهند درخت خرما او
ریگ تنک درقیق آمیز جمع

(مئبرة) آنچه اول بر وبد از درخت
دوم یعنی مقل و نبق و سوزن دان مآبر
جمع + وسخن چینی وفساد انداختن
میان دو کس
(ض ن) ابر النخل والزرع ابرا و
ابارا وابارة کشن داد و اصلاح
نمود درخت خرما و زراعت را + آبر
لغت است ازان وازانجاست در
دعای علی ابن ابیطالب رضی الله
عنه بر خوارج لا بقی منکم آبر یعنی
نماند از شما کسیکه بکشنی و اصلاح درخت
خرما بر دارد و شارح نهج البلاغة
آبر را درین قول به تمام ترجمه
کرده و بعضی آبر بجائی بای موحده تای
مثلثه گفته اند چنانچه بیاید + وابر
الکلب ابرا وابارا سوزن خوراینده
سگ را در نان + وابرت العقرب
نیش زد کژدم + وابر فلانا
هلاک گردانید قوم را
(س) ابر) نیک شد
(تأبر النخل والزرع تأبیرا
کشن داد و اصلاح نمود نخل و زراعت
را + و طریق تأبیر نخل چنین گفته اند
که خرمابن دو قسم است یکی نر و

دیگر ماده را می شکافند و بر آن شگوفهای
نر می افشانند تا باریک بیارد +
نخل مؤبرة) خرمابن کشن داده شده
(ایتبره) خواست ازو کشنی و
اصلاح درخت خرما و زراعت خود +
مؤتبر) لغت است ازان + و
ائتبر البئر) کند چاه را
(تأبر النخل) بپذیرفت خرمابن
ابار را یعنی کشن و اصلاح

اب ز

(تجیبة ابوز) ماده شتریکه
صبر کند بصبر عجیب
(ض) ابز الظبی ابزا و ابوزا
وابزی) بر جست آهو در دویدن
یا بد دوید و بطرفی رونگردانید و نزد
بعضی ابزی اسم مصدر است + ظبی
وظبیة ابز وابار وابوز) لغت است
ازان + وابز الانسان) یا سود
انسان در دویدن بعد ازان دوید
و ناگهان بمرد + وابز بصاحبه
بغاوت کرد ازوی

اب س

(ابس) قحط و پای درشت
و سنگ پشت سز

(البس) اصل بد وجائی درشتت

(امرأة أباس) زن بدخوی

(ض) ابسه البسا) سرزنش کرده ترسانید. او را و بد کرد و پیش آمد او را بمکروه و خرد و حقیر بنداشت او را

(وابس به) خوار گردانید او را و غلبه کرد بروی

(ابسه متأبسا) بد کرد و پیش آمد او را بمکروه و خرد و حقیر بنداشت او را

(تأبس) دیگر گون و نرم شد و صاحب قاموس گوید این تصحیف است از ابن فارس و جوهری و صواب تأیس بیای تحتانیست

اب س

(أباشة) گروهی از مردم هر جنس

(ابش) فراهم آوردن من نصر

(ابش) کسیکه زینت دهد بر دیگری سرای خود در خانه کسی را الطعام و شراب

(ابشت کلاما تأبیشا) گرفتم سخن را چیدم دروی آن بهم آمیخته ✚ و نیز تابیش) فراهم آوردن

(فرس ابوص) ب

اب ص

بالنشاط بسیار سبقت کننده

(س ابص) شاد شد و بنشاط نمود

اب ض

(ابض) رها کردن و رمیدن و

(ابض) زمانه آباض جمع ✚ و باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر جنبیدن والفعل من نصر

(ابضة) مثلثة الفاء آبیست مر بنی عنبر یا قبیله طی را نزدیک مدینه

(فرس ابوض) اسپ تیز رو

(اباض) رسنی که باران بند دست شتر را با بازویش بندند تا از زمین مرتفع باشد ابض جمع ✚ و نیز رگیست در پا و نام پدر عبدالله تمیمی که اباضیة گروه خوارج منسوب است باو

(ابیض) مصغر اباض بمعنی رسن که مذکور شد

(اباض) دیست در یمامه که بخیل مونث آید آباط جمع

این منسبت بجائی دیگر در ابیض است

(مأبض) باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر مآبض جمع

(مأبض) کوهیست چسپیده بر زمین مقابل سینه هر شی

(موتبض النسا) زاغ زیرا که در رفتن درنگ میکند گویا مابوض است

یعنی رگ اباض آنرا بسی رسیده است

(ض) ابض البعیر ابضا) القفا است راست و انداختن آن بر بند دست شتر را با بازوی آن تا بلند باشد از زمین

(ن س) ابضه) زد رگ اباض او را

(وابض نساه) در هم کشیده شد رگ نسای او

(تأبضت البعير فتأبض) ر بستم شتر را بتن بسته شد پس اباض لازم است و متعدی و متأبض) مذکور است که بسته شده برسن اباض و نیز

(تأبض) در کشیده شد رگ نسا

اب ط

ابط منقطع تو ده ریگ باریک شده باشد و دهیست در یمامه و بغل و تکسر الباء و باین معنی گاهی مونث آید آباط جمع

(ابیط) یکی از آبهای وادی رمه است

(جعلته اباطی) گردانیدم او را متصل بغل خود

(ن) ابطه الله) فرود آمد از داو

(ایتبط) هموار و راست ستدگه یعنی

(وابتبطت النفس) گران و خاید

(تأبطه) در زیر بغل گرفت آنرا و نیز

(تأبط) اوردن چادر زیر دست

و باین معنی در عبادات کتب فقه است که و تابطش) بر ...

جابر است که از دلیران عرب بوده از قبیله ... نیز از زیر آنکه تیر کش در بغل کمان در دست یا کارد در بغل گرفته در بعض مجلس عرب آمدی بعض ... اینان را و از جمله وجه تلقب او تلقب شده بود در منتهی العلوم مذکور است که او در تکاه رفته بود و خواهری داشت هر گاه از شکار ... گوشت صید در توبره آوردی خواهرش گوشت از توبره بر آوردی لیکن او صید افعی که بدید آن افعی را گرفته در توبره ... گوشت صید است از روی ماده ... شکار کرده در توبره انداخت و بخانه آمد خواهرش بدستور دست خود را در توبره انداخت تا گوشت بگیرد مار او را گزید پس او فریاد کرد یا ابتاه آن تابط شرا یعنی ای پدر من ثابت شری در بغل گرفته است

پس لفظ تابط شرا که علم است راحد دو معنی بود در هر سه حال یعنی رفع و نصب و جر

وجروهر کاه تثنیه و جمع آن خواهند (آ ب ك) (اُبَیلَة) مصغر ابل ست یعنی پیل دو بال آن ولفظ اُبُلّة در این حدیث

استعانت بلفظ ذو نمایند و بویند (س) اَبِكَ) فربه شده وابك ست بر ائمه ابل مؤنث معنی چنانکه مشتق از وبال ست و ثقلش وبلة

جاءنی ذو اَمّا بطا شتر او ذو بطا مَأبَك) فربه دل نعت ست جوهری گفته اسم جمع که واحد از لود بواد چون احد و حد

شتر او در دقت نبت تابکی گو ند ازان و در حق احمق گویند انّه لَتِكَ لفظ خود ندارد و برای غیر دنیا (اَبَلَة) بالکسر دشمنی

و تصغیر و ترخیم آن نیا بطه گکم (استابطا) کند مغار تنگ سینه و از اَبِك و مِنك و مَأبَك باشد مؤنث بود (اُبلة) بالضم آفت

اب غ (رجل آبِل و اَبِل و ابلی و اِبِلی (اَبِل) موضعی ست

اب ل

عین اَباغ) و تبلب موضعی ست (اِبِل) و تبلن البا شتران حنین منهم (وَ اِبِلّی) مرد صاحب شتران منسوب (اِبِل) گیاه که یکبار دیگر از گیاه

در شام با مابین رقه و دو ست با عتبار و ضع اما استعمال ست بسوی ابل

ربا شتی نام بغداد در رقه است که آن بمعنی جمع ست فقد یعنی بر لیا (بعیر آبل) شتر فربه بریده یا چریده رسته باشد

دیو حنین اباغ) روزی ست و دو شتر اطلاق کرده نمی شود بر کم (اِنّه من آبَلِ النّاس) بصیغه اسم (اُبُلِّیّ) لوهی ست نزدیک مدینه

از روزهای عرب که در ان کشته شد صاحب قاموس و نزد جوهری اسم تفضیل یعنی او از جمله داناترین مردم و در ان ست پیر هوشه که جایی ست

منذربن ما السما ست بجز این تن و نکو خدمتی شتران مشهور

اب ق

(اَبَق) قنب که نوعی از کتان ست جمع ست و از لفظ خود واحد ندارد (اُجبلی) نام زنی

یا پوست قنب و مؤنث ست آبال جمع گردد (آتیال) شبان

در شعل ست یا ابل عود ای ابقا رنگ (اَرض مأبلة) زمین شتر ناک (آبِل) دهی ست و حمص دو دهی

(اَبَاق) نام شاعری و بیرا ست یعنی بازای سوی شفقت نگاه خود در (اَبِلَة) برکت داده شده در و لد ست در دمشق که از ان آبل اسیه

(ص ن س) اَبِق العبد حر آبقا حق کسی گویند که بگریزد از چریدگی گویند ناقة ابلة + و مطلوب و حاجت هم گویند و ازان جاست حسین بن

و اِبقا و اِباقا) گریخت بنده بی خوف یا بد ست اوراه و نیز برای که حاصل گویند لی عنده اَبِلّة نزد او مطلوب منست عامر بقری و دهی ست در بلبس

و رنج یا پنهان شد بستری جای رفت باران باشد (و مالی الیک اَبِلَة) نیست مرا و موضعی ست نزدیک اردن و

(آبق و اَبوق) بنده گریخته نعت (اِبِل اَبّل) اشتران بچرا گذاشته بسوی تو حاجت

ست ماز ان ابّاق و اُبّق جمع شده که کسی با خواجت نرساند (اَبَل آبلة و اُبلة گرانی) گواری و ما آنرا آبل الربیت نیز گویند

(تأبّق) پنهان شد یا بندگریخت و کناره متعرض احوال ایشان نبود که طعام + و نیز ابلة و اُبلة بمعنی لنا (اُبَیل) چوب دستی دانند و ملین

گرفت و توبه کرد از گناه که و تأبّق و اِبِل اَو ابل) اشتران بسیار و الصحاح ست که در حدیث آمده کل مال بزبان سریانی و مهتر ترسایان یا

(تبشی) انکار کرد آن را (ابلان) دو گله شتران ما تشد أُدّیت زکوته فقد ذهبت ابلته یعنی هر مالیکه اداکرده شد زکوة بپارسای ترسایان یا صاحب ناقوس

غنمان دو گله گوسپندان آن پس رفت و بر طرف شد گرانی ایشان و بمعنی دسته کاه که و ابیلی

اَبَلِی و هَبَلِّی و اَبَلّی د

~~[illegible]~~

اَیْبَل و اِیْبُل و اَیْبُلِّی
در معنی سوم ایبل است که بتر وزن
مذکور شد آبال و اُبُل جمع +
و اَبِیْل و اَبِیلِین و اَبِیْل
اَبِیلِیِّین عیسی علیه السلام
(اَبِیلَة) دربارهٔ و ایبارهٔ و بیله
(اُبُلَّة) خرما که میان دو خنک
خرد کنند و بر آن شیر دوشند و پاره
از خرما و موضعی است در بصره که
یکی از بهشتهای دنیا است و از انجا است
شعبان اُبُلّی بن فروخ +
و قبیله یقال هو من اُبُلَّة و
(اِبِلَّة) قبیله
(اَبَالَة) پشتارهٔ کلان از هیزم و بضم
ابه مثل و یذکر فی ب ل و پیسالت
ونه چاه و قبیله یقال جاء بابالته
اند با یاران و قبیله خود
(اِبَالَة و اِبَّالَة و اِبِّیل و ابول و
ایبال گروهی از پرندگان و پیان
و شتران و نیز پی در پی آینده
اَبَابِیل جمع و نیز عسم صاحب قاموس
جمع است بدون واحد +
و ابل اَبَابِیل شتران گروه گروه
و حدث عملی اتابالة و یخفف
بلیه و سختی است

بربلیه و سختی دیگر یا ارزانی و فراخی
است بر ارزانی و فراخی دیگر و این
از ضد او ست +
هو من ابلاة سوء او از قبیله بد است
(ض اَبَلَ الرَّجُلُ اَبْلاً) خداوند + یا
بسیار شتران شد مرد و غالب و قوی نما
گردید + و ابلت الابل ابولا) مقیم و
شد شتر بجایگاه خود ۶ ابل باعصا)
و زد بچوب دستی + و ابل الرجل عن شتر
وبیلة امراته) باز ایستاد مرد از جماع
زن خود و نیز بمعنی پارسا گردید
(ن) ابل بعشب ابولا) در از شد
گیاه بس تا در شدند شتران بر خوردن
آن + و ابله ابلا) گردانید برای
او شتران چرنده + و ابلة البئر) گرفته
ساختم برای چاه باله یعنی زه را + ابله
بئر کما بوله) چاه زه برادرده لغت
است ازان + و اُبلت الابل جمعها
بر گزیده شدند شتران جهت بچه و شیر +
(اِبل ککما بوله) لغت است ازان (مؤبل
(ن س) ابلت الابل بسیار
شدند شتران + ۲ ابل لغت است
ازان ابل جمع و ابل ابلا
و اباتم) دانا ماهر شد بکار شتر
و گوسپند + آبل و ابل)
لغت است ازان

(ن ض) ابلت الابل و غیرها + و
ابلا و ابولا) بی نیاز شدند شتران کی
و غیر آن از آب بسبب خوردن گیاه تر + از
(ابل) لغت است ازان ابال جمع و تا
یا گذاشته شدند بچرای شبان پس باز
قوی نمایان شدند یا وحشت و نفرت نمودند
معقیم و در معنی اول رمیع نیز آمده
(ابل الرجل ابیالا) خداوند بسیار
شتران شد مردان
(ابل تأبیلا) حساب بسیار
شتران شد مرد و غالب شد و قوی
گردید و بر گزید شتران را برای
بچه و شیر + و ابل مؤبلة) فربه شتران
گرفته شده برای بچه و شیر + و ابل
ابله) گرد اورد و گله گله کرد شتران جا
خود را + و نیز تابیل الابل فربه یا
گردانیدن شتران را + و تابیل ج مذکور
التبیت آشنائی مرده کردن بای
(مؤبل) لقب ابراهیم اندلسی
شاعر است
(ابله و کلا یا تبیل ج) او ثابت نمی ماند
به نگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت
نیکو بجای نمی آرد یا او ثابت نمی
ماند بر شتران در حالت سواری
(تابل ابلا) گرفت و برگزید
شترانرا

و تابلت الابل و غیرها)
بی نیاز شد شتران و غیر آن
از آب بسبب خوردن گیاه تر +
وتابل الرجل عن امراته)
پس باز ایستاد و مرد از جماع
نمودند زن خود

ا ب م

(اُبَام و اُبَیَّم) و بنزد بعضی اُبَیْمَة
نیز دو دره کوه است در نخله یمانیه و
میان آن کوهیست
(اَبَامَة) نام پسر غطفان از قبیله
جذام و پسر سلمه و پسر ربیعه از قبیله
سکون و پسر وهب الله نور قبیله خثعم و
پسر جشم از بنی قضاعة و بزعم صاحب
قاموس هر اهم که بصوت ابامه
شود سوائی این پنج اهم کرد
مذکور شد آن بسین مهمله است بجای
با ی موحده

ا ب ن

(اُبْن) طعام خشک
(اُبَن) غلیظ و سطبر از طعام و شراب
(اُبْنَة) گره چوب و مرد استوار رای
و سر حلقوم شتر و کینه و دشمنی و عیب
اُبَن جمع + و در کتب طب مذکور
است که ابنه علت کون دهی است
و آن خارشی است در کون که جز

بگایند ن مردان تسکین نیابد
(اِبَّانُ الشَّيْءِ) هنگام این چیز یا
اول آن
(اَبَانٌ) مُنَوَّنًا نام ابن عمر و وابن
سعید که صحابی بوده اند و نام چند
محدثین ست و کوهی ست بجانب
شرقی حاجر و دران نخل و آب ست
و کوهی ست مربنی فزاره را * و
(ذُو اَبَان) موضعی ست * و اَبَانَان
دو کوه ست مقابل یکدیگر که یکی را تالع
و دیگری را ابان گویند بطابط
قران و ازانجاست (يَوْمُ اَبَانَيْنِ)
روزی که اسپ عبد الله ابن عمر
رض در انجا بزمین فرو رفت
(جَاءَ فِي اَبَّانَتِهِ) آمد با همه یاران
خود
(اُبْنَى) موضعی ست بشام کذا فی
المغرب و در نهایه ست که آنرا یُبْنَی
نیز گویند
(اُبَيْن) نام ابن سفیان محدث ست
(دَيْرُ اَبُّون یا دَيْرُ اَبْنُون) دیری ست
در جزیره و نزدیک آن بنائی ست
بزرگ و دران قبری ست کلان
گویند آن قبر نوح علیه السلام
ست

(ض ن) اَبَنَهُ بِشَيْءٍ اَبْنًا متهم
کرد او را بچیزی * مَأْبُون
متهم و صاحب قاموس گفته که لفظ
مابون در خیر و شر هردو مستعمل
می شود و یقال هو مَأْبُونٌ بِخَيْرٍ
او مابون بِشَرٍّ لیکن اگر آن را
مطلق استعمال کنند مراد ازان
متهم به شر باشد فقط * وفُلَانٌ
يُؤْبَنُ بِكَذَا) مجهولاً یعنی فلان
یاد کرده می شود به بدی
(ن) اَبَنَهُ) عیب کرد او را در روی
او * وَاَبَنَ الدَّمُ فِي الْجُرْحِ
سیاه شد خون در زخم
(اَبَّنَهُ تَأْبِينًا) عیب کرد او را در
روی او * ونیز تَأْبِين) رگ دن
تا خون ازان گرفته بریان کرده خورده
شود و بر مرده محاسن او شمرده
گریستن و در پی اثر چیزی شدن و
چشم داشتن و انتظار کشیدن .
چیزی
(تَأَبَّنَ) در پی اثر چیزی شد

اب ه

(اُبَّهَة) عظمت و بهجت و تکبر و نخوت
(اَبَهٌ) بمعنی ابخ ست یعنی گلو گرفته
و مذکورست در ب ه

(ن) اَبَهْتُهُ بِكَذَا) تهمت کردم
او را بچنین
(ف س) اَبَهَ لَهُ وَبِهِ اَبْهًا وَاَبَهًا
یاد آورد آنرا یا فراموش کرد و باز
یاد آورد آن را * وفُلَانٌ لَا يُؤْبَهُ
لَهُ) یعنی فلان در دریافت احوال
او اهتمام کرده نمی شود بسبب
حقارتش
(اَبَّهْتُهُ تَأْبِيهًا) آگاه گردانیدم
او را و بیاد او دادم * واَبَّهْتُهُ بِكَذَا
تهمت کردم او را بچنین
(تَاَبَّهَ الرَّجُلُ) تکبر کرد مرد * و
تَاَبَّهَ عَنْ كَذَا) پاک و منزه شد ازان
چیز و بزرگی نمود

اب و

(اَبٌ وَاَبًا) پدر و اصل هردو ابو
بوده او در اول بیفتاد و در ثانی با لف
بدل شد و هرگاه تثنیه کنند واو
محذوف را باز آرند و گویند ابوان
یعنی پدر و مادر و همچنین ست در
نسبت مانند اَبَوِيٌّ و بعضی در تثنیه
واو را نیارند و اَبَان گویند *
آبَاءٌ وَاُبُوَّة وَاُبُوَّةٌ) جمع مثل
عُمُومَة وخُؤُولَة یعنی عمان و خالان
و بوقت اضافت لفظ اب بسوی یای
متکلم ابی گویند و گاهی یای متکلم را
در ندا بتای فوقانیه بدل نماید و گویند
یا اَبَتِ و این افصح لغات ست
و یا اَبَتُ بالضم والفتح و یا اَبَة
و یا اَبَتَاهُ و یا اَبَاهُ * ولَا اَبَ لَكَ
ولَا اَبَالَكَ ولَا اَبَاكَ ولَا اَبَكَ
ولَا اَبٌ لَكَ) هریک این تراکیب
خمسه در لفظ جملهٔ خبریه ست و در معنی
جملهٔ انشائیه و عایه در حق هر کس استعمال
می یابد پدر داشته باشد یا نه و آنرا
گاهی در مدح آرند یعنی کافی
نیست ترا غیر نفس تو و گاهی
در ذم یعنی تو موصوف هستی باخلاق
ذمیمه و پدر نداری که ازکارهای
ناشایسته ترا منع نماید و گاهی
در دشنام یعنی ترا پدر
معروف نیست *
ولِلّٰهِ اَبُوكَ) کلمه ایست که در
مدح و در تعجب گویند یعنی
برای خداست خوبی پدر تو که
همچو تو پسر شریف و فاضل زاد *
واَبُو الْاَضْيَاف) میزبان * و
اَبُو اِيَاس) عسول یعنی هرچه بدان دست
شویند مانند خطمی و غیر آن * واَبُو
اَيُّوب) شتر * واَبُو الْبُرَيْص) پرنده

ایست اندک پس * وابو ثقیف
سرکه * وابو جامع) خوان * و
(ابو جمیل) تره * وابو حبیب
جدی بریان کرده شده * وابو زرین
کنیت خبیص آن نوعی از حلواست
وابو السری) بخور * وابو عذر
المرأة) مرد دوشیزگی ربای
زن * وابو العلاء) فالوده * و
(ابو عمرة) گرسنگی * وابو عون
نمک - وابو مالك * گرسنگی و
ابو مثوی) مرد میزبان وخداوند
خانه وابو المنزل * میزبان - و
ابو مونس شمع * وابو المرأة شوهر
زن * وابو مرة) ابلیس * و
(ابو مریم) پیاده قاضی - وابو نعیم
نان سپید (وابو یحیی) ملك الموت
(ابواء) موضعی ست نزدیک قریه
ودان
(ابوی وابوی) دو موضع ست
(ن) ابوته اباوة وابوا) پدر
گردیدم او را یعنی کار پدران بجای
آوردم باوی * وگویند ماله اب
یا بوه یعنی نیست او را پدری که
بپرورد او را * وابو وابوة وابواء
پدری اسم مصدرست ازان *

وابوت وابیت ابوة) پدر گردیدم
یعنی صاحب فرزند شدم
(ابیت له تأبیة) گفتم او را پدرمن
فدای تو باد
(تأبی فلان فلانا) پدر گرفت فلان
فلان را

اب ی

(ابیة) تکبر وبزرگی
(ابیة) باز آمدن شیر در پستان الفصل
من ضرب
(اباء) نام گیاهی ست نرم که اکثر
درد یا مصر خیزد وازان کاغذ سازند
وبیخ آنرا مثل نیشکر خورند یا انبوه
درختان یا انبوهی از درختان
حلفا ست وآن گیاهی ست که
ازان جوال وبوریا سازند وبمعنی اباءة
یکی وباین معنی در مهموز لام گذشت
(اباء) کراهت گویند اخذه اباء
من الطعام گرفت او را کراهت
وناخوشی از طعام
(اباء بن ابی) محدثی بوده
(رجل ابیان) مردی که ناخوش دارد
طعام را یا مردیکه ناخوش دارد
زن فرومایه را ابیان جمع
(ابی اللحم الغفاری) صحابی بود

که ناخوش داشتی گوشت را
(ابی) شیر ومحمد بن یعقوب بن ابی
محدثی بوده
(ابیة) زنی که ناخوش داشته باشد
آب را وزنی که خواهش طعام شب
نداشته باشد وناقه که نر بروی جسته
لیکن باردار نشده باشد
(ابی) بصیغه تصغیر نام مردی
(ابی) نام ابن جعفر بجیری وچاهی
ست در مدینه مر بنی قریظه را وگذشت
در اب ب
(ماء مأباة) آبیکه ناخوش دارند
آنرا اشتران
(ف ض) ابی الشیء اباء و
اباءة) سرباز زد ازین چیز وناخوش داشت
آنرا * ورجل آب وابی و
ابیان) مرد کاره وسرباز زننده نعت
است ازان * آبون واباة وابی و
ابی اباء وابیون وابیان جمع و
(ابیته ایاء) داشتم او را بر ابا یعنی
بر کراهت ازان چیز متعدی بدو مفعول
ست * وابی علیه) گردن کشی
کرد ازوی قد یقال ابی علیه الامر
* وابیت اللعن) سرباز زنی
وبازمانی از کاری که سزاوار لعنت

ست واین کلامی ست که در جاهلیت
در تحیت ملوک گفتندی
(س) ابیت الطعام ابی) ست
کشیدم وباز ماندم از طعام بدون
سیری * وابی الفصیل وابی
ابی) مجهولا ناگواریدگی یافت بچه
شتر از شیر وگرفت آنرا کراهت از شیر
* وابی العنز) بوی بز بول نر ماده
کوهی را پس بیمار شد * تیس آبی
وعنز ابواء نعت ست ازان
فلان بحر لا یؤبی) بکسر بای
موحده وفتح آن یعنی دریای ست
که نمیدارد ومردم را تا اباکنند ازان
یعنی آب آن منقطع نمی شود بلکه می شود
که همیشه نفع گیرند ازان وکذلك
فلان کلأ لا یؤبی
(تأبی علیه) گردن کشی کرد ازوی

باب الهمزة فصل التاء

ات ء

(أتاءة) نام زنی ست از قبیله
بکر بن وائل مادر قیس بن ضرار
ونام کوهی و درهم ودو معنی
غیر منصرف ست

ات ب

(اتب) چادریکه از میان چاک زده

زنان پوشند بی گریبان وآستین و شانایچه و پیراهن زنان و هر جامه که کوتاه باشد تا نصف ساق رسد یا شلوار بی پایچه یا پیراهن بی آستین آتاب واِتاب واُتوب جمع * و (اِتبُ الشَّعِیرِ) پوست جو

(مِئْتَبَة) بمعنی اتب ست که مذکور شد

(رَجُلٌ مُؤَتَّبُ الظُّفرِ) مرد کج ناخن

(اُتِّبَ الثَّوبُ تَأتِیبًا) اتب گردانیده شد جامه * واَتَّبَهُ الاِتبَ) پوشانید اورا اتب

(تَأَتَّبَ بِالاِتبِ) پوشید اتب را * ونیز تَأَتُّب آماده شدن وسخت شدن وگذاشتن حلیه کمان بر سینه وبیرون آوردن هر دو باز و وازان گویند تَأَتَّبَ قَوسَهُ علیٰ ظَهرِهِ یعنی نهاد کمان را بر پشت خود

(اِئتَتَبَ) پوشید اتب را

ات ت

(ن) اَتَّهُ اَتًّا) غالب شد او را بحجت * واَتَّ رَأسَهُ) شکست سر او را

(مَأَتَّة) مصدر میمی ست یا اسم ظرف ازان

ات د

(اِتَاد) رسنی ست که بدان پای ماده گاو بندند وقت دوشیدن شیر

(اُتَیدَة) کجهینه موضعی ست

ات ر

(اُترار) بالضم شهری ست بترکستان

(اُتروُر) پیاده کوتوال و شاگرد سلطان که بی وظیفه همراه باشد

(اَتَّرَ القَوسَ تَأتِیرًا) زه کرد کمان را

ات ش

(اَتَشُ) محرکة نام جد محمد وعلی پسران حسن صغانی انباری که از محدثان بودند

(اُتَیشَة) کجهینه مردی از قوم که تباه عقل وضعیف باشد وحرب کردن نتواند

ات ل

(اَوتَل) سیر شکم اُتُل وُتُل جمع گویند قوم اُتُلٌ وُتُلٌ ای شباع

(ض) اَتَلَ اَتلًا واَتَلانًا واَتَلاً) محرکتین کام نزدیک نهاد هنگام خشم * واَتَلَ مِنَ الطَّعامِ سیر شکم شد از طعام

ات م

(اُتُم) بضمتین زیتون بری نعنی ست درعتم واَتْم) بالفتح نام وادی ست

ونیز شگافته شدن دو درز مشک وغیره پس یک درز گردیدن وبمعنی بریدن ومقیم بودن بجای والفعل من نصر

(اَتُوم) کصبور زن تنگ کس وزنیکه هر دو فرج او یک شده باشد از لغات اضداد ست

(مَأتَم) مجمع مردم در اندوه یا شادی یا خاص ست بمجمع زنان یا بمجمع زنان جوان مَآتِم جمع * و در عرف مخصوص شده است بانجمن زنان هنگام مرگ کسی ونزد عامه مصیبت ونوحه گری ست چنانکه گویند کُنَّ فِی مَأتَمِ فُلانٍ بودند زنان در ماتم فلان وابن انباری گفته که این محاوره خطاست وصواب آنست که گویند کُنَّ فِی مَنَاحَةِ فُلان

(س ض) اَتَمَ اَتمًا) محرکة درنگی کرد یقال فی سیره اتم یعنی در رفتارش درنگی ست

(اِبِلٌ اِتِمَاتٌ) شتران ماندهٔ آهسته رو

(آتَمَ المَرأَةَ اِیتَامًا) دو راه زن را یک گردانید

(اَتَّمَا المَرأَةَ تَأتِیمًا) بمعنی آتم ست

ات ن

(اُتُن) بضمتین زمین بلند

(اَتَان) وبکسر خر ماده وباین معنی اتانه بالتاء کم آمده آتُن واُتُن واُتْن ومَأتُونَا جمع * وایستادن گاه آب کش بر سر چاه * ونیز اَتَان) بالفتح نشست گاه هودج از پشت شتر اُتُن جمع * واَتَانُ الضَّحلِ) سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت نشستن چغز لاوه بران پای لغزگردد یا سنگی بزرگ که پاره ازان درون آب وپاره ازان بیرون آب باشد وبعضی سنگ گاذران گفته اند * جوهری گوید که ناقه را تشبیه دهند به اَتَانِ الضَّحلِ در سختی وصلابت

(اَتُّون) وبخفف آتشدان نان پزان وآهک پزان وغیره اُتُن واَتَاتِین جمع * واَتُّونِیّ) گلخن تاب منسوب ست باتون

(مِئتَان) زنیکه او را عادت بود که همه بچگان نگونسار زاید

(ض) اَتَنَ بِهِ اَتنًا واُتُونًا) مقیم وثابت شد بآن جا * واَتَنَ اَتَنَانًا) کام نزدیک نهاد بر قیاس اتل اتلانا

(ن) اَتَنَ اَتنًا) بر آمد دو پای مولود بیش از دو دستش بر خلاف عادت * واَتَنَتِ المَرأَةُ) بچه نگونسار

زاوزن
(آتَنَت إیتانًا) بمعنی اتنت ست
(اِستَأتَنَ الرَّجُلُ) خرید مرد اتان
واو برگزید آن را برای خود * (وَاِستَأتَنَ الحِمَارُ) اتان گردید
خرنر * و در مثل ست کَانَ حِمَارًا
فَاستَأتَنَ یعنی خرنر بود پس ماده
گردید در حق کسی گویند که خوار گردد
پس از ارجمندی وعزت

ات ه

(تَأَتُّه) بمعنی تَعَتُّه است یعنی خود
را دیوانه ساختن وتفصیل معانی
تعته بجاے خود مذکورست

ات و

(اَتْو) استقامت در سیر وسرعت
سیر * درحدیث ست کُنَّا نَرمِی الاَتوُ
وَالاَتوَینِ می انداختیم تیر را یکبار و دو
بار یعنی بعد از نماز مغرب * وگویند
مَا اَحسَنَ اَتوَیَدَی هٰذِهِ النَّاقَةِ
وَاَتیَ یَدَی هٰذِهِ النَّاقَةِ چه نیک
ست واگردانیدن این ناقه دو دست
خود را در سیر * وروش ومرگ وسختی
وبیماری سخت وشخص بزرگ وعطیه
ومنه لِفُلَانٍ اَتوٌ * وهرگاه جنبانیده شود
شیر وبراید مسکه گویند جَاءَ اَتوُهُ
یعنی برآمد مسکه آن
(اِتَاء) وبفتح درآمد هر چیز از حبوب
واز بار خرما بن ونمای بچهای گاو
وشتر وغیره وشیر آنها گویند کَم اَتَاءُ
اَرضِكَ چند ست حاصل زمین تو
(اِتَاوَة) بالکسر باج وپاره یا خاص
ست بپاره که جهت آب باشد اَتَاوِی
اَتَاوِیُ واِتَاوَات وَاَتَا جمع واخیر
بطریق ندرت ست
(اَتَاوِیٌّ وَاَتِیٌّ) وثیلثان جوبچه
که مردم آن را بسوی زمین خود آرند
ونیز سیل غریب که باران آن بتو
نرسیده باشد ومسافری که وطنش
معلوم نبود * وَنِسَاءٌ اَتَاوِیَّات) زنان
مسافر بعیدة الاوطان
(ن) اَتَا البَعِیرُ اَتوًا) شتاب کرد
شتر در سیر * وَاَتَا الرَّجُلُ) عطا کرد
مرد * وَاَتَتِ المَاشِیَةُ اِتَاءً) برآمد
نمای ماشیه یعنی بچه یا شیر آن بیفزود
* وَاَتَوتُهُ اَتوًا واِتَاوَةً) باره دادم
اورا وباج دادم اورا * وَاَتَوتُهُ اَتوَةً
بمعنی اَتَیتُهُ است یعنی آمدم اورا * و
اَتَتِ النَّخلَةُ وَالشَّجَرَةُ اَتوًا واِتَاءً)
برآمد بار نخل ودرخت یا ظاهر شد
صلاح آن یا بسیار گردید بار آن

ات ی

(اَتِیَةُ الجُرحِ وَاَتِیَّتُهُ) ماده زخم
وهرچه که برآید از ان
(اَتِیّ واَتَاء) چوب یا برگ که در جوی
افتد اِتَاء واُتِیّ جمع * وَسَیلٌ اَتِیٌّ
وَاَتَاوِیٌّ) مذکور شد در ات و
(اَتِّی) بروزن ومعنی حتّی جاره
است
(رَجُلٌ مِیتَاءٌ) مرد بسیار عطا کننده
ویاداش دهنده * وَطَرِیقٌ مِیتَاءٌ)
راه آبادان وروشن ونیز مِیتَاء پایان
میدان اسپ تاختن وجای فراهم
آمدن راهها وجانب ومقابل گویند
داری بِمِیتَاءِ دَارِ فُلَانٍ خانه من
جانب ومقابل خانه فلان کس ست
(مَأتَی الاَمرِ وَمَأتَاتُهُ) جانب امر
وجهت آن گویند اَتَیتُ الاَمرَ مِن
مَأتَاتِهِ آمدم باین کار از جهتی که
بدان حاصل شود
(مَأتِیّ) آینده اسم مفعول ست
بمعنی اسم فاعل قال الله تعالی انه
کان وعده مَأتِیًّا ای آتِیًا
(ض) اَتَاهُ اَتیًا واِتیَانًا واِتیَانَةً
ومَأتَاةً واُتِیًّا واِتِیًّا) آمد اورا وآتی
درین آیه لَا یُفلِحُ السَّاحِرُ حَیثُ اَتَی
بمعنی کان هست یعنی رستگار نمی شود
ساحر هر جا که باشد * وَاَتَی الاَمرَ)
کرد این کار را * وَاَتَی عَلَیهِ الدَّهرُ)
هلاک کرد اورا زمانه * وَاَتَی المَرأَةَ)
جماع کرد زن را وباین معنی بطریق کنایه
در کتب فقه مستعمل ست *
وَاُتِیَ فُلَانٌ) مجهولا دشمن اونزدیکش
رسید وقریب ست بهمین معنے آنچه
در مغرب ست که عرب گویند مِن
هٰهُنَا اُتِیتَ یعنی ازینجا آمد بر تو بلا
(آتَی اِلَیهِ الشَّیءَ اِیتَاءً) آورد بسوی
او این چیز را * وَآتَی فُلَانًا شَیئًا)
داد فلان را چیزے * وَآتَی فُلَانًا)
پاداش داد فلان را
(آتَیتُهُ عَلَی ذٰلِكَ الاَمرِ مُوَاتَاةً)
موافقت کردم اورا بر این کار. ودر صحاح ست
که عامه گویند وَاتَیتُهُ بواو بجاے
همزه
(اَتَّیتُ المَاءَ تَأتِیَةً وَتَأتِیًّا)
آسان کردم راه آب
(تَأَتَّی لِیَ الاَمرُ) آماده شد وحاصل
گشت این کار * وَتَأَتَّی لَهُ) رفق ورزیده
کرد وآمد آنرا از جهتی که حاصل شود
(وَجَاءَ فُلَانٌ یَتَأَتَّی لِمَعرُوفِكَ)
آمد فلان در حالیکه متعرض معروف و

احسان تو بود
(اِسْتَأْتَی زَیْدٌ فُلَانًا) بطی یافت زید فلان را پس خواست ازوی آمدن اورا * وَاِسْتَأْنَتِ النَّاقَةُ) کشن خواه شد ناقه

باب الهمزة فصل الثاء

اث ء

(اُثْیَئَة) کاثفیه جماعت
(ن) اَثَأْتُهُ بِسَهْمٍ اَثْأَةً) زدم اورا تیر مهموز فا ولام ست نزد صاحب قاموس وصغانی اجوف واوی ومهموز لام گفته وبزعم جوهری مهموز عین و لام ست چراکه در مادهٔ ث ء ث ء آورده پس اصلش اَثْأَأْتُهُ باشد ومصدرش اِثْآءَة است بروزن کتابة نزد صاحب قاموس و بروزن اقامة نزد جوهری وصغانی
(مُؤْتَثِئ) کسیکه رغبت طعام ندارد گویند فُلَانٌ اَصْبَحَ مُؤْتَثِئًا

اث ب

(اَثَب) محرکة درختی ست مخفف اثاب وآن در ث ء ب مذکورست
(مِئْثَب) کمنبر گلیم خز که بخود در کشند وزمین نرم وهموار وجوی بچه وزمین بلند مَاثِب جمع * رنیز

نام موضعی ... که زمینی ست که در آن صدقات آنحضرت صلی الله علیه وسلم بوده

اث ث

(اَثَاث) رخت خانه واحد ندارد یا همه مال اَثَاثَة یکی * ومال عبارت ست از شتران وگوسپندان وبندگان وکالای خانه وغیره اَثِثَّة واُثُث جمع
(اَثَاثِيّ) کاثافی دیگدان ونام اسپ پسران حارث بن مالک بن عمرو که ایشان را حبطات گفتندی
(اُثَاثَة) کثمامة وبفتح نام مردی ونیز نام پدر مِسطح صحابی بوده
(اَثَائِث) زنان پر گوشت یا دراز قامت تمام خلقت
(ض ن س) اَثَّ النَّبَاتُ اَثَاثَةً وَاَثَاثًا واُثُوثًا) انبوه شد گیاه و پیچید باهم * وَاَثَّتِ الْمَرْأَةُ) کلان سرین شد زن * اَثٌّ وَاَثِيثٌ) نعت ست از هردو فعل ومونث تا دار است اِثَاثٌ واَثَائِث جمع مذکر ومونث
(اَثَّثَهُ تَأْثِيثًا) بی سپرد آسان وهموار کرد آن را
(تَاَثَّثَ) اثاث گرفت چیزی را وبسیار شد کالای او یافت مال را

اث د

(اُثَيْدَاء) جای ست در بازار عکاظ

اث ر

(اَثَر) محرکة بقیه چیزی ونشان و اجل و ازانست حدیث مَنْ سَرَّهُ اَنْ يَبْسُطَ اللهُ فِي رِزْقِهِ وَيَنْسَأَ فِي اَثَرِهِ فَلْيَصِلْ رَحِمَهُ یعنی هرکه اورا مسرور گرداند کشایش دادن خدا در رزق او ودرنگ وتاخیر کردن در اجل او پس اورا باید که صلهٔ رحم بجای آرد * ونشان قدم ومنه قَطَعَ اللهُ اَثَرَهُ ببرد خدای نشان قدم اورا یعنی برجای مانده ولنج گرداند * وفی المثل يطلب اَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ در حق کسی گویند که حاصل را از دست داده آثار ونشان آن طلب نماید آثار واُثُور جمع * وخبر وسنت رسول علیه السلام آثار جمع * واَثَرِيّ منسوبست بآن وازان ست حسین اَثَرِيّ بن عبد الملک وعبد الکریم اَثَرِيّ بن منصور که محدث بودند * وبمعنی بعد گویند خرج فی اَثَرِهِ یعنی برآمد پس او
(اِثْر) بالکسر جوهر شمشیر وبالفتح مثله اُثُور جمع * وبمعنی بعد دیدن و روغن خالص وبالضم نشان زخم که بعد صحت باقی ماند ورونق روی و نیز نشانی ست در باطن سپل شتر که بآهن کرده میشود تا بدان پی آن شتر گیرند و روغن خالص
(اُثُر) بضمتین جوهر شمشیر ونشان زخم که بعد صحت باقی ماند و رونق روی
(اُثْرَة) بالضم تنگ سال وحال ناخوش وبزرگواری موروثی که زبان زد مردم باشد وبقیه از علم که برگزیده شود ونشانی ست در باطن سپل شتر که بآهن کرده می شود تا بدان پی آن شتر گیرند
(اَثَرَة محرکة واَثَارَة) بقیه از علم که برگزیده ونقل کرده شود از سلف وبقیه پیه گویند سَمِنَتِ الْاِبِلُ عَلٰی اَثَارَةٍ فربه شدند شتران بر بقیه پیه که پیش ازین بود
(آثَار) علمهاست ومراد از علم کوهست یا نشان * وذو الآثار لقب اسود نهشلی شاعرست زیراکه هرگاه هجو کردی قومی را گذاشتی در ایشان آثار خود را وشعرش در اشعار دیگران حکم آثار شیر در آثار سباع دیگر داشت

(اَثِیر) جوهر شمشیر و یار خالص یقال فُلَانٌ اَثِیرِی * وَشَیْءٌ کَثِیرٌ اَثِیرٌ) از اتباع ست مانند بَثِیرٌ * وَفَعَلَهُ آثِرَ اَمَّا وآثِرَ ذِی اَثِیرٍ وَاَوَّلَ ذِی اَثِیرٍ وَاَثِیرَةَ ذِی اَثِیرٍ وَاُثْرَةَ ذِی اَثِیرٍ بالضم واِثْرَ ذِی اَثِیرَیْن بالکسر و بحرک وآثِرَ ذَاتِ یَدَیْنِ و آثِرَ ذِي يَدَيْن) کرد آن را پیش از همه چیز

(اَثِیرَة) ستور که نشان بزرگ کند در زمین به سُم

(اُثَیْر) کز بیر نام طبیبی سکونی ست که پدرش عمرو نام داشت و نام جد مغیره بن جمیل و این مغیره شیخ بود مرا بو سعید اشجّ را

(تُؤْثُور) آهنی ست که رندیده میشود بدان باطن سپل شتر تا پی آن گرفته شود و سرهنگ و خدمتگار

(سَیْفٌ مَأْثُورٌ) تیغیکه بر متن آن نشان باشد یا تیغیکه متن آن از آهن نرم و دم آن از آهن سخت باشد یا تیغست از عمل جن

(مَأْثُرَة) و تضم الثاء بزرگواری موروثی که زبان زد مردم باشد مَآثِر جمع * ومَآثِرُ العَرَب) مفاخر آنها

(مِئْثَرَة) بمعنی اول تو تورست

(ض ن) اَثَرَ الحَدِیثَ اَثْرًا و اَثَارَةً وَاُثْرَةً) نقل کرد سخن را و روایت نمود * آثِر) لغت ست از آن و منه قول علی کرم الله وجهه ولا بَقِیَ مِنْکُم آثِرٌ و گذشت در باب ر

(حَدِیثٌ مَأْثُورٌ) سخنیکه خلف از سلف روایت کرده آمده اند و در قول علی رض لَسْتُ بِمَأْثُورٍ فِی دِینِی یعنی نیستم از کسانیکه نقل کرده شود از ایشان شر در دین بای موحده بجای ثای مثلثه نیز آمده چنانکه گذشت

(ن اَثَرَ الفَحْلُ اُثْرًا) بسیار جست شتر نر بر شتر ماده * وَاَثَرَةُ البَعِیرَ اَثْرًا) رندیدم باطن سپل شتر را * بَعِیرٌ مَأْثُورٌ) شتریکه رندیده شده باشد باطن سپل او نعت ست از آن

(س) اَثِرَ عَلَی اَصْحَابِهِ) برگزید برای خود چیزهای نیکو را نه برای یاران خود * وَاَثَرَة محرکة واُثْرَة بالضم و بالکسر واُثْرَی) کحسنی اسم مصدرست از آن * وَرَجُلٌ اَثُرٌ بضم الثاء و کسرها نعت ست از آن * وَاَثِرَ یَفْعَلُ کَذَا) مراد منطلق ست یعنی چیز کردن گرفت * واَثِرَ عَلَی الاَمْرِ) قصد کرد بر آن * وَاَثِرَ لَهُ) از همه فارغ شده بآن مشغول گشت * اَثِرٌ) برگزیده نعت ست از آن

(آثَرَهُ اِیثَارًا) برگزید آن را و گرامی کرد او را * و نیز اِیثَار غرض دیگران را بر غرض خویش مقدم داشتن * آثَرَة اسم مصدرست از آن گویند لَهُ عَلَیَّ اَثَرَةٌ او را بر من فضیلت ست * وآثَرَ کَذَا بِکَذَا) گردانید این را در پس آن

(اَثَّرَ فِیهِ تَاثِیرًا) گذاشت در آن اثر و نشان را

(تَأَثَّرَهُ) رفت بر اثر آن * و نیز تَأَثُّر پذیرفتن اثر چیزی را

(اِئْتَثَرَهُ) بمعنی تَأَثَّرَهُ است

(اِسْتَأْثَرَ عَلَی اَصْحَابِهِ) برگزید چیزهای نیکو را برای خود نه برای یاران خود * واسْتَأْثَرَ بِالشَّیْءِ) بخودی خود بآن چیز پرداخت و برای خود گزید و منه اِسْتَأْثَرَ اللّٰهُ بِالبَقَاءِ وَالعَدْلِ یعنی برای خود گزید خدای تعالی بقا و عدل را * اَثَرَة اسم مصدرست از آن * واِسْتَأْثَرَ اللّٰهُ بِفُلَانٍ) وقتی گویند که کسی بمیرد و امید بخشایش او باشد

اث ع

(اُثَیْع) کز بیر نام پدر زید ست و این زید تابعی بوده و از علی کرم الله وجهه روایت کرده و بعضی یُثَیْع بیای تحتانی بجای همزه گفته اند * وَذُو اُثَیْع) لقب شاعری همدانی ست

اث ف

(اُثْفِیَّة) یک پایه دیگدان و وزنش فُعْلِیَّة است و بعضی اُفعولة گفته اند اَثَافِی بتشدید یا و تخفیف آن جمع * و عدد کثیر گویند بَقِیَتْ مِنْ بَنِي فُلَانٍ اُثْفِیَّةٌ خَشْنَاءُ یعنی عدد بسیار و درشت مانده است * و جماعت مردم * و نیز اَثَافِي دیگدان و چند ستاره است مقابل راس القدر و قدر نیز چند ستاره است که بشکل دائره واقع شده * وثَالِثَةُ الاَثَافِي) پاره سنگ پیوسته بکوه که در پهلوی آن دو سنگ دیگر نهاده بر آن دیگ نهند * وَرَمَاهُ اللّٰهُ بِثَالِثَةِ الاَثَافِي) مبتلا کرد او را خدای به بدترین بلاها گویا بلا را سه درجه کرد و هر درجه را دیگ پایه قرار داد و چون نوبت بدرجه سوم رسید پس نماند از آن

بلاغایتی ونهایتی * وَهُوَ ثَالِثَةُ الْاَثَافِي) او سر فتنه ومبداء فسادست وفتنه نمی خیزد مگر ازو

(اُثْفِيَة) کحدیبیة دهیست دریمامه مراولاد جریر شاعر را که جدش خطفی لقب داشت * وذو اُثَيْفِيَة موضعی ست در عقیق مدینه

(اُثَيْفِيَات) موضعی ست یا کوههای صغارست که بر شکل پایه‌های دیگدان واقع شده

(ض) اَثَفَهُ اَثْفًا) پیروی او کرد وراند ودفع کرد اورا * اَثِف) پی رو وثابت نعت ست ازان

(ض ن) اَثَفَهُ) طلب کرد آنرا

اَثَّفَ الْقِدْرَ تَأْثِيفًا) دیگ را بر دیگدان نهاد

(مُؤَثَّف) مرد کوتاه پهنا ونازک پر گوشت

(تَأَثَّفَهُ) احاطه کرد آنرا وتهان خانه ساخت وی را ولازم گرفت آنرا والفت کرد باوی وپیروی کرد اورا والحاح کرد بروی وهمواره بر انگیخت اورا

اث ل

(اَثْل) بالفتح درخت شورگز اَثَلَة یکی اَثَلات واُثُول جمع

(اَثَلَة) بالفتح متاع خانه وبحرک وخوار بار وساز وسامان وبیخ اِثَال جمع * گویند هُوَ يَنْحَتُ فِي اَثْلَتِنَا او می رند در بیخ ما یعنی طعن میکند در حسب ما وگاهی بدون فی هم آید * وموضعی ست نزدیک مدینه ودهیست در بغداد وموضعی ست در بلاد هُذَیل

(اُثَال) بالضم بزرگی موروثی و بزرگی ذاتی وبفتح ونام کوهی ونام مردی ست که باین کوه نامیده شد وآبی ست مربنی عبس را یا قلعه ایست ایشان را ونیز دهی ست در تاعه و وادی ست که آبش در وادی ستاره می ریزد وآبی ست نزدیک غمازه وموضعی ست مابین غُمَیر وبستان ابن عامر ونام اسپ ضَمْرَة بن ضمرة نهشلی ونام صحابی ست که پسر نعمان بود

(اُثَيْل) کزبیر وادی ست در نواحی مدینه یا آن ذُواُثَيْل بنی جعفرست که میان بدر وصفرا واقع ست ودرختان نخل بسیار دارد

اَثِيْل) کریم موضعی ست ذُوالمَأْثُول * وذات الاَثْل * وذات الاُثَيْلَة) هر سه نام مواضع ست

(ض) اَثَلَ اُثُولًا) بن گرفت واستوار شد * اَثِيْل) محکم بن نعت ست ازان ومنه مَجْدٌ اَثِيْلٌ یعنی بزرگی استوار

(اَثَّلَهُ تَأْثِيْلًا) باصل واستوار کرد آن را گویند مَجْدٌ مُؤَثَّلٌ ومَالٌ مُؤَثَّلٌ * واَثَّلَ المَالَ) زکوة داد مال را واصل گردانید آن را یعنی بضاعت خود ساخت وگرد آورد مال را * واَثَّلَ مُلْكَهُ) افزود ملک خود را * واَثَّلَ اَهْلَهُ) پوشانید اهل خود را بهترین لباس احسان کرد با ایشان * واَثَّلَ الرَّجُلُ) صاحب بسیار مال شد مرد

(تَأَثَّلَ) بن گرفت ومحکم واستوار شد وگرفت خوار بار را * وتَأَثَّلَ الرَّجُلُ) بزرگ شد مرد * وتَأَثَّلَ المَالَ) گرد آورد مال را * وتَأَثَّلَ البِئْرَ) کند چاه را * وتَأَثَّلَ الشَّيْئُ) فراهم آمد این چیز * وتَأَثَّلْتُهُ اَنَا) فراهم آوردم این را لازم ست ومتعدی

اث م

(اِثْم) گناه ومی وقمار وکاری که کردن آن ناروا باشد

(اَثَام) بالفتح وادی ست در جهنم وپاداش بدی وگناهگار * وبالکسر پاداش بزه

(آثِم) گناهگار * ونُوقٌ آثِمَات) شتر ماندگان مانده وآهسته رو

(اَثِيْم) دروغ گوی ولقب ابوجهل وگناهگار وبسیار گناه کردن مبالغه است در مصدر اَثِيْمَة مثله

(اَثُوْم) گناهگار ودروغگوی

(مَأْثَم) پاداش بزه

(س) اَثِمَ اِثْمًا ومَأْثَمًا) گناه کرد

(ض ن) اَثَمَهُ اللّٰهُ فِي كَذَا اَثْمًا واَثَامًا) گناهگار شمرد او را خدای درین کار * مَأْثُوْم) نعت ست ازان

(ض) اَثَمَهُ اَثْمًا واَثَامًا وکسر ومَأْثَمًا پاداش گناه داد او را

(آثَمَهُ) در گناه افکند او را

(اَثَّمَهُ تَأْثِيمًا) گفت او را که تو گناه کردی ونیز تأثیم گناه وکاری کردن که حلال نبود

(تَأَثَّمَ) توبه کرد از گناه وسوگند خورد بران وبزهکار دید خود را

(مُؤَاثِم) آنكه را دو وبار ايستاده شود

اث ن

(اُثْنَة) بالضم درختان موز كه انبوه وباهم پيچيده باشد اُثُن جمع * ولفظ اُثُن كه در بعض قراءة است اِنْ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ اِلَّا اُثُنا در اصل وُثُن بود جمع وثن كه بمعني بت ست واو را بهمزه بدل كردند

(اَثَان) بالفتح نام تابعي ست كه پدرش نُعَيم نام داشت

(اَثِين) محكم بن و استوار

اث و

(ن) اَثَوْتُ بِهِ وَعَلَيْهِ اَثْوًا وَاَثَاوَةً بالكسر نامي وسخن چيني او كردم پيش سلطان يا عام ست پيش سلطان باشد يا پيش ديگري

اث ي

(اُثَايَة) وثيلث موضعي ست مابين مكه ومدينه يا چاهي ست نزديك عرج كه دران موضع يا بران چاه مسجد آن حضرت ست صلى الله عليه وسلم

(اِثَاء) بالكسر سخنها

(ض) اَثَيْتُ بِهِ وَعَلَيْهِ اَثْيًا وَاِثَايَةً بمعني اَثَوْتُ است

(مَاْثِيَة ومَاْثَاة) غمازي اسم مصدر ست ازان

(مُؤَاثِي) خصومت كننده

(مُؤْتَثِي) كسيكه بسيار خورد وچون تشنه گردد تشنگي او از آب دفع نشود

باب الهمزة فصل الجيم

اج ء

(اَجَأ) محركة كوهي ست از دو كوه بني طي ونام كوه دوم سلمى ست اَجَئِيُّون منسوب بدان * ونيز دهي ست بمصر ودرين هر دو معني مونث هم آمده

(اَجَاءَة) بالفتح موضعي ست كه بدر بن عقال ساوران خانها ومنازل بود

(ف) اَجَأَ بگريخت

اج ج

(اَجِيج) زبانهٔ آتش

(اَجُوج) روشن وتابان

(مَاءٌ اُجَاجٌ) بالضم آب شور وتلخ

(اَجَّة) اختلاط گويند اَلْقَوْمُ فِي اَجَّة * وسختي گرما وسوزش آن اِجَاج بالكسر جمع *

(يَاْجَج) بهر سه حركت در عين موضعي ست در مكه

(يَاْجُوج) كسيكه آتش برافروزد وفساد انگيزد * وياجوج ومَاجُوج نوعي از خلقت اند كسيكه مهموز ميداند هر دو الف را زايد ميگويد مشتق از اجج ومجج ودر قراءة رؤبه آجُوج بمد همزه ومَاْجُوج بسكون همزه آمده وابو معاذ ماجوج را يمجوج گفته در حديث ست كه ياجوج وماجوج امتي اند از فرزندان يافث بن نوح عليه السلام چهار بهر وارند ونمي ميرد يكي از ايشان تا نمي بيند از اولاد خود هزار سوار را درازي قد ايشان يك صد وبست ذراع ست وگوشهاي ايشان آنقدر پهناست كه يكي را مي گسترند وديگري را لحاف مي سازند وهر كه از ايشان مي ميرد او را مي خورند

(ن) اَجَّتِ النَّارُ اَجِيجًا زبانه زد آتش * واَجَّ الْمَاءُ اُجُوجًا شور وتلخ شد آب * واَجَجْتُهُ اَجًّا شور وتلخ گردانيدم آن را لازم ست ومتعدي

(ض ن) اَجَّ الظَّلِيمُ اَجًّا دويد شتر مرغ چنانكه آوازي آمد از بال وي وگويند مَرَّ يَؤُجُّ اَجًّا گذشت بشتاب

(ف) اَجَّجَ حمله كرد بر دشمن وترك ادغام آن بطريق شذوذ ست

(اَجَّجْتُ النَّارَ تَاْجِيجًا) برافروختم آتش را

(تَاَجَّجَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش وافروخته گرديد * وتَاَجَّجَ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

(اِئْتَجَّتِ النَّارُ اِئْتِجَاجًا) افروخته گرديد آتش * واِئْتَجَّ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

(تَاَجَّ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز واين ملحق برباعي ست بزيادت تا در اول در اصل تَاَجَّجَ بود

اج ح

(آجَاح) بتثليث همزه پرده

اج د

(اِجِدْ) بالكسر وسكون دال كلمه است كه شتران را بدان زجر كنند

(نَاقَةٌ اُجُدٌ) بضمتين شتر ماده قوي استوار خلقت كه مهرهاي پشت آن باهم پيوسته باشد واين خاص ست باديان واطلاقش بر نر نيايد

(اِجَاد) بالكسر آنچه مانند طاق خرد باشد

(آجَدَهَا اللهُ) قوي پشت گردانيد آن را خدا * نَاقَةٌ مُؤْجَدَةٌ شتر ماده

قوی پشت نعت ست ازان * وگویند الحمد لله الذی آجدنی بعد ضعف ای توانا و قوی گردانید مرا بعد از ناتوانی وضعف
(بِنَاءٌ مُؤْجَدٌ) بنای محکم و استوار

اج ر

(اَجْر) پاداش عمل اُجُور و آجار جمع * و ذکر نیکو و کابین زنان
(اُجْرَة) بالضم مزد و کرایه
(اَجِیْر) کگریم مزدور
(آجَر) کهاجر نام مادر اسمعیل علیه السلام
(آجُرّ) بضم الجیم وتشدید الراء خشت پخته معرب از یونانی ست ودران ده لغت دیگرست آجُور و یاجُور و اَجُور و آجُر و اُجُر و آجِر و آجَر و آجِرَة و آجِرُون و آجُرُون * و دَرْبُ آجُرٍّ دو موضع ست در بغداد
(اِجَّار و اِنْجَار) بالکسر فیهما بام خانه اَجَاجِیر و اَجَاجِرَة و اَنَاجِیر جمع
(اَجَارَة) مثلثة الاول پاداش عمل
(اِجِّیْرَی) کدلیلی خو و عادت
(ض ن) اَجَرَهُ اَجْرًا) پاداش داد اورا * واَجَرَ العَظْمُ اَجْرًا و اِجَارًا و اُجُورًا) بهشد استخوان شکسته بر کجی و ناراستی * و اَجَرْتُ العَظْمَ اَنَا) بستم استخوان شکسته را بر کجی لازم ست و متعدی
(ن) اَجَرَهُ فُلَانٌ) مزدور او شد فلان و اَجَرَ المَمْلُوکَ اَجْرًا) بکرایه داد مملوک را * و اُجِرَ فُلَانٌ فِیْ اَوْلَادِهِ) مجهولاً یعنی فرزندانش مروند و اجر او گشتند * و اُجِرَتْ یَدُهُ) بسته شد شکستی دست او
(آجَرَهُ اِیْجَارًا) پاداش عمل داد اورا * و آجَرْتُ العَظْمَ) بستم استخوان را بر کجی * و آجَرَتِ المَرْأَةُ) مباح کرد زن خود را بمزد * و آجَرْتُهُ) بمزد خواستم اورا * و آجَرَهُ الرُّمْحَ) در دهن او نیزه زد
(آجَرَهُ اِیْجَارًا و مُؤَاجَرَةً) بکرایه داد او را
(اِئْتَجَرَ) صدقه داد بطلب اجر * و اُتُّجِرَ عَلَیْهِ بِکَذَا) این قدر اجرت بر آن گرفت
(اِسْتَأْجَرْتُهُ) بمزد خواستم اورا

اج ز

(اَجْز) بالفتح نام مردی
(اِسْتَأْجَزَ عَلَی الوِسَادَةِ) خم شد بر بالش و تکیه نکرد

اج ص

(اِجَّاص) آلو اِجَّاصَة یکی و این لغت عجمی ست در عرب مستعمل شده زیرا که جیم و صاد در لغات عرب باهم جمع نشود * و اِنْجَاص) بنون لغت ردی ست در اول سرد و در دوم تر صفرا را بشکند و حرارت قلب را تسکین دهد و تشنگی را فرونشاند و بهترین آن شیرین و بزرگ ست * و نیز اِجَّاص بلغت شام زرد آلو و امرود باشد

اج ط

(اِجْط) بالکسر کلمه است که گوسپند از ا بدان زجر کنند

اج ل

(اِجْل) بالکسر دردی که از ناهمواری بالین در گردن بهم رسد و نیز گله گاوان وحشی آجَال جمع * و بشمس ست اِجْل گله شتران و آهوان
(فَعَلْتُهُ مِنْ اَجْلِکَ) و فَعَلْتُهُ اَجْلَکَ و مِنْ اَجْلَاکَ بالفتح والکسر فی الکل و مِنْ جَلَلِکَ محرکة کردم آن کار از بهر تو
(اِجْلَة) بالکسر دهیست در یمامه
(اَجَل) محرکة نهایت زمان عمر و نهایت مدت ادای قرض و مدت و مهلت هر چیز آجَال جمع * و اَجَلْ بسکون لام بمعنی آری ست مانند نعم لیکن اَجَلْ در جواب تصدیق بهترست و نعم در جواب استفهام پس در جواب سوف تذهب اجل باید گفت و در جواب اَتَذْهَبُ نعم
(آجِل و آجِلَة) آن جهان و هرچه با مهلت باشد
(اَجِیْل) آب فراهم شده در کولاب و گل و لای که جمع کرده میشود گردا گرد درخت خرما و پس مانده و درنگ کننده اُجُل جمع * و اُجَیْل کزبیر نام پدر عمرو عثمان و این هردو برادر محدث بوده اند و نام پدر ناعم تابعی که مولای ام سلمه بود
(آجَلَی) کجمزی چراگاهی ست عرب را
(اِجَّل) کقنب و قُنبر بز نر کوهی و نزد بعضی همان اِیَّل ست که در فارسی گاو کوهی باشد
(مَأْجَل و مُؤَجَّل) کمقعد و معظم کولاب مَآجِل جمع
(س) اَجِلَ اُجُولًا) پس ماند

دو رنگ کرد * آجِل و اَجِیل
لغت ست ازان * و اَجِلَ الرَّجُلُ
اِجلاً) در دگرفت کردن مرد از
ناهمواری بالین
(ض) اَجَلَهُ) دوا کرد درد گردن
او را و نیز بند کرد و باز داشت او را
(ض ن) اَجَلَ الشَّرَّ عَلَیْهِمْ اَجْلاً
بد کرد با ایشان یا برانگیخت شر را
بر آنها * آجِل) جنایت کننده نعت
ست ازان * و اَجَلَ لِاَهْلِهِ
کسب کرد و گرد آورد مال او حیله کرد
برای اهل خود
(آجَلَهُ اِیجالاً) دوا کرد درد گردن
او را و بند کرد و باز داشت او را
(اَجَّلَهُ تَأْجِیلاً) مدت معین کرد
و مهلت داد او را و دوا کرد درد گردن
او را که از ناهمواری بالین بود و از اینجا
ست که گویند بِی اِجْلٌ فَاَجِّلُونِی
یعنی بمن درد گردن ست پس دوا
کنید مرا * و نیز بند کرد و باز داشت
او را * و اَجَّلَ الماءَ فی المَاْجَلِ
فراهم کرد آب را در آن
(تَأَجَّلَ) مهلت خواست و پس ماند
گله گاوان و دو رنگ کرد و جمع شدند قوم
از جاها و گرد آمد آب در قرارگاه خود

* مُتَأَجِّلٌ) نعت ست ازان
(اِسْتَأْجَلْتُهُ) مهلت خواستم ازوی

اج م

(اَجْم) بالفتح هر خانهٔ چهار گوشه
پهن و هموار * و محرکة موضعی ست
در شام نزدیک فرادیس
(اُجُم) کعنق و قفل قلعه آجام جمع
* و نیز قلعه ایست در مدینه
(اَجَمَة) محرکة درختهای بسیار
باهم پیچیده و در مغرب ست جای
نشیب که فراهم آمدگاه آب رستنگاه
نی و کلک باشد اُجُم بالضم و بضمتین و
محرکة و آجام و اِجام و اَجَمات جمع
(اَجِیم) زبانهٔ آتش
(آجام) غوکها
(اَجُوم) کصبور کسیکه ناخوش گرداند
بر مردم ذاتهای ایشان را
(ض) اَجَمَ الطَّعامَ غَیْرَهُ اَجْماً
ناخوش داشت آنرا و دل گیر شد
ازان * آجِم) نعت ست ازان *
و اَجِمَ الماءُ) بگردید آب از حال خود
* و اَجَمَ فُلاَناً) باعث شد او را
بر چیزی که ناخوش میداد آنرا
(اِیجام) داخل شدن شیر در بیشه
(تَأَجَّمَ عَلَیْهِ) خشم گرفت بر او *
و تَأَجَّمَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش
* و تَأَجَّمَ النَّهارُ) سخت گرم شد روز
و تَأَجَّمَ الاَسَدُ) در آمد شیر در
بیشه

اج ن

(اَجْنَة) مثلثة الاول تندی خیار
لغتی ست در وجنه
(اِجّانَة و اِنْجانَة و اِیجانَة) بکسرهن
و بیالهٔ اَجاجِین جمع * و در کتب فقه
اِجّانَة بمعنی حلقهٔ از خاک که گرداگرد
بیخ درخت سازند تا دران آبیاری
کنند مستعمل ست
(ض ن س) اَجَنَ الماءُ اَجْناً
و اُجُوناً و اَجَناً) بر گردید آب از
مزه و رنگ * آجِن و اَجِن)
نعت ست ازان
(ن ض) اَجَنَ القَصّارُ الثَّوبَ)
کوفت گاذر جامه را

اج ی

(اَجا اَجا) لفظیست که میشان را
بدان میخوانند

باب الهمزة فصل الحاء

اح ح

(اُحاح بالضم و اَحِیح و اَحِیحَة)
تشنگی و خشم و درد دل که از اندوه پیدا
شود و ناله گویند فی صَدْرِه اَحِیحَة
مِن غَیْظٍ یعنی در سینه او اندوه خشم
ست
(اُحَیحَة) مصغر انام ابن جلاح
ست
(ن) اَحَّ اَحّاً) سرفه کرد
(آحّی) گلو روشن کرد بسرفه در
اصل اَحَّح بسه حا بود حای سوم بیای
تحتانی پستر یا بالف بدل شد مانند
تَظَنَّی که در اصل تَظَنَّنَ بود
(اَحاحَ زَیْدٌ) بسیار گفت زید کلمهٔ
یا اُحاح را و معنی احاح مذکور شد
و این فعل رباعی مجرد ست

اح د

(اَحَد) یکی و یکم و آن نخستین عدد ست
و روز یکشنبه آحاد و اُحْدان
جمع * یا احد جمع ندارد و نزد بعضی
لفظ احد مخصوص ست بخدای
تعالی و در صفات غیر او تعالی اطلاق
نکنند و نیز بمعنی کسی آید چنانچه
گویند مافی الدار اَحَدٌ نیست در
خانه کسی و این معنی در لفظ احد
واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث
یکسان ست و خاص در کلام منفی
مستعمل شود * و نام موضعی یا باین

معنی اَحَدّ بتشدید دال ست وآن مذکورست در ح دد * وفُلانٌ اَحَدُ الاَحَدِینَ وَوَاحِدُ الاَحَدِینَ ووَاحِدُ الآحَادِ و اَحَدِیُّ الاَحَدِ) یعنی فلان بی همتا ست واین کلمه در نهایت مدح آرند (اِحْدیٰ) یکی مؤنث احدست * واحِدَةُ الاَحَدِ) امر بزرگ و بد* منه اَتیٰ فُلانٌ بِاِحْدَ الاُحَدِ یعنی فلان کار بسیار بد بظهور آورد * ودر نهایه است که چون عرب را کار دشوار پیش آید گویند اِحْدیٰ مِنْ سَبْعٍ یعنی این یکی از جملهٔ صفت شدائدست واز لفظ سبع هفت سالهای قحط زمان یوسف علیه السلام یا هفت شبهای عذاب قوم عاد مراد گیرند (جَاءُوا اُحَادَ اُحَادَ) آمدند یک یک و هرو وبسبب عدل و وصف غیر منصرف ست (اُحُد) بضمتین کوهی ست در مدینه (س) اَحِدَ) بیمان بست (اَحِدِ العَشَرَةَ تَأْحِیدًا) ده را یازده گردان * واَحِّدِ الاِثْنَیْنِ) دو را یک گردان * ودر نهایه ست که سعد صحابی در تشهد بدو انگشت اشاره میکرد آنحضرت فرمود اَحِّدْ اَحِّدْ یعنی بیک انگشت اشاره کن که خدا یک ست وگویند واحد را تثنیه و ثنین را واحد از جنس آن نیست (تَوَحَّدَ) یگانه شد (اِتَّحَدَ) یکی شد و مذکور خواهد شد در وح د (اِسْتَأْحَدَ) تنها گردید * ومَا اسْتَأْحَدَ بِهِ) ندنست آن را

اح ظ

(اُحَاظَة) بالضم نام پسر سعد بن عوف ست که پدر قبیله بود از حمیر و ده اُحاظه که در یمن ست منسوب ست باو واهل حدیث اُحاظه را وحاظه بواو گویند

اح ن

(اِحْنَة) بالکسر کینه وخشم اِحَن واِحْنَات جمع وحِنَة بدون همزه لغت ضعیف ست وجمع آن حِنَات * ودر مغرب ست که بهمین لفظ ومعنی ست آنچه در روایات فقه آمده که لا یَجُوزُ شَهَادَةُ ذِی حِنَةٍ ودر این لفظ را بجیم و نون مشدد بمعنی دیوانگی خواندن تصحیف ست (س) اَحِنَ عَلَیْهِ اِحْنَةً) بالکسر کینه وخشم گرفت بروی (مُؤَاحَنَة) دشمنی کردن باهم

باب الهمزة فصل الخاء

اخ خ

(اَخِیخَة) آردی ست که شیر یا روغن یا زیت آمیخته می خورند (اَخّ) کلمهٔ ناخوشی ودردناکی ست وبدون الف ولام مستعمل شود (اَخّ) پلیدی ویکسر و بمعنی برادر لغتی ست در اَخ (اِخْ) ویفتح لفظی ست که برای نشانیدن شتر گویند ونیز اسم فعل ست مرادف کِخْ یعنی بنداز (اُخّیٰ) بالضم موضعی ست در بصره ودران جویها و قریهاست

اخ د

(مُسْتَأْخِد) فروتنی کننده از جهت بیماری یا صواب بذال معجمه ست و سر فرود آرنده از درد چشم یا از هر درد که باشد

اخ ذ

(اِخْذ) بالکسر داغی که بر پهلوی شتر کنند وقت خوف بیماری * و بالفتح والکسر سیرت ومنه ذَهَبُوا وَمَنْ اَخَذَ اَخْذُهُم برفع الذال ونصبها وَمَنْ اَخَذَ اَخْذُهُم رفتند ایشان و آن کس که بر سیرت ایشان بود واختیار کرد خوی ایشان را * حکی ابوعمرو اُسْتُعْمِلَ فُلَانٌ عَلَی الشَّامِ فَمَا اَخَذَ اِخْذَهُ یعنی اختیار نکرد حسن سیرت را که براو واجب بود ونیز گویند لَوْ كُنْتَ مِنَّا لَاَخَذْتَ بِاِخْذِنَا یعنی اگر از ما می بودی میگرفتی خوی وعادت ما را (اُخُوذُ الاَخْذِ) بالفتح منزلهای ماه است یا شهاب که بدان مسترقین سمع را می زنند (اُخُذ) بضمتین آشوب چشم (اُخْذَة) بالضم افسون ست مانند سحر یا مهرهٔ افسون که بدان زنان عرب مردان را از رفتن پیش زنان دیگر بند کنند * واُخْذَةُ النَّار) زمان اندک پس از نماز مغرب ومنه بَادِرْ بِنَا نُدْرِكُ اُخْذَةَ النَّارِ) مبادرت کن در اندک بعد نماز مغرب باتش گرفتن * زعم عربان آنست که اندک بعد نماز مغرب بدساعت ست و آتش از آتش زننه دران ساعت زود درمیگیرد (اَخِیذ) گکریم بندی وگرفتار و پیر سافر * اَخِیذَة) مؤنث آن (اِخَاذَة) گکتابه جای فراهم آمدن

آب باران آب گیر و زمینی که آن را جدا کنند برای ذات خود و زمینی که آن را امام بکسی دهد و ملک کسی نباشد
إِخَاذ وإِخَاذَات جمع أُخُذ بضمتین جمع الجمع
(آخِذ) کصاحب شتر که فربهی آن شروع شده باشد یا دندان برآمدن آن شروع گردیده باشد ونیز شیر که وقت خوردن زبان را بگزد از شدت ترشی
(مَآخِذُ الطَّیر) دامها وجز آن که بدان مرغان را صید کنند
(ن) أَخَذْتُ الشَّیْءَ وبه أَخْذاً وتَأْخَاذاً) گرفتم این چیز را و امر ازین فعل خُذْ آید وجوباً در اصل أُؤْخُذْ بود همزه را حذف کردند بر خلاف قیاس وهمین حال ست در کُلْ ومُرْ از أَکَلَ وأَمَرَ گویند خُذْ عَنْكَ) ای خذ ما اقول ودَعْ عنك الشك یعنی بگیر و بپذیر آنچه میگویم و بگذار از خود شک را و در أَخَذْتُّ ذال را بتا بدل کرده و تا را ادغام میکنند وبعضی ذال را اظهار میکنند ایضاً
*لِخْذ) بالکسر گیرائی اسم مصدر ست ازان * ولَخَذَ فلانٌ فلاناً لَخْذاً) در بدی یا دمخت وکشت وبست وگرفتار کرد فلان کس فلان را * آخِذ) بندی گیرنده نعت ست ازان * وأُخِذَ فلانٌ بِذَنْبِهِ) مجهولا بند کرده شد و پاداش داده شد بر گناه خود * أَخْذ بالفتح پاداش اسم ست ازان * و أَخَذْتُ علی یَدِ فلانٍ) باز داشتم او را از آنچه که خواسته بود * وأَخَذَ یَقُولُ کَذَا) آغاز کرد چنین گفتن * ولَخَذَ البَعِیرُ لَخَذاً) بالکسر داغ کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری آن * ولَخَذَ الشَّارِبَ لَخْذاً) کم کرد وبرید موی بروت را * وازین ست آنچه در مغرب مذکور ست که در مسئله خیار رویت آمده الأَخْذُ مِنْ عُرْفِ الفَرَسِ لَیْسَ برِضًی یعنی بریدن بی یال اسپ دلیل رضامندی مشتری نیست بر شرا
(س) أَخِذَ الفَصِیلُ أَخَذاً) ناگوار شد شتر کره از شیر * وأَخِذَ الإِبِلُ) دیوانه شد شتر * وأَخِذَ الرَّجُلُ) بتلا شد مرد بآشوب و درد چشم * أَخِذ گلکتف مرد رمد رسیده نعت ست ازان
(ك) لَخُذَ اللَّبَنُ أُخُوذَةً) ترش گردید شیر
(آخَذَهُ بِذَنْبِهِ مُؤَاخَذَةً) گرفت وعقوبت کرد او را بر گناه وعامه این را وَاخَذَهُ بواو گویند
(آخَذَ اللَّبَنَ تَأْخِیذاً) ترش کرد شیر را * وأَخَّذَتْ زَوْجَهَا) بند کرد شوهر خود را بافسون تا نزد زنان دیگر نرود
(مُؤْتَخِذ) سرفرود آرنده از درد وفروتنی کننده
إِتَّخَذُوا فِي القِتَالِ) گرفت بعض ایشان بعض را در جنگ * واتَّخَذَهُ) گرفت آن را واصل آن ائْتَخَذَ بود همزه را بیا دیا را بتا بدل کرده ادغام نمودند بر خلاف قیاس وهمچنین ست حال دیگر متصرفات آن ونزد بعضی تا اصلی ست ومجرد آن تَخِذَ یَتْخَذُ ومصدرش تَخْذ ست وازینجاست که بعضی در آیه لاتَّخَذْتَ عَلَیْهِ أَجْراً لَتَخِذْتَ خوانده اند
(إِسْتَخَذَ أَرْضاً) گرفت زمین را در اصل اتَّخَذَ بود یک تا را بسین بدل کردند چنانکه سین را بتا در ستّ بمعنی شش ویا إِسْتَأْخَذَ همزه را حذف کرده یا إِسْتَتْخَذَ یک تا را افکندند
(مُسْتَأْخِذ) سرفرود آرنده از درد وفروتنی کننده از جهت بیماری مرادف مستاخد بدال مهمله ست ونیز بمعنی موی دراز

اخ ر

(آخِر) گلکتف مطرود و دور از خیر در دشنام گویند أَبْعَدَ اللهُ الآخِرَ یعنی دور دارد خدای تعالی این مطرود و دور از خیر را
(أُخُر) بضمتین پس ضد قدم گویند شَقَّهُ أُخُراً ومِنْ أُخُرٍ دریده آن را از پس وجَاءَ أُخُراً آمد پس همه
(آخِرَة) کفرحة مهلت ونسئة منه بِعْتُهُ بأَخِرَةٍ فروختم آن را بمهلت ونسیه
(آخِر وآخِیر) پسین ضد نخستین آخِرَة مؤنث آن وپس گویند جاءَ آخِراً وأَخِیراً یعنی آمد پس همه و بمعنی غائب آوآخِر جمع * ونیز آخر بمعنی باقی ماننده بعد فناء هر چیز واین از صفات باری تعالی ست * وآخِرَ الرَّحْلِ وآخِرَتُهُ) دنباله پالان که راکب بدان تکیه زند * وآخِرَةُ العَیْنِ) دنباله چشم * و أَتَیْتُكَ آخِرَ مَرَّتَیْنِ وآخِرَةَ مَرَّتَیْنِ) آمدم ترا بار دوم

(آخرة و اخری) آن جهان
(آخران) دو پستان شتر که متصل
ران ست
(آخر) دیگر آخرون و اخر جمع
اخری و اخراة) مؤنث آن اخریات
و اخر جمع * و اخر غیر منصرف آید
قال الله تعالی فعدة من ایام اخر زیراکه
هر افعل تفضیل که با من مستعمل میشود
مادام که نکره است تذکیر و
تانیث و تثنیه و جمع در ان یکسان ست
گویند مررت برجل افضل منک برجلین
افضل منک برجال افضل منک و بامراة
افضل منک بامراتین افضل منک بنساء
افضل منک هرگاه الف و لام بران داخل
شود یا آن را اضافت نمایند و تذکیر
و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع
موصوف خود باشد گوی مررت بالرجل
الافضل و بالرجلین الافضلین و بالرجال
الافضلین و بالمراة الفضلی و بالمراتین
الفضلیین و بالنساء الفضل و همچنین
مررت بافضلهم و افضلیهم و افضلیهن و
بفضلهن و نیست اخر مطابق ضابطه
مذکوره زیراکه بدون من و اضافت
و الف و لام مؤنث و جمع آید گویند
مررت برجل آخر و برجال اخر و اخرین
و بامراة اخری و بنسوة اخر درین صورت
اخر معدول از آخر من یا از الآخر
خواهد بود و آن صفت ست پس سبب
اجتماع دو سبب که عدل و صفت ست
غیر منصرف باشد
(آخر) کانک شهریست بدهستان
و از انجاست اسمعیل بن احمد و عباس
بن احمد بن فضل
(آخرة) محرکه و بضم اوله و آخر
بالکسر و الضم اخری بکسرتین و آخری
بدهمزه سپس گویند جاء آخرة و باخرة
و اخریا و اخریا و اخریا و آخریا آمد پس ایشان
* و ما عرفته الا باخرة و اخیرا
و اخرا بضمتین و اخریا و اخریا
و اخریا و آخریا) نه شناختم
مگر پس از همه
(لا افعله اخر اللیالی یا اخری
المنون) نخواهم کرد این کار را هیچگاه
و نخواهم کرد تا آخر زندگانی * و اخری
القوم) کسیکه در آخر قوم باشد
* و جاء فی اخریاتهم یا اواخرهم
آمد پس از ایشان
(متخار) بسیار درنگ کننده
و درخت خرما که باقی ماند ثمر آن تا آخر
سرما و آخر ایام درو آن
(موخر العین و موخرة العین
بکسر الخاء و فتحها فیهما دنباله چشم *
و کذلک موخر الرحل و موخرته
گویند نظر الیه بموخر عینه
او بمقدم عینه) دید او را
بدنباله چشم یا بکنج چشم
(اخر تاخیرا) سپس گذاشت
و سپس ماند لازم ست و متعدی
(موخر) مبنیا للفاعل سپس گذارنده
چیزها و نهنده آنها بجای آنها و این
از صفات باری تعالی ست * و موخر
مبنیا للمفعول سپس چیزی خلاف
مقدم گویند ضرب مقدم راسه و
موخر راسه * و موخر العین و موخرة
العین) بکسر الخاء و فتحها فیهما دنباله
چشم * و کذلک موخر الرحل و
موخرته) دنباله پالان
(تاخر) سپس ماند و درنگ کرد
(استاخر) مرادف تاخر ست

اخ ف

(اخیف) کز بیر نام مجفر بن کعب
بن عنبر ست یا این اسم بروزن احمد
ست و درینصورت موضع ذکران
خ ي ف باشد

اخ ن

(آخنی) جامه که خطوط داشته باشد
و کتان ردی و هیچ کاره
(آخنیة) قوسها

اخ و

(اخ و اخ و اخو و اخا و اخو) برادر
نسبی و دوست و همنشین اخون و آخاء
و اخوان و اخوان و اخوة و اخوة
و اخو و اخوة جمع * و گاهی لفظ
اخ در معنی مشابه و مشاکل و مشارک در
امری آید چنانکه گویند هذا الثوب
اخو ذاک و از ینجاست که یکی از دو
ضد را اخ ضد دیگر خوانند چنانچه درین
قول ترکته باخی الخیر گذاشتم
او را به برادر خیر که شر ست * و یقال
لا اخا لک بفلان یعنی نیست فلان
برادر تو
(اخت) خواهر و تای آن عوض
محذوف ست نه برای تانیث
اخوات جمع
(اخوی) منسوب بسوی اخ و اخت
و گاهی در اخت اختی هم گویند
اخیة کرضیة و مد و آخیة) با تخفیف
کانیه چوبی کج یا رسنی یا دوالی باشد که
هر دو طرف آن در دیوار یا در کوه یا
در زمین نیک فرو برده شود و میان هر دو

حلقه مانندی بیرون باشد وچهار پایه رابدان بندند اَخَایَا واَوَاخِیّ جمع * ونیز آخِیَّة) طناب خیمه وعزت وعهد گویند لِفُلَانٍ اَوَاخِيّ واَسْبَابٌ تُرْعَی برای فلان وسائل واسباب ست که رعایت کرده میشود * ونیز گویند لَهُ عِنْدِی آخِیَّةٌ او را نزد من وسیله قرابت است وبمعنی بقیه هم آمده چنانچه گویند فُلَانٌ آخِیَّةُ آبَاءِ زَیْدٍ) فلان بقیه پدران زیدست یعنی از پدران زید کسی دیگر سوای او زنده نمانده است

(اُخْیَان) کعلیان دو کوه ست

(ن) اَخَوْتُ اُخُوَّةً) برادر شدم ومنه مَا کُنْتُ اَخًا ولَقَدْ اَخَوْتُ نبودم برادر کسی وهر آینه برادر شدم * واَخَیْتُ) بمعنی اَخَوْتُ ست یعنی برادر شدم

آخَاهُ مُؤَاخَاةً وإخَاءً وإخَاوَةً وِخَاءً ووِخَاوَةً) برادر ودوست شد او را * واَخَاهُ بواو بمعنی آخَاهُ لغت ضعیف ست

(اَخَیْتُ لِلدَّابَّةِ تَأْخِیَةً) آخیه ساختم برای چهار پایه * ودر نهایه است که در بعض کتب عرب آمده اَخَیَّ الرَّجُلُ) نشست مرد بر پای چپ وایستاده داشت پای راست را

(تَاَخَّیْتُ) برادر شدم * وتَاَخَّیْتُهُ اَخًا) برادر گرفتم او را یا برادر خواندم او را * و تَاَخَّیْتُ الشَّیْءَ) قصد این چیز کردم وصواب آن جستم

(تَآخِي) برادری کردن دو گروه باهم

باب الهمزة فصل الدال

ادب

(اَدْب) بالفتح شگفت وعجب * و محرکة زیرکی ونگاهداشت حد هر چیز آداب جمع * وعلم ادب عبارتست از علمیکه بدان خود را از خلل در کلام نگاه دارند وآن دوازده قسم ست هشت اصول برین تفصیل * علم لغت * علم صرف * علم اشتقاق * علم نحو * علم معانی * علم بیان * علم عروض * علم قافیه * وچهار فروع بدین نمط * علم رسم الخط * علم قرض الشعر آن علمیست که امتیاز کرده می شود بدان میان اشعار سالم وغیر سالم از عیوب * علم انشاء نثر از خطب ورسائل * علم محاضرات یعنی علم تواریخ * وبعضی این را مشتق از ادب که بمعنی خواندن بضیافت ست گفته اند زیرا که این علم میخواند مردم را بسوی محامد * واَدَبُ البَحْرِ) بسیاری آب دریا

(اَدَبِيّ) کعربی نام کوهی ست

(اُدْبَة) بالضم شگفت وعجب وطعام مهمانی یا طعام کدخدائی

(مَأْدَبَة) بفتح الدال وضمها طعام مهمانی یا طعام کدخدای * مَآدِب جمع

(ك) اَدُبَ اَدَبًا واَدَابَةً) زیرک ونگاهدارنده حد هر چیز شد * اَدِیْب) زیرک ونگاهدارنده حد هر چیز نعت ست ازان اُدَبَاء جمع

(ض) اَدَبَهُ اَدْبًا) بالفتح بمهمانی خواند او را * آدِب) بمهمانی خواننده نعت ست ازان اَدَبَة محرکة جمع * واَدَبَ آدَبًا) محرکة طعام مهمانی یا طعام عروسی ساخت

(آدَبَهُ اِیْدَابًا) بمهمانی خواند او را * مُؤْدِب) بمهمانی خواننده نعت ست ازان * وآدَبَ البِلَادَ) پر کرد شهرها را بعدل

(اَدَّبَهُ تَأْدِیْبًا) ادب آموخت او را

(تَاَدَّبَ) ادب آموخت

(اِسْتَاْدَبَ) ادب گرفت مرادف تَاَدَّبَ ست

ادد

(اَدّ بالفتح وإدّ وإدَّة) بکسرهما عجب وشگفت وبلای عظیم وکار سخت وزشت آداد وإدَد کعنب جمع * ومنه قوله تعالی لَقَدْ جِئْتُمْ شَیْئًا إدًّا ای منکرًا ونیز اَدّ وإدّ غلبه وقوت

(اُدّ) بالضم نام پدر قبیله ست از یمن و آن پسر طابخه بود

(اُدَد) کعمر مصروفا واُدُد) بضمتین پدر قبیله است

(آدّ) غلبه وقوت

(اَدِید) ناله وفریاد ونیز اتباع شدید ست گویند شَدِیدٌ اَدِیدٌ

(ن) اَدَّ البَعِیرُ اَدًّا) آواز گردانید شتر در جوف * واَدَّتِ النَّاقَةُ) نالید ناقه از جدای بچه * واَدَّ الشَّيْءَ) دراز کشید این چیز را * واَدَّ فِی الاَرْضِ) سیر کرد در زمین

(ن ض س) اَدَّتْهُ الدَّاهِیَةُ اَدًّا) رسید او را بلا

(تَاَدَّدَ) سختی نمود در چیزی

ادر

(اُدْرَة بالضم واَدَرَة) محرکة بیماریست که بسبب شگافته شدن پوست تنگ زیر پوستی که بدان موی زهار رود هادر آوند خایه افتاده باشد ودر فارسی آن را ادره گویند وآن بمیشود

بگردر جانب چپ یا بیماری فتق ست که دریکی از دو خایه رسیده باشد (خُصْیَةٌ أَدْرَاءُ) خصیهٔ کلان بیخ ون فتق

(س) أَدِرَ الرَّجُلُ أَدَرًا) بیماری ادره برآورد مرد * آدَرُ ومَأْدُورٌ دبه خایه نعت ست ازان أُدْرٌ بالضم ومَآدِيرُ جمع * یقال قَوْمٌ أُدْرٌ ومَآدِيرُ

ادف

(أُدَاف) کغراب نره و گوش و همزهٔ آن بدل از واوست از وَدَفَ الإِنَاءُ ای بچکید و مذکور ست بجای خود

(أُدْفِيَّة) کاثفیة کوهی ست مر بنی قُشَیر را

(أَدْفُوَة) بضم همزة و فتح آن دهیست نزدیک اسکندریه و نیز شهری ست کوچک در صعید مصر مابین اُسوان واشنی وازانجاست امام محمد ادفوی نحوی مفسر که تفسیرش در چهل جلد ست و پدرش علی نام داشت و نیز ازان ست جعفر که او را عبد الله بن ثعلب بن جعفر نفیه گویند و گاهی دال ادفوه را بذال و گاهی بتا هم بدل کنند

ادل

(إِدْل) بالکسر دردی که در گردن بهم رسد و هرچه که بدان گران بار روند و شیر خفته و ترش شده * إِدْلَةٌ مثله یقال جَاءَنَا بِإِدْلَةٍ مَا تُطَاقُ حَمَضًا آورد بما شیر ترش که روی درهم کشیده میشوا از ترشی آن

(ض) أَدَلَ الجُرْحُ) بیفتاد پوست ریش خشک شده * وَأَدَلَ اللَّبَنَ جنبانید شیر را تا دوغ گردد * وَأَدَلَ الشَّيْءَ) گران بار رفت باین چیز

ادم

(أَدْم) بالفتح پیشوای قوم ورو کاه آنها که شناخته شوند باو گویند هُوَ أَدْمُ أَهْلِهِ و أَدْمَتُهُمْ وإِدَامُهُمْ او رو کاه اهل و مقتدای آنهاست

(أُدْم) بالضم هرچه اصلاح طعام کند چون سرکه و نمک و مثال آن و بفارسی آنرا نان خورش گویند آدام جمع

(أَدَم) محرکة قبه و خرمائی ست که آنرا ابزنی هم گویند و موضعی ست نزدیک ذی قار و موضعی ست نزدیک عُمق و دهی ست در صنعاء و ناحیهٔ است نزدیک هجر و ناحیه است از عمان

(أَدَمَة) بالفتح رو کاه قوم و مقتدای آنها که شناخته شوند بدو * وأُدْمَة) بالضم خویشی و وسیله و آمیزش و موافقت و گندم گونی آدمیان و رنگیست از رنگهای شتر که مائل بسیاهی یا مائل بسپیدی باشد یا آن سپیدی خالص ست یا رنگیست از رنگهای آهوان مائل بسپیدی * و در نهایه ست که اُدْمَة در شتران عبارت از سپیدی موی و سیاهی چشم ست بَعِيرٌ آدَمُ ونَاقَةٌ أَدْمَاءُ نعت ست ازان

(أَدَمَة) محرکة رو کاه قوم و پیشوای آنها و خویشی و وسیله و جانب درونی پوست که ملصق بگوشت ست یا جانب برونی پوست که رستنگاه موی باشد و پوست ظاهری سر و باطن زمین

(إِدَام) ککتاب نان خورش و در ادام بودن گوشت میان فقها اختلاف ست آدِمَة وآدام جمع * و رو کاه قوم و مقتدای آنها و هو موافق و سازگار و نام زنی و چاهی ست بر یک منزل از مکه

(آدَام) کسحاب موضعی ست

(أَدَّام) کشداد ادیم فروش

(إِدِيم) موضعی ست در بلاد هُذَيْل و نام اسپ ابرش کلبی و چرم یا چرم سرخ یا چرم دباغت یافته آدِمَة وأُدُم بضمتین وآدام جمع وأَدَم محرکة اسم جمع * وأَدِيمُ النَّهَارِ) تمام روز یا روشنی آن * وأَدِيمُ الضُّحَى) اول چاشت * و أَدِيمُ السَّمَاءِ) ظاهر آسمان * وأَدِيمُ الأَرْضِ) روی زمین

(أُدَيْم) کزبیر موضعی ست نزدیک تثلیث

(أُدَيْمَة) کجهینه نام کوهی

(آدَم) پدر آدمیان آن ابو البشر علیه السلام ست و نادرست دران آدَم بالقصر أَوَادِم جمع * و نیز نام محدثی بوده که او را ابوبکر احمد بن آدم الأَدَمِي گفتندی

(أَدَمَان) محرکة درختیست دبوسیدگی و سیاهی تنه خرمابن

(أُدْمِيّ) کاربی و با الف و لام نیز موضعی ست

(إِيدَامَة) زمین سخت بی سنگ أَيَادِيم جمع بزعم صاحب قاموس و جوهری گفته که ایادیم واحد ندارد

(أُدَيِّم) کغلیم زمینی ست مابین سَرَاة و تهامه و یمن و موضعی ست نزدیک وادی القری

(أُدْمَام) بالضم شهری ست

(ض) أَدَمَ بَيْنَهُمْ أَدْمًا) اصلاح

کرد میان آنها الفت داد * وأدم الخبز) آمیخت نان را با نان خورش * آدیم و مأدوم) نعت ست ازان واز لفظ مأدوم در قول أطعمتك مأدومي عذر مراد ست بطریق مجاز یعنی آورده م پیش تو عذر خود را * وأدم لقوم) نان قوم را بنان خورش آمیخت

(ن) أدمهم) مقتدا و روگاه آنها گردید

(س ك) أدم أدمة) گندم گون شد * آدم) نعت مذکر ست ازان أدم وأدمان جمع * وأدماء نعت مؤنث و کمتر آید أدمانة وأدم جمع

(آدم بینهم ایدامًا) اصلاح کرد میان آنها والفت داد * وآدم الخبز) آمیخت نان را بنان خورش * وآدم الأدیم) ظاهر گردانید أدمة خود را

(رجل مؤدم مبشر) مرد دانا و تجربه کار و برین قیاس ست امرأة مؤدمة مبشرة

(ائتدم الخبز) بسیار آمیخت نان را با نان خورش

(ائتدم الخبز ائتدامًا) نان را با نان خورش آمیخت * وائتدم العود) طراوت گرفت چوب

ادن

(مؤدن) کمگرم کوتاه لغتی ست در مودن آن مذکور ست در ودن

اده

(ن) أده أدهًا) محرکة فراهم آمد کار قوم

ادو

(أداة) بالفتح دست افزار أدوات جمع

(إداوة) بالکسر مطهره یعنی آب دستان اداوی جمع

(ن) أدت الثمرة أدوًّا) پخته و رسیده شد میوه * وأدوت له أدوًا) بالفتح فریب دادم او را * و در مثلست الذئب یأدو للغزال یعنی گرگ می فریبد آهو بره را تا بخورد

(تأدّی) گرفت برای دفعه حادثهٔ زمانه ادوات و اسباب آن را

(تآدی) بمعنی تأدّی ست

ادی

(إداء) بالکسر سر بند خیک قطع الله أدیه) ببرد خدا هر دو دست را لغتی ست در یدیه

(آدی) کرضی آوند خرد و خیک خرد یا آوند میانه و خیک میانه و مرد سبک و چالاک و مال اندک آدیة مؤنث آن گویند غنم آدیة ای قلیلة و جامه فراخ و درین معنی یدیّ هم آمده و مذکور خواهد شد * وآمادگی گویند نحن على آدي الصلوة ما بر آمادگی نمازایم

(أدیّ) کسمی نام جد معاذ بن جبل ست رض

(أدیّة) کسمیّة نام پدر عروة شاعر

(أديّ) نام پدر مالک تابعی

(ض) أدی اللبن أدیًا) سطبر شد شیر تا جغرات گردد * وأدی الشیء) بسیار شده این خیر * وأدی السقاء) صالح شد خیک که شیر دران جنبانیده شود برای بر آوردن مسکه * وأدیت له) فریب دادم او را مرادف أدوت ست که گذشت

(آداه على فلان إیداءً) یاری داد او را بر فلان * وآدی الرجل) قوت گرفت مرد بسلاح و قوت داد لازم ست و متعدی ومنه الحدیث یخرج من قبل المشرق جیش آدی شيء وأعدّه یعنی لشکری که قوی تر اشیاء * مؤدي) مرد مسلح نعت ست ازان وآدی للسفر) آماده شد برای سفر مؤدي) نعت ست ازان * وآدی القوم) بسیار شد قوم در جای بفراخی وارزانی * وآدی المال صاحبه) بسیار شدند شتران یا مال دیگر پس عاجز گردانید ند صاحب خود را از محافظت و تیمار

(أدّاه تأدیة) رسانید آنرا * وأدّی الأمانة والدّین) رسانید وگذارد امانت و وام را * أداء) اسم مصدر ست ازان * وهو آدی للأمانة من غیره) او امانت گذارنده تر ست از دیگران اسم تفضیل ست ازان بحذف زوائد بر خلاف قیاس تأدّیت الیه من حقه) رسانیدم او را حق وی * وتأدّی الیه الخبر) رسید بوی خبر

استأدی الأمیر علیه) یاری و نصرت خواست از امیر بر وی * و استأدی فلانا مالًا) مصادره کرد بر فلان و گرفت از وی مال را

باب الهمزة فصل الذال

اذج

(ایذج) شهریست در کردستان

(آذَج) شراب بسیار خورد

اذذ

(اَذَّ الرَّجُلُ بِسَیْفِهِ الشَّیْءَ اَذًّا) برید مرد بشمشیر خود این چیز را * سَیْفٌ اَذُوذٌ) شمشیر بران نعت ست ازان * وشَفْرَةٌ اُذُوذٌ) بدون تا کارد بسیار برنده

(اِذْ) مبنی بر سکون اسم زمان ست وحق آن اضافت ست بسوی جمله فعلیه باشد یا اسمیه واستعمالش بر چهار وجه است * یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت کند و درین هنگام اکثر ظرف واقع شود چنانکه درین آیه فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ اِذْ اَخْرَجَهُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا یاری داد اورا خدا وقتیکه کافران آهنگ اخراج او کرده بودند از مکه وگاهی مفعول به واقع شود چنانکه درین آیه وَاذْکُرُوْا اِذْ کُنْتُمْ قَلِیْلًا یاد کنید آن وقت را که بودید شما اندک وگاهی بدل از مفعول به آید چنانکه درین آیه وَاذْکُرْ فِی الْکِتَابِ مَرْیَمَ اِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ اَهْلِهَا یاد کن در قرآن قصه مریم را یعنی آن وقت را که مریم دور شد وکناره گرفت از خانه وقوم خود ولفظ اذ بدل اشتمال ست از لفظ مریم وگاهی لفظ دیگر بسوی اذ مضاف میشود چنانکه درین آیه رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوْبَنَا بَعْدَ اِذْ هَدَیْتَنَا ای پروردگار ما منحرف مکن دلهای ما را پس از آنکه راه نموده ما را واکثر مضاف بسوی اذ لفظی بود که بمعنی وقت باشد مانند یوم وحین ولیل وساعة وامثال آن ودرین صورت جمله را که لفظ اذ بسوی آن مضاف ست حذف نمایند واذ را مکسور منون خوانند چون یَوْمَئِذٍ وحِیْنَئِذٍ * وجه دوم آنکه بزمان مستقبل دلالت کند چنانچه درین آیه یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبَارَهَا یعنی هرگاه جنبانیده شود زمین و بیرون افکند مردگان او هرچه دران مدفون ست وگوینده مردم چه شد زمین را آنگاه خواهد گفت زمین اخبار خود را که جنبیدن وبیرون آوردن دفائن از فلان جهت ست چون این همه در روز قیامت خواهد بود معنی یومئذ درینجا مستقبل باشد * وجه سیوم آنکه افاده معنی تعلیل کند چنانچه درین آیه لَنْ یَنْفَعَکُمُ الْیَوْمَ اِذْ ظَلَمْتُمْ سود ندارد شما را امروز که روز قیامت ست آرزو وپشیمانی چون ظلم گردید بر نفوس خود ها در دنیا * وجه چهارم آنکه افاده معنی مفاجاة وناگهانی نماید لیکن لازم ست درین هنگام که لفظ اذ بعد لفظ بَیْنَا وبَیْنَمَا واقع شود کما فی قوله شعر * اِسْتَقْدِرِ اللّٰهَ خَیْرًا وَارْضَیَنَّ بِهِ * فَبَیْنَمَا الْعُسْرُ اِذْ دَارَتْ مَیَاسِیْرُ ومیان علما اختلاف ست که لفظ اذ هرگاه بعد بینا وبینما واقع شود ظرف زمان ست یا ظرف مکان یا حرف مفاجاة یا حرف زائد برای تاکید ولفظ اذ بمعنی شرط نمی آید مگر آنگاه که لفظ ما بآخرش پیوندد درین وقت شرط وجزا را مجزوم گرداند چون اِذْ مَا تَفْعَلْ اَفْعَلْ هرگاه بکنی بکنم

(اِذَا) اسم ست مبنی بمعنی مفاجاة آید ودرین صورت خاص ست بجمله اسمیه ومحتاج بجواب وجزا نبود ودر ابتدای کلام واقع نشود وبر زمان حال دلالت کند چنانچه گویند خَرَجْتُ فَاِذَا الْاَسَدُ بِالْبَابِ بیرون آمدم پس ناگاه شیر بر در ست ودر اذا بمعنی مفاجاة میان علما اختلاف ست نزد اخفش حرف ست ونزد مبرد ظرف مکان ونزد زجاج ظرف زمان وگاهی بمعنی غیر مفاجاة آید ودرینصورت اکثر ظرف ومتضمن معنی شرط بود وخاصته بر جمله فعلیه آید وبر زمان مستقبل دلالت کند چون درین آیه اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً هرگاه بیاید اجل ایشان تاخیر نمی توانند کرد آن را ساعتی وگاهی بر زمان ماضی دلالت کند چنانچه درین آیه وَاِذَا رَاَوْا تِجَارَةً اَوْ لَهْوًا انْفَضُّوْا اِلَیْهَا چون دیدند کاروانی یا شنیدند آواز طبلی را که وقت رسیدن کاروان می زنند متفرق گردیدند از مجلس ورفتند بسوی آن وگاهی برای حال آید چون بعد قسم افتد چنانچه درین آیه وَاللَّیْلِ اِذَا یَغْشٰی یعنی سوگند بشب چون بپوشد عالم را بظلمت خویش ودرین آیه وَالنَّجْمِ اِذَا هَوٰی سوگند به پروین چون غروب کند * ومیان علما اختلاف ست در عامل اذا شرطیه بعضی گویند که عاملش شرط ست و بعضی گویند که عاملش آنچه که عامل جزاو شرط ست از فعل یا شبه فعل

اذر

(آذَار) نام ماه ششم ست از ماههای رومی

اذرن

(آذَرْیُوْن) معرب آذرگون فارسی ست وآن آفتاب پرست باشد گل آن زرد وبزرگ ودرمیان مدور ودر وسط

آن برگ ریزه سیاه می باشد گرم و تر ست و در قدیم اهل فارس آن را در دید نش تعظیم داشتندی و در خانها پراگندندی و آن بوی خوش ندارد

اذف

(أُذَاف) کغراب نره

(تَأذِف) کتضرب دهی ست بر یک منزل از حلب

اذم

(أُذَيْمُ التَّغْلَبِيّ) کزبیر صحابی بوده است

اذن

(إِذْن) بالکسر دستوری و دانست ومنه فعَلَه بإذني وأَذِيني کرد آن کار را بدانست من

(أُذُن) و بضمتین گوش و مؤنث ست آذان جمع ومنه جاء نَاشِرًا أذنيه آمد و ادارنده دو گوش خود را یعنی طامع و امیدوار و یقال لَبِسْتُ أُذُنِي لَه یعنی روی گردانیدم از وی یا تغافل نمودم * و قبضهٔ شمشیر و کمان و دسته و گوشهٔ هر چیز که بآن در دست گیرند و نام کوه بنی ابی بکر بن کلاب و مرد سخن شنود باین معنی واحد و جمع یکسان ست و ذو الأذنين) لقب انس بن مالک ست * وَأُذُنَا القَلْب) دو گوشت پاره است بالای دل * وأُذُنُ الحِمَار) گیاهی ست بیخ آن شیرین و مانند گزرهای بزرگ ست و میخورند آن را ونیز أُذُن بضمتین کوهی ست وأُمّ أُذُن) پشته است در سماوه * وبنو أُذُن) بطنی ست * آذانُ الأرنب) گیاهی ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ و کوچکتر گرم و خشک ست * آذانُ الثَّور) گاوزبان ست گرم و تر و مفرح و مقوی اعضای رئیسه است آذان الجَدْی) بارتنگ ست سرد و خشک و قطور آب آن جهت درد گوش حار مفید * آذانُ الدُّبّ) گیاهیست گرم و خشک * آذانُ الشَّاة) گیاهی ست که آنرا لصیقی نامند * آذانُ العَبْد) نباتی ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ گرم و خشک ست و دو درم از بیخ آن جهت ضرر افیون نافع * آذانُ الغَزَال) آذان الشاة ست که مذکور شد * آذانُ الفَار) گیاهیست سرد و تر و ضماد ش با آرد جو محلل ورم حار چشم ست * آذانُ الفِيل) پیل گوش ست و آن گیاهی ست که در مصر روید گرم و خشک ست چون بیخ خشک آن را با آرد گندم و روغن کنجد و نمک و خمیر مایه نان کرده هر روز هفت مثقال تناول نمایند رافع بواسیر ست آذانُ القِسِّيس) همیشه بهار ست گرم و خشک و قاتل اقسام گرم امعا ست

(إِذَن) اکنون در جواب این کلمه آید اگر این کار همچنان ست که تو میگوئی و همزه آنرا گاهی حذف نمایند و ذَن گویند و در حالت وقف نون آن بالف بدل شود پس اذا گویند

(آذَنَات) محرکة کوههاست در حمای فیل تا بیت میل آذنة یکی از آن ها

(أُذَنَة) کهمزة آنکه هر چه بشنود تصدیق آن کند

(أَذَنَة) بالتحریک برگ دانه و بچگان شتران و گوسپندان و گیاه خشک آذَن جمع * ونیز شهریست نزدیک طرسوس و کوهی ست نزدیک مکه و نام موضعی * ووَادِی أذَنَة) نام وادی سیل عرم ست * وطَعَامٌ آذِنَة لَهُ) طعامیکه رغبت بآن نباشد

(أُذْنَان) نام پدر سلیمان محدث ست

(أَذَان) آگاهی و بانگ نماز و باین معنی اسم مصدر تأذین ست مثل سلام و تسلیم و اقامت نماز * والأذانان) اذان و اقامت

(آذِن) کصاحب دربان و نیز ضامن و قبول کننده کاری بر خود

(رَجُلٌ أُذَانِيٌّ) بالضم مردیکه گوش او بزرگ و پهن باشد

(آذَن) مرد کلان گوش * وكَبْشٌ آذَنُ ونَعْجَةٌ أذْنَاءُ) گوسپند نر و میش ماده دراز گوش

(أَذْوُن) کصبور موضعی ست در ری.

(أَذِين) کگریم گوش و دانست و دستوری و آگاهی و بانگ نماز و مؤذّن و ضامن و قبول کننده کاری بر خود و جائیکه بانگ نماز از هر جهت در آنجا شنوده شود و نام جد پدر محمد بن احمد بن جعفر ست ونیز نام پدر منصور و نام جد علی بن حسن که محدث بوده اند و باین هر دو معنی اخیر در بعض نسخ قاموس لفظ آذین بمد کامین یافته شد * وابنُ أَذِين) ندیم ابو نواس بوده ست

(آذِين) معرب آیین ست و آن

چهار چوب باشد که در وقت قدوم پادشاهی یا وقوع امری عظیم در بازارها و میدانها به زمین فرو برند و به فروش و پردها و پارچه های کنده آن را زینت دهند

(اُذَیْنَة) مصغر اذن که بمعنی گوش ست و نام پادشاه عمالقه و نام راوی ست

(مُؤْذَنَة) بفتح الذال نام مرغیست

(مِئْذَنَة) بالکسر جای اذان و مناره و صومعه

(س) اَذِنَ بِالشَّیْ اِذْنًا وَاَذَنًا وَآذَانًا وَاَذَانَةً) دانست آن را و منه قوله تعالی فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللّٰهِ وَ رَسُولِه یعنی بدانید * وَاَذِنَ لِرَائِحَةِ الطَّعَامِ آرزومند طعام گشت * وَاَذِنَ لَهُ فِی الشَّیْ اِذْنًا وَاَذِیْنًا) اجازت و دستوری داد او را در ان چیز گویند ائْذَنْ لِی عَلَی الْاَمِیْرِ دستوری ده مرا بر رفتن پیش امیر قال الشاعر * قلت لِبَوَّابٍ لَدَیْهِ دَارُهَا * تِیْذَنْ فَاِنِّی حَمُوهَا وَجَارُهَا * ای لتأذن بحذف اللام وکسر التاء علی لغة من یقول انت تِعلم بالکسر * وَاَذِنَ اِلَیْهِ وَلَهُ اَذَنًا) بشنید درحالیکه شگفت آرنده بود یا عام ست

(ن) اَذَنَهُ) زد در گوش او * وَاُذِنَ) مجهولاً بدرد گوش گرفتار شد * وَاَذَنَ الْعُشْبُ) خشک شدن گرفت گیاه

(آذَنَ اِیْذَانًا) اعلام کرد و اذان گفت * وَآذَنَهُ) بشگفت آورد او را و باز داشت او را و در گوش او زد * و آذَنَهُ الْاَمْرَ وَبِهِ) آگاه کرد او را بدان امر

(اَذَّنَ تَاذِیْنًا وَاَذَانًا وَاَذِیْنًا) اذان گفت * وَاَذَّنَ تَاذِیْنًا) بسیار اعلام کرد * وَاَذَّنَ فُلَانًا) مالید گوش او را و باز داشت او را از نوشیدن آب و اجازت داد او را بر کاری * وَاَذَّنَ النَّعْلَ وَغَیْرَهَا) گوشه ساخت برای کفش و جز آن

(اِسْتَأْذَنَهُ) دستوری خواست از وی

(تَأَذَّنَ) سوگند یاد کرد و آگاهانید و منه قوله تعالی وَاِذْ تَاَذَّنَ رَبُّکُمْ یعنی وقتیکه اعلام کرد پروردگار شما * و تَاَذَّنَ الْاَمِیْرُ فِی النَّاسِ) ندای کرد امیر در مردم به تهدید

اذی

(اَذًی) رنجش و پلیدی و خس و خاشاک و سنگ راه و جز آن و موی و نجاست سر کودک که روز هفتم از ولادت سترده میشود

(اَذَاة) رنجش

(نَاقَةٌ اَذِیَةٌ کفرحه وبَعِیْرٌ اَذٍ) آنکه بالطبع قرار نگیرد در جای بی آنکه او را دردی یا مرضی باشد

(اَذِیٌّ) به تشدید وتخفیف مرد بسیار متاذی شونده و بسیار ایذا رساننده از لغات اضداد ست

(اَذِیَّة) رنجش

(آذِیٌّ) موج دریا اصلش آذُوِیٌ بود بر وزن فاعول وَاَوَاذِی جمع

(س) اَذِیَ بِهِ اَذًی وَاَذَاءًا) رنجید و متاذی شد بآن

(اِیْذَاءً) رنجانیدن یقال آذَی اِذَاءًا وَاَذَاةً وَاَذِیَّةً ولایقال ایذاءا

(تَاَذّٰی بِهِ) رنج کشید و آزرده شد از وی

باب الهمزة فصل الراء

ارب

(اَرْب) بالفتح ما بین سبابه و وسطی

(اِرْب) بالکسر زیرکی و مکر و زشتی و شر و بدی و عقل و دین و فرج و حاجت و عضو آراب و اَرْآب بقلب جمع * گویند السجود علی سبعة آرابٍ و اَرْآبٍ یعنی سجده بر هفت عضوست پیشانی و دو دست و دو قدم و دو زانو * و نیز آراب) آبلها که بر اعضا ظاهر شود گویند خرج بفلان آرابٌ یعنی برآمد بر اعضای او آبلها

(اُرْب) بالضم بچه های گوسپندان و گاوان وقتیکه از شکم مادر برآمده باشد و زیرکی

(اَرَب) محرکة حاجت و عقل

(اِرْبَة) بالکسر زیرکی و حیله و حاجت و فرج

(اُرْبَة) بالضم حاجت و گره یا گرهی که گشاده نشود تا نگشایند و قلاده و حلقه آخیه که در زمین محکم کنند و اسپ را بدان بندند

(آرَاب) مثلثة الاول موضعیست یا آبیست

(اُرْبَان) بالضم ثمن و مذکور خواهد شد در ربن و در ع ربن

(اِرْبِیَان) بالکسر ملخ آبی که بهندی جهینگه خوانند و نوعی از تره

(أُرَبَى) بضم اول وفتح دوم سختى وبلا

(أُرْبِيَّة) بن ران وقبيلهٔ مرد ومنه جاءَ فِي أُرْبِيَّةٍ مِنْ قَوْمِهِ

(قِدْرٌ أَرِيبَةٌ) گرميه ديگ فراخ شكم

(مَأْرِب) كمنزل موضعيست در يمن كه در انجا نمك خيزد

(مَأْرَبَة) مثلثة الراء حاجت مَآرِب جمع ودر مثل ست مَأْرُبَةٌ لَاحَفَاوَةٌ يعنى سبب اختيار اين امر حاجت ست نه شفقت ومهربانى

(ض) أَرَبَ الْعُقْدَ) محكم كرد آن را * وأَرَبَ فُلَانًا) زد بره اِرْب او

(س) أَرِبَ بِهِ أَرَبًا) محركة حريص گشت بآن * وأَرِبَتْ مَعِدَتُهُ فاسد گشت معدهٔ وى * وأَرِبَ الدَّهْرُ) سخت شد زمانه * وأَرِبَ الرَّجُلُ) خوكر وبيا شد مرد بچيزى ومحتاج گشت وساقط شد اعضاى او خود وبريده شد ارب او * أَرِب) خوكر ودانا بچيزى نعت ست ازان * و أَرِبْتَ مِنْ يَدَيْكَ وأَرِبْتَ عَنْ ذِي يَدَيْكَ) ساقط باد دستهاى تو * وأَرِبَتْ يَدُهُ) بريده شد دست او يا تهى دست شد پس محتاج گشت بمال ديگران

(ك) أَرُبَ إِرْبًا وأَرَابَةً) عاقل شد * أَرِيبٌ وأَرِبٌ) عاقل نعت ست ازان

(آرَبَ عَلَيْهِمْ إِيرَابًا) رسيد وظفر يافت برآنها

(آرَبَ مُؤَارَبَةً) مغلوب كرد وفريب داد گويند فُلَانٌ يُؤَارِبُ صَاحِبَهُ فلان فريب ميدهد صاحب خود را * مُؤَارِب) نعت ست ازان

(أَرَّبَ تَأْرِيبًا) استوار كرد وحد معين نمود وافزون كرد وكامل ساخت وتمام نمود چيزى را * مُؤَرَّب) كامل وافزون كرده شده نعت ست ازان گويند اعطاه الله عُضْوًا مُؤَرَّبًا داد او را خدا عضو كامل واستوار

(تَأَرَّبَ) بتكلف زيرك شد وانكار نمود وسختى كرد گويند تَأَرَّبْتُ فِي حَاجَتِي يعنى درشت وسخت شدم در حاجت خود

(اِسْتَأْرَبَ) مديون شد * مُسْتَأْرَب بفتح الراء قرض دار نعت ست ازان * وحَبْلٌ مُسْتَأْرِبٌ) بكسر الراء رسن سخت تافته

ارت

(أُرْتَة) بالضم موى كه بر سر عربا يعنى آفتاب پوست مى باشد

(أُرْتَان) بضم همزه وفتح را موضعيست

ارث

(إِرْث) بالكسر ميراث واصل گويند هُوَ فِي إِرْثِ صِدْقٍ اى فى اصل صِدْقٍ وامر قديم موروثى ومنه هُوَ عَلَى إِرْثٍ مِنْ كَذَا وخاكستر وبقيه چيزى

(أُرْث) بالضم خاريست

(أُرْثَة) بالضم حد فاصل ميان دو زمين أُرَث كصرد جمع * وپشتهٔ سرخ وسرگين آماده براى آتش افروختن بوقت حاجت وزمين سهل ونگيست از رنگهاى گوسپند كه نقطهٔ سياه با نقطه سپيد آميخته باشد

(أَرْث) گوسپند نركه نقطهاى سياه وسپيد داشته باشد أَرْثَاء مونث آن

(إِرَاث) گكتاب آتش وآنچه بدان آتش گيرند مانند سوخته وجز آن

(أَرِيث) گكريم آتش

(ن) أَرَثَ الْقَوْمَ أَرْثًا) بالفتح ورغلانيد بعض را ببعض * وأَرَثَ النَّارَ) برافروخت آتش را

(أَرَّثَ الْقَوْمَ تَأْرِيثًا) بمعنى مجرد ست كه مذكور شد * وأَرَّثَ النَّارَ كذلك

(تَأَرَّثَتِ النَّارُ) مشتعل شد آتش

ارج

(أَرَج محركة وأَرِيج وأَرِيجَة) بوى خوش

(أَرَجَان) محركة سعى ورغلانده

(آرَاج) كشداد بسيار دروغگوى ودر غلانده

(أَوَارِجَة) معرب اواره وآن دفترى باشد كه حسابهاى پراگنده ديوانى را دران نويسند

(أَرَّجَان) شهريست بفارس

(ن) أَرَجَ أَرْجًا) ورغلانيد وبرانگيخت

(س) أَرِجَ الطِّيبُ أَرَجًا وأَرِيجًا وأَرِيجَةً) دميد بوى خوش * و أَرِجَ النَّاسُ) آواز بلند كردند مردم درگريه

(أَرَّجَ تَأْرِيجًا) ورغلانيد واوارجه درست ساخت

(مُؤَرِّج) بصيغهٔ اسم فاعل ابو فيد عمرو بن حارث سدوسى كه ميان بكر وتغلب جنگ برانگيخت * و

مؤدّج) بصیغه اسم مفعول شیرکه
اسد باشد

ادخ

(أدخ) بالفتح وبکسر گاو نر ادوخ
جمع
(أدخة) بالفتح ماده گاو وحشی
(أدخ) محرکه وهیست به أجبا
(إداخ) ککتاب گاو وحشی
(أدخي) بالضم گاو نر جوان
(أدخية) بچه بز کوهی
(ن) أدخ الکتاب) تاریخ نوشت
کتاب را
(أدخ الکتاب وأدخه) بمعنی
مجروست * أدخة بالضم تاریخ
اسم مصدرست از ان * وصولی گفته
تاریخ هرشی غایت ونهایت آن چیزست
وازینجاست که گویند فلان تاریخ قومه
یعنی به او منتهی میشود شرف
قوم وی

اذد

(أذد) بالفتح وهیست به بوشنگ
(أذد) بالضم شهریست بفارس
(أذدستان) شهریست نزدیک
اصفهان
(أذدشیر) لقب بهمن بن اسفندیار
پدر داراب ست از مجوسیان گویند
چون جدش گشتاسپ اورا بسیار دلیر
وشجاع دید بدین نام موسوم ساخت
ومعنی ترکیبی آن بفارسی شیر خشم
ناک ست

اذخ ل

(إذدخل) بخاء معجمه بر وزن
ترطعب پرگوشت وفربه وبدگوست
در ردخ ل

اذر

(إذار) بالکسر و(أذّ) بالفتح شاخی
از درخت خار دار که آن را بر زمین زده
نرم کنند وتر کرده ونمک بر آن پاشیده
در زهدان ماده شتر داخل نمایند
تا مانع لقاح ودفع گردد
(إذّة) بالکسر آتش
(أذاذ) کلمه است که گوسپندان را
بآن خوانند
(أذیز) گکریم آواز فیرنده وقت
قمار وغلبه یا مطلق آواز
(مِئَذّ) بسیار جماع کننده
(ن) أذّ الناقة أذّا) عمل اذار
کرد به شتر ماده * وأذّ المقام) اذاذ
کرد مقامر بفیرندگی وقت غلبه * ونیز
أذّ) راندن ودفع کردن وجماع نمودن
وپلیدی رقیق انداختن وافتادن آن
وآتش افروختن
(إئتذّ) شتابانید

ارز

(أرز الکلام) بالفتح پیوستگی و
درستی کلام بحصر وجمعیت
(أرز) ویضم درخت صنوبر أرزة
یکی یا صنوبر نر یا درخت عرعر
(أرز) محرکه درخت ارزن أرزة
یکی
أرز کاشد وأرز کعنق وأرز
ککفل وأرز کطنب ورز ورنز و
آرز وآرز کعضد) برنج که دانه معروف
ست * وأبو روح ثابت بن محمد
أرزي) وبعضی رزي گوینده
محدثی بود
(آرزة) شتر سخت قوی وشب سر
ودرخت محکم بن
(أریز) گکریم پشک که وقت سحر تیر
ماه بر زمین افتد ومهتر قوم وروز
سرد
(مأرز) کمجلس جای پناه
(ض ك س) أرز أرزا وأروزا)
منقبض گردید از بخل ومجتمع شد و
ثابت گردید گویند إن فلانا اذا سئل
ارزوإذا دعي اهتز یعنی فلان چنانکه
از وچیزی بخواهند منقبض میشود و
وقتیکه برای طعام خوانند او را
خوش میشود * آرز کصاحب وأروز
کصبور منقبض ومجتمع وثابت نعت
ست از ان * وأرزت الحیة)
پناه گرفت مار بسوراخ خود وبرگردید
بسوی آن وثابت ماند در آن * ومنه
إن الإسلام لیأرز إلی المدینة
کما تأرز الحیة إلی جحرها * و
أرزت اللیلة) سرد شد شب
أرز الوتد تأریزا) ثابت گردانید
میخ را

ارس

(إرس) بالکسر اصل پاک
أریس وإریس) کجلیس وسکیت امیر
وسکیت کشاورز أریسون وإریسون
وأرارسة وأرارس وأرارس
جمع * ونیز إریس) کسکیت امیر
* وبئر أریس) کامیر چاهیست
بمدینه نزدیک مسجد قبا
(ض) أرس أرسا) کشاورز گردید
أرس تأریسا) کار وخدمت گرفت
از وی * ونیز تأریس) کشاورز
گردیدن

ارش

(اَرْش) بالفتح دیت جراحات اُرُوش جمع * وطلب دیت وتشویش وخراش وخصومت گویند بَیْنَهُمَا اَرْش یعنی میان آن هردو خصومت واختلاف ست ونیز نقصان که در جامه پیدا شود زیرا که آن نقصان سبب ارش وخصومت ست وبمعنی آنچه که میگیرد مشتری از بائع بعد از اطلاع بر عیب مبیع و خلق گویند مَا اَدْرِي اَيُّ الْاَرْشِ هُوَ نمیدانم کدام خلق ست او ونیز اَرْش بمعنی ورغلانیدن وعطا کردن والفعل من نصر

(مَأْرُوش) مخلوق

(آرِش) کصاحب کوهی ست

(اَرَّشَ النَّارَ تَأْرِيشًا) برافروخت آتش را * واَرَّشَ بَيْنَ الْقَوْمِ بدی افکند میان قوم * واَرَّشَ الْحَرْبَ) برانگیخت جنگ

(اِئْتَرَشَ لِلْخُمَاشَةِ) قبول ارش نمود برای خماشه چنانکه اِسْتَسْلَمَ لِلْقِصَاصِ یعنی گردن نهاد برای قصاص وخماشه آن خراش ست که مر آن را در شرع ارش معین نباشد ویقال اِئْتَرِشْ مِنْهُ خُمَاشَتَكَ بگیر از وارش خماشه خود را

ارض

(اَرْض) بالفتح زمین ومونث ست واسم جنس یا جمع بدون واحد واَرْضَة نمیگویند اَرَضَات واَرَضُون واُرُوض وآراض واَرَاضِي جمع واخیر غیر قیاسی ست * واسفل قوائم ستور وهرچه فرود وپست باشد وزکام و لرزه تپ لرزه * واِبْنُ الْاَرْضِ) گیا هیست مانند مو ومیخورند آن را * واِبْنُ اَرْضٍ) مسافر ونوعی از ترها * واَرْضُ نُوحٍ) دهیست ببحرین * وَلَا اَرْضَ لَكَ) کلمهٔ ذم ست مانند لا اُمَّ لَكَ

(اُرْضَة) بالضم والکسر واِرَضَة) کعنبة گیاه بسیار

(اَرَضَة) محرکة کرمک چوب خوار که آن را دیوچه گویند ودر مثل ست هُوَ آكَلُ مِنْ اَرَضَةٍ او خورنده تر ست از دیوچه ودر مثل دیگر هُوَ اَصْنَعُ مِنْ اَرَضَةٍ او صانع تر ست از دیوچه

(مَأْرُوض) گرفتار بمرض زکام وکسیکه دیوانگی دارد وبسبب اهل زمین یا جن وجنباننده سر وبدن خود را بدون قصد وچوبیکه خورده باشد آن را دیوچه

(اِرَاض) گکتاب پهنا یا فراخان وبساط سطبر از پشم گوسپند باشد یا از پشم شتر

(رَجُلٌ اَرِيضٌ) گکریم مرد متواضع سزاوار خیر * ونیز اَرِيض یا یَرِيض شهریست یا واُدیست * وعَرِيضٌ اَرِيضٌ) اتباع ست یعنی ثانی بمعنی اول ست که پهنا ور باشد واین معنی بدون اول نمی آید یا اَرِيض بمعنی فربه است چنانکه گویند جَدْيٌ اَرِيضٌ یعنی بزغاله فربه

(ن) اَرَضَتِ الْاَرْضُ) گیاه ناک شد زمین * واُرِضَتِ الْاَرْضُ) بالمجهول زمین را گیاهناک * واُرِضَ فُلَانٌ) بمجهول از کام زده شد فلان * واُرِضَتِ الْخَشَبَةُ اَرْضًا) خورده شد چوب از دیوچه

(س) اَرِضَتِ الْقُرْحَةُ اَرَضًا) ریمناک شد قرحه وفاسد گشت

(ك) اَرُضَتِ الْاَرْضُ) پاکیزه شد زمین وخوش آمد در چشم وسزاوار خیر گردید * اَرْضٌ اَرِيضَةٌ) نعت ست از ان

هُوَ آرَضُهُمْ بِهِ) او سزاوار تر از ایشان است بآن چیز

آرَضَهُ اللّٰهُ اِيرَاضًا) باز کام گردانید او را خدای

اَرَّضَ تَأْرِيضًا) چرانید گیاه زمین را وطلب نمود آن را * ونیز تَأْرِيض بیت روزه کردن وآماده شدن برای روزه وآراسته نمودن کلام وگران کردن در وزن واصلاح نمودن ودرنگ کردن فرمودن کسی را ودر مشک آب یا شیر یا روغن یا رب انداختن برای اصلاح مشک

(تَاَرَّضَ لَهُ) متصدی ومتعرض وی شد * ونیز تَاَرَّضَ لازم گرفتن زمین را ودرنگی کردن وآن قدر بالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن

(اِسْتَارَضَتِ الْقُرْحَةُ) بمعنی اَرِضَتِ الْقُرْحَةُ است

(فَسِيلٌ مُسْتَاْرِضٌ) نهال خرما که مراو را بیخ در زمین رفته باشد واگر برتنهٔ مادر خود روئد ان را راکب گویند

(وَدِيَّةٌ مُسْتَاْرِضَةٌ) نهال خرما که نو بر زمین رسته باشد

ارط

(اَرِط) گکتف رنگیست مانند رنگ ارطی

(اَرْطَى) بالفتح درختیست که

شگوفه آن مانند شگوفه بید و برگش پهنا
ست و بر آن تلخ و مانند عناب تر و تازه
آن را شتر می خورد و بیخهایش سرخ
ست ارطاة یکی و الف آن برای الحاق
ست پس در حالت نکره تنوین دهند
نه در حالت معرفه یا الف آن اصلی ست
پس همیشه منون باشد یا وزن آن
افعل و محل ذکرش معتل لام ست
و بآن نامیده اند و کینت کرده اند
ارطیات و اراطی و اراطٍ جمع *
و ارطوی و ارطاوی) شترے که
پیوسته خورد ارطی را منسوبست
بآن
(مارُوط) شتریکه پیوسته خورد ارطی
را و شتریکه از خوردن ارطی بدرد
شکم مبتلا باشد و پوست دباغت داده
شده ببرگ ارطی گویند ادیم ماروط
و ادیم مرطیٌّ ایضا و مذکورست در
رطی
(ارطة) بالفتح قلعه ایست به
اندلس
(ارطاة) آبیست مر بنی ضباب را
(اراطة) بالضم آبیست مر بنی عمیلة
را شرقی سمیراء
(ارطی) بالضم شهریست

(آرِیط) لگریم مردی که او را فرزند
نشود
(اُوَیط کزبیرة و اُراط) کغراب
دو موضعست
(آرَطَتِ الاَرضُ) برآورد زمین
درخت ارطی و همچنین ست اَرْطَتْ
بسکون الراء و اَرَّطَت بتشدید را
و صاحب قاموس گفته این هردو
غلطست

ارغ

(اِرغیان) کاصبهان ناحیه ایست
به نیشاپور

ارف

(اُرفة) بالضم حد فاصل میان دو زمین
(اُرَف) کصرد جمع * و کره
(اُرفی) شیر خالص و پیمایش کننده
زمین
(اُرِّفَ عَلَی الاَرضِ تاریفا) گردانیده
شد حد برای زمین و قسمت نموده شد
و تاریف الحبل) گره بستن رسن
ست
(هو مُؤارِفی) یعنی حد مکان او و
تا حد مکان من ست

ارق

(اَرَق) محرکه بیداری شب

(اِرقان) بالکسر درختیست سرخ
و حنا و زعفران و دم الاخوین که خون
سیاوشان باشد و آفتیست که میرسد
زراعت و مردم را و آن علتی باشد
که متغیر میشود از ان رنگ بدن انسان
به تغیر فاحش بسوی زردی یا سیاهی
بسبب جاری شدن خلط زرد یا سیاه
بسوی جلد و بچیزیکه متصل جلدست
بغیر عفونت و درین معنے اخیر
هفت لغت دیگر آمده اَرَقان محرکه و
اِرِقان بکسرتین و اُرقان بفتح همزه
و ضم را و اَرَقان و اَرَق بفتحهما
و اُراق کغراب و یَرَقان محرکه و
اخیر مشهورترست
(زرع مارُوق و میروق) گشت
آفت زرده رسیده
(اُرَیق) کزبیر موضعیست و درین
قول شخصی که غولی را بر شتر اورق
دیده جاء فابائم الرُّبیق علی اُرَیق
یعنی آورد بما بلای عظیم بر اریق مصغر
اورق ست و اصل آن وریق بود واو
بهمزه بدل شده و معنی آن شتر
خاکستر گون ست
(اُراتق) کغراب نام موضعیست
کذا فی الصحاح

(س) اَرِقَ اَرَقاً) بیدار و بیخواب
ماند بشب * اَرِقَ و آرِق) بیدار
و بیخواب لغت ست از ان
(آرَقه) بیدار داشت او را
(اَرَّقَه تاریقا) بمعنی آرقه است *
مؤرِّق) نام پسر مشرج عجلی بصری
تابعی و مذکورست در ورق
(اِئتَرَق) بیدار ماند بشب

ارك

(اَرك) بالفتح موضعیست در
سجستان
(اِرك) بالکسر نبات تلخ و شور مزه *
و عُشبٌ لَه اُرُك) یعنی گیاهیست
که اقامت میکند در ان شتران
(اُرُك) بضمتین موضعیست
(اَرَك) محرکه دهیست نزدیک
تدمر و راهیست در پس کوه حضن
که بنجد ست * و ذو اَرَك و بضمتین
نیز وادیست در یمامه
(ارض اَرِكة) کفرحة زمین ارک
ناک
(اَراك) کسحاب قطعهٔ از زمین
و موضعیست در عرفه نزدیک نمرة و
کوهیست مر هذیل را و نبات تلخ و
شور مزه و درخت پیلو که بچوب آن

مسواک کنند آراکة یکی أرُك کَکُتب
وأرائِك جمع * وأرَكَ آرِكٌ)
اراک بسیار و درهم پیچیده
(آراکة) کسحابة از نامهای زنان
ست ونیز نام شاعری که پسر عبد الله
بوده ونامش یزید شاعر
(إبِلٌ أراكِيَّةٌ) شتران اراک چرنده
(ذُو أرُوُك) بالضم واديست
(هُوَ آرَكُهُمْ بِكَذَا) او سزاوارتر
آنهاست بچنین
(أرِيك) کامیر واديست
(أرِيكَة) کسفينة تخت که در خانهٔ
عروسی بود ونیز هرچه که بر آن تکیه زنند
ونشینند از تخت ومنصّه وفراش
یا تخت آراسته که در گنبد باشد یا در خانهٔ
واگر چنین تخت نباشد آن خانه و
گنبد را حجله گویند أرِيكٌ وأرائِك
جمع * وأرِيكَةُ الجُرْحِ گوشت
صحیح وسرخ زخم که بعد از دفع شدن
ریم وخون ظاهر شود
(أرَيكتان) بصیغه تصغیر دو کوهست
مر ابی بکر بن کلاب را
(مَأرُوك) اصل
(س ن) أرَكَتِ الإبِلُ أرَكًا و
أرِكَتْ) مجهولا مبتلا شد شتر بدرد
شکم از خوردن اراک * أرِكَة وأراكَى
لغتیست ازان
(ض ن) أرَكَتِ الإبِلُ أرُوُكًا)
چرید شتر اراک را یا لازم گرفت واقامت
نمود دران که بخورد وآن را یا رسید
شتر بهر درخت که باشد واقامت نمود
در خوردن آن * آرِكَة) لغتیست
ازان أوارِك جمع * وأرَكَ الرَّجُلُ
الإبِلَ أرَكًا) گذاشت مرد شتران را
در اراک تا بخورد آن را * وأرَكَ
الرَّجُلُ) ستیزه نمود مرد * و
أرَكَ فِي الأمْرِ) درنگ نمود در
کار * وأرَكَ الجُرْحُ) ساکن شد
ورم زخم ونزدیک بهی رسید * و
أرَكَ الأمْرُ فِي عُنُقِهِ) لازم گردانید کار
را بر وی * وأرَكَ بِالمَكَان) اقامت
نمود درین مکان وباین معنی از باب
فرح هم آمده
(قَوْمٌ مُؤرِكُون) نازل شوندگان در
اراک برای چرانیدن شتران
(آرَكَ الحَجَلَةَ تَأرِيكًا) پوشید
وآراست حجله را به اریکه
(إئْتَرَكَ الأرَاكُ) استوار وکلان
گردید درخت اراک یا جوان شد * و
أرَاكٌ مُؤتَرِكٌ) اراک بسیار ودرهم
پیچیده

ارل

(أرُل) بضمتین کوهیست وموضعی
بدیار فزاره وحوضیست بدیار سلطی
که آب باران دران جمع میشود
(أرُلَة) بالضم غلاف سرزه که در وقت
ختنه ببرند
(أرَيْل) کزبیر نام پسر والیه بن
حارث
(أرِيلِيَة) بالتخفیف قلعه است در
اندلس

ارم

(إرَم) کعنب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
وموضعیست از دیار جذام که آن
حضرت صلی الله علیه وسلم بحبال بن
ربیعه بخشید وعلم ونشان که در بیابان
بجهت راه برپا کنند یا خاص ست آن
نشان عاد * آرِم) گکتف مثله آرام
وأرُوُم جمع * وإرَمُ ذَاتِ العِمَاد
دمشق یا اسکندریه یا موضعیست
بفارس * وإرَمُ الكَلْبَة یا إرَمِيّ
الكَلْبَة) موضعیست میان بصره
ومکه
(أرَم) محرکة کسی بأرَمِيٍّ) مثله یقال
ما به آرَم وما به آرَمِيّ نیست دران
کسی ونه اثری ونشانی
(أرَمَ وَاللهِ بالفتح وأرَمَا واللهِ
بمعنی أمَ وَالله وأمَا والله است
یعنی قسم بخدای
(أرُم) بالضم موضعیست به
طبرستان
(أرَّم) کرکع دندانها یا اطراف انگشتان
وسنگها وسنگریزها وفلان یحرق علیه
الأرَّم یعنی فلان دندان می خاید
بروی
(آرِم) کصاحب شهریست بمازندران
وازان شهرست خسرو بن حمزه مؤدب
وه هیست نزدیک دهستان
(أرْم) کاحمد موضعیست
(آرَام) کسحاب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
وکوهیست وآبیست بدیار جذام
در اطراف شام وعلمهای پارههای کله
سر
(آرَام) بالمد کوهیست میان مکه
ومدینه وذات آرام) کوهیست بدیار
ضباب * وغیر آرام) جابلکه ون

اعلام جمع کرده عادست
(اَرُوْمٌ) کصبور کوهیست مر بنی
سُلیم را وبن درخت وبن سرون
(اَرُوْمَةٌ) وتضم بیخ درخت وجز
آن اَرُوْم جمع
(اُرُوْم) کدخول قبور عاد * واُرُوْم
الرَّاس) ظرفهای سر
(اَرِیْم) کگریم کسی یقال مَابِهٖ اَرِیْمٌ
نیست دران کسی ونه اثری ونشانی
(بِئْرُ اِرْمِی) بالکسر چاهیست
نزدیک مدینه
اِرْمِیَة) بالضم وتخفیف یا شهریست
باذربایجان
(اِرَمِیٌّ) کعنبی بحرک وأیْرَمِیٌّ
بالفتح ویَرَمِیٌّ اِرَم علم ونشان که
در بیابان بجهت راه بر پا کنند یا خاص
ست بنشان عاد * ومَابِهٖ اِرَمِیٌّ
ومَابِهٖ اَیْرَمِیٌّ ومَابِهٖ اِیْرَمِیٌّ)
بالکسر نیست دران کسی ونه اثرے
ونشانی
(اَرْضٌ مَارُوْمَةٌ وارْضٌ اُرْمَاءُ)
زمینی که دران نه بیخ درخت مانده
باشد ونه شاخ آن * وجَارِیَةٌ مَارُوْمَةٌ
دختر خرد سال نیکو خلقت
(اُوْرَمُ الکُبْرٰی واُوْرَمُ الصُّغْرٰی و
اُوْرَمُ البَرَامِکَة واُوْرَمُ الجُوْز)
چهار قریه است در حلب ومذکورست
در ورم
(ض) اَرَمَ مَا عَلَی المَائِدَةِ)
خورد آنچه بر خوان بود ونگذاشت
ازان چیزی را * واَرَمَ فُلَانًا)
زرم گردانید او را * واَرَمَتِ السَّنَةُ
القَوْمَ) خورد سال قحط قوم را ونگذاشت
ازانها یک کس را * آرِمَة) سال قحط
نعت ستازان * واَرَمَ الشَّیْءَ)
بست این چیز را * واَرَمَ عَلَی
الشَّیْءِ) گزید بدندان این چیز را
* واَرَمَ الحَبْلَ اَرْمًا) سخت
تافت رسن را
(س) اَرِمَ المَالُ) فنا شد مال
رَأْسٌ مُؤَرَّمٌ سریکه پارهای کله
آن سطر باشد * وبَیْضَةٌ مُؤَرَّمَةٌ) خود
فراخ بالا

ارن

(اَرَن) محرکته شهریست
(اَرِن) گکتف اسپ عُمیر بن جبل
بجلی
(اُرْنَةٌ) بالضم پنیر تر وشرابیست دانه
است که شیر را پنیر میگرداند * واُرْنَةُ
الحِرْبَاءِ) جای کرسبه از چوب که
در انجا بماند
(اِرَان) گکتاب تخت مرده یا تابوت
آن وشمشیر وجای باش وحوش اُرُن
گکتب جمع * وموضعیست که نسبت
کرده میشود بسوی آن گاوان * و
شَاةُ اِرَان) گاو نر
(اَرَّان) کشداد اقلیمیست در
آذربائجان وقلعه است بقزوین ونعتی
ست در حَرَّان که شهریست بدیار
مُضَر
(اَرُوْن) کصبور زهر یا دماغ فیل که
خورنده آن می میرد اُرُن گکتب جمع
وشهریست بطبرستان
(اَرُوْن وخَیْفُ الاَرِیْنِ و
واَرِیْنِیَة) هر سه مواضع ست
(اَرِیْن) کامیر هدر ومکان ونام
موضعی
(اُرَیْن) کزبیر دانه است که شیر را
پنیر میگرداند
(اُرَیْنَة) کجهینة ناحیه ایست بمدینه
(اُرَانِی) کحباری دانه است که شیر
را پنیر میگرداند اُرَانِی کا ربه مثله
(اَرَایِنَة) صعر درخت تلخ وشورمزه
که ساقش دراز باشد
(اُرَیْنَة) کزبیریة آبیست مر غنی را
نزدیک ضریه
(مِئْرَان) بالکسر جای باش وحوش
مَآرِیْن جمع
(ن) اَرَنَهُ) بدندان گزید او را
(س) اَرِنَ اَرَنًا واَرِیْنًا واِرَانًا)
بالکسر شادمان شد * آرِنٌ واَرُوْنٌ)
شادمان نعت ستازان
آرَنَ الثَّوْرُ البَقَرَةَ مُؤَارَنَةً و
اِرَانًا) طلب کرد گاو نر ماده را * و
آرَنَهُ) مفاخرت نمود با او

ارو

(ذُو اُرُوَان) بالفتح موضعیست
ودران چاهیست مسمی به بیرذی
اَرُوَان کذا فی الشمس

اری

(اَرْی) بالفتح طعامیکه در بن دیگ
چسپد از سوختگی وشهد یا شهدیکه
جمع کند آن را زنبور در شکم خود وبیرون
آرد یا شهدیکه در اطراف خانه زنبور
چسپیده باشد ونمی که بر درخت افتد
وآنچه از ماکولات بود خوردن از
دست یا دهن افتد وآن را لطاخة
هم گویند * واَرْیُ السَّحَابِ) ریزش
ابر * واَرَی الرِّیْحُ) راندن باد
ابر را

آدِیّ بالتشدید وتخفیف وآرِیَة بالتاء آنچه که چارپایه را بآن بندند و بمعنی معلف که در کتب فقه آمده مجازست او آرِیّ بالتشدید والتخفیف جمع

(اِرَة) کعدة آتش یا آتشدان یا بر افروختگی آتش یا شدت آن وگوشت خشک وگوشت خشک کرده شده بآفتاب وگوشت اندک بریان کرده وگوشت که در سرکه یک جوش داده در سفر همراه برند اصل لزی بود ها عوض یاست اِرُون جمع

(ض س) آرَتِ الْقِدْرُ اَرْیًا) سوخت بن دیگ وچسپید طعام بر آن

(ض) آرَتِ الدَّابَّةُ مَرْبِطَهَا) لازم گرفت ستور بستنگاه خود را * و آرَتِ الرِّیحُ الْمَاءَ) ریخت باد آب را * وآرَتِ النَّحْلُ) زنبوران عسل شهد ساختند * وآرَتِ الدَّابَّةُ اِلَى الدَّابَّةِ) آمیزش کردند باهم بالفت یک جا علف خوردند

(س ض) آرِیَ صَدْرُهُ عَلَیَّ) خشم گرفت بر من

آرَیْتُ الدَّابَّةَ اِلَى الدَّابَّةِ مُؤَارَاةً) منضم گردانیدم و در یک جا علف خورانیدم

(آرَیْتُ الدَّابَّةَ وَآرَیْتُ لَهَا تَأْرِیَةً) ساختم برای آن آریّه * وآرَیْتُ الشَّیْءَ) ثابت گردانیدم واستوار ساختم این چیز را * وآرَیْتُ النَّارَ) برافروختم وبسیار مشتعل ساختم آتش را یا آتشدان ساختم برای آتش * وآرَیْتُ عَنِ الْاَمْرِ) پنهان کردم حقیقت این کار و ظاهر کردم غیر آن

اِئْتَرَتِ النَّحْلُ) زنبوران عسل شهد ساختند * واِئْتَرَى بالمکان) اقامت کرد وبند گشت در مکان

(تَأَرَّى عَنْهُ) پس ماند از وی * وتَأَرَّى بِالْمَکَانِ) اقامت کرد در مکان وبند گشت دران * وتَأَرَّتِ النَّحْلُ) زنبوران عسل شهد ساختند * وتَأَرَّى الشَّیْءَ) صواب این چیز جست

باب الهمزة فصل الزّاء

ازء

(ف) آزَأَ الْغَنَمَ) سیر چرانید گوسفندان را * وآزَأَ عَنِ الْحَاجَةِ) بددل شد وباز ماند از حاجت

ازب

(اِزْب) بالکسر مرد کوتاه وسطبر دنه بزرگ ولئیم وزشت روی ولاغر باریک مفاصل که شکم واسفل بدن او فربه شود واستخوانش همچنان باریک باشد

(آزِب) ککتف وآزِیب) طویل

(اَزَبُّ الْعَقَبَةِ) نام شیطانیست ومذکورست در زبب

(اِبِلٌ آزِبَةٌ) کفرحة شتر لاغر

(اَزْبَة) بالفتح شدت وقحط

(اِزَاب) ککتاب آبیست مربنی عنبر را

(مِئْزَاب) بالکسر ناودان مَآزِیب جمع * وآن مشتق از آزَبَ الْمَاءُ است یا معرب از فارسی ست یعنی بمیز آب را

(س) آزِبَتِ الْاِبِلُ) نشخوار نکرد شتر * وآزِبَ الشَّیْءُ) سخت شد این چیز

(ض) آزَبَ الْمَاءُ) جاری شد آب

(تَآزَبُوا الْمَالَ بَیْنَهُمْ) بخش کردند مال را میان خود ها

ازج

(آزَج) محرکة سغ وآن نوعی از عمارت طولانی ودراز ست آزُج وآزَاج وإِزَجَة جمع * وبَابُ الْاَزَجِ) محله است در بغداد

(آزِج) ککتف تبختر کننده

(ن س) آزَجَ اُزُوجًا) بشتافت

(ن) آزَجَ عَنِّی) کاهلی کرد چون اعانت خواستم از وی

(آزَّجَهُ تَأْزِیجًا) بنا نمود و دراز گردانید آن را

ازح

(آزُوح) کصبور سرکش وتخلف کننده از مکارم

(ض) آزَحَ اُزُوحًا) ترنجید وبهم در کشیده شد ودرنگ کرد وپس ماند * وآزَحَتِ الْقَدَمُ) لغزید پا * وآزَحَ الْعِرْقُ) جنبید رگ

(تَأَزَّحَ تَأَزُّحًا) درنگی کرد وباز ایستاد از کاری وپس ماند

ازخ

(آزَخ) بالفتح گاو زنعیست در آرخ

ازد

(آزْد) بالفتح پدر قبیله است در یمن که جمیع انصار از اولاد اویند و پدرش غوث نام داشت وسین بجای زا افصح ستا وار ازد شنوءة وازد

عُمان واَزْدُ السَّراة نیز گویند* ونیز اَزْد نام محدثی کشتی ست که پدرش فتح نام داشت

ازذ

(ازذ) محرکة نام پدر جابر و پدر ام کبر که از رواة حدیث اند

(اَزَاذ) کسحاب نوعی از خرماست

ازر

(اَزْر) بالفتح احاطه و قوت و ضعف از لغات اضداد ست و اعانت و پشت ومنه قوله تعالی اُشْدُدْ بِهِ اَزْرِی ای ظهری

(اُزْر) بالضم جای بستن ازار

(اِزْر) بالکسر اصل و چادر

(اِزْرَة) بالکسر هیأت ازار پوشی

(اِزَار) ککتاب چادر و شلوار و گاهی مؤنث آید اِزَارَة مثله آزِرَة واُزُر واُزْر جمع و هر چیز که بپوشد تراو پرهیزگاری و زن و میش ماده و نفس و ذات فی الحدیث قال الله تعالی اَلْعَظَمَةُ اِزَارِی وَالْکِبْرِیَاءُ رِدَائِی ازار و ردا را مثل زده در متفرد بودن خود در صفت عظمت و کبریا

(اِزَار اِزَار) کلمه است که بدان میش را خوانند برای دوشیدن

(مِئْزَر) بالکسر چادر مَآزِر جمع

(آزَر) کهاجر ناحیه است ما بین اهواز و رامهرمز و نام بتی و کلمهٔ ذم ست در بعض لغات و نام ابراهیم علیه السلام و نام پدرش تارح بوده یا هر دو یک ست * وفَرَسٌ آزَرُ اسپی که هر دو رانش سپید باشد و پایهایش سیاه یا بهر رنگ که باشد

(مُؤَازَرَة) برابر و مقابل شدن و باهم مدد کردن و واو بجای همزه کمتر آمده و پیچیدن گشت و قوت دادن بعض نبات آن مر بعض را

(اِئْتَزَرَ بِالْاِزَار) پوشید ازار را و بابدال همزه بتا و ادغام تا در تا نباید گفت و آنکه در بعض حدیث آمده از تحریفات رواة ست

(تَاْزِیر) ازار پوشانیدن و قوی ساختن گویند فُلَانٌ اَزَّرَ حِیطَانَ الدَّار یعنی پائین دیوارها را اکهگل کرده مستحکم گردانید

(نَصْرٌ مُؤَزَّرٌ) اعانت کافی و بسیار* ونَعْجَةٌ مُؤَزَّرَةٌ میش ماده که پایهایش سیاه باشد گویا که ازار سیاه پوشانیده شده است

(تَاَزَّرَ بِالْاِزَار) پوشید ازار را

وتَاَزَّرَ النَّبْتُ) دراز شد و قوی گردید گیاه

ازز

(اَزَز) محرکة پری مجلس و تنگی آن و مجلس پر کثیر الزحام و جماعت بسیار و حسابی ست از سیر ماه و آن فضول ایامیکه داخل ماهها و سالهاست

(اَزِیز) سردی و سرد و شدت سیر و بانگ رعد و آواز جوش دیگ

(اَزّ) جستن رگ و دردیست در ریش و دنبل و مانند آن و جماع و سخت دوشیدن ماده شتر را و آب ریختن و جوشانیدن آب و برانگیختن و براغالیدن ومنه قوله تعالی اِنَّا اَرْسَلْنَا الشَّیٰطِیْنَ عَلَی الْکَافِرِیْنَ تَؤُزُّهُمْ اَزًّا یعنی ما فرستادیم شیاطین را بر کافران که برانگیزند و براغالانند ایشان را بر گناه والفعل من نصر

(ن ض) اَزَّتِ الْقِدْرُ اَزًّا و اَزِیْزًا واَزَازًا) بالفتح سخت جوشید یا بجوش آمد * واَزَّ النَّار) افروخت آتش را * واَزَّتِ السَّحَابَةُ اَزِیْزًا) آواز کرد ابر از زور * واَزَّ الشَّیْءَ) سخت جنبانید این چیز را ونیز در ساخت آنرا

اِئْتَزَّتِ الْقِدْرُ اِئْتِزَازًا) سخت جوشید دیگ یا بجوش آمد * ونیز اِئْتَزَّ) شتابانید

(تَاَزَّزَتِ الْقِدْرُ) سخت جوشید دیگ یا بجوش آمد اصلش تَاَزَّزَت بود زای سوم بیا بدل شده بقیاد

ازع

(اُزَیْع) کزبیر از اعلام ست اصلش وُزَیْع بود واو بهمزه بدل شد و مذکور ست در وزع

ازف

(اَزَف) محرکة تنگی و ناخوشی عیش

(آزِفَة) قیامت

(اَزْفی) کسکری سرعت و نشاط

(مَأْزِفَة) کمعرفة نجاست و سرگین مردم و ستور مَآزِف جمع

(س) اَزِفَ التَّرَحُّلُ اَزَفًا واُزُوفًا) نزدیک رسید وقت کوچ ومنه قوله تعالی اَزِفَتِ الْاٰزِفَةُ یعنی نزدیک رسید قیامت * واَزِفَ الرَّجُلُ) بشتافت مرد آزِف نعت ست از ان * واَزِفَ الشَّیْءُ) قلیل گشت این چیز

(س ض ك) اَزَفَ الْجُرْحُ) مندمل شد زخم

(آزَفَنِی اِیْزَافًا) شتابانید مرا

(مُتَآزِف) کوتاه قامت که دست و پایش کوچک و باهم نزدیک باشد قال ابو زید قلت لاعرابی ما المُحبنطِئُ قال المتکأکئ قلت ما المتکأکئ قال المتآزف قلت ما المتآزف قال انت احمق وتركني ومرّ * ونیز (مُتآزِف) مکان تنگ و مرد بدخو وتنگ دل

(تآزَفُوا) قریب شدند بعض ایشان به بعض * ونیز (تآزُف) گام نزدیک نهادن

ازق

(اَزَق) محرکة تنگی

(مَأزِق) کمجلس جای تنگ و حرب گاه

(س ض) اَزِقَ صَدرُهُ اَزَقًا و اَزُوقًا) تنگ شد سینهٔ او یعنی غمگین گردید یا تنگ آمد در جنگ

(تَأزَّق) در هر دو معنی اَزِق است

(اُستُوزِقَ عَلیٰ فُلانٍ) تنگ شد مکان بر وی

ازل

(اَزْل) بالفتح تنگی وسختی سال

(اَزِل) ککتف سخت و اَنَّکَ اَزِلٌ قحط بسیار سخت بطریق مبالغه است

(اِزْل) بالکسر دروغ وبلا یقال مَا فِی حُبّی اِزلٌ ای کذبٌ

(اَزَل) محرکة همیشگی وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد * اَزَلِیّ) جاوید منسوب ست بآن یا اصلش یَزَلِیّ بود منسوب بسوی لم یزل یا بهمزه بدل شد چنانکه در رُمحٌ اَزَنِیٌّ یعنی نیزه منسوب بسوی ذِی یَزَن که یکی از سلاطین یمن بود

(مَأزِل) کمجلس جای تنگ

(سَنَةٌ اَزُول) کصبور سال سخت اُزُل جمع

(اَزَال) کسحاب نام صنعاء یمن یا نام بانی آن ست

(ض) اَزَلَهُ اَزْلًا) بازداشت او را * واَزَلَ الفَرَسَ) کوتاه کرد رسن اسپ وگذاشت آن را واَزَلُوا اَموالَهُم) نه گذاشتند شتران خلو وخار را بسوی چراگاه از ترس یا از قحط * واُزِلَ فُلانٌ) در تنگ سال در آمد

(سَنَةٌ مُؤزِلَةٌ) سال قحط آورد بعضی زا را بتشدید گفته اند

(تَأزَّلَ صَدرُهُ) تنگ شد سینهٔ وی

ازم

(اَزَم) محرکة ناحیه است در سیراف واز انجاست بحر بن یحیی بن بحر * وموضعیست مابین اهواز و رامهرمز واز انجاست ابو بکر محمد بن علی بن اسمٰعیل نحوی مشهور به مَبَرمَان

(اَزْم) بالفتح نوعیکه از گیسوی تافته

(اَزمَة) بالفتح یک بار خوردن آنچه سختی وقحط اَزْم بالفتح واِزَم کعنب جمع

(اَزِمَة) کفرحة سختی وقحط اِزَم جمع

(اَزَمَة) محرکة سختی وقحط اِزَم جمع

اَزمَة بالفتح واَزِمَة کفرحة واَزْمَة کملولة سال قحطناک گویند سَنَةٌ اَزمَةٌ واَزِمَةٌ واَزُومَةٌ

(آزِم) دندان نیش اُزَّم کرکع جمع وآنکه لبها فراهم دارد

(آزِمَة) دندان نیش اَوَازِم جمع

(اَزُوم) کصبور دندان نیش اُزُم کعنق جمع ونیز لازم گیرنده چیزی

اَزِیم کامیر کوهیست در بادیه

(آزَام) کقطام سال قحطناک

(اُزَام) کغراب لازم گیرندهٔ چیزی

(مَأزِم) کمنزل زمین تنگ وفرج تنگ وعیش تنگ وحربگاه مَأزِم جمع ونیز مَأزِم ومَأزِمَان نام تنگنای که میان مکه ومنی ست و تنگنای که میان مزدلفه وعرفه است

(ض) اَزَمَ اَزمًا واُزُومًا) سخت بگزید بتمام دهن * آزِم واُزُوم نعت ست ازان * واَزَمَ الفَرَسُ عَلیٰ فَاسِ اللِّجام) بگرفت اسپ لگام را بدندان * ونیز (اَزْم) بریدن بدندان نیش وبکار رد و باز ایستان از چیزی ویعدّی بعلی وعن وگذاشتن اکل ونخوردن طعام بر طعام وخاموشی * واَزَمَ العَامُ) سخت شد قحط آن وگویند اَزَمَ عَلَینَا الدَّهرُ یعنی سخت شدید از مانه وکم گردید خیر آن ودر شمس باین معنی از سمع آورده * واَزَمَ القَومَ اَزمًا) از بیخ برکند قوم را * واَزَمَ بِصَاحِبِهِ) لازم گرفت صاحب خود را * واَزَمَ بالمکانِ کذلك * واَزَمَ الحَبلَ وغَیرَهُ) سخت تافت آن را * و

(أَزِمَ عَلَيْهِ) مداومت کرد بر آن * وأَزِمَ لِضَيْعَتِهِ) نگاهبانی کرد آنرا وأَزِمَ الْبَابَ) بند کرد در را (ض س) أَزِمَ الشَّيْءُ) درهم کشیده شد
(س) أَزِمَ بِي عَلَى فُلَانٍ) درد ناک شد
(مُتَأَزِّم) آنکه او را سختی سال رسیده باشد
(تَأَزَّمَ الْقَوْمُ دَارَهُمْ) اقامت کردند درخانهای خود

ازه

(أَنْزَهْوَة) تکبر و غرور

ازو

(ن) أَزَا الظِّلُّ) کم و منقبض شد سایه

ازی

(إِزَاء) گناب مقابل و برابر گویند هُوَ بِإِزَائِهِ و سبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن و آنچه از نورد و سنگ و چرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد یا محل ریختن آب در حوض و نیز بمعنی اقران گویند هم إِزَاؤُهُم یعنی اقران ایشان اند * وإِزَاءُ الحرب مقیم در جنگ * وإِزَاءُ الْمَالِ) نگاهبان شتران
(نَاقَةٌ أَزِيَةٌ) کفرحة ماده شتر که بجز در ازاء آب نخورد
(يَوْمٌ آزٍ) کقاض روز بسیار گرم
(ض) أَزَى إِلَيْهِ أَزْيًا وأُزِيًّا) فراهم آمد بسوی آن و فراهم کرد لازم و متعدی * وأَزَى الظِّلُّ أُزِيًّا) کم گردید سایه * وأَزَى لَهُ أَزْيًا) پیش آمد او را بوجهی که خود سلامت ماند و او را بفریبد * وأَزَى الرَّجُلَ) درشتت انداخت مر ورا * مَأْزُوٌّ مرد درشتت افتاده صفت ست بشذوذ والقیاس مَأْزِيٌّ * وأَزَى مَالُهُ) کم گرد مال را
(س) أَزِيَ الظِّلُّ) کم گردید سایه
آزَى الرَّجُلَ إِيزَاءً) درشتت انداخت او را * مُؤْزًى درشتت انداخته شده نعت ست ازان * وآزَى عَلَى صَنِيعَةِ فُلَانٍ) افزونی آورد بر صنیع او * وآزَى عَنْ فُلَانٍ) ترسید ازوی * وآزَى الْحَوْضَ) ساخت برای حوض ازاء را
آزَيْتُهُ إِزَاءً) مقابل و برابر شدم او را
(أَزَّى الْحَوْضَ تَأْزِيَةً وتَوْزِيًّا) ساخت برای حوض ازاء را
(تَأَزَّى عَنْهُ) بازگشت ازوی * وتَأَزَّى الْقِدْحُ) رسید تیر در شکار و جنبید در آن * وتَأَزَّى الْحَوْضَ) ساخت برای حوض ازاء را
(تَآزَى الْقَوْمُ) باهم نزدیک شدند یا خاص ست بنشستن

باب الهمزة فصل السین

اس ب

(إِسْبٌ) بالکسر موی زار و موی فرج و موی کون آساب جمع
(آسَبَتِ الْأَرْضُ إِيسَابًا) گیاه‌ناک شد زمین
(كَبْشٌ مُؤْسَبٌ) میش نر بسیار پشم

اس ت

(إِسْتٌ) بالکسر کون و مذکور ست در س ت ه * واسْتُ الدَّهْرِ) اول زمانه و اول آن یقال فَعَلْتُ ذَاكَ عَلَى اسْتِ الدَّهْرِ کردم این کار را برابر اول زمانه و گویند ما زال فلان على است الدهر مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون واسْتُ الْكَلْبَةِ) سختی و بلا و امر منکر * واسْتُ الْمَتْنِ) صحرا
(أُسْيُوط) بالضم نام کوهیست
(إِسْتِي الثَّوْبِ) تار جامه و وزن آن افعول ست و مذکور ست در س ت ی
(أَسْتُوَاء) بالفتح روستائیست در نیشاپور و ازانجاست عمر اَسْتُوائی که پدرش عتبه نام داشت

اس ج

(أُسُجٌ) بضمتین شتر مادگان تیزرفتار و اصل آن وسج ست بواو

اس د

(أَسَدٌ) شیر نر آساد و أُسُود و أُسُد و أُسْد و آسُد و أُسْدَان و مَأْسَدَةٌ جمع * و نام برجی از بروج آسمان و نام پدر قبیلهٔ از مضر که پدرش خُزَيْمَة نام داشت و نام پدر ربیعه بن نزار که آن هم پدر قبیلهٔ بوده است * وذُو الْأَسَدِ) نام مردی وأَسَد آباد) شهریست نزدیک همدان و دهیست در نیشاپور
(أَسْد) بسکون سین ازد ست که پدر قبیلهٔ ازیمن بوده
(أَسَدَة) شیر ماده
(أَسِدَة) کفرحة محوطه که از چوب و

نی سازند وماده سگ درنده بر صید

(اُسْدِی) بالضم گیاهیست ونوعی از جامه و مذکورست در س د ی

(اَسِید) کریم نام هفت کس از صحابی ونام پنج کس از تابعی ست

(اُسَید) کزبیر نام پسر حُضَیر ونام پسر ثعلبه ونام پسر یربوع ونام پسر ساعده ونام پسر ظُهَیر ونام پسر ابو الجدعاء که بعبدالله مشهورست ونام پسر برادر رافع بن خدیج ونام پسر سعید که صحابی بوده اند یا نام پسر سُعیه اَسید بوده است ونام پدر عُقبه که تابعی ست

(اُسَیِّد) مصغرا نام مردی ومذکور ست در س و د

(اِسَادَة) بالکسر والضم بالش

(اَرْضٌ مَاْسَدَةٌ) زمین شیرناک

(س) اَسِدَ الرَّجُلُ اَسَدًا) ترسید از شیر ومدهوش شد وشیری نمود از لغات اضداد ست وخشمگین شد ونادان گشت

(ض) اَسَدَ) درنده شد * واَسَدَ بَیْنَ الْقَوْمِ) فساد افکند میان قوم

(اَسَدَ بَیْنَ الْقَوْمِ) بمعنی آسَدَ بین القوم ست * واَسَدَ الْکَلْبَ واَوْسَدَه براغالانید سگ را وواو بدل همزه است

اَسَّدَ الْکَلْبَ تَاْسِیدًا) براغالانید سگ را

(اِسْتَاْسَدَ) مانند شیر شد وشیری نمود * واُسْتُوْسِدَ) مجهولا برانگیخته شد * واِسْتَاْسَدَ عَلَیْهِ) دلیر شد بروی * واِسْتَاْسَدَ النَّبْتُ) دراز شد روئیدگی وبکمال رسید *

مُسْتَاْسِدٌ) نعت ست ازان

اس ر

(اَسْر) بالفتح رسن ودوال ومنه هذا لک باَسْرِه این مر ترا ست با دوال یعنی این همه ترا ست بر قیاس هٰذا لَکَ برُمَّتِه وقوت ونیک آفریدن وبمعنی آفریدن یقال اَسَرَهُ اللهُ ای خلقه وبمعنی بستن واسیر کردن والفعل من ضرب ومراد از لفظ اَسْر درین آیه وشَدَدْنَا اَسْرَهُمْ پیوندهاست یعنی ببستیم وقوت دادیم پیوندهای ایشان را یا مراد ازان دو روده بول وغائط ست که چون بول ونجاست ازانها بر می آید هر دو منقبض می شوند یا هر دو پیش از اراده بول وغائط مسترخی نمی شوند بلکه منقبض می باشند

(اُسْر) بالضم علت احتباس بول * وعُوْدُ اُسْرٍ وعُوْدُ یُسْرٍ) چوبی ست که نهاده میشود بر شکم شخصیکه بول او بند شده باشد یا عود یسر بالیاء لحن ست

(اَسَر) محرکة آبگینه

(اُسُر) بضمتین پایهای تخت

(اُسْرَة) بالضم دوال وزره محکم ونزدیکان مرد از قوم وی اُسَر جمع

(اَسِیْر) کاسیر گرفتار ومقید ومحبوس اُسَرَاء واَسَارَی واُسَارَی واَسْرَی جمع * وگیاه باهم پیچیده وهم از اعلام مردان ست

(اُسَیْر واُسَیْرَة) مصغرا از اعلام مردان ست

(مَاْسُوْر) گرفتار ومحبوس وکسیکه باحتباس بول مبتلا باشد

(اِسَار) کتاب چیزی که بدان ببندند اُسُر جمع وبمعنی جیب لغتی ست در یسار

(اَسَارُوْن) بالفتح بیخ گیاهیست با اندک عطریت وتندی در آخر دوم گرم وخشک وحکمای هند را اعتقاد آنست که چون قبل از آبله نیم درم آنرا بانبید بیخ بنوشند آبله بسیار کم بر می آید

(تَاْسِیْرُ السَّرْجِ) دوالهای که بان زین را ببندند

(ض) اَسَرْتُ الرَّجُلَ اَسْرًا واِسَارًا) بستم واسیر کردم وی را * واُسِرَ الرَّجُلُ) مجهولا مبتلا شد مرد بعلت احتباس بول

(تَاَسَّرَ عَلَیْهِ) بهانه کرد ودرنگ نمود

(اِسْتَاْسَرَ) گردن نهاد برای اسیر شدن

اس ر ل

(اِسْرَال واِسْرَائِیْل) نام یعقوب نبی علیه السلام ومعنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و بندهٔ خداست ومذکورست در ا ی ل

اس س

(اُسّ) بالضم باقی خاکستر در آتشدان ودل انسان زیرا که در رحم اول تکون میشود ونشان وبنهٔ خانه اُسُّ الطَّرِیْق واین وقتی گویند که راه شناخته شود بنشانهای راه رفتگان یا بشک جانوران رونده گان وقتیکه راه واضح ودرشن بود گویند خنه شَرَکُ الطَّرِیْق * وبزبان ابن کلمه است که بمار گویند پس نرم ونقاد میگردد

(اُسَیس) کامیر عوض و اصل
(اُسَیس) بتصغیر موضعیست در دمشق
(اَس اَس) کلمه است که گوسپندانرا بدان زجر کنند
(اَساس) بالفتح بنیاد اُسُس جمع
(اَسَس) محرکة مقصور اساس است آساس جمع
(اُسّ) مثلثة الاول بنیاد و اصل اساس جمع * و همیشگی و اول زمانه و منه کان ذلك علی اُسّ الدّهر یعنی بود آن بر همیشگی زمانه و اول آن
(ن) اَسّ الشّاةَ اَسًّا) زجر کرد بز را بلفظ اَسّ اَسّ * واَسّ الدّارَ) بنیاد نهاد خانه را * واَسّ فُلانًا) بخشم آورد فلانرا * واَسّتِ النّحلُ) پلیدی انداخت زنبور شهد و نیز اس و تیلت تباه کردن
(تَأْسِیس) بنیاد نهادن و در قافیه الف ست که میان آن و میان حرف روی یک حرف متحرک باشد چنانکه در قول نابغهٔ ذبیانی (شعر کِلینی لِهَمّ یا اُمیمة ناصِب * ولَیلٍ اُقاسیه بَطیءِ الکَواکِب * یا تأسیس همان حرف قافیه است و در علم معانی آوردن کلمه است که افاده معنی تازه کند غیر از معنی کلمه اول و این مقابل تاکید باشد و ازینجا ست که گویند التّأسیسُ اَولی من التاکید

اس ف

(اَسَف) بالتحریک اندوه سخت و خشم وسئل رسول الله صلی الله علیه وسلم عن موت الفُجاءَة فقال راحة للمُؤمن و اَخذَة اَسَفٍ لِلکافر و بکسر سین هم مرویست یعنی سوال کرده شد رسول خدا صلی الله علیه وسلم از مرگ ناگهانی پس فرمود راحت ست مر مومن را و گرفتن خشم یا گرفتن خشمناک ست مر کافر را و نیز آسَف دهیست در نهروان
(اَرضٌ اَسِفَةٌ) کفرحة زمینیکه صلاحیت رستن گیاه ندارد * اُسافة بالضم اسم ست ازان
(اَسُوف) کصبور سریع الحزن رقیق القلب
(اَسِیف) کامیر اسیر و پیر فانی و خشمگین اندوهناک و زود اندوهگین شونده رقیق القلب و مزدور و اندوهگین و بنده و آنکه گاهی فربه نشود اُسَفاء جمع
(اَسافة) کسحابة اسم ست ازان و نیز قبیله است
(اَرضٌ اَسِیفَة و اَسافَة) بالضم والفتح و نیز بالکسر بشمس زمین تنگ یا زمینیکه چیزی نرویاند
(اِساف) بالکسر والفتح نام بتی ست که آن را عمرو بن لُحَیّ بر صفا نهاد و نائله را که بتی دیگر ست بر مروه و بنام این هر دو بت رو بروی خانه کعبه ذبح کردی یا اساف پسر عمرو و نائله دختر سهل ست که از قبیله جرهم بودند در خانه کعبه زنا کردند پس بسنگ مسخ شدند و جهت عبرت اساف را بر صفا و نائله را بر مروه نهادند و بعد مرور ایام قریش هر دو را پرستش کردند و بالکسر نام صحابیست که پسر انمار بود و نام صحابی دیگر هم که پسر نهیک ست یا نام پدر نهیک صحابی ست
(اَسَفی) محرکة شهریست در قصای بلاد مغرب
(اُسْفُونی) بالضم دهیست نزدیک مَعَرَّة
(یَأسُوف) دهیست نزدیک نابلس
(یُوسُف) بهر سه حرکت در سین و گاهی مهموز هم آید نام نبی ست که پسر یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهم السلام بود و نام دو صحابی ست
(س) اَسِفَ اَسَفًا) اندوهگین گردید
(اَسافَة) بالفتح اسم مصدر ست ازان * واَسِفَ علَیهِ) خشم گرفت بروی * آسِف) خشمناک نعت ست ازان
(آسَفَهُ اِیسافًا) در خشم آورد او را واندوهگین گردانید
(تَأَسّفَ علَیهِ) دریغ و درد خورد واندوهگین گردید بروی

اس ك

(آسکتان) دو کسر دو کرانهٔ زهدان یا هر دو جانب آن که متصل دو کرانه است یا دو کرانهٔ فرج آسکَة یکی آسک واِسْك واِسَك جمع
(مَأْسُوكَة) زنیکه ختانه وی خطا کرده غیر موضع ختنه را بریده باشد
(آسَك) کهاجر موضعیست نزدیک اَرّجان

اس ل

(اَسَل) محرکة نیزه و تیر و خار خرمابن و هر چه تیز و باریک باشد از شمشیر و کارد و نحو آن و نباتی ست یا نباتی ست بسیار شاخ بی برگ که در آب

ایستاده روید و ازان بوریا سازند و بفارسی آن را وخ گویند
(اَسَلَة) یک اسل ست که مذکور شد و هر نبات رست که کجی نداشته باشد
* واَسَلَةُ اللِّسَان) طرف زبان اَسَلات جمع * واَسَلَةُ البَعِير) زهٔ شتر * واَسَلَةُ النَّصل) نوک پیکان
* واَسَلَةُ النَّعلِ) سر کفش * واَسَلَةُ الذِّرَاع) طرف باریک از ذراع که متصل کف ست و بباید ورع ظم
(اَسِيل) کا میر نرم و هموار و برابر و رخسارهٔ دراز و کشیده * ورَجُلٌ اَسِيلُ الخَدّ مرد دراز رخسار
(اَسِيلَة) کسفینة آبی و نخلستانی ست مر بنی عنبر را و آبیست مر بنی مالک بن امراء القیس را
(هُوَ عَلَى آسَالٍ مِنْ اَبِيهِ) او شبانند پدر خود ست در خو و عادت و این جمع ست و واحد ندارد
(مَأْسَل) کمقعد نام کوهی و نام ریگیست
* ودَارَةُ مَأسَل) از دارهای عربان ست
(ك) اَسُلَ الرَّجُلُ اَسَالَةً) کشیده رخسار شد مرد
(اِسْتَأسَلَ المَطَرُ تَاسِيلًا) رسیدی

و نبی آن اسله دست را * ونیز تَأْسِيل تیز کردن سر چیزی * مُؤَسَّل) تیز کرده شده نعت ست ازان
(تَأَسَّلَ اَبَاهُ) مانند پدر خود گردید

اس م

(اِسْم) بالکسر نام و مذکور ست در س م و

(اُسَامَة) بالضم نام شیر و معرفه است گویند هذا اُسَامَةُ وَاَنْتَ اَشْجَعُ مِنْ اُسَامَةَ والاُسَامَةُ بالف و لام لغتیست در آن * ونیز اُسَامه نام صحابی ست که مولی و دوست آن حضرت بود صلی الله علیه وسلم و در آخر سنه اربعین وفات یافت و پدرش زید نام داشت
واُسَامَةُ ثَعْلَبِی پسر شریک و اسامه هذلی پسر عمیر و اسامه دارمی پسر مالک و اسامه شقری پسر اخذری صحابی بوده اند و سامه بدون همزه لغتیست در اسامه

اس ن

(اِسْن) بالکسر بقیه در ستور
(اُسُنّ) کعتل بمعنی اسن ست که مذکور شد
(اُسُن) بضمتین خو و عادت آن
جمع گویند هُوَ عَلَى آسَانٍ مِنْ اَبِيهِ یعنی

او بر اخلاق پدر خود ست و تاه نوار و رسن و بقیه پیه در ستور و منه
سَمِنَتِ النَّاقَةُ عَلَى اُسُنٍ قَدِيمٍ یعنی فربه شد ناقه او بر بقیه پیه که بود و نام وادی ست در یمن
(اَسِينَة) کسفینة تاهی از تاههای زه کمان اَسَائِن جمع و دوالی که محکم بافند و در تنگ ستور و لگام و جز آن بکار برند
(اِسْنَا) بالکسر و بفتح شهریست بصعید مصر و ازانجاست علامه عبدالرحیم بن الحسن الاِسْنَائی فقیه شافعی مصنف مهمات و غیر آن
(ض ن س) اَسَنَ المَاءُ اُسُونًا وَاَسَنًا) برگردید آب از مزه و رنگ * آسِن واَسِن) نعت ست ازان
(ض ن) اَسَنَ له) سپوخت و برا و به پیش پا
(س) اَسِنَ الرَّجُلُ) در چاه در آمد و از بوی بد آن بیهوش گردید
اَسِن) نعت ست ازن
(آسَنْتُ لَهُ) باقی گذاشتم برای او
(تَأَسَّنَ الرَّجُلُ) بمعنی اسن الرجل ست * وتَأَسَّنَ المَاءُ) متغیر شد آب * وتَأَسَّنَ اَبَاهُ) اخلاق پدر

خود گرفت * وتَأَسَّنَ) یاد کرد عهد گذشته را و تاخیر و درنگ کرد * وتَأَسَّنَ عَلَيْهِ) بهانه جست بر وی

اس و

(اَسًا) اندوه
(اُسْوَة) بالکسر و الضم پیشوا و قدوه و منه لِي فِي فُلانٍ اُسْوَةٌ * وصبر کردن بدان تسلی اندوهگین گردد اُسًى بالضم و الکسر جمع
(اَسُوّ کعدوّ و اِسَاء) کاناء دوا ستیه جمع
(آسِي) پزشک اُسَاة کقضاة و اِسَاء کظباء جمع
(اُسَاوَة) بالضم مداواة و معالجه
(اَسْوَان) بالفتح اندوهگین و بالضم شهریست در صعید مصر
(ن) اَسَا الجُرحَ اَسْوًا وَاَسًا) دوا کرد زخم را * آسِيّ وَمَأسُوّ دوا کرده شده نعت ست ازان * و اَسَا بَيْنَ القَومِ) اصلاح کرد میان قوم
(اَسْوَيْتُهُ بِهِ) پیشوای وی گردانیدم او را و این ملحق بر باعی ست
آسَاهُ بِمَالِهِ مُؤَاسَاةً) غمخواری نمود او را بمال خود و گردانید او را در

مال پیشوا و برابر یا مواساة نمی باشد
مگر در کفاف پس اگر در فضل کفاف
بود آن را مواساة نگویند
(اَسَاهُ تَأْسِيَةً) اندوه نمود برای
او و تسلی داد او را
(اِئْتَسَى بِهِ) پیشوا گرفت او را و منه
لَا تَأْتَسِ بِمَنْ لَيْسَ لَكَ بِأُسْوَةٍ
یعنی اقتدا مکن آنکس را که او پیشوای تو نیست
(تَأَسَّى) تسلی گرفت
(تَآسَوْا) غمخواری نمود و تعزیت
کرد بعض ایشان مر بعض را

اس ی

(آسِيَة) بنای استوار و ستون و اواسی
جمع * و زن ختنه کننده و نام زن فرعون
که دختر مزاحم بود و نام خواهر حافظ
ضیاء المقدسی که محدث بوده
(اَسًى) کغنی بقیه از خانه و متاع
روی خانه
(س) اَسِيتُ عَلَيْهِ وَلَهُ أَسًى)
اندوهگین شدم بروی * رَجُلٌ
آسٍ وَأَسْيَانٌ وَاِمْرَأَةٌ آسِيَةٌ و
اَسْيَانَةٌ) اندوهگین نعت ست از آن
اَسْيَانُونَ وَاَسْيَانَاتٌ وَاَسَايَا و
اَسَايُونَ وَاَسْيَيَاتٌ جمع
(ض) آسَيْتُ لَهُ) گذاشتم برای او

گوشت را و این خاص ست در گوشت

باب الهمزة فصل الشين

اش ء

(اَشَاء) کسحاب خرما بنان ریزه
اَشَاءَةٌ یکی * ابن القطاع گفته که همزه
آن نزد سیبویه اصلی ست و ازین جا
ست که بزعم صاحب قاموس مهموز
لام ست و محل ذکرش همین نه معتل
لام چنانکه جوهری آورده

اش ب

(اَشَب) محرکة نخلستان بهم
پیچیده و منه حدیث ابن ام مکتوم
بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَشَبٌ
(اُشْبَة) بالضم اسم ذئب ست
(اُشَابَة) بالضم مردم بهم در آمیخته
از هر جنس و مال کسب به مخلوط
بحرام اَشَائِب جمع
(اَشَابِي) محرکة بسیار سرخ
(ض) اَشَبَ الْقَوْمَ اَشْبًا) در
آمیخت بعض آن را به بعض
(ض ن) اَشَبَ فُلَانًا اَشْبًا)
عیب کرد او را و ملامت نمود
(س) اَشِبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید
درختان * اَشِب) ککتف درهم پیچیده
نعت ست از آن گویند عَدَدٌ اَشِبٌ و
بَلْدَةٌ اَشِبَةٌ یعنی عدد بسیار و شهر با بسیار
درختان باهم پیچیده
(اَشَّبْتُ الشَّجَرَ تَأْشِيبًا) درهم پیچیده
ساختم درختان را * و نیز تَأْشِيب به
اغالانیدن و بر انگیختن
(اِئْتَشَبَ الْقَوْمُ) بهم در آمیختند
و مجتمع گشتند * مُؤْتَشِب) بکسر شین
نعت ست از آن و بفتح شین آنکه در نسب
خود غیر خالص باشد
(تَأَشَّبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید درختان
* وَتَأَشَّبَ الْقَوْمُ) بهم در آمیختند
و مجتمع گشتند * وَتَأَشَّبَ اِلَيْهِ)
منضم شد بسوی او و منه جَاءَ فُلَانٌ فِيمَنْ
تَأَشَّبَ اِلَيْهِ

اش ت

(اَشْتَهُ) بالفتح لقب جماعتی ست
از محدثان اهل اصفهان

اش ت ر

(اُشْتُرّ) کطرطب لقب بعض علویان
کوفیست و مذکورست در
ش ت ر

اش ج

(اُشَّج) کسکر دوائیست مانند کندر

اش ح

اِشَاح بالکسر والضم حمیل مروارید
و جز آن
(س) اَشِحَ) خشم گرفت * رَجُلٌ
اَشْحَانُ وَاِمْرَأَةٌ اَشْحَى خشمناک
نعت ست از آن

اش ر

(اُشْرَة) بالضم کرهی مانند دو چنگال
که در سر دم ملخ ست
(اُشُر) کعنق و زفر خوبی دندان و
تیزی آنها از روی خلقت باشد یا از
روی عمل اُشُور جمع * وَاُشُرُ الْمِنْجَلِ)
دندانهای داس
(اَشِيرَة) کسفینة شهریست در مغرب
و از آن ست عبد الله حافظ نحوی که
پدرش محمد نام داشت
(آشِر) کصاحب خاری که در دو ساق
ملخ ست و کرهی مانند دو چنگال که
در سر دم آن ست
(آشِرَة) چوب شگافته شده
(مِئْشَار) بالکسر کرهی که در سر دم
ملخ ست و اره مَآشِير جمع
(مَأْشُورَة) چوب شگافته شده
(مِئْشِير) بالکسر صاحب نشاط مذکر
و مؤنث در آن یکسان ست گویند
نَاقَةٌ مِئْشِيرٌ وَجَوَادٌ مِئْشِيرٌ
(س) اَشِرَ) تکبر کرد و تبختر نمود *

اَشِر کَکتف وعضد و بالفتح وبحرک وَاَشْران نعت ست ازان * اُشُرون واُشُرون واَشْری واَشاری بالفتح والضم جمع
(ض) اَشَرَتْ اَسْنانَها اَشْراً نیکو خوب گردانید دندانهای خود را * و اَشَرَ الخَشَبَ شگافت چوب را باره
(اَشَّرَتِ الاَسْنانَ تَأْشِیراً) بمعنی اَشَرَتِ الاسنان ست * ونیز تَأْشِیر چیزیکه بدان ملخ بیگزد تَآشِیر جمع
(مُؤَشَّر) باریک وتیز کرده شده * و مُؤَشَّرُ العَضُدَیْن) سرگین غلطان
(اِیتَشَرَتِ المَرْأَةُ) خواست زن که دندانها رانیکو وخوب سازد * مُؤْتَشِرَة نعت ست ازان
(مُسْتَأْشِرَة) بمعنی مُؤْتَشِرَة ست

اش ش

(اَشّ) نان خشک و اَلْحِقِ الحَشَّ بِالاَشِّ لغتیت درسین مهمله ومذکورست درح س س
(اَشاش واَشاشَة) بالفتح فیهما شادی ونشاط
(ض ن) اَشَّ اَشّاً واَشاشَةً شادشد ونشاط نمود
(ن) اَشَّ القَومُ اَشّاً) برخاست بعض ایشان بسوی بعض وتحریک کردند بربدی وشر * واَشَّ بالشّاة زجر کرد بز را

اش ف

(اِشْفی) بالکسر درفش کفش گران اَشافِي جمع

اش ق

(اُشَّق) گنگر ویقال اُشَّق بالواو واُشَّج صمغ نباتیست مانند خیار وبعضی صمغ طرثوث گفته اند وآن غلطست دردوم گرم ودرآخر اول خشک ملین ومدر ومسخن ومحلل وتریاق عرق النسا ووجع مفاصل ودرد تهیگاه ودرد سرین

اش ل

(اَشْل) بالفتح گزیست مروج بصره
(اُشُول) لغت نبطی ست بمعنی رسنها بدان جهت که بآن می پیمایند

اش م

(اُشْمُوم) بالضم دوده است در مصر
(س) اَشِمَ بِی عَلی فُلانٍ) دربابک شد لغتیت درازم

اش ن

(اُشْنَة) بالضم چیزیست سپید مانند رگ پوست کنده که بر درخت بلوط وصنوبر وجز آن متکون میشود ومی چسپد وبفارسی آزاد واله خوانند وخوشبو می باشد دراول گرم وخشک مقوی معده ونافع اوجاع کبدست
(اُشْنی) کبشری دهیست درصعید مصر وآن غیر اُسْنی بسین مهمله است که مذکور شد
(اُشْنان) بالضم والکسر گیاهیست بی برگ که آن را غاسول خوانند در سوم گرم ودرآخر دوم خشک ونافع خارش وحکه وجالی ومنقی ومدر حیض ومسقط جنین
(اُشْنانِی) اشنان فروش لقب جنید محدثان ست که آن را اسیفروختند
(اُشْنُونَة) بالضم قلعه است در اندلس
(وَادِی الاُشَایِن) موضعیست
(تَأَشَّنَ الرَّجُلُ) شست دست را باشنان

اش ي

(اَشاءَة) کسحابة گروهی ست در حضرموت وخرما بن یاخرما بن ریزه اَشاء جمع
(اِشاء) بالکسر کوهیست ووادی ست
(اُشِیّ) علی فعول سپیدی پیشانی اسپ
(وَادِی اُشَیّ) مصغرا موضعی ست درمغرب ودرآن نخلستان ست
(آشی) نام پدر داود نبی علیه السلام
(ض) اَشَی الکَلامَ اَشْیاً) برساخت سخن وبیاراست آن را بدروغ
(س) اَشِیَ اِلَیهِ اَشْیاً) مضطر شد بآن
(آشَی الدَّوَاءُ العَظْمَ) برگردانید دوا استخوان را
(اِیتَشَی العَظْمُ) بشد شکستگی استخوان ومذکورست در وشی

باب الهمزة فصل الصاد

اص ب

(اَصْبَهان) شهریست درپارس ومذکورست دراص ص

اص ت

(ض) اَصَتَتِ الاَرْضُ) بی رویدگی شد زمین واین وقتی گویند که در آن تره وگیاهی نباشد

اص د

(أُصْدَة) بالضم پیراهن کوچک دختران خرد سال یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند

(إِصْدَة) بالکسر جای جمع شدن قوم إِصَد جمع

(أَصِيد) کامیر صحن خانه

(أَصِيدَة) کسفینة بمعنی اصدة بالضم ست که مذکور شد وحظیره

(إِصَاد) کتاب مغاکی میان کوهها که دران آب جمع شود و چیزیست چون طبق * وذَاتُ الإِصَاد) موضعی ست

(آصِدَة) چیزیست چون طبق

(آصَدَ البَابَ وأَوْصَدَهُ) بند کرد دروازه را

(مُؤْصَدَة) بمعنی اصدة بالضم ست

(آصَدَتْهُ تَأْصِيداً) اصده پوشانیدم اورا

اص ر

(إِصْر) مثلثة الاول پیمان و بار و گناه و بالکسر بمعنی آصِرَة است یعنی آنچه که مائل گرداند ترا بچیزی و قسم که بطلاق زن یا بآزادی بنده یا بنذر خدا خورده شود و سوراخ گوش آصَار وإِصْرَان جمع

(أَصْر) بالفتح شکستن ومائل کردن و باز داشتن و اصار ساختن برای خانه والفعل من ضرب

(إِصَار وإِصَارَة) بالکسر فیهما رسن کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بر بندند و نیز إِصَار میخ طناب خیمه و زنبیل و گیاه و گلیمی که دران گیاه پر کرده آرند أُصُر وآصِرَة جمع

(أَصِير) کامیر موهای نزدیک بهم در پیچیده و مژه پر مو و دراز

(آصِرَة) کصاحبة قرابت زهدان و قرابت واحسان گویند ما تَأْصِرُنِي علیه فلان آصِرَة یعنی مائل نمیگرداند مرا بطرف او قرابتی ونه احسانی أَوَاصِر جمع و رسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بمیخ بر بندند

(أَيْصَر) بمعنی إِصَارَة است و نیز گیاه یقال لِفُلَانٍ مَحَشٌّ لَا يُجَزُّ أَيْصَرُهُ یعنی بریده نمی شود * و گلیم که در آن گیاه پر کرده آرند أَيَاصِر جمع

(مَأْصِر) بکسر الصاد وفتحها زندان مَآصِر جمع و عامه آن را معاصر بمعنی خوانند

(مُؤَاصِر) همسایه یقال هو جَارِي مُؤَاصِرِي ای إِصَارُ بيته الى جنب إِصَار بيتي

(إِيتَصَرَ القَوْمُ) بسیار شد عدد قوم وإِيتَصَرَ النَّبْتُ) دراز و بسیار گردید گیاه * وإِيتَصَرَتِ الأَرْضُ) باهم متصل شد روئیدگی زمین

(حَيٌّ مُتَآصِرُونَ) ای متجاورون

اص ص

(أَصّ) مثلثة الفاء اصل إِصَاص جمع

(أَصُوص) کصبور شتر ماده یکساله فربه و باقوت ومنه أَصُوصٌ عليها صُوصٌ ومذکورست در ص وص * و در دا اُصُص جمع

(أَصِيص) کامیر لرزه و بیم و آوند شکسته یا آن نصف سبوست که دران ریاحین کارند و لگن و تغاره یا کاسه بزرگ که دران بول کنند و بنای استوار و نوعی از آوندست که دو گوشه دارد و دران گل ولای کشند

(أَصِيصَة) کسفینة خانهای باهم نزدیک وگویند هم أَصِيصَةٌ واحِدَةٌ یعنی اینها مجتمع اند و یکجا

(ن) أَصَّهُ) شکست و نرم گردانید آن را * وأَصَّ بَعْضُهُمْ بَعْضاً) انبوه شود بعض آنها مر بعض را

(ض) أَصَّ الشَّيْءُ) درخشید این چیز

(ن ض) أَصَّتِ النَّاقَةُ) سخت گردید گوشت ناقه ومحکم شد پیوستگی الواح آن و بسیار شیر شد * قال صاحب القاموس قيل ومنه أَصْبَهَان نام شهر مشهور اصل آن أَصَّتْ بِهَانْ بود یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت نامیده شد بدان برای حسن هوا و شیرینی آب و بسیاری فواکه پستر بحذف بعض حروف تخفیف کردند وصواب آنست که کلمه اعجمی ست وگاهی همزه را مکسور هم خوانند و گاهی بارا بفا بدل کنند و اصل آن اسپاهان بود بصیغه جمع زیرا که آنها سکان آن شهر بودند یا برای آنکه هرگاه نمرود ساکنان آن شهر را برای جنگ کیکه در آسمان ست خواند در جواب او نوشتند اسپاه آن نه که با خدا جنگ کند یا مشتق ست از أَصَّتْ

(تَأْصِيص) محکم و سخت گردانیدن و چسپانیدن بعض را ببعض

(تَأَصَّصَ القَوْمُ) مجتمع گردیدند قوم

(اُنْتَصَ اُلقَوْمُ) یعنی تاصّص القومُ است

اص ط ب ل

(اِصْطَبْل) کجر وحل جای باش ستور لغت شامی ست

اص ط ف ل

(اِصْطَفْلِیْن) گزر که آن رامی خورند
اِصْطَفْلِیْنَة یکی و در خط معاویه است که بقیصر روم نوشته لَاَنْتَزِعَنَّكَ مِنَ الْمُلْكِ اِنْتِزَاعَ الْاِصْطَفْلِیْنَةِ وَلَاَرُدَّنَّكَ اِرِیْسًا مِنَ الْاَرَارِسَةِ تَرْعَی الدَّوَابِلَ یعنی هر آینه بر کنم ترا از ملک خانکه بر می کنند گزر را از زمین و هر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی بچگان خوک را

اص ط ك م

(اِصْطَكْمَة) نانی که در خاکستر گرم پزند

اص ف

(اَصَف) محرکة نباتی ست که آنرا کبر نیز گویند در سوم گرم و خشک ست
(آصَف) کهاجر نام پسر برخیا که یکی از علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان علیه السلام بود و در طرفة العین بدعای اسم اعظم تخت بلقیس را نزد سلیمان از راه دو ماه آورد

اصل

(اَصْل) بالفتح بن هر چیز و بیخ و نژاد اُصُوْل و آصُل جمع گویند لَا اَصْلَ لَهٗ وَلَا فَصْلَ یعنی نیست او را حسب و نه زبان
(اَصِل) ککتف از بیخ بر کنده شده
(اَصَلَة) محرکة ماریست خرد یا کلان که از دم و نفس خود هلاک میگرداند اَصَل جمع
(اَصِیْل) کامیر هلاک و موت و شهریست در اندلس و با اصل و هر چیز محکم و استوار و منه مجدٌ اَصِیْلٌ و خلیفهٌ ثابت رای از سرداری و آخر روز اُصُل و اُصْلَان و آصَال و اَصَائِل جمع و تصغیر اُصَیْلَان اُصَیْلَان بنون نادرست و گاهی اُصَیْلَال بلام گویند
(اُصَیْل) مصغرا نام صحابی هذلی یا غفاری ست که پدرش عبد الله نام داشت
(اَصِیْلَة) کسفینة هلاک و موت و اصل و منه اَخَذَهٗ بِاَصِیْلَتِهٖ وَاَصَلَتِهٖ گرفت آنرا با اصل آن یعنی همه آنرا جاکم بِاَصِیْلَتِهِمْ ای بِاَجْمَعِهِمْ * وَاَصِیْلَةُ الرَّجُل) جمیع مال یا نخلستان او
(یَاْصُوْل) بمعنی اصل ست
(ک) اَصُلَ الشَّجَرُ اَصَالَةً) با اصل گردید درخت و ثابت و راسخ شد بیخ آن * وَاَصُلَ الرَّجُلُ) با اصل شد و خلیفهٔ ثابت رای گردید * وَاَصُلَ رَأْیُهٗ) نیکو شد رای او * رَجُلٌ اَصِیْلُ الرَّاْیِ) مرد نیکو رای نعت ست ازان
(س) اَصِلَ الْمَاءُ) متغیر شد آب از گل سیاه * وَاَصِلَ اللَّحْمُ) متغیر گردید گوشت
(ن) اَصَلَهٗ عِلْمًا) قتل کرد او را بدانست * وَاَصَلَتْهُ الْاَصَلَةُ) برجست بروی اَصَلَه
(آصَلَ) در آخر روز در آمد و منه اَتَیْنَا مُؤْصِلِیْنَ
(اَصَّلَهٗ) محکم و استوار کرد آنرا * اَصْلٌ مُؤَصَّلٌ) محکم و با اصل
(تَاَصَّلَ الشَّجَرُ) بمعنی اَصُلَ الشَّجَرُ است
(اِسْتَاْصَلَهٗ) از بیخ بر کند آنرا
مُسْتَاْصَل) از بیخ بر کنده و منه حدیث اضحیه اِنَّهٗ نَهٰی عَنِ الْمُسْتَاْصَلَةِ یعنی گوسپند که سرونش از بیخ بر کنده شده باشد

اص ن

(اُصَیَان) نعتی ست در اُصَیْلَان گویند لَقِیْتُهٗ اُصَیَّانًا یعنی ملاقات کردم او را در اندک آخر روز

اص و

(ن) اَصَا النَّبْتُ) بسیار شد گیاه و بهم پیوست

اص ي

(آصِیَة) بتخفیف یا آشامی که از خرما سازند و بلای لازم و بعضی آصرة که قرابت زهدان و احسان باشد
(اَیَاصِي) رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بر بندند
(ابن آصیٰ) مرغیست
(س) اَصِیَ السَّنَامُ) یا رمند شد پیه کوهان
(اَصّیٰ تَاْصِیَةً) دشوار گردید

باب الهمزة فصل الضاد

اض خ

(اُضَاخ) بالضم موضعی ست و گاهی مؤنث آید

اض ض

(اِضّ) بالکسر اصل
(اِضَاض) ککتاب جای پناه و بانگ

گردن ناقه وقت دروزه والفعل من نصر

(ن) أَضَنِي الأَمْرُ أَضًّا) نهایت مشقت داد مرا این کار * وأَضَّنِي الفَقْرُ إِلَيْكَ) مضطر گردانید مرا فقر بسوی تو * وأَضَّ الشَّيْءَ) شکست این چیز را * وأَضَّتِ النَّعَامَةُ إِلَى أُدْحِيِّهَا) میل کرد شترمرغ ماده بسوی جای بیضه نهادن خود

(آضَّتِ النَّعَامَةُ) بمعنی أَضَّتِ النَّعَامَةُ است

(مُؤَاضّ) سبقت کننده ونیز ناقه که بدردزه گرفتار باشد

(إِئْتَضَّهُ إِئْتِضَاضًا) طلب کرد و زد اورا * وإِئْتَضَّ إِلَيْهِ) مضطر شد بسوی او * مُؤْتَضّ) مضطر نعت ست ازان

اض م

(أَضَم) محرکة کینه وحسد وخشم أَضَمَات جمع

(إِضَم) کعب کوهی ست واز وی گو که در آن مدینه منوره واقعه شده آنچه متصل مدینه است آن را قَنَاة نامند و آنچه بالای آن ست نزدیک سد آن را شَظَاة گویند و آنچه اسفل آن ست آنرا إِضَم خوانند * وذُو إِضَم) آبیت مابین مکه ویمامه

(س) أَضِمَ عَلَيْهِ أَضَمًا) خشم گرفت بروی وکینه داشت * وأَضِمَ بِهِ) رنج رسانیدن گرفت اورا * وأَضِمَ الفَحْلُ بِالشَّوْلِ) مائل شد شتر نر بسوی شول و راندن وگزیدن گرفت آنرا

اض و

(أَضَاة) بالفتح استادنگاه آب سیل وغیر آن أَضَوَات وأَضَيَات وآضَا وإِضَاء بالکسر وأَضُون جمع

(إِضَاء) بالکسر پالیز وبیشهٔ بید هندی

باب الهمزة فصل الطاء

اط د

(أَطَد) محرکة شاخهای عوسج وآن نوعی از درختهای خاردارست

أَطَّدَ اللهُ مُلْكَهُ تَأْطِيدًا) ثابت دارد خدای ملک اورا

اط ر

(أَطْر) بفتح ابرو وکجی کمان و مائل گردانیدن چیزی وخم دادن کمان و جز آن وپی پیچیدن بر سوفار تیر واطار ساختن برای خانه والفعل من ضرب ونصر

(أُطْرَة) بالضم پی که بر سوفار تیر پیچند وتندی گرداگرد حشفه وگوشت گرداگرد ناخن وطرف رگ ابهر وخاکستر مخلوط بخون که بدان دیگ شکسته را لیسند

(إِطَار) بالکسر پی سوفار تیر وتندی گرداگرد حشفه وحلقه مردم وشاخهای انگور که پیچیده بردار بست رود و تندی که فاصل ست میان لب و میان مویهای بروت وچنبر پرویزن وهر چیز که محیط چیزی باشد ونیز کمربند مانند بست که گرداگرد خانه سازند

(أَطِير) کامیر گناه گویند آخَذَنِي بِأَطِيرِ غَيْرِي * وتنگی وکلام وشر و بدی که از دور آید

(مَأْطُور) چاهی که در پهلوی آن چاه دیگر باشد وآبیکه در زمین نرم باشد وگرداگرد آن از چوب محکم کنند تا خراب وویران نگردد

(مَأْطُورَة) شیر دوشهٔ چرمین که بر سر آن چوب گرد گذشته کناره آنرا بدان چوب بدوزند

(أَطْرِيرَة) بفتح همزه وهر دو راشهرست در مغرب

(تَأْطِير) مائل گردانیدن وخم دادن چیزی وپی پیچیدن بر سوفار تیر

(تَأَطَّر) خود را در بند داشت * و تَأَطَّرَ الرُّمْحُ) خم گردید نیزه وکج شد * وتَأَطَّرَتِ المَرْأَةُ) خانه نشین شد زن ونیز تَأَطُّر ناکدخدا ماندن زن در خانه پدر ومادر خود تا مدتی

(إِنْأَطَرَ) کج وخم گردید

(تَآطَرَ) بمعنی إِنْأَطَرَ ست

اط ط

(أَطَط) محرکة موضعی ست میان کوفه وبصره پس مدینه آزر

(أَطِيط) کامیر گرسنگی وآواز پالان وشتر از گرانی بار وآواز شکم تهی از گرسنگی ونام کوهی ست

(أُطَيْط) کزبیر از اعلام ست

(أَطَّاط) کشداد بسیار آواز کننده

(نُسُوعٌ أُطَّط) کرکع تنگهای بسیار آواز کننده

(ض) أَطَّ الرَّحْلُ ونَحْوُهُ أَطِيطًا) آواز کرد پالان وجز آن * وأَطَّتِ الإِبِلُ) نالید شتر از ماندگی یا از جدائی بچه یا از ناتوانی ولاغری و گویند لَا آتِيكَ مَا أَطَّتِ الإِبِلُ یعنی نخواهم آمد ترا گاهی * وأَطَّتْ لَهُ رَحِمِي) مهربان شد وجنبید برای او قرابت زهدانی من

اط ل

(اِطل) بالکسر وبکسرتین تهیگاه آطال جمع

ماذاق اُطلاً) بالضم بخشید چیزی را

(اَیطَل) کایصر تهیگاه اَیاطِل جمع

اط م

(اُطُم) بضمتین کوشک وهر قلعه سنگین وهر خانه چهار گوشه مسطح آطام واُطوم جمع وآطام مُؤَطَمَة مبالغه است مثل اجناد مجندة * واُطُم الاَضبَط) قلعه ایست در یمن که بنا کرد آن را اَضبط بن قُریع بعد از تاراج صنعاء

(اُطَام) بالضم والکسر بستگی بول وشکم از بیماری

(آطَام) بالمد دهیست در یمامه

(اَطُوم) کصبور سنگ پشت دریائی سطبر پوست ونوعی از ماهی سطبر پوست وکمان سخت که زه آن متصل قبضه باشد وخار پشت وگاو وصدف

(اَطِیمَة) کسفینه جای آتش افروختن اَطَائِم جمع

(س) اَطِمَ) خشم گرفت ومنضم گردید واَطِمَ الرَّجُلُ والبَعِیرُ واَطِم اَطَماً بالفتح واُطِمَ عَلَیهِ) مجهولا مبتلا شد بعلت اطام * بَعِیرٌ مَأطُومٌ ورجل مَأطُومٌ) نعت ست از ان

(ض) اَطَمَ بیدِهِ) گزید دست خود را * واَطَمَ بسَلحِهِ) انداخت پلیدی خود را * واَطَمَ البِئرَ) تنگ ساخت دهن چاه را * واَطَمَ عَلَى البَیتِ) فرو هشت پردهای خانه را

(آطَمَ البَابَ) بند کرد در را

(اُئتُطِمَ الرَّجُلُ وعَلَیهِ ایضا مجهولا برض اطام گرفتار شد

اَطَّمَ الهَودَجَ تأطِیماً) پوشید هودج را بجامه

(تَأطَّمَ عَلَیهِ) خشم گرفت بروی وتَأطَّمَ السَّیلُ) بلند گردید موجهای سیل پس زد بعض آن بر بعض * وتَأطَّمَ اللَّیلُ) سخت شد تاریکی شب وتَأطَّمَ السِّنَّورُ) آواز کرد گربه در خواب * وتَأطَّمَ فُلاَنٌ) خاموش شد وآنچه در دل داشت ظاهر نکرد

باب الهمزة فصل الظاء

اظ ن

(اِظَان) بالکسر وتخفیف ظای معجمه موضعیست

باب الهمزة فصل العین

اع ع

(اُعُ اُعُ) مضمومتین حکایت آواز قی کننده اصل آن هع هع بود هایهم بدل شد

اع ی

(اِعَاء) بالکسر آوند نعتی ست در وعاء

باب الهمزة فصل الغین

(آغِیَة) جوبچه که برای آبیاری بسوی کشت آرند اَوَاغِي جمع

باب الهمزة فصل الفاء

اف ت

(اَفت) بالفتح ماده شتریکه صبر و تابش بدان غایت باشد که در دیگران نباشد وماده شتریکه در سیر سبقت بر شتران برد وبلاد عجیب قبیله ایست از هذیل وشتر نجیب

(اِفت) بالکسر بهتان وافترا وشتر نجیب

(ن) اَفَتَهُ عَنهُ) گردانید وباز داشت او را از ان

اف ح

(اَفِیح کامیر واُفَیح) کزبیر موضعیست نزدیک بلاد مَذحِج

اف خ

(یَأفُوخ) جای از پیش سر که در کودکی نرم وجنبان می باشد وبفارسی آنرا جان دانه گویند * ویافوخ اللیل میانه شب یَوَافِیخ جمع واصل آن بزعم صاحب قاموس یفخ ست

(ن) اَفَخَهُ) زد یافوخ او را

اف د

(اَفَد) محرکة مدت وغایت

(اَفَدَة) درنگی وتاخیر

(س) اَفِدَ) شتابی کرد ودرنگ نمود از لغات اضداد ست ونزدیک گشت

(اَفِد) نعت ست ازان

(خَرَجَ مُؤفِداً) برآمد در آخر ماه یا در آخر وقت

(اِستَأفَدَ) نزدیک شد

اف ر

(اَفُرّ) بفتح همزه وضم فا وتشدید را شهریست در عراق

(اُفُرَّة) بضمتین مشددة الراء وبفتح اول وهاء وتحریک جماعت وبلا وحیص بیص ومنه وقعوا فی اُفُرَّة ای فی اختلاط وبمعنی شدت * واُفُرَّةُ الصَّیف) اول گرما

(اَفرَان) بالفتح دهیست در نسف و درین قول هو اَشَرُّ من اَفرَان از اتباع ست

(مِئفَر) کمنبر خام سبک روح و

چالاک

(ض) اَفَرَ اَفْرًا و اُفُورًا) سخت دوید و سبکی و چالاکی نمود و در خدمت و دفع کرد و راند * و اَفَرَ الحَرُّ) سخت شد گرما * و اَفَرَتِ القِدْرُ) سخت جوش زد دیگ

(ض س) اَفَرَ البَعِيرُ) نشاط کرد شتر و فربه شد بعد از مشقت و لاغری

(اِسْتَأفَرَ البَعِيرُ) بمعنی افر البعیر ست

اف ز

(اَفْز) بالفتح برجستن مقلوب وفز ست والفعل من ضرب

(اَنَا عَلٰى اِفَازٍ و وِفَازٍ) کاشاخ و شاخ من بر رفتن ام

اف ظ

(اِيْتِفَاظ) گرفتن چیزے

(مُؤْتَفِظ) لازم شونده

اف ف

(اُفّ) بالضم تراشهٔ ناخن یا چرک آن یا چرک گوش و هر چیز حقیر از چوب و نی وجز آن که آن را از زمین بر دارند و منه اُفًّا لَهُ و تُفًّا ای قَذِرًا لَهُ یا اف چرک گوش ست و تف چرک ناخن یا اف بمعنی قلت ست و تف از اتباع ست و نیز اُفّ کلمهٔ کراهت ست و در آن چهل لغت آمده اُفِّ و اُفَّ و اُفٍّ و اُفٌّ و اُفًّا و اُفٍ و اُفُ اُفَ و اُفِ و اُفْ و اُفًا و اُفِّ و اُف و اُفّ اُفّٰی بدون اماله و اُفِّی باماله محض و اُفِّی باماله بین بین و الف در هر سه لغت برای تانیث ست و اُفِّی بکسر الفاء و اُفُوهُ و اُفَّهُ و اَفَّهْ و اِفَّهٌ و اَفْ و اَفّ و اِفِ و اَفَّ و اِفًّا و اِفٍّ اِفٌّ و اَفًّا و اَفٍ و اِفٍ و اَفٌّ و اِفّی و اَفّی باماله و اِفِّی و اَفّ و اَقِّ و آفٍ و آفِ و آفٍ

(اَفَف) محرکه قلق و اندک از چیزے و هنگام

(اُفَّة) کقفه بد دل و مفلسی که هیچ ندارد و مرد آلوده بنجاست

(اِفَّان) و بفتح و اِفّ بالکسر و تَئِفَّة هنگام و وقت گویند کان ذلک علی اَفَّه و اِفّانِه و جاء علی تَئِفَّةِ ذاک

(اَفُوف) کصبور تیز خاطر و شتاب رو

(اُفْفُوفَة) بالضم بسیار اف گوینده

(يَأفُوف) بد دل و طعام تلخ و شتاب رو و تیز خاطر و بچهٔ دُرّاج و درمانده سست و ضعیف

(ن ض) اَفَّ) اف گفت

(اَفَّفَ تَأفِيفًا) بمعنی مجرد ست

(تَأفَّفَ) اف گفت

اف ق

(اُفُق) بالضم و بضمتین کرانه آفاق جمع یا آنچه ظاهر ست از کرانهای آسمان یا از کرانهای مهب باد جنوب و شمال و دبور و صبا و آنچه ما بین دو چوب پیشین رواق بیت ست

(اُفُقِيّ) بضمتین و بفتحتین و اَفَاق) کشداد هر که در نواحی زمین رود برای کسب معیشت و در مغرب ست آفاقی لکنه آنکه خارج از مواقیت ست و صواب اَفَقِی ست

(فَرَسٌ اُفُقٌ) بضمتین اسپ نیک نجیب الطرفین مذکر و مؤنث در ان یکسان ست

(اَفَقُ الطَّرِيق) محرکه روی راه آفاق جمع

(اَفِق) ککتف پوست نیم پیراسته یا پوستیکه آن را نا دوخته یا ناشگافته دباغت دهند

(اَفَقَة) محرکه تهیگاه و بمعنی مرقه است و آن دفن کردن پوست باشد در زمین تا موی از ان برکنده شود

(اُفُقَة) بالضم پوست نره که آن را بوقت ختنه ببرند

(رَجُلٌ آفَقُ) علی افعل مرد ختنه ناکرده

(آفِق) کصاحب نام اسپ قثیم بن جریر ست

(آفِقَه) ممدودة تهیگاه

(اَفِيق) کامیر دلو بزرگ و دهیست میان حوران و غور و از انست عَقَبَةُ اَفِيق که در اخبار ملاحم آمده و موضعی ست مربی یربوع را یا دهیست در نواحی ذمار و پوست نیم پیراسته یا پوستیکه آنرا نا دوخته یا ناشگافته دباغت دهند اُفُق بضمتین و آفِقَة کارغفه جمع و اَفَق محرکه اسم جمع مانند آدِيم و اَدَم

(اَفِيقَة) کسفینه بلای بد و پوست نیم پیراسته یا پوستی که نا دوخته یا ناشگافته دباغت داده باشند

(اُفَاق) کغراب موضعی ست

(اُفَاقَة) کگناسه موضعیست در کوفه یا آبیست مربی یربوع را

(س) اَفِقَ الرَّجُلُ اَفَقًا) در نهایت کرم یا علم شد یا در غایت فصاحت و فضائل شد * آفِق و اَفِيق) نعت مذکر ست از ان و آفِقَة و اَفِيقَة) نعت مؤنث

(ض) اَفَقَ) بطور خود شد و در آفاق رفت و دروغ گفت و غلبه نمود و ختنه

گرد * وأَفَقَ فِي العَطاءِ) داد بعض را زیاده از بعض * وأَفَقَ الأَدِيمَ أَفْقاً) دباغت ناتمام داد پوست را
(تَأَفَّقَ بِنَا) آمد ما را از افق

اف ك

(إِفْك) بالکسر دروغ
(أَفَك) محرکة جای گرد آمدن هر دو فک وجای گرد آمدن هر دو خطم مرغان وستوران
(أَفِكَة) کفرحة سال قحط ناک
(أَفِيك) کامیر ضعیف عقل ورای وفریب خورده از رای خود
(أَفِيكَة) کسفینة دروغ أَفَائِك جمع
(أَفُكَان) بالفتح نام شهری
(مَأْفُوك) بمعنی افیک ست ونیز بازگردانیده شده از چیزی
(ض س) أَفِكَ إِفْكاً بالکسر والفتح والتحریک أُفُوكاً) دروغ گفت * أَفَّاك وأَفِيك) نعت منه أَفُوك کصبور مثله أُفُك بالضم جمع
(ض) أَفَكَ عَنْهُ أَفْكاً) برگردانید اورا ازان یا برگردانید رای اورا * وأَفَكَ فُلَاناً) گردانید او را بر انکه دروغ گوید ومحروم گردانید اورا از مقصود وی * وأُفِكَ المَكَانُ وأُفِكَتِ الأَرْضُ أَفْكاً) مجهولین بی باران وبی نبات شد * مَكَانٌ مَأْفُوكٌ وأَرْضٌ مَأْفُوكَةٌ) نعت ست ازان * وأُفِكَ الرَّجُلُ) مجهولاً ضعیف رای شد مرد * رَجُلٌ مَأْفُوكٌ) نعت ست ازان
(أَفَّكَ تَأْفِيكاً) دروغ گفت
(إِيتَفَكَ) دروغ گفت * وإِيتَفَكَتِ البَلْدَةُ بِأَهْلِهَا) منقلب گردید
(مُؤْتَفِكَات) شهرهایکه برگردانیده شدند بر قوم لوط علیه السلام وبادهایکه برگرداند زمین را یا بادهایکه از هر جهت وزد گویند إِذَا كَثُرَتِ المُؤْتَفِكَاتُ زَكَتِ الأَرْضُ یعنی هرگاه بادهای مختلف بسیار می وزد زمین پاک وصاف میگردد

اف ل

(سَبُعَةٌ أَفِلَةٌ وآفِلٌ) ماده شیر بار دار
(أَفِيل) کامیر شتر بچه که بسال دوم یا زاید ازان درآمده وشتر بچه از مادر جدا شده أَفِيلَة مؤنث إِفَال کجمال وآفَائِل جمع
(مَأْفُول) ضعیف رای وعقل ابله مَأْفُون ست
(ض ن س) أَفَلَ أُفُولاً) غائب وناپدید شد * آفِل) نعت ست ازان
(س) أَفِلَ) شادان گشت
(س ن) أَفِلَتِ المُرْضِعُ) خشک شد شیر آن
أَفَّلَهُ تَأْفِيلاً) افزون کرد آنرا
(مُؤَفَّل) کمعظم سست وضعیف
(تَأَفَّلَ) تکبر نمود

اف ن

(أَفْن) بالفتح کمی وگیاهی ست
(أَفِين) کامیر شتر بچه از مادر جدا شده وضعیف رای وعقل با تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد ودر مثلست إِنَّ الرَّقِينَ يُغَطِّي أَفْنَ الأَفِينِ یعنی درم می پوشد سفاهت سفیه را
(مَأْفُون) ضعیف رای وعقل یا تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد وچهار مغز روی وفاسد وطعام که خوش نماید وخیر دران نباشد
(أَخَذَهُ بِإِفَّانِهِ) بالکسر مشدداً گرفت آنرا در وقت آن ومذکور ست در اف ف
(أُفَانَى) کسکاری گیاهی ست
(إِفْيُون) کبرذون شیر منجمد خشخاش ست ومذکور ست در ف ی ن
(ض) أَفَنَ النَّاقَةَ أَفْناً) دوشید ناقه را باوقت بیوقت وآن مفسد ناقه است * وأَفَنَهُ اللهُ) سست رای گردانید اورا خدا * وأَفَنَ الفَصِيلُ) خورد شتر بچه تمام شیر که در پستان بود
(س) أَفِنَتِ النَّاقَةُ) کم شیر شد ناقه * أَفِنَة) کفرحة نعت ست ازان * وأَفِنَ الرَّجُلُ أَفْناً وأُفِنَ) مجهولاً ضعیف رای شد مرد * وأَفِنَ الجَوْزُ أَفْناً) ویحرک فاسد گردید جوز * وأُفِنَ الطَّعَامُ أَفْناً) مجهولاً نیکو نمود طعام وخیر دران نیست.
(تَأَفَّنَ) عیب کرد وگرفت خوی کردن بنود وخود را ابزور زیرک نمود * مُتَأَفِّن) نعت ست ازان * وتَأَفَّنَ أَوَاخِرَ الأُمُورِ) تتبع کرد او اخر امور را

اف ی

(آفِيّ) کرمی گله گوسپندان أَفَاة یکی وابریکه ببارد وبرود
(أُفِيّ) موضعیست

(آنی) بمعنی اونی ست یعنی وفا کرد

باب الهمزة فصل القاف

اق ت

(اَقْت) بالفتح معین کردن وقت والفعل من نصر

(تَأقِیت) بمعنی اقت ست

اق ر

(اُقُر) بضمتین وادی فراخ پراز نبات تلخ وشور مزه وآب

اق ش

(اُقَیش) کزبیر پدر قبیله ست از عکل وحارث بن اُقَیش یا وُقَیش صحابی بوده ست وشتران بنی اُقَیش غیر نجیب اند که از هر چیز میگریزند وبدان در نفرت ووحشت مثل میزنند

قال الشاعر (شعر) کَأنَّكَ مِنْ جِمَالِ بَنِي اُقَیْشٍ * یُقَعْقَعُ بَیْنَ رِجْلَیْهِ بِشَنٍّ

اق ط

(اِقْط) مثلثة الفاء واَقِط مثلثة العین واِقِط بکسرتین دوغیست منجمد از شیر گوسپند وجز آن که بعد از رفع مایه آن خشک کنند وآنرا بفارسی پینو وبترکی قروت گویند اُقْطَان جمع

(اِقْطه) کغرفه چیزکیست نزدیک هزار خانه متصل شکنبه

(اَقِیط) کگریم ثقیل گران بار

(مَأقِط) کمنزل کارزار جای تنگ آن

(مَأقُوط) ثقیل گران بار * وطَعَامٌ مَأقُوطٌ) انکه دران قروت آمیخته باشند

(ض) اَقَطَ الطَّعَامَ اَقْطًا) قروت در طعام کرد * واَقَطَ فُلَانًا) قروت خورانید اورا * واَقَطَ قِرْنَهُ) بر زمین انداخت حریف خودرا * و اَقَطَ الشَّیْءَ) آمیخت این را

(س) اَقِطَ الرَّجُلُ) بسیار شد قروت وی

(اِیتَقَطَ) اقط ساخت

(تَأقَّطَ اللَّبَنُ) مانند قروت شد شیر

اق ن

(اُقْنَة) بالضم خانهٔ سنگین اُقَن جمع

(اَقَنَ) یقین کردلغتیست در اَیْقَنَ

اق ه

(اَقَه) بالفتح فرمان برداری وطاعت مقلوب تاه است

اق ی

(اِقَاء) بالکسر وقاء یعنی آنچه بدان چیزی رانگاه دارند

(ض) اَقَی) ناخوش داشت طعام وشراب را بسبب علتی

باب الهمزة فصل الکاف

اك ء

(ف) اَکَأَ) وثیقه گرفت از قرضدار خود بگواهان * واَکَأَ اِکَاءَةً) اراده کاری کرد پس ناگاه شخصی دران هنگام رسید واو ازان شخص ترسیده ازارادهٔ خود باز ماند و بددلی کرد واین نزد ابوزید اجوف ومهموز لام ست از باب افعال ومذکورست در ک ی ء

اك د

(اَکِید) محکم واستوار

(اَکَائِد) دوالهای که بدان قربوس زین را باد و پهلوی زین بندند واحد آن اکاد ست

(تَأکِید) بمعنی اکد ست

(ن) اَکَدَ الحِنطَةَ) دیاست کرد گندم را

اَکَّدَهُ تَأکِیدًا) استوار کرد آن را

اك ر

(اُکْرَة) بالضم گوی لغتیست در کره وگندگی که در آن آب جمع شود وازان آب صاف بهشت بردارند

(اَکَّار) کشداد کشاورز اکرة جمع گویا که جمع آکرست تقدیرًا

(ن) اَکَرَ اَکْرًا) کند اکره را

(مُؤَاکَرَة) کشاورزی کردن ودهقانی بمعنی زراعت کردن ست بنصیب معلوم

(تَأکَّرَ) اکره کند

اك ف

(اِکَافُ الحِمَارِ) بالکسر ویضم و وِکَافُهُ گلیم سطبر که زیر پالان بر پشت خر نهند وبپارسی آنرا خوی گیر گویند اُکُف جمع

(اَکَّاف) کشداد خوی گیر ساز

(آکَفَ الحِمَارَ اِیکَافًا) بست خوی گیر را بر پشت خر

(اَکَّفَ الحِمَارَ تَأکِیفًا) بمعنی آکف ست * واَکَّفَهُ الاِکَافَ) خوی گیر ساخت آن را

اک ک

(اَکَّة) بالفتح سختی از سختیهای زمانه وسختی زمانه وسختی گرما و بدخلقی وکینه وموت وپیش آمدن کسی بخشم وانبوهی کردن وآرمیدن باد والفعل من نصر

(أَكَاكَة) سختی از سختیهای زمانه (ن) أَكَّ الْيَوْمُ) گرم و بی باد شد روز * يَوْمٌ أَكٌّ وأَكِيكٌ) نعت ست ازان * وأَكَّهُ أَكًّا وأَكَّةً) رو کرد او را و تنگی نمود بروی * و أَكَّ فُلَانٌ) تنگ شد سینهٔ او (اِئْتَكَّ الْيَوْمُ) گرم و بی باد شد روز * وائْتَكَّ الْوَرْدُ) انبوه ناک شد * وائْتَكَّ مِنَ الْأَمْرِ) عظیم شد این کار بروی و تنگ دل شد ازین وائْتَكَّتْ رِجْلَاهُ) بهم زدو لرزید هر دو پای او

ا ك ل

(أُكُل) بالضم و بضمتین ثمر و رزق گویند اِنْقَطَعَ أُكُلُهُ منقطع گردید رزق یعنی بمرد * و بهرهٔ از دنیا و منه فلانٌ ذُو أُكُلٍ ای ذو حظ آکال جمع * و رای و عقل و قوت فهم و سخت بافتگی جامه و سختی و درستی خمیر کاغذ گویند ثَوْبٌ ذُو أُكُلٍ و قِرْطَاسٌ ذُو أُكُلٍ (أُكْلَة) بالضم لقمه و گرده گویند أَكَلْتُ أُكْلَةً وَاحِدَةً ای لقمة او قرصة * و طعام و خورش و منه هذا الشيء أُكْلَةٌ لَكَ ای طعمة لك أُكَل جمع * و ذو الأُكْلَة) لقب حسان بن ثابت ست رضی الله عنه

(أَكْلَة) بالفتح یکبار خوردن بسیری (اِكْلَة) بالکسر خارش گویند اِنِّي لَأَجِدُ فِي جِسْمِي إِكْلَةً آکال جمع و هیأت خوردن و منه اِنَّهُ لَحَسَنُ الْإِكْلَةِ و نیز اکله و تثلث غیبت گویند اِنَّهُ لَذُو أُكْلَةٍ یعنی او سخن چین ست (أَكِلَة) کفرحة خارش و مرضی ست که عضو ازان خورده می شود (أُكَلَة) کهمزة بسیار خوار مذکر و مؤنث دران یکسان ست گویند رَجُلٌ أُكَلَةٌ وامْرَأَةٌ أُكَلَةٌ (آكِل) کصاحب پادشاه و خورنده (آكِلَة) کصاحبة ماشیهٔ چرنده * و آكِلَةُ اللَّحْمِ) کارد و چوب دستی آهن دار و آتش و تازیانه (أَكَال) کسحاب طعام و منه مَا ذُقْتُ أَكَالًا ای شیأ من طعام (أُكَال) کغراب خارش (أَكُول) کصبور بسیار خوار مذکر و مؤنث دران یکسان ست (أَكُولَة) بالفتح بز نازاینده و بزیکه آن را برای خوردن فربه کنند (أُكُولَة) بالضم بزیکه آن را بجهت شکار گرگ و نحو آن استاده کنند

(أَكِيل) کامیر بمعنی اکول ست و بزیکه آن را بجهت شکار گرگ و نحو آن استاده کنند و چارپایه که آن را سبع خورده باشد و هم کاسه و خورنده (أَكِيلَة) کسفینة بزیکه آن را بجهت صید گرگ و نحو آن استاده کنند و بزیکه آن را برای خوردن فربه کنند و چارپا که آن را سبع خورده باشد (مَأْكَل) کمقعد کسب مَآكِل جمع و طعام و خوردنی (مَأْكَلَة) و بضم الکاف خوار بار و خوردنی و باین معنی صفت هم آید گویند شَاةٌ مَأْكَلَةٌ (مِئْكَلَة) بالکسر کاسه که سه کس را سیر گردانند و دیگ خرد و هرچه که دران خورند (مُؤْكَل) کمکرم بخت مند (مَأْكُول) رعیت و خورده شده (مِئْكَال) بالکسر آله خوردن مانند چمچه و جز آن (ذَوُو الْآكَال) بالمد مهتران قبیله که چهارم حصهٔ غنیمت بهر خود میگیرند * وآكَالُ الْمُلُوكِ) مآکل پادشاهان * وآكَالُ الْجُنْدِ) ارزاق لشکر

(ن) أَكَلَهُ أَكْلًا ومَأْكَلًا) خورد آن را و معدوم ساخت و منه الحدیث اَلْحَسَدُ يَأْكُلُ الْإِيمَانَ كَمَا تَأْكُلُ النَّارُ الْحَطَبَ و اکل درین حدیث أُمِرْتُ بِقَرْيَةٍ تَأْكُلُ الْقُرَى بمعنی فتح کردن و غالب شدن ست یعنی مامور شدم بقریه که اهل آن قریه فتح کنند و غالب شوند قریه ها را و این بیان فضیلت مدینهٔ منوره است بر قیاس هذا حدیث يَأْكُلُ الْأَحَادِيثَ یعنی این سخن بهتر از سخنهای دیگر ست * آكِل وأَكِيل) نعت ست ازان أَكَلَة جمع وهُمْ أَكَلَةُ رَأْسٍ) یعنی ایشان قلیل اند که سیر میگردانند آنها را یک گوسپند جمع آكل ست * وأَكَلَنِي رَأْسِي إِكْلَةً بالکسر وأُكَالًا) بالضم والفتح خارش کرد سر من (س) أَكِلَ الْعُضْوُ) خورد بعض آن مر بعض را * و برین قیاس أَكِلَ الْعُودُ * أُكَال) بالضم والکسر اسم مصدر ست ازان * وأَكِلَتِ النَّاقَةُ أَكَالًا) زحمت یافت ناقه بخارش رحم از پشم بر آوردن شتر بچه در شکمش * نَاقَةٌ أَكِلَةٌ) نعت ست ازان * أَكَال) اسم ست ازان * و

اَکِلَتِ الْاَسْنَانُ) خورده شدند دندانها وافتادند * اَکَل) اسم ست ازان

آکَلَهُ الشَّیْءَ اِیْکَالًا) داد اورا این چیز تا بخورد ومنه لَعَنَ اللّٰهُ آکِلَ الرِّبٰوا ومُؤْکِلَهُ وآکَلْتُ النَّارَ الْحَطَبَ * ونیز دعوای این چیز کرد بروی * وآکَلَ بَیْنَهُمْ) سخن چینی کرد درمیان ایشان وبرانگیخت بعض را بر بعض * وآکَلَ النَّخْلُ والزَّرْعُ) خوردنی آورد درخت خرما وزراعت

وآکَلَ فُلَانًا فُلَانًا) قادر گردانید فلان را بر فلان

(آکَلَ فُلَانًا مُؤَاکَلَةً وَاِکَالًا) خورد با فلان باین معنی واَکَلَهُ بواو لغت ردی ست

اَکَّلَهُ الشَّیْءَ تَأْکِیْلًا) دعوای این چیز کرد بروی * وَاَکَّلَ مَالِی وَشَرِبَهُ) بخورد ونوش مردم واو مال مرا * و ظَلَّ مَالِی یُؤَکَّلُ وَیُشَرَّبُ) می چرند شتران من بهرگونه که می خواهند

(اِیْتَکَلَ الْعُضْوُ) خورد بعض آن م بعض را * وَائْتَکَلَ مِنْهُ) خشم گرفت وبرانگیخته شد * وَائْتَکَلَ غَضَبًا) برو خت از خشم

تَأَکَّلَ الْعُضْوُ) بمعنی اِیْتَکَلَ العضو ست * وتَأَکَّلَ مِنْهُ) خشم گرفت وبرانگیخته شد ونیز تَأَکُّلُ سخت درخشیدن سرمه وشمشیر وبرق وسیم وجز آن

(اِسْتَأْکَلَهُ الشَّیْءَ) خواست ازوی تا این چیز را اُکله سازد برای او وهُوَ یَسْتَأْکِلُ الضُّعَفَاءَ) او میگیرد مال ضیفان را

(تَآکَلَ الْقَوْمُ) باهم خوردند قوم * وتَآکَلَ الْاَبْطَالُ فِی الْحَرْبِ) گشت بعض امر بعض را

ا ک م

(اَکَمَةٌ) حرکة پشته یا پشتهٔ بلند از یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ بود وبحجریت نرسیده باشد اَکَم بالتحریک وبضمتین واُکُم کَجُبُل وجِبَال واَجْبَال جمع * ونام پشته است از پشته های اجا وموضعی ست نزدیک حاجر که آنرا اَکَمَة الْعُشَرِق گویند

(اُکَام) کغراب کوهی ست

مَأْکَم ومَأْکِمَة) ویکسر کافهما گوشت پارهٔ سرسرین وآن دو ست یا دو گوشت پاره که مابین سرین وهردو پهلوی پشت ست مَآکِم جمع

(مَأْکُوْم) اندوهگین

(ن) اُکِمَتِ الْاَرْضُ) مجهولًا خورده شد جمیع آنچه در آن زمین بود

(مُؤْکِمَة) زنیکه ماکمتین او بزرگ باشد

(تَأْکِیْم) سطری سرین وسطبر سرین شدن * مُؤَکَّمَة) کمحدثة زنیکه ماکمتین او سطبر وبزرگ باشد

(اِسْتَأْکَمَ الْمَوْضِعُ) اکمة گردید این جای * واسْتَأْکَمَ مَجْلِسَهُ) پاسیر یافت مجلس را

ا ک ن

(اُکُنَة) بالضم آشیانهٔ مرغان لغتیست در وُکْنَة

(اُکَیْنَة) کجهینه نام تابعی تمیمی ست که پدرش زید نام داشت

ا ک ی

(اِکَاء) بالکسر سربند مشک وجز آن

(ص) آکٰی) وثیقه گرفت از قرضدار خود بگواهان

باب الهمزة فصل اللام

ال ء

(اَلَاء) دیقصر درختی ست تلخ (اَدِیْم مَأْلُوْءٌ) پوستیکه بَبرالاء دباغت یافته باشد

ال ب

(اَلْب) بالفتح پوست بزغاله وزهر وشدت تب وشدت گرما وآغاز بشدگی ونشاط ساقی ومیلان نفس بسوی هوی وتشنگی وتدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن بطوریکه معلوم او نشود وسخت راندن والفعل من نصر

(اِلْب) بالکسر مقداریست معین وآن از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام ست ودرختیت مانند درخت ترنج وآن زهرناک ست (هُمْ عَلَیْهِ اِلْبٌ وَاحِدٌ) بالفتح والکسر آنها بروی مجتمع اند بظلم وعداوت وگاهی باین معنی بدون لفظ واحد هم آرند وگویند هم علیه الب

(اَلَبَة) محرکة جوشش جبرئین

(اُلْبَة) بالضم گرسنگی

(اَلَاب) کسحاب موضعیست نزدیک مدینه

(رِیْحٌ اَلُوْبٌ) کصبور باد سرد که خاک را ببرد * ورَجُلٌ اَلُوْبٌ) مرد

زو وکشندهٔ دلو از چاه یا نشاط کننده
(اَلْبَان) بالفتح شهریست
(مِثْلَب) کمنبر شتاب رو
(تَأْلَب) بالفتح درشت وسطبر از مردم
واز خر وحشی ونر کوهی والمؤنث بالهاء
ودرختیست
(ن) اَلَبَ اِلَیْهِ اَلْقَوْمُ) آمدند
اورا قوم از هر طرف * وَاَلَبَتِ الْاِبِلُ
فراهم آمدند وروان شدند شتران
وَاَلَبَ الْحِمَارُ طَرِیْدَتَهُ) سخت
راند حمار طریدهٔ خود را * وَاَلَبَ
الْجَیْشَ) جمع نمود لشکر را * و
اَلَبَ الشَّیْءُ) فراهم آمد این چیز
وَاَلَبَ الرَّجُلُ) شتابی کرد ونیز
رجوع نمود * وَاَلَبَتِ السَّمَاءُ) پی هم
بارید آسمان
(ن ض) اَلَبَ الْاِبِلَ اَلْبًا) گرد
کرد وراند شتران را
(اَلَبَ الْحِمَارُ طَرِیْدَتَهُ) سخت راند
حمار طریدهٔ خود را * ونیز تَأْلِیْبُ
ورغلانیدن وفساد انداختن ومنه
حَسُوْدٌ مُؤَلِّبٌ * وگرد آوردن قوم
تَأَلَّبَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ) گرد آمدند
قوم بروی

ال ت

(اَلْت) بالفتح بهتان
(اُلْتَة) بالضم عطیهٔ قلیل وسوگند
دروغ برگذشته
اُلْتِی) بالضم وکسر التاء وجبلی قلعه
است ونیز شهریست نزدیک تفلیس
(اَلْیُت) موضعیست نظیره کَوْکَبٌ
دِرِّیٌّ وعَلَیْهِ سَکِیْنَةٌ فی بعض القرائة
(ض) اَلَتَهُ حَقَّهُ اَلْتًا) کم کرد حق
اورا * وَاَلَتَهُ) بازداشت وبازگردانید
اورا * وَاَلَتَهُ یَمِیْنًا) سوگند داد اورا
ومنه اَلَتُّکَ بِاللّٰهِ * یا خواست از وی
سوگند را * وَاَلَتَهُ شَهَادَةً) طلب
کرد از وی شهادت را تا اورا بدان
قوت شود
(آلَتَهُ حَقَّهُ اِیْلَاتًا) کم کرد حق
اورا والَاتَهُ حَقَّهُ اِلَاتَةً مثله مذکور
ست در ل ی ت

ال خ

(اِئْتَلَخَ الْاَمْرُ عَلَیْهِمْ اِئْتِلَاخًا)
مشتبه وشوریده شد کار بر آنها ومنه
وَقَعُوْا فِی اِئْتِلَاخٍ * وَائْتَلَخَ الْعُشْبُ
بالید ودراز شد گیاه * وَائْتَلَخَ مَا فِی
الْبَطْنِ) جنبید آنچه در شکم بود
وَائْتَلَخَ اللَّبَنُ) ترش گردید شیر

ال د

(اِلْدَة) بالکسر فرزندان
(ض) اُلِدَ) مجهولاً زائیده شد
(تَاَلَّدَ) متحیر گشت

ال ز

(ض) اَلَزَهُ وبِهِ اَلْزًا) لازم شد
اورا
(س) اَلِزَ) بی آرام گردید

ال س

(اَلْس) بالفتح اصل بد وشوریدگی
عقل ودیوانگی وخیانت ودروغ
ودزدی وخطای تدبیر وشک وتغیر
خو والفعل من ضرب
(اُلَاس) کغراب دیوانگی
(آلِیس) کصاحب نهریست نزدیک
بحر در بلاد روم بر مسافت یک روزه
از طرسوس
مَا ذُقْتُ اَلُوْسًا کصبور نخوردم چیزی
را کذا فی الصحاح
(اِلْیَاس) بالکسر والفتح نام پیغمبری
واین لفظ اعجمی ست
(اُلَّیْس) کقبیط دهی ست در انبار
(مَأْلُوْس) دیوانه وشیرکیه سکه
آن برآورده ومزه آن تلخ شده
باشد
(ن) اُلِسَ اَلْسًا) مجهولاً شوریده
عقل گردید
(مُؤَالَسَة) خیانت کردن گویند هُوَ لَا
یُدَالِسُ وَلَا یُؤَالِسُ او نه فریب میکند
ونه خیانت
(تَأَلُّس) دردمند شدن گویند
ضَرَبْتُهُ فَمَا تَاَلَّسَ

ال ع

(مَأْلُوْع) دیوانه مَأْلُوْعٌ مثله ملحق
برباعی ست بزیادت واو
(اَوْلَع) دیوانگی ومنه بِهِ الْاَوْلَعُ

ال ف

(اَلْف) هزار مذکر ست گویند هٰذَا
اَلْفٌ وَاحِدٌ واگر باعتبار دراهم مؤنث
آرند وگویند هٰذِهِ اَلْفٌ وَاحِدَةٌ جائز
باشد اُلُوْف وآلَاف جمع
(اِلْف) بالکسر دوستی دیار ودوست
آلَاف جمع * وزنیکه تو خو ودوستی
گرفته باشی با وی واو خو ودوستی گرفته
باشد بتو اِلْفَة بالتاء مثله
(اُلْفَة) بالضم خوگرفتگی ودوستی و
اجتماع وسازواری میان دو چیز
(اَلِف) ککتف مرد بی زن واول
حروف تهجی ودوست دیار ورگیست
در بازو تا ذراع دست وبمعنی یک
از هر چیز

(أَلُوف) کصبور بسیار الفت گیرنده أُلُف جمع

(أَلِيف) کامیر یار و دوست و همجو آلائف جمع

(مَأْلَف) بالفتح جای الفت و درخت بسیار برگ که شکار بدان قریب شود

(ض) أَلَفَهُ أَلْفًا) داد او را هزار * (آلِف) هزار دهنده نعت ست ازان

(س) أَلِفَهُ إِلْفًا) بالکسر والفتح خو گرفت باو و دوست گرفت او را * آلِف نعت مذکرست از ان أُلَّاف جمع و آلِفَة نعت مؤنث آلِفَات و أَوَالِف جمع * وأَلِفَ الْمَكَانَ) الفت گرفت بمکان

(آلَفَهُمْ إِيلَافًا) هزار کامل گردانید آنها را * وآلَفَ الدَّرَاهِمَ هزار کامل گردانید دراهم را فَآلَفَتْ هِيَ پس هزار کامل گردید دراهم * وآلَفَتِ الْإِبِلُ شَجَرًا وَمَاءً) جمع کردند شتران میان شجر و آب یعنی چون از یکی فارغ شدند بدیگری پرداختند وآلَفَ الْمَكَانَ) الفت و خو گرفت بمکان

(آلَفَ فُلَانًا إِيلَافًا وَمُؤَالَفَةً وَإِلَافًا) الف داد فلان را بمکانی یا بکسی * والایلاف در قران بمعنی عهد و مانند اجاره با امان ست و اول کسیکه این عهد از ملک شام گرفت هاشم بود و بیانش آنست که قریش ساکن حرم بودند در تجارتهای خویش چه در سرما و چه در گرما با امان سفر میکردند و راه دران حال مخوف بود و هرگاه کسی متعرض احوال اینها می شد میگفتند که ما ساکنان حرم خدا ایم پس دست از ایشان باز میداشتند یا لام درین آیة برای تعجب ست یعنی چه خوب ست ایلاف قریش چه هاشم دوست ساخته بود بادشاه شام را و عبد شمس پادشاه حبشه را و مطلب والی یمن را و نوفل ملک پارس را و هریک برادر از پادشاه ناحیه سفر خود عهد امان گرفته بود و تاجران قریش بسوی این شهرها بحمایت این هر چهار برادر سفر تجارت کردندی و کسی از حال ایشان متعرض نمی شد

(أَلَّفَ بَيْنَهُمْ تَأْلِيفًا) جمع نمود آنها را و سازواری داد میان ایشان و منه مُؤَلَّفَةُ الْقُلُوبِ یعنی بعض سادات عرب که نبی صلی الله علیه وسلم بدارات و عطای ایشان مامور شد تا دیگران را با سلام ترغیب نمایند و اسمای آنها بدین نمط ست أَقْرَعُ بن حَابِس و جُبَيْر بن مُطْعِم و جَدّ بن قَيْس و حارث بن هشام و حکیم بن حِزَام و حکیم بن طَلِيق و حُوَيْطِب بن عبد العُزّى و خالد بن أُسَيْد و خالد بن قَيْس و زَيْد الخَيْل و سَعِيد بن يَرْبُوع و سُهَيْل بن عمرو بن عبد شمس العامری و سهیل بن عمرو الجمحی و صخر بن امیة و صفوان بن أُمَيَّة الجُمَحِي و عباس بن مِرْدَاس و عبد الرحمن بن يربوع و عَلَاء بن حَارِيَة و عَلْقَمَة بن عُلَاثَة و ابو السنابل عمرو بن بعكك و عمرو بن مرداس و عُمَيْر بن وهب و عُيَيْنَة بن حُصَيْن و قَيْس بن عدی و قيس بن مَخْرَمَة و مالک بن عوف و مَخْرَمَة بن نوفل و معوية بن ابی سفیان و مُغِيرَة بن الحارث و نُضَيْر بن الحارث بن علقمة و هشام بن عمرو رضی الله عنهم * وأَلَّفَ أَلِفًا) خط الف کشید * وأَلَّفَ الْأَلْفَ) کامل گردانید هزار را و منه الف مُؤَلَّفَة

(تَأَلَّفَ فُلَانًا) مدارات نمود با وی و عطا کرد او را تا مائل سازد به سوی خویش * وتَأَلَّفَ الْقَوْمُ) مجتمع گشتند قوم * وتَأَلَّفَ الشَّيْآنِ) باهم سازوار آمدند

(إِيتَلَفَ) مجتمع گردید و سازوار نمود

ال ق

(إِلْق) بالکسر گرگ نر

(إِلْقَة) زن دلیر و گرگ ماده و بوزنه ماده إِلَق جمع و نر آن را قرد گویند نه الق

(إِلَاق) کگتاب برق کاذب بی باران

(أُلَاق) کغراب کوهی ست در تیه

(أَلُوقَة) بالفتح طعامیست نفیس و لذید یا آن مسکه با رطب ست

(إِلَّق) کقنب درخشنده

(اِمْرَأَةٌ أَلَقَى) کجمزی زن جست و سبک خیز

(مَأْلُوق) دیوانه و نام اسپ مُحَرِّق بن عمرو

(مِئْلَق) کمنبر احمق و مرد یکه گاهی دیوانه و گاهی بهوش باشد

(أَوْلَق) بالفتح دیوانگی و نام شمشیر خالد بن الولید ست رضی الله عنه و زنش فوعل ست بزیادت واو یا افعل از ولق

مُؤَوْلَق) دیوانه

(ض) اَلَقَ اَلْبَرْقُ اَلْقاً واِلاقاً) درخشید برق ونبارید * اَلّاَق نعت ست ازان * واُلِقَ اَلْقاً) مجهولاً دیوانه شد

(اِیتَلَقَ اَلْبَرْقُ) درخشید

(تَأَلَّقَ اَلْبَرْقُ) بمعنی ائتلق ست

(مُتَأَلِّق) نعت ست ازان * و

تَأَلَّقَتِ اَلْمَرْأَةُ) خودرا زینت داد زن

یا دامن برچید برای خصومت وآماده گشت برای شر وبلند کرد سر خود را

ال ك

(اَلُوكُ) کصبور پیغام کذا فی الشمس وپیغامبر

(اَلُوكَة ومَأْلُكَة) وبفتح لام نیز

ومَأْلُك) ولاَمْفُعَلَ غیره پیغام گویند

که ملک بمعنی فرشته مشتق ازان ست

واصل آن مَأْلَك بود

(مَأْلُوك) دیوانه

(ن) اَلَكَ اَلْفَرَسُ اَللِّجَامَ) خائید اسپ لگام را

اِسْتَأْلَكَ مَأْلُكَتَهُ) برد پیغام اورا

ال ل

(اَلّ) بالفتح ناله بادعا وزاری

(اِلّ) بالکسر پیمان وسوگند ونام موضعی وهمسایه وخویشی واصل

نیکو ومعدن وکینه ودشمنی وربوبیت ونام خدای تعالی وهر اسم که در آخر آن لفظ ال یا ایل باشد مانند اسرائیل وجبرئیل ومیکائیل آن اسم مضاف ست بسوی خدا تعالی * وبمعنی پیغام خدای وزنهار وفغان و ناله سعیت ومنه عَجِبَ رَبُّكُم مِنْ اِلِّكُم در روایت کسیکه آن را بکسر همزه خوانده وروایت فتحه اکثر ست ودر بعض روایت مِنْ اَزْلِكُم آمده وبواو مشدّد

(اُلّ) بالضم نخستین ونیست از لفظ اول ومَالَهُ اُلٌّ وغُلٌّ مذکور ست در غ ل ل

(اَلَّة) بالفتح نیزهٔ کوچک که پیکان آن پهنا باشد اَلّ واِلال جمع * وگویند ماده وسلاح وجمیع آلات جنگ و چوبیکه بر سر آن دو شعبه باشد و آواز آب جاری ویک بار اله زدن

(اِلَّة) بالکسر هیأت نالندگی وقرابت

(اِلَل) کعنب جمع

(اُلَّة) بالضم ماشیه که چراگاه آن دور باشد اُلَل جمع

(اَلَل) محرکة صفحهٔ کارد وکوتاهی وکجی دندان بالا بسوی داخل دهن وباین معنی بغتیت دریلل

(اَلَلَان) دو صفحه کارد ودو جانب کتف یا دو گوشت پاره بهم نشسته در شانه که میان هر دو فرجه ست وچون گوشت ازان برکنند میان هر دو آب جاری می شود

(اُلَّة) کهمزه موضعیست

(اَلال) کسحاب وکتاب کوهی ست در عرفات یا کوه ریگ ست در عرفه بدست راست امام وصاحب قاموس گوید که ال بالفتح باین معنی غلط ست * ونیز الال درین قول الضلال ابن الال بمعنی باطل ست یا از اتباع ضلال

(اَلِیل) کامیر تفتگی وبی آرامی تب وناله وآواز سنگریزها وآواز سنگ وآواز آب گویند لَهُ اَلْوَیْلُ واَلْاَلِیل یعنی اورا عذاب وناله وفریاد ست

(اَلِیلَة) کسفینة ماشیه که چراگاه آن دور باشد

(مِئَلّ) سریع وتیز رو ومنه فَرَسٌ مِئَلٌّ

(اِلّا) حرف استثنا ست چنان که درین آیه فَشَرِبُوا مِنْهُ اِلّا قَلِيلاً وگاهی بمعنی غیر آید ودرین هنگام الا یا ما بعد الا یا الا وما بعد آن هر دو

صفت واقع میشود وموصوف آن جمع منکر میباشد چنانچه درین آیه لَوْكَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا یا شبه منکر چنانچه در قول ذی الرمّة اُنِيخَتْ فَاَلْقَتْ بَلْدَةٌ فَوْقَ بَلْدَةٍ * قَلِيلٌ بِهَا الْاَصْوَاتُ اِلَّا بُغَامُهَا * زیرا که تعریف اصوات تعریف جنس ست وگاهی عاطفه می باشد بمعنی واو قیل ومنه قوله تعالی لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَيْكُمْ حُجَّةٌ اِلَّا الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْهُمْ ولَا يَخَافُ لَدَيَّ الْمُرْسَلُونَ اِلَّا مَنْ ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ حُسْنًا بَعْدَ سُوءٍ وگاهی زائد آید چنانکه درین قول حَرَاجِيجُ لَا تَنْفَكُّ اِلَّا مُنَاخَةً

(اَلَّا) حرف تحضیض ست مختص بجمله فعلیهٔ خبریه ومذکور ست در حروف لینه

(اُلُو) بمعنی ذَوُو ست وواحدش آل مخفف ست وآن تنها مستعمل نشود وازینجاست که الو در حالت رفع بواو باشد ودر حالت نصب وجر بیا یا هم جمع ذو ست ومذکور ست در حروف لینه * واُولُو الْاَمْرِ *) اصحاب نبی الله صلی الله علیه وسلم واتباع ایشان از اهل علم وامارت ومذکور ست در ام ر

(ن ض) اَلَّ اَلًّا) دوید وشتافت * واَلَّ اللَّونُ) روشن وتابان شد رنگ * واَلَّتْ فَرَائِصُهُ) جنبید فرائص آن درد ویدن * واَلَّ فلانًا) درخست بحربه ودفع نمود فلان را * واَلَّ الثوبَ) دوخت جامه را بردوخت تضریب وآن بخنده زدن ست * واَلَّهُ عَلَيهِ) برانگیخت اورا بروے

(ض) اَلَّ المَرِيضُ والحَزِينُ اَلًّا واَلَلًا واَلِيلًا) نالید وفغان کرد از مصیبت * واَلَّ الفَرَسُ) تیغ دراست کرد اسپ گوش را * واَلَّ الصَّقرُ) باز ایستاد چرغ از شکار کردن واَلَّتِ المَرأَةُ اَلِيلًا واَلِيلَةً) بی ورنج گردید

(س) اَلِلَتْ اَسنَانُهُ) بفک اغلام فاسد گشت دندانهای وے * واَلِلَتِ السِّقَاءُ) بوگرفت مشک

(تَأْلِيل) تیز کردن وستیخ کردن گوش ومنه اُذُنٌ مُؤَلَّلَةٌ

ال م

(اَلَمٌ) محرکة درد آلام جمع

(اَلِيم) کامیر دردگین * وعَذَابٌ اَلِيمٌ) عذابیکه دردرسانی آن نهایت رسیده باشد بطریق مبالغه ست مانند جَدَّ جَدُّهُ

(اَلُومَة) بخل وخست وناکسی ونام موضعی وباین معنی بدون الف ولام آید

(اَيلَمَة) جنبش وآواز ودرد

(س) اَلِمَ اَلَمًا) درد کرد * اَلِم) کگتف دردناک نعت ست ازان * واَلِمْتَ بَطْنَكَ) دردشکم شد ترا گویم وشدت امرک یعنی اَلِمَ بَطْنُكَ ورشد امرک

(آلَمَهُ اِيلَامًا) دردرسانیدم اورا

(تَأَلَّم) درد یافت

ال ن

(اَلِين) کامیر دهی ست درمرو

ال ه

(اِلٰه) پرستیده بمعنی مالوه ست وهر پرستیده اِلٰه باشد نزد پرستندهٔ آن

(اِلٰهَة) پرستش ومعبودیت وموضعی ست درجزیره ومار وتبان وماه نو وآفتاب مثلث الهمزه

(اُلْهَة) گلناسته واُلْهَانِيَّة) بالضم معبودیت

(اُلُوهَة واُلُوهِيَّة) پرستش ومعبودیت

(اِلَيْهَة) کسفینة آفتاب

(ف) اَلَهَ اِلٰهَةً واُلُوهَةً واُلُوهِيَّةً) پرستید وازانست اسم جلالة ودران اقوال بسیارست وصحیح ترآنکه علم ست غیر مشتق یا اصل آن اِلٰه ست بمعنی مالوه

(س) اَلِهَ اَلَهًا) سرگشته شد * واَلِهَ عَلىٰ فُلانٍ) سخت شد جزع او بر فلان * واَلِهَ اِلَيهِ) ترسید وپناه گرفت بسوی وے

(آلَهَهُ) امان وزنهار داد اورا

(تَأَلُّه) پرستش فرمودن

(تَأَلَّهُ) پرستیدن بمعبودیت گرفتن

ال و

(اَلُو) بالفتح عطیه ونعمت وپشک گوسپند

(اَلْوَة) بتثلیث همزه سوگند

(اَلَاء) ویقصر درختی ست تلخ بر نیکومنظر واحدته اَلَاءَةٌ واَلَاءٌ ایضا

(سِقَاءٌ مَأْلُوٌّ ومَأْلِيٌّ) مشکی که به درخت الاء دباغت یافته باشد

(اَلِيّ) کعلی بسیار سوگند خورنده

(اَلِيَّة واَلِيَّا) سوگند اَلَايَا جمع ونیز اَلِيَّة تعقیر ومنه اَلْحَظِيَّةُ فَلَا اَلِيَّةَ یعنی اگر بمطلب نرسم از طلب آن نایستم

(اُلُوّ واُلُوَّة بضمتین فیهما واِلِيَّة) بکسرتین چوب عود که بدان بخور کنند اَلَاوِيَة جمع

(اَلْوَة) مسافت یک تیر پرتاب چوب عود وشیر ماده ورفاهیت

(مِئْلَاة) بالکسر خرقه که زنان وقت نوحه بر بیان بندند مَآلِي جمع

(ن) اَلَا اَلْوًا واُلُوًّا واُلِيًّا) تکبر کرد وتقصیر نمود ودرنگ کرد ومنه فلان لَايَأْلُوكَ نُصحًا * آلٍ) نعت مذکر ست ازان وآلِيَة نعت مؤنث وآل جمع * ومَا اَلَوتُهُ اَلْوًا) نتوانستم آنرا * ومَا اَلَوتُ الشَّيءَ اَلْوًا واُلُوًّا) نگذاشتم این را

(آلىٰ اِيلَاءً) سوگند خورد * وآلىٰ المَكَانُ) پشکناک شد

(اَلّىٰ تَأْلِيَةً) تقصیر کرد ودرنگ نمود وتکبر کرد

(اِيتَلىٰ) بمعنی آلیٰ ست وسوگند خورد وتوانست ومنه لَادَرَيتَ ولَا اَتْلَيتَ یا ولَا اَلَيتَ یعنی ندریافتی ونتوانستی دریافت یا از اتباع ست وقیل لَادَرَيتَ ولَا اَتْلَيتَ یعنی شتران تو بی اولاد واین دروقت ناخوشی ودعای بد گویند

(تَأَلّیٰ تَأَلِّیًا) سوگند خورد * مُتَأَلٍّ نعت ست ازان

ال ی

(اَلْیٰ والْیٰ وَاَلْیٰ وَاِلْیٰ) نعمت آلاء جمع

(اَلْیَة) دنب و سرین یا پیه و گوشت سرین اَلَیَات و اَلَایَا جمع و درین معنی اِلْیَة بالکسر و لِیَة بدون همزه نباید گفت و تثنیهٔ اَلْیَة اَلْیَانِ ست بدون تا * و نیز گوشت بن انگشت نر و موشک ساق و گرسنگی و پارهٔ از پیه و نام آبی * وَاَلْیَةُ الْحَافِرِ دنبالهٔ سنب ستور

(اِلْیَة) بالکسر جانب و منه الحدیث لَا یُقَامُ الرَّجُلُ مِنْ مَجْلِسِهِ حَتّٰی یَقُومَ مِنْ اِلْیَةِ نَفْسِهِ ای من قبل نفسه مِنْ غَیْرِ اَنْ یُزْعَجَ اَوْ یُقَامَ

(اُلْیَة) بالضم دو شهرست در مغرب

(اَلَّاء) دنب فروش

(اَلْیَتَانِ) بالفتح دو پشته است در موضع حوأب بدیار ربیعه

(آلِیَة) کصاحبة موضعیست

(اَلْیُون) بالفتح وضم الیاء نام مصر ست در قدیم و بعد از فتح مسلمانان آن را الفسطاط نامیدند

(س) اَلِیَ اَلًی) بزرگ سرین گردید * اَلْیَانُ و بحرک وَاَلِیٌ وَآلٍ وَآلیٰ نعت مذکر ست ازان وَاَلْیَانَةُ وَاَلْیَاءُ نعت مؤنث گویند رَجُلٌ اَلْیَانٌ و رِجَالٌ اُلْیٌ وَامْرَأَةٌ اَلْیَانَةٌ و نِسَاءٌ اُلْیٌ وَاَلْیَانَاتٌ وَاَلَایَا وَاَلَاءٌ یعنی بزرگ سرین و کَبْشٌ اَلْیَانٌ وَاَلِیٌ وَآلٍ وَآلیٰ و نَعْجَةٌ اَلْیَانَةٌ وَاَلْیَاءُ یعنی دنبه ناک

باب الهمزة فصل المیم

ام ب ر س

(اَمْبَرْبَارِیس) زرشک لغت رومی ست و دران دو لغت دیگر ست انبرباریس و بَرْبَارِیس در دوم سرد و خشک و دافع صفرا و مانع قی ست

ام ت

(اَمْت) بالفتح جای بلند و تپهای خرد و نشیب و فراز در چیزی منه قوله تعالی لَا تَرٰی فِیهَا عِوَجًا وَلَا اَمْتًا و گویند اِمْتَلَأَ السِّقَاءُ فَمَا بِهِ اَمْتٌ اِمَات و اُمُوت جمع * و ضعف و سستی و منه سَارَ فُلَانٌ سَیْرًا لَا اَمْتَ فِیهِ * و طریقهٔ نیکو و کجی و عیب که در دهن یا پارچه یا سنگ باشد و اختلاف مکانی در نرمی و تنگی بعضی و درشتی و صلابت بعضی و بمعنی شک

و منه الخمر حُرِّمَتْ لَا اَمْتَ فِیهَا

(اَجَلٌ مَأْمُوتٌ) مدت معین و موقت

(ض) اَمَتَهُ) اندازه نمود و حزر کرد آنرا و قصد آن نمود

(اَمَّتَهُ) اندازه کرد و حزر نمود آنرا

(مُؤَمَّت) پر و مملو و مرد متهم بیکی و نحو آن

ام ج

(اَمَج) محرکة گرما و تشنگی و سخت گرم و منه صَیْفٌ اَمَجٌ * و موضعیست میان مکه و مدینه

(ض) اَمَجَ) سیر سخت نمود و تیز رفت

(س) اَمِجَ اَمَجًا) تشنه گردید

ام ح

(ض) اَمَحَ الْجُرْحُ اَمْحَانًا) درد گرفت زخم

ام د

(اَمَد) محرکة غایت و منتهی و منه مَا اَمَدُكَ یعنی چند ست عمر تو * و خشم * وَاَمَدٌ مَأْمُودٌ) غایت منتهی الیه

(اُمْدَة) بالضم بقیهٔ چیزی

(آمِد) کصاحب پر از خیر یا شر و کشتی پر از بار و نام شهری که بروی زمین باشد

(س) اَمِدَ عَلَیْهِ اَمَدًا) خشم گرفت بروی

(تَأْمِید) بیان کردن غایت و حد

(سِقَاءٌ مُؤَمَّدٌ) مشکی که بقدر یک آشام آب در آن باشد

ام ر

(اَمْر) فرمان ضد نهی اَوَامِر جمع و کار و حادثه اُمُور جمع * وَاُولُو الْاَمْرِ اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که علم و دین داشته باشند * وَاَمْرٌ اِمْرٌ) بالکسر کار زشت و شگفت و منه جِئْتَ شَیْئًا اِمْرًا ای منکرًا او عجبًا

(اَمْرَة) مصدر برای مرة است از امر گویند لَهُ عَلَیَّ اَمْرَةٌ مُطَاعَةٌ یعنی اورا بر من یک حکم ست که اطاعت میکنم اورا دران

(اِمْرَة) بالکسر ولایت و فرمان روائی و یقال فی وجه المال تعرف اِمْرَتَهُ ای نماءه و کثرته

(اَمَر) محرکة کسی و منه مَا بالدَّار اَمَرٌ * و موضعیست بدیار غطفان

(اَمَرَة) پشته و نشان که بر راه

کنند از سنگ وجز آن أَمَر جمع
(آمِر) لگتف برکت یافته در مال ونسل
(آمِر) کامل وتمام وفرماینده ونام
روزی ست از روزهای عجوز
(آمِرِیّ) پدر قبیلهٔ بنوعبید که
شتران نجائب عیدیه منسوبست بان
(آمِرَة) فرمان أَوَامِر جمع
(إِمَار) بالکسر فرمان إِيمَار مثله
(إِمَارَة) وبفتح ولایت وفرمان
فرمای وبالفتح وعده گاه وهنگام و
علامت
(أَمَار) بالفتح علامت
(أَمِير) پادشاه أُمَرَاء جمع * و
عصاکش کور وهمسایه وکنکاشش
کننده * وأَمِيرُ الْمَرْأَة) شوهر زن
(أَمِيرَة) زن پادشاهی کننده
(وَادِی الْأُمَيِّر) بالتصغیر نام موضعی
(رَجُلٌ إِمَّرٌ وإِمَّرَةٌ) وبفتحتان
مرد سست رای فرمان بردار هرکس
* ونیز إِمَّر وإِمَّرَة برهٔ خرد وصاحب
صحاح باین معنی تا را برای تانیث
گفته * ویقال مَالَهُ إِمَّرٌ ولا إِمَّرَةٌ ای
شیٔ * ونیز إِمَّر شهریست وکوهیست
(تَأْمُور) آوند وجان وحیات
ودل ودانهٔ دل وحیات آن وخون

دل یا خون ومنه هَرَقْتُ تَأْمُورَه یعنی
ریختم خون اورا * وزعفران و
بچه وبچه دان ووزیر سلطان وبارنیے
دختران کم سال یا کودکان وصومعهٔ
ترسایان وناموس آنها وآب ومنه
مَا بِالرَّكِيَّةِ تَأْمُورٌ ای شیٔ من الماء
* وچیزی یقال أَكَلَ الذِّئْبُ الشَّاةَ
فَمَا تَرَكَ مِنْهَا تَأْمُورًا ای شیئًا * وکسی
یقال مَا بِالدَّارِ تَأْمُورٌ * وخوابگاه
شیر ومی وابریق وحقه ووزن آن
تفعول ست بزیادت تا واصالت همزه
(تُؤْمُور) نشان که از سنگ وجز آن
در بیابان ها سازند تَآمِير جمع *
وکسی ومنه مَا بِالدَّارِ تُؤْمُورٌ ای احد
(تَأْمُورَة) خوابگاه شیر گویند فُلَانٌ
أَسَدٌ فِي تَأْمُورَتِهِ * ومی وابریق وحقه
تَأْمُورِيّ وتَأْمُرِيّ بضم الميم
وتُؤْمُرِيّ) کسی یقال مَا بِالدَّارِ
تُؤْمُرِيٌّ ای احد ومَا رَأَيْتُ
تُؤْمُرِيًّا احسن منه او منها مذکر ومونث
در وی یکسان ست
(يَوْمُ الْمَأْمُورِ) روزی ست
مر بنی حارث را
(يَأْمُور) دابه ایست صحرائی یا نوعی
از بز کوهی

(ن) أَمَرَهُ وبِهِ أَمْرًا) حکم کرد
اورا * وأَمَرَهُ اللهُ) بسیار گردانید
خدا نسل ومواشی او را لغت غیر فصیح
ست والاکثر آمَرَهُ اللهُ من
الافعال
(ن س ك) أَمَرَ عَلَيْنَا أَمْرًا)
حاکم وفرمانروا شد برما
(س) أَمِرَ أَمَرًا وأَمَرَةً) بسیار
شد وکامل گردید * وأَمِرَ الْأَمْرُ
أَمَرًا) سخت شد کار وبلند گردید
وأَمِرَ الرَّجُلُ) بسیار مال یا بسیار
قوم شد
(آمَرَهُ) حکم کرد اورا * وآمَرَهُ
اللهُ) بسیار گردانید خدا نسل ومواشی
او را ومنه خَيْرُ الْمَالِ مُهْرَةٌ
مَأْمُورَةٌ وسِكَّةٌ مَأْبُورَةٌ یعنی بهترین
مال کره مادهٔ ست که برکت یافته
باشد در نسل واولاد واصل آن مُؤْمَرَة
بود برای تبعیت مابورة مامورة
خوانند یا بر اصل خود ست از
نصر که لغت غیر فصیح ست
(مُؤَامَرَة) مشاورت کردن یقال
آمَرْتُهُ فِي أَمْرِي ودرین معنی وأَمَرْتُهُ
با نواه لغت ردی ست
(أَمَّرَهُ عَلَى الْقَوْمِ) امارت داد اورا

بر قوم * وأَمَّرَه) تیز کرد آن را
وداغ ونشان نمود بر آن ومسلط
ساخت اورا * وأَمَّرَ الْقَنَاةَ)
سنان کرد در نیزه * وأَمَّرَ اللهُ الْقَوْمَ
بسیار کرد خدای قوم را
(مُؤَمَّر) امارت داده شده وتیز
کرده وداغ یافته ومسلط گردانیده
شده * وقَنَاةٌ مُؤَمَّرَةٌ) نیزه باسنان
(إِيتَمَرَ) فرمان برداری نمود واز
رای خود کاری کرد وکنکاش نمود
از لغات اضداد ست * وإِيتَمَرَ بِهِ
قصد آن کرد * وإِيتَمَرَ الْقَوْمُ)
امر کرد بعض مر بعض را
(مُؤْتَمِر) فرمان برنده ومشورت
کننده وقصد نمایندهٔ کاری وفرمایندهٔ
ونام روزیست از روزهای عجوز
ومحرم وباین معنی باالف ولام بدون
آن نیز آید مَآمِر ومَآمِين جمع
(تَأَمَّرَ عَلَيْهِمْ) متسلط شد برانها
(إِسْتَأْمَرَ) مشاورت کرد
(تَآمَرَ الْقَوْمُ) حکم کرد بعض آن
مر بعض را ومشاورت نمود

امس

(أَمْسِ) مثلثة الآخر دی روز
وآن در حالت معرفه نزد بعضی مبنی ست

ونزد بعضی معرب هرگاه بران الف ولام درآید یا مضاف شود ویا نکره گردد پس معرب ست بالاتفاق گویند مَضَی الاَمسُ المُبارَکُ ومَضَی اَمسُنا وکُلُّ غَدٍ صَائِرٌ اَمسًا * ورآیته اَمسٍ بالتنوین که درقول بعض عرب آمده شاذست آمُس وآمُوس و آماس جمع * وامس مصغر نشود چنانکه غد وبارحة وکیف واین ومتیٰ واے وما وعند ونامهای ماه وروزهای هفته بجز جمعه

(اِمسِيّ) بکسر همزه منسوب ست بامس برخلاف قیاس

ام ص

(آمِص وآمِیص) معرب خامیز ست وآن طعامی ست که از گوشت گوساله باپوست آن ترتیب دهند یاشوربای سکباج ست که سرد کرده روغن آن را دور سازند

ام ض

(س) اَمِضَ الرَّجُلُ) باک نداشت از معاتبه وبرعزیمت خویش ماند وبی باکانه برزبان آورد غیر آنچه دردل داشت

ام ع

(رَجُلٌ اِمَّعٌ واِمَّعَةٌ) وبفتحهان مردسست رای فرمان بردار هرکس وهرکه همراه مردمان بضیافت رود بی آنکه خوانده باشند اورا وانکه دردین تبعیت دیگران نماید ومتردد درغیر صنعت وانکه هرکرا ببیند گوید من باتوام واین درهمه معانی ازصفات رجال ست ونگویند اِمرَأَة امعة کرقبلت

(تَاَمَّعَ الرَّجُلُ) امعه گشت مرد

(اِستَاْمَعَ) بمعنی تَاَمَّعَ ست

ام ق

(اَمقُ العَینِ) بالفتح کنج چشم

ام ل

(اَمَل) بالفتح والکسر وبفتحتین امید آمَال جمع

(اَمَلَة) مددگاران مرد

(اِملَة) بالکسر امید اسم مصدرست ازمجرد یا ازتفعیل ومنه مَا اَطوَلَ اِملَتَهُ

(آمُل) کانک شهریست درطبرستان وازانجاست امام محمد بن جریر الطَّبَرِی وفضل بن احمد زهری وشهریست بریک گروه ازجیحون وعامه آنرا آمو گویند وازان جاست عبدالله بن حماد شیخ بخاری واحمد بن عَبدَة شیخ ابی داود

(آمُول) کصبور موضعی ست

(آمِیل) کامیر موضعی ست وکوه ریگ که درازی آن بقدر یک روزه راه وعرض آن یک گروه باشد یاشتهٔ ریگ اُمُل جمع

(ن) اَمَلَهُ اَملًا) امید داشت آنرا

(اَمَّلَهُ تَاْمِیلًا) بوسید وامید داشت آن را

(مُؤَمَّل) نام اسپ هشتم ازاسپان رهان

(تَاَمَّلَ تَاَمُّلًا) درنگ کرد درکار واندیشید تا عاقبت آن معلوم شود

ام م

(اُمّ) گروه ازهرصنف مردم وازهرجنس حیوانات ونیز بالضم وقد یکسر مادر وزوجهٔ کهن سال مرد وجای سکونت وخادم قوم ودر اُمّ اُمَّهَة هم گویند اُمَّات واُمَّهَات جمع * یا اُمَّهَات برای ذوی العقول ست و اُمَّات برای غیر ذوی العقول ودرندا گویند یا اُمَّتِ لَاتَفعَلِي بابدال یای متکلم بتای تانیث * ونیز اُمّ اصل هرچیز وعماد آن وهرچه ضم الیه چیزها باشد وعمر گذشته * واُمَّان) مادر ویدر بطریق ابوان یا مادر وخاله * واُمُّ اَدرَاص) سختی وموش دشتی * واُمُّ البَیض) شترمرغ واُمُّ التَّنَائِف) بیابان دورد ست * واُمُّ جَابِر) هریسه * واُمُّ جُندَب) ظلم وبیدادی * واُمُّ الجَیش) علم لشکر * واُمُّ حُبَین) جنسی ست ازکرباسک اُمَّاتُ حُبَین جمع * واُمُّ حَفصَة) ماکیان * واُمُّ حِلس) ماده خر * واُمُّ الخَبَائِث) می * واُمُّ خَشَّاف) سختی * واُمُّ خَنُّور) کفتار * و اُمُّ دَرزَة) جهان * واُمُّ دَفر) دنیا * اُمُّ دَفَارِ مثله * واُمُّ الدِّمَاغ) پوست دماغ * واُمُّ الرَّاس) دماغ یا پوست آن * واُمُّ رَاشِد) موش * واُمُّ الرُّبَیق) سختی وبلا * واُمُّ الرُّمح) لواء * واُمُّ سُوَید) کون * واُمُّ صَبَّار) بلا وجنگ سخت اُمُّ صَبُّور مثله * واُمُّ الصِّبیَان) کج بچگان وگویند بادی ست که عارض کودکان شود وموجب غشی گردد وآن نزد اطبا صرع صفراوی ست * واُمُّ طَبَق) سختی وبلا ومار * واُمُّ الطَّرِیق) گفتار * واُمُّ الطَّعَام) معد

دگندم * وأُمُّ طَلْحَةَ) سپش * وأُمُّ عَامِرٍ) کفتار * وأُمُّ عِرْيَط) کژدم * و أُمُّ عَزْم) کون * وأُمُّ عِيَادن) درختیست خاردار * وأُمُّ فَرْوَة) میش * وأُمُّ الفَرَج) طعامیست که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند وشارح مقامات گفته که آن نانیست که اندرون آن گوشت طیر یا گوشت بزغاله تعبیه کرده در تنور بزند * وأُمُّ القِرْدَان) میان تندی پاشنه وسنب ستور * وأُمُّ القُرَىٰ) مکه زیرا که در وسط زمین واقع ست یا برای آنکه قبلهٔ مردمان ست وبزیارتش میروند یا برای آنکه شان آن نسبت بقرای دیگر بلندتر ست * وأُمُّ القِرَىٰ) آتش ست * وأُمُّ القُرْآن) سورهٔ فاتحه یا آیات محکمات از آیات احکام * و أُمُّ قَشْعَم) سختی وجنگ وموت وگفتار وعنکبوت * وأُمُّ القَوْم) سردار قوم * وأُمُّ الكِتَاب) اصل آن یا لوح محفوظ یا سورهٔ فاتحه یا تمام قرآن * وأُمُّ كَلْب) درختیست کوهی برگش چون برگ بید * وأُمُّ كَلْبَة) تپ * و أُمُّ المَثْوَىٰ) زن * وأُمُّ مِلْدَم) تپ * وأُمُّ النُّجُوم) کهکشان * و أُمُّ اليَمَن) صنعای یمن * ولا أُمَّ لَكَ) کلمهٔ ذم ست یعنی تو لقیط هستی وترا مادر مشهور نیست وگاهی در مدح هم آرند

(وَيْلُمِّهِ) ای وَيْلُ لِأُمِّه وندکوست دروی ل

(عِنْدِمُّ زَيْدٍ) مخفف عندی ام زیدست

(أُمِّيٌّ وأُمَّان) هرکه بر اصل خلقت خود بود وکتابت وحساب نیاموخته باشد وکودن وکول قلیل الکلام

(أَمَم) محرکة قرب وچیزی اندک ومنه ماسألته إلّا أَمَمًا ای یسیرا * وام بین وآشکار وقصد ونه دور ونه نزدیک وقریب ومقابل گویند داری أَمَمُ داره ای مقابلها

(أُمَّة) راه شریعت ودین یقال فُلانٌ لا أُمَّةَ لَهُ ای لا دین له ونحلة * وسنت نبی ومرد جامع خیر ومقتدای مردم وجماعتی که بسوی ایشان پیغامبری آمده باشد ومنه قوله تعالیٰ وكُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ * وگروه از هر صنف مردم ان هر جنس حیوانات وبدین معنی در لفظ واحدست ودر معنی جمع أُمَم جمع * ونیز کسیکه بر راه حق ومخالف سائر ادیان ست وهنگام ومدت قال تعالیٰ وادَّكَرَ بَعْدَ أُمَّةٍ وقال ایضا ولَئِنْ أَخَّرْنَا عَنْهُمُ العَذَابَ إِلَىٰ أُمَّةٍ مَعْدُودَةٍ وقد وقامت یقال هُمْ حِسَانُ الوُجُوهِ طِوَالُ الأُمَمِ * ورو ونشاط وطاعت ودانشمند ومعظم رو وراه ومادر أُمَّات جمع * وأُمَّةُ الرَّجُل) قوم مرد * وأُمَّةُ الله) خلق خدا

(إِمَّة) بالکسر حالت وراه شریعت ودین ونعمت وهیأت وشان وفراخی عیش وسنت نبی وطریقه وامامت واقتدا به امام

(أُمَيْمَة) تصغیر ام ست وبمعنی سنگ که بدان سر شکنند أَمَائِم جمع * وپتک آهنگر ونام دوازده صحابیه بوده * وأَبُو أُمَيَّة جُشَمِي یا جَعْدِي) صحابی ست

(أَمَام) پیش گویند كُنْتُ أَمَامَهُ وآن اسم ظرف ست ومؤنث وگاهی مذکر هم آید * وأَمَامَكَ) کلمهٔ تحذیرست یعنی خود را دور دار از آنچه که پیش تست

(إِمَام) پیش نماز ومقتدا رئیس باشد یا غیر رئیس إِمَام جمع بر لفظ واحد نه اسم جمع مانند عدل زیرا که در تثنیه إِمَامَان گویند بلکه جمع مکسر ست تقدیرا چنانکه در فلک که ضمهٔ آن در حالت جمع مانند ضمهٔ اسد ست ودر حالت افراد مانند ضمهٔ قفل أَئِمَّة بابدال همزه بیا جمع وأَئِمَّة بدون ابدال شاذست * وأُوَيْمَة) بابدال همزه بواو مصغرانست وبعضی أُيَيْمَة بالیاء گویند * ورشتهٔ دراز ومنه قوله تعالیٰ وإِنَّهُمَا لَبِإِمَامٍ مُبِينٍ * وکرانهٔ زمین ومصلح چیزی وبرپا دارندهٔ آن و قرآن وکتاب ونبی صلی الله علیه وسلم وخلیفه وامیر لشکر وآنچه هر روز طفلان بیاموزند از سبق وجز آن و گردهٔ مصوران ودلیل وره نما و سرودگوی شتران وجانب قبله وزه کمان ومسطر چوب که بدان عمارت راست کنند

(إِمَامِيٌّ) محمد بن عبد الجبار ومحمد بن اسمعیل البسطامی محدثانند

(إِمَامَة) پیش روی وپیش نمازی گویند هذا أَئِمَّ مِنْهُ إِمَامَةً بابدال

همزه بیا وهذا اَوَمُّ منه ایضا بابدال
همزه بواو یعنی این نیکترست ازوے
در امامت

(اُمَامَة) بالضم سه صد شتر و نام
بنت قُشَیر و بنت حارث و بنت عاص
و بنت قریبة که صحابیات بوده اند*
وَاَبُو اُمَامَة) انصاری و ابو امامة
بن سهل بن حُنَیف و ابو امامة بن سعد و
ابو امامة بن ثعلبة و ابو اُمَامَة بن
عجلان صحابیانند* و عبد الرحمن
الاُمَامِيّ) منسوبست بسوی امامة
بن سهل زیرا که از فرزندان اوست

(آمِیْم) کامیر نیکو قد و آنکه دماغ
او را ضربے رسیده باشد

(مِئْتَمّ) بکسر المیم دلیل و هادی و شتریکه
پیش رو شتران قافله باشد مِئَمَّة مؤنث آن

(مَأْمُوْم) شتریکه از ضرب یا از
ریش و صدمه پالان سوی پشت آن
ریخته باشد و آنکه دماغ او را ضربے
رسیده باشد و نام مردیست از بنی طی

(شَجَّةٌ آمَّةٌ وَمَأْمُوْمَةٌ) شکستگی سر
که بام الراس رسیده باشد

(اَمَّا) حرفست برای شرط آید
چنانکه درین آیه فَاَمَّا الَّذِیْنَ آمَنُوا
فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ* و برای
تفصیل مجمل و این بیشترست و منه
قوله تعالی اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَكَانَتْ
لِمَسَاكِیْنَ وَاَمَّا الْغُلَامُ وَاَمَّا الْجِدَارُ
الآیات* و برای تاکید چون اَمَّا زَیْدٌ
فَذَاهِبٌ یعنی عزیمت زید مصمم
ست* و گاهی بجهت ثقل تضعیف
میم اول آنرا بیا بدل کنند چنانکه
در قول عمر بن ربیعة آمده* رَأَتْ
رَجُلًا اَیْمَا اِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ*
فَیَضْحیٰ وَاَیْمَا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ*

(اِمَّا) برای شک آید و درین هنگام
بمنزله لفظ اَوْ باشد در جمیع احکام مگر
آنکه در اَوْ ابتدا به تیقن باشد و در اما
به شک چون جاءنی اِمَّا زَیْدٌ وَاِمَّا عَمْرٌو
و این وقتی گویند که معلوم نباشد که
ازین هردو کدام کس آمده است*
و برای ابهام چون اِمَّا یُعَذِّبُهُمْ وَاِمَّا
یَتُوْبُ عَلَیْهِمْ* و برای تخییر چون اِمَّا
اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّا اَنْ نَكُوْنَ اَوَّلَ مَنْ اَلْقیٰ
و برای اباحت چون تَعَلَّمْ اِمَّا فِقْهًا
وَاِمَّا نَحْوًا و درین معنی اختلاف بسیار
ست* و برای تفصیل چون اِمَّا شَاكِرًا
وَاِمَّا كَفُوْرًا* و برای شرط و جزا و این
در اصل مرکب ست از اِنْ شرطیه و
ما زائده کوئی اِمَّا تَأْتِنِیْ اَكْرِمْكَ و قال
تعالی فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا فَقُوْلِیْ
اِنِّیْ نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا* و گاه
همزه اش مفتوح آید* و گاه میم اول
آن بیا بدل شود چنانکه درین شعر
یَا لَیْتَمَا اُمُّنَا شَالَتْ نَعَامَتُهَا* اِیْمَا
اِلیٰ جَنَّةٍ اِیْمَا اِلیٰ نَارِ* و گاه ما را
حذف نمایند کقوله (شعر) سَقَتْهُ
الرَّوَاعِدُ مِنْ صَیِّفٍ* وَاِنْ مِنْ
خَرِیْفٍ فَلَنْ یُعْدَمَا* ای اِمَّا مِنْ صَیِّفٍ
وَاِمَّا مِنْ خریف

(اَمْ) حرف عطف ست و معنی آن
استفهام و استعمالش بر دو وجه است
یکی آنکه با الف استفهام باشد بمعنے
اَیّ چون اَزَیْدٌ عِنْدَكَ اَمْ عَمْرٌو یعنے
کدام کس ست ازین هردو نزدیک تو
و این اَمْ را متصله گویند* دوم آنکه
بمعنی بل باشد و این ام منقطعه است
از ماقبل خود خبر باشد یا استفهام
مثال خبر اِنَّهَا لَاِبِلٌ اَمْ شَاءٌ یعنی اول
متکلم حکم کرد بانکه آنچه می بینم
شتران ست بعده او راشک واقع
شد و این حکم اعراض کرد و گفت آنچه
می بینم بلکه رمه گوسپندان ست لیکن
فرق میان بل و ام آنست که مابعد بل
متیقن باشد و مابعد ام مظنون و مثال
استفهام هَلْ زَیْدٌ مُنْطَلِقٌ اَمْ عَمْرٌو
فَاَضْرَبْتَ عَنْ سُؤَالِكَ عَنِ انْطِلَاقِ زَیْدٍ
وجعلته عن عمرو فام معها ظن واستفهام
واضراب* و اَمْ بر هل داخل شود و بر همزه
استفهام داخل نشود چون هَلْ یَسْتَوِی
الْاَعْمیٰ وَالْبَصِیْرُ اَمْ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمَاتُ
وَالنُّوْرُ* و نیز گاهی زائد آید (ع) یَا هِنْدُ
اَمْ مَا كَانَ مَشْیِیْ رَقَصًا* یعنی ما كان

(ن) اَمَّهُ اَمًّا) قصد کرد آنرا* اَمّ
نعت ست از ان اِمَام جمع مانند
صاحب و صِحَاب* وَاَمَّه) زد اُمّ
الراس او را* مَأْمُوْم وَاَمِیْم) نعت
ست از ان* وَاَمَّهُمْ اِمَامَةً وَاَمَّ
بِهِمْ) امام و پیش رو شد ایشان را

(ن س) اَمَّتْ اُمُوْمَةً) مادر گشت
یقال مَا كُنْتِ اُمًّا فَاَمِمْتِ اُمُوْمَةً یعنے
نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری
کردی

(اَتَمَّمَهُ) قصد کرد آن را و یَمَّمَهُ:
ابدال همزه بیا مثله

(مُؤَامّ) مقارب و موافق و امر بین
و آشکار

(اِئْتَمَّهُ) قصد کرد آنرا* وَاِئْتَمَّ
بالشَّیْءِ) اقتدا کرد بان و همچنین
ست اِیْتَمیٰ بِالشَّیْءِ) بابدال

بیم دوم بیا
(تأمّمها) مادر گرفت او را و مادر خواند * وتأمّمه) قصد کرد آنرا * و
تیمّم تیمّماً) قصد کرد و وضو نمود بخاک در اصل تأمّم بود
(استأمّها) مادر گرفت آنرا

ام ن

(اَمْن) بالفتح بی بیمی ضد خوف و دین و خلق و یحرک گویند ما احسن اَمَنك چه نیکوست دین تو و خلق تو
(اَمِن) ککتف زنهار خواهنده و بے ترس و بے بیم
(اَمَنة) محرکة بی بیمی و راستی ضد خیانت و بمعنی امنه کهمزه است * وأمَنة بن عیسیٰ) کاتب لیث ست و محدث بوده
(اُمَنَة) کهمزة انکه بهر کس امین باشد و اعتماد کند یقال هو اُمَنَةٌ اُذَنَةٌ اذ کان یأمن کل واحد یصدق ما یسمع وانکه بروی هر کس اعتماد کند در هر کاری
(اَمَان) زنهاری و بی بیمی
(اَمَانَة) راستی ضد خیانت و زنهاری و بی بیمی و اهل مرد و مال وی و کسانیکه آنهارا گذشته بسفر رود و منه دعاء السفر استودع الله دینك وامانتك * وگویند المجالس بالامانة واین اشاره است بعدم اعادهٔ آنچه در مجلس گذشته از قول و فعل * والامانة درین آیهٔ کریمه انّا عرضنا الامانة بمعنی فرائض مفروضه است یا اعتقاد دلی بتوحید که مودی جمیع فرائض ظاهریست پس هر کس اعتقاد کرد از توحید همچنان که ظاهر کرد آن کس ادا نمود امانت را
(آمِن) کصاحب بے بیمی و بے بیم و بخوف * واعطیته من آمن مالی یعنی بخشیدم او را از مال خالص و شریف خود
(آمِنَة) نام مادر نبی صلی الله علیه وسلم و آن دختر وهب بود و نام هفت صحابیه است * وابو آمنه فزاری) وقیل بالیاء صحابی بوده است
(ناقة اَمُونٌ) کصبور شتر ماده استوار خلقت اُمُن جمع
(اَمِین) امانت دار و قوی و کسیکه بروی اعتماد کنند و از و ایمن باشند و بی بیم دارنده اُمَناء جمع * و بی ترس و بی بیم منه هذا البلد الامین یعنی مکهٔ معظمه و صفتی از صفات باری تعالی و لقب پیغامبر علیه السلام که پیش از نبوت بدان مشهور بود و لقب محمد بن هارون الرشید
(اُمَین حرمازی) کزبیر و امین عبسی و اُمَین بن عمرو معافری و ابو امین نهرانی و ابو امین صاحب ابی هریره راویان حدیث اند
(اُمّان) بالضم امانت دار و معتمد علیه و کشاورز و انکه نوشتن نداند
(مأمَن) جای امن و شهریست در عراق
(مأمُون) امانت دار و معتمد علیه و زنهار داده و لقب عبدالله بن هارون الرشید
(مأمُونیّة) شهریست در عراق
(آمِین) بالمد و قد یشدد المیم و ایمین بالامالة وامین بالقصر بینا علی الفتح کلها از اسمای باری تعالی ست یا اسم فعلست و معنی ان ای خدا استجاب کن یا چنین باد یا چنین کن * وعبد الرحمن بن آمین یا ابن یامین تابعیست
(س) اَمِنَ اَمَاناً وامانةً وامنةً وامْناً) و بالکسر و محرکة بے ترس و بی بیم گردید * وآمِنَه) اعتماد کرد او را و زنهار داد و راستی کرد با وی و ربست داشت او را و امین پنداشت * وما آمن ان یجد صحابة) ای ما وثق او ما کاد
(لك) اَمُنَ) معتمد علیه گردید و امین شد
(آمَنه ایماناً) اعتماد کرد او را و زنهار داد و بی بیم گردانید * و آمن به) تصدیق کرد او را و گروید باو و قبول شریعت وی کرد و فرود تنی نمود
(مؤمِن) گرونده بخدای تعالیٰ و آمن کننده و یکی از نامهای باری تعالیٰ
(آمّنه تأمیناً) اعتماد کرد او را و راستی کرد با وی و امین پنداشت او را و آمین گفت دعای وی را
(ایتمنه) اعتماد کرد او را و امین گرفت و بی بیم و ترس گردانید او را * و
اُوتُمِنَ فلانٌ) مجهولاً معتمد علیه شد و امین گردید
(استأمنه) اعتماد کرد او را و امین یافت و زنهار خواست از وی * و
(استأمن الیه) در آمد در زنهار وی

ام ه

(اَمَه) محرکة فراموشی و منه قراءة البعض وادّکر بعد امهٍ
(اَمِیهَة) کسفینة آبلهٔ گوسپند یقال فی الدعاء علی الانسان آهةً وامیهةً

(اُمَّهَة) مادر یا این خاص ست بذوی العقول واُمّ بغیر ذوی العقول اُمَّهَات جمع

(س) اَمِهَ اَمَهًا) فراموش کرد اقرار نمود * واَمِهَتِ الْغَنَمُ اَمْهًا واَمِیْهَةً ونیز اُمِهَتْ) مجهولاً جدری برآورد گوسپند * اَمِیْهَة ومَأْمُوْهَة ومُوْمَهَة گوسپند مبتلا بجدری نعت ست ازان

(ن) اَمَهَ) عهد کرد و پیمان نمود واُمِهَ الرَّجُلُ) مجهولاً بی عقل گردید * مَأْمُوْه) بی عقل نعت ست ازان

(تَأَمَّهَ اُمًّا) مادر گرفت

ام و

(اَمَة) کنیزک واصلش اَمَوَة بالتحریک یا بالفتح ست اَمَوَات واِمَاء وآمٍ واُمْوَان مثلثة الفاء جمع ودر نسبت اَمَوِی گویند * ونیز امة نام چهار صحابیة است بنت خالد وبنت خلیفه وبنت فارسیه وبنت ابی الحکم

(اُمَیَّة) مصغر امة است ونام زنی وقبیلهٔ است از قریش اُمَوِیّ واَمَوِیّ واُمَیِّیّ بچهار یا منسوب ست بآن ولفظ اَمَوِیّ که در نسبت علقمة بن عُبَید اَمَوِیّ ومالک بن سُبَیع اموی آمده نزد بعضی منسوبت باَمَوَة وآن شهریست وصاحب قاموس گفته که درین معنی تامل ست

(اَمَّا) بالتشدید قد مر فی ام م و بالتخفیف تحقیق للکلام الذی یتلوه تقول اَمَا اِنَّ زیدا عاقل یعنی انه علی الحقیقة عاقل لا علی المجاز

(س ك) اَمِیْتُ واَمُوْتُ اُمُوَّةً) کنیزک گردید ویقال ماکُنْتِ اَمَةً ولقد اَمُوْتِ اُمُوَّةً یعنی نبودی کنیزک وکنیزکی کردی

(ن) اَمَتِ السِّنَّوْرُ اُمَاءً) آواز کرد گربه

(آمَتْ اِیْمَاءً) کنیزک گردید

(آمَاهَا تَأْمِیَةً) کنیزک گردانید اورا

(تَأَمَّی اَمَةً) کنیزک گرفت

(اِسْتَأْمَی اَمَةً) کنیزک گرفت یقال اِسْتَأْمِ اَمَةً غیر اَمَتِكَ

باب الهمزة فصل النون

ان ب

(اَنَب) محرکة بادنجان

(اَنَاب) کسحاب مشک یا نوعی ست از عطر

(اَنَّبَهُ تَأْنِیْبًا) سرزنش کرد و عتاب آمد او را و رحجت * واَنَّبَ السَّائِلَ) راند و باز داشت او را

(مُؤْتَنِب) آنکه بطعام اشتها ندارد

ان ب ر س

(اَنْبَرْبَارِیْس) زرشک و مذکور شد در ام ب ر س

ان ت

(ض) اَنَتَ اَنِیْتًا) نالید * واَنَتَ فُلَانًا) حسد کرد فلان را * مَأْنُوْت واَنِیْت) محسود نعت ست ازان

واَنَتَ الشَّیْءَ) اندازه کرد این چیز را

ان ث

(اُنْثٰی) ماده اِنَاث واُنُث واَنَاثِی جمع * واِمْرَأَةٌ اُنْثٰی) زن کامل

(اُنْثَیَان) دو خصیه و دو گوش و بجیلة وقضاعة که دو قبیله است از یمن

(اِنَاث) کتاب ستاره‌های خرد وآنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ

(اَنِیْث) کامیر آهن نرم خلاف ذکر

(اَرْضٌ اَنِیْثَةٌ) زمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات

(مِئْنَاث) بالکسر زنیکه او را عادت ماده زادن باشد * ورَجُلٌ مِئْنَاثٌ ایضاً لانهما یستویان فی مِفْعَال * وزمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات وشمشیر کند ومخنث

(مِئْنَاثَة) شمشیر کند

(آنَثَتِ الْمَرْأَةُ اِیْنَاثًا) ماده زاد زن مُؤْنِث) زن ماده زاینده نعت ست ازان

(اَنَّثَ تَأْنِیْثًا) نرم کرد * وتانیث الاسم خلاف تذکیره

(مُؤَنَّث) مخنث وخوشبوی که جامه را رنگین کند مانند زعفران و نحو آن خلاف ذُکُورة که آن مشک وکافور و مانند آن باشد

(تَأَنَّثَ) نرم گردید

ان ح

مخفی نماند که صاحب صراح در باب الجیم وفصل الهمزة لغت انج بمعنی انح بجای مهمله ایراد نمود ودر قاموس وصحاح ودیگر کتب موجود که تفصیل اسامی آنها در دیباچه سبق ذکر یافته اثری ازان یافته نشد لهذا ترک کرده شد

(آنِح) دم برآرنده از تاسه وخران ومرد بخیل که چون از وچیزی بخواهند تنحنح کند اُنَّح کرکع جمع

(آنِحَة) زن کوتاه قد

(رَجُلٌ اُنُوْحٌ) مرد بسیار رخنده وبخیل که چون از وچیزی بخواهند تنحنح کند * وفرسٌ اُنُوْحٌ) اسب بسیار تنفس واسپیکه در رفتن گام

لگام بدندان گیرد و سر بجنباند
(أَنَّج) کقبر وهیت وریامه * و
رَجُلٌ أُنَّجٌ مرد بخیل که چون از و
چیزی بخواهند تنحنح کند
(ض) أَنَحَ أَنْحًا وأَنِيحًا وأُنُوحًا
رحید و دم برآورد از مرض و مهر
نامه و جز آن

ان د

(أُنْدَة) بالضم شهریست در اندلس
منه یوسف بن عبد العزیز الأُنْدِيّ
الفقیه الحافظ

ان در

(أَنْدَرْوَرْد وأَنْدَرْوَرْدِيَّة) نوعی
از شلوارست کوتاه که زانو را بپوشاند
و بالای تبان پوشند یا تبانست و این
کلمه عجمی ست که عربان استعمال
کرده اند

ان س

(إِنس) بالکسر مردم إِنْسِيّ بالتحریک
وإِنْسِيّ بالکسر کی أَناسِيّ بالتشدید
والتخفیف وأَناسِيَة وآناس جمع * و
ابن إِنس) ونیز انس مونس ودوست
گزیده گویند فلان ابن إنس فلان وهذا
إِنْسِي وحِدْثِي وخِلْصِي وجِلْسِي كلها
بالکسر یعنی مونس وهم سخن و گزیده
وهمنشین منست * ویقال كيف ابن
إِنْسِكَ وإِنْسُكَ یعنی نفسه ای کیف تری
فی مصاحبتی ایاک
(إِنْسِيّ) ضد وحشی و جانب چپ از هر
چیز و اصمعی گفته که جانب است ازان
وقال کل اثنین من الانسان کالساعدین
والزندین والقدمین فما اقبل منهما
علی الانسان فهو انسی وما ادبر عنه
وحشی * و شکم کمان که روی بکشنده دارد
(أُنْس) بالضم خرمی و بی نیرمانی
ضد وحشت ویقال کیف ابن أُنْسِك
یعنی نفسه
(أَنَس) محرکة بی نیرمانی و جماعت
کثیر و قبیله که مقیم باشند بجای و
مردم و نام خادم نبی صلی الله علیه
وسلم و باین معنی بدون الف لام
آید * وأَنَسُ ابن أَبِي أُناس) نام شاعر
(أَنَسَة) بی نیرمانی و الفت
(أُناس) بالضم مردم وقد یحذف
منه الهمزة فیقال الناس * وأَبُو أُناس)
عبد الملک بن حَجْوِيَّه اخباری ست
وأُمُّ أُناس) دختر ابو موسی
الاشعریست و دختر قرط که جدهٔ عبد المطلب
بوده و نیز جدهٔ اسماء بنت ابی بکر
(إِنْسان) مردم واحد و جمع و
مذکر و مؤنث در وی یکسانست وإِنْسانَة
بتای تانیث بمعنی زن لغت عامی
ست وجاء فی شعر کانه مولد * لقد
كَسَتْنِي فِي الهَوَى * مَلَابِسَ الصَّبِّ الغَزِلِ *
إِنْسانَةٌ فَتَّانَةٌ * بَدْرُ الدُّجَى مِنْهَا
خَجِلٌ * إِذَا زَنَتْ عَيْنِي بِهَا * فَبِالدُّمُوعِ
تَغْتَسِلُ * ونیز انسان سر انگشتان و سایهٔ
مردم و سرکوه و زمین ناکشته و غیر
مزروع و مردم چشم أَناسِيّ جمع
(أُنَيْسِيان) مصغر انسانست
بزیادت یا بعد سین بر خلاف قیاس
وقال قوم اصل الانسان إِنْسِيان
فحذفت الیاء تخفیفا ولهذا ردوها
فی التصغیر فقالوا أُنَيْسِيان
(جارِيَةٌ آنِسَة) دختر خوش نفس
(أَنُوس) کصبور سگ ناگزنده ضد
عقور أُنُس جمع
(أَنِيس) کامیر خو س انس دهنده
و هر چیز مانوس و کسی گویند ما بالدار
أَنِيسٌ ای احد * و نام پسر عبد المطلب
که جاهلی بوده است
(أُنَيْسَة) کسفینة آتش
(أُنَيْس) کزبیر از اعلامست
(مَأْنُوس) انس گرفته و نام پدر
أغر یشکری شاعر جاهلی * ووَهْب
بن مَأْنُوس) از اتباع تابعینست
(مَأْنُوسَة) آتش
(مِئْناس) بالکسر نام زنیست
و نام دختر شاعر مرادی
(يُونُس) بواو و تثلیث نون وگاه
مهموز آید نام پیغامبری
(س ض ك) أَنِسَ بِهِ أَنَسًا وأَنَسَةً
وأُنْسًا) آرام یافت بان و بی نیرمان
شد * آنِس) انس گیرنده نعت
ست ازان
(آنَسَهُ إِيناسًا) انس داد او را
ضد أَوْحَشَهُ وفی المثل الإِيناسُ قَبْلَ
الإِبْساسِ یعنی باید که اول انس داده
شود بعد ازان تکلیف * وآنَسَ
الشَّيْءَ) دید آن را و دانست ومنه
آنَسْتُ منه رُشْدًا ای علمته * وآنَسَ
الصَّوْتَ) شنید آواز را
(مُؤْنِس) انس دهنده و نام روز
پنجشنبه * وأَبُو مُؤْنِس) شمع
(مُؤْنِسَة) دهیست نزدیک نصیبین
(مُؤْنِسات) جمع اسلحه یا نیزه
و خود و برگستوان و پارهٔ آهن جامه
که بدان کنارهٔ خود را الحلقهای زره
برگردن بندند و سپر
(مُؤْنِسِيَّة) دهیست در صعید مصر

(آنَسَهُ مُؤانَسَةً) یعنی آنه
ایناساست
(مُؤَانِس) انس دهنده
(آنَسَهُ تَأْنِیساً) انس داد او را
وآنَسَ الشَّیْءَ) دید آن را
(مُؤَنِّس) کمحدث صحابیست که
پدرش فضاله نام داشت
(تَأَنَّسَ بِهِ) آرام یافت بآن و رفت
وحشت او
(مُتَأَنِّس) شیر و شیر یکه شکار را از
دور احساس کند
(اِسْتَأْنَسَ بِهِ) آرام یافت بآن
و رفت توحش او * واِسْتَأْنَسَ
الْوَحْشِیُّ) حس یافت وحشی از
مردم * واِسْتَأْنَسَ الرَّجُلُ)
دستوری خواست مرد و نیک نگریست
و بشناخت

ان ض

(اِنَاض) بالکسر خرمای رسیده
(اَنِیض) کامیر گوشت نیم جوش
و جنبیدن روده‌ها از ترس والفعل
من نصر
(ض) اَنَضَ اللَّحْمُ اَنِیضاً) تغیر شد
(ك) اَنَضَ اللَّحْمَ اِنَاضَةً) نیم جوش
یافت گوشت
(آنَضَ اللَّحْمَ اِینَاضاً) نیم جوش
داشت گوشت را * ونیز ایناض رسیدن
و پختن خرما کذا فی الشمس

ان ف

(آنْف) بینی اُنُوف وآنَاف وآنُف
جمع و فی المثل اَنْفٌ فِی السَّماءِ واِسْتٌ
فی الماءِ در حق کسی گویند که لاف
بسیار زند و برطبق آن کاری بجای
نیارد * و مهتر قوم و پشته و بیرون
آمدگی کوه و اول هرچیز یا سخت
ترین آن و منه فلانٌ یَعْدُو اَنْفَ
الْعَدْوِ ای اَشَدَّ الْعَدْوِ * و بینی
رست که پیوسته بر آن آفتاب باشد
و کرانه نان پاره آن و کناره ریش
و کناره سپل شتر * واَنْفُ الْبَرْدِ)
سختی سرما * واَنْفُ الْمَطَرِ) باران
اول بر دیاند گیاه را * و
اَنْفُ النَّابِ) طَرَفُهُ حِینَ یَطْلُعُ *
واَنْفُ النَّاقَةِ) لقب جعفر بن قریع
ست که پدر بطنی از قبیله سعد بن
زید مناة بوده است و لقب او چنین
گفته اند که پدرش قریع شتری گشت
و برزنان خود تقسیم نمود و چون
جعفر از جانب مادر خود پیش قریع
آمد شتر تقسیم شده بود و بجز سر و گردن
هیچ یک از آن باقی نمانده قریع گفت
بگیر این سر و گردن را پس جعفر بینی
آن شتر گشته گرفته کشان بخانه آورد
از آن هنگام باین لقب ملقب گردید
بنو جعفر از این لقب عار داشتندی
تا مدح کرد ایشان را حطیئة بقول خود
(شعر) قَوْمٌ هُمُ الْاَنْفُ وَالْاَذْنَابُ غَیْرُهُمُ
* وَمَنْ یُسَوِّی بِاَنْفِ النَّاقَةِ الذَّنَبَا *
از آن هنگام این لقب مدح گردید و
(اَنْفِیّ) منسوب باَنْفُ النَّاقَةِ و
رَجُلٌ حَمِیُّ الْاَنْفِ) مرد با ننگ
و وَرِمَ اَنْفُهُ) خشمگین گردید
وجَعَلَ اَنْفَهُ فِی قَفَاهُ) پشت داد
حق را و روی آورد به باطل * وهُوَ
یَتَتَبَّعُ اَنْفَهُ) می بوید و می رود
پی آن * وذُو الْاَنْفِ) لقب نعمان
بن عبد الله است که سردار سواران
خثعم بود در جنگ طائف و گویند
اَضَاعَ مَطْلَبَ اَنْفِهِ فَرْجُ اُمِّهِ
یضرب لمن یخطی فی مقصده و یضع الشیء
فی غیر موضعه
(اُنُف) بضمتین نهار نیکو * ورَوْضَةٌ
اُنُفٌ) مرغزار ستور نارسیده
و کَاْسٌ اُنُفٌ) جام ناخورده * و
اَمْرٌ اُنُفٌ) کار نو که کسی نکرده
باشد وآتِیکَ مِنْ ذِی اُنُفٍ) کما
تقول من ذی قبل ای فیما یستقبل
(اُنُفَةُ الشَّیْءِ) بالفتح آغاز چیزی و
اول آن * واُنُفَةُ الصَّلوٰةِ) تکبیر
اولی و در حدیث بضم همزه مرویست
و صاحب قاموس گوید که صواب
فتحه است * واُنُفَةُ الصِّبَی)
تیزی بالید کی کودک و آغاز آن
(اَنْفَان) بالفتح بلند بینی
(رَجُلٌ اُنَافِیٌّ) بالضم مرد کلان بینی
اِمْرَأَةٌ اَنُوفٌ) کصبور زن خوش
نفس از بینی یا زنیکه ننگ دارد از
چیز بی خیر
(قَالَ آنِفاً) کصاحب اَنِفاً گفت
گفت اکنون
(اَنِیف) کامیر آهن نرم و کوه دیر رویاننده
نبات پیش از جمیع زمین
(اَرْضٌ اَنِیفَةُ النَّبْتِ) زمین زود
رویاننده گیاه و منه تلك اَرْضٌ آنَفُ
بلاد الله علی التفضیل
(اُنَیْف بن جُشَم) کزبیر و انیف بن
مَلَّة و انیف بن حبیب و انیف بن وائلة
صحابیاند و قریط بن انیف شاعری
بوده * واُنَیْفُ فَرْعٍ) بالاضافة
موضعیست

(مِئْنَاف) بالکسر رونده در اول شب وشبانیکه مرغزار ستور نارسیده ندارد

(ض ن) اَنَفَهُ اَنْفاً زد بینی او را (واَنَفَهُ المَاءُ) رسید آب تا بینی او درحوض وجوی * واَنَفْتِ الاِبِلُ) پاسپر کردند شتران مرغزار ستور نارسیده را

(س) اَنِفَ مِنْهُ اَنفاً واَنَفَةً) ننگ داشت ازان یقال مَا رَاَيْتُ اَحْمي اَنفاً ولاآنَفَ مِنْ فُلانٍ) یعنی بانگ تر ازوی * واَنِفَتِ المَرأَةُ) باردار شد زن ونکرد رغبت بچیزی * و اَنِفَ البَعِيْرُ) درد مند بینی شد شتر از چوبک مهار ورام ومنقاد گردید * اَنِفُ وآنِفٌ) نعت ست ازان وهو شاذ والقياس مَأْنُوفٌ كالمصدور للذي يشتكي صَدْرَه والمبطون للذي يَشْتَكي بَطْنَهُ وجميع ما في الجسد على هذا

(آنَفَ الاِبِلَ اِينَافاً) بمرغزار ستور نارسیده رسانید شتران را * وآنَفَ فُلاَناً) برانگیخت او را بر ننگ ودرد مند بینی گردانید او را * وآنَفَ اَمْرَهُ) شتاب کرد کار خود را * و آنَفَهُ المَاءُ) تا بینی او رسید آب درحوض وجوی

(رَوْضَةٌ مُؤْنِفٌ) مرغزار ستور نارسیده

(اَنَّفَ الاِبِلَ تَأْنِيفاً) بمرغزار ستور نارسیده رسانید شتران را * و (اَنَّفَ فُلاَناً) برانگیخت او را بر ننگ واَنَّفَ النَّصْلَ) تیز کرد پیکان را * ونیز تانیف) طلب کردن گیاه

(نَصْلٌ مُؤَنَّفٌ) پیکان تیز نوک

(غَنَمٌ مُؤَنَّفَةٌ) گوسپند گیاه طلب کرده شده

(اِيْتِنَاف) از سر گرفتن کار وآغاز کردن آن

(مُؤْتَنَف) مرغزار ستور نارسیده

(جَارِيَةٌ مُؤْتَنَفَةُ الشَّبَابِ) دختر خوش منظر بجوانی

(تَأَنَّفَتِ المَرأَةُ) راغب شد زن از بارداری بماکولات گوناگون نو بنو گوئیا انها لتتأنف الشهوات

(مُتَأَنِّف) مرغزار ستور نارسیده

(اِسْتِئْنَاف) از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن

(اَمْرٌ مُسْتَأْنَفٌ) کار نو که کسی نکرده باشد

ان ق

(اَنَق) محرکة شادی وگیاه

(شَيْءٌ اَنِقٌ) ککتف چیز نیکو خوش نما

(اَنَاقَة) وبکسر ریزه کاری گویند له اناقة

(اَنُوق) کصبور عقاب و مرغ مردارخوار في المثل هو اَعَزُّ مِنْ بَيْضِ الاَنُوقِ يضرب في المحال لانها تحرزه واوكارها في رؤس الجبال والاماكن الصَّعْبَةِ التي لا يَقْدِرُ احدٌ ان يَنَالَهُ * وآن را ده خصلت ست حفاظت بیضه وحمایت جوزه ولغت بچه وصیانت فرخ از غیر جفت ورفتن از زمین سرد بسیر زمین گرم سیر پیش از همه قواطع وباز آمدن آن پیش از همه رواجع ونه پریدن در ایام گریزنده فریفته شدن به پرهای ریزه نو ونبودن پیوسته در آشیانه ونه پریدن به پرهای ریزه ومنتظر بودن تا دراز وسخت گردد

(شَيْءٌ اَنِيقٌ) اي حَسَنٌ مُعْجِبٌ

(س) اَنِقَ اَنَقاً) شادمان گردید * واَنِقَ الشَّيْءَ) دوست داشت آن را * واَنِقَ بالشَّيْءِ) شگفت نمود بآن

ما آنَقَ في كذا) اي ما اشدّ طلبه له

(آنَقَنِي الشَّيْءُ اِينَاقاً ونِيقاً) در شگفت آورد مرا

(اَنَّقَ تَأْنِيقاً) در شگفت آورد

(تَأَنَّقَ في الاَمْرِ) ریزه کاری نمود در کار از خود * وتَأَنَّقَ في الرَّوْضَةِ) خوش آمد او را مرغزار * وتَأَنَّقَ المَكَانَ) پسندید آن را

(اَنْوَقَ) شکار کرد انوق یعنی مرغ مردارخوار را

ان ك

(آنُك) سرب یا سرب سفید یا سرب سیاه یا سرب خالص وهو على اَفْعُلٍ كاَشُدٍّ وهذا في المفردات قليل

(ن) آنَكَ) بزرگ شد وسطبر گردید ونیز اُنُوک دراز شدن شتر ودرد مند گردیدن وطمع نمودن طلب کردن

ان ك ل س

(اَنْكَلِيْس) مارماهی وبالقاف لغة فيه ومذکور ست در ق ل س

ان م

اَنَام کسحاب واَنِيْم کامیر وآنَام) بالمد خلق یا جن وانس یا جمیع آنچه بر روی زمین ست

ان ن

(اَنَّ) کصرد مرغیست مانند کبوتر که آواز اوه اوه کند

(رَجُلٌ اُنَنَةٌ) مرد بسیار ناله کننده

(آنِین) کامیر ناله
(اُنَان) کغراب ناله و مرد بسیار ناله کننده
(رَجُلٌ اُنَّان) کشداد مرد بسیار ناله کننده اَنَّانَة مؤنث آن
(آنَّة) بز و کنیز گویند ماله خانّةٌ ولا آنّةٌ) یعنی نیست او را ناقه و نه بز یا نیست او را ناقه و نه کنیزک
(مَأَنَّة) بمعنی سزاوار گفتن اِنَّهُ کذاست و آن مفعله است از ان که برای تحقیق و تاکید ست مانند مخلقه و مجدرة و منه حدیث ابن مسعود رضی الله عنه ان طولَ الصلوة و قصر الخطبة مَأَنَّةٌ من فقه الرَّجل ای ان ذلك مما یعرف به فقه الرجل
(اِنَّ و اَنَّ) بدرستی و راستی و آن هردو برای تاکید خبرست و اسم را نصب کند و خبر را رفع چون اِنَّ زیداً قائمٌ و بلغنی اَنَّ عمراً الذاهبُ و گاهی مکسوره هردو را نصب کند کقوله * اِذا اسْوَدَّ جُنْحُ اللَّیلِ فلتأتِ و لتکن * خُطاكَ خِفافاً اِنَّ حُرّاسَنا اُسْداً * و در حدیث است اِنَّ قعرَ جهنّمَ سبعینَ خریفاً * و گاهی بعد آن مبتدا مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان محذوف باشد چون اِنَّ مِن اَشَدِّ الناسِ عذاباً یومَ القیٰمةِ المصوِّرون تقدیره اِنَّهُ * و نیز مکسوره گاهی بتخفیف آید و درین هنگام اعمال آن بقلت ست و اهمال آن بکثرت و نزد کوفیان مخفف نیامده * و گاهی حرف جواب باشد بمعنی نعم کقوله * بَکَرَتْ عَلَیَّ عواذِلی * یَلْحَیْنَنِی وَاَلُومُهُنَّه * و یَقُلْنَ شَیْبٌ قد عَلاكَ * و قد کَبُرْتَ فقلتُ اِنَّهْ * والهاء للسکت و منه قول ابن الزبیر لمن قال له لعنَ الله ناقةً حملتنی اِلیكَ اِنَّ و راکبَها ای نعم و لعنَ راکبَها * و آن را در نه جا مکسور خوانند در ابتدای کلام لفظا باشد خواه معنی چون اِنَّ زیداً قائمٌ و بعد الا تنبیه نحو اَلا اِنَّ زیداً قائمٌ و هرگاه صلهٔ موصول باشد نحو و آتیناه من الکنوز ما اِنَّ مفاتحه لتنوءُ بالعصبةِ اُولی القوة و در جواب قسم عام ست از ینکه در اسم یا در خبر آن لام باشد یا نباشد چون والله اِنَّ زیداً قائمٌ و بعد قول و لغت آنانکه مفتوح نخوانند آن را نحو قال الله اِنّی منزّلها علیکم و بعد واو حال نحو جاء زیدٌ و اِنَّ یده علی راسه و در موضعی که آن خبر از عین واقع شود چون نعم زیدٌ اِنّهُ ذاهبٌ خلافاً للفراء و قبل لام معلقه نحو والله یعلم اِنّكَ لرسولُه و بعد حیث نحو اجلس حیثُ اِنَّ زیداً جالسٌ و هرگاه تاویل جمله بمصدر لازم باشد اَنَّ را مفتوح خوانند چنانکه بعد لو است نحو لو اَنَّكَ قائمٌ لقمتُ و چون مفتوحه فرع مکسوره است صحیح باشد که اَنَّما بفتح مفید حصر باشد چنانکه انما بکسر و درین آیه کریمه هردو مجتمع اند قُل اِنَّما یوحیٰ اِلیَّ اَنَّما اِلٰهُکم اِلٰهٌ واحدٌ پس اول برای قصر صفت بر موصوف و ثانی برای قصر موصوف بر صفت * و نیز مفتوحه لغتی ست در لَعَلَّ چنانکه ائتِ السوقَ اَنَّكَ تشتری لحماً ای لعلّكَ و گویند ازان ست این آیه در بعض قراءة و ما یشعرکم اَنَّها اِذا جاءت لا یؤمنون و قد تزاد علیها کاف التشبیه تقول کَاَنَّهُ شمسٌ و قد تخفف مع الکاف فلا تعمل شیئاً کقوله * و وجهٍ مشرقِ النحرِ * کَاَنْ ثدیاه حقّانِ * و یروی ثدییه علی الاعمال و الرفع اَجْوَدُ
(اِنْ) اگر برای شرط آید نحو اِن ینتهوا یُغفَر لهم ما قد سلف و اِن تعودوا نَعُد و گاه مقترن به لا آید و درین هنگام به الا استثنا مشتبه گردد نحو اِلّا تنصروه فقد نصره الله و اِلّا تنفروا یعذّبکم و نافیه آید بمعنی ما و درین هنگام بعد آن جمله واقع شود اسمیه نحو اِنِ الکافرون اِلّا فی غرور و فعلیه نحو اِنْ اَرَدْنا اِلَّا الحُسنٰی و قول بعضی که نافیه نه آید مگر آنکه بعد آن اِلّا یا لَمّا باشد نحو اِنْ کلُّ نفسٍ لمّا علیها حافظٌ مردود ست بقول باریتعالی اِنْ عندکم من سلطانٍ و قل اِنْ اَدری اَقریبٌ ما توعدون و مخفف از ثقیله آید و درین صورت بعد آن هردو جمله آید اسمیه و فعلیه اما در اسمیه اعمال و اهمال هردو جائز ست و در فعلیه اهمال واجب و هر کجا که بعد آن لام مفتوحه واقع شود آن مخفف بت از ثقیله نحو اِنْ زیدٌ لَاَخوكَ و زائده هم آید کقوله * ما اِنْ رأینا مَلِکاً اَغارا * اکثرَ منه قِرَةً و قارا * و گاهی بمعنی قد آید قیل و منه اِنْ نفعتِ الذکریٰ و اتقوا الله اِن کنتم مؤمنین و لتدخلنّ المسجدَ الحرامَ اِن شاء الله آمنین و کقوله * اَتغضبُ اِنْ اُذنا قتیبةَ حُزَّتا * و غیر ذلك مما الفعل فیه محقق
(اَنْ) بر دو قسم ست اسم و حرف اسم بر دو گونه است ضمیر متکلم بمعنی من نحو اَنْ فعلتُ بسکون نون یا بفتح آن در حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف نحو فعلتُ انا و قد یجری الوقف مجرے

الوصل (ع) اَنَا سَيفُ الْعَشِيرَةِ فَاعْرِفُونِي
وضمیر مخاطب نحو اَنْتَ اَنْتِ اَنْتُمَا اَنْتُم
اَنْتُنَّ نزد جمهور ضمیر آن ست
و تا حرف خطاب * و حرف بر چهار
قسم ست مصدریه که بر فعل در آید
و مضارع را نصب کند و مواقع
استعمال آن دو ست ابتدا و درین
صورت در محل رفع باشد نحو و
اَنْ تَصُومُوا خَيرٌ لَكُم و همچنین بعد
لفظیکه دال باشد بر معنی غیر یقین
و درین صورت نیز در محل رفع خواهد
بود نحو اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ
قُلُوبُهُم و در موضع نصب نحو مَا كَانَ
هٰذَا الْقُرْآنُ اَنْ يُفْتَرىٰ و در محل جر نحو
مِنْ قَبْلِ اَنْ يَأْتِيَ اَحَدَكُمُ الْمَوتُ
و گاهی جزم میکند کقوله * اِذَا مَا غَدَوْنَا
قَالَ وِلْدَانُ اَهْلِنَا * تَعَالَوا اِلَىٰ
اَنْ يَأْتِنَا الصَّيدُ نَحْطِبِ * و گاه فعل را
مرفوع گرداند چنانکه در قراءة ابن
محیص لِمَنْ اَرَادَ اَنْ يُتِمُّ الرَّضَاعَةَ
و گاهی مخفف از ثقیله باشد و درین هنگام
عمل کند نحو عَلِمَ اَنْ سَيَكُونُ و
برای تفسیر باشد بمعنی ای نحو فَاَوْحَينَا
اِلَيهِ اَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ و زایده
می آید برای تاکید نحو وَلَمَّا اَنْ جَاءَتْ
رُسُلُنَا لُوطًا سِيءَ بِهِم و بمعنی شرط
باشد مانند مکسوره و نیز مانند مکسوره
برای نفی باشد و نیز بمعنی اِذْ آید قیل
و منه بَلْ عَجِبُوا اَنْ جَاءَهُم مُنْذِرٌ
و بمعنی لِئَلَّا آید قیل و منه يُبَيِّنُ اللّٰهُ
لَكُم اَنْ تَضِلُّوا و الصواب انها مصدرية
تقدیره کراهة ان تضلوا

(اَنّیٰ) چگونه و کجا و از کجا و هر کجا
و حرف شرطست * و بِيرُ اَنّیٰ یا بِيرُ
اَنَا یا بِيرُ اَنِیٰ) چاهیست در مدینه
از چاههای بنی قریظه
(ض) اَنَّ اَنًّا و اَنِينًا و اُنَانًا و
تَأْنَانًا) نالید * و اَنَّ الْمَاءَ) ریخت
آب را * و اَنَّ درین محاوره لَا اَفْعَلُهُ
مَا اَنَّ فِي السَّمَاءِ نَجْمٌ بمعنی کان هست
یعنی نکنم این کار را تا هست در آسمان
ستاره و کذا لَا اَفْعَلُهُ مَا اَنَّ فِي الْفُرَاتِ
قَطْرَةٌ ای ما کانت
(اَنَنْتُهُ) خو شنود کردم او را
(تَأَنَّنْتُهُ) بمعنی اننته است

ان ه

(رَجُلٌ اَنِهٌ) ککتف مرد حاسد
قَومٌ اُنُهٌ کرکع جمع
(ض) اَنَهَ اَنْهًا و اُنُوهًا و اَنِيهًا)
رنجید از گرانی و حسد کرد

ان و

(اِنْوٌ) بالکسر ساعتی از شب یقال
مضی اِنْوَانِ مِنَ اللَّيلِ آنَاءٌ جمع

ان ی

(اَنْیٌ) بالفتح و یکسر ساعت و بهره
از شب یقال مضی اَنْيَانِ مِنَ اللَّيلِ
(اِنًی) بکسر الهمزة و نتهها تمام روز
آنَاءٌ و اُنِیٌّ بضم الهمزة و کسرها جمع و
هنگام و غایت چیزی یا پختگی آن یقال
بلغ هٰذَا اَنَاهُ * و بفتح همزه
بردباری و وقار
(اَنَاةٌ) بالفتح تحمل و وقار و زن
سست دیر خیز
(اِنَاءٌ) ککتاب خنور آنِيَةٌ جمع اَوَانی
جمع الجمع
(اَنَاءٌ) کسحاب درنگی و باز داشت
اُنَی یا اَنِیٌ یا اَنّیٰ) چاهی ست
در مدینه مر بنی قریظه را و وادی
ست در راه مصر بمکه
(رَجُلٌ آنٍ) کقاض مرد بسیار حلم
(اِنِيهْ) بکسرتین بهای سکوت کلمه
انکار ست بمعنی نه
(ض) اَنَی الشَّيءُ اَنْيًا و اَنًی و اِنًی)
شد گاه آن باشد وقت پختگی آن و
پخته گردید یا خاص ست به نبات *
اَنِیٌّ) علی فعیل نعت ست از ان *
و اَنَاءٌ) بالفتح اسم ست از ان * و
اَنَی الرَّحِيلُ) شد وقت آن * و اَنَی
لَهُ اَنْ يَفْعَلَ كَذَا) ای حان و
قرب * و اَنَی الْحَمِيمُ) گرمی آن
بغایت رسید * آنٍ) نعت ست از ان
و منه قوله تعالی بَيْنَ حَمِيمٍ آنٍ
(ض س) اَنَی اَنْيًا و اَنًی)
درنگی کرد و سستی نمود
(س) اَنِیَ الرَّجُلُ) حلیم و بردبار
گردید
(آنَيْتُهُ اِينَاءً) باز داشتم او را
و با درنگ گردانیدم
(اَنَّی تَأْنِيَةً) سستی کرد و درنگی نمود
تَأَنَّی) درنگ کرد و انتظار نمود
یقال تَأَنَّيْتُكَ حَتَّى لَا اَنَاةَ بِي * و نیز
تَأَنِّي درنگی و سستی
(اِسْتَأْنَی) درنگ کرد * و اِسْتَأْنَی
بِهِ) انتظار کرد وی را

باب الهمزة فصل الواو

اوء

(آءٍ) ثمر درختیست آءة یکی و آواز
یا حکایت آن و کلمه ست که بدان
شتران را زجر کنند
(ن) اُوتُ الْاَدِيمِ بِهِ) دباغت

دادم پوست را آن ہلش اُءُتُ
بہمزہ بود * اَدِیْمٌ مَّوْؤُوءٌ) کمقول
پوست دباغت یافتہ بآن لغت ست
ازان والاصل مَأْوُوْءٌ

اوب

(اَوْب) بالفتح ابر و باد و سرعت و
منہ المثل اَلْاَوْبُ اَوْبُ نَعَامَۃٍ یضرب لمن
یعجل و یسرع فیہ * و قصد و عادت و
استقامت و زنبور شہد و طریق و جہت
و سو یقال جَاؤُا مِنْ کُلِّ اَوْبٍ
(اَوْبَۃ) یک پای ستور او بات جمع * و
بازگشت و منہ فُلَانٌ سَرِیْعُ الْاَوْبَۃِ
(آب) نام ماہ یازدہم از سال رومیان
* وآبَكَ وآبَ لَكَ) یعنے
بلاکی باد تا چون و یلک
(اُوْب) بالضم جہت لغتی ست در
اَوْب کذا فی الشمس
(اِیَاب) بالکسر بازگشت
(مَآب) بازگشت و جای بازگشت
مَآوِب جمع * و منہ بَیْنَہُمَا ثَلٰثُ مَآوِبَ
یعنی میان آن ہر دو مسافت سہ منزل
ست * و شہریست در بلقاء
(آئِب) بازگردندہ اَوْب و اُوَّاب
و اُیَّاب جمع
(آئِبَۃ) آبیکہ در نیم روز خورند

(آبَۃ) شہریست نزدیک ساوہ و
شہریست در افریقیہ
(اَوَّاب) کثداد آنکہ از ہر چیز
بخدای عز و جل باز گردد و تسبیح
کنندہ و پدر قبیلہ است * و مُحَیَّسُ
الْاَوَّابِی) تابعیست منسوب بہ بنی
اَوَّاب * و صَلٰوۃُ الْاَوَّابِیْنَ)
نماز چاشت
(اَیُّوْب) نام پیغمبریست و ہو معرب
اصلہ اَیُوْوْبٌ علی فیعول مثل
دیجور من آبَ یَئُوْبُ اذا رجع انکان
اعجمیا قیاسا علی قیوم من قام یقوم *
و اَبُوْ اَیُّوْب) شتر
(ن) آبَ اَوْبًا و اِیَابًا و تشدید
یا نیز و اَوْبَۃً و اَیْبَۃً و اِیْبَۃً و مَآبًا)
بازگشت * و آبَہُ و اِلَیْہِ اَوْبًا) آمد
وی را بشب * و آبَ اِلَیْہِ نَاسٌ) آمدند
او را مردم از ہر سو * و آبَہُ اللّٰہُ)
دور دارد او را خدا * و آبَتِ
الشَّمْسُ اِیَابًا و اُیُوْبًا) فرو شد
آفتاب * و آبَتِ النَّاقَۃُ اَوْبًا)
زود از دو دست و پا انداخت در
رفتن * نَاقَۃٌ اَؤُوْبٌ) نعت ست ازان
(س) اَوِبَ) خشمگین شد
(مُؤَاوَبَۃ) نبرد کردن شتران در رفتن

(اَوَّبَ تَأْوِیْبًا) بازگردید * و نیز تاویب
ہمہ روز رفتن و بایکدیگر نبرد کردن
شتران در رفتار و تسبیح گفتن و
منہ قولہ تعالی یَا جِبَالُ اَوِّبِیْ مَعَہٗ
(مُأَوَّب) مجتمع کردہ شدہ گرداگرد
درخت و منہ اَنَا جُحَیْرُہَا الْمُأَوَّبُ
و عُذَیْقُہَا الْمُرَجَّبُ
(رِیْحٌ مُأَوِّبَۃٌ) بادیکہ ہمہ روز وزد
(اِیْتِیَاب) بازگشت و بوقت شب آمدن
یا بوقت شب آمد آبا * مُؤْتَاب)
شب آیندہ نعت ست ازان
(تَأَوَّب) بازگردید * و تَأَوَّبَہٗ
آمد او را بشب * مُتَأَوَّب) مصدر
میمی ست ازان * و مُتَأَوِّب) شب
آیندہ نعت ست ازان
(اَوْاَبْتُہٗ) بخشم آوردم او را

اوج

(اَوْج) بالفتح معرب اوک کہ در
مقابل حضیض باشد

اوخ

(تَأَوَّخَ تَأَوُّخًا) قصد نمود

اود

(اَوْد) بالفتح پدر قبیلہ است از یمن
و ازان ست اَفْوَہُ اَوْدِی شاعر * و
ذُو اَوْد) لقب مرثد ست کہ در یمن
ششصد سال پادشاہی کرد
(اُوْد) بالضم موضعیست در بادیہ
(اَوَد) محرکۃ کجی
(اَوِیْد) کاسیر آواز از دحام مردم
(مَآوِد) بلاہا
(ن) آدَہُ الْاَمْرُ اَوْدًا و اُؤُوْدًا) گران
بار کرد او را کار * مُؤُوْد) گران بار
نعت ست ازان * و اُدْتُ الشَّیْءَ)
کج و خمیدہ گردانیدم آنرا * و آدَ
الضِّلَالُ) مائل بشرق گردید سایہ
(س) اَوِدَ اَوَدًا) کج گردید * آوَد
کج نعت مذکر ست ازان و اَوْدَاء)
نعت مؤنث
(اَوَّدْتُہٗ) کج و خمیدہ گردانیدم آنرا
(تَأَوَّد) کج و خمیدہ گردید * و تَأَوَّدَہُ
الْاَمْرُ) برنج آورد او را کار و گران
بار کرد
(تَآدَاہُ الْاَمْرُ) علی القلب گران بار کرد
او را کار و الاصل تَأَوَّدَہٗ
(اِنْآدَ اِنْئِیَادًا) کج گردید

اور

(اَوْر) بالفتح باد شمال و جنبش ابر
(اِآر) بوزن و معنی عاریست یعنی ننگ
(آرَۃ) کوہیست مر مزینہ را * و
وَادِی آرَۃ) در اندلس ست

(أُوْر) بالضم باد صبا و مذکور ست در ای ر
(أَرْضٌ أَوِرَةٌ) کفرحة زمین سخت خشک
(أُوَار) کغراب گرمی آتش و آفتاب و تشنگی و دود و زبانهٔ آتش و باد جنوب اُوْر جمع
(أُوَارَة) آبیست یا کوهیست مر تمیم را
(أَوُوْر) کصبور باد صبا
(أُوْرِيَا) کبوریا نام مردی
(ن ض) آرَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد
(اِسْتَأْوَرَ) ترسید و شتابی کرد در تاریکی * وَاسْتَأْوَرَتِ الْإِبِلُ) رمیده شتران و پریشان شدند در زمین نرم و هرگاه در زمین سخت و سنگستان رمیده اِسْتَوْأَرَتْ گویند * وَاسْتَأْوَرَ الْقَوْمُ غَضَبًا) سخت خشمگین شدند * وَاسْتَأْوَرَ الْبَعِيْرُ) آماده برجستن شد شتر

اوز

(أَوْز) و بحرک حسابی ست از سیر قمر مانند اززیا یکی ازان تصحیف ست
(أَوِزّ) کخدب مرد کوتاه سطبر و بط و مرغابی إِوَزَّة یکی إِوَزُّوْن جمع بجمع العقلاء
(أَرْضٌ مَأْوَزَةٌ) زمین بطناک
(أَوَزَى) رفتاریست مانند رفتار بط

اوس

(أَوْس) پدر قبیلهٔ ست از انصار و باین معنی بدون الف و لام آید * و فرصت و غنیمت و گرگ و عطا دادن و عوض دادن از چیزی و الفعل من نصر * وَأَوْسٌ أَوْسٌ) کلمهٔ ست که بدان گاوان و گوسپندان را زجر کنند
(آس) درخت مورد * آسَة یکی و باقی خاکستر در آتشدان و انگبین یا باقی انگبین در زنبور خانه و شهد و تبر و صاحب آثار خانه و نشانهای آن و هر نشان خفی
(أُوَيْس) مصغر اگرگ * وَأُوَيْس قرني) که پدرش عامر نام داشت از تابعین بزرگ ست
(اِسْتِيَاسَة) عوض خواستن و مدد خواستن
(مُسْتَآس) آنکه از وی عطا خواهند و آنکه طلب صحبت وی کنند

اوش

(أُوْش) بضمهٔ غیر مشبعه شهریست در فرغانه و ازان ست مسعود بن منصور و محمد بن احمد بن علی و علی شهیدی ابن عثمان و علی بن محمد بن علی که محدثانند

اوف

(آفَة) آکفت آفات جمع
(ن) إِيْفَ الزَّرْعُ) مجهولا آفت رسیده شد کشت * زَرْعٌ مَؤُوْفٌ وَمَئِيْفٌ) نعت ست ازان و گویند الْقَوْمُ أُوْفُوْا وَإِيْفُوْا وَايْفُوْا باشمام کسرهٔ همزه بضمه و أُفُوْا) یعنی آفت رسیده شد قوم

اوق

(أَوْق) بالفتح گرانی و شامت یقال القی علیه أَوْقَه * و نام موضعی
(أَوْقَة) جماعت و منه جاءَ الْقَوْمُ بِأَوْقَتِهِم
(أُوْقَة) بالضم مغاکی و جاهیکه دران آب باران گرد آید أُوْقَات و أُوَق جمع * و جای بیضه نهادن مرغ بر سر کوه
(أُوْقِيَة) چهل درم سنگ و مذکور ست در و ق ی .
(يَوْمُ الْأُوَاق) کغراب یوم یویوت
(أَوَاقِي) بالفتح نی جولاهه که بران پود می باشد
(ن) آقَ عَلَيْهِ) مشرف شد بروی و مائل گردید بر آن و شامت آورد بروی
(أَوَّقَه تَأْوِيْقًا) کم کرد طعام او و در مشقت و مکروه انداخت او را و باز داشت و خوار گردانید
(مُؤَأِّق) کمحدث کسی که در طعام خود تاخیر نماید
(تَأَوَّقَ) باز ایستاد از کاری

اوك

(أَوَكَة) بالفتح خشم و بدی

اول

(أَوُل) موضعیست در زمین غطفان و وادیست میان مکه و یمامه
(آل) آنچه نمایان باشد از شتر از دور و سراب یا خاص ست بسرابیکه بامداد نماید و باین معنی مؤنث هم آید أَوَال جمع * و شخص هر چیز و چوب و ستون خیمه و کوهیست و اطراف کوه و نواحی آن و اهل و عیال مرد و پس روان و اولیای وی و لا يُسْتَعْمَلُ إِلَّا فيما فيه شرفٌ غالبًا فلا يقال آل الإسكاف كما يقال أهله و اصل آل أهل بود هاء را بهمزه بدل کردند پس همزه ثانی از جهت توالی همزتین الف گردید و تصغیر آن أُوَيْل و أُهَيْل آید * وَآلُ الله) اولیای خدا و کذا آلُ الرَّسُوْل
(آلَة) چوب خیمه آل و آلات جمع * و شدت و حالت یقال هو بآلة سوء * و جنازه و دست افزار و باین معنی

واحد و جمع در وی یکسانست یا جمع آست
بدون واحد و یا واحد ست و جمع
آن آلات
(اَئِل) شیر سطبر و هر چیز سطبر از دوغ
و عسل و مانند آن اُیَّل جمع
(اَوَال) کسحاب جزیره ایست بزرگ
در بحرین و از انجا غواصان مروارید
آرند و قبیله ایست مر بکر و تغلب را
(اِیَال) گکتاب آوند شراب و جز آن
(اِیَالات) رود بارها
(اِیِّل) کقنب و خُلَّب و سیّد بز نر
کوهی و نزد بعضی همان گوزن ست
اَیَائِل جمع * و کخلب آب منی در
زهدان و شیر سطبر یا آوند آن
(اَوَّل) نخستین و مذکر فی وعل
(اَوَلِیل) نمکساری ست در مغرب
(ن) آلَ الیه اَوْلاً و مآلاً) باز گشت
بسوی آن * و آلَ عنه) برگشت
ازان * و آلَ الدُّهنُ و غیرُه اَوْلاً
و اِیَالاً) سطبر گردید * و اُلْتُه اَنَا)
سطبر گردانیدم آن را لازم ست و
متعدی * و آلَ المَلِکُ رعیّتَه اِیَالاً
و اِیَالَةً) سیاست راند ملک رعیت
خود را و منه قد اُلْنا و اِیلَ علینا * و
آلَ علی القوم اَوْلاً و اِیَالاً و
اِیَالَةً) والی شد بر آنها * و آلَ المالَ
اَصْلَحَهُ و ساسه * و آلَ الشیءُ مآلاً
کم شد یقال طبخت الشَّراب فآل
الی قدر کذا و کذا * و آلَ مِن
فُلانٍ) رست و رهائی یافت نجی ست
در وَأَلَ * و آلَ لحمُ النّاقة) رفت
گوشت ناقه و لاغر گردید
(س) اَوِلَ) در گذشت و سبقت نمود
(اَوَّلَهُ اِلَیهِ تَأْوِیلاً) باز گردانید او را
بسوی او * و اَوَّلَ الکلامَ) بیان کرد
آنچه کلام بدان باز میگردد و منه
تَأْوِیلُ الرُّؤیا * و نیز تأویل تره ایست
بستانی خوشبو
(اِیْتَالَ المالَ) بمعنی آلَ المالَ ست
(تَأَوَّلَ الکلامَ) بمعنی اَوَّلَ الکلامَ ست

اوم

(آمُ) شهریست و بدان منسوب
ست جامه ها و دهیست در جزیره
(آمَة) فراخی سال و باران و آنچه
می برند از ناف کودک یا خرقه که
دران پیچیده شود یا آنچه بر می آید
با کودک وقت ولادت
(اُوَام) کغراب تشنگی یا گرمی آن و دود
و دوار سر و زه کمان و بانگ فریاد تشنه
(اِیَام) بالکسر دود اُیُم ککتب جمع
(لَیَالٍ اُوَمٌ) کصرد شبهای زشت
(ن) آمَ العَطْشانُ اَوْماً) بانگ کرد
تشنه * و آمَ النّحلَ و آمَ علیها اَوْ
ماً و اِیَاماً) دود کرد زنبور خانه را
تا انگبین چینند * و آمَهُ) رنج داد او را
(اَوَّمَهُ تَأْوِیماً) تشنه گردانید او را
و نیز (تَأْوِیم) فربه و کلان خلقت
گردانیدن علف ستور را
(مُأَوَّم) کمعظم کلان سر زشت خلقت

اون

(اَوْن) بالفتح تن آسانی و آرام
و نرمی و رفتار آهسته و یک گوشه
خرجین یقال خُرْجٌ ذو اَوْنَین وهما
کالعِدْلَین * و موضعی ست
(رَجُلٌ آئِنٌ) کصاحب مرد با رفاهیت
تن آسان و یقال بیننا و بین مکّة ثلث
لیالٍ آئِنَ و عشر لیالٍ آئِناتٍ
یعنی نرم و آسان
(اَوَان) هنگام و بکسر آوِنَة جمع و منه
فُلانٌ یَصْنَعُهُ آوِنَةً و آئِنَةً یعنی میکند
آنرا گاه گاه * و ذو اَوَان) موضعیست
در مدینه
(اِوَان) ککتاب صفه بزرگ اُوُن
بالضم جمع
(اِیْوَان) صفه بزرگ و منه ایوان
کسری اِیْوانات و اَوَاوِین جمع
و اِیْوَانُ اللِّجَامِ) پیش لگام
اِیْوَانات جمع * و ذو اِیْوان)
لقب ملکی از رعین
(آوِنَة) سنگ پشتها جمع ست
بدون واحد
(اَوَائِن) بالفتح شهریست
(اُوَانی) کسکاری دهی ست
در بغداد و ازان ست یحیی بن حسین
اُوَانی و ابن عبد الله اُوَانی و دهیست
در نواحی موصل
(ن) آنَ اَوْناً) آهسته و نرم و با
آرام رفت و منه اُنْ علی نفسِکَ
ای ارفق فی السَّیر
(اَوَّنَ الحمارُ تَأْوِیناً) علف و آب
خورد خر تا شکمش در آگنده شد همچو
اَوْن * و اَوِّنْ علی قدرِکَ) آهسته
باش و تحمل ورز
(تَأَوَّنَ الحمارُ) بمعنی اَوَّنَ الحمارُ
ست

اوه

(اَوِّهِ) بالکسر الهاء کلمه ایست که در
وقت بیماری و رنج گویند و دران
سیزده لغت دیگر ست اَوْهِ و اَوَّهَ و آهِ
و اَوِّهِ و اَوِّهْ و اَوِّ و اَوَّهْ و آوُّهْ و آهِ

واَوٍ وآوٍ واَوَتَاهُ واَوِيَاهُ

(آهَة) حصبه است یعنی آبله که بر اندام مردم برآید با تپ وماهَة جدری ست

(اَوَّاه) کشده او مرد بایقین ونرم دل بسیار ناله وزاری کننده از بیم خدای عز وجل قال الله تعالی اِنَّ اِبْرَاهِیمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیمٌ * وفقیه ومؤمن بزبان حبشه

(ن) آهَ اوهًا وآهًا) آه گفت

(اَوَّهَ تَاْوِیهًا) بمعنی آه آزهاست

(تَاَوَّهَ) بمعنی اَوَّهَ است

او و

(اُوَّة) بالضم والتشدید داهیه اُوَوٌ کصرد جمع

(اَوْ) حرف عطف ست بمعنی یا ودر خبر برای شک آید نحو لَبِثْنَا یَوْمًا اَوْ بَعْضَ یَوْمٍ وابهام نحو اَنَا اَوْ اِیَّاکُمْ لَعَلیٰ هُدًی اَوْ فِی ضَلَالٍ مُبِینٍ ولشاهد اولاولی * ودرانشا برای تخییر نحو تَزَوَّجْ هِنْدًا اَوْ اُخْتَهَا واباحه نحو جَالِسِ الْحَسَنَ اَوِ ابْنَ سِیرِینَ ونیز برای مطلق جمع آید مانند واو کقوله * سِیَّانِ کَسْرُ رَغِیفِهِ * اَوْ کَسْرُ عَظْمٍ مِنْ عِظَامِهِ وتقسیم (شعر) فَقَالُوا لَنَا ثِنْتَانِ لَابُدَّ مِنْهُمَا * صُدُورُ رِمَاحٍ اُشْرِعَتْ اَوْ سَلَاسِلُ * وتقریب نحو مَا اَدْرِی اَسَلَّمَ اَوْ وَدَّعَ وبمعنی الی والا استثنائی آید ودرین هردو صورت مضارع را باضمار ان نصب کند نحو لَاَلْزَمَنَّكَ اَوْ تَقْضِیَنِی حَقِّی وکقوله * وَکُنْتُ اِذَا غَمَزْتُ قَنَاةَ قَوْمٍ * کَسَرْتُ کُعُوبَهَا اَوْ تَسْتَقِیمَا * وشرطیه نحو لَاَضْرِبَنَّهُ عَاشَ اَوْ مَاتَ وبرای تبعیض آید نحو وَقَالُوا کُونُوا هُودًا اَوْ نَصَارٰی وبمعنی بل نحو وَاَرْسَلْنَاهُ اِلٰی مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ یَزِیدُونَ گاهی او را اسم گردانند پس بتشدید واو خوانند وگویند دَعِ الْاَوَّ جَانِبًا یعنی او را بگذار

(آء) نخستین حرف هجاست مد وقصر هردو دران جائزست اما چون ممدود آرند منون خوانند وهمین حال دارد سائر حروف هجا وآزَیْدُ بمعنی اَزَیْدُ ست ومذکورست در حروف لینه

اوی

(آوَة) شهریست نزدیک ری وآنرا آیَة هم گویند

(طَیْرٌ اُوِیٌّ) پرندگان فراهم آمده از هرجا جمع آوٍ است مثل اُکٍ ومُکِّیٍّ

(اِبْنُ آوٰی) شغال بَنَاتُ آوٰی جمع

(مَاْوِی) بفتح الواو وکسرها پناه جای جائیکه شب وروز باشش وآن کنند مَاْوَاة مثله

(ض) اَوَیْتُ مَنْزِلِی وَاِلَیْهِ اُوِیًّا واِوِیًّا بکسر واِوَاءً) پناه وجای گرفتم بآن ومنه سَآوِی اِلٰی جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْمَاءِ

واَوَیْتُهُ اَنَا) پناه وجای دادم او را لازم ست ومتعدی * واَوَی لَهُ اَوْیَةً واَیَّةً ومَاْوِیَةً ومَاْوَاةً) بخشود وترحم نمود

(آوَیْتُهُ اِیوَاءً) پناه وجای دادم او را

اَوَّیْتُ مَنْزِلِی وَاِلَیْهِ تَاْوِیَةً) پناه وجای گرفتم بآن واَوَّیْتُ فُلَانًا) پناه وجای دادم او را

اِئْتَوَیْتُ مَنْزِلِی اِلَیْهِ) بالابدال والادغام واِیْتَوَیْتُ) علی التصحیح پناه وجای گرفتم بآن * وایْتَوٰی) بخشود وترحم نمود

(تَاَوَّیْتُ مَنْزِلِی اِلَیْهِ) پناه وجای گرفتم بآن * وتَاَوَّتِ الطَّیْرُ) فراهم آمدند پرندگان از هرجا * طَیْرٌ مُتَاَوِّیَاتٌ) نعت ست ازان

(تَآوَتِ الطَّیْرُ) بمعنی تَاَوَّتِ الطَّیْرُ ست

باب الهمزة فصل الهاء

اه ب

(اُهْبَة) بالضم ساز وساختگی کار اُهَب جمع * وهُبَة) بدون همزه بمعنی اُهْبَة است

(اِهَاب) کتاب پوست یا پوست ناپیراسته آهِبَة واُهُبٌ واَهَبٌ جمع * و اِهَابُ بن عُمَیْر) شاعریست * و ابواهاب بن عزیز) صحابی بوده

(اَهَاب) کسحاب موضعی ست نزدیک مدینه وبعضی آنرا یَهَابا گویند

(اُهْبَان) کعثمان صحابی بوده

(اَیْهَب) کحیدر موضعیست

(اَهَّبَ لِلْاَمْرِ تَاْهِیبًا) ساختگی کرد برای کار

(تَاَهَّبَ لِلْاَمْرِ) بمعنی اَهَّبَ ست

اه ر

(اَهْر) کقصر شهریست میان اردبیل وتبریز

(اَهَرَة) محرکة حال نیکو وهیأت ومتاع خانه اَهَر واَهَرَات جمع

اه ق

(اَیْهُقَان) گیاهیست دراز شکوفه آن سرخ وبرگ آن پهنا می باشد وآنرا میخورند یا جرجیر دشتی ست که بفارسی آن را ایذا او گویند شکوفه

وتخم آن مانند شکوفه وتخم کلم ست وثمر آن بر شکل اسپاناج رومی

(اَیهُقَانَة) یکی

اه ل

(اَهْل) شائسته وسزاوار گویند هُوَ اَهْلٌ لِکَذَا واحد وجمع در آن یکسان ست اَهْلُونَ وآهَالِی وآهَال واَهَلات ویحرک جمع * وزن مرد وکودک اجنبی که نفقه اش بذمه او باشد * ومَرْحَبًا وأَهْلًا) ای اَتَیْتَ سَعَةً واَصَبْتَ اَهْلًا فَاسْتَانِسْ وَلَا تَسْتَوْحِشْ واَهْلُ الرَّجُل) کسان وخویشان مرد * واَهْلُ الاَمْر) والیان امر * واَهْلُ البَیْتِ) کسان خانه وساکنان آن * واَهْلُ المَذْهَب) صاحب دین وملت * واَهْلُ النَّبِیّ) صلی الله علیه وسلم ازواج ودختران وصهر آنحضرت که علی ابن ابیطالب ست رض یا زنان آنحضرت واولیای وی از مردان اَهل هر نبی اُمّت وی ست واَهْلُ الله) اهل مکه معظمه * واَهْلُ القُرْاٰن) حافظ قرآن وعاملان * واَهْلُ الکِتَاب) جهودان وترسایان * واَهْلُ الرِّدَّةِ) کسانیکه از دین برگشته بعد از وفات رسول علیه السلام

(اَهْلَة) کسان کسان سرای وجای وزوجه

(اَهِلِیّ) هر دابه که بمنزل الفت گرفته باشد وهر درختی که در خانها وبستانها نشانند

(اَهِل) ککتف بمعنی اهلی ست * ومَنْزِلٌ اَهِلٌ) جای باکسان

(اَهِلَة) مال گویند اِنَّهُمْ لَاَهْلُ اَهِلَةٍ

(آهِل) کصاحب آنکه او را زن وعیال باشد * ومَکَانٌ آهِلٌ) جای باکسان

(اِهَالَة) ککتابه نام موضعی وپیه یا پیه گداخته یا زیت یا هر نان خورش از قسم روغن اِهَالات جمع * واَنَا مِنْهُ کَحَاقِنِ الاِهَالَةِ) ای حاذق ومذکورست در ح ق ن * وسَرْعَانَ ذَا اِهَالَةً) در س ر ع

(اُهَیْل) مصغر اهل ست ونام موضعی

(مَکَانٌ مَاهُولٌ) مکانیکه اهل آن دران باشند

(ن ض) اَهَلَ اُهُولًا) زن خواست وبا اهل شد * واَهَلْتُ بِالرَّجُلِ) آرام یافتم وبی بزمان شدم بان * واُهِلَ المَکَانُ) مجهولا اهل خویش آبادان گردید

(س) اَهِلَ بِهِ) انس گرفت بان

(اَهَّلَهُ لِذَلِكَ اِیهَالًا) کرد او را شایسته وسزاوار آن * وآهَلَكَ الله فِی الجَنَّةِ) ای ادخلکها وزوجك فیها

(اَهَّلَ بِهِ تَأْهِیلًا) گفت او را اَهْلًا ومَرْحَبًا * واَهَّلَهُ لِذَلِكَ) کرد او را سزاوار آن ومنه اَهَّلَكَ اللهُ لِلْخَیْرِ

(تَأَهَّلَ) زن خواست وبا اهل شد

(اِتَّهَلَ) بمعنی تَأَهَّلَ ست

(اِسْتَاهَلَهُ) سزاوار وشایسته آن شد واِسْتَاهَلَ فُلَانٌ) خرید وخورد فلان اهاله را * مُسْتَاهِل) آنکه اهاله خرد وخورد ولغت ست از ان

اه ن

(اِهَان) ککتاب تنه درخت بریده شاخها وبالای وی

(آهِن) کصاحب مال قدیمی وموجود یقال اَعْطَاهُ مِنْ آهِنِ مَالِهِ ای مِنْ تِلَادِهِ وحَاضِرِهِ

اه ه

(اَهَّة) بالفتح اندوه وناله

(ن) آهَ آهًا واَهَّةً واِهَّةً) ناله کرد وآه گفت

(تَأَهَّهَ) بمعنی مجرد ست

اه ی

(ض) اَهیٰ) خندید بقهقهه

باب الهمزة فصل الیاء

ای ء

(اَیَأَة) بوزن ومعنی هَیْأَت ست

ای ب

(اَیْبَة) بالفتح بازگشت ومنه فُلَانٌ سَرِیْعُ الاَیْبَةِ

(اَیَّاب) کشداد بمعنی سقاء ست ومنه حدیث عِکْرِمَةَ وکَانَ طَالُوتُ اَیَّابًا

(اَیَبَ تَأْیِیبًا) بازگشت

(تَأَیَّبَ) بازگشت وبشب آمد * مُتَأَیَّب بشب آمدن مصدر میمی ومُتَأَیِّب) بشب آینده لغت ست ازان

(اَیُّوب) نام پیغامبری ست ومذکورست در اوب

ای ج

(اِیْج) بالکسر شهریست در پارس

ای ح

(آح) کتاب سپیدی تخم مرغ وبدون الف ولام حکایت آواز سرفه کننده * وآح یا آحَ یا یَاحَ) در حق کسی گویند که مکروه دارد چیزی را

(اَیحیٰ) بالفتح وبالکسر کلمهٔ تعجب

ست و در حق کسی گویند که تیرش برنشانه رسیده باشد

ای خ

(اِئْخ) مَبْنِيَّةً علی الکسر کلمهٔ نشانیدن شتران ست

ای د

(اَیْد) بالفتح قوت و نیرو و موضعی ست نزدیک مدینه و باین معنی بدون الف ولام آید

(آد) قوت و نیرو

(اِیَاد) ککتاب شتیبان و آنچه بدان قوت باشد و پناه جای و پناه و حفظ و حمایت یقال هُوَ فِی اِیَادِ اللّٰهِ ای فی حرزه و ستره * و هوا و کوه محکم و خاک گرداگرد حوض و خرگاه و پشتهٔ ریگ و میمنه و میسرهٔ لشکر و قبیلهٔ است از معد و کثرت شتران

(رَجُلٌ اَیِّد) ککیّس مرد قوی و توانا

(ض) آدَ اَیْدًا) توانا و قوی گردید

آیَدْتُهُ اِیَادَةً و مُؤَایَدَةً) قوت و نیرو دادم او را

(مُؤْیَد) کمکرم قوت داده شده و کهن کار بزرگ و دشواری مَآیِد جمع

(اَیَّدْتُهُ تَأْیِیدًا) نیرو و قوت دادم او را

(مُؤَیَّد) مَبْنِیًّا للمفعول قوت داده شده و بصیغهٔ اسم فاعل قوت دهنده و مصغر آن نیز مُؤَیِّد آید بالکسر

(تَأَیَّدَ) قوی و توانا گشت

ای ر

(اَیْر) بالفتح نره اُیُور و آیَار و آیُر جمع * و فرزند نرینه و فی المثل مَنْ یَطُلْ اَیْرُ اَبِیهِ یَنْتَطِقْ بِهٖ ای من کثر اِخوته اشتد ظهره بهم عز قال الشاعر * فَلَوْ شَاءَ رَبِّی کَانَ اَیْرُ اَبِیکُمْ طَوِیلًا کَاَیْرِ الْحَارِثِ بْنِ سَدُوسٍ * قیل کَانَ لَهٗ اَحَدٌ و عِشْرُونَ ذَکَرًا * و باد صبا و باد شمال و نام موضعی

(اِیْر) بالکسر باد صبا و باد شمال و هر باد گرم هو من الاُوار صارت واوه یاءً لکسرة ماقبلها * و پنبه و تراشهٔ سیم کوهیست مر غطفان را

(اُور) بالضم باد صبا

(آیَار) کسحاب وی و تشدید یا نام ماه سوم بهار از ماههای رومیان

و (اِیَار) بالکسر و تخفیف هوا

(اَیِّر) ککیس باد صبا و باد شمال

(اُیَارِیٌّ) بالضم بزرگ نره

(مَئِیْر) کائیده

(مِئْیَر) کمنبر بسیار کاینده

(اُیَایِر) بالضم موضعیست در حوران

(ض) آرَ الْمَرْأَةَ) کائید او را * آیِر کاینده نعت ست ازان

ای س

(اَیْس) بالفتح قهر و غلبه

(اِیْسَان) مردم لغتی ست در انسان اَیَاسِین جمع

(اَیَاس) کسحاب شهری بوده است مرارمن را و فرضهٔ آن در تحت مسلمانان در آمد

(اِیَاس) ککتاب نام هفده صحابی و چند محدثان ست و نام مردی معروف در زیرکی و دانائی که قاضی بصره بود و با و در فراست مثل زنند * و اَبُو اِیَاس) غسول ست و مذکور ست در اب و

(س) اَیِسَ مِنْهُ اِیَاسًا) ناامید شد

(ح) اِسْتُ اَیْسًا) نرم گردیدم

(آیَسْتُهُ) ناامید گردانیدم او را

(اَیَّسْتُهُ تَأْیِیْسًا) بمعنی آیسته است * و نیز تأییس کم و خوار شمردن و اثر کردن در چیزی و نرم گردانیدن

(تَأَیَّسَ) نرم و خوار گردید

ای ض

(اَیْضًا) نیز

(ض) آضَ اِلَیْهِ اَیْضًا) بازگشت بسوی آن بعد ازان که ترک کرده بود آن را و ازین ست ایضا که بمعنی نیز گفته شد * و آضَ الشَّیْءُ) متحول شد از حال خود بحال دیگر و دیگرگون گردید و منه آض کذا ای صار کذا

ای ق

(اَیْق) بالفتح استخوان باریک از ساق و ذراع ستور یا جای بستن رسن از آن و (اَیْقَان) دو رسن بستنگاه از ذراع ستور

ای ك

(اَیْکَة) بالفتح درختان باهم پیچیده یا بیشهٔ درختان کنار و پیلو یا انبوهی از هر درخت که باشد حتی که نخلستان را هم ایکه گویند اَیْك بحذف تا جمع * و فی قراءة مَنْ قَرَأَ اَصْحَابَ الْاَیْکَةِ فهی الْغَیْضَةُ و مَنْ قَرَأَ لَیْکَةَ فهی اسم القریة و موضعها اللام

(اَیْكٌ آئِكٌ) ایک شمرده بار

(س) اَیِكَ الْاَرَاكُ) انبوه و درهم پیچیده شد پیلو

اِسْتَأْیَكَ الْاَرَاكُ) بمعنی اَیِكَ الْاَرَاكُ ست

ای ل

(اِیْل) بالکسر نام کوهی و نام باری تعالی ست بعبرانی و جِبْرَئِیْل و

مِیکَائِیل مانند عبدالله وتیم الله است

(اِیلَة) موضعیست درباخرز ونام دو موضع دیگر

(اَیلَة) بالفتح کوهیست میان مکه و مدینه نزدیک یَنبُع وشهریست میان ینبع ومصر وعقبه آن مشهورست وازانست عقیل بن خالد وخویشان او ویونس بن یزید واقارب وے

(اِیلیاء) بالکسر وبالمد ویقصر وقد تشد والیاء فیهما شهر بیت المقدس

(اِلیَاء) بالمد ویقصر لغتیست درایلیاء

(اَیَل) کبقم شهریست

(اَیلُول) نام ماه دوازدهم ازسال رومیان

ای م

(اَیْمُ الله) قسم خداوند کذا فی یمن

(اَیْمَ هُوَ) مخفف اَیُّ مَاهُوَ ست

(اِیم) بالکسر ویفتح مار اُیُوم جمع

(اَیمَة) بالفتح بیوگی ومنه الحدیث اِنَّهُ کَانَ یَتَعَوَّذُ مِنَ الاَیمَةِ

(اَمَة) عیبُ نقصانُ ذلت

(اُیَام) بالضم والکسر بیماری ست شتران راو دود زنبید اُیَامی ابن حارث وعلاء اُیَامی ابن عبدالکریم محدثانند

(اَیِّم) گگیس زن بے شوهر بکر باشد یا ثیبه اَیَائِم واَیَامیٰ جمع * ومردے زن که خدا شده باشد یا نه وزن آزاد وخویشی ازجانب دختر وخواهر وخاله وکوهیست درحمیٰ ضریه ومار یامار سپید وباریک

(رَجُلٌ اَیمَان عَیمَان) مرد زن و مواشی مرده که آرزوے زن وشیر دارد * واِمْرَاَةٌ اَیمیٰ عَیمیٰ) مؤنث آنست

(مَالُه آم وعام) ای هلکت اِمْرَاَتُه ومَاشِیَتُه حتیٰ یَئِیْمَ وَیَعِیْمَ

(بَنُو اَیَام) گذاب بطنی ست

(مَأیِمَة) سبب بیوگی گویند الحرب مَأیَمَةٌ لِلنِّسَاءِ

(ض) آمَتِ المَرْاَةُ اَیمًا واُیُومًا وایْمَةً) ناکدخدا ماند زن * وآمَتْ مِنْ زَوْجِهَا) بیوه گردید (شعر) کُلُّ امْرِأٍ سَتَئِیمُ مِنْهُ الْعِرسُ اَوْمِنْهَا یَئِیمُ * وآمَ اِیَامًا) دود کرد زنبور خانه را تاعسل چیند

(آاَمَتِ المَرْاَةَ اُیُّمُهَا) بیوه گردانیدم اورا

(مُؤْیِمَة) کمخته زن دولتمند بے شوهر

(تَاَیِیْم) بیوه کردن یقال اَیَّمَهُ الله

(اُیْمَتُ المَرْاَةَ) بزنی درآوردم زن ایم را

(تَاَیَّمَ الرَّجُلُ وتَاَیَّمَتِ المَرْاَةُ) ناکدخدا ماند * وتَاَیَّمَتْ مِنْ زَوْجِهَا) بیوه گردید

ای ن

(اَیْن) ماندگی ومار ومرد وشتر و هنگام ویکسر یقال آن اَیْنُكَ ومبنیا علی الفتح بمعنی کجا گویند اَیْنَ زَیْدٌ

(آن) هنگام ووقت یقال آنَ آنُكَ کما یقال آنَ اَیْنُكَ * والآن) اکنون ظرف غیر متمکن ومعرفه است وتعریف آن بالف ولام نیست زیراکه شریک ندارد وگاهے لام رافتحه دهند وهردو همزه را حذف کنند کقوله * وقد کُنْتَ تُخْفِی حُبَّ سَمْرَاءَ حِقْبَةً * فَبُحْ لَانَ مِنْهَا بِالَّذِی اَنْتَ بَائِحُ

(اَیَّانَ) بالفتح ویکسر بمعنی کی وآن سوال از زمان ست مانند متیٰ قال الله تعالیٰ اَیَّانَ مُرْسٰهَا * واحمد دشتی ابن محمد بن اَبَان ازمحدثان متاخرین بود

(ض) آنَ الوَقْتُ اَیْنًا) رسید هنگام ووقت منه آنَ لَكَ اَنْ تَفعَلَ کذا

ای ه

(اِیهِ) بکسر ها وهمزه وفتح ها نیز اسم فعل ست بمعنی امر یعنی دیگر گوی و بیار وآن بمعنی ست ودرحالت وصل مکسور ومنون آید گویند اِیهٍ حَدِیثًا هٰذا الاکثر وقیل اذا قلت اِیهِ بالکسر بغیر التنوین فانما تامره بان یزیدک من الحدیث المعهود بینکما کانك قلت هاتِ الحدیث واذا نونتها کانك قلت هَاتِ حَدِیثًا مَا لِاَنَّ التنوین للتنکیر

واِیه) بسکون ها کلمه زجر ست بمعنی بس * واِیهَ) بنیا علی الفتح

واِیهًا) بالنصب امر ست بسکوت یعنے خاموش باش

(اَیهَانَ) بالفتح وتکسر النون ایضاً واَیْهَا واَیْهَاتَ) دور شد لغاتست در هَیهَاتَ

(اَیهَك) کلمه اغراء وتحریض ست بمعنے وَیْهَك

اَیَّهَهُ وبِهِ تَاْیِیهًا) خواند آنرا * و اَیَّهَ) یا ایها الرجل گفت

ای ی

(آیَة) شخص وکالبد مردم وجزان وزنها فَعَلَةٌ اوفَعْلَةٌ اوفَاعِلَةٌ آیَاتٌ و آی واَیَاءٌ جمع وآیاء جمع الجمع * وعبرت و پند قال الله تعالیٰ لَقَدْ کَانَ فِی یُوسُفَ

واخوته آیات للسائلین یعنی نشان قال رب اجعل لی آیة ویک سخن تمام از قرآن و جماعت حروف از آن و آیه مما یضاف الی الفعل لقرب معناها من معنی الوقت وجماعت یقال خرج القوم بآیتهم ای بجماعتهم لم یدعوا وراءهم شیئاً

(اَوِیّ) منسوب ست بسوی آیت

(ایّ) بالتشدید اسم ست معرب و صاحب قاموس گوید حرف ست مبنی وآن برای استفهام آید در عاقل وغیر عاقل ومعنی آن کدام ست نحو ایّهم اخوک فبای حدیث بعده یؤمنون وقد تخفف کقوله * تنظرت نسراً والسماکین ایهما * علی من الغیث استهلت مواطره * وبرای شرط وجزا آید نحو ایّاً ما تدعوا فله الاسماء الحسنی وبمعنی الذی تقول ایّهم فی الدار اخوک وگاهی دال بر معنی کمال باشد ودرین صورت صفت نکره واقع شود تقول مررت برجل ایّ رجل وایّما رجل بزیادت ما ای کامل فی صفات الرجال وبامرأة ایّة امرأة وایّتما امرأة ودر معرفه منصوب آید بنابر حالیت نحو مررت بعبد الله ایّ رجل ای کاملاً و گوی ای امرأة جاءتک وجاءک وایّة امرأة جاءتک ومررت بجاریة ای جاریة وایّة جاریة بالتذکیر والتانیث کل جائز وگاهی بطریق حکایت وسوال از نکره آید ودرین هنگام در اعراب وتذکیر وتانیث وافراد وتثنیه وجمع تابع محکی عنه خود خواهد بود مثلاً اذا قیل لک مرّ بی رجل قلت ایٌّ یا فتی وهمچنین درحالت نصب ایّاً ودرحالت جر ایٍّ ودر تانیث ایّة ودر تثنیه ایان وایتان وایّین وایّتین ودر جمع ایّون وایّین وایّات وایّات * وگاهی برای فصل میان حرف ندا ومیان منادی معرف باللام آید نحو یا ایّها الرجل برفع الرجل لانه صفة ایّ وهو مبنی علی الضم ویجوز النصب ایضاً تقول یا ایّها الرجل اقبل * وگاه بران کاف داخل شود پس بمعنی کم خبریه باشد بمعنی بسا وتنوین آن را بصورت نون نویسند ودران لغاتست کأیّن وکیئن وکائن وکأی وکاءٍ تقول کأیّن رجلاً ومن رجل یعنی بسا مرد وبمعنی کم استفهامی نیز آید یقال بکأیّن تبیع هذا الثوب ای بکم تبیع

(اَیْ) حرف ندا ست نحو ای ربّی وبرای تفسیر آید نحو عندی عسجد ای ذهب

(اِیْ) حرف ایجابست بمعنی نعم وباسوگند آید نحو ای والله وهی بالهاء لغتیست دران

(اَیَا) بروزن ومعنی هیاست که حرف ندا باشد ومذکورست در حرف لینه

ایا بالکسر والقصر وایاة بالفتح والکسر وایاء) بالفتح ممدود روشنی آفتاب وحسن آن ویقال الایاة للشمس کالهالة للقمر ورونق نبات وحسن آن

(ابن ایّا) بتشدید یا محدثی بوده

(موضع مایئ الکلاء) جاییکه گیاه آن ناگوار باشد

(تآییته) قصد نمودم شخص آنرا *

وتأیا بالمکان) توقف نمود ودرنگ کرد درمکان ویقال لیس هذا منزل تأیّة ای منزل تلبث وتحبس

تآیته) بمعنی تأییته است

الکتاب الثانی فی الباء

باب الباء فصل الهمزة

ب ءء

(بؤبؤ) که به اصل یقال هو فی بؤبؤ الکرم ومهتر زیرک وسرمه دان وبدن ملخ ومردم چشم ومیانهٔ چیزی

(بأباء) که حداح دانشمند

(بؤبؤ) کسر سور دانشمند

(بأبأ) دوید * وبأبأ الصبیّ) گفت کودک بابا * وبأباه وبأبأ به) گفت او را پدرم فدای تو باد

(تبأبأ) دوید

ب ءب

(بؤب) کز فراسپ نجیب کوتاه قد درشت گوشت کشاده گام

ب ءج

(بأج) بالفتح ستوی وبرابر یقال هم فی امر بأج * وروش وطریقه گویند هم علی بأج واحد وهم بأج واحد ایضاً وقولهم اجعل الباجات بأجاً واحداً ای ضرباً واحداً اولوناً وقد لا یهمز

(بأجة) نوعی از طعامها معرب باهاست بأجات جمع

(ف) بأجه) بر گردانید آنرا * وبأج الرجل) آواز کرد مرد

(بأّج الرجل) بسیار آواز کرد مرد شد وللمبالغة

ب ءدل

(بأدلة) بفتح الدال رفتاری ست شتاب وگوشت میان بغل وبن پستان یا گوشت پستان بآدل جمع * واصح آنست که ثلاثی ست چنانچه بیاید

ب ءذن

(بَأْذَانُ فارسی) کہ حداح از قوم ابناء ست و در حیات نبی صلی الله علیه وسلم بایمان مشرف گردید

(بَأْذَنَ بَأْذَنَةً) فروتنی نمود * وبَأْذَنَ بِهٖ) اقرار کرد وشناخت ودانست آن را

ب ء ر

(بِئْر) چاه مونث ست أَبْآر باصل (وآبار) بقلب وهمچنین أَبْؤُر وآبُر وبِئَار جمع

(بِئْرَة) بالکسر ذخیره

(بُؤْرَة) بالضم مغاکچه وآتشدان وذخیره

(بَئِيرَة) ذخیره زنةً ومعنیً

(أَبَّار) کشداد بقلب چاه کن

(ف) بَأَرَ بَأْرًا) چاه کند وآتشدان کند * وبَأَرَ الشَّیْءَ) پنهان کرد ونگاهداشت آنرا تا بوقت حاجت بکار آید * وبَأَرَ الْخَيْرَ) نیکی اندوخت وخیر کرد در پنهان

(أَبْأَرَ فُلَانًا) چاه ساخت برای فلان

(إِبْتَأَرَ) چاه کند وآتشدان کند وذخیره نهاد ونیکی اندوخت

ب ء ز

(بَأْز) مرغیست شکاری أَبْؤُز وبُؤُوز وبِئْزَان جمع

ب ء ز ل

(بَأْزَلَة) رفتاریست شتاب باهم نزاع ومعارضه کردن

ب ء س

(بَأْس) بیم وعذاب وسختی وقوت در حرب ودلیری

(بِئْس) بالکسر بلا نبات بِئَس جمع * وعَذَابٌ بِئْسٌ) عذاب سخت

(بُؤْس) بالضم سختی وبلا یقال یَوْمُ بُؤْسٍ ویَوْمُ نُعْمٍ أَبْؤُس جمع * و منه المثل عَسَى الْغُوَيْرُ أَبْؤُسًا ای داهیة واین در حق کسی گویند که بدی وشر از جانب وی باشد

(بَئِس) ککتف دلاور یقال رَجُلٌ بَئِسٌ دلاور وسخت و منه قراءة البعض عَذَابٌ بَئِسٌ

(بَئِيس) کامیر مرد دلاور * وعَذَابٌ بَئِيسٌ) عذاب سخت

(بَائِس) کصاحب دیگر بوی سختی یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد

(بَأْسَاء) کبغضاء سختی وبلا

(بُؤْسَی) بالضم سختی خلاف نعمی

(بَيْأَس) کحیدر مرد سخت دلاور وشیر * وعَذَابٌ بَيْأَسٌ) عذاب سخت

(ك) بَؤُسَ الرَّجُلُ بَأْسًا) سخت حرب شد مرد

(س) بَئِسَ الرَّجُلُ بُؤْسًا وبُؤُوسًا وبِئْسًا وبُؤْسَی وبِئْسَی) سخت حاجتمند شد مرد * وبِئْسَ) بالکسر کلمهٔ ذم ست یقال بِئْسَ رَجُلًا زَيْدٌ وبِئْسَت امرأةً هندٌ وهو فعل ماضٍ لا یتصرف لانه ازیل عن موضعه ودر آن لغات ست مذکورست در نعم

(إِبْآس) بسختی رسیدن

(إِبْتَأَس) اندوهگین شد وکراهت داشت قال الله تعالی ولَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ ای لا تحزن ولا تشتك * مُبْتَئِس) کاره واندوهگین نعت ست از آن

(تَبَاؤُس) باهم فقر ورزیدن وفروتنی فقیرانه نمودن

ب ء ش

(بِئْشَة) وبدون همزه وادیست شیرناک بیمن

(ف) بَأَشَهُ) ناگاه برزمین زد اورا * ومَا بَأَشْتُهُ بِشَیْءٍ) باز نداشتم ودفع نکردم اورا بچیزی * ومَا بَأَشَ مِنِّي) او باز نماند از من

بَاءَشَهُ مُبَاءَشَةً) برزمین زد اورا واو متعرض نشد

ب ء ط

(تَبَأْطَأَ تَبَؤُّطًا) بر پهلو خفت وشب کرد بفراخی عیش * وتَبَأْطَأَ عَنْهُ) اعراض نمود از وی

ب ء ق

(ن) بَأَقَتْهُمُ الدَّاهِيَةُ بُؤُوقًا) بالفتح رسید ایشان را سختی وبلا

(إِنْبَأَقَ عَلَيْهِمُ الدَّهْرُ) بلا وسختی آورد برایشان زمانه

ب ء ل

(بَئِيل) کامیر باریک اندام ونزار وضعیف یقال هُوَ ضَئِيلٌ بَئِيلٌ

(ك) بَؤُلَ بَآلَةً وبُؤُولَةً) ضعیف ونزار گردید

ب ء ن

تَبَأَّنْتُ الطَّرِيقَ والْأَثَرَ) در پی راه ونشان قدم شدم

ب ء ه

(ف) مَا بَأَهْتُ لَهُ) ندریافتم آنرا

ب ء و

(بَأْو) بالفتح عجب وشگفت و منه قول عمر فی طلحة رض لولا بَأْوٌ فيه

(ف ن) بَأَی بَأْوًا وبَأْوَاءً) فخر کرد وتکبر نمود و منه بَأَوْتُ عَلَى الْقَوْمِ * و بَأَی نَفْسَهُ) برتر دید نفس خود را ومباهات کرد بدان * وبَأَتِ النَّاقَةُ) سخت

دوید وکوشش نمود در دویدن و بلند گردید

ب ء ی

(ف) بَأْیَ بَأْیاً) لغتی ست در باؤ در جمیع معانی

باب الباء فصل الباء

ب ب ب

(بَبّ) روش و طریقه وکودک فربه (ببّة) حکایت آواز طفل ولقب عبد الله بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب قریشی که والی بصره بود و جوان تناور سایه پرورد واحمق و فی الصحاح ببّة اسم جاریة قال الراجز (شعر) لَاُنْكِحَنَّ بَبَّهْ * جَارِيَةً خِدَبَّهْ * وصاحب قاموس گوید که این غلط ست معنی واستشهاداً بلکه لقب همان عبد الله مذکورست وشعر از مادرش هند بنت ابی سفیان که روزی اورا در صغر سن بدست خویش می جنبانید واین شعر می خواند * و دَارُ بَبَّة) بمکه است

(بَبَّان) وبخفف روش و طریقه یقال هم بَبَّانٌ واحد وعلى بَبّانٍ واحد وقال عمر رض اِنْ عِشْتُ فَسَاجعل الناس بَبَّانًا واحدًا يريد التسوية فى القسم (بَأْبَبَة) بانگ شتر نر

ب ب ح

(بَابَاج) کهاجان نام جد محمد بن حسن محدث

ب ب ر

(بَبْر) بالفتح نوعی از دد معرب ببرست بُبُورٌ جمع * ونصر بن بَبْرَوَيْهِ کعمرو محدث ست که از اسحاق بن شاذان روایت میکند

ب ب س

(بَابُوس) بچه ناقه وکودک یا کودک شیرخواره لغت رومی ست

ب ب غ

(بَبْغَاء) وگاه بای دوم را مشدد آرند طوطی سبز پر * ولقب ابو الفرج عبد الواحد مخزومی شاعر ابن نصر ست که بجهت لثغت زبان او را بدان لقب خواندند

ب ب ك

(بَابَك) کهاجر نام شخصی ست از قریه خُرَّم که بر اکثر بلاد مستولی گردید ودر عهد معتصم بالله کشته شد وعبد الصمد بن بَابَك از فصحای شعراست

ب ب ل

(بَابِل) کصاحب موضعیست در عراق از مضافات شهر حُلّه سحر وخمر را بآن نسبت دهند وبر سر تلی که قلعه آن شهر بوده چاهیست عمیق گویند هاروت و ماروت در آن محبوس اند

(بَابِلِيّ) می وزهر

(بَابِلِيَّة) می

ب ب م

(أَبَنْبَم) موضعیست نزدیک تثلیث وآن را یَبَنْبَم نیز گویند

ب ب ن

(بَبَنِّيّ) محمد بن بشر بن بکر محدث ست

ب ب ن ج

(بَابُونَج) معرب بابونه فارسی ست در دوم گرم ودر آخر اول خشک و اگر آب آن را بر انثیین و ذکر مالند در جماع قوت تمام دهد وروغن آن منفعت بسیار دارد

ب ب ن ك

(بَابُونَك) بمعنی بابونج ست

باب الباء فصل التاء

ب ت ء

(ف) بَتَأَ بِالْمَكَان) اقامت نمود دران

ب ت ت

(بَتّ) بالفتح طیلسان خز وصوف ومانند آن وگلیم سطبر چهار گوشه بُتُوت جمع ومنه حدیث الحسن اَيْنَ الَّذِينَ طَرَحُوا الْخُزُوزَ والحِبَرَات وَلَبِسُوا الْبُتُوتَ والنَّمِرَات * ورسن بزیر فرو تافته ونام دو اسپ بوده است ودهیست در عراق نزدیک راذان وازان ست احمد کاتب ابن علی وعثمان فقیه بصری ودهیست مابین یعقوبا وبوهرز * وطحن بَتًّا) گردانید آسیا را از جانب چپ بجانب راست در وقت آرد کردن خلاف شزر قال (شعر) وَنَطْحَنُ بِالرَّحَى شَزْرًا وَبَتًّا * وَلَوْ نُعْطَى الْمَغَازِلَ مَا عَيِينَا *

(بَتَّة) دهیست در بلنسیه وازان ست ابو جعفر ادیب

(بَتِّيّ) بت باف وفروشنده آن ومنه عثمان الْبَتِّيّ ودرین حدیث فَاُتِيَ بِثَلٰثَة اَقْرِصَة عَلٰى بَتِّيّ بمعنی دستارخوان صوف ومانند آن ست یا صواب بُنِيّ ست بضم باء وکسر نون که بمعنی طبق ست یا نبی بتقدیم نون که بمعنی خوان برگ خرماست

(بَتَّى) کحتی دهیست پس حولایا

(بَتَات) کسحاب توشه ورخت عروس ومسافر ومرده ومتاع خانه اَبِتَّة جمع * وفى الحديث لَا يُحْظَرُ عَلَيْكُمُ الْبَتَات

ولایُوخَذ مِنکم عُشرُ البَنَاتِ وگویند هُوعلیٰ بَتَاتِ اَمرٍ ای مشرفٌ علیه (ع) وحَاجَةٍ کُنتُ علیٰ بَتَاتِهَا
(بَتَّات) کشد او بت باف و فروشندهٔ آن
(بَتَّان) ناحیه ایست در حران
(بَاتٌّ) لاغر وسخت کول و منقطع ومنه طَلَاقٌ بَاتٌّ وبَیعٌ بَاتٌّ
(ابوالحسن علي بن عبدالله بن شاذان بن بُتَنِيّ) قاری بوده است که در یک روز چهار ختم کم ثمن بتلاوت مُفهم خوانده
(مَبتُوتَة) زن طلاق بائن یافته
(ن ض) بَتَّهٗ بَتًّا وبَتَّةً) برید و قطع کرد وعاجز گردانید او را از رسیدن بقافله و بریده شد و فرو ماند در راه متعدی ست ولازم * وبَتَّتَ عَلَیهِ القَضَاءَ) ای قطعته وگویند سکران لایَبُتُّ اَمرًا) یعنی مستی قطع ویک سو نمیکند کار را وفی الحدیث لا صِیَامَ لمن لایَبُتُّ الصیام من اللَّیلِ یعنی نیست روزه کسی را که نیت و عزم آن از شب نکند * وطلّقها بَتَّةً وبَتَاتًا) طلاق بائن داد او را که در آن رجعت جائز نیست وتَصَدَّقَ صدقةً بَتَّةً وبَتَاتًا) ای انقطعت من صاحبها بائنة بحیث لارجعة له فیها * ولا افعله بَتَّةً والبَتَّةَ) نخواهم کرد این کار را هرگز در امری گویند که رجوع دران نباشد ونصب آن بر مصدریت ست ای قطعًا وجزمًا
(ض) بَتَّ بُتُوتًا) لاغر گردید
(اَبَتَّهٗ اِبتَاتًا) عاجز گردانید او را از رسیدن بقافله و برید و قطع نمودن آن را ومنه اَبَتَتُّ علیه القضا ای قطعته وسکران لایُبِتُّ امرا ای لایقطع * و اَبَتَّ طلاقَ امرَأتِهِ) یعنی طلاق بائن داد او را * مُبِتّ) نعت ست از آن * وأَبَتَّ النِّکَاحَ) عقد شرعی کرد نه نکاح موقت که متعه است ومنه الحدیث اَبِتُّوا نکاح هذه النِّسَاءِ ای اقطعوا الامر واحکموه بشرائطه وهو تعریض بالنهی عن نکاح المتعة لانه نکاح غیر مبتوت مقید بمدّة
(بَتَّتَهٗ تَبتِیتًا) توشه داد او را و نیک برید آن را شد للمبالغة و بت داد او را ومنه حدیث علی رضی الله عنه لقنبر بَتِّتهُم ای اَعطِهِم البتوت
(تَبَتَّتَ) توشه برداشت و متمتع گردید
(اِنبَتَّ اِنبِتَاتًا) فرو ماند در راه از قافله بسبب مردن راحلة یقال سار حتی اِنبَتَّ * رجل مُنبَتّ) نعت ست از آن ومنه الحدیث فان المُنبَتَّ لا ارضًا قطع ولا ظهرا ابقیٰ * واِنبَتَّ) منقطع شد آب پشت او

ب ت ر

(بُتْر) بالضم چند کوه ست در مقابل زَبَالَة و موضعیست باندلس و عبدالله بن احمد بن بُتْرِیٌ بسکون آخر ومسلمه بُتْرِي بن محمد محدثانند
(بُتْرِیَّة) گروهی ست از زیدیان منسوب بسوی مغیرہ ابتر بن سعد
(بُتْرَان) کعثمان موضعیست مرنی عامر را
(بَتْرَة) بالفتح خرماده بُتَیرَة) مصغر آنست
(سَیفٌ بَاتِرٌ) شمشیر بران بتار مثله
(اَبْتَر) دم بریده ومار یست خبیث کوتاه دم وضرب چهارم از مثمن متقارب ودوم از مسدس مدید که مشتمل بر حذف وقطع باشد کقوله (شعر) خَلِیلَیَّ عُوجَا علیٰ رَسمِ دَارٍ * خَلَت من سُلَیمیٰ ومِن مَیَّهٗ * وقوله (شعر) رُبَّ نَارٍ بِتُّ اَرمُقُهَا * تَقضِمُ الهِندِیَّ وَالغَارَا * ومفلس بی خیر و کسیکه فرزند وخلیفه نداشته باشد و زیانکار و توشه دان و دلوبی گوشه و کار بی خیر ولقب مغیرہ بن سعد و گورخر و بنده وهُمَا الاَبتَرَان
(بَتْرَاء) رسا و کامل و موضعیست در راه تبوک و در نزدیکی آن مسجد نبی ست صلی الله علیه وسلم وخطبهٔ که دران ذکر خدا و نعت رسول وی نباشد ونام درع رسول الله سمیت بذلک لقصرها
(سَیفٌ بُتَارٌ) کغراب شمشیر بران
(اُبَاتِر) کعلابط کوتاه قد وبی نسل و فرزند و مرد قطع کنندهٔ رحم
(بَتِیرَة) کسفینة یکی از فرزندان حارث بن فهر ست
(بُتَیرَاء) آفتاب ناتمام مصغر بَترَاء که مؤنث ابتر است ومنه الحدیث اِنَّهٗ نَهیٰ عن البُتَیرَاءِ هو ان یوتر برکعة واحدة وقیل هو ان یشرع فی رکعتین فاَتَمَّ الاولیٰ وقطع الثانیة
(بَتْرِیر) بالفتح قلعه ایست از مضافات مُرسِیَة
(مَبتُورَة) دم بریده
(ن) بَتَرَهٗ بَترًا) دم بریده کرد او را ونیز بتر بریدن و ناتمام داشتن باشد

بر کندن باصطلاح عروضیان جمع نمودن حذف و قطع ست در متقارب و مدید و درین صورت فعولن فع ماند و فاعلاتن فعلن باسکان عین در بحر

(س) بَتِرَ بَتَراً) بریده دم و بی فرزند شده و بی خیر گردید

(اَبْتَرَ اِبْتاراً) عطا کرد و منع نمود از لغات اضداد است و نماز چاشت خواند وقتیکه شعاع آفتاب بر روی زمین منبسط گردید * و اَبْتَرَ اللّٰهُ الرَّجُلَ بی فرزند و بی خلیفه گردانید او را خدا

(اِنْبِتارٌ) بریده و ناتمام شدن و بی فرزند گشتن و دویدن * مُنْبَتِر) بی اولاد نعت ست ازان

ب ت ع

(بِتْع) بالکسر و کعنب نبیذ تند از شهد یا عصارهٔ انگور و مرد دراز قامت و بالکسر

(بَتِع) الکتف جسم و مرد قوی سخت مفاصل و اسپ سخت و دراز گردن بَتِعَة مؤنث آنست * و ذو بَتَع لقب بعضی از ملوک حِمیَر

(اَبْتَع) قوی و سخت مفاصل بَتْعاء مؤنث بُتْع بالضم و اَبْتَعُون جمع * و در سع اَبْتَع) بند دست بر گوشت و در تاکید گویند جاؤوا کلهم اجمعون اکتعون ابصعون ابتعون و این همه از اتباع اجمعون ست که بدون ذکر آن مذکور نشود و بعد ذکر اجمعون در تقدیم و تاخیر همه برابر ست وجاءت النساء کلهن جمع کتع بصع بُتَع وجاءت القبیلة کلها جمعاء کتعاء بصعاء بتعاء و این ترتیب که مذکور شد مختار ست نه لازم و لازم بر آورند این هستیه که لفظ کل را مقدم آورده صیغهٔ مناسب مقام از ماده ج م ع بیارد و بعد ازان بواقی را بهر طور که خواهد مذکور سازد و همه در اعراب تابع متبوع خود ست وحکی الفراء اعجبنی القصر اجمع و الدار جمعاء بالنصب علی الحال اما در اجمعین و جمع که جمع ست جائز نیست بجز آنکه تاکید واقع شود و این در ستونیه حالیت اجمعین را نیز جائز دانند و آن صحیح ست ورد بالجمیع فصلوا جلوسا اجمعین و اجمعون علی ان بعضهم جعل اجمعین تاکیدا لضمیر مقدر منصوب کانه قال اعنیکم اجمعین

(شَفَةٌ باتِعَةٌ) بنای مثلثه است نه بتای مثناة و مذکور ست بجای خود

(ن) بَتَعَ مِنْهُ بُتُوعاً) منقطع گردید و فرو ماند در راه * وبَتَعَ فِی الاَرضِ دور رفت

(ض) بَتَعَ النَّبیذَ بَتْعاً) ساخت نبیذ را

(س) بَتِعَ الفَرَسُ بَتَعاً) سخت و دراز گردن شد اسپ * بَتِعُ الکتف نعت مذکر ست ازان و بَتِعَة نعت مؤنث * و بَتَّعَ بِاَمرٍ لَم یُؤامِرْ فِیْهِ) یکسو کرد کار را بدون مشورت من * وبَتَّعَ الجَسَدُ اَوِ الرَّجُلُ) قوی و سخت مفاصل گردید

(اِنْبَتَعَ مِنْهُ اِنْبِتاعاً) منقطع گردید و فرو ماند در راه

ب ت ك

(بِتْکَة) بالکسر و بالفتح پاره بریده و آنچه بر کشیده شود از موی و پر مرغ و پشم و مانند آن بِتَک) کعنب جمع * و تاریکی شب

(باتِك) بران یقال سیف باتِك * و نام شمشیر مالک بن کعب همدانی

(بَتُوك) کصبور بران

(ض ن) بَتَکَه بَتْکاً) برید آن را و نیز بتک گرفتن چیزی و کشیدن آن همچو پر مرغ و موی و پشم و مانند آن

(بَتَّکَهُ تَبْتِیکاً) بسیار برید آن را شد للمبالغة

(تَبَتَّكَ تَبَتُّکاً) بریده گردید

(اِنْبَتَكَ اِنْبِتاکاً) بریده و بر کنده شد

ب ت ل

(عَطاءٌ بَتْلٌ) بالفتح عطیهٔ بی مانند یا پسین که بعد آن عطیهٔ دیگر نباشد

(صَدَقَةٌ بَتْلَة) صدقه که دهنده را باز رجوع در آن جائز نبود

(بَتُول) کصبور نهالیکه از بن درخت بر آمده و ازان درخت مستغنی شده باشد و زن دوشیزه که از مردان عزلت حاجت خود بریده باشد و لقب مریم عذراء مادر مسیح علیها السلام و زنیکه از دنیا بریده باشد بجهت خدای تعالی و لقب فاطمه بنت نبی علیها الصلوة والسلام بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانه خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت

(بَتِیل) کامیر لقب مریم علیها السلام و زن از دنیا بریده بجهت خدا تعالی و نهالیکه از بن درختی بر آمده و ازان درخت مستغنی گردیده باشد و جوجه در پائین رود بار بُتُل کتب جمع * و

درختی که خوشه‌هایش آویزان باشد وکوهی ست دریمامه ونام واوی (بَتِيلَة) آبی ست نزدیک بتیل ویرین وهر عضو باگوشت بتائل جمع * ودرخت از دنیا بریده مائل بخدا ونهالیکه از بن درختی برآمده وازان درخت بستغنی شده باشد * ومَرَّ علی بَتِيلَةٍ مِنْ رَأْيِه یعنی ازعزیمت خود برنگردید (عُمْرَةٌ بَتْلَاءُ) عمره بدون حج * ومَرَّ عَلَى بَتْلَاءَ مِنْ رَأْيِه) ای عزيمة لاتَرُدّ (ض ن) بَتَلَهُ بَتْلًا وبَتْلَةً) برید آنرا ومنه طَلَّقَهَا بَتْلَةً) وجدا کرد آنرا غیر وممتاز ساخت (مُبْتِلٌ ومُبْتِلَة) درختیکه ازبن آن نهالی برآمده جداگانه ازان مستغنی گردیده باشد یستوی فیه الواحد والجمع (بَتَّلَهُ تَبْتِيلًا) برید آنرا * وبَتَّلَ إِلَى الله) بمعنی تَبَتَّلَ الی الله است (اِمْرَأَةٌ مُبَتَّلَةٌ) زن جمیله گویا که جامه حسن بربدنش بریده اند وزن تمام خلقت میانه جسامت یا زنیکه در عضوهائش نرمی فروهشتگی باشد * وجَمَلٌ مُبَتَّلٌ) کذلك وهی صفة لاتوصف بها الرجال تَبَتَّلَ تَبَتُّلًا) بریده گردید * وتَبَتَّلَ

إِلَى الله) گروید بخدا وبرید از ماسوای او یا برید اززنان وبی مهرگشت ازانها ومنه الحدیث لَارُهْبَانِيَّةَ ولاتَبَتُّلَ فی الاسلام * مُتَبَتِّل) نعت ست ازان * وتَبَتَّلَتِ الفَسِيلَةُ) جداو مستغنی گردید نهال از درخت اصل (اِسْتَبْتَلَتِ الفَسِيلَةُ) بمعنی تبتلت الفسیلة است (اِنْبَتَلَ اِنْبِتَالًا) بریده گردیده * مُنْبَتِل) نعت ست ازان * واِنْبَتَلَتِ الفَسِيلَةُ) بمعنی تَبَتَّلَتِ الفسیلة است

ب ت م

(بُتْم) بالضم ومحرکته وکسکر ناحیه ایست یا قلعه ایست یا کوهی ست بفرغانه

ب ت ن

(بُتَان) کغراب دهیست از مضافات طُرَيْثِيث وازان ست ابوالفضل بُتَانِي که فقیه وزاهد بوده (بِتَّان) بالکسر او بالفتح والشدة دهیست درحران وازان ست احمد بَتَّانِي منجم که پدرش جابر نام داشت (بَاتِنِّي) بتشدید نون مردیکه نبیره اش محمد بن مهنا از رواة حدیث ست

ب ت و

(بُتَاء) کقباء زمینی ست نرم یا موضعی ست (ن) بَتَا بِالْمَكَان) اقامت نمود دران

باب الباء فصل الثاء

ب ث ء

(بَثَاء) کسحاب زمین نرم کذا فی الشمس (ف) بَثَأَ بِالْمَكَان) اقامت کرد دران

ب ث ث

(بَثّ) حال واندوه سخت وبیماری شدید وحاجت قال اِنَّمَا اَشْكُو بَثِّي وحُزْنِي اِلَى الله * وتَمْرٌ بَثٌّ) خرمای پراگنده ومنتشر ونیکونه دروده وجای جای مانده بر قیاس مَاءٌ غَوْرٌ (مَبْثُوث) پراگنده وگسترده قال الله تعالی کَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ زرابی مَبْثُوثَة (ض ن) بَثَّ الخَبَرَ بَثًّا) شائع وفاش کرد خبررا * وبَثَثْتُكَ السِّرَّ) با تو در میان نهادم رازرا (ن) بَثَّ الغُبَارَ) برانگیخت غباررا * وبَثَثْتُ الشَّيْءَ) پراگندم وگستردم آنرا (اَبْثَثْتُكَ) حال واندوه خودرا اظهار کردم بتو * اَبَثَّ الخَبَرَ) پراگنده وفاش کرد خبررا * واَبْثَثْتُكَ السِّرَّ) درمیان نهادم با تو رازرا (بَثَّثَ الخَبَرَ) پراگنده وفاش نمود خبر را شدد للمبالغة * وبَثَّثَ اَمْرَهُ) پراگنده کرد آنرا اِسْتَبَثَّهُ اِيَّاهُ) خواست ازوی تا آشکارا ویراگنده کرداند آنرا (مُنْبَثّ) بیهوش اِنْبَثَّ الخَبَرُ وغَيْرُهُ) پراگنده ومنتشر گردید (بَثْبَثَ الخَبَرَ بَثْبَثَةً) پراگنده وفاش گردانید خبررا * وبَثْبَثَ الغُبَارَ) برانگیخت آن را

ب ث ج

(اِبْثَأْجَجْتُ) سست شدم ودرنگ کاهلی نمودم

ب ث ر

(بَثْر) بالفتح بسیار واندک از لغات اضداد ست وآبله ریزه که براندام برآید بَثْرَة یکی بُثُور جمع * وزمینی ست سنگلاخ سپید بَثْرَة مثله وریگ چسپیده بزمین که چون آنرا کنند آب پیدا گردد وبدون الف ولام آبیست درذات عرق یا موضعیست بَثَر) محرکته آبله ریزه که براندام برآید (بَاثِر) کصاحب آبیکه ناکنده ظاهر ونمایان باشد وحاسد بَثِير) کامیر بسیار ونیز از اتباع کثیر ست

(بَثْرَاءَ) بالفتح ممدود اکوهیست مرجلیه را که ابراهیم بن ادهم دران کوه بجهت عبادت منزوی بود

(مَبْثُور) محسود و بسیار مالدار

(ض س ك) بَثَرَ وَجْهُهُ بَثْرًا و بُثُورًا و بَثَرًا آبله ریزه برآورد روی او * بَثِر کتف نعت ست ازان

(تَبَثَّرَ جِلْدُهُ) آبله ریزه برآورد

(اِبْثَأَرَّتِ الْخَيْلُ) تاختند اسپان تا سبقت برند

ب ث ط

(س) بَثِطَتْ شَفَتُهُ) آماس کرد لب او

ب ث ع

(بَثْعَة) بالفتح گوشت پارهٔ برآمده در لب ملاصق بن دندان بَثْع جمع

(شَفَةٌ بَاثِعَةٌ) لب سرخ و سطبر از غلبه خون نزدیک بانشقاق رسیده

(اَبْثَع) مردیکه لبهای وی سرخ و سطبر گردیده باشد از غلبه خون * بَثْعَاء) مؤنث آن ست

(س) بَثِعَتِ الشَّفَةُ بَثَعًا) برگشته گردید لب از خنده * ونیز بَثَع) سرخ و سطبر گشتن هردو لب از خون و این خاصست بلب اما بَثَغ بغین معجمه پس سرخ و سطبر شدن لب و دیگر جسد هم باشد از غلبه خون * و بَثِعَ فُلَانٌ) برگشته لب گردید

(بَثَّعَ الْجُرْحُ تَبْثِيعًا) ثع برآورد زخم و آن گوشت پاره باشد مثال وندان

ب ث ع ر

(اِبْثَعَرَّتِ الْخَيْلُ) دویدند اسپان تا سبقت برند

ب ث غ

(بَثَغ) محرکة سرخ و سطبر گشتن اندام از غلبه خون والفعل من سمع

ب ث ق

(بَثْق) و بکسر چشمه و کناره نهر که درانیده شده باشد بُثُوق جمع

(بَاثِقُ الْكَرَم) مرد بسیار عطا

(ن) بَثَقَ السَّيْلُ النَّهَرَ بَثْقًا وبالکسر وتَبْثَاقًا) درهندید سیل کناره نهررا * وبَثَقَتِ الْعَيْنُ) زود اشک گردید چشم * وبَثَقَتِ الرَّكِيَّةُ بُثُوقًا) پرآب گردید چاه * بِئْرٌ بَاثِقَةٌ) نعت منه

(بَثَّقَ النَّهَرَ) درانید کناره جوی را

(اِنْبَثَقَ) دریده شد آب * وانبثق الْمَاءُ) برآمد وروان شد آب و منه حدیث هاجر ام اسمعیل علیهما السلام فَغَمَزَ بِعَقِبِهِ عَلَى الْأَرْضِ فَانْبَثَقَ الْمَاءُ

وَانْبَثَقَ السَّيْلُ عَلَيْهِمْ) ناگهان رسید سیل ایشان * وانبثق عَلَيْهِمْ بِالْكَلَامِ) ناگاه بسخن درآمد برآنها

ب ث ل

(بُثْلَة) بالضم بمعنی شهرت ست

ب ث ن

(بُثُن) بضمتین مرغزارها

(بَثْنَة) بالفتح زمین نرم و بکسر و سکه و زن حسینه تنگ پوست آگنده گوشت و نعمت در نعمت و دهیست بدمشق و ریگ نرم بِثَن کعنب جمع

(بَثْنِيَّة) نوعی از گندم نفیس که در ده بثنه پیدا شود و هرگندمی که در زمین نرم روید خلاف جبلیه

(بَثْنُون) شهریست بمصر

(بُثَيْنَة) مصغر بثنه است و نام زنی از قبیله عذریه که زوجه جمیل بود و موضعیست مابین بصره و بحرین * وابوبثینة) شاعریست

(بُثَّان) کرمان نام مردی که پسرش یوسف مصری محدث بوده

ب ث و

(بِثَة) خاکستر والاصل بِثْوَة بِثًى جمع

(بَثِيّ) کعلی بسیار مدح کننده مردم و مرد بسیار حشم

(ن) بَثَا) عرق و خوی کرد

باب الباء فصل الجيم

ب ج ج

(بُجّ) بالضم چوزه مرغ و نام شمشیر زهیر بن جناب

(بَجّ) بالفتح نام مردی

(بَجَّة) آبله ریزه که در چشم برآید و نام بتی و خون رگ زده شتر که آنرا عرب جاهلیت درسال قحط می خوردند ومنه الحدیث اراحکم الله من الجبهة والسجة والبجة

(رَجُلٌ أَبَجّ) مرد فراخ چشم

(عَيْنٌ بَجَّاءُ) چشم فراخ

(بَجَاجَة) کسحابة ناکس و فرومایه

(بُجَّانَة) کرمانة شهریست باندلس وازانست مسعود علی تلمیذ نسائی

(مُبَجْبَج) کبده هر شکمهای شگافته شده و نام محدثیست معتبر که پدرش خداش نام داشت

(بَجْبَجَة) بانگی که بوقت خوابانیدن کودک کنند

(رَجُلٌ بَجْبَاجٌ وبُجْبُلَجَةٌ) مرد فربه لرزان گوشت و احمق بسیار گوی * ورَمْلٌ بَجْبَاجٌ) ریگ توده سطبر

(رَجُلٌ بُجَابِجٌ) کعلابط مرد تناور فربه

(ن) بَجَّ الْقُرْحَةَ بَجًّا) شگافت ریش را * وبَجَّهُ بِالرُّمْحِ) به نیزه درخست اورا * وبَجَّ الْكَلَأُ الْمَاشِيَةَ) فربه گردانید گیاه ماشیه را تا فراخ گردید تهیگاه آن * وبَجَجْتُهُ) غالب آمدم اورا در جنگ

(بَاجَجْتُهُ) کارزار کردم با او

(اِبْتَجَّتْ مَاشِيَتُكَ) فربه و فراخ تهیگاه شد ماشیه تو از خوردن گیاه * مَاشِيَةٌ مُتْبَجَّةٌ) نعت ست ازان

(تَبَجْبَجَ لَحْمُهُ) بسیار و فروهشته گردید گوشت او

ب ج ح

(بَجَحٌ) محرکه شادمانی

(س) بَجِحَ بِهِ بَجَحًا) شادمانه شد بوی و باین معنی از فتح لغت منیف ست و بزرگ قدر گردید

(بَجَّحْتُهُ تَبْجِيحًا) شادمانه کردانیدم اورا و بزرگ داشتم اورا

(تَبَجَّحَ بِهِ) شادمانه گردید و بزرگی نمود و فخر کرد

ب ج د

(بَجْدٌ) بالفتح جماعت از مردم و از اسپان یک صد و زائده ازان

(بَجْدَةٌ) اصل و صحرا و حقیقت کار و کنه آن و باین معنی بضم و بضمتین هم آمده و منه عنده بَجْدَةُ ذلك ای علمه وابن بَجْدَةٍ) دانای حقیقت کار و کنه آن و دلیل هادی و منه انا ابن بُجْدَةٍ تها وکسیکه از گفته خود برنگردد

(بِجَاد) گتاب گلیم مخطط بُجُدٌ جمع

وذُو الْبِجَادَيْنِ) لقب عبد الله بن عبد نُهم که دلیل نبی بود صلی الله علیه وسلم * وطُفَيْلُ بِجَادِيّ) شاعریست

(بُجَيْد) کزبیر نام شخصی * واُمُّ بُجَيْدٍ) کنیت حَوَّاء بنت یزید صحابیه

(اَبْجَد) نام یکی از پادشاهان مدین وایشان شش کس بودند اَبْجَد هَوَّز حُطِّي كَلَمَن سَعْفَص قَرَشَت که کتاب عربیت را بر عدد حروف اسمای خود ها وضع کردند و مهتر ایشان کلمن بود وهمه بروز ظُلَّة در عهد شعیب علیه السلام هلاک گردیدند و در مرثیه آنها دختر کلمن گفته (شعر) كَلَمَنْ هَدَّمَ رُكْنِي * هُلْكُهُ وَسْطَ الْمَحِلَّه * سَيِّدُ الْقَوْمِ أَتَاهُ * الْحَتْفُ نَارًا وَسْطَ ظُلَّه * جُعِلَتْ نَارٌ عَلَيْهِمْ * دَارُهُمْ كَالْمُضْمَحِلَّه * بعد ازان ثخذ و ضظغ را که شش حروف دیگرست زوادف نام نهادند

(اِبْنُ بُجْدَان) بالضم تابعی بود * و عمرو بن بُجْدَان) صحابی

(بُجُودَات) بالضم چند موضع ست بدیار بنی سعد

(بُجْدُد) کعصفر نام مردیست که پسرش ثوبان مولای نبی بود صلی الله علیه وسلم

(اِبِجِدّ) نام موضعی وزنه فعل بکسر تین مشدده العین کجلق و حمص و حلز ولا خامس لهن

(ن) بَجَدَ بُجُودًا) مقیم گردید * وبَجَدَتِ الْاِبِلُ) لازم گرفتند چراگاه را

(بَجَّدَ تَبْجِيدًا) مقیم شد

ب ج ذ ق

(بَجَاذَق) معرب بیجاده و آن مهره است

ب ج ر

(بُجْر) بالضم بدی و کار بزرگ ومنه جِئْتَ بِأَمْرٍ بُجْرٍ ودَاهِيَةٍ نُكْرٍ و گفت در نهایه بفتح هم گفته اَبَاجِر جمع اباجیر جمع الجمع

(بُجْرِيّ وبُجْرِيَّة) بلا و سختی بَجَارِي جمع

(بُجْرَة) ناف بیرون آمده باشد یا نه و سفنده شکم و رگهای گردن بُجَر جمع ومنه ذُكَرَ عُجَرَهُ وبُجَرَهُ یعنی یاد کرد عیوب تمامی امور ظاهر و باطن او وفی المثل عَيَّرَ بُجَيْرٌ بُجَرَهُ نَسِيَ بُجَيْرٌ خَبَرَهُ یعنی عیوبه و یقال هما اسمان للرجلین * و مراد از عجر و بجر در حدیث علی کرم الله وجهه اَشْكُوا اِلَى اللّٰه عُجَرِي وبُجَرِي غم و اندوه است * و ابن بُجْرَة) می فروشی بوده در طائف وعبد الله بن عمرو بن بُجْرَة) صحابی بود

(ابن بَجَرَة) بالفتح صحابیست

(بَجَر) محرکه بیرون آمدگی ناف و سطبری بن آن

(عقبة بن بَجَرَة) تابعیست * وشبیب بن بَجَرَة) در قتل امیر المومنین علی ابن طالب شریک ابن ملجم بوده

(بُجَرَة) کهمزة نام مردی از اصحاب اسمعیل علیه السلام قیل ومنه المثل عیر بجیر بجره الخ

(اَبْجَر) مرد برآمده ناف و کلان شکم بَجْرَاء مونث است بُجْر و بُجْرَان جمع * و رسن کشتی و نام اسپ عنترة بن شداد و نام مردی و بدین معنی

بدون الف ولام آید

(بُجَیر) مصغر ابجرست بحذف زائد ونام شخصی وبجیر بن اوس وبجیر بن زهیر وبجیر بن عمران وبجیر بن عبد الله وابن ابی بجیر صحابیانند و محمد بن عمر بن بجیر محدث وحافظ بوده واحمد بن عمر بجیری نبیرهٔ محمد بن عمر مذکور ومطهر بن ابی بزّاز بجیری محدثانند

(بَاجِر) کصاحب کلان شکم وآماسیده ودیده جوف بجرة جمع * ونام قبیله از دو تفتح الجیم

(بَجْرَاء) زمین بلند وسخت وزمینی که دران گیاه نروید

(کَثِیرٌ بَجِیرٌ) از اتباع ست

(بُجَرَات) محرکة یا بُجَیْرَات مصغراً آبهاست در کوه شوران کشت بر عقیق مدینه است

(س) بَجِرَ الرَّجُلُ بَجَراً) برآمده ناف گردید وکلان شکم شد * وبَجِرَ بر شکم گردید از شیر وآب تسکین نیافت وبَجِرَ عَنْهُ) سست گردید ازوی

(تَبَجَّرَ النَّبِیذُ) اکثار کرد در نوشیدن نبید

(اِبْجَارَرْتُ عَنْهُ) سست گردیدم ازوی

ب ج ر م

(بَجَارِم) بلاها وسختیها

ب ج س

(مَاءٌ بَجْسٌ) بالفتح آب جاری * وسَحَائِبُ بُجُسٌ وبُجَّسٌ) کرکع ابرهای ریزان

(بَجْسَة) موضعیست یا چشمه ایست بیمامه

(بَجِیس) کامیر بسیار آب

(ن ض) بَجَسَ الْمَاءَ بَجْساً) راند آب را * وبَجَسَ هُوَ) یعنی برآمد وروان گردید لازم ست و متعدی * وبَجَسَ الْجُرْحَ) شکافت ریش را * وبَجَسَ فُلَاناً بُجُوساً) دشنام داد اورا

(بَجَّسَ الْمَاءَ تَبْجِیساً) روان کرد آب را * ونیز تبجیس شگافتن ریش

(تَبَجَّسَ الْمَاءُ) روان گردید

(اِنْبَجَسَ الْمَاءُ) برآمد از چشمه روان کرد قال الله تعالی فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَیْناً

(مُنْبَجِس) آب جاری وروان

ب ج ع

(ف) بَجَعَهُ) برید آن را بشمشیر

ب ج ل

(بَجَل) محرکة بهتان وشگفت و وناءت ودون همتی واز ان ست قول لقمان بن عاد که در ذم برادر خویش گفته خُذِی مِنِّی اَخِی ذَا الْبَجَلِ ای انه قصیر لیهتدی رضی بخسائس الامور ولایرغب فی معالیها * وبَجَلْ بسکون لام آری حرف ایجاب ست مانند نعم ونیز اسم فعل ست بمعنی یکفی وحسبک یعنی کفایت میکند ترا وبس ست وکذلک بَجَلْنِی وبَجَلُکَ وبَجَلِی بحذف النون وقد تسکن الجیم یقال بَجْلِی هذا

(بُجْل) بالضم بهتان عظیم

(بَجْلَة) بالفتح درخت ریزه بَجَلَات جمع * وبهات نیکو وبطنی ست از قبیله سلیم وباین معنی بدون الف لام آید بَجْلِی بسکون جیم منسوبست بان و ازان ست عمرو بجلی صحابی که پدرش عَبَسَه نام داشت وعیسی بجلی ابن عبد الرحمن

(اَبْجَل) رگیست سطبر در پا یا در دست بازاء الکحل

(بَاجِل) کصاحب مرد وشتر نیکو حال بابهیه شادمان

(رَجُلٌ بَجَالٌ) کسحاب مردیکه اورا تعظیم کنند یا مهتر بزرگ با عظمت و جمال

(بَجَالَة) کسحابة زن با عظمت وجمال که اورا تعظیم کنند * وبَنُو بَجَالَة) بطنی ست

(بَجِیل) کامیر سطبر از هر چیز ووسیع وفراخ ومنه حدیث القبور السلام علیکم اَصَبْتُم خَیْراً بَجِیلاً * ورَجُلٌ بَجِیلٌ) بمعنی رجل بجال ست

(بَجِیلَة) قبیله ایست در یمن از اولاد معد بن عدنان بَجَلِی محرکة منسوب ست بآن ازان ست جریر بن عبد الله صحابی وابو یوسف قاضی صاحب ابو حنیفه

(س ن) بَجِلَ بَجَلاً وبُجُولاً) نیکو حال وبهیه شد وشادمان گردید

(ک) بَجُلَ بَجَالَةً وبُجُولاً) معظم ومکرم گردید

(اَبْجَلَهُ الشَّیْءُ) کافی شد اورا این چیز

(بَجَّلَهُ تَبْجِیلاً) گرامی داشت اورا ونیز بَجَّلْ گفت یعنی بس ست ترا جائی که رسیدی

(مُبَجَّل) مرد تعظیم کرده شده

ب ج م

(ص) بجم بجما وبجوما) خاموش
ماند از عجز بیان یا از ترس و بیم و
درنگ نمود و منقبض گردید
(بجّم تبجیما) بهمه معانی مجردست
و ایضا تیز نگریست

ب ج ه

(بجیه طبری) کز بیر محدثی ست
که پدرش علی بن بجیه بوده است

ب ج و

(بجاوة) بالضم بلاد نوبه * بجاویات
شتران منسوب بدان بلاد

ب ج ی

(بجایة) بالکسر شهریست بمغرب
(بجیة) مصغرا نام زنی که روایت
میکند از شیبه حجبی و ازوی ابو ثابت
ثمالی

باب الباء فصل الحاء

ب ح ت

(بحت) بالفتح ساده و خالص از هر
چیز یقال عربی بحت ای محض و
شراب بحت ای صرف و خبز بحت ای
لیس معه غیره و مؤنث آن بهاءست
و نیز بمعنی شی مجموع مصغر
نشود و محمد بن علی بن بحت محدثی
بوده است
(ك) بحت بحوتة) ساده و بی
آمیغ گردید
(باحت الماء مباحتة) خورد آب
را بی آمیغ چیزی * و باحته الود
دوستی ساده و بی آمیغ کرد با وی
و باحت فلانا) دشمنی پیدا کرد
با او * و باحت دابته بالضریع
و نحوه) ستور خود را صرف ضریع
و مانند آن خورانید

ب ح ت ر

(بحتر) بالضم کوتاه گرد اندام و نام
نحلی و این بمعنی بدون الف و لام
آید و نام پدر قبیله از طی که پسر عتود
بن عنین ست برادر عنین بنو بحتر ازان
قبیله است ابو عباده شاعر و نام شاعری
جاهلی که جد جدی بن تدول ست
(تبحتر) خود را منسوب کرد بقبیله
بحتر

ب ح ث

(بحث) بالفتح کاو مار بزرگ بحوث
جمع
(بحثة) بازیچه ایست که کودکان
بخاک بازند
(بحاثة) بالضم خاک بازیچه بحثة که
برای جست جوی مطلوب آنرا کاوند
(بحّاث) کشاده بسیار بحث کننده
و نام مروی و بحاثی علی بن محمد راوی
تفاسیم ابن حبان ست که از زوزنی
شنیده و زوزنی از ابن حبان که مصنف
آنست
(بحوث) کصبور بسیار بحث کننده
تذکیر و تانیث دران یکسان ست
و سوره توبه و بدین معنی بالضم با جمع
بحث هم روایت کرده اند * و نیز شتری که
بدست خود خاک کاویده پس خود
اندازد
(بحیثی) بالضم کسمیهی بازیچه است
که کودکان بخاک بازند
(باحث) کاونده و فی المثل کالباحث
عن الشفرة
(باحثاء) خاکی که بخاک سوراخ
موش دشتی ماند
(مبحث) بمعنی بحث و جای
بحث مباحث جمع * و مباحث
البقر) زمین بی آب و گیاه یا جای غیر
معلوم یقال ترکته بمباحث البقر ای
بحیث لایدری این هو
(ف) بحث عنه بحثا) کاوید و تفتیش
کرد از وی
(ابتحث) بازیچه بازید
(مباحثة) با یکدیگر بحث کردن
(تبحّث عنه) کاوید و تفتیش کرد
از وی
(انبحث عنه) تفتیش کرد از وی
(استبحث عنه) بمعنی تبحث عنه است

ب ح ث ر

(بحثره بحثرة) تفتیش وی کرد و
پراگنده و جدا ساخت آنرا و برآورد
او را و ظاهر و نمایان گردانید و شورانید
آنرا * و بحثر اللبن) منقطع متحبب
گردید شیر * لبن مبحثر) نعت منه
(تبحثر) پراگنده گردید

ب ح ث ن

(البحثن فی الامر بحثنة) تراخی
نمود در کار

ب ح ح

(بحح) محرکه گرفتگی گلو و گرانی آواز
(بحة) بالفتح زن گلو گرفته گران آواز
(بحة) بالضم گرفتگی گلو و گرانی آواز
(بحاح) کغراب بمعنی بحة بالضم ست
(بحّاء) بالفتح والمد زن گلو گرفته
گران آواز و پشته است در بادیه
(شحیح بحیح) از اتباع ست یعنی
ثانی بمعنی اول
(ابح) مرد گلو گرفته گران آواز و دینار

نزبه وچوب سطر وتیر قمار بُحّ جمع * ونام شاعری هذلی ست

(بَجْبَجَ قَصَّاب) بالفتح تابعی ست

وبُجَيْجِيٌّ) مشددة الیاء مرد وسیع نفقه ومنزل

(بَجْبَجَة) بالفتح جماعت

(بَجْبَاح) کدحداح برابر دراز او پهنا وبکسر الحاء مبنیةً کلمه ئیست که اشعار برفنای چیزی وانقطاع آن میکند

(بَجْبَاحَة) زن زشت خو

(بُجْبُوح) بالضم اصل ومیان چیزی ووسط آن یقال هو فی بجبوح الکرم *

بُجْبُوحَة) مثله

(س ف) بَجَّ بَجْحًا وبَجًّا وبُجُوحًا وبُجُوحَةً وبَجَلْحًا وبَجَلْحَةً) گلوگرفته وگران آواز گردید

(اَبَجَّهُ الصِّيَاحُ) گران آواز گرداورا بانگ کردن یقال ما زلت اَصِيحُ حتی اَبَجَّنِي ذلك

(اِبْتِجَاح) سعت وفراخی عیش ومنه هم فی ابتهاج

(بَجْبَحَ) جای گرفت وفرود آمد

(تَبَجْبَحَ) جای گرفت وفرود آمد* وتَبَجْبَحَ الدَّارَ) جای گرفت در وسط خانه* وتَبَجْبَحَ الحَيَاءُ) فراخ بارید

باران جای گرفت در زمین

ب ح د ر

(بُحْدُرِيّ) بالضم کودک شیرزده که جوان وقوی نشود

ب ح د ل

(بَحْدَل) کجعفر نام مردی

(بَحْدَلَ) تیز وشانه جنبان رفت و تیز

(بَحْدَلَة) سبک دویدن

ب ح ذ ق

(بُحْذُق) کعصفر بزر قطونا

ب ح ر

(بَحْر) جوی بزرگ ودریای شور اَبْحُر وبُحُور وبحار جمع * وتصغیر آن اُبَيْحِر باشد نه بُحَيْر وآب شور ومنه ماءٌ بَحْرٌ * وفراخی وسعت ومرد کریم وبسیار علم واسپ فراخ گام ومنه قول النبی علیه السلام فی مندوب فرس ابی طلحة ان وجدناه لَبَحْرًا وزمین باکشت وعلف وتک زهدان واز اعلام ست * وبَنَاتُ بَحْرٍ) یا صوب بجای معجمه ست ابرهای تنک که اوائل تابستان تکون شود

(بَحْرِيّ) منسوب ست بسوی بحر* وبَنُو بَحْرِي) بطنی ست

(بَحَر) محرکه بیماری سل وآن شتر را هم عارض شود وعُمَر واِذ نانی ابن محمود بن بَحَر وابن عم او محمد محدثانند

(بُحُرُ بن ضُبُع) بضمتین صحابیست

(بَحْرَة) بالفتح شهر وزمین یقال هذه بحرتنا و زمین پست ومرغزار بزرگ و استادنگاه آب وهرده که دران نهر جاری وآب صاف گوار دبا بحره بحذف تا وبِحَار بالکسر جمع * ودهی است در بحرین ونام مدینهٔ منوره و نام پدر صفیه تابعیه ونام جد یمین شاعر که پدرش معاویه نام داشت و موضعیست در بحرین ودهی ست بطائف * ولَقِيَهُ صَحْرَةَ بَحْرَةَ) ویرونهان ملاقات کرد اورا بی پرده وحجاب * وبَحْرَةُ الرُّغَاء) موضعیست بطائف

(بَحِير) کامیر مسلول ونام چهار صحابی وچهار تابعی ست * وبَحِير آباد) دهیست بمرو * وبَحِيرِي) احمد بن محمد بن جعفر وسعید بن محمد نبیرهٔ او ومطهر بن بحیر بن محمد واسمعیل بن عون محدثانند منسوب بسوی بحیر که جد ایشان بود

(بَحِيرِيَّه) موضعیست در یمامه

(بَحِيرَة) کسفینة ناقه یا گوسپند که درجاهلیت هرگاه ده بطن می زاد گوش آنرا شگافته سر میدادند تا برود وبچرد هرجا که خواهد وچون می مرد گوشت آنرا مردان خوردندی وبخوردن زنان ندادندی یا آنکه آنرا بی شبان می گذاشتند یا آنکه دربطن پنجم اگر نر می زاد آن نر را ذبح کردندی و زن ومرد همه خوردندی واگر ماده میزاد گوش آن می شگافتند وشیر وسواری آن برخود حرام می کردند وبعد مردن آن گوشت ویرا بزنان حلال کردندی یا بمعنی بچهٔ سائبه است که ماده پیدا شود وآن حکم سائبه دارد ومذکورست در س ی ب یا بحیره گوسپندی باشد که چون پنج بطن می زاد گوش آن شگافته رها میکردند * ونیز بمعنی ماده بسیار شیر بَحَائِر وبُحُر جمع * ونام زوجهٔ قعقاع بن شور که دختر هانی بوده

(بُحَيْر) کزبیر نام مردی وکوهیست در تهامه * وبُحَيْر اسدی) مردیست که روایت کرده از وابن عُيَيْنَة * وعلی بن بُحَيْر تابعی ست وهمچنین عاصم بن بحیر یا نام پدرش بحیر کامیر ست وعبدالرحمن بن بُحَيْر محدثی بوده یا این بحیر ست بجیم بروزن امیر

(بُحَيرَة) کجهینه مدینه منوره و نام
پانزده موضع ست
(بَحُور) کصبور اسپ تیز رفتار
فراخ گام
(باحِر) کصاحب مرد کول و خون
سرخ خالص و خون زهدان و مرد
بسیار دروغگوی و فضول و حیرت زده
(باحِرِیّ) خون سرخ خالص
(باحَر) کهاجر نام بتی و بجیم هم
مرویست و گذشت کذا فی النهایة
(باحِرَة) کصاحبة درختی ست
خاردار و ناقه بسیار شیر
(بَحْرَان و بَحْرَیْن) بالفتح شهری
ست مابین بصره و عمان بَحْرِیّ و بَحْرانیّ
منسوب ست بان و بحری ضعیف
ست زیرا که اشتباه دارد بچیزیکه
منسوب ست بسوی بحر * و نیز بحران
دو دریای روم و فارس و منه مجمع
البحرین و موضعیست بناحیه فُرع
از حجاز
(بَحْرَانَة) شهریست در یمن
(بَحْرَانِیّ) خون زهدان و خون
سرخ خالص و محمد بحرانی ابن معتمر
و عباس بحرانی ابن یزید محدثانند
(بُحْرَان) تغیری که بیمار را پیدا
آید در تب یقال یومُ بُحْرَانٍ بالاضافة
و یَوْمٌ باحُورِیّ علی غیر قیاس کانه
منسوب الی باحورٍ او باحوراءَ و هو
شدة الحر فی تموز و کل ذلك مولّد و
موضعیست بناحیه فُرع از حجاز
لغتیست در مفتوح * و هشام بن
بُحْران) محدث ست
(بِحَار) ککتاب و یمنع عن الصرف ایضا
موضعیست * و ذو بِحَار) کوهی
ست یا زمینی ست نرم که گرداگرد
آن کوهها واقع ست
(بُحَار) کغراب لغتیست در مکسور
یا موضعیست دیگر
(بَحَّار) کشداد کشتیبان بَحَّارَة
بالتاء جمع
(بَاحُور و بَاحُوراء) کعاشور و
عاشوراء گرمای سخت تموز و نیز باجور
قمر
(بَحِیرٰی) بالفتح از اعلام ست
(بَیْحَرُ بن عامر) صحابی ست
و نیز بَیْحَر از اعلام ست بَیْحَرَة مثله
(ن) بَحَرَهُ بَحْرًا) شگافت و فراخ
گردانید آنرا * و نیز بحر شگافتن گوش
(س) بَحِرَ بَحَرًا) سراسیمه شد از
بیم و سیراب نگردید از غایت تشنگی
و به بیماری بحر مبتلا شد * و بَحِرَ
لَحْمُهُ) گداخت گوشت وی از بیماری
بحر * و بَحِرَ الْبَعِیرُ) سست و تیره رنگ
گردید از سخت دویدن * بَحِرَ
ککتف نعت ست ازان بهمه معانی
(أَبْحَرَ) سفر دریا کرد و مسلول گردید
و رسید کسی را بی قصد و اراده و بسیار
سرخ بینی گشت * و أَبْحَرَتِ الْأَرْضُ)
بسیار منفعت گردید زمین * و أَبْحَرَ
الْمَاءُ) شور گردید آب * و أَبْحَرَهُ)
شور یافت آن را
(تَبَحَّرَ فِی الْمَالِ) بسیار مال شد *
(و تَبَحَّرَ فِی الْعِلْمِ) بسیار علم گردید
(إِسْتَبْحَرَ) منبسط و فراخ گردید *
و اِسْتَبْحَرَ الشَّاعِرُ) پرگوی شد

ب ح ر ت

(بِحْرِیت) بالکسر ساده بی آمیخته چیزی
و برهنه و معری

ب ح ر م

(غَدِیرٌ بَحْرَمٌ) کجعفر بسیار آب

ب ح ز

(ف) بَحَزَهُ) بشت زد او را و نیز
و دفع کرد بدرشتی

ب ح ن ج

(بَحْنَج) کجعفر گوساله و مرد کوتاه
کلان شکم و سطبر جوانه
(مُبَحْنَج) آب نهایت گرم جوش یافته

ب ح ش

(ف) بَحْشُوا) جمع شدند و این قول
لیث ست و آن تخطیه کرده اند
و صواب بَجَّشُوا است بزیادت فا
بعد عین

ب ح ش ل

(بَحْشَل) کجعفر لقب احمد بن عبد
الرحمن مصری که محدث بوده
(بَحْشَلَ) برقص زنگیان رقصید

ب ح ص ل

(بَحْصَل) کجعفر سطبر بسیار گوشت
(تَبَحْصَلَ لَحْمُهُ) سطبر و بسیار گردید
گوشت وی

ب ح ظ ل

(بَحْظَلَ الرَّجُلُ بَحْظَلَةً) برجست
مانند موش

ب ح ل

(ن) بَحَلَهُ بَحْلًا) سخت اندآنرا

ب ح ل س

(جاءَ یَتَبَحْلَسُ) آمد در حالیکه
فارغ بود

ب ح ن

(بَحْنَة) بالفتح نام زنی * و بنات

(بجنة) نخلستانی بوده نزدیک خانه وی و بمعنی تازیانه است
(عبدالله بن بجینة) کجهینه صحابی بوده و بجینه مادر وی ست و پدرش مالک بن مالک
(بجناء) کصحراء آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند
(بجنانة) بمعنی بجناء ست و پارهٔ بزرگ از آتش و منه الحدیث اذا کان یوم القیامة تخرج بجنانة من جهنم فتلقط المنافقین لقط الحمامة القرطم
(بجون) کجعفر ریگ تو بر تو نشسته و آنکه گام نزدیک نهد در شتافتن و نوعی از خرما و نام شخصی
(بجونة) زن کوتاه و شکم فراخ شکم و نام شخصی

ب ح ی

(ابجاء) منقطع گردیدن یقال ابجت علی دابتی

باب الباء فصل الخاء

ب خ ت

(بخت) طالع معربست
(بخت نصر) بالضم بادشاهی بوده و مذکورست در ن ص ر * و عطاء بن بخت) تابعی ست * و عبدالوهاب بن بخت و سلمة بن بخت محدثانند
(بختي) اگروی شتر قوی دراز گردن متولد از عربی و عجمی منسوب ست بسوی بخت نصر بختیة مؤنث آن بخت بالضم و بخاتي بالتشدید جمع و لک ان تخفف الیاء فتقول بخاتی و کذا کل ما اشبهها مما واحده مشدد یجوز فی جمعه التشدید و التخفیف و لقب ابن عمر کوفی عباد
(بخیت) کامیر بختیار
(بخیت) کزبیر جماعتی ست
(بخیتي) محمد بن عبدالله بن خلف بن بخیت ست
(بخات) گرد آورندهٔ شتران بختی
(مبخوت) بختیار
(ن) بختة) زد او را
(تبخیت) غلبه کردن بحجت و بمعنی تحری ست و منه قول بعض الشافعیة فی اشتباه القبلة اذا لم یمکنه الاجتهاد صلی علی التبخیت

ب خ ت ج

(بختج) کجعفر معرب بخته و آن ووشابی را گویند که چندان بجوشانند که بقوام آید بخابج جمع

ب خ ت ر

(بختیر) بالکسر مرد خوش خرام خوش تن و متکبر بناز خرامنده
(بختري) بالفتح مرد خوش خرام خوش تن باجمال و متکبر خرامنده بناز و بختری ابن ابی البختری و بختری ابن عبید محدثانند
(بخترية) نغز خرامی یقال فلان یمیس البخترية و زن خوش خرام خوش تن باجمال و متکبر خرامنده بناز
(بختر بخترة) خرامید بناز
(تبختر) خرامیدن بناز

ب خ ث ر

(بخثرة) تیرگی آب و تیرگی جامه
(بخثره) جدا کرد آن را و پراگنده نمود
(تبخثر) پراگنده و متفرق گردید

ب خ خ

(بخ) مرد مهتر و کلمه‌ایست که در محل تحسین و فخر و مدح و شگفت بجیزی گویند مانند زه و خه در فارسی و در حالت افراد خای آن گاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند و اگر مکرر کنند برای مبالغه پس گویند بخ بخ بکسر و تنوین اول و سکون ثانی و بخ بخ) بسکون هردو و بخ بخ) بکسر و تنوین هردو و بخ بخ) بکسر و تنوین هردو و مشدده
(درهم بخي) و قد تشدد الخاء درهمی که بر آن کلمهٔ بخ نوشته باشد و منعمی آنکه بر آن کلمه بخ باشد و بمعرب است که نزد بعضی منسوب ست بسوی بخ و آن مهتر بوده
(ض ن) بخ) فرونشست خشم او * و بخ فی النوم) خرخر کرد در خواب
(بخبخه) گفت او را بخ بخ * و بخبخ البعیر) بانگ کرد شتر از مستی * جمل بخباخ الهدیر) نعت ست ازان * و بخبخ الرجل) آرام گرفت از گرمای فیمروز یقال بخبخوا عنکم من الظهیرة ای ابردوا و خبخبوا کذلک و هو مقلوبه و بخبخ لحمه) جنبید گوشت او از لاغری بعد فربهی * و تبخبخ فی النوم) خرخر کرد در خواب
(ابل مبخبخة) شتران بزرگ شکم
تبخبخ الحر) فرونشست سختی گرما و تبخبخت الغنم) آرام گرفتند گوسپندان جای که بودند

ب خ د

(بخنداة) زن تمام ساق کامل اندام و ساق پر گوشت * بخندی مثله و الیاء للالحاق بخاند جمع
(ابخندی البعیر) کلان و تمام ساق

گردید شتر * والبخندات الجاریة) تمام ساق گردید

ب خ د ج

(بخندج) کجعفر شتر جوان فربه نام مردی و باین معنی بدون الف ولام ست

(بخندجة) نوعی از رفتار و آن چنان باشد که پیش پا بنزدیک گذارد و پاشنها دور

ب خ د ن

(بخندن) کجعفر دختر نرم و نازک بدن و نام زنی

ب خ ذ م

(بخذم) کجعفر از اعلام ست

ب خ ر

(نبات بخر) بالفتح ابرهای سپید تنک که اوائل تابستان آید و مذکورست در ب ح ر

(بخر) محرکه گندگی دهان و جز آن

(بخر) ککتف بوی تند

(بخرة) بالفتح گیاهیست

(بخراء) کصحراء نمناک و زمینی ست و آبی ست بدبو نزدیک قلیعه حجاز و گیاهی ست

(بخار) کغراب وشمیکه از جای نمناک و گرم برآید و علی بن بخار و احمد بن بخار محدثانند

(بخاراء) ویقصر نام شهری از آنست ناصر احادیث نبویه ابوعبدالله محمد بن اسمعیل بخاری رحمه الله

(بخاری) علی محدث و احمد بن محمد بن علی بخاری که نیز محدث ست منسوب ست بسوی بخار عود لانّه کان یبخّر به فی الخانات

(بخاریة) رسته ایست در بصره که زیاد هزار بنده بخاری آنجا ساکن گردانیده بود

(بخور) کصبور آنچه بدان بوی دهند بخورات جمع * وبخور مریم) ناتی ست که بفارسی آنرا پنجه مریم نامند جالی و مفتح و مدر بول و حیض و مسقط جنین و کثیر النفع ست در سوم گرم و در دوم خشک * وبخور الاکراد) وبخور السودان) گیاهاست

(باخر) کصاحب آب و دهنده زرع است

(مبخرة) سبب گنده دهنی و منه حدیث عمر رضی الله عنه ایاکم ونومة الغداة فانها مبخرة مجفرة مجعرة

(مبخور) مخمور

(ف) بخرت القدر بخرا) بخار برآورد دیگ

(س) بخر) گنده دهن گردید و بدبو شد * ابخر) صفت ست ازان

(ابخره الشیء) بدبوی گردانید آنرا این چیز

(بخره تبخیرا) بخور کرد بآن

(تبخر به) بمعنی بخر به است

ب خ ر ق

(بلخریق) دهیست وازان ست فقیه متورع عبدالرحیم بن عمرو بن عثمان باخریقی که بر قتل پسر خود که مرتکب قبائح شده بود فتوی داد

ب خ ز

(ابخاز) صنفی از مردم

(ف) بخزعینه) کور کرد و برکند چشم اورا

ب خ س

(بخس) بالفتح کم واندک ومنه وشروه بثمن بخس وزمین که بی آب دادن بروایند * بخسی) بمعنی آب ناداده وگشت بی نیاز از آب دادن منسوب ست بان بخوس جمع * ومحصولیکه از مردم بازارنشین ستانند وآنچه عشاران بعد گرفتن صدقه بحیله مزد گیرند ومنه الحدیث یاتی علی الناس زمان یستحل فیه الربوا بالبیع والخمر بالنبیذ والبخس بالزکوة

(باخس) کم کننده حق کسی ومنه المثل تحسبها حمقاء وهی باخس ویروی بلخسة الظلوم حق زیرکی گویند که خود را احمق وانماید واصل مثل آنست که شخصی زنی را کول پنداشته از فرط طمع مال خود را بالش آمیخت تا در وقت تقسیم مال جدید ستاند زن عند المقاسمه راضی نشد و شکایتش پیش قاضی برد قاضی مال زن بزن دهانید و بران مرد عتاب کرد و تاوان فرمود وگفت تو زن را فریب میدهی آن مرد در جوابش گفت تحسبها حمقاء وهی باخس ای وهی ظالمة

(اباخس) انگشتان و بن انگشتان دو پی

(ف) بخسه بخسا) کاست حق اورا وبیداد کرد بروی * ونیز بخس کور کردن چشم و برکندن آن

(بخس المخ تبخیسا) نماند مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم یقال ان آخر ما یبقی فیه المخ من البعیر اذا عجف السلامی والعین فاذا ذهب منهما لم یکن له بقیة بعد

(تبخس المخ) بمعنی بخس المخ ست

(تباخسوا) مغبون کرد بعض ایشان مر بعض را

ب خ ص

(بَخَص) محرکة گوشت پیش پاو گوشت سپل شتر و گوشت بن انگشتان بَخَصة یکی و گوشتی که مائل بسپیدی باشد از جهت فساد و گوشت پارهٔ که در چشم خانه روید
(بَخِص) گکنف پستان بسیار گوشت و بسیار رگ و پستانیکه شیر آن باشس سخت برآید
(اَبْخَص) مردیکه در چشم خانهٔ او گوشت پارهٔ رسته باشد
(مَبْخُوصُ القَدَمَین) مرد کم گوشت دو پا فی صفته علیه السلام اِنَّهُ کانَ مَبْخُوصَ العَقِبَین ای قلیل لحمِهما
(س) بَخِصَ بَخَصًا) ابخص گردید
(ف) بَخَصَ عَینَهُ بَخْصًا) برکند چشم او را * وبُخِصَتِ النّاقَةُ مجهولاً لنگ گردید بسبب آزار در سپل * ناقَةٌ مَبْخُوصَةٌ) نعت ست از آن
(تَبَخُّص) تیز نگریستن و باز ماندن چشم و برگردیدن پلکها

ب خ ع

(بِخاع) کَکتاب رگیست در صلب که باستخوانهای گردن رسد آن بزعم زمخشری غیر نخاع بنون ست

(ف س) بَخَعَ بِالحَقِّ بُخُوعًا و بَخاعَةً) اقرار کرد و گردن نهاد حق را
(ف) بَخَعَ نَفسَهُ بَخْعًا) کشت خود را از خشم و اندوه * وبَخَعَ الرَّکِیَّةَ) کند چاه تا آب برآمد * وبَخَعَ لَهُ نُصْحَهُ) پند بی آمیغ داد او را و مبالغه کرد در آن * وبَخَعَ الاَرضَ بِالزِّراعَةِ) پیاپی کاشت آن را و نگذاشت سالی بی زراعت و فی حدیث عائشة فی صفة عمر رضی الله عنهما بَخَعَ الاَرضَ فَقاءَتْ اُکُلَها) ای قهر اهلها و اذلهم فاستخرج ما فیها من الکنوز و اموال الملوک * وبَخَعَ فلانًا خَبَرَهُ) تصدیق کرد خبر فلان را * وبَخَعَ بِالشّاةِ) مبالغه کرد در ذبح آن تا از حد ذبح درگذشت و برگ بخاع رسید هذا اصله ثم استعمل فی کل مبالغة و منه قوله تعالی فلعلک باخع نفسک ای مهلکها مبالغًا فیها حرصًا علی اسلامهم

ب خ ق

(بُخاق) کغراب گرگ نر
(بَخَق) محرکة یک چشمی و بسیار چرک دادن چشم و منطبق ناشدن هر دو کنارهٔ پلک بر حدقهٔ چشم و رفتن بصارت آن والفعل من سمع و بصر
(اَبْخَق) مرد یک چشمه بَخْقاء مؤنث و منه حدیث نهیه عن البخقاء فی الاضاحی * وعَینٌ بَخْقاء) چشم کور
(رَجُلٌ بَخِیقٌ) مرد یک چشمه * و عَینٌ بَخِیقٌ و بَخِیقَةٌ) ایضًا چشم کور
(رَجُلٌ باخِقُ العَین) مرد یک چشمه وعَینٌ باخِقَةٌ) چشم کور
(رَجُلٌ مَبْخُوقُ العَین) یک چشمه
(ف) بَخَقَ عَینَهُ بَخْقًا) کور کرد چشم او را
(اَبْخَقَ العَینَ) برکند چشم را * وانْبَخَقَتِ العَینُ) برآمد چشم از چشم خانه

ب خ ل

(بُخْل) بالضم و بضمتین و بالفتح و التحریک زفتی ضد کرم * ورَجُلٌ بَخَلٌ) محرکة مرد بسیار زفت وصف بالمصدر للمبالغة
(رَجُلٌ بَخّالٌ) کشداد و بَخّالٌ) کشداد مرد سخت بخیل
(بُخُول) بالضم زفتی
(بَخِیل) کامیر زفت بُخَلاء جمع
(باخِل) زفت بُخَّل کرکع جمع
(مَبْخَلَة) سبب بخل و منه الولد مَجْبَنَةٌ مَبْخَلَةٌ
(س ك) بَخِلَ بِهِ بُخْلًا و بَخَلًا) زفتی کرد بآن
(اَبْخَلَهُ اِبْخالًا) بخیل یافت او را
(رَجُلٌ مُبَخَّلٌ) کمعظم بسیار زفت
(بَخَّلَهُ تَبْخِیلًا) نسبت کرد او را ببخل

ب خ ل ص

(تَبَخْلَصَ لَحْمُهُ) سطبر و بسیار شد گوشت او

ب خ ن

(بَخْن) بالفتح مردم دراز بالا
(اِبْخَانّ) بزیادت همزه کاقشعر و اِبْخانَّ) کاذ هام مرد * وابْخانَّتِ النّاقَةُ) بازید ناقه برای دوشیدن
(اِبْخَنَّ) کاسود خفت و برخاست ایستاد از لغات اضداد ست * وابْخَنَّتِ النّاقَةُ) بمعنی ابخانت الناقة است

ب خ ن ق

(بُخْنُق) کجندب و عصفر خرقهٔ که زنان زیر معجر افکنند تا معجر چرب نشود و برقع کوتاه و کلاه کوچک و چادر مانندی که بر بن گردن ملحق باشد

ب خ ن ك

(بُخْنُك) بمعنی بخنق لغتست

ب خ و

(بَخْو) بالفتح نرم وسست و رطب ردی بَخْوَة یکی

(ن) بَخَا غَضَبُهُ) فرونشست خشم او

باب الباء فصل الدال

ب د ء

(بَدْء) بالفتح آغاز ومنه لک بَدْؤُهُ یعنی تراست آغاز آن ونخست گویند اِفْعَلْه بَدْءًا وأوّلَ بَدْءٍ یعنی بکن این را نخست و درین معنی لغات دیگر اند بدین تفصیل بَادِیَ بَدْءٍ وبَادِیَ بَدِیٍّ وتسکن الیاء ایضاً من بادی وموضعها النصب وبَادِیَ بَدْأَةٍ وبَدْأَةَ ذِی بَدْءٍ وبَدَاءَةَ ذِی بَدَاءَةٍ وبَدْأَةَ ذِی بَدْأَةٍ وبَدْأَةَ ذِی بَدِیءٍ وبَدَاءَةَ ذِی بَدِیءٍ وبَدْأَةَ بَدْءٍ وبَدِیءَ بَدِیٍّ وبَدْءَ بَدْءٍ وبَادِیَ بَدِیءٍ وبَادِیَ بَدِیٍّ ککتف بَدِیءَ ذِی بَدْءٍ وبَادِیَ بَدْءٍ وبَادِیَ بَدَا وبَدَا بَدْءٍ وبَدْأَةَ بَدْأَةٍ وبَادِیَ بَدٍ وبَادِیَ بَدَا * ونیز بَدْءٌ مهتر نخستین در مهتری وثُنْیان دومین وی در مهتری وجوان یا فرهنگ وبخش از جزور قمار أَبْدَاء وبُدُوء جمع * وبند انگشت بُدُوء جمع * و چاهی که در اسلام کنده باشند ونخستین هر چیز مقابل عود وگویند رَجَعَ عَوْدَهُ عَلَی بَدْئِهِ یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود و درین معنی سه لغت دیگرست رَجَعَ فِی عَوْدِهِ وبَدْئِهِ ورَجَعَ فِی عَوْدَتِهِ وبَدْأَتِهِ ورَجَعَ عَوْدًا وبَدْءًا ویقال فعل ذلک عَوْدًا وبَدْءًا وفی عَوْدِهِ وبَدْئِهِ وعَوْدَتِهِ وبَدْأَتِهِ

(بَدْأَة) آغاز ومنه لک البَدْأَة وبخش از جزور قمار واول ونخستین هر چیز یقال کان ذلک فی بَدْأَتِنَا وتثلث الفاء یعنی اول ما و درین معنی چهار لغت دیگرست فی بَدَأَتِنَا محرکة وفی مُبْدَئِنَا ومَبْدَئِنَا ومَبْدَأَتِنَا هکذا قال ابن عُوَیس فی الباهر

(بُدْأَة) بالضم آغاز واول هر چیز وگیاهیست

(بَدَأَة) محرکة آغاز واول هر چیز

(بَدَاءَة) کسحابة آغاز وبضم وسخن نااندیشیده

(بِدَاءَة) کقراءة اول هر چیز

(بَدِیء) کبدیع آفریده ومخلوق وکار نو وبدیع وچاهیکه در اسلام کنده باشند ومنه الحدیث حَرِیمُ الْبِئْرِ الْبَدِیءِ خمس وعشرون ذراعا ونخستین هر چیز

(بَدِیئَة) کبدیهة آغاز وسخن نااندیشیده

(بَدَّاء) کشداد اسم جاعی ست

(بَادِئَة) کصاحبة سخن بکر که کسی نگفته باشد

(مَبْدَأ) آغاز مَبْدَأَة) مثله

(ف) بَدَأَ بِهِ بَدْءًا) آغاز کرد بآن * وبَدَأَ الشَّیْءَ) نو بیرون آورد آزانه برشالی * وبَدَأَ مِنْ أَرْضِهِ) از بلد خود بیرون رفت * وبَدَأَ اللهُ الْخَلْقَ) آفرید خدای خلق را * وبُدِئَ) مجهولاً مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه وبیمار شد یقال مَتَی بُدِئَ فُلَانٌ ای متی مرض ویسأل به عن الحیّ والمیت * مَبْدُوء) نعت ست ازان

(أَبْدَأَ اللهُ الْخَلْقَ إِبْدَاءً) آفرید خلق را * وأَبْدَأَ الشَّیْءَ) نو وبدیع برآورد آزانه برشالی وأَبْدَأَ مِنْ أَرْضِهِ) بیرون رفت از بلد خود وگویند هو مَا یُبْدِئُ ومَا یُعِیدُ) یعنی او حرفی زند نه بسخن بکر ونه بغیر آن

(مُبْدِئ) کار نو وبدیع آورنده ویکی از اسما باری تعالی

(مُبْدَأ) آغاز واول

(اِبْتَدَأَ الشَّیْءَ) نو بیرون آورد آزانه برشالی * وابْتَدَأَ بِهِ) آغاز کرد بآن

(مُبْتَدَأ) آغاز چیزی و در نحو اسمی را گویند که مخبر عنه واقع شود واز عوامل لفظی خالی باشد مانند زید قائم

(تَبَدَّأَ بِالشَّیْءِ) آغاز کرد بآن

ب د ج

(أُبْدُوجُ السَّرْج) بالضم نمد آگنده که زیر زین گذارند تا پشت ستور ریش نگردد

ب د ح

(بَدْح) بالفتح نوعی از ماهی

(بِدْح) بالکسر فضای فراخ بِدَاح جمع

(بُدْحَة) بالضم صحن خانه

(بَدَاح) کسحاب مین فراخ یا فراخ ونرم بُدُح جمع

(أَبْدَح) فضای فراخ مرد دراز بالا وستور فراخ پهلو وأَکَلَ مَالَهُ بَابَدَحَ ودُبَیْدَحَ) یعنی خورد مال او را بباطل وقال الحجاج لجبلة قل لفلان اکلت مال الله بابدح ودبیدح فقال جبلة خواسته ایزد بخوردی بلاش باشش

(بَدْحَاء) زنیکه گرداگرد فرج وی فراخ باشد

(بُدَیْح) کزبیر نام مولای عبد الله بن جعفر بن ابی طالب ست ونام سرود گویی که سر آمد مغنیان عصر خود بوده

(اِمْرَأَة بَیْدَح) کحیدر زن تناور فربه

(أَبُو الْبَدَّاح) کشداد تابعی بوده

است که پدرش عاصم نام داشت

(مَبْدُوح) فضائی فراخ

(ف) (بَدَحَ بَدْحًا) برید ودرید* وقطعه بَدْحًا) ای علانیةً وزد بعصا یقال بَدَحَهُ بالعصا* وبَدَحَهُ بِالرُّمَّانَةِ) زد اورا به انار* وبَدَحَ فُلَانًا بِالْاَمْرِ) ناگاه پیش آورد فلانرا کار* وبَدَحَ بِالسِّرِّ) فاش کرد رازرا* وبَدَحَتِ الْمَرْأَةُ بُدُوحًا) برفتار خوش خرامیدن* وبَدَحَ الْبَعِيرُ) فرو ماند شتر از گرانی بار وکذلک بَدَحَ الرَّجُلُ عَنْ حَمَالَتِهِ)* وبَدَحَنِي الْاَمْرُ) گران بار کرد مرا این کار

(تَبَدَّحَتِ الْمَرْأَةُ) برفتار خوش خرامید زن

(تُبَادُح) بازیچه بسوی یکدیگر انداختن گل وگوی ومانند آن وکان الصحابة يتمازحون حتی يتبادحون بالبطيخ فاذا حزبهم امر کانوا هم الرجال اصحاب الامر

ب د خ

(بَدِيخ) کامیر مرد بزرگ مرتبه بُدَخَاء جمع

(بَيْدَخ) بدون الف ولام نام زنی

(اِمْرَأَةٌ بَيْدَخَةٌ) زن فربه باگوشت

(ن س ك) بَدَخَ الرَّجُلُ) بزرگ وبلند مرتبه شد مرد

(تَبَدَّخَ الرَّجُلُ) بزرگی نمود وگردن کشی کرد

ب د د

(بَدّ) بالفتح تعب وماندگی

(بِدّ) بالکسر مانند وهمتا

(بُدّ) بالضم بشه وبت معرب بت بِدَدَة وابداد جمع* وبتخانه وصورت خانه وبهرهٔ از هر چیز وعوض وجدائی وچاره گویند لابُدَّ یعنی نیست جدائی ولابُدَّ لک منه یعنی نیست ترا چاره ازان

(بِدَّة) بالکسر والفتح قوت وتوان یقال ماله بِهِ بِدَّةٌ وبَدَّةٌ یعنی نیست مر اورا طاقت آن

(بُدَّة) بالضم بهره از هر چیز بُدَد جمع* وطاقت وغایت چیزی

(بَدَد) محرکة حاجت وطاقت گویند مالک به بَدَدٌ* ودوری میان دوران از گوشت تا کی ودر چهارپایه دوری میان هر دو دست آن یقال جاءت الخيل بَدَدَ بَدَدَ بالفتح وبَدَدًا بَدَدًا بالنصب ای متفرقة* وبايعته بَدَدًا) ای معارضة

(بَدَاد) بالفتح بهره از هر چیز ومتفرق وپریشان ومنه جاءت الخيل بَدَادِ بَدَادِ وبَدَادَ بَدَادَ* وتفرق القوم بَدَادِ ای متفرقة متبددة* ولقوا بَدَادَهم) یعنی حریف وهمتای خویش را گرفتند در حرب* ونیز بَدَادِ کقطام اسم فعلست یعنی باید که بگیرد هر مرد حریف وهمتای خویش را ومنه قولهم فی الحرب یاقوم بَدَادِ بَدَادِ

(بِدَاد) بالکسر بهره وبخش از هر چیز وآنچه از کاه وپنبه وصوف ومانند آن پر کرده در زیر زین وپالان گذارند تا پشت ستور ریش نگردد وان دو تا می باشد بَدَائِد وابِدَّة جمع* ونمدپارهٔ که بر پشت ستور پشت ریش بندند

(بَدِيد) کامیر بمعنی بِدَاد السرج ست بَدَائِد وابِدَّة جمع* وخرجین وبیابان فراخ ومانند وهمتا

(بُدَيد) کزبیر نام جد حلزة بن مکروه

(بَدِيدَة) کسفینة بلا ومانند وهمتا* وفلاة بَدِيدَة) ای لا احد بها

(بَادّ) درون ران ومنه حدیث ابن الزبیر انه کان حسن البادّ اذا رکب وهما بَادَّان* ونیز بادان جای بودن هر دو ران سوار از پشت اسپ

(اَبَدّ) مردیکه هر دو دستش از هم دور باشد یا مرد بزرگ اندام که عضایش یا هر دو رانش از هم دور باشد وجولاه واسپیکه میان هر دو دست آن دوری باشد* والابدّ الزيم) شیر

(بَدَّاء) زن بزرگ اندام یا زنیکه اعضایش یا دستش یا هر دو رانش از هم دور باشد قال (ع) بَدَّاءُ تَمْشِي مِشْيَةَ الْاَبَدِّ* وزن سطبر اسکتین

(ذهبوا تَبَادِيد واَبَادِيد) فِرَق پریشان ومتفرق* وطير اَبَادِيد وتَبَادِيد) مرغان پریشان ومتفرق وانکه جوهری در بیت عطارد بن قران طير تبادید خوانده آن طير التبادید بنون واضافت ست زیرا که قافیه در بیت مکسورست نه مضموم

(بَدْبَد) کفدفد بمعنی بخ بخ ست ونام موضعی

(ن) بَدَّهُ بَدًّا) پریشان کرد ویرا ودور کرد وباز داشت وجدا داشت آنرا ومنه الحديث انه کان يبدّ ضبعيه فی السجود* وبَدَّ رِجْلَيْهِ) از هم جدا داشت هر دو پارا* وبَدَّ سَرْجَهُ) بداد ساخت برای زین

(س) بَدَّ بَدَدًا) ابدّ گردید

(اَبَدَّهُ) پراگنده کرد آنرا * وَابْدَیْدُهُ) دراز کرد دست خود را بسوی زمین * وَاَبَدَّ الْعَطَاءَ بَيْنَهُمْ) داد هر یک را بهره و بخش او و فی الحدیث اَبِدِّیهِمْ تَمْرَةً تَمْرَةً یعنی ای جاریه بده هر یک از ایشان را یک یک خرما

(بَادَّهُ مُبَادَّةً وَبِدَادًا) فروخت آن را بمعارضه * و نیز مُبَادَّة وبِدَاد و بَدَاد برآوردن هر کس حیزیرا بعد فراهم آمدن آن تقسیم نمودن میان خودها و ایضاً بَدَاد بالفتح یک یک بیرون آمدن بحرب یقال لوکان البداد لما اطاقونا ای لوبارزناهم رجلٌ و رجلٌ *

(بَدَّدَهُ تَبْدِيدًا) پریشان کرد آنرا منه شملٌ مُبَدَّدٌ * وَبُدِّدَ زَيْدٌ) در مانده گردید و به نیم خواب رفت نشسته

(تَبَدَّدَ) پریشان گردید * مُتَبَدِّدٌ) نعت ست ازان * وَتَبَدَّدَ الْحَلْيُ صَدْرَ الْجَارِيَةِ) گرفت زیور تمام سینه اورا * وَتَبَدَّدُوا الشَّيْءَ) بخش بخش کردند آن را علی السویه

(اِمْرَأَةٌ مُتَبَدِّدَةٌ) زن لاغر

(اِبْتَدَّاهُ اِبْتِدَادًا) گرفتند اورا از هر دو جانب وی یقال لقیه الرجلان فَابْتَدَّاهُ بالضرب و گویند السبعان یبتدان الرجل و تیکه بیایند از دو جانب وی کذلک الرضیعان یبتدان اُمَّهما ولایقال یبتدها ابنها ولکن یبتدها ابناها

(اِسْتَبَدَّ بِهِ) بخودی خود بان کار ایستاد و متفرد شد بان و منه من استبد برأیه ضَلّ و فی حدیث علی کنا نری انّ لنا فی هذا الامر حقاً فَاسْتَبَدّ تم علینا

(تَبَادُّوا) حریف و همتای خویش را گرفتند در حرب

ب د ر

(بَدْر) بالفتح ماه تمام زیراکه پیشی میگیرد آفتاب را در طلوع خود بر غروب آن یا بدان جهت که کامل و تمام ست و مهتر و غلام تمام در جوانی و نیز تمام از هر چیز و طبق و منه الحدیث فأُتی ببدرٍ فیه بقل و موضعی ست میان مکه و مدینه و باین معنی معرفه است و مونث و گاه مذکر هم آید یا چاهیست که آن را بدر بن قریش کنده بود و ازان ست یوم بدر که نبی صلی الله علیه وسلم را در سال دوم از هجرت دران موضع یا بران چاه با کفار قریش جنگ واقع شد و روستائیست در یمن و کوهی ست مر باهله را و کوهیست نزدیک وارده و موضعیست در بادیه و کوهی ست در بلاد معاویه بن حفص و آبی ست و نام دو صحابیست و پوست بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار بُدُور جمع *

وَلَيْلَةُ الْبَدْرِ) شب چهاردهم از ماه * وَبَدْرُ بْنُ عَمْرٍو) بطنی ست از فزاره وازان ست تاج الدین عبد الرحمن بدری فزاری بن ابراهیم بن سباع

(بَدْرَةٌ) نام موضعی و پوست بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار بُدُور و بِدَر جمع * و بصحاح ست که خیک شیر از پوست بزغاله از شیر بازشده را بَدْرَة گویند و خیک روغن را ازان مسأ و خیک شیر را که از پوست بزغاله رسیده سازند وَطْب گویند و خیک روغن را ازان نِحی و خیک شیر را که از پوست شیرخواره باشد شَکْوَة گویند و خیک روغن را ازان عُکَّة * وَعَيْنٌ بَدْرَةٌ) چشم سبک نگریا چشم تمام مانند بدر

(بَدْرِیّ) بارانی که پیش از زمستان بارد و شتر بچه فربه و کسی که با نبی صلی الله علیه وسلم در جنگ بدر حاضر بود و ابومسعود عقبة بن عمرو را بَدْرِیّ گویند زیراکه بر بدر نام آبی فرود آمده نه آنکه در جنگ بدر حاضر بود

(بَدْرِيَّة) محله‌ایست در بغداد و یحیی سلامی بدری بن مظفر منسوب ست بان

(بَدَرَى) کجمزی سبقت و پیشی * وَاسْتَقَيْنَا الْبَدْرَى) ای مُبَادِرِين

(بَادِر) کصاحب ماه تمام و غلام تمام در جوانی و میوهٔ رسیده

(بَادِرَة) تیزی خشم و شتاب زدگی یقال اخشی علیك بَادِرَتَهُ * و خطا در قول یا فعل که از خشم پدید آید گویند بَدَرَتْ منه بَوَادِرُ غَضَبٍ و تیزی شمشیر و سخن بی اندیشه و برگ گیاه حُوَاءَة و آنچه اول برمی آید از گیاه و اسپرک تازه و بهتر آن و گوشت میان کتف و گردن و منه الحدیث فرجع بها ترجف بَوَادِرُهُ و دو گوشت پاره است بالای رگ رغشای مردم و اسفل ثُنْدُوَة بَوَادِر جمع

(بَدَارِ) مبنیا علی الکسر اسم فعل ست بمعنی شتاب

(بُدَيْر) مصغر بدر ست

(بَيْدَر) کحیدر خرمن و خرمنگاه

(لِسَانٌ بَيْدَرِيٌّ) زبان هموار
(ن) بَدَرَ الغُلَامُ) كامل تمام
گرديد * وَبَدَرَ التَّمْرُ) رسيده شد و
منه حديث جابر كنّا لا نَبِيعُ التَّمرَ حتّی
يَبدُرَ * وَبَدَرَهُ وَإِلَيْهِ بُدُورًا) پيشی
گرفت اورا وشتافت سوی آن وكذلك
بدره الامرُ وبدر اليه الامرُ * وَبَدَرَ
عَبْرَةُ إِلَيْهِ) شتابايند اورا اشك آن
(أَبْدَرَ البُسْرُ) سرخ گرديد * و
ابْدَرَ الوَصِيُّ فِي مَالِ اليَتِيمِ)
پيشی كرد وصی در انفاق مال يتيم بلوغ
اورا * وَأَبْدَرْنَا) اي طَلَعَ لَنَا البَدْرُ ونيز
ابدار در شب بدر راه رفتن * مُبْدِرٌ)
نعت ست ازان
(بَادَرَهُ وَإِلَيْهِ مُبَادَرَةً وَبِدَارًا)
پيشی گرفت اورا وشتافت سوی آن
(ابْتَدَرَهُ) پيشی گرفت اورا * و
ابْتَدَرَ إِلَى السِّلَاحِ) شتافت سوی
آن تا بگيرد * وَابْتَدَرَتْ عَيْنَاهُ
بِالدُّمُوعِ) اي سالت
(تَبَادَرَهُ وَإِلَيْهِ) بمعنی بادره وابتدره
است * مُتَبَادِرٌ) نعت ست ازان
(بَيْدَرَ الطَّعَامَ بَيْدَرَةً) انبار
انبار كرد گندم را

ب د ر ق

(بَذْرَقَة) رهبر ونگاهبان فارسی ست
در معجمه

ب د ع

(بِدْع) بالكسر نو بيرون آمده نه بر
مثالی ومنه قوله تعالی قُلْ مَا كُنْتُ
بِدْعًا مِنَ الرُّسُلِ * وجوانمرد
فراخ خوی و در گذشته از اقران در علم
شجاعت وشرف وتن پرگوشت أَبْدَاعٌ
كعنق جمع بِدْعَة مؤنث آن * ونيز
بِدْعَة رسم نو در دين بعد اكمال آن يا
هرچه پيدا گشت در دين بعد نبی
صلی الله عليه وسلم بِدَعٌ جمع
(بَدِيع) يكی از اسمای باری تعالی
ونو بيرون آورنده نه بر مثالی ونو بيرون
آورده بمعنی اسم فاعل ومفعول هردو
ست ورسن تافته از پشم نو ومانند آن
وخيك نو ومنه الحديث إِنَّ تِهَامَةَ
كَبَدِيعِ العَسَلِ حُلْوٌ أَوَّلُهُ حُلْوٌ آخِرُهُ * ومرد
فربه بُدُعٌ جمع * وقصريست در سُرَّ
مَنْ رَأَى مر متوكل را وآبيست نزديك
وادی قری كه بران نخلستانست وآنرا
يديع بيای تحتيه نيز گويند * و
بَدِيعُ الزَّمَانِ) لقب ابو الفضل احمد
بن حسين همدانی
(بَدِيعَة) آبيست در حسمی ونو
بيرون آورده شده بَدَائِع جمع
(مِبْدُوع) نام اسپ حارث ضبّی
بن ضرار
(ف) بَدَعَهُ نو بيرون آورد آنرا *
وَبَدَعَ الرَّكِيَّةَ) آبی ساخت چاه را
(س) بَدِعَ) فربه شد
(ك) بَدُعَ بَدَاعَةً وَبُدُوعًا) در
گذشت از اقران در علم وشجاعت وشرف
(أَبْدَعَ) نو بيرون آورد نه بر مثالی *
وَأَبْدَعَ الشَّاعِرُ) طرز نو نهاد در شعر *
وَأُبْدِعَتِ الرَّاحِلَةُ) مانده شد وهلاك
گرديد يا لنگ شد وقيل لا يكون الابداع
الا بظلع * وَأَبْدَعَ فُلَانٌ بِفُلَانٍ)
بريد ازوی ومخذول گردانيد اورا
وحاجتش نساخت * وَأَبْدَعَتْ
حُجَّتُهُ) باطل گرديد حجت او * و
أَبْدَعَ بِرُّهُ بِشُكْرِي وَقَصُرَ بِوَصْفِي)
ونيز گويند كه شكر منعم بجای آرند و
اعتراف نمايند كه شكر احسانش را
برابری نتواند كرد * وَأُبْدِعَ) مجهولاً
باطل كرده شد * وَأُبْدِعَ بِفُلَانٍ)
وفرو ماند در راه از هلاك شدن
شتر سواری يا از مانده گرديدن آن
ومنه الحديث إِنِّي أُبْدِعَ بِي فَاحْمِلْنِي
(مُبْدِع) محسن نو بيرون آورنده
نه بر مثالی ويكی از صفات باری تعالی
وطرز نو نهنده در شعر
(بَدَّعَهُ تَبْدِيعًا) بدعت نسبت
كرد او را
(ابْتَدَعَهُ) نو بيرون آورد آن را
ونيز ابتداع اهل بدعت شدن *
مُبْتَدِعٌ) نعت ست ازان
(تَبَدَّعَ) مبتدع گرديد
(اسْتَبْدَعَهُ) بديع شمرد آن را

ب د غ

(بَدْغ) بالفتح شكستن چهار مغز وبادام
والفعل من نصر
(بِدْغ) بالكسر آنكه در جامه ريد
(بَدِغ) ككتف لقب قيس منقری بن
عاصم در جاهليت ومرد آلوده نجاست
وبدی * وَهُمْ بَدِغُونَ) يعنی آنها
فربه اند وحال خوش دارند
(أَبْدَغ) كاحمد موضعيست
(س) بَدِغَ بِالعَذِرَةِ بَدَغًا) آلوده
شد به نجاست وكذلك بَدِغَ بالشر
ونيز بَدِغَ رفتن بر سرين
(ك) بُدُغَ) در جامه ريد

ب د ل

(بَدَل) محركة در دستها وپايها
وهرچه بجای ديگری بود أَبْدَال جمع

ونیز اَبْدَال گروهیست از اولیاء الله که حق تعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و آنها هفتاد کس اند چهل در شام وسی در جاهای دیگر و نمی میرد یکے از ایشان تا دیگری از مردم جایش نه گیرد * والبدل فی العربیة علی اربعة اوجه بَدَلُ الشیٔ بالشیٔ نحو مررت باخیك زید و بدل البعض من الکل نحو لقیت القوم اکثرهم و بدل الاشتمال نحو نفعنی زید جوده و بدل الغلط نحو مررت بزید عمرو و یعرب الثانی فی جمیع ذلك باعراب الاول * و حروف بدل چهارده است مجموع در اَنْجَدَتُه یَوْمَ صَالَ زُطٌّ و حروف بدل که در غیر ادغام شائع ست بست و دو ست مجموع در لِجِدٍ صَرَفَ شَکِسٌ آمِنٌ طَیَّ ثَوْبَ عِزَّتِه

(بِدْل) بالکسر هرچه بجاے دیگرے بود * و رَجُلٌ بِدْلٌ) و بحرکت مرد شریف و کریم اَبْدَال جمع

(بَدِیْل) کامیر هرچه بجای دیگرے بود * و بدیل اردبیلی ابن علی و بدیل هروی ابن احمد و بُدَیل خرمی ابن ابے القاسم و صالح بن بدیل محدثانند

(بُدَیْل) خزاعی ابن ورقاء مصغراً و بدیل خُزاعی ابن میسرة ابن ام اَصْرم و بدیل بن سلمة و بُدَیل بن عمرو بن کلثوم و بُدَیل بن مارتیه صحابیانند ونیز بدیل صحابیست واحد اُیَامِی ابن بُدَیل محدث ست ونیز بدیل گروهے از محدثانند

(بَادِلَة) گوشت پاره است مابین بغل و بن پستان

(بَدَّال) کشداد ماکولات فروش و عامه اورا بقال گویند

(بَادُوْلی) و تضم داله موضعیست

(س) بَدِلَ بَدَلًا) درد گرفت دستها و پایهاے او * و درد گرفت بادله او * بَدِل) گلتف نعت منها

(اَبْدَلَه اِبْدَالًا) بدل وی آورد * و اَبْدَلَهُ به) گرفت آنرا بدل آن

(بَادَلَه مُبَادَلَةً و بِدَالًا) معاوضه کرد باوے

(بَدَّلَه مِنْهُ تَبْدِیْلًا) بدل وی آورد و بَدَّلَهُ) دیگرگون کرد آنرا و منه الحدیث مَنْ بَدَّلَ دِیْنَهُ فَاقْتُلُوْهُ

(تَبَدَّلَه بِهِ) گرفت آن را بدل آن و منه قوله و من یتبدل الکفر بالایمان فقد ضل * و تَبَدَّل) دیگرگون گردید

(اِسْتَبْدَلَه به) گرفت آن را بدل آن و خواست آنرا در عوض چیزے

(تَبَادَلُوْا) باهم معاوضه کردند

ب د ل س

(بِدْلِیْس) بالکسر شهریست خوش نزدیک خلاط

ب د ن

(بَدَن) محرکه تن غیر از سر و غیر متصل از تن همچو دستها و پایها و مانند آن یا بمعنے مطلق عضو ست یا خاص ست باعضای جزور و مرد کلان سال و زره کوتاه و جبهٔ کوتاه بے آستین و تنهٔ جامه اَبْدَان جمع * و بز نر کوهی کلان سال اَبْدُن جمع * و نسب و حسب مرد

(بَدَنَة) شتر و گاو قربانی که بمکه فرستند مذکر و مؤنث دران یکسان ست بُدْن جمع

(بَدِیْن) کامیر تناور یستوی فیه المذکر والمؤنث بُدُن جمع

(بَادِن) کصاحب تناور للذکر والانثی بُدْن و بُدَّن جمع

(بَادِنَة) زن تناور و نام زنے یا آن بادیه است بیا بعد دال و مذکور ست در ب د و

(بَادَن) کهاجر دهیست در نجارا از ان ده است ابو عبدالله بَاذَنِی کما شاعر بوده

(مِبْدَان) بالکسر ستور یکه باندک علف فربه شود

(ك ن) بَدُنَ بَدْنًا و بضم بُدْنًا و بَدَانَةً) تناور گردید

(بَدَّنَ تَبْدِیْنًا) ضعیف شد و کلان سال گردید * و بَدَّنَ فُلَانًا) بدن پوشانید اورا

(مُبَدَّن) کمعظم مرد تناور

ب د ه

(بَدْه) بالفتح و بضم آغاز هر چیز ناگاه و ناگاه آینده

(بَدَاهَة) بالفتح بمعنی بَدْه است

(بُدَاهَة) بالضم بمعنی بَدَاهت ست و اول فتار اسپ

(بَدِیْهَة) آغاز و منه لك البدیهة یعنی ترا ست آغاز کردن ناگاه و منه الحدیث من رآه بدیهة هابه * سخن بے اندیشه یقال هو ذو بدیهة

(بَدَائِه) نوادر یقال له بدائه و معلوم فی بدائه العقول

(مِبْدَه) کمنبر بسیار بدیهه گوی و ناگاه آینده قال رؤبة (ع) و کید مطال و خصیم مبده

(ف) بَدَهَهُ بَدْهًا و بَدَاهَةً و

بَدِيهَةً) ناگاه وناانديشيده آمد اورا* وبَدَهَهُ بِأَمْرٍ) اى استقبله * ونيز بَدَاهة بى انديشه سخن گفتن منه اَجَابَ على البداهة

(بَادَهَهُ بِهِ مُبَادَهَةً وبِدَاهًا) ناگاه گرفت اورا بآن

(اِبْتَدَهَ الشِّعرَ) نا انديشيده شعر خواند

(تَبَادَهُوا) بے فکر وتامل باہم خطبہ وجز آن خواندند

ب د و

(بَدًا) مقصورا ليكن رقيق و موضعيست در شام نزديك وادى القرى وپيوند اندام مردم أَبْدَاء جمع

(بَدْو) بالفتح صحرا خلاف حضر بَدَوِيّ محركة منسوبست بآن وفى الحديث لايجوز شهادة بَدَوِيٍّ على صاحب قرية

(بَدَوَان) محركة راى نوگويند هُوذُوبَدَوَانٍ وفى الحديث للسلطان ذُوعَدَوَانٍ وذُوبَدَوَانٍ اى لايزال يبدوله رأى جديد

(بَدْوَة) بالفتح موضعيست * و بَدْوَتَا الوادي) دوكناره رود * و دارة بَدْوَتَيْن) موضعيست

(بَدَاوَة) بالفتح صحرا خلاف حضر بَدَاوِيّ منسوبست بآن * وآنچه اول پيدا گردد از هر چيز وسماروغ ونوعے از خاك

(بِدَاوَة) بالكسر صحرا بِدَاوِيّ منسوبست بآن

(بَدِيّ) كرضى موضعيست * و وادِى البَدِيّ) موضعيست ديگر * ونيز بَدِى) نخست منه الحديث الحمد لله بَدِيًّا * وكارشگفت

(بَادَاة) صحرا

(بَادِى الرَّأى) ظاهر رأے يا اول آن ويحيى بن ايوب بن بادى واحمد بادى ابن على محدثانند * وافعله بَادِىَ بَدِيّ وبَادِىَ بَدًا وبَادِىَ بَدٍ اصل آن مهموزست * وايضا بَادِىَ بَدٍ وبَادِى بَدِى) اسم للداهية وهما اسمان جعلا اسما واحدا مثل معديكرب

(بَادِيَة) صحرا وبادِيَة ثقفية بنت غَيلان صحابيه بوده است يا آن بادنة بنون ست بعد دال

(مَبْدَى) بالفتح صحرا خلاف محضر

(ن) بَدَا بَدْوًا وبُدُوًّا وبَدَاءً وبَدَاءَةً) پيدا وآشكار گرديد * وبَدَا لَهُ فى الامر بَدْوًا وبَدًا وبَدَاءً وبَدَاءَةً) نَشَأَ لَهُ فيه رأى وفى الحديث بَدَا الله عزوجل اَنْ يَبْتَلِيَهُمْ اى قضى بذلك * وبَدَا القَوْمُ بَدْوًا وبَدَاءً وبَدَاوَةً) بالفتح والكسر برآمدند بسوى باديه واقامت نمودند در آن منه الحديث مَنْ بَدَا جَفَا اى من نزل البادية صار فيه جفاء الاعراب * بَادِى) نعت ست از آن بَادُون وبُدًّى وبُدَّاء جمع * وبَدَا) حدث كرد وريد وسرگين انداخت

(س) بَدِيَتِ الاَرْضُ) بداوه ناك شد زمين وآن سماروغ ست يا نوعى از خاك

(اَبْدَيْتُهُ اِبْدَاءً) پيدا وآشكار كردم آن را * واَبْدَيْتَ فى مَنْطِقِكَ يعنے دليرى كردى در سخن * واَبْدَا) حدث كرد وريد

(بَادَى بِالعَدَاوَةِ مُبَادَاةً) آشكارا كرد دشمنى * وفى الحديث اِنَّهُ اَمَرَاَنْ يُبَادِىَ النَّاسَ بِاَمْرِهِ اى يُظْهِرُهُ لَهُمْ

(تَبَادَى) مانند باديه نشين گرديد * وتَبَادَوْا بِالعَدَاوَة) آشكارا باہم دشمنى كردند

(تَبَدَّى) برآمد وآشكار گرديد و مقيم شد در باديه

ب د ى

(ض س) بَدَيْتُ بِهِ) آغاز كردم بآن

باب الباء فصل الذال

ب ذ ء

(بَذِىء) كامير مرد بد وزشت گفتار و حقير وجاى بے چراگاه بَذِيَّة مؤنث

(ف) بَذَأَهُ بَذْءًا) ناخوش ديد حال وى را وكراهيت داشت از ان وحقير پنداشت اورا ونكوهيد * وبَذَأَتْهُ عَيْنِى) اى لم تقبله * و بَذَأَ الاَرْضَ) نكوهيد چراگاه آن را

(ك ن س) بَذُؤَ بَذْءًا وبَذَاءَةً) بد وزشت گفتار گرديد وحقير شد

(مُبَاذَأَة وبِذَاء) بايكديگر فحش گفتن

ب ذ ج

(بَذَج) محركة بره بمنزله بزغاله يكساله بِذْجَان جمع

ب ذ ح

(بِذْح) بالكسر شقوق دست وپا وبالفتح جاى شقوق بُذُوح جمع * يقال فى رِجله بُذُوحٌ اى شقوق

(بَذَح) محركة خراش ران

(ف) بَذَحَ لِسَانَ الفَصِيلِ بَذْحًا)

شگافت زبان شتر بچه تا شیر نمکد * و (بَذَحَ الجِلدَ عَنِ العِرق) باز کرد پوست را از رگ و یقال لَوْ سَأَلْتُهم ما بَذَحُوا بِشيءٍ) یعنے اگر سوال کنی از ایشان ندهند چیزے

(تَبَذَّحَ السَّحابُ) بارید ابر

ب ذ خ

(بَذَخ) محرکه گردن کشی و بسکون خا و بکسرتین بمعنے بخ ست

(بَعِيرٌ بِذْخٌ بالکسر وکَکَتِف وبَذّاخٌ) کشداد شتر بسیار بانگ کننده شقشقه برآورنده

(بُذاخِي) بالضم بزرگ

(بَاذِخ) گردن افراز و بلند بُذَّخ کرکع و بَوَاذِخ جمع * یقال شرف بَاذِخ وجِبالٌ بَوَاذِخُ

(بَيْذَخ) کلیدر زن تناور و نخلهٔ ست مشهور

(س) بَذِخ بَذَخًا) گردن کشی کرد

(تَبَذَّخ) گردن کشی کرد

ب ذ ذ

(بَذّ) بالفتح غلبه و مانند و همتا و خرمای پراگنده و شهریست مابین اران و آذربیجان در ان شهر موضعے ست مقدار سه جریب بکسر که موقف مردی بوده گویند هر کس در آن دعا کند مستجاب گردد و زیر آن موضع نهریست بزرگ اگر صاحب تپ کهنه دران غسل کند فی الحال شفا یابد * وَبَذُّ الهيأَة) بدحال و بد هیأت * وَفَذٌّ بَذٌّ) فرد خلاف جفت

(بِذَّة) بالکسر بهره از چیزے

(بَاذُّ الهيأَة) بدحال و بد صورت

(بَذِيذ) کامیر مانند و همتا

(بَذِيذة) غلبه و بهره و تنگی عیش

(ابَذّ) فرد خلاف جفت یقال هو اَحَدٌ اَبَذُّ

(هٰذا ذيك وبَذا ذيك) یعنی بازبان قال الاصمعی تقول للناس اذا اردت ان یکفّوا عن الشیء هذا ذیك وبذا ذیك علی تقدیر الاثنین ویقال الناس هَذا ذیك وبَذا ذیك هنا وهنا

(ن) بَذَّه بَذًّا) غلبه کرد و برا و بیشی گرفت

(س) بَذَّ بَذاذًا وبَذاذَةً وبَذَاذًا و بُذُوذَةً) بدحال شد * ونیز بَذاذة وبُذُوذة) بدحالے اسم ست ازان وفی الحدیث البَذاذة من الایمان اراد التواضع فی اللباس وترك التبجح به

(باذَذْتُه) بیشی گرفتم او را

(ابتَذَذْتُ حقّي) گرفتم حق خود را

(اِسْتَبَذَّ) بمعنی استبدّ ست یعنے بخودی خود پرداخت

ب ذ ر

(بَذْر) بالفتح دانه که برای تخم ریزے نگاه دارند و اول گیاه که از تخم بر آید یا آنکه رنگی داشته باشد بُذُور و بِذار جمع * و نسل

(بَذَر) محرکه پریشان و پراگنده یقال تفرقوا شَذَرَ بَذَرَ ویکسر اولهما

(رَجُلٌ بَذِرٌ) ککتف بسیار گوی و افشا کنندهٔ راز * وطَعامٌ بَذِرٌ) بابرکت

(بَذَر) کبقّم چاهیست در مدینه

(بُذُرّى) بضمتین مشددة الراء مفتوحة باطل و مرد بسیار مسرف

(بُذارة) بالضم نسل و فزونی و برکت

(بَذُور) کصبور سخن چین و آنکه پوشیدن راز نتواند

(بَذِير) کامیر بمعنی بَذُور ست بُذُر جمع * وكَثِيرٌ بَذِيرٌ) از اتباع ست

(عبدالله شارب الفسو بن بَيْذَرة) مذکور ست در ف س و

(رَجُلٌ بَيْذارٌ و بَيْذارةٌ) بالفتح فیهما مرد بسیار گوی و افشا کنندهٔ راز

(رَجُلٌ بَيْذَرانِيّ) بمعنی رجل بیذار ست

(رَجُلٌ تِبْذارٌ) بالکسر بسیار گوی و افشا کنندهٔ راز * و رَجُلٌ تِبْذارَةٌ) بالتاء مسرف

(مَبْذُور) بسیار

(ن) بَذَرَ الاَرضَ بَذْرًا) کاشت زمین را * وبَذَرَتِ الاَرضُ) بر آمد گیاه آن لازم ست و متعدی * وبَذَرَ السِّرَّ) فاش کرد راز را * وبَذَرَ المالَ) پریشان کرد آن را باسراف

(ك) بَذُرَ بَذارةً) فاش کنندهٔ راز گردید

(بَاذَرَ مُباذَرةً) اسراف کرد

(بَذَّرَ الاَرضَ تَبْذِيرًا) کاشت آنرا * وبَذَّرَ المالَ) پریشان کرد مال را باسراف * بَذّارة) وقد تخفف الراء وتَبْذَرَة) بتقدیم نون اسراف مال اسم ست ازان * ونیز تَبْذِير) فاش کردن راز و پراگنده و پریشان کردن چیزے و آزمودن

(تَبَذَّرَ الماءُ) متغیر شد و زرد گردید

(مُسْتَبْذِر) شتابندهٔ رسا

ب ذ ر ج

(بَاذَرُوج) بفتح ذال ریحان کوهے در دوم گرم و در اول خشک و مفرح و مقوی دل و فم معده و بهی و مدر شیر

و بول و حیض ست

ب ذ ر ق

(بَذْرَقَة) راه برو رهنمای نگاهبان
(مُبَذْرِق) بدرقه
(بَذْرَق بَذْرَقَةً) بدرقه گردید

ب ذ ر ن ج

(بَاذَرَنْجَبُوْيَة) معرب بادرنجبویه و آن گیاهی ست در دوم گرم و خشک نافع جمیع امراض بلغمی و سوداوی هاضم و مفرح و مقوی دل

ب ذ ش

(ابو عبد الله ابن بَاذِش) کصاحب از نحویان مغرب ست

ب ذ ع

(بَذَع) بالفتح آب تراویده از سبو
(بَذَع) محرکة بیم و ترس
(صُبح بن بَذِيع) کامیر محدثی بوده خراسانی که احمد بن ابی الحواری از وی روایت کرده
(مَبْذُوْع) ترسان و ترسانیده شده
(ف) بَذَعَه ترسانید ویرا * و بَذَعَ الحُبُّ تراوید آب از سبو
(أَبْذَعَه) ترسانید اورا
(بَذَّعَه تَبْذِيعًا) ترسانید اورا

ب ذ ع ر

(اِبْذَعَرُّوا) پراگنده شدند و گریختند * و ابذعرت الخیل شتاب تاختند در طلب چیزی

ب ذ غ س

(بَاذَغِيس) بسکون ذال ناحیه ست در هراة یا ناحیه ست مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هراة معرب بادخیز که محل هبوب ریاح باشد

ب ذ ق

(بَذَق) بالفتح رهنما در سفر و نیز و سبک بُذُوق جمع
(بَاذَق) بکسر الذال و فتحها شیره انگور و تند و تیز اندک طبخ یافته معرب باده * وحاذق باذق از اتباع ست
(بَيْذَق) بالفتح راه نما در سفر و پیاده بَيَاذِق جمع * و پیادهٔ شطرنج
(مُبَذِّقَة) کمحدثه آنکه گفتارش از کردارش نیکو باشد

ب ذ ق ر

(اِبْذَقَرُّوا) متفرق شدند و گریختند * و ما ابذقر الدم فی الماء نیامیخت خون در آب و بیخان متمیز ماند

ب ذ ق ط

(بَذْقَطَة) پراگندن مرد متاع و سخن را

ب ذ ك

(تَبُوذَك) مذکور ست در ت ب ذ ك

ب ذ ل

(بَذْل) بالفتح دهش و دو دیدنی اسپ گویند فرس له بذال ای حضر یصونه لوقت الحاجة و نام شخصی
(بِذْلَة) بالکسر جامه باد روزه
(بُذَيْل) کزبیر و بذّال کشداد از اعلام ست
(مِبْذَل) کمنبر جامه کهنه و جامه باد روزه
(مِبْذَلَة) جامه باد روزه و کهنه مَبَاذِل جمع * یقال جاءنا فی مباذله ای فی ثیاب بذلته
(مَبْذُول) شاعری بوده
(ض ن) بَذَلَ الشیء بَذْلًا) داد این چیز را وجود کرد بآن
(اِبْتِذَال) بمعنی تبذل ست و دو یدن اسپ گویند فرس له ابتذال ای حضر یصونه لوقت الحاجة
(مُتَبَذِّل) بذله پوش و کسیکه عمل نفس خود کند و باد روزه دارد خود را * و سیف صدق المبتذل مبنیا للمفعول شمشیر بران و قاطع
(تَبَذُّل) در باختن و نگاه نداشتن چیزی و باد روزه داشتن جامه و خود را
(مُتَبَذِّل) بذله پوش و کسیکه عمل نفس خود کند و باد روزه دارد خود را

ب ذ ل خ

(بَذْلَاخ) آنکه گوید و نکند
(بَذَلَخَ بَذْلَخَةً و بِذْلَاخًا) بالکسر گفت و نکرد * مُبَذْلِخ نعت از آن

ب ذ م

(بُذْم) بالضم رای و حزم و نفس و کثافت و سطبری یقال ثوب ذو بُذْم یعنی بسیار ریسمان و جیتی و فربهی و تحمل و قوت و توان
(بَذِيم) کامیر و توانا و دهن بدبو و خردمندیکه در خشم از جا نرود
(بَذِيمَة) خردمندیکه در خشم از جا نرود و نام مولای جابر بن سمرة و ابو عبد الله ابن بذیمة از اتباع تابعین ست
(بَاذَام) ابو صالح مولای ام هانی که مفسر و محدث بوده و حکم بضعف وی کرده اند و آن غیر منصرف باشد از جهت عجمه و علم معرب از بادام فارسی
(بَيْذَمَان) بضم الذال گیاهی ست
(نَاقَةٌ مِبْذَم) کمنبر قوی و توانا
(ك) بَذُمَ) بذیم گردید
(اَبْذَمَتِ النَّاقَةُ) آماسیده کس شد از شدت آرزوی گشن

ب ذ ن ج

(بَاذَنجَان) معرب بادنجان

ب ذ و

(بَذْوَة) بالفتح نام اسپ ابی سواج
(بَذَاء) کلام قبیح و بیهوده
(بَذِیّ) کرضی بیهوده گوی و بد زبان یقال هو بَذِیُّ اللِّسَان بَذِیَّة مؤنث آن ست
(بُذَیَّة بن عِیَاض) کعلیة مردے بود
(حسین بن محمد البَاذِی) محدثے بوده
(اَبَذَی بن عَدِیّ) کابزی مردے بود
(ن) بَذَوْتُ عَلَیْهِم بگفتم آنهارا
(ك) بَذُوَ بَذَاءً و بَذَاءَةً بیهوده گو گردید
(اَبْذَیْتُهُم) بگفتم آنهارا

باب الباء فصل الراء

ب ر ء

(بُرَأَة) بالضم کاره صیادان بُرَأ کثُمَ جمع
(بَرَاء) کسحاب پاک و بیزار یقال اَنَا بَرَاءٌ منه و خلاءٌ لایثنی ولایجمع ولایؤنث * و نخستین شب یا نخستین روز هر ماه یا پسین شب یا پسین روز ازان * اِبنُ البَرَاء شد و نیز براء علم ست و براء بن مالک و براء بن عازب و براء بن اوس و براء بن معرور صحابیانند
(بَرِیٔ) پاک از چیزے و بیزار بَرِیٔونَ و بُرَآء کسفهاء و بِرَاء ککرام و اَبْرَاء کاشراف و اَبْرِئَاء کانصباء و بُرَاء جمع * و به شده از بیماری بِرَاء جمع
(بَرِیئَة) آفریدگان بَرَایَا جمع * و پاک از چیزے و بیزار مؤنث بری بَرِیَّات بَرِیئَات بتشدید یا و برایا جمع
(بَارِئ) به شده از بیماری و منه الحدیث اَصبَحَ بحمد الله بَارِئًا بُرَاء جمع * و آفریننده
(س) بَرِئَ بَرَاءً و بَرَاءَةً و بُرُوءًا) پاک و بیزار شد از عیب و وام و مانند آن و باین معنی کسر عین ماضی و ضم عین مضارع نادرست
(ف) بَرَأَ اللهُ الخلقَ بَرْءًا و بُرُوءًا) آفرید خدا خلق را و لهذا اللفظ من الاختصاص بخلق الحیوان ما لیس لها بغیره من المخلوقات
(ف ن ك س) بَرَأَ المریض بُرْءًا) بالضم و بُرُوءًا و بَرْءًا) به شد از بیماری و برخواست ازان
(اَبْرَأَهُ الله) به گردانید او را خدا * و اَبْرَأَكَ منه) پاک گردانید ترا ازان و بیزار ساخت * و اَبْرَأَ) در تاریخ بَرَاء درآمد
(مُبَارَأَة) باهم جدا گردیدن و با زن صلح کردن بر جدائی
(بَرَّأَكَ مِنهُ تَبْرِئَةً) پاک گردانید ترا ازان و بیزار ساخت
(تَبَرَّأَ مِنهُ) بیزار شد ازان
(اِسْتَبْرَأَ الخَبَرَ) طلب تمام آن کرد تا دریابد و قطع شبهه ازان کند * و نیز اِستِبرَاء ترک جماع کردن تا حیض و پاک کردن ذکر از بول و براءت خواستن از عیب و وام و مانند آن

ب ر ء ل

(بُرَائِل) کعلابط پرهای گرداگرد گردن مرغ یا خاص ست بپال شتر مرغ * و بُرَائِلُ الاَرض گیاه زمین * و اَبُو بُرَائِل) خروس
(بُرَائِلی) مقصور ابمعنی برائل ست
(بُرَّائِلی) بتشدید یا خروس
(عبد الباقی بن محمد بن بُرَّائِل) بالضم محدثی ست اندلسی
(اِبْرَأَلَّ الدِّیكُ بِرْأِلَّةً) پرهای گردن درو اکرد برای جنگ
(مُبْرَئِل) آماده بدی گویند هو مُبْرَئِلٌ لِلشَّرّ
(تَبَرْأَلَ الدِّیكُ) بمعنی برأل ست
(اِبْرَأَلَّ الدِّیكُ) بمعنی تبرأل ست

ب ر ب ح

(بَرْبَح) کجعفر نام موضعے و دران قبر عمرو بن مامه است که عم نعمان بود

ب ر ب خ

(بَرْبَخ) بالفتح آب راهه سفالین غیر نمایان خلاجا که از بام تا زمین باشد بَرَابِخ جمع * و نام موضعے

ب ر ب س

(بِرْبَاس) بالکسر چاه ژرف
(بَرْبَسَة) طلب کردن یا
(تَبَرْبُس) برفتار سگ رفت یا بیک و شتاب رفت

ب ر ب ص

(بَرْبَصُ الاَرض) آب یاری کرد زمین را یا شیار کرده آب داد آنرا

ب ر ب ط

(بَرْبَط) کجعفر عود که آن را می نوازند معرب بربط ست باضافت بسینه بط
(بِرْبَاط) بالکسر وادیست در اندلس
(بَرْبَطَانِیَة) بالفتح شهریست باندلس
(بِرْبِیطَاء) بالکسر ممدود گیاه و موضعیست که وش و نگار را بدان نسبت دهند

(بِرْبِيطِيَاء) موضعیست یا همان بِرْبِيطَاء ست بزیادت یا بعد طا

ب ر ب ع ص

(بَرْبَعِيص) کزنجبیل موضعیست در حمص

ب ر ت

(بُرْت) بالضم شکر طبرزد و تبر و بفتح و مرد دلیل ماهر و بتثلیث اَبْرَات جمع (عبد الله بن بِرْت بالکسر و قاضی ابو العباس احمد بِرْتِي ابن محمد و احمد بِرْتِي ابن قاسم) محدثانند (بِرِّيت) کسکیت دلیل ماهر و زمین هموار و دو موضع ست در بصره * و بفتح با نام اسپی یا آن بُرَيت کزبیرست (بَيْرُوت) بالفتح شهریست بشام (مِبْرَات) کمنبر شکر طبرزد (بَرَنْتَى) کحبنطی مرد بدخو (ن) بَرَتَ بِهِ بُرْتَةً) بالضم ماهر شد بآن کار * و بَرَتَهُ بَرْتًا) بالفتح بریدان را (س) بَرِتَ) حیران گردید (اِبْرَات) ماهر شدن بکاری (مُبَرَّت) کمعظم شکر طبرزد (اِبْرَنْتَيْتُ لِلْاَمْرِ اِبْرِنْتَاءً) آماده گردیدم برای آن ملحق بافعلل بیاء

مُبْرَنْتِي نعت ست ازان و نیز مُبْرَنْتِي مرد کوتاه بالا حیله ساز و خشمناکی که از خشم بطرف احدی نظر نکند

ب ر ت ك

(بَرْتَكَة) پاره کردن و شگافتن و دریدن و ریزه ریزه کردن (بَرَاتِك) پشتهای خرد جمع ست بدون واحد

ب ر ث

(بَرْث) بالفتح زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم ترین زمین و نیکوتر آن بِرَاث و اَبْرَاث و بُرُوث و بَرَادِث جمع یا اخیر خطاست * و دلیل ماهر (بَرَاثَا) دهیست از نهر ملک یا محله ایست قدیم بجانب غربی آن * و جَامِع بَرَاثَا) در بغدادست * و بَرَاثِيّ) احمد بن محمد بن خالد و جعفر بن محمد و ابو شعیب که محدث بوده اند (س) بَرِثَ) بناز و نعمت فراخ زندگانی کرد

ب ر ث ط

(بُرْثُوطَة) بالضم تهلکه یقال و قعوا فِي بُرْثُوطَةٍ (بَرْثَطَ فی قُعُودِهِ) خانه نشین گردید و هر گاه کسی بر کوه برآمده و هر دو زانوها گشاده داشته بر ساقین نشیند گویند بَرْثَطَ فِي الْجَبَلِ

ب ر ث ع

(بُرْثُع) کقنفذ از اعلام ست

ب ر ث م

(بُرْثُم) کقنفذ نام والد عبد الرحمن محدث و نام کوهی (بُرْثُمَة) شوکت و قوت لغتیست در بُرْثُنَة

ب ر ث ن

(بُرْثُن) کعصفر پنجه و پنجه شیر و مرغان شکاری یا برثن از سباع بمنزله انگشتان ست از انسان بَرَاثِن جمع * و قبیله است از بنی اسد و عبد الرحمن ابن ام بُرْثُن تابعیست * و بُرْثُن الْاَسَد) لقب شمشیر مَرْثَد بن عَلَس ست و داغیست مر شتر را (بُرْثُنَة) شوکت و قوت (بِرْثَان) بالکسر داغیست مر شتر را و بنهایه است که بالفتح وادیست در راه آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسوی بدر و قیل فی ضبطه غیر ذلک

ب ر ج

(بُرْج) بالضم کوشک و قلعه و کرانه قوی تر قلعه و یکی از دوازده بخش فلک بُرُوج و اَبْرَاج جمع * و نام شاعری طائیست که پدرش مُسْهِر نام داشت و دهیست در اصبهان و ازان ده است عثمان شاعر ابن احمد و غانم بن محمد که صاحب ابی نعیم بوده و شهریست که سرما در آنجا بسیار می شود و موضعی ست در دمشق و ازان ست عبد الله بُرْجي ابن سلمة و قلعه ایست یا روستائی ست در نواحی حلب و موضعی ست ما بین بِلِنْيَاس و مَرْقِيَة * و اَبُو الْبُرْج) قاسم ذبیانی شاعر اسلامیست که پدرش حنبل نام داشت (بَرَج) محرکه خوب روی با جمال و روشن نمایان اَبْرَاج جمع (بَرْجَة) بالفتح نام اسپ سنان بن ابی حارثة و شهریست در مغرب و ازان شهر ست علی بَرْجِي جُذَامِي مقری که پدرش محمد نام داشت (بُرْجَان) بالضم صنفی ست از روم و نام دزدی یقال اَسْرَقُ مِنْ بُرْجَان * و حِسَابُ الْبُرْجَان) مجموع عدد مضروب و مضروب فیه است مثلا سه را

در سه ضرب کنند نه حاصل شود پس
سه را جذر گویند و نه را جذاء و جمله
آن را بُرْجان
(ابن بَرَّجان) کارجان صوفی و
مفسر بوده
(بارِج) کصاحب ملاح ماهر
(بارِجَة) کشتی بزرگ جنگی و مرد
بسیار شر
(اِبْرِنج) بالکسر شیر زنه قال (شعر)
لقد تمخض فی قلبی مودتها * کما تمخض
فی اِبْرِنجِه اللبن * والهاء فی ابرنجه
ترجع الی اللبن
(س بَرِجَ بَرَجًا) فراخ عیش شد
و نیز برج سپیدی سخت سپید و سیاهی
سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم
گردیدن * اَبْرَج) نعت مذکرست
ازان و بَرْجاء نعت مؤنث
(اَبْرَج ابراجًا) برج بنا نهاد
(بَرَّج تبریجًا) برج بنا نهاد
(مُبَرَّج) کمعظم نوعی از حله که بروی
صورت برج باشد
(تَبَرَّجَتِ المرأة) نمود زینت خود
مردان را

ب ر ج د

(بَرْجَد) بالفتح لقب مردی از عرب
(بُرْجُد) بالضم نوعی از گلیم سطبر

ب ر ج ر د

(بُرُوجِرْد) بضم الراء و کسر الجیم
شهریست نزدیک همدان

ب ر ج س

(بُرْجاس) بالضم نشانه که در هوا بنهند
بر نیزه و مانند آن و سنگی که در چاه
اندازند تا چشمهای او کشوده و آب
آن خوش مزه گردد و علامتیکه از سنگ
سازند مانند نشان و علامت راه
(بِرْجیس) بالکسر ستاره است یا
آن مشتریست و ناقه بسیار شیر

ب ر ج ل

(بُرْجُلان) بالضم دهیست در
واسط * و بُرْجُلانِیَّة محله است
در بغداد

ب ر ج م

(بُرْجُمَة) بالضم پیوند میانه از سه
پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان یا
پشت استخوان انگشتان یا سر پشت
پیوند انگشتان که هرگاه مشت ربند
کنند کشیده و مرتفع ماند بَراجِم جمع *
و انگشت میانه مرغ
(بُرْجُمِی) هیاج تابعی و حفص بن
عمران و محمد بن زیاد و سنان بن هارون
و عمرو بن عاصم محدثانند و فتحه
بالحن ست
(بَرْجَمَة) بالفتح درشتی سخن
(بَراجِم) قومیست از اولاد حنظله
بن مالک و در مثلست اِنَّ الشَّقِیَّ
وافِدُ البَراجِم) درحق کسی گویند که
خود را بطمع در هلاکت اندازد و
اصلش آنست که سوید بن ربیعه
تمیمی سعد برادر عمرو بن هند را کشت
و بگریخت پس عمرو بن هند سوگند
کرد که صد کس را از بنی تمیم در قصاص
برادر خویش خواهم سوخت چنانچه
نود و نه کس را از بنی دارم سوخته
بود که مردی بدلالت دخان و بوی
سوختگان بطمع طعام وارد وقتش
گردید ازوی پرسیدند که کیستی
گفت از براجم پس او را ملک عمرو بن
هند در آتش انداخت و صد را بدان
کامل ساخت

ب ر ح

(بَرْح) بالفتح سختی و گزند و بدی
و یقال هذا اَبْرَحُ منه ای اشدّ *
لقی منه بَرْحًا بارِحًا) بطریق مبالغه
است یعنی یافت ازوی گزند بسیار
و موضعیست در یمن * و ابن بَرْح
بلا و سختی بَنُو بَرْح جمع * بِنْتُ بَرْح
مثله بَنات بَرْح جمع
(بِرْح) بالکسر صحابی بود که پدرش
عُسکر نام داشت
(اُمُّ بَرَح) کعنب کار سخت
(بُرَحاء) کامرا شدت تپ و جز آن
(بُرَحَة) بالضم شتر ماده نجیب
بُرَح جمع
(خَرَجَ لَهُمْ صَرْحَةً بَرْحَةً) بالفتح
ای بارزًا و مذکورست در صرح
(بَرَحِی) محرکه قاسم بن عبدالله
محدث
(بُرَحِی) بالضم سوادة بن زیاد محدث
(بَرْحیٰ) بالفتح کلمه است که در
وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند
و مرحیٰ در وقت نشستن بر نشانه
(بَرَحِین) و یثلث الباء بلاها و شدائد
و منه لقی منه بَرَحِین
(بارِح) باد گرم تابستان و باد تند
گردناک بوارح جمع * و بمعنی بَرُوح
ست ضد سانح والعرب تتطیر بالبارح
و تتفاءل بالسانح لانه لا یمکنک ان ترمیه
حتی تنحرف * و در مثلست اِنَّما هو
کبارح الاروی) درحق کسی گویند
که از و احسان بندرت بوقوع آید

زیراکه اروی یعنی بز کوهی بر قلهٔ جبال سکونت دارد وکسی آن را نه بیند مگر گاهی در سالهاے دراز * وبارِح هِروی ابن احمد بن بارِح) محدث بوده * وبنت بارح) بلا وسختی بَنَاتُ بَارِح جمع

(بَارِحَة) شب گذشته وتقول العرب بعد الزوال فَعَلْنَا الْبَارِحَةَ كذا وقبل الزوال فعلنا اللَّيْلَةَ كذا * والبارحة الأُولىٰ) دی شب

(بَرَاح) کسحاب زمین فراخ بے کشت ودرخت وراے منکر وبد وامر پیدا واشکار ومنه جاء نا بالامر بَرَاحًا و نام مادر عُتوارة بن عامر بن لیث و کقطام اسم آفتاب ست * ولَا بَرَاح) نیست جنبش وزوال منصوب ست مانند لاریب ورفع آن نیز جائز ست پس لا بمنزلهٔ لیس باشد * وجِيْلُ بَرَاح) دلاور وشیر بدان جهت که از جا نروند گویا برسن بسته شده اند

(بَرُوح) کصبور شکاریکه از دست راست صیاد بجانب دست چپ رود

(بَرِيح) کامیر بمعنے بَرُوح ست وبَرِيحُ بن خُزَيْمَة) از خاندان تنوخ ست * وابن بَرِيح) زاغ * امّ بَرِيح) مثله وبلا

(بُرَيْح) کزبیر یدز بطنی ست

(بَيْرَحیٰ) زمینی ست در مدینه ودران چهار لغت دیگرست بَيْرَحَاء بفتح الباء وکسرها وبفتح الراء وضمها والمد فی الکل ونزد صاحب قاموس همه از تصحیفات محدثین ست

(يَبْرَح بن اسد) تابعی بوده

(يَبْرُوح) کیعقوب بیخ درخت لُفّاح بری که بصورت مردم ماند منوم ومخدر ست وچون دندان فیل را دران شش ساعت جوش دهند نرم گرداند واگر برگ آنرا یک هفته بر برش مالند برش را زائل گرداند بے آنکه قرحه کند

(ن) بَرَحَ الظَّبْيُ بُرُوحًا) از دست راست صیاد رفت آهو * وبَرَحَ) خشم گرفت

(س) بَرِحَ بَرَاحًا) زائل شد یقال بَرِحَ مَكَانَهُ ای زال عنه ومنه لا أَبْرَحُ أَفْعَلُهُ ای لا ازال افعله * وبَرِحَ الرَّجُلُ) در براح شد * وبَرِحَ الْخَفَاءُ) دور شد خفا وپیدا وروشن شد کار

(أَبْرَحَهُ) در شگفت آورد اورا و منه فی التعجب ما أَبْرَحَ هذا الأَمْرَ * و نیز گرامی داشت اورا وتعظیم نمود

(بَرَّحَ بِهِ الأَمْرُ تَبْرِيحًا) در مشقت وشدت انداخت اورا کار ومنه الحدیث انه نهی عن التبریح وفسر بقتل السوء للحیوان کالقاء السمکة علی النار حیًّا وبَرَّحَ اللهُ عَنْكَ) ای فَرَّجَ

(تَبَارِيحُ الشَّوْق) سوزشهاے آرزو

ب رخ

(بَرْخ) بالفتح افزایش وزیادت و ارزانی نرخ وغلبه و قهر وشکستن گردن وشکستن پشت وزدن شمشیر که بعض گوشت بریده شود والفعل من نصر

(بَرِيخ) کامیر شکسته پشت

(بَرَّخَ تَبْرِيخًا) فروتنی نمود

ب رخ د

(بُرَخْدَاة) بضم با وفتح را وسکون خا زن نازک اندام باگوشت

ب رخ ش

(بِرْخَاش) بالکسر تنگی وحیص و بیص و منه وقعوا فی خِرْبَاشٍ وبِرْخَاشٍ

ب ر د

(بَرْد) بالفتح سرما ضد حر وسرد و خنک وخواب و منه لايذوقون فيها بَرْدًا وآب دهن * وبَرْدُ النَّهَار) اول آن * وبَرْدَان) صبح وشام وفی الحدیث من صلّی البَرْدَيْنِ دخل الجَنَّةَ * وبَرْدُ الخِيَار) از القاب ست * وبَرْدَشِير) شهریست در کرمان یا ئیست معرب اردشیر

(بُرْد) بالضم جامه خط دار اَبْرَاد وأَبْرُود وبُرُود جمع * ومنه وَقَعَ بَيْنَهُمَا قَدُّ بُرُودٍ يُمْنَةٍ یعنی بکار عظیم رسیدند لان اليمن وهي برود اليمن لا تقطع الا لعظيمة گلیم سیاه چهار گوشه که عرب آن را در خود پیچند بُرْدَة یکی بُرَد جمع * ونام بنده ایست * و ذُو الْبُرْدَيْن) لقب عامر بن أُحَيْمِر و ربیعة بن رباح که جواد بود * وبُرْدَا الْجُنْدُب) دوبال ملخ

(بَرَد) محرکة یخچه وتگرگ وموضعے ست وکوهیست وآبیست

(سحابٌ بَرِدٌ کَکَتِف وسَحَابَةٌ بَرِدَة) ابر تگرگ بار

(بَرْدَة) بالفتح ناگوارد ویقال هی لك بَرْدَةُ نفسها) ای خالصة * وهو لك بَرْدُ يَمِيني) اذا كان لك معلومًا * وعلم ست مریش را وباین معنی بدون الف و لام ست ودهیست در نسف وازان ده است عزیز بَرْدي که محدث بوده

وپدرش سلیم نام داشت و دهیست در شیراز

(بُرْدَة) بالضم از اعلام ست وواحد برد که مذکور شد* وگویند در حق آن دوکس که باهم محبت دارند وهر دو یک کار کنند هُمَا فِی بُرْدَةٍ اَخْمَاسٍ* و

بُرْدَةُ الضَّأن) نوعے از لبن

(بَرَدَة) محرکة ناگوار دفی الحدیث اصل کُلِّ دَاءٍ البَرَدَة* ووسط چشم ونام دختر موسی بن نجیح

(بُرَدَاء) کعشراء تب از سردی

(بَرْدَاد) بالفتح دهیست در سمرقند وابراهیم بن بَرْدَاد) شخصے بوده

(بَرَدَان) محرکة لقب ابراهیم بن سالم وچشمه ایست در نخلهٔ شامیه وآبی ست در سماوه وآبی ست در نجد مر عقیل را وآبیست در حجاز مر بنی نصر را ودهیست در بغداد وازان ده است ابو علی بَرَدَانِی که شیخ سِلفی بوده ودهیست در کوفه ونهرے ست در طرسوس ونهریست در مرعش وچاهیست در تباله وموضعی ست در بلاد هذیل وموضعی ست در یمامه وآبی ست شور در حمی

(بَرْدَانِیَّة) بالفتح دهیست در نواحی اسکاف وازان ده است امام احمد بن مهلهل بَرْدَانِی حنبلی

(بَرَدُّون) بفتحتین وتشدید دال دهیست در زمار

(بَرَدَی) کجمزی نهریست در دمشق اعظم ومخرج آن شهر زبدانی ست وکوهیست در حجاز ودهی ست در حلب ونهریست در طرسوس

(بَرْدِیّ) بالفتح نباتیست که در آب روید ودر مصر ازان کاغذ سازند

(بُرْدِیّ) بالضم خرمای ست نیکو و محمد بُرْدِیّ بن احمد بن سعید جیانی محدث ست

(اَیُّوب بَعْلِی بن عبد الرحیم بن بُرْدِیّ) کجهنی از علمائی متاخرین ست ومحمد بن یعقوب از اصحاب او روایت کند

(بَرَدَیّا) بفتحتین وتشدید یا موضعے ست یا نهریست در شام

(بَارِد) شمشیر بران بوارد جمع* وماءٌ بَارِدٌ) آب سرد وخنک* و عَیْشٌ بَارِدٌ) زندگانی گوارد* و مَغْنَمٌ بَارِدٌ) غنیمت بی رنج* ویقال لی علیه الفٌ بَارِدًا ای ثابت وکذلك سمومٌ بَارِدًا ای ثابت لا یزول

(بَارِدَة) از اعلام زنان ست

(مَاءٌ بُرَادٌ) کغراب آب سرد

(بُرَادَة) بالضم سونش

(بَرَّاد) کشداد از اسماء ست

(بَرَّادَة) آوندی که آب را سرد کند وجای آب خوردن وکوزهٔ سرتنگ که دران آب را سرد کنند

(بَرُوْد) کصبور سرد وخنک وهرچه خنک گرداند چیزے را ودارو چشم که از چیزهای سرد سازند* وخُبْزٌ بَرُوْد) نان که بر آن آب ریخته باشند وثَوْبٌ بَرُوْدٌ) جامهٔ بی زه دار

(بُرُوْدَة) بالضم خنکی وسردی

(بَرِیْد) کامیر رسنده هر خبر بترتیب واسترانکه بهر دوازده میل برای سواری نامه بر سلطان مرتب دارند پس معرب دم بریده باشد وپیغامبر ونامه بران بر ستور برید بُرُد جمع* ودو فرسخ یا دوازده کروه یا مسافت دو منزل وپروانک که پیشاپیش شیر ندا واندار کند* وصَاحِبُ البَرِیْد) فرستنده رسول* وسِکَّةُ البَرِیْد) محله ایست در خوارزم وازان ست ابراهیم بَرِیْدِی) ابن محمد بن ابراهیم ومنصور بَرِیْدِی کاتب ابن محمد

(بُرَیْدَة) کجهنیه از اعلام ست* وبُرَیْدَة بن حُصَیْب) صحابی بوده واوس بن عبد الله بُرَیْدِیّ منسوب ست باو* وسرخاب بُرَیْدِیّ) روایت حدیث دارد

(اَبْرَد) پلنگ نر اَبَارِد جمع* اَبْرَدَة مؤنث آن ست* وسحابٌ اَبْرَد) ابر تگرگ بار* وثَوْرٌ اَبْرَد) گاوے که خالهای سیاه وسفید دارد* و اَبْرَدَان) صبح وشام وسایه آنها* واَبُو الاَبْرَد) زیاد تابعی ست

(اِبْرِدَة) بالکسر بیماری ست مضعف باه که از غلبه برودت ورطوبت زاید

(اُبَیْرِد حِمْیَرِی) مصغر اشخصے بوده که بسوی بنی سُلَیم رفت پس قتل کردند اورا* واُبَیْرِد یَرْبُوعی و اُبَیْرِد عُذری ابن هرثمه شاعرانند

(تِبْرِد) بالکسر موضعیست

(مِبْرَد) بالکسر سوهان

(مَبْرَد) بالفتح سبب خنکی بدن و جز آن* مَبْرَدَة) مثله قال الاصمعی قلت لاعرابی مَا یَحْمِلُکُم علی نَوْمَةِ الضُّحی قال انها مَبْرَدَةٌ فِی الصَّیْفِ ومَسْخَنَةٌ فِی الشِّتَاء* واَرْضٌ مَبْرُوْدَةٌ) زمین تگرگ رسیده

(مَاءٌ مَبْرُوْدٌ) آب سرد* وخبز

مبرود) نان که بران آب ریخته باشند

(مبرّد) کمعظّم لقب محمد بن یزید نحوی بصری ست بدان جهت که در برّاده نشسته درس میگفت

(ن) برده بردًا) سرد وخنک کرد آنرا یا ببرف آمیخت * وبردنا اللیل) وبرد علینا اللیل) سرد شد بر ما شب * وبرد) یعنی ببرد * وبرد حقّی * واجب ولازم گشت حق من * وبرد مخّه) لاغر گردید * وبرد امره) آسان شد * وبرد الحدید) سوهان کرد آهن را * وبرد العین) برود کشید چشم را * وبرد الخبز) آب ریخت بر آن * وبرد السیف) بجست وکار نکرد * وبرد زید براداً وبروداً) ضعیف شد وسست گردید یقال جدّ فی الامر ثمّ برد * وبرده) رسول ساخت اورا * وبرد) مجهولا ضعیف شد وبرد القوم) تگرگ زده شدند وبردت الارض کذلک

(ن ك) برد بردًا وبرودةً) خنک وسرد شد

(ابرده) سرد آورد اورا * ونیز ابراد ضعیف وسست گردانیدن وبرید ساختن ومنه ابرد صاحب البرید الی الامیر * مبرد) لغت ست ازان

وابرده) خنک گردانید آن را واین لغت ردی ست * وابرد لهم) نوشانید اورا آب سرد * وابرد) در شبنگاه درآمد وبخنکی کارے کرد ومنه الحدیث ابردوا بالظهر وقیل معناه صلوها فی اول وقتها من برد النهار وهو اوله ویقال جئناك مبردین اذا جاؤا وقد باخ الحرّ

(برّده تبریدًا) خنک گردانید آن را یا ببرف آمیخت ونیز تبرید آشامیدن شربتے که سرد گرداند قلب را وسست وضعیف ساختن وقولهم لا تبرد عن فلان ای لا تشتمه ان ظلمك فتنقص من اثمه

(تبرّد الماء فیه) جمع شد آب دران

(ابترد الماء) غسل کرد به آب سرد وآب سرد خورد تا جگرش خنک گردد

(استبراد) سرد یافتن وسرد شمردن

ب ر د ج

(بردج) اسیر معرب برده ودهے ست در شیراز

(بردیج) بالکسر شهریست در آذربیجان

ب ر د ر ی

(بردرایا) موضعیست در نهروان بغداد

ب ر د ز ب

(بردزبة) بالفتح وکسر دال وسکون زا نام جد بخاری ومعنی آن بفارسی کشاورز ست

ب ر د س

(بردس) کزبرج مرد خبیث و گردن کش ومرد زشت وبد

(بردس) کنزجس از اعلام ست

(بردیس) بالکسر مرد متکبر

ب ر د ع

(بردعة) بالفتح گلیم سطبر که زیر پالان بر پشت ستور نهند وشهریست در اقصاے آذربیجان معرب برده دان زیراکه پادشاهی ایران را آن جا گذاشته بود وباین معنی بدون الف ولام آید وگاهے بذال منقوطه هم خوانند وازان شهر ست محمد شاعر ابن یحیے ومکی محدث ابن احمد

(رجل مبرندع عن الشیء) مرد چین بجبین

ب ر ذ ع

(برذع بن زید اوسی احدی) بالفتح شاعر وصحابی بوده

(برذعة) بمعنے بردعة بدال مهمله ست براذع جمع * واکثر از محدثان بعمل آن منسوب اند وزمینیکه نه بسیار سخت ونه بسیار نرم باشد وشهریست در آذربیجان وبدین معنے بدال مهمله بیشتر آید

(ابرنذع للامر) آماده کار شد

ب ر ذ ن

(برذون) بالکسر وفتح ذال وسکون واو ستور واسپ تاتاری برذونة مؤنث براذین جمع

(برذن) غلبه نمود ودرمانده در جواب * وبرذن الفرس) برفتار اسپ تاتاری رفت

(مبرذن) خداوند برذون

ب ر ر

(برّ) بالفتح از اعلام ست ومهربان یکے از نامهاے باریتعالے وراست گوی وفرمان بردار مادر وپدر وبسیار خیر ابرار جمع * وراستی سوگند ودشت ضد بحر * وابو عمر بن عبد البر) عالمے بوده در اندلس * وبرّ بن عبد الله داری) صحابی بوده * وادیب ابو محمد عبد الله بن برّی وعلی برّی بن بحر بن بری ونبیره اش محمد بن حسن بن علی وبرادرزاده اش

حسن بن محمد بن بحر بن برتی محدثانند
(بِرّ) بالکسر نکوئی و آنچه نزد کسی
فرستند از هدیه و جنت و فراخی
احسان و صلهٔ رحم و راستی ضد دروغ
و راستی سوگند و حج و دل و روباه
بچه و موش و کلاکموش * و محمد بن
علی بن بِرّ لغویست که شیخ ابن
القطاع بوده
(بُرّ) بالضم گندم بُرّة یکی اَبْرار جمع
(بُرَّی) بالضم والقصر کلمهٔ طیبه
(بَرّانی) منسوبست بسوی بَرّ
بر غیر قیاس و منه من اَصْلَحَ جَوّانِیَّهُ
اَصْلَحَ اللّٰهُ بَرّانِیَّهُ یعنی کسیکه امور باطنی
خود را اصلاح دهد خدای تعالی
امور ظاهری او را اصلاح دهد
(بَرّانِیَّة) دهیست در بخارا و از آن
ده است سهل بَرّانی فقیه ابن محمود
و نجیب محمد برّانی ابن محمد محدث
(بَرَّة) بالفتح از اعلامست و
نام جائی که در انجا قابیل هابیل کشت
و نام چاه زمزم و بدین معنی بدون
الف و لام آید و نام عمهٔ نبی صلی الله
علیه و سلم و نام جد ابراهیم بن محمد
صنعانی که والد ربیع و شیخ معاذ بن
معاذ بوده و دو ده است در یمامه یکی
علیا و دیگری سفلی و زن مهربان یقال
الأمّ بَرَّةٌ بولدها و نیز بَرَّة فرمان بردار
اسم بِرّ است و معرفه
(بُرَّة) بالضم از اعلامست * و بَرَّة
بن رِئاب که او جحش بن رئاب
نیز گویند پدر ام المؤمنین زینب ست
(بُرِّیّ) حسن بن علی بن عبد الواحد
و عثمان بن هیثم
(بَرِّیَّة) صحرا و زمین بی کشت خلاف
رِیفِیَّة بَرارِی جمع
(بَرِّیت) صحرا لغة فی البَرِّیَّة فلما
اسکنت الیاء صارت الیاء تاء مثل
عفریت و عِفرِیَة والجمع البَرارِیت
(بَرِیس) کامیر نخستین بر پیلو بَرِیرَة
یکی و نیز از اعلامست
(بَرِیرَة) نام زنی که صحابیه بوده
(بُرَیْراء) کوههای بنی سُلَیم
(بارّ) مهربان و بسیار خیر و فرمان
بردار مادر و پدر بَرَرَة جمع * و
ابراهیم بن الفضل بن بارّ) راوی بوده
است دروغ گوی
(اَبَرّ) ساکن دشتها دور دست و
منه اَصْلَحُ العَرَبِ اَبَرُّهُم
(مَبَرَّة) بالفتح فرمان برداری مادر
و پدر و پشته است نزدیک مدینه
(حَجٌّ مَبْرُور) حج مقبول * و بَیْعٌ
مَبْرُورٌ) آنکه دران شبهه و خیانت
و دروغ نباشد
(بَرْبَر) بالفتح گروهیست بمغرب
بَرابِرَة جمع * و گروهیست میان
حبش و زنگ که چون احدی از
ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود زن
آن کس بعوض کابینش بریده بادی
از دواج دهند و این قوم از اولاد
قیس عیلان ست یا دو بطن صنهاجه
و کتامه از حمیر که چون ملک افریقس
افریقیه را فتح کرد به بربر رفته ساکن
گردیدند * و بَرْبَر مغنّی) محدثی
بوده است
(بَرْبَرِیّ) سابق و میمون و محمد بن
موسی و عبد الله بن محمد و حسن بن
سعد محدثانند
(بِرْبِر) بالکسر کلمه است که بدان
گوسپندان را خواهند
(بُرْبُر) بالضم مرد بسیار آواز
(بَرْبار) بالفتح شیر و شور و غوغا
کننده و آواز نماینده بخشم * و دَلْوٌ بَرْبارٌ)
دلو با آواز
(بُرْبُود) بالضم کبیدهٔ گندم
(بَرابِیر) طعامی ست که از دانهای
خوشه مالیده با شیر تازه ترتیب دهند
(ن) بَرَّ حَجُّكَ بِرّاً بالکسر و بُرّ) مجهولا
مقبول شد حج تو * و بَرَّ اللّٰهُ حَجَّهُ)
قبول گرداند خدا حج او را لازمست
و متعدی * و نیز بِرّ راندن گوسپند
و خواندن آن بسوی علف و گرامی
داشتن کسی را و آواز کردن
گوسپند * و بَرَّه) مغلوب کرد او را
بقول یا بفعل
(س ض) بَرَّ بِرّاً و بَرّاً و بُرُوراً)
راست گو شد در سوگند و نیز بِرّ بالکسر
فرمان بردن و منه فُلانٌ یَبَرُّ خالِقَهُ
و فرمان بردن پدر و مادر را ضد
عقوق مَبَرَّة مثله و فی المثل هو لا یعرف
البِرَّ من الهِرّ یعنی او میان موش و گربه
فرق نمیکند و کذلک هو لا یعرف هِرّاً
مِن بِرّ یعنی او نمی شناسد رنج رساندن
از راحت رسان یا گربه را از موش
یا خواندن گوسپند را از راندن آن یا
خواندن آن را بسوی آب از خواندن
آن بسوی علف یا نافرمان برداری
را از فرمان برداری یا رنجش را از اکرام
یا بانگ میش را از بانگ بز یا گربه بچه
را از روباه بچه * و بَرَّتِ الیَمِینُ)
راست شد سوگند * و بَرَّ اللّٰهُ قَسَمَهُ)

ای صدقه

(اَبَرَّ الیَمِینَ) راست گردانید سوگند را وابَرَّ اللهُ حَجَّهُ) قبول گرداند خدا حج او را * واَبَرَّ بدشت رفت پس بیابان فرزند گردید * واَبَرَّ القَومُ) بسیار شدند * واَبَرَّ علیهِم) غالب آمد بر آنها * واَبَرَّ علیٰ اَقرانِهِ) فائق شد بر اقران خود * واَبَرَّ الشَّاةَ) باز گردانید گوسپند را

(مِبَرّ) ضابط

(مُبَرِّر) کمحدث میش ماده که در پستانش خالها باشد

(اِبتَرَّ) جدا از یاران بر پای حوا سبت

(تَبَرُّر) فرمان برداری کردن تقال فلانٌ یَتَبَرَّرُ خالِقَهُ

(تَبارُّوا) باهم بر کردند

(بَربَربَرَة) شور و غوغا نمود و آواز کرد بخشم و نیز بربرة بانگ بز و کثرت کلام

(مُبَربِر) شیر

ب ر ز

برز) بالفتح زمین فراخ و خالی * و رَجُل بَرزٌ و بَرزِیٌّ) پارسا و زیرک

(بَرزَة) سرا بالای کوه و نام اسپ جلس بن مرداس رض و دهی ست در دمشق وازان ده است عبد العزیز محدث ابن محمد و نام مادر عیسی ابن اشعث بن لجأ و نام تابعیه مولاة دجاجه و دهیست در بیهق * بَرزَهیّ) منسوب ست بان و ازان ده است حسنه بن حسین بیهقی * وامرأةٌ بَرزَة) زن پاکیزه کار خویشتن دار یا زن میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که با وی مردان نشینند و حرف زنند و مانند زنان جوان حجاب و پرده نکند * و اَبُو بَرزَة) کنیت جماعتی ست

(بُرز) بالضم دهیست در مرو منها سلیمان بن عامر الکندی المحدث

(بُرزَة) کاریزیست که آتش در جای روییته میریزد یا آن هر دو دو کاریز ست که هر یک را بُرزَة نامند و نام جد عبد الجبار بن عبد الله محدث * ویَومُ بُرزَة) از روزهای عرب ست

(بُرزیٰ) کبشریٰ دهیست در واسط و ازان ده است رضی الدین بن برهان راوی صحیح مسلم و دهیست دیگر از مضافات بغداد

(بُرزِی) بکسر زا لقب ابی حاتم بن فضل مروزی ست

(بَرزَوَیه) بالفتح لقب جد موسیٰ بن حسین انماطی محدث

(بَراز) کسحاب صحرا و فضای فراخ و جای کشاده بی درخت و از اعلام ست * وبَرازُ الرُّوز) طسوجی ست رائج بغداد

(بِراز) بالکسر پلیدی مردم

(بارِز) کصاحب نام اسپ بیهس جرمی و شهریست و بدین معنی بدون الف و لام آید

(ذَهَبٌ اِبرِیزٌ) بالکسر زر خالص

(اِبرِزِیّ) مثله

(اَبرَوَیز) بکسر الواو و فتحها و اَبرَوان نام پادشاهی از پادشاهان فارس

(تَبرِیز) و تکسر یا تخت آذربیجان

(مَبرَز) کمقعد حاجت جای

(کِتابٌ مَبرُوزٌ) نامه باز کشاده

(ن) بَرَز بُرُوزًا) بر آمد بسوی فضا و نمایان شد

(س) بَرِزَ) نمایان شد

(ك) بَرُزَ) پارسا و زیرک گردید

(اَبرَزَ الکِتابَ) باز کشاد نامه را کتابٌ مُبرَزٌ) نامه باز کشاده لغت ست ازان * واَبرَزَ) زر خالص گرفت و عزم سفر کرد * واَبرَزَ الشَّیءَ) بیرون کرد آنرا

(بارَزَ مُبارَزَةً وبِرازًا) از میان صف بیرون آمد برای حرب

(بَرَّزَ تَبرِیزًا) فزون شد بر اقران بفضل و شجاعت * وبَرَّزَ الفَرَسُ عَلَى الخَیل) سبقت برد بر اسپان وبَرَّزَ الفَرَسُ راکِبَهُ) یک سو برد سوار خود را * وبَرَّزَهُ) پیدا و کشاده کرد آن را

(تَبَرَّزَ) بر آمد بسوی صحرا برای قضای حاجت

(اِستَبرَزَ الشَّیءَ) بیرون کرد آن را

(تَبارَزا) بیرون آمدند دو حریف از جماعت خودها برای جنگ

ب ر ز ج

(بُرزَج) آنچه بر روی سقرلات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد معرب پرزه

ب ر ز خ

بَرزَخ) حائل و بازداشت میان دو چیز و منه قوله تعالیٰ وبینهما بَرزَخٌ لایَبغِیان و حائل مابین دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کس که می میرد داخل بَرزَخ میگردد بَرازِخ جمع

(بَرازِخُ الایمان) مابین اول ایمان و آخر آن و مابین شک و یقین

ب ر ز غ

(بُرزُغ) کقنفذ نشاط جوانی وجوان تمام باگوشت
(بِرزاغ) بالکسر جوان تمام باگوشت
(بُرزُوغ) کعصفور بمعنی بِرزاغ ست

ب ر ز ق

(بَرزَق) کجعفر نباتی ست بقول لیث و مجد الدین گوید صواب بَرُوق ست بواو
(بَرازِیق) گروهها مردم بِرزِیق واحد و سواران یا گروهها اسپان بدون سواران و راهها گرد راه بزرگ

ب ر ز ك

(بُرزُك) کقنفذ پسر نعمان از اولاد سامة بن لؤی

ب ر ز ل

(بُرزُل) کقنفذ مرد سطبر

ب ر ز ن

(بِرزِین) بالکسر کوزه از پوست طلع

ب ر س

(بِرس) بالکسر پنبه یا پنبه مانندی ست یا پنبهٔ گیاه بَردی و بضم و بهاء راه نما و بفتح دهیست میان کوفه و حلة
(بُرسان) بالضم پدر قبیله‌ایست از ازد و آن پسر کعب بن غطریف اصغر ست
(بَرسَاء و بَرَاساء) مردم گویند ما اَدرِی اَیُّ البَرسَاءِ هو و اَیُّ البَرنَساءِ هو وکذلك بالتنکیر
(بَربَروس) در شعر جریر موضعیست
(بَرِیس) تشنه کرد بر عزیم
(تَبرِیس) نرم کردن زمین را

ب ر س ف

(بُرسُف) کُبرثُن دهیست در سواد و از آن ده است احمد ضریر مقری ابن حسن و محمد ضریر ابن بقا که محدث بوده‌اند

ب ر س م

(بِرسَام) بالکسر بیماری سینه مورث هذیان معرب از برسام فارسی چه بر بمعنی سینه است و سام بمعنی بیماری چنانچه سرسام بیماری سر
(بِرسِیم) دانه نباتی ست که بر طبه ماند مگر برگ آن از رطبه بزرگ تر ست و کوچهٔ است بمصر
(بَرسِیمی) بالفتح عبد العزیز محدث
(اِبرَیسَم) بفتح السین وضمها معرب از ابریشم فارسی ست مفرح و مسخن بدن و معدل و سرمهٔ آن مقوی بصر ست
(بُرسِمَ الرجلُ) بمجهولا بیمار شد به بیماری برسام * مُبَرسَم نعت ست از آن

ب ر ش

(بَرَش) محرکة نکهها سیاه یا سفید بر اسپ بخلاف رنگ آن و نکج ناخن
(بُرشَة) بالضم بمعنی برش ست
(فَرَس بَرِیش) اسپ چپار
(اَبرَش) لقب ملك جذیمة بن مالك و او بیماری برص داشت و عرب ازان ترسیدند که او را ابرص گویند ابرش گفتند و جای بسیار نبات مختلف الالوان یقال مکانٌ اَبرَشُ * وفرسٌ اَبرَش) اسپ چپار
(بَرشَاء) بسیار گیاه یقال سَنَةٌ بَرشَاءُ و اَرضٌ بَرشَاء یعنی بسیار گیاه مختلف الالوان و مردم یقال ما اَدرِی اَیُّ البَرشَاءِ هُوَ یعنی کیست او و جماعت مردم و منه دَخَلنَا فِی البَرشَاء و لقب مادر ذُهل و شیبان و قیس پسران ثعلبه زیرا که برشی داشت یا بدان جهت که میان وی و میان بنانج وی خلاف افتاده * و بَنو البَرشَاءِ) ذهل و شیبان و قیس
(اِبرِشَاش) چپار شدن اسپ

ب ر ش ت ك

(بَرَشتُوك) کسفنقور ماهی ست دریایی

ب ر ش ط

(بَرشَطَ اللحمَ) برید گوشت را

ب ر ش ع

(بُرشُع) کزبرج مرد کول فرک بد نما و بدخو
(بِرشَاع) بالکسر بمعنی برشع ست
(بِرشَاعَم) آشخوری ست مابین دهناء و یمامه

ب ر ش ق

(بَرشَقَ اللحمَ) برید و پاره پاره کرد گوشت را * و بَرشَقَ فلانًا بالشّوط زد او را با تازیانه
(اِبرَنشَقَ) شادمان گشت * مُبرَنشِق نعت منه * و اِبرَنشَقَ الشجرُ) شگوفه آورد درخت و ابرنشق النَّورُ) شگفت و گل شد شگوفه

ب ر ش ك

(بَرشَكَ الجَزُورَ) جدا جدا و بخش بخش کرد آن را

ب ر ش م

(بُرشُم) کقنفذ برقع
(بُرشُوم) و بفتح نوعی از خرما بن

ست در بصره که نبشت به خرما بنان جاے دیگر زودتر بار میدهد
(بِرشام) بالکسر تیزی نظر
(بُراشِم) کعلابط تیز نظر
(بَرْشَمَ لَهُ بَرْشَمَةً وبِرْشَاماً) تیز و پیوسته نگریست بسوی آن * وَبَرْشَمَ) خاموش شد از اندوه و خشم یا روی درهم کشید و نقطهای رنگارنگ گرد

ب رش ن

(بُرشان) شهریست یا قبیله‌ایست
(بُراشِن) کعلابط تیز نظر پیوسته نگرنده

ب رص

(بَرْص) بالفتح جانوریست کوچک که در چاه باشد
(بَرَص) محرکة پیسی اندام از فساد مزاج و سپیدی زخم به شدهٔ ستور
(بُرْصَة) بالضم خانه جن وجاے در ریگستان که گیاه نروید بِراص جمع
(بَرِیص) کامیر گیاهیست مانند سعد و موضعیست بدمشق و درخش و تابش چیزے
(أبْرَص) پیس اندام و قمر * وبَنُو الأبْرَص) بَنُو يَرْبُوع بن حنظله * و عُبَيد بن الأبْرَص شاعریست * وسَامّ أبْرَص) کربسه و هما اسمان جعلا اسما واحدا ان شئت اعربت الاول واضفته الى الثاني وان شئت بنيت الاول على الفتح واعربت الثاني باعراب مالا ينصرف * واعلم ان كل اسمين جعلا اسما واحدا وهو على ضربين احدهما ان يبنيا جميعا على الفتح نحو خمسة عشر وهو جاري بيت بيت وهمزة بين بين وتفرق القوم اخول اخول وشغر بغر وشذر مذر واشباهها والضرب الثاني ان يبنى آخر الاسم الاول على الفتح ويعرب الثاني باعراب ما لا ينصرف ويجعل الاسمان اسما الشیء بعينه نحو حضرموت وبعلبك وسام ابرص ورامهرمز ومارسرجس وان شئت اضفت الاول الى الثاني فقلت هذا حضرموتٍ اعربتهما جميعا * و در حالت تثنیه ساما ابرص و در حالت جمع سَوَامّ أبَارِص گویند یا سَوَامّ فقط بدون ذکر ابرص یا بِرَصَة وأبَارِص بدون ذکر سام خوش بول آنرا چون در احلیل کودک ماسور کنند فی الحال ادرار کند و اگر سر آنرا کوفته بر عضوی نهند که در ان خار و مانند ان فرو رفته فوراً براید
(بَرْصَاء) لقب مادر شبیب شاعر ونامش أُمَامَة یا قِرْصَافَة بود * وأرْض بَرْصَاء) زمین گیاه چریده * وحَيَّة بَرْصَاء) مار پیسه
(س) بَرِصَ بَرَصاً) پیس اندام شد
(أبْرَصَ اللهُ) ابرص گردانید او را خدا * وأبْرَصَ) بچهٔ پیس اندام زاد
(تَبَرَّص) سر ترا شیدن و رسیدن باران بزمین پیش از شیار کردن
(تَبَرَّصَ الأرْضَ) پاک چرانید گیاه آن را

ب رص م

(بُرْصُوم) کعصفور غلاف قاروره و آن پوست پارهٔ که سر قاروره و مانند آن بدان بندند

ب رض

(بَرْض) بالفتح اندک یقال مَاءٌ بَرْض ای قليل خلاف غمر بِرَاض و بُرُوض وأبْرَاض جمع
(بُرْضَة) بالضم جائیکه درخت نروید و آب قلیل که اندک اندک گرفته باشند
(بِرَاض) کغراب اندک
(بَرَّاض) کشداد بمعنی مُبَرِّض ست * وبَرَّاض بن قيس از دلیران عربست از کنانه
(بَرُوض) کصبور چاهی که اندک اندک آب دهد
(بَرِيض) کامیر وادی ست یا آن يَرِيض ست بیای تحتیه
(بَارِض) کصاحب اول گیاه که روید و هنوز شناخته نشود که از کدام جنس ست
(رَجُلٌ مَبْرُوضٌ) مرد محتاج گشته از بسیار دهش
(ن بَرَضَ الْمَاءُ بُرُوضًا) اندک برآمد آب از چشمه * وبَرَضَ الْبَارِضُ) برآمد بارض از زمین
(ض ن) بَرَضَ لِي مِنْ مَالِهِ بَرْضًا) اندک داد
(أبْرَضَتِ الأرْضُ) بسیار بارض شد زمین
(مُبَرِّض) آنکه همه مال خود خورد و تباه گرداند
(بَرَّضَتِ الأرْضُ تَبْرِيضًا) بمعنى أبْرَضَتِ الارض ست
(إبْتَرَضَ الْمَاءُ) اندک برآمد آب از چشمه
(تَبَرَّضَ) باندک معیشت روزگار گذرانید * وتَبَرَّضَ الشَّيْءَ) اندک اندک گرفت آن را * وتَبَرَّضَ فُلاناً) یافت از وی چیزی اندک اندک و

روز گار گذرانید بآن

ب رط س

(بُرطاس) بالضم از اعلام ست و نام گروهی که بلادهای فراخ دارند ملصق بحد روم و دهی ست در قدس

(مُبَرطِس) آنکه شتران و خران برای مردمان بکرایه گیرد و بران مزد ستاند و میانجی میان بائع و مشتری

ب رط ش

(مُبَرطِش) دلال و میانجی میان فروشنده و خریدار و کان عمر رضی الجاهلیة مُبرطِشًا و هو بالسین المهملة

ب رط ل

(بُرطُل) کقنفذ کلاهیست و قد یشدد اللام

(بُرطُلة) سایبان تنگ غیر فراخ

(بِرطِیل) بالکسر سنگ دراز و تن دراز و پهنا که بدان آسیا را وندان کنند و میتین و رشوت براطیل جمع

(بَرطَل الحوض) سنگ برطیل نهاد در زه حوض * و برطل فلانًا) رشوت داد او را

(تَبَرطَل) رشوت گرفت

ب رط م

(بَرطَم) کجعفر عاجز در بیان

(بَرطَمة) نوعی از بازی ست

(بِرطام) بالکسر مرد سطبر لب و لب سطبر

(بُراطِم) کعلابط مرد سطبر لب

(مُبَرطِم) متکبر غضبناک

(بَرطَم بَرطَمَةً) برآماسید از خشم * و برطَمة بخشم آورد او را لازم ست و متعدی * و برطم اللیل) تاریک شد

(تَبَرطَم) بخشم آمد از سخن

ب رط ن

(بَرطَنة) نوعی از بازی ست مانند برطمه

ب ر ع

(بَرع) بالفتح قلعهٔ ست در زمار

(بَرعة) روستائیست بطائف

(بُرع) کزفر کوهیست بتهامة

(بَرِیعَة) کسفینة زن درگذشته بجمال و عقل

(أمرٌ بارِع) کار نیکو

(هذا أبرَعُ مِنهُ) این سطبر تر ست ازان

(بَروَع) کجعفر نام صحابیه ست که پدرش واثق نام داشت و اصحاب الحدیث یقولونه بکسر الباء و نام ناقهٔ عبید راعی نمیری شاعر بن حصین و ازین ست که جریر جندل بن راعی را بَروَع میگفت

(ن) بَرَعَ صاحِبَه) غالب آمد او را

(س ن ك) بَرُع بَراعَةً و بُروعًا) تمام شد در فضل و درگذشت از اصحاب و رودانش و مانند آن * بارع نعت مذکرست * و بارِعة) نعت مونث

(تَبَرَّع بالعطاء) دهش کرد که بروی واجب نبود یقال فعله متبرعًا) یعنی کرد آن را بنظر ثواب

ب رع ث

(بَرعَث) کجعفر موضعی ست و کقنفذ حلقهٔ دبر براعِث جمع

ب رع س

(بِرعِس) کزبرج ناقهٔ بسیار شیر

(بِرعِیس) بالکسر شکیبا بر سختی و ناقهٔ نجیب بسیار شیر

ب رع ص

(تَبَرعُص) اضطراب کردن کسی زیر کسی و بخود در پیچیدن مار

ب رع ل

(بُرعُل) کقنفذ بچهٔ کفتار یا ونگ بچه که از شغال متولد گردد

ب رع م

(بُرعُم) کقنفذ غلاف میوه درخت و شکوفه یا غنچهٔ ناشگفته بُرعُمة و بُرعُوم و بُرعُومة مثله براعیم جمع

(بَراعِیم) موضعیست یا ریگستانی ست که تره می رویاند و دران خانها و منازل ست و سرهای کوه

(بَرعَمتِ الشجرة) شگوفه آورد

(تَبَرعَمتِ الشجرة) بمعنی برعمت ست

ب رغ

(بَرَغ) بالفتح لعاب

(س) بَرِغَ) بناز و نعمت زیست

ب رغ ث

(بَرغَثة) بالفتح رنگی مانند رنگ سبز

(بُرغُوث) کعصفور کیک براغیث جمع * و شهریست در روم و نام مردی

ب رغ ز

(بَرغَز) کجعفر و بُرغُز) کقنفذ و بُرغُوز) کعصفور و بِرغاز) کقرطاس بچهٔ گاو وحشی یا وقتیکه با مادر خود برفتار آید و المونث بالهاء * و برغز کقنفذ مرد بدخلق یا این تصحیف ست و صواب بزغر ست بتقدیم زای معجمه بر مهمله

ب رغ س

(بِرغِیس) بسیار شکیبا بسختی و

برق
برق
برق

بے پروا ازان

(بَرَاعِیس) شتران نجیب

ب رغ ش

(بَرْغَش) کجعفر پشه

(اِبْرَغَشَّ) به شد از بیماری که داشت

ب رغ ل

(بِرْغِیل) بالکسر دیہا و زمین ہاے که قریب آب باشند و بلاد که مابین زمین باکشت و دشت واقع ست بَرَاغِیل جمع

(بَرْغَلَ) ساکن برغیل شد

ب رف ط

(بَرَفْطَی) بالتحریک مقصور ادہے ست بنهر ملک در بغداد

ب رق

(بَرْق) بالفتح درخش و آدرخش بُرُوق جمع * یقال برقٌ خُلَّبٌ بالاضافة وبَرْقٌ خُلَّبٌ بالصفة وهو الذی لیس فیه مطر و نام اسپ ابن عَرِقَته

(بُرْق) بالضم سوسمار

(بَرَق) محرکه بره معرب ست اَبَرَاق و بُرْقَان بالضم والکسر جمع * و ترس و دہشت و حیرت

(بَرَقَة) بالفتح دہشت و دہیت بقم و دہیت محاذی و اسط قصبه و قلعه ایست استوار در نواحی زَوَان و اقلیمی ست یا ناحیه ایست مابین اسکندریه و افریقیه * و ذوالبَرَقَة) لقب امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که بروز حنین عباس رض او را باین لقب خواند

(بُرْقَة) بالضم حاجت یقال مضی فلانٌ لِبُرْقَتِهِ و خاک با سنگ و ریگ و گل در آمیخته بُرَق جمع * و برقه ہاے دیار عرب زیاده از یک صد ست از ان جمله ایست بُرْقَةُ الاَثْمَاد و بُرْقَةُ الاَجَاوِل و بُرْقَةُ الاَجْدَاد و بُرْقَةُ اَجْوَل و بُرْقَةُ اَجَار و بُرْقَةُ اَحْدَب و بُرْقَةُ اَحْوَاذ و بُرْقَةُ اَخْرَم و بُرْقَةُ اَرْمَام و بُرْقَةُ اَرْوے و بُرْقَةُ اَظْلَم و بُرْقَةُ اَعْیَار و بُرْقَةُ اَفْعے و بُرْقَةُ الاَمَالِح و بُرْقَةُ الاَمْهَار و بُرْقَةُ اَنْقِدَه و بُرْقَةُ الاَوْجَر و بُرْقَةُ ذِی اَوْدَات و بُرْقَةُ اِیْر بالکسر و بُرْقَةُ بَارِق و بُرْقَةُ تَادِق و بُرْقَةُ تَمْثَم و بُرْقَةُ الثُّوِّ و بُرْقَةُ ثَهْمَد و بُرْقَةُ الجَبَا و بُرْقَةُ حَارِب و بُرْقَةُ الحُرَض و بُرْقَةُ حَسْلَة و بُرْقَةُ حِسْمَی یا حُسْنے و بُرْقَةُ الحَصَّاء و بُرْقَةُ حِلِّیت و بُرْقَةُ الحِمی و بُرْقَةُ حَوْزَه و بُرْقَةُ خَاخ و بُرْقَةُ الخَال و بُرْقَةُ الخُبَیْبَة و بُرْقَةُ الخَرْجَاء و بُرْقَةُ خِنْزِیر و بُرْقَةُ خَنِیف و بُرْقَةُ الدَّاث و بُرْقَةُ دَمْخ و بُرْقَةُ رَامَتَین و بُرْقَةُ رَحْرَحَان و بُرْقَةُ رَعْم و بُرْقَةُ الرِّکَاء و بُرْقَةُ رُوَاوَه و بُرْقَةُ الرَّوْحَان و بُرْقَةُ سَعْد و بُرْقَةُ سِعْر و بُرْقَةُ سُلْمَانَین و بُرْقَةُ سَمْنَان و بُرْقَةُ شَمَّاء و بُرْقَةُ الشَّوَاجِن و بُرْقَةُ صَادِر و بُرْقَةُ الصَّرَاة و بُرْقَةُ الصَّفَا و بُرْقَةُ ضَاحِك و بُرْقَةُ ضَلِیع و بُرْقَةُ طِحَال و بُرْقَةُ عَازِب و بُرْقَةُ عَاقِل و بُرْقَةُ عَالِج و بُرْقَةُ عَسْعَس و بُرْقَةُ ذِی عَلَقے و بُرْقَةُ العُنَاب کغراب و بُرْقَةُ عَوْهَق و بُرْقَةُ العِیَرات و بُرْقَةُ عَیْهَل و بُرْقَةُ عَیْهَم و بُرْقَةُ ذِی غَان و بُرْقَةُ الغَضَا و بُرْقَةُ غَضْور و بُرْقَةُ قَادِم و بُرْقَةُ ذِی قَار و بُرْقَةُ القَلَاخ و بُرْقَةُ الکَبَوَان و بُرْقَةُ کَنْکَف و بُرْقَةُ لَعْلَع و بُرْقَةُ اللَّکِیك و بُرْقَةُ اللِّوی و بُرْقَةُ مَاسَل و بُرْقَةُ مِجْوَل و بُرْقَةُ مَرْوَرَاة و بُرْقَةُ مُکْتَل و بُرْقَةُ مَلْحُوب و بُرْقَةُ مُنْشِد و بُرْقَةُ النَّجْد و بُرْقَةُ نِعَاج و بُرْقَةُ نِعْمِیّ و بُرْقَةُ النِّیر و بُرْقَةُ وَاحِف و بُرْقَةُ وَاسِط و بُرْقَةُ وَاکِف و بُرْقَةُ الوَدَّاء و بُرْقَةُ هَارِب و بُرْقَةُ هِجِین و بُرْقَةُ هَوْلے و بُرْقَةُ یَثْرِب و بُرْقَةُ الیَمَامَة

(بَرْقَاء) خاک با سنگ و ریگ و گل در آمیخته بَرْقَاوَات جمع * و عَنْزٌ بَرْقَاء) بزماده که بروے سیاہی و سپیدی باشد

(بِرْقَان) بالکسر دہیت بخوارزم و دہیت بجرجان

(بُرْقَان) بالضم تابان و درخشان بدن و ملح متلون بُرْقَانَة یکی * و جعفر کلابی ابن بِرْقَان) بالکسر و الضم محدثی بوده است

(بُرَاق) کغراب نام ستور که رسول صلی الله علیه و سلم در شب معراج بران بر نشست وکَانَ دُونَ البَغْلَة وفَوقَ الحِمَار و دہیت بحلب

(بَرَّاق) کشداد تابان و کوہیت مابین سُمَیراء و حاجر * و عمرو بن بَرَّاق) از بیدادگران بوده

(بَرَّاقَة) زن صاحب جمال تابان بدن

(بَرْوَق) کجَرْوَل گیاہیت ہرگاه ابر بیند سبز گردد بَرْوَقَة یکے و منه المثل اَشْکَرُ مِنْ بَرْوَقَة

(بَرْوَاق) بالفتح گیاہیت معروف بخنثی خوردن ساق تازهٔ آن با سرکه و روغن زیت در حال یرقان رادفع کند و طلاے بیخ آن مزیل بهق ست

(بَرِیق) کامیر درخشندگی

(بَرِيقَة) شیر کبران بپه یا قدرے روغن ریخته باشند بَرَائِق جمع

(بُرَيق) کزبیر ابن عیاض شاعر هذلی

(بُرَيقَة) نام ماده بزست که وقت دوشیدن شیر بدان خوانند

(بَارِق) کصاحب ابر با برق و موضعیست بکوفه و لقب سعد بن عدی که پدر قبیله ایست از یمن و ازان قبیله است معقر بارقی شاعر بن حمار * وذُو بَارِق هَمدانی لقب جُعونة بن مالک ست

(بَارِقَة) شمشیرها و منه الحدیث الجَنَّةُ تحت البارقة

(اَبْرَق) خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته اَبَارِق جمع * و رسن دورنگ و هرچه که دران سیاهی و سپیدی باشد و منه تَيْسٌ اَبْرَق و دارویست مقوی حافظ و مرغے ست * والاَبْرَقُ البَادِی * واَبْرَق ذِی الجُمُوع * واَبْرَقُ الحَنَّان * واَبْرَقُ الدَّأث * واَبْرَقُ ذِی جُدَد * واَبْرَقُ الرَّبَذَة * واَبْرَقُ الرَّوحان * واَبْرَقُ ضَحْيَان * واَبْرَقُ الاَجْدَل * واَبْرَقُ الاَعْشَاش * واَبْرَقُ اَلْيَة * واَبْرَقُ الثُّوَيْر * واَبْرَقُ الحَزْن * واَبْرَقُ ذَاتِ السَّلَاسِل * واَبْرَقُ مَازِن * واَبْرَقُ العَزَّاف * واَبْرَقُ عِمْرَان * واَبْرَقُ العَيْشُوم * والاَبْرَقُ الفَرْدُ * واَبْرَقُ الكِبْرِيت * واَبْرَقُ المَدَىٰ * واَبْرَقُ المَرْدُوم * واَبْرَقُ النَّعَار * واَبْرَقُ الوَضَّاح * واَبْرَقُ الهَيْج * مواضع اند

(اَبْرَقَان) بصیغهٔ تثنیه دو اَبْرَق حجر یامه و آن منزلی ست بعد ریگ لوی در راه بصره بمکه و آسیت مربنی جعفر را * واَبْرَقَان بَاد) موضعیست

(اَبْرَقَة) از آبهای عکله است

(اَبْرَاق) کوهیست بنجد

(اُبْرُوق) بالضم موضعیست در بلاد روم زیارتگاه مسلمانان و نصاری

(اِبْرِيق) بالکسر آب دستان معرب آبریز ست اَبَارِيق جمع * و شمشیر نیک تابان و کمان درخشان و زن صاحب جمال تابان بدن

(اَبَارِق) موضعیست بکرمان * واَبَارِقُ الثَّمْدَيْن) * واَبَارِقُ طِلْخَام * واَبَارِقُ النَّسْر * واَبَارِقُ اللِّكَاك * وهَضْبُ الاَبَارِق * مواضع اند

(بُورَق) معرب بوره ست و آن عجین را منتفخ گرداند و اقسام باشد مائی و کوهی و ارمنی و مصری ارمنی را نطرون خوانند و آن سرخ باشد اگر آنرا سائیده بر شکم مالند و تریب آتش کنند کرم را از شکم خارج گرداند و چون بشهد یا روغن زنبق حل کرده بر نزه طلا کنند در افادهٔ باه بے عدیل ست

(بُرْقُوق) کعصفور آلو ئیست کوچک و زرد آلو مولد ست

(اِسْتَبْرَق) دیبای سطبر معرب استبرک یا دیبا که بزر ساخته باشند یا جامهٔ حریر سطبر مانند دیبا یا یرندق سرخ مشابه زرهاکان اُبَيْرِق مصغر آنست بحذف سین و تا

(تَبَارِيق) طعام اندک کم روغن

(جَاءَ عِنْدَ مَبْرَقِ الصُّبْح) آمد وقتیکه درخشید صبح

(ن) بَرَقَتِ السَّمَاءُ بُرُوقًا و بَرَقَانًا) درخشید یا برق آورد * و بَرَقَ البَرْق پیدا شد * و بَرَقَ الرَّجُل) ترسانید و بیم کرد * و بَرَقَ الشَّیءُ بَرْقًا و بَرِيقًا و بُرُوقًا) درخشید * و بَرَقَ طَعَامَهُ بِزَيْتٍ اَوْ سَمْنٍ) اندک زیت یا روغن ریخت در طعام * و بَرَقَ النَّجْم برآمد ستاره * و بَرَقَتِ المَرْاَةُ بَرْقًا) آراسته شد و زینت گرفت * و بَرَقَتِ النَّاقَةُ) بلند کرد دم را و آبستن نمود و نیست * نَاقَةٌ بَرُوق) کصبور نعت ست ازان * و بَرَقَ بَصَرُه) تابید چشم او

(س) بَرِقَتِ الغَنَمُ) دردمند شکم گردید از خوردن بَرْوَق * و بَرِق نَحْرُه) لقب مردی

(س ن) بَرِقَ بَصَرُه بَرَقًا و بُرُوقًا) خیره شد چشم او و منه قوله تعالی فَاِذَا بَرِقَ البَصَرُ ای تحیر فلم يطرف * و بَرِقَ السِّقَاءُ) از گرما روغن آن گداخته پریشان شد و باز گرد نیامد * سِقَاءٌ بَرِق) ککتف نعت ست ازان

(اَبْرَقَ الرَّجُل) ترسانید مرد و بیم کرد و کذلک اَبْرَق و اَرْعَد * و اَبْرَقَتِ النَّاقَةُ) بمعنی بَرَقَت الناقة است * ناقة مُبْرِق) کمحسن نعت ست ازان مَبَارِيق جمع * واَبْرَقُوا و اَرْعَدُوا) رسید ایشان را برق و رعد * واَبْرَق الماءَ بِزَيْتٍ) بر آب قدری روغن زیت ریخت * واَبْرَقَتِ السَّمَاءُ و اَرْعَدَت) تندر و درخش آورد * واَبْرَق) درخشانید شمشیر را *

وأبرق عن الامر) ترک داد
آنرا * وأبرقت المرأة عن
وجهها) ظاهر کرد زن روی خود را *
وأبرق الصید) برانگیخت شکار
را * وأبرق المضحی) قربان
کرد گوسپند برقاء را
(برّقت المرأة تبریقاً) آراسته شد
وزینت گرفت * وبرّق عینیه) نیکو
کشاد هر دو چشم را و تیز نگریست * و
برّق فلان) سفر دور دراز کرد * و
برّق منزله) زینت داد خانه را و
منقش کرد * وبرّق فی المعاصی)
استبداد کرد در گناهها * وبرّق
بی الامر) دشوار شد بر ما کار

ب ر ق ح

(برقحة) زشتی روی

ب ر ق ش

(برقش) بالکسر مرغیست سبز
رنگ وخرد مانند عصفور و اهل حجاز
آنرا شرشور گویند و شاعریست تیمی
(براقش) نام ماده سگی ومنها المثل
دلت علی اهلها براقش لانها سمعت
حوافر دواب فنبحت فاستدلوا بنبلها
علی القبیلة فاستباحوهم یا نام زن
ملک لقمان بن عاد ست که او را

گذاشته بسفر رفت و ایشان را جای
بود که در وقت بیم وخوف در انجا دخان
میکردند پس از هر طرف لشکر جوق
جوق جمع میگشت اتفاقاً در ان جا
بشی دختران ببازی دخان کردند و
لشکر بعادت خود از هر طرف جمع
شد پس به براقش گفتند که اگر تو اینها
را باز گردانی و کارنی نفرمائی
بار دیگر کسی نزد تو نخواهد آمد براقش
حکم کرد تا بنائی ساختند و هرگاه لقمان از
سفر باز آمد از بنا پرسید بحقیقت حال
خبر یافته گفت علی اهلها تجنی براقش
یا لقمان و قوم وی گوشت شتر نمی
خوردند و لقمان را از بطن براقش
فرزندی بود که با پدر در خانه اخوال
خود فرود آمد و گوشت پخته شتر
پیش پدر آورد و هرگاه آنرا لقمان خورد
در شگفت آمده گفت این گوشت
چیست که هرگز در عمر خود گوشتی
مثل آن نخورده ام پسر گفت این
گوشت شتر ست که اخوالم کشته اند پس
براقش گفت بخوردن مابده و تو هم
بخور و براقش شتر بسیار داشت
پس از ان روز لقمان و برادران
وی شتر خوردن گرفتند و این مثل

شائع گردید و در حق کسی گویند که بکاری
پردازد که ضرر آن کار بسوی وی
عائد گردد و در مثل دیگر ست
اشأم من براقش * ونیز براقش وهیلان
دو کوه ست یا دو وادی ست یا دو
شهر ست از قوم عاد بیمن و اکنون
خراب ست * وأبو براقش) مرغی
ست دشتی کوچک مانند خارپشت
پر بالائین آن سپید و میانگی سرخ
و زیرین سیاه هرگاه برانگیزند برافراشته
موی و متلون بالوان شتی گردد
(برقش علی فی الکلام برقشة)
آمیخت وخلط ساخت بر من سخن را و
برقش فی الاکل) خوردن گرفت
و آمیخت آنرا * ونیز برقشة پریشان
و پراگنده شدن و رنگ برنگ گردیدن
و زنگار رنگ کردن لازم ست و متعدی
(تبرقش لنا) رنگ برنگ وخوشنما
گردید

ب ر ق ط

(مبرقط) طعامیکه در ان روغن
زیت بسیار ریخته باشند
(برقط) گام نزدیک زد و پس نگران
روان شد * وبرقط الشیء) پراگنده
کرد آنرا * وبرقط الکلام) سخن

بی ربط راند
(تبرقط) بر پشت افتاد * وتبرقطت
الابل) متفرق شدند شتران در چرا

ب ر ق ع

(برقع) کقنفذ وجندب روی بند
ستور و زنان عرب ونیز کقنفذ داغی
ست بر ران مرشتر را بدین صورت ۞
و آبیست مربنی نمیر را و اسم ماده بز
ست که برای دوشیدن شیر بدان
خوانند و باین معنی بدون الف ولام
آید * وبرکة برقع) حوضی ست
به اعلای شام
(برقع) کزبرج وقنفذ نام آسمان
هفتم یا چهارم یا نخستین
(برقوع) کعصفور روی بند ستور
و زنان عرب وسخت گویند جوع
برقوع و بمعنی اخیر دو لغت دیگر ست
برقوع کصعفوق نادراً و یرقوع بالیاء
التحتیة
(مبرقعة) گوسپند سپید سر بکسر
القاف سپیدی پیشانی اسب که تمام
روی را در گرفته باشد و در سیاهی
نمایان بود یقال غرة مبرقعة
(برقعه برقعة) برقع پوشانید او را *
وبرقع لحیته) ابون گردید * و

برقع فلانا بالعصا) زد بعصا ما بين دو گوش وی

(تبرقع) برقع پوشید

ب ر ق ع د

(برقعید) کزنجبیل شهریست نزدیک موصل

ب ر ق ل

(برقیل) بالکسر کمان گروهه

(برقل برقلة) کاذیب گزدید

ب ر ق ه

(ابرقوه) کسقنقور شهریست بفارس معرب برکوه یعنی ناحیه کوه و ازان ست ابو القاسم احمد بن علی وزیر و دهیست بر شش منزل از نیشاپور

ب ر ك

(برك) بالفتح شتران اهل خبا و غیر آنها که شبنگاه بخوابگاه باز گردند یا گروه شتران فروخفته یا شتران بسیار بارك یکی بارکة مؤنث برُوك جمع * و سینه یا باطن سینه و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملصق بزمین باشد و موضعی ست و بحرك

(برکة) یک دوشیدنی از دوشیدن بامداد

(برك) بالکسر حوض و موضعی ست ما بین مکه و زبید و آبی ست بنجد مر بنی عقیل را و وادی ست در مجازه و دو موضع دیگرست * و برك النخل و برك التریاع) دو موضعست * و برك الغماد) و بفتح موضعیست بیمن یا موضعیست پس مکه بر مسافت پنج منزل یا اقصای آبادی زمین * و طرف البرك) موضعیست نزدیک کوه سطاع بر ده فرسنگ از مکه

(برکة) سینه و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملصق زمین شود یا برکة جمع برك ست مانند حلیة و حلی یا برك سینه آدمی ست و برکة سینهٔ غیر آدمی یا برك باطن سینه و برکة ظاهر آن و نوعی از نشست یقال ما احسن برکة هذه الناقة وهو اسم للبروك کالرکبة والجلسة و برخیزانیدن ناقه نشسته که شیرش ریزان باشد و دوشیدن آن والفعل من نصر و گوسینه دوشیدنی و تثنیهٔ آن برکتان ست و جمع آن برکات و استادنگاه آب و یک دوشیدنی از دوشیدن بامداد و چادریست یمنی و حوض برك کعنب جمع * و برکة ام جعفر) در راه مکه ست ما بین مغیثه و عذیب * و برکة الخیزران) بفلسطین ست * و برکة زلزل) در بغداد * و برکة الحبش * و برکة الفیل * و برکة رمیس * و برکة جب عمیرة) هر چهار در مصر

(برك) کصرد ثابت و نشسته بر چیزی و نام ماه ذی حجه در جاهلیت و لقب عوف بن مالك بن ضبیعة و مرد بددل و سکاجه

(برك) کعنب رستهٔ ست در بصره

(برکة) بالضم مرغیست آبی خرد سپید رنگ برك و ابراك و برکان و بکسر جمع * و غوکها و دیت و تاوان و مانند آن یا مردان متحملان آن و گروهی از اشراف و مزد آسیابان گروه دیت خواهان و آنانکه از ایشان دیت خواهند و یثلث * و برکة الاردنی) مردیست که از مکحول روایت میکند

(برکة) محرکة افزایش و زیادت و نیک بختی برکات جمع * و برکات السماء) باران * و برکات الارض) گیاه * و برکة مجاشعی) تابعی بوده است

(براك) کتاب ماهیست که منقارها دارد برك بالضم جمع

(براك) کقطام اسم فعلست بمعنی امر یقال فی الحرب براك براك ای ابرکوا

(بروکة) بالفتح خارپشت ماده

(بروك) کصبور زنیکه شوی خواهد و او را پسری رسیده و جوان بوده باشد

(بروك) بالضم افروشه و منه ان البروك من عمل الملوك

(بریك) کامیر برکت یافته یقال طعام بریك و افروشه یا خرمای ترکه با سکه خورند بُرك بالضم جمع

(بریکة) افروشه

(بریك) کزبیر شهریست بیمه و جماعتیست از محدثان * و بریکان) بصیغهٔ تثنیه بطرز قمران دو برادر بودند از فارسان عرب یکی بارك نام داشت و دیگری بریك * و یوم البریکین) از روزهای عرب ست

(برکان) بالکسر درختیست یا درخت شورمزه یا هر نبات که ساقش دراز نباشد یا گیاهیست که در نجد روید یا گیاه ریزه برکانة یکی یا برکان جمع ست و واحد آن برك مانند صرد و مردان

(برکان) بالضم نام ابو صالح تابعی

(بادوك) کطاوس مرد بددل د

سکاچه
(براكاء و بروكاء) نشست بزانو وثبات در کارزار و کوشش
(بورك) بالضم بمعنی بورق ست
(بركوت) کعصفوق دهیست بمصر
(براكية) کغرابية نوعی از کشتیها
(بركان و بركاني مشددتين و بركان كزعفران و بركاني) گلیم سیاه برانك جمع
(تبراك) بکسر تا موضعیست
(مبرك) کمقعد جای خواب شتران مبارك جمع * ویقال ماله مبرك جمل و موضعیست بتهامه و خانه است در مدینه که هرگاه رسول الله صلی الله علیه وسلم بهجرت آمد ناقه اش دران جا فروخفت
(مبركان) موضعیست
(ن) برك البعير بروكا وتبراكا) بالفتح فروخفت شتر * وبرك) ثابت شد و اقامت نمود و کوشش کرد * و بركت السماء) پی هم بارید
(ابركت البعير) فروخوابانیدم آنرا * وابرك السحاب) پی هم بارید
(مبركة) کمحسنة اسم آتش ست
(بارك الله لك وفيك وعليك وبارك لك) برکت دهد ترا خدا * وبارك على محمد وعلى آل محمد) همیشه دار برای محمد و آل محمد آنچه داده از بزرگی و کرامت * وبارك عليه) مداومت کرد بران
(مبارك) بفتح الراء نهریست در بصره و نهریست در واسط و بران نهر دهیست و نام ترکی که مولای بنی عباس بوده
(مباركة) دهیست بخوارزم و گندم دراز خوشه * والليلة المباركة) شب نیمه شعبان
(مباركية) قلعه است بنا کرده مبارک ترکی مولای بنی عباس
(برك البعير) فروخفت شتر و نیز تبريك دعا کردن کسی را به برکت
(تبرك به) میمنت گرفت بدان
(رجل متبرك) مرد اعتماد کرده بر چیزی والحاح نماینده
(تبارك الله) پاک و منزه است خدا و این صفت خاص ست بخدا * وتبارك بالشيء) فال نیک گرفت بآن
(ابترك) نیک شتافت * بروك بضمتين نیک شتابی اسم ست ازان * وابترك الصيقل) صیقل کرمائل شد بسوی مصقله * وابتركت السحابة) بسیار بارید ابر * وابتركت السماء) پی هم بارید) وابترك في عرضه و على عرضه) عیب کرد در ناموس او و دشنام داد * وابتركوا في القتال) بزانو نشستند در کارزار * و نیز ابتراک بزیر سینه گرفتن کسی را یقال ابتركته اذا صرعته وجعلته تحت بركك

ب ر ك ع

(بركع) کقنفذ مرد کوتاه و شتر بچه که گردنش بزمین نرسد
(جوع بركوع) بالضم گرسنگی سخت
(بركع بركعة) برید و بر زمین زد و بر چهار دست و پا ایستاد و بر دو زانو افتاد
(تبركع) بکون افتاد

ب ر ل س

(برلس) بالضمات وشد اللام دهیست برسواحل مصر

ب ر م

(برم) محرکة آنکه از بخل قمار نکند ابرام * جمع و في المثل أبرما قرونا اي هو برم ويأكل مع ذلك تمرتين تمرتين يضرب لمن يجمع بين خصلتين مكروهتين واصله ان رجلا كان لا يدخل في الميسر ولا يشتري اللحم فجاء الى امراته و بين يديها لحم تأكله فاقبل يأكل معها بضعتين بضعتين يقرن بينهما فقالت امرأته المثل * و ستوه و بیقراری و انگور و قتیکه بقدر ذره باشد و ثمر درختان بلند با خار برمة یکی و سرکوه و نام ناقه است و سرب گداخته و منه الحديث من استمع الى حديث قوم وهم له كارهون صب في اذنيه البرم و يروى البيرم بزيادة الياء
(برمة) شگوفه و بر درخت بیلو و عضاه برم و برام جمع
(برم) بالضم موضعیست
(برمة) دیگ دیگ سنگین برم و برم و برام جمع * و از اعلام ست
(برام) کسحاب و قطام نام موضعی
(برام) کغراب کنه ابرمة جمع
(بريم) کامیر صبح و دو رشته سرخ و سپید که زنان باهم تافته بر میان و بازو بندند و هرچه که دران دو رنگ مختلف باشد و ریسمانیست دو رنگ مزین بجواهر و جز آنکه زنان بر میان و بازو بندند و حمائل مهرها که برای دفع چشم زخم در گلوی اطفال کنند و اشک آمیخته بسرمه

وجماعت از هر جنس مردم ولشکری
که از قبائل شتی گرد آمده باشد و
افسون و گاو گوسپندان از بز و میش
و مرو ستم * و بَرِیمان) جگر و کوهان
شتر که بدراز ابریده برشته و مانند آن
پیچند ومنه اشولنا بریمیها سمیا لبیاض
السنام وسواد الکبد
(بُرَیمَة) کجهینة از اعلام ست
(بَیرَم) بالفتح یا برمای درود گران
خصوصًا معرب از برما ه فارسی
و سنگ دراز و بیتین مانند آن ستر
گداخته
(ابرَم) کاحمد علتیست و نام گیاهی
(مِبرَم) کمنبر دوک که بران
ریسمان تابند مَبارِم جمع
(مَبرَمان) بفتح المیم والراء لقب
ابی بکراز منی ابن محمد بن علی بن اسمعیل
نحوی
(ن) بَرِمَ الامرَ برَمًا) استوار
کرد کار را
(س) بَرِمَ بِهِ بَرَمًا) بستوه آمد
و بیقراری کرد از اندوه * وبَرِمَ
بحجته) اراده ایراد حجت کرد
و بیادش نیامد
(ابرَمَهُ ابرامًا) بستوه آورد
را * وابرَمَ الامرَ) محکم کرد کار
را * وابرَمَ الحَبلَ) دوتاه تافت
رسن را * وابرَمَ الکرمُ) بَرَم برآورد
انگور * ونیز ابرام جامه را ریسمان
دوتاه تافتن
(مُبرِم) کمحسن چسپنده بر عضاه و
بُرَمه گرگیا انکه بجهت ساختن برمه
از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص
و بی مزه کوی
(مُبرَم) کمکرم جامه گرتاه بافته
باشند و نوعی از جامه و رسن دوتاه
بر هم تافته
(تَبَرَّمَ مِنه) بستوه آمد و ملول گردید

ب ر م ك

(بَرمَك) کجعفر نام جد یحیی بن
خالد برمکی و ایشان را برامکه گویند

ب ر ن

(بَرنی) بالفتح خرمائیست نیکو
معرب برنیک و علی بن عبد الرحمن
بن برنی و بنت مظفر بن برنی از
رواة حدیث اند
(بَرنیّة) ظرفیست سفالین یا از شیشه
و خروس نوجوان برانی جمع
(بُرَین) کزبیر عبد الله ابو هند
داری صحابی
(ابرِینة) وکسمر و هیت بمرو
(بَیرِین) بالفتح یا ابرین بالف
موضعیست محاذی احساء

ب ر ن ج

(برنج) کهرقل تخفیف سهیل
بلغم معرب برنگ که بیشتر از کابل آرند
(بارنج) نارجیل

ب ر ن د

(برند) بکسرتین وبفتح الراء فرنغ
شمشیر وجوهر آن معرب برنگ *
وسیف برند) شمشیر که بر آن نشان
قدیم باشد وتیغ جوهر دار * وعمرو
بن البرند * وهاشم بن البرند
محدثانند
(مُبرَندة) زن بسیار گوشت

ب ر ن س

(بُرنُس) بالضم کلاه دراز وجامه
کلاه دار از پیراهن وجبه و بارانی و
مانند آن
(برنساء) بسکون الراء وقد تفتح
برناساء) مردم یقال ماادری ای
البرنساء هو وای برنساء وای
برناساء هو * وجاء یمشی البرنسا
ای فی غیر صنعة
(تبرنس الرجل) برنس پوشید

ب ر ن ش

(برنشاء) مردم گویند ما ادری
ای البرنشاء هو

ب ر ن ف

(برنوف) کعصفور گیاهیست و
در مصر بسیار باشد طلاء عصارهٔ آن
در محلول نیلنج بر مفاصل کودکان
و نیز نوشیدن یک درهم از آن بشیر
مادر نافع صرعت و بوییدن برگ
آن دافع زکام و سدهای دماغی و نافع
اعصاص اطفال که از ریاح باده باشد
و قاطع سیلان لعاب آنها

ب ر ن ق

(برنیق) کزنبیل کل لای نهر و
نوعی از سماروغ که دراز و سرخ باشد
یا خرو سیاه * وبنو برنیق) بطنی
ست از عرب یا برنیق مردی از بنی
سعد بوده

ب ر ن ك

(برنکان) کزعفران مذکورست
در ب ر ك

ب ر ن م ج

(برنامج) فرد جامع حساب معرب
برنامه

ب ر ه

(برهة) ویضم روزگار وزمان دراز یقال اتت علیه برهة من الدهر
(بریه) مصغر ابراهیم * وکهف بریه در بصره است
(ابرهة بن حارث) یکے از تبابعه است * وابرهة بن صباح) همان صاحب فیل که در قرآن مذکورست
(برهوت) محرکة و بالضم چاهیست عمیق در حضرموت که کسی فرود آمدن بتک آن نتواند ویقال فیه ارواح الکفار ومنه الحدیث خیر بیر جفرت فی الارض زمزم وشر بیر فی الارض برهوت و وادیست یا شهریست
(برهرهة) بفتحتین و سکون ها زن سپید جوان نازک و زن باگوشت لرزان اندام
(س) بره برها بحال خود آمد جسم او بعد بیماری و سرخ و سپید گردید ابره نعت مذکرست ازان و برهاء نعت مونث * ونیز بره پرگوشت و نازک پوست شدن
(ابره ابراها) برهان آورد یا برهان عجیب آورد و غالب شد بر مردم

ب ره ت

(برهوت) مذکور شد در ب ره

ب ره س م

(ابو البرهسم) کسفرجل عمران بن عثمان زبیدی شامی که صاحب قراآت شاذه بوده

ب ره م

(برهمة) پیوسته نگریستن و مژه برهم نازدن و غلاف بر درخت و شگوفه یا غنچهٔ ناشگفته ویضم فیهما
(ابراهیم) خلیل الله علیه السلام وآن اسم اعجمی ست و دران لغاتیست ابراهام و ابراهوم و ابراهم مثلثة الهاء و ابرهم بفتح الهاء بلا الف بریه و ابیره و بریهیم مصغر آنست و اباره و ابارِیه و ابارهة و براهم و براهیم و براهمة و براه جمع
(ابراهیمون) دوازده صحابی اند
(ابراهیمی) خرمائیست سیاه
(ابراهیمیة) دهیست بواسط و دهیست بجزیرهٔ ابن عمر و دهیست بنهر عیسی
(براهمة) قومیست وهم لایجوّزون علی الله تعالی بعثة الرسل

ب ره ن

(برهان) بالفتح لقب محمد بن علی دیوری که شیخ و صالح بوده وابن برهان) عبد الواحد نحوی وحسین بن عمر محدث و احمد فقیه ابن علی بن برهان) از اصحاب امام غزالی بوده وگفته که عامی را تقید بمذهبی لازم نیست و نوری این قول را ترجیح داده
(برهان) بالضم حجت و بیان واضح نام جد عمر بن مسعود نحوی * وبرهان بن سلیمان سمرقندی) محدث ست
(برهن علیه) حجت قائم کرد بروی

ب ر و

(برة) کتبة حلقهٔ بینی شتر از مس موی وجزآن و هر حلقه که باشد چون دستانه وخلخال و مانند آن برّی و برات وبرین وبرین جمع * واصلها بروة بالضم * وبرة مبروّة) چوب بینی شتر تراشیده شده
(ن) براه الله بروا) آفرید او را خدا * وبروت الناقة) بره کردم در بینی شتر * ونیز برو تراشیدن تیر وچوب وقلم و مانند آن
(ابریت الناقة) بمعنی بروت الناقة است * وناقة مبراة) ناقه بره در بینی کرده شده

ب ر ی

(بری) بالفتح موضعیست
(بری) کرحی خاک
(براة) کارد کمان تراش
(براء) بالضم تراشه
(برایة) تراشه * ونافة ذات برایة) با شحم ولحم وغیر مانده
(باری) بوریا و مذکورست در ب و ر * وابن باری) شاعرے بوده
(سهم بری) کرضی تیر تراشیده یا نیکو تراشیده
(بریّة) آفریدگان و مذکورست در ب ر ء
(برّاء) کشداد تیرگر ولقب ابی العالیه وابو معشر
(مبراة) بالکسر بمعنی براة است
(ض) بری السهم بریا) تراشید تیر را * وبراه السفر) مانده ولاغر کرد او را سفر
(ابری ابراء) بخاک رسید و به نیشکر رسید
(باراه مباراة) برابری و نبرد نمود با وی در کاری (وباری امراته) صلح کرد بازن خود بر جدائی
(تباریا) باهم معارضه کردند
(ابتری السهم) تراشید تیر را
(تبریت لمعروفه) متعرض احسان

او شدم (ع) واهلة ودٍ قد تبرّيتُ ودّهم

(انبرى السهم) تراشيده ودرست شد تير * وانبرى له) پيش آمد اورا

باب الباء فصل الزاء

ب ز ج

(مبارك بن يزيد بن بزج) محركة محدثى بوده

(بزيج) كامير خراد هنده احسان

(بوازيج) شهريست نزديك تكريت وجرير بجلى آنرا فتح نموده ازان شهرست منصور بوازيجى ابن حسن بجلى جبيرى ومحمد بوازيجى ابن عبد الكريم

(ن) بزج) فخر نمود * وبزج على فلانا) برانگيخت بر من فلان را

(بازج) بمعنى بزج ست

(تبزيج) آراستن وزينت دادن

(تبازجا) باهم فخر نمودند

ب ز خ

(بزخ) بالفتح تمام بردن عصا زدن پشت كسى را والفعل من فتح

(بزخ) محركة بر آمدن سينه ودر آمدن پشت والفعل من سمع * رجل ابزخ وامرأة بزخاء نعت منه وكذلك الفرس اذا اطمأنت قطاته وصلبه والقطاة هو مقعد الردف

(بزاخة) بالضم موضعيست كه دران مسلمانان را در خلافت ابى بكر صديق جنگ واقع شد

(بزخاء) بالفتح ممدود نام اسپ عوف ابن كاهن اسلمى

(بزخ تبزيخا) فروتنى نمود

(تبازخ عن الامر) باز ايستاد از كار * وتبازخت المرأة) كلان سرين شد

ب ز د

(بزدة) بالفتح دهيست از مضافات نسف * بزدى وبزدوى) بزيادت واو منسوب ست بدان ازان ده است دهقان معتبر منصور بن محمد بن قرينة يا مزينة واين صحيح ست وهو آخر من حدث بالجامع عن البخارى

ب ز ر

(بزر) بالفتح تخم وزغير وبيضه پيله بزور جمع * وديگ افزار ويكسر فى الكل ابزار وابازير جمع * وبچه وآب بينى وزدن بعصا وتخم ريختن وآب بينى انداختن وير كردن متاع ابل در ديگ ريختن والفعل من نصر

(بزرويه) لقب احمد بن يعقوب اصبهانى كه محدث بوده

(بزرة) موضعيست

(على بزرى ابن فضلان وعمر بزرى حافظ ابن محمد) محدثانند

(بزرى) كجمزى زن سينه بر آمده پشت در آمده يقال غرة بزرى * وبنو البزرى) فرزندان ابى بكر بن كلاب بزرى مادر ايشان بوده * وابو البزرى) يزيد بن عطارد كه تابعى بوده وكسر را لحن ست

(بزار) كغراب يا ابزار) دهيست در نيشا پور

(ابزر) كاحمد دهيست بفارس

(ابزارى) جماعتى از محدثان ازان جماعت ست محمد بن يحيى

(بزراء) كحمراء زن بسيار فرزند

(بزار) كشداد بلغت بغداديان فروشندهٔ روغن كتان ازينجاست كه ابو عمر دينار وخلف بن هشام وحسن بن الصباح وبشر بن ثابت وابراهيم بن مرزوق ويحيى بن محمد وعبيد بن عبد الواحد واحمد بن عمرو صاحب المسند واحمد بن عون بن جدير وجعفر عبدى ابن محمد را بزار گويند زيرا كه روغن كتان مى فروختند

(بيزر) كحيدر كدنگ گازران بيازر جمع

(بيزرة) عصاى سطبر بيازر جمع

(بيزار) بالفتح نيزه وبازدار وكشاورز وباين دو معنى معرب بازدار وبازيار ست بيازرة جمع

(بيزارة) بيزرة است معنى وجمعا

(مبزر) كمنبر جامه كوب گازران

(مبزور) مرد بسيار فرزند

(تبزر) گفت كه من از بنو البزرى ام

ب ز ر ج

(بزرج) بضمتين ويفتح الباء علم ست معرب بزرگ

ب ز ر ك

(بزرك) لقب نظام الملك وزير همان لفظ فارسى ست

ب ز ز

(بز) بالفتح جامه يا متاع خانه از جامه ومانند آن وسلاح * ويقال آخر البز على القلوص اى هذا آخر عهدى بهم لا اراهم بعده ويذكر فى خ ت ع ودهيست در عراق وغلبه در ربودن وگرفتن چيزى بستم والفعل من نصر وسنه

المثل من عَزَّ بَزَّ ای من غلب اخذ السلب

وبَزُّ النَّهر) بمعنے آخر نهرست

(بُزّ) بالضم لقب ابراهیم بن عبدالله نیشاپوری محدث معرب از بز فارسی

(بَزَز) محرکة سلاح

(قاسم مخزومی بن نافع بن ابی بَزَّة) بالفتح محدثی بوده و اولاد او قاریانند وازانهاست احمد بَزِّی ابن محمد راوی ابن کثیر

(محمد بن احمد بن عبیدالله بن علی بن بُزَّة) بالضم محدث بوده

(بِزَّة) بالکسر سلاح وهیأت یقال هو حَسَنُ البِزَّة

(بِزَازَة) ککتابة جامه ومتاع فروشے

(بَزَّاز) کشداد جامه ومتاع فروش وگروهیست از محدثان وازان گروه است ابوطالب بن غیلان و عیسی بن ابی عیسی بن بَزَّاد قابسی که راوی ست وشهریست مابین مَذار وبصره

(ابن بَزِیزَة) کسفینة مالکی ست ومغرب وصاحب تصانیف بسیار

(بِزِّیزِی) کدلیلی غلبه ودست درازی

(بَزْبَاز) بالفتح غلام سبک روح وسفروناي آهنین که بر دهان دمه آهنگران باشد وفج

(بُزْبُز) کهدهد زورآور بددل و غلام سبک روح ورسفر

(بُزَابِز) کعلابط بمعنی بُزْبُز ست

(اِبتَزَّ الشَّیْءَ) ربود آنرا وگرفت بستم

(مُبْتَزّ) ستاره که بر احوال مولود بدان استدلال کنند

(بَزْبَزَ الرَّجُلَ) بے آرام وتفته کرد مرد را * وبَزْبَزَ الشَّیْءَ ربود آن را وفروانداخت * ونیز بَزْبَزَة) سخت راندن وشتافتن وگریختن وبسیار جنبیدن وباصلاح آوردن چیزے و بسیار گفتن

ب زع

(بَزِیع) کامیر کودک که بے حجابانه حرف زند وکودک ظریف ومليح والمونث بالهاء و مرد ظریف وفی الحدیث مررت بقصر مشید بزیع قال صاحب النهایة البزیع الظریف من الناس شبه القصر به لحسنه وکماله * وبَزِیع کوفی وبَزِیع ضبّی وبَزِیع مخزومی وبَزِیع عطار وبَزِیع بن عبدالرحمن وتمام بن بَزِیع محدثانند

(بُزَاع) کغراب مرد ظریف چرب زبان

(بُزَاعَة) وبکسر شهریست مابین مَنْبِج وحلب

(بُوَزَاع) کجوهر ریگ توده است مر بنی سعد را وعلمست مر زنان را

(ك) بَزُعَ الغُلَامُ بَزَاعَةً) ظریف ومليح خاست کودک

(تَبَزَّعَ الْغُلَامُ) بمعنے بَزُعَ الغلام ست * وتَبَزَّعَ الشَّرُّ) بزرگ شد وبهیجان آمد فتنه وبدی

ب زع ر

(بَزْعَر) کجعفر از اعلام ست

(تَبَزْعَرَ علینا) بدخلقی نمود با ما

ب زغ

(بَیْزَغ) کحیدر دهیست بعراق

(مِبْزَغ) کمنبر نشتر ونام اسپی ونام پسر خالد که در فتنهٔ اشعث کشته شد

(ن) بَزَغَتِ الشَّمْسُ بَزْغًا وبُزُوغًا) روشن وتابان شد آفتاب یا بُزُوغ ابتدای طلوع ست * وبَزَغَ نَابُ البَعِیرِ) برآمد دندان نیش شتر

(ف) بَزَغَ الحَاجِمُ والبَیْطَارُ بَزْغًا وبَزْغَةً) نشتر زد وروان کرد خون

(بَزَّغَ الحَاجِمُ والبَیْطَارُ تَبْزِیغًا) نشتر زد

(اِنْبَزَغَ الرَّبِیعُ) رسید نوبهار * و اِنْبَزَغَ الفَرَسُ) روان شد اسب

ب زق

(بُزَاق) کغراب خدو

(ن) بَزَقَ بَزْقًا) خدو انداخت * وبَزَقَتِ الشَّمْسُ) روشن شد * و بَزَقَ الأَرْضَ) تخم ریخت دران

(اَبْزَقَتِ النَّاقَةُ) فرود آورد شیر

(تَبَزَّقَ تَبَزُّقًا) خدو انداخت

ب زك

(بَزَکی) کجمزے شتاب روے

ب ز ل

(بَزْل) بالفتح سختے ومنه اَمْرٌ ذو بَزْلٍ ای ذو شدة

(بُزُل) بالضم گوسپند ماده

(بَازِل) کصاحب دندان نیش شتر بَوَازِل جمع * ومرد تجربه کار وشتریکه دندان نیش برآورده باشد یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال جمل بازل وناقة بازل واین در سال نهم باشد ولیس بعده سن یسمی ویقال بعد ذلك بازل عام وبازل عامین بُزَّل وبَوَازِل جمع

(بَازِلَة) زخمی که پوست را بشگافد وخون ازان روان باشد وفتار سریع ویقال ما عنده بازلة یعنے نیست نزد

اوخیرے از مال کقولهم ماعنده ثاغیة
ولاراغیة
(بَزُول) کصبور شتریکه دندان
نیش بر آورده باشد مذکر و مونث
وروے یکسان ست بُزل جمع
(بُزال) کغراب سوراخیکه در آوند
شراب کنند تا برآید
(بِزال) بالکسر آهنی که بدان مِبزل
شراب کشایند
(بُزَیل) کزبیر نام مولاے عاص بن
وائل
(بَزلاء) کصحراء بلاے بزرگ وکارهاے
سخت ومنه هو نهّاض بِبَزلاء ای یقوم
بالامور العظام ورای نیکو* وخطة
بزلاء امریکه فاصل حق وباطل باشد
(رَجُل تِبْزِلَة) بالکسر وتِبزِلّة مشدد
اللام وتِبِزِلَّة) مرد کوتاه
(مِبزَل) کمنبر پالونه وناوژه گرما به
وخم وجز آن *مِبزلة) مثله
(ن) بَزَلَه بزلا شگافت آنرا* و
بزل الخمر وغیرها در آوند آن
سوراخ کرده برآورد* وبزل الشراب
پالود آنرا* وبزل الامر استوار کرد
وکذلک بزل الرای* وبزل ناب
البعیر بزلا وبزولا) برآمد دندان
نیش شتر
(بَزَّلَه تبزیلا) شگافت آنرا
(تَبَزَّل) شگافته شد* وتبزل الخمر
بمعنی بزل الخمرست
(اِبْتَزَل) شگافته شد* وابتزل الخمر
بمعنی تبزل الخمرست* ونیز ابتزال
شگفتن غنچه
(اِستَبزَل الدّنّ) شراب صاف برآورد
از خم

ب ز م

(بَزْم) بالفتح عزیمت برکارے
وسخن درشت
(بَزمة) یکبار خوردن و وزن سے درم
(بَزیم) کامیر بسته تره وجز آن وفضله
زاد وشوربائے باقی در تک دیگ بدون
گوشت
(اِبزام واِبزیم) بالکسر فیهما کمرساز
وآن زبان مانندی که در سر کمربند
باشد و در حلقهٔ سر دیگر بند گردد
ابازیم جمع
(مِبزَم) کمنبر دندان
(ض ن) بَزَمَ علیه بزما) بدندان
پیشین گزید ویرا* وبزم بالعبء
برداشت آنرا* وبزم الناقة) دوشید
آنرا باب دو انگشت* وبزم فلانا
ثوبه) ربود جامه او را* ونیز بزم)
شکستن وزه کمان بانگشت سبابه وابهام
گرفته گذاشتن والفعل من نصر
(اَبزَمَه القفا) داد او را اهزار
(هو ذو مُبازَمة فی الامر) او صاحب
عزیمت ست برکار
(اِبتَزَم الیوم کذا) سبقت کرد بآن

ب ز م خ

(بَزمَخ بَزمَخة) تکبر کرد

ب ز ن

(بُزان) کغراب دهیست باصفهان
وازانست مُطَهَّر بُزانی ابن عبد الواحد
وابو الفرج بُزانی که محدثاند
(بُزانة) دهیست در اسفراین
(حُسام بن بُزَین) کزبیر محدث
بوده
(بُزنان) بالضم محلهٔیست در مرو
(بِزیون) کبرذون وعصفور دیبا
(اَبزَن) مثلثة الاول حوضیکه دران
غسل کنند وگاه از مس باشد معرب
آب زن قال مجد الدین اهل مکة
یقولون بازان للابزن الذی یاتی الیه
ماء العین عند الصفا ویریدان آبزن
ای الابزن لانه شبه حوض ست
بعض العلماء العصریین اثبت وصحیح
فی بعض کتبه هذا اللحن فقال عین
بازان من عین مکة فنبهته فتنبه
(اُبزُون) بالضم نام شاعری عمانی
(اِبزین) بوزن ومعنی ابزیم ست
که مذکور شد ابازین جمع
(بَازَنَ بالحق) آورد حق را

ب ز و

(بَزو الشیء) بالفتح مانند ومثل آن
(بَزا) کعصا کجی پشت نزدیک سرین
یا اشراف وسط پشت بر سرین یا بیرون
آمدگی سینه و درآمدگی پشت یا بیرون
آمدگی سرین
(بَاز وبَازی) باز بواز وبُزاة
وابْوُز وبُوُز وبیزان جمع* و
(ابراهیم بن بازِ) محدث بوده
(بَزِیّ) کرضی همشیره یقال هذا بزیّی
ای رضیعی
(رَجُل اَبزی) مردیکه پشت او
نزدیک سرینش کج باشد یا وسط پشت
برآنست وے مشرف گردیده یا سینه‌اش
بیرون آمده وپشت وی در آمده یا
سرینش بیرون آمده باشد* وعبد
الرحمن بن ابزی) تابعیست* و
عبد الدار بن ابزی) صحابی بوده
(بَزواء) مونث ابزی وزمینی

ست مابین مکه و مدینه زاد ها الله شرفا و نام مردے و بدین معنی بدون الف و لام ست

(عِیَاض بن بَزْوَان) بالفتح محدث بوده * و فُضَیل بن بَزْوَان زاهدے بود که حجاج او را کشت

(ن) بَزَا بَزْوَانًا) محرکة تطاول کرد و برجست و انس گرفت * و بَزَا الرَّجُلَ) غلبه کرد بروے و دار و گیر نمود او را

(س ن) بَزِیَ الرَّجُلُ بَزًا) اُبْزِیَ گردید مرد

(اَبْزَیٰ بِهِ) گرفت و دار و گیر کرد او را

مُبْزِی) نعت ست ازان و منه هو مُبْزٍ بهذا الامر) ای قوی علیه ضابط له

وآبْزَیٰ) بلند کرد سرین خود را * ونیز اِبْزَاء) شیر دادن

(تَبَازَیٰ) بلند کرد سرین خود را و کام فراخ نهاد و بسیاری نمود بالجمله نیست نزد او

باب الباء فصل السّین

ب س ء

(نَاقَةٌ بَسُوءٌ) کصبور انکه دوشنده را آرام باشد

(ف س) بَسَأَ بِهِ بَسْأً بالفتح و بحرکة وبَسَاءً او بُسُوءًا) انس گرفت و آرام یافت بان * و بَسَأَ بِالامر بَسْأً و بُسُوءًا) خوکر شد بان و نیز تهاون نمود

(اَبْسَأْتُهُ) انس دادم او را

ب س ب

(بَسْبَةٌ) دهیست در بخارا

ب س ب ر

(بَسْبَر) کجعفر دهیست بهمدان و ازان ست صائن الدین عبد الملک بن بسبری ابن محمد

ب س ب ط

(بَسْبَط) کجعفر موضعیست

ب س ت

(بَسْت) بالفتح وادیست در اربل و رفتن یا فراخ کام رفتن یا سبقت نمودن در دویدن و الفعل من نصر

(بُسْت) بالضم شهریست در سجستان منها ابو حاتم محمد بن حَبَّان و اسحق بن ابراهیم القاضی و حمد بن محمد الخطّابی و ابو الفتح علی بن محمد و یحیی بن الحسن و الخلیلان ابنا احمد القاضی و الفقیه البُسْتِیُّون

(بُسْتَان) بالضم باغ معرب بوستان ست بَسَاتِین و بَسَاتُون جمع * و بُسْتَانُ ابن عَامِر) نزدیک مکه است و نخلهای یمانیه و هم شامیه دارد و بُسْتَانُ اِبْرَاهِیم) در بلاد اسد ست * و بُسْتَانُ المُسَنَّاة) در بغداد * و یُوسُف بن عَبْد الخَالِق بُسْتَانی) از رواة حدیث ست

ب س ت ج

(بَسْتِجیّ) علی فقیه ابن احمد

ب س ت غ

(بَسْتِیغ) بالفتح دهیست به نیشاپور منها المحدثان شُعَیْبٌ و عَلِیٌّ ابنا احمد البَسْتِیغِیَّان

ب س ت ق

(بَسْتَق) کجعفر خادم

(بُسْتُوقَة) بالضم مرطبان کوچک سفالین معرب بستو

(بُسْتَقَان) مالک باغ یا نگاهبان آن

ب س ت ن

(بُسْتَان) بالضم باغ و مذکور ست در ب س ت

ب س ذ

(بُسَّذ) کسکر مرجان معرب بست

ب س ر

(بَسْر) بالفتح آب سرد

(بُسْر) بالضم نو و تازه از هر چیز و آب تازه یا آب باران تازه باریده بِسَار جمع * و جوان مرد باشد یا زن و غورهٔ خرما و تضم السّین و آنچه از شگوفهٔ خرما اول ظاهر شود آن را طلع خوانند و چون بسته گردد سَیَّاب گویند و هرگاه سبز و گرد گردد خَدَال و سَرَاد و خَلَال و چون اندکے کلان گردد آن را بَغُو خوانند و چون ازان کلان شود بُسْر ست بعد ازان مُخَطَّم بعد ازان مُوکِت بعد ازان تَذْنُوب بعد ازان جُمْسَة بعد ازان ثَعْدَة و خَالِع و خَالِعَة و چون نخجگی آن با نتها رسد رُطَب نامند و مَعْو و بعد ازان تَمْر * و نیز بُسْر دهیست در بغداد و ازان ده است ابو القاسم ابن بُسْری و زاهد ابو عُبَیْد و دهیست بحَوْران بدین معنی بدون الف و لام آید * و بُسْر بن اَرْطَاة و بُسْر بن جِحَاش و بُسْر بن راعی العَیْر و بسر بن سفیان و عبد الله بن بُسْر) صحابیانند * و بسر بن مِحْجَن و بُسْر بن سعید و بُسْر بن حُمَیْد و بُسْر بن عُبَید تابعیانند و نیز بُسْر مردیکه پسرانش عبد الله و سلیمان تابعی بوده اند

(بُسْرِیّ) احمد بن عبد الرحمن و محمد بن عبد الله عم زاده او و احمد

بن ابراهیم و محمد بن ولید محدثانند

(بَسَرَة) بالفتح آبیست مر بنی عقیل را

(بُسْرَة) بالضم یک غوره خرما بُسْرات جمع * و آفتاب بوقت برآمدن و سر زه سگ و مهره ایست ونام ربیبهٔ نبی صلی الله علیه وسلم که دختر ابی سلمه بود و نام صحابی و بدین هر دو معنی بدون الف و لام ست و اوّلُ ما بَدَا مِنَ النَّبات بِالاَرْضِ ثُمَّ جَمِیمٌ ثُمَّ بُسْرَةٌ ثُمَّ صَمْعاءُ ثُمَّ حَشِیشٌ

(بِسارَة) بالکسر بارانیست که در ایام گرما بر ملک سند و هند بارد و یک ساعت منقطع نگردد

(بَسُور) کصبور شیر که اسد باشد

(باسِرَة) روی ترش و بد هیأت غمگین قال تعالی وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ باسِرَةٌ

(باسُور) کطاوس نوعی از بیماری مقعد و بینی بَواسِیر جمع

(بَیاسِرَة) گروهیست در سند که آنها را نواخذه برای محاربهٔ دشمن نوکر دارند

(بَیْسَرِیّ) یکی از بیاسره و یزید بَیْسَرِیّ بصری ابن عبد الله محدث بوده و نیز بَیْسَرِی بسکون آخر امیری بود در مصر و بسوی او منسوب ست قصر عالی که در قاهره است

(مَبْسُور) آنکه علت بواسیر دارد

(نَخْلَةٌ مِبْسارٌ) بالکسر خرما بنی که بُسْر آن رسیده نگردد

(ن) بَسَرَ بَسْراً و بُسُوراً) شتابی کرد و پیش از وقت گرفت و غلبه نمود و ترش رو گردید قال الله تعالی عَبَسَ و بَسَرَ * و بَسَرَ القُرْحَةَ بَسْراً) خراشید ریش را پیش از نضج * و بَسَرَ النَّخْلَةَ) کشن داد خرما بن را پیش از وقت آن * و بَسَرَ الفَحْلُ النّاقَةَ) جهید شتر نر بر ماده پیش از خواهش ان و کذلک بَسَرَ الجَمَلُ النّاقَةَ) یعنی کشنی داد ناقه را پیش از خواهش آن و منه الحدیث لرجل تاس لا تبسر * و بَسَرَ الحاجَةَ) خواست حاجت در غیر وقت آن * و بَسَرَ التَّمْرَ) بسر آمیخت در نبیذ خرما منه الحدیث لا تَبْسُرُوا ولا تَثْجُرُوا * و بَسَرَ السِّقاءَ) خورد شیر شکیزه را پیش از آنکه بجنبد و سطبر گردد * و بَسَرَ الدَّیْنَ) تقاضای دین کرد پیش از میعاد * و بَسَرَ بِهِ) آغاز کرد آنرا * و بَسَرَ النَّباتَ) چرانید گیاه ستور نارسیده را

(اَبْسَرَ القُرْحَةَ * و اَبْسَرَ الحاجَةَ * و اَبْسَرَ التَّمْرَ) بمعنی بَسَرَ القُرْحَةَ و بَسَرَ الحاجَةَ و بَسَرَ التَّمْرَ ست * و اَبْسَرَ النَّخْلُ) بُسر آورد خرما بن * و اَبْسَرَ زَیْدٌ) کند در زمین مغصوبه * و اَبْسَرَ المَرْکَبُ فِی البَحْرِ) بازایستاد کشتی در دریا

(مُباسِرَة) ماده که مائل نر گردد پیش ایام خواهش

(مُبَسِّرات) بادهائیست که وزیدن آن را دلیل باران دانند

(اِبْتَسَرَ النَّخْلَةَ) کشن داد خرمابن را پیش از وقت آن * و اَبْتَسَرَ الفَحْلُ النّاقَةَ) جهید شتر نر بر ماده بنا خواست آن * و اَبْتَسَرَ الحاجَةَ) خواست حاجت پیش از وقت آن * و اُبْتُسِرَ الشَّیْءُ) گرفت تازه آنرا * و اُبْتُسِرَتْ رِجْلُهُ) خفت پای او * و اُبْتُسِرَ لَوْنُهُ) مجهولا متغیر گردید رنگ او * و نیز اِبْتِسار آغاز کردن بچیزی و منه الحدیث اَللّٰهُمَّ بِكَ اَبْتَسَرْتُ ای اَبْتَدَأْتُ بِسَفَرِی

(تَبَسَّرَ الحاجَةَ) بمعنی ابتسر الحاجة ست * و تَبَسَّرَهُ) تفحص کرد آنرا * و تَبَسَّرَتْ رِجْلُهُ) خفت پای او * و تَبَسَّرَ النَّهارُ) خنک گردید * و تَبَسَّرَ النَّوْرُ) ریشهای گیاه خشک چرید گاو

ب س ر ط

(بِسْراط) بالکسر شهریست نهنگ ناک نزدیک دِمیاط

ب س س

(بَسّ) بالفتح گربه خانگی و عامه بکسر باخوانند بسته یکی * و جاءَ بِهِ مِنْ حَسِّهِ و بَسِّهِ به تثلیث اول هر دو یعنی آورد آن را باتمام کوشش و طاقت خویش و کذلک لاَطْلُبَنَّهُ مِنْ حَسِّی و بَسِّی * و نیز بَسّ و قد یخفف بمعنی کافی و بس با آن لغت ردی ست و بطنیست از قبیلهٔ حمیر و از انست ابو محجن توبة بسّی ابن نمر که قاضی مصر بود

(بُسّ) بالضم کوهیست نزدیک ذات عرق و زمینی ست مر بنی نصر بن معاویه را و خانه بوده مر غطفان را که ظالم بن اسعد هرگاه قریش را دید که بکعبه طواف میکنند و میان صفا و مروه سعی می نمایند خانه مقدار بیت الله بنا کرد و سنگی از صفا و سنگی از مروه آورده گفت اینست صفا و مروه پس قوم ش حج کعبه ترک

کرده بطواف وحج آن خانه پرداختند تا زهیر بن جناب کلبی تاخت آورده ظالم را کشت وآن بنا را منهدم ساخت

(بُبُس) بضمتین پستهای لت کرده شده وشترمادگان رام وانس یافته وشبانان

(بَسُوس) کصبور ناقه که بی اِبساس دوشیده نشود ونام زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیدند او گفت دعای کن تا مرا حق تعالی خوبروتر از زنان بنی اسرائیل گرداند مرد دعا کرد وتیر دعای او بر هدف اجابت رسید زن از وی برگشته ارادهٔ گناه وسیات کرد آنگاه مرد دعای بد کرد تا زن بسگ ماده بسیار آواز مسخ گردید پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعای کن تا الله تعالی او را بحالت اصلی باز گرداند مرد باز دعا کرد وهر سه دعا بشومی آن زن برباد رفت از ینجاست که گویند اَشْأَمُ مِنَ البَسُوسِ * وقیل هی خالة جساس بن مُرّة الشیبانی کانت لها ناقة یقال لها سراب فرآها کلیب وائل فی حماه وقد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب فقتله فهاجت حرب بکر وتغلب ابنی ابی وائل بسببها اربعین سنة حتی ضربت العرب بها المثل فی الشوم وبها سمی حرب البسوس

(بَبِیس) کامیر طعام اندک

(بَسِیسَة) پست یا آرد یا قروت مطحون که با روغن یا زیت خورند یا نانیکه آن را خشک کرده کوفته با شیر ومانند آن خورند

(بَاسَّة) مکه معظمه

(بَسَّاسَة) بمعنی باسّه است

(بُسْ بُسْ) مثلثتین کلمه است که بدان گوسپندان را خوانند وشتر را زجر کنند وناقه را انس دهند برای دوشیدن شیر

(بَسْبَس) بالفتح زمین بی آب وگیاه بَسَابِس جمع * ودرختیست که از آن پالان سازند یا باین معنی صواب سَبْسَب ست ونام عمر وصحابی * وتُرَّهاتُ البَسَابِس بترکیب اضافی والتُّرَّهاتُ البَسَابِس) بترکیب توصیفی بمعنی باطل ست

(بَسْبَاسَة) بالفتح بزباز ودرختیست درعرب مشهور بجوز ومردم وستور آید ومزه وبویش بمزه وبوی گزر ماند ونام زنی از بنی اسد

(ن) بَسَّ بَیْنَ النَّاسِ بَسًّا وبَسِیسَة) سخن چینی کرد میان مردم ویقال بَسَّ عَقَارِبَهُ ای اَرْسَلَ نَمَائِمَهُ وآذاهُ * و وبَسَّ الاِبِلَ وبِهَا بَسًّا) نرم راند شتر را * وبُسَّتِ الجِبَالُ) مجهولا ریزه ریزه وخاک کرده شد کوهها وکذلك بُسَّ الرَّجُلُ فی مَالِهِ) یعنی پارهٔ از مال بی رفت * ونیز بَس آمیختن وبَسِیسَه ساختن وزجر کردن شتر را بکلمهٔ بس بس وفی الحدیث یخرج قوم من المدینة الی الشام یبسون والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون و پریشان رها کردن ستور را وجستن وکوشش کردن

(اَبَسَّ بالمعز اِبْسَاسًا) خواند آن را بسوی آب * ونیز اِبْسَاس زجر کردن شتر را بلفظ بس بس ورها کردن ستور را ب بس بس گفتن ناقه را بوقت دوشیدن

(اِنْبِسَاس) رفتن آب بزمین پراگنده شدن ستور

(بَسْبَسَ بَسْبَسَةً) سرعت نمود * و بَسْبَسَ بالغنم اوالنَّاقَة) بلفظ بس بس خواند آن را * وتَبَسْبَسَتِ النَّاقَةُ) مداومت کرد بر خیزی

(تَبَسْبَسَ الماء) روان شد آب

ب س ط

(بِسْط) بالکسر وبالضم وبضمتین ناقه که بچه وی را با وی گذارند و باز ندارند ابساط وبسط وبساط بکسر جمع وبضم نشادست * ویَدٌ بُسُطٌ) دست او کشاده هست ومنه ید الله بسطان لمسیء النهار وفی قراءة عبد الله بل یداه بسطان بالکسر وبالضم

(بَسْطَة) بالفتح وبضم فضیلت ودستر من وفراخی علم ودرازی جسم وکمال آن * ونیز بَسْطَة بالفتح ممنوعا ویصرف موضعیست بکوههای اندلس

(بِسَاط) بالکسر گستردنی بُسُط جمع * ودبرگ درخت سمر که زیر آن چادری گستر ده برگرفته باشند

(بَسَاط) بالفتح زمین فراخ هموار و زمین فراخ ویکسر ودیگ کلان

(بَاسِط) فراخ کننده وگسترنده ویکی از نامهای خدای تعالی بدان جهت که فراخ میگرداند رزق را بر هر که میخواهد وآب دور از سبزه وچراگاه * وخِمْسٌ بَاسِطٌ) شتران بآب خور شتابنده وقال الله تعالی والملئکة

باسطوا ایدیہم یعنے فرشتگان مسلط اند برآنہا وقال تعالیٰ هُوَ کَباسِطِ کَفَّیهِ اِلَی المَاءِ لِیَبلُغَ فَاهُ) یعنے مانند خواہندهٔ آب کہ اشاره کند بسوے آن تا آب اجابت نماید اورا

(عَقَبَةٌ بَاسِطَةٌ) عقبهٔ کہ ازان بردو منزل آب باشد ویقال رَکِیَّةٌ قَامَةٌ بَاسِطَةٌ) مضافةٌ ممنوعةٌ کانہم جعلوها معرفةً ای قامة وبسطة

(بَسِیط) کامیر گسترده وخالص بے آمیغ وزمین فراخ ومرد فراخ زبان وبحر سوم از عروض ووزن آن مستفعلن فاعلن ست ہشت مرتبه * وفُلَانٌ بَسِیطُ الجِسمِ والبَاعِ) تناور وتوانا ست * وبَسِیطُ الوَجهِ) درخشان روے از شادی * وبَسِیطُ الیَدَینِ) جوان مرد بُسُط جمع

(بَسِیطَة) زمین وزمین فراخ ہموار وماده شتر با بچه وزن فراخ زبان ودہیست ببادیهٔ شام

(بُسَیطَة) مصغراً دہیست ببادیهٔ شام وآن اَبسیطة ہم گویند * وذہب فِی بُسَیطَةٍ) ممنوعه رفت بر زمین

(اُذُنٌ بَسطَاءُ) گوش کلان پہن

(بَاسُوط) نوعی از بالان ست ضد مفروق مبسوط مثله

(مَبسَط) کمقعد جای فراخ

(ن) بَسَطَهُ بَسطًا) گسترد آنرا و تازیانه زد وی را * وبَسَطَ یَدَهُ) دراز کرد دست خود را * وبَسَطَ فلانًا) شادمان کرد امدا ومنه حدیث فاطمة یَبسُطُنِی مَا یَبسُطُهَا * وبَسَطَ المَکَانُ القَومَ) گنجایش کرد جاے قوم را ویقال هذا فِرَاشٌ یَبسُطُنِی یعنے فراخ وپہنا ست * وهذا فِرَاشٌ لَا یَبسُطُنِی) ای ضیق یَسَعُنِی * وبَسَطَ اللّٰهُ فُلَانًا علی) تفضیل داد او را خدا بری * وبسط مِن فُلَانٍ) گستاخی کرد با او * وبَسَطَ العُذرَ) پذیرفت عذر را * وبَسَطَ اللّٰهُ الرِّزقَ) فراخ گردانید خدا رزق را * وبُسِطَت یَدُهُ عَلَیهِ) مجہولاً مسلط شد بروے

(ك) بَسُطَ) فراخ زبان گردید

(اَبسَطَ النَّاقَةُ) گذاشت بچهٔ ناقه با با وی باز نداشت واَنبسَطَت النَّاقَةُ) با بچه گذاشته شد ناقه لازم ست ومتعدی

(بَسَّطَهُ) گسترد آنرا

(تَبَسَّطَ) گسترده وپہناور گردید * وتَبَسَّطَ فِی البِلَادِ) در شہرہا رفت بہر سوے آن

(اِنبَسَطَ) گسترده وپہناور گردید و گستاخ شد * وانبَسَطَ الفَرَسُ فِی سَیرِهٖ) ای دخل * وانبَسَطَ النَّهَارُ) دراز وممتد شد روز * ونیز

اِنبِسَاط) کشاده روے شدن

ب س ط م

(بِسطَام) بالکسر نام ابن قیس بن مسعود وشہر یست وباین معنی بفتح ہم آمده یا آن غلط ست ودران شہر کسیے را درد چشم وعشق عارض نشود واگر عاشق وارد آن شہر گردد از عشق تسلی یابد وازان شہر ست عارف ابو یزید بسطامی وحسین بن عیسے وعمر ومحمد پسران محمد که محدثانند * وعلی بسطامی ابن احمد ابن بسطام) منسوب ست بسوے جد خود

ب س ف ج

(بَسفَایَج) بالفتح معرب بسپایه وآن بیخ گیاہیست گره دار واندرون آن سبز وباعفوصت وحلاوت نافع مالیخولیا وجذام

ب س ق

(بَسقَة) بالفتح زمین سنگ لاخ سوخته بِسَاق بالکسر جمع

(بَاسِق) کصاحب میوهٔ ایست زرد رنگ نفیس ودہیست به بغداد

(بَاسِقَة) ابر سفید دراز وسختی

(بُسَاق) کغراب خدو وکوہیست بعرفات وشہریست در حجاز

(بَسُوق) کصبور گوسپند دراز پستان

(مِبسَاق) بالکسر بمعنی بسوق ست

(ن) بَسَقَ بُسقًا) خدو انداخت * وبَسَقَتِ النَّخلُ بُسُوقًا) بالیده دراز شد بن * بَاسِق) نعت ست ازان بَوَاسِق جمع * قال تعالیٰ وَالنَّخلَ بَاسِقَاتٍ * وبَسَقَ عَلَیهِم) فضل وفزونی یافت برایشان ومنه حدیث ابن الحنفیة کیف بَسَقَ ابو بکر ای اصحاب النبی صلی اللّٰه علیه وسلم ای کیف ارتفع ذکره دونہم

(اَبسَقَتِ النَّاقَةُ اِبسَاقًا) شیر در آمد در پستان ناقه پیش از زادن * نَاقَةٌ مُبسِقٌ) نعت ست ازان مَبَاسِق ومَبَاسِیق جمع

(تَبسِیق) منت نہادن یقال لا تُبَسِّق عَلَینَا

(تَبَسُّق) بلند ودراز شدن

(بِسْکَرَة) بالکسر وبفتح شهریست بمغرب معروف به بِسْکَرَةُ النخیل منها الحافظ علیُّ بن جُبَارَة ابو القاسم الهُذَلِیُّ

ب س ك ل

(بُسْکُل) بالضم اسب رهان که سپس همه آید

ب س ل

(بَسْل) بالفتح حرام وحلال از لغات اضدادست یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر والمؤنث وهشت ماه حرام قومی از غطفان وقیس وعصاره کازیره وخا ومرد زشت روی ولقب بنی عامر بن لُوَی که طائفه از قریش بیرون نه مکه اند وآنها دو طائفه بوده اند وطائفه دوم بَسْل بمثناة تحتیة ست * ونیز بَسْل اسم فعل ست بمعنی آمین یقال بَسْلًا بَسْلًا یعنی آمین آمین عدا گویند بَسْلًا لَهُ ای وَیْلًا لَهُ * وبَسْلًا (اَسْلًا) دعای بدست

(بَسْل) کاجَل آری یعنی همچنان ست که گفتی

(بَسِل) ککتف زشت وترش روی از خشم یا از شجاعت

(بُسْلَة) کغرفة اجرت افسونگر

(بَاسِل) شیر وشجاع بسلاء وبُسْل بالضم جمع * وسخن زشت وسخت وشیر ترش ونبیذ تند ومرد زشت وترش روی از خشم یا از شجاعت

(بَبِیل) کامیر بمعنی بَسِل ست ککتف ودهیست ونام والد خلف قریشی ادیب که از اهل اندلس بود ه وباقی شراب که شب در آوند مانده باشد

(بَسِیلَة) تلخی مزه چیزی وبس مانده هر چیز

(ن) بَسَلَ الرَّجُلُ بُسُولًا) بَسِیل گردید * وبَسَلَ اللَّبَنُ والنَّبِیذُ) ترش وتند شد * وبَسَلَهُ بَسْلًا) ملامت کرد اورا * ونیز بَسْل) شتابانیدن وسخت شدن وبختن وگرفتن چیزی اندک اندک وبازداشتن

(س) بَسِلَهُ وبِهِ) سیر وآنرا بسوی وی

(ك) بَسُلَ بَسَالَةً وبَسَالًا) شجاع ودلیر گردید

(اَبْسَلَ البُسْرَ) بخت وخشک کرد غوره خرما را * وأَبْسَلَهُ لکذا) پیش آورد اورا بران کار * ونیز إِبْسَال) گرو کردن وحرام نمودن چیزی وبهلاکت سپردن کسی را ومنه قوله تعالی ان

تُبْسَلَ نَفْسٌ بِمَا کَسَبَتْ ای ان تسلم وبر مرگ دل نهادن

(مُبَاسَلَة) حمله کردن در حرب

(بَسَّلَهُ تَبْسِیلًا) مکروه وناخوش داشت اورا

(حَنْظَلٌ مُبَسَّلٌ) کمعظم حنظلیکه بی آمیزش چیزی خورده ناخوش دارند مزه آنرا

(مُتَبَسِّل) شیر که اسد باشد

(تَبَسَّلَ) ترش روی گردید از خشم یا از شجاعت یا ناخوش داشته شد دیدار وی وترک کرده شد ملاقاتش

(اِبْتَسَلَ الرَّاقِی) مزد گرفت افسونگر

(اِسْتَبْسَلَ نَفْسَهُ لِلْمَوْتِ) بر مرگ دل نهاد * ونیز اِسْتِبْسَال) بر جنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته گردد * مُسْتَبْسِل) نعت ستازان

ب س م

(بَسَّام) کشداد از اعلام ست * و رَجُلٌ بَسَّامٌ) مرد بسیار تبسم * ومحمد بن احمد طَبَسِیّ بَسَّامِیّ) محدث ست

(بَعْبَسَامَة) از اعلام ست

(مَبْسِم) کمنزل دندان پیشین

(مَبْسَم) کمقعد تبسم

(مِبْسَام) بالکسر مرد بسیار تبسم

(ض) بَسَمَ بَسْمًا) دندان سپید کرد * بَاسِم) نعت ستازان * وما بَسَمْتُ فِی الشَّیْءِ) نچشیدم آنرا

(اِبْتَسَمَ) دندان سپید کرد

(تَبَسَّمَ) بمعنی اِبْتَسَمَ ست * وتَبَسَّمَ البَرْقُ) درخشید

ب س م ل

(بَسْمَلَ بَسْمَلَةً) گفت بسم الله

ب س ن

(بَسَن) بالتحریک اتباع حسن ست یقال حَسَنٌ بَسَنٌ

(بَاسِنَة) کصاحبة کاو آهن وآلات کاری گران وجوال سطبر از کتان روی باسن جمع

(بَاسِنَان) شهریست بخوزستان

(بَنَسَان) بالفتح دهیست بشام مذکورست در ب ی س

(اَبْسَنَ الرَّجُلُ اِبْسَانًا) خوش خوی گردید مرد

ب س ن ج

(بُوسَنْج) شهریست از هرات معرب بوشنگ از آن شهرست امام محمد بن ابراهیم واسفندیار بن موفق وابو الحسن داودی ودهیست به ترمذ واز آن ست ابو حامد احمد بن محمد بن حسین

ج ۱

ب س ی

(بُسْیان) بالضم کوهیست

ب س ی ر

(بَسْیاردانج) معرب بسیار دانه

و آن ثمر درختیست بسیار بهی

ب س ی ل

(بَسِیلُ الرُّومِیُّ التَّرجمان)

کجعفر از حواشی هارون رشید بود * و

خلف بن بَسِیل از علماء اندلس است

باب الباء فصل الشین

ب ش ء

(بَشاءَة) کراهة موضعیست

ب ش ب

(بشبة) بالفتح دهیست بمرو

ب ش ت

(بُشت) بالضم شهریست بخراسان

ازان شهرست صاحب مسند حافظ

اسحق بن ابراهیم و حسن بن علی بن

علاء و محمد بن موسی و احمد بن محمد

لغوی خارزنجی

(بَشتِیت) کامیر دهیست بفلسطین

(بَشتان) بالفتح دهیست بنسف

ب ش ت ب ر

(بُشتَبَری) بالضم لقب شیخ الاسلام

عبد القادر بن ابی صالح جیلانی است

رحمة الله علیه

ب ش ت ن

(باشتان) دهیست بنیشاپور

(ابن البَشتَنِی) بالفتح هشام بن محمد

از دهیست که بقرطبة است

ب ش ر

(بِشر) بالکسر از اعلام است و گشاده

روی در روی مردم یقال فلان حسن البشر

و نام موضعی کوهیست بجزیره و

آبیست مر تغلب را یا وادیست

که دران ترهای نیکو روید و نام بیت

و سفت صحابیست * و ابو الحسن

بِشرِی) تلمیذ سهل بن عبد الله * و

احمد بشری ابن محمد بن احمد

و ابو عمرو بشری) از محدثانند

(بُشرَة) نام جاریهٔ عون بن عبد الله

و نام اسب ماویة بن قیس

(بِشرَوَیه) کسیبویه جماعتیست

(بَشَر) محرکة مردم مذکر و مونث

واحد و جمع درو یکسان است وقد

یُثَنّی و یُجمع فیقال بَشَران و اَبشار

و روی پوست مردم و غیر آن بَشَرَة

یکی اَبشار جمع * و ابو البشر) آدم

علیه السلام * و ابو البشر عبد الآخر)

محدث است * و ابو البشر بهلوان

یزدی دجّال * و مکّی بن ابی

الحسن بن بشر) محدث بوده

(بَشَرةُ الارض) رویدگی زمین

یقال ما احسن بشرتها

(بُشار) کغراب مردم فرومایه

(بَشارَة) مثلثة مژده و تکون مطلقة

الّا بالخیر و انّما تکون بالشرّ اذا کانت

مقیّدةً به و بالضم تراشهٔ پوست و بالکسر

والضم مژدگانی و بالفتح خوب روی

و جمال کلثانه از اعلام است

(بشّار) کشداد از اعلام است

(بُشری) بالضم نام مردی و لا ینصرف

و مژده قال الله تعالی یا بشرای هذا

غلام مثل عصای و فی التثنیه یا بشریّ

و مژده دادن و الفعل بن نصر

(بَشَری) کجمزی دهیست بمکه بنخله

شامیه

(بُشَری) کاربی دهیست بشام

(بَشیر) کامیر از اعلام است و مژده

و خوب روی بشیرة مونث ان یقال

امرأة بشیرة و ناقة بشیرة ایضاً و

اقلیمی است باندلس و نام بیت و

شش صحابی و نام جماعتی از محدثان

و احمد بشیری ابن محمد و

عبد الله بشیری ابن حکم و

مطلب بشیری ابن بدر) محدثانند

و بدون الف و لام کوهی است از کوههای

سلمی * و قلعة بشیر) در زوزن

است * و حصن بشیر) میان بغداد

و حلّه

(بُشَیر ثقفی) کزبیر و بشیر عدوی

و بشیر سلمی) با آن بشر و با لکسر

صحابیانند * و بشیر بن کعب و بشیر

بن یسار و بشیر بن عبد الله و بشیر

بن مسلم و عبد العزیز بن بشیر)

محدثانند

(تل باشر) کصاحب موضعیست

نزدیک حلب و ازان است محمد بن عبد الرحمن

باشری

(هو ابشر منه) او خوب تر و جمیل

تر و فربه تر است ازوی

(مُبَشِّر) بضمتین و کسر الشین المشددة

مرغیست که آنرا صفاریه هم گویند

تُبَشِّرة یکی

(مبشورة) زن خوش اندام خوش

رنگ

(ن) بَشَرَه بَشراً بالفتح و بُشوراً)

مژده داد او را یقال بشرته بمولود

فابشر * و نیز بشر روی پوست بردشتن

و بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر

گرد و خوردن ملخ همه رستنی زمین
را و جماع کردن
(س ض) بَشَرَ بِهِ بَشَارَةً) مسرور
شد بوی * وبَشَرَنِی بِوَجْهٍ حَسَنٍ)
ملاقات کرد مرا کشاده روی
(رَجُلٌ مُؤْدَمٌ مُبْشَرٌ) مذکور ست
در آدم
(اَبْشَرَ اِبْشَارًا) شاد شد ومنه اَبْشِرْ
بخیر قال تعالی وَاَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ *
وَاَبْشَرَتِ الْاَرْضُ) رویید گے
برآورد زمین * وَاَبْشَرَتِ النَّاقَةُ) بارور
شد * وَاَبْشَرَ الْاَمْرَ) رونق داد
کار را * ونیز اِبْشَار) مژده دادن
و روے پوست بر داشتن
(مُبَاشِر) بادیان کش خواه
(بَاشَرَ الْاَمْرَ) بخودی خود قیام کرد
دران * مُبَاشِر) نعت ست ازان *
وبَاشَرَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد زن را یا
هر دو در یک جامه شدند وظاهر بدن
ایشان باهم سود
(مُبَشِّر) کمحدث مژده ور واز اعلام
ست * ومُبَشِّرَاتٌ) بادها یکه بعد
آن باران آید
(تَبَاشِیر) مژده و اوائل صبح و اول
هر چیز و خطهاے زمین از وزیدن باد
ونشان ریش بر پهلوے ستور و خرما
بنان زود رس و رونق و رنگ خرما
وقت رسیدن و احد آن تَبْشِیر ست
ونیز تَبْشِیر مژده دادن
(تَبَاشُر) مژده دادن یکدیگر را
(اِسْتِبْشَار) مژده دادن و شاد شدن
وبخبر یقین کردن قال الله تعالی
یَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ من الله وفضل

ب ش ش

(بَشّ وبَشَاشَة) بالفتح تازه روئی
وشادمانی * وهَشٌّ بَشٌّ تازه روی
خندان
(بَشِیشُ الْوَجْهِ) تازه روی
(بَشِیشَة) مال ملک یقال اَخْرَجْتُ
لَهُ بَشِیشَتِی
(اَبَشّ) تازه روئی خندان و کسیکه
زینت دهد گرد اگرد سراے و در خانه
کسے را بطعام و شراب
(س) بَشَّ بَشًّا وبَشَاشَةً تازه روی
وشادمان شد * ونیز بَشّ وبَشَاشَة
بلطف کلام و تازه روئی و کشادگے
پیشانے پیش آمدن
(اَبَشَّتِ الْاَرْضُ) گیاه ناک شد
زمین یا پیچیده گیاه گردید
(تَبَشُّش) شادمان و کشاده روے
شدن
(تَبَشْبَشَ بِهِ) شادمان و تازه روے
شد بوے * وتَبَشْبُش از جناب باری تعالی
بمعنی رضا و اکرام ست منه
الحدیث لا یُوطِنُ الرَّجُلُ الْمَسَاجِدَ
للصلوة الا تَبَشْبَشَ الله بِهِ کما یَتَبَشْبَشُ
اَهْلُ الْبَیْتِ بغائبهم

ب ش ط

(اَبْشَطَ) شتابی کرد و شتابانید
بَشَّطَ فلانٌ تَبْشِیطًا) بمعنے اَبْشَطَ
ست لُغَةٌ عراقیة مُسْتَهْجَنَة

ب ش ع

(بَشِع) گکنف طعام بد مزه حلق سوز
وکسیکه چنین طعام خورده و آنکه از
دهنش بوے بد آید از ناکردن خلال
و مسواک و بد خو و ناکس و بد نفس
و ترش روے چین بجبین
(خَشَبَةٌ بَشِعَةٌ) چوب بسیار گره
(تَبْشَع) کتمنع شهریست بدیار فهم
(س) بَشِعَ الرَّجُلُ بَشَعًا محرکة و
بَشَاعَةً) ناخوش شد مرد از خوردن
طعام بد مزه و بد بوے دهن گردید
از ناکردن خلال و مسواک * ونیز بَشَاعَة
بے مزه شدن * وبَشِعَ الْوَادِی
بَشَعًا) لب ریز آب گردید * وبَشِعَ
بِالْاَمْرِ) عاجز و تنگ شد بآن کار
(اِسْتَبْشَعَهُ) بے مزه شمرد آن را

ب ش غ

(بَشْغ) بالفتح باران نرم وضعیف که
روان نکرد و بَشْغَة بالتاء مثله
(ن) بُشِغَتِ الْاَرْضُ) مجهولا
باران نرم وضعیف بارید بران
(اِبْشَاغ) باران نرم وضعیف رسانیدن
زمین را یقال اَبْشَغَ اللهُ الْاَرْضَ

ب ش ق

(اَبْشَق) کاحمد دهیست بحرجان
(اَبْشَاق) دهیست بصعید مصر
(بَاشَق) کهاجر معرب باشه که مرغے
ست شکاری
(س ض) بَشَقَهُ بالعصا) زد او را
بچوب دستی * وبَشِقَ فلانٌ) نیز
نگریست * و در حدیث استسقا ست
از بخاری بَشِقَ الْمُسَافِرُ یعنے باز مانده
پابند گردید یا ملول شد یا عاجز گردید
از سفر از بسیارے باران چنانکه باشد
در باران ها از بریدن یا شکار کردن
عاجز ماند یا صواب نَتَقَ یا لَثَقَ بلام
یا مَشِقَ ست

ب ش ك

(امْرَأَةٌ بَشْکَی الْیَدَیْنِ) کجمزے

زن سبک دست وکذلك امرأة بشكى العمل (وناقة بشكى) ناقهٔ سبک رفتار سبک روح

(بُشكانى) بالضم کولانا وقف از زبان عربی وقاضی محمد هروی بشکانی ابن علی محدث بوده

(بَشّاك) کشدادبسیار دروغگوی

(ن ض) بَشَكَ الثوبَ بَشْكاً) دوختن جامه را دورادور * ونیز بشک کاربد کردن وشتافتن ودروغ بافتن یقال هو يبشك الكذب وبریدن وکشادن زانوبند شترو آمیختن وراندن بشتاب وسبک گام زدن وبحرکت دسم برداشتن اسب از زمین وفراخ ناکردن دستها

(اِبتَشَكَ) بریده شد * وابتشك عِرضَهُ) هتک حرمت وی کرد * ونیز اِبتشاک دروغ بافتن

ب ش م

(بَشام) کسحاب درختیست خوشبو که ازچوب آن مسواک سازند وبرگش موی را سیاه کند بشامة یکی * وبشامة بن عذیر وبشامة بن حزن) شاعر بوده اند

(س) بَشِمَ مِنهُ بَشَماً) بستوه آمد ازان * ونیز بَشَم ناگوار شدن طعام * بَشِمَ) کَکَتِف نعت ست ازان ویقال التّشبع داعية البَشَم والبَشَم داعية السقم والسقم داعية الموت

(اَبشَمَهُ الطَّعامُ اِبشاماً) ناگوارد آورد اورا

ب ش ن

(بَاشان) کهاان دهیست بهراة

ب ش و

(ن) بَشا) خوش خوی گردید

ب ش ی ل

(بَشْيَل رُومى) کجعفر ترجانی بوده ازحواشی رشید * وخلف بن بَشْيَل) ازعلمای اندلس ست وبا سین المهملة ایضا فیهما وقد مر

باب الباء فصل الصاد

ب ص ر

(بَصْر) بالفتح بریدن ودوکرانهٔ جرم وغیرآن بهم بازنهاده دوختن والفعل من نصر

(بُصْر) بالضم جانب وکرانهٔ هرچیز وسطبری ومنه الحديث بُصر كل سماء مسيرة خمس مائة عام وپنبه وپوست وجرم وبفتح وسنگ سطبر وثلث

(بِصْر) بالکسر سنگ سپید نرم

(بَصَر) محرکة بینائی وچشم اَبصار جمع * ودانائی وعلم منه الحديث العامل بلا بصر كالرامي بلا وتر * و صَلوة البَصَر) نماز مغرب وفجر که میان تاریکی وروشنی گذارده می شوند

(بُصَر) کصرد نام موضعی

(بَصْرَة) بالفتح شهریست مشهور ویکسر ویحرك وتكسر الصاد یا معرب از بس راه است وشهری بوده بمغرب که بعد چهار صد سال ویران گردید وزمین درشت وسنگ سپید نرم بِصار جمع * وبَصرَتان) بصره وکوفه * وابو بَصرَة جميل غفاری ابن بصرة صحابی بوده

(بُصرَة) بالضم زمین سنخ پاکیزه و اندک اثر شیر ومنه حديث ام معبد فارسلت اليه شاة فرأى فيها بُصرة من لبن

(لَمح بَاصِر) نگاه تیز یقال اريته لمحا باصرا اي نظرا بتحديق شديد وهو كلابن وتامر اي ذو لبن وتمر وبصر اي اريته امرا شديدا يبصره

(بَاصِرَة) چشم

(بَاصَر) کهاجر پالان خرد

(بَصِير) بینا ونابینا از لغات اضداد ست بُصَراء جمع * ودانا ودانشمند ویکی از اسمای باریتعالی وهو الذي يشاهد الاشياء كلها ظاهرها وخافيها بغير جارحة * وابو بَصِير عتبة بن اَسِيد ثقفی) صحابیست

(بَصِيرَة) بینائی ویقین وزیرکی و مابین دوشقهٔ خانه وپرده وسایبان و حجت وخونیکه بدان دلیل گیرند بر شکار زخم خورده بَصائر جمع * وخون دوشیزه وسپر وزره وعبرت وگواه * وابو بَصِيرة انصاری) صحابیست

(بِصار) ککتاب نام جد نصر بن دهمان

(بَصارَة) بالفتح بینائی دل

(بُصرى) کحبلی شهریست بشام ودهیست ببغداد نزدیک عکبراء و سیوف را بدان نسبت دهند وازان ده است محمد بصروی شاعر بن محمد بن خلف

(بَاصُور) گوشت وپالان بی خوی گیر وداروکه چشم را روشن کند

(اَباصِر) موضعیست

(بُوصِير) چهار ده است بمصر وبابلی ست

(مَبصَر ومَبصَرَة) بفتحهما حجت

(ك س) بَصُرَ بهِ بَصَراً وبَصارَةً) ویکسر بینا گردید ودانست آن را ومنه

قوله تعالى بصُرتُ بما لم یبصُروا به
(اَبصَرَهُ) دید او را بچشم و بدل * و
بینا گردانید او را * مُبصِر لغت ست
ازان * و اَبصَرَ) ببصره در آمد
(مُبصِر) کمحسن متوسط از جامه و
از گویائی و رفتار آویزندهٔ پرده و
سایبان بر دروازه و شیر که شکار را
از دور دریافته قصد آن نماید و قوله تعالى
والنهارَ مُبصِرًا یعنی دیده میشود
دران هر چیز
(مُبصِرة) روشن و پیدا و منه قوله
تعالى وجعلنا آیةَ النهارِ مُبصِرةً وقوله
تعالى وآتینا ثمودَ الناقةَ مُبصِرةً آیةً
واضحةً بیّنةً * و بینا کننده منه قوله
تعالى فلما جاءتهم آیاتنا مُبصِرةً ای
تجعلهم بُصَراء
(مُباصَرة) از دور بر افراشته نگریستن
و نبرد کردن و دیدن چیزی
(بَصَّرَهُ تبصیرًا و تبصِرةً) شناسا
و بینا کرد آنرا * و بَصَّرَ) در آمد ببصره
و نیز تبصیر تعریف و ایضاح کردن
و یعدّی الى المفعول الثانی بالباء وقد
تحذف و بریدن گوشت از هر بند و
جدا کردن آن و چشم باز کردن سگ
بچه و بریدن و بریدن سر

(تَبَصَّرَهُ) شناسا شد بان و نیک نگریست
آنرا و تامل کرد یقال تبصّر الهلال ای
طلب ان یراه
(تَباصَرُوا) دیدند بعض ایشان مر بعض را
(اِستَبصَرَ) طلب بصیرت کرد و بینا دل
شد و یعدی بفی و پیدا و آشکارا گردید

ب ص ص

(بَصّاص) کشداد درخشان چشم
(بَصّاصة) چشم زیراکه میدرخشد
(بَصِیص) کامیر لرزه و درخش و
یقال حَصِیصُهم و بَصِیصُهم کذا یعنی
عدد ایشان این قدرست
(بَصْبَاص) کدحداح شیر و آب اندک
و گیاه باقی بر چوب که بدم کلاکوش
ماند و نان * و بعیرٌ بَصْبَاصٌ) شتر
لاغر * و قَرَبٌ بَصْبَاصٌ) قرب با
کوشش که دران فتور نباشد و قرب آن
شبگیری ست که صبح آن باب رسند
(کُمَیتٌ بُصَابِص) کعلابط اسپ سرخی
وی بر سپیدی غالب باشد
(ص) بَصَّ بَصِیصًا) درخشید *
و بَصَّ لی بِبَصِیص) داد مرا اندک *
و بَصَّ الماءُ) تراوید آب
(اَبَصَّ الماءُ) بمعنی بَصَّ الماءُ ست *
و اَبَصَّتِ الارضُ) بر آورد زمین

آنچه که اول بر می آرد
(بَصَّصَتِ الارضُ تبصیصًا) یعنی
اَبقَلَتِ الارضُ ست * و بَصَّصَ الجِروُ
چشم باز کرد سگ بچهٔ نوزاد
(تَبَصَّصَ الشیءُ) درخشید
(بَصْبَصَ الکلبُ) دم جنبانید سگ
و چاپلوسی کرد * و بَصْبَصَ الجِروُ
یعنی بَصَّصَ الجِرو ست * و بَصْبَصَتِ
الابلُ قَرَبَها) شتافتند شتران *
و بَصْبَصَتِ الارضُ یعنی بَصَّصَتِ
الارضُ ست
(تَبَصْبَصَ الکلبُ) بمعنی بَصْبَصَ
الکلبُ ست

ب ص ط

(بَصْط) بالفتح بهمه معانی بسط
بسین ست

ب ص ع

(بَصْع) بالفتح شگاف تنگ که دران
آب نفوذ نکند و مابین سبابه و وسطی
(بِصْع) بالکسر پارهٔ از شب یقال مضی
بِصْعٌ من اللیل
(بَصِیع) کامیر خوی روان شده از
آدمی و ستور بُصُع جمع
(اَبصَع) کول بُصْع جمع * و کلمهٔ
تاکیدست اَبصَعُون جمع * و مذکور

ست در ب ت ع
(ف) بَصَعَ بَصْعًا) گرد آورد * و
بَصَعَ الماءُ وغیرُه) روان گشت
(تَبَصَّعَ العرقُ من الجسد) اندک
اندک خوی بر آمد از بنهای موی یا
صواب بضاد معجمه است

ب ص ق

(بَصْقَة) بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
بلند بِصاق جمع
(بُصاق) کغراب خدو که از دهن
انداخته باشند و مادام که در دهن ست
آنرا ریق خوانند و نوعی از درخت
خرما و شتران نیکو واحد و جمع دروی
یکسان ست و کوهیست میان مصر
و مدینه
(بُصاقة) موضعیست نزدیک مکّه
و آنرا بُصاق بدون تا هم گویند * و
بُصاقة القمر) سنگ سپید درخشان
(بَصُوق) کصبور کم شیر ترین
گوسپندان
(ن) بَصَقَ بَصْقًا) خدو انداخت *
و بَصَقَتِ الشاةُ) دوشید گوسپند
آبستن را
(اَبصَقَتِ الشاةُ) فرود آورد شیر

ب ص ل

(بَصَل) محرکة پیاز بَصَلَة یکی ومنه المثل هو اکسی من البَصَل * وخود آهنین * واِقلیم البَصَل در اِشبیلیّة است

(بَصَلِیَّة) محله ایست در بغداد

(بُصْلَة) بالضم از اعلام ست

(بَصَّال) کبقال پیاز فروش

(تَبصِیل) پوست باز کردن

(تَبَصُّل) پوست باز کردن * و تَبَصَّلُوهُ) بسیار سوال کردند از وی تا سیری شد آنچه نزد او بود

(قِشْرٌ مُتَبَصِّل) پوست تو بر تو

ب ص م

(بُصْم) بالضم مقدار لیست معین و آن از سر خنصر تا سر بنصر باشد * و رَجُلٌ ذُو بُصْمٍ) یعنی سطبر * و ثَوبٌ ذُو بُصْمٍ) کذلک

ب ص ن

بُصَان) کغراب و رمان ماه ربیع الآخر بُصَانَات واَبْصِنَة جمع

(بَصَنّی) محرکة مع شد النون دهیست ومنها السُّتُور البَصَنِیَّة

ب ص و

(بَصْوَة) بالفتح موضعیست ویقال مافی الرَّماد بَصْوَةٌ) یعنی نیست در خاکستر اخگر و نه خرد رگ آتش

(بَصِیّ) کرضی خایه کشیده یقال خَصِیٌّ بَصِیٌّ

(ن) بَصَا عَلَی غَرِیمِهِ) همه مال برستاند از وی * و نیز بِصَاء بالکسر والمد خصیه کشیدن

(خَصَّاهُ اللهُ وبَصَّاهُ ولَصَّاهُ) خصی گردانید او را خدای

باب الباء فصل الضاد

ب ض ر

(بَضْر) بالفتح تلاق نعتیست در بظر

(بَضْرَة) بطلان چیزی ومنه ذهب دمه بِضْرًا مِضْرًا بکسرهما یعنی رایگان

ب ض ض

(بَضّ) بالفتح مرد تنک پوست آگنده گوشت و شیر ترش و عطیهٔ اندک

(بَضَّة) زن تنک پوست آگنده گوشت و شیر ترش

(بَضَض) محرکة آب اندک

(بَاضَّة) زن تنک پوست آگنده گوشت

(بُضَاضَة) کثمامة آب اندک یقال مافی السِّقاء بُضَاضَةٌ

(بِئْرٌ بَضُوضٌ) کصبور چاه کم آب بِضَاض جمع

(بَضِیضَة) کسفینة بمعنی باضّة است و باران اندک و تری و آب اندک و منه مافی السِّقاء بَضِیضَةٌ

(بَاضُوض) تری یقال مافی البیر بَاضُوضٌ

(بَضْبَاض) کدخداح سماروغ

(بَضْبَاضَة) بمعنی بَاضَّة است

(رَجُلٌ بُضَابِضٌ) کعلابط مرد قوی

(ض) بَضَّ الماءُ بَضًّا وبُضُوضًا وبَضِیضًا) اندک اندک روان شد آب و فی المثل ما یَبِضُّ حَجَرُهُ یعنی نمی تراود سنگ وی یضرب للبخیل * و نیز بَضّ ابریشم رود جامه ساز کردن تا بنوازد یقال بَضَّ أَوْتَارَهُ * وبَضَّ لَهُ) اندک عطا کرد او را * وما عَلَّمَكَ أَهْلُكَ الّا مِضًّا وبِضًّا وبِیضًا ومِیضًا) بکسرهن یعنی نیاموختند ترا اهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سوال کند بکام و زبان آوازی برآوری جواب آن از لا و نعم نگوئی

(ض س) بَضَّ الرَّجُلُ بُضُوضَةً وبَضَاضَةً) تنک پوست آگنده گوشت گردید

(اَبَضَّ لَهُ) اندک عطا کرد او را

(بَضَّضَ تَبْضِیضًا) ناز و نعمت زیست

(اِبْتَضَّ القَوْمَ) از بیخ برکند قوم را * واِبْتَضَضْتُ نَفْسِی لَهُ) تمام شمردم نفس خود را برای او و تن دهی خواستم ازان

(تَبَضَّضْتُهُ) برای او گرفتم همه خیر * و تَبَضَّضْتُ حَقِّی مِنْهُ) تمام گرفتم حق خود از وی اندک اندک

(تَبَضْبُض) بناز و نعمت زیستن

ب ض ع

(بِضْع) بالکسر و یفتح پارهٔ از شب و پارهٔ از عدد وهو ما بین الثلث الی التسع والی الخمس او ما بین الواحد الی الاربعة او من اربع الی تسع او هو سبع واذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع لا یقال بضع وعشرون او یقال ذلك وقال الفراء لا یذکر مع العشرة والعشرین الی التسعین ولا یقال بضع ومائة ولا بضع والف وقال مبرمان البضع ما بین العقدین من واحد الی عشرة ومن احد عشر الی عشرین ومع المذکر بهاء ومع المونث بغیر هاء یقال بضعة وعشرون رجلا وبضع وعشرون امرأة ولا تعکس او البضع غیر معدود لانه بمعنی القطعة

(بَضْعَة) بالفتح و یکسر پارهٔ از گوشت و منه الحدیث الفاطمة بَضْعَةٌ مِنِّی ای جزء مِنِّی بَضْع بالفتح وکعنب بِضَع بِضَاع بالکسر و بَضَعَات جمع

(بُضع) بالضم جماع یاکس و کابین و
طلاق وعقد نکاح از لغات اضداد ست و
نام موضعی
(بَاضِع) کصاحب لال شتران یاحمال
متاع مردمان و شمشیر بران بَضَعَة
محرکةً جمع * وآب گوارد و موضعے
ست بساحل دریای یمن یاجزیره است
دران و باین معنے بدون الف ولام ست
(بَاضِعَة) شکستگی سرکه پوست دگوشت
گفته باشد وخون نزود ازوے وگلهٔ بزرگ
ازگوسپندان یاچند گوسپند بازمانده
از رمه بَوَاضِع جمع
(بِضَاعَة) بالکسر پارهٔ از مال که بدان
تجارت کنند
(بُضَاعَة) بالضم وقد یکسر چاهیست
بمدینه وقطر سرآن شش ذراع ست
(بَضِيْع) کامیر آداک وخشکی میان
دریا ولنگرگاهیست متصل یمن عنبه
جُدَّه وخوی روان شده از آدمی وستور
وکوهی ست ودریا وآب گوارد وشریک
بُضُع جمع * وگوشت یقال دابّة کثیرة
البَضِيْع * ورجل خاظی البَضِيع یعنی
مرد اکنده گوشت
(بَضِيْعَة) شتر کتل
(بُضَيْع) کزبیر موضعی یاکوهیست

بشام وموضعیست برجیب شهر جار
(اَبْضَع) لاغر
(اَبْضَعَةُ) بادشاهی بود ازکنده براد
مخوس
(مِبْضَع) کمنبر نشتر
(ف) بَضَعَ مِنْهُ بُضُوعًا) بستوه آمد
ازوی * وبَضَعَ مِنَ المَاءِ بَضْعًا و
بُضُوعًا وبَضَاعًا) سیراب شد ومنه
المثل حتّٰی متی تکرع ولاتبضع * و نیز
بَضْع بریدن وشگافتن زخم و پاره پاره
کردن گوشت وکدخدا شدن و جماع
نمودن و رگ زدن و هویدا کردن کلام
وهویدا شدن آن لازم ست ومتعدی
یقال بَضَعَهُ الکَلَامَ فبَضَعَ هو بُضُوعًا و
رسیدن اشک درچشم ونه ریختن آن
(اَبْضَعَ المَرْأَةَ) کدخدا کرد زن را * و
اَبْضَعَ الشَّیْءَ) بضاعت ساخت آن
چیز را * واَبْضَعَ المَاءُ فُلَانًا) سیر
اب کرد اورا * واَبْضَعَ عَنِ المَسْئَلَةِ)
جواب شافی داد مسئله را * واَبْضَعَ
الکَلَامَ) بیان شافی نمود و هویدا
کرد آن را
(مُبَاضَعَة وبِضَاع) جماع نمودن
وفی المثل کمعلمة امّها البضاع
(تَبْضِيْع) بریدن

(تَبَضَّعَ العَرَقُ) روان شد خوی و
نیز تَبَضُّع شگافته شدن جلد
(اِبْتَضَعَ) هویدا گردید
(اِنْبَضَعَ العَرَقُ) بند شد خوے
(اِسْتَبْضَعَ الشَّیْءَ) بضاعت ساخت آنرا
وفی المثل کمستبضع تمر الی هجر وذلك
لان هجر امعدن التمر * ونیز اِسْتِبْضَاع
نوعے از نکاح جاهلیت وذلك ان تطلب
المرأة جماع الرّجل لتنال منه الولد

ب ض ك

(بَاضِك وبَضُوك) کصبور شمشیر
بران
(ض) بَضَكَهُ) بریدن ای یقال لا
یبضك الله یده

ب ض م

(بُضْم) بالضم نفس وخوشهٔ نوخیز روز
افزون
(ن) بَضَمَ الزَّرْعُ) سطبر دانه
گردید * وبَضَمَ الحَبُّ) اندک سخت
شد دانه

ب ض ی

(بُضّیٰ) کربّیٰ وهدّیٰ دهیست
ببلاد بجیله یا وادیست

باب الباء فصل الطاء

ب ط ء

(بُطْء) بالضم درنگی وآهستگی وقولهم
لَمْ اَفْعَلْهُ بُطْأً یاهذا وبُطْأی کبُشری
یعنی نه کرده ام آنرا گاهی
(بُطْآن) بالضم وبفتح اسم فعل ست بمعنی
ماضی یقال بُطْآنَ ذا خروجًا یعنی
درنگ کرد دربرآمدن
(بَطِيْء) کامیر سست رو بِطَاء جمع *
ولقب احمد بن حسین عاقولی که محدث
بوده
(ك) بَطُؤَ بُطْأً بالضم وبِطَاء جمع)
گکتاب درنگ کرد وآهستگی نمود
اَبْطَأَ) بمعنے مجرد ست * واَبْطَأُوا)
خداوند ستور آهسته رو شدند * و
اَبْطَأَ عَلَیْهِ بِالْاَمْرِ) بس انداخت
کار را وتاخیر کرد دران
(بَطَّأَ عَلَیْهِ بِالْاَمْرِ تَبْطِیْئًا) بمعنی
اَبْطَأَ عَلَیْهِ بِالْاَمْرِ ست ومنه الحدیث
من بَطَّأَ بِهِ عَمَلُهُ لَمْ یَنْفَعْهُ نَسَبُهُ
(تَبَاطَأَ الرَّجُلُ فِی مَسِیْرِه) درنگی
کرد در رفتار
(اِسْتَبْطَأَهُ) بطی شمرد آن را

ب ط ح

(بُطْح) بالضم چسپیده بچیزی غیر
برآمده ازان ومنه کان کمام الصنبه بطحا
ای لازقة بالراس غیر ذاهبة فی الهواء

ج ١

والکِمامُ القَلَانِسُ
(بُطْحَةٌ) خو وخصلت یقال هذه بُطْحَةُ
صِدْقٍ
(بَطْح کتف وبَطِیحَة وبَطْحاء و
اَبْطَح) جوی در سنگ لاخ بِطَاح و
اَبَاطِح وبَطَائِح جمع * وبِطَاحٌ بُطَّحٌ)
بطریق مبالغه است چنانکه اَعْوَامٌ
عُوَّمٌ * وقُرَیْشُ بِطَاح) آنانکه میان
دو کوه مکه اَبُوقُبَیْس و احمر سکونت
داشتندے * وبَطَائِحُ النَّبَط) میان
عراقین ست
(هُوَبُطْحَةُ رَجُلٍ) بالفتح آن بیت قامت
یک مرد ست
(بُطَاح) کغراب بیماری ست که از تپ
حادث گردد و منسوب مبنی بر بوع ر
* وبُطَاحِیٌّ) مبتلا بمرض بُطاح
(بُطْحَان) بالضم یا صواب فتح باوکسر
طاست موضعیست بمدینه
(بَطْحَان) بالتحریک موضعیست
در دیار تمیم
(ف) بَطْحَهٗ) بر روے افکند اورا
(تَبْطِیح) سنگریزه انداختن باکوب
و برابر کردن
(تَبَطَّحَ السَّیْلُ) بسیار شد سیل در
بَطْحَاء

(اِنْبَطَح) بر روی افتاد و فی الحدیث
نَهَى النَّبِیُّ صَلَّى اللّٰهُ علیه وَسَلَّمَ اَنْ یَاْکُلَ
الرَّجُلُ بِشِمَالِهٖ او مُسْتَلْقِیًا عَلٰى ظَهْرِهٖ او
مُنْبَطِحًا عَلٰى بَطْنِهٖ * وانْبَطَحَ الْوَادِی)
فراخ شد رود بار

ب ط خ

(اِبِلٌ بَطِخَةٌ) کفرحة شتران فربه و
کذلک رِجَالٌ بَطِخَةٌ
(بَاطِخُ الْمَاءِ) احمق
(بِطِّیخ) کسکین کدو وخیار وخربزه
و مانند آن بِطِّیخَة یکی * ومحمد بن
ابی بکر بن بِطِّیخ شامی) از علماے
شافعیه است
(بِطِّیخِیٌّ) خربزه فروش
(رَجُلٌ بُطَاخِیٌّ) کغرابی مرد سطبر
(مَبْطَخَة) وتضم الطاء بطیخ زار
(ن) بَطَخَهٗ بَطْخًا) لیسید آنرا *
بَاطِخ) نعت ست ازان
اَبْطَخُوا) خداوند بسیار بطیخ شدند

ب ط ر

(بِطْر) بالکسر ایگان یقال ذَهَبَ
دَمُهٗ بِطْرًا
(بَطِر) ککتف بزرگ منش و فربه *
ونصر بن احمد بن البَطِر) محدث ست
(بَطِیْر) کامیر کفانیده وشگافته شده

بچشک ستور
(بَیْطَر) کصیقل بچشک ستور بَیْطَار
بالفتح مثله
(بِیطَر) کهزبر درزی و بیطار
(بِیطَرَة) بالتاء موضع ست در
معزب
(بِطْرِیْر) کخنزیر بے شرم زبان ور
منهمک گراهی بِطْرِیْرَة مؤنث آن
(ن ض) بَطَرَ الْجُرْحَ بَطْرًا) کفانید
آنرا
(س) بَطِرَ بَطَرًا) بالتحریک سخت
شادی نمود و فربه و تکبر کرد و یقال
بَطِرْتَ عَیْشَكَ کمایقال اَلِمْتَ بَطْنَكَ و
رَشِدْتَ اَمْرَكَ ای اَلِمَ بَطْنُكَ ورَشِدَ اَمْرُكَ
* ونیز بَطَر سرگشته شدن و ناسپاسی نعمت
کردن ومکروه داشتن چیزیکه سزاوار
کراهت نباشد * بَطِر) ککتف نعت
ست ازان و گردن کشی کردن از حق
وقبول ناکردن آنرا و منه الحدیث
الکِبْرُ بَطَرُ الْحَقِّ
(بَیْطَرَة) بیطاری کردن
(مُبَیْطِر) بکسر الطاء بیطار
(اَبْطَرَهٗ) سرگشته وحیران کرد اورا
و به دنه آورد * واَبْطَرَهُ الْمَالُ)
شادمان نمود اورا * واَبْطَرَهٗ ذَرْعَهٗ)
تکلیف داد اورا زیاده از طاقت یا معیشت
او موقوف گردانید ولاغر ساخت

ب ط ر ق

(بِطْرِیْق) بالکسر سرهنگ روم که ده
هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند و
فروتر ازان تَرخان که پنج هزار کس
در حکم او باشند و فروتر ازان قُومَس
که دو صد کس در فرمان خود دارد و
مرد متکبر و مرغ فربه بَطَارِقَة جمع *
وبِطْرِیقَان) دو شراک که بر پشت
قدم باشد
(بُطَارِق) کعلابط طویل
(بَاطِرْقَان) بکسر طا دهیست
باصفهان
(تَبَطْرُق) رفتار اسپ جواد وزن
پارسا

ب ط ر ك

(بِطْرَك) کقمطر وجعفر بطریق ست
که گذشت یا سردار مجوس

ب ط س

(بِطْیَاس) کجریال دهیست بباب
حلب

ب ط ش

(بَطِیْش) کامیر سخت گیر
(بِطَاش) از اعلام ست

(اسمعیل بن هبة الله بن باطیش) فقیه شافعیست

(ن ض) بَطَشَ بِهِ بَطْشًا) حمله کرد بروی و سخت گرفت آنرا یا بطش سخت گرفتن ست در هر چیز که باشد ومنه الحدیث فاذا موسی باطش بجانب العرش و دلیری کردن * و بَطِشَ مِنَ الحُمّی) افاقه یافت از تب و هنوز ضعف دارد

(اَبْطَشَهُ) حمله کرد بروی و سخت گرفت آنرا

(مُبَاطَشَة) با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن

(مُبَاطِش) از اعلام ست

(تَبَطَّشَتِ الرِّكَابُ بِاَحْمَالِهَا) مانده گردیدند تا اینکه جنبیدن نتوانند

ب ط ط

(بَطّ) بالفتح نوعی از مرغابی بَطَّة یکی یستوی فیه المذکر والمؤنث و لیست الهاء للتانیث انما هی للواحد من جنس * و دهیست در راه دقوقا * وابو الفتح بطی محدث) هم نسب یکی از اهل این قریه بود

(بَطَّة) خنور روغن یا آوندیست بشکل مرغابی * وابو عبد الله بن بطة عکبری) مصنف الابانه هست * وقیس بطة) لقب مروی

(ابو عبد الله بن بطة و محمد بن موسی بن بطة و عبد الوهاب بن احمد بن محمد بن احمد بن بطة) بضم و همه اصفهانیانند

(بِطَّة) بالکسر موضعیست بحبشه

(بَطِيط) کار بر شگفت و دروغ یقال جاء بامر بطیط * و کفش بی نوک نیم سوزه و بلا

(بُطَائِط) کلابط فربه و سطبر * و حطائط بطائط) از اتباع ست

(بُطَيْطَة) بتشدید یا مصغر بطیطة بمعنی سرفه هست

(بَطَاطِیَا) نهریست که آب دجیل دران میریزد

(مِبَطَّة) بکسر المیم نشتر و هر چه بدان شگافند

(ن) بَطَّ الجرح بَطًّا) شگافید ریش را * و نیز بطّ شگافتن هیان

(اَبَطّ) خنور روغن خرید

(بَطْبَطَ تَبْطِیطًا) تجارت مرغابی کرد * و نیز تبطیط مانده گردیدن

(بَطْبَطَة) آواز کردن مرغابی و غوطه زدن آن در آب و ضعیف شدن رای

(مُبْطَبِطَة) کبک

(اَرْضٌ مُتَبَطْبِطَةٌ) زمین بعید و دور

ب ط غ

(س ف) بَطِغَ بِالعَذِرَةِ بَطْغًا) بمعنی بدغ ست * و نیز بطغ مالیدن چیزی بر زمین و پا کشان بر زمین رفتن

ب ط ق

(بِطَاقَة) بالکسر سیاهی چشم و پاره کاغذ که بران رقم قیمت نوشته میان طاقه گزارند و هر رقعه خرد ومنه الحدیث یوتی برجل یوم القیامة فیخرج له بطاقة فیها شهادة ان لا اله الا الله

ب ط ل

(رَجُلٌ بَطَلٌ) محرکة مرد دلاور ابطال جمع

(بَطَلَة) زن دلیر و ساحران

(بَاطِل) ناچیز ضد حق اباطیل جمع * وابلیس منه ما یبدئ الباطل و ما یعید

(بَطَالَة) دلیری بطولة شدن و بیکاری و هزل

(رَجُلٌ بَطَّالٌ) کشاده مرد ناچیز و معطل و بیکار و دلاور

(اُبْطُولَة بالضم واِبْطَالَة) بالکسر باطل یقال بینهم ابطولة و ابطالة

(بُطْلَات) کسکرات ترهات واباطیل

(ن) بَطَلَ بُطْلًا و بُطْلَانًا بالضم و بُطُولًا) بضمتین ناچیز شد * و بَطَلَ فی حدیثه بَطَالَةً) هزل گفت * و بَطَلَ الاجیر) معطل و بیکار شد

(ك) بَطُلَ بَطَالَةً و بُطُولَةً) شجاع و دلیر گردید

(اَبْطَلَ) باطل آورد و دروغ گفت * واَبْطَلَهُ) باطل و ناچیز کرد آنرا * و ابطل فی حدیثه) هزل گفت

(تَبَطَّلَ) شجاع و دلیر گردید و بطالت دوست شد * متبطل نعت ست ازان * وتبطلوا بینهم) ای تداولوا الباطل یعنی گرفتند باطل را نوبت بنوبت

ب ط ل س

(بَطَلْيُوس) بفتح الباء والطاء والیاء المثناة التحتیة شهریست باندلس

ب ط ل م س

(بَطْلَيْمُوس) نام حکیمی از حکمای یونان

ب ط م

(بُطْم) بالضم و بضمتین بر درختی

ست که آنرا بن گویند یا درخت آن و بن مستحسن و مدر و باهی و نافع سعال و لقوه و کلیه است و ضماد برگش در رویانیدن مو مجرب

ب ط ن

(بَطْن) شکم خلاف ظهر ست اَبْطُن و بُطُون و بُطْنَان جمع * و گروه کمتر از قبیله یا کمتر از فَخِذ و زاید از عِمَارَة اَبْطُن و بُطُون جمع * و شکم هر چیز و جانب دراز تر پر و زمین مغاک بُطْنَان جمع * و نام بست شوخست * و ذُو الْبَطْن) پلیدی * و اَلْقَتِ الْمَرْاَة ذُو بَطْنِهَا) یعنی زاد * و اَلْقَتِ الدَّجَاجَةُ ذَا بَطْنِهَا) بیضه نهاد و کیان و فی المثل اَلذِّئْبُ یُغْبَطُ بِذِی بَطْنِهِ) لانه لا یُظَنّ به الجوع ابدًا و انما یُظَنّ به البِطْنَة لِعَدْوِه علی الناس و الماشیة

(بَطَن) محرکة بیماری شکم

(بَطِن) ککتف توانگر متکبر و بندهٔ شکم و بسیار خوار کلان شکم بِطَان جمع

(بِطْنَة) بالکسر تکبر و فربهی و سیری و پری شکم از طعام منه المثل اَلْبِطْنَةُ تُذْهِبُ الْفِطْنَةَ و یقال لَیْسَ لِلْبِطْنَةِ خَیْرٌ مِنْ خَمْصَةٍ تَتْبَعُهَا

(بَاطِن) پنهان بَوَاطِن جمع * و نامی از نامهای خدای عز و جل و داخل هر چیز و زمین پست و مغاک اَبْطِنَة و بُطْنَان جمع * و آب راهه در زمین درشت بُطْنَان جمع

(بَاطِنَة) دهیست بساحل بحر عمان و خانها و بازارهای بصره و کوفه که باهم اتصال دارد و کنارهٔ نمایان شهر دور از خانها

(بَاطِنِیَّة) گروهیست از شیعه منسوب بسوی باطن زیرا که هر امر شرعی در اعتقاد این ها باطن دارد و ظاهر مثلا باطن صوم پنهان داشتن مذهب ست و باطن حج رسیدن با مام و باطن نماز فرمان بردای امام و ازینجاست که امام مالک بن انس گفته که توبهٔ فرقهٔ باطنیه مقبول نباشد چرا که توبهٔ ایشانرا هم باطنی خواهد بود

(بِطَان) بالکسر بر ماده است بدو اسپی ست که آنرا ابو البِطَان هم گفتندی و آن هر دو مر محمد بن لبید ابود * و تنگ ستور منه المثل اِلْتَقَتْ حَلْقَتَا الْبِطَان وقتی گویند که کار سخت و دشوار گردد اَبْطِنَة و بُطُن جمع * و موضعیست میان شُقُوق و ثعلبیه و موضعیست بلاد هذیل و شهریست بیمن * و عَرِیضُ الْبِطَان) فراغ بال

(بِطَانَة) راز نهانی و میانه روستا و دوست درونی و خاصه و استر جامه و جز آن و موضعیست خارج مدینه

(بَطِین) کامیر کلان شکم و توانگر و دور و بعید یقال شَأْوٌ بَطِین و نام اسپ محمد بن ولید بن عبد الملک و لقب مردی خارجی و لقب مسلم بن ابی عمران محدث

(بُطَیْن) کزبیر شاعری بوده و یکی از منازل قمر که شکم برج حمل ست و آن سه ستارهٔ خرد ست که بر صورت دیگ پایها واقع شده و ذُو الْبُطَیْن) لقب اسامة بن زید رضی الله عنه

(بُطْنَانُ الْجَنَّة) بالضم میانهٔ بهشت

(اَبْطَن) کاحمر رگ بازوی اسپ

(مِبْطَان) بالکسر بسیار خوار شکم پرور و کلان شکم

(ن) بَطَنَ) نهان شد * و بَطَنَهُ الدَّاءُ و بِهِ) اثر کرد بیماری در باطن وی * و بُطِنَ الرَّجُلُ) مجهول دردمند شکم شد * مَبْطُون) نعت ست ازان * و بَطَنَ مِنْ فُلَانٍ و بِهِ) درونی و خاصه وی شد * و بَطَنَهُ و لَهُ بَطْنًا) بالفتح بر شکم او زد * و نیز بَطَن درون وادی در آمدن و درون و حقیقت چیزی شناختن یقال بَطَنْتُ الْخَبَرَ ای عرفتُ باطنه

(س ك) بَطِنَ بَطَنًا) کلان شکم گردید

(اَبْطَنَ الثَّوْبَ) استر کرد جامه را * و اَبْطَنَ الْبَعِیرَ) تنگ بر کشید شتر را * و نیز اِبْطَان درونی و خاصه کردن کسی را و شمشیر زیر کش گرفتن

(بَاطَنَهُ مُبَاطَنَةً) کنکاش کرد باوی

(بَطَّنَهُ) زد بر شکم او * و بَطَّنَ الثَّوْبَ) بمعنی اَبْطَنَ الثَّوْبَ ست * و تَبْطِینُ اللِّحْیَة) ستردن موی زیر زنخ و حنک و منه الحدیث النَّخَعِی اِنَّه کَانَ یُبَطِّنُ اللِّحْیَةَ ای یاخذ الشعر من تَحْتِ الذَّقَن * و بَطَّنَ الْبَعِیرَ) بمعنی اَبْطَنَ البعیر ست

(مُبَطَّن) کمعظم باریک شکم مُبَطَّنَة مؤنث و اسپ سفید پشت و شکم

(تَبَطَّنَ الْکَلَأَ) گردید در چراگاه * و نیز تَبَطُّن کسی را در زیر خود گرفتن و دانستن حقیقت کاری

(اِبْتَطَنَ النَّاقَةُ عَشَرَةَ اَبْطُنٍ) بچه گرفت از وی ده شکم

(استبطن امره) محرم راز او باشد وفی الحدیث رجل ارتبط فرسا لیستبطنها ای یطلب ما فی بطنها من النتاج * ونیز استبطان در نهان شتن

ب ط ن ج

(بطنج) بجعفر نام جد احمد محدث متکلم اشعری ابن محمد

ب ط ی

(بطیة) بالکسر درنگی قال مجد الدین حکاها سیبویه ولا علم لی بموضوعها الا ان یکون ابطیت لغة فی ابطات

(باطیة) کاسهٔ بزرگ وخورش ج

باب الباء فصل الظاء

(بظر) بالفتح تلاق بظور جمع ومنه قولهم فی الشتم امصص بظر فلانة وانگشتری

(بظارة) زنیکه در بغلش موی کم باشد وحلقهٔ انگشتری بی کرسی

(بظر) بالکسر رایگان منه ذهب دمه بظرا

(بظرة) بالضم تندی میان لب بالایین

(بنظر) کقنفذ تندی میان دو لب فرج زن

(بیظر) کحیدر تلاق * ویا بیظر دشنام ست مرداه را

(بظارة) بالضم تلاق وبفتح وآنچه که ختانه بگذارد از زن وتندی میان لب بالایین وسر پستان گوسپند * و بظارة الشاة) تندی کنارهٔ فرج آن

(ابظر) ختنه ناکرده ومرد یکه میان لب بالایین او تندی باشد ومنه قول علی کرم الله وجهه لشریح فما تقول انت ایها العبد الابظر

(امة بظراء) داه دراز تلاق ختنه ناکرده بظر جمع * ومنه ما یقال فی الشتم یا ابن البظراء

(بظریرة) بالکسر زن بیشرم زبان دراز

(س) بظر الرجل بظرا) ابظره گردید * ونیز بظر دراز تلاقی و دراز تلاق شدن

(بظرت الجاریة) ختنه کرد آنرا * وهو یمصه ویبظره) یعنی او میگوید اورا که در دهن بگیر وبمک بظر فلانة را

(مبظرة) زن ختانه

ب ظ ر م

(بظرم) کجعفر انگشتری

(تبظرم) در حق احمقی گویند که انگشتری در انگشت کرده با مردم حرف زند واشاره بدان نماید

ب ظ ظ

(فظ بظ) درشت وسطبر

(بضیظ) کامیر فربه نازک اندام

(ن) بظ المغنی) راست کرد تار ساز تا بنوازد

(ابظ) فربه شد

ب ظ م ج

(بظماج) بالکسر جامهٔ که بریکی از دو طرف آن خواب باشد یا جامهٔ که بر سیانهٔ آن خواب باشد وبر هر دو طرف آن علم ونقش

ب ظ و

(بظا) بالضم گوشت پارهای بر هم نشسته

(ن) بظا لحمه بظوا) آگنده شد گوشت وی

(س) حظیت المرأة وبظیت) از اتباع ست یعنی فربه وآگنده گوشت شد

باب الباء فصل العین

ب ع ت

(مبعوت) بروزن ومعنی مبعوث ست

ب ع ث

(بعث) ویحرک لشکر وگروهی که بجای فرستند بعوث جمع * یقال کنت فی بعث فلان * ویوم البعث) روز قیامت

(بعث) ککتف شب زنده دار تهجد گزار

(بعیث) کامیر فرستاده * مبعوث مثله ونام اسب عمرو بن معدیکرب * وبعیث بن حریث * وبعیث بن رزام * وبعیث بن بشیر) شاعرانند

(بعاث) مثلثة الاول وبغین معجمه نیز موضعیست نزدیک مدینه مر اوس را ویوم بعاث) روز جنگ اوس وخزرج

(باعث) فرستنده وبرانگیزنده ویکی از نامهای باریتعالی وهو الذی یبعث الخلق ای یحییهم بعد الموت

(باعوث) اسم سریانی ست وآن ترسایان را بمنزلهٔ استسقاست مر مسلمانان را

(ف) بعثه بعثا) برانگیخت اورا * وبعث الناقة) برخیزانید ناقه را ونیز بعث فرستادن وزنده نمودن وبیدار کردن وپراگنده نمودن بعثة) اسم ست ازان بعثات جمع

(س) بعث) بیدار ماند

(ابتعثه) برانگیخت اورا و فرستاد

١ج

و بیدار کرد

(تَبَعَّثَ مِنْهُ الشِّعْرُ وغَیْرُهُ) بر آمد و روان شد

(اِنْبَعَثَ) بر انگیخته و فرستاده شده وانْبَعَثَ فُلانٌ لِشَأْنِهِ) یعنی برخاسته بکار خود رفت * ونیز اِنْبِعاث نامتن و بر آمدن روان شدن

(مُنْبَعِث) صحابیست نام او مضطجع بود آن حضرت صلی الله علیه وسلم تغییر داده باین نام خواندند

ب ع ث ر

(بَعْثَر) کجعفر نام پدر حمل و صلا که از قبیلهٔ بکر بن عامر بوده‌اند

(بَعْثَرَة) رنگ چرکین ومنه ابن بعثر الشاعر

(بَعْثَر بَعْثَرَةً نظر کرد و تفتیش نمود * وبَعْثَر التُّرابَ) کاوید آنرا و برانگیخت وبَعْثَر الشَّیْءَ) جدا جدا و زیر و بالا کرد آنرا و بیرون آورد و آشکارا ساخت قال الله تعالی بُعْثِرَ ما فِی القُبُورِ * وبَعْثَر الحَوْضَ) ای هَدَمَهُ وجعل اسفله اعلاه ونیز بَعْثَرَة) شوریدن دل (تَبَعْثَرَتِ النَّفْسُ) شوریدن دل

ب ع ث ط

(بُعْثُط) بالضم ناف وادی و میانهٔ آن و بر یاد بر باد کرد و خایه وقد ینقل الطاء بَعاثِط جمع * وابن بُعْثُط) ماهر و داننده خبیری یقال هو ابن بُعْثُطِها وفی حدیث معویة قیل له اخبرنا عن نسبك فی قریش فقال انا ابن بُعْثُطِها یرید انه واسطة قریش ومن سرة بطائحها

(بُعْثُوط) بالضم ناف وادی و میانهٔ آن

ب ع ث ق

(بَعْثَقَة) ریزان شدن آب از شگستگی کنارهٔ حوض و خم

(تَبَعْثَقَ الماءُ مِنَ الحَوْضِ) ریزان شد آب از شکستگی کنارهٔ حوض

ب ع ث م

(بُعْثُم) بالضم نام پدر عثیان صاحب مسجد حیرة

ب ع ج

رَجُلٌ بَعِجٌ) کگتف مردست رفتار گویا مَبْعُوجُ البطن ست

(بَعَجَة بن زَیْد) بالفتح صحابیست وبَعَجَة بن عبدالله تابعی

(بُعْجَة بن قَیْس) بالضم متولی صدقات قبیلهٔ کلب بود از طرف منصور * وبَنُو بُعْجَة) قبیله است

(باعِجَة) جای فراخ از وادی * وباعِجَةُ القِرْدان) نام موضعی

(بَعِیج) کامیر شکم کفانیده * وَامْرَأَةٌ بَعُوج) زنیکه در خیر خواهی شوی مبالغه نماید و بر وی نثار کند

(مَبْعُوج) شکم کفانیده

(ف) بَعَجَهُ بَعْجاً) کفانید آن را * و بَعَجَهُ الحُبُّ) در اندوه انداخت اورا محبت * وبَعَجَ بَطْنَهُ لَكَ) مبالغه کرد در خیر خواهی تو

(بَعَّجَهُ تَبْعِیجاً) کفانید آن را * بَعَّجَ المَطَرُ الأَرْضَ) ریخت باران و شگافت زمین را

(تَبَعَّجَ السَّحابُ) واشد ابر و بازماند باران

(اِنْبَعَجَ السَّحابُ) بمعنی تَبَعَّجَ السَّحابُ ست * وانْبَعَجَ) شگافته شد

ب ع د

(بَعْد) پس ضد قبل و آن در حالت اضافت معرب بود و در حالت افراد مبنی بر ضم ومِنْ بَعْدٍ وافْعَلْ بَعْداً منونین نیز روایت کرده اند وحکی الفراء مِنْ بَعْدِ بالکسر بغیر التنوین واجاز بالضم و التنوین ایضاً * وأَمّا بَعْدُ) فصل خطاب ست یعنی بعد دعای من مر ترا و اول کسیکه این کلمه گفته داود علیه السلام ست یا کعب بن لوی * وجئت بَعْدَیْکُما) بمعنی بَعْدَکُما ست

(بُعْد) بالضم دوری و مرگ ولعنت یقال بُعْداً لَهُ یعنی دور گرداند او را خدا و هلاکی باد او را و رای و حزم ومنه اِنَّهُ لَذُو بُعْدٍ * وبُعْدٌ باعِدٌ) بطریق مبالغه ست یعنی دوری بسیار دور

(بُعْدَة) رای و حزم ومنه اِنَّهُ لَذُو بُعْدَةٍ و مسافت و بیگانگی یقال بَیْنَنا بُعْدَةٌ

(مَنْزِلٌ بَعَدٌ) بالتحریک منزل دور * وتَنَحَّ غَیْرَ بَعَدٍ) یعنی نزدیک شو

(بُعَد) کصرد خیر و فایده یقال انه لغیر بُعَد وما عِنْدَهُ بُعَدٌ

(باعِد) دور بُعَد جمع * مثل خادم وخَدَم یقال ما اَنْتَ مِنّا بِبَعَدٍ وما انتم مِنّا بِبَعَدٍ ایضاً * وتَنَحَّ غَیْرَ باعِدٍ) یعنی نزدیک شو

(بِعاد) بالکسر لعنت و نفرین

(بُعاد) کغراب دور

(بَعِید) دور یقال ما اَنْتَ منا بِبَعِید وما اَنْتُم منا بِبَعِیدٍ یستوی فیه الواحد والجمع * وتَنَحَّ غَیْرَ بَعِیدٍ) یعنی نزدیک شو * وأَمْرٌ بَعِیدٌ) امر در نهایت بزرگی

(اَبْعَد) خیر و فایده یقال انه لغیر اَبْعَد وما عِنْدَهُ اَبْعَد و دورتر و بیگانه اَباعِد

جمع * وخيانت كريقال كبّ الله الابعد لفيه اى القاه لوجهه ولا يقال للانثى منه شئ

(رجل مبعد) كمنبر مرد بسيار دور سفر

(بعدان) كسحبان روستائيست بيمن

(رأيته بعيدات بين وبعيدته) ديدم اورا اندك پس جدائى وذلك اذا كان الرجل يمسك عن اتيان صاحبه الزمان ثم ياتيه ثم يمسك عنه ثم ياتيه

(ك س) بعد بعدا وبعدا) دور شد وبرد * بعيد وباعد وبعاد) نعت ست از ان بعداء وبعد وبعدان جمع * يقال فلان من بعدان الامير ومن قربانه

(ابعده) دور كرد اورا * وابعده الله) دور دارد اورا از خير * ونيز ابعاد) دور رفتن

(باعده مباعدة وبعادا) دور كرد اورا ودور شد لازم ست ومتعدى

(بعده تبعيدا) دور كرد اورا

(تبعد) دور رفت

(تباعد) دور شد

(استبعد الشئ) بعيد شمرد آنرا * واستبعد) دور شد * ونيز استبعاد دورى جستن

ب ع ذ ر

(بعذره بعذارة) بالكسر حركت داد آنرا ولرزانيد

ب ع ر

(بعر) بالفتح بشكل وبحرك بعرة يكى ابعار جمع * وفقر تمام

(بعرة) خشم براى خدا

(بعرة) محركة سرزه

(بعار) كغراب بر درخت كنار

(بعار) كشداد نام موضعى ولقب مردى

(بعير) كامير وقد تكسر الباء اشتر نه ساله يا چهار ساله وگاهى در ناقه هم استعمال كنند وخر وهر بار بردار واين دو معنى اخير از ابن خالويه ست ابعرة واباعر واباعير وبعران بالكسر والضم جمع

(بيعرة) بالفتح نام موضعى

(بعرين) بالفتح شهريست بشام لغت عاميست وصواب بارين ست

(مبعر) كمقعد ومنبر جاى روده وجاى بعر مباعر جمع

(مبعار) بالكسر گوسپند كه بر دوشنده پشكل افكند

(باعربايا يا باعربايى) شهريست بناحيه نصيبين ووهيست بموصل وعن ابن حبيب باعربايى الذين ليس لابوابهم اغلاق

(ف) بعر بعرا) پشكل افكند

(س) بعر الجمل) بعير گشت شتر

(ابعر المعى) بيرون كرد پشكل را كه در روده بود

(مباعرة وبعار) پشكل افكندن

(بعر المعى) بمعنى ابعر المعى ست

ب ع ر ص

(تبعرص) جنبيدن وطپيدن يا طپيدن عضو بريده

ب ع ز ق

(بعزق الشئ) پريشان ومتفرق كرد آن را

ب ع س

(بعوس) كصبور ماده شتر لاغر كه شيران خشك شده باشد از گذشتن هفت ماه بر نتاجش بعائش وبعاس جمع

ب ع ص

(بعصوص) كعصفور وقربوس لاغر وحقير واستخوان سرين

(بعصوصة) جانوريست كوچك سپيد درخشان

(ف) بعص بعصا) لاغر شد واضطراب كرد

(تبعص) اضطراب كرد

(تبعصص) بمعنى تبعص ست ونيز تبعصص بخود درپيچيدن مار زخم خورده

ب ع ض

(بعض) پاره از هر چيز ابعاض جمع * ولا يدخله اللام خلافا لابن درستويه وقال ابو حاتم استعملها سيبويه والاخفش فى كتابيهما لقلة علمهما بهذا النحو

(بعوضة) بفتح البا پشه بعوض جمع * وهى بيت من بنى اسد را * و

ج ۱

كلفنى مخ البعوض يعنى تكليف داد مرا بمحال

(ليلة بعضة) كفرحة شب پشه ناك * وارض بعضة) كذلك

(ليلة مبعوضة) شب پشه ناك

(بعضوضة) بالضم جانوريست مانند خنفساء

(ف) بعضوا) مجهولا اذيت پشه يافتند

(ابعضوا) در زمين ايشان پشها شدند

(بعضه تبعيضا) بهره بهره گردانيد آنرا

(تبعض) بهره بهره گرديد

(تَبَعْضُض) گرفتن بعض مر بعض را
يقال الغربان تتبعضض

ب ع ط

(ف) بَعَطَهُ) ذبح کرد آنرا * ونیز
بَعط بالفتح غلو کردن در نادانی و
کار زشت
(اَبْعَطَ فِی السَّوْمِ) دور رفت
ستور بچرا * ونیز اِبعاط گریختن و از
حد درگذشتن و غلو کردن در نادانی
و کار زشت و لایعنی گفتن و تکلف شدن
کسی بچیزیکه فوق طاقت ویست

ب ع ع

(بُعَة) بالضم شتر بچه که درمیان نتاج
زاید وآنکه در اول نتاج زاید آنرا
رُبَع خوانند وآنکه در آخر نتاج زاید
آنرا هُبَع
(بَعاع) کسحاب ثره است نرم و
رخت و جهاز و گرانی ابر از باران و متاع
افتاده روز غارت * والقی علیه
بَعاعَهُ) ای نفسه * والقی السحاب
بَعاعَهُ) یعنی همه باران خود را
(بَعبَع) کجعفر اول جوانی و آواز
ریختن آب از آوند
(بَعبَعَة) حکایت بعضے آواز سخن
بشتاب راندن گریختن از جنگ
کفار
(بَعابِعَة) درویشان
(ن ض) بَعَّ الخمرَ بَعًّا) پریشان
ریخت شراب را
(ض) بَعَّ السحابُ بَعًّا وبَعاعًا)
پیوسته بارید

ب ع ق

(باعِق) سخت آواز کننده وسیل
بزرگ
(بُعاق) کغراب شدت آواز و باران
بزرگ قطره ناگاه بارنده وسیل بزرگ
ويُثَلَّث فيها
(عُقابٌ بَعنَقاةٌ) عقاب تیز چنگل
(ن) بَعَقَ الوابلُ الارضَ بَعاقًا)
شگافت باران بزرگ قطره زمین را *
وبَعَقَ الجملَ بَعقًا) کشت شتر را *
وبَعَقَ عن کذا) کشف کرد و
ظاهر ساخت
(ف) بَعَقَ) سخت آواز کرد * و
بَعَقَتِ الناقةُ بجرّتها) ای دفعتها *
وبَعَقَ البئرَ) کند چاه را
(تبعیق) شگافتن چیک و جز آن و
فی الحدیث يُبَعِّقون لقاحنا ای ینحرون
ابلنا ویسیلون دماءها
(تَبَعَّقَ المُزنُ) سخت فرو ریخت
ابر باران را * وتَبَعَّقَ فی الکلام)
ناگاه بسخن درآمد * وتَبَعَّقَتِ الابلُ
بجرّتها) دفع کرد آنرا
(اِنْبَعَقَ فی الکلام) ناگاه بسخن
درآمد * ونیز اِنبعاق سخت فرو ریختن
ابر باران را
(اِنْبَعَقَ علیكَ الشیءُ) ناگاه فرود
آمد بر تو * وانْبَعَقَ فلانٌ بالجود)
عطا کرد * ونیز اِنبعاق سخت فرو ریختن
ابر باران را و ناگاه بسخن
درآمدن و نیز یاوه گویی کردن ومنه
الحدیث ان الله تعالی یکره الانبعاق
فی الکلام ورحم الله عبدًا اوجز
فی کلامه

ب ع ق ط

(بُعقُط) بالضم کوتاه قامت
(بُعقوط) کعصفور کوتاه قد
(بُعقوطة) گلوله سرگین کرو انک

ب ع ك

(باعِك) کصاحب احمق
(ابو السنابل بَعكَك) کجعفر
مردیست از بنی عبد الدار
(بُعكوك) بالضم سختی گرما * و
بُعكوكُ القوم) آثار فرود آمدن
که بعد رفتن باقی ماند
(بُعكوكة) میانه چیزی و بسیاری شتران
و غبار و ازدحام آن * وبُعكوكةُ
الصیف والشتاء اجتماع حرّه
وبرده * وبُعكوكةُ القوم)
وقد یفتح نشان فرود آمدن قوم که
بعد رفتن باقی ماند یا خاصه قوم یا جماعت
آنها وهمچنین از شتران * وبُعكو
كةُ الناس) مجتمع مردم
(بَعكوكاء) بدی و شور و غوغا
(ف) بَعَكَهُ بالسیف) زد اطراف
او را بشمشیر
(س) بَعِكَ بَعَكًا) درشت و خشک
بدن گردید

ب ع ك ر

(بَعكَرَهُ بالسیف) برید آنرا

ب ع ك ن

(رَملةٌ بَعكَنَةٌ) ریگ دشوار گذار

ب ع ل

(بَعل) بالفتح زمین بلند که باران در
سال یک بار باران بارد و هر خرما بن
درخت و زراعت که از بیخ آب خورد
بی آنکه آنرا جوی باشد یا از باران آب
خورد و بارهٔ که برآبیاری گیرند و خرما
بن نر و نام بت قوم یونس علیه السلام
و نام پادشاهی و خداوند چیزی

وما لک آن یقال من بَعْلُ هٰذِهِ النّاقة
وگرانی وعیال مرد ومنه قوله علیه
السّلام لمن بَايَعَهُ عَلَى الجهاد هَلْ لَكَ
مِن بَعْلٍ و شوی وزن بِعَال و بُعُول و بُعُولَة
جمع * و شَرَفُ الْبَعْلِ) کوهیست در راه
حُجّاج شام * و بَعْلَبَكّ) شهریست
بشام و مذکورست در ب ک ک
(بَعْلَة) زن مرد
(بَعِلَة) کفرحة زنیکه خود را بلباس
آراستن نداند
(بَعَال) کسحاب بنیت نزدیک
عُسْفان
(بُعَال) بالضم کوهیست بِارْمِينِيّه
(ف) بَعَلَ الرَّجُلُ بُعُولَةً) شوهر
گردید * و بَعَلَ عَلَيْهِ) سرکشی نمود
ازوے
(س) بَعِلَ بِأَمْرِهِ) متحیر وترسان
وستوه گشت از چارهٔ کار * بَعِلٌ) ککتف
نعت مذکرست ازان و بَعِلَة) نعت
مؤنث
(بَاعَلَ الْقَوْمُ قَوْمًا) مصاهرت
کردند باهم * و بَاعَلَ فُلَانٌ فُلَانًا)
مجالست کرد باوی * ونیز مُبَاعَلَة و
بِعَال ملاعبت زن و شوی باهم جماع
نمودن وزناشوئی کردن

(تَبَعَّلَتْ) فرمان بردار شوهر گردیا
خود را آراست برای وی
(تَبَاعُل) جماع نمودن و ملاعبت
کردن زن و شوے باهم
(اِسْتَبْعَلَ الْمَكَانُ) بَعْل گردید *
واسْتَبْعَلَ النَّخْلُ) کذلك * واسْتَبْعَلَ
الرَّجُلُ) شوهر گردید

ب ع م

(بَعِيم) کامیر نام بتے وپیکر چوبین و
صورت غیرسایه دار از رنگ و کسیکه
شعر گفتن نداند

ب ع ن س

(بَعْنَس) کجعفر داه خوبله
(بَعْنَسَ الرَّجُلُ) زم وخوار گردید
بخدمت وغیرآن

ب ع و

(بَعْو) بالفتح گناه وخطا و عاریت
(ف ن ض) بَعَا بَعْوًا) گناه کرد و
خطا نمود
(ن) بَعَاهُ بَعْوًا) غالب آمد بروے
در قمار و رسید از وے چیزے را * و
بَعَاهُ بِالْعَيْنِ) چشم زخم رسانید اورا *
و بَعَا عَلَيْهِمْ شَرًّا) بدی آورد برایشان
ونیز بَعْو) عاریت گرفتن سگ شکاری و
اسپ براے رهان

(أَبْعَاهُ) بر گناه وخطا انگیخت اورا *
وأَبْعَاهُ فَرَسًا) آبستن کرد آنرا
(اِسْتِبْعَاء) بعاریت گرفتن سگ شکاری
و اسپ برای رهان

باب الباء فصل الغين

ب غ ب ر

(بُغْبُور) بالضم سنگی که بران قربان
برای بت ذبح کنند لقب بادشاه چین

ب غ ت

(بَغْت و بَغْتَة بالفتح فيهما و بَغَتَة)
محرکةً ناگاه بَغَتَات جمع يقال لَئِنْ آمَنُ
بَغَتَاتِ الْعَدُوّ
(بَاغُوت) عیدیست ترسایان را
یاهمان باعوث ست بعین مهمله و
ثاے مثلثه ونام موضعے
(ف) بَغَتَهُ بَغْتًا و بَغْتَةً) ناگاه آمد
اورا
(مُبَاغَتَة) کسے را ناگاه گرفتن

ب غ ث

(بُغْثَة) بالضم چیکی گوسپند وجز آن
(بُغَاث) مثلثةً مرغیست بطیء
الطیران تیره رنگ بُغَاثَة یکی بِغْثَان
کغزلان جمع * منه المثل ان البغاث
بِأَرْضِنَا يَسْتَنْسِرُ یعنی هرکه همسایه ما شد
معزز گردید * و مرغ اذیت رسان و

نام موضعے
(بَغِيث) کامیر گندم وگندم مخلوط
بجو
(أَبْغَث) گوسپند نر سپید وتیره که
اسد باشد وموضعیست ریگناک و
مرغیست تیره رنگ
(بَغْثَاء) گوسپند سپید و گروه مردم
از هر جنس آمیخته يقال دخلنا في
الْبَغْثَاء
(بُغَيْثَاء) مصغرًا جاے بار دان از شتر
(س) بَغِثَتِ الْغَنَمُ) سپید گردید

ب غ ث ر

(بَغْثَر) کجعفر کول سست گران مرد
جرکین و شتر فربه * و بَغْثَر بن لَقِيط)
شاعر جاهلیت
(بُغْثُر) کعصفر نام مردی از قبیلهٔ
کلب
(بَغْثَرَة) حیص بیص يقال تركت
القوم في بَغْثَرَةٍ و شوریدن دل و پریشان
کردن چیزے
(بَغْثَرَهُ) بمعنے بَعْثَرَهُ بعین مهمله است *
و بَغْثَرَتْ نَفْسُهُ) شوریده دل او
(تَبَغْثَرَتْ نَفْسُهُ) بمعنے بَغْثَرَتْ نَفْسُهُ
ست يقال أصبح فلان مُتَبَغْثِرًا

ب غ ث م

(بَغْشَم) کجعفر از اعلامست

ب غ د

(بَغْدَاد) مدینة السلام

(تَبَغْدَدَ) خود را نسبت داد بسوی بغداد یا مشابه کرد باهل آن و ببغداد در آمد

ب غ د ذ

(بَغْدَاذ) لغتیست در بغداد

ب غ د ن

(بَغْدَان و بَغْدِین و نیز مغدان) بمیم همان بغدادست که گذشت

(تَبَغْدَن) ببغداد در آمد

ب غ ذ

(بَغْذَاذ) بغداد وزناً و معنیً

ب غ د ذ

(بَغْذَاد) بروزن و معنی بغداد است

ب غ ر

(بَغْر) و یحرک دفعه سخت از باران

(بَغْرَة) زمینیکه بعد باران کارند و بهمان نمی سبز گردد * وله بُغْرَةٌ مِنَ العَطَاءِ لاتغیض) یعنی او دائم العطاست

(بَغَر) محرکة تشنگی که از آب نرود یا بیماری تشنگی شتر که دران بمیرد * و عُیِّرَ رجلٌ من قریش فقیل له ماتت ابوك بَشَماً ومَاتَتْ امُّكَ بَغَراً * وآب ناگوار که از خوردن آن ستور به بیماری بغر مبتلا گردد * و تفرقوا شَغَرَ بَغَرَ) و بکسر اولهما یعنی در هر جانب

(س ف) بَغِرَ البَعِیرُ بَغَراً) به بیماری بغر مبتلا شد * بَغِرٌ کَکَتِف و بَغِیر کامیر نعتست از ان بَغَارَی بالفتح بضم جمع

(ف) بَغَرَتِ السَّمَاءُ بَغْراً) سخت بارید باران بیک دفعه * ومنه بُغِرَتِ الأرْضُ) مجهولا * وبَغَرَ الأرْضَ) آب داد زمین را * وبَغَرَ النَجْمُ بُغُوراً) افتاد بروین و دلیل باران گردید

ب غ ر س

(بَغْرَاس) بالفتح شهر مسلمة بن عبد الملك که بدامن کوه لکام ست

ب غ ز

(بَاغِز) کصاحب نشاط و نشاط آرنده و تیزی مرد اقدام کننده بر فجور و منهمک در آن و در بدی از حد در گذشته

(بَاغِزِیَّة) نوعی از جامه خز یا جامه است مانند حریر

(ن) بَغَزَهُ بَغْزاً) زد او را بپا و چوب دستی * و نیز بَغْز نشاط و بازی کردن شتر یا عامست * وبَغَزَهَا بَاغِزُهَا) حَرَّكَهَا مُحَرِّكُهَا من النشاط

ب غ س

(بَغْس) بالفتح سواد لغت یمانیست

ب غ ش

(بَغْش) بالفتح باران نرم که روان نگردد و اوله الطَّلُّ ثُمَّ الرَّذَاذُ ثُمَّ البَغْشُ * بَغْشَة) مثله

(مَطَرٌ بَاغِشٌ) باران نرم وسست

(ف) بَغَشَتِ السَّمَاءُ بَغْشاً) باران نرم ضعیف بارید ومنه بُغِشَتِ الأرْضُ مجهولا * أرْضٌ مَبْغُوشَةٌ) نعتست ازان * والصَّبِیُّ یَبْغَشُ إلَیْهِ) یعنی می زارد باو و آماده گریستن ست * و نیز بَغْش پیدا آمدن گرد هوا در روزن از آفتاب یقال یَبْغَشُ الهَبَاءُ

(إبْغَاش) باران ضعیف سانیدن زمین را منه أبْغَشَ اللهُ الأرْضَ

ب غ ش ر

(بَغْشُوَر) بالفتح شهریست میان هرات و سرخس معرب کوشور * بَغَوِی) منسوبست بآن بر غیر قیاس منها علی بن عبد العزیز و ابن لخیه ابو القاسم و ابراهیم بن هاشم و محمد بن علی الدباس و مُحیِ السُّنَّة صاحب المصابیح

ب غ ض

(بُغْض) بالضم دشمنی

(بِغْضَة) بالکسر دشمنی سخت

(بَغْضَاء) بالفتح بمعنی بِغْضَة است

(بَغِیض) کامیر دشمن روی * و بَغِیض بن ریث بن غطفان) پدر قبیله است از قیس * و بَغِیض تمیمی) صحابیست که آن حضرت صلی الله علیه وسلم او را به حبیب خواند

(س) بَغِضَهُ) دشمن داشت ورا و باین معنی از نصر لغت ردیست * و بَغِضَ جَدُّكَ) یعنی بسر در آید بخت تو * ونَعِمَ اللهُ بِكَ عَیْناً و بَغِضَ بِعَدُوِّكَ عَیْناً) یعنی خوش گرداند ترا خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا

(ك ن س) بَغُضَ بَغَاضَةً) دشمن روی شد

(أبْغَضَهُ) دشمن داشت اورا وقولهم مَا أبْغَضَهُ إلَیَّ) شاذ لایقاس علیه

(مُبَاغَضَة) دشمنی کردن با یکدیگر

(بَغَّضَهُ إلَیْهِ تَبْغِیضاً) دشمن گرداند اورا بوی

(تَبَغُّض) دشمنی نمودن

(تَبَاغُض) بمعنی مُبَاغَضَة است

ب غ غ

(بُغّ) بالضم شتر ریزه بُغَّة مؤنث

ج ۱

(بُغبُغ) کقنفذ چاهی کہ آبش نزدیک
باشد * وفحل فربہ از آہو
(بُغبُغَۃ) زمینیست بمدینہ یا چشمہ
است بسیار آب ونخل مر آل آنحضرت
را صلی اللہ علیہ وسلم
(بُغَیبِغ) مصغر بُغبُغ ست * وعَدَا
طَلَقاً بُغَیبِغًا) وقتے گویند کہ تا دور
ندود
(بَغبَغَۃ) حکایت نوعی از ہدیر شتر و
خرخر کردن درخواب یا سیر کردن و
وسط نمودن
(مُبَغبِغ) آمیزندہ وشتابندہ سبک *
وقَرَبٌ مُبَغبِغٌ) وتفتح البا الثانیۃ
ایضاً یعنے نزدیک
(ن) بَغَّ الدَّمُ) جوش زد خون

ب غ ل

(بَغل) استر بَغلَۃ مؤنث بِغال
جمع * مَبغُولاء) اسم جمع
(بَغّال) کشنداو استربان
(حفص بن بُغَیل) کہ زبیر محدث
بودہ
(ف) بَغلَہُم) ہجین گردانید اولاد
ایشان را
(بَغّل تَبغیلاً) سست ومانده گردید
ونیز تَبغیل نوعے از رفتار شتر یقال
بَغّلَتِ الابل اذا مشَت بین الہملجۃ و
العنق وہجین گردانیدن اولاد یقال
تزوج فلانٌ فی بنی فلان فبَغَّلَہُم

ب غ م

(بُغام) بالضم بانگ آہو وشتر وگاو دشتی
(بَغُوم) کصبور دختر معدل کہ صحابیہ
بودہ
(ف ن ض) بَغَمَتِ الظَّبیَۃُ بُغَاماً
وبُغُوماً) بضمہا بانگ کرد آہو بسوے
بچہ بنرم ترین آواز * ظَبیَۃٌ بَغُومٌ)
نعت ست ازان * وبَغَمَ النَّاقَۃَ)
قطع کرد حنین درازنمود آنرا * وبَغَمَ
فلانٌ صاحِبَہُ) کشادہ نگفت سخن
بادی * ونیز بُغُوم وبُغام بانگ کردن گاو
دشتی وگوزن وبزکوہی
(بَاغَمَہ مُبَاغَمَۃً) سخن گفت بادے
باواز نرم
(تَبَغُّم) بانگ کردن آہو وشتر وگاو
دشتی وگوزن وبزکوہی

ب غ ن ج

(تَبَغنُج) بسیار کرشمہ کردن

ب غ ن د

(باغَند) بفتح غین نام دہے

ب غ و

(بَغو) بالفتح شگوفہ عرفط وسلم
(بَغوَۃ) شگوفہ خرما کہ سپید بر آید و
خرمائے نارسیدہ ومیوہ درخت عضاہ
(بَغوَان) دہیست بہ نیشاپور
(بَغَوِیّ) محرکہ حسین فراء بن مسعود
منسوبست بطرف بغشور کہ مذکور شد
(ن) بَغَا الشَّیءَ بَغواً) تامل نگریست
آنرا

ب غ ی

(بُغیَۃ) بالکسر والضم مطلوب حاجت
یقال فی بنی فلانٍ بُغیَۃٌ
(بُغاء) بالضم والمد جستہ
(بِغایَۃ) جستہ وکسب یقال انہ لذو
بِغایَۃٍ یعنے او کاسب ست
(بَاغِی) طالب جوینده بُغاۃ وبُغیان
جمع * ونافرمان * وجَمَلٌ بَاغٍ)
شتر کہ باردار نکرداند ناقہ را
(فِئَۃٌ بَاغِیَۃٌ) گروہ نافرمان از طاعت
امام عادل
(بَغُوّ) کعدو زن زناکار
(بَغِیّ) کرضی داہ وزن ناکار بَغَایَا
جمع * وبسیار جست جوکنندہ وریزہ
کارے نمایندہ دردیدن
(بَغِیَّۃ) مطلوب حاجت وگم شدہ کہ
آنرا جویند وطلایہ بَغَایا جمع
(مَبغَاۃ) جانب جستن یقال بَغَیتُ
المال من مَبغاتِہ
(ض) بَغَیتُہُ بُغیً وبُغاءً وبُغیَۃً
بضمہن وبِغیَۃً) بالکسر جستم آنرا و
اعانت کردم اورا در طلب * وبَغاہُ
الشَّیءَ) برطلب این چیز داشت او را
وبَغَتِ الامَۃُ بِغَاءً) زنا کرد * وبَغیٰ
عَلَیہِ) ستم کرد وتعدے نمود وعدول
کرد از حق ونافرمانے نمود وتجاوز کرد
از حد ودروغ گفت * وبَغاہُ) نافرمانے
کرد اورا * وبَغَی الفَرَسُ فی مَشیِہِ)
بناز خرامید وسرعت نمود ولا یقال فرسٌ
بَاغٍ * وبَغَی الشَّیءَ) تامل نگریست بہ
سوے آن انتظار کرد * وبَغَی الوَادی
ای جَاءَ بِحَتِّہِ * وبَغَی الجُرحُ)
آماس کرد ریش یقال برأ جُرحُہُ علے
بَغیٍ وھوان یبرأ وفیہ شیءٌ من نَغلٍ یعنی
خیرے از پوست فنگی * وبَغَتِ
السَّمَاءُ) سخت بارید باران
(اَبغاہُ الشَّیءَ) برطلب این چیز داشت
او را ویاری داد در طلب آن * وابغاہُ
المَالَ) نافرمان گردانید اورا مال
(بَاغَتِ الامَۃُ مُبَاغَاۃً وبِغَاءً)
زنا کرد وقال اللہ تعالے ولا تکرھوا فتیاتکم
علی البِغاء
(اِبتَغَیتُہُ) جستم آن را * ومَا ابتغَی

لَكَ اَنْ تَفْعَلَ) سزاوار نیست ترا
وكذلك مايَبْتَغِي لَكَ
(مُبْتَغِي) شیر که اسد باشد
(تَبَغَّيْتُهُ) جستم آنرا
(تَبَاغَوْا) بغاوت کردند باهم
(اِنْبَغَى الشَّئُ) آسان گردید * و
مَا اَنْبَغَى لَكَ اَنْ تَفْعَلَ) سزاوار
نیست ترا وكذلك مايَنْبَغِي لَكَ
(اِسْتَبْغَيْتُهُ) جستم آنرا و نیز اِسْتِبْغَا
اعانت خواستن و مطلوب خواستن از
کسی و بر طلب داشتن کسی را

باب الباء فصل الفاء

ب ف د

(بَافِد) بسکون فا و اجتماع ساکنین
شهریست در کرمان معرب بافت

باب الباء فصل القاف

ب ق ت

(ن) بَقَتَ الْاَقِطَ) آمیخت مروت را
(مُبَقَّت) کمعظم مرد احمق و لقب
عبد الله بن معاویه بن ابوسفیان و لقب
بَكَّار بن عبد الملك بن مروان

ب ق ث

(ن) بَقَثَ اَمْرَهُ) غلط کرد آن را
وكذا بَقَثَ طَعَامَهُ وحَدِيثَهُ

ب ق ر

(بَقَر) محرکةً موضعیست نزدیک
خَفَّانُ لايدخله الالفُ واللام وذُو
بَقَر) واديست مابين اَخْيِلَة وحمای
رَبَذَة * ودِ عْصَا بَقَر) دو ریک توده
است دور دور کرانهٔ موضع دَهْنَاء *
وقُرُونُ بَقَر) موضعیست بدیار
بنی عامر * وعَيْنُ الْبَقَر) چشمهٔ
است در شهر عَكَّا * وعُيُونُ الْبَقَر)
نوعی از انگور و آن سیاه کلان گرد
میباشد و شیرینی کم دارد و اهل فِلَسْطِين
آنرا نوعی از آلو دانند
(بَقَرَة) گاو نر باشد یا ماده بَقَر و بَقَرَات
و بُقُر بضمتین و بُقْرَان و بُقَّار و اُبْقُور
بضمهن و بَوَاقِر جمع بَاقِر و بَقِير و
بَيْقُور و بَاقُور و بَاقُورَة اسم جمع *
وطائریست ابلق یا خاکستر گون یا سپید
بَقَر بحذف تا جمع
(بُقَر) کصرد بلا و دروغ صریح یقال
جاءنا بالصُّقَر والبُقَر
(بَاقِر) کصاحب لقب محمد بن علی
بن حسین بن علی بن ابی طالب رض
سُمِّيَ بِهِ لِتَبَحُّرِهِ فِي الْعِلْم و رگیست در
بیغوله چشم و شیر که اسد باشد
(فِتْنَةٌ بَاقِرَةٌ) فتنه مزیل الفت تفرقه انداز
(بَقِير) کامیر شگافته شده و چادری که
آنرا شگافته بپوشند بی آستین و اسپ کره
متولد شده در ماسکه یا در سَلَى * ونَاقَةٌ
بَقِيرٌ) الَّتِي شُقَّ بَطْنُهَا عَنْ وَلَدِهَا
(بَقِيرَة) چادریکه شگافته بی آستین
پوشند و قلعهٔ ایست در اندلس و شهری
ست جانب شرقی آن
(بُقَيْر) کزبیر نام محدثیست که پسر
عبد الله بن شهاب بوده
(بُقَيْرَة) نام اسپ عمرو بن صخر بن
اَشْنَع
(بَقَّار) کشداد گاوبان آهنگر و نام وادی
و موضعیست بسیار جن در ریگ
عالج و بار سیت * وقُنَّةُ الْبَقَّار)
واديست بنی اسد را * وعَصًا
بَقَّارِيَّةٌ) بیای مشدد عصای سخت
(بُقَارَى) کسمانی و بتشدید القاف
بلا و دروغ صریح ومنه جاءنا
بالصُّقَّارَى والبُقَّارَى
(بُقَّيْرَى) کسمیهی بازیست که بفارسی
آن را گوها موسی گویند
(مَبْقَرَة) بالفتح راه و طریق
(مَبْقُور) شگافته شده
(بَيْقَر) کصیقل جولاهه
(بَيْقَرَة) کثرت مال و متاع
(اُبَيْقِر) مصغر انکه خیر دروی نباشد
(بَيْقُرَان) کخیزران گیاهیست
(س) بَقِرَ الْكَلْبُ بَقَرًا) شگفت
داشت سگ بدیدار گاو کقولهم غَزِلَ
اِذَا رَأَى الْغَزَالَ فَلَهِيَ * وبَقِرَ الرَّجُلُ
بَقْرًا بالفتح وبَقَرًا) فرو مانده بینائی
شد از دیدن دور و مانده گردید
(ف ن) بَقَرَهُ) شگافت آنرا یقال اِبْقَرْهَا
عَنْ جَنِينِهَا ای شُقَّ بَطْنَهَا عَنْ وَلَدِهَا *
و کشاده و فراخ گردانید آنرا ومنه
حديث الافك فَبَقَرَتْ لَهَا الْحَدِيثَ ای
فَتَحَتْهُ وكَشَفَتْهُ * و در حدیث هدهد
سليمان عليه السلام فَبَقَرَ الْاَرْضَ)
یعنی دید آب را در زیر زمین * وبَقَرَ
فِي بَنِي فُلَانٍ) تفتیش کرد وی
بر باموراِیشان
(بَقَّرَ تَبْقِيرًا) بازی بُقَّيْرَى بازید
(تَبَقَّرَ تَبَقُّرًا) فراخ و کشاده شد * و نیز
تَبَقُّر) فراخی در مال و علم
(بَيْقَرَ الرَّجُلُ) هلاک گردید و فاسد
ساخت و متکبرانه رفت و مانده و در
مانده شد و شک کرد در چیزی و برد
وقوم را در بادیه گذاشته خود شهر مقیم
شد و بجائی رفت که خبرش معلوم
نمیشود و جنبان بشتاب رفت و
حریص گشت بگرد آوردن مال و باز

ج ۱

داشتن آن از مردم ورفت بعراق از
شام وهجرت کرد از زمینی بطرف زمینے
دیگر * وتَبَقَّرَ الدَّارُ) فروکش شد
درخانه * وتَبَقَّرَ الفَرَسُ) برداشت
دست را * ونیز شکفت دشت بدیدار
کاو
(تَبَیْقَرَ) فراخ وکشاده شد

ب ق س

(بَقْس) بالفتح درختیست که برگ
ودانهٔ آن ببرگ ودانهٔ مورد ماند یا
درخت شمشاد ست قابض ومجفف
رطوبت امعاو برادهٔ آن با عسل موے
راقوت دهد وانبوه گرداند ودرد سر
رانع کند وباسپیدے تخم مرغ نافع
وتأست
(بَقْسِیْس) بمعنے بقس ست

ب ق ش

(بَقْش) بالفتح درختیست و در
فارسی آن را خوش سای گویند

ب ق ط

(بَقْط) بالفتح تماش خانه وتفرقه و
وفراهم آوردن متاع ویکجا کردن آن
وبهان داون بکسی بر سوم یا چهارم
حصهٔ حاصل آن والفعل من نصر
(بقط) محرکه ثمرے که وقت بریدن

از خطلے داس بفتد وگروه مردم و
وجماعت متفرق وپارهٔ چیزے
(بُقْطَة) بالضم گروه مردم وجماعت
پریشان
(بُقَاط) کغراب شتی از پنبو
(بُقَّاط) کرمان ثفل دانهٔ حنظل
(بَقَّطَ فی الجَبَلِ تَبْقِیْطًا) برآمد بر
کوه * وبَقَّطَ فی الکلام والمَشْیِ)
شتابی کرد * وبَقَّطَ فُلَانًا بالکلام)
غلبه کرد او را الجت * وبَقَّطَ الشَّیءَ)
جدا وپراگنده کرد آن را ومنه المثل بَقِّطِیْهِ
بِطِبِّكِ) یعنے جدا ودور کن آن را
بتدبیری که کسی را معلوم نشود واصل
مثل آنست که مردے احمق بخانهٔ
معشوقهٔ خویش آمد ناگاه شکمش بپیچید
وپلید کرد خانه را پس معشوقه گفت
بَقِّطِیْهِ المثل واین درحق کسی گویند که
از وے استواے کار وحیله وتدبیر طلب
نمایند
(تَبَقَّطَ الخَبَرَ) گرفت آن را اندک
اندک

ب ق ط ر

(بُقْطُر) کعصفر نام مردے
(بُقْطُرِیَّة) جامهاے سفید فراخ

ب ق ع

(بُقْع) بالضم جاهیست بمدینه یا همان
سُقیاے لقب بنی دینار ست و
موضعیست در شام بدیار کلب وباین
معنے بدون الف ولام آید وآب کشانیکه
بدن آنها جابجا از آب تر گردیده باشد
وقومیکه بر آنها جاجهاے مرقع باشد
ومنه قول الحجاج رایتُ قومًا
بُقْعًا کانه جمع اَبْقَع
(بُقْعَة) وبفتح جای وکوی که دران
آب گرد آید وپارهٔ زمین ممتاز از زمین
حوالی خود بُقَع وبِقَاع جمع
(بَقَع) محرکه پیسکی در مرغ وسگ
(اَرْضٌ بَقِعَةٌ) کفرحة زمینی که دران
لمخهاے پیسه باشد
(بَاقِع) کصاحب کفتار یا زاغ پیسه یا
سگ پیسه
(بَاقِعَة) مرد زیرک تیز هوش که کسے
او را فریفتن نتواند ومرغ بر حذر که
از ترس آنکه شکار کرده بر آبشخور فرود
نیاید واز کولابها آب خورد وسختی
(اَصَابَهُ خُرْءُ بَقَاعِ) کقطام وبفتح
یعنے از غبار وعرق بدنش پیسه گردید
(بِقَاعُ کَلْب) ککتاب موضعیست نزدیک
دمشق وقبر الیاس علیه السلام
در انست

(بَقِیْع) کامیر موضعی که دران بیخ
هر نوع درخت باشد * وبَقِیْعُ الغَرْقَدِ)
گورستان مدینه کان بِهِ شَجَرُ الغَرْقَدِ
فَذَهَبَ وبَقِیَ اسْمُهُ * وبقیع الزُّبَیْرِ)
وبَقِیْعُ الخَیْلِ * وبَقِیْعُ الخَبْجَبَةِ)
بخاے معجمه وجیم مواضع اند در مدینه
(بُقَیْع) کزبیر موضعیست مر بنی
عقیل را وآبیست مر بنی عجل را *
وابنُ بُقَیْع) سگ یقال اَلْقَاذَ بِمَا اَبْقَی
ابنُ بقیع ای بالجیفة لان الکلب یُبْقِیها
(اَبْقَع) پیسه بُقْع جمع
(بَقْعَاء) سال قحطناک یا سال فراخی
که دران تنگی هم باشد ویدر بطنیست
ودهیست بیمامه وآبیست تلخ مر بنی
عبس را وآبیست بنی هلال را ودامن
کوه بُسّ وآبیست بنی سَلِیْط بن یَرْبُوع
را وروستائیست میان موصل و
نصیبین ودهیست باجأ مر جَدِیْلَهٔ
طی را ودوروستائیست از مضافات
مَنْبِج وآبیست بنی عقیل را * وبَقْعَاءُ
ذِی القَصَّةِ) موضعیست که ابوبکر
صدیق رض براے ساختگاری لشکر
اسلام بجهت قتال مرتدان در انجا
رفته * وبَقْعَاءُ المَسَالِح) نام موضعے
(اُبَیْقِع) مصغرًا سال کم باران

(بُقْعَان) بالضم موضعیست نزدیک عین کبریت * وبُقْعَانُ الشَّام) خادمان وبندگان اهل شام بجهت سپیدی وسرخی آنها یا برای آنکه از روم واز حبش اند

(س) بَقِعَ) پیسه گردید * وبَقِعَ بِهِ) بسنده کرد بان * وبَقِعَتِ الْاَرْضُ مِنْهُ) خالی شد زمین از ان * وبَقِعَ الْمُسْتَقِیْ) از آب جابجا بدن آنکس تر گردید

(ف) بَقَعَ بَقْعًا) رفت یقال ما ادری این بَقَعَ هو * وبَقَعَتْهُمْ بَاقِعَةٌ) رسید ایشان را سختی وبلا * ونیز بقع سخت گفتن وبهتان نهادن کسی را یقال بُقِعَ الرَّجُلُ مجهولا

(بَقَّعَ تَبْقِیْعًا) جای رفت ومنه ما ادری این بَقَّعَ * وبَقَّعَ الصَّبَّاغُ الثَّوْبَ) جابجا بی رنگ گزاشت جامه را ومنه حدیث ابی هریرة انه رأی رجلًا مُبَقَّعَ الرِّجْلَیْنِ وقد توضّأ یرید به مواضع فی رِجْلِهِ لم یُصِبْهَا الماءُ فخالف لونها لونَ ما اصابه الماءُ

(اُبْتُقِعَ لَوْنُهُ) مجهولا متغیر گردید

(اِنْبَقَعَ) کانصرف شتافت

ب ق ق

(رَجُلٌ لَقٌّ بَقٌّ) بالفتح مرد بسیارگوی

(بَقَّة) پشه ومنه المثل اصغر من عین بَقَّة * وسپش پهنا سرخ بدبوی بَقّ جمع * وموضعیست نزدیک حِیْرَة یا نزدیک هِیْت وزن بسیار اولاد ونام زنی وباین معنی بدون الف ولام ست

(مُظَفَّر بن عبد القاهر بَقَقِیّ) محرکه محدث بوده * وابو الفتح احمد بن بَقَقِیّ) هم نسب اوست وکشته شد بر زندقه

(بَقَاق) کسحاب متاع ردی خانه وخس وخاشاک وادی ومرغیست بسیار آواز بَقَاقَة یکی ومرد بسیارگوی بَقَاقَة مثله والهاء للمبالغة

(مِبَقّ) کمجن مرد بسیارگوی

(بَقْبَقَة) بانگ کوزه در آب مانند آن

(بَقْبَاق) کصلصال دهن مرد بسیارگوی یقال رجل لَقْلَاقٌ بَقْبَاقٌ

(ن) بَقَّ) فراخ عظمت وبزرگی شد * وبَقَّ عِیَالَهُ) جدا نمود عیال خود را * وبَقَّ مَالَهُ) پراگنده ساخت * وبَقَّ الْعَطِیَّةَ) فراخ کرد آنرا * وبَقَّ النَّبْتُ) رست گیاه * وبَقَّ الْجِرَابَ) شگافت آنرا * وبَقَّتِ الْمَرْاَةُ) بسیار اولاد شد زن * وبَقَّ عَلَی الْقَوْمِ) بَقًّا وبَقَاقًا) بسیار بق بق کرد بایشان * وبَقَّتِ السَّمَاءُ) سخت بارید

(اَبَقَّتِ الْمَرْاَةُ) بسیار اولاد شد زن * وَاَبَقَّ عَلَی الْقَوْمِ) بسیار بق بق کرد بایشان * وَاَبَقَّ الْوَادِی) بدر رفت خس وخاشاک آن * واَبَقَّتِ الْغَنَمُ فِی الْجَدْبِ) بچه داد گوسپند لاغر در سال قحط * ونیز اِبْقَاق فراخ گردانیدن چیزی

(بَقْبَقَ الْمَالَ) پراگنده ساخت آنرا

بَقْبَقَ عَلَیْنَا الْکَلَامَ) پریشان گفت وطول داد سخن را * وبَقْبَقَ الْکُوْزُ) بانگ کرد کوزه در آب جز آن

ب ق ل

(بَقْل) بالفتح تره وسبزه که از تخم روید نه از بیخ بَقْلَة یکی بُقُوْل جمع * وبَنُوْ بَقْل) قبیله ایست از ازد

(بَقْلَة) تره زار وزمین سبزه ناک * وبَقْلَةُ الْاَنْصَار) کلم ست * وبَقْلَةُ الْخَطَاطِیْف) زردچوبه * والبَقْلَةُ الْمُبَارَکَة) کاسنی یا خرفه * والبَقْلَةُ اللَّیِّنَة) خرفه * وبَقْلَةُ الْحَمْقَاء) مثله * والبَقْلَةُ الْیَهُوْدِیَّة) کاسنی بری * وبَقْلَةُ الْمَلِك) شاهتره * والبَقْلَةُ الْبَارِدَة) بلاب * والبَقْلَةُ الذَّهَبِیَّة) نباتیست وآنرا قطف هم گویند * والبَقْلَةُ الْیَمَانِیَّة) وبَقْلَةُ الضَّبّ) وبَقْلَةُ الرُّمَاة * وبَقْلَةُ الرَّمْل * یا بَقْلَةُ الْبَوَارِی * والبَقْلَةُ الْحَامِضَة * والبَقْلَةُ الْاُتْرُجِّیَّة) از نباتات ست

(بُقُل) بالضم تره وسبزه بهار

(بَاقِل) کصاحب نام مردی از قیس بن ثعلبه که در عجز بیان بوی مثل زنند گویند که آهوی خریده بود بیازده درم چون از قیمت آن پرسیدند هر دو کف دست خود بگشاد وزبان برآورد پس آهو بگریخت فیقال هو اعیی من بَاقِل * وبَنُوْ بَاقِل) حی ست از ازد وایشان را بَقْل هم گویند

(بَقَّالَة) بالفتح تره زار

(بَقِیْلَة) کسفینة تره زار وزمین سبزه ناک یقال اَرْضٌ بَقِیْلَةٌ وبَقْلَةٌ ایضًا

(بَنُوْ بُقَیْلَة) کجهینه بطنیست

(مَبْقَلَة) وتضم القاف تره زار

(بَقَّال) تره فروش وبمعنی غله فروش لغت عامیست وصحیح بدّال ست چنانکه گزشت ولقب محمد بن ابی القاسم خوارزمی که تصانیف نیکو دارد واهل عجم در آخرش یا افزوده بَقَّالِی گویند

(بُقُولُ الأَوجَاع) گیاهیست
در ازالهٔ دردهاے شکم مجرب
(بُوقَال) بالضم کوزهٔ بے گوشه
(بَاقِلّی وتخفف اللام وبَاقِلاء)
مخففة ممدودة دانه است مشهور
بلغت شام آنرا فُول هم گویند بَاقِلّاة
یکے یا واحد وجمع دران یکسان ست
وخوردن آن مولد ریاح وخوابهاے
پریشان و مورث ثقل دماغ وحزن و
فساد ذهن و اخلاط غلیظ ست ونافع
سرفه وسمن بدن وچون اصلاح آن
کنند حافظ صحت باشد وتازهٔ آن با
زنجبیل نهایت مقوی باه * وبَاقِلّی
قِبْطِیّ) نباتیست دانهٔ آن کوچک تر
از فول و آنرا باقلی نبطی هم گویند
(بَاقِلّانِیّ) باقلی فروش
(ن) بَقَلَ بُقُولاً) ظاهر ونمایان شد
ومنه بقل ناب البعیر ای طلع * وبَقَلَ
وَجهُ الغُلام) یعنے ریش برآورد کودک
* وبَقَلَتِ الأَرضُ) سبز و با
نبات شد زمین * وبَقَلَ الرِّمْثُ)
سبز شد شوره گیاه
(اَبقَلَتِ الأَرضُ اِبقَالاً) گیاه
برآورد وسبز شد زمین * اَرضٌ
مُبقِلَةٌ) نعت ست ازان * ونیز اِبقَال
سبز شدن شوره گیاه یقال اَبقَلَ الرِّمْثُ
فهو بَاقِلٌ ولم یقولوا مُبقِلٌ * واَبقَلَ
وَجهُ الغُلام) یعنے ریش برآورد
کودک * واَبقَلَهُ اللهُ ولبَعِیرِهِ)
ای جمع البقل * واَبقَلَ القَومُ) چرید
ماشیهٔ قوم سبزه را
(بَقَّلَ وَجهُ الغُلام تَبقِیلاً) یعنے
ریش برآورد کودک * ونیز تَبقِیل
سیاست کردن
(تَبَقَّلَ) بطلب بقل برآمد * وتَبَقَّلَتِ
المَاشِیَةُ) چرید سبزه را
اِبتَقَلَتِ المَاشِیَةُ) چرید بقل را *
وَابتَقَلَ القَومُ) چرید ماشیهٔ قوم
سبزه را

ب ق م

(بُقْم) بالضم وبضمتین بطنیست از عرب
(بُقَامَة) کنامته خلاصه پشم که ریسند
آن را و ریزهاے پشم وجز آن که در وقت
ندافی بریده باشد و در رشتن نیاید و
تراشه درود گران و مرد کم عقل سست
راے
(بَقَّم) بتشدید قاف چوبیست سرخ
که رنگ ریزان بدان رنگ کنند و
بفارسی آنرا بکم گویند درخت آن
بزرگست وبرگش به برگ بادام
ماند وجهت التیام قروح کهن و
جراحات تازه وقطع خون نافع وبیخ
ان سم یک ساعت ست
(بُقَّم) کسکر درخت جوز ماثل
(بَاقُوم رُومِي) همان نجار مولاے
سعید بن عاص ست که منبر شریف
ساختهٔ اوست
(س) بَقِمَ البَعِیرُ) بیمار گردید شتر
از خوردن عنظوان
(تَبَقَّمَتِ الغَنَمُ) دیر خیز وگران بار
گردید گوسپند از بار بچهاے شکم

ب ق ن

(اَحمَدُ بنُ بَقَنَّة) محرکة والنون
مشددة وزیر علویان بوده در اندلس
از بنی حمود
(اَبقَنَ الرَّجُلُ) باخصب وفراخی
سال شد ناحیهٔ او

ب ق و

(ن) بَقَاهُ بعَینِهِ بَقَاوَةً) نگریست
ونظر کرد بسوی وے * وبَقَوتُهُ بَقوَةً
وبَقَاوَةً) انتظار کردم او را وحفظ و
نگاهبانی وی نمودم ومنه اُبقُهُ بَقوَکَ
مَالَکَ وبَقَاوَتَکَ مَالَکَ یعنے نگاهدار
او را چنانچه نگاه میداری مال خود را

ب ق ی

(بَقَاء) زیست وزندگانے
(بَاقِي) زنده ویکی از نامهای باریتعالی
(بَاقِیَة) زنده وقد توضع موضع المصدر
ومنه قوله تعالی فهل تری لهم من بَاقِیَة
ای بقاء * والبَاقِیَاتُ الصَّالِحَات)
عملهاے صالح یا سبحان الله والحمد
لله ولا اله الا الله والله اکبر ونمازهاے
پنجگاه
(بَقوَی) کدعوے ویضم زیست و
زندگانی ورعایت ورحمت بُقیَا) بالضم
والقصر مثله
(بَقِیّ بن مَخلَد) کرضے حافظ
اندلسی ست
(بَقِیَّة) مانده یقال بقی من الشئ بَقِیَّةٌ
وزیست وزندگانی ورعایت ورحمت
واصلاح میان قومی وفهم ودرایت
گویند اُولُو بَقِیَّةٍ ینهَونَ عن الفساد *
وبَقِیَّةُ الله خیرٌ) ای طاعة الله و
انتظار ثوابه او الحالة الباقیة لکم من الخیر
او ما اَبقَی لکم من الحلال
(س) بَقِیَ بَقَاءً وبَقیً وبُقیاً)
زیست وماند درجهان ضد فنی
(ض) بَقَاهُ بَقیاً) انتظار کرد ویرا
ونگریست بسوے وے واو سیت و
یای وفی الحدیث بَقَینَا رسول الله

صلی الله علیه وسلم ای اِنتَظَرناهُ
(اَبقَاه) زنده و باقی گزاشت آنرا ومنه اَبقَاهُ اللهُ * واَبقَیتُ عَلَیكَ) ترحم نمودم برتو ورعایت کردم یقال لا اَبقی اللهُ عَلَیكَ ان اَبقَیتَ عَلَیّ * واَبقَیتُ مَابَینَنَا) مبالغه نکردم در افساد آن
ونیز اِبقَاء اصلاح میان قومے
(مُبقِیَاتُ الخَیل) اسپانیکه باقی ماند رفتار آنها بعد انقطاع رفتار اسپان دیگر
(بَقَّاه) زنده و باقی گزاشت آن را وانگاه داشت ویرا ومنه المثل بَقِّ نَعلَیكَ وابذُل قَدَمَیكَ یضرب عند الحفظ للمال وبذل النَّفس فی صَونه
(تَبَقَّاه) زنده و باقی گزاشت آنرا
(اِستَبقَاه) زنده و باقی گزاشت آنرا وشرم داشت اورا * واستَبقی مِنَ الشَّیءِ) گزاشت بعض آن را

باب الباء فصل الکاف

ب ك ء

(بَكَأ وبَكَا) مقصور انا تیت بَكَأة وبَكَاه یکے وفی الحدیث نَحنُ مَعَاشِرُ الاَنبِیَاءِ فِینَا بَكَأٌ ای قِلَّةُ الکلام الا فیما یحتاج الیه
(ف ك) بَكَأَتِ النَّاقَةُ بَكأً بالفتح وبَكَاءَةً وبَكُوءًا وبُكُاءً) بالضم کم شیر شد * ناقة بَكِیءٌ وبَكِیئَةٌ) نعت ست ازان بِكَاء بالکسر وبَكَايَا جمع * ونیز بَكِیّ) بمعنے قلیل ست از هر خیر

ب ك ب ر

(بَكُبَرَة) لقب عبد السلام هروی که از رواة حدیث ست

ب ك ت

(ن) بَكَتَهُ) زد اورا بشمشیر و چوب دستی ومانند آن وبیش آمد اورا بمکروه
بَكَّتَهُ تَبكِیتًا) بمعنے مجرد ست ونیز تَبكِیت درشتی وسرزنش کردن وغلبه نمودن بحجت
(مُبَكِّت) کمحدث زنیکه بعد از هر دختر پسر زاید

ب ك ر

(بَكر) بالفتح والضم شتر بچه یا شتر جوانه یا شتر پنجساله تا شش ساله یا شتر بچه بال دوم در آمده تا اینکه دندان نیش افکند یا شتر بچه دو ساله بسوم در آمده یا شتر بچه که دندان نیش نه بر آورده باشد ابكُر وبُكران وبِكار وبِكَارَة بالکسر والفتح جمع * قال اَبُو عُبَید البَكرُ مِنَ الاِبِلِ بمنزلة الفتی من النَّاس والبَكرَةُ بمنزلة الفتاة والقَلُوصُ بمنزلة الجَارِیة والبعیر بمنزلة الانسان والجَمَلُ بمنزلة الرجل والناقة بمنزلة المرأة وفی المثل صَدَقَنی سِنَّ بَكرِه یضرب فی الصدق یعنے آگاهانید مرا بر مکنون خاطر خود واصل مثل آنست که مردے شتر را بها کرد واز بائعش پرسید که چند ساله است گفت نه ساله درین اثنا آن شتر برمید وصاحبش هِدَع هِدَع گفتن گرفت واین کلمه است که بدان شتر کره دو ساله سه ساله را تسکین دهند پس هرگاه مشتری این کلمه شنید گفت صدقنی سن بکره ونصب سن بران تقدیر ست که مفعول باشد وصدقنی بمعنے عرفنی یا منصوب ست بدان جهت که بجاے مضاف الیه واقع شده وآن لفظ خبر ست یا منصوب ست به نزع خافض اے فی سن ورفع آن بطریق توسع ومجاز ست یعنے فاعل صَدَق باشد * وبالفتح پدر قبیله است ونام موضعی در بلاد طے وباین معنے بدون الف ولام آید * واَبُو بَكر) عبد الله بن ابی قحافه است رض
(بَكرِیّ) منسوب ست بسوے ابی بکر وبسوے بنی بکر بن عبد منات وبسوی بکر بن وائل
(بَكرَاوِیّ) منسوب ست بسوے بنی ابی بکر بن کلاب
(بَكرَة) چرخ چاه وآن چوبے گرد باشد که بران چوبچه مانندی کنده ورسن برو گزاشته آب کشند یا محاله شتاب رو وباین معنے محرکته هم آمده وقال الاصمعیّ اذا کانت البکرة علی رکیّة متوح فهی بَکرة واذا کانت علی رکیّةٍ جَرُورٍ فهی محالة بَكَر محرکة وبَكَرات جمع * وهو من شواذ الجمع لان فَعلَة لا تُجمع علی فَعَل الا احرفًا مثل حَلقَة وحَلَق وحَمأَة وحَمَأ وجاعة وجاع یقال جاءُوا علی بَكرَة اَبِیهِم اذا جاءُوا معًا ولم یتخلف منهم اَحَدٌ وشتر ماده جوانه ودختر جوان بِكَار جمع * وحلقه کوچکی از حلیه شمشیر وآبے ست مر بنی ذُوَیب را نزدیک بکرات وآبیست مر بنی جعفر را با بین بَکرتان * واَبُو بَكرَة نُفَیع * صحابی بوده که پدرش حارث یا مَسرُوح نام داشت واو چون در روز طائف از قلعه بر چرخ آویخته بزیر آمد آنحضرت صلی الله علیه وسلم اورا ابوبکره کنیت کرد

(بکرتان) دو کوه چسپیده بزمین ست مر بنی جعفر را
(بِکر) بالکسر دوشیزه یقع علی الرجل والمراة أبکار جمع * وزن وناقه که یک شکم بیش نزاده باشند واول هر چیز وکودک جوان ومنه الحدیث لاتعلموا أبکار أولادکم کتب النصاری وهر کار نو پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد * وگاو ماده که هنوز باردار نشده یا گاو ماده جوان وابر بسیار باران وفرزند نخستین مادر وپدر را که پس از وی هنوز دیگر زاده باشد یستوی فیه المذکر والمونث ودرخت انگور که پیش از این بار نیاورده باشد * وضربة بِکر) آنکه دریکبار صاف ببرد وفی الحدیث کانت ضربات علی رض ابکاراً اذا اعتلی قدّ واذا اعترض قطّ
(بَکَر) محرکة بامداد پگاه یقال سر علی فرسك بکراً کما تقول سحراً
(رجل بَکِر فی حاجته) کلتف مرد پگاه خیز در حاجت خود * بَکُر) کعضد مثله
(بُکُر) بضمتین قلعه ایست در یمن
(بُکرة) بالضم بامداد پگاه وتقول اتیته بُکرةً ای بکراً فان اتیته بکرة یوم بعینه قلت بکرة غیر مصرف وهی من الظروف

التی لاتتمکن بُکَر جمع .
(بَکُور) کصبور باران اول وسمی وخرما بن زود رس
(بُکَیر) کزبیر از اعلام ست
(بَکِیرة) کسفینة نو باوه وخرما بن زودرس
(بَکَارة) بالفتح دوشیزگی
(بَکّار) کشداد دهیست نزدیک شیراز واز اعلام ست
(بَاکُور) باران اول وسمی وزودرس از هر چیز والمؤنث بالهاء
(بَاکُورة) نو باوه وخرما بن زودرس بُکَر جمع
(بَکَرات) محرکة چند کوه هاست بلند نزدیک بکرة وچند پشتهای سیاه ست در رخرحان یا در راه مکه
(بَکران) بالفتح موضعیست در ناحیه ضریّة
(بَکرون) بالفتح از اعلام ست
(مِبکار) بالکسر خرما بن زودرس *
وارض مِبکار) زمین زود رویاننده گیاه
(بُکُور) پگاه برخاستن وبامداد کردن وبامداد رفتن والفعل من نصر یقال بکر علیه والیه وفیه) یعنی آمد اورا بامداد
(س بکر) شتابی کرد

(أبکره وعلیه) آمد اورا بامداد یقال أبکرت علی الورد وأبکرت الغداء *
وأبکر الیه) شتابی کرد بسوی آن در هر وقت که باشد * وأبکره علی أصحابه) پگاه خیزانید اورا بر یاران وی * وأبکر) پیش شد * وأبکر الرجل وارد شد شتران او وقت صبح بر آب ونیز ابکار بامداد ومنه قوله تعالی بالعشی والابکار
(مُبکِر) کمحسن باران اول وسمی
(بَاکره) آمد اورا بامداد
(بَکّره وعلیه تبکیراً) آمد اورا بامداد * وبَکّر الیه) شتابی کرد بسوی آن در هر وقت که باشد * وبَکّره علی أصحابه) پگاه خیزانید اورا بر یاران وی * وبکّر) پیش شد * ونیز تبکیر) آمدن نماز را در اول وقت آن یقال بَکّر بصلوة المغرب ای صلوها عند سقوط القرص
(تَبَکّر) پیش شد
(ابتکر علیه) آمد اورا بامداد * و ابتکر الرجل الجاریة) ای أخذ بکارتها * وابتکر) دررسید آغاز خطبه را وخورد میوه اول رسیده را * وابتکرت المرأة) پسر زاد زن

در نخستین بار

ب ك س

(بُکسة) بالضم شش خنج کجین وآنرا کجه هم گویند وهی خرقة یدورها الصبیٰ کانها کرة یتقامرن بها
(بَکّاس) کشداد قلعه ایست استوار نزدیک انطاکیه
(ن) بکس الخصم) غلبه کرد خصم را

ب ك ش

(ن) بکش عقال البعیر) کشاد زانو بند شتر خود را

ب ك ع

(ف) بکعه بکعاً) پیش آمد اورا بمکروه وبرید آنرا وغلبه کرد اورا بحجت وبیابی سخت زد اورا بر هر جای از اندام * وما ادری این بکع) نمیدانم که کجا رفت * وبکع الشیء) بخشید تمام این چیز را
(بَکّعه تبکیعاً) غلبه کرد اورا بحجت ونیک برید آنرا وپاره پاره ساخت

ب ك ك

(بَعلَبَكّ) نام شهری وهما کلمتان جعلتا واحدة فبعل اسم صنم وبك اسم رجل اخترع بناء تلك البلدة وسماها باسمه وباسم صنم النسبة الیه بعلی و

ان شئت قلت بَكّي

(بَكَّة) بالفتح مكه معظمه يا آنچه مابين دو كوه مكه است يا موضع بيت يا طوافگاه آن بدان جهت كه از دحام مردم دران مى شود يا گردن جباران رامى شكند

(بُكُلم) بضمتين نوجوانان سخت بدن وخران بانشاط

(اَحْمَقُ بَاكٍّ تَاكٍّ) احمق كه صواب را از خطا نشناسد

(ذَكَرٌ بَكْبَكٌ) كاشير شمشير در خاك اندازنده

(اَبَكّ) سال قحط وكسيكه فراهم ومزدحم سازد خران مواشى ومانند آن را ومزد وريكه سعى كند در امور اهل خود ونام موضعى وبريده دست بُكّان جمع

(بُكَابِك) كعلابط شادان وشتخنتر

(بَكْبَاك) كدحاح بسيار كوتاه كه هرگاه راه رود گويا غلطان غلطان ميرود

(بَاكْبَاك) از اعلام ست

(بَكْبَكَة) ازدحام وآمد ورفت وانداختن چيزى را بر يكديگر وجنبانيدن وبرگردانيدن متاع وبانگ گوسپند ماده بچه را

ج ١

(ن) بَكَّهُ بَكًّا) دريد آن را وپاره پاره كرد وريزه ريزه نمود + وبَكَّ فُلَانًا) مزاحمت نمود او را وارنجانيد وزمى گرد باوى ورحم نمود از لغات اضداد ست وبازداشت نخوت او وپست گردانيد او را وبرانداخت + وبَكَّ عُنُقَهُ) شكست گردن او را + وبَكَّ الرَّجُلُ) حاجتمند شد مرد وسخت بدن گرديد از دلاورى + وبَكَّ الْمَرْأَةَ) درشقت انداخت زن را بجماع + وبَكَّ الْحُمُرَ وَغَيْرَهَا) فراهم ومزدحم ساخت آنها را

(تَبَاك) برهم نشست + وتباك القَوْمُ عَلَيْه) ازدحام نمودند قوم بروى

(تَبَكْبَكُوا) ازدحام نمودند

ب ك ل

(بَكْل) بالفتح آميزش وغنيمت وآميختن سخن وجز آن يقال بَكَلَ علينا حديثه اى خلطه وكذا بَكَلَ السَّوِيْقَ بالدَّقِيْقِ وغنيمت گرفتن وبكيله ساختن والفعل من نصر

(بِكْلَة) بالكسر سرشت وطبيعت وخلقت وهيأت وصورت وحال

(بَنُو بِكَال) گكتاب بطنيست از حمير

وازانست ابايزيد نوف تابعى ابن فضاله

(بَكَالَة) كسحابه آرد بارب يا بروغن وخرماى شسته يا پست تركرده شده يا پست بخرما وشير يا آردى كه به پست مخلوط كرده بآب در روغن يا زيت تر كرده باشند يا قروت خشك مخلوط برطب يا آرد وخرما مخلوط بزيت

(بَكِيْل) كامير قبيله است از همدان وخوش نما در لباس ورفتار يقال هو جَمِيْلٌ بَكِيْلٌ

(بَكِيْلَة) بمعنى بكاله است وغنيمت وطبيعت وميش وبز باهم آميخته وگوسپندان آميخته باگوسپندان ديگر يقال ظَلَّتِ الغَنَمُ بَكِيْلَةً واحدةً وعَبِيْثَةً واحدةً اذا لَقِيَتِ الغَنَمُ غَنَمًا اُخرى فاختلط بعضها ببعض وهو مثل يضرب فى اختلاط القوم وتساويهم فى الفساد ظاهرًا وباطنًا

(ذُو بَكْلَانِ بن ثابت) از رعين ست

(تَبْكِيْل) آميختن سخن وجز آن

(تَبَكَّلَ عَلَيْه) فروگرفت او را بزبان ودشنام وقهر + وتَبَكَّلَ فى الكلام) آميخت سخن را + وتَبَكَّلَ فى

رمشيه) بازخراميد + وايضا التَّبَكُّلُ معارضة شيءٍ بشيءٍ كالبعير بالادم آميزش وغنيمت ودرهم آميختن چيزى وغنيمت گرفتن

ب ك م

(ذُوبُكُم) بضمتين موضعيست

(س) بَكِمَ بَكَمًا) گنگ گرديد + وزير بَكَم) گنگى باعجز بيان وبلاهت

بَكَامَة كسحابه شله وگنگى وكورى وكرى مادرزاد وگنگ وكر وكور پيدا شدن + اَبْكَم وبَكِيْم) نعت مذكرست از ان بُكْم وبُكْمَان جمع + وبَكْمَاء) نعت مؤنث

(ك) بَكُمَ) قصدًا بازماند از سخن ونادانى يا بقصد باز ايستاد از نكاح

(تَبَكَّمَ عَلَيْهِ الكَلَامُ) يعنى در ماند در سخن

ب ك ن

(مَبْكُونَة) زن خوار وذليل

ب ك ه

(بَكْهُور) نام پادشاهى

ب ك ي

(بَكَّى) نباتيست بكاه يكى ومذكور ست در ب ك ء

(بَكِيّ) كرضى بسيار گريه كننده

(بُکّاء) کشداد بمعنے بکی ست وکوہی ست بمکہ

(بَاکَوِیہ) شہر سیت بعجم

(ض) بَکَے بُکاءً او بُکیً) بگریست باواز وسرایید از لغات اضداد ست

وبَکَاہُ وعَلَیہ) ستایش گویان بگریست بروے * بَاكٍ) نعت ست ازان

بُکَاۃ وبُکِیّ جمع * وتَبکَاء) وبکسر گریستن یا بسیار گریستن مبالغہ است در مصدر

(اَبکَاہ) گریانید اورا

(بَاکَے القومُ) گریستند باہم

(بَکَّاہُ وعلیہ تبکِیَۃً) ستایش گویان بگریست بروے * وبَکَّاہُ علی المیّتِ) برانگیخت اورا بر گریستن بر میت

(تَبَاکے) گریۂ دروغ نمود

(اِسْتَبکَاہ) گریانید اورا

باب الباء فصل اللام

ب ل ء ز

(بُلْأُز) کجحذب شیطان ومرد کوتاہ وکودک سطبر سخت

(بِلْئِز) بالکسر کودک سطبر سخت

(بَلْأَز) گریخت ودوید وسیر خورد

ب ل ء ص

(بَلْأَص بَلْأَصَۃً) گریخت ودوید

ب ل ب س

(بُلْبُس) کغُرنیق وقد یفتح اوله شہر سیت در مصر

ب ل ت

(بَلْت) بالفتح از اعلام ست

(بُلَت) کصرد طائر سیت سوزان پر اگر یک پر آن بر پرہاے دیگر پرندگان افتد بسوزاند آنہارا

(بِلِّیت) کسکیت بسیار خاموش ومرد خردمند ودانا

(مَبْلَت) کمقعد نام موضعی

(ض) بَلَتَہ بَلْتاً) برید آن را

(س ن) بَلِتَ بَلْتاً) بریده گردید ویقال بَلِتَ اِذا انقطع عن الکلام

(ك) بَلُتَ) دانا وخردمند گردید

(اَبْلَتَہ یَمِیناً) سوگند داد اورا

(مُبَلَّت) کمعظم سخن آراستہ وکابین با ضمانت بلغت حمیر

(اِنْبَلَتَ) بریده گردید

(بَلْتَیَۃُ بَلْتاتاً) بریدم آن را

ب ل ت ع

(بَلْتَع) کجعفر ماہر ودانا بہر چیز * بَلَنْتَع) مثلہ

(بَلْتَعَۃ) زن یا مرد از زبان بسیار گوے

بَلَنْتَعَہ) شد * واَبُو بَلْتَعَہ) پدر حاطب صحابیست

(بَلْتَعِیّ) زبان آور فصیح وکسیکہ زبانش در سخن پیچیده شود

(بَلْتَعانِیّ) آنکہ بتکلف ظرافت وزیرکے نماید وچیزیکہ ازان نداشتہ باشد

(تَبَلْتُع) زبان آوری وتیز زبانی کردن ودعوائے زیرکی نمودن

(مُتَبَلْتِع) بمعنے بلتعانی ست

ب ل ت م

(بَلْتَم) کجعفر مردے عاجز گران زبان وخلق ومردم

ب ل ث

(بَلْث) نام جد سماک بن مخرمہ

(بَلِیث) کامیر علف ریزه خشک دو سالہ کہ سیاه گردیده باشد * ودَمِیثٌ بَلِیثٌ) از اتباع ست یعنی نرم خوے

ب ل ث ق

(بُلْثُوق) کعصفور آب گرد آمده در جائے یا آنکہ منبسط باشد بر زمین بَلَاثِق جمع

ب ل ج

(بَلْج) بالفتح نام بتے یا از اعلام ست * و رَجُلٌ بَلْجٌ) مرد کشاده رو * وحَمَّامُ بَلْج) حمامی ست در بصره

(بُلْجَۃ) ویفتح سپیدۂ صبح وکشادگے میان دو ابرو وروشن ومنہ لیلۃ القدر بَلْجَۃٌ

(بُلُج) بضمتین کشادگیہاے مفارق کذا فی الشرح

(بَلْجان) کسحبان موضعیست در بصره ودہیست در مرو

(بَلّاج) کشداد از اعلامست

(بِلِّیجُ السَّفِینَۃ) کسکین بلیہ کشتے معرب ست

(اَبْلَج) روشن وآشکار ومنہ الحقُّ اَبْلَج والباطِلُ لَجْلَج ومرد کشاده ابرو وفی حدیث ام معبد فی صفۃ النبی صلی اللہ علیہ وسلم اَبْلَجُ الوجه ای مشرقه ولم ترد بَلَجَ الحاجب لانہا تصفہ بالقرن

(اُبْلُوجُ السُّکَّر) بالضم قند سپید یا قند سوده معرب از فارسیست

(بَلِیلَج) معرب بلیلہ نافع معده وامعاے سقیم است

(ن) بَلَجَ الصُّبحُ بُلُوجاً) روشن شد صبح

(ض) بَلَجَ) بکشاد

(س) بَلِجَ بَلَجاً) شادمان شد * ونیز بَلَج کشادگی ابرو وکشاده ابرو شدن

(اَبْلَجَ الصُّبحُ) روشن شد * واَبْلَجَہُ هویدا وکشاده کرد آن را

ج ا

(تبلّج) خندید و شاد شد* و تبلّج الصُّبحُ) روشن شد
(انبلج الصُّبحُ) روشن گردید صبح
(ابلیلاج) نیک هویدا شدن
(انبلجاج) گشاده و هویدا گردیدن

ب ل ج م

(بلجم البیطار الدابّةَ) بست پایهای ستور را بجهت علتی که رسید آن را

ب ل ح

(بلح) محرکة غوره خرما میان خلال و بسر بلحة یکی
(احمد بلحی بن طاهر بن بکران) زاهد و محدث بوده
(بُلَح) کصرد کرکس کهن و کلان سال یا طایریست سوزان پر بزرگ از کرکس که اگر یک پرش در پرهای طائر دیگر افتد بسوزاند بلحان جمع
(بالح) کصاحب مینی که نرویاند چیزی را
(بلوح) کصبور چاهی که آبش خشک شده باشد و مرد قاطع رحم
(بلیحا) کزلیخا گیاه اسلیخ که مستعمل صباغان معرب ست
(بلحلح) کاسه بی تک
(ف) بلح الثری) خشک شد* و بلح الرجل بلوحا) درماند و مانده گردید* و بلح الماء) رفت آب و خشک گردید و کذلک بلحت الرکیة و بلحت خفارته) وافی نشد پیمانش
(ابلح النخل) بلح برآورد خرما بن* وابلحه السیر) مانده گردانید او را
(بلّح الرجل) بمعنی بلح الرجل است ومنه الحدیث استنفرتهم فبلّحوا علیّ ای ابوا کانهم اعیوا عن الخروج معه واعانته
(تبالحوا) باهم انکار کردند

ب ل ح ت

(بلحتة) بکسرتین نباتیست که بر زمین منبسط میباشد و مانند دائره مستدیر و غوزه آن بجهت اخراج زلوی که در حلق مانده باشد نافع

ب ل خ

(بلخ) بالفتح درخت سندیان طول و شهریست در خراسان
(بلخ) و بفتح مرد متکبر و بزرگ منش
(بلخ) بالضم جمع بلیخ که نهریست بجزیره یقال الله بلخ و بلّخ و آبالخ و بلیخات و بلاخ
(بلخ) محرکة بزرگ منشی
(بلخیة) درختیست کلان مانند درخت انار و گل خوش نما دارد
(بلخاء) زن کول
(بُلاخ) کغراب درخت سندیان
(بلاخیة) زن بزرگ شریف النسب
(نسوة بلاخ) بالکسر زنان کلان سرین
(بلخان) محرکة شهریست نزدیک ابیورد
(س) بلخ بلخا) بزرگ منشی کرد*
ابلخ) لغتیست از آن
(تبلّخ) بمعنی بلخ ست

ب ل خ ص

(بلخص) کجعفر سطبر
(تبلخص) سطبر شد و بسیار گردید

ب ل خ ع

(بلخع) کجعفر موضعیست بیمن یا بجای موحده یا مثناة تحتانیست

ب ل د

(بلد) محرکة مکه معظمه و جای باش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و گور و گورستان خانه و نشان آنجا یعنی نهادن شتر مرغ ومنه المثل هو اذل من بیضة البلد ای من بیضة النعام التی تترکها و شهریست در جزیره و شهریست در فارس و بیست در بغداد و کوهیست بجای قریه آبلاد جمع* و سینه و کف دست و یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس و کویک از زیرکه کشتیبانان عمق آب را بدان اندازه کنند و زمین گشادگی میان دو ابرو و عنصر چیزی و زمین نکنده آتش نا افروخته و کوبالا سینه و آنچه گرداگرد یا وسط آنست والکه مانند عراق و شام بلدان جمع
(بلدة) بالفتح مکه معظمه و جای باش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و زمین یقال هذه بلدتنا و بیابان شهر مانند بصره و دمشق بلاد جمع* و شهریست در اندلس و از آن شهرست سعید بلدی ابن محمد که از شیوخ معتزله بوده و یکی از منازل ماه میان نعائم و سعد ذابح و گاهی از آن عدول کرده بقلاده میرود و آن شش ستاره گردست که برشکل کمان واقع شده و سینه یقال فلان واسع البلدة و آنچه بزمین رسد از سینه شتر و گشادگی میان دو ابرو
(بُلد) بالضم کوی زر یا سیم یا از زیرکه بدان آب را قسمت کنند
(بلدة) گشادگی میان دو ابرو*
(بلدة الوجه) هیأت آن

(بَالِد) کصاحب مقیم و ملازم جاے
(بَالِدَة) از اتباع تَالِدَةٌ ہست ومنہ حدیث العباس فہی تَالِدَةٌ بَالِدَةٌ
(اَبْلَد) کند خاطر و بزرگ خلقت و مرد کشاده ابرو
(بَلَادَة) کسحابه سستی و کندی خاطر
(بَلِیْد) کند خاطر و کند و افسرده دل که بنشاط نیاید
(بُلَیْد) کزبیر دہیست نزدیک ینبع
(مَبْلُوْد) دل شده بے عقل
(بَلَدُوْد) کقربوس موضعیست بنواحی مدینه
(بَلَنْدَی) کحبنطی ایہنا
(ن) بَلَدَ بالمکان بُلُوْدًا) مقیم شد بجاے لازم گرفت و بلد ساخت آنرا
(س ن) بَلِدُوْا) لازم گرفتند زمین را در جنگ
(ک س) بَلُدَ بَلَادَةً) سست و کند خاطر گردید
(س) بَلِدَ) کشاده ابرو شد
(اَبْلَدَهٗ اِیَّاهُ) دو سانید و ملازم گردانید ویرا بانجا* و اَبْلَدَ خداوند ستور سست و کند شد* و اَبْلَدَ بالاَرْض) دو سید بزمین
(مُبْلِد) کمحسن حوض کهنه

(مُبَالَدَة) بشمشیر و چوب دستی زدن یکدیگر را
(بَلَّدَ تَبْلِیْدًا) متوجه نشد بخیرے و بخل کرد و نداد و خویشتن را بزمین زد* و بَلَّدَتِ السَّحَابَةُ) نبارید ابر* و بَلَّدَ الْفَرَس) سبقت نکرد اسپ در دویدن
(تَبَلُّد) بتکلف بلادت نمودن و دست بر دست زدن چنانکه آواز کند و متحیر شدن و دریغ خوردن و افتادن بسوی زمین و مسلط شدن بر شهر دیگرے و فرو کش شدن بزمینے که دران کسے نباشد و برگردانیدن هر دو کف دست
(مُبْلَنْدِی) کمغرندی شتر استوار اندام پرگوشت

ب ل د ح

(اِمْرَأَةٌ بَلْدَحٌ) زن فربه تناور* و بَلْدَح) بدون الف و لام وادیست جانب مکه یا کوهی بطریق جُدَّة ومنه المثل لکن على بَلْدَح قوم عجفی یضرب فی التحزن بالاقارب قاله بیهس الملقب بنعامة لمّا رأی قوماً فی خصب وأهله فی شدة
(مَبْلَنْدَح) کوتاه فربه و یقال ناقة بَلَنْدَح والنون زائدة
(بَلْدَحَ) خویشتن را بزمین زد و ایفای وعده نکرد
(تَبَلْدَحَ) ایفاے وعده نکرد
(اِبْلَنْدَحَ المکان) فراخ شد جاے* و اُبْلَنْدَحَ الحَوْضُ) منهدم گشت و شکسته گردید* و نیز اِبْلِنْدَاح) ویران شدن نبات

ب ل د ک

(اِبْلَنْدَک) وسیع و فراخ شد* و اُبْلَنْدَکَ الحَوْضُ) برابر زمین گردید حوض

ب ل د م

(بَلْدَم) کجعفر بالاے سینه یا حلقوم و سر معده که مجراے طعام ست بحلقوم پیوسته یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسپ و مرد کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت و شمشیر کند و شهریست در نواحی روم
(بِلْدَام) بالکسر مردم کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت بِلْدَامَة) مثله
(بَلَنْدَم) کسمندل بمعنے بِلْدَام ست
(بَلْدَمَ الرَّجُلُ) ترسید خاموش شد مرد

ب ل ذ م

(بُلْذُم) کجعفر آنچه جنبان باشد از حلقوم اسپ لغتیست در بَلْدَم

ب ل ر

(بَلُّوْر) کتنور و سِنَّوْر و سِبَطْر جوهرے ست مشهور بلّورة یکی بَلَالِیْر جمع* و نیز بِلَّوْر) کسنّور مرد فربه و دلیر و بزرگ از سلاطین هند

ب ل ز

(بِلِز) بکسرتین مرد کوتاه و زن سطبر یا سبک قال ثعلب لم یات من الصفات على فِعِل الاحرفان امراة بِلِز و اتان اِبِد
(بِلِزّ) بتشدید لام زن سطبر حکاه سیبویه
(بَلِیْزَة) لقب ابو القاسم عبد الله بن احمد اصفهانی و سمعانی آن را بمثناة فوقانی ضبط نموده
(طِیْنُ الاِبْلِیْز) بالکسر طین مصر اعجمیست
(مُبَالَزَة) باهم چیزے اخذ کردن
(اِبْتَلَزَهٗ مِنْهُ) گرفت از ان* و نیز اِبْتِلَاز) باهم چیزے اخذ کردن

ب ل س

(بَلَس) محرکة مرد بے خیر یا کسیکه نزد او ناامیدی و بدبیست و انجیر و میوه است مانند انجیر
(بُلْس) بالضم عدس که بفارسی آن را نسک گویند

ج ۱

(بُلُس) بضمتین نرسک وکوهیست سرخ ببلاد مُحارِب

(بَلِس) کگتف نا امید خاموش بر آنچه در دل دارد

(بالِس) کصاحب شهریست برشط فرات وازآن شهرست احمد محدث ابن بکر وجماعتی دیگر

(بَلاس) کسحاب گلیم معرب از پلاس فارسی بُلُس جمع * وفی دعائهم اَرَانِیكَ اللهُ عَلَی البُلُس وآنرا غراها اشد از پلاس آگنده از کاه کسے راکه عقوبت کنند بران اشتهار کنند وندا فرمایند وموضعیست در دمشق وشهریست مابین واسط وبصره

(بَلّاس) کشداد پلاس فروش

(بَلَسَان) محرکه درختیست کوچک مانند درخت حنا و در عین الشمس که از توابع مصرست روید وروغنش منافع بسیار دارد

(بَلُوس) کصبور طعام اندک یقال مَاذُقتُ عَلُوسًا ولابَلُوسًا ای شیئًا

(بُولَس) بالضم وفتح اللام زندانیست در جهنم اعاذنا الله منها

(اِبلِیس) نام شیطان

(مِبلاس) بالکسر شتر مادهٔ استوار کشن خواه

(اَبلَسَتِ النَّاقَةُ) آواز نکرد ناقه از غایت خواهش کشن * وَاَبلَسَ مِن رَحمَةِ اللهِ) ناامید شد ومنه ابلیس اوهو اعجمی * ونیز اِبلاس) متحیر و اندوهگین وشکسته خاطر گردیدن یقال اَبلَسَ فُلانٌ اِذَا سَکَتَ غَمًّا * مُبلِس) نعت ست ازآن

ب ل س ك

(بَلَسَك) کجعفر وزبرج گیاهیست که چون بجامه خلد بدشواری جدا گردد

ب ل س م

(بِلسَام) بالکسر لغتیست در بِرسَام

(بَلَنسَم) کسمندل قِطران

(بَلسَمَ) خاموش شد از بیم وناخواست وناپسند نمود روی خود را بکسے

(تَبَلسَمَ) بمعنی تبسم ست

ب ل س ن

(بُلسُن) بالضم نرسک ودانه ایست مانند نرسک بُلسُنَة یکے

(بَلَسَان) مذکورست در ب ل س

ب ل ش ن

(بَلَشُون) بوتیمار

ب ل ص

(بَلَصَة) محرکه طائریست بیه بِلَصّ وبَلُوص مثله

(ابن بَلَصَی) بالتحریک مرغیست

(بَلَصُوص) کقربوس طائریست بَلَنصَی بزیادت نون جمع بر خلاف قیاس یا بَلَنصَی واحدست وبَلَصُوص جمع یا بَلَنصَی ماده وبَلَصُوص نر یا عکس آن ست

(بِلِصّی) کزکی طائریست مانند صرد بِلِصّ یا بَلَصُو وبَلَصَوة یکے

(بَلّاص) کشداد دهیست در صعید مصر ودرآن بربیست که آن را دیر بلّاص گویند

(بَلَنصَاة) تره ایست بَلَنصَی جمع * وطائریست که بیضهٔ سبز می دهد بَلَاصِی جمع

(مُبَالَصَة) باکسی بر جستن جنگ را

(بَلَّصتُهُ مِن مَالِی تَبلِیصًا) نه گذاشتم نزد او چیزے از مال خود * و بَلَّصَتِ الغَنَمُ) کم شیر شد گوسپند

(تَبَلَّصَ الاَرضَ) پاک چرانید گیاه آن را * وتَبَلَّصَ الشَّیئَ) پنهان طلب کرد آنرا * تَبَلَّصَ لَهُ) بدل میل کرد وجست آن را * وتَبَلَّصَتِ الغَنَمُ الاَرضَ) چرید گوسپند همه گیاه آن را

(اِبلَنصَی) رفت * واَبلَنصَی مِن ثِیَابِهِ) بیرون آمد از آن

ب ل ص ق

(تَبَلصُق) جاسوسی نمودن وپنهان طلب کردن چیزے ونزدیکی جستن بمردم

ب ل ص م

(بَلصَم بَلصَمَة) گریخت

ب ل ط

(بَلَط) ویضم آله خراطان

(بُلطَة) بالضم در قول امرأ القیس * نَزَلتُ عَلَی عَمرِو بنِ دَرمَاءَ بُلطَةً * بمعنی مدت درازست یا زمانه یا مفلس یا ناگهان یا نام شیئه یا مراد ازآن خانهٔ اوست که از سنگ فرش داشت

(بُلُط) بضمتین صوفیان بے باک وگریختگان از لشکر

(بَلَاط) کسحاب زمین راست وهموار وسنگها که در سرا وجز آن گسترده باشند وهر زمین که بر آن سنگ یا خشت پخته گسترده باشند ودهیست در دمشق وازآنست مسلمه محدث ابن علی وقلعه ایست در اندلس وموضعی ست در مدینه مابین مسجد نبوی و

بازار که دران سنگها گسترده اند و شهری بوده میان مَرْعَش و انطاکیه که اکنون خراب ست و موضعیست در قسطنطیه که سیف الدوله اسیران رومرا انجا مقید میداشت و دهیست در حلب * وَبَلَاطُ الْاَرْضِ) روی زمین یا سنگهای صلب از زمین

(بَلُّوط) کتنور درختیست که از پوست آن پوست بیرانید و عربان در قدیم ایام بمیوه آن غذا میکردند بارد ست و یابس و ثقیل و غلیظ و ممسک بول بَلُّوطَة یکی و دانه کلید * وَانْقَطَعَ بَلُّوطِي) منقطع شد حرکت من یا شکسته شد ول من یا نیست من * وَبَلُّوطُ الْاَرْضِ) گیاهیست که برگ آن ببرگ کاسنی ماند مدر و مفتح و محلل طحال ست

(بَلَالِيط) زمینهای هموار و برابر

(ن) بَلَطَ الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را

(اَبْلَطَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ اِبْلَاطًا) رسید باران بلاط زمین را * وَاَبْلَطَ الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را * و اَبْلَطَ الرَّجُلُ) محتاج و بی مال گشت و همچنین ست اُبْلِطَ) مجهولًا * مُبْلَطِ) بکسر اللام و فتحها نعت ازان * وَاَبْلَطَ اللِّصُّ الْقَوْمَ) برد و زد همه مال قوم را * وَاَبْلَطَ فُلَانًا) الحاح کرد بروی در سوال تا اینکه ملول شد

(بَالَطَنِي مُبَالَطَةً) عیب کرد مرا * و بَالَطَ السَّابِحُ) کوشش کرد در شناوری * وبَالَطَ الْقَوْمُ) بشمشیر زدند یکدیگر را * وبَالَطُوا بَنِي فُلَانٍ) فرود آمدند بنی فلان را در حرب

(بَلَّطَ اُذُنَهُ تَبْلِيطًا) انگشت سبابه زد بر گوش او تا درد گرفت * وبَلَّطَ فُلَانٌ) مانده شد در رفتن * وبَلَّطَ الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را

(مُبَلَّط) کمعظم خانه بلاط گسترده

(تَبَالَطُوا) بشمشیر زدند یکدیگر را

(اِنْبَلَطَ) بعید شد

ب ل ط ح

(سُلَاطِحٌ بُلَاطِحٌ) پهنا از اتباع ست

(بَلْطَحَ) بمعنی بَلْدَحَ ست

ب ل ط ن ش

(بُلَاطُنُش) بفتح با و ضم طا و نون شهریست کوچک در شام و در آن قلعه و اشجار و چشمهاست

ب ل ع

(بُلَعٌ) کصرد سوراخ بکره بُلَعَةٌ یکی و مرد بسیار خوار و بدون الف و لام سهم شی ست یا کوهیست * وبَنُو بُلَعٍ) بطنی ست کوچک از قضاعة * وسَعْدُ بُلَعٍ) معرفة منزلیست مر قمر را و آن در قوله تعالی یا اَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ گفته طلوع نمود و ان دو ستاره است باهم متقارن و هر یکی در مجرای یکی خفی و دیگری روشن و تابان و آن را بالع گویند گویا فرو خورده است دیگری را و در شب اخیر از کانون دوم ماه رومی طلوع میکند و در اول شب ماه آب غروب می نماید

(بُلَعَة) مرد بسیار خوار

(قِدْرٌ بَلُوعٌ) کصبور دیگ فراخ شکم

(بَالُوعَة) چاه سر تنگ در خانه که در آن آب باران و جز آن جمع شود و جای دست و روشستن * مشددتین مثله بَوَالِيع وبَلَالِيع جمع

(مَبْلَع) کمقعد حلق

(مِبْلَع) کمنبر مرد بسیار خوار

(بَلْعَاء) از اسمای رجالست و نام سه اسپ اسپ عبد الله بن حارث و اسپ اسود بن رفاعة و اسپ بنی سدوس

(بَوْلَع) کجوهر مرد بسیار خوار

(بَالِع) نام یکی از دو ستاره سعد بلع

(بُلُعْلُع) بالضم مرغیست آبی دراز گردن

(س) بَلِعَهُ بَلَعًا) فرو برد آن را از حلق

(اَبْلَعْتُهُ اِبْلَاعًا) فرو خورانیدم او را چیزی * وَاَبْلِعْنِي رِيقِي) مهلت ده مرا مقدار فرو خوردن آب دهن

(مُبَلَّعَة) کمکرمة چاهی که از تک تا لب بانوره باشد

(بَلَّعَ الشَّيْبُ فِيهِ تَبْلِيعًا) پدید آمد سپیدی در سروی

(اِبْتَلَعَهُ) فرو برد آن را از حلق

ب ل ع ب س

(بُلَعْبِيس) کخزعبیل اعجوبه ها

ب ل ع ث

(بَلْعَث) کجعفر مرد فربه سست گوشت

بَلْعَثَة) مؤنث آن و مرد بد خلق

(بَلْعَثَة) سستی گوشت از فربهی و سطبری

ب ل ع س

(بَلْعَس) کجعفر ماده شتر ضخم سست گوشت

(بِلْعَوْس) کفردوس زن احمق

ب ل ع ص

ج ۱

(بُلعُص) بالضم یا بالفتح چون فرج

ب ل ع ق

(بَلْعَق) کجعفر نوعی از بهترین خرمای عمان قال الاصمعی اجود تمر عمان الفرض والبلعق

(اماكنة بلاعق) علی الجمع مکانهای فراخ

ب ل ع ك

(بَلعَك) کجعفر ناقه ست گوشت یا کلان سال یا فربه رام وناقه آهسته رو ومرد کند خاطر ناکس حقیر ونوعی از بهترین خرمای عمان وهی لغة فی البلعق

(بلعكه بالسيف) برید آن را بشمشیر

ب ل ع م

(بَلْعَم) کجعفر مرد بسیار خوار سخت فروبرنده والمیم زائدة ونام مردی از علمای زمان موسی علیه السلام وآن بمعنی بلعام ست وشهریست در نواحی روم وقبیله است اصلها بنو العمم مخفف کبلی رث

(بُلعُم) بالضم راه گذر طعام در حلق

(بُلعوم) کعصفور بمعنی بلعم ست و سپیدی بیفور خرد وآب راهه اندرون زمین بلند

(بلعم بلعمة) فروبرد لقمه را

ب ل غ

(بَلْغ) بالفتح مرد فصیح رساننده سخن آنجا که خواهد * وامر الله بَلْغ) حکم خدا روان ونافذ ست * وجیش بَلْغ) کذلك * واحمق بَلْغ) وبکسر ویلغه) بالتاء ایضا احمق که با حماقت خود بمراد رسد یا بسیار احمق * واللهم سمع لا بلغ بالرفع وسمعا لا بلغا) بالنصب وبکسران یعنی ای خدا مسموع شود وبوقوع نیاید قال الکسائی یقوله من سمع خبرا لا یعجبه

(بِلْغ) بالکسر مرد مبلغ * ورجل بلغ ملغ) مرد خبیث فرومایه بد زبان

(بِلَغ) کعنب بمعنی بلیغ ست

(بِلَغِین) ویضم اوله بلا وسختی ومنه قول عائشة رض لعلی کرم الله وجهه بلغت منا البلغین ارادت بلغت منا کل مبلغ ودران کلمه اعراب برنون جاری کنند ویا را بحال دارند وگاه نون را مفتوح دارند واعراب بر ما قبلش جاری نمایند

(بُلْغَة) بالضم قوت روز وآنچه بدان روز گذرانند بُلَغ جمع

(ثناء ابلغ) ثنای با مبالغه

(شیء بالغ) چیز نیکو رسیده * ویمین بالغ) ای مؤکد * وجاریة بالغ و بالغة) ایضا بحد بلوغ رسیده

(بلاغ) کسحاب کفایت وبسندگی قال الله فی هذا البلاغا لقوم عابدین و اسم ابلاغ وتبلیغ ست ومنه ما علینا الا البلاغ وفی الحدیث کل رافعة رفعت علینا من البلاغ ای ما بلغ من القرآن و السنن والمعنی من ذوی البلاغ ای التبلیغ اقام الاسم مقام المصدر ویروی بالکسر ای من المبالغین فی التبلیغ من بالغ مبالغة وبلاغا

(بلاغة) چیره زبانی

(بلاغات) سعایت وسخن آرائی ها بدروغ

(بلاغی) کسکاری وحباری مرد مبلغ

(بلیغ) مرد فصیح رساننده سخن آنجا که خواهد * وکلام بلیغ) سخن تمام بامراد

(بلوغ) رسیدگی

(مبلغ) کمقعد کمال وحد رسیدن

(بالغاء) باجها معرب پایها

(تبلغة) کتکرمة رسنی که بدان رسن کلان را با رسن خرد دلو بندند تبالغ جمع

(ن) بلغ المکان بلوغا) رسید آن یا نزدیک شد برسید قال الله تعالی فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه * وبلغ الغلام) جوان وبالغ شد کودک * وبلغ مبلغا) بحد کمال وخوبی رسید * وبُلِغ الرجل) مجهولا در مشقت انداخته شد مرد

(ك) بلغ الرجل بلاغة) بلیغ شد مرد * وبلغ الکلام) بلیغ ونیکو شد سخن

(ابلغه ابلاغا) رسانید آن را

(بالغ فیه مبالغة وبلاغا) کوتاهی نکرد در کوشش آن

(بلغه تبلیغا) رسانید آن را * وبلغ الفارس) دست بعنان دراز کرد تا تیز رود

(تبلغ به) اکتفا وبسنده نمود بآن * وتبلغت به العلة) سخت شد بیماری او * وتبلغ المنزل) بتکلف رسید منزل را

ب ل غ ر

(بُلْغَر) کقرطق شهریست صقالبه را بسمت شمال سخت سرد وعامه آن را بلغار گویند

ب ل غ م

(بَلْغَم) خلطیست از اخلاط چهارگانهٔ
بدن

ب ل ق

(بَلَق) محرکة پیسگی وسپیدی دست
وپای ستور تاران وخیمه وخرگاه بزرگ
وحمق اندک ودرخام کسنگ سپید
ست ودروازه وسنگیست یمنی شفاف
مانند آبگینه

(بُلْقَه) بالضم پیسگی

(اَبْلَق) پیسه ومنه المثل طَلَبَ
الاَبْلَقَ العَقُوقَ یعنی طلب کرد محال را
زیرا که عقوق بمعنی باردارست یا
اَبْلَقَ عَقُوقَ صیغه‌ست مشتق از عق بمعنی
نسکانتن * والاَبْلَقَ الفَرْد) قلعه‌ست در
تَیْماء مر سموئل بن عادیا را که پدرش را
سلیمان علیه السلام بنا کرده وزبّاء ملکهٔ
جزیره بران لشکر کشید وعاجز آمده بی
نیل مقصود بازگشت وگفت تَمَرَّدَ مَارِدٌ
وعَزَّ الاَبْلَقُ ومارد هم قلعه‌ایست در دومة
الجندل که زبّاء تسخیر آن نتوانست

(بَلْقَاء) مادهٔ پیسه وشهریست بشام
واسپیست مر بنی ابی بکر را ونام اسپ
اَحْوَص بن جعفر ونام اسپ عزاره

(بَلُوقَة) کعجوزه وتضم الباء بیابان
یا زمین نرم هموار یا آنکه بجز درخت
رخامی دیگر نروید یا زمینی که هیچ
نروید وموضعیست بناحیهٔ بحرین بالای
کاظمه وآن بزعم عربان مسکن
جنیان ست وعمارة بن طارق آن را
بلفظ جمع آورده (ع) فَوَیْتُ مِنْ
اَیْمَنِ البَلَائِقِ

(بُلَیْق) کزبیر آبیست واسپی بود
که از همه اسپان سبقت بردی وباین
وصف بدنام بود ومنه المثل یَجْرِی
بُلَیْقٌ ویُذَمُّ بُلَیْقٌ درحق کسی گویند
که احسان کند ومردم او را ببدی یاد
نمایند

(بَلُّوق) کتنور زمینی که هیچ نروید
بَلَالِیق جمع

(بَالِقَان) بکسر لام دهیست بمرو

(بَیْلَقَان) بفتح لام شهریست
نزدیک دربند

(ن بَلَقَ بُلُوقًا) شتافت * وبَلَقَ
السَّیْلُ الاَحْجَارَ) برد سیل سنگها را *
وبَلَقَ البَابَ بَلْقًا) تمام کشاد در را یا
سخت کشاد وبند کرد از لغات اضدادست
* وبَلَقَ الجَارِیَةَ) ربود
دوشیزگی وی را

(س ك بَلِقَ الفَرَسُ بَلَقًا) وبحرك
پیسه گردید وسپید دست وپا شد
تاران * اَبْلَق وبَلْقَاء) نعت ست
از آن

(س بَلِقَ) متحیر گردید

(اَبْلَقَ الفَرَسُ اِبْلَاقًا) بمعنی بَلِقَ
الفَرَسُ ست * واَبْلَقَ البَابَ) تمام
کشاد دروازه را یا سخت کشاد وبند کرد
از لغات اضدادست * واَبْلَقَ الفَحْلُ)
بچه ابلق برآورد

(تَبْلِیق) اصلاح نمودن چاه زمین نم
را به تختهای ساج * رَکِیَّةٌ مُبَلَّقَةٌ)
نعت ست از آن

(اِنْبَلَقَ البَابُ) تمام کشاده شد در

(اِبْلَاقَّ الفَرَسُ اِبْلِقَاقًا) نیک ابلق
شد اسپ

(اِبْلَاقَّ الفَرَسُ اِبْلِیقَاقًا) بمعنی
اِبْلَقَّ الفَرَس ست

(اِبْلَنْقَقَ الطَّرِیقُ) روشن وممتاز
شد راه

ب ل ق س

(بِلْقِیس) بالکسر نام ملکهٔ سبا وپدرش
هدهاد نام داشت قیل لَمَّا وفدت
بِلْقِیسُ علی سُلَیْمَانَ علیه السّلام قال لها
لَابُدَّ لِکُلِّ اِمْرَأَةٍ مُسْلِمَةٍ من زوج فقالت
انکان لَابُدَّ منه فَزَوِّجْنِی تُبَّع تعنی الملک
ذا تُبَّعَ الاصغر فتزوجها فولدت له و
قیل انّ سُلَیْمَانَ تزوّجها ولم یَصِحّ ذلك

ب ل ق ط

(بُلْقُط) کعصفر کوتاه

(بُلْقُوط) کعصفور کوتاه وطائریست

ب ل ق ع

(بَلْقَع وبَلْقَعَة) بالفتح زمین بی آب
وگیاه بَلَاقِع جمع * فی الحدیث الیَمِینُ
الکَاذِبَةُ تَدَعُ الدِّیَارَ بَلَاقِعَ ویقال
منزل بَلْقَعٌ ودار بَلْقَعٌ اذا کان نعتا فان
کان اسما قلت نزلت بَلْقَعَةً بالهاء و
زن محض بیخیر ومنه الحدیث شَرُّ
النِّسَاءِ البَلْقَعَةُ

(سَهْمٌ بَلْقَعِیٌّ) تیر صاف بیکان و
کذلک سنان بَلْقَعِیٌّ

(طَرِیقٌ صَلَنْقَعٌ بَلَنْقَعٌ) راه پیدا
وروشن

(بَلْقَعَ البَلَدُ) بی آب وگیاه شد

(اِبْلَنْقَعَ الکَرْبُ) وارفت اندوه *
واِبْلَنْقَعَ الصُّبْحُ) روشن شد

ب ل ق ن

(بُلْقَیْن) کغرنیق وبکسر القاف دهیست
درمصر وآن را بُلْقِینَة نیز گویند و
از آن ده است علامه عمر بن رسلان
فقیه شافعی

ب ل ك

(بُلُث) بضمتین آواز ہائے کہ از جنبانیدن لنج دہن بانگشتہا بر آید و این بطریق بازی باشد

(بَالَکَ) کہاجر نام دہ ابی سعر فقیہ

(ن) بَلَکَہُ آمیخت آن را

ب ل ك ث

(بَلُکَثَہ) بالفتح نوعے از موش بزرگ

(بُلُکُوث) کزنبور نام مردے

(بَلَاکِث) موضعیت و این ہر سہ اسم بدون الف لام آید

ب ل ك ع

(بَلَکَہ بَلَکعَہ) برید آن را

ب ل ل

(بَلّ) بالفتح حریص و آنکہ حقوق مردم را از خود بسوگند باطل گرداند و باز دارد و مرد سخت خصومت جنگ جو و دیر وارندۂ وام سوگند خوار ستمگار* و علی بغدادی بن حسن بن بَلّ) محدثے بودہ

(بَلْ) مخففہ حرف عطف ست و برائے اضراب آید اگر بعد آن جملہ واقع شود و معنے آن یا ابطال باشد نحو وقالوا اتخذ الرحمٰن ولداً سبحانہٗ بَلْ عِبَادٌ مُکْرَمُوْنَ ای بَلْ ھُمْ عِبَادٌ یا انتقال از غرضے بغرض دیگر نحو وذکر اسم ربہٖ فصلی بَلْ تُؤثِرُوْنَ الحیوۃ الدنیا و اگر بعد آن مفرد واقع شود بل عاطفہ بود و درین صورت اگر قبل آن امر باشد چون اضرب زیداً بَلْ عمراً یا جملۂ موجبہ مانند قام زیدٌ بَلْ عمرو ماقبل خود را مسکوت عنہ گرداند و اثبات حکم برای مابعد خود کند و اگر قبل آن نفے یا نہی بود نحو ما قام زیدٌ بَلْ عمرو و لا یَقُمْ زیدٌ بل عمرو ماقبل خود را بحالہ بگذارد و ضد ماقبل را برای ما بعد ثابت گرداند ولجاز المبرد وعبد الوارث ان تکون ناقلۃ معنی النفی او النہی الی مابعدہا و علی قولہما فیصح مازیدٌ قائماً بَلْ قاعداً و بَلْ قاعدٌ بالنصب و الرفع ویختلف المعنی و نزد کوفیان بعد غیر نہی و مانند آن عاطفہ نیاید و از این جاست کہ نحو ضربتُ زیداً بَلْ ایّاک درست نہ باشد و گاہ قبل بَلْ لا زیادہ کنند و این لا بعد ایجاب برائے تاکید اضراب باشد (شعر) وَجْھُکَ البَدْرُ لَا بَلِ الشمسُ لَوْ لَمْ * یُقْضَ لِلشَّمْسِ کَسْفَۃٌ وَاُفُوْلٌ * و بعد نفی برائے تاکید ماقبل کقولہ * وَمَا ھَجَرْتُکَ لَا بَلْ زَادَنِیْ شَغَفاً * ھَجْرٌ وَبُعْدٌ تَرَاخٰی لَا اِلَی اَجَلِ * و نزد بعضی بمعنی رُبَّ آید (ع) بَلْ مَھْمَہٍ قَطَعْتُ بَعْدَ مَھْمَہٍ* ای رُبَّ مَھْمَہٍ و قولہ تعالیٰ ص والقرآن ذی الذکر بَلِ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا قال الاخفش عن بعضہم اِنَّ بَلْ ھہنا بمعنی اِنَّ فلذلک صارت القسم علیہا و قیل بَلْ حرف ناقص و نقصانہا مجہول و کذلک ھل و لو قد ان شئت جعلت نقصانہا واواً قلت بَلْوٌ ھَلْوٌ قَدْوٌ و ان شئت جعلتہ یاءً و منہم من یجعل نقصانہا مثل آخرحرو فہا فیدغم فیقول بَلّ و ھَلّ و قَدّ بالتشدید

(بَلَّۃ) تری یقال ریح بَلَّۃ ای فیہا بَلَل و تازگی جوانی و بقیۂ مودت و شگوفہ درختان خار دار و سو مانند یکہ در گل بر آید و شگوفۂ عرفط و شگوفہ سمر یا شہد آن و توانگرے بعد فقر و بقیۂ علف و برقرظ کہ نوعے از مغیلان ست و یقال جاءَ فلانٌ ولم یاتنا بہَلّۃٍ و لا بَلّۃٍ الہلّۃ من الفرح و البلّۃ من الخیر و البلاء * وما اصاب ھَلّۃً و لا بَلّۃً) ای شیئاً

(بِلّ) بالکسر شفا از بیماری و مباح یقال ھو لک حِلٌّ و بِلٌّ یا از اتباع ست و قوبہم ھو بِلٌّ اَبْلَال یعنے او فتنہ و صاحب ذکاءت * و ھو بِذِی بِلِّ) یعنے او چنان درست کہ حالش معلوم نمی شود و دران دوازدہ لغت دیگر ست بِذِی بِلِّی و بِلِّیّان بکسر تین و تشدید اللام والیاء و بَلّی کحتّی و بکسر و بُلّی کرتّی و بَلّیّ کولی و بکسر و بَلَیان محرکہ مخففۃ و بِلِیّان بکسر تین و شد الیاء و بِلّیان بکسر الباء و فتحہا و فتح اللام المشددۃ و بَلْیان بالفتح و تخفیف الیاء و یقال ذہب بِذِی ہِلِّیّان و ذی بِلِّیّان و گاہ مصروف آید یعنے بجائے رفت کہ دریافت نمی شود کہ کجاست یا علم بعد ست یا موضعیت پس این یا موضعیت از اعمال ہجر یا بمعنے قصائے زمین ست و قول خالد اذا کان الناس بذی بَلِّی و ذی بِلّی یرید تفرقہم و کونہم طوائف بلا امامٍ و بعد بعضہم من بعض

(بِلَّۃ) شہد درخت سمر و تری و نمائے و خیر ضد بدی و رزق و چرب زبانے و فصاحت * و قیل وقوع اللسان علی مواضع الحروف و استمرارہ علی المنطق و سلاستہ

(بُلّی) کربے توانگری بعد افلاس

(بُلَّۃ) بالضم تری گیاہ تر و بقیہ علف و تازگی جوانی و بقیہ مودت بِلَال جمع * و باین معنی دران دہ لغت دیگر ست بَلَلَۃ بُلُلَۃ و بلولہ و بُلُولَۃ و بَلّۃ و بَلَّۃ و بُلَالَۃ و بَلَلَاۃ و بَلَالَۃ

وبُلَاوَة يقال انصرف القوم ببُلّتهم اى وفيهم بقيّة من الودّ ويقال طويته على بُلّته اى احتملته على ما فيه من العيب اوداريته وفيه بقيّة من الودّ

(بَلَل) محركة ترى ونماكى وشيئ اندك وعافيت وطعام عروسى واحسان وتجمل ومنه ما احسن بَلَلَه

(بُلَل) كصرد تخم وتخم ريزى

(بُلَلَة) وبفتح اللام ترى يقال طويت السقاء على بُلُلَتِه اذا طويته وهو ندٍ وهمزه هيأت وزى يقال كيف بُلُلَتُك اى حالك

(اَبَلّ) مرد سخت خصومت جنگ جو وبے حيا وبے شرم وباز ايستاده از غير وسخت بخيل وديردارنده وام سوگند خوار ستمكار وفاجر بُلّ جمع

(بَلّاء) زن بدكار سخت خصومت بے حيا وبے خير سخت بخيل وصفاة بَلّاء اى ملساء

(ابُلّة) بالضم خويش وقبيله يقال جاء فى اُبُلّته

(بالّة) خير ونيكوى يقال لا تبلّك عندنا بالّة اى لا يصيبك خير

(بَلَالِ) كقطام صلهٔ رحم وخير ونيكوى

(بِلَال) ككتاب آب ويثلث يقال فى سقائك بلال وترى ونماكى وهرچه كه حلق را تر گرداند از آب وشير ومنه قولهم انضحوا الرحم ببلالها اى صلوها بصلتها وندوها* وبلال بن رباح بن حمامة) موذن آنحضرت بوده صلى الله عليه وسلم از حبشه وحمامه مادر اوست * وبلال مزنى ابن مالك* و بلال مزنى ابن حارث* ونيز بلال بدون نسبت صحابياند* وبلال اباد) نام موضعى

(بُلَالَة) بالضم ترى ونماكى وبقيه مودت

(بُلُولَة) بضمتين حال ومنه كيف بلولتك

(بَلِيل) كامير آواز* وقليل بليل از اتباع ست وباد سرد نمناك واحد و جمع دران يكسانست بليله مثله

(بُلَيْل) كزبير راه روشن وآبشخور صِفّين ونام مردے

(بَلّول) كشداد طاؤس بسيار آواز

(بَلّان) گكتان گرمابه بلانات جمع

(بالُول) آب اندك يقال ما فى البئر بالول اى شئ من الماء

(خصم مِبَلّ) سخت ثابت در خصومت

(بُلْبُل) كهصفر هزار دستان بلابل جمع* ومرد سبك درسفر بسيار اعانت كننده مردم ونام شخصے وماهيت مقدار كف دست* وابراهيم بن بلبل* ونبيرهٔ او بلبل بن اسحاق) محدث بوده اند* واسمعيل بن بلبل) وزير معتمد بالله ست مشهور بكرم* وبلبل الكوز) نايزهٔ آن كه ازان آب بيرون زد

(بُلْبُلَة) كوزه كه نايزهٔ آن جانب سرش باشد وهودج زنان آزاد

(بُلْبُلِيّ) مرد سبك در سفر بسيار اعانت كننده مردم

(بَلْبَال) بالفتح شدت اندوه وغم و وسوسه بلابل جمع* وكرك

(بَلْبَالَة) سختے وشدت اندوه وغم

(بُلْبُول) بالضم نام موضعى وكوهيست بيمامه

(بَلَابِل) كجنادل سختى اندوه و وسوسه

(بُلَابِل) كعلابط مرد سبك گير بلابل بالفتح جمع

(ن) بَلّه بالماء بَلّا وبِلّة) تر كرد آن را بآب* وبلّ رحمه بلّا وبِلالا) صلهٔ رحم كرد* وبلّ بلولا) نجات يافت ورستگار شد* وبَلَلتُ به) در آويختم بوے* وبلّك الله ابنا و بابن) روزى گرداند ترا فرزند* و بلّوا الارض) تخم ريزى كردند زمين را* وبلّ) رفت وسير كرد در زمين

(ض) بلّت الريح بلولا) سرد نمناك شد باد* وبلّ من مرضه بلّا وبلالا وبلولا) به شد از بيمارى* وبلّ بالشئ بلّا) حريص شد بان

(س) بَلِلتُ به) ظفر يافتم بوے يقال لئن بلّت بك يدى لا تفارقنى او تؤدى حقى وسخت گير شدم وشفا يافتم بان* وبَلِلتُ فلانا) گرفتم ويرا* وبَلِلتُ به بَلَلا وبلالة وبلولا) مبتلا شدم بان ودر آويختم بوى* وما بَلِلتُ به) نيافتم وندانستم آنرا* وبلّ الرجل بَلَلا) فاجر گرديد

(اَبَلّ) نجات يافت ورستگار شد وسير كرد در زمين وتنگ شد وعاجز گرديد از فساد وبدے* وابلّ الشجر) ميوه آورد وبابار شد* وابلّ المريض) شفا يافت بيمار* وابلّت مطيته على وجهها) گريخت وگم شد* وابلّ العود) ترش چوب

١٦

وتراوید* وأبَلَّ عَلَیه) غالب شد برو*

(مُبِلّ) یاری دهنده در هر کار که خواهند

(بَلَّهُ بِالمَاءِ) تر کردن را باب شد و للمبالغة

(مُبَلِّل) کمحدث شتر همیشه آماز و طاؤس بسیار آواز

(اِبْتَلَّ) تر گردید و به شد از بیماری نیکو شد حال او بعد از لاغری و سختی

(تَبَلَّلَ) بمعنے اِبْتَلَّ ست* وتَبَلَّلَ الأسَدُ) غرید و خاک بر انگیخت بچنگال خود

(مُتَبَلِّل) شیر که اسد باشد

(اِسْتَبَلَّ) به شد از بیماری و بعد ازین و نیکو شد حال او بعد از لاغری و سختی

(بَلْبَلَ بِلْبَالاً) بالکسر سخت اندوهگین و وسوسه ناک شد* وبَلْبَلَهُمْ بَلْبَلَةً وبِلْبَالاً) بر انگیخت ایشان را و تحریک کرد* بَلْبَال) بالفتح اسم مصدرست ازان* ونیز بَلْبَلَة) سختی که فهمیده نشود و در آویختن زبانها و مختلف شدن آن ومنه سُمّی کتاب البلبلة لعُبَید بن شیّة الجُرهمی فی بَلْبَلَةِ الألسُن بذکر ملوک الیمن* و تفریق آرا و متاع و مهرهٔ سیاه در صدف و سختی اندوه و وسوسه

(تَبَلْبَلَتِ الألسُنُ) در آویخت زبان قوم* وتَبَلْبَلَتِ الإبِلُ الكَلَأَ) پاک چریدند شتران گیاه را

ب ل م

(بَلَم) محرکه ماهیان ریزه و سخت آرزومندی ناقه بفحل و آماسیدگی فرج آن از شدت آرزومندی نر

(بَلَمَة) سخت آرزومندی ناقه بفحل و آماسیدگی فرج ناقه از شدت آرزومندی نر یقال بها بَلَمَةٌ شدیدة و آماسیدگی لب

(اَبْلَم) مرد سطبر لب و تره هست که شاخها دارد مانند باقلی و بتثلیث همزه و لام برگ بقل اَبْلَمَة یکے ومنه المثل المال بیننا شق الأبْلَمَة یعنے بالمناصفه است

(بَلْمَاء) شب ماه تام

(بَیْلَم) کحیدر پنبهٔ گیاه بردی و برگ که در دو گران و عوزه پنبه و پنبهٔ قصب و بچهٔ خرس بَیالِم جمع

(بَیْلَمَان) موضعیست در یمن یا در سند یا در هند ومنه السیوف البیلمانیة* وعبدالرحمن ابن البَیْلَمَانی مولای عمر بن الخطاب ست رض

(بُلّوم) کعزاب شوره گیاه سبز

(اِبْلِیم) بالکسر عنبر و انگبین (اِبْلَام) بالکسر ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوی گشن

(ن) بَلِمَتِ النَّاقَةُ) گشن خواه شد ناقه و آماسیده فرج گردید از شدت آرزوی نر

(اَبْلَمَتِ النَّاقَةُ) بمعنے بَلِمَتِ النَّاقَةُ است* وأبْلَم) خاموش شد* ونیز اِبْلَام) آماسیدن لب یقال أتيتُ شفتیه مُبْلِمَتَیْن* وزشت نمودن کار بر کسے

(مُبْلِم) کمحسن ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوی گشن و آماسیده فرج از شدت آرزوی نر و ناقه که هنوز بروی نر نجسته باشد و بچه نزاده

تَبْلِیم) زشت نمودن کار بر کسے یقال لاتُبلِّم عَلَیه أمرَهُ* وسخت آرزومند شدن ناقه بفحل

ب ل ن

(بَلَّان) کشداد گرمابه و مَرَّ فی ب ل ل

ب ل ن ت ع

(بَلَنْتَع) کسمندل هو و دانای هر چیز و ذکور ست در ب ل ت ع

(بَلَنْتَعَة) زن دراز زبان بسیار گوی

ب ل ن ج و

(بَلَنْجَر) کغضنفر شهریست بخزر پس باب الابواب* واحمد بن عبید بن ناصح بن بَلَنْجَر) محدث و نحوی بوده

ب ل ن د

(بَلَنْد) کسمند بیخ خا

(بَلَنْدَی) مقصوراً ایضا

ب ل ن د م

(بَلَنْدَم) بمعنے بِلْدَام ست و ذکر فی ب ل د م

ب ل ن ز

(بَلَنْزَی) کحبنطی شتر سطبر استوار اندام

ب ل ن س

(بَلَنْسِیَة) بالتحریک وکسر السین و فتح الشاة التحتیة مخففة شهریست شرقی اندلس جوبها و بستانها بسیار دارد

(بِلِینَاس) بکسرتین تقدیم نون بر با شهریست بر سواحل حمص

ب ل ن ط

(بَلَنْط) کجعفر چیزیست مانند رخام لیکن نرم ست ازان

ب ل ه

(بَلْه) بالفتح اسم فعل ست بمعنے دع یعنے بگذار و ما بعد آن منصوب آید بمفعولیت نحو بَلْهَ زیداً و مصدر ست

بمعنے ترک و مابعد آن مجرور آید باضافت کقوله یصف السیوف (شعر) تذر الجماجم ضاحیاً هاماتها * بله الاکف کانها لم تخلق * و بمعنے چگونه و مابعد آن مرفوع آید بابتدائیت نحو بله زیدٌ و خود در صورت اول و ثالث مبنی بر فتح باشد و در صورت ثانیے معرب در تفسیر سورهٔ سجده از بخاری ولاخطر علی قلب بشر ذخراً من بله ما اطلعتم علیه معرب مجرور بمن مستعمل گشته و آن خارج از معانے سه گانهٔ مذکوره است و بلفظ غیر تفسیر کرده اند و این موافق قول آن کس است که آنرا از الفاظ استثنا میشمارد بمعنے غیر استثنائی و بمعنے آرے یا بگذار و بمان *

وما بلهك) چیست ترا

(بلَه) محرکته نادانے و سلیم دلی و نیک نهادی و خوش خوئی بے بدی

(بلاهة) بمعنے بلَه بالتحریک ست

(رجل ابله) مرد نادان یا سلیم دل بے شر یا احمق بے تمیز و مرد محض بے شر و خوش خوے کمتر رسنده بدقائق امور یا بسیار سلیم دل بُله جمع * وفی الحدیث اکثر اهل الجنة البُله یعنی البُله فی امر الدنیا لقلة اهتمامهم بها وهم اکیاس فی امر الاخره * وعیش ابله) زیست با ناز و نعمت * وشباب ابله) جوانے خوش گویا که صاحب آن از آفتهاے زمانه خبر ندارد

(بلهاء) زن ابله و ناقه که بسبب متانت و رزانت از چیزے نرمد و زن نادان ناتجربه کار از خاندان بزرگ و نام ناقهٔ

(س) بلِه بلهاً و بلاهةً) ابله شد * وبلِه عن حجته) درماند از حجت خود

(ابلهه) ابله یافت اورا

(تبلّه) ابله شد * ونیز تبلّه) خود را ابله نمودن بے آنکه باشد و گم شده را جستن و بے راه رفتن بدون رهنما و استفسار از کسے

(تباله) خود را ابله نمودن بے آنکه باشد

ب ل ه ر

(بلهوَر) کغضنفر مکان فراخ

ب ل ه س

(بلهسة) شتابے کردن در رفتار

ب ل ه ص

(بلهص) دوید از بیم و شتابے کرد

(تبلهص الرجل) از جامه برامد

ب ل ه ق

(بلهق) کجعفر موضعیست

(بِلهِق) بالکسر زن بسیار کلام سخت سرخ

ب ل ه ن

(بُلهنیة) بضم الباء فراخی عیش یقال لا زلت ملقی بتهنیةٍ مبقّی فی بلهنیةٍ

ب ل و

(فلانٌ بلوُ اسفار) بالکسر یعنے سفر آزموده و کهن و لاغر گشته است دران * وبلو شرٍّ) یعنے غالب بر بدی و آزموده کار است دران * و بلوُ مالٍ) دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن ابلاء جمع

(بِلوة) آزمایش و سختی و دریافت چیزے و کشف آن

(بُلة) کثبة پشتارهٔ کلان از هیزم و مذکور ست در باب ل

(بَلوی) کدعوے بمعنے بلوة است

(بُلوی) کبشرے موضعیست در مدینه

(ن) بلاه بلواً وبلاءً) آزمود و دریافت حقیقت آن و کشف آن نمود

(ابلاه ابلاءً) خبر داد او را و آزمود و نعمت داد و منه الحدیث من ابلی فذکر فقد شکر * وابلاه عذراً) ظاهر کرد بروے عذر خود را و قبول نمود آن را * وابلی الرجل) سوگند داد او را و سوگند خورد براے او لازم ست و متعدے

(ابتلیته) آزمودم او را و دانستم و حقیقت وی دریافتم و خبر رسیدم از وی * وابتُلی) مجهولاً سوگند گرفته شد و شناخته گردید و کذلک ابتلی به) یعنے مبتلا شد بآن * ونیز ابتلاء) اختیار کردن و منه حدیث حذیفة لتبتلن لها اماماً او لتصلن وحداناً

(تبالیته) آزمودم وے را

ب ل ی

(فلانٌ بِلیُ اسفارٍ) بالکسر یعنے سفر آزموده و کهن و لاغر گشته دران * وبلی شرٍّ) غالب بر بدی و آزموده کار در وے * وبلی مالٍ) دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن ابلاء جمع

(بَلِیّ) کرضے قبیلهٔ است از قضاعه بلوی منسوب بآن

(بلیّة) ناقه که بر گور خداوندش بستندی تا بمیرد و عرب جاهلیت گمان داشتندی که صاحبش بران ناقه

ج ۱

محنور خواهد شد بَلاوَیا جمع * وآزمایش وسختی و دریافت چیزے و کشف آن

(بَلیٰ) آرے وهی جواب استفهام معقود بالجحد توجب مایقال لكَ

(بَلَاء) آزمایش بنعمت باشد یا بمحنت وسختی واندوه که لاغر کننده جسم دشاق ست بران ویقال نَزَلَتْ بَلَاءِ علی الکفار کقطام وادی ست وبائے

(اَبْلَاء) نام موضعے

(بَلْیَانَة) شهریست بمغرب

(وهُوَبَذِی بِلِّیمِ کحتے وبکسر و بَلِیَان وبَلِیَّان) مذکورست دربُ ل ل وکذلك ذی بُلیٰ کربیٰ

(س) بَلِیَ الثَّوْبُ بِلًی وبَلَاءً ا) کهنه گردید جامه * ثَوْبٌ بَالٍ) نعت ست ازان * وبُلِیَتِ النَّاقَةُ) مجهولاً بلیه گردانیده شد ناقه

(اَبْلَاءُ اِبْلَاءً ا) کهنه کرد آن را ونو پوشنده راگویند اَبْلِ ویُخْلِفُ الله یعنے کهنه گردان وخدا خلف آن دهد ونیز اِبْلَاء) کفایت فرامودن ناقه برسر گور خداوندش بستن تا بمیرد

(بَلَّوَه) کهنه کردانید آن را ونیز تَبْلِیَة ناقه برسر گور خداوندش بستن تا بمیرد

(مَا اُوبَالِیَه وبِه بَلَاءً وبَالَةً وبَلَاءً ومُبَالَاةً) التفات نیکنم وباک نمیدارم وکذلك لَمْ اُبَالِ ولَمْ اُبَلْ ولم اُبَلِ بکسر اللام * واصل بَالَةٍ بَالِیَة کعافیة مثل عَافَاه الله عَافِیَةً حذفوا الیاء منها تخفیفا بناءً علی قولهم لم اُبَلْ ولیس من باب الطاعة والطاقة

(اِبْلَوْلَی العُشْبُ) دراز شد گیاه که شتر خوردنش توانست

باب الباء فصل المیم

ب م م

(بَمّ) بالفتح تار سطبر بلند آواز از تارهاے رود بُمُوم جمع * وشهریست بکرمان

(بُمّ) بالضم بوم ست که جغد باشد

باب الباء فصل النون

ب ن ب

(بَانَب) بفتح نون دهیست در بخارا وانا نسبت حِلوان بن سَمُرَة وابراهیم بن احمد ووکیع بن احمد واحمد بن سهل بانبیان که محدثانند

ب ن ت

(بُنْت) بالضم دهیست در بَلَنْسِیَه

(بَنَّتَ عَنْهُ تَبْنِیتًا) خبر برسید و بسیار سوال کرد ازوے * وبَنَّتَهُ بِکَذَا) ساکت کرد وغالب شد اورا الحجت * و بَنَّتَهُ الحَدِیثَ) هرچه در دل داشت باوے درمیان نهاد

ب ن ث

(بَنِیث) علی فَعِیل ماهیست دریاے

ب ن ج

(بَنْج) بالفتح دهیست بسمرقند و گیاهیست مسوم غیر گیاه حرافیش مخبط عقل ومورث جنون وسکن اوجاع اورام وبثور ودرد گوش بدترین آن سیاه وسرخ ست ونیکوترین آن سپید

(بِنْج) بالکسر اصل

(بابُوبَنَج) شگوفه ایست مشهور ومذکور ست دربُ ب ن ج

(ن) بَنَجَ) بازگردید بسوے اصل خویش

(اَبْنَجَ) خود را نسبت داد بخاندان بزرگ

(بَنَّجَهُ تَبْنِیجًا) بنج خورانید آن را * وبَنَّجَةُ القَبْجَة) آواز کردن کبک از سوراخ

(مُبَنَّج) کمحدث آنکه بنگ خوراند کسے را در طعام

ب ن ح

(بُنُح) بضمتین عطایا کان اصله مُنُح

(ف) بَنَحَ اللَّحْمَ) برید گوشت را و قسمت کرد

ب ن د

(بَنْد) بالفتح علم بزرگ که زیر آن ده هزار مرد باشد معرب از فارسی ست بُنُود جمع * وبند کشتی گیری وآبے که سکر آورد ونام موضعے وپیاده فرزین بند شطرنج

(بِنْد) بالکسر گروهیست برادر سند

(بُنُودَة) کسفوده وبروکون

(عَوْفُ بن بِنْدَوَیْه ومحمد بن بِنْدَوَیْه) کسیبویه محدثانند

ب ن د ر

(بَنْدَر) لنگرگاه کشتی از کناره دریا که قافله وتجار دران بسیار آیند وروند

(بُنْدَار) بالضم آنکه خرید وفروخت جواهر می نموده باشد وتاجرے که متاع را نگه دارد تا بقیمت گران فروشد

بَنَادِرَة جمع * ومحمد بُنْدار ابن بَشّار محدث بوده

ب ن د ق

(بُنْدُق) بالضم گلوله گلین ومانند آنکه می اندازند بُنْدُقَة یکے بَنَادِق

ج ١

جمع * وچلغوزه وباین معنے فارسے ست گویند تعلیق آن بباز و مانع نیش زدن عقربست وچون سوخته آن را باروغن زیتون بریافوخ کودک مالند کبودی چشم وسرخی موے را زائل گرداند * وبُنْدُق هِندِيّ) بفارسے رته وبهندی ریتهاست منافع عجیب دارد خصوصًا درحق چشم
(بُنْدُقَة بن مَظَّة) پدر قبیلۂ است از یمن مذکورست درح د ع
(بُنْدُقِي) جامه کتان گران بها
(بَنْدَقَ الشَّيْءَ) کلوله ساخت این چیزرا * وبَنْدَقَ اِلَيْه) تیز نگریست بسوے وے

ب ن د ك

(بَنَادِك) خشتکهاے پیراهن جمع بَندک ست
(بُنْدُكَان) بالضم دهیست بمرو والزان ده است فقیه محمد بن عبد العزیز

ب ن ر

(مُبَنْوِم) مرد آزموده کار

ب ن ر ق

(بَنَارِق) دهیست ازاعمال نهر مارے
(بَنِيرْقَان) دهیست بمرو

ب ن س

(بَنَس) محرکۃ گریختن از شر والفعل من نصر
(اَبْنَاس) دهیست بمصر
(اَبْنَسَ اِبْنَاسًا) گریخت از شر وبدی
(بَنَّسَ عَنْهُ تَبْنِيسًا) پس ماند ازان

ب ن ش

(عبد المُنعم بُنَيْشِي) لشکرے شامی ست واز متاخران
(ن) بَنَشَ فِي الاَمْرِ) سست شد درکار
(بَنَّشَ تَبْنِيشًا) بمعنے مجردست و در استعمال بیشتر ازان

ب ن ص ر

(بِنْصَر) کدرهم انگشت دومین که میان انگشت میانه وانگشت کوچک باشد مؤنث ست بَنَاصِر جمع

ب ن ط

(بِنِيْط) کسطر بافنده ونشکرده

ب ن ظ

(بِنْظِيَان) بالکسر زن بدخوے بے شرم زبان دراز

ب ن ف س ج

(بَنَفْسَج) معرب از بنفشه فارسی ست بوئیدن تازه آن نافع محرورین ومداومت بران منوم ومروح وتریاکے آن نافع ذات الجنب وذات الرئة و دافع صداع وسعال ست

ب ن ق

(بِنِقَة) کفتة خشک پیراهن یا گریبان آن
(بَنِيقَة) کفیفة بمعنے بِنِقَه هست و دو دائره سینه اسب وگرهہاے مخارج خوشه انگور وموے پیچان که میان شکنهاے تهیگاه اسب ست
(بَانُوقَة) نام زنے
(ن) بَنَقَ الوَدِيَّ) پیوند کرد نهال را
(اَبْنَقَ الوَدِيَّ) بمعنے مجردست
(بَنَّقَ الوَدِيَّ تَبْنِيقًا) بمعنے اَبْنَقَ الوَدِيَّ ست * وبَنَّقَ بالمَكَان) اقامت کرد دران * وبَنَّقَ كَلاَمَهُ) جمع کرد وبیاراست سخن خود را * و بَنَّقَ كَذِبَةً) برباقت دروغ وآراست آن را * وبَنَّقَ ظَهْرَهُ بِالسَّوْطِ) مجروح کرد پشت آن را بتازیانه * وبَنَّقَهُ الشَّيْءَ) درگردن وی کرد عهده او نمود * وبَنَّقَ القَمِيصَ) بنیقه ساخت برای پیراهن * وبَنَّقَ الجَعْبَةَ) فراخ دهن وتنگ دنباله ساخت ترکش را

ب ن ق س

(بُنْقُوس) بالضم شگوفه خربزه بَنَاقِيس جمع * وبَنَاقِيسُ الطُّرْثُوث) چیزے ست کوچک که با گیاه طرثوث میروید

ب ن ك

(بُنْك) بالضم بن چیزے وخالص آن معرب ست یقال هؤلاء من بُنْك الارض ای من اصلها ونوعی از خوشبو وبهره از شب
(بَانَك) کهاجر دهیست ونام جد سعید بن سلم که شیخ قعنبی بوده
(بُنْبُك) کقنفذ وجندل جانوریست مانند دلفین یا ماهیست که آدمے را دو نیم کرده از حلق فروبرد
(بَابُونَك) معرب بابونه فارسی
(تَبَنَّك) برآمدن دو دختر از قبیلۂ خود وبعد آن بهدیگر جز اہل خود دادن * ونیز حاجت رواکردن ومنه اَذْهَبْنِي فَبَنِّكْ حَاجَتَنَا ای اقضها
(تَمَنَّكَ بِهِ) مقیم شد بان * وتَبَنَّكَ فِي عِزِّهِ) جاے گیر شد دران

ب ن ل

(بُنَيْل) بضم با وکسر نون نام جد محمد بن سلم شاعر اندلسی واصح آنست که دران اماله کرده اند اما پیوسته بیا

نویسند

ب ن م

(بَنَام) کسحاب همان بنان ست که سر انگشت باشد
(اِبْنَمَ) پسر یقال هذا اُبْنُمٌ و مذکور ست در ب ن و

ب ن ن

(بَنّ) کهل لغتیست در بَلْ
(بِنَّة) بوے خوش و ناخوش بِنَان جمع * و بوے بشکل آهوان و موضعیست بکابل و دهیست ببغداد و قلعهٔ است باندلس * و بِنّة جُهَنِیّ) صحابیست یا بجاے موحده یاے حطی ست
(بُنّ) بالضم نوعے از طعام ست مانند آبکامه * و ابوالقاسم بن بُنّ و احمد بُنّ بن علی) محدثانند
(بُنِّیّ) کقمی نوعے از ماهی و لقب موسے بن هارون محدث و لقب محدث دیگر هم هست گویا منسوب ست بسوے بُنّ
(بُنَّة) نام جد ایوب بن سلیمان رازی
(بِنّ) بالکسر بیهوده قول یقال بِنٌّ علی بِنٍّ و جاے بد بوے
(بَنَان) کسحاب سر انگشت و انگشت بنانة یکے و نام آبے و کوهیست مر بنی اسد را و موضعیست بنجد
(بَنَانَة) یکے از بنان ست که مذکور شد بَنَانَات جمع * و نام موضعے و کوشکے ست
(بُنَان) کغراب موضعیست و اسم جماعتیست
(بُنَانَة) مرغزار پر از گیاه و قبیلهٔ ست و از ان قبیله ست ثابت بُنَانی و محلهٔ ست در بصره منسوب بسوے بُنَانَة اُمّ ولد سعد بن لُوَیّ بن غالب و ثابت در ان محله نیز سکونت داشت
(بَنِین) کامیر خردمند ثابت رای و نام پدر رجب الغنی محدث
(بُنَین بن ابراهیم قُرَشِیّ) کزبیر محدث بوده
(بَنَّان) کشداد نام پدر دینار یا بجاے نون یاے حطی ست و نام پدر حَرْب و نام پسر یعقوب کندی یا آن بَتَّان ست بتاے قرشت
(بَنْیَان) بالفتح کار و گویایی بد و آلے ست مرتیم را
(مَنْ بَنَّ بالمکان) مقیم شد در ان
(اَبَنَّ بالمکان) بمعنے بَنَّ بالمکان ست
(کِنَاسٌ مُبِنٌّ) جاے باش آهوان که بوے بشکل داشته باشد
(بَنَّنَ الشَّاةَ) بت گوسپند را تا فربه گرداند
(تَبَنَّنَ) ثابت ماند

ب ن ه

(بِنْهِیٰ) بالکسر و القصر دهیست بر شش فرسخ از فسطاط مصر و انجا انگبین بسیار خوب خیزد

ب ن و

(اِبْن) بالکسر پسر اصله بَنَوٌ او بَنَیٌ محرکة اَبْنَاء و بَنُون جمع * بَنَوِیّ منسوبست بان و بعضهم یقول اِبْنِیّ * و ابنُ البُوح) فرزند * و ابنُ الارض) نوعے از ترها * و یا بُنَیّ) بکسر یا و فتح آن مانند یا اَبَتِ و یا اَبَتَ اے پسر عزیز من
(اَبْنَاء) پسران جمع ابن ست اُبَیْنَاء و اُبَیْنُون مصغر آن و قومیست از عجم که در یمن سکونت گرفتند اَبْنَاوِیّ و بَنَوِیّ محرکة منسوبست بآن ردّاً لَهُ الی الواحد
(اِبْنَمَ) پسر میم زائده است و همزهٔ آن همزهٔ وصل قال حسان رض ع اَفَا کَرِمُ بِنَا خَالاً و اَکْرِمْ بِنَا اِبْنَمَا * ای ابنا و هو معرب من مکانین یقال هذا اِبْنُمٌ و رأیت اِبْنَمًا و مررت بِابْنِمٍ تَتْبَعُ النونُ المیمَ فی الاعراب کما تَتْبَعُ الرّاءُ الهمزةَ فی امرءٍ
(اِبْنَة) دختر در اصل ابن بود تاے تانیث در ان لاحق کردند بَنَات جمع
(بِنْت) دختر و نیست مونث ابن بلکه صیغه جداگانه است الحقوها الیاء للالحاق ثم ابدلوا التاء منها و در وقت نسبت بِنْتِیّ و بَنَوِیّ گویند بَنَات جمع * و یقال رایت بَنَاتَکَ بفتح التاء یُجْرُونَهُ مجری التاء الاصلیة * و بِنْتُ الارض) نوعی از ترها
(بَنَات) جمع بنت ست و پیکرهاے کوچک که دختران بدان بازی کنند و فی الحدیث عن عائشه رض کنت اَلْعَبُ مع الجواری بالبنات * و بَنَاتُ الدّهر) حوادث زمانه * و بَنَاتُ اللَّیل) احتلام یا حادثه شب * و بَنَاتُ الفلا) اشتران که پریشان در بیابان گذارند * و بَنَاتُ المَنَایَا) تیر * و بَنَاتُ الماء) طائریست آبے * و بَنَاتُ النَّعْش) هفتو رنگ * و جاریةٌ بَنَاتُ اللَّحم دختر فربه
(نُبُوَّة) پسرے
(بُنَیَّات) بالضم کاسه خرد * و بُنَیَّاتُ الطَّرِیق) راههاے خرد که از راه بزرگ جدا شود * بَنَوِیّ) منسوب

ست بدان

(تبتناه) پسر گرفت اورا

ب ن ی

(بِنیة) بالضم والکسر بنا ونهاد وآفرینش خیرے یقال فلان صحیح البِنیة ای الفطرة بُنیٰ بضم وکسر جمع

(بِناء) بالکسر خانه اَبْنِیَة جمع اَبْنِیَات جمع الجمع * وفی حدیث سلیمان علیه السلام من هدم بناء ربه تبارک وتعالی فهو ملعون ای من قتل نفسا بغیر حق لان الجسم بنیان خلقه الله تعالی ورکبه

(وبناء الکلمة) بودن آخر کلمه بریک حالت از سکون وحرکت بدون عامل

(بِنایة) نهاد وآفرینش واستعمال آن درشعر نیست

(بانی) بناکننده وزن خود را بخانه خویش برنده بعد تزوج وکان الاصل ان الداخل باهله کان یضرب علیها قبة لیلة دخوله بها فقیل لکل داخل باهله بانٍ * ومحمد بانی ابن اسحق) از تلامذه قالون ست

(قوس بانِیَة) کمان سخت که زه آن نهایت متصل وے باشد

(قوس بانات) بمعنی قوس بانیة ست * ورجل بانات) منحنٍ علی وتره

اِذا رمی

(بَوانی) استخوانهای سینه که بکمان زه کرده ماند دست وپایهای ناقه * والقی بوانیه) یعنی مقیم شد وثابت گردید

(بَنیٰ) کعلی شهریست بمصر

(بَنِیَّة) کعبه بدان جهت که شرف وبزرگی دارد یقال لا ورب هذه البنیة ماکان کذا وکذا

(بُنیان) بالضم بنا ودیوار کرده برآورده

(بَنّاء) کشد اوراز

(مَبناة) بکسر نطع وپرده وجامه دان

(مُبنیٰ) بالضم موضعیست بشام

(مَبنیّ) بناکرده شده * وکلمه مبنی آنکه اعراب ندارد مثل بل وبل ونحو آن

(ض) بنی البیت بنیا وبناء او بنیانا وبنیة وبنایة) برآورد خانه را * وبنی الرجل) نیکوئی کرد بامرد * وبنی علی اهله وبها) آورد زن خود را بخانه خود * وبنی الطعام بدنه) فربه کرد وکذا ابنی الطعام لحمه) یعنی رویانید وافزود گوشت اورا * وبنت القوس علی وترها) چسپید کمان بزه

(ابنیته) بخشیدم اورا بنا یا آنچه بدان بناکند او جعلته یبنی بیتا و منه المثل المعرب تبنی ولا تبنی ای لا تجعل منها الابنیة لان ابنیة العرب طراف او الخبیة فالطراف من ادم والخبا من صوف او وبر ولا یکون من شعر یضرب لمن یفسد ولا یصلح

(بنی البیت تبنیة) برآورد خانه را

(تبنت المرأة) چارزانو نشست وفراخ کرد هردو پارا از فربهی ومنه حدیث بنت غیلان ان جلست تبنت ای صارت کالقبة من الادم

(ابتنی البیت) برآورد خانه را * وابتنی علی اهله وبها) آورد زن خود را بخانه خود

باب الباء فصل الواو

ب و ء

(بَاء) نکاح وجماع

(بَاءة) نکاح وجماع وجاے باش

(بِیئَة) بالکسر جاے وبهی فرود آوردگاه جاے باش ومنزل وحال یقال فلان بیئة سوء وانه لحسن البیئة

(بَوَاء) بالفتح برابر یقال دم فلان بواء بدم فلان اذا کان کفواله ووادیست بتهامه * ولجابوا عن بواء واحد) ای بجواب واحد

(مَبَاءة) جاے باش خانه زنبور عسل درکوه وجاے بچه دررحم وجاے باش گاو وشتر

(ن) باء الیه) رجوع کرد سوے آن یا منقطع شد * وبؤت به الیه وبؤته الیه) راجع ساختم وے را سوی وی * وبلو) موافق شد * وباء بدمه بوءا وبواءا) اقرار کرد بآن واعتراف نمود وکذا اباء بذنبه وباء بحقه) وذا یکون ابدا بما علیه لاله وقوله تعالی وباؤا بغضب من الله ای رجعوا به ای صار علیهم * ونیز بوء وبواء گناه کردن * وباء دمه بدمه) برابر ساخت خون قاتل را بخون قتیل * وباء بصاحبه) کشته شد بدل صاحب خود ومنه قولهم باءت عرار بکحل وهما بقرتان قتلت احدیهما بالاخری یقال بؤ به ای کن ممن یقتل به

(اباءه الیه اباءة) راجع ساختم او را سوی وی * واباءه به) کشت ورا بدل او وبس برابر ساخت * واباءه منزلا وفیه) جاداد وفرود آورد اورا بجاے * واباء بالمکان) فرود آمد ومقیم شد دران * واباء الابل) بازگردانید شتران را بسوے جاے باش آنها یقال اباءت علیه ماله ای اراحت

عليه ابلهٔ وغنمهٔ * وَاَبَاءَ مِنهُ
گریختن ازان * وَاَبَاءَ الاَدِیمَ)
در دباغ انداخت پوست را تا بر آستہ
شود ویقال فی اَرضِکَ فَلَاةٌ تُبِیئُ
فی فَلَاةٍ) یعنے بیابان در بیابان
ست
(حَاجَةٌ مُبِیئَةٌ) حاجت سخت
(اَبَاوَاَهُ بِهِ) کشت او را بدل او پس
برابر ساخت
(تَبَوَّأَ تَبَوُّءاً) نکاح کرد * وتَبَوَّأَهُ
منزلاً وفیه) جا داد وفرود آورد او را
بجائے * وتَبَوَّأَ المکانَ) فرود آمد
ومقیم شد دران * ونیز تَبَوُّءٌ وتَبَوِّئَةٌ
راست کردن نیزه بسوے کسے
(تَبَوَّأَ بالمکان) فرود آمد ومقیم
شد دران * وتَبَوَّأَ الرَّجُلُ مِنْ
اَهلِهِ) قادر شد بران
(مُتَبَوَّأٌ) جاے باش
(تَبَاوُءٌ) باہم برابر شدند
(اِستَبَاءَهُ) جاے باش ساخت آنرا *
واستَبَاءَ القَاتِلَ بِالقَتِیلِ) کشت
او را عوض وے

ب و ب

(بَاب) در اَبوَابٌ بیبانٌ واَبوِبَةٌ
جمع واخیر نادرست * ونام اسپ یا د
بن اُبَیَّه وشهریست بحلب وکوہے
ست نزدیک حجر ودر حساب وحدود
بمعنے غایت * ونیز باب) از اعلام
ست * وبَابُ الاَبوَابِ) در بندی
ست بخزر * وبَابُ القَومِ) سردار
ایشان * وبَابُ حَفصٍ) روستا ئیست
(بَابَین) تثنیه موضعیست بحرین
(بَابَان) محلہ است بمرو
(بَابَوَیهِ) لقب علی بن محمد اسواری
وجد والد احمد بن حسین بن علے
حنائی
(بَابَةٌ) در بندیست بروم ودہے
ست بنجارا وازان دہ است ابراہیم
بن محمد بن اسحق ووجه وجہت اَبَابَات
جمع * ودر حساب حد ودر بمعنے غایت
ست * وهَذَا بَابَتُهُ) ای یَصلَحُ لَهُ *
وهذا بَابَتُهُ) اے شرطه
(بُوب) بالضم دہیست بمصر وآنرا
بلقینه ہم گویند
(بُوَیه) از اعلام ست وابراہیم بن
بُوَیه وعبد الله بن احمد بن بُوَیه و
حسن بن محمد بن بُوَیه محدثانند
(بُوَیب) کزبیر موضعیست ونام
جد عیسی بن خلاد محدث ونیز از
اعلام ست
(بَابَا) نام مولاے عباس مولاے عائشه
رضی الله عنها * وعبد الرحمن بن بَابَا
یا بَابَاه وعبد الله بن بَابَا بَابَی یا
بَابَیه) تابعیانند
(بَوبَاةٌ) بالفتح بیابان وعقبهٔ است
دشوار گذار در راه یمن
(بَابَاتُ الکِتَابِ) سطرهاے
کتاب واحد ندارد
(بَابِیَّةٌ) اعجوبه
(بَوَّاب) کشداد دربان
(بِوَابَةٌ) دربانے
(ن س) بَابَ لَهُ) دربان او گشت
(تَبوِیبٌ تَبوِیباً) باب باب کرد آنرا
یقال اَبوَابٌ مُبَوَّبَةٌ کما یقال اصنافٌ مصنفةٌ
(تَبَوُّبٌ بَوَّاباً) دربان گرفت

ب و ت

(بُوت) بالضم درختیست نبات آن
به نبات زعرور ماند
(بُوتَةٌ) دہیست بمرو ودر نسبت
بُوتَقِی گویند بقاف وازان دہ ست
اسلم بُوتَقِی محدث بن احمد

ب و ت ق

(بُوتَقَةٌ) معرب از بوته فارسی ست

ب و ث

(تَرَکَهُم حَاثِ بَاثِ) بکسورتین
گذاشت ایشان را پراگنده ومتفرق
ودر ان لغت دیگر ہم آمده ترکہم حوث
بوث مفتوحتین وحَوثاً بَوثاً منونین
(ن) بَاثَ عَنهُ بَوثاً) بحث کرد ازان
وکاوید * وبَاثَ المَتَاعَ) متفرق
کرد آن را
(اَبَاثَ عَنهُ) بحث کرد ازان * و
اَبَاثَ البِئرَ) پاک کرد چاه را * و
نیز اِبَاثَةٌ) شیار کردن زمین
(اِبتَاثَ عَنهُ) بحث کرد ازان
(اِستِبَاثَةٌ) بیرون آوردن آنرا

ب و ج

(بَوج وبَوَجَان) محرکه مانده
شدن سخت درخشیدن برق وبانگ
کردن رسیدن بلا ومصیبت والفعل
من نصر یقال بَاجَتهُم بَائِجَةٌ ای اصابتهم
(بَاجَةٌ) شهریست بافریقیه وازان
شهر ست عبد الله بن محمد وصاحب
تصانیف ابو الولید سلیمان بن خلف
شهریست باندلس ونام پدر اسمٰعیل
شیرازی محدث
(بَائِج) کصاحب رگیست دران
(بَائِجَةٌ) سختے بوائج جمع
(تَبَوُّج) نیک درخشیدن برق
(اِبتِیَاج) بمعنے تبوّج ست

(بَتُوج) سخت درخشیدن برق

(انباجت علیهم بوائج) رسید وافتاد برایشان سختی ها

ب وح

(بُوحَك) بالفتح کلمهٔ ترحم ست مانند ویحک

(بُوح) بالضم اصل و نژاد و فرج و نفس وجماع و فی المثل ابنك ابن بُوحِك یشرب من صَبُوحِك ای ابنك من ولدك لا من تبنیته و قیل البوح اسم من باح بالشیء اذا اظهره ای ابنك من بحت به ولدالك و یقال البوح جمع باحة ای ابنك من ولدك فی فناءك و در همی کار یقال تعوا فی بوح ای فی اختلاط و نام آفتاب و باین معنی بدون الف و لام ست

(باح) نام صاحب رسالهٔ باحیه

(باحة) میانهٔ دریا و معظم آن و صحن خانه بوح جمع * و نخلستان * و باحة الطریق) وسط راه

(بواح) آشکار ظاهر و آشکارا یقال امرهم بمعصیة بواحا ای ظاهرا مکشوفا

(بَوْح) آشکار پوشیدن راز نمودن

(بیاح) گلکاب و بَیّاح گلکان نوعی از ماهی و ذکر سفنی ب ی ح

(بَیحان) بالفتح بمعنی بَوْح ست بَیْحان بتشدید یا مثله

(تَکَمّم بَوْحَی) بالفتح بمعنی افتاد برزمین

(ن) باحَ بَوْحًا) ظاهر شد * وباحَ بسرّه بَوْحًا و بُؤُوحًا و بُوحة) ظاهر کرد رازرا

(اَباحكَ الشیءَ) حلال گردانیدم ترا این خبر * واباحَ السِّرّ) ظاهر کرد راز را

(مُبیح) شیر که اسد باشد

(مُباح) روا و جائز خلاف محظور

(اِستَباحَهم) ازین برکنده آنها را * و نیز استباحة مباح کردن و مباح یافتن

ب وخ

(بُوخ) بالضم در همی کار یقال هم فی بوخ ای اختلاط

(ن) باخَ النارُ والغضبُ بَوْخًا) فرونشست آتش و خشم * وباخ الحرُّ والحمی) کذلك * وباخ الرجل) مانده شد یقال عدا حتی باخ * وباخ اللحم بُؤُوخا) متغیر شد

(اَبَخْتُ النارَ) فرونشانیدم آتش را

ب و د

(بَوْد) بالفتح چاه

ب و ذ

(بُوذ) بالضم کوهیست به اندیپ که آدم علیه السلام بران هبوط کرد

(ابن بُوذ و ثیمه) از ساویان حدیث ست

(ن) باذَ بَوْذًا) ستم کرد بر مردم و محتاج گشت و فروتنی نمود

ب و ر

(بُور) بالفتح زمین خراب نامزروع یا زمینی که آن را یک سال بی زراعت گذارند تا در سال آینده بسیار روید و آزمایش و هلاکی و کساد بازار و جز آن

(بُور) بالضم تباه و هلاک شده بی خیر تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان ست یقال رجل بور و امرأة بور و قوم بور و زمین خراب و نامزروع و شهریست بفارس و از اعلام ست

(بُورَة) مغاکچهٔ آتشدان و شهری ست بمصر

(بُوری) هبة الله بن سعد و برادرزاده اش محمد بن عبد العزیز و ماهیست بمصر منسوب بشهر بوره و حصیر بافته و طریق * و بُوری) بسکون یا بر وزن زوری که امریست از زار از اعلام ست

(بُورِیَّة) حصیر بافته و راه * وادّسکه بُورِیَّة) یعنی مطلق العنان بی تادیب گذاشت او را

(بَار) دهیست به نیشاپور و ازان ده است حسن بن نصر باری نیشاپوری و سوق البار) شهریست همین

(بارة) روستائیست بشام و قصبه ست از اعمال جزیره باری منسوبست بآن

(باری) حصیر بافته و طریق * و باری بسکون یا دهیست ببغداد

(باریّة) حصیر بافته و راه

(باریاء) حصیر بافته و طریق بوریا بالضم شد

(بائر) هلاک شده بور بالفتح والضم جمع * و زمین خراب و نامزروع * و رجل حائر بائر) مرد سرگشته خود رای

(بایرة) زمین خراب نامزروع *

(بوار) زمین خراب و نامزروع بور جمع * و بوار الایّم) کساد زن بیوه یقال نعوذ بالله من بوار الایّم و قطام اسم ست هلاکی را یقال نزلت بوار علی الکفار

(بوّاری) بوریا فروش و ازان ست لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری و مسلم

(بُوری) کشوری دهیست نزدیک

عکبراء وازان ده است محمد بن ابو المعالی بن بوراسینی

(بُورَان) نام زن مامون بنت حسن بن سهل* وبُورَانِيَّة) طعامی ست منسوب بان

(قاضی اَبُوبَکر بُورانی) شیخ شیخ ابن جُمَیع ست

(بُوْرِين) بالضم نام جد عبد الله محدث ابن محمد ونام پدر ابو بکر محدث

(بُوَيْرَة) کجهینة موضعیست ودران نخلستانی بوده مربنی النضیر را

(فَحْلٌ مِنْبَوَرٌ) کمنبر فحل نیک شناسندهٔ ناقه که باردارست یانه

(ن) بَارَهُ بَوْرًا) آزمود وی را ومنه الحدیث کنا نبورُ اولادنا بحب علی* وبَارَ بَوْرًا وبَوَارًا) هلاک شد* و بَارَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار* و بَارَتِ السِّلْعَةُ بَوَارًا) کذلك* و بَارَ النَّاقَةَ بَوْرًا) عرض کرد آن را بر نر تا ببیند که باردارست یانه زیرا که اگر باردار می باشد برروی نر میشاب میکند ومنه قولهم بُرْلِی مَاعِنْدَ فُلَانٍ ای اِعْلَمْهُ وامتحن لی مافی نفسه* وبار عَمَلُهُ) باطل شد ومنه قوله تعالی ومکر اولئك هو يبور* وبَارَ الفَحْلُ النَّاقَةَ) بویید نر شتر ماده را تا بشناسد که باردارست یانه

(اَبَارَهُ الله) هلاک گردانید اورا خدا

(مُبِير) هلاک کننده

(اِبْتَارَ المَرْأَةَ) جماع کرد اورا* و نیز اِبْتِيَار) آزمایش وآزمودن وبوییدن شتر نر ماده را تا بشناسد که باردارست یانه

ب وز

(باز) مرغیست شکاری اَبْوَاز وبِيزَان جمع* بَازِي مثله بُزَاة جمع* ومذکورست در ب ز و یقال بَازٌ وبَازَانِ واَبْوَازٌ وبَازٍ وبَازِيَانِ وبَوَازٍ* وحسین بن نصر بن بازه وابراهیم بن محمد بن باز وحسین بازی بن عمر که منسوبست بسوی جد خود وزیاد بَازِيّ بن ابراهیم وسلام بَازِيّ ابن سلیمان ومحمد بازی بن فضل واحمد بازی بن محمد بن اسمعیل ومحمد بازی ابن حمدویه محدثانند

(خَازِ بَازِ) مبنیا علی الکسر وخِزْ بَاز کقرطاس وخَازَ بَازَ بفتح هردو وخاز بازُ بضم ثانی وخَازُ بَازِ بضم اول وکسر ثانی وعکس آن وخَازِ بَاء کقاصعاء مثلثة الزاء وخزباء کحرباء وخازُ بازٍ بضم اول وتنوین ثانی بترکیب اضافی مگسی ست که در مرغزارها باشد یا بانگ آن ودو گیاهست وگربه وعلتی ست که در گردن شتر ومردم عارض شود

ب وس

(بَيْتُ بَوْس) بالفتح قلعه است نزدیک صنعاء بنا کردهٔ ذو بَوْس که ملکی بوده از ملوک حمیر* وحسن بَوْسِيّ صَنْعَانی ابن عبد الاعلی) محدث ست

(ن) بَاسَهُ بَوْسًا) بوسید آن را معربست وآمیخت* ونیز بَوْس) درشت گردیدن

ب وش

(بَوْش) وبضم بسیاری از مردمان یا جماعت مردم درهم آمیخته از هر جنس اَوْبَاش بقلب جمع* وجماعت مردم از یک خاندان وغوغاء مردم ومنه بَوْشٌ بَائِشٌ بطریق مبالغه و طعامیست بمصر که از گندم وعدس ترتیب دهند ومرد شوریده اخلاط* و تَرَكْتُهُمْ هَوْشًا بَوْشًا) یعنی درهم آمیخته* ویحیی بن اسعد بن بَوْش بَوْشِيّ) محدث بوده

(بَوْشِيّ) مرد ناکس فرومایه وبضم ودرویش بسیار عیال

(بُوش) بالضم وهیست بمصر که منسوبست بان جامه ها ولقب علی بن ابراهیم محدث

(ن) بَاشُوا) اوباش گردیدند* وبَاشَ فُلَانًا) قصد کرد اورا بخیرے

(بَوَّشَ القَوْمَ تَبْوِيشًا) جمع کرد قوم را* وبَوَّشُوا) درهم آمیختند

(تَبَاوَشَا) باهم فرا گرفتند

(تَبَوَّشُوا) درهم آمیختند

(هُوَ لَا يَنْبَاشُ) یعنی او نمی رود ومنقبض نمی گردد

ب وص

(بَوْص) سیر سخت وماندگی* ونیز بَوْص) وبضم رنگ یقال تغیر بوصه و سرین ونرمی گوشت آن

(بُوص) بالضم بارنباتیست ونوع گوسپند وستور اَبْوَاص جمع

(بُوصِيّ) بتشدید یا نوعی از زورق معرب بوزی

(خِمْسٌ بَائِصٌ) شتران به آبخور شتابنده

(بَوْصَاء) بالفتح زن کلان سرین وبازیست وآن چنان باشد که چوبی را که یکطرف آن آتش درگرفته باشد

بر سر بگردانند

(أَبْوَاص) موضعی ست

(بُوصَان) بالضم بطنی ست از اسد

(ن) بَاصَ بَوْصًا) پیشی گرفت و
تقدم نمود و بشتافت و گریخت و پوشیده
شد و ستیهید

(تَبْوِيص) بوص آوردن گیاه و کلان
سرین شدن و صاف رنگ گردیدن و در
گذشتن اسپ در رهان

(اِنْبِيَاص) پیشی گرفتن و درگذشتن
و کم شدن سایه منه الحدیث انه کان
جالسا حجرة قد کاد ینباص عنه
الظل

ب وض

(ن) بَاضَ بَوْضًا) مقیم شد بجایی
و لازم گرفت آن را و به شد روی
او از کلف

ب وط

(بُوطَة) بالضم بوته زرگران

(بُوَيْط) کزبیر دهی است بمصر و از آن
ده است ابو یعقوب یوسف بن یحیی
بُوَيْطي که از کبار اصحاب شافعی بوده
* و نیز بُوَيْطي) نام کتاب ابو یعقوب
مذکور

(بُوَاط) کغراب کوههای جهینة که بر
چند منزل از مدینه است و از آن است
غزوة بُوَاط که آنحضرت صلی الله علیه
وسلم کاروان قریش را متعرض گشت

(ن) بَاطَ) محتاج شد بعد از توانگری
و خوار گردید پس از ارجمندیی

ب وظ

(ن) بَاظَ بَوْظًا) انداخت منی را
در رحم * و بَاظَ الرَّجُلُ) فربه شد
بعد لاغری

ب وع

(بَاع) ارش که مقداری باشد معین و
آن از سر انگشت میانه دست راست
است تا سر انگشت میانه دست چپ
چون دستها را از هم گشاده دارند و
بزرگی و کرم یقال فُلَانٌ طَوِيلُ
الْبَاعِ ای ذو بسطة و کرم

(بَاعَةُ الدَّار) صحن سرای

(بَوْع) ارش و بضم أَبْوَاع جمع
* و جای هموار در دره تنگ کوه

(بَائِع) بچه آهو که کام فراخ نهد در
رفتن بُوع بالضم جمع

(فَرَسٌ بَيِّعٌ) کسیده اسپ فراخ کام

(أَبْوَاع) معرفة علم نعجه است بدان
جهت که در رفتن کام فراخ می نهد و کلمه
است که بدان میش ماده را برایی
دوشیدن خوانند

(ن) بَاعَ بَوْعًا) قولاج کرد بچیزی
و فراخ دست شد بمال * و بَاعَ الفَرَسُ)
کام فراخ نهاد اسب در رفتار

(تَبَوَّع) قولاج کرد بچیزی * و تَبَوَّعَتِ
النَّاقَةُ) کام فراخ نهاد در رفتن *
و تَبَوَّعَ الْحَبْلُ) دراز شد رسن * و نیز
تَبَوُّع) غایت هر چیز و یک یقال لکالک
تَبَوُّعَهُ

(اِنْبَاعَ العَرَقُ) جاری شد خوی *
و اِنْبَاعَ الْحَبْلُ) بازید و دراز شد
رسن * و انْبَاعَتِ الْحَيَّةُ) راست
و ممتد گردید مار تا بر جهد * و انْبَاعَ
لِي فِي سِلْعَتِهِ) مسامحت کرد در بیع
متاع و مایل شد باجابت و فی المثل
مُخْرَنْبِقٌ لِيَنْبَاعَ) یعنی سرنگون
است تا بر جهد و یروی لینباق ای
لیاتی بالبائقة و هی الداهیة

ب وغ

(بُوغ) بالضم دهی است بترمذ

(بَاغ) بالضم دهی است بمرو از آن
ده است اسمعیل باغی

(بَاغَة) شهری است بمغرب

(بَوْغَاء) بالفتح ممدودًا خاک نرم
که بر رو برماند و مردم سبک مایه و
گول و اختلاط و شوریدگی کار * بَوْغَاءُ
الطِّيبِ) بوی آن

(ن) بَاغَ الدَّمُ بِهِ بَوْغًا) غلبه کرد
خون بر وی و یقال اِنَّكَ لَعَالِمٌ لَا تُبَاغُ
یعنی تو عالمی هستی که از کسی مغلوب
نمیشوی و کذا اِنَّكُمَا لَعَالِمَانِ لَا تُبَاغَانِ
وَاِنَّكُمْ لَعَالِمُونَ لَا تُبَاغُونَ

(تَبَوَّغَ الدَّمُ) غلبه کرد خون * و
تَبَوَّغَ فُلَانٌ) غالب شد

ب وف

(بَاف) دهی است بخوارزم از آن
ده است ابو محمد عبد الله بن محمد بجابی
بافی شیخ شافعیه ببغداد در فقه و ادب

ب وق

(بُوق) بالضم نائی بزرگ که نوازند
أَبْوَاق و بِيقَان جمع * و باطل و دروغ
و کسیکه پوشیدن راز نتواند و نفخ و
نای مانندی که در آن آسیابانان دمند

(بُوقَة) باران سخت و زشت که دفعة
بارد یقال اَصَابَتْنَا بُوقَةٌ بُوَقٌ کصرد جمع

(خَاق بَاق) آواز کس وقت جماع

(بَاقَة) دسته تره

(مَتَاعٌ بَائِقٌ) آنکه ثمن ندارد

(بَائِقَة) سختی و بلا بَوَائِق جمع

(ن) بَاقَ بَوْقًا) بدی و خصومت

آورد* وبَاقَتهُمُ البَائِقَةُ رسید
قوم را داهیه وسختی* (بَاقَ بِكَ)
پیدا شد بر تو از غیب* وبَاقَ بِهِ)
فرا گرفت وی را* وبَاقَ القَوْمُ
عَلَيْهِ) یورش کردند وبستم کشتند
او را* وبَاقَ المَالُ) تباه وهلاک
شد مال* وبَاقَ فُلَانٌ) ستم کرد
فلان بر کسی یا در آمد بر قومی بدون
اجازت ایشان* وبَاقَ القَوْمَ)
دزدید مال قوم
(اِنْبَاقَتْ عَلَيْهِمُ البَائِقَةُ) رسید
بایشان سختی وبلا* وأَنْبَاقَ عَلَيْهِمُ
الدَّهْرُ بِالبَائِقَةِ) بلا وسختی آورد
برایشان زمانه* وأَنْبَاقَ فُلَانٌ)
در آمد فلان بر قومی بدون اذن ایشان
وانْبَاقَ بِهِ) ستم کرد بروی
(مُبَوَّق) کمعظم کلام باطل
(تَبَوَّقَ فِي المَاشِيَةِ) افتاد وبا در
مواشی ودر گرفت آنها را

ب و ك

(أَوَّلَ بَوْكٍ) بالفتح اول مرتبه یا اول
چیزی یقال لقيته اول بَوْكٍ
(بَوْكَاء) شوریدگی کار
(بَاكُويَة) نام شیخی محمد بن عبد الله
بن احمد بن باكويه شیرازی صوفی است

(تَبُوك) زمینی است مابین شام و
مدینهٔ منوره ومنه غزوة تَبُوكَ
(تَبُوكِيّ) نوعی از انگور طایف منسوب
است بسوی تبوک
(ن) بَاكَ البَعِيرُ بُؤُوكًا) فربه
شد شتر* بَائِكٌ) نعت مذکرست از آن
بُوَّكٌ وبِيَكٌ کرکع فیهما جمع* بَائِكَة
نعت مؤنث بَوَائِكُ جمع* وبَاكَ
الحِمَارُ الأَتَانَ بَوْكًا) بر جست خر نر
برماده* وبَاكَ البُنْدُقَةَ) گرد
ساخت گلوله گلین را در هر دو کف دست*
وبَاكَ المَتَاعَ) فروخت متاع یا خرید
آن را* وبَاكَ العَيْنَ) کاوید چشمه
را بچوب ومانند آن تا آب بر آید*
وبَاكَ المَرْأَةَ) گائید زن را*
وبَاكَ الأَمْرُ) مشتبه وشوریده گشت*
وبَاكَ القَوْمُ) شوریده شد رای
ایشان پس بنیافتند مخرج از آن
(مُبَاوِك) خلیط در همسایگی وصحبت
(اِنْبَاكَ القَوْمُ) بمعنی بَاكَ القَوْمُ است

ب و ل

(بَوْل) بالفتح کمیز أَبْوَال جمع*
وولد وعدد بسیار
(بَوْلَة) دختر
(بَال) حال وشان گویند ما بَالُكَ
ای ما حالك وتناسانی منه فلان رخی
البال ای فی سعةٍ من العيش وخاطر و
دل یقال خطر ببالی ای بقلبی بالات
جمع عند البعض وماهی بزرگ و
بیل آهنی وگلند که بدان زمین زراعت
را اصلاح کنند وقولهم لیس هذا من
بَالِي ای مما أُبَالِيهِ* وأَمْرٌ ذو بَالٍ)
کار شریف که بدان اهتمام کرده شود
ومنه کل أمرٍ ذي بالٍ لم يُبْدَأ فيه
بحمد الله فهو أبتر
(بَالُوَيْه) نام مردی
(بَالَة) قارورهٔ و توشه دان وطبله
عطار وباین معنی معرب بیله فارسی است وموضعی است
بعجم وآهنی است که بدان ماهی شکار کنند*
وما أُبَالِيهِ بَالَةً) مذکورست در معتل لام
(بُوَلَة) کهمزة بسیار کمیز انداز نده
(بُوَال) کغراب علتی است که بول
بسیار آید یقال اخذه البوال
(بَوْلَان) بالفتح حی است از طی
ونام موضعی
(أَبْوَالُ البِغَالِ) سراب
(بَوْلِي) کسکری نام جد بدر بلال
بن یزید بن یسار تابعی
(مِبْوَلَة) بالکسر کمیزدان که در آن
بول کنند
مبولة) کمرحلة سبب کمیز یقال
الشراب مَبْوَلَةٌ
(ن) بَالَ بَوْلًا) کمیز انداخت*
بَائِل) نعت است از آن وبِيلَة بالکسر
اسم* وبَالَ) گداخت* ونیز بول
جاری شدن آب ومانند آن
(أَبَالَهُ إِبَالَةً) کمیزانید آن را ومنه
فی التهدید لَنُبِيلَنَّ الخيل فی
عَرَصَاتِكُم
(تَبَوَّلَ عَلَيْهِ) بضرب ودشنام فرا
گرفت آن را
(اِسْتِبَالَة) بول فرا گرفتن

ب و م

(بُوم وبُومَة) بالضم فیهما جغد مذکر
ومؤنث در هر دو یکسان است* ونیز
بُومَة) لقب محمد بن سلیمان که
محدث بوده

ب و ن

(بَوْن) بالفتح فضل وفزونی ودوری
است میان اعلی واسفل ومیان همین
دو دهست بیر معطلة وقصر مشید
که در قرآن آمده
(بَوْنَة) دختر خورد سال
(بُون) بالضم مسافت مابین دو چیز وبالفتح
ویقال بینهما بَوْنٌ بعيدٌ ای تفاوتٌ

الزيادة والتفاضل وموضعی است ببلاد مزينه وشهريست به يمن ودهی است بهراة

(بونة) وادی است وشهريست به افريقيه وازآن شهراست شارح موطأ مروان بن محمد شيخ طريقت احمد بن علی وحدو ولید بن ابان * وعبد الملك بن بونة شيخ اندلسی است که ابن دحية از وی روايت کرده * وولید بن ابان بن بونة محدث است

(بان) دهی است بمصر ودهی است به نيشابور ودرختی است که از تخم آن روغن خوشبوی برآيد بانة يکی وحبه نافع للبرش والنمش والکلف و الحصف والبهق والسعفة و الجرب وتقشر الجلد طلاء ابالخل وصلابة الکبد والطحال شربا بالخل ومثقال منه شربا مقئ مطلق بلغما خاما * وذو البان) موضعی است وکوهی است

(بانة) نام دختر بهز بن حکيم وعمرو بن بانة) مغنی بوده مشهور بغداد وغرائب

(بانونة) نام جد امام عبد الباقی نحوی ونام جد طاهر محدث ابن ابی بکر

(بوان) بالضم والکسر ستون خيمه ابونة وبون بالضم وبون کصرد جمع

(بوانة) کثمامة تيه است ملنبس ينبع بوان بحذف تا مثله وآبی است مر بنی جشم را وآبی است مر بنی عقيل را

(بوانات) موضعی است بفارس

(بوين) کامير موضعی است

(ابوان) دهی است بدمياط ودوده است بصعيد مصر

(شعب بوان) کشداد يکی از چهار بهشتهای دنيا وآن بفارس است

(تل بونی) کثوری دهی است بکوفه

(ن) بانه بونا) افزون آمد ورا در فضل

ب ون ت

(بونت) بضم اول وسکون نون شهريست بمغرب وازآن شهراست اسمعيل بونتی ابن ع[illegible]

ب وه

(بوه) بالفتح لعنت

(بوه) بالضم چرغ افتاده پر وجغد نيز يا جغد بزرگ ومرغی است که بجغد ماند

(بوهة) چرغ افتاده پر ومرد لاغر وسبک گول بی خير وجغد وصوف احنيه ودات که هنوز نر نکرده باشند و

هرچه که آن را باد در هوا بر اندازد خاک وپر وجز آن وقولهم صوفة فی بوهة يراد بها الهباء المنثور الذی يری فی الکوة

(باه) نکاح وجماع

(باهة) عرصه وميدان

(شاة بائهة) گوسپند لاغر

(ن) باه المرأة) مجامعت کرد با زن ونيز بوه) لعنت کردن

(ن س) باه للشیء بوها) آگاه شد بر آن * ومابهت له) ای ما فطنت

ب وو

(بو) بالفتح بچه ناقه وپوست شتر بچه که پر از کاه ومانند آن کرده بر آن شير دوشند وخاکستر ومرد گول بوة مؤنث

(بوی) مرد گول

(بوباة) بيابان اصله بوبوة و موضعی است

(ابواء) موضعی است

(بوی) کسمی از اعلام است

ب وی

(بوی) کرمی وادی است مر بجيله را

(بای بن جعفر بن بای) فقيه و محدث بوده

(بوية) بالضم اسم گروهی است منهم عمر بن بوية

(بويان) بالضم از اعلام است

(ض) بوی بيا) مشابه شد غير خود را در کردار

ب وی ه

(بويه) کزبرد قيل بسکون الواو وفتح الياء پدر ملوک عجم

باب الباء فصل الهاء

ب ه ء

(بهاء) کقطام نام زنی * وناقة بهاء) آنکه دوشنده را رام باشد

(ف س ك) بهأبه بهأ وبهوءا وبهاءا) انس گرفت بوی

(ف) مابهأت له) نفهميدم آن را * وبهأ البيت) خالی کرد خانه را از متاع ومعطل ساخت

(ابهأ البيت ابهاءا) بمعنی بهأ البيت است

(ابتهأ به) انس گرفت بوی

ب ه ت

(بهت) بالفتح سنگی است

(عمر بن حميد بن بهتة) وبحرك محدثی بوده

(بهت) بالضم دروغ

(بَهُوت) کصبور بسیار دروغ باف
بُهُت وبُهُوت جمع
(بَهِيتَة) کسفينة دروغ ودروغی که
حيرت اندازد ويقال يا للبَهِيتَة بکسر
اللام وهو استغاثة
(بُهتَان) بالضم دروغ وافترا
(بَهَّات) کشداد دروغ باف
(ف) بَهَتَه بَهْتًا وبَهَتًا وبُهتَانًا
دروغ بست بر وی* (بَاهِت) نعت است
از آن* ونيز (بَهْت) ناگاه گرفتن وغالب شدن
ومتحير گردانيدن قال الله تعالی بَل
تَأْتِيهِم بَغْتَةً فَتَبْهَتُهُم ودرين شعر ابی
النجم که خطاب بدختر خود کند* سُقِی
الحَمَاةَ فَابْهَتِي عَلَيْهَا* واضْرِبِيهَا
بالرَّدِّ وفَقِّيهَا* جوهری گوید ای
فَابْهَتِيهَا بدون علی لانه لا يقال
بَهَتَ عَلَيْه وصاحب قاموس گويد اين تصحيف
است از جوهری وصواب بانْهِتي عَلَيهَا
بنون است
(س ن ك) بَهِتَ بَهْتًا وبُهِتَ
مجهولًا وهذا افصح عاجز شد ومتحير ماند
قال الله تعالی فَبُهِتَ الَّذِی کَفَرَ
(مَبْهُوت) نعت منه ولا يُقَالُ بَاهِت ولا بَهِيت
(بَاهَتَ مُبَاهَتَةً) دروغ بافت*
(مُبَاهِت) نعت است از آن

ب ه ت ر
(بُهتُر) بالضم مرد کوتاه بَهَاتِر جمع*
بُهتُرَة مؤنث
(بَهْتَرَة) بالفتح دروغ

ب ه ث
(بُهثَة) بالضم گاو وحشی ونام مردی از
بنی سُلَيم ونام مردی از بنی ضُبَيعة وقال
بَعضُهم يقال فلَانٌ لِبُهثَةٍ ای لزنية
(ا ن) بَهَثَ اِلَيه) پيش آمد اورا
بگشاده روئی
(تَبَاهَثَ اِلَيه) بمعنی بَهَثَ اليه است

ب ه ج
(بَهجَة) بالفتح حسن وخوبی يقال هو
ذو بَهجَةٍ وشادمانی
(بَهِج) ککتف شادمان
(بَهِيج) کامير خوب ونيکو قال الله تعالی
مِن کُلِّ زَوجٍ بَهِيجٍ وشادمان
(مِبهَاج) بالکسر زن نيکو وخوب و
کوهان فربه
(س) بَهِجَ بِه بَهَجًا وبَهجَةً شادمانه
شد بوی
(ف) بَهَجَه) شاد ومسرور ساخت اورا
(بَهُجَ بَهَاجَةً وبَهجَةً) خوب ونيکو
گرديد
(اَبهَجَ) بمعنی بَهَجَه است*
(اَبْهَجَتِ الارض) صاحب نبات زيبا گرديد
(بَاهَجَه) برو کرد اورا در خوبی و
نيکوئی ومفاخرت نمود
(تَبهِيج) زيبا ونيکو گردانيدن
(اِبتِهَاج) شاد شدن
(تَبَاهَجَ الرَّوضُ) بسيار شگوفه شد
مرغزار
(اِستَبهَجَ) شاد شد

ب ه د
(اُمّ بَهدَل) بالفتح کنيت بنت ربيعة
(بَهدَی) کسکری نام پسر سعد بن
حارث بن ثعلبة ونام موضعی يا آن ذو
بَهدَی است
(بَوَاهِد) بلاها وسختيها

ب ه د ر
(بُهدُرِیّ) بضم وتشديد يا کودک
شير زده که جوان نشود

ب ه د ل
(بَهدَل) کجعفر بچه گفتار ومرغی است
سبز رنگ* وبَنُو بَهدَل) قبيله است
از بنی سعد
(بَهدَلَة) نام مردی از تميم ونام مادر
عاصم بن ابی النجود که سرآمد قرای کوفه
بود وباين هر دو معنی بدون الف
ولام آيد
(بَهدَلَ) کلان پستان گرديد* و
نيز بَهدَلَة) سبکی وشتابی کردن
در رفتار

ب ه ر
(بَهْر) بالفتح توانگری ودور کردن ودوستی
واندوه وبلاها ونگونساری يقال بَهرًا
لَهُ وبهتان وتهمت وتکليف ما لا يطاق
وشگفت ودیری ودرشتی وغلبه
(بُهْر) بالضم زمين فراخ وميانه وادی
وميانه بلد وتا سه ودمه
(بُهرَة) زمين فراخ وميانه وادی و
موضعی است بنواحی مدينه وموضعی است
بيمامه* وبُهرَةُ اللَّيلِ والفَرَس
والحَلقَة) ميانه آن
(اَبهَر) پشت رگی است ورنيست
بدل پيوسته ورگ گردن ورگی است
در دست و پر های مرغ ميان خَوَافِی
وکُلَی آبَاهِر جمع* واول آن قَوَادِم
گويند پس مَنَاکِب پس خَوَافِی پس
آبَاهِر پس کُلَی* ونيست گوشهای
گشته کمان يا ميانه کمان وزمين پاکيزه
که سيل بر آن نيايد وگياه سريع خشک و
بدون الف ولام شهريست کلان ما بين
قزوين وزنجان معرب آب هر يعنی
آب آسيا وشهريست کوچک بنواحی

اج

اصفهان و کوهی ست بحجاز
(بَهْرَاء) قبیله ایست از قضاعه
(بَهْرَانِیّ و بَهْرَاوِیّ) منسوب
است بآن
(بَاهِر) کصاحب رگی است
در پوست سر تا یافوخ
(بَاهِرَات) کشتیها بدان جهت
که آب راشق کند
(بَهَار) کسحاب گلی ست زرد خوشبوی
که آزا گاو چشم خوانند و هر چیز
خوب و خوشنما و سرسینهٔ اسپ و
سپیدی در آن و دهی بمرو و آنرا
(بَهَادِین) هم گویند و از آن دهست
رُقاد محدث بن ابراهیم
(بُهَار) کغراب بت و فرستوک
و ماهی ست سپید و پنبه و اخیو و
چیزی ست که بدان وزن میکنند
و آن سه صد رطل ست یا چهار صد
یا شش صد یا هزار و متاع دریا
و تنک یا رچهار صد رطل و آوندی ست
که به ابریق ماند
(بَهْوَر) کجعفر شیر که اسد باشد
(بَهِیر) کامیر زن کلان سرین که ورا در رفتن دم افتد
(بَهِیرَة) زن ست کوتاه خلقت و زن
شریف آزاد و زن گران کابین اتباعهم
مَهِیرَة است
(ف) بَهَرَ بَهْرًا و بُهُورًا) روشن
شد و خوشنما نمود و غلبه کرد و منه
الازواج ثلثة زوج بَهْرٌ ای یَبْهَرُ
العیون لحسنه ای تغلبها و تعجبها و زوج
دهر ای یعد لنوائب الدهر و زوج مهر ای
یوخذ منه المهر * و بَهَرَ القمرُ) افزون
آمد نور ماه روشنی های کواکب را *
قَمَرٌ بَاهِرٌ) نعت ست از آن * و بَهَرَ
فلانٌ) گذشت از اصحاب دانش
و فضل *) و بَهَرَتْ فلانةُ النساءَ
ای غلبتهن حسنا * و نیز بَهَرَ) تاسه
برانگندن بَهَرَهُ الحمل * و بُهِرَ)
مجهولا تاسه و دمه بر افتاد او را *
مَبْهُور و بَهِیر) نعت ست از آن
(اَبْهَرَ) شگفت آورد و توانگر شد
بعد فقر و سوخت از گرمای نیم روز
و به نیم روز رسید و نکاح کرد با زن
بَهِیرَه * و نیز اِبْهَاد) متلون شدن
در نرمی خو و درشتی آن
(بَاهَرَ مُبَاهَرَةً) مفاخرت کرد
(اِبْتَهَرَ) دعوی دروغ کرد و گفت
زنا کردم و حالانکه نکرده و منه حدیث
عمر رض انه رفع الیه غلام ابتهر
جاریةً فی شعرٍ و خفت برخیال خود *
وابْتَهَرَهُ) دشنام داد او را بچیزی که
در رو بود * وابْتَهَرَ فی الدعاءِ)
زاری کرد و الحاح نمود در دعا یا
دعا کرد هر ساعت و خاموش نشد * وابْتَهَرَ
لفلانٍ و فی فلانٍ) کوتاهی نکرد در
نفع یا در ضرر وی * وابْتَهَرَ السیفُ)
دو نیم کرد به شمشیر * وابْتُهِرَ بفلانة
مجهولا ای شُهِرَ بها
(تَبَهَّرَ) پر گردید * وتَبَهَّرَت
السحابةُ) روشن شد ابر
(اِنْبَهَرَ الرجلُ) تاسه و دمه
بر افتاد او را
(اِبْهَارَّ اللیلُ اِبْهِیرَارًا) نیمه
شد شب یا دراز گردید و بسیار تاریک
شد یا اکثر آن گذشت و باقیماند
ثلث آن * وابْهَارَّ النهارُ) کذلک

ب ه ج

(بَهْرَج) بالفتح باطل و کذب
و ردی از هر چیز و مباح و درم
ناسره معرب از نبهره فارسی قیل هی
کلمة هندیه اصلها نبهلا فنقلت
الی الفارسیه فقیل نبهره
(مُبَهْرَج) آب مهمل و غیر ممنوع
و خون هدر و باطل
(بَهْرَجَ دَمَهُ بَهْرَجَةً) باطل و هدر
کرد خون او را و منه قول ابی محجن لابن
ابی وقاص لما اذا بهرجتنی فلا اشرَبُها
ابدا یعنی الخمر ای اهدرتنی باسقاط
الحد عنی * و نیز بَهْرَجَة) چیزی را
بخوف عشار و جز آن از راه غیر مسلوک
آوردن منه حدیث الحجاج انه اتی
بجراب لؤلؤٍ بَهْرَج ای عُدِلَ به
عن الطریق المسلوک علی ما قال القتیبی

ب ه ر س

(تَبَهْرُس) بناز خرامیدن یقال
جاء یَتَبَهْرَسُ

ب ه ر م

ج (بَهْرَم) کجعفر عصفر ست که گل
کاجیره باشد و حنا
(بَهْرَمَة) شگوفه و عبادت برهمنان سند
(بَهْرَام) نام مردی و نام اب
نعمان بن عتبه عتکی
(بَهْرَمَان) گل کاجیره
(مُبَهْرَم) رنگ کرده به گل کاجیره
و منه ثوب مُبَهْرَم
(بَهْرَمَ لحیتَهُ) سیر رنگ کرد ریش
را بحنا
(تَبَهْرَمَ الرأسُ) بسیار سرخ گردید

ب ه ر م ج

(بَهْرَامَج) بید مشک آن دو قسم

باشد سرخ و سبز و سرد و بوی خوش دارد

ب ه ز

(بَهْز) بالفتح قبیله ایست و از آن ست حجاج بهزی ابن علاط و ضمرة بهزی ابن ثعلبة که صحابی بوده اند و نام پسر حکیم بن معاویة قشیری * و راندن و دور کردن کسی را از خویشتن بدرشتی و دست و یا یا هر دو دست زدن بسینه کسی و غلبه کردن و الفعل من نفع

(رَجُلٌ مِبْهَزٌ) کمنبر مرد سخت راننده و دور کننده

ب ه ز ر

(بَهْزَر) کجعفر خردمند استوار رای و شریف

(بُهْزُرَة) کقنفذة و قد تفتح ناقه بزرگ و خر ابن و دراز یا آن قدر دراز که اگر آن را بدست او ان جید بهازر جمع

ب ه س

(بَهْس) بالفتح دلیری دلیری کردن و الفعل من نفع

(بُهَیْس) کزبیر نام پدر فرقد تابعی

(بَیْهَس) کحیدر شیر و مرد دلیر و شجاع و زن خوش رفتار و بدون الف ولام نام مردی که مثل است در گرفتن قصاص * وابو بیهس کنیت هیصم بن جابر خارجی است * وبیهسیة گروهی از خوارج منسوب است باو

(تَبَیْهَس) بناز خرامید * وجاء یتبیهس) یعنی آمد و نیست چیزی با او

ب ه ش

(بَهْش) بالفتح مقل تر و خشک آن را خشل گویند * ورجل بهش مرد هشاش بشاش * وبلاد البهش حجاز است بدان جهت که مقل حجازی روید منه الحدیث انه قال لرجل من اهل البهش انت ای من اهل الحجاز انت * وقوم وجوه البهش یعنی سیاه روی زشت

(بُهَیْش) کزبیر نام جد ابی الربة * وعلی بن بهیش محدث است

(بَهُوش) کجرول از اعلام است

(سَیْرٌ مُبْهَش) کمعظم سیر سریع

(ف) بَهَشَ عنه تفتیش کرد از وی وبهش الیه شاد شد و اهتزاز نمود بوی و آرزومند او شد و آهنگ وی کرد و نگرفت آن را و شناخت سبو آن تقصد وی و منه حدیث ابن عباس رض ان رجلا سأله عن حیة قتلها فقال هل بهشت الیک واراده گریه یا آماده گریه و خنده شد * وبهش بیده الیه دراز کرد دست تا بگیرد آن را * وبهش القوم) فراهم آمدند

(ابتهش الیه) شاد شد و اهتزاز نمود بوی

(تبهش القوم) فراهم آمدند

(تباهشا بینهما الشیء) فرود آورد هر یکی پیش دیگری چیزی را

(ابهاش) سیاه شدن گوشت

ب ه ص

(بَهَص) محرکة تشنگی

(بُهْصُوص) کعصفور چیزی یقال ما اصبت منه بهصوصا

(ابهصنی) منع کرد مرا

ب ه ص ل

(بُهْصُل) کعصفر مرد سطبر تناور و سپید

(بُهْصُلَة) زن کوتاه بالا و سخت سپیدنگ و یفتح فیهما و زن بی شرم بسیار فریاد

(بُهَیْصِل) مصغر است همچنان

(ابهصل) برکند جامه از تن و در یافت آن را بتمام و خورد گوشت استخوان از هر طرف آن جدا کرده * وتبهصل القوم من مالهم) خارج کرد قوم را از مال آنها

ب ه ص م

(بُهْصُم) کقنفذ بسیار سخت

ب ه ض

(ف) بَهَضَنِی الامر بهضا) گران شد و گران بار کرد مرا کار و این لغت بظای معجمه بیشتر آمده

(ابهضنی الامر) بمعنی بهضنی الامر است

ب ه ط

(بَهَط) محرکة شدة الطا و نوعی از طعام که برنج را با شیر و روغن پزند معرب بهتا که هندی است

ب ه ظ

(باهظ) کصاحب بلا و سختی * و امر باهظ) کار دشوار گران

(مبهوظ) گران بار

(ف) بهظه الامر بهظا) گران و دشوار شد او را این کار و گران بار کرد * وبهظ الراحلة) گران کرد و در انداخت راحله را * وبهظ فلانا گرفت زنخ و ریش او را

ب ه غ

(بَهُوغ) بخواب شدن من الفعل نفع یقال هابغ باهغ

ب ه ق

(بَهَق) محرکة علتے است و آن سپیدے ظاہر پوست باشد غیر برص که بسبب برودت مزاج عضو و غلبهٔ بلغم بر خون یا آمیزش صفرای سیاه با خون عارض گردد * و(بَهَقُ الحجر) گیاهی است یا جو نه کندم ست

(بَهِق) الکتف بهق زده والمؤنث بالهاء

(بَیْهَق) کصیقل شهری است نزدیک نیشاپور و از آن شهر است امام احمد بن حسین و پسرش امام اسمعیل و موضعی است بزمین قُومَس

(ف) (بهِق بَهْقًا) مجهولاً بهق زده شد * (مَبْهُوق) نعت است از آن

ب ه ك ث

(بَهْکَثَة) سرعت نمودن کار

ب ه ك ل

(بَهْکَل) کجعفر جوان آگنده گوشت نازک اندام * (بَهْکَلَة) مؤنث آن * و(شَبَابٌ بَهْکَلٌ) جوانی تازه و نو

ب ه ك ن

(بَهْکَن) کجعفر جوان پر گوشت نازک اندام (بَهْکَنَة) مؤنث بَهَاکِن جمع * و(شَبَابٌ بَهْکَنٌ) جوانی تازه و تر

(تَبَهْکَنَتِ المَرْأَةُ) بهکنه گردید زن و یقال للعجزاء (تَبَهْکَنَتْ فِی مِشْیَتِهَا) یعنے ہمچو زنان بهکنه رفت

ب ه ل

(بَهْل) بالفتح آسان و مال اندک و نفرین و قولهم بَهْلًا بمعنی مَهْلًا است بمعنے آهسته باش

(بَهْلَة) و یضم لعنت و نفرین یقال عَلَیْهِ بَهْلَةُ الله

(أَبْهَل) کاحمد میوه است مشابه بنبق تازه درخت آن بزرگ باشد و برگش بطرفا ماند و آن قسمی از سرو کوهی است نه سرو چنانکه جوهری گفته دخان آن مسقط جنین است و طلای آن با سرکه نافع داء الثعلب و با انگبین منقی قروح خبیثه

(بَاهِل) کصاحب بے قید و متردد بے کار و شبان بے عصا و زن بے شوهر * و(نَاقَةٌ بَاهِلٌ) که آنرا بی پستان بند یا بی مهار یا بی نشان گذاشته باشند بُهْل کبرد و بُهَّل کرکع جمع

(بَاهِلَة) زن بی شوهر و قبیله ایست از قیس عیلان و هو فی الاصل اسم امرأة من همدان نسب الیها و از آن قبیله است ابو امامه باہلے که صحابے بوده

(بَهِیل) کامیر نام پسر غریب بن حیدان

(اِمْرَأَةٌ بَهِیلَةٌ) زن گران کابین

(الضُّلَّال بن بُهْلُل) کقنفذ جنف غیر منصرف یعنی باطل و ناچیز

(بُهْلُول) کعصفور مرد بسیار خنده و مهتر جامع هر گونه خیر و نام مردی معروف

(س) (بَهِلَتِ النَّاقَةُ) کشاده شد پستان بند ناقه و گذاشته شد بچه وی بَهَل محرکة اسم است از آن

(ف) (بَهَلْتُهُ بَهْلًا) گذاشتم وی را بر مراد وی * و(بَهَلَهُ الله) ای لعنه الله

(أَبْهَلَهُ) ترک کرد آن را * (أَبْهَلَ النَّاقَةَ) بی شبان یا بی پستان بند یا بی مهار و بی نشان گذاشته آن را تا بچرد هر جا که خواهد * (نَاقَةٌ مُبْهَلَةٌ) کمکرمه نعت است از آن مَبَاهِل جمع * و(أَبْهَلْتُهُ) گذاشتم او را بر مراد وی و آزاد کردم یا معنے اخیر مختص بنی باہلہ است و معنی اول بفتح و منه إِبْهَال آبیاری کردن کاشته را

(نَاقَةٌ مُبَاهَلٌ) ناقه که آن را بی پستان بند گذاشته باشند

(بَاهَلَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا مُبَاهَلَةً) با یکدیگر لعنت کردند و هو ان یجتمع القوم اذا اختلفوا فی شئ فیقولوا لعنة الله علی الظالم منّا

(تَبَهَّلُوا) مباهله کردند * و نیز (تَبَهُّل) بے بندی از رغائب

(تَبَاهَلُوا) بمعنی تَبَهَّلُوا است

(اِبْتِهَال) زاری کردن و بعد بالی قال تعالی ثم نبتهل ای نخلص فی الدعاء

(اِسْتَبْهَلَ النَّاقَةَ) دوشید ناقه بے پستان بند را * و(اسْتَبْهَلَ الوالی الرَّعِیَّةَ) مهمل و بی قید گذاشت والی رعیت را * و(اسْتَبْهَلَ البَادِیَةُ القَوْمَ) بی قید و مطلق العنان گردانید ایشان را بادیه یعنی چون بباديه نازل شدند سلطانی با ایشان نمیرسد هر چه میخواهند میکنند و منه قیل فی بنی شیبان اِسْتَبْهَلَتْهَا السواحل لانهم کانوا نازلین بشط البحر لا یصل الیهم لسلطان یفعلون ما شاؤا

(تَبَهْلُل) خندیدن

ب ه ل س

(تَبَهْلُس) ناگاه رسیدن کسی از

جائے بے ہیچ چیز

ب ہ ل ص

(تبهلص) برآمدن مرد از جامه و کذالك لتبلهص علی القلب

ب ہ ل ق

(بهلق) کجعفر سخت و بلا

(بهلقة) بلا و تکبر کردن لاف دن و سخن گفتن بر و بار دی و دروغ گفتن

(بهلق) کزبرج و جعفر و عصفر زن سخت سرخ و زن بسیار گوی بی عقل و قبیله است از عرب و کزبرج مرد بانگ و فریاد کننده دل تنگ بے قرار * و جاء

اج با لکلمة بهلقا بالکسر و بهلقا بالفتح یعنی بے پرده و در بار وی سخن گفت

(البهلیقی) مسجدیست جامع غربے بغداد

(بهالیق) باطلها

تبهلق) دروغ گفتن

ب ہ م

(بهمة) بالفتح ستور ریزه مانند بره و بزغاله و گاو ساله بهم بالفتح و بحرکت و بهام بالکسر جمع بهامات جمع الجمع

(بهمة) بالضم کار سخت و مشکل و دلاوری که کسی بر وے دست نیابد و سنگ بزرگ و لشکر بهم کصرد جمع

(ارض بهمة) کفرحة زمین بهمی ناک

(ابهم) بالفتح آنکه سخن بید و فصیح گفتن نتواند و دربسته و گنگ و هر زن که با وی هیچ گونه نکاح درست نباشد مانند مادر و خواهر بهم بالضم و بضمتین جمع

(سعد البهام) بالکسر منزلے است از منازل قمر

(ابهیم) کامیر سیاه و تاریک و نام اسپ بنی کلاب بن زمعة و مجهول که هیچ گونه شناخته نشود و خالص بے آمیزش چیزے و اسپ یکرنگ که هیچ رنگ دیگر در آن مخالف رنگ وے نباشد مذکر و مونث در آن یکسان است بهم جمع * و منه الحدیث یحشر الناس یوم القیامة حفاة عراة بهما یعنی برهنه و پاک و صاف از عیبی که در دنیا داشتند از برص و لنگی و مانند آن و نیش سایه و آواز بے ترجیع یقال صوت بهیم

(بهیمة) چار پایه اگرچه آبی باشد یا هر جان دار بی تمیز بهائم جمع

(بهمی) بالضم گیاهے است شبیه نبات جو بهماة یکے یا واحد و جمع در آن یکسان است و الف آن برائے

تانیث پس منون نشود

(ابهام) بالکسر انگشت نرگاه مذکر آید اباهیم و اباهم جمع * وذو الاباهیم) زید قطعے است که شاعر بوده

(بهائم) کوہها است نجمی و آب آن را منجب گویند و زمینی است

(مبهم) کمکرم دربسته و گنگ کار فروبسته و مشتبه * و زنی که با وے کا نکاح درست نباشد * و کلام مبهم) کلامیکه هیچ گونه دریافت نشود

(اسماء مبهمة) اسمائی اشارات است باصطلاح نحویان مانند هذا و ذاك و هؤلاء * و هذه الآیة مبهمة) ای عامة او مطلقة

(ابهم الامر ابهاما) بسته و مشتبه شد کار * و ابهم فلانا عن الامر) دور کرد و راند او را از کار * و ابهمت الارض) رویانید زمین گیاه بهمی را و بهمی ناک گردید * و منه ابهام) مجهول و مطلق و بی قید گذاشتن چیزی را و بند کردن در

(بهموا البهم تبهیما) جدا کردند ستور ریزگان را از مادرهای ایشان * و بهموا بالمکان) اقامت کردند در آن

(تبهم علیه الکلام) بسته شد سخن بر وے

(استبهم علیه) گنگ گردید حرف زدن نتوانست یا سخن بید و فصیح گفتن نتوانست * و استبهم الامر) بسته و مشتبه شد کار

ب ہ م ن

(بهمن) کجعفر بیخ نباتی است منابت ترب سطبر و بیشتر کج می باشد و دو قسم است سرخ و سفید قاطع ریاح مجفف بلغم فرح فم خفقان بارد مقوی قلب و باه و نام مردے و بایں معنی بدون الف و لام است * و بهمن ماه) نام ماه یازدهم از ماههاے فارسی

ب ہ ن

(بهن) کحیدر نسترن

(بهان) کقطام نام زنے

(بهنانة) زن خوش بوی خوش نفس یا زن نرم گفتار خوش کردار و زن سبک روح خندان بهنانات جمع

(باهن) خرماے سب یا خرما بنے که پیوسته بر آن غوره نو و خوشهاے رسیده و نیم رسیده بوده باشد

(بهونیة) شتر مخبس میان کرانے و عربے

(س) بَهِنَ بَهَنًا) شادمان و فرخناک شد و منه حدیث الانصار اِبهَنُوا مِنها اخل اللّهرای افرحوا وطیبوا انفسًا بصحبتی

ب ه ن س

(بَهنَس) کجعفر گران سطیم شیر که اسد باشد و شترام * ومحمد بن بَهنَس جَمَرُوذی) محدثے بوده

(بُهَینِس) مصغر شیر که اسد باشد

(بُهَانِس) بالضم تنتر رام

(بَهنَسی) کقهقری ر وستای است بصعید مصر

(بَهنَس بَهنَسَةً) خرامید و بر قتار تیر رفت

(مُتَبَهنِس) تیر که اسد هست

(تَبَهنَس) بمعنی بَهنَس است

ب ه ه

(اَبَهّ) گلو گرفته

(بَهبَاه) بمعنی بخباخ هست که شتر بانگ کننده از مستی باشد

(بَه بَه) کلمه است که در وقت تحجب و مدح یا در وقت استعظام چیزی گویند ومنه الحدیث بَه بَه اِنَّکَ لَضخمٌ

(بَهبَهِیّ) تا در و بزرگ

(ض س) بَهّ) خداوند مرتبه و جاه شد نزدیک سلطان

(بَهبَهَ الرَّجُلُ بِه بَهبَهَةً) به بگفت ورا * ونیز تَبَهبَهَةٌ) بانگ بلند کردن شتر

(تَبَهبَهُوا) شریف و بزرگ گشتند

ب ه و

(بَهو) بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه و کاو سار فراخ اَبهَاء و بُهُوّ و بُهِیّ جمع * و زمین فراخ و فراخ از هر چیز و جوف سینه یا کشادگی میان دو پستان و اعلای سینه و جایگاه استراحت بچه در مادر اَبهَاء و اَبهٍ بُهِیّ و بُهِیّ جمع

(بَیتٌ بَاهٍ) خانه خالی بی هیچ چیز

(بِئرٌ بَاهِیَةٌ) چاه فراخ دهن

(بَهَاء) بالفتح خوبے و حسن و درخشندگے کفک شیر

(بَیهَسِیّ) راوے هست که از عروه روایت می کند

(بُهَیَّة) کسمیة زنی هست تابعیه

(س) بَهِیَ البَیتُ) خالے و معطل شد خانه

(ل ک س ن ف) بَهُوَ الرَّجُلُ بَهَاءً) خوب و حسین شد * بَهِیّ) کرضی نعت هست از آن

(ن) بَهَاهُ) غالب آمد او را در خوبی و حسن

(اَبهَی البَیتَ) خالی و معطل کرد خانه را و فی المثل المعزی تُبهِی و لا تُبنِی ای تفسد * وابهی الاناء) فارغ و تهی ساخت آوند را * اَبهَی الخیل) معطل کرد اسپان از جنگ و اسپه گردانید فی الحدیث انه علیه السلام سمع رجلا حین فتحت مکة یقول اَبهُوا الخیل فقد وضعت الحرب اوزارها فقال علیه السلام لا تزالون تقاتلون الکفار حتی یقاتل بقیتکم الدجال * وَاَبهَی الرَّجُلُ) خوب روی شد مرد

(بَاهَیتُهُ مُبَاهَاةً) نبرد کردم ورا در حسن و خوبی

(بَهَّی البَیتَ تَبهِیَةً) فراخ ساخت خانه را

(تَبَاهَوا) تفاخر نمودند

بَابُ البَاء فصل الیاء

ب ی ب

(بِیب) بالکسر ودان آب بحوض

(الحَارِثُ بنُ بَیبَیَة) بالفتح مهتر تابعی است

(بَیَّاب) کشتا و سقائی که برای فروخت آب بکوچها گردد

ب ی ت

(بَیت) خانه اَبیَات و بُیُوت بضم با و کسر آن جمع آبابیت و بُیُوتَات و اَبیَاوات جمع الجمع بُیَیت بضم با و بِیَیت بکسر آن مصغر وے هست نه بُوَیت بواو که عامه گویند * و شرف و شریف و زناشوئی و قصر و کوشک و عیال و خانگیان و خانه کعبه زادها الله شرفا و قبر و فرش خانه و دو مصرع از شعر * وفلان جاری بَیتَ بَیتَ) یعنی او همسایه من هست بُنِیَا علی الفتح لانهما اسمان جعلا اسما واحدا * والبَیتُ المَعمُورُ) خانه هست آسمان چهارم محاذی کعبه * والبَیتُ العَتِیقُ) * والبَیتُ الحَرَامُ) خانه خدا عز وجل والبَیتُ المُقَدَّسُ) در شام هست

(بِیت) بالکسر قوت شب یقال ما له بیتُ لیلَةٍ

(بِیتَة) شب گذاری هم آسته بادانه را و قوت شبینه

(بَائِت) کصاحب آب شبینه و سرد و نان شبینه

(بَیَات) کسحاب دهی هست و دستنای است نزدیک واسطه و از آن روستا است حسن بیاتی ابن ابی المعالی و سجون

(بَيُوت) کمونرآب سرد وشبینه وان شبینه وشیر شب مانده ورشک وکاریکه کسی شب گذارد باندیشهٔ آن
(سِنٌّ بَيُوتَةٌ) وندان محکم که ساقط نشود
(ض) بَاتَ فُلَانٌ) در شب در آمد فلان * وبَاتَ بَيْتُوتَةً) شب گذاشت * وبِتُّ القَوْمَ وبِهِم وعِنْدَهُم) شب کردم نزد قوم
(ض س) بَاتَ يَفْعَلُ كَذَا بَيْتًا) وبَيَاتًا ومَبِيتًا وبَيْتُوتَةً) شب کرد چنین کما يقال ظَلَّ يَفْعَلُ كَذَا اِذَا فَعَلَهُ بالنَّهار

اج

(اِبَاتَة) شب گذرانیدن يقال اَبَاتَهُ اللهُ اَحسَنَ بِيتَةٍ
(بَيَّتَ الاَمرَ تَبْيِيتًا) اراده آن کار کرد در شب تدبیر آن نمود واندازه کرد قال الله تعالى اِذْ يُبَيِّتُونَ مَا لَا يَرْضَى مِنَ القَولِ وفي الحديث اَنَّهُ كَانَ لَا يُبَيِّتُ مَالًا ولَا يُقِيلُهُ اي اِذَا جَاءَهُ مَالٌ لَم يُمسِكْهُ اِلَى اللَّيلِ ولا اِلَى القَائِلَة بل يعجل قسمته * وبَيَّتَ النَّخلَ) پیراست وخشاوه کرد خرمابن را * وبَيَّتَ العَدُوَّ) شبخون آورد بر وی
(اِمرَاَةٌ مُتَبَيِّتَةٌ) زن با خانه وشوهر
(تَبَيَّتَهُ عَن حَاجَتِهِ) باز داشت اورا از حاجت او
(مُستَبِيت) فقیر
(لَا يَستَبِيتُ لَيلَةً) يعني نیست اورا قوت یک شبه

ب ي ث

(تَرَكَهُم حَيثَ بَيثَ) يعني گردانید ایشان را متفرق وپریشان

ب ي ح

(اَبيَحَان) بالفتح نام پدر قبیلهٔ مَعَافِر ابيحانية منسوب ست بان کسی که ظاهر کند راز خود را
(بَيَاح) کغراب وکتان نوعی از ماهی است
(بَيَّاحَة) مشدده دام ماهی گیران
(تَبَيَّحَ بِهِ) پنهان آگاهانید ان * وتُبَيِّحُ اللَّحمَ) برید گوشت وقسمت کردن آن

ب ي د

(بَيدَ) بالفتح بمعنی غیر وعلی ومن اجل است بائین مثله يقال هو كَثِيرُ المَالِ بَيدَ اَنَّهُ بَخِيلٌ * وطَعَامٌ بَيدٌ) طعام هیچکاره
(بَيدَان) بدون الف ولام نام بردی وموضعی ست یا آبی است مرغنی را حنظر بن کلاب را
(بَيدَانَة) ماده خر وحشی یا خرکره ماده وحشی بَيدَانَات جمع
(بَيدَاء) بیابان بِيد جمع برخلاف قیاس والقیاس بَيدَاوَات * و زمینی است هموار مابین مکه ومدینه
(ض) بَادَ بَيدًا وبَيدًا وبَيَادًا وبُيُودًا وبَيدُودَةً) هلاک گردید * وبَادَتِ الشَّمسُ بُيُودًا) فرو رفت آفتاب
(اَبَادَهُ اِبَادَةً) هلاک کرد اورا

ب ي ر

(بِيرَة) بالکسر شهری ست وآن قلعه است نزدیک سُمَيسَاط ودهی ست میان قدس ونابلس ودهی ست بحلب ودهی است بطغرطاب ودهی است بجزیرهٔ ابن عمر
(اَحمَدُ بنُ عُبَيدِ بنِ الفَضلِ بنِ سَهلِ بنِ بِيرِي) بالکسر وسکون هر دو یا محدث بوده
(بِيَار) کغراب شهری ست میان بیهق وبسطام ودهی است بنسا
(اَبيَان) بالفتح شهری ست میان مصر واسکندریه
(اِبتِيَار) فجور خود ظاهر کردن که اصل ابتهار بود ها را بیا بدل کردند

ب ي ز

(بَائِز) زنده ومرده نیکو حال
(ض) بَازَ بَيزًا وبُيُوزًا) هلاک گردید * وگویند فُلَانٌ لَا يَبِيزُ رَمِيَّتَهُ) یعنی زنده نمی ماند شکار زخم خوردهٔ او * ولَم يَبِز) یعنی هائی نیافت

ب ي س

(بَيس) بالفتح ناحیه ایست بسر قسطله اندلس * وبَيسَك) کلمه ایست که در وقت ترحم ودلاسائی کودک گویند مثل ویک
(بِيَاس) کسحاب نام دهی
(بَيسَان) بالفتح دهی است بشام ازان وی است قاضی عبد الرحیم بن علی ودهی است بمرو وموضعی است بیمامه
(ض) بَاسَ عَلَى النَّاس) بزرگی جست بر مردم وآواز داد

ب ي ش

(بَيش) بالفتح موضعی است ودر آن کانها است
(بِيش) بالکسر وادی است شیرناک ودره یا مریشته ونقائیه مثله وبائی

است مشابه زنجبیل و گاه در آن زهر کشنده روید و تریاق آن گوشت سمانی و گوشت فارة البیش است و سُمانی مرغی است که بیش را می خورد و نمی میرد* وفَارَةُ البِیْش) بیش موش است و آن جانوری است مانند موش و در زیر بوته بیش می باشد و آن را می خورد و منه المثل اعجبُ من فارةِ البِیْش تتغذّی بالسُّمُوم وتَعِیْشُ

ب ی ش ر ج

(بِیْشَیَارَج) خوانچه و طبقی را گویند که در آن تنقلات و گل و امثال آن کرده پیش مهمان آرند قبل از طعام معرب پیشیاره بِیْشَیَارَجات جمع* و گاه او را بفا بدل کرده فِیْشَفَارَج گویند

(بَیَّشَ الله وَجْهَهُ تَبْیِیْشًا) سپید و نیکو گرداند خدا روی او را

ب ی ص

(بَیْص) بکسر سختی و تنگی ویقال وقع فی حَیْصَ بَیْصَ وحِیْصَ بِیْصَ وحَیْصِ بَیْصِ بفتح اولهما وآخرهما وبکسر آخرهما وبفتح اولهما وکسر آخرهما وقد یجریان فی الثانیة وحاص باص وحاصِ باصِ ای فی اختلاط لا مَحِیْصَ عنه* وجعلتم الارض علیه حَیْصَ بَیْصَ وحِیْصًا

(بَیْصًا) تنگ ساختیم بروی زمین را یعنی تنگ گرفتیم تا اینکه عاجز آمد

ب ی ض

(بَیَض) بفتح آماس دست اسب و هو من العیوب الهیّنة

(بَیْضَة) تخم مرغ بَیْض و بُیُوض و بَیْضَات جمع* و خصیه و خود و جماعت مسلمانان و میانه هر چیز و میانه سرای و شهر و ساحت آن و منه الحدیث لا تسلّط علیهم عدوًّا من غیرهم فیستبیح بَیْضَتَهم ای مجتمعهم موضع سلطانهم و مستقرّ دعوتهم ویقال افرخ بَیْضَةُ القوم اذا ظهر مکتوم امرهم و موضعی است بصمان و بکسر* و بَیْضَةُ النهار سپیدی روز* و بَیْضَةُ البلد) تخم شتر مرغ و منه المثل هو اذلّ من بَیْضَة البلد ای من بَیْضَة النعام التی تترکها و مهتر شهر که مردم بروی جمع شوند و سخن وی را قبول نمایند از لغات اضداد است و نوعی از سماروغ و بَیْضَةُ العُقْر) بیضه خروس که در سالی یکبار نهد و مذکور است در ع ق ر* و بَیْضَةُ الخِدْر) دختر پرده نشین* و بَیْضَتَان) بکسر موضعی است بالای زباله

(ابن بِیْض) بالکسر نام مردی از قوم عاد و قد یفتح و آن بازرگانی بود ناقه خود را بر عقبه کوهی پی کرده راه بر مردمان بست و منه قول الشاعر* سَدَدْنَا کما سَدَّ ابنُ بَیْضٍ طریقَهُ * فلم یجدوا عند الثنیّة مطلعًا* و اَیّامُ البِیْض) روزهای شبهای روشن است و آن سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه باشد علی حذف المضاف ای ایّام اللیالی البیض

(بَیْضَة) زمین سپید هموار و رنگی است از رنگهای خر ابیض جمع* و نام شهری

(ابیض) سپید بِیْض جمع* و صله بُیْض بالضم ابدلوه بالکسر لتصح الیاء وفی الحدیث اُوتیتُ الکنزینِ الاحمرَ والابیضَ فالاحمر ملک الشام والابیض ملک فارس و شمشیر و سیم و ستاره است در کناره کهکشان و مرد پاک ناموس و کوه عرج و کوهی است بمکه و قصری بوده مر اکاسره را و کان من العجائب الی ان نقضه المکتفی بالله و بنی شرفاته اساس تاج و بالسلیة شرفاته فعجب من هذا الانقلاب* والموت الابیض مرگ ناگهان و قولهم هذا ابیض منه یعنی سپیدتر است از وی شاذ کوفی والقیاس هذا اشدّ بیاضًا منه

(ابیضان) دو رگ است در پستان شتر و شیر و آب یا پیه و جوانی یا نان و آب یا گندم و آب* و ما رایته مُنْذُ اَبْیَضَان) ندیدم او را دو روز یا دو ماه

(بَیْضَاء) بلاد و سختی و گندم و جو تازه بی پوست و آفتاب و زمین بی بیابان ضد عامر منه الحدیث و ذکر حمیر فقال وکانت لهم البیضاء والسوداء وفارس والحمراء والجزیة الصفراء و دیگ و دام صیاد و نام اسب قعنب بن عتاب و خانه است ببصره مر عبید الله بن زیاد که بندیان را در آن بند میکرد و آن را مخیس گفتندی و نام چهار ده است مصر و شهریست بفارس و ستانی است مغرب و موضعی است بحمای ربذه و موضعی است به بحرین و عقبه است بجبل المناقب و آبی است بنجد مر بنی معاویه را و شهری است پیش باب الابواب و نام حلب الشهباء و موضعی است تعطیف و عقبة التنعیم و آبی است مر بنی سلول را* و ابو البیضاء) حبشی* و ام بیضاء) دیگ

(بیاض) سحاب شیر و سپیدی و موضعی است بیمامه و قلعه است بیمن

ج ۱

وزمینی است نجد مر بنے عامر را * و
بیاض البیض) سپیدۂ تخم مرغ
(بیاضة) سپیدے * و بنو بیاضة)
قبیله است از انصار
(بیضان) بالکسر کوہی است مر بنی
سلیم را و سپیدان ضد سیاہان * و
بیضان الزرزوب) نام شہرے
(ابایض) مذکور شد در باب ض
(ض) باضت ید الفرس بیضًا)
الماس کرد دست اسپ * و باضت
الدجاجة) خایہ نہاد ماکیان *
دجاجة بائض و بیوض) است
از ابیض گتب و بیض کیل جمیع
و باض الحر) سخت شد گرما * و
باضت البہمی) نضال افگند گیاه
بہمی و آن پیکان مانند است که بر برگ
آن ظاہر میشود و می افتد * و باض
فلانًا) غالب آمد فلان را در سپیدی *
و باض العود) رفت تری آن و
خشک گردید * و باض بالمکان) اقامت
نمود در آن * و باض السحاب)
بارید ابر
(امرأة مبیضة) زنیکه بچگان
سپید زاید ضد مسودة
(اباضت البہمی) بمعنی باضت

البہمی) است و بازی است عرب را
که گویند ابیضی حبلا و اسودی حیا
(بایضه مبایضة) در سپیدے
که داورا
(مبیضة) گروہے است از
ثنویه از اصحاب مقنع بدان جہت
که جامہاے سپید پوشیدندے ضد
مسودہ که از عباسیان
(ابیضه تبییضًا) سپید گردانید او را
ضد سوده و بر گردانید از و جاے
نمود از لغات اضداد است * و
بیض) جامہ سپید پوشید * مبیض
محدث نعت است از آن * و بیضت
البہمی) بمعنی باضت البہمی است
(ابتاض) خود پوشید * و ابتاض
القوم) از بیخ بر کند ایشان را
(ابیض ابیضاضًا) سخت سپید شد
(ابیاض ابییضاضًا) سخت سپید شد

ب ی ظ

(بیظ) بالفتح سنے فحل و سنے زن و
سنے مرد و زہدان
(ض) باظ بیظًا) بمعنی باظ یبوظ
واوے است و گذشت

ب ی ع

(بیعة) بالفتح عہد و پیمان

(بیعة) بالکسر کلیسائی ترسایان بیع
کعنب جمع * و بیات بیع چنانکه جلسة
بیات جلوس یقال انه لحسن البیعة
(بیاعة) بالکسر متاع و کالای فروختنی
بیاعات جمع
(بیائع) ساعی و نمام و فروشنده و
خرنده بیاعة جمع * و امراة بائع)
زن رواج یافته بحسن و جمال خویش
(بیع) کسید فروشنده و خرنده و
بہا کننده بیعاء کعنباء و ابیعاء
کاصدقاء جمع * و بیعان) خرنده
و فروشنده اند قرآن منه الحدیث
البیعان بالخیار ما لم یتفرقا * و ابن
البیع) حاکم محمد بن عبد الله بن محمد
بن حمدویه نیشاپورے
(بیاع) کشداد بہا کننده و دلال خرید
و فروخت
(بیاعی) ابو محمد و علی بن محمد محدث *
و علی بن الحسین البیاعی حدث
بشرح السنة عن محمد الزاهد سماعًا
عن لفظ محیی السنة
(ض) باعه بیعًا و بیعة و مبیعًا
والقیاس مباعًا) فروخت آن را و
خرید از لغات اضداد است * مبیع
باعلال و مبیوع باصل فروخته و خریده

نعت است از آن و ماضی مجہول آن
بیع آید و قد تضم باءه فیقال بوع * و
باعه من السلطان) سعایت وے
کرد نزدیک سلطان * و باع علی بیعه)
مرتبه و رفعت وے پیدا کرد و ظفر
یافت برو
(ابعته اباعة) عرضه کردم آن را
براے بیع
(مبایعة) بایکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن قال الله تعالی
اذ یبایعونک تحت الشجرة
(ابتاعه ابتیاعًا) خرید آن را
(تبایع) بایکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن
(انباع) رواج یافت
(استباعه استباعة) فرمود او را
تا آن چیز را بر وے فروشد

ب ی غ

(بیغو) بالکسر دہی است بمغرب و
از آن دہ است سلیمان بیغی که شیخ
... بوده و علی بیغی شاعر و
زاہد ابن محمد
(بیاغ) کشداد نام فارسی است
(ض) باغ الدم بیغًا) غلبه کرد خون
و بجوش آمد * و باغ) ہلاک شد

(بَغِتَ بِهِ) فرو ماندم در راه بی سببی و کذلک بُتِغَ بِهِ مجهولاً

(تَبَیَّغَ عَلَیْهِ الاَمْرُ) شوریده شد بروی کار و (تَبَیَّغَ الدَّمُ) در هیجان آمدن خون و غلبه کردن فی الحدیث علیکم بالحجامة لا یَتَبَیَّغ الدَّمُ بِاَحَدِکُم فیقتله و (تَبَیَّغَ المَاءُ) جوش زدن آب در چشمه و (تَبَیَّغَ اللَّبَنُ) بسیار شد شیر

ب ی ق

(بِیقَة) بالکسر دانه ایست سبز کلان‌تر از کرسنه نان و طبیخ آن میخورند و آنرا مقشر کرده بگاوان دهند و گاوان را چاق و فربه کند

(بِیقِیَّة) بتشدید یا نباتی ست درازتر از عدس در کشت ها روید و در قوت مانند عدس ست نافع مفاصل و قبل و فتق

ب ی ل

(بِیل) بالکسر ناحیه ایست در ری و از آنست عبد الله بن حسن و دهی ست بسرخس از آن ده اند عصام بن وضّاح و محمد بن احمد بن عمرویه و محمد بن حمدون بن خالد و دهی ست ببلخ

ب ی ن

(بَین) بالفتح جدائی و پیوستگی از لغات اضداد است گاه اسم آید و گاه ظرف متمکن و منه قوله تعالی لَقَد تَقَطَّعَ بَینُکُم بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل ای تَقَطَّعَ وَصلُکُم والنصب علی الحذف ای ما بینکم و دوری و فصل و فرونی یقال بینهما بَینٌ بعیدٌ و بونٌ بعیدٌ ای تفاوت فی فضل احدهما علی الآخر والواو افصح و میان یقال جلس بین القوم ای وسطهم و لَقِیَه بُعَیداتِ بَینٍ ای لَقِیَه بعد حین ثم امسك عنه ثم اَتَاهُ و غراب البین زاغ پیسه با سرخ منقار و پا و زاغ سیاه را حاتم گویند لانه یحتم بالفراق و هذا بَینَ بَینَ یعنی میان جید و ردی ست و هما اسمان جُعِلا اسماً واحداً و بُنیا علی الفتح و همزهٔ مخففه را نیز بَین بَین گویند و بَینا لحن کذا همان بین ست که باشباع فتحه الف پیدا گردیده و بَینَما و بَینَا از حروف ابتدا است و نزد اصمعی مابعد بینا مجرور باشد باضافت اگر بجای آن بین راست آید کقول ابی ذویب و بینا تعنقه الکماة و روغه یوماً اتیح له جریءٌ سلفع و نزد غیر اصمعی مابعد هر دو مرفوع آید بابتدا و خبریت

(بَیْنَة) موضعی ست بوادی و بیشه و کُثَیر از انثنی آورده (شعر) اللشوق لما هیجتك المنازل و بحیث تلقت من بَیْنَتَینِ العَیَاطِل و

(بِین) بالکسر کرانه و حد فاصله میان دو زمین و ارتفاع زمینی که باریک و گل و سنگ در آمیخته باشند و مسافت مقدار مد بصر بُیُون جمع و موضعی ست نزدیک نجران و موضعی ست نزدیک حیره و موضعی ست قریب مدینه و دهی ست بفیروزآباد فارس و موضعی ست و نهری ست میان بغداد و میان دما

(یوسف بن مبارك بن بینی) محدث بوده

(بائِن) کصاحب انکه از جیب در آید بدوشیدن شتر و معلی آنکه از راست در آید و کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد و (اِمرَأَةٌ بائِنٌ) زنیکه از شوهر بطلاق جدا گردیده باشد

(بائِنَة) کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد و چاه فراخ دور تک بوائن جمع و (تَطلِیقَةٌ بَائِنَةٌ) طلاقیکه رجعت در آن درست نباشد و هی فاعلة بمعنی مفعولة

(بَیَان) فصاحت و زبان آوری و فی الحدیث ان من البیان لسحراً و ایضاً البیان ما یتبین به الشیء من الدلالة وغیرها

(اَبیَن) فصیح تر یقال هو ابین من فلان ای افصح منه و اوضح کلاماً و نام مردی از حمیر که عدن منسوب باو یقال عدن ابین وقد قیل بالکسر عن سیبویه

(بیانانیات) ستاره‌هائی که در آن آفتاب و ماه نزول

(بَیُّون) کصبور چاه فراخ دور تک

(بَیِّن) کسید پیدا و آشکار اَبیِنَاء کاصدقاء و بِینَة بالکسر جمع و مرد فصیح اَبیِنَاء و اُبیَان و بُیَنَاء جمع

(بَیِّنَة) حجت واضح بَیِّنَات جمع

(بَینُون) بالفتح قلعه ایست بیمن که باسم بانی نامیده شد

(بَینُونَة) دهی ست به بحرین و (بَینُونَةُ الدُّنیَا وبَینُونَةُ القُصوی) دو ده است در شق بنی سعد

(بَیَّان) کشداد موضعی ست به بطلیوس و ابو علی بن بیان زاهد و صاحب کرامات بوده

(بَیَانَة) دهی ست بمغرب منها قاسم

ابن البنبانی الحافظ المسند ومحمد بن
سلیمان المقری
(تبیان) بالکسر وبفتح پیدا و آشکار
کردن مصدر شاذ است
(ض) (بان بیناً) جدا شد و پیوست
از لغات اضداد است و (وبانوا بیناً
وبینونةً) جدا شدند و (وبان الشیٔ
بیناً و بیوناً و بینونةً) از هم جدا شد و
(وبانت المرأة عن الرجل) جدا گردید
زن از مرد بطلاق و (وبانت
هی) یعنے که جدا شد از لغات اضداد
ست و (وبان بیاناً) پیدا و آشکار
شد و (وبانه بیناً) افزون آمد او را
در فضل
(ابانه ابانةً) جدا کرد او را یقال
ضربه فابان راسه من جسده و
(مبین) کمقیم و محسن لغت است از آن
و (ابان) پیدا و آشکار شد و (ابنته انا)
پیدا و آشکار کردم آن را لازم است
و متعدی و (ابان بنته) که خدا
کرد آن را و (ابانه بمال) عطا کرد
او را مال و ممتاز ساخت بدان
(مبین) کمقیم نام آبے
(باینه مباینةً) جدا شد از وی
(بین) پیدا و آشکار شد و منه المثل
قد بین الصبح لذی عینین و
(بیّنه) پیدا و آشکار کرد آن را لازم است
و متعدی و (وبیّن بینه) که خدا کرد آنرا
و (وبیّن الشجر) روئید درخت و
(وبیّن القرن) بر آمد شاخ
(تبیّن) پیدا و آشکار گردید و
(تبیّنته) پیدا و آشکار کردم آن را
لازم است و متعدی و (نیز تبیّن) تأنی
و درنگ و فارمنه الحدیث الا ان التبیّن
من الله تعالی والعجلة من الشیطان
(استبان) پیدا و آشکار گردید و
پیدا و آشکار کرد لازم است و متعدی
(تباینا) جدا شدند از یکدیگر

ب ی ن ط

(بینط) کقمطر بافنده و مذکور است
در ب ن ط

ب ی ہ

(ابن بابیه یا ابن باباه) محدث
بوده
(س) (باه له بیهاً) و دانست آنرا
و واقف گردید بر آن

ب ی ی

(بی) بالفتح مرد ناکس و فرومایه (ابن
بی مثله) و (هی بن بی) از فرزندان
آدم علیه السلام بود وقتی که همه
اولادش متفرق شدند او هم بطرفی
رفت و مفقود الخبر گردید و قولهم ما ادری
ایّ هی ابن بی هو ای ایّ الناس هو
(یوسف بن هلال بن بیّه)
محدث بوده
(محمد بن عبد الجبار بن بیّا)
شیخ بود مر سلفی را
(ابن بیّان) مرد ناکس و فرومایه و
یقال هو هیّان ابن بیّان اذا لم
یعرف هو ولا ابوه
(ابن بابا) محدثی بوده
(بیّاك الله) خندان وخوش
گرداند ترا خدا یا مقرب گرداند یا مهربان
شود بر تو وزود رساند ترا مطلوب
تو یا لغتیست در بوّاك یا اتباع
حیّاك است و هیچ معنی ندارد و فی الحدیث
ان آدم علیه السلام لما قتل ابنه مکث
مائة سنة ما یضحك ثم قیل له
حیّاك الله وبیّاك فقال وما بیّاك
قال اضحكك و (بیّیت الشیٔ) پیدا
و آشکار کردم آن را
(تبیّیت الشیٔ) قصد کردم آنرا و
نیز تبیّی شمشیر در غلاف کردن

الکتاب الثالث فی التاء

باب التاء فصل الهمزة

ت ء ء

(تئاء) که در هم آنکه وقت جماع حدث
کند یا آنکه پیش از دخال انزال کند
(تأتأء) کتمتال و (تأتاء) کصلصال
مثله و (نیز تأتاء) کصلصال آنکه زبانش
در تا آویزد
(تأتأ الرجل تأتأةً وتأتاءً)
ککلاج گردید تا یقال فیه تأتأة ای
تردد فی الکلام بالتاء و (تأتأ
بالتیس) خواند تکه را برای جهیدن
بر ماده بلفظ تأتاء و (نیز تأتأ) حکایت
آواز و رفتار کودک و بختر در جنگ

ت ء ب

(تؤبة) کهمزة عار و ننگ و مذکور
است در و ب
(تئاب) بالفتح موضعی است
(تو ابابیان) بالفتح و شد الیاء واد
سرستان پشین ستور و مذکور است
در و ع ب

ت ء ر

(تؤثور) بالضم سرهنگ و پاسبان
و خدمتگار (تواثیر) جمع

ت ء ر

(تارة) یک بار و همزه آن برای
کثرت استعمال متروک شده تیر جمع

(تُؤرور) بالضم پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند

(ف) تَأَرَ) بانگ برزد و زجر کرد (اَتْأَرْتُهُ البَصَرَ والیهِ) در پی او نگران ماندم و (اَتْأَرَ بها العَصَا) زد او را بچوب دستی و (اتْأَرَ اِلَیْهِ النَّظَرَ) تیز نگریست بسوی او

تاءز

(تَئِزٌ تَئِزٌ) گکنف خرد و استوار خلقت (ف) تَأَزَ الجُرْحُ) مندمل شد زخم و (تَاءَزَ القَوْمُ فِي الحَرْبِ) بایکدیگر نزدیک شدند در جنگ

تاءق

(تَئِق) گکنف شتابنده ببدی ومِنهُ المَثَل اَنْتَ تَئِقٌ وانا مَئِقٌ فکیف نَتَّفِقُ یضرب للمختلفَیْنِ اخلاقاً و اسپ جوان پرنشاط (تَأَقَة) محرکة سختی غضب و شتاب زدگی بسوی بدی یُقال بِهِ تَأَقَة (مِتْأَق) کمنبر شتابنده ببدی و اسپ جوان پرنشاط (س) تَئِقَ السِّقَاءُ تَأَقاً) پر شد مشک از آب و (تَئِقَ زیدٌ) پر خشم شد یا اندوهناک گردید

(اَتْأَقَ الحَوْضَ) پر کرد حوض را از آب کذلک اَتْأَقَ الاِنَاءَ و (اَتْأَقَ القَوْسَ) تمام کشید کمان را

تاءل

(تَأَلَان) محرکة آنکه چنان راه رود که گویا بر پشت بار دارد و مذکورست در ن ء ل

تاءلب

(تَأْلَب) کجعفر درختی ست کوهی که از چوب آن کمان سازند تَأْلَبَة یکی

تاءم

(تِئْم) بالکسر همزاد تِئْام کحیدر مثله یقال هذا تِئْمُ فلانٍ وتوأمه و تِئْامه (تِئْمَة) گوسپند شیر که از آن زن باشد و او دوشیده باشد آن را (تَوْأَم) کجوهر همزاد و دو باشد بار اند از آن نر باشد یا ماده توائِم و تُؤَام علی فعال بالضم جمع و یُقال تَوْأَم للذکر وتَوْأَمَة للانثی فاذا جمعا فهما تَوْأَمان وتَوْأَم ولا یمتنع ان الجمع هذا بالواو والنون فی الادمیین کما ان سونته یجمع بالتاء و منزلی ست مرجوز را و دوم تیر قمار یا تیری ست از تیرهای قمار و از اعلام ست

(تَوْأَمَة) نام دختر امیه بن خلف که صحابیه بوده و ابو محمد صالح بن ابی صالح نبهان مولای آن دختر بود و نوعی از مرکبهای زنان که سایه ندارد تَوْأَمات جمع

(تَوْأَمان) گیاهی ست ریزه

(تُؤَام) کغراب شهری ست بر بیست فرسخ از قصبهٔ عمان موضعی ست به بحرین

(تُؤَامیّة) دانهٔ مروارید منسوب است بشهر تؤام

(تَوائِمُ النُّجُوم) ستارهای بایکدیگر در آمده و کذلک توائِم اللؤلؤ

(مِتْآم) کمحراب زنی که پیوست دو گان زاید

(اَتْأَمَتِ المَرْأَةُ) دوگانه زاد زن و (امرأة مُتْئِمٌ) نعت است از آن و (اَتْأَمَ) ذبح کرد گوسپند تئمه را و (اَتْأَمَ المَرْأَةَ) دو راه زن را یک گردانید بجماع

(ثَوْبٌ مُتَاءَمٌ) جامهٔ دوگانه تار و پود بافته

(تَاءَمَ الثَّوْبَ) دوگانه تار و پود بافت جامه را و (تَاءَمَ الفَرَسُ) روشی فرس بدید روشی و (فرس مُتَاءِمٌ) نعت است از آن و (ثیر مُتاءَمَة) توام پیدا شدن یُقال تَاءَمَ اخاهُ

تاءن

(تَتَاؤُن) حیله و فریب کردن و (تَتَأَّنَ لِلصَّیْدِ) یعنی آمد شکار را گاه از چپ و گاه از راست آن

تاءی

(ف) تَأَیَ) سبقت نمود

باب التاء فصل الباء

تبب

(تَبّ وتَبَب) زیان و هلاکی تَبَاب و تَتْبِیب مثله و (تَبَّالَه) هلاکی باد او را منسوب است باضمار فعل ای اَلْزَمَهُ اللهُ خسراناً و هلاکاً و (تَبّاً تَبِیْبًا) بطریق مبالغه است یعنی بسیار هلاکی باد او را

(تَبِّی) و بکسر نوعی از خرما

(تِبَّة) بالکسر حالت سخت

(تَابّ) مرد بزرگ و ضعیف و بیتر و خر که پشت آنها ریش شده اتباب جمع

(تَتْبُوب) کتنور مهالکه دانچه که منطوی است بران اضلاع

(ض) تَبَّتْ یَدَاهُ تَبّاً و تَبَاباً) زیان و هلاک شدند

ج ۱

(ن) تَبَّ الشیءَ) برید آن را
(اَتَبَّ اللهُ قُوَّتَهُ) سست وضعیف
کرد اند او را خدا
(تَبَّبَهُ) تَبًّا لَکَ گفت او را و تَبَّبَ
فلانًا) هلاک کرد او را و نیز تَتْبِیب
زیان و هلاکی
(اِسْتَتَبَّ لَهُ الاَمْرُ) کامل وراست
شد کار
(تَبْتَب) کزلزل پیر وضعیف گردید

ت ب ت

(تُبَّت) کسکر بلادی ست در مشرق
که مشک خوب از آنجا آرند
(تَابُوت) صندوق مذکور ست
در ت و ب
(تَبُوت) لغتی ست در تابوت

ت ب ذ ک

(تَبُوذَک) آنکه دل وروده و
اندرون ماکیان را فروشد و نام
موضعی ست بدمنی بدون الف ولام آید
وابوسلمه موسی بن اسمعیل منقری را از آن
جهت تبوذکی گویند که قومی از اهل تبوذک
بخانه اش فرود آمدند یا بدان جهت
که وی خانه در تبوذک خریده بود

ت ب ر

(تَبر) بالفتح شکستن وهلاک کردن
والفعل من ضرب
(تِبر) بالکسر زر وسیم یا ریزه
سیم وزر که هنوز گداخته در کالبد
ریخته باشند وبعد ریختن ذهب و فضه نامند
یا آنچه از کان آید قبل از آنکه بگدازند از آن را
وبقول جاج هر فلز که بکار آید از مس وروی
و مانند آن کذا فی المغرب تُبُور
جمع
(تِبْرِیَة) بالکسر سبوسه سر
(تَبَار) کسحاب هلاکی
(تَبْرَاء) ناقه خوش رنگ
(مُتَبَّر) هلاک شده
(مَا اَصَبْتُ مِنْهُ تَبْرِیزًا) بالفتح علی
فعلیل یعنی نیافتم از وی چیزی
(س) تَبِرَ) هلاک شد
(تَتْبِیر) شکستن وهلاک کردن منه
قوله تعالی هؤلاء مُتَبَّرٌ مَاهُمْ فِیهِ ای
مکسّر مُهلَک مُدَمَّر
(اِنْتَبَرَ عَنِ الاَمْرِ) باز ماند از آن

ت ب ر د

(تَبْرَد) کزبرج موضعی ست

ت ب ر ز

(تَبْرِیز) نام شهری مذکور ست در
ب ر ز وابن دُمرید رباعی گفته

ت ب ر ع

(تَبْرَعُ) کجعفر نام موضعی

ت ب ر ک

(تِبْرَاک) کقرطاس موضعی ست
(تَبْرَکَ بالمکان) مقیم شد در آنجا

ت ب ع

(تِبْعُ المَرْأَة) بالکسر عاشق زن و
پس رو آن
(تَبَع) محرکه پی رو وپی روان
واحد وجمع در وی یکسان ست قال الله
تعالی انا کنا لکم تبعا اتباع جمع و
دست وپای ستور
(تِبْعَة) پشته ست در جلذان طائف
ودر آن پشته تبعهاست که شمشیرهای
قدیم ومهرها دران یافته شود
(تَبِعَة) کفرحه عاقبت بد تَبَاعَة
کلکتابة مثله
(تَابِع) پس رو و چاکر تبع محرکة
جمع وجنی که عاشق انسان و همراه
او باشد و آنکه اصحاب رسول الله
صلی الله علیه وسلم دیده تابعیّ مثله
تابعون وتابعیون جمع و تابعُ
النجم) نام دبران که منزلی ست از
منازل قمر سمی به لتقفائه الثریا لفظه
(تَابِعَة) جنیه که عاشق انسان
و همراه او باشد
(تُوَیبِع) تصغیر جان تابع النجم ست
(تُبَّع) کسکر کسی که در سخن ولفظ
پی یکدیگر آورد چون حَسَن بَسَن و
قَبِیح شَقِیح
(تُبَّع) کسکر یکی از ملوک یمن و
بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضر
موت وسبا و حمیر در تصرف وی نباشد
تبابعة جمع و سایه زیرا که تابع آفتاب ست
ونوعی از زنبوران عسل تبابیع جمع و
وتابع النجم که منزلی ست از منازل قمر
ومَا اَدْرِی اَیُّ تُبَّعٍ هُوَ یعنی کیست آن
وواحمد تُبَّعِی بن سعید محدث ست
(تُبُع) بضمتین شدة الباز سایه
(تَبِیع) کامیر مددگار وکسی که ترا
بروی مال باشد وپس رو قال الله تعالی
ثم لا تجدوا لکم علینا به تبیعا ای
ثائرا ولا طالبا وگوساله تبیعة
مؤنث تباع بالکسر وتبائع جمع و
آنکه شاخ وگوش وی برابر باشد و
نام پدر حارث رعینی صحابی باآن برادر
زنیه ست
(تُبَیع) کزبیر نام ابوحمیر ابن عامر
حمیری پسر زن کعب احبار و تُبَیع
بن سلیمان ابی العدبس محدث ست
(بقرة تبعی) کسکری ماده گاو کشن خواه

(تَبوع الشّمس) کتنور بادی ست که بعد طلوع آفتاب در مهاب مختلفه می وزد و در آخر بمهب صبا رجوع میکند
(دَارُ التَّبَابعة) بمکه ست که مولد آن حضرت بود صلی الله علیه وسلم
(س) تَبِعَهُ تَبَعاً بالتحریک و تَبَاعَةً بالفتح پس وی کرد او را و در سپی وی رفت و لاحق گردید
(شَاةٌ مُتْبِعٌ) بمحسن گوسپند با بچه وکذلک بقرةٌ مُتبِعٌ وجَارِيَةٌ مُتبِعٌ
(اِتْبَاع) در پی رفتن و پس روی کردن و در پی فرستادن و رسیدن بکسی منه قوله تعالی فَاَتْبَعَهُم فرعونُ ای لحقهم
او کادان یلحق و فی المثل اتبع الفرس لجامها یعنی اسپ داو لگامش هم بده یضرب للامر باستکمال المعروف وکذلک اَتبِع الناقةَ زمامها واَتبِع الدَّلوَ رِشاءَها والاصل ان ضرار بن عمرو لما اغار علی حی عمرو بن تعلبة ولم یحضرهم عمرو فحضر فتبعه فلحقه ان یصل الی ارضه فقال ثم رد علی اهلی ومالی فردها علیه فقال رد علی قیانی فرد قینته الرابعة وحبس ابنتها سلمی فقال له یا ابا قبیصة اتبع المثل و در سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن

بر یکروی مانند حسن بسن و برات دادن بر کسی مستعمل مجهول یقال
اُتْبِعَ فُلَانٌ علی فلانٍ بمالٍ ای اُحِیلَ بهِ علیهِ
(مُتَابَع) بفتح با محکم و استوار
(تَابَعَ البَارِی القَوسَ) رست و درست تراشید کمان ساز کمان را
و (تَابَعَ المَرعَی الابِلَ) بسیار فربه گردانید چراگاه شتر از او و نیز
مُتَابَعَة و تِبَاع ایس روی کسی کردن یقال تَابَعْتُهُ علی کذا و در پی یکدیگر رفتن در عمل
(تَتَبُّع) طلب چیزی کردن بر رفتن در پی آن
(فَرَسٌ مُتَتَابِعُ الخَلقِ) اسپ متناسب الاعضا و (رَجُلٌ مُتَتَابِعُ العِلمِ) مردی که علوم او با یکدیگر شبیه باشد و (غُصنٌ مُتَتَابِعٌ) شاخ بی گره و نیز تَتَابُع پیاپی شدن و با یکدیگر پس روی کردن
(اِتِّبَاع) پس روی کردن و در پی رفتن و رسیدن بکسی و برات گرفتن
(تَتَبَّعَهُ تَتَبُّعاً) طلبکرد آنرا بر رفتن در پی آن
(اِسْتِتْبَاع) پس روی کردن خواستن

ت ب ل

(تَبل) بالفتح دشمنی تبول و تبابیل جمع و اخیر نادرست و کینه یقال
أصبت تَبْلِ
(تِبل) گز فو وادی ست
(تَابِل) کصاحب و هاجر دیگ افزار تَوَابِل جمع
(تُبَّل) کسکر شهری ست از مضافات حلب
(تَبَالَة) بالفتح شهری ست بیمن بسیار زراعت و فواکه و فی المثل اهون من تَبَالَةَ علی الحَجَّاج و کان عبد الملك ولّاه ایاها فلما اتاها استحقرها فلم یدخلها
(تَبَّال) کشداد تابل فروش
(کفرتبیل) کامیر موضعی ست میان رقه و بالس
(تُوبَالُ النُّحاسِ والحَدِید) بالضم چیزی ست که از مس و آهن حین کوفتن آن ریزد و نوشیدن یکمثقال از آن در آب عسل مسهل بلغم ست
(تَوبَل) بجوهر دیگ افزار
(تَوَابِل) جمع
(ض) تَبَلَهُ) ربود عقل او را و
تَبَلَ الدَّهرُ القَومَ) نیست کرد روزگار قوم را و (دَهرٌ تَبِلٌ) گلگف نعت

ست از آن و (تَبَلَتِ المرأةُ فُؤَادَ الرَّجُلِ) یعنی شیفته و مفتون گردانید دل مرد را و (تَبَلَ القِدْرَ) دیگ افزار ریخت در دیگ و نیز تبل) تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را و (قَلْبٌ مَتبُولٌ) نعت است از آن و باین معنی از سمع نیز آمده
(اِتْبَال) تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را و تباه کردن مال کسی را و (مُتْبِل) بمحسن نعت است از آن
(تَابَلَ القِدْرَ) تابل بخت در دیگ
(تَبَّلَ القِدْرَ) بمعنی تبل القدر ست

ت ب ن

(تِبْن) بالکسر کاه و بفتح تبنة یکی اتبان و تُبُون جمع و مهتر جوان مرد و سر لف و کرک و قدح اندازه بیست کس انگاه صحن نزدیک بوی انگاه عس اندازه سه یا چهار تن انگاه قدح اندازه دو تن انگاه قعب یک مرده انگاه غمر فروتر از آن
(تَبِن) گلگف بازی کننده بد خو و بهر چیز
(تُوبَن) بضم و فتح با دهی ست بر منف از آن ده ست ابو بکر بن

ج ١

محمد بن احمد توبنی و لقمان توبنی ابن
عیسی و جعفر توبنی ابن محمد که محدثانند
(تُبّان) کغراب و رمان و بکسر هم آمده
لقب تبع حمیری که او را اسعد تبان
گویند و کرپان ازار خرد که عورت
مغلظه را پوشد مؤنث ست و بکسر لسبه
الملاحون تَبابین جمع و محمد بن
تُبّان) محدث ست و تُبان) بتخفیف
حسین بن احمد بن علی بن تبان ست
کغراب
(تَبّان) کشداد کاه فروش و لقب
موسی بن ابی عثمان و اسمعیل بن
الاسود که محدثانند
(مَتْبَن) بالفتح کاه خانه مَتْبَنَة مثله
(تِبْنین) شهری ست و از آن ست
ایّوب تِبْنینی ابن ابوبکر بن خطلبا
(ض) تَبَنَ الدّابّة تَبْنًا کاه داد
ستور را
(س) تَبِنَ تَبَنًا وتَبانَةً زیرک و
باریک بین و ریزه کار گردید و تَبِن
بکتف نعت ست از آن
(تَتْبین) ریزه کاری و باریک بینی کردن
(مُتَبَّن) کمعظم جامه زعفرانی
که برنگ کاه ماند
(اِتَّبَن) تبان پوشید

ت ب و
(ن) تَبا) غزا کرد و غنیمت گرفت

باب التاء فصل التاء

ت ت ر
(تَتَر) محرکة تاتار
(تَتْرى) بالفتح متواتر و پیاپی و
متفرق و پریشان و منه الحدیث
لا باس بقضاء رمضان تَتْرى و
مذکورست در و ت ر

ت ت و
(تَتْوُ القَلَنْسُوَة) بالفتح پر و گیسوی
کلاه

باب التاء فصل الثاء

ت ث ل
(تَثْل) بالفتح نوعی از خوشبوی

ت ث ی
(تَثْی) بالفتح پست مقل و پوست
برخرما تَثاة مثله

باب التاء فصل الجیم

ت ج ب
(تِجاب) ککتاب سنگریزه ای سیم
که یکبار گداخته باشند و هنوز سیم در ان
باقی باشد تِجابَة یکی
(تُجیب) بالضم و بفتح بطنی
است از کنده و از آن ست
کانه تُجیبی ابن بشر قاتل عثمان رضی
الله عنه
(تَجُوب) کصبور قبیله ست از حمیر و
از آن قبیله ست ابن ملجم تَجُوبی
قاتل امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
و درین شعر ولید بن عقبه ست الا ان
خَیْرَ النّاسِ بَعْدَ ثَلٰثَةٍ قَتِیلُ
التُّجِیبی الَّذی جاءَ مِنْ مِصْرِ جوهری
لفظ تجیبی را تصحیف کرده تجوبی
خوانده و بگمان اینکه از لفظ ثلثة
خلفای سه گانه مراد ست و مجد
الدین گوید که مراد از ان آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و عمرین ست
و لفظ تجیبی ست و مقتول آن عثمان
رضی الله عنه
(تِجْباب) بالکسر خط سیم در
سنگ معدن

ت ج ر
(تاجِر) بازرگان و می فروش
تِجارٌ و تُجّارٌ و تَجْرٌ و تُجُرٌ کرجال
و عمال و صحب و کتب جمع و و دانا به
کار و ناقه که خریدار گیر باشد و کاسد ضد آن
(تاجِرَة) ناقه خریدار گیر ضد کاسد
و اسپ نجیب یقال هو علی اکرم
تاجِرَةٍ ای علی اکرم خیل عتاق
(تِجارَة) بازرگانی
(تِجْبِز) کامیر نقل که بفارسی گنجار
باشد لغت عامی ست
(مَتْجَرَة) سوداجای یقال ارض
مَتْجَرَة
(ن) تَجَرَ تَجْرًا و تِجارَةً) بازرگانی نمود
(مُتاجَرَة) باهم بازرگانی کردن
(اِتِّجار) بازرگانی کردن

ت ج ه
(ض) تَجَهَ لَهُ) متوجه شد از لغتی
ست در اِتَّجَهَ و مذکورست در و ج ه

باب التاء فصل الحاء

ت ح ت
(تَحْت) زیر ضد فوق ظرف آید
و اسم و چون اسم باشد مبنی بر ضم
بود گویند مِن تَحْتُ
(تُحُوت) فرومایگان و منه الحدیث
لا تقوم السّاعَةُ حتی تهلك
الوُعُول و تظهر التُّحُوت ای الارذال السفلة

ت ح ح
(تَحْتَحَة) آواز نمار و جنبیدن یقال
هو ما یتحتح من مکانه یعنی او نمی جنبد
از مکان خود

ت ح ف
(تُحْفَة) بالضم و کهمزة هدیه و ارمغان

تُحَف جمع وی واصل آن وُحفه است ومذکورست در وح ف

(اَتْحَفَهٗ تُحْفَةً) هدیه داد اورا

ت ح م

(تُحَمَة) بالضم سخت سیاهی

(تَحَمَة) محرکه چادرهای که بر آن خطوط زرد باشد

(تَاحِم) کصاحب جولاهه

(اَتْحَم) لغتی ست در ادهم و واتحمی نوعی از چادرهای یمن اَتْحَمِیّة مثله

(ن) تَحَمَ الثَّوْبَ) نگار کرد جامه را

(اَتْحَمَ) سیاه شد

(مُتْحَمَة) کمکرمة ومعظمة بمعنی اتحمی ست

(فَرَسٌ مُتْحَمُ اللَّوْن) کمعظم اسپی که رنگش مائل بسرخی وسپیدی باشد

ت ح ن

(تَحِین) کامیر مکام صله حین زِیدَت علیه تاء کما زیدت فی تلان

ت ح ی

(تَاحِی) باخبان

باب التاء فصل الخاء

ت خ ت

(تَخْت) جامه دان تُخُوت جمع

ت خ ت ج

(تَخْتَج) معرب تخته تَخَاتِج جمع

ت خ خ

(تَخّ) بالفتح عصاره کنجد وخمیر ترش

(تَاخّ) بی اشتها یقال اصبح تاخّا ای لا یشتهی الطعام

(تِخْ تِخْ) بالکسر کلمه ایست که ماکیان رابدان زجر کنند

(تَخْتَخَة) لکنت زبان وحکایت آواز

(تَخْتَاخ) مردی که در زبانش لکنت باشد تَخْتَخَانِی مثله

(ض) تَخَّ العَجِینُ تُخُوخَةً) ترش گردید خمیر

(اَتَخَّ العَجِینَ) ترش گردانید خمیر را

ت خ ر

(تُخْرُور) بالضم مرد متوسط میان چالاکی وسستی

(تُخَارِی) بالضم محمد بن علی بن الحسین محدث که از هدائی روایت کند وازوی دارقطنی

ت خ ر ب

(تَخْرُوب) بالفتح نامه نجیب

(تَخَارِیب) مذکورست در خ ر ب

ت خ ر ص

(تِخْرِص وتِخْرِصَة) بکسر ها خشک پیراهن وجز آن معرب تبریز

ت خ س

(تُخَس) کصرد ولغین وآن جانوری است دریائی که غریق را به پشت خود یاری دهد تا غرق نشود

ت خ م

(تُخَمَة) بالضم ناگواردی مذکور است در وخ م

(تُخُوم) بالضم نشان وحد فاصل میان دو زمین مؤنث است تُخُوم علی اللفظ وتخم کعنق جمع یا تُخْم بالضم وتَخْم وتَخُوم وتَخُومَة بفتحتین واحد است و وزیر تُخُوم بالضم حالیکه اراده آن داری

(مُتَاخَمَة) متصل شدن حدود زمین بایکدیگر یقال اَرْضُنَا مُتَاخِمَ اَرْضِکُم

باب التاء فصل الراء

ت ر ب

(تِرْب) بالکسر همزاد وهم سن وتوأم یقال هذه تِرْب هذه آتراب جمع و وقوله تعالی عُرُبًا اترابا ای امثالا

(تَرْبَة) بالفتح ضعیفی

(تَرِبَة) کفرحه سر انگشت تَرِبَات جمع و وگیاهی ست وبحرک و و

(رِیحٌ تَرِبَةٌ) باد گردناک

(تُرَبِّیَة) بالضم وتشدید یا گونه ایست سرخ

(تُرْبَان) کعثمان وادی ست میان خیبر ومدینه

(تُرَبَة) کهمزة معرفة وادی ست بر دو منزل از مکه که آبش در بستان ابن عامر می ریزد

(تُرَبِی) حسین ابن مقبل که از رواة حدیث است چون بر تربت ابو قبران مقیم بود بدان لقب ملقب گردید

(تُرَاب) بالضم خاک اَتْرِبَة وتِرْبان جمع و و در آن ده لغت دیگرست تُرْب وتُرْبَة تَرْبَاء وتَرْبَاء و وتَیْرَب وتَیْرَاب وتَوْرَب وتَوْرَاب وتُرَیْب وتَرِیب و وابو تُرَاب کنیت علی ابن ابی طالب رضی الله عنه

(تُرَابِی) زاهد نخشبی ومحمد بن مرو زمان ودو پسران احمد وعبد الکریم بن عبد الرحمن ونصر بن یوسف و محمد بن ابی الهیثم محدثانند

(تُرَابَة) کخرابة موضعی ست بیمن

(تِرَاب) گکتاب بن دست گوسپند ومنه حدیث علی رضی الله عنه لئن لقیت بنی امیة لانفضنّهم نفض القصاب التراب

الترابُ الوَذِمَة یا آن جمع تربت بالفتح است مخفف تَرِب یا صواب الوذام التَرِبَة است وهی الوِذام التی قد سَقَطَت فی التُراب
(تُرَبَة) کجهینة موضعی است بیمن
(تَرْبَاء) بالفتح زمین وگیاهی است
(تَرَبُوت) محرکة شتر رام یستوی فیه المذکر والمونث یقال جمل تَرَبُوت وناقةٌ تَرَبُوت
(تَرِیب) کامیر سینه
(تَرائِب) استخوانهای سینه وجای قلاده از سینه او ما وَلِیَ الترقوتین منه او ما بین الثدیین والترقوتین او اربع اضلاع من یمنة الصدر واربع من یسرته او الیدان والرجلان والعینان للواحدة تَرِیبَة
(مَتْرَبَة) بالفتح درویشی
(إِتْرِیب) بالکسر روستائی است بمصر
(مَاتُرِیب) بکسر التاء محله است بسمرقند
(یَتْرَب) کیمنع موضعی است نزدیک یمامه وهمان مراد است بقول اشجعی وَعَدتَ وکان الخلف منک سجیة مواعید عرقوب اخاه بیترب

(س) تَرِبَ الرَجُلُ) بسیار خاک شد وخاک آلوده گردید و دوسید بخاک وزیان کار شد و وتَرِبَ تَرَبًا ومَتْرَبًا) محتاج گردید و تَرِب) کَکَتِف نعت است ازان و وتَرِبَت یَدَاهُ) یعنی او بخیر نرسد واین کلمه است که عرب آن گاه در مدح وگاه در ذم آرند مانند لا أَبَ لک ولا أُمَّ لک ولا أرض لک ونحو آن
(أَتْرَبَ) کم مال شد وبسیار مال گردید از لغات اضداد است و مُتْرِب) کمحسن نعت است ازان و ومالک گردید که سه بار مملوک شد و وأَتْرَبَه) خاک برانداخت بران ومنه الحدیث أَتْرِبُوا الکتاب فانه انجح للحاجة
(مُتَارَبَة) همزاد وهم سن شدن یقال تَارَبَتْهَا ای صارت تِرْبَها ونیز مُتَارَبَة مصاحبت اتراب
(تَتْرَبَ تَتْرِیبًا) کم مال شد وبسیار مال گردید از لغات اضداد است و و تَرَّبَهُ) خاک برانداخت بران وخاک آلوده گردوی را
(تَتَرَّب) خاک آلوده شد
ت ر ب ل

(تِرْبِل) کزبرج وجعفر موضعی است
ت ر ت
(تُرْتَة) بالضم گرفتگی زبان و آن عیب است
ت ر ت ن
(تَرْتَنَی) بالفتح کنیز وزن فاجره ودر کور است در حرف ر ن
ت ر ج
(تَرْج) بالفتح معرفة بیشه شیرناک در یمن وفی المثل هو أجرأ من الماشی بتَرْج
(رِتْج تِرْتِج) کامیر باد تند ودجلة
تِرْتِج) مرد سخت اعصاب
(أُتْرُجّ وأُتْرُجَّة) بالضم وشد الجیم وتُرُنْج وتُرُنْجَة) بضمتین معرب از ترنج فارسی است ترش آن بسکن شهوت زنان وجالی لون ودافع کلف و داشتن پوست آن در جامها مانع کرم است
(ن) تَرَجَ) پنهان شد
(س) تَرِجَ) مشتبه شد بروی چیزی از علم وجز آن
(مُتْرَج) کمعظم سرخ ومنه الحدیث نهی عن لبس القسی المُتَرَّج ای صبغا مشبعا کذا فی النهایة
ت ر ج م
(تُرْجُمَان) کعنفوان وزعفران و

ایهقان تیلمانچ تَرَاجِم جمع و نام ابن هریم بن ابی طلحه
(تَرْجَم کلامَهُ وعن کلامه) بیان کرد سخن او را بزبان دیگر
ت ر ح
(تَرْح) بالفتح فقر ودرویشی
(تَرِح) ککتف کم خیر
(تَرَح) محرکة اندوه ضد فرح
(تَارَح) کادم نام پدر ابراهیم خلیل علیه السلام
(مِتْرَاح) بالکسر ناقه که زود شیر کم کند مَتَارِیح جمع
(س) تَرِحَ تَرَحًا) اندوهگین شد ونیز تَرَح) فرود آمدن
(مُتْرِح) کمحسن آنکه پیوسته چیزهای نامرغوب بیند وشنود
(أَتْرَحَهُ إِتْرَاحًا) غمگین کرد او را
(مُتَرَّح) کمعظم جامه سبز رنگ وزندگانی تنگ وسبیل اندک که زود منقطع گردد
(تَرَّحَهُ تَتْرِیحًا) اندوهگین کرد او را
(تَتَرَّح) اندوهگین شد
ت ر خ
(تَرْخ) بالفتح اندک نشان حجامت

که بپوست باشد
(ف) ترخ الحجام شرطه) اندک
نشتر زد حجام

ت ر د

(ترندی) عمرو شاعر ابن محمد
(ماتریدی) بالضم دهیست در بخارا
واز آن ده است ابو منصور مفسر سر آمد
علمای حنفیه قدس الله سرهم

ت ر ا

(ترّ) بالفتح اسپ تاتاری تیزرو و
اسپ متناسب الاعضا و جفاکش
(تُرّ) بالضم اصل و رشتهٔ راز و یقال
عند الغضب لأقيمنّك على التُرّ
(تُرّة) زن حسین خویله
(تارّ) مرد غریب بعید الوطن و ضعیف
و سست از گرسنگی و جز آن
(تری) بالضم والقصر دست بریده
(اترور) بالضم کودک سرهنگ
زاده و چاووش
(اترار) نام شهری
(ترترة) جنبانیدن و بسیار گوئی
و سستی گوشت بدن و سستی سخن
(ترائر) کارهای بزرگ
(ترتور) بالضم پایکار و دامن بردار
و پیادهٔ سلطان که بی وظیفه همراه باشد
و صرغی است
(ترائیر) دختران خویله
(ض ن) ترّ الشیء ترّا و ترورا)
بریده شد و (ترّه) بریدن آن را لازم است
و متعدی و (ترّ العظم) بیرون افتاد
استخوان و (ترّ عن بلده) دور افتاد
از شهر خویش و یقال (ترّت یده)
اذا سقطت و نیز (ترّ) انداختن
شتر مرغ ما فی البطن خود را
(س ض) ترّ تَرّا و ترورا و ترارة)
فربه و با گوشت شد جسم او (تارّ)
نعت است از آن
(اترّه) بریدن آن را و نیز (اتراره)
غوک چوب زدن کودک یقال اترّ
الغلام القلة بالمقلاء (واترّه)
دور انداخت او را از جایی و یقال
اترّه القضاء ای ابعده
(مِتَرّ) اسپ تیزرو
(ترتروا السکران) جنبانیدند
مست را و حرکت دادند تا که کند و
بوی دهان او معلوم نماید
(تترتر) جنبیدن و مضطرب کردن

ت ر ز

(تارز) که صاحب سخت و صلب
و مرده تارزة مؤنث
(تُراز) که غراب بیماری گوسپند که
در حال کشد و موت ناگهانی
(تروز) سخت شدن گوشت و الفعل
من کرم
(ض س ترز ترزا) نارز گردید و
و نیز (ترّز) و بحرک گرسنگی و بر زمین
افکندن و خوردن گوسپند گیاه تر
و منقطع گردیدن بدان اجل آن و
و (ترزت اذناب الابل) افتاد موی
دم شتر از بیماری
(س) (ترز الماء) بسته شد آب
(اترز العجین اترازا) سخت کرد خمیر را
و نیز (اتراز) سخت کردن دوندگی
گوشت اسپ را و سخت تافتن رسن را

ت ر س

(تُرس) بالضم سپر اتراس و ترسة
و تراس و تروس جمع و وزین
درشت
(تارس) مرد با سپر
(ترّاس) کشنده سپر ساز و خداوند سپر
(تِراسة) بالکسر سپر سازی
(مِترس) بالکسر چوب کنده که در پس
در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد
معرب از مترس فارسی است و
بفارسی آن را فه رنگ نیز گویند
متارس جمع
(مِترسة) هر چه آن را همچو سپر
پیش دارند
(تترّس) سپر پیش داشتن
(تترّس) بمعنی تترّس است

ت ر ش

(ترش) بالفتح و بالتحریک سبکی و
بدخلقی و بخل والفعل من سمع و
ترش گکتف و تارش) که صاحب
نعت است از آن
(ترشاء) بالکسر سن دلو و مذکور است
در ر ش و

ت ر ص

(فرس تارص) اسپ استوار خلقت
(ترص) کامیر محکم و استوار و
میزان ترِیص) ترازوی راست
و محکم
(ك) ترص تراصة) محکم و
استوار گردید
(میزان مترص) کمکم ترازوی
راست و محکم
(اترصه) محکم کرد آن را و راست
گردانید
(ترّصه ترصیصا) بمعنی اترصه
است

ت ر ض

(تِرْيَاض) کجریال از نامهای زنان ست

ت ر ع

(تَرْعُ عُوز) بالفتح دهی ست بحران و (تَرْعُوزِی) بتخفیف یک عین منسوب ست بآن

(حَوْضٌ تَرَعٌ) محرکه حوض پر آب وکذلك کُوزٌ تَرِعٌ والقیاس تَرِعٌ ککتف

(تُرْعَة) بالضم در تُرَع کصرد جمع و و فی الحدیث اِنَّ مِنْبَرِیْ هٰذَا عَلٰی تُرْعَةٍ مِنْ تُرَعِ الْجَنَّةِ و دروی و آبشخور و دهانهٔ حوض و آبشخور و دهانهٔ جوی و پایهٔ نردبان و مرغزار در زمین بلند و پایهای منبر و دهی ست بشام و دهی ست بصعید اعلی که صَبِر از آن جا آرند

(اَتْرَعَ) سیلی که وادی را پر گرداند و و سَیْرٌ اَتْرَعُ) رفتار سخت

(تِرَاع) کشنده دربان و سیلی که وادی را پر گرداند

(رَجُلٌ ذُو مَتْرَعَةٍ) مرد حلیم باوقار

(تِرْيَاع) بالکسر نام موضعی

(ف) تَرَعَهُ عَنْ وَجْهِهِ) باز گرداند آن را

(س) تَرِعَ فُلَانٌ) انداخت خود را در کارهای بزرگ و (تَرِيْع) نعت ست از آن و و نیز تَرَعَ) محرکه پر شدن خنور و شتافتن بدی و غضب و (تَرِع) ککتف نعت ست از آن

(اَتْرَعَهُ) پر کرد آن را

(تَتْرِيْعُ الْبَابِ تَتْرِيْعًا) بست در را

(تَتَرَّعَ بِهِ اِلَى الشَّرِّ) بدی شتافت بوی

(اِتَّرَعَ اِتِّرَاعًا) پر کردید

ت ر ع ب

(تَرْعَب) کجعفر موضعی ست

ت ر ع ز

(تَرْعُوزِی) منسوب ست بسوی تَرْعُ عُوز و مذکور ست در ت ر ع

ت ر ف

(تَرَف) محرکه کوهی ست یا موضعی ست و و ذُو تَرَف) موضعی ست

(تُرْفَة) بالضم نازکی از نعمت و آسایش و طعام خوش مزه و تحفه و ارمغان و تندی میانه لب برین

(اَتْرَف) آنکه در میانه لب برین تندی دارد

(س) تَرِفَ) بنعمت و آسایش زندگانی کرد

(مُتْرَف) کمکرم گذاشته شده بطور خود هر چه خواهد کند و بناز و نعمت پرورده و ستمگار

(اَتْرَفَ فُلَانٌ) اصرار کرد بر نافرمانی و (اَتْرَفَتْهُ النِّعْمَةُ) بی راه گردانید او را نعمت و و نیز اِتْرَاف) بنعمت پروردن

(تَتْرِيْف) بنعمت پروردن

(تَتَرَّفَ) بناز و نعمت زیست

(اِسْتَتْرَفَ) بدکار و نافرمان گردید

ت ر ق

(تِرْيَاق) بالکسر دهی ست بهراة و نام اسپ خرزج و می دوائی ست مرکب اِخْتَرَعَهُ مَاغْنِيْسُ وَتَمَّمَهُ اَنْدُرُوْمَاخِسُ الْقَدِيْمُ بِزِيَادَةِ لُحُوْمِ الْاَفَاعِيْ فِيْهِ وَبِهَا كَمُلَ الْغَرَضُ وَهُوَ مُسَمِّيْهِ بِهٰذَا لِاَنَّهُ نَافِعٌ مِنْ لَدْغِ الْهَوَامِّ السَّبُعِيَّةِ وَهِيَ بِالْيُوْنَانِيَّةِ تِرْيَا وَنَافِعٌ مِنَ الْاَدْوِيَةِ الْمَشْرُوْبَةِ السَّمِّيَّةِ وَهِيَ بِالْيُوْنَانِيَّةِ قَاءٌ مَمْدُوْدَةٌ ثُمَّ خُفِّفَ وَعُرِّبَ وَهُوَ طِفْلٌ اِلَى سِتَّةِ اَشْهُرٍ ثُمَّ مُتَرَعْرِعٌ اِلَى عَشْرِ سِنِيْنَ فِي الْبِلَادِ الْحَارَّةِ وَعِشْرِيْنَ فِيْ غَيْرِهَا ثُمَّ يَقِفُ عَشْرًا فِيْهَا وَعِشْرِيْنَ فِيْ غَيْرِهَا ثُمَّ يَمُوْتُ وَيَصِيْرُ كَبَعْضِ الْمَعَاجِيْنِ

(تِرْيَاقَة) می

(تَرْقُوَة) بالفتح وضم القاف چنبر گردن تَرَاقِي و تَرَائِق جمع

(تَرْقَيْتُهُ تَرْقَاةً) زدم ترقوه وی را

ت ر ك

(تُرْك) بالضم گروهی ست از اولاد یافث بن نوح علیه السلام اَتْرَاك جمع

(تُرْكَة) از اعلام ست

(تُرْكِيّ) لقب پدر زید و یزید که شاعر اند

(تَرِكَة) بالفتح خود آهنین و بیضهٔ شتر مرغ که گذاشته باشد تَرْك جمع و و زن میانه قد و فی الحدیث جاء الخلیل الی مکة یطالع تَرِكَتَهُ یعنی هاجر و اسمعیل و لو رُوِیَ بکسر الراء لکان وجها بمعنی الشیء المتروك

(تَرِكَةُ الرَّجُلِ) کفرحة میراث مرد

(تَرَاكِ) کقطام اسم فعل است بمعنی امر یعنی بگذار

(تَرِيْك) کامیر خوشهٔ انگور که دانه آن خورده باشند و خرابی که باران گرفته باشد و و رَوْضَةُ التَّرِيْك مرغزاری ست بیمن

(تریکة) زنیکه مانده باشد کسی او را نخواهد و مرغزاریکه ناچریده مانده باشد و آبی که از سیل باقی مانده و بیضه که بچه از آن برآمده یا بیضه شتر مرغ که گذشته باشد و خود آهنین ترائک و تریك جمع مه خوشه که بر آن گرفته باشد و فی حدیث الحسن ان الله ترائك فی خلقه اراد امورا ابقاها الله فی العباد من الامل و الغفلة (ابو التریك لطیر ابلسی) کزبیره و (محسن بن تریك) محدثانند (بنو ترکان) بالضم اهل بیتی ست از واسط

(ن) ترکه ترکا و ترکانا) بالکسر گذاشت آنرا و فی الحدیث العهد الذی بیننا و بینهم الصلوة فمن ترکها فقد کفر قیل هو لمن ترکها جاحدا و قیل اراد المنافقین لانهم یصلون ریاء او لا سبیل علیهم و لو ترکوها فی الظاهر کفروا و قیل اراد بالترک ترکها مع الاقرار بوجوبها و حتی یخرج وقتها و لذلك ذهب احمد بن حنبل الی انه یکفر بذلك حملا للحدیث علی ظاهره و قال الشافعی یقتل بترکها و یصلی علیه و یدفن مع المسلمین و و ترکنا علیه فی الآخرین) یعنی باقی داشتیم و نیز ترک) کردن کار از لغات اضداد ست یقال ترکت الحبل شدیدا ای جعلته (س) ترك) در نکاح آورد زن تریکه را

(متارکة) بایکدیگر دست بداشتن و جدای یکدیگر بگذاشتن و لا بارک الله فیه و لا تارک و لا دارك) اتباع ست

(تتارك) بایکدیگر دست بداشتن یقال تتارکوا الامر بینهم (اترکه) کافتعله گذاشت آن را

ت ر م

(ترم) محرکه درد خوران و قولهم لا ترما) بمعنی لا سیما (تارم) کهاجر روستائی ست با ذربیجان و شهری ست متصل بشهر فرج و قد تسکن راوها (ترنیم) کامیر فروتنی نماینده برای خدا و مرد ملوث بمعائب یا ملو بچه ک (تیریم) بکسر و فتح یا موضعی ست

ت ر م ذ

(ترمذ) کزبرج شهری ست بخراسان

ت ر م ز

(ترامز) کعلابط شتر یکه قوتش تمام و بکمال رسیده باشد یا آنکه وقت خوردن علف سرش بلرزد

ت ر م س

(ترمس) بالضم بار درختی ست که دانه آن پهلو دار با رخنه باشد یا باقلای مصری ست و آبی ست بنی اسد را و بفتح

(ترمسة) سردابه یقال حفر ترمسة تحت الارض (ترمسان) دیهی ست بحمص (ترامس) مهرهای سیمین (ترمس) غائب شد از جنگ یا از شور و شغب

ت ر ن

(ترن) کزفر موضعی ست بیمن (ترنی) کحبلی کنیز و زن فاجره و یجوزان یکون ترنی من رنیت اذا ادمنهم النظر الیها و ابن ترنی) فاجره بچه

ت ر ن ع

(ترنوع) بالضم حقیر لاغر

ت ر ه

(تره) کسکر باطل (ترهة) باطل و سخن بیفائده و راه خرد که از راه بزرگ بیرون رود و بلا و باد و ابر و زمین هموار و زمین بی آب و گیاه و جانوری ست کوچک در ریگستان ترهات و تراریه جمع (س) تره) در ترهات افتاد

ت ر ی

(ض) تری) درنگ نمود (اتری) کارهای متواتر کرد و میان هر دو کار مهلت نمود

باب التاء فصل الزاء

ت ز ل

(توزلی) بخوزلی و توزلاء) بالمد داهیه و بلا

باب التاء فصل السین

ت س ت ر

(تستر) کجندب شهری ست و آنرا ششتر بدو شین معجمه گفتن لحن ست گویند نخستین باره که بعد طوفان احداث یافته باره آن شهر ست

ت س س

(تسس) بضمتین اصول ردیه

ت س ع

(تسعة رجال) بالکسر مرد و تسع نسوة) نه زن و منه قوله تعالی

تسع ایات یعنی نه آیات یکی عصا
دوم قحط سوم دریا چهارم ملخ پنجم
شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم
غوکان نهم طوفان و شاعری همه را
بنظم آورده ؛ عصا سنة بحر جراد
وقمل ؛ ودم وید بعد الضفادع طوفان
؛ ونیز تسع) مدت تشنگی شتران
(تسع) بالضم نه یک
(تسع) کصرد سه شب از ماه شب
هفتم وهشتم ونهم
(تاسع) نهم ونه گرداننده یقال
تاسع تسعة وتاسع ثمانیة ولایجوز
تاسع تسعة
(تسیع) کامیر نه یک
(تاسوعاء) روز نهم محرم مولد است
(ف ض) تسعهم تسعا) نه یک
گرفت از اموال ایشان نهم آنها شد ونه
گردانید ایشان را بانیکه خود نهم آنها گردید
(اتسعوا) نه تن شدند وخداوند
شترانی شدند که در نه روز یک نوبت
آب خورند

ت س و

(تاساه متاساة) رنجانید وی را
واستخفاف او کرد

باب التاء فصل الشین

ت ش ح

(تشحة) بالضم جد وحمیت در اصل
وشحة بوده فال الطرملح ؛ وملا بأیضا ام
اعترته حمیة ؛ وعلی تشحة من ذائد غیر اهن
؛ ای علی حمیة غضب وبد دلی ترس
وآزاری است که در پایهای شتر عارض
شود وخبث نفس وحرص
(تشح) محرکة بمعنی تشحة است
(رجل أتشح) مرد تشحه ناک

ت ش ر

(تشرین) بالکسر نام دو ماه است
از ماههای رومیه

باب التاء فصل الطاء

ت ط و

(ن) تطا) ستم کرد وجور نمود

باب التاء فصل العین

ت ع ب

(تعب) محرکة ماندگی ومشقت
(س) تعب تعبا) مانده گردید و
تعب) ککتف نعت است از آن
(اتعبه اتعابا) مانده گردانید آن را
متعب) کمکرم نعت است از آن و
واتعب اناءه) پرکرد آن را و اتعب
القوم) خداوند مواشی مانده شدند
؛ ونیز اتعاب پیوند گرفته را باز شکستن
یقال اتعب العظم

ت ع ر

(تعر) محرکة اشتعال جنگ
(تعار) ککتاب کوهی است ببلاد
قیس ورجال
(جرح تعار) کشاده زخمی که خون
آن منقطع نشود
(ف) تعر) بانگ زد

ت ع س

(تعس) بالفتح بدی ودوری و
نگونساری وهلاک یقال تعسا له و
هلاک شدن وبر روی در افتادن و
خوار گردیدن و الفعل من فتح وسمع
أو اذا خاطبت قلت تعست
کفتح واذا حکیت قلت تعس
کسمع ؛ وتاعس کصاحب وتعس)
ککتف نعت است از آن و گویند
تعسه الله) یعنی هلاک گرداند او را خدا
(اتعسه الله) بمعنی تعسه الله است

ت ع ص

(تعصوصة) بالضم جانوری است
کوچک سپید درخشان
(س) تعص تعصا) محرکة درد کین شد
عصاب او را بسیار رفتن ؛ ونیز تعص)
نزد بعضی بمعنی برگشتن پی پاست

ت ع ع

(تعتع) سخن فاناک گوینده
(تعاتع) اخبار دروغ بیمناک و
شوریدگی کار ومنه وقعوا فی تعاتع
(س) تع فی الکلام) درماند در سخن
؛ وتعت الدابة) درشکوخید ستور
در ریگ ؛ ونیز تع وتعة) سست
شدن و فروهشتن و قی کردن
(تعتع فی الکلام تعتعة) درماند در
سخن ومنه الامام اذا تعتع یترک
تلک الآیة ؛ وتعتعت الدابة) در شکوخید
ستور در ریگ ؛ وتعتعه) بی آرام
وتفته کرد او را وسخت جنبانید
(یتعتع) بی آرام وتفته گردید وفی
الحدیث یقرأ القرآن ویتعتع فیه
ای یتردد فی قرائته ویتبلد فیه لسانه

ت ع ش ر

(تعشر) کتمنع کوهی است یا قلعه
است بیمن

ت ع ل

(تعل) محرکة سوزش حلق

ت ع ی

(ف) تعی) دوید

باب التاء فصل الغین

ت غ ب

(تغب) بالفتح امر زشت وتهمت
(س) تغب تغبا) محرکة ہلاک گردید و فاسد شد * ونیز تغب) قحط وچرک وگرسنگی وعیب وچرکین شدن و گرسنه گردیدن وعیبناک شدن تغبة مثله منه الحدیث لایقبل الله شهادة ذی تغبة هو الفاسد فی دینه وعمله وسوء افعاله
(اتغاب) متعدی تغب ست در جمیع معانی

ت غ ر

(تغران) محرکة جوشیدن دیگ والفعل من فتح وسمع قال مجد الدین والصواب بالنون لم یسمع تغر بالتاء وانما تصحف علی الخلیل وتبعه الجوهری وغیره
(تِغار) بالکسر تغار
(جرح تغار) کشاده زخمی که خون آن بند نشود
(ناقة تغادة) ناقه که در دوشیدن کفک از دهان برآرد وتند وتیز بود
(ف) تغر العرق) برجهید خون از رگ وجاری شد * وتغرت القربة) برجست آب از درزهاش * ونیز تغور) ریختن ابر باران را وکمیز انداختن سگ

ت غ س

(تغس) بالفتح ابر اندک وتنک

ت غ غ

(اقبلوا تغ تغ) بکسر التاء وتثلیث الغین یعنی نیکو خندان
(تغتغة) آواز بیرایه وآواز خنده وکنکی ودرماندگی در سخن
(متغتغ) بنیاً للفاعل آنکه سخن او فهمیده نشود
(تغتغ کلامه) سخن واضح نگفت

ت غ ل م

(تغلم) کجعفر موضعی ست وکوهی است یا نام کوه تغلمان ست کزعفران

ت غ م

(تغمی) کبهمی قبیلهٔ است از زهرة بن حیدان
(طعام متغمة) طعام ناگوار و
(اتغمه الطعام) ناگوار آورد او را طعام

ت غ و

(تغی) کالی خنده بلند
(ن) تغت الجاریة الضحک) خواست که خنده را بپوشد ونتوانست * وتغا الانسان) ہلاک گردید

باب التاء فصل الفاء

ت ف ء

(تفئة الشیء) کسفینة ہنگام آن چیز
(تفیء) سخت خشمگین شد

ت ف ت د

(تفتد) بروزن ومعنی دفتر است

ت ف ث

(تفث) محرکة آنچه محرم بعد از ادای حج بجائی آرد از ناخن چیدن وموی ستردن وقصر بروت ومانند آن
(س) تفث تفثا) محرکة چرکین وژولیده موی گردید * تفث ککتف نعت ست از آن

ت ف ح

(تفاح) کرمان سیب تفاحة یکی
(تفاحتان) سرهای هر دو ران نزد سرین
(تفاحیه) سیب فروش
(متفحة) سیب زار

ت ف ر

(تفره) بالکسر وبالضم وکتلة و تؤدة مغاکچه لب بالائین وکلمه گیاهی ست وسبزه نو دمیده و گیاه ریزه که زیر درخت روید یا گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتوانند
(تفر) ککتف مرد چرکین
(تافر) کصاحب مرد چرگین
(تفران) بفتح بمعنی تافر است
(ارض متفرة) زمینی که گیاه آن نابالیده چریده شود
(اتفر اتفارا) دراز شد موی بینی او تا تفره * واتفر الطلح) ای طلع فیه نهاته

ت ف ر ق

(تفروق) کعصفور غلاف بر خرما ومانند آن

ت ف ف

(تف) بالضم چرک ناخن یا اتباع اف ست تفة کعنبة جمع * وآنچه بماند از طعام در دندان اتفاف وتفوف جمع
(تفة) زن خوار وذلیل وشاگوش وفی المثل استغنت التفة عن الرفة ویخففان یضرب للئیم اذا شبع
(تففه) کهمزه کربکی ست خرد
(تفان) بالکسر ہنگام یقال اتیتک بتفانه وعلی تفانه
(تفتاف) بالفتح کسیکه تلقط کند احادیث زنان را تفتافون و تفاتیف جمع

(تَفَاقِف) نوعی از شعر
(مُتَفَقِّف) بمعنی تفاف ست
(تَفَّفَه تَفقیفاً) گفت او را اُتُفّاً لک

ت ف ق

(تِفَاقُ الکَعبَه) بالکسر روبروی کعبه و مذکور ست در ف ق

ت ف ل

(تُفل) بالضم خدو و کفک
(تُفَال) کغراب بمعنی تُفل ست
(تَتفُل) کقنفذ روباه یا روباه بچه و در آن لغات ست تَتفُل کسکر و تُتفُل کقنفذ و زبرج و جعفر و زبرج و جُندَب والمؤنث بالهاء تتافل جمع + و گیاه خشک یا درختیست یا نباتیست سبز تیره رنگ مائل بسرخی و زردی آمیخته
(مِتفَال) بالکسر زن بوے ناک
(ن ض) تفل تفلاً خدو انداخت وافگند از دهان چیزے فالتفل اقل من البزق واوله البزق ثم التفل ثم النفث ثم النفخ ومنه تفل الراقی
(س) تَفِلَ تفلاً محرکة بد بوے گردید + رجل تَفِل ککتف امرأة تَفِلَة نعت ست از آن و منه لیخرجن تفلات + و نیز تفل بد بوے که از ترک طیب باشد
(اتفله) بوے ناک کرد او را و منه حدیث علی قم عن الشمس فانها تتفل الریح

ت ف ل س

(تَفلیس) بالفتح و عامه بکسر خوانند نام شهریست که آب دریاے ارس اندک از آن میگذرد و آن دو سور دارد و آب حامهاے آن گرم می براید بدون آتش

ت ف ن

(تَفن) بالفتح چرک

ت ف ه

(تُفَه) کصرد سیاه گوش
(تَفِه) ککتف حقیر و اندک و طعامیکه مزهٔ حلاوت و تلخی و ترشی نداشته باشد و بعضی نان و گوشت را از آن شمارند
(تافِه) کصاحب حقیر و اندک و منه الحدیث کانت الید لاتقطع فی الشیء التافه + وابن تافه محدث ست
(ن س) تَفِهَ تفهاً و تفوهاً اندک و حقیر و لاغر و کهنه گردید منه حدیث ابن مسعود القرآن لایتفه ولایتشان ای لایبلی ولایخلق
(س) تفه تفوهاً احمق گردید
(ناقة متفهة) کمکرمة ناقهٔ رام

ت ف و

(تُفَة) کثبة زن خوار و ذلیل و مذکور ست در ت ف ف

باب التاء فصل القاف

ت ق د

(تِقدَة) بالکسر و تفتح و کفرحة کشنیز و زیرهٔ رومی و دیگ افزار

ت ق ر

(تَقر) ککتف دیگ افزار
(تَقِرَة) زیرهٔ رومی و کشنیز و دیگ افزار

ت ق ر د

(تِقرِد) کزبرج و بالتاء ایضاً زیرهٔ رومی و دیگ افزار

ت ق ع

(تَقَع) محرکة گرسنگی و گرسنه شدن والفعل من سمع
(جُوع تَقِع) ککتف گرسنگی سخت

ت ق ق

(تَقتَقَة) حرکت و سیر سخت باسرعت
(تَقتاق) که حداح باسرعت و شتاب + تقاتق و متقتق مثله یقال قرب تقتاق و تقاتق و متقتق
(تتقتق من الجبل) بیفتاد از کوه + (وتتقتقت عینه) فرو شد چشم بمغاک

ت ق ل ق

(تِقلِق) کزبرج مرغیست آبی

ت ق ن

(تِقن) بالکسر طبیعت و اصل یقال الفصاحة من تقنه + و مرد حاذق و نام مردے تیرانداز یضرب بجودة رمیه المثل یقال فلان ابن تقن یعنی فلان اوستاد ست در تیر انداختن + و گل ولاے چاه و آب و فزک سیاه تیره از جو و مانند آن که ته نشیند
(اَتقَن الامر) استوار کرد کار را
(تَقَّنُوا ارضهم تتقیناً) آب یاری کردند زمین را با آب و فزک تیره تا خوب روباند

باب التاء فصل الکاف

ت ک ر

(تُکَّر و تکّری) بضم التاء و فتح الکاف المشددة فیهما قال مجد الدین هکذا فی النسخ والصواب بفتح التاء وضم الکاف المشددة کجبل دهیست به اسفل بغداد و یکے از سرهنگان سند تکارکة جمع
(تُکرُور) بالضم شهریست بمغرب

ت ك ر ن

(تَاكُرُنّیٰ) بضمتین و تشدید النون مقصورة شهریست باندلس

ت ك ك

(تِكَّة) بالکسر شلوار بند تِكَك جمع

(تِكِّیّ) شلوار بند فروش و شلوار بند باف

(تَاكّ) لاغر و هلاک شده و احمق تَاكُونَ تَكَكَة و تَكَّاكُ و تُكَّك جمع

(ن) تَكَّه) برید آن را یا پاسپر کرد تا این که سرش بشکست + و تَكَّ النَّبِیذُ فُلاَنًا) اثر کرد در وی

(ض) تَكَّ تُكُوكًا) احمق گردید

(اُستَتَكَّ التِّكَّةَ) شلوار بند را در نیفه شلوار کرد

(تَكَّكَهُ) پاسپر کرد تا این که سرش بشکست

ت ك ل

(س) تَكِلَ عَلَیْهِ) لغتی ست در اتَّكَلَ عَلَیْهِ و مذکور ست در وکل

ت ك م

(تُكْمَة) بالضم نام دختر مُرّ که مادر غطفان یا سُلیم بوده

باب التاء فصل اللام

ت ل ب

(تَلْب) بالفتح زیان و هلاکی یقال تَبًّا له و تَلْبًا

(تَلِب) ککتف و فلزّ نام ابو هلقام بن ثعلبة صحابی عنبری ست و کفلزّ مضعیست و نام شاعرے عنبرے جاهلی یا آن هم بر وزن کتف آمده یا هر دو معنی بهر دو وزن ست

(تَوْلَب) کجوهر خرکره و کوساله و نام مردے + و اُمّ تَوْلَب) ماده خر

(تُلَاُبِیبَة) کطمأنینه راستی کار

(اِتْلَأَبَّ الْاَمْرُ اِتْلِئْبَابًا) راست شد کار + و اتْلَأَبَّ الحِمَارُ) راست ایستاد خر + و اتْلَأَبَّ الطَّرِیقُ) دراز کشید راه

ت ل ث

(تَلِیث) کامیر نخلستان شوره زار

ت ل ج

(تُلَج) کصرد جوزهٔ عقاب

(اِتْلَاج) داخل کردن یقال اَتْلَجَهُ فیه

ت ل د

(تَلْد) بالفتح مال قدیمی موروثے و ستوریکه پیش صاحبش زاده یا نتاج داده باشد

(تُلْد) بالضم جوزهٔ عقاب و مال قدیمے موروثے و ستوریکه پیش صاحبش زاده یا نتاج داده

(تَلَد) محرکة آنکه در عجم زاده و بعرب پرورش یافته باشد و بمعنی تَلْد بالفتح ست

(تَالِد) کصاحب مال کهنه و قدیمے موروثی و ستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده

(تِلَاد) ککتاب بمعنی تالد ست و فی الحدیث هُنَّ مِنْ تِلَادِی یعنی السُّوَر التی اخذتها من القرآن قدیمًا

(تَلِید) کامیر بمعنی تالد ست و آن که در عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد و منه حدیث شُرَیح ان رجلًا اشتری جاریةً و شَرَطَ انّها مولَّدَةٌ فوجدها تَلِیدَةً فردّها والمولَّدَة التی وُلدت ببلاد الاسلام + و نیز تَلِید) از اعلام ست

(تُلَیْد) کزبیر از اعلام ست

(اَتْلَاد) بالفتح بطنهاست از عبد القیس و مال کهنه قدیمی موروثی و ستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد

(ض ن) تَلَدَ الْمَالُ تُلُودًا) کهنه و قدیمی شد مال + تَالِد) نعت ست از آن منه حدیث العباس فهی لهم تالدةٌ بالدةٌ یعنی الخلافة والبالدة اتباعٌ للتالدة

(ن س) تَلَدَ فِی بَنِی فُلَانٍ) اقامت کرد در بنی فلان

(مُتْلَد) کمکرم بمعنی تالد ست

(اَتْلَدَ الرَّجُلُ) خداوند مال کهنه و قدیم گردید + مُتْلِد) نعت ست از آن

(خلق مُتَلَّد) کمعظم خلق قدیم

(تَلَّدَ تَتْلِیدًا) گرد آورد و باز داشت

ت ز ل

(تِلِیزَة) لقب ابو القاسم اصبهانی ست هذا ضبط السمعانی و عن غیره بالباء و قد تقدم

ت ل س

(تِلِّیسَة) کسکینه خصیه و کویک مانندی که از برگ خرما سازند و کیسه حساب و لا تفتح

ت ل ش

(تَالِش) کصاحب روستائیست از اعمال جیلان

ت ل ص

(تَلَصَهُ تَتْلِیصًا) نرم و هموار گردانید آن را

ت ل ع

(اِنَاءٌ تَلِعٌ) کَکَتِفٍ آوند پر؛ و (رَجُلٌ تَلِعٌ) بسیار نگرنده چپ و راست

(تَلْعَة) بالفتح پاره بلند از زمین و پشته و نشیب از لغات اضداد ست و آب راه و دهانه فراخ وادی (تَلَعات و تِلَاع) جمع؛ یا تِلَاع آب راهها از بالا به نشیب ولا یکون التِّلاع فی الصحاری و فی المثل لا یَمنعُ ذَنَبُ تَلْعَةٍ یُضرَبُ للذلیل الحقیر و فی الحدیث فیجئ مطر لا یمتنع منه ذَنَبُ تَلْعَةٍ یرید کثرته وانه لا یخلو منه موضع؛ و لا اَثِقُ بِسَیلِ تَلْعَتِکَ در حق کسی گویند که اعتماد را نشاید؛ وَمَا اَخَافُ اِلّا مِن سَیلِ تَلْعَتِی یعنی نمی ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش

(تَلَاعَة) بالفتح آبی ست مر کنانه را

(جِنیدُ بن تَلِیعٍ) کامیر کردن ان

(تَوْلَع) بجوهر و فوفل موضعی ست

(ف) تَلَعَ النهارُ (تُلُوعًا) بلند بر آمد روز؛ و تَلَعَ الضُّحیٰ منبسط گردید

(تَلَعَ الرَّجُلُ) سر بر آورد از هر چه که در وی بود؛ و تَلَعَ الثَّوْرُ مِنَ الکِنَاسِ سر بر آورد گاو از جای باش خود

(س ك) تَلِعَ (تَلَعًا) محرکه دراز گردن شد؛ (رَجُلٌ اَتْلَعُ و تَلِیعٌ) نعت ست ازان؛ و نیز (تَلَع) دراز کردن یا سختی و بر شدن

(مُتَلِّع) کمحسن ز جو بر و بسیار نگرنده چپ و راست

(اَتْلَعَ الثَّوْرُ مِنَ الکِنَاسِ) سر بیرون کرد گاو از جای باش؛ و (اَتْلَعَ) گردن ستیخ کرد

(مُتَالِع) بالضم کوهی ست بباد یه یا کوهی ست مر غنی را یا کوهی ست مر بنی عُمَیله را یا کوهی ست بناحیه بحرین و فی سَفْحِه ماءٌ یقال له عَینُ مُتالِع

(تَتَالَعَ فی مِشْیَتِه) گردن ستیخ کرد و سر بلند کرد در رفتار خود

(مُتَتَلِّع) منظر و چشم دوخته بر کار و سر ستیخ کننده تا برخیزد یقال قَعَدَ فَمَا یَتَتَلَّعُ ای فما یَرفعُ رأسَه للنهوض ولا یرید البراح و در پیش شونده و نام اسپ مَزِیدَة حارثی

ت ل ف

(تَلَف) محرکه رایگان یقال ذَهَبَتْ نفسُه تَلَفًا و طَلَفًا

(مَتْلَف) کمقعد جای هلاک یا بیابان

(مِتْلَاف) بسیار تلف کننده

(مِتْلَف) مثله یقال رجل مِخْلَافٌ مِتْلَافٌ و مِخْلَفٌ مِتْلَفٌ)

(س) تَلِفَ تَلَفًا) هلاک شد

(اَتْلَفَهُ) هلاک کرد او را؛ و (اَتْلَفْنَا المَنَایَا) فی قول الفرزدق؛ و اَضْیَافِ لَیلٍ قد نَقَلْنَا قِرَاهُمُ؛ اِلَیهِم و اَتْلَفْنَا المَنَایَا و اَتْلَفُوا؛ ای صادفنا المنایا ذات اِتْلَافٍ و صَیَّرنَاهَا تَلَفًا لَهُم و صیّروها تَلَفًا لَنَا او وجدناها تُتلفنا و وجدها تتلفهم

ت ل ل

(تَلّ) بالفتح توده خاک و توده ریگ و پشته (تِلَال) جمع، و بالش (اَتْلَال) جمع و این نادرست یا اَتْلَال از اقسام جامه است؛ و (عمرو بن محمد بن تَلّ کوفی) محدث ست

(تَلَّة) کوزه از پوست طلع و یکبار ریختن و یکبار افتادن مصدر است برای مرّه

(تِلَّة) بالکسر هیأت افتادن و تری و کاهلی و حالت یقال هو بِتِلَّةِ سَوءٍ

(تَلَل) محرکه تری و نمناکی

(رَجُلٌ ضَالٌّ تَالٌّ) اتباع ست و کذا هو الضلال بن الثلال و جاء نا بالضَّلالة و التَّلالة

(تَلُول) کصبور در انقیاد

(تَلِیل) کامیر گردن (اَتِلَّة و تُلُل و تَلَائِل) جمع؛

(قَومٌ تَلّیٰ) کحبلیٰ افتاده بر زمین و نیز (تَلّیٰ) و بکسر موضعی ست

(تُلّیٰ) کربی گوسپند مذبوحه

(مِتَلّ) اسم آلة است از تَلّ نیز است و سخت یقال رُمحٌ مِتَلٌّ و مرد قوی و شتر قوی و مرد ایستاده در نماز

(تَوْرٌ مُتَلْوِل) کاو استوار خلقت

(تُلَاتِل) کعلابط فربه نازک اندام

(تَلْتَلَة) سختی و زلزله و کوزه از جف طلع تَلَاتِل جمع؛ و جنبانیدن و بی آرام و تفته کردن لرزانیدن و سخت رفتن و سخت راندن و کسره خواندن تای تَفْعَلُون را و منه تلتلة بهراء لانهم یکسرونها

(ن) تَلَّه) بر زمین زد او را یا بر گردن وی افکند او را یقال تَلَّه لِلجَبِینِ کما یقال کَبَّه لِوَجهِه؛ مَتلُول و تَلِیل نعت ست ازان؛ و تَلَّ النَّاقةَ فرا بایند آن را؛ و تَلَّ فلانًا بِتَلَّةِ سَوءٍ) بالکسر متهم کرد او را بامر زشت؛ و تَلَّ الشَّیءَ فی یَدِه) انداخت آنچیز را در دست و و منه الحدیث اُوتِیتُ بِمَفَاتِیحِ خَزَائِنِ الاَرضِ فَتُلَّت فی

يدِي

(ن ض) تَلَّ) ريخت و افتاد وساقط شد* وتلّ جَبِينُهُ) خوى برآورد پيشانى او* ونيز تَلّ) فرو هشتن رسن درچاه

(اَتَلَّ الرَّجُلُ فِي الصَّلوةِ) راست ايستاد مرد در نماز* واَتَلَّ المَائِعَ) چكانيد آنرا* واَتَلَّهُ) سبت كشيد آنرا

(مُتَالَّة) براى اسب ماده نر خواستن يقال ذَهَبَ يَتَالُّ

ت ل م

(تِلْم) بالكسر كودك خط دميده كشاده رز وزرگر يا دمه دراز زرگران تِلَام جمع

(تَلَم) محركه آب كند يا شگاف زمين بدراز ا اَتْلَام جمع

(تِلَام كسحاب وتلامى) با ليار مخفف تلاميذ است

(ض ن) تَلَمَ الحَرَّاثُ الاَرضَ تَلْمًا) شيار كرد آن را

ت ل م ذ

(تِلْمِيذ) بالكسر شاگرد تلامذ و تلامى و تلاميذ وتلامذة جمع

ت ل م س

(تِلِمْسَان) بكسرتين وسكون ميم تختگاهى است بمغرب باشجار وانهار وحصون فرضه ها بسيار دارد

ت ل ن

(تُلُنَّة) بضمتين مشددة النون ويفتح اَوَّلُه درنگ وحاجت يقال لِي قِبَلَكَ تُلُنَّةٌ

(تُلُون) بضمتين حاجت تُلُونَة مثله

(تُلَان) اكنون اصله الآن زِيدَتْ عَلَيْه تاء كما زيدت فى تَحِينَ

ت ل ه

(تَالِه) بيخود وسر گشته

(مَتْلُوه) بمعنى تاله است

(س) تَلِهَ كَذَا اوتَلِهَ عَنْهُ) فراموش كرد آنرا* ونيز تَلَه محركه تلف و بيخودى وسر گشتگى از عشق

(اَتْلَهَهُ المَرَضُ) هلاك كرد آن را بيمارى

ت ل و

(تِلْو) بالكسر پس رو چيزى ورنيع وبلند ونجۀ ناقه كه پس او در رود واَتْلَاء جمع* وبچۀ خر واستر والمونث بالهاء

(تِلْوَة) بزغاله زائد از چهار ماه و گوسپند كه تبل صفريه زائيد الصفرية نتاج الغنم مع طلوع السُهَيل

(تِلَاء) كسحاب عهد وزنهار وامان ترا امان كه بران نام مستجير نوشته باشند

(تَالِى) پس رو اسب چهارم از آن

(رَجُلٌ تُلُوٌّ) كعدو مرد همیشه اتباع كننده

(تَلِيٌّ) بسيار سوگند وبسيار مال

(تَلِيَّة) بقيه وام ومانند آن

(تُلَاوَة) بالضم بمعنى تَلِيَّة است يقال تَلِيَتْ لِي مِنْ حَقِّي تَلِيَّةٌ وتلاوةٌ اى بَقِيَتْ بَقِيَّةٌ

(تَلَّاءُ القُرآن) كشند ادو بسيار تلاوت كننده

(تُلُوِّي) كسفر جل نوعى از كشتى خرد

(تُلَّيَان) بالضم وفتح لام مشدد آبى است

(تَوَالِى) سرينها وكفلهاى اسپ يا دم وهر دو پاى آن و دنبالهاى هودج

(ن) تَلَوْتُهُ وعَنْهُ تُلُوًّا كرميته تُلُوًّا) كسمو در پى او رفتم وگذاشتم او را از لغات اضداد است* وتَلَوْتُ القُرآنَ ونحوه تِلَاوَةً) بالكسر خواندم آن را* وتَلَا) بچه استر خريد

(س) تَلِيَ مِنَ الشَّهْرِ كَذَا) اين قدر باقى ماند از ماه

(اَتْلَيْتُهُ اِيَّاهُ) در پى او كردم او را ويقال مَازِلْتُ اَتْلُوهُ حَتَّى اَتْلَيْتُهُ اى تَقَدَّمْتُهُ وصار خلفى ويقال فى الدعاء له اَتْلَاهُ اللّٰهُ اَطْفَالًا اى اَتْبَعَهُ اولادًا* واَتْلَيْتُهُ) حواله وى كردم* اَتْلَيْتُهُ ذِمَّةً) عهد وزنهار دادم او را* واَتْلَيْتُ حَقِّي عِنْدَهُ) باقى گذاشتم نزد وى اندكى از حق خود* واَتْلَيْتُهُ سَهْمًا) تير امان دادم او را* واَتْلَاهُ) واداو را* واَتْلَتِ النَّاقَةُ) با بچه شد ناقه كه پس وى ميرود* نَاقَةٌ مُتْلِيَةٌ ومُتْلٍ) ايضًا لغت است از آن مَتَالِى جمع* ومنه الدعاء على الانسان لادَرَيْتَ ولا اَتْلَيْتَ اى لاتتلى ابله اى لاتكون لها اولاد* وقولهم ابلهم مَتَالٍ) اى لم تنتج حتى صافت

(مُتَالِى) دم كش سرود گوى

(تَتَالَتِ الاُمُورُ) در پى يكديگر شد* وجَاءَتِ الخَيلُ تَتَالِيًا) اى متتابعة

(تَلَّيْتُهُ تَتْلِيَةً) در پى او رفتم* وتَلَّى الصَّلوةَ) نماز نوافل را تابع فرض ساخت* وتَلَّى نَذْرَهُ) ادا كرد آن را* وتَلَّى الرَّجُلُ) نزديك بمردن رسيد

(تَتَلَّاهُ) در پى وى شد ويقال تَتَلَّيْتُ حَقِّي حَتَّى استوفيته اى تتبعته

(اِستِتلاءُ الشّیءِ) پس روان چیز شدن خواست وی را

باب التاء فصل المیم

ت م ت

(تَمت) بالفتح رویدکی بهت و بران غیرا کول

ت م ر

(تَمر) بالفتح خرما تَمرَةٌ یکی تَمَرَات محرکه وتُمُور وتُمرَان بالضم جمع * و یُرادُ بِهِ الانواعُ لان الجنس لا یُجمع فی الحقیقة * وعَینُ التَّمرِ) نزدیک کوفه است

(تَمرِی) خرما دوست

(تَمرَة) دهی است بیمامه * ونفسٌ تَمِرَةٌ) نفس خوش وطیّب * وعقیق تَمرَة) موضعی است بتهامه

(تَمَر) محرکه موضعی است بیمامه

(تُمَرِی) بالضم بی باریک سوفار

(تامِر) کصاحب خداوند خرما

(تَمرَان) بالفتح نام شهری

(تُمَیر) کزبیر دهی است بیمامه

(تَمّار) کشداد خرما فروش

(تُمَّرَة) کقُبَّرة یا ابن تُمَّرَة) ترند که مرغی است کوچکتر از کنجشک تماییر جمع

(تُمّاری) بالضم وتشدید یا درختی است

(تَیتُمُر) بالفتح وضم میم دهی است بشام

(تَیمَرَةُ الکُبرى وتَیمَرَةُ الصغرى) بالفتح دو ده است باصفهان

(تَیمار) کوهی است

(تَیمَرِی) موضعی است بشام

(تامُور) کتابوت مذکور است در ا م ر وکذلک تامُورَةٌ بالتاء

(مُتَمَوِّر) آنکه او را از خرما توشه داده باشند

(ما بالدار تُومُرِیٌّ) بضم تا و میم نیست در خانه کسی و مذکور است در ا م ر

(ن ض) تَمَرَ القومَ تَمرًا) خرما خورانید قوم را * تامِر) نعت است از آن

(اَتمَرَ الرُّطَبُ) بحد خرما رسید رطب * واتمرت النخلة) بار آورد خرما بن یا بار آن بحد رطب رسید * وأتمر القَومَ) خرما خورانید قوم را * و اَتمَروا) خداوند بسیار خرما شدند * مُتمِر) نعت است از آن

(تَمَّرَ الرُّطَبُ) بحد خرما رسید رطب

ونیز تتمیر) خشک کردن خرما وگوشت را پاره پاره کرده خشک گردانیدن

(مُتمَئِرّ) کمقشعرّ نیزه وکلا گوشت سخت

(اِتمَأَرَّ الرُّمحُ اِتمِئرارًا) سخت شد نیزه * واِتمَأَرَّ الذَّکَرُ) سخت شد بنوظ نیزه

ت م س

(ن) تَمَسَهُ) گرد آورد آن را

ت م ك

(تامِك) کصاحب کوهان وناقه بزرگ کوهان

(ض ن) تَمَكَ السَّنامُ تَمکًا وتُمُوکًا) دراز و پر گوشت شد کوهان شتر

(اَتمَكَ الکَلَأُ النّاقَةَ) فربه گردانید گیاه ناقه را

ت م ل

(تُمَیلَة) جهینه جانوری است در حجاز مانند گربه تُملان وتُمیلات جمع * وابو تُمَیلَةَ یحیى بن واضح) محدث است

(تامُول) تانبول است وهو مُشَهٍّ مُطَرِّبٌ باهیّ مُقَوٍّ لِلِّثَةِ والمِعدَةِ والکبد وهو خمرُ الهندِ یمازج العقلَ قلیلًا

(تُمتُول) کعصفور گیاهی است نبطی و آن را قنابری نیز گویند وبفارسی برغست نامند بیکر فی اول الربیع انفع شئ للبهق والوضح اکلًا وضمادًا مطلق للبطن صالح للمعدة والکبد ملائم للمحرور والمبرود ومکبوسه مُشَهٍّ

(مُتمَئِلّ) کمقشعر مرد دراز و راست قد

(اِتمَأَلّ) دراز و راست وسخت شد

ت م م

(تِمّ) مثلثة والکسر افصح تمام یقال ابى قائلها الا تِمًّا وتمام خلقت یقال وَلَدَته اُمُّهُ لِتِمٍّ وبالکسر تیر و بیل

(تَمَم) محرکه تمام خلقت

(تُمَّة وتُمّى) بضم برد و پاره از موی و مانند آن که بکسی دهند تا بدان کاسیم خود را درست وتمام سازد * تُمَم کصرد و عنب جمیع * تَمّ بالفتح اسم جمع

(تَمامُ الشیءِ) کسحاب تمامی آن تَمامَة وتَیتَمَة مثله ونام سه صحابی است ونام دختر حسین بن قنان که [illegible] بوده ومن العروض ما استوفى نصفه نصف الدائرة وکان نصفه الاخیر بمنزلة الحشو یجوز فیه ما جاز فیه کالنوع الاول من الکامل ومن المتقارب اوما امکنه ان یدخله الزحاف فیسلم منه

(بَدْرٌ تِمَامٌ) وبکسر ماه تمام و بوصف
به ولیل التِّمَام) بالکسر درازترین
شبهائے سرما یا آن سه شب است که در
درازی با هم برابر باشند یا شبی است
که بدوازده ساعت باز اُفتد از آن بسیار
باشب چهارده از ماه لِانَّ للقمر یَتِمُّ فیها
* ولَیْلٌ تَمَامِیٌّ) بالتوصیف مثله * و
نیز تِمَام) بالکسر و بفتح تمام خلقت
یقال وَلَدَتْهُ اُمُّهُ لِتِمَامٍ وکذلک
وُلِدَ المولودُ لِتَمَام یعنی نه ماهه زاد
(تَمِیْم) کامیر تمام خلقت سخت و نام
ابن اُدّ بن طابخه بدر قبیله است نصرفا
و نام هژده صحابی است
(تَمِیْمَة) تعوید و مهره مِیبه که در
رشته کرده در گردن اندازند برائے
دفع چشم بد تَمِیم و تَمَائِم جمع * و فی
الحدیث من عَلَّقَ تَمِیْمَةً فلا اَتَمَّ
اللهُ لَهُ واما المعاذات اذا کتب فیها
القرآن واسماء الله تعالی فلا بأس
بها و نام دو صحابیه دختر وهب و دختر امیه
(تُمَامَة) کثمامه بقیه چیزے
(تَمَّام) کشداد نام جماعتی است
(تُمْتُم) بالضم ستماق که بفارسی سم گویند
(تَمْتَمَة) بالفتح سخن تاناک با هم
نا گفتن یا سه خوردن سخن
بجنگ اعلے
(تَمْتَام) کدحداح سخن تاناک یا
میمناک گوینده و کسیکه سخن او بجنگ
اعلے در خود یا کنکلاج که سخن وے
بفهم نیاید تَمْتَامَة مؤنث و لقب محمد
بن غالب ضبی تمتام
(ض) تَمَّ تَمًّا وتَمَامًا مثلثتین وتَمَامَةً
وبکسر کامل و تمام گردید * وتَمَّ بِهِ
وعَلَیْهِ) تمام کرد آن را و استمرار
کرد بر وی دمنه قوله فَاِنْ نَکَلَ و
تَمَّ علی الاِبَاءِ ای مضی علی الانکار
(مُتَمٌّ) بفتح تا جائے انقطاع کناف
(اَتَمَّهُ اِتْمَامًا) تمام کرد آن را *
واَتَمَّ النَّبْتُ) تمام شد نموی گیاه
و گل آورد * واَتَمَّ القَمَرُ) بدر تمام گردید * و
(اَتَمَّ فُلَانًا) تِمّ دُمَّة داد فلان را * و
نیز اِتْمَام) نزدیک رسیدن ایام
زادن زن یقال اَتَمَّتِ الحُبْلٰی * اِمْرَأَةٌ
مُتِمٌّ) نعت است از آن
(مُتَمَّم) کمعظم تمام در تمام و نام ابن
نُوَیْرَة تمیمی شاعر صحابے
(مُتَمِّم) کمحدث آنکه داو در قمار
بارها برآید پس او گوشت حصه خود
بمساکین دهد یا آنکه بقیه گوشت
حصه های گوشت جزو را که ناقص
بود کامل گرداند
(تَمَّمَهُ وعَلَیْهِ تَتْمِیْمًا وتَتِمَّةً) تمام
کرد آن را و استمرار نمود بر وے * و
تَمَّمَ الکَسْرُ) شگافته شد بے آنکه جدا
گردد یا شگافته از هم جدا گردید * و
تَمَّمَ القَوْمَ) داد قوم را حصه تیر قمار
خود * مُتَمِّم) کمحدث نعت است
از آن * وتَمَّمَ فُلَانٌ) ای صار تمیمیَّ
الهواء او الرای او المحلة * وتَمَّمَ الشَّیْءَ
هلاک کرد آن را * وتَمَّمَ المَوْلُوْدَ)
تمیمه کرد در گلوی کودک * ونیز
تَتْمِیْم) خسته را کشتن یقال تَمَّمَ
علی الجریح
(تَتَمَّمَ الکَسْرُ) بمعنے تَمَّمَ الکسر است *
وتَتَمَّمَ فُلَانٌ) بمعنی تَمَّمَ فلان است *
والمُتَتَمِّم) من کان به کسر یمشی به
ثم رأیت فتتمم
(تَتَامُّوْا) آمدند همه آنها و تمام شدند
منه الحدیث فتتامّت الیه قریش ای
جاءته متوافرة متتابعة
(اِسْتَتَمَّهُ) تمام کرد آن را و تتمه
خواست از وی * واَسْتَتَمَّ النِّعْمَةَ)
اتمام نعمت خواست

ت م ه

(تَمَاةٌ مِتْمَاهٌ) بالکسر گوسفندی که
شیرش بعد دوشیدن تباه و بدبو گردد
(س) تَمِهَ الطَّعَامُ تَمَهًا وتَمَاهَةً)
بدبوئی و بدمزه گردید وکذا تَمِهَ اللَّحْمُ)
یعنی فاسد و تباه گردید

ت م ه ل

(اِتْمَهَلَّ الشَّیْءُ اِتْمِهْلَالًا) دراز شد
و راست و سخت گردید * مُتْمَهِلّ)
نعت است از آن

بابُ التاء فصلُ النُّون

ت ن ء

(تَانِئ) مقیم بجائی و دهقان تُنَّاء
کسکان جمع * ولقب ابراهیم بن زید
ومحمد بن عبدالله واحمد بن محمد ومحمد
بن عمر بن تانه که محدثانند
(تِنَاءَة) ککتابه اقامت بجائے
(ف) تَنَأَ بالبلد تُنُوْءًا) مقیم شد در شهر
وفی الحدیث من تَنَأَ ارض العجم فَعَمِلَ
بِنَیْرُوْزِهِم ومهرجانهم حُشِرَ معهم

ت ن ب

(تِنَّب) کقنب دهی است بشام و
از آن است محمد بن محمد بن عقیل
محدث و استاد در فن انشا و صالح
تِنَّبِیّ راوے
(تَنُّوْب) کتنور نوعی از درخت بزرگ
در روم که قطران را از بیخ آن گیرند

ج ۱

ت ن ب ل

(تِنْبَل) کدرہم وتِنْبَال کقرطاس وتُنْبُول) کزنبور کوتاہ تَنَابِیْل جمع (تَنْبُلُ کتنضب وتَانْبُول ہردو لغتی است در تامول و مذکور ہست در ت م ل

ت ن ت

(تَنَّتِي) بصیغۂ امر یعنی نیک باف شلہ

ت ن ت ل

(تِنْتَل) کدرہم کوتاہ تِنْتَالَہ بالف مثلہ

ت ن ج

(تُنْجِیّ) بالضم نوعی از مرغان

ت ن خ

(تَنُوْخ) کصبور نام قبیلۂ از یمن زیراکہ فراہم آمدہ در مواضع خود اقامت کردند

(ف) تَنَخَ بِالْمَکَانِ تُنُوْخًا) مقیم شد در آن * وتَنَخَ عَلَیْہِ) ثابت ماند بر آن

(س) تَنِخَ) ناگوار و شد اورا

(اَتْنَخَہُ الدَّسَمُ) ناگوار کرد اورا روغن

(تَانَخَہُ فِي الْحَرْب) برابر داشت اورا در جنگ

(تَتَنَّخَ بِالْمَکَانِ) بمعنی تنخ بالمکان ست

ت ن ر

(تَنِیْرَۃ) کسفینۃ دہی است بسواد

(تَنُّوْر) بفتح وتشدید نون معروف تَنَانِیْر جمع * وروی زمین جوی آب واستادنگاہ آب وادی کوہی است نزدیک مَصِیْصَۃ

(تَنَّار) کشداد تنور گر * تَنُّوْرِيّ مثلہ

(ذَاتُ التَّنَانِیْر) عقبۂ است محاذ زبالہ وھي من مَنَازِل البَادِیَۃِ * و

بَنَاتُ التَّنَانِیْر) نان تنورے

(تُنَیْنِیْرُ الْعُلْیَا وتُنَیْنِیْرُ السُّفْلٰی) دو دہ است در خابور

ت ن س

(تُوْنُس) کیونس تختگاہ بلاد افریقیہ کہ بعد از ویرانی مدینۂ قرطاجنہ آباد گردید

(تِنِّیْس) کسکین شہری است بجزیرۂ از جزائر بحر روم قریب دمیاط وثیاب فاخرہ را بدان نسبت دہند * ومحمد بن محمد التِّنِّیْسِیّ) اسکندری است لَہُ نَسْلٌ

ت ن ع

(تِنْعَۃ) بالکسر دہی است نزدیک حضرموت کہ بنام تِنْعَۃ بن ھَانِي نامیدہ شد واز آن دہ اند عِیَاض بن عِیَاض وعَیْزار بن جَرْوَل وحجر بن عَنْبَس تِنْعِیَّان کہ محدثانند

ت ن ف

(تَنُوْفَۃ وتَنُوْفِیَّۃ) بفتح تا بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف یا دشت بے آب وانیس اگرچہ گیاہ ناک باشد تَنَائِف جمع

(تَنَائِفُ تُنَّفٌ) کرکع دشتہاے فراخ دور اطراف

(تَنُوْفَاء) بالمد ثنیۃ است نزدیک قواعل ویقال یَنُوْفی بالتحتیۃ فیکون محلہ ن و ف

ت ن م

(تَنُّوْم) کتنور رز کردک تَنُّوْمَۃ یکی خوردن ثمر آن با سپندان ورب کنندہ اقسام کرمہاست وضماد برگ آن باسرکہ ثآلیل را قلع کند

(ن) تَنَمَ الْبَعِیْرُ) خورد درخت تنوم را

(تَنَوَّمَ الْبَعِیْرُ) بمعنی تَنَمَ الْبَعِیْرُ است

ت ن ن

(تِنّ) بالکسر ہمتا وحریف وہمزاد اَتْنَان جمع * یقال فلانٌ تِنّ فلانٍ وھما تِنَّانِ

(طلحۃ بن ابراھیم بن تَنَّۃ) بالفتح محدث است

(تَنِیْن) کامیر بمعنی تِنّ است

(تِنِّیْن) کسکین اژدہا تَنَانِیْن جمع * و سپیدے است خفی در آسمان کہ تنہ اش تا شش برج رسد ودمش در برج ہفتم و مانند کواکب سیارہ سیر کند وآن منحوس است * ولقب ابراہیم بن مہدیے بدان جہت کہ فربہ وسیاہ فام بود وسیف القیل شُرحبیل بن عمرو

(تِنِّیْنَان) کدینار کرک ومثال خیری

(اَتَنَّ) دور شد * واَتَنَّ المَرَضُ الصَّبِيَّ) زاد خواست گردانید کودک را یعنی کلان نمیگردد

(تَانَّ بَیْنَہُمَا) قیاس واندازہ کرد میان ہردو

(تَتَنَّنَ) دوستان را گذاشتہ با اغیار پیوست

ت ن و

(تِنَاوَۃ) بالکسر ترک مطالعہ کتب درس وتدریس * وتِنَایَۃ) بالیاء تِنَاوَۃ است وزنا ومعنی

بَابُ التَّاءِ فَصْلُ الوَاو

ت و ب

(تَوْبَۃ بن حُمَیْر بن حزن بن

کعب) بالفتح شاعری بوده* وتَلُّ
تَوْبَة) نزدیک موصل است
(تائِب) لقب احمد بن یعقوب که از
فحول قُرّاء متقدمین است* وعُبَیْدالله
بن ابی التّائِب) از محدثان متأخرین
است
(تابُوت) صندوق اصله تابوة کترقوة
سُکِّنَت الواو فانقلبت هاء التانیث
تاءً ولغة الانصار التابوه بالهاء
(ن) تابَ اِلَی اللهِ تَوْباً وتَوْبَةً
ومَتاباً وتابَةً وتَتْوِبَةً) بازگشت
از گناه* تائِب وتَوّاب) کشداد نعت
است از آن* وتابَ اللهُ عَلَیْهِ)
توفیق توبه داد او را یا آسان گردانید
دشواری وی را یا بازمهربان شد بر وی
تَوّاب) نعت است از آن یقال هو
تَوّابٌ علی عِبادِهٖ
(تَوَبَهُ) ذکر خدا کرد بیش او تا توبه کند
(اِسْتَتابَهُ) توبه خواست از وی

ت وت

(تُوت) بالضم توت
(تُوَیْت بن حَبِیب) کز بر نام پدر
از اصحابیه است* والتُّوَیْتات)
بنو تُوَیْت
(تُوتِیاء) سنگ سرمه

ت وث

(تُوث) بالضم توث لغتی است در تا
حکاها ابن فارس* تُوثَة یکی وده است
بمرو واز آن ده است بحر توثی ادیب
بن عبدالله بن بحر وده است باسفرائن
وده است بوشنج ومحله است
ببغداد واز آن محله است محمد توثی
ابن احمد بن قیداس ومسعود توثی ابن
علی ومحمد توثی زاهد بن احمد بن علی
که محدثانند
(کَفْرتُوثا) موضعی است

ت وج

(تاج) افسر هو ما یُصاغ للملوک
من الذهب والجوهر تِیجان جمع*
یقال العمائم تِیجانُ العَرَب وخانه
است در بغداد معتضد بالله را* وذُو
التّاج) لقب ابو اُحَیْحَة سعید بن
عاص ومَعْبَد بن عامر وحارثة بن عمرو
ولقیط بن مالک وهَوْذَة بن علی ومالک بن خالد
(تاجِیَّة) مقبره است ببغداد منسوب
بسوی مدرسه تاج الملک ابوالغنائم و
نهری است بکوفه
(تَوَج) بالفتح فرو رفتن انگشت در
چیزی آماسیده ونرم والفعل من نصر
یقال تاجَتْ اِصْبَعِی فیه

(اِمامٌ تائِجٌ) امام تاج دار
(تَوَّج) کبقّم مشدّد است شیراک و
شهریست بفارس
(تَوَّجَهُ) افسر پوشانید او را
(مُتاوِج) کلاه پوش ومنه قول
جندل* بقرد مُخَّ نَصِم المُتاوِج)
ای حیث یَتَتَوَّجُ بالعمامة
(تَتَوَّجَ) افسر پوشید

ت وح

(ن) تاحَ لَهُ الشَّیْءُ) آماده ومهیا
شد برای او

ت وخ

(تَوْخ) بالفتح فرو رفتن انگشت
در چیزی نرم والفعل من نصر

ت ود

(تُوْد) بالضم درختی است* وذو
التُّود) موضعی است سُمّی بهذا الشجر

ت ور

(تَوْر) بالفتح سیانجی میان قوم و نیز
است که از آن آب خورند ودست و روی
شویند مذکر است وطبق شمع اَتْوار جمع
(تَوْرَة) دختری که سیانجی گری
کند میان عشاق
(تارَة) هنگام ویکبار تارات
وتِیَر کعنب جمع

(تائِر) مداومت کننده به کار است
بعد فتور در آن
(تاراء) موضعی است بشام ومنه
مسجد تاراء لرسول الله صلی الله
علیه وسلم
(تاران) جزیره است میان قلزم
وایلة
(یا تارات فلان) مقلوب ترات است
بمعنی کینه وانتقام باشد
(تُوران) بالضم جمیع بلاد ما وراء النهر
ویقال لملکها توران شاه ودهی است
بحران از آن ده است سعد عروضی
ابن حسن ومحمد قزاز ابن احمد* وغُبُّ
تُوران) موضعیست نزدیک خور
الدَّبِیل
(ن) تارَ تَوْراً) جاری وروان شد
(اَتارَهُ) بازبگردانید آن را یکبار پس
از دیگر وبیم کرد آن را ویقال فلانٌ یُتارُ
علی ان یوخذ ای یدار* واَتَرْتُ النَّظَرَ)
در پی نگران ماندم

ت وز

(تُوز) بالضم طبیعت وخلق ودرختی
است واصل* ومحمد توزی ابن مسعود
محدث است منسوب بسوی توز که
بمعنی اصل است وچوب بازی گجه و

موضعی است میان سمیراء وفید
(تُوزُون) لقب محمد بن ابراهیم طبری
(تُوزِین یا نیزِین) روستائی است بحلب
(اَتْوَز) کاحمد کریم الاصل
(تَوَّز) کبقّم شهری است بفارس آن
(تُوَّج) نیز گویند منه الثیاب التّوّزیّة
وازآن شهراند محمد لغوی ابن عبدالله
وابو یعلے محمد بن صلت وابراهیم بن موسی
واحمد بن علی که محدثانند
(ن) تَاز) سطبر و درشت گردید

ت وس

(تُوس) بالضم طبیعت واصل یقال هو
من تُوس صِدْق ای اصل صدق * و
(تُوسَالَهُ وجُوسًا) دعا بد است

ت وع

(تَوْع) بالفتح مسکه یا قلعه پاره نان
برگرفتن والفعل من نصر وضرب
(تُعْ تُعْ) بالضم امر است بفرونی کردن
(تَیْتُوع) مشدّدة علی یفعول هر تره
کروقت بریدن آن شیرازه وی برآید
مانند سقمونیا و شبرم ولاغیه وعرطنیثا
وعشر یتُوعات جمع * وشیر جمیع
یتوعات مسهل است ومدر وموی را
ببرد واگر برگ با تخم آن را کوفته در آب

ایستاده ریزند ماهیان آن مست شده
برآب آیند پس صید کنند

ت وف

(تَوْفَة) بالفتح لغزش وخطا یقال
طَلَبَ عَلَیَّ تَوْفَةً تَوْفَات جمع
ما فِیهِ تُوفَةٌ بالضم ولا تَافَةٌ نیست
در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا
درنگ بلے
(ن) تَافَ بَصَرُهُ) رفت بصر او

ت وق

(تُوق) بالضم کجے عصا
(تَوَقَة) محرکة شد کان از بیماری
که هنوز ضعف دارند
(تَیِّقَان) کهیبان وشد بد الوثبت
در اصل تَیوقَان بود
(ن) تَاقَ اِلَیهِ تَوْقًا وتُوُقًا وتِیَاقَةً
وتَوَقَانًا) آرزومند وی شد * تَائِق
وتَوَّاق) نعت است از آن شد دللمبالغة
قال (ع) المرءُ تَوَّاقٌ اِلَی مَالَمْ یَنَل
وتَاقَ القِدحُ فِی المَیسِرِ) خارج شد
تیر قمار وقت برگردانیدن * وتَاقَ
اِلَی الشَّیء) آهنگ کردن آن چیز
کرد * وتَاقَ) از جا رفت و ترسید و
سبک شد * وتَاقَ بِنَفْسِهِ تَوْقًا و
تُوقًا) قریب بمرگ رسید * وتَاقَتِ

الدُّمُوع) برآمد اشک از آب بهای
سر و چشم * وتَاقَ القَوْسَ) سخت
کشید کمان را
(اَتَاقَ القَوْسَ) بمعنی تاق القوس
است
(مُتَوَّق) کمعظم سخت آرزومند
(تَتَوُّق) آرزومند نمودن

ت ول

(تَال) خرما بار ریزه ونهالهای آن
که بریده یا کنده بجائی دیگر نشانند
تَالَة یکے
(تَوْلَة) بالفتح وبالضم بلا وسختی و
محمد بن احمد بن تَوْلَة) بالفتح
محدث است
(تِوَلَة) کعنبة جادوئی وتعویذ و
فسون دوستی ومهره فسون که زنان
شوهر را بدان شیفته خود گردانند
(تُوَلَة) کهمزة بمعنی تِوَلَة کعنبة است
وبلا وسختی تُوَلات جمع * یقال
جاء نا بتُوَلاتِهِ ددولاتِه کنجا ع
بدولاه وتولاه ای بالدواهی کنی النسخ
(تَوِیل) کامیر نام جد حنظلة بن
صفوان که از امرائے مصر بوده
(تَوِیلَة) نام جماعتی است
(تُوَیل) کزبیر لقب قیس بن تُوَیل

است
(عبدالله بن تُوَلے) کسکری
تابعی است
(تَاوِیلَة) گیاهی است
(ن) تَالَ) جادوئی کرد وعلاج سحر
نمود

ت وم

(تُوم) بالضم دهی است بانطاکیة
(تُومَة) دانه مروارید ومهره سیمین
تُوم وتُوَم جمع * وگوشواره که در آن
دانه بزرگ باشد وبیضه شتر مرغ * و
اُمُّ تُومَة) صدف
(تَوَم) محرکة دهی است بیمامه
(تُوَیمَة) کجهینة آبے است مربنی
سُلَیم را
(تُومِی) کحبلے نام یکی از حواریان
(تُومِی) کاربی موضعیست بجزیره
(تُومَاء) بالضم ممدود وا دهی است
بدمشق
(مُتَوَّم) کمعظم مقلد وحمیل کرده شده

ت ون

(تُون) بالضم خرقه که بران بحجه بازی
کنند وشهری است بخراسان نزدیک
قاین از آن شهر است اسمعیل بن ابی
سعد واحمد بن محمد بن احمد

(تُونَة) جزیره بوده نزدیک دمیاط که اکنون ته آب هست وازآن جزیره است عمرو بن احمد وعمر بن علی وسالم بن عبد الله وعبد المومن بن خلف

(تَان) رشته نکنده

(اَتُّونُ الحَمَّام) کتنور گلخن گرمابه ومذکور هست در ا ت ن

(تَنَاوُن) بمعنی تناؤن هست یقال هو یَتَنَاوَنُ للصَّیْدِ اِذَا جَاءَهُ مَرَّةً عَنْ یمینه ومَرَّةً عن شماله

ت و ه

(تُوه) وبضم هلاکی وهالک وتباه یقال فلانٌ تُوهٌ تُوهٌ بالضم وتُواه اَتَاوِیه جمیع

(ن) تَاهَ تَوْهًا) هلاک شد ورفت وتکبر نمود وشوریده عقل گردید

(مَا اَتْوَهَهُ) چه سرگردان هست او

(تَوَّهَهُ) هلاک گردانید اورا و سرگران ساخت

ت و و

(تَوّ) بالفتح تنها وطاق منه الحدیث الطواف تَوٌّ والاستجمار تَوٌّ ورسن یکتاه تافته اَتْوَاء جمع * یقال جَاءَ فلانٌ مِنْ خَیْلِهِ بِاَلْفٍ تَوٍّ ای بالف واحدٍ ومرد بی پیر وواز دین ودنیا دخیره برپا والمغار یقال جاءَ تَوًّا

(تَوَّه) ساعت یقال ما مضت اِلاَّ تَوَّةٌ

ت و ي

(تَاء) حرفی است از حروف معجم مذکور هست در حروف لینه

(تَایَة) لغتی است در طایفه بهمه معانی

(تَوَی) کرحی هلاکی

(تِوَاء) بالکسر داغی است جلیپایی بر ران وگردن ستور

(تِوِيّ) کغنی مقیم بجایی

(تُوَیّ) کسمی موضعی است از اعمال همدان منه احمد وعبد الله ابنا الحسین التُّوَیِّیَّان المحدثان

(س) تَوِیَ تَوًی وتَوَاءً) هلاک شد * تَوٍ کَکتف وتَاوٍ) نعت است ازان

(اَتْوَاهُ الله) هلاک گردانید اورا خدا

باب التاء فصل الهاء

ت ه ر

(تَاهُور) کقاموس ابر

(تَیْهُور) زمین ست وهموار وآنچه بین اعلای وادی واسفل آن وما بین اعلای کوه واسفل آن ومرد متکبر وزن زرگ منشی یقال به تَیْهُورٌ اذا کان تائها وموج مرتفع دریا وریگ توده که آب اطراف آن را کنده باشد تَیَاهِیر وتَیَاهِر جمع

(تَوْهَرِيّ) کجوهری کومان دراز

ت ه م

(تَهَم) بالتحریک سختی گرما وسکون باد

(تَهَمَة) بدبوی گوشت یقال فی اللحم تَهَمَةٌ وزمینی که ازان بسوی دریا فرود آیند تَهَم مثله کانهما مصدران من تهامة لان التهائم مُتَصَوِّبَةٌ الی البحر

(تَهْمَة) بالفتح شهر وبلده ولغتی است در تهامه

(تُهْمَة) بالضم مذکور است در و ه م

(تُهَم) کزفر از اعلام دختران است

(تِهَام) ککتاب وادی است بیمامه

(تِهَامَة) مکه معظمه وزمینی است مشهور * ورجلٌ تِهَامِيٌّ وتَهَام) بالفتح وقومٌ تَهَامُون) کیمانون منسوبست بان اذا فتحت التاء لم تشدد کیمان وشآم اِلاَّ اَنَّ الالف فی تهام من لفظها وفیهما عوض من یاء النسبة وقال سیبویه منهم من یقول تَهَامِيٌّ وَیَمَانِيٌّ وشَآمِيٌّ بالفتح مع التشدید

(مِتْهَام) بالکسر آنکه در تهامه بسیار آید ورود

(س) تَهِمَ الدُّهْنُ واللَّحْمُ) متغیر گردید وبدبوی شد * وتَهِمٌ ککتف نعت ست ازآن * وتَهِمَ فلانٌ) عاجز ومتحیر گردید * وتَهِمَ البَعِیْرُ) ناخوش وناگوار دداشت چراگاه را

(اَتْهَمَ اِتْهَامًا) بتهامه درآمد یا فرو کش شد دران * واَتْهَمَ البَلَدَ) ناگوار دشمرد آن را

(تَاهَمَ مُتَاهَمَةً) بمعنی اَتْهَمَ اِتْهَامًا ست

(تَتَهَّمَ) بمعنی تاهم است

ت ه ن

(س) تَهِنَ) بخواب رفت * تَهِنٌ) ککتف نعت است ازآن

ت ه ه

(تُهْ تُهْ) بالضم کلمه است که شتر ازا بدان زجر کنند وسگان را خوانند وحکایت لکنت

(تَهَاتِه) ترهات واباطیل

(تَهْتَهَ) دودله شد در باطل ولکنت کرد * مُتَهْتِه) نعت است ازان * نیز تَهْتَهَة) لکنت ودرماندگی با ن بسخن

ت ه و

(تِهْوَاء) بالکسر پاره از شب یقال مضی تِهْوَاءٌ من اللیل

(تُهَیَّة) کسمیه نام زنی که از رواة بوده وپدرش جون نام داشت

(ن) تَهَا) غافل شد

باب التاء فصل الیاء

ت ی ب

(تَابَة) لغتی است در توبة
(تِيتِيبُ) كغيب كوهی است بمدينه

ت ی ت

(تَيْت) كبيت وسيت كوهی است نزد يكى
مدينه
(محمّد بن صاحب شرف الدين بن تيتي) بالكسر اديب بوده * ونيز (تِيتِي) لقب منصور بن ابى جعفر كُشميهنيّ

ت ی ح

(مِتْيَح) كمنبر آنكه پيش آيد بكاری كه نبايد يا آنكه خود را در بلا افكند و اسپى كه از نشاط خمان وجمان بود * (قَلْبٌ مِتْيَحٌ) دل مائل بهر چيز
(مِتْيَاح) بالكسر بسيار حركت كننده و پيش آينده مردم را ببدی كار تقدير كرده شده واندازه كرده شده
(تَيَّاح كشداد وتِيِّحان وتيحان) بمعنی مِتْيَح است * وابو التَّيَّاح يزيد ضُبعي ابن حُمَيد تابعی است
(ض) تَاحَ لهُ الشَّيءُ يَتِيحُ تَيحًا) مهيا ومقدر شد برای او * وتاح فی مِشْيَتِه خمان وجمان رفت
(مُتَاح) مقدر * ويَوْمٌ مُتَاحٌ) روز موت
(إتَاحَة) تقدير كردن يقال اتاحه الله واتاح الله له الشيءَ

ت ی خ

(مِتْيَخَة) كمكنسة وسكينة وبفتح الميم مع التشديد چوب دستی وشاخ خرما بن وچوب خوشه خرما وقيل كل ما ضرب به من جريد او عصا او درة او غير ذلك
(ض) تَاخَهُ بِالْمِتْيَخَة) زد او را بمتيخه

ت ی د

(تَيْد) بالفتح نرمی وآهستگی يقال تَيْدَكَ يا هذا يعنی نرمی وآهستگی كن ويقال تَيْدَكَ زيدًا وتَيْدَ زيدٍ يعنی بگذار او را وهو اما مصدر والكاف مجرورة او اسم فعل والكاف للخطاب ونزد ابن مالك اسم فعل است وبس
(تَيْدَد) موضعی است ونام مدينه منوره

ت ی ر

(تِير) بالكسر صحرا وبيابان شاه تير * و حميد بن تير يا حميد بن تيرويه الطويل) محدث بوده وايستاده در نماز فوت كرد
(نَهْرُ تِيرِي) كضيزى در اهواز است
(عمر بن تِيرِي) كبيرى بصيغه مراز سار شيخ است مر ابن المبارك را
(تَيَّار) كشداد موج دريا ومرد مستكبر شوريده عقل لاف زن * وقطع عِرْقًا تَيَّارًا) اى سريع الجرية

ت ی ز

(تِيَز) كهجف سخت الواح
(تَيَّاز) كشداد مرد كوتاه استوار اندام وكشاورز
(ض) تَازَ تَيْزًا نًا) بمرد * وتَازَ تَيْزًا) غلبه نمود * ونيز (تَيْز) لرزيدن تير كه در نشانه زده باشد يقال تاز السهم فی الرمية
(مُتَايَزَة) باهم غلبه نمودن
(تَتَيُّز فی مِشْيَتِه) بركنده شد در رفتار خود * وتَتَيَّزَ الی كذا) برجست بسوی وی

ت ی س

(تَيْس) بالفتح نكه ونر از آهو يا آنكه بر آن يكسال گذشته باشد تُيُوس و اَتْيَاس وتِيَسة ومَتْيُوساء جمع * واطمی است مر بنی عنان را از قبيله بنی ساعده
(تَيْسِيَّة) كبر و بزرگ منشی
(تِيسِي) بالكسر كلمه ابطال وتكذيب است يا بازی ودشنام است ويقال للضبع تِيسِي جَعَارِ ای كذبت يا خارية
(تِيسْ تِيسْ) بالكسر كلمه است كه بدان نكه را از جر كنند تا باز گردد
(تِيَاس) لكتاب موضعی است ودر آن موضع لشكر بنو عمرو با لشكر بنو سعد دو چار شد وغالب آمد * وتِيَاسَان) دو شاه است ونام دو كوه است كه هر يكی را از آن تياس گويند وباين معنی بدون الف ولام آيد
(تَيَّاس) كشداد نكه بان ولقب وليد بن دينار
(عَنْزٌ تَيْسَاء) آنكه هر دو شاخش بشاخهای نر گوسپند ماند * تَيَس) محركة اسم مصدر است از آن
(تَيْسُوسِيَّة) تكبر و بزرگ منشی يقال فی فلانٍ تَيْسِيَّةٌ وتَيْسُوسِيَّةٌ
(إتَاسَة) باطل كردن منه حديث علی عليه السلام لا تِيسَنَّهُم عن ذلك ای لا ابطلن قولهم ولاردنهم عن ذلك
(مُتَايَسَة وتِيَاس) مزاولت ومكابت ومدافعت نمودن
(تَيَّسَ فَرَسَهُ) رام ومنقاد گردانيد آن را
(إسْتَتْيَسَتِ الْعَنْزُ) يعنی بز ماده بنكه مانا گرديد يضرب للذليل يتعزز * ونيز (إسْتِتْيَاس) نكه خواه شدن ماده بز

ت ی ع

(تَاعَة) يك لخت سطبر از فله

(تِیعَة) بالکسر چهل عدد از گوسپند و
فی الحدیث فی التیعة شاةٌ یا ادنی
آن قدر از حیوان که دران زکوة واجب
باشد کانّها الجملة التی للسُّعاة الیها
سَبِیلٌ من تاع الیه ای ذهب
(اَتْیَع) برروی درافتاده در حماقت
ومکانیکه در پیش آن سراب نمایان
باشد
(تَیِّع کَکیّس و تَیَّعَان) مشدده محرکة
شتابنده بسوی بدی یا بسوی هرچیز
که باشد
(ض) تَاعَ القَیءُ تَیْعًا و تَیَعًا و تَیَعَانًا
محرکتین بیرون آمد قی * و تَاعَ
المَائِعُ) روان شد مائع * و تَاعَ
الطَّرِیْقَ) طی کرد راه را * و تَاعَ
اِلَیْهِ) شتافت بسوی وی و رفت * و
تَاعَ السَّمْنَ) بپاره نان برداشت
روغن را * و تَاعَ بِه) گرفت آن را
(مِتْیَع) قی کننده
(مُتَاع) قی کرده
(اَتَاعَ) قی کرد * و اَتَاعَ القَیْءَ)
اعاده آن نمود
(مُتَايَعَة) برروی درافتادن در بدی
(تَیَّعَ السَّمنَ) بمعنی تَاعَ السَّمْنَ است
(تَتَیُّع) شتهیدن و خود رائی نمودن

و برروی درافتادن در بدی
(تَتَایَعَ لِلقِیَام) یعنی استاده شد *
و نیز تَتَایُع) شتهیدن و خودرائی
نمودن و برروی درافتادن در بدی و
سرعت نمودن و خویشتن را است
انداختن یقال السکران یَتَتَایَعُ و
تاوانیدن باد مرگیاه را و جنبانیدن
شتر کتفهای خود را در رفتن و بپایی
درافتادن و ازدحام نمودن منه
الحدیث ان علیا کرم الله وجهه اراد
امراً فتتایعت علیه الامور فلم یجد منزعًا
(اِتَّایَعَتِ الرِّیحُ بِالوَرَقِ) برد
باد برگ را در اصل تَتَایَعَتْ بوده
(لَااَسْتِیعُ) نمی توانم اصله لااَسْتَطِیعُ

ت ی ك

(تَایَك) کهاجر نام جد محمد محدث
سمرقندی ابن یوسف
(اَحْمَقُ تَائِكٌ) کصاحب سخت
گول
(ض) تَاكَ) احمق شد
(اِتَاکَة) برکندن موی

ت ی م

(تَیْم) بالفتح بنده و از آن است
تیم الله بن ثعلبة بن عکابة و تیم الله
بن قاسط در نمر و در قریش تیم بن مرّة

قوم ابی بکر رض و تیم بن غالب بن فهر
و تَیْم بن قیس ثعلبه بن عکابه و در بکر
تَیم بن شیبان بن ثعلبه و در ضبّه تَیْم
اللات و تیم بن ضبّه و در خزرج تیم
اللات که پدران قبیله اند
(تَیَم) محرکة بطنی است از غافق منه
القاضی ابن محمد التَّیَمی روی عن انس
و کوهی است شرقی مدینه
(تِیْمَة) بالکسر و تهمز گوسپندیکه در
حالت گرسنگی ذبح کنند آن را
و گوسپندان زاید از چهل عدد تا اینکه بنصاب دیگر
رسند و گوسپند شیردار که در خانه
دارند آنرا ضد سائمة منه الحدیث
التِّیْمَةُ لِاَهْلِهَا و تمیمةٌ کودکان
(تَیْمَاء) کصحرا دشت و بیابان و
موضعی است بر هشت مرحله از مدینه و
ستارهای جوزا * و اَرْضٌ تَیْمَاء)
زمین بی آب و گیاه که مردم در ان راه
گم کنند و هلاک شوند یا زمین فراخ
و وسیع
(ض) تَامَتْهُ المَرْأَةُ تَیْمًا) بنده
خود کرد او را و رام و منقاد گردانید
و کذالک تامه العشق و الحبّ
(مُتَیَّم) کمعظم رام و منقاد و نام مردی
(تَتَیَّمَتْهُ المَرْءَةُ تَتْیِیْمًا) بمعنی تَامَتْهُ

المرأة است
(اِتِّیَام) ذبح کردن گوسپند تیمه

ت ی ن

(تِیْن) بالکسر انجیر تِیْنَة یکی تازه
و تر آن بهترین فواکه و خوشترین غذا ها
است کم نفخ و جاذب و محلل و مفتح
سده های کبد و طحال و ملین و اکثار
آن موله شپش و کوهی است بشام و
نیز مسجدی است دران و کوهی است
بغطفان و نام دمشق و نام مسجدی *
و تِیْنَان) دو کوه اند مر بنی نعامه را
(تِیْنَه) دبر و نام آبی و لقب عیسی
محدث ابن اسمعیل
(تِیْنَا) فرضه است بر دریای شام
(طور تِیْنَاء) بالفتح و الکسر و المد و القصر
همان طور سینا است
(تَیَّانِیّ) بالتشدید تمام بن غالب
بن عمرو ادیب که صاحب موعب است

ت ی ه

(تِیْه) بالکسر لاف و بزرگ منشی و دشت
و صحرا که رونده دران هلاک شود
اَتْیَاه و اَتَاوِیْه جمع * و گمراهی و
اَرْضٌ تِیْهٌ) و بفتح زمینی که دران
مردم گم شوند * و اَرْضٌ تَیْهَاء)
بالفتح و مَتِیْهَةٌ) کسفینة و تضم المیم و

ج

کمرحلہ ومتعقد مثلہ
(تَیِہَان) کَیِبتان نام پدر ابو الہیثم
مالک صحابی انصاری
(ض) ثَاهَ قَصْرُهُ) بلند و مرتفع گردید ÷
وتَاهَ تِيهًا) لاف زد و تکبر نمود ÷
تائِه وتَيَّاه وتَيَّهَان) مشدّدة الياء
وبکسر اليا، نعت است ازان ÷ وتَاهَ
تَيهًا ويکسر وتَيَهَانًا) محرکة گره گردید
ورفت بهر جای سرگردان ÷
تَيَّاه بالتشدید وتَيْهَان) بالتخفیف
نعت است ازآن
(مَا أَتْيَهَهُ) بمعنی ما أَتْوَهَهُ است
(تُيِّهَهُ) ضائع وسرگردان کرد اورا

الکتاب الرابع فی الثاء

باب الثاء فصل الهمزة

ث ء ء

(ثَأْثَاء) کدحداح کلمه است که بدان
تکه را برای جهیدن بر ماده خوانند
(أَثْأَتُهُ بِسَهْمٍ) مذکور است در اث ء
(ثَأْثَأَ الابلَ) سیراب گردانید شتران را
وتشنه کرد از لغات اضداد است ÷ و
کذا ثَأْثَأَتِ الابلُ) سیراب شدند
وتشنه گردیدند ÷ وثَأْثَأَ النَّارُ)
فرونشاند آتش را ÷ وثَأْثَأَ بالتَّيْسِ)
خواند تکه را ÷ ونیز ثَأْثَأَة) دفع
کردن از کسی یقال ثَأْثَأَ عَنِ القَوْمِ وباز
داشتن یقال ثَأْثَأْتُ الرَّجُلَ عَنِّي و دور
کردن از جای فرو خوردن غضب
تقول ثَأْثَأْتُ الغَضَبَ اذا سَكَّنْتَهُ
(تَثَأْثَأَ) مقام نمود بعد ازآن که اراده
سفر داشت ÷ ولَقِيتُهُ فَتَثَأْثَأْتُ مِنْهُ
یعنی ترسیدم از وی ÷ وتَثَأْثَأَتِ
الابِلُ) بر آبشخور وارد شدند

ث ء ب

(ثَأَب) محرکة خامیازه و دهن دره
(ثُؤَبَاء) کعشرا دهن دره وفی المثل
اعدی من الثُّؤَبَاء
(أَثْأَب) کاحمد درختیست که از
چوب آن مسواک سازند أَثْأَبَة
یکی و موضعیست
(ن) ثُئِبَ ثَأْبًا) مجهولا خمیازه
کرد ÷ مَثْؤُوب) نعت است ازآن
(تَثَأَّبَ) خمیازه کرد ÷ وتَثَأَّبَ
الخَبَرَ) تجسس آن کرد
(تَثَاءَبَ) خمیازه کرد و هو علی تفاعل
ولا تقل تَثَاوَبَ بالواو

ث ء ج

(ثَأْج) بالفتح معرفة دهیست ببحرین
(ثُؤَاج) بالضم بانگ و فریاد گوسپند
(ف) ثَأَجَتِ الشَّاةُ) بانگ کرد
گوسپند ÷ ثَائِجَة) نعت ازآن
ثَوَائِج وثَائِجَات جمع

ث ء د

(ثَأَد) محرکة ویسکن امرزشت وغوره
نرم از خرما وگیاه تازه وتر ومکان
ناموافق وبالتحریک نم وخاک نمناک
وسرما
(ثَأْدَة) بالفتح زن بسیار گوشت
(ثَأْدَاء) بالفتح ممدودا کنیزک
وزن گول ÷ وما أَنَا ابن ثَأْدَاء)
نیستم عاجز وبی حرکت
(مَكَان ثَئِد) ککتف مکان نمناک ÷ و
رَجُل ثَئِد) مرد سرما زده ÷ وفخذ
ثَئِدَة) ران تازه و پر گوشت
(ثَأْدَة) کجهاته فربهی یقال فیها ثَأْدَة
(س) ثَئِدَ الرَّجُلُ) سرما زده گردید

ث ء ر

(ثَأْر) بالفتح کینه وقاتل دوست یا
خویشاوند یقال هو ثَأْرُكَ و دشمن
أَثْآر وآثَار وثُؤُور جمع ÷ وایضا
الثَّأْر المُنِيم الذی اذا اصابه الطالب
رَضِیَ بِهِ فَنَامَ بعده
(یا ثَارَاتِ زَيْدٍ) ای قاتلان زید
(ثَائِر) کینه خواهی که آرام نگیرد
تا قصاص نیابد
(ثُؤْرَة) بالضم کینه ثُؤْرَة مثله
(ثُؤْؤُور) بر وزن وبمعنی ثُؤُور
است
(ف) ثَأَرَهُ وبِهِ ثَأْرًا وثُؤْرَةً)
کشت کشنده را یقال ثَأَرْتُ القتیلَ و
بالقَتِیلِ ای قَتَلْتُ قاتِلَه وطلب کرد خون را
÷ وثَأَرْتُكَ بِكَذَا) ای أَدْرَكْتُ
به ثَأْرِی مِنْکَ ÷ ولا ثَأَرَتْ فُلانًا
یَدَاهُ) نفع نرساند اورا دو دست وی
(أَثْأَرَ) یافت قصاص را
(اِثَّأَرْتُ مِنْهُ) یافتم از وی قصاص را
و اصله اِثْتَأَرْتُ
(اِسْتِثْآر) قصاص خواستن یقال استثأر
فُلانٌ ای استغاث لِيَثْأَرَ بمقتوله

ث ء ط

(ثَأْطَة) بالفتح لای وگل وفی المثل
ثَأْطَةٌ مُدَّتْ بِمَاءٍ یضرب للرجل یشتد
حمقه فان الماء اذا زید علی الحمأة
ازدادت فسادا جانوریست کوچک
گزنده ثَأْط بحذف تا جمع
(ثَأْطَاء) زن گول و در صفت
داه مستعمل شود
(ثُؤَاط) کغراب زکام
(س) ثَئِطَ اللَّحْمُ) بد بو گردید ÷ و
ثُئِطَ الرَّجُلُ) مجهولا زکام زده شد

ث ء ل

(ثُؤْلُول) کزنبور سرپستان و آژخ
وهو یکون صُلْبًا مُسْتَدِیرًا عَلٰی صُوَرٍ شَتّٰی
فَمِنْهُ مَنْکُوسٌ وَمُتَشَقِّقٌ ذُو شَظَایَا وَمُتَعَلِّقٌ
وَمِسْمَارِیٌّ عَظِیمُ الرَّأْسِ مُسْتَدَقُّ الْاَصْلِ
وَطَوِیلٌ مُعَقَّفٌ وَمُنْفَتِحٌ وَکُلُّهٗ مِنْ خِلْطٍ
غَلِیظٍ یَابِسٍ بَلْغَمِیٍّ اَوْ سَوْدَاوِیٍّ اَوْ مُرَکَّبٍ
مِنْهُمَا ثَآلِیل جمع
(ثُؤْلِلَ جَسَدُهٗ) مجهولاً آژخ ناک
گردید جسم او
(تَثَألَلَ جَسَدُهٗ) بمعنی ثُؤْلِلَ جَسَدُهٗ
است

ث ء ن

(تَثَاؤُن) بالهمزة و بالواو ایضًا بمعنی
تَثَاؤُن است

ث ء و

(ثَأْو) بالفتح سستی و نرمی و فرو هشتگی
(ثَأْوَة) میش کلان سال و گوسپند
لاغر و اندک باقیمانده از بسیار

ث ء ی

(ثَأْی) کثری نشان زخم
(س) ثَأْیُ الْخَرْزُ ثَأْیًا بالفتح
(ثَأْی) کثری باز شد و زرشک + و نیز
(ثَأْی) مجروح گردیدن و کشته شدن
ماندن آن ثأی کثری مثله

(اَثْأَی فِیهِمْ) کشت ایشان را و
مجروح گردانید + و نیز (اِثْآء) تباه
کردن در زر چرم یا در فرش سطبر زده
برشته باریک دوختن آن
(ثَأْثَأَ الرَّجُلُ) سخن ثاثاک گفت

باب الثاء فصل الباء

ث ب ب

(ثَابَّة) زن جوان
(ض) ثَبَّ) نشست با تمکین و وقار + و
ثَبَّ الْاَمْرُ) راست و تمام گردید کار
(تَثَبْثَبَ) بمعنی ثَبَّ است

ث ب ث

(ثَبْت) بالفتح مرد دلاور و قایم بر جای
و ثابت دل و ثابت زبان وقت خصومت
و جز آن یقال فُلَانٌ ثَبْتُ الْغَدَرِ اِذَا کَانَ
لَا یَزِلُّ لِسَانُهٗ فِی الْخُصُومَاتِ وَلَا فِی غَیْرِهَا
(ثَبَت) محرکة ثبات و قیام یقال لَهٗ
ثَبَتٌ عند الحملة و حجت یقال لا احکم
بهذا الّا بِثَبَتٍ و مرد ثقه اَثْبَات جمع
(ثَابِت) از اعلام است و مرد قائم و بر
جای + و احمد فقیه ثابتی ابن عبد الله
ابن احمد) منسوبست بسوی جد
پدر خود + و بُرُوج ثَابِتَة) چهار
است مجموع و زین قول + اِنَّ الثَّوَابِتَ
بُرُجُ الثَّوْرِ وَالْاَسَدِ + وَالدَّلْوِ وَالْعَقْرَبِ

النَّائِی عَنِ الْاَوْدِ + و کَوَاکِب ثَوَابِت)
خلاف سیارات است
(ثِبَات) گکتاب بند برقع و تسمه و
مانند آن که بدان پالان را بندند
(داءٌ ثُبَاتٌ) بالضم عاجز گرداننده
از حرکت
(ثَبِیت) کامیر مرد دلاور و قائم و بر
جای و مرد عقل بر جای اسپ سبک رو
تیز رو و از اعلام است
(اَبُو ثُبَیْت) کزبیر یزید بن مشهر + و
اَبُو ثُبَیْت جُمَّاذِی و ثُبَیْت بن کثیر
وهانی بن ثبیت و عقبة بن ابی ثُبَیت
محدثانند
(ثُبَیْتَة) نام دختر ضحاک یا آن بنون
است و نام دختر یعار که صحابیه بوده اند
و نام دختر حنظله اسلمیه که تابعیه است
(اِثْبِیث) بالکسر زینت یا آب
است مر بنی یربوع را یا مر بنی محلّ
بن جعفر را
(ن) ثَبَتَ ثَبَاتًا و ثُبُوتًا) ایستاد
و بر جای ماند و قرار گرفت + ثابت و
ثَبِیت و ثَبْت) بالفتح نعت از آن
(ك) ثَبُتَ ثَبَاتَةً و ثُبُوتَةً) شجاع
و دلاور گردید و ثابت رای شد
(مُثْبَت) کمکرم پالان بسته شده به

ثبات و بیماری که حرکت کردن نتواند
(مُثْبِت) کمحسن آنکه از ثقل برخاستن
نتواند و پیوسته ملازم فرش باشد
(اَثْبَتَهٗ اِثْبَاتًا) نیک شناخت آن را
و بر جای داشت او را + و اَثْبَتَ الْجَرِیحَ)
اِذَا اَوْهَنَهٗ حَتّٰی لَا یَقْدِرَ عَلَی الْحِرَاكِ قال
الله تعالی لِیُثْبِتُوكَ ای لِیُجْحِرُوكَ
جِرَاحَةً لَا تَقُومُ مَعَهَا اَوْ لِیَحْبِسُوكَ + و
اَثْبَتَهُ السُّقْمُ) دور نشد از وی بیماری
و نیز اِثْبَات) قرار دادن و نوشتن و
ثابت گردانیدن نام در دیوان اثبات
کردن
(ثَابَتَهٗ مُثَابَتَةً) نیک شناخت آن را
و بر جای داشت
(ثَبَّتَهٗ تَثْبِیتًا) ثابت گردانید آن را
و بر جای داشت
(تَثَبَّتَ) درنگ کرد و بجای آورد و برقرار
ماند
(اِسْتَثْبَتَ) درنگ کرد و طلب ثبوت نمود

ث ب ج

(ثَبَج) محرکة میان کتف و پشت و میانه
هر چیز و معظم آن و منه حدیث اُمّ حرام
قَوْمٌ یَرْکَبُونَ ثَبَجَ هٰذَا الْبَحْرِ اَثْبَاج جمع
و سینه سنگ خوار و مرغیست و نام یکی
از پادشاهان یمن قالوا لما ذبت عن قومه

حتّیٰ غَزَوا

(ثَبَجَة) متوسط میان جید وردی ومنه الحدیث وَاَنطوا الثَّبَجَةَ ای اَعطوا الوسط فی الصدقة لا من خیار المال ولا من رُذالته والحقها تاء التانیث لانتقالها من الاسمیة الی الوصفیة

(اَثبَج) مرد پهن پشت یا برون آمده پشت مرد بزرگ شکم ثَبجاء مونث

(اُثَیبِج) مصغر اَثبَج است منه حدیث اللِّعان اِن جاءَت بِهِ اُثَیبِجَ فَهُوَ لهلال بن اُمَیَّه

(ثِبَاج) بالکسر کوهی است بیمن

(ثَبَّاج) کشداد موضعی است

(ض) (ثَبَجَ) بر اطراف هر دو پا نشست

(س) (ثَبَجَ الکلامَ والکتابَ تَثبیجاً) تعمیه کرد در بیان آن

(مُثَبَّجَة) کمعظمة بوم یا عقاب

(ثَبَّجَ الرّاعِی بالعصا) گذاشت عصا را بر پشت و هر دو دست بدان سند کرد و آویخت* ونیز تَثبیج فعلی مشوش کردن وتعمیه نمودن در سخن وخط و بیان ناکردن آن

(تَثَبَّجَ الرّاعِی بالعصا) بمعنی ثَبَّجَ الراعی بالعصا است

(اِثبَاجّ) کاِحمَار ابر شد وسطبر گردید وفروهشته شد

ث ب ج ر

(ثِبجَارَة) بالکسر مغاکچه که آن را آب ناودان کنده باشد

(اِثبَجَرَّ) کاِقشَعَرَّ از بیم بایستاد و سرگشته گردید و رمید و سست و بسته خاطر شد از کاری آنکه انقطاع کند و گردید تسباب* واثبَجَرَّ القَومُ فی مَسِیرِ) شک نمودند و متردد شدند در سیر* واِثبَجَرَّ الماءُ) روان شد آب

ث ب ر

(ثَبرَة) بالفتح زمین نرم یقال بَلَغَتِ النَّخلَةُ اِلیٰ ثَبرَةٍ مِنَ الاَرضِ و مغاکچه در زمین و جای که در چیزی ثَبَرَات جمع* و خاکی است مانا با آهک و معرفةً وادی است بدیار ضَبَّه

(ثُبرَة) بالضم انبار غله پاک کرده در خرمن

(ثِبَار) ککتاب موضعی است بر شش میل از خیبر* وهُوَ عَلیٰ ثِبَارِ اَمرٍ) یعنی قریب است که کارش برآید

(ثُبُور) بالضم هلاکی و عذاب و زیان

(مَثبُور) مغلوب و محبوس و سفیه و هلاک شده

(ثَبِیر) کامیر کوهی است بظاهر مکه یقال اَشرِق ثَبِیرُ کیما نُغِیر ای نسرع الی النحر* وثَبِیرُ الاَثبِرَة وثَبِیرُ الخَضرَاء* وثَبِیرُ النَّصع* وثَبِیرُ الزَّنج* وثَبِیرُ الاَعرَج* وثَبِیرُ الاَحدَب* وثَبِیرُ غَینیٰ* از قلههای ثبیر است* ونیز ثَبِیر) معرفةً آبی است بدیار مزینه آن حضرت صلی الله علیه وسلم آن را در وظیفه سر تبن نبل ضمره داد ونام او را اثریج گردانید

(مَثبِر) کمنزل مجلس و محل قطع و مفصل و جای زادن ن یقال هذا مَثبِرُهُ ای مَسقَطُ رَأسِهِ وجای زادن ناقه و کشتن گاه شتر قمار

(ن) (ثَبَرَ ثُبُوراً) هلاک گردید و هلاک گردانید لازم است متعدی* وثَبَرَهُ عَنهُ ثَبراً) بازداشت او را یقال مَا ثَبَرَكَ عَن حَاجَتِكَ ومنه حدیث اَبی موسیٰ اَتَدرِی مَا ثَبَرَ النّاسَ ای ما الذی صَدَّهُم ومَنَعَهُم عَن طَاعَةِ اللهِ وقیل مَا بَطَّأَ بِهِم عَنهَا* ونیز ثَبر) راندن و نا امید کردن و باز گشتن آب دریا چند منزل

(س) (ثَبِرَتِ القَرحَةُ) کشاده شد ریش و آماس کرد

(اِثبَار) هلاک گردانیدن یقال اَثبَرَهُ اللهُ ای هلکه هلاکاً لا ینتعش منه

(مُثَابَرَة) پیوسته بر کاری بودن

(تَثبِیر) بازداشتن از حاجت

(تَثَابُر) برجهیدند

(اِثبَارَدتُ عَنهُ) باز ماندم از وی و کاهلی کردم

ث ب ش

(ثُبَاش) بالضم از اعلام است گانه مقلوب شَبَاث

ث ب ط

(ثَبِط) ککتف احمق در کار خود و مرد ضعیف و گران بار و اسب گران و سست والمونث بالهاء اَثبَاط وثِبَاط جمع

(ن) (ثَبَطَهُ عَنِ الاَمرِ) بازداشت او را از کار و بر تاخیر و درنگ داشت او را* وثَبَطَت شَفَتُهُ ثُبطاً وثَبطاً) ماسید لب و* وثَبَطَهُ عَلَی الاَمرِ) واقف کرد او را بر کار

(س) (ثَبِطَ ثَبَطاً) سست و گران شد

(اَثبَطَهُ المَرَضُ) مفارقت نکرد از وی بیماری

(ثَبَّطَهُ عَنِ الاَمرِ تَثبِیطاً) مثل ثَبَطَهُ عَنِ الاَمرِ است

(تَنَبَّطَ عَلَى الأَمْرِ) واقف شد بر آن* وتَنَبَّطَ عَنِ الأَمْرِ) باز ایستاد از آن

ث ب ق

(ض) ثَبَقَ النَّهرُ ثَبْقًا وثِبَاقًا) بسیار آب وتیز رو گردید جوی* وثَبِقَتِ العَيْنُ) زود اشک شد

ث ب ل

(ثُبُل) بالضم ومحرکه بقیه چیزی در ته آوند وغیر آن

ث ب ن

(ثُبْنَة) بالضم دامن جامه وماندن آن کردن خرما وجز آن کرده در بر گیرند

(ثَبِنَة) کفرحه موضعیست

(ثِبَان) بالکسر بمعنی ثُبْنَة بالضم است ومنه حدیث عمر اذا مرّ احدکم بحائط فلیأکل منه ولا یتخذ ثبانًا

(ثَبِين) کامیر بمعنی ثِبَان بالکسر است

(سعید بن ثُبَان) کرمان محدث است

(مَثْبَنَة) بالفتح کیسه زنان که در آن آینه ودیگر ادوات گذارند

(ض) ثَبَنَ الثَّوبَ ثَبْنًا وثِبَانًا) بالکسر در نوشت علف جامه ودوخت آن را ودر دامن چیزی کرده در بر گرفت

و واهم آور دنیفه آنه ار را از پیش

(اِثَّبَنَ اِثِّبَانًا) ثبان ساخت در جامه خود

(تَثَبَّنَ) در دامن چیزی کرده در بر گرفتن یقال تَثَبَّنْتُ الشَّیءَ اِذا جعلته فیه وحملته بین یدیه ودامن بر چیزی در پیچیدن وبر داشتن چیزی را در ثبان

ث ب ی

(ثُبَة) بالضم میانه حوض که آب در آن گرد آید فالهاء عوض من الواو الذاهبة من العین من ثاب الیه یثوب علی قول من یصغرها ثُوَیبة واما العامة فیصغرونها علی ثُبَیّة وجماعت گروه دلاوران ثُبَات وثُبُون بالضم فیهما جمع

(اُثْبِیَّة) کاثفیة جماعت وگروه آثابی جمع

(عمرو بن ثُبَی) کسمی صحابی است

(ض) ثَبَیتُهُ) گرد آوردم او را

(تَثْبِیَة) گرد آوردن وپیوسته بودن برکاری وثنا گفتن بر مرد در زندگی واصلاح کردن چیزی وافزودن تمام کردن وبزرگ داشتن وبرخوی پدر رفتن وشکایت حال وحاجت خود پیش کسی بردن وباری خواستن کردن بدی ونیکوی از لغات اضداد است

باب الثاء فصل التاء

ث ت ت

(ثَتّ) بالفتح کسیکه حدث کند وقت جماع یا انزال کند پیش از ادخال و شگاف در سنگ

ث ت ل

(ثَيْتَل) کحیدر غنین وبز کوهی یا بز کوهی کلان سال یا بز کوهی نر ونوعی از گاو دشتی ومرد فربه که در روی گمان خیر دارند ونام کوهی

(تَثَيْتَلَ) ابله بود خود را بی آنکه باشد بعد تغافل کردن

ث ت م

(ن) ثَتَمْتِ المَنَ اُثْتُمُهَا) ای افسدته* وثَتَمَ بما فی بطنه) انداخت ما فی البطن خود را

(ثَنْتَمَ) سخن زشت گفتن گرفت* تَثَتَّمَ الثوبُ) پاره پاره گردید جامه* وتَثَتَّمَ اللحمُ) مهرا گردید گوشت* وتَثَتَّمَ الحِسْیُ) منهدم شد حسی آن چاه خرد است که آب نزدیک میباشد

(اِنْثَتَمَ) سخن زشت گفتن گرفت

ث ت ن

(س) ثَتِنَ اللَّحْمُ ثَتَنًا) محرکه گنده شد گوشت وبوی گرفت* وثَتِنَتِ اللِّثَةُ) ای گنده شد بن دندان وبدبو وفروهشته گردید* لِثَةٌ ثَتِنَةٌ) کفرحه لغت منه

ث ت ي

(ثَتِيّ) کثری او کظبی پوستهای خرما یا خرمائی که تباه شده از درخت فرو ریزد وخرمای ردی وریزه کاه وهر چیزهای ریزه که بدان غار ها پر کنند

باب الثاء فصل الجيم

ث ج ج

(ثَجَّة) بالفتح مرغزاری که در آن استخر وآبگیرها باشد ثَجَّات جمع

(ثَجِيج) کامیر سیلاب توجه باشد

(ثَجِيجَة) مسکه شیر که بر دست وشک چسپید

(مَطَرٌ ثَجَّاجٌ) کشند باران ریزان این قال تعالی وانزلنا من المعصرات ماءً ثجاجا

(مِثَجّ) بالکسر وفتح ثا خطیب بازبان آور

(ض) ثَجَّ المَاءُ ثَجًّا وثُجُوجًا و ثَجِيجًا) روان شد آب

(ن) ثَجَّ المَاءَ ثَجًّا) روان کرد آب را* ونیز ثَجّ) روان کردن خون قربانی منه الحدیث افضل الحج العجّ والثجّ وفی حدیث ام معبد فحلب فیه ثجا ای لبنا سائلا کثیرا

(وَطْبٌ مُثَجَّجٌ) کمعظم خیکی که مسکه شیر آن گرد نیامده باشد
(اِنْثَجَّ الماءُ) روان شد آب
(تَثَجَّجَ الماءُ) روان شد آب

ث ج ر

(ثَجْرٌ) بالفتح سطبر پهناور و معرفة آبی است نزدیک نجران یا مابین وادی قری و شام
(ثَجِرٌ) ککتف سطبر پهناور
(ثُجَرٌ) کصرد جماعتهای متفرقه و تیرهای پهناور سطبر بیخ
(ثُجْرَةٌ) بالضم زمین پست میان وادی و فراخی آن و میانه سینه یا اعلای آن گرداگرد مغاک جنبر گردن و برشته و پاره پریشان از گیاه و جز آن
(اَثْجَرُ) سطبر پهناور و تیر کوتاه سطبر بن
(ثَجِيرٌ) کامیر کنجاره که ثفل باشد
(مَثْجُورُ بنُ غَيْلَانَ) نام هجو جریر
(ن) (ثَجَرَ التَّمْرَ) خرما را بکنجاره غوره خرما آمیخت * و ثجر الماءَ روان کرد آب را
(خَیْزُرَانٌ مُثَجَّرٌ) کمعظم سید انبوب
(ثَجَّرَ الماءَ تَثْجِيرًا) روان کرد آب را * و نیز تثجیر نرم و فروشکستن یقال فی لحمه تثجیر و گشاده و پهناور کردن
(اِنْثَجَرَ) جاری شد * و انثجر الماءُ بسیار روان شد

ث ج ل

(ثُجْلٌ) بالضم موضعیست بشق عالیه
(ثَجْلَةٌ) و بفتح کلانی و فراخی شکم
(اَثْجَلُ) مردی که شکمش کلان و فراخ باشد یا مرد برآمده تهیگاه * اَثْجَلُ الوادی میانه فراخ وادی * یقال طعن فلانٌ فلانًا الاثجلین ای رماه بداهیة من الکلام
(ثَجْلاءُ) مؤنث اثجل است و توشه دان فراخ ثُجْل جمع
(تَثْجِيلٌ) کمنع موضعیست
(س) (ثَجِلَ الرجلُ ثَجَلًا) محرکة اثجل گردید
(مُثَجَّلٌ) کمعظم بمعنی اثجل است

ث ج م

(ن) (ثَجَمَتِ السماءُ ثُجُومًا) زود بارید و دوام گرفت * و نیز ثجم زود و باز داشتن از چیزی
(س) (ثَجِمَ ثَجَمًا) زود برگردید
(اَثْجَمَ) همیشگی گرفت * اَثْجَمَ المطرُ کثر و دام * و اَثْجَمَتِ السماءُ بمعنی ثجمت السماءُ است

ث ج ن

(ثَجْنٌ) و بحرک راه در زمین سخت و سنگستان

ث ج و

(ن) (ثَجَا ثُجُوًّا) خاموش گردید
(اَثْجَاهُ اِثْجَاءً) خاموش گردانید او را
(و اُثْجِیَ مَتَاعُهُ) حرکت داده متفرق ساخت و زیر بالا نمود

باب الثاء فصل الحاء

ث ح ج

(ف) (ثَحَجَهُ) سخت کشید آنرا

ث ح ح

(ثَحْثَحَةٌ) آوازی که در وی گرفتگی باشد نزدیک کام
(ثوبٌ ثَحْثَاحٌ) قریب سریع و شاب

ث ح ف

(ثِحْفٌ) بالکسر و ککتف شکنبه طبق‌دار مانند طبقهای سرگین اَثْحَاف جمع

باب الثاء فصل الخاء

ث خ ب

(ثَخْبٌ) بالفتح کوهیست بنجد مر بنی کلاب را و نزدیک آن کوه کان زر و کان مهره سپید است

ث خ ب ج

(مُثَخْبَجٌ) بناء للمفعول لرزان گوشت

ث خ ط

(ثَخِطٌ) کزبرج گیاهیست

ث خ ط ع

(ثَخْطَعٌ) کجعفر نام مردی

ث خ ن

(ثَخِينٌ) کامیر حلیم با رزانت * و رجلٌ ثَخِينُ السلاحِ مرد با سلاح قال بعضهم یقال للاعزل الذی لاسلاح معه اعزل ثخین * و ثوبٌ ثَخِينُ النسجِ جامه سطبر باف ثُخْن جمع
(ك) ثَخُنَ ثُخُونَةً و ثَخَانَةً و ثِخَنًا ککعنب سطبر و سخت گردید * ثخین کامیر نعت است از آن
(مُثَخَّنَةٌ) کمکرمة زن سطبر و فربه
(اَثْخَنَ فی الشیءِ) مبالغه کرد در آن * و اَثْخَنَ فی العدوِّ بسیار کشت دشمنان را و قوله تعالی حتی اذا اثخنتموهم ای غلبتموهم و کثر فیهم الجراحة * اَثْخَنَتْهُ الجراحةُ سست گردانید او را جراحت
(اِسْتَثْخَنَ مِنْهُ النومُ) غلبه کرد بر وی خواب

باب الثاء فصل الدال

ث د ء

(ثُدَّاءٌ) کزنار گیاهیست در بیخ آن طرثوث میروید ثُدَّاءَةٌ یکی

ث د غ

(ف) ثدغ رأسه) شکست سر او را
(انثدغ رأسه) شکسته گردید سر او
ث د ق
(ثادق) کصاحب وادی است و نام اسب
مقداد بن طریف و وادی است مر بنی
عقیل را* وسحاب ثادق) ابر بزان
ووادٍ ثادق) ای سائل
(ن) ثدق المطر) نیک بارید* و
ثدق الوادی) روان شد* و
ثدق الخیل) فرو گذاشت از قیاب
*وثدق بطن الشاة) شکافت شکم
گوسپند را
(انثدق بطن الشاة) فرو هشته شد
*وانثدق علیک الناس) هجوم
آوردند برای جنگ بر تو* منثدق
شتافتن و یقال وجدتهم
منثدقین یعنی تاراج کنندگان
ث د ق م
(ثدقم) کزبرج کنگلاج و نام مردی
ث د م
(ثدام) بالفتح کنگلاج و فربه گول
ثدمة مؤنث
(ثدام) ککتاب پالونه
(ابریق مثدم) کمعظم ابریق
سر پوشیده بپالونه

ث د ن
(امرأة ثدنة) کفرحة زن ناقص خلقت
(س) ثدن اللحم) بوی گرفت* و
ثدن فلان) بسیار گوشت گران
گردید* ثدن) ککتف نعت منه
(مثدنة) کمکرمة زن ناقص خلقت
(مثدن) کمعظم مرد بسیار گوشت گران
وآنکه دستش کوتاه و گرد و ناقص باشد
منها الحدیث ذی الثدیة فیهم رجل
مثدن الید وهو مقلوب من مثند
ویروی مثدون الید
(امرأة مثدنة) زن فربه زشتی
(ثدن تثدینا) مجهولا بسیار گوشت
گران گردید
ث د و
(ثدواء) بالفتح والمد موضعیست
ث د ی
(ثدی) ویکسر کرنی پستان زنان
یا عام است یذکر ویؤنث اثد وثدی
علی فعول وثدی بکسرتین لاتباع الکسرة
جمع* وفی المثل تجوع الحرة ولا تأکل
ثدییها ای لا تأکل اجرة الرضاع کانت
العرب تعد ذلک عارا یضرب فی صیانة
الرجل نفسه من خسیس المکاسب
(ثندی) کرنی بزرگ پستانی

(امرأة ثدیاء) زن بزرگ
پستان ولا یقال رجل اثدی
(ثدیة) کسمیة چیزی که در آن [illegible]
پی و برو مانند آن گذارند* وذو
الثدیة) لقب حرقوص بن زهیر است
که مهتر خوارج بوده یا ابن ... ذو الیدیة
بیای تحتانی است ولقب عمرو بن عبد ود
قتیل علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
(ن) ثداه) تر کرد او را
(س) ثدی) تر گردید* وثدیت)
بزرگ پستان شد
(ثندیة) بمعنی ثندوة است

باب الثاء فصل الراء

ث ر ب
(ثرب) بالفتح پیه تنک بالای شکنبه
و روده ثروب واثرب جمع اثارب
جمع الجمع
(ثربة) دنب یا پیه آن ثرب
وثراب ککتاب جمع
(ثربات) محرکة انگشتان
(ثرب) ککتف جاهیست محارب را
(ثربان) محرکة قلعه است یمن
(شاة ثرباء) گوسپند فربه
(ثارب) دهی است بحلب
(یثرب) بکسر الراء مدینه منوره

اثرب منه* یثربی واثربی) بفتح
الراء وکسرها فیهما منسوب است بآن و
اسم ابی رمیثة یثربی یثربی است
یا رفاعة بن یثربی* وعمرو بن یثربی
صحابی است وعمیرة بن یثربی تابعی
(ض) ثربه) سرزنش کرد ونکوهید
او را بمعصیت* وثرب المریض)
بر کند از مریض جامه وی را
(مثرب) کمحسن کم عطا
(اثربه) سرزنش کرد ونکوهید او را
برگناه* واثرب الکبش) پیه ناک
گردید
(مثرب) کمحدث مفسد وحیص
بیص انداز نده
(ثربه وعلیه تثریبا) سرزنش
کرد وسخت نکوهید او را برگناه قال الله
تعالی لا تثریب علیکم الیوم* ونیز
تثریب) درنوشتن وطی کردن
ث ر ب ج
(اثرنباج) برگشته شدن پوست
بره یقال اثرنبج جلد الحمل اذا
شوی فیبس عالیه
ث ر ب ط
(ثرباط) بالکسر یا ثربط کعصفر
قبیله است از قضاعه

ث ر ت

(بدنٌ مُثرَنتٌ) بدن تازه پر گوشت

(اثرنتی الرجل) بسیار شد گوشت سینهٔ او

ث ر ت م

(ثُرتُم) کقنفذ باقی طعام با نان خورش در خنور یا در بن کاسه ثراتِم جمع

ث ر ت ل

(ثرتال) بالفتح جدّ والد المحدّث احمد بن عبد العزیز بن احمد البغدادی له جزءٌ مشهورٌ

ث ر د

(ثَرد) بالفتح باران نرم و گیاهیست

(ثَرَد) بالتحریک کفتگی لب

(ثرید) کامیر ترید و هو غالباً لا یکون الا من اللحم و کفی که بالائی خمر آید ثریدة مثله فیهما ثرائد جمع

(ابو ثراد) عمرو بن غالب بصری یکی از صالحان بوده

(ثُردة) بالضم نان ترید

(ثَرُودة) بفتح ثا ترید و اشکنه

(مِثرَد) بالکسر آوندی که دران ترید سازند

(مِثراد) سنگ یا استخوان یا آهن کند که بدان بچه را ذبح کنند و نان اشکنه

(مَثرُود) ترید و نام جد عیسی بن ابراهیم غافقی

(ارض مثرودة) زمین اندک باران رسیده

(اُثرُدان) کعنفوان ترید

(ن ثَرَدَ الخبزَ ثَرداً) ترید ساخت نان را * و ثرد الثوب) غوطه داد جامه را در رنگ ثوبٌ مثرودٌ نعت ست ازان * و ثرد الخصیة) مالید خایه را بمکان خصی کردن * و ثرد الذبیحة) ذبح کرد از چیزی کند و اوداج آن پاک بریده نشد یا شکست کردن مذبوح را پیش از آنکه سرد شود و هو منهیٌ عنه * ونیز ثُرِد) کسی را از معرکه خسته و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد یستعمل مجهولاً یقال ثُرِد فلانٌ ای حُمِل من المعرکة جریحاً و به رمق

(مُثَرِّد) کمحدث کسیکه ذبیحه را بسنگ یا استخوان یا آهن کند کشد

(ارض مُثَرَّدة) کمعظمة بمعنی ارض مثرودة است

(ثَرَّد الذبیحة تثریداً) بمعنی ثرد الذبیحة است * ونیز تثرید) اندک یقال اصاب الارض تثریدٌ من مطر یعنی اندک از باران

(اثَّرَدَ الخبزَ) بالتاء والثاء علی افتعل ترید ساخت نان را

(اثرندی) بسیار شد گوشت سینهٔ او

ث ر د ق

(ثَردَق) کجعفر و هیست بزرگ مردوس را

ث ر ر

(ثَرّ) بالفتح فراخ و بسیار گوی و ابر بسیار باران و پراگندن و پریشان کردن والفعل من نصر * و فرسٌ ثَرٌّ) اسب بسیار تیزرو

(ثَرّة) چشمه بسیار آب و ناقه یا گوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان و نکته ثرور و ثرار جمع * و زخم فراخ بسیار خون و زن بسیار گوی

(ثَرُور) کصبور ناقه یا گوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان

(ثَثارة) زن بسیار گوی

(ثَرارة) چشمه بسیار آب

(اِثرارة) بالکسر زرشک

(ثرثور کبیر و ثرثور صغیر) که نبوردو نهراست بارمینیه

(ثُرثورة) چشمه بسیار آب

(ثَرثَرة) پراگندن و پریشان کردن و بسیار خوردن و آمیختن طعام و بسیار گفتن و بیهوده بتکرار حرف زدن

(ثَرثار) بالفتح بیهوده گوی بسیار زیاد ثرثارون جمع * و نهریست یا وادی بزرگ میان سنجار و تکریت

(ثرثارة) زن بسیار گوی و چشمه بسیار آب

(ن ض س) ثرّت الناقة ثَرّاً و ثُرورةً و ثَرارةً و ثُروراً) بسیار شیر شد و فراخ سوراخ پستان گردید کذلک ثرّت العین و ثرّت الطعنة و غیرها کثرّ المکان و به تثریراً) تر و نمناک گردانید آنرا

(فرسٌ مُثَرثَر) اسب تیزرو

ث ر ط

(ثَرط) بالفتح سرشیر

(ثِرياطة) بالکسر گل و لای یقال صارت الارض ثریاطة

(ض ن) ثَرَطه) عیب کرد او را * و ثرط) ریخ زدن و گول شدن گولی یقال البعیر یثرط) ای یهریق ثلطه متدارکاً یعنی پیاپی ریخ زند

(رجلٌ ثِرطئ) مرد احمق گران جان

(رجلٌ مُترنطٌ) مثله

ث ر ط ء

(ثِرطِئة) بالکسر اول و ثالث سست گوی...

وکول از مردان و زنان

ث ر ط ل

(ثَرْطَلَة) فروهشتگی و سستی

(مُثْرَطِلاًّ) جامه کشان گذشت

ث ر ط م

(مُثْرَطِم) بکسر طا بسیار فربه یا خاص است بستور

(ثَرْطَمَ الكَبْشُ) بسیار فربه شد + و نیز (ثَرْطَمَة) سرنگون کردن نه از غضب و تکبر

ث ر ع

(س) (ثَرِعَ) طفیلی شد قوم را

ث ر ع ط

(طِينٌ ثُرْعُطٌ) بالضم گل تنک رقیق ثُرُعُط + بضمتین مثله

(ثُرْعُطَة) آشامیدنی رقیق + ثُرُعُط و ثُرْعُطَة و ثُرَعْطِطَة) کقنفذ و عمیلة مثله

ث ر ع ل

(ثُرْعُلَة) پرهای گردن خروس

ث ر غ

(ثَرْغ) بالفتح مخرج آب از دلو ثُرُوغ جمع

(س) (ثَرِغَ زَيْدٌ) فراخ شد مخرج آب دلواو

ث ر غ ل

(ثُرْغُل) کقنفذ روباه ماده

(ثُرْغُول) کزنبور گیاهی است

ث ر غ م

(ثِرْغَامَة) بالکسر زوجه یا زن

ث ر ق

(ثَرْوَق) کجعفر نام دهی

ث ر ق ب

(ثُرْقُبِيَّة) بالضم نوعی از جامهای سپید مصری است که از کتان باشد یقال ثَوْبٌ ثُرْقُبِيٌّ و فُرْقُبِيٌّ

ث ر م

(ثَرَم) محرکة کوهی است بیمامه

(ثَرَمَة) شهریست بجزیره صقلیه

(ثَرَام) کسحاب شتپی است بیمن

(أَثْرَم) آنکه دندانش از بن افتاده یا دندان پیشین و رباعیه وی افتاده یا خاص است بافتادن دندان پیشین ثَرْمَاء مؤنث * والأَثْرَمُ في العروض ما اجتمع فيه القبض والخرم اوهو فعول يخرم فيبقى عُول * وأَثْرَمَانِ شب و روز

(ثَرْمَان) بالفتح درختی است که به اشنان ماند ترش است شتران و گوسپندان خورند

(ض) (ثَرَمَهُ ثَرْماً) بالفتح شکست دندان او را از بن

(س) (ثَرِمَ ثَرَماً) اثرم گردید

(أَثْرَمَهُ) اثرم گردانید او را

(انْثَرَمَ) اثرم گردید

ث ر م د

(ثَرْمَد) کجعفر شعبی است در کوه اجار

(ثَرْمَدَة) شوره گیاهی است

(ثَرْمَدَاء) بالمد موضعیست یا آبی است در دیار بنی سعد

(ثَرْمَدَ اللَّحْمَ) نپخت گوشت را یا آلوده بخاکستر کرد آنرا

ث ر م ط

(ثُرْمُطَة) بالضم و (ثُرْمِط) کعلبط گل تر یا رقیق و آبکی

(نَعْجَةٌ ثِرْمِطٌ) بالکسر میش ماده بزرگ که در خاییدنش آوازی برآید

(ثَرْمَطَ المَضْغَ) باواز خایید + و ثَرْمَطَتِ الأَرْضُ) ثرمطناک گردید

(اثْرَمَطَّ السِّقَاءُ) منتفخ گردید مشک * واثْرَمَطَّ الرَّجُلُ) از غلبه خشم بر اماسیده گردید مرد

ث ر م ل

(ثُرْمُل) کقنفذ جانوریست + و أُمُّ ثُرْمُل) کفتار

(ثُرْمُلَة) جاییکه لب و چیزی که باقی مانده در خنور در روباه ماده و نام مردی شاعر از طی و بدین معنی بدون الف ولام است

(ثَرْمَلَ ثَرْمَلَةً) ریخ زد + و نیز (ثَرْمَلَة) خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد و خام داشتن طعام یا آوردن نان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی و تباه خوردن طعام چنانکه ریش و دهن بیالاید ویقال ثَرْمَلَ القَوْمُ من الطعام أي أكلوا ما شاؤوا و دریزه کاری ناکردنی کا

ث ر ن

(س) (ثَرِنَ) رنجانید دوست و همسایه خود را

ث ر و

(ثَرْوَة) بالفتح بسیاری عدد از مردم و مایقال إنّه لذو ثروة من مال و رجال و شبی که ماه و پروین باهم جمع شوند

(ثَرَاء) بسیاری مال و توانگری و یقال إنّه لذو ثَرَاءٍ أي لذو عدد و کثرة مال

(مَالٌ ثَرِيٌّ) کغنی مال بسیار + و رَجُلٌ ثَرِيٌّ) مرد بسیار مال

(أَثْرَى) نام مردی + و رَجُلٌ أَثْرَى) مرد بسیار مال

(ثَرْوَى) کسکری زن بسیار مال

چا

(ثَرْوَان) بالفتح نام مردی + ورَجُلٌ ثَرْوَان) مرد بسیار مال + وابو ثَرْوَان) نام مردی از رواة شعر

(ثُرَيَّا) مصغر ثَرْوی و نام زنی و پروین لِكَثْرَةِ كواكبِهٖ مع ضيقِ المَحَلِّ و موضعی است و چاهیست بمکه و بناها است در بغداد و مرد معتضد بالله را و آبهاست مرمحارب را و آبهاست مرضِباب را + و ثُرَيَّا الهانی بن احمد) محدث است

(مَثْرَاة) بالفتح سبب افزایش مال يقال هذا مَثْرَاةٌ للمال

(ن) ثَرَا القَوْمُ ثَرَاءً) بسیار شدند وافزودند وكذلك ثَرَا المَالُ + وثَرَا اللهُ القَوْمَ) بسیار گردانید + وثَرَوْنَا القَوْمَ) بسیار مال شدیم نسبت بقوم

(س) ثَرِيَ) بسیار مال شد يقال ثَرِيَ به اى كَثُرَ بِهٖ + وثَرِيَ بفلان فهو ثَرٍ به) اى غنى به عن الناس + وثَرِيَ بِهٖ) شاد شد بوی

(أَثْرَى) بسیار مال شد + مُثْرٍ) نعت است از آن

ث ر ی

(ثَرًى) بالتحريك والقصر تری و نمی قال الاصمعی العرب تقول شهر ثَرًى و شهر تَرَى و شهر مَرعى اى يمطر اولاً ثم يطلع النبات فتراه ثم يطول فترعاه و خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گردانند چفسنده نگردد و خیر و زمین و عرق و نوی يقال بَدَا ثَرَى الماء من الفرس أَثْرَاء جمع + ويقال اِلْتَقَى الثَّرَيَانِ او الثَّرْوَانِ وذلك ان يجئ المطر فيرسخ فى الارض حتى يَلْتَقِيَ هُوَ وندى الأَرْضِ وايضًا لبس اعرابى شَعْرَيانَ فَرْوَةً فقال اِلْتَقَى الثَّرَيَانِ اى شَعْرُ العَانَةِ ودَبْرُ الفَرْوَةِ ويقال ايضًا لِشَرِيفِ الأَبِ والأم التقى الثَّرَيَانِ تشبيهًا بذلك اى التقى شَرَفُ أَبِيهٖ وشَرَفُ أُمِّهٖ

(ثِرًى) بالكسر والقصر موضعیست میان رُوَيْثَه و صفرا

(ثَرْيَا) بالفتح والمد خاکی که اگر تر گردانند آنرا چسپنده نگردد و خاک تر و نم

(ثَرْيَان) کسکران تر و منه حديث موسى والخضر عليهما السلام فبينا هو فى مَكَانٍ ثَرْيَانَ

(اَبُو ثَرِيَّة) کسُمَيَّة او كغَنِيَّة سَبْرَة جُهَنِي بن مَعْبَد صحابی است

(س) ثَرِيَتِ الأَرْضُ ثَرًى) تر و نم گردید بعد خشکی و یبوست + أَرْضٌ ثَرِيَّةٌ) كغنية نعت منه

(مُثْرِي) باران سنده بثری و تر و نمناک ومنه قولهم مَا بَيْنِي وبَيْنَكَ مُثْرٍ اى انّه لم ينقطع وهو مثل كانه قال لم يَيْبَسِ الثَّرَى بَيْنِي وبَيْنَكَ كما قال عليه السلام بُلُّوا أَرْحَامَكُم وَلَوْ بِالسَّلامِ

(أَثْرَتِ الأَرْضُ) كَثُرَ ثَرَاهَا + و أَثْرَى المَطَرُ) تا ثری سید باران (ثَرَّى التُّرْبَةَ تَثْرِيَةً) تر کرد خاک را + وثَرَّى الأَقِطَ) آب ریخته لت کرد قروت را + وثَرَّى المَكَانَ) آب زد بر آن + وثَرَّى فلانٌ يَدَيْهِ) اى أَلْزَمَ يَدَيْهِ الثَّرَى منه حديث ابن عمر رضى الله عنهما انه كان يُقْعِي فى الصلوة ويُثَرِّي اى كان يَضَعُ يَدَيْهِ فى الأَرْضِ بين السجدتين ولا تُفَارِقَانِ الأَرْضَ حتى يُعِيدَ السجدةَ الثانية وهو من الثَّرَى التراب لانهم اكثر ما كانوا يصلون على وَجْهِ الأرضِ بغير حاجز وكان يفعل ذلك حين كَبُرَتْ سِنُّه

باب الثاء فصل الشين

ث ش ش

(ن) ثَشَّ مِقَاءَه) بیرون کرد باد از مشک

باب الثاء فصل الطاء

ث ط ء

(ثُطْأَة) بالضم والفتح جانوری است کوچک

(ف) ثَطَأَهُ) پاسپر کرد آنرا و کوفت

(س) ثَطِئَ) گول گردید

ث ط ط

(ثَطّ) بالفتح مرد گران شکم که راه رفتن نتواند و کوسه یا کسی که مو در ریش و ابروی وی کم باشد یا بدین معنی بدون ذکر حاجبین مستعمل نشود ويقال رَجُلٌ ثَطُّ الحاجبين وامرأة ثَطَّة الحاجبين أَثْطَاط وثُطّ وثُطَّان وثِطَاط وثِطَطَة جمع

(رَجُلٌ أَثَطُّ) مرد کوسه لغت عامی است والفصيح ثَطّ و گران شکم + وعَارِضٌ أَثَطّ) رخسار افتاده موی

(ثَطَّاء) زن پست سرین و عنکبوت که نفارسی تننده باشد یا جانوریست کوچک سخت گزنده

(ن ض س) ثَطَّ ثَطًّا وثَطَطًا و ثَطَاطَةً وثُطُوطَةً) کوسه گردید و گران شکم شد + ونیز ثَطَّ) ریخ زدن

ث ط ع

(ثُطَع) كغراب زکام

(ثُطَاعِيّ) زکام زده

(ف) ثطع ثطعاً) حدث کرد * و ثطع الشیء) ظاهر گردید * وثطع مجهولاً زکوم شد
(ثطعه تثطیعاً) شکست آنرا

ث ط ع م

(ثطمة) بالفتح چرب بانی و تفوق در سخن
(تثطم علی اصحابه) فائق برآمد یاران از و در سخن

ث ط ف

(ثطف) محرکة آسایش در طعام و شراب و خواب و ارزانی و کشایش و فراخی

باب الثاء فصل العين

ث ع ب

(ماء ثعب) بالفتح آب روان
(ثعب) محرکة آب راهه وادی ثعبان بالضم جمع * وماء ثعب) آب روان
(ثعبة) بالضم او کهمزة نوعی از کربه سبز سر خبیث ثعب جمع و موش و درختیست
(ثعبان) بالضم اژدها یا خاص است بمار نر یا مطلق مار است ثعابین جمع
(اثعبی) بالفتح روی بسیار سپید حسین

(ثعوب) بالضم تلخه
(اثعوب) بالضم آب روان
(اثعبان) روی نیک سپید حسین وجمیل * اثعبانی) مثله و آب روان
(فوه یجری ثعابیب) یعنی از دهن او لعاب صاف مانند رشتهای دراز برمی آید
(مثعب) کمقعد ناودان و آب راهه مثاعب جمع
(ف) ثعب الماء والدم ثعباً) روان ساخت آنرا
(انثعب الماء والدم) روان گردید

ث ع ج

(ثعج) محرکة گروه مسافران

ث ع ج ح

(اثعنجح المطر) بسیار و پی هم بارید

ث ع ج د

(ثعجر الماء) ریخت آنرا
(مثعنجر) روان آب باشد یا اشک و بفتح جیم میانه دریا و جای ژرف از آن و منه حدیث ابن عباس فاذا علمی بالقرآن فی علم علی کالقرارة فی المثعنجر ای مقیساً الی علمه کالقرارة موضوعة فی جنب المثعنجر والقرارة الغدیر الصغیر و تصغیرش ثعیجر باشد چنانکه در

محاجر محاجیر نه مثیعج و مثیعیج
(مثعنجرة) بکسر الجیم پاک چشم کر چرک ریزد
(اثعنجر الدمع) ریخته شد اشک

ث ع د

(ثعد) بالفتح رطب یا غوره خرما نرم شده و آب گرفته ثعدة یکی * وبقل ثعد) تر و تازه و تر و نرمی ثعد) خاک نرم * وماله ثعد ولا معد) نیست او را اندک نه بسیار
(مثعئد) کمطمئن کودک خط دیده نازک بدن

ث ع ر

(ثعر) و بالضم و بحرک صمغ مانندی که از بیخ درخت طلح برمی آید زهر کشنده است و بالتحریک کثرت ثآلیل
(ثعرور) بالضم مرد کوتاه و سر طرثوث و بران برگیاه ذونون و ثؤلول و خیار کوچک و بیخ پیاز دشتی ثعاریر جمع
(ثعروران و ثعرودان) بالضم فیهما دو آرخ غلاف نره ستور و دو آرخ پستان گوسپند
(ثعادیر) باقی است مانند لیمون و کفتکی بینی
(اثعر) تجسس اخبار کرد و بد روغ

(اثعرر الانف) کفته گردید بینی

ث ع ط

(ثعطة) کغرفة بغبه کننده
(ثعیط) کامیر ریگ تنک که باد اش از جای بجای برد
(س) ثعط اللحم ثعطاً) بوی گرفت گوشت وکذلک ثعط الماء * ثعط گکتف نعت است از آن * وثعط الجلل) بوی گرفت و پاره پاره شد * وثعطت شفته) برآماسید لب او وکفته گردید
(تثعیط) کوفتن و ریزه ریزه کردن

ث ع ع

(ثعثع) کجعفر مروارید و صدف و شم سخ
(ثعثعة) سخن تا و عین ناک و آواز قی کننده و پیاپی قی کردن
(ض ف) ثع) قی کرد
(انثعاع) برآمدن قی از دهن و خون از بینی و جراحت

ث ع ل

(ثعل) بالفتح و بالضم و بالتحریک زیادت سر پستان ناقه و گاو و گوسپند و پستان افزونی بز و گوسپند ثعول جمع * و بالضم والتحریک دندان زائد پس

دندانهایا کج وربهت برامد کی دنداز وبالضم موضعیست بنجد وگزیکی که در خیک پیدا گردد چون فاسد شود و بوی ناک گردد ومرد لییم وناکس

(بَنُو ثُعَل بن عمرو) کسرو قبیله است

(اَثْعَل) مهتر بزرگ بافضائل و معارف

(لِثَةٌ ثَعْلَاءُ) آنکه دندانش بریکدیگر برآمده باشد

(ثُعَال) کغراب روباه ماده وشعبه است میان رَوحَاء ورُوَیثه

(ثُعَالَة) روباه ماده معرفه است وکذا ثُعَالَة الکَلاءِ گیاه خشک یا ثُعالة عنب الثعلب است

(ثَعُول) کصبور ناقه وجز آن که بالای پستانش پستان زائد کوچک باشد یا پستانش سر دیگر دارد وآن عیب است +

(کتیبَةٌ ثَعُولٌ) لشکر پر از حشو وتوابع

(اَرْضٌ مَثْعَلَةٌ) کمرحلة زمین روباه ناک

(ثُعْلُول) کسر سوختمناک گوسپندی که شیر آن از سه چهار جا دوشیدن تواند بجهت زیادت پستان قَالَهُ الصَّغَانِی ودندان زائد پس دندانها یا کج ودرست برآمدگی دندان

(س) ثَعِلَتْ سِنُّهُ ثَعَلًا محرکة دندان زائد یا کج وراست برآمده +

(رَجُلٌ اَثْعَلُ وامْرَأَةٌ ثَعْلَاءُ) نعت است از آن ثُعْل جمع

(اَثْعَلَ الضِّیفَانُ اِثْعَالًا) بسیار شدند مهمانان + (وَاَثْعَلَ الاَمْرُ) عظیم شد نزد + (وَاَثْعَلَ القَوْمُ عَلَیْنَا) خلاف کردند برما + (وَاَثْعَلَ الاَمْرُ) سخت گردید فلا یُدْرٰی کیف یُتَوَجَّهُ لَه (وَاَثْعَلَ الوِرْدُ) انبوه ناک گردید +

(ذِرْدٌ مُثْعِلٌ) کمحسن نعت است از آن

(وَاَثْعَلَتِ الاَرْضُ) روباه ناک شد زمین

ث ع ل ب

(ثَعْلَب) کجعفر روباه ماده یا عام است ثَعَالِب وثَعَالِی جمع + وفی المثل هو اَرْوَغُ من ثَعْلَب وآب راهه بسوی حوض ومنفذ آب باران از جای خشک کردن خرما وسر نیزه که در کعب سنان باشد وبیخ نهال خرما + (دَاءُ الثَّعْلَب) نوعی از بیماری که موی ریزاند + و (عِنَبُ الثَّعْلَب) سگ انگور قابض مُبَرِّد وابتلاع سبع حبات منه شفاء للیرقان قاطع للحبل مجرب + (وحَوْضُ الثَّعْلَب) موضعیست پس عمان +

(ذُو ثَعْلَبَانِ الاَکْبَر وذُو ثَعْلَبَان الاَصْغَر) دو ملک بودند از ملوک حِمْیَر

(ثَعْلَبَة) روباه ماده واستخوان دم غزه وسرین ونام خلقی وقبائل ونام بیت ودو صحابی است + وثَعْلَبَة بن عَبَّاد وثَعْلَبَة بن سُهَیل وثَعْلَبَة بن مُسْلِم وثَعْلَبَة بن یزید) محدثانند

(وابُو ثَعْلَبَة الخُشَنِی) جُرثُوم صحابی است که پدرش ناشر یا ناشب یا لابس یا ناشم نام داشت وبعضی بجای جُرثُوم جُرهُم گفته اند

(ثَعْلَبَتَان) دو قبیله است ابن جدعار وابن رُومان

(ثَعْلَبِیَّة) رفتار اسپ که برفتار سگ ماند وموضعیست در راه مکه

(ثُعْلُبَان) بالضم روباه نر قال مجد الدین اَمَّا اسْتِشْهَادُ الجَوْهَرِیّ بقوله + اَرَبٌّ یَبُولُ الثُّعْلُبَانُ بِرَاْسِهِ + لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بَالَتْ عَلَیْهِ الثَّعَالِبُ + فغلط صریح هو مسبوق فیه والصواب فی البیت فتح الثاء لانه مثنی کان غاوی بن عبد العزی سادنا لصنم لبنی سلیم فبینا هو عنده اذ اقبل ثعلبان یشتدان حتی تسنماه فبالا علیه فقال البیت ثم قال یا معشر سلیم لا والله لا یضر ولا ینفع ولا یعطی ولا یمنع فکسره ولحق بالنبی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ فقال ما اسمک فقال غَاوِی ابن عَبْدِ العُزّٰی فقال صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ بل اَنْتَ رَاشِدُ ابن عَبْدِ رَبِّه

(وذُو ثُعْلُبَان) بیماریست

(اَرْضٌ مُثَعْلَبَة ومُثَعْلِبَة) بکسر اللام زمین روباه ناک

(قَرْنُ الثَّعَالِب) همان قرن المنازل است که میقات اهل نجد باشد + و (دَیْرُ الثَّعَالِب) موضعیست ببغداد وعلامه ابو منصور عبد الملک نیشاپوری رابدان جهت ثَعَالِبِی گویند که از پوستهای روباه پوستین میساخت

(ثُعَیْلِبَات یا ثُعَالِبَات) بضمها موضعیست

ث ع م

(ثُعَامَة) کثمامة زن زناکار

(ف) ثَعَمَهُ ثَعْمًا) کشید آنرا

(تَثَعَّمَتْنِی اَرْضُ کذا) در شگفت آورد مرا فلان زمین

ث ع و

(ثَعْوم) بالفتح نوعی از خرما یا خرمای بزرگ یا غورهٔ خرما که نرم شده باشد نعتیست در ثَعو

ث ع ی

(ثَعْیَة) بالفتح گرسنگی وخالی شدن معده

از قبیله و گرسنه گردیدن و الفعل من ضرب

(ثاعی) دشنام دهنده و نسبت کننده کسی را ببدی

باب الثاء فصل الغین

ث غ ب

(ثغب) بالفتح نیزه زدن و ذبح کردن والفعل من نصر و آبکی که میان وادی باقی مانده باشد و بحرکة ثغاب و اثغاب و ثغبان بالضم والکسر جمع

(ثغب) محرکة حوض در سایه کوه که آب خنک دارد و گداختن یخ والفعل من سمع وحکی بعضهم عن الکسائی انه یقال ثغب ثغبا اذا هلک و یقال انه بالتاء بنقطتین

(تثغبت لبته بالدم) روان شد خون از سر سینه

ث غ ر

(ثغر) بالفتح درختی است که شکوفه سپید دارد و بحرک ثغرة یکی و کو و رخنه و دره فراخ و دهن و دندانها یا دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در لثه باشد و سر حد ملک کفار و جائی که از رخنهای شهر ثغور جمع * و شهری است نزدیک کرمان بر ساحل دریای هند و متفرق و پریشان یقال امسوا ثغورا

(ثغرة) بالضم مغاکی در چنبر گردن و رخنه ثغر جمع * ویقال هذه مدینة فیها ثغر و ثلم و کرانه زمین و راه نرم و ناحیه ایست از اعراض مدینه منوره و مغاکچه سینه شتر که جای نحر است و کو بالای سینه اسپ

(ثغود) کصبور قلعه ایست یمن مر حمیر را

(ثغرور) بالضم جای ترس از رخنهای شهرها

(ف) ثغره ثغرا) رخنه زد دران * وثغر الثلمة) کبست رخنه را از لغات اضداد است * وثغر فلانا) شکست دندان او را * وثغر) مجهولا افتاد دندانهای او یا دندان پیش او * متغور نعت است ازان * وکذا اثغر) ای دق فمه (اثغر الغلام اثغارا) دندان شیر ریخت کودک و دندان بر آورد از لغات اضداد است * واثغر) مجهولا بمعنی ثغر مجهولا است

(اثغر الغلام) بالتاء والثاء من الافتعال بمعنی اثغر الغلام است * وادغر الغلام) مثله کذا فی النسخ

ث غ ر ب

(ثغرب) بالکسر دندانهای نحر رو

ث غ غ

(ثغثغ) کجعفر آنکه سخن از میان دندانها گوید ثغثاغ کدحداح مثله

(ثغثغ کلامه) سخن از میان دندانها گفت و تخلیط کرد دران * متثغثغ نعت است ازان * ونیز ثغثغة) گزیدن کودک پیش از دندان بر آوردن و سخن نامنتظم و تفتیش و اضطراب سخن گوی و دندان جنبانیدن او در دهن

ث غ م

(ثغم) ککتف سگ گزنده و شکاری

(ثغام) کسحاب درمنه سپید ثغامة یکی اثغماء جمع

(لون ثلاثغم) رنگ سپید مانند درمنه

(اثغم الوادی) درمنه رویانید * واثغم الرأس) سپید گردید سر مانند درمنه * واثغم الاناء) پر کردان را * واثغم فلانا) در خشم آورد او را یا شاذ گردانید

(مثاغمة) بوسه دادن زن را

ث غ و

(ثغاء) بالضم بانگ گوسپند و بز و گاو و مانند آن وقت آبستن و گفتگی در لب گوسپند

(ثاغیة) گوسپند ویقال ماله ثاغیة ولا راغیة) نیست او را گوسپند و نه شتر * و ما بالدار ثاغ ولا راغ) یعنی نیست در خانه کسی

(ن) ثغت الشاة ثغاء) بانگ کرد گوسپند

(اثغی شاته) ببانگ در آورد * و نیز اثغاء) عطا کردن یقال اتیته فما اثغی شیئا

ث غ ی

(ثغیة) بالفتح گرسنگی و گرسنه گردیدن و خالی شدن جایی از قبیله والفعل من ضرب

باب الثاء فصل الفاء

ث ف ء

(ثفاء) بالضم والتشدید سپندان سپید یا سپندان کند و ثفاءة یکی

(ف) ثفا القدر) فرونشانید جوش دیگ را

ث ف ج

(ثفاجة) کسحابة احمق یقال ثفلجة مفاجة

(ن) ثفج) کول گردید

ث ف د

(ثفافید) ابرهای سپید تو بر تو و بطانها

متأفّد مثله یا نوعی از جامه یا چیزهایے خفی که زیر چیزی گذارند یا لغتی است در فتأفید

(ثفّد درعه تثفیدا) بطانه کرد زره را

ث ف ر

(ثفر) بفتح وبضم فرج دده ومرغان شکاریے یا راه نره انسان

(ثفر) محرکه دُمگیر ستور

(مثفار) بالکسر ستوری که زین پس اندازد ومرد مابون

(مثفر) کمنبر بمعنی مثفار است

(اثفره اثفارا) پاردم ساخت برای آن یا پاردم بست بآن * واثفره) از پس راند آن را * واثفرته بیعة سوء) یعنی خرید وفروخت بد را بدنبال او بستم * واثفرت الغنم) نزدیک زادن رسید

(ثفّره تثفیرا) از پس راند آن را

(استثفار) دامن درمیان هردو ران گرفتن مردم ودم درمیان هردو ران گرفتن سگ چنانکه بشکم چسپاند آن را متعدی بالباء وبنفسه

ث ف ر ق

(ثفروق) بالضم شپیزه خرما یا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد ثفاریق جمع * وما له ثفروق) نیست او را چیزی

(لبن متثفرق) شیریے که هنوز خفته نباشد

(تثفرق اللبن) ناخفته ماند شیر

ث ف ل

(ثفل) بالضم کنجاره ودردوا زهر چیز ودانه وسفره که زیر آسیا اندازند برائے محافظت آرد

(ثفل) محرکه گران رو از شتر وجز آن

(ثفل) ککتف ثفل خوار

(ثافل) کصاحب آنچه تنگ نشیند از هر چیز وسرگین * وثافل اصغر وثافل اکبر) دو کوه اند در راه مکه شریفه

(ثفال) کسحاب گران رو از شتر وجز آن وابریق

(ثفال) ککتاب ابریق وسفره آسیا * وقول زهیر فتعرککم عرک الرحی بثفالها اي علی ثفالها او مع ثفالها حال کونها طاحنة لانهم لا یثفلونها الا اذا طحنت * وسنگ زیرین دستاس

(ثفال) کغراب سنگ زیرین دستاس

(ن) ثفله) پراگنده کرد آن را یکبار * وثفل الرحی) سفره گسترد آسیا را

(اثفل الشراب) دردگین شد شراب

(ثافله) همنشین وملازم او شد * ونیز متافلة) مداومت کردن بر طعامی از حبوب یقال ترکت بنی فلان متافلین اي یاکلون الثفل اي الحب وذلك اذا لم یکن لهم لبن وکان طعامهم الحب وذلك اشد ما یکون حال البدوي

(ثفّلت عن اللبن بالطعام تثفیلا) خوردم طعام را با شیر * وثفّل الرحی) ثفال گسترد آسیا را

(تثفّل به عرق سوء) یعنی کوتاهی کرد بوی از مکارم

ث ف ن

(ثفنة) کفرحة آنچه بر زمین رسد از شتر چون بخسپد مانند زانو وسینه ودست وخزان وزانو ومجتمع ساق وران از مردم وباطن زانوی اسپ و عدد وجماعت از مردم وپینه ثفنات جمع * وکناره سفره وتوشه دان ثفن ککتب جمع * ومسلم بن ثفنة یا ابن شعبة) محدث بوده

(ذو الثفنات) لقب زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ولقب علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنه زیرا که پنج صد درخت زیتون داشت وهر روز زیر هر درخت دو رکعت نماز میکرد ولقب عبدالله بن وهب رئیس خوارج زیرا که طول سجود در مساجدش اثر کرده بود

(ثفن) محرکه بیماری است در ثفنة

(جمل مثفان) بالکسر شتری که ثفنه وی بپهلو وشکمش در خورد

(ض) ثفنه ثفنا) دفع کرد ورا ندان را ویس وی او نمود یا آمد ورا از پس او * وثفنت الناقة) زد ناقه کسی را بثفنات * ناقة ثفنة) کفرحة نعت از آن * وثفنه بالیدین) زد او را بدست

(س) ثفنت یده ثفنا) محرکه پینه بست دست او از کار کردن

(مثفن) کمحسن همزانوی کسی

(اثفان) پینه افکندن کار بر دست کسی یقال اثفن العمل الید

(ثافنه) همزانو نشست او را * متافن نعت است از آن * ونیز متافنة) یاری کردن کسی را یقال ثافنت الرجل علی الشیء اذا اعنته علیه

ث ف و

(ثفوة) بالضم سکوره ثفوات جمع

ث ف ي

(ثفا) نوعی از گربه دشتی

(اُثْفِیَّة) بالضم وبالکسر دیگ پایه اَثَافِیّ بالتشدید والتخفیف جمع * وجماعت از مرم وعدد بسیار وقولهم رَمَاهُ اللّٰهُ بِثَالِثَةِ الاَثَافِی ای بالجبل والمراد بداهیة وذلک انهم اِذَا لَمْ یَجِدُوا ثَالِثَةَ الاَثَافِی اَسْنَدُوا القِدْرَ الی الجَبَلِ

(اُثَیْفِیَة) کحُذَیْبِیَة دهی است بیمامه *

(ذُوْ اُثَیْفِیَة) موضعی است بعقیق مدینه

(مِثْفَاة) بالکسر داغی است ستوررا که بدیگ پایها ماند وزنی که سه شوهر وی بازماند از آن مرده باشد مِثْفَی مردچنین کذا فی نسخ القاموس * فی شمس العلوم المُثَفَّی بفتح العین مشددة الرَّجُلُ الذی مَاتَ لَهُ ثَلٰثُ نِسْوَةٍ اَوْ اَکْثَرُ وبالهاء المُثَفَّاةُ المَرْأَةُ التی یَمُوْتُ لها ثَلٰثَةُ اَزْوَاجٍ اَوْ اَکْثَرُ ویقال هی التی لِزَوْجِهَا امْرَأَتَانِ سِوَاهَا شُبِّهَتْ بِاَثَافِی القِدْرِ

(ن) اَثْفَا القِدْرَ) دیگ را بر دیگ پایه نهاد

(ن ض) ثَفَاه) پی روی او کرد * و (ثَفَا القِدْرَ) بر دیگ پایه نهاد دیگ را

(ض) ثَفَیْتُ القَوْمَ) دفع کردم و راندم ایشان را

(اَثْفَی الرَّجُلُ) سه زن کرد * اُثْفِیَ القِدْرَ) بر دیگ پایه نهاد دیگ را *

(قِدْرٌ مُثْفَاة) نعت است از آن

(تَثْفِیَة) بر سه پایه نهادن دیگ تَأْثِیف مثله

(تَثَفَّی فلانًا عِرْقُ سُوْءٍ) یعنی کوتاه کرد بوی از مکارم و او رگ بدی است وبائی

باب الثاء فصل القاف

ث ق ب

(ثَقْب) بالفتح سوراخ اَثْقُب ثُقُوب جمع * و دهی است بیمامه ونام ابن فروه صحابی یا باین معنی بروزن نهر است

(ثُقْبَة) بالضم سوراخ ثُقَب بالسکون والحرکة جمع

(ثَاقِب) کصاحب ناقه بسیار شیر * و (نَجْمٌ ثَاقِبٌ) ستاره بلند از ستارگان یا اسم کیوان است و شِهَابٌ ثَاقِبٌ) روشن و تابان

(ثِقَاب) کتاب آتش افروزینه ثُقُب جمع

(ثَقُوب) کصبور آتش افروزینه ثُقُب جمع

(ثَقِیْب) کامیر بسیار سرخ و ناقه بسیار شیر

(ثُقَیْب) کزبیر راهی است از اعلای ثعلبیه تا شام

(مِثْقَب) کمنبر برما و راه بزرگ و راهی است میان شام و کوفه و راه عراق از کوفه تا مکه و مرد رسا و نافذ رای

(مَثْقَب) کمقعد راه بزرگ

(ثُقْبَان) بالضم دهی است بجند

(اُثْقُوب) بالضم مرد دانا و ماهر در هر کار

(ثُقَیْب) کنیصر موضعی است بادیه

(ن) ثَقَبَهُ ثَقْبًا) سوراخ کرد آن * و (ثَقَبَ الطَّائِرُ) بلند برید * و (ثَقَبَتِ النَّارُ ثُقُوْبًا وثَقَابَةً) افروخته شد آتش * (وثَقَبَ الکَوْکَبُ) روشن شد ستاره * (وثَقَبَتِ الرَّائِحَةُ) دمید بو * وثَقَبَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید * ثَقَبَ رَأْیُهُ) نافذ گردید رای او

(ک) ثَقُبَ ثَقَابَةً) بسیار سرخ گردید

(اَثْقَبَ النَّارَ) بر افروخت آتش را

(مُثَقِّب) کمحدث لقب عائذ شاعر ابن مِحْصَن

(ثَقَّبَهُ تَثْقِیْبًا) سوراخ کرد آن * و ثَقَّبَ النَّارَ) بر افروخت آتش را * ویقال ثَقَّبَ عُوْدُ العَرْفَجِ اِذَا مُطِرَ ولَانَ عُوْدُهُ فاِذَا اسْوَدَّ شَیْئًا قیل قَدْ قَمِلَ فاِذَا زَادَ قلیلًا قیل قَدْ اَدْبَی وهو حینئذٍ یصلح اَنْ یُؤْکَلَ فاِذَا تَمَّتْ خُوْصَتُهُ قیل قَدْ اَخْوَصَ وثَقَّبَهُ الشَّیْبُ) ظاهر شد در وی پیری وکذلک ثَقَّبَ الشَّیْبُ فیه

(تَثَقَّب) سوراخ دار گردید * وتَثَقَّبَهُ) سوراخ دار کرد آن را لازم است و متعدی ویقال تَثَقَّبَ الجِلْدُ * اذا ثَقَّبَهُ الحَلَمُ وهو نوع من فسادِ الجِلْدِ * وتَثَقَّبَ النَّارَ) بر افروخت آتش را

(اِنْثَقَبَ) سوراخ دار گردید

ث ق ر

(تَثَقُّر) علی تفعل تردد و ناشکیبائی

ث ق ف

(ثَقْف) بالفتح دانا و استاد در حرب و طعن و ضرب * وثَقْف عدوانی ابن عمرو) بدری است * و ثَقْف ساعدی ابن فروة) شهید گردید در احد یا در خیبر او هو ثقب بموحدة

(امرأة ثَقَاف) کسحاب زن دانا و استاد کار

(ثِقَاف) بالکسر آنچه نیزه و تیر را بوی راست کنند ثُقُف جمع * فی الحدیث اِذَا مَلَکَ اثْنَا عَشَرَ من بنی عمرو بن کعب کان الثَّقْفُ والثِّقَافُ الی اَنْ تقوم السَّاعَةُ یعنی الخِصَام والجِلَاد * ثُقَاف ابن عمرو بن شُمَیْط اسدی) صحابی است یا آن ثَقْف بالفتح است * و شکلی است از اشکال رمل صورته

(ثَقِيف) کامیر مرد زیرک وچالاک وپدر قبیله از هوازن نام او قسی بن منبه بن بکر بن هوازن * ثَقَفِىٌّ) محرکةً منسوب است بان * وخَلٌّ ثَقِيفٌ) سرکه بسیار ترش وتیز
(ثِقِّيف) کسکیت مرد زیرک وچالاک (وخَلٌّ ثِقِّيفٌ) سرکه نیک ترش
(ك س) ثَقُفَ ثَقْفاً وثَقَفاً وثَقَافَةً) زیرک وسبک وچالاک گردید * ثَقِفٌ) کحبر وکتف وندس نعت است ازان
(ن) ثَقَفَهُ) غالب آمد اورا در دانائی
(س) ثَقِفَهُ) یافت آنرا وکوفت یا ظفر یافت بروی ورسید بآن
(أُثْقِفْتُهُ) مجهولا یعنی مساوی ومماثل کرده شد بهر من
(ثَاقَفَهُ) نبرد کرد اورا در دانائی و استادی
(ثَقَّفَ الرُّمْحَ تَثْقِيفاً) راست کرد نیزه را بثقاف

ث ق ق

(ثَقْثَقَ) سخن احمقانه گفت

ث ق ل

(ثِقْل) بالکسر بار گران وگناه ودفینهٔ زمین ومرده زمین أَثْقَال جمع * قال الله تعالی وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا ونام موضعی
(ثِقَل) کعنب گرانی ضد خفت
(ثَقَل) محرکة رخت مسافر وحشم وی أَثْقَال جمع * وهر چیزی نفیس محفوظ ومنه الحدیث إِنِّي تَارِكٌ فِيكُمُ الثَّقَلَيْنِ كِتَابَ اللهِ وعِتْرَتِي * و ثَقَلَانِ) آدمیان وپریان
(ثَقَلَة) محرکةً وبالکسر وبالفتح وکعنبةٍ وفرحةٍ رخت ومتاع یقال ارْتَحَلُوا بِثَقَلَتِهِمْ ای بِأَثْقَالِهِمْ وَأَمْتِعَتِهِمْ كلها
(ثَقْلَه) بالفتح بسنگی وگرانی طعام وبحرک
(ثَاقِل) نام شهری * وَدِينَارٌ ثَاقِلٌ) دینار کامل ثَوَاقِل جمع * وَأَصْبَحَ ثَاقِلاً) یعنی سخت بیمار گردید
(امْرَأَةٌ ثُقَالٌ) کسحاب زن گران سرین * وبَعِيرٌ ثُقَالٌ) شتر آهسته رو
(ثَقِيل) کامیر کسی که صحبت وی را ناخوش دارند ثُقَال بالضم وثُقَلَاء جمع * یقال هو من ثُقَالِ النَّاسِ وثُقَلَائِهِمْ
(مِثْقَال) بالکسر سنگ زر وآن یک درم وسه سبع درم باشد ومذکور است درم ک * ومِثْقَالُ الشَّيْءِ هم سنگ چیزی مَثَاقِيل جمع * والقی عليه مَثَاقِيلَهُ) یعنی مؤنت خوشتن را بروی واندخت بروی مؤنت خود
(ك) ثَقُلَ ثِقَلاً وثَقَالَةً) گران گردید * ثَقِيل وثُقَال) کسحاب وغراب نعت است ازان ثِقَال بالکسر ثُقُل بالضم جمع * وثَقُلَتِ الْمَرْأَةُ) گران ظاهر شد آبستن او * وثَقُلَ الْعَرْفَجُ) تازه وتر گردید شاخ آن کذلك ثَقُلَ الثُّمَامُ * وثَقُلَ سَمْعُهُ) گوش او گران شد
(ن) ثَقَلَ الشَّيْءَ بِيَدِهِ ثَقْلاً) بالفتح آزمود سنگ آن را بدست * ونیز ثقل) جربیدن چیزی بر چیزی در وزن
(س) ثَقِلَ) سخت بیمار شد * ثقیل وثَاقِل) نعت است ازان
(مُثْقِل) کمحسن ستور آهسته رو و بالهار زن گران از بار پشت
(أَثْقَلَهُ) گران بار کرد اورا وبار داد براو * وأَثْقَلَتِ الْمَرْأَةُ) گران ظاهر شد آبستن او * امرأة مُثْقِل) نعت است ازان * واثقله المرض سست وگران ساخت اورا بیماری وکذلك أَثْقَلَهُ النَّوْمُ واللُّؤْمُ
(مُثَقَّلَة) کمعظمة سنگ فرش
(ثَقَّلَهُ تَثْقِيلاً) گران سنگ گردانید آن را
(تَثَاقَلَ عَنْهُ) کاهلی کرد وپس ماند ازان وخویشتن را گران ساخت * و تَثَاقَلَ الْقَوْمُ) بددلی کردند در جنگ
(مُسْتَثْقِل) سست از بیماری یا از خواب یا از لوم وبخل

ث ق و

(ثُقُوَة) بالضم سکوره ثُقُوَات جمع * وبالفاء مثله

باب الثاء فصل الكاف

ث ک د

(ثَكَد) بالفتح آبی است مر بنی تمیم را وبضمتین آبی دیگر

ث ك ك

(ض) ثَكَّ فِي الْأَرْضِ) سیاحت کرد بر زمین
ثَكْثَكَة) زن خویله
(ثَكْثَكَ) گول گردید وعربده کرد

ث ك ل

(ثُكْل) بالضم موت وهلاک وبی فرزندی وگم کردن دوست وفرزند وبحرک و والفعل من سمع یقال ثَكِلَتْهُ أُمُّهُ یعنی گم کناد اورا مادر وی * ثَاكِل وثَكْلَان نعت مذکر است ازان * وثَاكِل و ثَكُول وثَكْلَى وثَكْلَانَة) نعت

ج ۱

موّنث و اخیر نادرست
(فلاةٌ ثَکُولٌ) کصبور بیابانی که
رونده دران گم گردد و هلاک شود
(مثکلة) بالفتح سبب ثکل یقال الحمّی
للوالدات مثکلةٌ کما یقال الولد مبخلة
مجبنة (مِثکال) بالکسر زن گم کرده
از فرزند مثاکیل جمع
(اِثکال بالکسر و اُثکول) بالضم
خوشه خرما اثاکل و اثاکیل جمع
(قصیدةٌ مُثکِلةٌ) کمحسنة آنکه دران
ثکل مذکور است
(اَثکلتِ المرأةُ) لازم شد او را ثکل *
مُثکِل) نعت است ازان مثاکیل
و مثاکل جمع * و نیز اثکال) بی
فرزند گردانیدن یقال اثکلها الله
ولدها یتعدی و لا یتعدی

ث ک م

(ثَکَم الطریق) محرکة میانهٔ راه
و واضح آن ثُکمة بالیاء و کصرد
سنه (ثُکمة) بالضم نام مردی
(ثکامة) کثمامة شهری است
(ن) ثکم اثارهم) پی گرفت
ایشان را * و ثکم الامر) لازم
گرفت آن را * و ثکم بالمکان
مقیم شد دران
(س) ثَکِمَ الامرَ و الطریقَ)
لازم گرفت آن را و ثکم بالمکان
ثکما) محرکة مقیم شد دران

ث ک ن

(ثَکَن) محرکة نام کوهی * و ثکن
الطریق) میانهٔ راه و هو من الابدال
(ثُکنة) بالضم گردن بند و حمیل و
رایت و علامت و قبر و جاه آتش و
مغاکچه و گروهی از کبوتران و نیت ایمان
یا کفر و پارهٔ پشم که در گردن شتر آویزند
و میانهٔ لشکر ثُکَن کصرد جمع
(اُثکون) بالضم عرجون خوشهٔ خرما

باب الثاء فصل اللام

ث ل ب

(ثَلب) بالفتح عیب ثلاب جمع
(ثِلب) بالکسر شتر پیر دندان و موی
ریخته ثِلبة مونث اثلاب و ثِلَبة
کقردة جمع * و مرد پیر و شتر پیر که
باردار نگردند و کرک کهن سال و نام
صحابی یا آن بنای فوقانی است چنانکه
گذشت * و رجلٌ ثِلبٌ) مرد عیب
ناک
(ثَلِب) ککتف نیزه رخنه دار * و
رجلٌ ثَلِبٌ) مرد عیب ناک
(ثَلَب) محرکة ترنجیدگی و ریم و
ریمناکی و رخنه دار شدن و الفعل من
سمع
(اَثلب) بالفتح و بالکسر خاک و سنگها
و سنگریزه یقال بفیه الاثلب
(امرأة ثالبة الشوی) ای متشققة
القدمین
(ثَلیب) کامیر گیاه سیاه دیرینه یا
گیاه دو ساله و نوعی از شوره گیاه
(ثَلوب) کصبور بسیار عیب کننده
مردم ثُلُب جمع
(ثَلَبوت) محرکة نام وادی یا زمینی
است میان طی و ذبیان تاؤه زائدة
(مَثلَبة) کمرحلة و بضم اللام عیب
و نقیصه و ملامت مثالب جمع
(ض) ثَلَبه ثَلباً) سرزنش کرد او را و
عیب نمود و راند او را و برگردانید
و رخنه کرد دران
(مثالب) ستور ثلیب خوار
(ثَلَّب البعیر تثلیباً) ثلب گردید شتر

ث ل ث

ثُلُث) بضمتین سه یک یخفف و کذلک
الانصباء کلها الی العشر
(ثِلث) بالکسر هر سه روز یک بار نوبت
آب مر درخت را یقال سقی نخله
الثِلث و ولد سوم ناقه
(ثَلاث) کسحاب سه زن و نام موضعی است
(ثَلثة) سه مرد
(ثلثون) سی ملحق بجمع است نه جمع
(ثِلاث) بالکسر سوم
(ثُلاث) بالضم و مَثلث بالفتح سه
سه غیر منصرف است معدول از ثلثة
ثلثة * و ذو ثُلاث) نوعی از هودج شتر
(ثَلیث) کامیر سه یک مثل ثمین و سبیع
و سدیس و خمیس و نصیف و انکر
ابو زید منها خمیساً و ثلیثاً
(ثالث) کصاحب سوم
(ثالثة) جزء شصت و یک زمانه * و
ثالثة الاثافی) سنگ پارهٔ ملصق بکوه
که دو سنگ پارهٔ دیگر در جنب آن گذاشته
که دیگ بر آن نهند و یقال هو ثالثة الاثافی
فیمن یتقدّ منه نار الفتنة و الداهیة
(ثَلوث) کصبور ناقه که سه خنور شیر
دهد و ناقه که سه پستان خشک شده و
یکی مانده یا ناقه که یک پستانش بریده
بی شیر باشد
(ثُلثوث) بتکریر ثا بمعنی ثلوث است
(مثلوث) سه یک گرفته و رسن سه تاه
(مثلوثة) توشه دان که از پوست
ساخته باشند * و ارض مثلوثة) زمین
سه بار شیار کرده شده

ج ا

(ثَلِثَان) کظربان ویحرک سک انگور
(ثَلَاثَان) بالضم نام موضعی
(یَوْمُ الثُّلَثَاء) ممدوداً ویضم روز سه شنبه ثلاثاوات جمع
(یَثْلِثُ) کیضرب او یمنع نام جای
(ن) ثَلَثَ القَوْمَ ثَلْثًا) گرفت ثلث مال ایشان
(ض) ثَلَثَهُمْ ثَلْثًا) سوم ایشان شد یا سه گردانید ایشانرا باینکه خود سوم آنها گردید او کَمَّلَهُمْ ثلثین بنفسه * و ثَلَثَ الرَّجُلُ بِنَاقَتِهِ) بست سه پستان ناقه را * وثَلَثَ الحَبْلَ) سه تاه تافت رسن را * وثَلَثَ الاَرْضَ) سه بار شیار کرد زمین را
(اَثْلَثُوا) سه شدند وکذلک اَرْبَعَ القَوْمُ الی العشرة
(مُثَلِّث) کمحدث وخفیف سخن چینی کننده نزدیک سلطان لانه یُهْلِکُ ثلثة نفسه واخاه والسلطان
(مُثَلَّث) کمعظم سه گوشه وشرابی که بطبخ از سه یکی مانده باشد وعند ابی حنیفة واصحابه یجوز شرب عصیر العنب اذا طبخ حتی یذهب ثلثاه وقد روی عن ابی حنیفة کراهة شرب المنصف الذی طبخ حتی یذهب نصفه وان شربه شارب لم یحد وان بیع جاز بیعه والصحیح عنه انه لایجوز شربه وکذلک قول اصحابه
(مُثَلَّثَة) یکی از مثلثات چهارگانه مصطلح منجمین ست اول مثلثه ناری که حمل واسد وقوس باشد دوم ترابی که ثور وسنبله وجدی است سوم هوائی که جوزا و میزان ودلو باشد چهارم مائی وآن مثلثه سرطان وعقرب وحوت است
(ثَلَّثَ البُسْرُ تَثْلِیثًا) رسید سوم حصه غوره خرما * وثَلَّثَ الفَرَسُ) بعد مصلی آمد اسپ ویقال ثَلَّثَ بناقته اذا صَرَّ منها ثلثة اخلاف فان صر خلفین قیل شطر بناقته وان صر واحدا قیل خلَّفَ بناقته وان صَرَّ اخلافها جُمَعَ قیل اَجْمَعَ بناقته واکمش * ونیز تَثْلِیث) نام جای وباصطلاح منجمین واقع شدن ستاره است بچهارم برج که ثلث فلک است از ستارهٔ دیگر وان نظر سعد است وسه گوشه کردن و سه بخش کردن وسه نمودن خدای عزوجل را سه دانستن چنانکه مذهب ترسایان است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

ث ل ج

(ثَلْج) بالفتح برف ثلوج جمع * و (مَاءٌ ثَلْجٌ) آب خنک * وبَنُو ثَلْج) قبیله است * وجَبَلُ الثَّلْج) بدمشق است * ورَبِیع بن ثَلْج) شاعری بوده * ومحمد بن عبد الله بن ابی الثَّلْج) شیخ است مر ابو عبد الله اسمعیل بخاری را
(ثَلْجِیّ) برف فروش * ومحمد ثلجی ابن شجاع) فقیه مبتدع بوده
(ثَلِج) ککتف خنک وسرد
(رَجُلٌ مَثْلُوجُ الفُؤَادِ) سرد کند ذهن * ومَاءٌ مَثْلُوج) آب سرد
(اَرْضٌ مَثْلُوجَة) زمین برف زده
(مَثْلَجَة) جای برف
(ثَلَّاج) کشداد برف فروش ونام مردی
(فَصْلُ ثُلَاجِیّ) بالضم پیکان بهار سپید
(ن) ثَلَجَتْنَا السَّمَاءُ ثَلْجًا) برف بارید * ونیز ثَلَج) در آب تر نهادن چیزی وتر گردانیدن
(س) ثَلِجَ بِهِ ثَلَجًا) شادمان گردید وخنک دل شد
(ن س) ثَلَجَتْ نَفْسِی بِهِ ثُلُوجًا وثَلَجًا) محرکة آرام گرفت دل من و یقین نمودن آن
(اَثْلَجَتْنَا السَّمَاءُ) برف بارید وکذلک و (اَثْلَجَ یَوْمُنَا * واَثْلَجَتْ نَفْسِی بِهِ) یقین کرد دل من و مطمئن گردید بآن
واَثْلَجْتُهُ) شادمان گردانیدم اورا
واَثْلَجَ) برف زده شد وبه برف رسید
واَثْلَجَ مَاءُ البِئْرِ) باز ایستاد آب چاه * ونیز اِثْلَاج) ظفر یافتن ورستگار شدن ورسیدن چاه کن تا گل یقال حفر حتی اَثْلَجَ

ث ل خ

(ف) ثَلَخَ البَقَرُ) سرگین کرد گاو در ایام بهار
(س) ثَلِخ) آلوده گردید بسرگین
(ثَلَّخْتُهُ تَثْلِیخًا) آلوده گردانیدم اورا

ث ل د

(ض) ثَلَدَ الفِیلُ) ریخ زد

ث ل ط

(ثَلْط) بالفتح ریخ پیل و مانند آن
(مَثْلَط) کمقعد مخرج ریخ
(ض) ثَلَطَ الثَّوْرُ) ریخ زد گاو
وکذلک ثَلَطَ البَعِیرُ والصَّبِیُّ * و ثَلَطَ فُلَانًا) زد اورا بثلط وآلود ویرا بآن

ث ل ع

(ف) ثَلَعَ رَأْسَهُ) شکست سر اورا
(مُثَلَّع) کمعظم غورهٔ خرما که از نخل بیفتد وبکغذ یا صواب بغین معجمه است

ث ل غ

(ثلغی) بتشدید یازده
(ف) ثلغ راسه) شکست سر او را
(مثلغ) کمعظم رطب که از نخل بیفتد
و بکفد
(انثلغ راسه) شکسته گردید* و
(انثلغ النخل) رطب آورد

ث ل ل

(ثلل) محرکة هلاک و افتادگی دندان
(ثلة) بالفتح رمه بزرگ از گوسپند و
بز در آمیخته یا خاص ست بر رمه میش
ثلل کعنب و ثلال ککتاب جمع* و
رخنه و پشم گوسپند و منه کساء جید
الثلة و پشم گوسپند آمیخته بموی و پشم
شتر و منه عند فلان ثلة کثیرة و
مناره مانندی در صحرا که زیر سایه آن
آرام گیرند و نوبت آب شتران بعد
دو روز و درم بسیار و گل چاه بر آورده
شده ثلل کصرد جمع
(ثلة) بالضم گروه مردم و درم بسیار
(ثلة) بالکسر نیستی و هلاکی ثلل
کعنب جمع
(ثلال) کسحاب هلاکی
(ثلیل) کامیر آواز آب یا آواز ریختن
آن
(ثلی) کربی عزت رفته

(ثلثل) کهد هد م
(ثلثلان) سک انگور و گیا خشک و
کمسر و هو اعلی
(ثلثال) کدحداح نوعی از شوره گیاه
(ن) ثل البئر) گل بر آورد از چاه*
ثل ثلا و ثللا) محرکة هلاک گردانید
و هلاک شد لازم متعد* و نیز ثلل)
افتادن دندان او* و ثلت الدابة
سرگین انداخت ستور* و ثل التراب
المجتمع) جنبانیدن آن را یا طرفی از
اطراف از اشکست و منهدم ساخت
و کذلک ثل الکثیب* و ثل الدار)
ویران کرد خانه را و هو ان تحفر اصل
الحائط ثم تدفع فینقاض* و ثل التراب
فی البئر) در انباشت خاک بچاه* و
ثل الدراهم) فرو ریخت درمها را* و
ثل الله عرش فلان) بیراند او را و
ببرد ملک او را یا عزت او را و منه المثل
کاد یثل عرشه یضرب للرجل اذا ذل
و هلک و للعرش هنا معنیان احدهما
السریر و الاسرة للملوک فاذا هدم
عرش الملک فقد ذهب عزه و الثانی
البیت ینتصب بالعیدان و یظلل فاذا
هدم فقد ذل صاحبه
(اثل الرجل) بسیار ثله گردید

مثل) نعت ست ازان* و نیز اثلال)
رخنه بر آوردن و اصلاح کردن آن و
یقال اثللت البیت اذا امرت باصلاحه
(امثلل) کمحدث گدازنده مال
(تثللت الدار) ویران گردید خانه
(انثلوا) ریخته شدند مردم از هر
جای
(تلثل التراب و الکثیب) بمعنی
ثل التراب و الکثیب ست

ث ل م

(ثلم) محرکة شکستن کناره وادی
رخنه شدن و الفعل من سمع*
اثلم) نعت ست ازان و نام موضعی و آنرا
ثلماء نیز گویند
(ثلمة) بالضم رخنه منه الحدیث نهی
عن الشرب من ثلمة القدح ای موضع
الکسر منه
(اثلم) در عروض همان اثرم ست
(ض س) ثلم الاناء ثلما) رخنه کرد
در آن و کذلک ثلم السیف و نحوه
(مثلم) کمعظم موضعی ست
(ثلم الاناء تثلیما) بمعنی ثلم الاناء
ست
(متثلم) بفتح لام مثلث زمینی ست
(تثلم الاناء و الحائط) رخنه دار شد

(انثلم الاناء و السیف و نحوه)
رخنه دار گردید

ث ل م ط

(ثلمط کجعفر و ثلموط) کعصفور
لای آبکی
(ثلمط) سترخی و فرو هشته گردید

باب الثاء فصل المیم

ث م ء

(ف) ثماهم ثما) چرب خورانید
ایشان را* و ثما راسه شکست
سر او را* و ثما الخبز) ثرید کرد نان را
* و ثما الکماة) انداخت سمار وغ
را در روغن* و ثما لحیته بالحناء)
رنگ کرد بآن* و ثما بما فی بطنه)
یعنی رید
(انثما راسه) شکسته گردید سر او

ث م ت

(ثموت) کصبور کسی که عند الجماع
حدث کند

ث م ج

(ثمج) بالفتح باهم آمیختن و الفعل
من نصر
(مثمج) کمحسن آنکه رنگارنگ نگار
کند بر جامها مثمجة مؤنث

ث م د

(ثَمَد) بالفتح وبحرک آب اندک بی ماده یا آب باقی در زمین هموار و سخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد و در گرما خشک * و (روضة الثمد) موضعی ست

(ثِماد) بالکسر بمعنی ثمد است

(ثامِد) کصاحب ستور ریزه که علف خوردن گیرد

(ثَمُود) کصبور قبیله از عرب قوم صالح علیه السلام که اولاد ثمود بن عاثر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام است یصرف ولا وتضم الثاء وقری به ایضاً

(اثمُد) کاحمد وتضم المیم موضعی ست

(اِثْمِد) بالکسر سنگ سرمه

(مَثْمُود) آبی که از کثرت ورود مردمان کم مانده باشد و آنکه از بسیاری سائلان تهی دست گردیده و مردی که زنان همه آب وی برکشیده باشند

(ن ض) ثَمَدَ الرَّجُلُ) از بسیاری سوال تهی دست گردانید مرد را * و (ثَمَدَتْهُ النِّسَاءُ) برکشیدند زنان همه آب وی را از کثرت جماع * و (ثَمَدَ) فربه گردید

(اِثْمادُ) مثمود ساختن را

(اثمد الرجل واثّمد) بالاظهار والادغام فرو دآمد بر ثمد

(استثمدهم) بمعنی اثّمد است و نیکوئی واحسان خواست از وی

(اِثْماد اثمیداداً) فربه گردید.

ث م ر

(ثَمَر) بالفتح معرفة وادی است

(ثَمَر) محرکة میوه وانواع مال و فائده ثَمَرَة بالتاء وکثمرة یکی ثِمار بالکسر و ثُمُر ککتب جمع اثمار جمع الجمع * و زر و سیم و دهی است بیمن

(ثَمَرَة) درخت ثَمَرَاء بالفتح والمد جمع * و پوست سر و کنارهٔ زبان و گره تازیانه و نسل و فرزند و پیمان بی آمیغ ومنه حدیث المبایعة فاعطاه صفقة یده وثمرة قلبه

(مالٌ ثَمِرٌ) ککتف مال بسیار

(ما تَنفعنی لک بثمرة) یعنی نیست مر ترا در دل من حلاوتی

(ثامِر) کصاحب درخت رسیده میوه یا درخت میوه ناک و نام مردی و لوبیا و شکوفه حماض که بفارسی ترشه است

(ثُمار) کسحاب میوه وانواع مال

(ثَمِیر) کامیر شیری که مسکه آن ظاهر نشده یا شیری که مسکه آن ظاهر گردیده وابن ثمیر) شب ماهتاب

(ثَمِیرَة) زمین میوه ناک و مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن و شیری که مسکه آن ظاهر نشده باشد یا شیری که مسکه آن برآمده

(ثُمَیز) کزبیر نام محدثی و آن جد محمد بن عبد الرحیم بوده

(ثَمّار) کشداد میوه فروش

(ثَمَرَاء) کصحراء نام درختی و پشته ست کنار طائف متصل براة و درخت میوه ناک و زمین بسیار میوه

(مَثْمُور) بسیار یقال مال مثمور و قوم مثمورون

(ن) ثَمَرَ الشجرُ) میوه آورد درخت * وثمر الرجل) بسیار مال شد مرد * و ثمر للغنم) گرد کرد برای گوسپندان درختان را

(مُثْمِر) کمحسن درخت رسیده میوه و درخت میوه آورده * والعقلُ المُثمِرُ) عقل مومن

(اَثمَرَ الشجرُ) میوه آورد درخت * و اثمر الزبدُ) گرد آمد مسکه * واثمر الرجل) بسیار مال شد مرد * و نیز اِثمار) مسکه بر آوردن شیر

(ثَمَّرَ الرجلُ مالَهُ) بسیار کرد مال را * و نیز تَثمِیر) مسکه بر آوردن شیر یقال ثمّر السقاء دو انه بستن گشت

ث م ط

(ثَمْط) بالفتح گل آبکی و خمیر بسیار رقیق

ث م ط ل

(ثَمْطَلَ ثَمْطَلَةً) مسترخی و فرو هشته گردید ذکره الصغانی

ث م ع د

(غلامٌ ثَمْعَدٌ) کجعفر کودک نیکو روی

(مُثْمَعِدّ) کمقشعر روی روشن نیکو هیأت

ث م غ

(ثَمْغ) بالفتح مالی بود در مدینه مر عمر بن الخطاب را که آن را وقف کرده ویقال هی ارض له ویقال موضع بخیبر و گفته اند که اول جائی است که تصدق کرده شد در اسلام

(ثَمُغَةُ الجَبَلِ) سر کوه

(ثَمِیغَة) کسفینة طعام رقیق و چرب و زمینی است نمناک و زخم در گوشت سر

(مَثْمُوغ) فرو شسته و ست یقال ترکه مثموغاً

(ف) ثَمَغَ ثَمْغاً) آمیخت سپیدی را بسیاهی * وثمغ رأسه بالحناء) نیک رنگ کرد سر را بحنا * وثمغ رأسه

بالدهن) روغن مالید * وثمغ الثوب) نیک سرخ کرد جامه را * وثمغ رأسه) شکست سراورا (ثمغ رأسه تثميغا) پوشیدان را (انثمغت الرطبة) از درخت افتاده شکسته گردید * وانثمغت القروح) ترشد ریشها

ث م غ د

(متمغد) کمتشعر بزغاله بیه ناک

ث م ل

(ثمل) بالفتح وبحرک سعت عیش یقال اختار فلان دار الثمل ای دار الخفض والمقام ذکره الصغانی (ثمل) بالضم اندک از عقل وخرم (ثملة) بمعنی ثمل بالضم ست یقال بد ثملة ای شیء من عقل وحزم وگلی که ازتنگ چاه برآید ویشم پاره که بدان روغن قطران برشتر مالند ویشم پاره که بدان برشک روغن مالند وبالضم والفتح باقی آب درتنگ خنور وحوض وباقی دانه وبست وخرما درخنور ثمل جمع (ثمل) محرکة مستی وسایه (ثملة) باقی آب درتنگ حوض یاخنور وماند آن وباقی خرما درخنور وخرقه حیض ثمل بحذف تا جمع * ویشم پاره که بدان روغن برمشک شتر مالند (هو ثمل الی کذا) ککتف یعنی او محبست اورا (ثامل) کصاحب شمشیر که از دیر صیقل نشده * وبلد ثامل) ای یحتمل المقام (ثاملية) بتشدید یا آبیست مر اشجع را (ثمال) ککتاب پناه وفریادرس یقال فلان ثمال قومه (ثمال) کغراب زهر کشنده (ثمالة) بقیه آب وطعام درشکم وباقی آب درتنگ حوض وخنور وسر شیر ثمال جمع * ولقب عوف بن اسلم که پدر بطنی ست ولقب به لانه اطعم قومه وسقاهم لبنا بثمالته (ثميل) کامیر شیرترش وآبست دان (ثميلة) باقی دانه وبست وخرما در خنور ثمائل جمع * وآب اندک باقی مانده درحوض یادرمشک ثميل وثمائل جمع * وبقیهٔ آب وطعام درشکم وجای آب وطعام درشکم وباقی مانده هرچیز وخانه که دران فرش وقماش غنی باشد ومرغیست ودیوار مانندی که ازسنگ سازند تا آب را منع کند (ثميل) کزبیر نام ابن عبدالله اشعری تابعیست (متثیل) کمنزل پناه جای وقال الخلیل المثمل بالفتح (مثملة) کمرحلة استادن گاه آب (مثملة) کمکنسه یشم پاره که بدان روغن برمشک شتر مالند وآوندیست که دران تجرف گذارند وخریطهٔ شبان که بردوش دارد (ن) ثمل ثملا) وبحرک وثمولا) اقامت کرد ودرنگی نمود * وما ثمل شرابه بشیء) یعنی نخورد پیش از نوشیدن شراب طعامی را وذلك يسمى التثميلة * وثملهم طعام وآبخورانید ایشانرا وغمخواری کرد (ض ثمل) بخورد (س) ثمل ثملا) محرکة مست گردید * ثمل) ککتف نعتست ازان * وثمل فلان فی دارهم) ای اقام (ض ن) ثمل القوم) بفریاد قوم رسید (بلد متمل) کمحسن ای یحمل المقام (انثمال) باقی گذاشتن چیزی را و بسیار سر شیر بستن لبن * لبن مثمل) کمحسن نعتست ازان (مثمل) کمحدث از صفات آوازهای خرست * ولبن مثمل) لبنی که سرشیر بسیار بندد (مثتل) کمعظم زهر کشنده (ثمله تثميلا) باقی گذاشت آن را (تثمل ما فی الاناء) درآشامید آن را

ث م ل ط

(ثملطة) بمعنی استرخاست مانند تلمطة

ث م م

(ثم) بالفتح آنجا ظرف غیر متصرف ست وکذلك ثمة بالتاء مجد الدین فقول من اعربه مفعولا لرأیت فی اذا رأیت ثم وهم (ثم) بالضم قماش مشکهای آب وآوندها یقال ما لهم ثم ولا رم والرمة البیت وکذلك ما یملك ثما ولا رما * وباز وهو حرف عطف تقتضی ثلثة امور التشریك فی الحکم وقد تخلف بان تقع زائدة کما فی لا ملجأ من الله الا الیه ثم تاب علیهم الثانی الترتیب ولا تقتضیه کقوله تعالی وبدأ خلق الانسان من

طینٍ ثم جعل نسله من سلالة الایة کذا
مثل والظاهر ان ثم ههنا علیٰ بابها لان
النسل بعد برأ الخلق فالاولیٰ التمثیل
بقوله تعالیٰ خلقکم من نفسٍ واحدةٍ
ثم جعل منها زوجها والثالث المهملة و
قد تخلف کقولک اعجبنی ماصنعت
الیوم ما صنعت امس اعجب لان
ثم لترتیب الاخبار ولا تراخی بین
الاخبارین وگاه در آخر آن آرند و
لقد امرّ علی اللئیم یسبّنی* فمضیت
ثمّت قلت لا یعنینی
(ثُمّة) یک مشت گیاه و گیاه یز در
بعض لغات
(ثِمّة) بالکسر مرد پیر
(ثُمام) کغراب گیاهی است که بفارسی
یز گویند وقد یستعمل لازالة البیاض
من العین وگویند هذا علی طرف الثمام
یعنی این چیزی است که دست بدان
میرسد و این مثل است در آنکه سهل المأخذ
باشد* وثمام بن لیث) محدث است
ثمامه) یک یز* وصُخیرات الثمامة)
یکی از منازل آن حضرت است صلی الله
علیه وسلم بسوی بدر* وثمامة بن
اثال وثمامة بن ابی ثمامة وثمامة
بن حزن وثمامة بن عدی) صحابیانند

(ثَمیمة) کسفینة ابریق سربسته
(مَثَمّ الفرس) بالفتح جای بریدگی
ناف اسپ وکذلک مثمّة الفرس بالتا
(مِثَمّ) بالکسر نیک محض وهو الذی
یرعی علی من لا راعی له ویفقر من
لا ظهر له ویثم ما عجز عنه الحی من امرهم
(بیت مثموم) خانه پوشانیده شده
بگیاه یز
(یثموم) کیذبوت بز
(ثمثم) کغدفس سگ شکاری وثمثم
عبدی) شاعری بوده* ورَزین
بن ثمثم ضبّی) قاتل سهم بن اضرم
است
(ثمثام) بالفتح آنکه هرچه را گیرد
بشکند
(ن) ثمّه ثمًّا) پاسپر کرد آن را و نیکو
کرد و مرمت نمود آن را ومنه قولهم کنا اهل
ثمّه ورمّه وقال اعرابی جمجع الدهر
بی عن ثمّه ورمّه ای عن قلیله وکثیره
و گرد آورد آن را واستعمال آن در گیاه
بیشتر است* وثم یده بالحشیش
بعلف برمالید دست را* وثمّت
الشاة النبت) برکند گوسپند گیاه را
از بن* شاة ثموم) کصبور نعت است
ازان ثُمُم جمع

وثمّ الطعام) خورد همه طعام جید
و ردی آن را* رجل مِثَمّ ومِقَمّ و
مِثمّة ومِقمّة) بکسرهن نعت است
ازان والها للمبالغة
(ثَمثَمه) پاسپر کرد آن را* وتثمیم
العظم) جدا کردن استخوان
(انثمّ علیه بقول قبیح) ریخته شد
بروی بسخن زشت* وانثمّ جسمه
گداخت تن او* وانثمّ) پیر گردید
(ثمثمة) پوشیدن سر آوند و باز ماندن
یقال ثمثموا بنا ساعة) ونیکو نا کرده شدن
کار وآویختن مشک را از ستون تا شیر
در آن یزند و دو تا شدن و بر گردیدن
یقال هذا سیف لا یتثمثم نصله ای لا ینثنی
اذا ضُرب به ولا یرتدّ
(تثمثم عنه) متوقف شد و باز ایستاد
وما تثمثم) توقف نکرد

ث م ن

(ثَمَن) محرکة بها اثمان واثمن
واثمنة جمع
(ثِمن) بالکسر شب هشتم از تشنگی
هشت روزه شتر
(ثُمن) بالضم وبالضمتین هشت یک و
یطرد ذلک فی هذه الکسور اثمان جمع
(ثمانی) گیاهی است ونام پشتهٔ است
سمّیت بذلک لانها ثمانی قارات* و
ثمانی نسوة) هشت زن* وثمانیة
رجالٍ) هشت مرد و آن منسوب نیست
یا در اصل منسوب است بسوی ثُمن
لانه الجزء الذی صیّر السبعة ثمانیة
فهو ثمنها ثم فتحوا اولها لانهم یغیّرون
فی النسب وحذفوا منها احدی یائی
النسب وعوضوا منها الالف کما فعلوا
فی المنسوب الی الیمن فتثبت یاؤه
عند الاضافة کما تثبت یاء القاضی تقول
ثمانی نسوة وثمانی مائة وتسقط مع
التنوین عند الرفع والجر وتثبت عند
النصب واما قول الاعشی* ولقد شربت
ثمانیا وثمانیا* وثمان عشرة واثنتین
واربعا* فکان حقه ثمانی عشرة وانما
حذفت علی لغة من یقول طوال الاید
(ثامن) هشتم
(ثمین) کامیر هشت یک و گران بها
اثمان جمع
(ثمینة) شهری است یا زمینی است
(ثُمَیّنیة) مصغر ثمانیه است بحذف
الف وگاه یای آن را حذف کنند و الف
را یا بدل کرده در یای تصغیر ادغام
نمایند وگویند ثُمَیّنة واول احسن است
(ثمانین) هشتاد و شهری است بنا

کرده نوح علیه السلام سمی به لانه کان معه ثمانون انسانًا وازان شهر ست عمر بن ثابت ثمانینی لنحوی وفی المثل احمق من صاحب ضان ثمانین والاصل انه بشّر اعرابی کسری ببشارتی فقال سلنی ما شئت فقال اسالک ضانًا ثمانین فضرب به المثل

(مِثْمَنَة) بالکسر توبره

(مَثَامِنَة) هشت ملوک انداز حمیر که خود را ازجهت فرق ثمانیه مثامنه گفتند

(ن) ثَمَنَهُمْ ثَمْنًا) بالفتح هشت یک گرفت از مال ایشان

(ض) ثَمَنَهُمْ ثَمْنًا) هشتم ایشان گردید یا هشت گردانید آنها را

(مُثْمَن) کمکرم مبیع

(اَثْمَنَ الرَّجُلُ) خداوند شتران ثمن گردید یعنی انکه در هشت روز یک بار نوبت آب یابند * واَثْمَنَ الْقَوْمُ) هشت عدد گردیدند * واَثْمَنَه سِلْعَتَهُ) بها کرد متاع او را وداد او را بهای آن وکذلک اَثْمَنَ لَهُ سِلْعَتَهُ

(مُثَمَّن) کمعظم هشت سو ومسموم وتب کرده

(مُثَامِن) موضعی ست مر بنی ظالم بن نمیر را

(مُثَامَنَة) بها کردن وفی الحدیث ثامنونی بحائطکم قربوا امعی ثمنه و بیعونیه بالثمن

باب التاء فصل النون

ث ن ت

(رَجُلٌ ثِنْتَايَةٌ) بالکسر مرد بدخوی بدزبان

(س) ثَنِتَ اللَّحْمُ) بوی گرفت * و ثَنِتَ الشَّفَةُ) خون آلود وفرو هشته گردید وکذلک ثَنِتَ اللِّثَةُ * ثَنِتَة) کفرحة نعت ست ازان

ث ن ت ل

(ثِنْتِل) بالکسر کوتاه بالا

(ثَنْتَلَة) بالفتح بیضه گنده

(ثَنْتَل) پلید گردید بعد نظافت

ث ن ج د

(ثِنْجَارَة) بالکسر همان ثِنْجَارَة ست وآن مغاکچه باشد که آن را آب نا ودان کنده باشد

ث ن د

(ثُنْدُوَة) کسنبلة ویفتح اوله گوشت پستان مرد وبن آن اذا ضممتا اولها همزت فتکون فعللة واذا فتحتها لم تهمز فتکون فعلوة مثل عرقوة

ث ن ط

(ثَنْط) بالفتح کفانیدن الفعل من نصر منه حدایث کعب بن مالک لما مد الله الارض مادت فثنطها بالجبال ای شققها فصارت کالاوتاد لها ویروی بتقدیم النون ویروی بالباء الموحدة من التثبیط وهو التعویق

ث ن ط ب

(ثُنْطُب) کقنفذ کار وقفص گران

ث ن ن

(ثِنّ) بالکسر علف خشک بر هم افتاده وبسیار وچوب سیاه

(ثُنَّة) بالضم زهار ومیان ناف وزهار اندرون شکم مردم وموبهای دراز که بر تندی پاشنه اسپ باشد ووسط مردم وغیر آن ثُنَن جمع

(ثِنَان) بالکسر گیاه بسیار وبهم پیچیده

(ثُنَان) کغراب موضعی ست

(اَثَنَّ الْهَرِمُ) کهنه گردید

ث ن ی

(ثِنْی) بالکسر یک تاه از تاهها اَثْنَاء جمع * وکشت وادی وکشت کوه ونورد نامه ودوم وبچه دوم وناقه وزنی که بار دوم بزایند ولا یقال ثلث ولا فوق ذلک ومهتر دوم در مهتری پاره از شب یقال مضی ثِنْیٌ من اللیل ای ساعة او وقت و ثِنْیُ الْحَیَّة) کشت مار وما یعوج منها اذا تثنت

(ثِنْیَة) فرومایه یقال فلان ثِنْیَة اهل بیته

(ثِنًی) کالی دوباره ومنه لا ثنی فی الصدقة ای لا تؤخذ مرتین فی عام او لا تؤخذ ناقتان مکان واحدة او لا رجوع فیها ورو شنبه اَثْنَاء جمع * ومهتر دوم در مهتری

(ثُنًی) کهدی مهتر دوم در مهتری

(ثَانِی) دوم یقال هذا ثانی اثنین ای هو احد الاثنین وکذلک ثالث ثلثة یضاف الی العشرة ولا ینون وان اختلفا فانت بالخیار فان شئت اضفت وان شئت نونت وقلت هذا ثانی واحد وهذا ثانٍ واحدًا والمعنی هذا ثنی واحدًا وکذلک ثالث اثنین فی العدد منصوب ما بین احد عشر الی تسعة عشر فی الرفع والنصب والخفض الا اثنی عشر فانک تعربه وتقول للمونث اثنتان وان شئت ثنتان لان الالف انما اجتلبت لسکون الثاء فلما تحرکت سقطت

(ثَانِیَة) مونث ثانی وجزء شصت یک از دقیقه ثَوَانِی جمع * وکذلک الثالثة

والرابعة والخامسة كل واحدة منها جزء من ستين جزءا من التي قبلها ☼ وشاة ثانية) گوسپند که گردن را کج کند بدون علت

(ثَنَاء) بالفتح ستایش بمدح باشد یا بذم یا خاص ست بمدح

(ثنا بن احمد بن محمد) محدث ست

(ثناء) بالکسر رسن از پشم یا از موی یا از غیر آن و هر تاهی از رسن و ترانه وزانو بند شتر و دوم مند حدیث عوف بن مالك انه سأل النبي صلى الله عليه وسلم عن الامارة فقال اولها ملامة وثناؤها ندامة وثلاثها عذاب يوم القيامة اى تانيهلوتا لنهاء ☼ وثِنَاء الدّار) صحن خانه

(ثِنَايَة) رسن از پشم یا از موی یا جز آن

(ثُنَاء) کغراب و دو یقال جاؤا ثناء اى اثنين اثنين و ثنتين ثنتين

(اِثْنَان) بالکسر دو مرد اِثْنَتَان دو زن ثِنْتَان بالکسر مثله اصلش ثِنْيٌ ست بدان جهت که جمع آن أثناء ست و روز دوشنبه اثانين جمع ☼ و در شعر یوم اثنين بدون الف و لام آمده

(اِثْنَوِیّ) انکه بروز دوشنبه پیوسته روزه دارد

(ثَنَوِیّ) بالتحریک منسوب ست بسوی اِثْنَان یا اثنا عشر در صورتی که علم باشد اِثْنِیّ مثله مانند بَنَوِیّ و اِبْنِیّ در ابن

(ثَنَوِيَّة) گروهی ست که خدای عز و جل را دو گویند ☼ ثَنَوِیّ) منسوب ست بان

(ثنوی) بالفتح سر و پایهای شتر قمار واسم ست استثنا را و هرچه که آن را استثنا کنند

(ثُنْيَا) کعلیا بمعنی ثَنْوَی ست

(ثُنْيَان) بالضم مهتر دوم در مهتری و مرد بی رای و بی عقل و رای تباه

(ثِنْيَة) بالکسر جمع

(ثِنْيَان) بالکسر نام موضعی که در انجا غسان و تغلب و ذبیان و غیرهم برنجے غُدُرَه تاخت آوردند و ظفر نصیب بنی عذره گردید

(ثَنِیّ) کغنی شتر نر در سال ششم در آمده ثُنْيَان و ثِنَاء جمع

(ثَنِيَّة) پشته ثَنَايَا جمع ☼ ومنه قولهم فُلَانٌ طَلَّاعُ الثَّنَايَا اذا كان ساميا لمعالي الامور و راه پشته و کوه و راه در کوه یا راه بسوی کوه و شهیدانی که استثنا کرد ایشان را الله تعالی از صعقه حیث قال و نفخ فی الصور فصعق من فی السموت ومن في الارض الا من شاء الله و چهار دندان پیشین دو از فوق و دو از تحت و ناقه در سال ششم در آمده واسپ ماده در چهارم در آمده گوسپند وگاو در سوم در آمده ثَنِيَّات جمع ☼ و ستایش بمدح باشد یا بذم و خرمابن مستثنی از بیع و سر و پایهای شتر قمار واسم ست استثنا را و هرچه که آن را استثنا کنند و موضعی ست دور از مدینه و دران عقبه ست ☼ وثَنِيَّةُ البُوَل) میان نی خشب و مدینه ست ☼ وثَنِيَّةُ الثَّرِید) از وادی عقیق ☼ وثَنِيَّةُ العایر) پشته ست که آنحضرت صلی الله علیه وسلم در سفر هجرت بان عبور فرموده ☼ وثَنِيَّة عثعث) منسوب ست بعثعث که کوهی ست قریب مدینه ☼ وثَنِيَّةُ مرکان بفتح میم از مساجد نبی ست صلی الله علیه وسلم ☼ وثَنِيَّةُ المرة) نزدیک احیاست ☼ وثَنِيَّةُ المُرَار) بضم میم و کسر آن نزدیک حدیبیه ست ☼ وثَنِيَّةُ الوداع) نزدیک مدینه و مذکور ست در ودع

(مَثْنَی) بالفتح دو دو یقال جاؤا مَثْنَی اى اثنين اثنين و ثنتين ثنتين و تا ردم عو و مَثَانِي جمع و جای گشت وادی و دو زانوی ستور و دو آرنج آن و نام مردی ☼ و مثنی الایادی) اعاده احسان بار دوم یا زیاده از ان و بخشهای زیاده آمده از جزور قمار و کان الرجل الجواد یشتری تلك الانصباء و یطعمها الابرام

(مَثْنَاة) موضعی ست و رسن از پشم یا از موی یا از غیر آن و یک تاه از تاهها و یکسر فیها مَثَانِي جمع ☼ و آنچه نوشته شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار بنی اسرائیل ست که بعد موسی علیه السلام دران تحریف کردند در حلال و حرام و ترانه و دو بیتی

(مَثَانِي) قرآن ست لاقتران آیة الرحمة باية العذاب یا آنچه از قرآن مکرر ست یا سورة فاتحه یا سوره بقره تا برات یا هر سوره که کم از سورهای طوال و مئین و زاید از سوره های مفصل باشد یا سوره حج و سوره قصص و سوره نمل و سوره عنکبوت و سوره نور و سوره انفال و سوره مریم و سوره روم و سوره یس و سوره فرقان و سوره حجر و سوره رعد و سوره سبا و سوره ملئکه و سوره ابراهیم و سوره ص و سوره محمد و سوره

لقمان سورهٔ غرف وسوره زخرف وسوره ق وسورهٔ مومن وسوره سجده وسوره احقاف وسورهٔ جاثیة وسوره دخان و سوره احزاب

(مَثْنِیّ) کرمی جامه دو تاه وشتر عقال بسته مَثْنِیَّة مؤنث

(مَثْنَوِیَّة) رجوع وفی الحدیث اشتری ابن مسعود جاریة فشرط علیه البائع خدمتها فقال له عمر لا تقربها وفیها مثنویة ولا شرط

(ف ض) ثَنَى الشَّیْءَ ثَنْیًا) دوتاه کردآن او بازگردانید* ونیز ثَنْی) در شکستن لبهای امن واستین وباز داشتن از حاجت ودوم شدن دیگری را

(ض) ثَنَى الْبَعِیرَ ثَنْیًا) عقال بست شتر را* وثَنَى الْأَرْضَ) دو بار شیار کرد زمین را* اَرْض مَثْنِیَّة) نعت است ازآن

(اَثْنَى الْبَعِیرُ) درسال ششم درآمد شتر* واَثْنَى عَلَیْهِ) ثنا گفت بروی ونیز اِثْنَاء) دوم شدن دیگری یقال هذا واحد فَاثْنِه ای کن ثانیه

(ثَنَّاهُ تَثْنِیَة) دو گردانید آن را* و ثَنَّى عُنُقَه) خم کرد گردن را* و ثَنَّى عَلَیْهِ) ثنا گفت بروی وفی المثل هو لا یُثَنِّی ولا یُثَلِّثُ یعنی وی کلان سال است اراده ایستادن کرد ونتوانست نه دراول مرتبه ونه در دوم ونه درسوم ونیز تَثْنِیَة) بدو نسبت کردن ودوم گردانیدن

(اِثْنَى) کانفعل دوتاه گردید و خرامید وباز گردید

(مُتَثَنِّی) دراز بی عرض

(تَثَنَّى) دوتاه شد وباز گردید و خرامید

(اِنْثِنَاء) گشتن ودوتاه شدن وباز گردیدن یقال ثَنَیَ الشیء فانثنی

(اِسْتِثْنَاء) بیرون کردن ودر بین کلمه انشاء الله گفتن ودر اصطلاح نحویان بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل بکلمه الا وبآنچه درمعنی الا است

(اِثْنَوْنَى) دوتاه شد وباز گردید

باب الثاء فصل الواو

ث و ء

(ثَاءَة) موضعیست ببلاد هذیل

(اَثْأَتُه بِسَهْمٍ اِثَاءَةً) کاقمه تیر زدم اورا و مذکورست در اث ء

ث و ب

(ثَوْب) بالفتح جامه اَثْوُب بالواو واَثْوَاب وثِیَاب جمع * واَثْؤُب بالهمزة ایضا لانهم استثقلوا الضمة علی الواو وکذلک ادرٌ واَدْؤُرٌ وساقٌ واَسْؤُقٌ وجمیع ما جاء علی هذا المثال * ودر تنزیل وثِیَابَکَ فَطَهِّرْ * وعمل منه اِنَّ الْمَیِّتَ لَیُبْعَثُ فی ثِیَابِه * ویقال فلان طاهر الاثواب یعنی پاکست از عیوب وازاعلام ست * وثَوْبُ بن شَحْمَة) شخصیست که حاتم طائی را اسیر کرد وثَوْبُ بن النار) شاعری ست جاهلی * وثَوْب بن تَلْدَة) مردی بود درازعمر واورا ست شعر در روز قادسیه * وثَوْبُ الْمَاءِ) پوست تنک که شتر بچه بر روی در کشیده زاید وآب که با بچه بیرون آید از رحم * و لِلّٰهِ ثَوْبَاه) بمعنی لله دره است * وگویند فی ثوبَ اَبِی ان اَفِیَه) یعنی بر ذمه من و ذمه پدر من ست وفای آن

(ثَوْبَانُ بن بُجْدُد) بالفتح نام یکی از موالی نبی صلی الله علیه وسلم

(ثُوَب) کزفر نام ابن سعن طائیست * وثُوَب زُرْعَة مُقْرِی ابن ثُوَب) قاضی دمشق بوده * وابو مسلم عبدالله خولانی ابن ثُوَب وجُمَیْع یا جَمِیع بن ثُوَب وزید بن ثُوَب) محدثانند * وحارث بن ثُوَب) نه اثوب چنانکه عبدالغنی گفته تابعیست

(ثِیَابِی) بالکسر جامه دار ولقب محمود بن عمر محدث بدان جهت که در حمام نگاهبانی جامها میکرد

(اَثْوَبُ بن عُتْبَة) کاحمد از راویان حدیث ویک ابقص ست

(ثَائِب) باد تند که پیش ازباران وزد وآب خیز دریا که بعد از فرو خوردن آب روان گردد

(ثَوَاب) کسحاب انگبین یا دهش و زنبور انگبین ثَوَابَة یکی ونام مردی که در اطاعت بدان مثل زنند گویند بسفر یا برای جنگ رفته بود ومفقود الخبر گردید زنش نذر کرد که اگر باز آید مهار در بینی او کرده کشان تا مکه برد چون باز آمد وبر احوال مطلع شد اطاعت بپذیرفت فقیل اَطْوَع من ثَوَاب ونیز اسم اعلام ست ونام جماعتی

(ثَوَابَة) از اعلام ست * وابو ثَوَابَة) کنیت مردی

(ثَوَّاب) کشداد جامه فروش جامه دار وثَوَّاب بن عُتْبَة) محدث ست * وثَوَّاب بن حُزَابَة) له ذکر

(ثُوَیْب) کزبیر تابعیست * وثُوَیْب

ج۱

گلادعی و ثویب بکّالی) محدثند * و
نیز ثویب) از اعلام ست * و زیاد بن
ثویب و عبد الرحمن بن ثویب)
تابعیانند
(ثُوَیبَة) نام مولاة ابولهب که نبی
صلی الله علیه وسلم و حمزه و ابوسلمه را
شیر داده
(مَثْوَب) کمقعد شهریست بیمن
(مَثُوبَة) پاداش مثوبة بضم ثا مثله
(مَثَاب) جای بازگشتن مردم بعد از آن
که رفته باشند * و مثاب البئر) جای
آب گرفتن از چاه و ایستادن گاه ساقی
و جای گرد آمدن آب در چاه و میانه
آن که آب سخت در وی گرد آید
(مَثَابَة) میانه چاه که آب در آن گرد آید
و سنگهای گرداگرد چاه یا نورد چاه و منزل
و جای بازگشتن مردم بعد از آن که
رفته باشند و یا دام صیاد و جای آب
گرفتن از چاه و یقال عند فلان مثابة
من الناس یعنی عدد بسیارست
(ن) ثَابَ ثَوْبًا و ثُؤُوبًا و ثَوَبَانًا)
بازگشت بعد از آن که رفته بود * و ثاب
الناس) گرد آمدند مردم * و ثاب
جسمه ثَوَبَانًا) فربه شدن گرفت
بعد از لاغری مرض * و ثابه الحوض)
ثوبًا و ثؤوبًا) پر آب گردید یا قریب
پری رسید * و ثاب الملأ) گرد آمدند
بعد از آن که رفته بود * ثائب) نعت
ست از آن
(أَثَابَ الحوض) پر آب گردانید
آن را * و أثابه الله) پاداش داد او را
و کذا ثوّبه مثوبته علی التصحیح *
أثاب) بشتافت * و أثاب الرجل)
فربه شد بعد از لاغری مرض * و أثاب
الشیء) اعاده آن چیز کرد
(ثَوَّبَ تَثْوِیبًا) بازگشت بعد از آن
که رفته بود * و ثوّبه الله مثوبته)
پاداش داد او را خدا * و نیز تثویب)
بدل کردن اذان گفتن و بعد از آن
بار دیگر خواندن بهر نماز بکلمة الصلوة
حکم الله یا بکلمة قد قامت الصلوة
خیر من النوم دو بار گفتن در اذان فجر
و اقامت گفتن و نافله خواندن بعد
فریضه و بانگ کنان جامه بر سر کاشتن
برای خواندن کسی و دو بار خواندن
(مُثَوِّب) نعت ست از آن
(تَثَوَّبَ) نوافل خواند بعد فریضه
و کسب ثواب کرد
(اِسْتَثَابَه) پاداش خواست از وی * و
استثابه ماله) خواست از وی که
گرداده بود او را

ث و ت

(ثَات) روستائیست بیمن و از آن
ست ذو ثات حمیری مهتری از
مهتران یمن * و ابو خزیمة ابراهیم ثاتی
ابن یزید منسوب ست بسوی ثات بن
رعین که از اجداد او بود

ث و ج

(ثَوْج) بالفتح جوالی که از برگ
خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند

ث و خ

(ن ض) ثاخت الاصبع) فرو رفت
انگشت در چیزی نرم و آماسیده

ث و ر

(ثَوْر) بالفتح لخت بزرگ از پنیر
اثوار و ثِوَرة جمع * و گاو نر اثوار و ثیار
و ثِوَرة و ثِیَرَة و ثِیْرَة و ثِیرَان کجیرة
و ثِیَرَان جمع * و مهتر و خیره و پاره و
آن که بر آب پدید آید و سپیدی بن
ناخن و دیوانگی و سرخی تابان شفق
یقال سقط ثور الشفق و احمق و برجی
ست در آسمان و نام ابی عاص بن
سعید و پدر قبیله ایست از مضر و بدین
معنی بدون الف لام آید و از آنست
سفیان ثوری ابن سعید و او دست
ببلاد مزینه و کوهیست بمکه و در آن
ست غار که مذکورست در قرآن و آن را ثور
اطحل گویند و اطحل نام همان کوه ست
هرگاه ثور بن عبد مناة بر آن فرود آمد بوی
منسوب گردید و کوهی ست بمدینه
و منه الحدیث الصحیح المدینة حرم
ما بین عیر الی ثور * مجد الدین را ما
قول ابی عبید بن سلام و غیره من الاکابر
الاعلام ان هذا تصحیف و الصواب
الی احد لان ثورا انما هو بمکة فغیر جید
لما اخبرنی الشجاع البعلی الشیخ الزاهد
عن الحافظ ابی محمد عبد السلام البصری
ان حذاء احد جانحا الی ورائه جبلا
صغیرا یقال له ثور و تکرر سؤالی عنه
من العرب العارفین بتلک الارض فکلّ
اخبر ان اسمه ثور و لما کتب الی الشیخ
عفیف الدین المطری عن والده الحافظ
الثقة قال ان خلف احد عن شماله جبلا
صغیرا مدورا یسمی ثورا یعرفه اهل
المدینة خلفا عن سلف * و ثور الشباک
و برقة الثور) دو موضع ست * و
ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن)
تابعی ست
(ثَوْرَة) گاو ماده و شورش و بسیار
از مال و رجال

(ثِئْن) بالکسر پردهٔ چشم

(ثائِر) کصاحب خشم یقال ثار ثائِرُ ای هلج * و ثائِرُ الرّأس) ژولیده موے و پریشان

(ثُوَیس) کزبیر آبی ست از سنگهاے تغلب بجزیره و موضعیت مرجعفر بن کلاب را نزدیک بهاے ضریّه * و ثُوَیر بن أبی فاختة سعید بن علاقة) تابعی ست

(ثُوَری) دیهٔ شهریست بدمشق

(ثَوّار) کشداد گاوبان

(ثَوّارة) گون و روده

(أرض مَثُورَة) بالفتح زمین گاوناک

(ن) ثار به النّاس) برجستند بروے مردم * و نیز ثَوْر بالفتح و ثُؤُور و ثَوَران) محرکه برانگیخته شدن و برخاستن و برآمدن گرد و دود و برجستن سنگ خوار و ملخ و ظاهر شدن خون و برآمدن حصبه بر اندام یقال ثارت به الحصبة و هیجان آمدن دل یقال ثارت نفسه و برآمدن آب و روان گردیدن آن * و أثَره) برانگیخت اورا و کذلک هَیّجه علی القلب

(مُثیرة) گاو شدکار

(أثاره إثارة) برانگیخت اورا * و أثار الأرض) شیار کرد آن را بگاو * و أثار القرآن) بحث کرد از علم قرآن

(ثاوره مثاورة و ثِوارا) برجهید باو

(ثَوّره) برانگیخت اورا * و ثَوّر القرآن) بحث کرد از علم قرآن

(تَثَوّر) تمامی بمعنی ثور و ثوران ست

(اِسْتَثاره) برانگیخت اورا

ث و ع

(ثُوع) کصرد درختیست کوهے بلند پیوسته سبز و ساقش سطبر و خوشهاے آن به بطم ماند و بکاری نیاید

(ثاعة) یک مرتبه انداختن قے

(ن) ثاع الماء) روان شد آب

(ثُعْ ثُعْ) بالضم امر بالانبساط فی البلاد فی طاعة الله

ث و ل

(ثَوْل) بالفتح گروه زنبوران عسل واحد از لفظ خود ندارد و نر از زنبور عسل و خانهٔ زنبوران عسل و شوره درخت و نره شتر بخلاف آن لغتیست در ثیل

(ثَوَل) محرکه استرخای ست در اعضاے گوسپند یا دیوانگی گوسپند که چون این عارض شود تبعیت گوسپندان گزارد و تنها در چراگاه بگردد

(أثْوَل) دیوانه و احمق و کم نصرت کم خیر ست کاد و ست رود که دیوانه

ثُول جمع

(ثَوْلاء) گوسپند دیوانه * و نُعَیم بن ثَوْلاء) سرکردهٔ شرطیان بود در بصره

(ثَوِیلة) کسفینه گرد آمدن کاه گیاه و گروه مردم از خانهاے متفرق

(ثَوّالة) بتشدید واو اسم ست گروه ملخ را

(أشیاخ أثاوِلة) پیران دیر خیزست

(ن) ثال) احمق گردید و دیوانه شدن گرفت * و ثال الوعاء) ریخت آنچه در آن بود

(س) ثَوِلَت الشاة) ثولاء گردید گوسپند

(تَثَوّلت النحل) گرد آمدند زنبوران عسل و انبوه شدند * و تَثَوّل علیه) فرو گرفت اورا بدشنام و قهر و زدن

(اِنْثال علیه التّراب) ریخته شد بروے خاک * و انثال علیه القول) هجوم کرد بروے اقوال و بسیار گردید تا اینکه خدوک شد اورا * و نیز انثیال) فرو گرفتن مردم از هر جانب

(اِثْوَلّت الشاة اِثْوِلالا) ثولاء گردید گوسپند

ث و م

(ثُوم) بالضم سیر بنانی ست و بری و بری را ثوم الحیة گویند و این قسم بریست و کلاهما مسخن مخرج للنفخ و الدود مدرّ جدا و هذا افضل ما فیه جید للنسا و التبواء و السعال المزمن و الطحال و الخاصرة و القولنج و عرق النساء و وجع الورك و النقرس و لسع الهوام الحیات العقارب و الكلب الكلب و العطش المبلغمی و تقطیر البول و تصفیة الحلق بل هی جذب و مشویه لوجع الاسنان المتاكلة حافظ صحة المبرودین و المشائخ رد للسموم سیما للبواسیر و الزحیر و الخنازیر و اصحاب الدیق و الحبالی و المرضعات و الصداع اصلحه سلقه بماء ملح و طحینه بدهن لوز اتباعه بمص رمانة مزة

(ثُومة) یک از ثوم و بند شمشیر * و بنو ثُومة بن مخاشن) قبیله است و از آن قبیله هست حکم بن زبیر

(ثُومة) کعنبه درختیست بزرگ بے بار خوش بوی تر از آس و از آن مسواک سازند و آن در شراء روید

(ثَوّام) کشداد سیر فروش

ث و ن

ج ١

(ثُوَیْنا) مصغر آرد خشکی که زیر برازد
گسترند
(تَثَاوُن) حیله کردن و فریب نمودن
ومنه تثاون للصید یعنی آمد شکارگاه
از چپ دگاه از راست

ث و ه

(ثَاهَة) ملازه وبن دندان

ث و ه د

(ثَوْهَد) بالفتح کودک فربه تمام خلقت
مراهق ثوهدة مؤنث و مذکور ست
در ث ه د

ث و ی

(ثَاء) حرف چهارم از حروف هجاست
ثاویه منسوب بآن یقال قافیة ثاویة و
ثییثه مصغر آن
(ثَاءَة) بالهمز مؤنث وقد مضی فی
ث و ء
(ثَایَة) سنگ توده بست بقدر مرد
نشسته که در صحرا سازند برای نشان و
آغل شتران گوسپندان در صحرا یا
یا نزدیک خانه * ثاوة) بالواو ومثله
(ثَوَة) بالفتح سنگ توده بست که در
صحرا سازند بجهت نشان و بالضم نام
خانه ثوی جمع * یا ثوة و ثوی)
کجشتی جامه کرده که بالای مسیخ بندد
و بر آن سنگ شتر بجنبانند تا سنگ
و ریده دوباره نگردد و دستبه که از سنگ گل
سازند بجهت نشان و علامت و زیر انداز
شک که بوقت جنبانیدن بر آن افکنند
تا خاک آلوده نگردد
(ثَوَاء) بالفتح والمد اقامت
(ثَوِیّ) کغنی مهمان سرای و مهمان
و بنده اثویاء جمع * و مجاور یکی از
حرمین شریفین
(ثُوَیّة) مؤنث بکوفه و در آن
ست قبر ابو موسی الاشعری و مغیرة بن
شعبة و زن سنگ توده بست که در صحرا
سازند برای نشان و آغل شتران و
گوسپندان و مکان و جای
(مَثْوًی) بالفتح منزل وجای باش
مثاوی جمع * و ابو المثوی) میزبان
و مهمان * و ام المثوی) زن میزبان
(ض) ثوی المکان وبه ثواء
وثویا) بالضم اقامت دراز کرد در آن
و فرود آمد ثاوی نعت از آن *
و ثوی) مجهولا مدفون گردید
(مُثَوِّی) نام نیزه آن حضرت صلی الله
علیه وسلم سمی به لانه یثبت المطعون
به من الثوی الاقامة
(اثوی بالمکان) دیر ماند در آن
و فرود آمد * و اثویته) ملازم اقامت
گردانیدم او را و مهمانی او کردم
(ثَوَّیْتُه تَثْوِیَة) مقیم گردانیدم
او را * و ثاوی) برد
(تَثَوَّیْتُه) مهمان او شدم

باب الثاء فصل الهاء

ث ه ت

(ثَاهَت) کهلو حلقوم و آنچه جنبان
باشد از حلقوم و غلاف دل
(س) ثهت ثهتا و ثهاتا) خواند
بانگ کرد

ث ه د

(ثَوْهَد) کجوهر کودک فربه تمام خلقت
و قدمر و ثهود مقلوب آن ست

ث ه ل

(ثَهَل) محرکة منبسط شدن بر زمین
و الفشل من سبع (?)
(ثَهْلَل) ممنوعا کجعفر وقنفذ وجندب
شخص مجهول یا اسم باطل است یقال
هو الضلال بن ثهلل وکجعفر موضعی
ست بر ساحل دریای کاظمه
(ثَهْلان) بالفتح کوهیست و نام
مردی

ث ه م د

(ثَهْمَد) کجعفر زن فربه بزرگ و نام
موضعی ست

ث ه ه

(ثَهْثَهَة الثلج) بگداخت برف

ث ه و

(ن) ثها) احمق گردید
(ثَاهَاه مثاهاة) قول کرد و گفت شنود
نمود با او

باب الثاء فصل الیاء

ث ی ب

(ثَیْب) بالفتح کوهیست بشرقی
مدینه
(ثَیِّب) کسید مرد زن دیده و زن مرد
دیده یستوی فیه المذکر والمؤنث او
لا یقال للرجل الا فی قولک ولد الثیبین
(ثُیُوبَة) بیوگی
(ثِیبان) بالکسر نام روستا
(ثَیَّبَت المراة تثییبا) ثیب گردید
زن * امراة مثیب) کمعظم نعت
ست از آن * وثیبت الناقة) کلا
سال شد

ث ی ل

(ثِیل) بالکسر والفتح غلاف نره شتر و
بن نره آن و بالکسر گیاهیست
(بعیر اثیل) کاحمر شتر بزرگ نره
ثیل جمع

(ارضٌ مَثْيَلَةٌ) بالفتح زمین بسیار ثیل که گیاهیست
(ثَيِّل) گکیس همان ثیل ست که گیاه باشد
(ثَيِّلَة) آنبیت بقطن

ث ی ن

(ثِيْن) بالکسر مستخرج مروارید از دریا و مثقب مروارید

ث ی ی

(ثِيَّة) کنیة آغل گوسپندان

الكتاب الخامس في الجيم

باب الجيم فصل الهمزة

ج ء ء

(جُؤْجُؤ) کصلصال هزیمت
(جُؤْجُؤ) کهدهد سینه یا استخوان سینه جآجی جمع * و دهیست بحرین
(جَأْجَأَ بالإبل جأْجَأَةً) خواند شتر را بسوی آب بلفظ جِئْ جِئْ و جِيْ جِيْ بالکسر اسم مصدرست ازان لتینت الهمزة الاولیٰ
(تَجَأْجَأَ) باز ایستاد و باز ماند * و تَجَأْجَأَ عنه) ترسید ازوی

ج ء ب

(جَأْب) بالفتح خر سطبر و درشت یا گورخر درشت و سطبر جُؤُب جمع * و ناف و شیر که اسد باشد و سخت و درشت از هر چیز یقال فلان سخت الا لجأب الصبر ای دقیق الشخص غلیظ الصبر في الامور و خاکی ست سرخ که از روم خیزد و نام موضعی و دارة الجأب موضعیست
(جَأْبَة) تهیگاه و جأبة المدری آهو ماده شاخ برآورده لانّ القرن اوّل طلوعه غلیظ ثم یدق
(جَأْبَتَان) دو موضع ست و مذکورست در ج و ب
(جُؤُوبَة) بضمتین ترش روی افعل من نصر
(ف) جَأَبَ جَأْبًا) کسب کرد مال را و کل مغزه فروخت که خاک سرخ باشد

ج ء ب ز

(جَأْبَزَ جَأْبَزَةً) گریخت

ج ء ث

(جُؤْثَة) بالضم قبیله است
(جَأْآث) کشداد بدخو
(جُؤَاثیٰ) کحباری شهر خطّ یا قلعه است بحرین
(ف) جَأَثَ البعیرُ جَأْثًا) بربار رفت و جأث البعیر جأثًا) نقل کرد اخبار را * و جُئِثَ جُؤُوثًا) مجهولًا ترسید مجؤوث نعت ست ازان
(س) جَئِثَ) گران شد وقت برخاستن یا وقت برداشتن چیز گران
(اَجْأَثَهُ الحِمْلُ) گران بار کرد او را
(اِنْجَأَثَ النخلُ) بر افتاد خرما بن

ج ء ج

(ف) جَأَجَ) استاد از بددلی

ج ء ذ

(جَائِذ) بردهان خورنده آب مانند آن
(ف) جَأَذَ جَأْذًا) بردهان خورد آب و مانند آن را

ج ء ذ ر

(جُؤْذَر) بالضم و بفتح الذال گوزن بچه جآذر جمع و مذکورست در ج ذ ر

ج ء ر

(جَأْر) بالفتح گیاه انبوه و مرد سطبر * و غیثٌ جأرٌ) بسیار باران
(جَئِر) ککتف مرد سطبر
(غیثٌ جُؤَارٌ) کصرد بسیار باران
(جَئَر) شورش ل گلو در ماندگی چیزی و گرفتگی گلو و خراش آن از خوردن چیزی چرب
(هو اَجْأَرُ مِنْهُ) او سطبرترست ازاو
(جُؤَار) بانگ گاو و قرأ بعضهم عجلا جسدًا له جؤار بالجیم عن الاخفش * و في بیماری برنج زدن مردم را
(جَأْآر) ککتان مرد سطبر
(غیثٌ جَأْآرٌ) کهجف بمعنی غیث جؤر ست
(ف) جَأَرَ الیه جأرًا و جُؤَارًا) فریاد و زاری کرد در دعا * و جأرت البقرة) بانگ کرد گاو و کذلك جأر الثور * و جأر النبات جأْرًا) دراز شد گیاه * و جأرت الارض) دراز گیاه شد زمین
(س) جَئِرَ) اندوهگین و گرفته خاطر شد

ج ء ز

(جَأَز) بالتحریک آب بگلو خستن و الفعل من سمع یقال جئز بالماء و کذلك جئز بالغیظ * و جأز) بالفتح اسم ست ازان و جَئِز ککتف نعت

ج ء ش

(جَأْش) بالفتح دل مردم و اضطراب ان از بیم و قد لا یهمز یقال فلان رابط الجأش یعنی دلاورست دل از جای نبرد جُؤُوش جمع * و نام موضعی
(جُؤْشُوش) کسرسور سینه یا پیش سینه و مرد درشت و پاره از شب گروهی از مردم
(ف) جَأَشَ اِلَیْهِ) مایل شد بسوی

ج ا

ان * وجاشت نفسه) برآمد دل او
اندوه یا از ترس

ج ء ص

(ف) جاص الماء) خورد آب را

ج ء ظ

(ف) جاظ من الماء) گران چشم شد
از آب

ج ء ف

(جاف) کشداد بسیار فریاد
(مجوف) گرسنه و ترسنده
(ف) جافه) بر زمین فگند او را و
ترسانید * وجاف الشجرة) بر کند
درخت را از بن * وجئف) مجهولاً
گرسنه گردید
(جافه تجئیفا) ترسانید او را
(انجافت الشجرة) بر کنده شد درخت
از بن

ج ء ل

(جیال) ممنوعاً کحیدر کفتار ومنه
المثل هو ابنش من جیال و دران در لغت
دیگرست جیل بدون همزه والجیال
با الف ولام جیائل جمع
(جیالة) معرفة بمعنی جیال ست * و
جیالة الجرح) ریم و چرک زخم
(جالال) کدحداح بیم

(ف) جال) رفت و آمد * وجال
الصوف) فراهم آورد آن را و
فراهم گردید لازم متعد
(س) جئل جالانا) محرکة لنگ
گردید
(اجئلال) ترسیدن

ج ء ن

(جؤنة) بالضم طبلهٔ عطار و قدیلین
جؤن کصرد جمع

ج ء ن ب

(جانب) کجعفر کوتاه و خوار از مردم
و از اسب المؤنث بالهاء و بغیرها

ج ء ی

(جای) کتری رنگی از رنگهاست آ
و آن سرخیست که بسیاهی زند
(جؤة) کثبة بمعنی جای کتریست
و پیوند خیک
(جؤوة) بالضم بمعنی جای کتریست
و زمین درشت که بسیاهی زند
(جیئوة) کقردة فحطکن انی بعض النسخ
(اجوی) اسپی که سرخ رنگ او
بسیاهی زند
(جاواء) مؤنث اجوی ست * و
کتیبة جاواء) سپاهی که سیاه نماید
از بسیاری آهن

(جئاء وجواء) بالکسر غلاف دیگ
از چرم و جز آن جئاوة وجئاءة مثله
وفی حدیث علی رضی الله عنه لان اطلی
بجواء قدر احب الی من ان اطلی
بالزعفران
(جؤیة) کسمیة نام مردی
(سقاء مجئی) کمرمی خیکی که بدو
پیوند از هر دو جانب آن را دوخته باشند
(ف) جای الفرس) اجای گردید
اسب * وجای الثوب) دوخت جامه
و اصلاح آن کرد * وجای الغنم)
نگاهبانی کرد گوسپندان را * ونیز
جاو) پوشیدن نهان کردن و باز داشتن
و سودن و پیوند کردن جامه و گزیدن
یقال جای علیه ای عضه * واحمق
لا یجای مرغه) احمق که آب دهان
نتواند باز داشت * وسقاء لا یجای
شیئا) ای لا یمسک
(س) جیئ الفرس) اجای گردید
اسب
(اجاوی الفرس) بمعنی جیئ الفرس
ست

باب الجیم فصل الباء

ج ب ء

(جبء) بالفتح سماروغ سرخ و پشته

وجایکه در زمین که آب روان گرد آید
اجبؤ کا کلب وجباة کقردة وجباة
بالتاء جمع واخیر شاذ است
(جبأة) کنده کفش دوزی و سر
استخوانهای پهلوی شتر سوی ناف و
پستان
(جبا) محرکة دهیست بیمن
(جابی) کصاحب ملخ
(جبأ) کسکر بدل نوعی از تیر
(امرأة جبأی) کسکری زن آماسیده
پستان
(جباء) کشداد سرناخ گاو
(جبأء) کقراء بدل نوعی از تیر و
زن مکروه منظر جباءة بالتاء مثله * و
روستائیست بخوزستان و دهیست
بنهروان و دهیست بهیت و دهیست
بیعقوبا
(ارض مجبأة) بالفتح زمین سماروغ
ناک
(ف س) جبأ جبأ وجبوءا) باز
ایستاد و ناخوش داشت و برآمد یا
ناگهان برآمد و پنهان شد و فرو خت
مغزه را که گل سرخ باشد * وجبأ عنقه
کج کرد گردن را * وجبأ السیف
برجست شمشیر از زخم گاه و کار نکرد و

کذلك جبأ البصر
(اجبأ المکان) سماروغ ناک گردید* و
اجبأ الزرع) فروخت آن راپیش
ازظهور صلاح آن* واجبأ الشیء
پنهان کردآن را* واجبأ علی القوم
مشرف شد برقوم

ج ب ب

(جبب) محرکه زانوی ستوروسم
ست تجبیب او بریدن کوهان شتر یا
ریش کردن یالان کوهان اپس کلان
نمی گردد والفعل من سمع
(جب) بالضم چاه یاچاه بسیار آب
دور تک یادر مرغزار نیکو یاچاه که
بر نیاورده یا چاه ناکنده اجباب و
جباب وجببة جمع* و توشه دانی
که بعض آن را بر بعض دوخته باشند
موضعیست به یمن از انجا اشترگاو
پلنگ آرند و آب آمدن جائیست
مهطے را و آبیست مر بنی عامر را و آ
مرضبه بن غنی را و موضعیست
میان قاهره و بلبیس و دهیست بحلب
که آن را جب الکلب گویند اگر سگ
گزیده پیش از چهل روز آب آن را خورد
شفا یابد* وجب یوسف علیه
السلام) برد وازده میلیست از طبریه
یا میان سنجل و نابلس* ودیر الجب)
بموصل ست* وجب الطلعة) داخل
طلعهٔ خرما یا غلاف آن
(جبة) نوعی از پیراهن جبب و
جباب جمع* واستخوان ابرو وزره
وحشو سم یاسر آن وبندزانو و پیوند
سر دست وکعب سنان که سر نیزه در وے
رود ومیانه وسپیدی دست و پای
ستور که از زانو درگذشته باشد و دهیست
بنهروان و دهیست از اعمال
بغداد و دهیست نزدیک یعقوبا و موضعے
ست بمصر و موضعیست میان
بعلبک و دمشق و آبیست در ریگ
عالج و دهیست به طرابلس شام از آن
ده است عبدالله جبی ابن ابوالحسن
(اجب) فرج* وبعیر اجب) شتر
کوهان بریده
(جباء) زن پست سرین یا زن پست
سینه و پست پستان یا زن باریک ران* و
ناقة جباء) ناقه بریده کوهان
(جباب) بالفتح قحط سخت
(جباب) بالضم قحط و باطل و رایگان
و کفک شیر شتر که بمسکه ماند
(جبابة السعدی) بالضم شاعرے
ست سارق
(جبوب) کصبور زمین یا روی زمین
یا زمین درشت یا خاک ولا یجمع و قلعه
است بیمن و موضعیست بمدینه و موضعیست
ببدر
(جبوبة) کلوخ جبوب جمع
(جبیب) کزبیر صحابیست و داد
ست باجائیکه وادی ست بنجله و نام ابو
جمعه انصاری یا ان بنون ست
(جباب) کشداد جبه ساز و جبه فروش و
لقب حافظ احمد محدث ابن خالد و جد
عبدالقوی محدث رابدان جهت جباب
گویند که در بازار جبه ها مے
نشست
(جبی) کحتی دهیست بیمن ازان
ده است شعیب جبائی محدث
(جبی) کربی روستائیست بخوزستان
ازان ست ابو علی مع پسرش ابو هاشم و دهے
ست بنهروان ازان ده است ابو محمد مقرے
بن علی جبائی و دهیست نزدیک هیت
ازان ده است محمد بن ابی العز
و دهیست نزدیک یعقوبا و ازان ست
محمد جبائی ابن المبارک و عوان جبائی
ابن علی
(جبان) تشدید یا دهیست باهواز
(جبی) بالضم منسوبا احمد بن عبدالله
محدث و او را جبابی نیز گویند بدان
جهت که جبه ها می فروخت
(جبوبه) کتنوره پدر محمد همدانی
محدث و محمد و عثمان اصبهانیان پسران
محمد بن ابی بکر بن جبوبه محدثانند
(جبابات) بالضم موضعیست نزدیک
ذی قار
(مجبة) بالفتح جاده راه
(مجبوبة) توشه دانی که بعض آن را
با بعض دوخته باشند
(جبجب) بالفتح زمین هموار
(جبجبة) سنگ بزرگ که بر سر چاه
باشد و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که اندر آن
از گوشت قیمه و روغن گوسپند و مانند آن
پر سازند و چیزیست از پوست و جز آن
که بران شتر را آب دانه حنظل تر نهند* و
بقیع الجبجبة) موضعیست در مدینه
و این روایت سهیلی ست و ابن اثیر بدو
خای معجمه گفته و مشهور بتقدیم حای
معجمه بر جیم ست چنانکه در ب ق ع
مذکور شد
(جبجب) بالضم معرفة آبیست نزدیک
مدینه
(جبجبة) زنبیل چرمین و بفتح رده
العقیقی و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که

آزا از قیمه گوشت و روغن گوسپند و مانند ان پر کنند و طبل بلغت یمن جَبَاجِب جمع
(مَاءٌ جَبْجَاب) کدحاح آب بسیار
(جَبَاجِب) علی الجمع کوههای مکه شرفها الله تعالی یا بازارهای ان یا سلمی ست بمعنی که در انجا شکنبهای اضاحی اندازند و ناقه های سطبر فربه
(مَاءٌ جُبَاجِب) کعلابط آب بسیار
(ن) جَبَّ القوم جَبًّا و جِبَابًا غلبه کرد قوم را + جَبَّتِ المرأة النساءَ فائق برآمد زنان را در حسن + و نیز
جَبّ و جِبَاب) بریدن و برآوردن خصیه یقال خصی مجبوب و کشن دادن خرما بن را و فارغ شدن از تلقیح آن
(اَجَبَّ اللَّبَنُ) کفک آورد شیر
(مُجَابَّة و جِبَاب) نبرد کردن در حسن و طعام و مانند آن
(فَرَسٌ مُجَبَّبٌ) کمعظم اسپی که سپیدی دست و پای او از زانو در گذشته باشد
(تَجْبِيب) تا بزانو رسیدن سپیدی دست و پای ستور و رسیدن و گریختن یقال جَبَّبَ فلان فعّرد و سیراب کردن شتران را
(تَجَابُب) نکاح کردن و مرد خواهر یکدیگر را
(اِجْتِبَاب) بریدن
(جَبْجَبَ) سیاحت کرد در زمین
(تَجَبْجَبَ الرَّجُلُ) توشه گرفت و شیقه را و ان گوشتی ست که ان را یک جوش داده قدید سازند تا دیر ماند

ج ب ت

(جِبْت) بالکسر بت و کاهن و فالگیر و جادو و جادوی و انکه دران خیر نباشد و هر چیز غیر باری تعالی که آن را پرستش نماید

ج ب ت ل

(جَبْتَل) کجعفر موضعی ست بمین از دیار هند

ج ب ج

(ن) جَبَجَ) فربه شد بعد ضعف و لاغری

ج ب ح

(جَبْح) بالفتح و بتثلیث خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد اَجْبُح و اَجْبَاح جمع
(ف) جَبَحَ القومُ بِكِعَابِهِم) انداختند کعبتین را تا به بینند که کدام از اینها فائز بمطلب ست

ج ب خ

(جَبْخ) بالفتح گردانیدن کعبتین در دست بوقت قمار و الفعل من نصر
(اَجْبَاخ) مکانهاست که درختهای خرما دارد و در قول طرفه بمعنی سنگهاست

ج ب ذ

(جَبْذ) بالفتح کشیدن و الفعل من ضرب مجد الدین و لیس بمقلوب الجذب بل لغة صحیحة و وهم الجوهری و غیره
(جَبَذَة) محرکة پیه درخت خرما که دران خشونت باشد
(جُبَاذ) کقطام مرگ و بیت کشنده ببوی چیزی
(جُنْبُذ) کقنفذ دهیست به نیشابور و شهریست بفارس و غنچهٔ ناشگفته * و جُنْبُذ بن سَبُع یا جُنْبُذ بن سباع صحابیست قاتَلَ النبیّ صلی الله علیه وسلم البكرة كافرًا و قاتل معه العشیّة مسلمًا + و قصر الجُنْبُذ) بمدینه است
(جُنْبُذَة) و قد تفتح الباء گنبذ جَنَابِذ جمع
(اِجْتِبَاذ) کشیدن
(اِنْجِبَاذ) انجذاب ست و زنا و معنی

ج ب ر

(جَبْر) بالفتح درستگی خلاف کسر و مالک و بنده از لغات اضداد ست و مرد و لاور خلاف قدر و کودک و چوبها که بر شکسته بندند و نام صحابی ست و مجاهد بن جبر محدث بوده
(جَبْرَة) نام مردی و نام دختر محمد بن ثابت + و جَبْرَة بلوِيّة) نام دختر ابو ضیغم که شاعره و تابعیه بوده
(جَابِر) کصاحب شکسته بند و نام بیست و دو صحابیست + و جَابِر بن حَبَّة) نام نان ست و کنیت آن ابو جابر
(جَابِرَة) معرفة نام مدینهٔ منوره
(جَابِرِیّ) منسوبا محدث له جزء مشهور و محمد جابری ابن حسن از اصحاب قاضی عیاض بوده
(جَوْبَر) کجوهر نهریست یا دهیست بدمشق یا ان ده جوبره بهاست جَوْبَری و جوبرانی منسوبست بان و ازان ده است عبد الوهاب بن عبد الرحیم و احمد بن عبد الله بن یزید و عبد الرحمن بن محمد بن یحیی و دهیست به نیشابور ازان ده است محمد بن علی بن محمد و دهی ست بسواد بغداد
(جُوَيْبِر) مصغرا نام مردی
(جَبَّر) کبقم لقب محمد اصفهانی محدث ابن عصام
(جَبَّار) کسحاب صحن صحرا و موضعی

ست در ارض غطفان
(جَبَارَة) نام مردے
(جُبَار) کغراب باطل و رایگان یقال
ذَهَبَ دَمُهُ جُبَارًا و قتلی که در آن قصاص
نباشد و توجبهٔ تباه وہلاک و بری و
پاک از خیری یقال اَنَا منه خلاء و جُبَار
و نام روز شنبه در قدیم و بکسر و آبے
ست مر بنی خُمَیس بن عامر را
(جِبَارَة) بالکسر پاره و چوبہاے که بدان
استخوان شکسته رابندند جَبَائِر
جمع + وجِبَارَة بن زُرَارَة) صحابے
ست یا آن بر وزن ثُمامه ہست و نام صحابے
دیگر و عمران بن موسے بن جبارة
و محمد بن جعفر بن جِبَارة محدثانند
(جُبَيْن) کزبیر نام ہشت صحابیت
+ وابو جُبَيْر) نیز صحابے ست
(احمد بن علی بن محمد بن
جُبَيْرَة) کجہینة شیخ ست مر ابن
عساکر را
(جُبَيْرِي) منسوبا سعید بن عبد الله
و ابن زیاد بن جُبَيْر و پسرش اسمعیل و
عبید الله بن یوسف اند
(جَبِيرَة) کسفینه پاره جَبَائِر جمع + و
چوبہاے که بدان استخوان شکسته را
بندند + وابو جُبَيْرَة بن حصین)
صحابیت + وابو جَبِيرَة بن ضحاك)
در صحابیت او اختلافست + و زید
بن جَبِيرَة) محدث ست
(جَبَّار) کشداد پادشاه و نام باری تعالے
لانه جَبَرَ الخلق علی امره من امر و نہی
و قیل لانه جَبَرَ مفاقرهم وکفاهم و قیل لعلوه
ماخوذ من جبار النخل و سرکش و نام
جوزاء و دل سخت بی رحم و کشندهٔ ناحق
بخشم و مرد بلند بالا قوی و خرما بن دراز
که دست بدان نرسد و یضم و متکبری که
غیر را بر خود حقی ننهد + و بَابُ جَبَّار)
دہیست بجرین + وجَبَّار بن الحکم و
جبّار بن سلمی و جَبَّار بن صخر و جَبَّار
بن الحارث) صحابیانند و ابن حارث
را ان حضرت صلی الله علیه وسلم عبد الجبار
گفته و جبار طائی محدث ست
(نَاقَةٌ جَبَّارَة) ناقهٔ فربه جَبَابِر جمع
(جِبِّير) کسکیت سخت متکبر و سرکش
(جَبْرِيَّة) بالتحریک و شدة الیاء فرقهٔ
است قائل بجبر خلاف قدریه و التسکین
لحن او ہو الصواب التحریک للازدواج
(جِبْرِيَّة) بالکسر کبر و سرکشی جِبْرِيَاء
و کبریاء و الجِبْرِيَّة بکسرتین و الجَبَرِيَّة و
الجَبَرُوَّة و الجَبَرُوتی و الجَبَرُوت
محرکات و الجُبْرِيَّة و الجَبْرُوَّة و
التَّجْبَار و الجَبُّورَة بفتحات و الجُبُورَة
و الجُبْرُوت بالضم فیهما مثله
(یوسف طیالسی ابن جَبْرَوَيْه)
بالفتح محدث ست
(جُبْرَان) کعثمان محدثی بوده
(جَبْرُون بلوی ابن عیسے) بالفتح
و جَبْرُون حضرمی ابن سعید و جَبْرُون
بن عبد الجبار و عبد الوارث بن سفیان
بن جَبْرُون محدثانند
(مَجْبُورَة) نام مدینه منوره و استضعف
وضع المجبورة موضع المجنونة فی کتاب
الصوم من الجامع الصغیر
(جِبْرَئِيل) بالکسر نام فرشتهٔ وحی و
معنے آن بنده خداست و دران لغات ست
جَبْرَئِيل کجبرعیل و جِبْرِئِيل بالکسر و
جَبْرَئِل کجبرعل و جَبْرِئِيل بالفتح و
جِبْرَائِل کجبراعل و جِبْرَائِيل کجبراعیل
و جَبْرَائِل کجبراعل و جَبْرَال بالفتح و
جِبْرَال بالکسر و جَبْرَئِل و جَبْرَيل و
جَبْرِيل و جَبْرِين و جِبْرِين و جز آن
(محمد بن جَابَار) زاہدی بوده از
اصحاب شبلی و مکی ابن جابار محدث
ست
(جُويبار) بلفظ فارسی بمعنے نهر کوچک و
دہیست بہراة و آن را جوبار نیز گویند و
ہر دو صحیح ست ازان ده ہست احمد بن
عبد الله تیمی وضّاع و دہیست بسمرقند
ازان ده ہست ابو علی حسن بن علے
و محله ایست به نسف ازان محله ہست محمد
بن سُرّی بن عبّاد که بخاری را دیده و
دہیست بمرو از آن ده ہست عبد الرحمن
بن محمد بن عبد الرحمن صاحب سمعانی
و محله ایست باصفہان ازان محله ہست
محمد سمسار بن علی و حافظ عبد الجلیل
بن محمد بن کوتاه و موضعیست بجرجان
ازان موضع ست طلحة بن ابی طلحة
(جِبْرِين) بالکسر دہیست بناحیه
عزاز ازان ده ہست احمد نحوی مقرے
ابن ہبة الله جِبْرانی منسوب ست بسوے
آن بر غیر قیاس و ابن نقطه آن را بفتح
گفته + وجِبْرِين الفُسْتُق) دہیست
بر دو میل از حلب + و بیت جِبْرِين
میان غزّه و قدس ست از آن ده ہست
محمد محدث ابن خلف بن عمر
(اَلْجَبَار) بالفتح و بکسر رستنی ست
سرخ رنگ معرب انگبار
(ن) جَبَرَ الفَقِيرَ جَبْرًا و جُبُورًا و
جِبَارَةً) نیکو کرد حال او را یا توانگر گردانید
بعد فقر + وجَبَرَهُ عَلَى الأَمْرِ)
بستم بر کاری داشت او را + و نیز جَبَرَ و

جُبُور) شکسته بستن و درست شدن
شکسته و نیکو حال گردانیدن و نیکو حال
شدن لازم ست و متعدی
(اَجْبَرَهُ) بستم بر کاری داشت او را
بمذهب جبر منسوب کرد و می را
(مُجَبِّر) کمحدث شکسته بند و لقب
احمد محدث ابن موسے بن قاسم
(مُجَبَّر) کمعظم نام پسر عبد الرحمن
بن العمر بن الخطاب رضی الله عنه
(جَبَّرَهُ تَجْبِیراً) شکسته بست و نیکو کرد
حال او را و توانگر گردانید
(مُتَجَبِّر) بنیا للفاعل شیر که اسد باشد
(تَجَبُّر) درست و نیکو حال گردید
توانگر شد و تکبر کرد + تَجَبَّرَ النَّجْمُ
سبز و بابرگ شد + وَتَجَبَّرَ الکَلاءُ رستگیه
بعد از خوردن + وَتَجَبَّرَ الْمَرِیضُ بحال
آمد بیمار + وَتَجَبَّرَ فُلَانٌ مالاً مالش رسید
مال را + وَتَجَبَّرَ الرَّجُلُ باز یافت آنچه
رفته بود از وے
(اِجْتَبَرَهُ) شکسته بست و نیکو کرد حال
او را و توانگر گردانید + و اِجْتَبَرَ درست
و نیکو حال و توانگر گردید لازم ست و
متعدی
(اِنْجَبَرَ) درست و نیکو حال گردید
(اِسْتَجْبَرَ) درست و نیکو حال گردید
و توانگر شد

ج ب ر ل

(جِبْرِیل) نام فرشته وحی لغتی ست
در جَبْرَئِیل و مذکور ست در ج ب ر

ج ب ز

(جِبْز) بالکسر مرد بخیل و درشت و
لئیم و فرومایه و حقیر و بد دل
(جَابِزَة) کالذابه فرار و سعی
(جُبَیْز) کامیر نان فطیر و نان خشک
بی نان خورش یقال اَخْرَجَ خُبْزَةً جَبِیزًا
(ن) جَبَزَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جَبْزَةً) داد
او را پاره مال
(ک) جَبُزَ الْخُبْزُ) فطیری شد یا
خشک بی نان خورش گردید

ج ب س

(جِبْس) بالکسر کند خاطر افسرده
دل گران روح فاسق و بد دل ناکس
و هیچ کاره و بچه خرس و کج اَجْبَاس و
جُبُوس جمع
(اَجْبَس) ضعیف و سست
(جَبُوس) کصبور مرد ناکس
(جِبِّیس) کامیر مرد ناکس و بچه
خرس
(مَجْبُوس) آنکه مطاع وقت خود باشد
لم یکن فی الجاهلیة الا فی نفر منهم اهل
والزبرقان بن بدر وطفیل بن مالک و
قابوس بن المنذر والملک عم النعمان بن
المنذر
(جَبَّش) خرامید

ج ب ش

(جُبَیْش) کامیر نام سترده موی
(محمد بن علی بن طرخان بن
جَبَّاش) کشداد محدث ست و پسرش
حافظ عبد الله از وی روایت کرده
(ض) جَبَشَ الشَّعْرَ) سترد موی را

ج ب ع

(جُبَّاع) کرمان کوتاه بالا زن باشد
یا مرد و تیر کوچک که بدان طفلان تیر
اندازی کنند و زن زشت رفتار و بد
لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
(جُبَّاعَة) زن کوتاه و زن زشت رفتار
زشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
(جَبَّاعَة) بالفتح مشدده دبر
(جَبَّعَ تَجْبِیعًا) متغیر گردید سرین وی
از لاغری

ج ب ق

(جُوبَق) کجوهر و بضم اوله دهی ست
بنواحی نسف نان آن ده است احمد ادیب
جوبقی ابن علی بن طاهر و موضعیت
بر و شاهجهان از انست ابوبکر تمیم جوبقی
ابن علی
(جَوبَقَة) موضعیت به نیشاپور از
آنست محمد جوبقی ابن احمد بن ایوب +
و دانستنی ست که گاهی در کلام عرب جیم
و قاف باهم در یک کلمه جمع نشود مگر آنکه
معرب باشد یا از قبیل اصوات

ج ب ل

(جَبْل) بالفتح کشادگی و فضای میان
خانها و نیز درخت خشک و جماعت
مردم + و رجل جَبْل) مرد بزرگ
خلقت
(جَبْلَة) ناقه بزرگ کوهان و روی یا
پوست روی و زن زشت خلقت عیب
و قوت و سختی زمین و بکسر فی الکل + و
امراة جَبْلَة) زن بزرگ خلقت
(مال جِبْل) بالکسر مال بسیار و بضم
و کذلک حَیٌّ جِبْلٌ
(جِبِلَّة) امت و جماعت و بضم و اصل
و خلقت و طبیعت و بتثلیث یقال للرجل
الغلیظ اِنَّهُ لَذُو جِبِلَّة + و ثوب جید
الجبلة) نیکو ریسمان و نیکو بافت + و ذو
جِبْلَة) موضعیت بیمن
(جُبْل) بالضم درخت خشک و جماعت
مردم
(جُبْلَة) کوهان و یفتح و معرفه شهری

ج ۱

ست میان عدن و صنعاء

(جَبَل) محرکه کوه کوچک باشد یا کلان وهرگاه منفرد و جدا گانه باشد آن را اکمه و قنه گویند و زمین درشت و سخت اَجبُل و جِبَال و اَجْبَال جمع + و مهتر قوم و دانشمند آنها و مرد بخیل + و جَبَلُ بن جَوَّال) صحابیست + و بِلَادُ الجَبَل) شهرهاست میان آذربیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم نسب الیها حسن بن علی الجبلی + وابنةُ الجَبَل) مار و بلا و کمان از چوب نبع + ورَجل جَبَلُ الرّأس) مرد کم حلاوت

(جَبَلَة) خلقت و طبیعت و موضعیست نجد و دهیست بتهامه و شهریست بساحل دریاے شام از آن شهرست سلیمان جبلی ابن علی و عثمان جبلی ابن ایوب و عبد الواحد جبلی ابن شُعیب و دهیست به بحرین و موضعے ست بحجاز گویند سلیمان بن علے از آن جابست + وجَبَلَةُ بن حارثة) ویکن الباء وجَبَلَةُ بن عمرو جَبَلَةُ بن الازرق و جَبَلَةُ بن مالک و جَبَلَةُ بن الاشعر و جَبَلَةُ بن ابی کرب و جَبَلَةُ بن ثعلبه و جَبَلَةُ بن سعید و جَبَلَهٔ دیگر که نام پدر آنها معلوم نیست صحابیانند + و جَبَلَةُ بن سُحَیم و جَبَلَةُ بن عطیه) محدثانند + و جَبَلَةُ بن اَیهَم) آخر بادشاهان غسان ست و از اولاد اوست عمرو جبلی ابن نعمان اما محمد جبلی ابن علی منسوبست بکوه اندلس و حافظ ضیاءُ الدین محمد جبلی ابن عبد الواحد از کوه قاسیون ست و محمد جبلی ابن احمد بن علی و احمد جَبَلی ابن عبد الرحمن محدثانند

(جَبَلَان) محرکه دو کوه طے سلمے و اجاء

(جُبُل) کعنق درخت خشک و جماعت مردم

(جَبِل) ککتف تیر درشت تراش یا هر چیز درشت سطبر و پیکان از آهن نرم

(جِبَال) ککتاب تن و بدن

(جِبِیل) کامیر درخت خشک و جماعت مردم + ورجل جَبِیلُ الوجه) مرد زشت روے

(جَبِیلَة) قبیله و تبار

(جُبَیل) کزبیر کوهیست نزدیک فید و کوهی ست میان افاعیه و مسلح و در آنجا بان روید و شهریست از سواحل دمشق از آن شهرست عبید جُبَیلی ابن خیار و اسمعیل جُبَیلے ابن حصین و محمد جُبَیلی ابن حارث و ابو سعید جُبَیلی که محدثانند و رضاء بن جُبَیل از قضاعه است

(جُبَیلَة) قصبه است بجرین

(جُبَّل) بضم بای شدد و فتح جیم دهیست بکنار دجله از آن دهست موسے جَبُّلی ابن اسمعیل و حکم جَبُّلی ابن سلیمان و احمد جَبُّلی ابن حمدان و اسحق جَبُّلے ابن ابراهیم که محدثانند

(جُبُلّ) کعتل درخت خشک و جماعت مردم

(جُبُلَّة) سال قحط و آفریدگان و اصل و بسیار از هر چیز

(جِبِلّ) کطمر درخت خشک و جماعت مردم

(جِبِلَّة) خلقت و طبیعت و درخت خشک و جماعت مردم و دهت و گروه و بسیار از هر چیز و اصل و آفریدگان قال الله تعالی واتقوا الله الذی خلقکم والجبلة الاولین قرأها الحسن بالضم جِبِلّات جمع

(جَبُلَّة) بفتح فاکخرقه بسیار از هر چیز و اصل

(جَبُّول) کتنور دهیست نزدیک حلب

(جُنْبُل) کقنفذ قدح چوبین سطبر

(رجل مجبول) مرد بزرگ خلقت

(امرأة مِجبَال) بالکسر زن بزرگ خلقت

(ض ن) جَبَلَهُم اللهُ جَبْلاً) بالفتح آفرید خدای آنها را + وجَبَلَهُ علی الشیء) مجبول و مجبور ساخت او را بر آن + وجَبِلَ الحدید) نرم شد آهن (اَجْبَلُوا) بکوه رفتند + واَجْبَلَهُ) یافت او را بخیل + واَجْبَلَ الشاعر) دشوار شد برو سخن + واَجْبَلَ الحافر) بزمین سخت رسید چاه کن + واَجْبَلَ القوم) نرم آهن شدند + واَجْبَلَهُ علی الشیء) مجبول و مجبور ساخت او را بر آن

(تَجْبِیل) پاره پاره کردن

(تَجَبَّلُوا) بکوه در آمدند + وتَجَبَّلَ ما عندهُ) تمام گرفت آنچه نزد او بود

(اِستَجبَلَ ما عندهُ) بمعنے تَجَبَّلَ ما عنده است

ج ب ل ص

(جَابَلِص) بفتح با و لام یا بسکون لام شهریست بمغرب و لیس وراءه انسی

ج ب ل ق

(جَابَلَق) شهریست بمشرق برابر جابلص

ج ب ن

(جُبن) بالضم وبضمتین پنیر وبد دلی و ترسندگی + واحمد جُبنی ابن موسی واسحق جبنی ابن ابراهیم محدثانند + وسوق الجبن) بدمشق ست ونسبو آن منسوبست محمد بن احمد بدان جهت که امام آن سوق بود

(جُبن) کقفل پنیر

(جُبنة) یک قرص پنیر جُبّنة شد

(جبان) کسحاب بد دل مرد باشد یا زن و دهیست بخوارزم + وفلان جبان الکلب) یعنی در نهایت سخا وکرم ست

(جبانة) زن بد دل

(جبون) کصبور دهیست بیمن

(جبین) کامیر یک سوی پیشانی وهما جبینان عن یمین الجبهة وشمالها واجبنة وجبن ککتب جمع + و رجل جبین) مرد بد دل وکذلک امرأة جبین یستوی فیه المذکر والمونث جُبناء جمع

(جبّان) کشداد پنیر فروش وگورستان وصحرا وعیدگاه در صحرا ومرغزار وزمین هموار بلند جبابین جمع + ومرد بد دل

(جبّانة) گورستان وصحرا است وعیدگاه در صحرا ومرغزار وزمین هموار بلند جبّانات جمع + وموضعیست در شامی مدینه نزدیک ذباب

(جبنان) محرکه بد دل

(جابان) نام ابو میمون صحابیست

(مجبنة) بالفتح سبب بد دلی وفی الحدیث الولد مجبنة مبخلة

(ن ك) جبن جبانة وجبنا) بضم وبضمتین بد دل گردید

(اجبنه) بد دل یافت او را یا بد دل شمرد

(جبّنه تجبینا) بد دل گفت او را و منسوب کرد به بد دلی

(تجبّن اللبن) خفته گردید شیر و سطبر شد

(اجتبنه) بد دل یافت او را یا بد دل شمرد + واجتبن اللبن) پنیر ساخت شیر را

ج ب ه

(جبه) محرکه کشادگی پیشانی

(جبهة) بالفتح پیشانی ومهتر قوم ومنزلیست ست از منازل ماه وآن چهار ستاره ست واسپان احد ندارد ومنه الحدیث لیس فی الجبهة صدقة ای الخیل ومهتران قوم وسعی کنندگان در تحمل دیت وتاوان وهم الذین لا یاتون احدا الا استحیی من ردّهم وجماعت مردم و مذلت وخواری ونام بتی وماه

(اجبه) کاحمد اسد ومرد فراخ پیشانی جبهاء مونث وبتصغیره سمّی جُبیهاء الاشجعی

(جابه) کصاحب روبارو آینده از پرنده یا وحشی وآن را منحوس دارند

(وقولهم وردنا ماء له جبیهة) [illegible] وقتی گویند که بجایی رسند که دو رنگ باشد یا ادات آب کشی از دلو وغیر آن نداشته باشد

(جُبّة) کسکر بد دل

(ف) جبهه) زد بر پیشانی او و رد کرد آن را و بکروه پیش آمد او را نابایست آورد بدی + ونیز جبه) بی دلو وغیر بر آب آمد یقال جبه الماء ای ردّه و لا له الا السقی فلم یکن منه الا النظر الی وجه الماء + وجبه الشتاء القوم) ناگاه رسید سرما قوم را وهنوز اسباب سرما نساختند

(جبّه راسه تجبیها) سرنگون کرد خود را + ونیز تجبیه) نوعی از تشهیرست وآن چنان باشد که روی هر دو زانی را سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند بطرزیکه روی یکی مخالف روی دیگری باشد وکان القیاس ان یقابل بین وجوههما لانه من الجبهة وتحتمل ان یکون من جبّه راسه لان من فعل به ذلك ینکس راسه تخجلا و من جبهه ای اصابه بمکروه (اجتبه الماء وغیره) ناگوارد شمرد آن را

ج ب ل

(جبهل) کسمند مرد درشت غلیظ و فی بعض النسخ کسمندل

ج ب ی

(جبا) کعصا خاک گرداگرد چاه وجحر آن و آب گرد آورده بجهت شتران پیش از ورود وانها وکلمه ایجابت بمعنی آری مانند اجل وحوض جای ایستادنگاه آب کش از چاه اجباء جمع

(جبی) بالکسر والقصر آب گرد آورده در حوض جهت شتران ومال فراهم آورده

(جبوة) بالکسر آب فراهم آورده در حوض بجهت شتران

(جابی) کصاحب ملخ + ومحمد بن عمر ابن ابراهیم محدث ست وعلی بن جابی خطیب مقری از متاخران ست

(جابیة) حوض کلان وجای گرد آمدن

ج ا

آب جوابی جمع + وجماعت دو دیه
است بدمشق + وباب الجابیة
از بابهای دمشق است
(جباوة) بالکسر بمعنی جبوة بالکسر
است
(جبایا) کو ها که در آن شاخهای انگور
کارند
(ض ف) جبی الخراج جبوة و
جبی وجبایة وجباوة بکسرهن همه
آورد باج را وکذلک جبی القوم ومن القوم
وجبی الماء فی الحوض جبا مثلثة و
جبیا بالفتح
(اجباء) پنهان کردن کشت از مصدق
و زود رستن کشت نارسیده و فی الحدیث
من اجبی فقد اربی وصله الهمز وقد مر
(جبی تجبیة) نهادن هر دو دست خود
بر روزانوی خود یا بر زمین یا بر روی
افتاد + و نیز تجبیة پشت خم کرده
استادن
(اجتباه لنفسه) برگزید آنرا برای
خود + و نیز اجتباء گرفتن مال از
جایهای آن

باب الجیم فصل التاء

ج ت ب

(جتادب) کعلابط موضعیست
نزدیک مکه معظمه

ج ت ت

(جت) بالفتح دست سودن گوسپند
تا فربهی از لاغری آن معلوم شود

ج ت ر

(جیتر) کحیدر مرد کوتاه بالا

باب الجیم فصل الثاء

ج ث ث

(جث) بالضم زمین بلند که پشته
ماند و موی پر زنبور در عسل و موم و
هر خس و خاشاک افتاده در آن و بالفتح
ولخ مرده وغلاف میوه
(جثة) شهریست میان نخجم
وکدیار + وجثة الانسان شخص
مردم
(جثة) بالکسر بلاد کفت
(جثیث) کامیر نهال خرما جثیثه
یکی ولا تزال الجثیثة حتی تطعم ثم
هی نخلة
(مجثة) بالکسر تیشه درخت کاو
(مجثاث) بالکسر بمعنی مجثة است
(جثاجث) کعلابط موی بسیار و نبت
جثاجث مثله + وبعیر جثاجث
شتر فربه
(جثجاث) بالفتح درختیست تلخ
خوش بوی وموی بسیار
(ن) جثه جثا ترسید و ترسانید
وزد + وجثه بریده از بیخ و بن برکند
آنرا + وجثت النحل بلند کرد
آواز را
(مجتث) بحریست از بحور عروض
وزنه مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن
(اجتثه) بریده از بیخ برکند آنرا
(جثجث البرق) یکلخت گردید
(تجثجث الشعر) بسیار شد موی + و
تجثجث الطائر بیفشاند پر خود را

ج ث ر

(مکان جثر) کتف جای که خاکش
بشوره یا سنگ ریزه ها آمیخته باشد
(جاثر) کصاحب نام ابن ارم بن سام
بن نوح علیه السلام

ج ث ط

(ض) جثط بغایته آبکی رید
چند انکه بر زمین منبسط گردید

ج ث ل

(جثل) بالفتح انبوه و درهم شده یا سطبر
کوتاه یا سطبر سیاه از موی و گیاه یا سطبر
کثیف درهم شده از هر چیزی
(جثلة) جثل جمع + و
درخت سطبر بسیار برگ
(جثل) محرکة مادر یا زوجه یقال
ثکلته الجثل
(جثیل) کامیر بمعنی جثل بالفتح است
(جثال) کغراب چکاوک
(جثالة) برگ افتاده از درخت
(ن) جثلته الریح برد آورا باد
(س ک) جثل جثالة وجثولة
جثیل گردید
(مجثئل) بکسر همزه وتشدید لام
پهناور و راست ایستاده
(اجثال الطائر) پر باز کرد و پرها را
برافراشت + واجثال الریش پر باز
برافراشته شد بر + واجثال النبت
دراز شد و درهم پیچید یا این قدر
بالید که در دست توان گرفت + و
اجثال بخشم آمد و آماده جنگ و
شر گردید

ج ث ل ط

(جنثلوط) کغضروف بوی شناسی است
از مخترعات زنان وکسی تفسیرش
نپرداخته قال مجدالدین وکان المعنی
الکتابة السلاحة مرکب من جلط وجثط
وثلة

ج ث ل ق

(جاثلیق) بالفتح مهتر ترسایان در بلاد

ج

اسلام ببغداد واو زبردست بطریق
انطاکیه است وبعد از جاثلیق مطران
است وبعد از آن اسقف که زیردست
مطران هر شهر باشد بعد از آن قسیس
بعد از آن شماس

ج ث م

(جُثَم) کصرد خواب ناک که از جا نجنبد
جثمة بالتاء مثله
(جَثَمة) محرکة مثله
(جُثمة) بالضم توده خاکستر و مانند
آن
(جاثم دلال ابن مرید) کصاحب
یا آن بجای مهمله است ابراهیم بن فهد
از وی روایت دارد
(جُثَام) کغراب کابوس
(جُثُوم) بضمتین آبی است وکوهی
است وقیل + ودارة الجُثُوم) مرہنی
اضبط راست
(جَثَّامة) بالتشدید بلید وکندخاطر
ومهتر حلیم وخوابناک که از جا نجنبد
وسفر نکند + وصَعب بن جَثَّامَة)
صحابیست + وجَثَّامَة المُزَنِیَّة)
صحابیه بوده
(جاثوم) کقابوس خوابناک که از
جا نجنبد وکابوس

(جُثمان) بالضم تن وشخص + و
جُثمانِیَّةُ الماءِ فی قول الفرزدقیة
وباتت بجُثمانیّةِ الماءِ نیبُها +
الی ذاتِ دجلٍ کالماتِم حُسّرا *
ارادت الماء نفسه او وسطه او مجتمعه
(ن ض) جَثَمَ الطائرُ جَثما و
جُثُوما) سینه بر زمین نهاد مرغ ولازم
گرفت جای را وکذلک جَثَمَ الانسانُ
والنّعامُ والخشفُ والیربوعُ + جاثم و
جَثُوم) کصبو نعتست از آن وقد یُعبّر
عن الهلاک قال الله تعالی فاخذتهم
الرّجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین *
وجَثَمَ اللیلُ جُثُوما) نیمه شد شب +
وجَثَمَ الزّرعُ) بدار شد کشت + زرعٌ
جَثْمٌ) ویحرک نعت است از آن + و
جَثَمَ العِذقُ جُثُوما) کلان غوره
گردید خوشه خرما + عِذقٌ جَثْمٌ) بالفتح
نعتست از آن + وجَثَمَ الطّینَ)
فراهم آورد گل را وکذلک جَثَمَ التّرابَ
والرّماد
(مُجَثَّمَة) کمعظمة جانوری که آنرا
بسته تیر وامانند آن زنند تا کشته گردد
الا انها فی الطیر خاصة وللارنب واشباه
ذلک وقد نهی عنه
(جَثَّمَه تَجثِیما) بر سینه نشانید او را

(تجثّم) بزیر سینه گرفتن کسی را

ج ث و

(جَثوة) مثلثة سنگ توده وتن وخدرک
آتش جُثی جمع ومنه جُثی الحرم
بالضم والکسر سنگ پارها یک جا فراهم
نهاده بر حدود حرم وبت سنگهای گرداگرد
حرم که بر آن ذبح کردندی
(سورة الجاثیة) نام سورتی از قرآن
(جَثاء) کسحاب شخص ویضم ویاد اشتر
وبهم قدر وبرابر
(جُثیّ) کسمی کوهی است
(ن ض) جَثا جُثُوّا وجُثِیّا) بالضم
بزانو نشست یا ایستاده شد بر سر انگشتان
جاثی) نعتست از آن جُثیّ بالضم
والکسر علی فعول جمع + وجَثوت
الابلَ وجثیتُها) فراهم آوردم شتران را
(اجثاه) بر زانو نشانید او را یا ایستاده
کرد او را بر اطراف انگشتان
(مُجاثاة) زانو بزانو نشستن کسی را
(تجاثوا) بر زانو نشستند

باب الجیم فصل الجیم

ج ج ج

(جُجّ) کلم لقب منصور بن نافع بخاری
محدث

ج ج د

(جَجّاد) کسجاد دهی است بخارا
از آن ده است ابو شُعَیب صالح بن
محمد بن صالح ججاری محدث عابد
صاحب کرامات

باب الجیم فصل الحاء

ج ح ج ب

(جَحجَب) کجعفر نام مردی
(جَحجَبی) قبیله است از انصار
(جَحجَبَ العَدُوَّ) هلاک کرد دشمن را
+ وجَحجَبَ فی الشیء) تردد کرد
در آن وآمد ورفت نمود

ج ح ح

(جُحّ) بالضم خربزه تر نخیده یا حنظل
(جَحّ) بالفتح گستردن چیزی را وکشیدن
آن وخوردن جُحّ والفعل من نصر
(جَخ جَخ) ویفتحان کلمه است که بدان
گوسپند را زجر کنند
(جَحجَح) بالفتح مهتر جَحاجِح جمع
ومرد ناکس ورذیل
(جُحجُح) کهدهد گوسپند نر بزرگ
(جَحجاح) کصداح مهتر جَحاجِیح
وجَحاجِحَة جمع + والهاء عوض
عن الیاء المحذوفة ولا بدّ منها او
من الیاء ولا یجتمعان
(اجحّت المرأةُ) آبستن شد زن +

امرأةٌ مُجحّحٌ) نعتست ازآن والکثر استعماله فی السّباع تقول لکل سبعة اذا حملت فاقربت وعظم بطنها قد اجحّت
(جَحْجَحَ) جهد تمام کرد ومبادرت مود ٭ وجحجح عن الأمر) باز ایستاد ازکار وکذلک تجحجح عن القرن ٭ و
جَحْجَحَهُ) برزمین زد اورا

ج ح د

(جَحْد) بالفتح کم خیری کم خیر
(جُحْد) بالضم کم خیرے
(جَحَد) محرکة کم خیرے
(جَحِد) ککتف کم خیر ٭ وفرسٌ جَحِدٌ) اسپ کوتاه ورشت جحدة مؤنث جِحاد ککتاب جمع ٭ وعامٌ جَحِدٌ) سال خشک
(اَجْحَد) کم خیر
(جُحادة) بالضم نام مردی
(جَحّاد) کشداد مرد دیرانزال
(جُحادیٌ) بالضم سطبر از هر چیز
(جُحادِیّة) مشک پر از شیر وجوال پر از خرما یا گندم
(ف) جَحَدَهُ حقّه وبحقّه جَحْدًا وجُحُودًا) انکار کرد حق اورا با علم و دانست خود ٭ وجحد فلانًا) بخیل یافت اورا

(س) جَحِدَ الرّجل جَحَدًا محرکةً) سخت عیش گردید ٭ و جَحِدَتِ السنةُ) کم باران گردید سال ٭ و جَحِدَ النّبتُ) کم بالید گیاه ٭ وجَحِدَ فُلانٌ) کم خیر گردید
(اَجْحَدَ الرّجلُ) محتاج شد مرد ٭ ونیز اِجحاد) کم خیر شدن ونا بالیدن گیاه مُجْحِد نعتست ازان
(تَجاحُد) باهم انکار کردن

ج ح د ب

(جَحْدَب) کجعفر کوتاه بالا

ج ح د ر

(جَحْدَر) کجعفر کوتاه بالا ونام مردی وباین معنی بدون الف ولام هست
(جُحادِرِیٌ) بالضم بزرگ
(جَحْدَرَهُ) برزمین زد اورا وغلطانید
(تَجَحْدَرَ الطّائرُ) جنبید وپرید

ج ح د ل

(جَحْدَل) کجعفر وقنفذ کودک فربه گرد اندام
(جَنَحْدُل) بزیادت نون بوزن دکنهبل کوتاه بالا
(جَحْدَلَ) شتربان گردید یا مکاری شد وتوانگر گردید بعد فقر ٭ وجَحْدَلَ فُلانًا) برزمین افگند اورا یا بست اورا ٭ و جَحْدَلَ الإناءَ) پرکرد آوند را ٭ و جَحْدَلَ المالَ) فراهم آورد مال را ٭ و جَحْدَلَ الإبلَ) فراهم آورد شتران را وبکرایه داد
(تَجَحْدَل) غلطان گردید

ج ح د م

(جَحْدَم بن نُضالة) کجعفر وجحدم دیگر غیر منسوب صحابیانند
(جَحْدَمة) سخت دویدن

ج ح ر

(جَحْر) بالفتح غار دور تنگ
(جَحْرة) تنگی وسال سخت بی باران و بیحرک
(جُحْر) بالضم سوراخ دده و خزنده جِحَرة واَجحار وجُحْران) بالضم جمع
(جاحِر) کصاحب پس مانده که رسیدن نتوانست
(جَواحِر) درآیندگان بسوراخ و نهان جاے
(عَیْنٌ جَحْراء) کحمراء چشم در چشم خانه رفته
(بعیرٌ جُحادِیة) کعلابطة شتر گرد اندام
(جُحْران) بالضم سوراخ دده وخزنده وفرج زن ومنه الحدیث اذا حاضت المرأة حرم الجحران
(جَحْرَمة) بالفتح بدخوئی والمیم زائدة
(مَجْحَر) کمقعد پناه ونهان جای مَجاحِر جمع
(ف) جَحَرَ الضّبُّ) داخل شد سوسمار درسوراخ ٭ وجحر فلانٌ الضّبَّ) درسوراخ درآورد اورا ٭ وجَحَرَتِ الشمسُ) بلند گردید آفتاب ٭ وجَحَرَ الرّبیعُ) بی باران گردید ٭ وجَحَرَ فُلانٌ) پس ماند وکذلک جَحَرَ الخبرُ ٭ وجَحَرَتِ العینُ) درچشم خانه رفت
(اَجْحَرَ فُلانٌ الضّبَّ) بسوراخ درآورد فلان سوسمار را ومضطر ساخت تا اینکه بسوراخ درآمد ٭ واَجْحَرَتِ النّجومُ) باران نیاورد ٭ واَجْحَرَ القومُ) با قحط شدند وبقحط رسیدند
(اِجْتَحَرَ له جُحْرًا) سوراخ ساخت برای خود
(تَجَحَّرَ الضّبُّ) درسوراخ درآمد ٭ وتجحّرتِ العینُ) درچشم خانه رفت ٭ عینٌ مُتَجَحِّرةٌ) نعتست ازآن
(اِنْجَحَرَ الضّبُّ) بمعنی تجحر الضب است

ج ح ر ب

(جَحْرَب) بالفتح وبالضم کوتاه سطبر ٭ و

ج ۱

فرس جَحْرَب) اسپ بزرگ خلقت
(فرس جُحَادِب) کعلابط بمعنی جحرب
است
(جُحْرُبان) بالضم دو رگ است در
دو تندی زیر دو نرمه گوش اسپ

ج ح د ش

(فرس جَحْرَش) کجعفر اسپ درشت
خلقتِ گرد اندام

ج ح ر ط

(جِحْرِط) بالکسر زن پیر کهن سال

ج ح ر م

(رجل جَحْرَمٌ) کجعفر مرد تنگ خو
و بد خلق
(جَحْرَمَة) تنگ خوئی بد خلقی
(رجل جُحَادِم) کعلابط بمعنی رجل
جحرم است

ج ح ز ط

(جِحْزِط) بالکسر زن پیر کلان سال

ج ح س

(جَحْس) بالفتح حیله و فریب یقال
ذاک من جَحْسِهِ و دَحْسِهِ
(ف) جَحَسَ بِنَیْهِ) در آمد در آن ؛ و
جَحَسَ جِلْدَهُ) خراشید آنرا
(و جَحَسَ فُلَانًا) کشت آنرا
(جَاحَسَ الْخَصْمَ مُجَاحَسَةً و
جِحَاسًا) زحمت داد او را در حرب و
کوشش نمود

ج ح ش

(جَحْش) بالفتح خرکره جِحَاش و
جِحَشَة و جُحْشَان) بالکسر جمع ؛ جَحْشَة
مؤنث ؛ و آهو و اسپ کره و سطبری و دهی
است بخابور ؛ (و جَحْش جُهَنی)
صحابی است ؛ و بنو جَحْش بن
رِئَاب) زینب ام المومنین و برادران
برادرانش عبد الله و عبد رضی الله
عنهم ؛ و نیز جَحْش خراشیدن و پوست
باز بودن و ستم کردن و کوشش نمودن
و درشت گردیدن والفعل من فتح
(جَحْشَة) پشمی که بر دست پیچیده
ریسند
(جِحَاش بن ثعلبه) ککتاب پدر
قبیله است از غطفان
(جَحِیش) کامیر کرانه و ناحیه ؛ و
رجل جَحِیشُ المحلّ) مرد دور و بر
کنار از مردم
(جُحَیْش) مصغر جحش است و منه
المثل عِش یا جُحَیش تَنبُتُ الحَشِیش
و مقابل آن در فارسی نرک میر بهار
می آید ؛ و گویند هو جُحَیْشُ وحدَه
یعنی او خود رای کم امیز و متکبر است
(جَحْوَش) کجدول کودک استوار
ناشده
(مُجَحْوَش) کسیکه نیمه بدن او مؤف
باشد
(جَاحَشَهُ مُجَاحَشَةً و جِحَاشًا) زحمت داد او را و دفع کرد و کوشش نمود
(اِجْخَنْشَشَ بَطْنُ الصَّبِیِّ)
کاحرنجم کلان شد شکم کودک

ج ح ش ر

(جَحْشَر) کجعفر و بضم فربه گرد اندام
سطبر مفاصل بزرگ خلقت و اسپی که
استخوان پهلوی آن کوتاه باشد جَحْشَرَة
مؤنث
(جُحْشُر) بالضم از اعلام است
(جُحَاشِر) کعلابط بمعنی جحشر است
کجعفر

ج ح ش ل

(جَحْشَل) کجعفر و قنفذ و علابط سبک
سریع

ج ح ش م

(جَحْشَم) کجعفر شتر تهیگاه بر آمده

ج ح ط

(جِحِط) کسترین کلمه است که بدان
گوسپند را از زجر کنند

ج ح ظ

(جَاحِظ) کصاحب مرد برآمده بزرگ
چشم جُحَّظ کرکع جمع ؛ و لقب ابو
عثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف
کثیره از علمای معتزله
(جَاحِظَتَانِ) دو حدقهٔ چشم
(جِحَاظ) ککتاب چشم خانه و کناره
حشفه
(ف) جَحَظَتْ عَیْنُهُ جُحُوظًا)
بیرون و بزرگ شد چشم او ؛ عین
جَاحِظَة) نعت است از آن ؛ و جَحَّظَ
اِلَیْهِ عَمَلَهُ) عیب جوئی کرد در کار او
(تَجْحِیظ) تیز کردن نظر

ج ح ظ م

(جَحْظَم) کجعفر مرد برآمده و بزرگ
چشم

ج ح ف

(جَحْفَة) بالفتح پاره از روغن و مسکه
و باقی آب در کناره حوض و بضم و بیماری
شکم از قبیل مغص
(جُحْفَة) بالضم آب برگرفته شده از جای
یا باقیمانده در آن بعد برگرفتن از آن
و اندک ترید در خور و اندک سبزه بر
ریگ توده صحرا و اندک از طعام یا یک
مشت از آن ؛ و جاییست میان مکه و مدینه
که میقات اهل شام باشد و کانت قریة

جامعة علی اثنین وثمانین میلاً من مکة وکانت تسمی مهیعة فنزل بها بنو عبید وهم اخوة عاد وکان اخرجهم العمالقة من یثرب فجاءهم سیل جحاف فاجتحفهم فسمیت الجحفة

(جبل جحاف) کغراب کوهیست بیمن

(جحاف) کغراب ت درفتن شکم از ناگوار شدن طعام + وسیل جحاف سیل که زمین بکاود و ببرد هرچه هست وکذلک موت جحاف

(جحوف) کصبور اشکنه با تیمانده درکاسه ودلو با آب

(ابو جحیفة) کجهینة وهب بن عبدالله صحابی است

(جحاف) کشداد محله است به نیشاپور + وابو الجحاف) لقب ابو محمد رؤبة بن عجاج

(مجحوف) مرد مبتلا بهیضه

(ف) جحفة جحفا) پوست بر داورا وکاوید فواسم ورا + وجحفه برجله لگد زد واورا تا بیند اخت + وجحف معه) مائل شد بان + وجحف له الطعام) بیرون کرد برای او طعام + وجحف الطعام لیتقیه) گرد آورد آنرا برای خود + وجحف الکرة) ربود گوی را + وجحفت الدلو الماء) بر گرفت آب را + ونیز جحف) بازی کردن بگوی. جحفة مثله

(مجحفة) کمحسنة بلا + وسنة مجحفة سال قحط

(اجحف به) برد آنرا + واجحفت به الفاقة) محتاج گردانید اورا حاجت ومضرت رسانید + واجحف به) نزدیک او شد + مجحف) کمحسن نعت است ازان

(جاحفة مجاحفة وجحافا) زحمت داد اورا وکارزار کرد وانبوهی نمود و نزدیک شد + ونیز جحاف برخوردن دلو بسر چاه وریختن آب ازان وگاهی دیده گردد ازان

(اجتحفه) ربود آنرا + واجتحف الثرید) بسه انگشت برگرفت اشکنه را + واجتحف ماء البئر) تمام برکشید آب چاه را

(تجاحفوا) بشمشیر وعصا فرا گرفتند بعض ایشان مر بعض را + وتجاحفوا الکرة) ربودند گوی را بچوگان

ج ح ف ل

(جحفل) کجعفر لشکر عظیم جحافل جمع + ومرد بزرگ قدر ومهتر جوانمرد وکلان پهلو

(جحفلة) پتفوز اسپ واستر و خر جحافل جمع + وودو تندی دو بازوی اسپ

(جحنفل) سطبر لب

(جحفله) برزمین زد اورا وانداخت وسرزنش کرد اورا بر کاری + وجحفل الجحافل) گرد آورد لشکر را

(تجحفلوا) مجتمع شدند

ج ح ل

(جحل) بالفتح آفتاب پرست آنرا حربا نیز گویند وسوسمار کلان ومهتر زنبوران عسل ومشک بزرگ وسرگین گردان جحول وجحلان جمع + ودلو بزرگ پهلو وشتران بزه + وجحل بن حنظله) شاعر است + وحکم بن جحل وسالم بن بشر بن جحل) تابعیانند

(جحلاء) کحمراء ناقه بزرگ

(جیحل) کحیدر سنگ بزرگ وپوست ماهی است که ازان سپر سازند وبزرگ از هر چیز

(جحال) کغراب زهر

(ف) جحله) برزمین زد اورا

(جحل) کمعظم برزمین افکنده شده

(جحله تجحیلا) برزمین زد او را شدد للمبالغة

ج ح ل م

(جحلمه جحلمة) برزمین زد او را میم زائد است

ج ح ل ن ج ع

(جحلنجع) فعل ماضیست شذ ونا مجد الدین فی قول ابی الهمیسع + ان تذ معی صوبك صوب المدمع + یجری علی الخد کصب الثعثع + من طمحة صبیرها جحلنجع + ذکروه ولم یفسروه وقالوا کان ابو الهمیسع من اعراب مدین وما کنا نکاد نفهم کلامه

ج ح م

(جحم) کصرد مرغیست

(جحم) کعنق مردمان کم حیا

(جحمة) بالفتح آتش تو بر تو ونیم وچشم بلغت حمیر

(جاحم) کصاحب خدرک آتش سخت شعله زن ومیانه حرب جای سخت کشت وخون در جنگ وجای سخت گرم وموت

(عین جاحمة) چشم وامانده

(اجحم) کاحمر مرد سرخ چشم وفراخ چشم جحماء مونث جحم

ج

کتب وجخمی کعکری جمع *
(واجحم بن دندنة) از دلیران
عرب است
(جحام) کغراب بیماریست که
چشم وسرهای سگان را آماساند و
گاه بر دم عارض شود
(جحام) کشداد بخیل
(جحیم) کامیر یکی از نامهای دوزخ
مؤنث است و آتش سخت شعله زن
و آتش تو بر تو و هر آتش بزرگ که
در مغاکی افروخته باشند و جای
سخت گرم
(جوحم) کجوهر گل سرخ و گویند
گل صد برگ
(ف جحم النار) بر افروخت
آتش را + وجحم العین) باز کرد
چشم با و واداشت * رجل جاحم)
نعتست از ان
(س جحمت النار جحما و
جحما وجحوما) زبانه زد آتش
(ك جحمت النار جحوما)
افروخته گردید
(اجحم عنه) باز ایستاد از ان +
اجحم فلانا) نزدیک هلاکت
رسانید او را

(تحجمنی بعینه تحجیما) تیز
نگریست مرا یا نگریست و چشم وا
نگرفت
(تجحم) سوخت از حرص و بخل و دل
تنگ گردید

ج ح م ر ش

(جحمرش) بالفتح وکسر الراء زن
گنده پیر کلان سال و زن زشت
و خرگوش شیرده و مار درشت پوست
جحامر جمع * وجحیمر مصغر آن
بحذف خامس و همچنین در تمامی
اسمای خماسی حرف آخر آن را
حذف کنند در تصغیر و تکسیر و اگر
در وی زائد باشد آن زائد را حذف
کردن اولی بود

ج ح م ش

(جحمش کجعفر وجحموش)
کعصفور زن گنده پیر کلان سال

ج ح م ظ

(جحمظة) بالفتح خرقه که بچه خرد
را در گهواره بآن بپیچند و رسنی که
گاو گوسپند را بدان دست و پای
بندند در وقت کشتن
(جحمظ الرجل) بست و بند کرد
مرد را + ونیز جحمظة) زه کردن

کمان و بستن هر دو دست کودک بر
دو زانوی او جهت سیاست و تادیب
و سخت دویدن و رفتار کوتاه بالا
در رفتن او

ج ح ن

(جحن) ککتف بطیء الشباب و گیاه
کوتاه و ضعیف بی آب و کنه
(جحنة) بالضم کنه
(جحوان) بالفتح نام مردی
(جیحون) نهر بلخ که بخوارزم
منتهی میشود
(جیحان) نهریست میان شام
و روم معرب جهان
(جحیناء القلب ولو بجاءه) مصغرا
آنچه لازم قلب باشد از شک و حاجت
و مانند آن
(ف جحن علی عیاله) تنگ
گرفت عیال خود را از فقر یا بخل
(س جحن الصبی جحنا)
ناگوار شد کودک * صبی جحن)
نعتست از ان
(مجحن) کمکرم گیاه کوتاه بی آب
(اجحن الصبی) ناگوار کرد
کودک را + واجحن علی عیاله)
بمعنی جحن علی عیاله است

(جحن علی عیاله تجحینا)
بمعنی اجحن علی عیاله است

ج ح ن ب

(جحنب) کجعفر کوتاه یا کوتاه
قلیل و بمعنی سخت و دیگ کلان
(جحنب) کجهنم بمعنی جحنب
است
(جحانب) کعلابط کوتاه یا کوتاه
قلیل

ج ح ن ب ر

(جحنبرة) بالتحریک زن کوتاه بالا
(جحنبار) کسرتین گیاهیست
و مرد سطبر بزرگ خلقت یا کلان
و فراخ شکم یا کوتاه بالا فراخ شکم
جحنبارة شله و یضمان

ج ح ن ش

(جحنش) کجعفر درشت و نام
مردی و باین معنی بدون الف
ولام است
(جحنش بطن الصبی) کلان
گردید شکم کودک
(اجحنشش بطن الصبی)
کاحرنجم بمعنی جحنش بطن الصبی
است

ج ح د

(جُحَیٌّ) کهدیٌّ لقب ابو الغصن دجین بن ثابت

(جَحْوَة) بالفتح یک گام ورویی

(جَاجِی) حاذق دانا ونیکو نشان گزارنده

(جَحْوَان) بالفتح نام مردے

(ن) جَحَاهُ جَحْوًا) ازبیخ برکند آنرا + وجَحَا) مقیم شد ورفت وگام زد

(اِجْتَحَاهُ) ازبیخ برکند آنرا

باب الجیم فصل الخاء

ج خ ب

(جَخْب) بالفتح لاغرمیان کاواک

(جَخَابَة) بالفتح والکسر احمق بی خیر ومرد لحیم گران

(جِخَبّ) کهجف شتر کلان ومهتر وضعیف

(جَخَّابَة) کجبانة بمعنی جخابة است

ج خ خ

(جَخّ) بالفتح گول وگران جان

(جِخّ) مانند بخ است وزنا ومعنی

(ن ض) جَخَّ) ازجائی بجائی شد وبلند کرد شکم را وکشاده داشت هردو بازو را درسجده + وجَخَّ بِبَوْلِهِ) برانگیخت خاک را بپای + وجَخَّ) خود را دراز کشید باتمکن واسترخا + وجَخَّ جَارِيَتَهُ) جماع کرد باو

(جَخْجَخَ) کدحرج بددلی کرد وپنهان نمود مکنون دل خود را وبانگ کرد وگفت جَخْ جَخْ ودرآمد درمیانه چیزی + وجَخْجَخَ جَارِيَتَهُ) جماع کرد باو

(جَخْجَخَ فُلَانًا) برزمین زد اورا

(تَجَخْجَخَ) کتدحرج خود را دراز کشید باتمکن واسترخا + وتَجَخْجَخَ جَارِيَتَهُ) جماع کرد او + وتَجَخْجَخَ اللَّيْلُ) زد هشت تاریکی خود را

ج خ د

(اَبُو جُخَادٍ) کغراب ملخ

(جُخَادِيّ) بضم وتشدید یا جام بزرگی که دہان شیر دوشند وشتر سطبر یا سطبر ازهر چیز

ج خ د ب

(جَخْدَبا) کجعفر نام ابو ملت کوفی نساب

(جُخْدُب) کقنفذ وجُنْدُب اسد وسطبر درشت ومرد دراز بالا وشتر سطبر تیز رو ونوعے از ملخ وآن سبز ودراز پا باشد وخبزدوک سطبر جخادب جمع

(جُخَادِب) کعلابط وجُخَادِبَة بالتا وجُخَادِبَاء) ممدودة ومقصورة بمعنی جخدب است + اَبُو جُخَادِب وابو جُخَادِبی مثله)

(جَخْدَبَة) سرعت وشتاب رفتن

ج خ د ر

(جَخْدَر) کجعفر سطبر + جَخْدَرِیّ بالیا وجُخَادِر) کعلابط مثله

ج خ د ف

(جَخْدَف) کجعفر فربه شریف

ج خ د ل

(جُخْدُل) کجعفر وقنفذ کودک گرد اندام فربه

ج خ د م

(جَخْدَمَة) سرعت دردویدن وکار ورفتار

ج خ ذ

(جَخْوَذَة) بالفتح دویدن

ج خ ر

(جَخْر) بالفتح معرفةٌ دہے است بسمرقند

(جَخِر) ککتف بسیار خوار وبددل ولاغر ران وتباه عقل وعاجز وزشت وزود گرسنه شو

(جَاخِر) کصاحب وادی فراخ

(جَخْرَاء) کصحرا شہرے است مربنی شجنه را وزن گنده فرج وآنکه فرجش فراخ وگنده باشد وچشم تنگ چرکین

(ف) جَخَرَ رَأْسَ الْبِئْرِ) فراخ کرد سرچاه را

(س) جَخِرَ جَوْفُ الْبِئْرِ) فراخ شد شکم چاه + وجَخِرَتِ الْغَنَمُ) دمیده شد شکم آن از خوردن آب برخلو شکم + غَنَمٌ جَخِرَةٌ) نعت است از آن + ونیز جَخَر) محرکة بوی بدقبل زن وبوسے گرفتن گوشت ودہن وفراخ شدن درون چاه وخالی شدن شکم

(اَجْخَرَ رَأْسَ الْبِئْرِ) فراخ کرد سرچاه را + واَجْخَرَ) روان کرد آب را ازغیر جاے چاه وپاک نه شست کون وبنکاح درآورد زن گنده فرج را

(جَخَّرَ رَأْسَ الْبِئْرِ تَجْخِيرًا) فراخ کرد سرچاه را

(جَخَّرَ الْحَوْضُ) خشک شده شق گردید گل آن ودرواق شد آب آن

جخ

ج خ ف

(جَخْف) بالفتح آواز خسر خر خوابنده یا آواز بلند تر ازان وسبکی

(جَخْفَة) زن کوتاه بالا لاغر

(جَخِیْف) کامیر آواز خسر خر خوابنده یا بلند تر ازان وسبکی وجان وروح ولشکر بزرگ وکوتاه بالا جخف گتف جمع * ومتکبر وآواز شکم مردم

(ن ض س) جَخَفَ جَخْفًا وجَخِیْفًا) فخر کرد بزیاده از حد خویش * جَخَّاف کشد او نعت ازان وبخواب رفت وتهدید کرد وقول عمر رض جَخْفًا جَخْفًا) ای فخرا فخرا وشرفا شرفا

ج خ ن

(جُخُنَّة) بضمتین مشددة النون زن بد جماع

ج خ و

(ن) جَخَا الکُوْزَ) سرنگون کرد کوزه را * ونیز جَخْو) بالفتح نرمی پوست واسترخای آن ولاغری زان * اَجْخَی وجَخْوَاء نعت ازان

(جَخَّی المُصَلِّی تَجْخِیَةً) بلند کرد شکم را وکشاده داشت هردو بازو را در سجده * وجَخَّی اللَّیْلُ) بسل کرد شب وجَخَّی الشَّیْخُ) پشت خم کرد پیر ومنه الحدیث کالکوز مُجَخِّیًا

(تَجَخَّی عَلَی المِجْمَرِ) بخور کرد * تَجَخَّی الکُوْزُ) سرنگون گردید

باب الجیم فصل الدال

ج د ب

(جَدْب) بالفتح تنگ سال وعیب * ومَکَانٌ جَدْبٌ) جای خشک بی نبات

(اَرْضٌ جَدْبَةٌ) زمین خشک بی نبات جَدْب وجُدُوْب جمع

(جَادِب) کاذب زنة ومعنی

مَکَانٌ جُدُوْبٌ) کصبور جای خشک بی نبات

(جَدِیْب) کامیر جای خشک بی نبات ومنه هو جدیب الجناب یعنی بی خیر است

(فَلَاةٌ جَدْبَاءُ) بیابان خشک بی نبات

(اَجَادِب) جمع اَجْدُب جمع جَدْب است یقال کانت فیه اَجَادِبُ

(جَدَبّ) کهجف علم است مر تنگ سال را

(اَجْدَابِیَة) شهریست نزدیک برقه

(مَجْدُوْب) جای خشک بی نبات

(مِجْدَاب) کمحراب زمین که هیچ نرویاند

(ن ض) جَدَبَهُ جَدْبًا) عیب کرد او را * جَادِب) نعت ازان

(ن) جَدَبَ المَکَانُ) خشک بی نبات شد

(ک) جَدُبَ المَکَانُ جُدُوْبَةً) خشک بی نبات گردید

(اَجْدَبَ الاَرْضَ) یافت زمین خشک بی نبات * واَجْدَبَ القَوْمُ) با قحط شدند * واَجْدَبَ المَکَانُ) خشک بی نبات گردید

(مُجَادَبَة) بخشک سال رسیدن یقال جادبت الابلُ العامَ اذا کان العام محلا فصادت لا تاکل الا الدرین الاسود

(تَجَدُّب) ناگوار وشمردن چیزی را یقال ما تَجَدَّبُ اَنْ اَضْحَکَ

ج د ث

(جَدَث) محرکة قبر اَجْدُث واجداث جمع

(جَدْثَة) بالفتح آواز سم اسپ وسپل شتر وخاییدن گوشت

(اِجْتَدَث) گور ساخت

ج د ح

(جِدْح) بکسرتین کلمه است که بدان بز را زجر کنند

(مِجْدَح) کمنبر کپچه پست شور و دبران که منزلیست ماه را یا ستاره است خرد میان دبران وثریا وقیل هو ثلاث کواکب کانها مجدح وداغی است که بر ران شتر کنند

(مِجْدَاح) کمحراب کناره دریا

(مَجَادِیْحُ السَّمَاءِ) انوار آسمان ونوء غروب کردن منزلیست از منازل ماه وطلوع کردن منزلی دیگر مقابل آن وآن جمع مجدح کمنبر است باشباع کسره والقیاس ان یکون واحدها مجداحا

(مَجْدُوْح) خون فصد که آنرا در ایام قحط بریان کرده خوردندی در جاهلیت

(ف) جَدَحَ السَّوِیْقَ جَدْحًا) شورانید پست را

(مُجْتَدَح) کمکرم دبران یا ستاره است خرد میان دبران وثریا

(اَجْدَحَ السَّوِیْقَ) شورانید پست را * واَجْدَحَ الابلَ) داغ مجدح کرد بر ران شتر

(شَرَابٌ مُجَدَّحٌ) کمعظم آمیخته

(جَدَّحَ السَّوِیْقَ تَجْدِیْحًا) شورانیدپست را و آمیخت

(اِجْتَدَحَ السَّوِیْقَ) شورانید پست را

ج دد

(جَدّ) بالفتح پدر پدر و پدر مادر اَجْدَاد و جُدُوْد و جُدُوْدَة جمع ❊ و بخت و بهره و نصیب و رزق و روزی بزرگ و منه جَدُّ رَبِّنَا ای عظمة رَبِّنَا و یقال غِنَاه ❊ و بی نیازی و توانگری و فی الدُّعَاءِ و لا ینفع ذا الجَدِّ مِنْكَ الجَدُّ ای لا ینفع ذا الغنی عندك غِنَاه و انما یَنْفَعُهُ العَمَلُ بطاعتك و مِنْكَ بمعنی عِنْدَكَ ❊ و کناره رود و روی زمین و مرد بختمند ❊ و ذُو الجَدَّیْنِ مثنی عبد الله بن عمرو بن الحارث و عمرو بن ربیعة فارس الضحیاء است

(جَدَّة) مادر مادر و مادر پدر

(جُدّ) بالضم مرد بخت مند جِدِّیّ منسوبًا مثله و ساحل دریاے مکه و جانب هر چیز و فربهی و آگندگے گوشت و میوه است مشابه بمور و چاه میان علف زار و چاه بسیار آب و کم آب از لغات اضداد است و آب اندک و آب در کناره بیابان و آب قدیم و نام موضعی ❊ و جُدُّ الأَثَافِی و جُدُّ المَوَالِی) دو موضع است بعقیق مدینه

(جُدَّة) کناره رود و ساحل دریاے مکه و معرفةً شهریست بر ساحل دریاے مکه و قومی ست از اَشَاعِرَه و راه و علامت جُدَد جمع ❊ و خط پشت خر که مخالف لون آن باشد و نام جائی و یقال فُلَانٌ رَکِبَ جُدَّةَ الأَمْرِ اذا رای فیه رَأْیًا

(جِدّ) بالکسر کناره نهر و امر نیک راست و درست و یقال هو مُحْسِنٌ جِدًّا ایراد به المبالغة و کذا فی هذا خطرٌ جِدٌّ عَظِیْمٌ ای عَظِیْمٌ جِدًّا ❊ و عَالِمٌ جِدُّ عَالِمٍ) یعنے بنهایت رسیده در علم و قولهم اَجِدَّكَ لا تَفْعَلْ کذا یعنی ترا سوگند بحقیقت تست مکن چنین و این انگاه راست آید که جیم را کسره خوانند و اگر بفتح جیم گویند سوگند ببخت باشد و اگر داو آرند وگویند وَجَدِّكَ جیم مفتوح باشد نه مکسور و این کلمه پیوسته باضافت آید و لبس و نصب آن بر حذف باء است و نزد ابوعمرو بر مصدریة یعنی مَالَكَ اَجِدًّا مِنْكَ

(جِدَّة) روی زمین و کناره رود و قلاده گردن سگ و خرقه و یضم یقال مَا عَلَیْهِ جِدَّةٌ

(جَدَد) محرکه روی زمین و ریگ تنک و غده مانندی در گردن شتر و زمین هموار و درشت و منه المثل مَنْ سَلَكَ الجَدَدَ اَمِنَ العِثَارَ

(جَدَاد) بالفتح و الکسر بریدن خرما از خرابن و الفعل من نصر و وقت درو آن

(جَدُوْد) کصبور ماده خر فربه جَدَاد ککتاب جمع ❊ و میش کم شیر جَدَائِد جمع ❊ و نام جائی و دران آبیست که آنرا کلاب خوانند ❊ و یَوْمُ جَدُوْد) روزیست مرعرب را که بر آن آب تَغْلب با بکر بن وائل جنگ کرد

(جَدِیْد) کامیر روی زمین و نو ❊ و ثَوْبٌ جَدِیْدٌ) کما جَدَّهُ الحَائِكُ جُدُد کسر رجمع ❊ و منه مِلْحَفَةٌ جدید بلا هاء لانَّهُ بمعنے مفعولة و قد جاء بالشذوذ بالهاء و مرد بختمند و مرگ و نهری است بیمامه ❊ و جَدِیْدَانِ) شب و روز یقال لا افعل ما اختلف الجَدِیْدَانِ

(جَدِیْدَه) دو ده است بمصر ❊ و جَدِیْدَةُ السَّرْجِ) کلتوی زین و هما جَدِیْدَتَانِ هذا مولّدٌ و العرب تقول جَدْیَةُ السَّرْجِ بسکون الدال جَدَیَاتٌ

(جُدَیِّدَة) مصغر جَدِیْدَة قلعه است استوار نزدیک حصن کیفی و موضعیست بنجد در آن مرغزاری است و آبیست بسماوه

(جُدَیْد بن خطاب کلبی) که زبیر حاضر بود فتح مصر را

(جَادَّة) شاه راه جَوَادّ جمع

(جَدَّاد) کشداد میفعه و شرو سازنده آن

(مُجَدَّاد) کرمان جامهای کهنه پاره پاره معرب کراد و هر چیز که بعضے اجزای آن در بعضی دیگر پیچیده و درهم رفته باشد از رشتها و شاخهای درخت و درختهاے ریزه و رشتهای خیمه و کوهہاے خرد

(جَدَّاء) بالفتح مشددة الدال زن خرد پستان و بریده گوش و آنکه شیر پستان خشک شده باشد و بیابان بے آب و دهیست بحجاز و فی المثل

ج دد
ج دد
ج دد

صَرَّحَتْ جِدَّاءَ بالکسر وبجدّاءَ وبجدٍ بِجِدَّ ممنوعة وبِجِدَّ ان یضرب فی شیءٍ وضح بعد التباسه وهو علی الجُمّة اسمُ موضِعٍ بِالطّائِفِ مُستَوٍ کالرّاحة لاخمرَ فیهِ یُتَوارٰی به والتَّاءُ عِبارَةٌ عن القِصّةِ او الخُطّةِ

(جُدّان) بالضم مشدده نام موضعی

(جَدّان بن جَذِیلَةَ بن اسد) کشداد از قبیله ربیعه است

(اَجَدّانِ) شب و روز

(اَجْدَاد) موضعیست

(مَجْدُوْد) بختمند

جُ

(جَدْجَد) بالفتح زمین سخت و هموار

(جُدْجُد) کهدمر غکیست شابه بملخ و آبله ریزه که در بن حدقه بر آید و ملخ مانند کرمکی است سیاه سر که شب بانگ کند جَدَاجِد جمع * و سبوی کلان و چاه بسیار آب

(ن) جَدَّ الثَّوْبَ جَدًّا) بالفتح برید جامه را * و نیز جَدّ) چکیدن خانه از باران و بریدن خرما از خرما بن

(جَدَّتْ اَخْلَافُ النَّاقَةِ) ریش گردید پستان ناقه از پستان بند

(ض) جَدَّ فِینَا جَدًّا) بالفتح بزرگ شد در چشم ما و منه حدیث انس کَانَ الرَّجُلُ مِنَّا اِذَا قَرَأَ البَقَرَةَ وَ آلَ عِمْرَانَ جَدَّ فِینَا ای عَظُمَ فی اَعْیُنِنَا * و نیز جَدّ) بختمند شدن یقال جُدِدْتَ یا فُلَانُ جَدًّا مجهولا *

(وجَدَّ الْبَیْتُ جِدًّا) بالکسر چکید خانه از باران * وجَدَّ جِدَّةً) نو گردید * و نیز جِدَّة) نوی ضد کهنگی

(ن ض) جَدَّ فی الاَمْرِ جِدًّا) بالکسر کوشید در آن کار * جَادّ) نعت است ازان * و نیز جِدّ) درستی در کار ضد هزل و شتابی و عجلت یقال هُوَ عَلٰی جِدِّ اَمْرٍ ای عَجَلَةِ اَمْرٍ و درست و راست کردن کار

(اَجَدَّ النَّخْلُ) بوقت درو رسید خرما بن * و اَجَدَّهُ) نو کرد آنرا و گویند در حق کسیکه جامه نو پوشد اَبْلِ وَاَجِدَّ وَاَحْمِدِ الْکَاسِیَ * و اَجَدَّ بِهَا اَمْرًا) ای اَجَدَّ اَمْرَهُ بِهَا نُصِبَ الاَمْرُ عَلَی التَّمییز کقولك قَرِرْتُ بِهِ عَیْنًا ای قَرَّتْ عَیْنِی بِهِ * و اَجَدَّ) رفت بزمین جَدَد * و اَجَدَّ الطَّرِیقُ) جَدَد گردید راه * و اَجَدَّتْ قَرُوْنِی مِنْهُ) یعنی گذاشتم اورا * و اَجَدَّ

فی الاَمْرِ) کوشید در کار * مُجِدّ) نعتست ازان * و نیز اِجْدَاد) درستی در کار ضد هزل

(جَادَّةُ مُجَادَّةً) درست و تحقیق کرد آنرا

(کِسَاءٌ مُجَدَّدٌ) کمغطم آنکه خطوط مختلفه دارد

(نَاقَةٌ مُجَدَّدَةُ الاَخْلَافِ) ناقه که پستانش از پستان بند ریش گردیده

(جَدَّدَهُ) نو کرد آنرا

(تَجَدَّدَ) نو گردید * و تَجَدَّدَ الضَّرْعُ) خشک گردید شیر آن

(اِسْتَجَدَّهُ) نو گردانید آنرا * و نیز اِسْتِجْدَاد) نو پوشیدن

ج د ر

(جَدْر) بالفتح دیوار جُدْرَان جمع * و گیاهیست که در ریگ روید جُدُوْر جمع * و حطیم کعبه و بن دیوار و خانه آن * و ذُوْ جَدْر) چراگاهی است بر شش میل از مدینه

(جِدْر) بالکسر گیاهی است جِدْرَةٌ یکی

(جَدَر) محرکه گره گوشت از خلقت باشد یا از زدن یا از زخم جَدَرَةٌ یکی اَجْدَار جمع * و آماسی است در حلق و گره گوشت و آبله یا نشان گزیدگی بر گردن خر و دانه طلع

ومعرفة و هیست میان حمص و سلمیه ینسب الیها الخمر جَدَرِیّ و جَیْدَرِیّ منسوبست بآن

(جَدَرَة) قبیله است از بنی اَزْد سُمُّوا به لانهم بَنَوْا جِدَارَ الکعبة شرفها الله تعالی ای حجرها و نام مادر قُصَی بن کلاب و باین معنی بدون الف و لام است * و عامر بن جَدَرَة) اوّلُ مَنْ کَتَبَ بِخَطِّنَا

(جُدَر) کصرد گره گوشت جُدَرَة یکی اَجْدَار جمع * جُدَرِیّ یا یای نسبت چیچک و قد یفتح الجیم

(جُدَرَة بن سَبْرَة) بالضم نام صحابی

(جِدَار) بالکسر دیوار جُدُر و جُدْر جمع

(جِدَارَة) وادی است بحجاز و در آن قریه ها است

(جَدِیْر) کامیر چار دیواری من نزا و ار جَدِیْرُوْن و جُدَرَاء جمع

(جَدِیْرَ) حظیره از سنگ آورده یا عام است و طبیعت

(عَامِرُ الاَجْدَار) پدر قبیله است لِاَنَّهُ کَانَ عَلَیْهِ جَدَرَة

(شَاةٌ جَدْرَاء) گمراز گوسپند آبله زده
(مَجْدَرَة) بالفتح سزاوار يقال إنَّهُ لَمَجْدَرَةٌ ان يفعل كذا ٭ و أرْضٌ مَجْدَرَةٌ) زمينی که در آن مردم را چيچک بسيار گيرد
(مِجْدَار) بالكسر چيزی که در زراعت نصب کنند تا درندگان نيايند
(مَجْدُوْر) سزاوار يقال انه لَمَجْدُوْرٌ ان يفعل كذا و کم گوشت
(ن) جَدَرَ جَدْرًا) بالفتح چيچک برآورد و کذلك جُدِرَ مجهولاً ٭
(مَجْدُوْر) نعتست ازان ٭ وجَدَرَ الحِمَارُ جُدُوْرًا) جدر برآورد ٭ و
جَدَارَة) سزاوار گردانيد آنرا ٭ و
جَدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن مانند نخود ٭ وجَدَرَ النَّبْتُ) نمودار شد سر آن مانند جدری ٭ وجَدَرَتِ الْيَدُ) آبله ناک شد دست از کار ٭ و
جَدَرَ الجِدَارَ) چار ديواری ساخت
(وجَدَرَ الرَّجُلُ) پنهان شد بديوار
(س) جَدِرَ الكَرْمُ جَدَرًا) محرکة برگ آوردن گرفت درخت انگور ٭ و
جَدِرَ الانسانُ جدر پيدا کرد
(ك) جَدُرَ جَدَارَةً) سزاوار گرديد
وجَدَّرَ النَّبْتُ) نمودار شد سر گياه مانند جدری ٭ وجَدَّرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن مانند نخود
(أجْدَرَ المَكَانُ) جدر ناک گرديد و آن گياهی ست که در ريگ رويد ٭ و
أجْدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن برابر نخود ٭ وأجْدَرَ النَّبْتُ) بمعنی جَدَرَ النَّبْتُ است
(جُدِّرَ تَجْدِيْرًا) مجهولا چيچک برآورد ٭ مُجَدَّر) کمعظم نعتست ازان ٭ وجَدَّرَهُ) سزاوار گردانيد آنرا ٭ وجَدَّرَ الشَّجَرُ) برآمد برابر نخود ٭ وجَدَّرَ النَّبْتُ) بمعنی أجْدَرَ النَّبْتُ است ٭ وجَدَّرَ الجِدَارَ) اندود ديوار را از گل و گچ و مانند آن
(اجْتَدَرَ) ديوار ساخت

ج د س

(جَدَس) محرکة بطنی است از قبيلۂ لخم يا آن تصحيف است وصواب بحای مهمله است
(جَادِس) کصاحب زمين بی عمارت و بی زراعت و آثار محو شده و درشت از هر چيز
(جَادِسَة) زمين بی عمارت و بی زراعت يا آنکه هيچ نرويد جَوَادِس جمع ٭ وفی حديث معاذ من كانت له ارضٌ جادِسَةٌ قد عُرِفَتْ له فی الجاهلية حتی اسلم فهی لربها
(جَدِيْس) کامير قبيلۂ است

ج د ش

(جَدَش) محرکة زمين درشت أجْدَاش جمع حكاه ابن القطّاع
(ض) جَدَشَهُ) اراده گرفتن آن کرد

ج د ع

(جَدْع) بالفتح ناگوار و
(جَدَع) محرکة بريدگی بينی وجز آن
(جَدَعَة) باقيمانده بريدگی
(أجْدَع) شيطان و نام پدر مسروق که از کبار تابعيان است و عمر بن الخطاب رضی الله عنه آنرا تغيير داده بعبد الرحمن ناميد
(جَدْعَاء) لقب ناقۂ رسول الله صلی الله عليه وسلم و آنرا عَضْبَاء وقَصْوَاء هم گويند و لم تكن جَدْعَاء ولا عَضْبَاء ولا قَصْوَاء و انما هن القاب ٭ وبنو جَدْعَاء قبيلۂ است از طی
(جَدَاع) کسحاب قحط و سال تنگی و سختی
(جُدَاع) کغراب موت ٭ وكَلأ جُدَاعٌ) گياه ناگوار و پژمرده ٭ و
بَنُوْ جُدَاع) بطنی است
(بَنُوْ جُدَاعَة) قبيلۂ است
(جُدَيْع) کزبير از اعلام است
(عَبْدُ الله بن جُدْعَان) بالضم نام مردی مشهور بسخاوت و دبما کان يَحْضُرُ النَّبِيُّ صلی الله عليه وسلم طَعَامَهُ وكانت له جَفْنَةٌ ياكل منها القائم والراكب لعظمها قالت عائشة رضی الله عنها يا رسول الله هل كان ذلك نافعه قال لا انه لم يقل يومًا يا رب اغفر لی خطيئتی يوم الدين
(ف) جَدَعَهُ جَدْعًا) بالفتح بازداشت او را و بزندان کرد ٭ وجَدَعَ بِهِ) برد او را و هلاک گردانيد ٭ و
جَدَعَتِ الأمُّ الصَّبِيَّ) بدخوار کرد مادر کودک را ٭ ونيز جَدْع) بريدن بينی يا گوش يا دست يا لب
أجْدَع نعت مذکر است از آن وجَدْعَاء نعت مؤنث و در دعای بد گويند جَدْعًا لَهُ) يعنی بريده باد بينی و گوش او
(س) جَدِعَ الصَّبِيُّ جَدَعًا) بدخوار گرديد ٭ صَبِيٌّ جَدِعٌ) ککتف نعتست ازآن

(جَدَعَتِ الصَّبِیَّ اُمُّہٗ) بدخوار گردانید * ونیز اِجْدَاع بازداشت کردن

(جَادَعَ عَمْرٌو زَیْدًا مُجَادَعَۃً و جِدَاعًا) باہم دشنام دادند و خصومت کردند

(مُجَدَّع) کمعظم علف کہ سرآنرا ستور خوردہ باشد * وحِمَارٌ مُجَدَّعٌ خر ہر دو گوش بریدہ

(جَدَّعَتِ الصَّبِیَّ اُمُّہٗ تَجْدِیْعًا) بدخوار گردانید * ونیز تَجْدِیْع ہر دو گوش خر بریدن وجَدْعًا لَکَ گفتن کسے را ونفرین کردن قحط گیاہ را

(تَجَادُع) باہم دشنام دادن و خصومت کردن ویقال ترکت البلاد تَجَادَعُ افاعیہا ای تاکل بعضہا بعضًا

ج دف

(جَدَف) محرکۃ گور دھوابدال جَدَث اَجْدَاف جمع * ونام موضعی وشراب کہ خوردن آن سرکشادہ باشد ونباتے است در یمن کہ خوردن آن تشنگی شکند تا سہ روز را وکفک یا خس وخاشاک کہ از شراب بیرون اندازند

(جَدَفَۃ) غوغا وآواز دویدن

(اَجْدَف) کوتاہ بالا

(شَاۃٌ جَدْفَاءُ) گوسپند اندک بریدہ گوش

(اَجْدُف) کاکلب یا اَجْدُث بثا یا اَجْدُث بجاموضعیست

(جَدَافَاء) بالفتح ممدودًا و (جُدَافی) کجباری غنیمت جُدَافَاۃ مثلہ

(مِجْدَاف) بالکسر بیل کشتی وبال مرغ

(مَجْدُوْفُ الْکُمَّیْنِ) مرد کوتاہ آستین * وزِقٌّ مَجْدُوْفٌ خیک بریدہ دست وپا

(مَجَادِف) تیرہا

(ض جَدَفَہٗ جَدْفًا) بریدآنرا * وجَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ برف بارید * وجَدَفَ الرَّجُلُ زد بہر دو دست * وجَدَفَ السَّفِیْنَۃَ راند کشتی را بہ بیل * ونیز جَدْف بریدن آواز در حُدار * وجَدَفَ الظَّبْیُ جُدُوْفًا گام کوتاہ زد وتیز رفت * ظَبْیٌ جَادِفٌ نعتست ازان جَوَادِف جمع * ونیز جُدُوْف بریدن مرغ بال بریدہ وشتافتن آن یا غام است

(اَجْدَفُوْا) غوغا کردند * ونیز (اِجْدَاف) ناسپاسی کردن نعمت را وکم شمردن آن

(رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَیْہِ الْعَیْشُ) کمعظم مرد تنگ عیش

(تَجْدِیف) ناسپاسی کردن نعمت را وکم شمردن وگفتن کہ نیست مرا و نیست نزد من

ج دل

(جَدْل) بالفتح ویکسر زہ سخت و استخوان میان کاواک دست وپا و اندام واستخوان کندہ محکم اَجْدُل وجُدُوْل جمع * وبالفتح قبر

(جَدْلَۃ) دستہ ہاون

(جَدِل) ککتف سخت خصومت

(جَدَل) محرکہ خصومت اسم است جِدَال او قدرت بر خصومت

(جَادِل) کصاحب بچہ آہو وخر آن قوت گرفتہ وبرفتار آمدہ * وغُلَامٌ جَادِلٌ سخت وباقوت گشتہ

(اَجْدَل) چرغ اَجْدَلِیّ بیا ی نسبت مثلہ اَجَادِل جمع * ونام اسب ابوذر رضی اللہ عنہ واسپ جلاس کندی اسب مشجعہ جَدَلِیّ وسَاعِدٌ اَجْدَلُ نیک خلقت بر بیجان نہ از لاغری

(جَدْلَاء) زن نیک خلقت ودرم محکم بافت جُدُل بالضم جمع * ونام مادہ سگیست وگوسپند خمیدہ گوش * وشقشقۃٌ جَدْلَاءُ ای مائلۃ * وسَاقٌ جَدْلَاءُ نیک خلقت بر بیجان نہ از لاغری

(ذَہَبَ عَلٰی جَدْلَائِہٖ) ای عَلٰی وَجْہِہٖ ونَاحِیَتِہٖ

(جُدَال) کغراب شہریست بموصل

(جَدَالَہ) کسحابہ زمین یا زمین کہ ریگ تنک دارد وغورہ خرما سفال سخت ناکردہ جَدَال جمع * ومور ریزہا کہ بار آوردہ باشند

(جَدِیْل) کامیر مہار تافتہ از پوست ورسن چرمین یا از مو در گردن شتر و حمیل جُدُل ککتب جمع * ونام فحل نعمان بن منذر

(جَدِیْلَۃ) قبیلہ وخو وکرانہ وکاہک کبوتران ومانند آن وطریقت وحالت یقال القوم علی جَدِیْلَۃِ اَمْرِہِمْ ای علی حالتہم الاولی وشا ماکچہ مانندی از پوست کہ کودکان وزنان حائض پوشند ونام دختر سُبَیْع بن

عمرو بن حمیر که ما در قبیله است

(جَدَلِیّ) محرکه منسوبست بآن

(جَدَّال) کشداد کاک فروش

(جَدْلَان) بالفتح راه وسوی دمنه

ذَهَبَ عَلَی جَدْلَانِهِ

(جَدْوَل) کجعفر دخرد ع جوی

خرد جَدَاوِل جمع ❊ ونهریست

(مَجْدَل) کمقعد جماعت مردم

ونام شهرست

(مِجْدَل) کمنبر کوشک مَجَادِل

جمع ❊ ومرد سخت خصومت ❊

نام موضعی

(مِجْدَال) بالکسر مرد سخت

خصومت

(مَجَادِل) علی الجمع شهریست

بجابور

(رَجُلٌ مَجْدُولٌ) نیک خلقت

بر پیچان نه از لاغری

(مَجْدُولَة) زن نیک خلقت وزرد

محکم تافته ❊ وساقٌ مَجْدُولَةٌ نیک

خلقت بر پیچان نه از لاغری

(ن جَدَلَ وَلَدُ الظَّبْيَةِ وغيرِها)

قوی وپس رو مادر گردید ❊ وجَدَل

الحَبُّ فِی السُّنْبُلِ) بسته شد

وقوی گردید ❊ وجَدَلَهُ) بر زمین

انکند اورا ❊ وجَدَل جُدُولًا) سخت

ودرشت گردید ❊ جَدِل) ککتف

عَدْل نعتست از آن

(ض ن جَدَلَهُ جَدْلًا) محکم

تافت آنرا

(أَجْدَلَتِ الظَّبْيَةُ) همراه آهو ماده

رفتند بچگان وے

(جَدَّلَهُ تَجْدِيلًا) بر زمین زد اورا

(تَجَدَّلَ) بر زمین افتاد ❊ و

تَجَدَّلَهُ) بر زمین زد اورا لازم متعدی

(جَادَلَهُ مُجَادَلَةً وجِدَالًا)

خصومت کرد با او

(تَجَادُل) باهم خصومت کردن

(اِنْجَدَلَ) بر زمین افتاد

ج دم

(جَدَم) محرکه مرغیست سرخ

منقار مانند گنجشک جَدَمَة یکی و

نوعی از خرما

(جَدَمَة) مرد کوتاه جَدَم جمع ❊

گوسپند بلایه ورد ی غورهای خرما

که در یک قمع بر آیند وخوشه غیر

مالیده وغیر کوفته وخوشها بچوب

بر آورده وقت خرمن بباد داده

که آنها را بار دیگر بکوبند

(اَجْدَم) کلمه است که بدان اسپ

را زجر کنند اَصْلُهُ جَدَم

(جُدَامَة) کثمامة نام دختر جندل

ودختر وهب ودختر حارث که

صحابیات بوده اند وکفه گندم وجو

ومانند آن ٭

(جُدَامِی) بالضم خرمایی است

(جُدَامَاه) خرمابن بسیار بار

(ن جَدَمَتِ النَّخْلَةُ) بار آورد

وخشک شد

(اَجْدَمَ الفَرَسَ) زجر کرد اسپ را

بکلمه اِجْدَم

ج دن

(جَدَن) محرکه خوش آوازے و

صحرائی است بیمن یا وادی است یا

موضعیست ❊ وذُو جَدَن) لقب

عَلَس بن حارث یکی از شاهانه که

ملوک حمیر بودند وَهُوَ اَوَّلُ مَنْ غَنّٰی

بِالْیَمَنِ سُمِّیَ بِهِ لِحُسْنِ صَوْتِهِ ❊ وذو

جَدَن بن یَشْرَح بن حارث

بن صیفی بن سبا) جد بلقیس

ست

(جَدَّان) کشداد نام پسر جدیله

از قبیله رَبِیعَه

(اَجْدَنَ اِجْدَانًا) توانگر شد بعد فقر

ج دہ

(مَجْدُوه) مدهوش ترسان

ج دو

(جَدًا) کعصا باران عام یا باران

بسیار وبی حد وعطا ودهش جَدَوَانِ

تثنیه آنست وجَدَیَان بیا نادر ❊ و

جَدَا الدَّهْرِ) همیشه ❊ وخیرٌ

جَدًا) خیر فراخ

(جَدَاء) بالفتح والمد نفع وعطا و

توانگری یقال فُلَانٌ قَلِیلُ الْجَدَاءِ

عَنْکَ ای قَلِیلُ الْغِنَاءِ وَالنَّفْع

(جَدْدی) بالفتح والکسر بمعنی

جَدًا کعصا است

(جَادِی) کقاضی خواهنده عطا

جُدَاة جمع

(ن جَدَا عَلَیْهِ) عطا کرد برو ❊ و

(جَدَا مُجْدًا) حاجت بر دیش

او وعطا خواست از وی

(اَجْدَی اِجْدَاءً) رسید بعطا ❊ و

اَجْدَی عَلَیْهِ) عطا کرد برو وقولهم

مَا یُجْدِی عَنْکَ اَیْ مَا یُغْنِیکَ

(جَادَاهُ مُجَادَاةً) عطا خواست

از وی

(مُجْتَدِی) خواهنده عطا

(اِجْتَدَاهُ) سوال کرد وعطا خواست

از وی

أجُ

اِسْتَجْدَاهُ بمعنی اجتداه است

ج دی

(جَدْیٌ) بالفتح بزغالهٔ نر اَجْدٍ و
جِدَاء و جِدْیَان بالکسر فیهما
جمع * و ستاره‌ایست بنات نعش
مشتری نزدیک قطب و نام برجی و
آن متصل دلوست والعرب لاتعرفه
(جَدْیَة) اودم زین و پالان و هما
جَدْیَتَانِ جدی بالکسر و جَدَیَات
محرکة جمع
(جُدَاءُ) کغراب حاصل ضرب عدد
در ذات آن مانند نه که جداء سه
در سه است
(جَدَایَة) بالفتح ویکسر آهو بره و بالضم
ایضا لغةٌ فیه
(جُدَیٌّ) کسمی نام برادر حیی و پدرش
اَخْطَب نام داشت و نزد منجمان
همان ستاره جدی است
یسمونه علی لفظ التصغیر فرقا بینه
وبین البرج * وجدی بن تخشن
شاعر است
(جُدَیَّة) نام کوهی
(جَدِیَّة) کغنیة اودم زین و پالان
جدایا جمع * و خون روان و خون
خشک چفسیده بر پوست قاله ابو زید
وما جیه و سوی و پاره مشک و رنگ روی
یقال اصفرت جدیةُ وجهه
(جَادِی) زعفرانی
(جَادِیَاء) کغا معاء زعفران
(ض) جَدَاهُ عطا خواست از وی
(اَجْدَی الجُرْحُ اجداءً) روان
گردید

باب الجیم فصل الذال

ج ذب

(سیرٌ جَذْبٌ) بالفتح سیر سریع
(جَذْبَة) مسافت بعید و منه بَیْنَنَا
وبین المنزل جذبةٌ * وجذبةٌ من
غزل یکتا باز ریسمان که زنان
بدوک دهند
(فلانٌ اخذ فی وادی جذبات)
محرکة یعنی راه گم کرد و بمنزل
نرسید
(جَذَب) محرکة پیه خرما یا
سخت از آن جذبة یکی
(جِذَاب) کقطام مرگ
(جِذَاب) بالکسر پیه خرما یا سخت
از آن جذابة یکی
(جَذَابَة) کشداده موی سطبر دم
اسپ که بدان چکاوک را صید کنند
(جُوذَاب) بالضم طعامیست که
از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند
جوذابة مثله
(جِذِبَّان) بکسرتین وتشدید با
زمام نعل که میان انگشت نر و انگشت
دومین باشد
(ن) جَذَب فلانا غلبه کرد او را
منازعت وجذب
(ض) جَذَبَهُ جَذْبًا کشید آن
را * وجذب الشیء برگردانید آنرا
از جای * وجذبت الناقة
کم شیر شد * ناقةٌ جاذبٌ وجاذبةٌ
وجذوبٌ کصبور نعت از آن
(جَوَاذِب وجِذَاب) بالکسر جمع *
وجذب الشهر گذشت اکثر ماه *
وجذب المهر بازگردانیدن کره
را از شیر * وجذب الریق خشک
شد آب دهن * وجذب النخلة
برید پیه خرما را * وجذب الماء
نفسا یکدم بدهان آب خورد
(جاذبا مجاذبة) منازعت کردند *
وجاذبه برگردانید آنرا از جای
(اجتذبه) کشید آنرا و ربود
(تجذبه) آشامید آنرا
(تجاذب) کشیده شد و برگردید * و
تجاذب زیدٌ و عمروٌ با هم
کشیده شدند و تنازع نمودند
(انجذب) کشیده شد و برگردید و
تیز رفت

ج ذذ

(جَذّ) بالفتح پارهٔ از هر چیز اجذاذ
جمع * و شتابی کردن و از بیخ بریدن
و شکستن و پاره کردن والفعل من نصر
(ما علیه جُذّة) بالضم نیست بر وی
چیزی از جامه و مانند آن
(جذاذ) بالفتح افزونی چیزی
بر چیزی جذاذة مثله
(جُذاذ) شلشة الثمار پاره و ریزه هر چیز
و کغراب سنگریزه‌های زر جذاذة یکی
(جذاذات) بالضم ریزه‌های زر
(جِذِیذ) کامیر پست و بریده و
موضعیست نزدیک مکه و بدین
معنی بدون الف ولام آید
(جذیذة) پست
(جذّاء) بالفتح والتشدید نام موضعی
و(رحم جَذّاء) رحم بریده غیر
موصول و(سن جذاء) دندان از بیخ
ریخته
(جذان) کتان سنگریزه‌های نرم
جذانة یکی
(عطاء غیر مجذوذ) عطیه دائمی

غیر معقوطه

(تَجْذِیذ) تبعیت خواستن از قوم وناکردن ایشان

(اِنْجِذَاذ) بریده وپاره گردیدن

(جَذْجَذَة) بریدن از بیخ

ج ذ ر

(جَذْر) بالفتح بن یا بن زبان و زه و عددی که در و آتش ضرب کنند مانند دو برای چهار و یازده برای یک صد و بیست و یک و در همه معانی بکسر هم آمده یا کسره در معنی حساب است فقط و بن کردن جُذُور جمع + و ساج در وان کعبه و بریدن واز بیخ بر کندن والفعل من نصر

(جُوْذُر) بالضم وقد یفتح الذال گوزن بچه جَاذِر جمع + و در آن لغات است جَوْذَر کجوهر و جُوْذُر کفوعل و جَوْذِر بفتح جیم و کسر ذال

(مَجْذُوْر) حاصل ضرب جذر

(بَقَرَةٌ مُجْذِرٌ) کمحسن خداوند بچه

(اِجْذَار) از بیخ بر کندن

(مُجَذَّر) کمعظم مرد کوتاه درشت سطبر اطراف و شتری که در هم طرف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار باشد + و عبدالله مُجَذَّر بَلَوِی ابن زیاد و عَلْقَمَه کنانی ابن مُجَذِّر صحابیانند

(اِنْجَذَرَ اِنْجِذَارًا) بریده گردید

(اِجْذَأَرَّ) کاقشعرّ آماده خصومت و دشنام گردید + واجذأرّ النبات روییدگیاه و دراز نشد

ج ذ ع

(جِذْع) بالکسر تنه خرما بن و جز آن جُذُوع جمع + و نام ابن عمرو غسانی و منه المثل خُذْ مِنْ جِذْعٍ مَا أَعْطَاكَ والاصل انه كانت غسّان تُؤَدِّي كُلَّ سَنَةٍ إِلَى مَلِكِ سَلِيحٍ دِينَارَيْنِ مِنْ كُلِّ رَجُلٍ وَكَانَ يَلِي ذَلِكَ سَبْطَةُ بْنُ الْمُنْذِرِ السَّلِيحِيُّ فَجَاءَ سَبْطَةُ يَسْأَلُهُ الدِّينَارَيْنِ فَدَخَلَ جِذْعٌ مَنْزِلَهُ فَخَرَجَ مُشْتَمِلًا بِسَيْفِهِ فَضَرَبَ بِهِ سَبْطَةَ حَتَّى بَرَدَ وَقَالَ خُذْ مِنْ جِذْعٍ مَا أَعْطَاكَ او أَعْطَى بَعْضَ الْمُلُوكِ سَيْفَهُ رَهْنًا بِإِتَاوَتِهِ فَلَمْ يَأْخُذْهُ الْمَلِكُ وَقَالَ اجْعَلْ هَذَا فِي كَذَا مِنْ أُمِّكَ فَضَرَبَهُ بِهِ فَقَتَلَهُ وقال المثل واین مثل در غنیمت شمردن عطای بخیل گویند

(جَذَع) محرکه آنچه پیش از ثنی باشد و بی ثبات یعنی گوسپند وگاو بسال دوم در آمده و اسپ بسال سوم و شتر بسال پنجم اسمٌ له فی زَمَنٍ ولیس بِسِنٍّ تَنْبُتُ اَوْ تَسْقُطُ جُذْعَان بالضم و جِذَاع جمع + جَذَعَة مؤنث جَذَعَات جمع + و جوان ویقال فلانٌ فی هذا الامر جَذَعٌ یعنی نو در آمده + والأزلم الجَذَع) روزگار زو اسد که شیر باشد + واُمُّ الجَذَع) داهیه بلا + و الدّهرُ جَذَعٌ أبدًا) یعنی پیوسته جوان است پیر نگردد

(ذَهَبُوا جِذَعَ مِذَعَ) کعنب مبنیین علی الفتح یعنی پریشان و متفرق شدند بهر سو

(جِذَاع) ککتاب قبیله است از بنی سعد

(جُذْعَانُ الجِبَال) بالضم کوههای خرد

(ف) جَذَعَ الدَّابَّةَ جَذْعًا) بی علف بست ستور را + وجَذَعَ بَيْنَ الْبَعِيرَيْنِ) بست دو شتر را در یک رسن + ونیز جَذْع) بزندان کردن وخوار داشتن

(مُجَذَّع) کمکرم بی اصل از هر چیز و بی ثبات

(اِجْذَاع) بزندان کردن لغتی است در دال مهمله و جَذَّع گردیدن ستور و مانند آن یقال اَجْذَعَ الفرسُ یعنی در سال سوم در آمد

(مُجَذَّع) کمعظم بی اصل و بی ثبات

(خَرُوْفٌ مُتَجَاذِعٌ) بره یا اسپ کره ست

ج ذ ع م

(جَذْعَمَة) بالفتح خورد و کودک و منه حدیث علی رض اَسْلَمَ ابوبکر واَنَا جَذْعَمَةٌ اصله جَذَعَةٌ والمیم زایدة والهاء للمبالغة

ج ذ ف

(مِجْذَاف) بالکسر بیل کشتی

(مِجْذَافَة) یکی و بدال مهمله لغتیست در تمامی معجمه

(مَجْذُوْف) بریده پا

(ض) جَذَفَهُ جَذْفًا) برید آن را + وجَذَفَ الطَّائِرُ) تیز برید مرغ و شتافت + وجَذَفَتِ الْمَرْأَةُ) بهم کوتاه زد و تیز رفت + وجَذَفَ السَّفِیْنَةَ) راند کشتی را به بیل

(اَجْذَفَ الطَّائِرُ) تیز برید مرغ و شتافت + واَجْذَفَتِ الْمَرْأَةُ) گام کوتاه زد و تیز رفت

(اِنْجَذَفَ الطَّائِرُ) تیز برید مرغ

ج ۱

ج ذ ل

(جِذْل) بالکسر بیخ درخت وتنهٔ آن بی شاخ وکنده هیزم اَجْذَال واجذل جِذَال وجُذُول وجُذُولَة جمع + وبیخ بزرگ درخت وچوب خشک ویفتح فی الکل وجانب لعل وبیرکوه ونمایان ازآن اَجْذَال جمع + ومال اندک وکنده که درشترخانه نصب کنند تاشتران گرگین بدان خارند ومنه المثل اَنَا جُذَيْلُهَا المُحَكَّكُ وجُذَيْل مصغر جِذْل است بتصغیر تعظیم یعنی من جِذْل ایشانم که بعقل من شفا حاصل کنند چنانکه شتران گرگین + وجِذْلُ رِهَانٍ) صاحب رهان ویقال فلان جِذْلُ مَالٍ اِذَا کَانَ رفیقًا بسیاسته + وجِذْلُ الطِّعَان) لقب علقمه بن فراش که ازمشاهیر عرب است

(کَرْمَةٌ جَذِلَةٌ) کفرحة انگور رسته وپیچیده شاخ

(جَاذِل) کصاحب برجای ایستاده مانند ستون وشادمان جُذَّلان جمع + وسِقَاءٌ جَاذِل) خیکی که شیررا بدمزه گرداند

(ن) جَذَلَ جُذُولًا) بپای ایستاد وثابت گردید

(س) جَذِلَ جَذَلًا) محرکه شادمان شد جَذِلٌ ککتف وجَذْلَان) نعت ازآن جُذْلَان بالضم جمع

(اَجْذَلَهُ) شادمان کرد اورا

(اِجْتَذَل) شادمان گردید

(تَجَاذُل) باهم کینه داشتن ودشمنی نمودن

ج ذم

(جِذْم) بالکسر وبفتح اصل وبن هرچیز واهل وقبیله اَجْذَام وجُذُوم جمع

(جِذْمَة) بالکسر پاره ازرسن وجز آن که سرآن بتراشند واصل آن باقی دارند وتازیانه جِذَم جمع

(جَذْمَة) بالفتح ویحرک جای بریدگی دست

(جَذَم) بالتحریک زمینی است ببلاد تمیم

(جَذَمَة) بیه بالایین خرمابن وآن نفیس تر باشد

(جَذِم) ککتف تیز رو وشتاب

(جُذْمَة) بالضم بریدگی دست وافتادگی سرانگشت

(جُذَام) کغراب خوره هو علة تحدث من انتشار السوداء فی البدن کله فیفسد مزاج الاعضاء وهیئاتها وربما انتهی الی تاکل الاعضاء وسقوطها عن تقرح + وقبیله است ازمعد وکوهیست حسمی

(جُذَامَة) باقیمانده ازکشت درود

(اَجْذَم) بالفتح بریده دست یا آنکه سرانگشتانش رفته باشد وفی الحدیث من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی وهو اجذم + جَذْمَی والحمقی جمع + وگرفتار بعلت جذام + وسروس بن اجذم) شاعریست

(جَذْمَاء) دست افتاده سرانگشت ونام زنی شیبانی کانت ضرة للبرشاء فرمت الجذماء البرشاء فاحرقتها فسمیت البرشاء ثم وثبت البرشاء فقطعت یدها فسمیت الجذماء

(جَذِيمَة) کسفینة قبیله است ازعبدالقیس + جَذَمِیّ محرکه منسوب است بآن وتقدیم جُهَيْمَة + وجَذِيمَة الابرش) نام ابن مالک بن فهم ملک حیره که صاحب زباء است

(جُذْمَان) بالضم نره درخت آن

(مَجْذَم) کمنبر گرفتار بعلت جذام

(مِجْذَام) بالکسر نام اسپ مروی ازبنی یربوع + ورَجُلٌ مِجْذَامٌ) مردیکه یک سوکننده کارها ودوستی برنده + مِجْذَامَة مثله والهاء للمبالغة

(ن) جَذَمَ یَدَهُ) برید دست اورا

(س) جَذِمَتْ یَدُهُ) بریده شد دست او وافتاد سرانگشتان وی + و جُذِمَ) مجهولا مبتلا گردید بمرض خوره + مَجْذُوم) نعت ازآن

(ض ن) جَذَمَهُ جَذْمًا) برید آنرا + جَذِيم) نعت ازآن

(اَجْذَمَ یَدَهُ) برید دست اورا + واَجْذَمَ السَّيْرَ) تیز رفت + واَجْذَمَ الفَرَسُ) سخت دوید + واَجْذَمَ عَنِ الشَّيْءِ) بازایستاد ازآن + واَجْذَمَ عَلَيْهِ) قصد کرد بر آن

(مُجَذَّم) کمعظم بریده دست وپا + وشِعْبُ المُجَذَّمِيْنَ) درمکه است شرفها الله تعالی

(جَذَّمَهُ تَجْذِيمًا) برید آنرا شدد للمبالغة

(تَجَذَّمَ) بریده گردید

(اِنْجَذَمَ) بریده شد

ج ذم ر

(رَجُلٌ جُذَامِرٌ) کعلابط بالکسر نام اسپ مروی

شکننده پیمان
(جِذْمَاد) بالکسر پاره از شاخ درخت
که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن
(جُذْمُوْر) بالضم اصل و بن هر چیز
یا اول آن و پاره از شاخ درخت که بر تنه
مانده باشد بعد از بریدن جَذَامِیْر
جمع + واَخَذَهُ بِجُذْمُوْرِهِ و
بِجَذَامِیْرِهِ) یعنی گرفت همه آنرا

ج ذن

(جِذْن) بالکسر بیخ و تنه درخت
بی شاخ

ج ذو

(جَذْوَة) شعله پاره آتش و خدرک
آتش و پاره از هر چیزی جُذْوَة بالضم
والکسر و جِذَاء) کجبال جمع
(جَذَاة) بیخ درخت بزرگ و پاره
سطر از چوب جِذَاء جمع + و
موضعیست
(جَاذِی) بر سر پای نشیننده و بر سر
انگشتان ایستاده جِذَاء بالکسر والمد
جمع + و رجل جَاذٍ) مرد کوتاه ارش
و کوتاه دست جَاذِیَة) مونث
(جَوَاذِی) ماهیهای تیزرو گویا بر
زمین پا نمی نهند
(مِجْذَاء) محراب چوب بیست گرد

که بدان بازی کنند و آن سلاح است
و منقار
(مُجْذَوْذِی) کمخشوش آنکه ملازم
خانه و ملازم پالان باشد
(ن) جَذَا جَذْوًا بالفتح و جُذُوًّا)
کسمو بر جای ایستاده شد یا بزانو
نشست یا ایستاد بر سر انگشتان + و
جَذَا الْحَجَرُ) ایستاده کرده پیشتر
افکند آنرا + وجَذَا الْقُرَادُ فی
جَنْبِ الْبَعِیْرِ) چسپید که پهلوی
شتر + وجَذَا السَّنَامُ) پیه ناک
گردید کوهان
(اَجْذَی) بر جای ایستاده شد
مُجْذِی نعتست از آن و فی
الحدیث مثل الارزة الْمُجْذِیَةِ علی
الْاَرْضِ ای الثابتة + واَجْذَی
الْحَجَرَ) بمعنی جَذَا الحجر است + و
اَجْذَی الْفَصِیْلُ) پیه ناک گردید
کوهان شتر بچه + فَصِیْلٌ مُجْذٍ)
نعتست از آن
(تَجَاذِی) زور آزمائی کردن باهم
در رفع سنگ

ج ذی

(جِذْی) بالکسر اصل و بن هر چیز
(جِذْیَة) بیخ درخت

(ض) جَذَیْتُهُ عَنْهُ) باز داشتم اورا
از آن
(اَجْذَی عَنْهُ) باز ایستاد از آن
(تَجَذِّی) دم کشان بانگ کردن
کبوتر گرد ماده یقال الحمام یَتَجَذَّی
بِالْحَمَامَةِ
(تَجَاذِی) بیرون رفتن از میان
چیزی

باب الجیم فصل الراء

ج رء

(جُرْأَة) بالضم و الکسر جُرَّة گکره
بترک الهمزة و جَرَاءَة گکراهة و
جَرَائِیَة گکراهیة و جَرَایَه بالیاء
مثله و اخیر نادر است
(جَرِیءٌ) کامیر مرد دلاور اَجْرَاء و
اَجْرِیَاء کانبیاء و جُرَآء کعلماء
و جمع + دلیر
(جَرِئَة) خانه که دران دد ازا
شکار کنند جَرَائِی کلالی جمع
(جِرِّیَّة) کسکینة رود و اندرون
مرغ و حلقوم جِرِّیَة بالیاء مثله
(ک) جَرُؤَ جَرَاءَةً) بالفتح والمد
دلیر گردید
(جَرَّأَهُ عَلَیْهِ تَجْرِئَةً) دلیر گردانید
او را بر وی

(مُجْتَرِیء) مبنا للفاعل شیر
(اِجْتَرَأَ عَلَیْهِ) دلیر گردید بر وی
(تَجَرَّأَ عَلَیْهِ) بمعنی اجْتَرَأَ عَلَیْهِ است

ج رب

(جَرَب) محرکة گر و زنگ شمشیر و
خشونتی است که در داخل پلک
عارض شود و بدان آب از چشم
روان باشد
(جَرِب) کتف گرکین جُرْب
بالضم و جِرَاب بالکسر جمع
(جَرْبَة) بالفتح دهی است بمغرب
(جِرْبَة) بالکسر کشت زار و زمین
بی آب و گیاه یا زمین شیار کرده و
آراسته برای کشت و درخت جِرَب
جمع + و پوست پاره یا بوریا و مانند
آن که بر کناره چاه اندازند تا آب در
چاه نریزد و شکسته نگردد یا آن
پوست پاره و مانند آن که در نهر
اندازند تا آب بر آن رود
(جِرَاب) بالکسر انبان و خنور و قد
یفتح حکاه عیاض و غیره جُرْب بالضم
و بضمتین و اَجْرِبَة جمع + و غلاف
خایه و درون چاه و لقب یعقوب بزاز
محدث ابن ابراهیم و ابو جِرَاب
عبد الله بن محمد قرشی است

(جُرَاب) کغراب کشتی خالے و آبے است بمکه

(جَرُوب) کصبو سنگ تراشیده

(جَرِیب) کامیر مقدار چهار قفیز باشد و قفیز از موزون هشت مکوک و مکوک سه کیلجه و کیلجه یک من و هفت ثمن من و از زمین یکصد و چهل و چهار گز باشد اَجْرِبَة و جُرْبَان جمع * و کشت زار و رود و نام روی

(جُرَیب) کزبیر وادی است بمین و وهی است به نجد و نام جد جد محمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن اسمعیل زاهد * و جُرَیْب بن سعد از قبیله هذیلست

(جُرَیبَة) نام شاعری که پدرش اَشیَم نام داشت

(اَجْرَب) گرگین جَرْبان بالفتح مثله جُرْب بالضم و جَرْبی کسکری و اَجَارِب جمع

(جَرْبَاء) مونث اَجْرَب و آسمان یا ناحیه که در آن فلک آفتاب و ماه میگردد و زمین قحط زده و دختر بانمک و وهی است قریب اَذرُح قال مجد الدین وغلط من قال بینهما ثلثة ایام وانما الوهم من رواة الحدیث من اسقاط زیادة ذکرها الدارقطنی وهی مابین ناحیتی حوضی کما بین المدینة و جَرْبَاء و اَذرُح و اَبُو الجَرْبَاء عاصم بن دُلَف است که در روز جمل قائد شتر عائشه بود رضی الله عنها

(اَذْنَاب الجَرْبَى) گیاهی است که بعد خشک شدن سبز گردد

(جَرَب) محرکه شده ة الباء مرد کوتاه بالا فریبنده و گربز

(جَرَبَّة) گروه خران یا درشت و قوی از خران و مردمان و زهار خر و بسیار و کوهی است یا آن بضمتین است بروزن حُزُقَّة و عیال مرد که بخورند و نفعه نبخشند

(جَرَنْبَة) محرکه بسیار و النون زائدة

(جِرِبَّان السَّیْف) بکسرتین مشددة الباء و بضمتان تیزی شمشیر و نیام شمشیر و غلاف آن و حمائل شمشیر * و جُرُبَّان القَمِیص گریبان و خشتک پیراهن

(جِرِبَّانَه) بکسرتین و تشدید با زن بسیار فریاد و پلید زبان

(جُرُبَّاء القَمِیص) بالضم و بالکسر و تشدید با گریبان پیراهن

(جِرْبِیَاء) بالکسر باد شمال یا سرد آن بادی که میان صبا و جنوب یا بادیکه میان شمال و نور وزد و مرد ضعیف

(اُجْرُبَان) بالضم و فتح الراء دو قبیله است بنو عبس و ذُبیان

(اَجَارِب) بالفتح قبیله است از بنی سعد

(ن) جَرَبَ الحَجَرَ جَرْبًا تراشید سنگ را

(س) جَرِبَ جَرَبًا گرگین شد و جَرِبَ ذَیْلُهٗ ویران خراب شد زمین بد و گرگین شدند شتران او

(اَجْرَبُوا) صاحب شتران گرگین شدند

(مُجَرِّب) کمحدث دانای کارها

(مُجَرَّب) کمعظم مرد آزموده و شیر درنده

(دَرَاهِم مُجَرَّبَة) دراهم موزون

(جَرَّبَه تَجْرِبَة) آزمود او را

(اِجْرَأَبَّ) کاقشعر دراز کرد گردن تا بنگرد

(اِجْرِنْبَاء) بی تکیه خواب کردن ملحق باِحْرِنْجَام

ج ر ب ث

(جُرْبُث) بالضم موضعیست

ج ر ب ذ

(جَرْبَذَة) بالفتح نوعی از رفتار شتر و اسپ یا آن گران دویدن آنست یا نزدیک شدن سرسم بزمین و بلند گردیدن آن

(جِرْبَاذ) بالکسر نوعی از رفتار اسپ و شتر

(فَرَس مُجْرَنْبِذ مُجْرَنْبِذ القَوَائِم) یعنی اسپ گران رو یا آنکه سر فرو فکنده و هردو پا را و موضع هردو دست گذارد در رفتار

(جُرُنْبُذ) کقنفذ سطبر درشت

(جُرُنْبُذَة) آنکه مادرش شوهر دارد

ج ر ب ز

(جُرْبُز) کقنفذ فریبنده معرب گربز

(جَرْبَزَ جَرْبَزَةً) گربز گردید * و جَرْبَزَ الرَّجُل رفت یا منقبض شد یا ساقط گردید و برافتاد

ج ر ت

(جُرْت) بالضم وهی است بصنعا از ان وی است یزید بن مسلم و اسمعیل بن ابراهیم بن جِرْت بالکسر محدث است

ج ر ث

(جِرِّیث) کسکیت مار ماهی دنی

حدیث علی انه اباح اکل الجریث
و فی روایة انه کان ینهی عنه
(جرثی) کقرشی نوعی از انگور
(جرثیة) بالکسر نای گلو
(جرثی) بر آمد جرثه او یا آماس
گرد

ج ر ث ب

(جرثب) بروزن جعفر یا قنفذ موضعی
است

ج ر ث ل

(جرثل التراب) برباد داد خاک را
بدست

ج ر ث م

(جرثم) کقنفذ موضعیست یا آبی
است مر بنی اسد را
(جرثمة) اصل هر چیزی + و شدید
بن قیس بن هانی بن جرثمة
محدث است
(ابو ثعلبة جرثوم خشنی ابن
ناشر یا ناشم) بالضم صحابی است
یا ابن جرهم است
(جرثومة) اصل و بن هر چیز
جراثیم جمع + یا خاک فراهم آمده
به بیخ درخت و خاکی که آنرا باد برد
و خانه مورچگان و سرهای کلوخ فی
الحدیث لما اراد ابن الزبیر بناء
الکعبة کانت فی المسجد جراثیم
ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب
او طین ای لم تکن ارض المسجد مستویة
(جرنثم) افتاد از بالا بنشیب و
فراهم آمد و لازم گرفت جای را + و
(جرنثم الشی) گرفت بهتر آنرا
(مجرنثم) فراهم و مجتمع شونده + و
(رکب مجرنثم) رکب نشانه شونده
(اجرنثم) افتاد از بالا بنشیب و
فراهم آمد و لازم گرفت جای را

ج ر ج

(جرج) محرکة زمین درشت سنگ
ناک و جاده و میانه راه
(جرجة) جاده و میانه راه و نام مهتر
لشکر روم در جنگ جرموک او مسلمان
شده
(وشاح جرج) گلنف جمیل جنباز
و فراخ
(جرج) بالضم شهریست بفارس
و نام جد محمد فقیه بن سعید اندلسی
(جرجة) خرجینه جرج جمع + و
(یحیی بن جرجة) محدث است + و
(بنو جرجة) باشندگان مکه
(جرجان) بالضم شهریست
(جرجانیة) قصبه است در بلاد
خوارزم معرب گرگانج
(رشیش بن قیس بن جریج)
کاسه ممدوح حطیه شاعر است
(جریج) کزبیر نام مردی
(س) جرج الخاتم فی اصبعه
(جرجا) جنبان گردید انگشتری در
انگشت بجهت فراخی + و جرج
الرجل) رفت بر زمین درشت یا
در میانه راه
(تجریج) موی سر ستردن و جنبان
فراخ ساختن چیزی

ج ر ج ب

(جرجب) بالضم و تشدید الباء
شکم و درون هر چیزی
(جرجبان) بالضم بمعنی جرجب
است
(جراجب) شتران بزرگ
(جرجبه جرجبة) خورد آنرا + و
(جرجب الاناء) تمام خورد آنچه
در آوند بود

ج ر ج س

(جرجس) بالکسر پشه ریزه و موم
و گلی که آن مهر کنند و کتاب
(جرجیس) بالکسر نام پیغامبری
علیه السلام

ج ر ج م

(جرجوم) بالضم کازیره و نوعی
از افکندن
(جرجمان) بالضم بسیار خوار
(جراجم) آواز شیر در خیک
(جراجمة) گروهی است از عرب
بجزیره یا نبطیان شام اند
(جرجمه جرجمة) نوشید آنرا + و
نیز جرجمة) خوردن چیزی و
افکندن و ویران کردن و باز نمودن بنا
(تجرجم) بیفتاد و بچاه فرو رفت و
شکسته و ویران گردید + (تجرجم
اللیل) آخر رسید شب + و تجرجم
الوحشی فی وجاره) در آمد در
جای باش خود و فراهم گردید + و نیز
(تجرجم) بسیار خوردن و نوشیدن

ج ر ح

(جرح) بالضم خستگی جروح
اجراح جمع + و اخیر قلیلست
(جراحة) بالکسر خستگی جراح
جمع جراحات مثله
(جریح) کامیر خسته یستوی فیه
المذکر والمونث یقال رجل جریح
وامرأة جریح جرحی کقتلی جمع

(جَرّاح) کشنده و نام مردی
(جَوارِح) ایشان دده و اندامهای مردم که بدان کار کنند و شکاریان از مرغ و دده جمع جارِحَة است و قولهم هذه النّاقَةُ والأَتانُ مِن جَوارِح المال یعنی جوان و بچه ده است
(ف) جَرَحَهُ جَرحًا) خسته کرد آنرا ✤ و فی المثل جَرحَهُ حیث لا یضع الرّاقی انفه یضرب لمن یقع فی امر لا حیلة له فی الخروج منه قالته جَندَلَة بنت الحارث لکانت تحت حنظلة بن مالك وهی عذراء وکان حنظلة شیخًا فخرجت لیلةً مطیرةً فبصیر بها رَجلٌ فوثب علیها وافتضها فصاحت فقال لها رَجلٌ مالكِ فقالت لَسَعَتْ قال أینَ قالت حیثُ لا یَضَعُ الرّاقی انفَهُ ✤ وجَرَحَ) کسب کرد و ورزید ✤ وجَرَحَ فُلانًا) عیب کرد اورا و دشنام داد او ✤ وجَرَحَ شاهِدًا) باطل کرد عدالت اورا
(س) جَرِحَ) خسته گردید ✤ و جَرِحَت شَهادَتُهُ) نامقبول گردید گواهی او
(جَرَّحَهُ) خسته کرد اورا شدد للمبالغة

(اِجْتَرَحَ) کسب کرد و ورزید
(اِسْتِجْراح) عیب و فساد و بیرون آوردن یقال قد وَعَظتُکُم فلم تَزدادوا الّا اسْتِجراحًا ✤ واسْتَجرَحَت هذه الأحادیثُ وکَثُرَت ای هی کثیرة وصحیحها قلیل

ج ر د

(جَرْد) بالفتح جامه کهنه سوده اَجراد جمع ✤ وفرج وزه وسپرو بقیه مال و گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند ✤ ومَکانٌ جَرْدٌ) جای بی نبات ✤ ودَرَاب جَرْد) دو موضع است
(جَرْدَة) چادر سوده و کهنه ✤ وابن جردة) ویضم یکی از متمولان بغداد بوده
(جَرَد) محرکه صحرائی بی نبات و موضعیست ببلاد تمیم و علت سپی ستور مانند آماس و ترنجیدگی ادهر بالذال و پشت ومنه رُمی علی جردة ای ظهره
(جُرْدَة) بالضم زمین همواری گیاه ویقال امرأة بَضّة الجُردة وکذلك بَضّة المُجَرَّد والمُتَجَرَّد یعنی تنک پوست آگنده گوشت است وقت برهنگی
وکذا فلانٌ حَسَنُ الجُردة والمجرّد والمُتَجَرَّد والمُتَجرَّد مصدر فان کسرت الراء اردت الجسم
(مَکانٌ جَرِدٌ) کَکَتِف جای بی نبات جردة مؤنث یقال ارض جردة
(اَجْرَد) شتری که بعلت جرد مبتلا باشد وزه ستور یا عام است و پشت یقال رُمی علی اَجْرَدِهِ ای ظهره و بسیار سبقت کننده و درگذرنده ✤ ومکان اَجرَد) جای بی نبات وکذلك فضاء اَجرَد اَجارِد جمع ✤ ورَجُلٌ اَجرَد) مرد بی موی جُرْد جمع ✤ ومنه الحدیث اهل الجنّة جُرْدٌ مُرْدٌ ✤ و فَرَسٌ اَجْرَد) اسپ کوتاه و تنک موی ✤ وهو مدح للفرس ✤ ویَومٌ اَجْرَدُ) روز تمام ✤ وما رَأیتُهُ مُنذُ اَجْرَدانِ) یعنی دو روز یا دو ماه
(جَرْداء) سنگ سخت و تابان ✤ و نَعلٌ جَرْداء) کفش بی موی ✤ و اَرضٌ جَرْداء) زمین بی نبات ✤ و خَمرٌ جَرْداء) شراب صاف
(جارِد) کصاحب موضعیست
(جَراد) بالفتح ملخ یقع علی الذکر والانثی جَرادة یکی و نام موضعی و کوهی ✤ وبَنُو جَراد) قبیله است از عرب ✤ وما اَدری ایّ جَرادٍ عارَهُ) یعنی نمیدانم کدام کس برد اورا ✤ وجَرادُ البَحر) ملخ دریایی
(جَرادَة) نام زنی و نام اسپ عبدالله بن شرحبیل و اسپ ابی قتادة حارث بن ربعی و اسپ سلامة بن نهار بن ابی الاسود و نام اسپ عامر بن طفیل که آنرا سرح بن مالک گرفت و اسپ ماده ✤ وجَرادةُ العَیّار) فرسی او العیّار رَجُلٌ اَخَذَ جَرادةً لیاکلها فخرجت من موضع الثّرم بعد مکابدة العناء
(جَرادَتان) نام دو مطربه است که در مکه بودند در جاهلیت یا مر نعمان را
(جُراد) کغراب آبی است بدیار بنی تمیم
(جُرادَة) ریگستانی است و پوست و برگ دور کرده از شاخ
(جُرادِیّ) بالضم و تشدید یادهی است بصنعا
(جُرادی) بالضم والقصر موضعی است
(جُرْدان) بالضم نره ستور یا عام است جَرادین جمع ✤ ووادی است

میان عمقین

(جَرُود) کصبور جامه کهنه و سوده و موضعیست بدمشق

(یَومٌ جَرِیدٌ) کامیر روز تمام وکذلك عامٌ جَرِیدٌ + ومارأیته مُنذُ أَجرِدانِ) یعنی دو روز یا دو ماه

(جَرِیدَة) شاخ دراز تر باشد یا خشک یا شاخ برگ دور کرده جَرِید جمع + و گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند و بقیه مال و نبشته و شی گرد کرده شده جَرائِد جمع

(جَرِیداءُ المَتن) مصغرا میانه پشت

(جارُود) کطاوس مرد شوم بد فال ولقب ابو المنذر بشر عبدی صحابی ابن عمرو وانما لُقِّبَ بِه لانه اغار فی الجاهلیة علی بکر بن وائل واصابهم فجَرَّدَهُم او فرّ بابله الجرب الی اخواله نفشی ذلك الداء فی ابلهم فاهلکها + وسَنَةٌ جارُودٌ) سال سخت قحط

(جارُودَة) مثله

(جارُودِیَّة) گروهی است از زیدیان منسوب بسوی ابو الجارود زیاد بن ابی زیاد خراسانی

(جَرّاد) کشداد درویش بی مال

جَرّادُون جمع

(اِجْرِدّ) بالکسر وتشدید الدال وتد یخفف گیاهی است که در بیخ سماروغ روید و بدان بسماروغ پی برند اِجْرِدّة یکی

(اُجارِد) کعلابط موضعیست

(مَجْرُود) آنکه پوست ازان دور کرده باشند و کسیکه از خوردن ملخ شکم وی دردکین باشد + وزرعٌ مَجْرُودٌ) کشت ملخ زده

(اَرضٌ مَجْرُودَة) زمین ملخ ناک و ملخ رسیده

(ن) جَرَدَ القحطُ الارضَ) بی نبات کرد آنرا وکذلك جَرَدَ الجرادُ الارضَ + ونیز جَرَد) پوست برکند از چیزی بچیزی که

(س) جَرِدَ الفرسُ) کوتاه و تنک موی گردید + وجَرِدَ المکانُ) بی نبات گردید جای + وجَرِدَ الرجلُ جَرَدًا) خراج برآورد و پوست مرد از خوردن ملخ + وجُرِدَ) مجهولا دردکین شکم شد از خوردن ملخ + وجُرِدَ الزرعُ) ملخ رسیده شد کشت

(مُجَرَّد) کمعظم زه ستور یام است + ورجلٌ مُجَرَّدٌ) مرد تجربه کار

(جَرَّدَه تَجْرِیدًا) باز کرد پوست آنرا + وجَرَّدَه من ثوبه) برهنه کرد + وجَرَّدَ الجِلْدَ) برکند موی پوست را + وجَرَّدَ القومَ) سوال کرد بقوم وندا و ندا ورا یا داد وند بناخوشی + وجَرَّدَ القطنَ) پنبه بیرون کرد از پنبه دانه + وجَرَّدَ السیفَ) برکشید شمشیر را + وجَرَّدَ الکتابَ) ضبط نکرد آنرا از اعراب و نقاط + وجَرَّدَ الحجَّ) بی قران گزارد آنرا + ونیز تَجْرِید) برهنه کردن زمین را از نبات و جز آن و پیراستن درخت و جامه کهنه پوشیدن

(مُتَجَرِّدَة) بمبنا للفاعل نام زن نعمان بن منذر ملک حیره

(تَجَرَّد) برهنه گردید + وتَجَرَّدَ للامرِ) کوشش کرد در کار و از همه فارغ شده بوی پرداخت + وتَجَرَّدَ العصیرُ) فرونشست جوش آن + وتَجَرَّدَتِ السُنبُلَةُ) برآمد خوشه از غلاف + وتَجَرَّدَ بالحج) همچو حاجیان گردید ومنه حدیث عمر تَجَرَّدُوا بالحج وان لم تحرموا ای تشبهوا بالحاج وان لم تکونوا حجاجا قیل یقال فلان تَجَرَّدَ بالحج اذا افرده ولم یقرن

(اِنْجَرَدَ) برهنه گردید + وانْجَرَدَ بنا السیرُ) دراز گردید + وانْجَرَدَ فی السیر) ای مضی فیه + وانْجَرَدَ الفرسُ) کوتاه و تنک موی گردید + وانْجَرَدَ به السیلُ) دراز وطویل گشت + وانْجَرَدَ الثوبُ) سوده گردید

ج ر د ب

(جَرْدَبِیّ) بالفتح طفیلی یعنی کسیکه ناخوانده بضیافت آید و آنکه دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد یا بدست راست خورد و بدست چپ منع کند

(جَرْدَبان) بالفتح معرب گرده بان است یعنی نگاهبان نان و بمعنی جردبی است که مذکور شد ویضم یقال جعل الرجل شماله جُرْدُبانا اذا وضع یده علی الطعام بین یدیه لئلا یتناوله غیره

(جِرْداب) بالکسر میانه دریا معرب گرداب

(مُجَرْدِب) بکسر الدال آنکه دست بر طعام خوان نهد تا دیگری نخورد یا

آنکه بدست راست خورد و بدست
چپ باز دارد و طفیلی
(جَرْدَب) بحرص تمام همه طعام
خورد * و نیز جَرْدَبة دست بر
طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد
یا بدست راست خوردن و بدست
چپ باز داشتن

ج ردبل

(جَرْدَبِیل) کزنجبیل بمعنی جرد
بان است که مذکور شد

ج ردح

(جِرْدَاح) بالکسر تثنیهٔ زمین
جِرْدَاحة بالتاء مثله
(جَرْدَح عُنُقَهُ) دراز کرد گردن
خود را
(غُلَام مُجَرْدَح الرَّأس) بالفتح
کودک کلان سر

ج ردحل

(جِرْدَحْل) بکسر الجیم وفتح الدال
وادی و شتر بزرگ اندام زبا شد
یا ماده

ج ردش

(جَرْدَش بن حَرام) کجعفر پدر
بطنی است

ج ردق

قال الجوهری الجیم والقاف لا
یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام
العرب الا ان تکون معربا او حکایة صوت
(جَرْدَقَة) بالفتح نان معرب کرده
(جَرْنَدَق) کغضنفر شاعریست
همدانی

ج ردل

(جَرْدَل) نزدیک افتادن شد قال
مجد الدین ووقع فی صحیح البخاری
فمنهم الموبق بعلمه ومنهم من
یُجَرْدَل وفی روایة فمنهم المجردل
کلاهما بالجیم فیما ضبطه الاصیلی
وفسره بالاشراف علی السقوط وحکی
ابن الصابونی المخردل بالزاء والجیم
وهو وهم وروایة الجمهور بالخاء
والراء

ج ردم

(جَرْدَم) کجعفر ملخ سیاه سبز سر و
مرد بسیار گوی
(جَرْدَمَ مَا فِی الجَفْنَة) تمام خورد
آنچه در کاسه بود * وجَرْدَمَ الخُبْزَ
خورد همه آنرا * ونیز جَرْدَمَة
تمام خوردن بحرص و دست بر طعام
خوان نهادن تا دیگری نخورد یا
بدست راست خوردن و بدست چپ

منع کردن لغتیست در جردبة واز
شصت در گذشتن و سرعت نمودن
وبسیار گفتن

ج رذ

(جَرَذ) محرکه بیماری پی ستور مانند
آماس و ترنجیدگی
(جُرَذ) کصرد کلان موش جِرْذَان
بالکسر جمع
(ارض جَرِذَة) کفرحة زمین
کلا موش ناک
(اَجْرَذ) آنکه در رفتار ریش پایها
نزدیک گذارد و پاشنهاها دور
(ذو اجراذ) موضعیست
(ام جِرْذَان) بالکسر نوعی از خرما
جِرْذَانَة یکی
(جَرَاذین) نوعی از خرما الواحدة
جِرْذَانَة بالکسر
(ن جَرِذَتِ القُرْحَة) بسته و
مانند موش گردید ریش
(اَجْرَذَه) بیرون کرد آنرا و جدا
ساخت * واَجْرَذَه الیه بیچاره
کرد اورا
(مُجَرَّذ) کمعظم مرد آزموده استوار رای

ج رذق

(جَرْذَقَة) نان معرب کرده

ج رذم

(جَرْذَمَة) شتافتن

ج رر

(جَرّ) بالفتح موضعیست بحجاز در
دیار اشجع و بن کوه قال الراجز * و
قد قطعت وادیا وجرا * کذا فی
الصحاح وفی القاموس انه تصحیف
للفراء والصواب الجر اصل کعلا بطن
الجبل والوهدة من الارض * وسوخ
گفتار ورواه و زبنبیل و چینیکه از
سلاخه عرقوب شتر سازند ودر آن نان
گوشتی که جهت ذخیره یا توابل
پزند گذارند و از و نباره و چ و خران
آویزند و آن پیوسته جنبان باشد و
رسنی که در ساز قلبه بندند و حرکت
زیره * و حُرُوفُ الجَرّ هفده حرف
است در اکثر و عَیْنُ الجَرّ شهری
است بشام
(جَرّة) سبوجر و جرار جمع *
نان یا نانی که در خاکستر گرم پزند
(جِرّة) بالکسر بیات کشیدن آنچه
شتر از گلو بر آرد و جهت نشخوار و بفتح
ومنه قولهم لا افعل ما اختلف الجرة
والدرة یعنی الجرة تعلو والدرة تسفل
ولقره که شتر بدان نعل کند تا وقت

علف وگروه مردم که اقامت کنند وبار سفر گزینند ❊ وباب بن ذی الجرة) همانست که شهرک فارسی را ور روزیشهر در یاران عثمان بقتل رسانید ❊ وسوم بنت جرة) اعرابیه است

(جرة) بالضم وبفتح وام هود فی المثل نازع الجرة ثم سالمها وذلك ان العنبة اذا نشب فیها ناوضها ساعة ثم تنقر بالاضطرار کانه سالمها یضرب لمن خالف ثم اضطر الی الوفاق وچیزی از آهن که در بن آن سوراخ باشد دهان گندم کارند ❊ ویزید بن اخنس بن جرة) صحابی است

(جری) کغیتق نوعی از ماهی است دراز واملس که پشیز ندارد ولا یاکله الیهود

(جریة) سنگدان مرغ ❊ جریئة) کسکینة مثله

(جار جار) اتباع است واکثر کلامهم حاز یاز بالیاء

(جارة) شتری که مهار کشیده شود فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیة و دافق بمعنی مرضیة ومدفوق وفی الحدیث لا صدقة فی الابل الجارة

وهی رکائب القوم لان الصدقة فی السوائم وراه بسوی آب

(جریر) کامیر مهار ورسن چرمین گلوی شتر یارسنی که شتر را بجای فسار باشد اجرة جمع ❊ ونام مردی و جریر الا دقط وجریر بجلی ابن عبدالله بن جابر وجریر حمیری ابن عبدالله وجریر بن اوس بن حارثه وابوجریر صحابیانند

(جریرة) گناه یقال جر علیه جریرة ای جنی علیه جنایة جریر وجرائر جمع ❊ وفعلته من جریرتک) یعنی کردم آنرا از بهر تو

(جریریة) گروهی از زیدیان منسوب بسوی سلیمان بن جریر که یکی از روسای ایشان بود

(جرود) کصبور چاه دور تک ونان برجا مانده وناقه که ایام ولادتش درگذشته باشد وشتر بسیار خوار ❊ و فرس جرود) اسپ سرکش وکذلك جمل جرود

(جارود) کقاموس نهر سیل

(جرادة) نوعی از کژدم کوچک خبیث که زرد باشد ودم کشان رود وناحیه ایست ببطیحه ❊ وکتیبة

جرارة) لشکر گران رو بجهت کثرت جنبش جرار مثله

(فعلت من جرالک ومن جرائک) وبتخفیف یعنی کردم از بهر تو

(اجران) مردم وپریان

(مجر) بالفتح شاه تیرخانه ❊ ومجر الکبش) موضعی است بمنی

(مجرة) آسمان دره وراه کهکشان

(ذو المجر) کمحط لقب شمشیر عتیبة بن حارث بن شهاب

(جرجر) کغضنفر سن کوب آهنی

(جرجرة) گیاهیست خوشبوی وآواز گلوی شتر

(جرجر) بالکسر نخود وباقلا وبفتح وشتر بسیار آواز وتره تیزک جرجیر مثله

(جرجار) بالفتح گیاهی خوشبوی وشتر بسیار آواز وآواز تندر

(جرجارة) آسیا

(جرجور) بالضم گروه وشتر بزرگ هیکل وشتر نجیب جراجر جمع ❊ و مائة جرجور) صد کامل وتمام

(جراجر) کعلابط شتر بسیار بلند آواز وبسیار آب خوار وآب باآواز

(جراجر) شتران نجیب بزرگ هیکل جرجور مثله یا جرجور واحد آنست

(جرجرایا) موضعیست بعراق

(ن) جر الحبل وغیره جرا) بالفتح کشید آنرا ❊ ونیز جر) بزمی راندن ستور وروان چریدن شتر وسوارشده گذاشتن شتر ماده را بچرا وکفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد ونزادن ناقه بچه را یکماه یا دو ماه یا چهل روز بعد تمامی سال حمل ❊ ناقة جرور) کصبور نعتست از آن و نزادن اسپ ماده بعد یازده ماه ❊ ودر گذشتن ولادت زن نه ماه را وزیر دادن کلمه را ویقال کان ذلك عام کذا وهلم جرا الی الیوم نصب علی المصدر او الحال ومعناها استدامة الامر واتصاله

(ن س) جر علی نفسه وغیره جرا) گناه کرد بروی

(مجر) بمبنیا للفاعل لقب شمشیر عبدالرحمن بن سراقة بن مالک بن جعشم

(اجر اجرادا) نشخوار کرد شتر ❊ و اجره رسنه) گذاشت ورا هرچه

جر

خواهد کرد + وَاَجِرَّهُ الدَّيْنَ
مهلت داد او را در اداء دین + وَاَجَرَّ
فُلانًا اَغَانِيَهُ) یعنی تبعیت او کرد
در سرود وپی رو او گردید + وَاَجَرَّهُ)
نیزه زد وگذاشت آنرا در زخم که
بکشد آنرا + ونیز اِجْرَار
شکافیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد
جَارَّهُ مُجَارَّةً) برابری کرد او را
ودیر داشت حق او را یا گناه جست
بروی
(تَجَرُّر) نیک کشیدن وبسیار
کشیدن
(اِجْتَرَّ) نشخوار کرد شتر ونیز اِجْتِرَار
کشیدن اِجْدَرَّ مثله وجِرَّة
باز آوردن شتر از گلو وکلّ ذی کرش یجترّ
(اِنْجَرَّ) کشیده شد + ونیز اِنْجِرَار
روان چرا کردن وسوار شده گذشتن
ناقه را بچرا
(اِسْتَجَرَّ لَهُ) قدرت داد او را زجر وی
ومنقاد او شد + ونیز اِسْتِجْرَار
کشیدن
(جَرْجَرَ الشَّرَابُ) آواز کرد + و
جَرْجَرَهُ) شراب با آواز خورانید
او را + ونیز جَرْجَرَة) آواز کردن
گلو ونی المثل اَنْ جَرْجَرَا العُودُ فَزِدْهُ
وَقْرًا وبانگ فرو بردن آب بحلق ومنه
الحدیث الذی یشرب فی اناء الفضة
انما یجرجر فی بطنه نار جهنم
(تَجَرْجُر) ریختن آب در حلق و
جرعه جرعه نوشیدن آب

ج ر ذ

(جُرَذ) بالضم گرز آهنی معرب
است اَجْرَاز وجِرَزَة جمع
(جُرْزَة) بند اسپست مانند آن
یک مشت از آن
(اَرْضٌ جُرُزٌ) بالضم وبضمتین و
بفتحتین وسکون دوم چهار لغت
زمین بی نبات که هیچ نرویاند یا
آنکه علف خورانیده باشند یا زمین
باران نارسیده جمع الجُرُز
جِرَزَة مثل حُجْر وحِجَرَة وجمع
الجرز اَجْرَاز مثل سَبَب واَسْبَاب
(جِرْز) بالکسر پوستین زنانه اَجْرَاز
وجروز جمع
(جَرَز) بالتحریک تنگ سال واندام
وسینه مردم یا وسط آن وسطبری
وگوشت پشت شتر
(جُرَزَة) هلاک
(جَارِز) کصاحب سرفه سخت و
بسیار سرفه وزن نازاینده
(اَرْضٌ جَارِزَة) زمین خشک
ودرشت که ریگ فرو گرفته باشد یا
زمین هموار جوارز جمع
(جَرَاز) کسحاب بیت یطعم
کالقرعة لا ورق له ثم یعظم کالانسان
قاعدا ثم یرق رأسه وینور نورا کالدفلی
تنبع من جنسه الجبال ولا یرعی
ولا ینتفع به + ورجل ذو جرار
مرد درشت وسخت
(جُرَاز) کغراب شمشیر بران + وناقة
جُرَاز) ناقه بسیار خوار + وذو الجراز
نام شمشیر ورقا بن زهیر که زهیر بر
خالد بن جعفر زده بود وآن شمشیر
برجست وکار نکرد
(جُرْزَان) بالضم ناحیه است
بارمینیه کبری
(جَرُوز) کصبو بسیار خوار که تمام
خوان بخورد وهیچ نگذارد وشتاب
خوار زن باشد یا مرد یقال رجل جروز
وامرأة جروز وناقة جروز ای الفاغی
بسیار خوار
(اَرْضٌ اَجْرَاز) علی صیغة الجمع
بمعنی ارض جرز است + وطوت
الحیة اجرازها) ای جسمها
(اَرْضٌ مَجْرُوزَة) بمعنی ارض جرز
است
(مَفَازَةٌ اِجْرَازٌ) بالکسر بیابان خشک
بی نبات
(جُرْأَز) کجندب موضعی است
ببصره
(ن) جَرَزَ جَرْزًا) بالفتح شتاب
خورد + ونیز جَرْز) کشتن ودرشتن
بچوب وبریدن
(ك) جَرُزَ) بسیار خوار وشتاب
خوار گردید
(اَجْرَزَتِ النَّاقَةُ) لاغر گردید
ناقة مُجْرِز) نعت است از آن + ونیز
اِجْرَاز) بقحط وخشک سال رسیدن
یقال اجرز فلان اذا امحل ومنسوب
کردن بسوی سختی ومنه المثل
اَجْرَزَنی وابتغی النَّوَافِلَ
(مُجَارَزَة) باهم مزاح کردن که
بدشنام ماند
(تَجَارُز) باهم دشنام دادن
بدی کردن بقول وفعل

ج ر ز م

(جَرْزَم) کجعفر وزبرج نان خشک
بی نان خورش

ج ر س

(جَرْس) بالفتح پاره از هر چیز و

منه سفی جَرْسٌ من اللَّیل ای
طائفة منه و آواز نرم یقال سَمِعْتُ
جَرْسَ الطَّیْرِ اذا سَمِعْتَ صَوْتَ مِنْقارِهٖ
یا عام است از ان و بکسر یا در حالت
افراد مفتوح آید یقال مَا سَمِعْتَ لَه
جَرْسًا و با لفظ حس مکسور نحو ما
سَمِعْتُ لَه حِسًّا وَلَا جِرْسًا

(جِرْس) بالکسر اصل هر چیزے
(جَرَس) محرکه درای و زنگ و فی
الحدیث لَا تَصْحَبُ الْمَلَائِكَةُ رُفْقَةً
فِیهَا كَلْبٌ اَوْ جَرَسٌ اَجْرَاس جمع ✤
و نام سگی و نام پسر لاطم بن عثمان
بن مُزَیْنَه

(جَرُوْس) کصبور شهر سیت
میان هرات و غَزْنَه و آبیست بنجد
مر بنی عقیل را

(جُرَیْس) کزبیر نام پدر عبدالرحمن
و غوث هر دو از اتباع
تابعیانند

(جَرِیْسَة) کسفینه گوسپند که شب
بدزدی رفته باشد

(جَادُوْس) کقاموس بسیار خوار
(جَاوَرْس) معرب گاورس است
که ارزن باشد

(جَاوَرْسَة) ده‌یست بمرو و دران
ده است قبر عبدالله تابعی قاضی مرو
ابن بُرَیْدَه بن حُصَیْب

(جَاوَرْسَان) دهی است در ری ✤ و
نه جَاوَرْسَان دهی است باصفهان

(جَوَارِس) زنبوران

(حُرُوْف مُجَرَّسَة) جمیع حروف
هجا سوای حروف لین

(ن ض) جَرَسَ جَرْسًا لیسید
زبان ✤ و نیز جَرْس) سخن گفتن
و خوردن زنبور گل را و ترنم کردن

(اِجْرَاس) آواز کردن بال مرغ
بوقت تیز گذشتن وی یقال اجرس
الطَّائِرُ اذا سَمِعْتَ صَوْتَ مَرِّهٖ و آواز
کردن سرود گوی شتران در حدا و
آواز آمدن از پیرایه و آواز پای کسے
شنیدن یقال اَجْرَسَنِی السَّبُعُ اِذَا
سَمِعَ جَرْسَكَ

(مُجَرَّس) کمعظم مرد کار آزموده
(نَاقَةٌ مُجَرَّسَةٌ) ناقه آزموده
در سیر و سواری

(تَجْرِیْس) آزموده کاری آزمودن
و محکم رای کردن و حاکم گردانیدن
کسی را در مال خویش و شنوانیدن
و بر داشتن کم نامی از کسی و منتشر کردن
ذکر وے

(اِجْتِرَاس) گرد آوردن و کسب
نمودن

(تَجَرُّس) سخن گفتن

ج رس م

(جِرْسَام) بالکسر علت برسام و زهر
(بَجْرَسَم جَرْسَمَةً) تیز نگریست

ج رش

(جَرْش) بالفتح پاره از شب و در آن
چهار لغت دیگر آمده جِرْش بالکسر
و بالضم و بالتحریک و کصرد یقال
اَتَیْتُهُ بعد جَرْشٍ مِنَ اللَّیْلِ یعنی پاره
اولین که از اول شب تا ثلث آن باشد
و اَتَیْتُهُ بِجَرْشٍ منه بالفتح یعنی در پاره
آخرین از آن و نام جائے ✤ و جَرْش
الافعی) آواز بیرون آمدن مار از
پوست چون بعض خود را ببعض
خارد

(جَرَش) محرکه شهرے است در
اُرْدُن

(جُرَش) کصرد جماعتیست از
محدثان و روستائے است بیمن ✤
اَدِیْمٌ جُرَشِیٌّ و نَاقَةٌ جُرَشِیَّةٌ)
منسوبست بوی

(جَارِش) کصاحب جانی و گناه گار
جُرَّاش کرمان جمع

(جَرَشِیّ و جَرَشِیّ) محرکتین نام
دو پسر عبدالله بن عُلَیْم بن جناب
(جِرِشَّی) کزمکی تن مردم و نفس
(جَرِیْش) کامیر نیم کوفته و مرد رسا
و نمک جوش نا کرده و نام مادّه بزی
است ✤ و عبد قیس بن خُفَاف بن
عبد جَرِیْش) شاعر بوده

(جُرَیْش) کزبیر بتی بوده در
جاهلیت

(جُرَاشَة) بالضم درشتی که بفتد
از چیزے که آنرا بکوبند ✤ و کَهْمَس
بن جُرَاشَة) صحابی بوده ✤ و اسد
بن عبد الملك بن جُرَاشَة)
محدث است

(جُرَائِش) کعلابط سطبر

(ن ض) جَرَشَه جَرْشًا) خارید آنرا
و نیز جَرْش) پوست باز کردن از
چوب و جز آن و مالیدن پوست تا نرم
و تابان گردد و نیم کوفته کردن حبوب
و مانند آنرا و سر بشانه خاریدن تا
سبوسه و جز آن برود و نرم دویدن

(اِجْتَرَشَ لِعِیَالِهٖ) گرد آورد و کسب
کرد برای عیال خود ✤ و اَجْتَرَشَ
الشَّیْءَ) ربود آنرا

(مُجْرَئِشّ) بکسر همزه سطبر پهلو

ج

(مُجْرَوِّش) میانه پهلو
(اِجْرَأَشَّ) کاطمان فربه شد جسم او بعد از لاغری اِجْرَوَّشَ کاکوهدّ مثله + واِجْرَاشَّتِ الابِلُ) پرشکم و فربه شدند شتران + اِبِلٌ مُجْرَأَشَّةٌ) بالفتح نعت از آن شذوذاً مانند اَحْصَنَ فهو مُحْصَنٌ

ج رش ب

(جُرْشُب) بالضم کوتاه بالا
(جَرْشَبَ جَرْشَبَةً) به شد بعد از بیماری یا لاغری + وجَرْشَبَتِ المرأةُ) دوتا شد وخم گردید یا به پیری رسید یا پنجاه ساله گردید

ج رش ع

(جُرْشُع) کقنفذ شتر یا اسپ بزرگ و بزرگ سینه وپهلو برآمده از شتر و جز آن ودوادی بزرگ شکم وکوه خرد سطبر درشت جَرَاشِع جمع

ج رش م

(جَرْشَم جَرْشَمَةً) به شد از بیماری وتیز نگریست وناپسند نمود روی اورا

ج رص

(مُجْرَاصِیَه) بالضم وفتح یا زاید مرد سطبر وشتر نر سخت

ج رص ل

(جُرَاصِل) کعلابط کوه

ج رض

(جَرَض) محرکه خدو ناشتا یا عام است
(جُرَاض) بالضم شتر سطبر گردن + ونَاقَةٌ جُرَاضٌ) ماده شتر که بر بچه مهربان باشد نعتٌ لها خاصةً
(جِرَاض) ککتاب سطبر بزرگ شکم وشیر
(جَرِیض) کامیر غمزده جَرْضَی جمع واندوه گلوگیر ومنه المثل حَالَ الجَرِیضُ دُوْنَ القَرِیْضِ ودرحق کسے گویند که اورا امری مانع پیش آید والاصل اَنَّ جَوْشَنَ الکِلَابِیَّ مَرِضَ حُزْناً حِیْنَ مَنَعَهُ اَبُوْهُ مِنَ الشِّعْرِ فَرَقَّ لَهُ قَدْ اَشْرَفَ عَلَی المَوْتِ فقال انطِقْ بِمَا اَحْبَبْتَ فقال جَوْشَنُ المثل
(جِرْوَاض) بالکسر سطبر بزرگ شکم وشیر که اسد باشد
(جِرْیَاض) بالکسر بزرگ شکم وشیر وغمزده جِرْآض بهمزه مثله
(جُرَئِض) کعلبط سطبر بزرگ شکم وشیر + وعبد الله بن جُرَئِض) محدث است
(نَعْجَةٌ جُرَئِضَةٌ) میش سطبر

(جُرَائِض) کعلابط بمعنی جُرَئِض کعلبط است + وجَمَلٌ جُرَائِضٌ) شتر بسیار خوار که درخت را بدندان گرفته ببرد آنرا
(ض س) جَرِضَ بِرِیْقِهِ جَرَضاً) محرکه فرو خورد خدو را باندوه + و نیز جَرَض) بگلو درماندن طعام وجز آن وبمردن رسیدن
(ن) جَرَضَهُ) خبه کرد اورا
(اِجْرَاض) خدو در گلو گیرانیدن کسی را ویعدی بالباء یقال اَجْرَضَهُ بِرِیْقِهِ

ج رض م

(جَرْضَم) کجعفر پیر بر جای مانده از لاغری وسخت پیر
(جُرْضُم) کقنفذ بسیار خوار جُرَاضِم کعلابط مثله
(جِرْضَمّ) بکسر وتشدید میم بسیار خوار وگوسپند ماده بزرگ فربه وکلان سال

ج ر ط

(جَرَط) محرکه اندوه گلوگیر وبگلو درماندن طعام والفعل من سمع یقال جَرِطَ بالطعام
(جِرْوَاط) بالکسر دراز

ج رع

(جَرَع) محرکه تافته تر شدن یک تاه از تاهای رسن و جرعه جرعه خوردن شراب والفعل من سمع + وذُو جَرَع) از قبیلهٔ الهان بن مالک است
(جَرَعَة) ویسکن ریگ هموار نیکو نبات آسان گذار یا زمین درشت که بریگ ماند یا ریگ توده که هیچ نروید بروے یا ریگ توده که یک جانب گیاه ویک جانب سنگریزه دارد اَجْرَع وجَرْعَاء کذلک فی الکل جَرَع بحذف تا وجِرْعَان بالکسر جمع + وبالتحریک موضعیست نزدیک کوفه از آنست یَوْمُ الجَرَعَة که اهل کوفه در آن فراهم آمده سعید بن العاص را که از طرف عثمان رضی الله عنه والی کوفه شده رسیده بود برگردانیدند وابو موسیٰ اشعری را والی خویش گردانیده از عثمان استجازت کردند پس عثمان حسب خواهش ایشان ولایتش را بحال داشت وبالفتح یک آشام فرو خوردن بیکبار
(جُرْعَة) مثلثه یک آشام از آب وشراب وجز آن یا باین معنی بضم

است وبتصغیر آن مثلث اَفْلَتَ
فُلانٌ جُرَیْعَةَ الذَّقَنِ او بجُرَیْعَةِ
الذَّقَنِ او بجُرَیْعَاتِهَا یعنی بقیه
جان او بدهانش رسید پس آن
نجات یافت درحق شخصی گویند
که قریب بهلاک باشد بعد از آن
نجات یابد
(جَرِع) گکتف رسنی که یک تاه آن
تافته تر باشد
(ف س) جَرِعَ الماءَ جَرْعًا) فرو
خورد آب اُجْرُعَة بالضم وبالفتح
اسم است از آن
(نَاقَةٌ مُجْرِعٌ) کمحسن ناقهٔ اندک
شیر مَجَارِع ومَجَارِیع جمع
(مُجَرَّع) کمعظم بمعنی جَرِع گکتف
است
(تَجْرِیع) فرو خورانیدن خشم و
جز آن
(اِجْتِرَاع) چوب از درخت باز
شکستن یقال اِجْتَرَعَ العُوْدَ و
فرو بردن بآب چیزے را
(تَجَرُّع) فرو خوردن خشم و جرعه
جرعه خوردن آب و مانند آن

ج رع ب

(جَرْعَب) کجعفر مرد درشت
خوی وگول و درشت و بلای سخت و
نام پدر ابو صَلْت جحدب نسّاب
(جُرْعُوب) بالضم مرد سطبر بسیار
آب خوار
(جِرْعِیب) بالکسر مرد درشت خوی
گول
(جَرْعَبَ الماءَ جَرْعَبَةً) نیکو
آب خورد
(اِجْرِعْبَاب) بر زمین افتادن

ج رع ب ل

(جَرْعَبِیل) کزنجبیل غلیظ درشت

ج رع ك

(جَرْعَكِیك) کبرتعید جغرات
جُرَعِیك کقذعمیل و جَرْعَلُوك
کعضرفوط کذلك

ج رع ن

(اِجْرَعَنَ) میل کرد و جنبید و
بیکبار افتاد ومقلوب اِدْجَعَنَّ است

ج ر ف

(جَرْف) بالفتح مال صامت باشد یا
ناطق وفراخ سالی وگیاه باهم پیچیده
و درختهاے خشک نوعی از انجیر که
مار آنرا دوست دارد یا گیاه افانیه
خشک + وعُوْدٌ جَرْفٌ) چوب
مختلف وکذلك قَدَحٌ جَرْف
(جَرْفَة) ویضم داغی است که بر ران
یا بر بدن ستور کنند جَرْف جمع یا
پوست شتر که برکنده تاب دهند و
بگذارند تا خشک گردد و به پشکل
نماند یا پارهٔ چرم بریده از ران یا زیر
بدن شتر که آنرا آویزان گذارند
بجهت نشان + وأرْضٌ جَرْفَةٌ)
بالفتح زمین مختلف
(جُرُف) بالضم موضعیست نزدیک
مکه وموضعی است نزدیک مدینه و
موضعیست بیمن از آن موضع است
احمد محدث بن ابراهیم و موضعے
است بیمامه و روی کوه هموار روآب
کند اَجْرَاف جمع
(جُرْفَة) آبی است بیمامه و پوست
پاره بریده که بر ران شتر آویزان
باشد جهت نشان
(جِرْف) بالکسر کنج و بن جاے که
آنرا سیل نبرد و یضم
(جِرْفَة) کوه ریگ و ریزه مانند جِرَف
جمع
(جُرُف) بضمتین آب کند جِرَفَة
جمع
(جَارِف) کصاحب مرگ ستور
و جز آن و طاعون و بلا و شومی که مال
و قوم را هلاک کند
(جُرَاف) کغراب نوعی از پیمانه و
یکسر + وسَیْلٌ جُرَافٌ) سیل که همه
چیز را برد + ورَجُلٌ جُرَافٌ) مرد
بسیار خوار که همه طعام را خورد و
مرد بسیار جماع شادمان + وذُو
جُرَاف) وادی است
(جَرِیف) کامیر درختهای خشک نوعی
از انجیر و افانیه خشک
(جَارُوْف) کقاموس بد فال و
حریص + ورَجُلٌ جَارُوْفٌ) مرد بسیار
جماع شادمان + وسَیْلٌ جَارُوْف)
آنکه همه چیز را برد
(أُمُّ الجَرَّاف) کشدّاد سپر و دلو
(مِجْرَفَة) کمکنسه بیل
(بَعِیْرٌ مَجْرُوْفٌ) آنکه بر رانش داغ
جَرْفه باشد یا آنکه تندی زیر زمه
گوش آنرا داغ کرده باشند
(ن) جَرَفَه جَرْفًا وجَرْفَةً) بفتح هردو
برد همه آنرا و از بیخ برکند یا بسیار
گرفت او را + ونیز جَرَف) کاویدن
زمین را و به بیل خاک و گل برکندن
از زمین
(اَجْرَفَ المَکَانُ) رسید آنرا سیل
جُرَاف و برد آنرا + ونیز اِجْرَاف)

جرف چرانیدن شتر را
(رَجُلٌ مُجَارِفٌ) وتفتح الراء مردی
که خیر نبیند وز ومالش نیفزاید
(رَجُلٌ مُجَرَّفٌ) کمعظم آنکه همه
مال اورا حوادث برده وهلاک کرده
باشد
(جَرَّفَ الطِّيْنَ تَجْرِيْفًا) به بیل
برکند گل را ٭ ونیز (تَجْرِيْف) کاویدن
سیل زمین را
(اِجْتِرَاف) ازبن برکندن همه را
بردن وهلاک کردن
(كَبْشٌ مُتَجَرِّفٌ) قچقار لاغر ٭ و
(جَاءَ مُتَجَرِّفًا) یعنی آمد لاغر جنبان
(تَجَرَّفَ الطِّيْنَ) بمعنی جَرَّفَ
الطِّيْنَ است ٭ وتَجَرَّفَ السَّيْلُ
الْأَرْضَ) کاوید توجبه زمین را

ج ر ف ز

(جُرَافِز) کعلابط سطبر بزرگ

ج ر ف س

(جِرْفَاس) بالکسر مرد با قوت ودرشت
خلقت جَرَافِس جمع ٭ وشتر
بزرگ وشیر درنده
(جُرَافِس) کعلابط بمعنی جِرْفَاس
است
(جَرْفَسَهُ) بزمین افکند اورا وتمام
گرفت واز بیخ برکند ٭ وجَرْفَسَ
فُلَانٌ) بحرص تمام خورد

ج ر ف ض

(جُرَافِض) کعلابط گران جسم
سست

ج ر ق

(رَجُلٌ جُرَاقَةٌ) بالضم مرد لاغر ٭ و
مَا عَلَيْهِ جُرَاقَةُ لَحْمٍ) یعنی نیست
بروی چیزے از گوشت

ج ر ك

(جَرْكَان) دهی است باصفهان
از آنده است ابو الرجا محمد محدث
ابن احمد

ج ر ل

(جَرَل) محرکة سنگ وسنگستان با
درخت یا جاے درشت وسخت
أَجْرَال جمع
(جَرِل) ککتف جای درشت وسنگناک
جَرِلَة مونث یقال مکان جَرِلٌ وأَرْضٌ
جَرِلَةٌ أَجْرَال جمع
(جِرْيَال) بالکسر رنگ سرخ وگونه
زر وآنچه فشارده شود از گل کازیره و
خالص از هر رنگ ومی ورنگ می ونام
اسپ عباس سلمی بن مرداس ونام اسپ
قیس نمری بن زهیر
(جِرْيَالَة) می ورنگ می
(جَرْوَل) کجعفر زمین سنگناک
وسنگ آن مقدار که از زمین برداشتن
نتوانند یا عام است جراول جمع ٭ و
نام درنده ولقب حطیئة عبسی شاعر
وباینمعنی بدون الف ولام آید وکذا
جَرْوَل بن مُجَاشِع
(جَرْوَلَة) آبے است مرغنی را باعلای
نجد
(جُرْوَل) کجندب دهی است بیمن
یا آبی است
(جُرَوِل) کعلبط زمین سنگناک
جُرَوِلَة بالتاء مثله
(س) جَرِلَ الْمَكَانُ) درشت و
سنگناک گردید
(أَجْرَلَ إِجْرَالًا) کند زمین را
تا اینکه بسنگها رسید

ج ر م

(جَرْم) بالفتح گرم معرب است و
زمین سخت گرم ونوعی از زورقهای
یمنی است جُرُوْم جمع ٭ ودو بطن
است در عرب یکی در قضاعه وآن
جَرْم بن رَبَّان بن ثعلبة است ودیگری
در طی
(جُرْم) بالضم گناه أَجْرَام وجُرُوْم
جمع
(جِرْم) بالکسر تن أَجْرَام وجُرُوْم
وجُرُم بضمتین جمع ٭ وگونه ونای
گلو وآواز یا بلندی آواز وشهریست
نزدیک بدخشان
(جِرْمَة) خرما یا انگور درونده گان
جِرَام جمع ٭ ویک گله تنه مقدار
سی عدد وخرز واندازه کننده گان بار
خرما بر درخت
(لَاجَرَمَ) محرکة لابد ولامحاله و
هر آینه قال الفراءُ هي كلمةٌ في الاصل
بمعنى لابُدَّ ولامَحَالَةَ فَجَرَتْ على ذلك
وكَثُرَتْ حتّى تَحَوَّلَتْ الى معنى القسم
وصَارَتْ بمنزلة حقا فلذلك يُجَابُ
عنها باللّام يقولون لَاجَرَمَ لَآتِيَنَّكَ
ولَاجَرَمَ لَأفْعَلَنَّ كذا اى حقا ودر آن
لغات است لَاذَا جَرَمَ ولَاأَنْ ذَا جَرَمَ
ولَاعَنْ ذَا جَرَمَ ولَاجَرْمَ بالفتح ولَاجُرْمَ
ككرم ولَاجَرِمَ بكسر الراء ولَاجُرْمَ بالضم
(جَرِمَة) ککلمة گناه
(أَجْرَم) کاحمد بطنی است از خثعم
(جَارِم) کصاحب درونده وفراهم
آورنده جُرَّم کرکع وجُرَّام کطلاب
جمع ٭ وبَنُوْ جَارِم) دو بطن است
در عرب جَارِمِيّ منسوبست بآن

(جَرام) بالکسر والفتح وقت درو
خرما وانگور
(جُرام) کغراب وبفتح خرما ے
خشک وخستہ خرما
(جُرامَة) کفہ گندم وجو واشال
آن وخرمای بریدہ وآنچہ ریختہ شود
از خرما وانگور ودر بریدن
(جَرِیم) کامیر گناہگار وفراہم آوردہ
چیزے وخرمایا انگور بریدہ وخرمای
خشک وخستہ خرما جَرِیمَة یکی
وبزرگ تن کلان سال جَرِیمَة مؤنث
اَجرام جمع
(جَرِیمَة) گناہ جَرائِم جمع + و
فرزند پسین + وفُلانٌ جَرِیمَةُ
اَهلِه) ای کاسِبُهُم
(جِرمان) بالکسر تن
(اَجرَم) بالفتح متاع وادوات شبان
(جُرّام) کرمان ماہی
(مَجرُوم) بزرگ تن
(جاجَرم) شہریست
(ض) جَرَمَہ جَرمًا) برید آنرا + و
جَرَمَ النَّخلَ جَرمًا وجَرامًا) و
یکسر رود بار خرما را + وجَرَمَ النَّخلَ
جَرمًا) خرز واندازہ کرد بار خرما را
بر درخت وجَرَمَ فُلانٌ گناہ کرد
+ وجَرَمَ لِاَهلِه) کسب کرد برا ے
اہل خود چیزے را وفراہم نمود + و
جَرَمَ عَلَیه اَو اِلَیه) گناہ جست
بر وی جنایت نہاد + وجَرَمَ الشّاةَ
فریز کرد پشم گوسپند را + وجَرَمَ
مِنهُ) گرفت از آن
(س) جَرِمَ) خوردن گرفت جُرامہ
خرما را
(مُجرِم) کمحسن گناہگار وکافر ونام
مردے
(اَجرَمَ فُلانٌ) گناہ کرد + واَجرَم
علیه) گناہ جست بر وی جنایت
نہاد وکذلک اَجرَمَ اِلَیه + واَجرَم
بزرگ کلان گردید + واَجرَمَ لَونُهُ)
صاف شد گونہ او + واَجرَمَ الدَّمُ بِه)
چسپید خون بوی + ونیز (اِجرام)
صاف شدن آواز
(حَولٌ مُجَرَّمٌ) کمعظم سال تمام و
المونث بالہاء
(تَجرِیم) تمام کردن سال بیرون
شدن از چیزے یقال جَرَّمناهُم ای
خَرَجنا عنهم
(اِجتَرَمَ النَّخلَ) خرز واندازہ
کرد بار خرما بر درخت + واجتَرَمَ
لِاَهلِه) کسب کرد برای اہل خود + و
اِجتَرَمَ فُلانٌ) گناہ کرد + ونیز
اِجتِرام) بار خرما بریدن
(تَجَرُّم) گناہ کرد + وتَجَرَّمَ عَلَیه)
دعوای گناہ کرد بر وی کہ نکردہ است +
وتَجَرَّمَ اللَّیلُ) گذشت شب تمام
گردید وکذلک تَجَرَّمَ النَّهارُ وغیرہ
ونیز تَجَرُّم) خرمای ریختہ را چیدن

ج رم ز

(جُرمُوز) بالضم حوضچہ وحوض
دوجانب برآوردہ وچاہ وخانہ کوچک
وگرگ بچہ نر جَرامِیز جمع + ونیز
جَرامِیز) اعضا یقال جَمَعَ جَرامِیزَہ
اِذا تقبض لِیَثِب واخذہ بِجَرامِیزِہ)
یعنی ہمہ آنرا گرفت + وبنو جُرمُوز)
بطنیست کہ ایشانرا جَرامِیز گویند
+ وعمرو بن جُرمُوز) قاتل زبیر
بن عوام رضی اللہ عنہ است
(جَرامِز) دست وپاہای وحشی و
بدن آن وتن مردم
(جَرمَز جَرمَزَةً) منقبض وگرفتہ
شد وفراہم گردید بعض آن بسوی
بعض وگردآمد بجائی وپس رفت
وگریخت
(تَجَرمَز) فراہم آمد + وتَجَرمَز
عَلَیهِم) افتاد بر ایشان + وتَجَرمَز
اللَّیلُ) گذشت وسپری شد شب
(اِجرَنماز) گردآمدن بجای یقال
اِجرَنمَزَ الوَحشِیُّ فی کِناسِه اِذا تقبض
واجتمع
(مُجرَنمِز) فراہم شوندہ + وعام مُجرَنمِز)
سالی کہ در اول آن باران نبارد ودر وسط
سال آب جمع شود
(اِجرَمَّزَ اِجرِمّازًا) بمعنی جَرمَزَ
است + واجرَمَّزَ اللَّیلُ) گذشت
تمام شد شب

ج رم ض

(جُرامِض) کعلابط گران جسم
سست

ج رم ق

(جِرمَاق) بکسر پے کہ بر کمان
پیچند
(جُرمُوق) بالضم نوعی از کفش کہ
بالای موزہ پوشند وبفارسی خرکش
گویند
(جَرامِقَة) گروہی از عجم کہ در اوائل
اسلام بموصل سکونت گرفتند والواحد
جَرمَقانِیٌّ بالفتح + وکِساءٌ
جِرمِقِیٌّ) فبالکسر

ج رن

(جُرن) بالضم خرمن گاہ وجاخرما

خشک کردن و آوندی است سنگین که بدان وضو کنند .:. ولقب عمرو یشکری محدث ابن علار

(جَرَن) بالتحریک زمین درشت و سخت

(جَارِن) کصاحب خوگر و سوده و نرم از جامه و جز آن و مار بچه و راه ناپیدا شده

(جَرِیْن) کامیر آرد و مانند آن و خرمن گاه و جای خرما خشک کردن جُرُن بضمتین جمع

(جِرَان) ککتاب دهی ست .:. و جِرَانُ البَعِیْر) پیش گردن شتر از مذبح تا منحر جُرُن ککتب جمع .:.

(جِرَانُ العَوْد) لقب شاعری نمری که عامر بن حارث نام داشت لُقِّبَ بقولہ یخاطب امرأتیه .:. خُذَا حَذَرًا یا جارتی فانّنی + رأیتُ جِرَانَ العَوْدِ قد کاد یَصْلُح .:. یعنی انّه کان اتّخذ من جلد العَوْدِ سَوْطًا لیضرب به نساءه

(جِرْوَان) بالکسر می نعتیت در جزایل

(مِجْرَن) کمنبر خرمن گاه و جای خرما خشک کردن و نیک بیاخو

(ن) جَرَنَ جُرُوْنًا) خوگر شد و عادت کرد بر کاری .:. وجَرَنَ الثَّوْبُ) سوده و نرم شد جامه و کذلک جَرَنَتِ الدِّرْعُ + وجَرَنَ الحَبُّ) آرد کرد آنرا

(اَجْرَنَ التَّمْرَ) گرد آورد آنرا در خرمن جای

(سَوْطٌ مُجَرَّنٌ) کمعظم تازیانه سوده و نرم شده

(اِجْتَرَنَ) جَرِیْن ساخت

ج ر ن ف س

(جَرَنْفَس) کسمندل مرد سطبر با قوت

ج ر ن ف ش

(جَرَنْفَش) کسمندل شاعری است طائی و مرد بزرگ یا بزرگ پهلو جُرَافِش بالضم کذلک فی الاخیرین ویقال انّه لجَرَنْفَشُ اللِّحْیَة یعنی او بزرگ ریش است

ج ر ه

(جِرَه) کعنب شهریست بفارس

(جَرْهَة) بالفتح جانب کرانه

(جَرَهَة) محرکة غوره چند از خرما در یک غلاف جَرَه جمع

(جَرَاهِیَة) بالفتح والتخفیف ظاهر و آشکار یقال لَقِیَهُ جَرَاهِیَةً ای ظاهرًا بادِیًا و آواز و منه سمعت جَرَاهِیَة القوم ای جلبتهم وکلامهم علانیةً و امر بزرگ و اسپ نیکو نجیب

(جَرَّهَ الاَمْرُ تَجْرِیْهًا) آشکارا کرد آنرا

(تَجَرَّهَ الاَمْرُ) منکشف و آشکارا گردید

ج ر ه د

(جَرْهَد) کجعفر و برتن شتاب و شادمان .:. وجَرْهَدُ بن خُوَیْلِد) بالفتح صحابی است رضی الله عنه

(جَرْهَدَة) بالفتح سرعت و شتاب روی و سبوی آب و گویند درین معنی بروزن مِزْرِیَة است بکسر

(مُجْرَهِدّ) کمقشعر شتابنده رفتار .:. و لَیْلٌ مُجْرَهِدٌّ) شب دراز

(اِجْرَهَدَّ) کاقشعر شتافت .:. و اِجْرَهَدَّ اللَّیْلُ) دراز و طویل گردید .:. واجْرَهَدَّ المَطَرُ) پیوسته مستمر گردید باران .:. واجْرَهَدَّتِ الاَرْضُ) بی گیاه گردید زمین .:. واجْرَهَدَّتِ السَّنَةُ) سخت گردید سال

ج ر ه س

(جِرْهَاس) بالکسر شیر و شیر سطبر و قوی

ج ر ه م

(جُرْهُم) بالضم قبیله است از یمن که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند و حضرت اسمعیل علیه السلام در آن قبیله تزوج کرد .:. و جُرْهُم بن نَاشِر) مذکور است در ج ر ش م

(جِرْهَام) بالکسر شیر که اسد است .:. و رَجُلٌ جُرْهَامٌ) مرد دلیر و باکوشش در حرب و جز آن

(جُرَاهِم) کعلابط اسد کوه بزرگ و شتر سطبر بزرگ تن و المونث بالهاء یقال جَمَلٌ جُرَاهِمٌ وناقةٌ جُرَاهِمَةٌ ای ضخمةٌ

(رَجُلٌ مُجْرَهِمٌ) بکسر الهاء مرد دلیر و باکوشش در حرب و جز آن

ج ر و

(جَرْو) مثلثة بچه سباع چون سگ و گرگ و خرس و شیر و مانند آن اَجْرٍ جمع و اصلها اَجْرُوٌ و علی افعل اَجْرِیَة و اَجْرَاء و جِرَاء مثله و ریزه از هر چیزی حتی از حنظل و خربزه و خیار و مانند آن جِرْوَة یکی اَجْرٍ و جِرَاء جمع .:. وفی حدیث اُتِیَ النبی صلی الله

علیه وآله وسلم بأجْزِ زُغُب من القثاء وغلاف تخمهای کفه گندم ما وام که برسر گیاه است وثمر نورسته وآماس کوهان وحلق ونام جد عبید الله بن محمد نحوی ✤ (جِزْوُ الْبَطْحَاء) لقب ربیعه بن عبد العزی بن عبد شمس بن عبد مناف ✤ ونیز (جِزْو) بالکسر از اعلام است

(جِزْدَة) بالکسر ناقه کوتاه ونام دو اسپ است ✤ (وَأَلْقَى جِزْدَتَهُ عَلَى الْأَمْرِ) وقتی گویند که بر کاری صبر نماید یا بر آن مستولی گردد ✤ (وَضَرَبَ عَلَيْهِ جِزْدَتَهُ) ای وَطَّنَ عَلَيْهِ نَفْسَهُ (وَبَنُو جِزْوَة) بطنی است از عرب (جُرَيّ کسمی وجُرَيَّة) بالتا از اعلام است

(کَلْبَةٌ مُجْرٍ) ماده سگ با بچه و کذلک کَلْبَةٌ مُجْرِيَةٌ بالتاء

(اِجْرَاء) با بچه شدن سباع

(تَجْرِيَ جِرْوًا) بچه گرفتن او را وفی المثل مَنْ تَجَرَّى جِرْوَ سَوْءٍ أَكَلَهُ در حق کسی گویند که در غیر محل نیکی کند یا از پرورده خود بدی بیند

ج ری

(جِرْيَة) بالکسر روانی آب ومانند آن یقال مَا أَشَدَّ جِرْيَةَ هذا الماء وما أَحْسَنَ جِرْيَةَ القلم

(جَرَايَة) بالفتح کودکی دختران و بکسر جِرَاء بالفتح والکسر وجَرْيَ و جَرَائِيَة بالفتح والتخفیف مثله یقال جَارِيَةٌ بَيِّنَةُ الْجَرَايَة والجِرَاء والجَرَائِيَة وقولهم فرس غَمْرُ الجِرَاء ای کثیر الجری

(جِرَايَة) بالکسر وظیفه روان وکیلی ولفتح

(جَارِيَة) آفتاب وکشتی ونعمت خدا ودختر خرد جَوَارِي جمع ✤ واز اعلام است ✤ وصَدَقَةٌ جَارِيَةٌ آنکه متصل وپیوسته باشد ✤ وابو عمر جَارِيَة بن قُدَامَة سعدی ویزید بن جَارِيَة از رجال صحیح بخاری وصحیح مسلم اند

(جَرِيّ) کغنی وکیل واحد وجمع و مذکر ومونث در وی یکسانست و انما سُمِّيَ الوَكِيلُ جَرِيًّا لانه يَجْرِي مُجْرَى مُوَكِّلِه ورسول ومزدور وضامن أَجْرِيَاء جمع

(جِرِّيّ) کذمی نوعی از ماهی

(جِرِّيَة) سنگدان مرغ

(فَعَلْتُ ذلك من جَرَاك مقصورة ومِنْ جَرَائِكَ بالمد وتبقلان ومن أَجْرَاك) ساکنة ومقصورة یعنی کردم این کار از بهر تو

(اِجْرِيّ) بکسر وتشدید یا روش وعادت ووکیل ورسول

(اِجْرِيَّة) روش وعادت وخو وطبیعت

(اِجْرِيَّا) بکسر وتشدید یا مقصورا وقد یمد روش وعادت وخو وطبیعت

(جِرِّيَاء) کسنار شد

(مَجْرَى) بالفتح رهگذر وحرف آخر کلمه مَجَارِي جمع ✤ ودر شعر حرکت حرف روی است

(جَنْبَة بنت أبي مُجْرَاة) ولفتح صحابیه است یا آن مهموز لام وبزای معجمه است

(ض) جَرَى الماء ونحوه جَرْيًا وجَرَيَانًا وجِرْيَة) بالکسر روان شد آب ✤ وجَرَى الفرس ونحوه جَرْيًا وجِرَاءً) بالکسر برفتار آمد ✤ و جَرَى الأمر) بوقوع آمد

(اَجْرَاه إجْرَاءً ومُجْرًى) راند آنرا و روان کرد وقوله تعالى بِسْمِ اللهِ مُجْرَاهَا ومُرْسَاهَا بالضم هما مصدران من أَجْرَيْتُ السَّفِينَةَ وأَرْسَيْتُهَا وبالفتح من جَرَتِ السَّفِينَةُ ورَسَتْ ✤ ونیز

(اِجْرَاء) وکیل کردن کسی را ووکیل فرستادن ودانه بستن گیاه

(مُجَادَاة وجِرَاء) باهم رفتن ومناظره کردن در سخن یقال جَادَاهُ فی الحدیث

(جَرَّاه تَجْرِيَةً) وکیل گرفت او را

(تَجَرَّاهُ) وکیل گرفت او را

(تَجَارِي) باهم رفتن ومناظره کردن در سخن یقال تَجَارَوْا فی الحدیث

(اِسْتَجْرَاه) وکیل گرفت او را وفی الحدیث قولوا بقولکم ولا يَسْتَجْرِيَنَّكُمُ الشَّيْطَانُ ای لا يتخذنكم وكلاء

باب الجیم فصل الزاء

ج

ج زء

(جَزْء) بالفتح نام مردی

(جُزْء) بالضم موضعیست در ریگستانی است وپاره بخش وبفتح أَجْزَاء جمع وقوله تعالى جَعَلُوا لَهُ مِنْ عِبَادِهِ جُزْءًا ای اناثا

(جُزْأَة) بالضم دسته درفش وکارد و مانند آن وچوب دو شاخه که تاک رز را بوی برگیرند از زمین

(جَازِئَكَ مِنْ رَجُلٍ) کصاحب کافی وبسنده است ترا

(جَازِئَة) وحشی جَوَازِي جمع

(طَعَامٌ جَزِیٌٔ) کامیر طعام کافی بسنده
(حَبِیبَة بنت اَبِی تُجْزَأَة) بالضم
صحابیه است و مذکور است درج ذی
(شعرٌ مَجْزُوْءٌ) آنکه از وی یک جزء تمام
ساقط کرده باشند
(ف) جَزَأَهُ جَزْءًا) بخش کرد آنرا و
پاره پاره نمود ✤ وجَزَأَ الشِّعْرَ) ساقط
کرد تمام یک جزء آنرا ✤ وجَزَأَ
بِالشَّیْءِ) بسنده کرد بآن چیز ✤ وجزاء
الشَّیْءَ) محکم بست آنرا ✤ وجَزَأَتِ
الْاِبِلُ بِالرَّطْبِ عَنِ الْمَاءِ جُزُوْءًا)
قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر
(س) جَزِئَتِ الْاِبِلُ) بسنده کردند
شتران از آب بعلف
(اَجْزَأَ الْاِبِلَ بِالرَّطْبِ عَنِ الْمَاءِ)
بسنده کنانید شتر ازا از آب بعلف ✤
واَجْزَأَهُ الشَّیْءُ) کفایت کرد او را
آن چیز ✤ واَجْزَأَ الْخَاتَمَ فِی الْاِصْبَعِ
داخل کرد انگشتری در انگشت ✤
ونیز اجزاء) بی نیاز شدن و دسته
کردن کارد و مانند آنرا و بپیچیده گیاه
شدن چراگاه و دختر زادن زن و حق
گزاردن و مکافات کردن از چیزی یقال
اَجْزَأْتَ عَنْكَ شَاةٌ ای قَضَتْ اَوْنَابَتْ
عنك فی جزئی ✤ واَجْزَأْتُ عَنْكَ

مَجْزَأُ فُلَانٍ ومَجْزَأَتُهُ) بالضم والفتح
فیهما ای اَغْنَیْتُ عَنْكَ مَغْنَاهُ وکَفَیْتُ
کِفَایَتَهُ ونُبْتُ مَنَابَهُ
(جَزَّأَهُ) پاره پاره کرد آنرا ✤ ونیز
تَجْزِئَة) بسنده کنانیدن از چیزی
بچیزی
(اِجْتَزَأَ بِالشَّیْءِ) بسنده کرد بآن
(تَجَزَّأَ بِهِ) بسنده کرد بآن ✤ وتَجَزَّأَ
الشَّیْءُ) پاره پاره گردید

ج زب

(جِزْب) بالکسر بهره
(جُزْب) بالضم بندگان
(بَنُو جُزَیْبَة) کجهینة قبیله ایست
(مِجْزَب) کمنبر نیکو روش پاک
سیرت

ج زح

(جَزْح) بالفتح دهش
(غُلَامٌ جَزَحٌ) بالتحریک آنکه نظر
کند و زیرکی نماید وکذلك غُلَامٌ
جَزِحٌ ککتف
(جَازِح) کصاحب دهنده ✤ وعَطَاءٌ
جَازِحٌ) دهش بزرگ
(ف) جَزَحَ) بکار خود رفت و وا
عطای بزرگ و بخشید بی آنکه در آن
از کسی مشاورت کرده باشد ✤ و

جَزَحَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جَزْحَةً) ای
قَطَعَ لَهُ مِنْهُ قِطْعَةً یعنی وا داد او را پاره از
مال خویش ✤ وجَزَحَ الظَّبْیُ)
در جای باش خود در آمد ✤ وجَزَحَ
الشَّجَرَ) زد درخت را تا برگش در افتد

ج زر

(جَزْر) بالفتح موضعیست بادیه
و ناحیه است بحلب و انگبین چیدن
از خانه زنبوران عسل والفعل من
ضرب ومنه حدیث الحجاج قال
لانس لَاجْزِرَنَّكَ جَزْرَ الضَّرَبِ ای
لاستأصلنك
(جَزَر) محرکة آداک و گزر معرب
است وتکسر الجیم در دوم گرم و تر و
مهیّج و ملطف و مدر بول و حیض و مفتح
سده جگر و قاطع بلغم و مقوی
معده و پرورده آن بسرکه و نمک جهت
اذابت سپرز بی عدیل و برگ آن
جهت قروح متاکله و انجماد خون
که از برودت باشد نافع و گوسپند فربه
جَزَرَة کَمی فی الکل ✤ وجَزَرُ السِّبَاعِ
گوشتی که ددان خورند یقال تَرَكُوهُم
جَزَرًا اذا قتلوهم
(جَزَرَة) لقب صالح حافظ ابن محمد
(جُزْرَة) بالضم موضعیست بیمامه

و وادی ست میان کوفه و فید
(جَزُوْر) کصبور شتر کشتنی یقع علی
الذکر والانثی او خاص بالنَّاقَةِ المَجْزُوْرَةِ
ولفظ مؤنث است تقول هٰذِهِ الجَزُوْرُ
وان اَرَدْتَ ذَکَرًا اجزائر وجُزُر
بضمتین وجُزُرَات جمع ✤ وگوسپند
کشتنی جَزَرَة کی
(جِزَار) بالکسر والفتح وقت میوه باز
کردن از خرما بن و جز آن
(جِزَارَة) بالکسر پیشه شیر کشتن
(جُزَارَة) بالضم سر و کشنده شتر و
آن اطراف جزور باشد مانند دست
و پای و سر و گردن سُمِّیَتْ بذلك لِاَنَّ
الْجَزَّارَ یَأْخُذُهَا وهی جُزَارَتُهُ کما تقول
اَخَذَ الْعَامِلُ عُمَالَتَهُ ✤ وفَرَسٌ عَبْلُ
الْجُزَارَةِ) اسپ که دستها و پایهایش سطبر
بی باشد
(جَزِین) کامیر بلغت اهل سواد شخصی
که اهل قریه از طرف خود برای
مهمانی کسی که از طرف سلطان
آید مقرر کنند
(جَزِیرَة) آداک سمیت لِانْقِطَاعِهَا
مِنْ مُعْظَمِ الْاَرْضِ و زمینی است بمیز
و موضعیست بیمامه و محله است
بفسطاط که نیل در طغیانی محیط آن

گردد وآن مانند آواک بر آید وبلاد مجاهد بن عبد الله که شرقی اندلس است واهل اندلس از مطلق لفظ جزیره همین اراده کنند * وجَزِیرَةُ قُود) میان دجله وفرات است وبها مُدُنٌ کِبارٌ ذَکَرَها تاریخٌ والنِسبةُ جَزَرِیٌّ وجَزِیرَةُ خَضْراء) شهریست باندلس که آب محاط نیست * جَزِیرِیٌّ) منسوب بآن وجزیره ایست بزرگ در بلاد زنگ وعمران وسلطان آنجا واحدی تابع دیگری نیست * وجَزِیرَةُ الذَّهَب) دو موضع است بزمین مصر * وجَزِیرَةُ شُکَر) کزفر شهریست باندلس * وجَزِیرَةُ ابن عُمَر) شهریست شمالی موصل که آب دجله آنرا از سه طرف محیط است بر شکل هلال * وجَزِیرَةُ مُشْرِیك) شهریست بمغرب * وجَزِیرَة بَنِی نَصْر) روستائی است بمصر وجَزِیرَة قُوسَنِیّا) میان مصر واسکندریه است * وجَزِیرَةُ العَرَب) مَا اَحاطَ بِه بحر الهند وبحر الشام ثم دِجْلَةُ والفراتُ بالجانب الشمالی او ما بین عدن اِبْیَنَ اِلی اَطْرافِ الشام طُولًا ومن جُدَّةَ الی ریف العراق عَرْضًا

(جَزائِرُ خالِدات) شش جزیره است در بحر محیط بجانب غرب و آنرا جَزائِرُ السَّعادَة نیز گویند منجمان طول بلاد از آنجا گیرند یَنْبُتُ فِیها کل فاکهة شرقیة وغربیة و کُلُّ ریحانٍ وورد وکُلُّ حَبٍّ من غیر اَنْ یُغرَسَ او یُزْرَعَ * (وجَزائِرُ بَنِی مَزْغَنای) شهریست بمغرب

(جَزّاد) کشنده شتر کش جَزّار کسکیت کذلك

(مَجْزِر) کمجلس جای شتر کشتن مَجازِر جمع

(ن ض) جَزَرَ النَّخْلَ جَزْرًا بالفتح وجِزارًا) بالکسر والفتح میوه بازکرد از درخت * ونیز جَزْر) شتر کشتن وپوست بازکردن از وی یقال جَزَرَتِ الجُزُورَ بازگشتن آب دریا خلاف مد وفرو شدن آب بزمین وبریدن

(اَجْزَرَهُ شاةً) داد او را گوسپند تا ذبح کند آنرا وکذلك اَجْزَرَهُ الجُزُورَ * واَجْزَرَ البَعِیرُ) هنگام آمد که شتر را بکشند * واَجْزَرَ الشَّیخُ) بوقت مردن رسید پیر * واَجْزَرَ النَّخْلُ) بوقت بازکردن خرما رسید خرمابن

(اِجْتِزاد) شتر کشتن وبرای کشتن گرفتن گوسپند ومانند آنرا * و اِجْتَزَرُوا فی القِتال) ای ترکوهم جَزْرًا للسباع ای قِطَعًا

(تَجَزَّرُوا فی القِتال) بمعنی اِجْتَزَرُوا فی القتال است

(تَجازُرا) باهم دشنام دادند

(اِنْجِزاد) برگردیدن آب دریا و آواک پیدا شدن در دریا

ج ز ذ

(جَزّ) بالفتح دهی است باصفهان و پاره از شب

(جَزَّة) نام زمینیست که از آن دجال خروج کند

(جَزَز) محرکه پشم وگیاه ومانند آن بریده وفریزه کرده شده

(جِزَّة) بالکسر پشم بریده وبرهم پیچیده جِزّات وجِزَز کعنب جمع * وپشم بریده میش که بپشم دیگر مخلوط نباشد وپشم گوسپند که در هر سال ببرند یا آنکه بعد بریدن باستعمال نیامده باشد واز ینجاست که گویند مردکلان ریش اَکَاَنَّهُ عاضٌّ علی جِزَّةٍ یعنی بر پشم بریده از گوسپند

(جَزاز) بالفتح والکسر وقت درو وفریزه

جُزاذ) کغراب آنچه بیفتد از ریزهای ادیم وچرم وکاغذ وجز آن چون ببرند وهر چیز بریده وفریزکرده شده جُزاذَة مثله جَزائِز جمع

(جَزُوز) کصبور پشم بریده وگوسپند فریزکردنی یستوی فیه المذکر والمؤنث جَزُوزَة مثله

(جَزِیز) کامیر بریده وفریزکرده شده مَجْزُوز کذلك

(جَزِیزَة) پاره از پشم

(مِجَزّ) بالکسر داس ودو کارد فریز

(جَزاجِز) علی الجمع کیر وخایها

(جِزْجِزَة) بالکسر پاره از پشم وکوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند

(ن) جَزَّ الشَّعْرَ جَزًّا وجَزَّةً) فریزکرد موی را * وجَزَّ الحَشِیشَ وغیرَهُ) برید گیاه را وکند * وجَزَّ النَّخْلُ) بوقت درو رسید خرمابن * ونیز جَزّ وجَزاز) درودن گندم وخرما ومانند آن

(ض) جَزَّ التَّمْرُ جُزُوزًا) خشک گردید خرما ورسیده شد ویقال تَمْرٌ فیه جُزُوزٌ ای یبس

(اَجَزَّ التَّمْرُ) بمعنی جَزَّ التَّمْر است * واَجَزَّ النَّخْلُ) بوقت درو رسید خرمابن

جأ

وکذا اَجزَّ الزرعُ ای حَانَ جزازُه ✤ وَاَجزَّ القَومُ) خداوند گوسپندان فرزکردنی یاکشت درووه شدند ✤ وَاَجزَّ الرَّجُلَ) داد مرو را پشم گوسپند ✤ وَاَجزَّ الشَّیخُ) تریب گ رسید پیر
(مُجَزِّز مُدْلِجی) کمحدث ✤ وعقلمة بن مُجَزِّز) صحابیانند
(اِجْتَزَّ الشَّعْرَ) فرزکرد موی را ✤ ونیز اِجْتِزَاز) بریدن و دروودن اِجْذِاز مثله یقال اِجْتَزَزْتُ الشَّیخَ واجدَذْتُه اِذا اجزَزْتُه
(اِسْتَجَزَّ البُرُّ) بدرو رسید گندم

ج زع

(جَزْع) بالفتح و بکسر شبه پیه یمانی که چشم را در سیاهی و سپیدی بوی تشبیه دهند و اگر آنرا در انگشتری کرده بپوشند مورث اندوه و خوابهای پریشان بیمناک و باعث مخاصمت با مردمان است و اگر بر آن موی نی که زادن بر او دشوار گردد بپیچند در ساعت بزاید
(جِزْع) بالکسر گشت وادی و خم آن و میانه وادی و منقطع آن یا خم فراخ از وادی که درختها رویاند یا آنجای از وادی که درخت نرویاند و آنجا ریگ باشد و محله قوم و زمین بلند که در پهلوی آن زمین هموار بوده باشد و خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد اَجْزَاع جمع ✤ و دو وده است یکی بر جانب راست طائف و دیگرے بر جانب چپ آن
(جِزْعَة) مُهره و بفتح واندکے از مال یقال جَزَعَ له جِزْعَةً من المال ای قَطَعَ قِطْعَةً منه واندکے از آب از شیر یا باقی از هر چیز و بضم و پارهٔ از شب کم از نصف از اول باشد یا از آخر و رمه گوسپند و فراهم آمدن گاه درختان
(جُزْع) بالضم آن چوب که چرخ بر آن بگردد و بفتح وزردچوبه
(جُزْعَةُ السِّکِّیْن) دستهٔ کارد
(جَزَع) محرکة ناشکیبائی ضد صبر
(جَاذِع) کصاحب چوب و ادیج که بران شاخهای انگور اندازند و هر چوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بران چیزے اندازند جَاذِعَة بالها رشله
و ناشکیبا و زاری کننده جَزِع کرجل و کتف وجَزُوع کصبور وجُزَاع کغراب کذلک
(جَزِیعَة) کسفینة رمه گوسپند
(جُزَیْعَة) مصغر آرمهٔ گوسپند
(مِجْزَاع) کمحراب بسیار ناشکیبا
(مِجْزَع) کدرهم مبدل مِفعَل من الجزع
(ف) جَزَعَ الوَادِی جَزْعًا) بر پهنا برید وادی را یا عام است وکذلک جَزَعَ الاَرْضَ
(س) جَزِعَ جَزَعًا وجُزُوعًا) ناشکیبائے کرد
(اَجْزَعَهُ) ناشکیبا گردانید او را ✤ و اَجْزَعَ جِزْعَةً) بالکسر والضم باقی گذاشت بقیه را
(بُسْرٌ مُجَزَّعٌ) کمعظم و محدث غوره که نیمهٔ آن سِیْد باشد (رُطَبَةٌ مُجَزَّعَةٌ) کذلک ✤ و نَوًی مُجَزَّعٌ) دانهٔ خرما که بجهت سوده شدن بعض جا پیسه گردد و همچنین هر پیسه را مُجَزَّع گویند بر وزن معظم و محدث ومنه حدیث ابی هُرَیْرة انه کان یُسَبِّح بالنوی المُجَزَّع ✤ وحَوْضٌ مُجَزِّع) کمحدث حوض کم آب
(جَزَّعَ البُسْرُ تجزیعًا) نیمه پخته شد و رسیده گردید غورهٔ خرما ✤ جَزَّعَ فُلَانًا) دور کرد ناشکیبائی او را و تسلی داد ✤ وجَزَّعَ الحَوْضُ) کم آب ماند حوض
(تَجَزَّعَتِ العَصَا) شکسته گردید عصا ونیز تَجَزُّع) بخش کرده گرفتن
(اِجْتَزَعَه) شکست آنرا و برید ✤ و اِجْتَزَعَ مِنَ الشَّجَرَةِ عُودًا) برید یا شکست از درخت چوب را
(اِنْجَزَعَ الحَبْلُ) گسسته گردید رسن یا دو نیمه شد ✤ وانْجَزَعَتِ العَصَا) شکسته شد عصا

ج زف

(جَزْف) بالفتح آسان گرفتن کاری را والفعل من ضرب و اِبْتَاعَه جَزْفًا ای مجهولَ القَدْر مَکِیلًا کان او موزونًا و کذلک اِبْتَاعَهُ جُزَافًا
(جِزْفَة) بالکسر گله چهار پایان
(جَزُوف) کصبور زنیکه حملش از حد ولادت درگذشته باشد
(جُزَاف) مثلثة خرید و فروخت بتخمین بدون وزن و پیمانه معرب گزاف و بتخمین بے وزن و بے پیمانه و شمار خرید و فروخت نمودن جُزَافَة مثله بَیْعُ جُزَاف مثلثة لغت است از آن و بَیْعُ جَزِیْف کامیر کذلک
(جَزَّاف) کشداد ماهی گیر
(مِجْزَفَة) کمکنسة دام ماهی

(مجازفة وجزاف) بگزاف فراگرفتن (تجزف فیه) درآمد درآن (اجتزفه) بدون کیل ووزن خرید آنرا

ج زل

(جزل) بالفتح هیزم خشک سطبر وبسیار از هر چیز یقال عطاء جزل ای کثیر جزال بالکسر جمع ✤ وجوانمرد بسیار وهش وخردمند محکم رای جزلة وجزلاء مونث ولفظ درست واستوار صندر کیک و بانگ کبوتر وریش کردن پالان کوهان شتر را وافگندن حرف چهارم از متفاعلن وساکن گردانیدن حرف دوم باشد در بحر کامل والفعل من ضرب یا مجزول بدان جهت گویند که حرف چهارم که میانهٔ آنست گویا کوهان مجزول است ✤ ونیز جزل) نباتی است واز اعلام است

(جزلة) زن بزرگ سر وبقیهٔ نان وشک شیر وخور خرما واز اعلام است

(جزل) بالکسر پارهٔ بزرگ از خرما

(جزلة) پاره وپارهٔ بزرگ از خرما

(جزل) محرکة ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد وریش گردیدن دوش شتر تا اینکه استخوانش برآید وجای هموار گردد والفعل من سمع

(جزل) کصرد لقب سعید بن عثمان

(زمن الجزال) بالفتح والکسر هنگام بریدن خرما

(جزالة) بالفتح استواری کار

(جزیل) کامیر بسیار وبزرگ وعطاء جزیل ای کثیر

(بنو جزیلة) بطنی است از کنده

(اجزل) شتری که دوشش ریش بود جزلاء مونث جزل بالضم جمع

(جزالی) کسکاری موضعیست

(ض) جزله جزلا وجزلة) بالفتح برید آنرا یقال جزله بالسیف جزلتین اذا قطعه قطعتین

(ک) جزل) بزرگ گردید ✤ وجزل فلان جزالة) محکم رای شد

(اجزال) ریش کردن پالان کوهان شتر را وبسیار دادن یقال اجزلت له من العطاء ای اکثرت له

ج زم

(جزم) بالفتح امری که پیش از وقت خود آید وقلمی است بریده ضد محرف وخط عرب بدان جهت که از خط حمیر بریده گردیده وچیزی از خرقه ومانند آن که بدان فرج ناقه را پر سازند تا بر غیر بچه خود مهربان وmائل باشد

(جزمة) یکبار خوردن

(جزم) بالکسر بهره

(جزمة) پاره هر چیزی ویک گله از شتر ویک رمه از گوسپند

(سقاء جازم) مشک پر وبعیر جازم شتر سیراب جوازم جمع

(مجزم) کمنبر نام مردی ✤ وسقاء مجزم) مشک پر

(ض) جزمه جزما) برید آنرا وجزم الیمین) راست کرد سوگند را وجزم الامر) برید ویکسو کرد کار را وجزم الحرف) ساکن گردانید حرف را والجزم فی الاعراب کالسکون فی البناء ✤ وجزم علیه) خاموش شد ✤ وجزم علی الامر) قدام کرد بران ✤ وجزم عنه) بددلی کرد وعاجز گردید از وی وجزم القراءة) هموار خواند ✤ وجزم السقاء) پر کرد مشک را ✤ وجزم بسلحه) انداخت بعض سرگین خود را نه همه یا عام است ✤ وجزم) سیر خورد یا در شبانه روز یکبار خورد ✤ وجزم علی فلان کذا وکذا) واجب گردانید آنرا بر وی ✤ وجزمت الابل) سیراب گشتند شتران ✤ وجزم الخط) برابر وهموار نوشت حروف آنرا ✤ وجزم النخل) اندازه کرد خرما را بر درخت

(مجزم) کمعظم نام مردی

(جزم عنه) بددلی کرد از وی وعاجز گشت ✤ وجزم علیه) سکوت ورزید ✤ وجزم السقاء) پر کرد مشک را

(تجزمت العصا) شگافته گردید

(اجتزم النخل) اندازه کرد خرما را بر درخت ✤ واجتزم خطیرته) خرید خطیرهٔ او را ✤ واجتزم من المال) پارهٔ مال گرفت

(انجزم الحرف) ساکن گردید یا افتاد ✤ وانجزم العظم) شکسته گردید استخوان

ج زم ذج

(جزماذج) میوهٔ درخت گز است معرب گزمازک لثه را قوت دهد ودرد دندان را تسکین بخشد

ج زن

(حطب جزن) بالفتح هیزم خشک سطبر اجزن جمع

ج ١

(جاذان) وادی است بیمن

ج زی

(جزی) بالکسر نام مردی جزی
کسی وجزی کعلی مثله
(جزیة) خراج زمین و آنچه از ذمی
گیرند جزی بالکسر والضم کلحیة
ولحی وجزاء جمع
(جازی) نام اسپی وهذا رجل
جازیک من رجل ای حسبک
(جازیة) پاداش * ومحمد آجری بن
علی بن محمد بن جازیة) محدث است
(جزاء) بالفتح پاداش
(ض جزاه به جزاءً) پاداش داد
اورا بآن وکذا جزاه علیه * وجزی
الشیٔ) کفایت کرد * وجزی عنه
بدل او گردید وغنای آن بخشید و
ادا کرد
(اجزی کذا عن کذا) نائب غیر
کافی وی شد * واجزی عنه مجزی
فلان ومجزاته) بضم هر دو وبفتح
هر دو بی نیاز کرد از آن لغتیست در
همزه * واجزی السکین) دسته
کرد و کارد را
(جازاه به مجازاة وجزاءً) پاداش
داد او را بآن ویقال جازیته فجزیته
یعنی غالب آمدم او را در جزا دادن
(متجازی) تقاضی
(تجازی دینه علی فلان) تقاضای
وام خود کرد وکذلک تجازی بدینه
(اجتزاه) پاداش عمل خواست از وی

باب الجیم فصل السین

ج س ء

(جسء) بالفتح پوست درشت دست
بسته منجمد
(جسأة) بالضم درشتی دست از کار
وصلابتی که در پهلو متصل بحال ل
عارض گردد وفی الدواب یبس المعطف
(جاسئ) سخت و درشت
(ید جسأء) کحمرا دست درشت
گردیده از کار
(جاسیاء) کقاصعاء سختی وسطبری
(ارض مجسوءة) زمین سخت
(ف جسأت الید جسأ) بالفتح و
جسوءا وجسأة) بضمهما درشت و
سخت شد دست از کار * وجسأ الشیٔ
درشت وسخت گردید وکذلک
جسئت الارض بالضم یعنی سخت
گردید

ج س د

(جسد) هر که تن مردم وجن و
ملائکه وخون خشک وخون وزعفران
وگل کازیره ومانند آن اجساد وجسود
جمع * وگوساله بنی اسرائیل وقال
بعضهم فی قوله تعالی عجلاً جسداً الخ
خواراً ای احمر من ذهب
(جسد) کتف خون خشک چسپیده
برجای
(جاسد) خون خشک چسپیده برجای
(جساد) کتاب زعفران
(جساد) کغراب پیچش شکم
(جسید) کامیر خون خشک
(جسداء) بالفتح والمد موضعیست
بطن جلذان
(مجسد) کمنبر جامه که ملاصق تن
باشد قال الفراء اصله الضم لانه من
اجسد ای الصق بالجسد
(س جسد الدم به جسداً)
بالتحریک چسپید خون بوی
(مجسد) کمکرم سرخ مجاسد جمع
وثوب مجسد) آنکه بتن ملصق
باشد وجامه رنگ شده بزعفران ویقال
هو ما اشبع صبغه من الثیاب بن عصفر
او زعفران او ورس ونحوها * وذو
المجاسد) لقب عامر بن جشم او اول
کسی ست که جامهای خود را زعفران
رنگ کرده
(اجساد) رنگ کردن بعفران ومانند
آن وبتن ملصق گردانیدن جامه را
(ثوب مجسد) کمعظم جامهٔ رنگیز
بزعفران * وصوت مجسد) آواز
نیکو مناسب در لحن وسرود
(بروج مجسدة) چهار برج است
قوس حوت جوزا سنبله واین هر چهار را اهل
نجوم ذوات الاجساد خوانند
(تجسد) تناور شدن

ج س ر

(جسر) بالفتح پل وبکسر اجسر و
جسور جمع * وشتر بزرگ هیکل و
غیر آن جسرة مونث ودلیر بلند بالا
وشتر درگذرنده یا شتر دراز وقوی ومسیر
وسطبر از هر چیزی * وقبیله است از
قضاعه مجد الدین وجسر بن عمرو
وبن علقمة وابن شیع الله وابن محارب
وابن تیم بالفتح وابو جسر المحاربی
وجسر بن وهب وابن ابیه جسر بن
زهران وابن فرقد وابن حسن وابن
عبد الله المرادی بالکسر قاله بعض
المحدثین والصواب فی الکل الفتح
(جسرة بنت دجاجة) بالفتح
محدثه است * وناقة جسرة)

شتر ماده دلاور و درگذرنده و پیشی
گیرنده

(جَسُوْر) کصبور دلیر بلند بالا جُسُر
بضم و بضمتین جمع

(اُمّ الجُسَیْن) کزبیر خواهر بثینه که
زوجه جمیل بوده

(جِسْرِیْن) بالکسر بهیست بدمشق

(ن) جَسَرَ الفَحْلُ) گذشت فراب را
٭ وجَسَرَ الرَّجُلُ جُسُوْرًا و جَسَارَةً)
دلیری کرد مرد ٭ وجَسَرَتِ الرِّکَابُ
المَفَازَةَ) عبور کرد شتران آن ٭

(جَسَرَ الرَّجُلُ) پل ساخت مرد

(جَسَّرَهُ تَجْسِیْرًا) دلاور گردانید او را

(اِجْتَسَرَتِ الرِّکَابُ المَفَازَةَ) بمعنی
جَسَرَتِ الرِّکَابُ المَفَازَةَ است ٭
واجْتَسَرَتِ السَّفِیْنَةُ البَحْرَ)
بدریا افتاد کشتی و روان شد

(نَاقَةٌ مُتَجَاسِرَةٌ) ماده شتر دلاور
و درگذرنده و پیشی گیرنده

(تَجَاسُر) گردن کشی نمود و بلند
کردن سر خود را ٭ و تَجَاسَرَ عَلَیْهِ) دلیر
شد بر وی ٭ تَجَاسَرَ لَهُ بِالعَصَا) جنبش
نمود بهر او بعصا

ج س ر ب

(جَسْرَب) کجعفر دراز

ج س س

(جَسّ) بالکسر کلمه است که بدان شتر را
زجر کنند

(جَسَّاس) کشداد نام مردی که
پدرش نُشْبَة بن رَبِیْع است

(جَسَّاس) کشداد بسیار تجسس
کننده و شیر چنگل زننده و در شکار ٭ و
جَسَّاسُ بن قطیب) شاعر است ٭
و جَسَّاسُ بن مُرَّة) قاتل کلیب بن
وائل و عبد الرحمن بن جَسَّاس)
از اتباع تابعیانست

(جَسَّاسَة) جانوریست که در جزائر
باشد و تجسس اخبار کرده بدجال
رساند

(جَاسُوْس) کقاموس جستجو کننده
خبر برای بدی جَوَاسِیْس جمع

(جَوَاسّ) حواس و زنا و مغی

(جَسِیْس) کامیر خبر پرسنده برای
بدی

(مَجَسَّة) بالفتح جای انگشت نهادن
طبیب از دست بیمار مَجَاسّ جمع ٭
فی المثل اَخْتَالَهَا او یقال اَبُوَاهَا مَجَاسُّهَا
زیرا که شتر هرگاه علف بسیار خورد
بینندگان بمجرد دیدن فربهی آن
در یابند احتیاج بسودن دست ندارند
یُضْرَبُ فی شَوَاهِدِ الاَشْیَاءِ الظَّاهِرَةِ
المُعْرِبَةِ عن بَوَاطِنِهَا ٭ وفُلانٌ ضَیِّقُ
المَجَسَّةِ) یعنی تنگ دست

(ن) جَسَّهُ بِالْیَدِ) دست بسودن
او را ٭ وجَسَّهُ بِعَیْنِهِ) تیز نگریست
بسوی آن نیز جَسّ) وابزوهیدن
خبر

(اِجْتَسَّتِ الاِبِلُ الکَلاءَ) یعنی
چریدند گیاه را بدنهای خود ٭ و
نیز اِجْتِسَاس) دست بسودن

(تَجَسُّس) خبر جستن و بیشتر در
بدی باشد و فی الحدیث لا تَجَسَّسُوْا و
لا تَحَسَّسُوْا ای خُذُوْا مَا ظَهَرَ وَدَعُوْا مَا
سَتَرَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ اَوْ لا تَفْحَصُوْا عَنْ
بَوَاطِنِ الاُمُوْرِ اَوْ لا تَبْحَثُوْا عَنِ
العَوْرَاتِ وقیل التَّجَسُّسُ بالجیم
ان یطلبه لغیره و بالحاء ان یطلبه
لنفسه و معناهما واحد فی تطلب
معرفة الاخبار

ج س ع

(سَفَرٌ جَاسِعٌ) کصاحب سفر دور و
دراز

(ف) جَسَعَ فُلانٌ) قی کرد ٭ و
جَسَعَتِ النَّاقَةُ) برآورد نشخوار از
شکم بدهان ٭ و نیز جُسُوْع) بالضم
بازایستادن از وهش

(اِجْتَسَعَتِ النَّاقَةُ) بمعنی جَسَعَتِ
النَّاقَةُ است

ج س م

(جِسْم) بالکسر تن و اعضا از مردم
و از دیگر انواع بزرگ خلقت اَجْسَام
و جُسُوْم جمع ٭ و در عرف متکلمین
آنچه عرض و طول و عمق دارد و قیل
چیزیست مرکب از دو جزو یا از بیشتر

(اَجْسَم) تناور و بزرگ

(جَاسِم) کصاحب بهیست بشام ٭
و بَنُوْ جَاسِم) قبیله بوده است در
قدیم

(جُسَام) کغراب بزرگ تناور
جُسَامَة مؤنث

(جَسِیْم) کامیر بزرگ و تناور
جَسِیْمَة) مؤنث و زمین بلند که بر آن
آب فتد باشد جِسَام بالکسر جمع

(جُسْمَان) بالضم بمعنی جسم است
یقال اِنَّهُ لَخَفِیْفُ الجُسْمَان

(ک) جَسُمَ جَسَامَةً) تناور گردید
و کلان شد

(تَجَسَّم) تناور شد ٭ و تَجَسَّمَ الامرَ)
کار بهین فرایش رفت و بر کاری بزرگ
شد و کذلک تَجَسَّمَ الرَّمْلَ والجَبَلَ

ج

یعنی بر بلندی یک یا کوه بر شد ؛؛ و
تجسم الارض) متوجه آن زمین
شد و اراده وی نمود ؛؛ وتجسم فلانا
برگزید او را یقال تجسمته من بین
القوم ای اخترته کأنک قصدت جسمه

ج س م د

(جسمود) بالضم قوام آدمی از پشت
وجثه وی

ج س ن

(جسنة) بالضم ماهی است گرد که
مانند کژدم دو قرن دارد
(جسان) کرمان دف زنندگان
(اجسأن) کاطمأن صلب و سخت
گردید

ج س و

(ن) جسا جسوا) سخت گردید
(جاساه مجاساة) دشمنی کرد با او

باب الجیم فصل الشین

ج ش ء

(جشء) بالفتح بسیار و کمان
سبک و چوب سبک درخت نبع که
از وی کمان سازند اجشاء وجشآت
جمع
(جشأة) کهمزة آروغ
(جشاء) کغراب آروغ ؛؛ وجشاء
البحر) موج دریا ؛؛ وجشاء اللیل)
تراکم شب
(ف) جشأت نفسه جشوءا) بالضم
بر آمد جان او از اندوه یا از ترس و
بشورید دل او و آماده قی گردید ؛؛ و
جشأ علی نفسه) تنگی کرد بر آن ؛
وجشأ اللیل والبحر) ای اظلم او
اشرف علیک ؛ وجشأت الغنم)
بر آوردند گوسفندان آوازی از حلقهای
خود ؛؛ وجشأ القوم) بر آمدند از شهری
بسوی شهری
(تجشئة) آروغ دادن
(تجشؤ) آروغ دادن ومنه المثل
تجشأ لقمان من غیر شبع یعنی بتکلف
آروغ داد بدون سیری یضرب لمن
یدعی ما لیس یملک
(اجتشاء) موافقت ناکردن چیزی
چیزی را یقال اجتشأتنی البلدة و
اجتشأتها اذا لم توافقک ولم توافقها

ج ش ب

(رجل جشب المأکل) بالفتح
مرد بد خورش و درشت خوار
(جشب) بالضم پوستهای انار
(جشوب) کصبور زن کوتاه بالا
و درشت
(جشیب) کامیر جامه درشت و بد مزه
و درشت از هر چیز ؛ ورجل
جشیب المأکل) مرد بد خورش ؛؛ و
بنو جشیب) بطنیست
(مجشب) کمنبر مرد سطبر دلیر
(ن) جشب الله شبابه) ببرد
خدا جوانی او را یا تباه و خوار گرداند ؛؛ ونیز
جشب) آرد کردن نیم کوب را
(ض) جشب الرجل المأکل)
بی نان خورش خورد طعام را
(ن س) جشب الطعام) درشت و
خشن شد یا بی نان خورش گردید ؛؛
طعام جشب) بالفتح وککتف نعت
است از آن مجشاب کمحراب
وجشیب کامیر ومجشوب مثله
(ک) جشب جشوبة) درشت و
بدمزه شد و بد خورش گردید
(رجل مجشب) کمعظم مرد بد
زندگانی

ج ش د

(ابو الجشد) بالفتح نام دو مرد است
(جشر) محرکة مرد بی زبان تر همی
بها و شترانی که در چراگاه باشند در شب
بخانه صاحب نیایند و مردم که شب
با شتران در چراگاه باشند یقال اصبح
بنو فلان جشرا اذا کانوا یبیتون
مکانهم فی الابل لا یرجعون الی بیوتهم
وکذلک مال جشر یرعی فی مکانه
لا یرجع الی اهله ؛؛ و درشت شدن گل
وخشک شدن آن والفعل من سمع یقال
جشر الساحل اذا اخشن طینه ویبس
کالمجر و خشونتی است که در سینه
عارض شود و درشتی است در آواز یقال
جشر فهو اجشر وهی جشراء وکذلک
جشر مجهولا فهو مجشور مجد الدین
وقول الجوهری الجشر وشنج الوطب
ووطب جشر وشنج تصحیف والصواب
بالحاء المهملة
(جشرة) بالضم درشتی سینه و سرفه
خشک و درشتی در آواز و سرفیدن
(جاشر) کصاحب آنکه با شتران در
چراگاه باشد جشار جمع
(جاشریة) شراب صبوحی یا خاص
است بشیر شتر ولا یتصرف له فعل و
قبیله است از عرب و نام زنی و
نیمروز و صبح و طعامیست
(جشیر) کامیر تیردان چرمین و جوال
سطبر و انبان و مرد بی زن
(جشار) بالضم سرفه
(جشار) کشداد ستوربان و صاحب

چراگاه اسپان و میرآخور
(مِجْشَس) کمنبر حوضی که از آن آب
برگرفته نشود
(بَعِیْرٌ مَجْشُوْرٌ) شتر سرفنده
بسرفهٔ خشک
(ن جَشَرَ الصُّبْحُ جُشُوْرًا) دمید
صبح ✤ وجَشَرَ عَنْ اَهْلِهٖ) غائب شد
از اهل خود و دور ماند ✤ ونیز جَشْر)
بالفتح بچراگذاشتن ستور را شبا روز
وبشب ماندن شتران در چراگاه و بشب
ماندن قوم باشتران در مرعی و جستن
اسپان پس چرانیدن آنها را در پیش
خانه وگذاشتن
(مُجَشِّر) کمحدث والدسواد محدث
وکمعظم دور داشته شده از خانه
(خَیْلٌ مُجَشَّرَةٌ) کمعظمه اسپان
گذاشته شده بچراگاه
(جَشَرَ الْاِنَاءَ تَجْشِیْرًا) خالی کرد
آوندرا ✤ ونیز تَجْشِیْر) بچراگذاشتن
ستور را شبا روز و ترک کردن

ج ش ش

(جَشّ) بالفتح جای درشت سنگریزه
ناک ✤ وجَشُّ الدَّابَّةِ) میانهٔ ستور
وکذلك جَشُّ الْقَفْر
(جَشَّة) جماعتی از مردم پیش آینده
ولیضم و برادران و خویشاوندان و خدم ✤
وجَشَّةُ بنت عَبْدِ الْجَبَّار) محدثه
است
(جُشّ) بالضم کوه جِشَاش جمع ✤
وپاره از شب ولب مانندی که در آن
سطبری و بلندی باشد و شهری است
میان صُوْر و طَبَرِیَّة وکوهی است کوچک
در حجاز مر جُشَم را وکوهی است نزدیک
اَجَا که بر قلهٔ آن خانهای قوم عاد و دیگر
عجائب است ✤ وجُشُّ اَعْیَاد) موضعیست
یا آبی است شور باطراف شَرِیَة
(جُشَّة) درشتی آواز و آواز درشت
باغنه که در آن گرانی وگرفتگی باشد
(اَجَشّ) درشت آواز مردم و اسپ
وجز آن یقال سَحَابٌ اَجَشُّ الرَّعْدِ و
فَرَسٌ اَجَشُّ الصَّوْت ویکی از آوازهای
درشت وگران که از خَیْشُوْم بر آرند و
بدان لحن سازکنند
(جَشَّاء) بالفتح کمان درشت آواز و
زمین نرم سنگریزه ناک قابل خرما بن
(جُشَّانُ الْقَفْر) بالضم میانهٔ آن
(هَاشِم جَشَّاش بن عَبْدِ الْوَاحِد
کشداد ✤ وابراهیم جَشَّاش
بن وَلِیْد محدثانند
(جَشِیْش) کامیر پست گندم و جز آن
ونوعی از طعام که از کبیدهٔ گندم وگوشت
یا خرما ترتیب دهند ونام مردی
(جَشِیْشَة) کبیدهٔ گندم و مانند آن
(جُشَیْش ابن الدَّیْلَمِی) کزبیر
شخصی بوده که بر قتل اَسْوَد عَنْسِی
اعانت کرده ✤ وجُشَیْش بن
مَالِك) از قبیلهٔ تمیم است ✤ و
(جُشَیْش بن مُرّ) از قبیلهٔ مَذْحِج ✤
وجُشَیْش بن عَوْف) از قبیلهٔ کنانه
(مِجَشّ) بکسر میم و فتح جیم دستاس
مِجَشَّة مثله
(ن جَشَّهٗ جَشًّا) کوفت آنرا و
شکست ✤ ونیز جَشّ) زدن بعصا و
کبیده کردن گندم و رفتن جای و مکان
واشک باریدن گرینده و پاک کردن
چاه و دور کردن خس و خاشاک از آن
(اَجَشَّهٗ) کوفت آنرا و شکست ✤ و
نیز اِجْشَاش) کبیده کردن گندم
(اِجْتَشَّتِ الْاَرْضُ) پیچیده گیاه شد
زمین
(جَشْجَشَ الْبِئْرَ) پاک کرد چاه را و
دور کرد خس و خاشاک از آن

ج ش ع

(جَشَع) محرکه حرص چیره و بر فراق
دوست ترسیدن ومنه الحدیث فبکی
مَعَاذٌ جَشَعًا لفراق رسول الله صلی الله
علیه وسلم وسخت حریص شدن بعد
گرفتن حصهٔ خود در حصهٔ غیر طمع
کردن والفعل من سمع جَشِعٌ ککتف
نعتست از آن جَشِعُوْن جمع
(مُجَاشِع بن دَارِم) بالضم پدر قبیلهٔ
است از تمیم ✤ ومُجَاشِع بن مَسْعُوْد
سُلَمِی) صحابی است
(تَجَشُّع) سخت حریص شدن
(تَجَاشَعَا الْمَاءَ) باهم تنگی نمودند در
آب و تشنه ماندند

ج ش م

(جَشَم) محرکه گرانی و بار یقال اَلْقٰی
عَلَیَّ فُلَانٌ جَشَمَهٗ ای ثِقْلَهٗ و فربهی
(جُشَم) کصرد شکم و سینه یا استخوانهای
پهلو که شامل است مر سینه
را وگرانی و بار و قبیلهٔ است از مُضَر
واز یمن واز تَغْلِب و ثقیف و هَوَازِن
ودهی است به بَیْهَق ونام بندهٔ است
حبشی که حارث بن لُؤَی را حضانت
کرده است از اینجاست که فرزندانش
را بنو جُشَم گویند
(جُشُم) بضمتین فربهان
(جَشِیْم) کامیر سطبر درشت

ج

(ش) جَشِمَ الأَمْرُ جُشْماً و جَشَامَةً) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید
(مُجْشِم) کمحسن اسد که شیر است
(اِجْشَام) تکلیف کردن بر کسے در کارے یقال اَجْشَمَنِی الأَمْرَ
(تَجْشِیم) بمعنی اِجْشَام است
(تَجَشَّمَ الأَمْرَ) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید

ج ش م ز ج

(جَشْمِیزَج) بالفتح معرب چشمیزک است و آن دانه باشد بقدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در دارو هاے چشم بکار برند

ج ش ن

(جُشْنَة) بالضم مرغیست و آنرا جُشُنَّة بضمتین مشددة النون نیز گویند
(مَجْشُونَة) زن بسیار کار شادمان

ج ش ن س

(جِشْنِس) بکسر و سین دوم مهمله است نام جد ابو بکر محمد محدث ابن احمد بن جشنس

ج ش د

(جَشْو) بالفتح کمان سبک لغتی است در جَشْء جَشْوَات جمع

باب الجیم فصل الصاد

ج ص ص

(جَصّ) بالفتح و یکسر گچ معرب است نه عربی چرا که جیم و صاد در کلام عرب باهم جمع نشود
(جِصَاصَة) بالکسر گچ کرے
(جَصَّاص) گشنده گچ کر
(جَصَّاصَات) جاهای که در آنجا گچ سازند
(مَکَانٌ جُصَاجِصٌ) بالضم مکان سپید و هموار
(جَصِیص) کامیر فریاد و ناله
(جَصِیصَة) کسفینة آواز و شور و غوغا ویقال هذه جَصِیصَةٌ من ناسٍ وَبَصِیصَةٌ اِذَا تَقَارَبَتْ حِلَّتُهُمْ
(ض) بَاتَ یَجِصُّ فِی الرِّیّ بَاطِ) ای یتأوّه مُضِیقاً عَلَیْهِ مشدودًا رَبْطُهُ وله جَصِیصٌ
(جَصَّصَ الإِنَاءَ) پرکرد آوند را ٭ وَجَصَّصَ البِنَاءَ) گچ اندود آنرا ٭ وَجَصَّصَ الجِرْوُ) چشم باز کرد سگ بچه نو زاده ٭ وَجَصَّصَ الشَّجَرُ) ظاهر شد آنچه اول از درخت ظاهر میشود ٭ وَجَصَّصَ عَلَی العَدُوِّ) حمله آورد بر دشمن
(اِجْتِصَاص) گچ گرفتن ویقال اِجْتَصَّ القَوْمُ ای تَقَارَبَتْ حِلَّتُهُمْ

باب الجیم فصل الضاد

ج ض د

(رَجُلٌ جَضْد) بالفتح مرد چابک لغتیست در جَلْد یُبْدِلُونَ اللَّامَ ضَاداً

ج ض ض

(ض) جَضَّ جَضّاً) خرامید ٭ و جَضَّ عَلَیْهِ بِالسَّیْفِ) حمله کرد بروے بشمشیر
(تَجْضِیض) آهنگ کردن بجنگ متعدی بعلی یقال جَضَّضَ عَلَیْهِ بِالسَّیْفِ وسخت دویدن

ج ض م

(جُضُم) بضمتین بسیار خوار
(جِضَمّ) بکسر جیم و تشدید میم سطبر پهلو و کمر
(تَجَضُّم) بدهان گرفتن چیزے را

باب الجیم فصل الطاء

ج ط ح

(جِطِح) بکسرتین مبنیة علی السکون کلمه است که بدان ماده بز را تسکین وهند تا بر دوشنده نافرمانی نکند یا بزغاله را تسکین دهند نه بز را

ج ط ط

(جَطِّی) کحتی نهریست ببصره

باب الجیم فصل الظاء

ج ظ ر

(مُجْظَئِرّ) کمقشعر آماده شر و بدے گویا که ایستاده است یقال مَالَکَ مُجْظَئِرًّا یعنی چرا آماده شر هستی

ج ظ ظ

(جَظّ) بالفتح مرد فربه و فی الحدیث أَهْلُ النَّارِ کُلُّ جَظٍّ مُسْتَکْبِرٍ
(ن) جَظَّهُ) راند و دور کرد آنرا و افگند ٭ وَجَظَّ) دوید و از حد در گذشت و فربه شد ٭ وَجَظَّ المَرْأَةَ) جماع کرد زن را ٭ وَجَظَّهُ بِالغُصَّةِ) اندوهگین کرد او را
(اَجَظَّ) تکبر کرد و سرکشی نمود

ج ظ ل

(جَظْلَاء) بالفتح ماده شتر کلان سال نرم و سست و ناقه که بر یک حالت مضغ نکند

باب الجیم فصل العین

ج ع ب

(جَعْب) بالفتح توده شتر پشک شتر و گوسفند
(جَعْبَة) بالفتح تیردان جعاب

بالکسر جمع
(جُعْبِیّ) منسوب بامورچه سرخ
جُعْبِیّات جمع ✦ مجدالدین و بخط
بعضهم الجُعْبِیّ کادُبی جُمْعَة جُعْبِیَّات
(جُعْب) بالضم چیزی که ستر خی
و فرو هشته است از زیر ناف تا استخوان
دُبر
(جِعَابَة) بالکسر جعبه گری
(ابوبکر بن الجِعَابِیّ) محدث است
(جَعَّاب) کشدا و جعبه گر و جعبه فروش
جَعَّابُون جمع
(اَجْعَب) بالفتح کلان شکم سست کار
(جَعْبَاء) بالفتح ممدود و اکون وزن
دوزک کلان سال
(جُعْبُوب) بالضم مرد حقیر و حقیر
جثه بی خیر جَعَابِیب جمع
(جِعِبَّی) کزکی و بمد حلقه دُبر
(جِعِبَّاة) حلقه دُبر
(مُجْعَب) کمنبر کشتی گیری که همه
اقران خود را اندازد و کسی بر و غالب
نباشد
(ن) جَعَبَ الجَعْبَة) تیردان ساخت
(ف) جَعَبَهُ جَعْبًا) برگرداند آنرا
و فراهم آورد و انگند و یرا
(جَعَّبَهُ) انگند آنرا ✦ و جَعَّبَ
الجَعْبَة) تیردان ساخت
(مُتَجَعِّب) بصیغة الفاعل مرده
(تَجَعَّبَ) او فتاد ✦ و تَجَعَّبَ
الجَعْبَة) تیردان ساخت و بکار برد
تیردانرا
(اِنْجَعَبَ) اوفتاد
(جَعْبَاهُ جُعْبَاءً) انگند او را
(تَجَعْبَی) افتاد و یقال جَعْبَیْتُهُ
فَتَجَعْبَی بزیادة الیاء ✦ و جَنِیْشُ
یَتَجَعْبَی) یعنی بعض آن بر بعض
می افتد

ج ع ب ر

(جَعْبَر) کجعفر کوتاه سطبر یا عام است
جَعْبَرَة مونث جَعَابِر جمع ✦ و قدح
کنده کم قعر درست نا تراشیده و بدون
الف و لام نام مردی که میمون تنسب الیه
قلعة جَعْبَر لاستیلائه علیها
(جَعْبَرَة) زن کوتاه حقیر و زشت
(جَعْبَرِیَّة) بشددة الیاء زن کوتاه
زشت
(جَعْبَرَة) انگندن یقال ضربه فجعبره

ج ع ب س

(جُعْبُس) کعصفر احمق جعبوس
کعصفور مثله

ج ع ب ل

(جَعْبَلَة) سرعت

ج ع ت ب

(جُعْتُب) کقنفذ نام مردی
(جَعْتَبَة) حرص و آز نا کی و آزناک
شدن

ج ع ث ر

(جَعْثَرَ المَتَاعَ) فراهم آورد آنرا

ج ع ث ق

(جَعْثَق) کجعفر نام مردی

ج ع ث ل

(جَعْثَل) بالفتح دوزک درشت خو
و کلان شکم و منه حدیث ابن عباس
سِتَّةٌ لَا یَدْخُلُونَ الجَنَّةَ مِنْهُمُ الجَعْثَلُ
فَقِیْلَ مَا الجَعْثَلُ قال هو الفَظُّ الغَلِیْظُ
و قیل هو مقلوب الجَثْعَل و هو العظیم
البطن و قال الخطابی انما هو العَثْجَل
و هو العظیم البطن
(جُعْثُل بن عَاهَان) کقنفذ قاضی
بود در افریقیه

ج ع ث م

(جِعْثِم) کزبرج بیخ گیاه صلیان
(جُعْثُمَة) بالضم قبیله است از هذیل
یا از ازد سراة
(جُعْثُمِیَّات) کما نها
(جُعْثُوم) بالضم زه سطبر
(تَجَعْثُم) ترنجیدن و در هم کشیده
شدن

ج ع ث ن

(جِعْثِن) بالکسر بیخ صلیان و نام
خواهر فرزدق
(جِعْثِنَة) نام زنی
(مُجْعَثِنُ الخَلْق) گرد اندام
(تَجَعْثَن) ترنجید و در هم کشیده
شد و فراهم گردید

ج ع ج د

(جَعَاجِد) نوعی از طعام است و آن
چنان باشد که از خمیر آرد پیکرها ساخته
پزند و در قوام شکر اندازند
جُعْجُرَة کقُطْبُة یکی

ج ع د

(شَعْرٌ جَعْدٌ) بالفتح موی مرغول یا
موی کوتاه ✦ و رَجُلٌ جَعْدٌ) مرد
پیچان موی و مرد کوتاه گرد اندام
جَعْدَة مونث جِعَاد بالکسر جمع ✦
و مرد سخی و مرد بخیل از لغات اضداد
است ✦ و تُرَابٌ جَعْدٌ) خاک نرم و
نناک ✦ و حَیْسٌ جَعْدٌ) حیس سطبر
و بسته و آن نوعی از طعام است که
از خرما و روغن و ماست ترتیب
دهند ✦ و ذَنَبٌ جَعْدٌ) کفک تو بر تو ✦

لج

وجَعْدُ الْيَدَيْنِ) مرد بخیل وکذلك
جَعْدُ الْأَنَامِلِ + وجَعْدُ الْأَصَابِعِ)
مرد کوتاه انگشتان + وجَعْدُ الْقَفَاءِ)
بدحسب + وخَدٌّ جَعْدٌ) رخسار کوتاه
وناکشیده + وبَعِيرٌ جَعْدٌ) شتر بسیار
پشم + وبَعِيرٌ جَعْدُ اللُّغَامِ) شتر که
کفک دهان وی گرد بر تو باشد + ووَجْهٌ
جَعْدٌ) روی دکم نمک + وجَعْدُ بْنُ
دِرْهَمٍ) مولی سوید بن عقله است
ونیز جَعْد) از اعلام است
(جَعْدَة) بره ماده وناقهٔ قوی گردانندام
وگیاهی است خوش بوی که به کنار
رود ها روید + وأَبُو جَعْدَة) وبدون ها
نیز کنیت گرگ است أَبُو جُعَادَة)
بالضم شله + وبَنُو جَعْدَة) قبیله ایست
از اولاد جعده بن کعب بن ربیعه از آن
قبیله است نابغهٔ جعدی
(جُعَيْد) کزبیر نام مردی
(جَعَادِيد) چیزی زرد رنگ خشک
ولیشه باندک نرمی وتری که از سوراخ
پستان بر آید پیش از بر آمدن شیر
(ک) جَعَدَ الشَّعْرُ جُعُودَةً وجَعَادَةً
پیچان گردید موی
(حَبْسُ مُجَعَّدٌ) حیس سطبر و
بسته

(جَعَّدَ الشَّعْرَ تَجْعِيدًا) مرغول کرد
موی را
(تَجَعَّدَ الشَّعْرُ) پیچان گردید + و
تَجَعَّدَ) درکشیده شد وترنجید

ج ع د ب

(جُعْدُب) بالضم نام مردی
(جُعْدُبَة) غورهٔ آب وخانهٔ عنکبوت
وفلکه بر لبهای بزغاله باشد وقت ولادت
وبدون الف نام مردی است
مدنی

ج ع د ر

(جَعْدَر) کجعفر کوتاه بالا
(جَعَادِرَة) بالفتح قبیله ایست از اوس
از اولاد مرة بن مالک

ج ع د ل

(جَعْدَل) کجعفر سنگ سخت

ج ع ذ ر

(جَعْذَر) منسوبا بسیار خوار

ج ع ر

(جَعْر) بالفتح پلیدی خشک سپیده
بر کون یا پیخال مرغ شکاری
جُعُور جمع
(جُعْرَة) بالضم نشان رسن جعار که
بر میان باقی ماند ونشان پیخال خشک
وجوبرگ دار سپید

(جَاعِرَة) کصاحبة پیخالها وکون یا
حلقهٔ کون + وجَاعِرَتَانِ) دو کرانهٔ
ران ستور یا دو کرانهٔ سرین ستور تا ران
ویقال موضع الرقمتين من است
الحمار ومضرب الفرس بذنبه على
فخذيه ودو سرین مردم
(جِعَار) کتاب داغ بر دو ران ستور
ورسنی که آب کش یک سر آن بمیخ
استوار کرده سر دیگر آن را بر میان خود
بندد وقت فرو شدن در چاه
(جَعَار) کقطام نام کفتار أُمُّ جَعَارِ
مثله وانما بُنِيَت على الكسر لانه حصل
فيها العدل والتانيث والصفة الغالبة
ومعنى الغالبة انها غلبت على الموصوف
حتى صار يُعْرَف بها كما يُعْرَف باسمه
وهي مَعْدُولَةٌ عن جَاعِرَة فاذا مُنِع
من الصرف بعلتين وجب البناء
بثلث لانه ليس بعد منع الصرف
الا منع الاعراب وكذلك القول في
حَلَاقِ وهو اسم للمنية + وتيسي
جَعَار يا عبثي جَعَار) شلست که
در وقت ابطال چیزی وتکذیب
آن آرند ومذکور است در ت ی س +
وذُو عِيِّ جَعَار) در وقت فرار بذل
وخضوع او گویند

(جَعْرَاء) بالفتح ممدود آکون وگروه
مردم ولقب قبیلهٔ بنی عنبر بن عمرو
بن تميم لان الدُّغة بنت مَنْعَج منهم
ضربها المخاض فظنت انها تريد الخلاء
فبرزت في بعض الغيطان فولدت و
انصرفت تقدّر انها تغوطت فقالت
يضرتها يا هنتاه هل يفغر الجعر فاه
فقالت نعم ويدعو اباه فنقضت ضرتها
واخذت الولد + وبالدغة يضرب المثل
في الحمق فيقال احمق من دُغة
(جِعْرِي) کون وکلمهٔ ذم است که بدان
لئيم وناکس را دشنام دهند و
بازیست طفلان را وآن چنان باشد
که یک کودک را دو کودک بر دستهای
خود بر داشته برند
(جَعُور) کصبور دو آبگیر است یکی
مر بنی نهشل را ودیگر مر بنی عبد الله
بن دارم را که آب باران هر گاه دران
گرد آمدی نگاه داشتندی ودر وقت
حاجت از آن آب خوردندی
(أَبُو جِعْرَان) بالکسر سرگین گردانک
وأُمُّ جِعْرَان) مرغ مردار خوار
(جِعْرَانَة) وقد تكسر العين و
تشدد الراء او التشديد خطأ موضعی
است میان مکه وطائف سمیت بريطة

بِنتِ سَعدٍ وکانت تلقّب بالجعراته وهی المُرادة فی قوله تعالی کالّتی نقضت غزلها وموضعیست دراول زمین عراق از ناحیه بادیه
(ذو جُعران) بالضم گروهی است از زمین
(جُعر) بالفتح کون مرغ
(مجعرة) سبب خشکی طبیعت وفی الحدیث ایّاکم ونومة الغداة فانها مجعرة یرید یُبس الطبیعة
(رجل مجعار) بالکسر مرد بسیار خشک طبیعت
(امّ جعرد) بالفتح کفتار
(جُعرود) بالضم خرمای خشک ریزه وجانوریست کوچک
(ف، جعر جعرًا) پیخال انداخت
(تجعّر) بر میان بست رسن جار را
(انجعر) پیخال انداخت

ج ع ز

(جعز) حرکة آب بگلو خستن والفعل من سمع یقال جعز بالماء و کذالک بالغیظ + جعز) بالفتح اسم است از آن وجعز گکتف لغت
(جبا جیعزان) گیاهیست

ج ع س

(جعس) بالفتح سرگین و پلیدی مردم وهو مولّد او اسم الموضع الذی یقع فیه الجعموس
(جُعسوس) بالضم مرد کوتاه زشت روی جعاسیس جمع
(تجعّس الرجل) پلیدی کرد و فحش گفت

ج ع ش

(جُعشوش) بالضم مرد دراز و کوتاه از لغات اضداد است و زشت روی حقیر جثه

ج ع ش ب

(جعشب) بالفتح دراز سطبر

ج ع ش م

(جعشم) کجعفر میانه
(جُعشُم) بضمتین وکجندب مرد کوتاه سطبر و دراز فربه از لغات اضداد است وجعشم بن خلیبة بن جعشم و سراقة بن مالک بن جعشم صحابیانند

ج ع ش ن

(جعاشن) قبیله است بیمن

ج ع ظ

(جعظ) بالفتح مرد فرک متکبر و بدخوی که وقت طعام خشم گیرد
(جعظان) بالکسر کوتاه جعظانة مثله
(ف، جعظه) راند آنرا و باز داشت
(اجعظ) گریخت و سخت دوید یقال مرّ مجعظا ای مُسرعا یعدو عدوا شدیدا + اجعظه) راند اورا

ج ع ظ ر

(جعظر) بالفتح کلان سرین که در رفتن سرین بجنباند
(جعظری) منسوبا درشت خوی متکبر یا درشت خوی بسیار خوار و کوتاه سطبر لاف زن
(جعظار) بالکسر کوتاه درشت لاف زن
(جعظارة) کوتاه سطبر لاف زن کم عقل
(جعظرة) گریخت و پشت داد و نیز جعظرة) آهسته روی
(جعنظر) کغضنفر بسیار خوار سطبر
(جنظار) بکسرتین آزناک و بسیار خوار سطبر

ج ع ع

(ن، جعّ) خورد گل را + وجعّ فلانًا) انداخت بروی گل را
(جعجع) بالفتح زمین هموار و جای تنگ و درشت
(جعجعة) آواز آسیا ومنه المثل اسمع جعجعة ولا اری طحنا ودر حق بدی گویند که بیم کند و بجنگ نپیوندد و در حق بخیلی نیز که وعده کند و ایفای آن ننماید و آواز شتر کشتن و آواز شتران نزد وقتیکه فراهم آیند و خوابانیدن شتر را تا بخسپد یا بر خیزد و بی آرام نشستن و خفتن شتر و خوابانیدن وی را یقال جعجع القوم ای اناخوا شتر در جای خوابانیده اهل آنجای را تنگ گرفتن و حبس کردن و تنگ کردن کار بر کسی ومنه کتاب عبد الله بن زیاد الی عمر بن سعد ان جعجع بالحسین واصحابه ای ضیّق علیهم المکان و تنگ گرفتن بر غریم بمطالبه
(جعجاع) کدحداح زمین و جای تنگ و درشت و حرب جای و جای بد خفتن شتران که مردم در آنجا قرار نگیرند + فحل جعجاع) کشن سخت بانگ
(تجعجع) خود را بر زمین زدن از دردی که رسیده باشد

ج ع ف

(جعف) بالفتح قوت اندک یقال ما عنده سوی جعف ای القوت الذی

ج

لا فَضلَ فیه
(جُعفیّ) کرُسی پدر قبیلهٔ از یمن و
هو جُعفیّ بن سَعدِ العَشیرة والنسبة
جُعفیّ ایضاً و ساقی و همان مراد است
در قول باهلی و ندّ الدّخاخیل جُعفیّها
(سَیلٌ جاعِفٌ) کصاحب تو جیه که
زمین بکاود و همه چیز را ببرد
(سَیلٌ جُعافٌ) کغراب بمعنی سَیلٌ
جاعِفٌ است
(ف) جَعَفَهُ) افگند بزمین و او را
و جَعَفَ البِئرَ) برآورد گل آنرا و
کذلک جَعَفَ النَّهرَ و نحوَهُ * و جَعَفَ
الشَّجرَةَ) برکند آنرا
(اَجعَفَهُ) بزمین زد او را
(اِجتَعَفَ الشَّجرَةَ) برکند آنرا
(انجَعَفَتِ الشَّجرَةُ) برکنده گردید
یقال جَعَفتُ الشَّجرَةَ فانجَعَفَت * و
نیز (انجعاف) بزمین افتادن و منه
الحدیث انه مرّ بمُصعَب بن عُمَیر و هو
مُنجعفٌ ای مَصرُوعٌ

ج ع ف ر

(جَعفَر) بالفتح جوی خورد و جوی
کلان فراخ از لغات اضداد است یا جوی
پر آب یا جوی اندک کلان شتر بسیار
شیر و از اعلام است * و جعفر بن
کلاب) پدر قبیله است از بنی
عامر و هُم الجَعافِرَة
(جَعفَریّ) منسوبا کوشکی است مر
متوکل از نزدیک سُرّ من رای
(جَعفَریّة) محله است به بغداد *
و جَعفَریّة دیتشو * و جَعفَریّة
باذنجانیّة) دو ده است بمصر

ج ع ف ل

(جَعفَلیل) کزنجبیل کشته آماسیده
(جَعفَلَهٗ) از زین بر زمین افگندن
کسی را یقال طعنه فجعفله ای قَلَبَه
عن السَّرج فصرعه

ج ع ف ل ق

(جَعفَلیق) کزنجبیل زن بزرگ

ج ع ل

(جَعْل) بالفتح خرمابن نر
(جَعْلَة) خرمابن ریزه یا خرمابن
کوتاه یا ردی یا آنقدر بلند که دست
بوی رسد جَعْل جمع
(جُعْل) بالضم مزد
(جُعَل) کصرد کوتاه غلطان جِعْلان
بالکسر جمع * و نام مردی مرد سیاه فام
زشت ستیهنده و رقیب * و حَباجُعَل
بازیست مر کودکان عرب را و هو
اَنْ یضع الصَّبیّ راْسَهُ علی الارضِ ثم
یَنقَلِبُ علَی الظَّهر
(جُعَلَة) کهمزة موضعیست
(ماءٌ جِعْلٌ) بالکسر آب گوکال ناک
وکذلک ماءٌ جَعِلٌ ککتف
(جَعَل) محرکة کوتاهی با فربهی
و ستیزه
(جِعال) ککتاب مزد و دستمال دیگ
و خنور جُعُل ککتب جمع * و آنچه
بدان مرغ بیضهٔ خود را نگاه دارد از
آشیانه و مانند آن * و بَنُو جِعال)
قبیله است
(جِعالَة) دستمال که دیگ با آن
فرود آرند
(جَعالَة) کسحابة پاره و آنچه که برای
غازی مقرر کنند و قتیکه از طرف
احدی بزد جنگ کند و درین معنی
کسره و ضمه هم آمده
(جَعالَة) مثلثةً مزد و جَعائِل و
جِعالات جمع
(جَعِیلَة) کسفینة مزد و جَعائِل جمع
(جاعِل) کصاحب دهنده
(جَعوَل) بالفتح کجرول بچه شترمرغ
(جُعَیل ضَمرِیّ ابن سُراقَة)
کزبیر * و جُعَیل اَشجعی)
صحابیانند * و کعب بن جُعَیل)
شاعر است
(ف) جَعَلَهُ جَعلاً و یضم و جَعالَةً و
یکسر و مَجعَلاً) کمقعد کرد آنرا و
ساخت * و جَعَلَ الشّئ جَعلاً)
نهاد آنرا * و جَعَلَ بَعضَهُ فَوقَ
بَعضٍ) بالای یکدیگر انداخت * و
جَعَلَ القَبیحَ حَسَناً) زشت را نیک
گردانید و قوله تع و جَعَلَنی نَبِیّاً ای
صَیَّرَنی * و جَعَلَ البَصرَةَ بَغدادَ)
بصره را بغداد پنداشت * و جَعَلَ لَهُ
کذا علی کذا) معین کرد برای او
اجرت بر کار و شرط نمود * و جَعَلَ یَفعَلُ
کذا) متوجه آن کار شد و شروع کرد در آن
* و نیز جَعْل) بالفتح بمعنی نامیدن
و منه و جَعَلُوا المَلائِکَةَ الَّذِینَ هُم عِبادُ
الرَّحمٰنِ اِناثاً ای سَمَّوهُم اِناثاً و پیدا
و آشکارا کردن نحو اِنّا جَعَلناهُ قُرآناً عَرَبِیّاً
و نسبت کردن چیزی بسوی چیزی
نحو جَعَلتُ زَیداً اَخاکَ ای نَسَبتُهُ اِلَیکَ
و آفریدن کقوله تع و جَعَلَ الظُّلُماتِ
والنُّورَ و بزرگ داشتن کسی را و بزرگ
گردانیدن نحو جَعَلناکُم اُمَّةً وَسَطاً
و جَعَلَ اللهُ الکَعبَةَ البَیتَ الحَرامَ قِیاماً
و دیگرگون کردن نحو جَعَلنا عالِیَها
سافِلَها و بمعنی حکم شرعی نحو جَعَلَ اللهُ

الصَّلَوَاتِ المَفْرُوضَاتِ خَمْسًا وبمعنٰی
تحکم بدعی نحو الَّذِیْنَ جَعَلُوا القُرْآنَ
عِضِیْنَ وگاهی لازم آید و درین هنگام
از افعال مقاربه باشد کقوله + وقد
جَعَلْتُ إِذَا مَا قُمْتُ يُثْقِلُنِی + ثَوْبِی
فَأَنْهَضُ نَهْضَ الشَّارِبِ الثَّمِلِ
(س) جَعِلَ المَاءُ جَعَلًا) محرکةً کوکال
ناک گردید آب
(مَاءٌ جَعِلٌ) کمحسن آب کوکال
ناک + وأَرْضٌ مُجْعِلَةٌ) کذلک +
وکَلْبَةٌ مُجْعِلٌ) ماده سگ گشن خواه
(أَجْعَلَهُ جُعْلًا وأَجْعَلَ الجُعْلَ لَهُ)
مزد داد اورا + وأَجْعَلَ القِدْرَ) فرود
آورد دیگ را از دیگ پایه بدستمال +
وأَجْعَلَتِ الكَلْبَةُ وغَيْرُهَا) گشن
خواه شد سگ ماده و جز آن + وأَجْعَلَ
المَاءُ) کوکال ناک گردید آب
(مُجْتَعِل) مبنیا للفاعل گیرنده
(اِجْتَعَلَهُ) کرد آنرا + ونیز اجتعال)
مزد گرفتن
(اِسْتَجْعَلَتِ الكَلْبَةُ) گشن خواه
شد سگ ماده
(مُجَاعَلَة) پاره دادن
(تَجَاعُل) چیزے را درمیان خودها
گرفتن یقال تَجَاعَلُوا الشَّیْءَ ای جَعَلُوهُ
بَيْنَهُمْ

ج ع م

(جُعَام) کغراب مرضیست که شتر
وغیر آنرا از چریدن گیاه خشک
که دیگر باره سبز شده باشد عارض
گردد
(جَعْمَاء) کحمراء ناقه کلان سال
دندان ریخته دو بروزنی که عقلش از
کلان سالے رفته باشد ولا یقال للرَّجُل
أَجْعَم
(مَجْعَم) کمقعد ملجاء و پناه جاے
(س) جَعِمَ فُلَانٌ جَعَمًا) بالتحریک
بے اشتها شد بطعام نحو نُجُوم (جَعِم)
ککتف نعتست ازآن + ونیز جَعِم)
طمع کردن و سخت آرزومند گشتن
بسیار خوار گوشت را از لغات اضداد
است یقال جَعِمَ الی اللَّحْمِ ای قَرِمَ و
هو مع ذلك اکولٌ (جَعْم) بالفتح والکسر
نعتست ازآن و درشتی کلام با فراخی
حلق + أَجْعَم) نعتست ازآن و همه
دندان شتر ریختن از پیری و آرزومند
گشتن شتر بشوره گیاه یقال جَعِمَتِ
الابلُ اذا لم تجد حمضًا ولا عِضَاهًا
فتقرم الی ذلك نتقضم العظام وخرء
الكلابِ قرمًا الی ذلك

(ف) جَعَمَ البَعِيرُ جَعْمًا) پوزبند
بر دهن شتر کرد تا از گزیدن و چریدن
بازماند + وجَعَمَ فُلَانٌ) بے
اشتها شد بطعام
(أَجْعَمَهُ) ازبیخ برکند آنرا + و
أَجْعَمَتِ الأَرْضُ) ای کثر الحنك
علی نباتها فاکله واَلجأه الی اصوله
(تَجَعَّمَ العُودُ) آواز داد + ونیز تَجَعَّم
طمع کردن

ج ع م د

(جَعْمَرَة) گرد آوردن خرگوش خرد را
وقت گزیدن

ج ع م س

(جُعْمُوس) کعصفور پلیدی مردم
وغیر آن جَعَامِيس جمع + یقال رمی
بجعامیس بطنه
(جُعْمُسَة) آبیست مر بنی ضبینه را
(جَعَامِيس) خرما بنان از لغات
هذلی است
(جَعْمَسَ) یکبار غائط کرد
جُعَامِس) کعلابط نعتست ازآن

ج ع م ظ

(جُعْمُظ) کقنفذ پیر بخیل آزناک

ج ع ن

(جَعْن) بالفتح درهم کشیده گی و
فرو هشتگی در پوست و جسم و بفعل
مُمَاتٌ ومنه اشتقاق جُعْوُنَة
(جُعْوُنَة) بالضم نام مردے + ورَجُلٌ
جُعْوُنَةٌ) مرد کوتاه فربه
(أَجْعَنَ) سطبر و درشت شد گوشت او

ج ع ن ب

(جَعْنَب) کجعفر کوتاه

ج ع ن س

(جَعَانِس) کوکالها ملب عمانسر
است

ج ع و

(جَعْو) بالفتح توده پشک گوسپند
وشتر و مانند آن
(جِعَة) کهبة نبیذ جو و ندکور هست
در و ج ع
(جَاعِيَة) کماجنه زن گول

باب الجیم فصل الغین

ج غ ب

(جَغِب) ککتف اتباع شغب است
وجدا مستعمل نشود

باب الجیم فصل الفاء

ج ف ء

(جُفَاء) کغراب آنچه آب آورد و کفک آب و
خزان و باطل قال الله تعالی فَأَمَّا الزَّبَدُ
فَيَذْهَبُ جُفَاءً و کشتی خالے

گویند (العامُ جفأةٌ ابِلِنا) بالفتح
یعنی امسال اکثر شتران ما بچه آورد ند
(ف) جفأ الرجلُ جفأً) بزمین
انداخت مرورا + وجفأ البُرمةَ
فی القصعةِ) کژ کرد دیگ را تا آنچه
درویست بریزد در کاسه وجفأ
الوادِی) کف انداخت وکذلك
جفأتِ القدرُ + وجفأ القِدرَ) دور کرد
کف دیگ را + وجفأ الوادِیَ) دور کرد
آب آورد وادی را + وجفأ البابَ)
بست در را وکشاد از لغات اضداد است
+ وجفأ البقلَ) از بیخ برکند تره را
(اجفأ الوادِی) کف انداخت و
کذلك اجفأتِ القِدرُ + واجفأ الباب)
بست در را + واجفأ الماشیةَ) لاغر
گردانید آنرا و چریدن نداد + و
اجفأ بالشئِ) انداخت آنرا + و
اجفأتِ البلادُ) بی خیر گردید
(اِجتفأ البقلَ) از بیخ برکند تره را
(تجفأتِ البلادُ) بی خیر گردید

ج ف ت

(اِجتفتَ المالَ) هلاك کرد و برد
همه مال را

ج ف خ

(جفّاخ) کشماد متکبر فخار

(ف) جفخ جفخًا) تکبر نمود و فخر کرد
(جافخه مجافخةً) نبرد کرد او را
در فخر

ج ف ر

(جفر) بالفتح بزغاله چهار ماهه
یا آنکه گیاه خورد و نشو ارزند اجفار
وجفار وجفرة جمع + وکودك اینه
که خوردن گیرد والمؤنث بالهاء فیهما و
چاه نابرآورده فراخ یا اندك برآورده
وموضعیست بناحیهٔ ضریّه از نواحی
مدینه منوره کان به ضیعةٌ لسعید بن
سلیمان وکان یکثر الخروج الیها فقیل
له الجفری وچاهیست به مکه مر بنی
تیم بن مره را وآبی است مر بنی نصر را
و کوهی است ببلاد غطفان که در آن آب
است + ورجلٌ منهدم الجفر)
مرد بی عقل + وجفر الاملاك)
آبیست بنواحی حیر + وجفر البعر)
آبیست مر بنی ابی بکر بن کلاب را + و
جفر الشحم) آبی است مر بنی عبس
را + وجفر ضمضم) موضعیست +
وجفر الفرس) آبیست وقع فیها
فرسٌ فبقی ایامًا ویشرب منها ثم خرج
صحیحًا + وجفر الهباءة) موضعی
است قتل فیه حمل وحذیفة ابنا بدر
الفزاریان + وفعل من جفرك)
وبحرك کرد از برای تو
(جفرة بنی خویلد) آبی است مر
بنی عقیل را + وفعل من جفرتك)
کرد از برای تو
(جُفرة) بالضم درون سینه و جای
فراخ کرد و میان اسپ جُفَر و جفاد
جمع + وموضعیست ببصره که در آن
موضع در سال هفتاد از هجرت سخت
جنگ واقع شد
(جُفریّ) منسوب با جعفر عطاردی
ابن حیان بدان جهت که در سال
جنگ جُفره پیدا شد
(جفیر) کامی تیردان چرمین که در آن
چوب نباشد یا تیردان چوبی بچرم
وموضعیست بناحیه ضریه
(جُفیر) کزبیر دهیست ببحرین
(جُفُرّی) بضمتین و تشدید الرار
ویمد غلاف شگوفه خرما
(جِفار) ککتاب چاهها و شتران بسیار
شیر و آبیست مر بنی تمیم را بنجد
ومنه یوم الجفار)
(اَجفر) کاحمر موضعیست میان
خزیمیه و فید
(مَجفَرَة) بالفتح سبب قطع ومنه

قولهم الصوم مجفرةٌ للنکاح مجفر
بدون الهاء کذلك
(ن) جفر الفحلُ جفورًا) بالضم
باز ماند فحل از گشنی بجهت بسیاری
ضراب ویقال فی الکبش ربض ولا یقال
جفر + ونیز جفور) چهار ماهه شدن
بزغاله واز شیر باز ماندن و فراخ شدن
تهیگاه وی + وجفر جنباه) فراخ
گردید هر دو پهلوی او + وجفر من
المرض) به شد از بیماری
(مُجفَر) کمکرم اسپ میان فراخ
مُجفرة مؤنث
(اَجفر اجفارًا) ناپدید گردید + و
اجفر عن المرأة) باز ماند از جماع
زن + واجفر صاحبه) ترك ملاقات
وی کرد + ویقال اجفرت ما کنت فیه
ای ترکته + ونیز اِجفار) باز ماندن
فحل از گشنی و گنده بوی گردیدن مرد
(مُجَفَّر) کمعظم مرد گنده بدن
(تجفیر) باز ماندن فحل از گشنی
(تجفر ولد الشاة) چهار ماهه شد
واز شیر باز ماند
(اِجتفار) باز ماندن فحل از گشنی
(اِستجفر ولد الشاة) بمعنی تجفر
ولد الشاة است

ج ف ز

(جَفز) بالفتح شتاب روی

ج ف س

(جِفس) بالکسر و کتف سست و
کنکلاج و ناکس و احمق
(جَفاسة) کسحابة ناگوارد
(جَفِیس) کامیر ناکس
(س) جَفِسَ جَفسًا وجَفاسةً)
ناگوار شد

ج ف ش

(جِفشِیش) بالکسر و بضم لقب ابی
الخیر معدان صحابی ابن اَسْوَد بن
مَعْدِی کَرِب
(ض) جَفَشَه) نرم افشرد و آنرا یا
دوشید باطراف انگشتان

ج ف ظ

(جَفظ) بالفتح رسن سطبر کشتی و
پری و پر شدن والفعل من نصر
(جَفِیظ) کامیر کشته آماسیده
(اِجْفاظَّتِ الجِیفَةُ) کاحمار بر
آماسید مردار اِجفاظًا کاطمأن مثله
(مُجْفَنْظٌ) کمطمئن مشرف بر مرگ

ج ف ع

(ف) جَفَعَه) بر زمین افکند اورا

ج ف ف

(جَفّ) بالفتح و بضم جماعتی از مردم
و عدد بسیار
(جَفَّة) بالفتح و بضم جماعتی از مردم
و عدد بسیار و همه یقال جاؤا جَفَّةً واحدًا
ای جُمْلَةً و جَمِیعًا و فی حدیث ابن
عباس لا نفل فی غنیمة حتی تُقسَم
جُفَّةً ای کلها و یروی علی جُفَّته ای
جماعة الجیش اوّلًا + وجَفَّةُ المَوکِبِ
بالفتح آواز رفتن آن
(جُف) بالضم غلاف شکوفه خرما
پوست غنچه شکوفه ناشکفته و ظرفی
از چرم که سربند ندارد و نام جد
اَخْشِید محمد بن طُغج و مشک کهنه که
نصف او ببرند و مانند دلو سازند و
تغار تراشیده از بیخ درخت خرما
و پیر کهن سال و هر چیز کاواک میان
تهی مانند جوز و معده و سد که می بینی
آنرا میان خود و میان قبله + و جُفُّ
مالٍ) مصلح آن + و جُفّان) دو قبیله
بکر و تمیم
(جُفَّة) بالضم دلو بزرگ
(جُفاف) کغراب چیزی خشک گردیده
از آن چیزها که برای خشک کردن
گذاشته باشند + وجُفافُ الطَّیْرِ)
و هبیت مراسد و حنظله را و اِسعَة
فیها اماکن کثیرة الطیر و یقال بالحاء
المهملة المکسورة
(جُفافَة) ریزهای کاه و سپست
(جَفِیف) کامیر علف خشک یقال
الابل فیما شاءت من جَفِیف و قَفِیف
یعنی نیم خشک و تمام خشک از علف
(تِجْفاف) بالکسر برکستوان و خفتان
تَجافِیفُ جمع
(جَفْجَف) کفدفد زمین بلند نرم
و یا درشت و زمین هموار که فراخ و کرد
باشد و زمین پست از لغات اضداد
است و بسیار بیهده کوی
(جَفْجَفَةُ الموکب) آواز رفتن آن
(جَفاجِف) بالفتح بیابان الباسر
(ن) جَفَّ مالَهُ) فراهم آورد و ببرد
آنرا
(ض ف س) جَفَّ الثَّوبُ جُفُوفًا
وجَفافًا) کسحاب خشک گردید
جامه + ثوبٌ جافٌّ) نعت است از آن
(جَفَّفَ الفَرَسَ) برکستوان
پوشانید اسپ را + وجَفَّفَهُ
تَجْفِیفًا وتَجْفافًا) بالفتح خشک کرد
آنرا
(اِنْجَفَّ مافی الاِناءِ) همه خورد
آنچه در آوند بود
(جَفْجَفَ) بند کرد و گرد آورد و
باز گردانید شتر از آبشخور از ترس
غارت + وجَفْجَفَ النَّعَمَ) سخت
راند چهارپایان را تا اینکه بعض ایشان
بر بعض افتادند
(تَجَفْجَفَ الثَّوبُ) نیم خشک گردید
جامه + وتَجَفْجَفَ الطّائِرُ) پر باد گردید
و فرو گرفت بیضها را از زیر پرهای خود

ج ف ل

(جَفْل) بالفتح شترمرغی که از هر چیز
برمد و ابر آب ریخته و مورچگان سیاه
لغتیست در جَثْل و کشتی جُفُول جمع
(جَفْلَة) بالفتح درخت بسیار برگ
(جِفْل) بالکسر و بفتح سرگین فیل
اَجْفال جمع
(جُفْلَة) بالضم پاره صوف و هو اسم
مفعول کقوله تعالی الّا من اغترف غُرْفَةً
(جافِل) کصاحب از جای برکنده و اسپی
بود بنی ذبیان را
(ریحٌ جافِلَةٌ) باد سریع
(جَفُول) کصبور زن کلان سال + و
ریحٌ جَفُولٌ) باد که ابر را ببرد جُفُل
بالضم جمع + وجُمّةٌ جَفُولٌ ای عظیمةٌ
(جُفُول) بالضم موضعیست
(جُفال) کغراب کفک شیر و هر چه

جل

ج

به بسیاری صفت کنند آنرا و صوف بسیار
و موی بسیار و آب آورد و سیل
(جُفَالَة) جماعت و گروه مردم و
سرجوش دیگ و آب آورد و سیل
(جَفِیل) کامیر صوف بسیار و هرچه
به بسیاری صفت کنند آن را و آنچه
بریده شود از زراعت وقت کلانی
(اِجْفِیل) بالکسر ترسنده و بددل و
شترمرغ که از هر چیز برمد و کمانی که
تیرش دور رود و زن کلان سال و نیز
بمعنی سریع
(جَفَلَی) محرکة مهمانی عام یقال
دَعَاهُم الجَفَلَی ای بجماعتهم
(اَجْفَلَی) مقصوراً جماعت از
هر جنسی و مهمانی عام
(اَجْفَلَة) کازفلة جماعت یقال جاؤا
اَجْفَلَةً وَاَزْفَلَةً وبِاَجْفَلَتِهِم وَاَزْفَلَتِهِم
ای بجماعتهم وعامتهم
(ض) جَفَلَه) پوست بازکرد آنرا ٭
وجَفَلَ الطِّیْنَ) به بیل برکند گل را
٭ وجَفَلَ الفِیلُ) سرگین انداخت ٭
وجَفَلَ اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ) گوشت
بازکرد از استخوان ٭ وجَفَلَ البَحْرُ
السَّمَکَ) انداخت دریا ماهی را
برکنار ٭ وجَفَلَتِ الرِّیحُ السَّحَابَ)
زود باد ابر را و پریشان گردانید ٭ و
جَفَلَتِ الرِّیحُ الظَّلِیمَ) حرکت داد و
راند باد شترمرغ را ٭ وجَفَلَ فُلَانًا) بر
زمین انداخت او را ٭ وجَفَلَ الشَّعْرُ
جُفُولًا) پراگنده شد موها و ژولیده
گردید ٭ وجَفَلَتِ الرِّیحُ) تیز
وزید باد ٭ ونیز جَفَل) شتابانیدن
(ن ض) جَفَلَ الظَّلِیمُ جُفُولًا)
شتافت و رفت
(اَجْفَلَتِ الرِّیحُ) تیز وزید باد ٭
رِیحٌ مُجْفِلٌ) نعت است از آن ٭ و
اَجْفَلَتِ الرِّیحُ بِالتُّرَابِ) برد باد
خاک را و پرانید ٭ واَجْفَلَ الظَّلِیمُ
رفت بر زمین و شتافت ٭ واَجْفَلْتُ
الظَّلِیمَ) شتابانیدم و گریزانیدم آنرا
لازم متعدی ٭ واَجْفَلَ القَوْمُ) برکنده
شدند و رفتند و فی حدیث الحسن
انه ذکر النار فاَجْفَلَ مَغْشِیًّا عَلَیْه
ای خرَّ اِلَی الاَرْضِ
(جَفَّلَه تَجْفِیلًا) پوست بازکرد آن
را ٭ وجَفَّلَ الطِّیْنَ) به بیل برکند
گل را
(اِنْجَفَلَ الظِّلُّ) رفت سایه وکذلک
اِنْجَفَلَ اللَّیْلُ ٭ واِنْجَفَلَ القَوْمُ) برکنده
شدند و گذشتند و رفتند
(تَجَفَّلَ الدِّیکُ) ور واکرد موی و
پرهای گردن را

ج ف ل ق

(عَجُوزٌ جَفْلَقٌ) کجعفر زن بسیار
گوشت
(جَفْلَقَة) بریا سخن گفتن و رفتن

ج ف ن

(جَفْن) بالفتح پلک چشم اَجْفُن و
اَجْفَان وجُفُون جمع ٭ ونیام شمشیر
ویکسر وبیخ انگور و شاخهای آن یا نوعی
از انگور است و درختی خوشبوی و
موضعیست بطائف
(جَفْنَة) مرد سخی و چاه کوچک
و کاسه بزرگ جِفَان وجَفَنَات
محرکة جمع ٭ وقبیله است
بیمن ٭ وهُوَ جَفْنَةٌ لِلنَّاسِ) یعنی
او سخی و بسیار طعام خوراننده مردم
است
(جُفَیْنَة) کجهینة نام می فروشی
ومنه المثل عند جُفَیْنَةَ الخَبَرُ الیَقِیْنُ
ولا تقل جُهَیْنَة او قد یقال لان حصین
بن عمرو بن معاویة بن عمرو بن
کلاب خرج ومعه رجل من بنی جُهَیْنَة
یقال له الاخنس فنزلا منزلا فقام الجهنی
الی الکلابی فقتله واخذ ماله وکانت
صخرة بنت عمرو بن معاویة تبکیه
فی الموسم فقال الاخنس ٭ تسائل
عن حصین کل رکب ٭ وعند
جُهَیْنَةَ الخَبَرُ الیَقِیْنُ
(ن) جَفَنَ النَّاقَةَ) کشت ناقه او
خورانید گوشت آنرا در کاسه ٭ ونیز
جَفَن) باز داشتن خود را از چرکها
(اَجْفَنَ اِجْفَانًا) بسیار جماع کرد
(جَفَّنَ تَجْفِیْنًا) بسیار جماع کرد ٭
وجَفَّنَ) ای اَطْعَمَ فِی الجِفَان

ج ف و

(جَفَاء) بالمد و بالقصر بدی و ستم
(جَفْوَة) بالفتح ویکسر بدی و ستم یقال
فیه جَفْوَةٌ ای جَفَاءٌ فان کان مَجْفُوًّا قیل
بِهِ جَفْوَةٌ
(رَجُلٌ جَافِی) مرد درشت اندام و
مرد بدخوی
(مَجْفُوّ) کمدعو ستم رسیده
(ن) جَفَا جَفَاءً) قرار نگرفت بر جای
خویش یعدی بعن ٭ وجَفَا السَّرْجَ
عَنْ فَرَسِهِ) برداشت زین را از پشت
اسپ ٭ وجَفَا عَلَیْهِ کذا) گران شد
بروی ٭ وجَفَاه جَفْوًا وجَفَاءً) ستم
کرد بروی و دور شد از آن ٭ وجَفَا
مَالَه) ملازم نگردید مال خود را ٭

وتیز جفاء) درشت و بدخوی شدن منه
الحدیث من بدا جفا ای من سکن البادیة
غلظ طبعه لقلة مخالطة الناس
(اجفی السرج عن فرسه)
برداشت زین از پشت اسپ (واجفاه)
دور کرد او را + واجفی الماشیة) مانده
گردانید و چریدن نداد
(اجفاه) دور ساخت او را از جای وی
(استجفی الفراش وغیره) درشت
شمرد آنرا
(مجافاة) چیزی از جای برداشتن و
دور داشتن ومنه الحدیث انه یجافی
عضدیه عن جنبیه للسجود ای
یباعدهما
(تجافی) قرار ناگرفتن بر جای و یعدی
بعن و برداشته شدن چیزی از جای

ج ف ی

(جفیة) بالکسر لغتی است در جفوة
(جفایة) بالضم کشتی خالی
(مجفی) گرمی ستم رسیده
(ص جفاه) بر زمین انداخت او را

باب الجیم فصل القاف

ج ق ق

(جقة) بالکسر ناقه کهن سال
(ن جق الطائر) سنجال انداخت مرغ

باب الجیم فصل الکاف

ج ک ر

(جکرة) بالفتح حاجت جکیرة
مصغر آن
(جکار) کشداد نام مردی
(س جکر) حاجت مند شد
(اجکر) ستیزه والحاح کرد و بیع

ج ک ک

(جکجکة) آواز که از افتادن آهن
بر آهن بر آید

باب الجیم فصل اللام

(ف جلاه بالرجل جلاء وجلاءة)
انداخت مرد را بزمین + وجلاه
بثوبه) انداخت جامه را

ج ل ب

(جلب) بالفتح جنایت
(جلب) بالضم سیاهی شب و موضعی
است و ابری آب یا ابری که بکوه
ماند و بکسر
(جلب) بالکسر پالان با ساز و پوشش
پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز و بضم
(جلب) بالتحریک آنچه از شهر بشهر برند
بفروختن از اسپ و خر آن
اجلاب جمع + وغوغا و آواز (جلبة
بالنار شلة + وتیز جلب و اجلاب)
کسانی که ستور از شهر بشهر کشانند
بفروختن
(جلبة) بالضم پوست جراحتی که
خشک شده باشد و پاره ابر و سنگهای
افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور
نباشد و قطعه جداگانه از گیاه و سال
سخت و درختان خاردار سبز و سختی
روزگار یقال اصابتنا جلبة الزمان و
گرسنگی و پوست خام که بر پالان زین
در کشند و آهنی است در پالان و آهنی
که بدان کاسه شکسته را با هم پیوند و بند
و تعویذ دوخته در چرم و کاره وی
که دسته را بر آهنش نصب کرده باشند
و شیر مایه و بقعه و تیره است
(جلوبة) کصبورة آنچه از شهر بشهر
برند بفروختن از اسپ و خر آن
جلیبة کسفینة مثله جلائب
جمع + و شتران نر یا شتر که بران متاع
قوم بار کنند الجمع والواحد سواء
(جلیب) کامیر آنچه از شهر بشهر برند
بفروختن یقال عبد جلیب جلبی
وجلباء کقتلی و قتلاء جمع + وکذلک
امرأة جلیب جلبی جلائب جمع
(جلاب) کشداد کشنده اسپ و خر
آن بفروختن
(امرأة جلابة) زن بسیار فریاد دهنده
گوی بدخوی (امرأة جلبانة) بکسرتین
وبضمتین مشددة الباء وجلبنانة
جلبنانة بکسرتین وبضمتین مع
التخفیف کذلک
(جلاب) کزنار گلاب معرب است و نهی
است بر بهی و نام نهری + و علی
جلابی بن محمد) محدث بوده
(جلیب) کسکیت موضعی است
(جلباب) کسرداب و سنمار پیراهن
و چادر زنان و معجر یا چادری که زنان
لباس خود را بدان از بالا بپوشند و دامنه
خلق جلابیب جمع
(جلنبات) کحنطاة زن فربه و ناقه
بر سفر
(جلبان) بالضم و بضمتین مع شد
الباء نوعی از گیاه و دانبان مانندی است
از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام
کرده دران گذارند و جلبان کعثمان
دانه خلر * در جل جلبان) بضمتین
و بکسرتین و تحریک مشددة الباء مرد صاحب
بانگ و غوغا
(تجلیب کینصرف مهره است که بدان
گریخته را باز آرند و زنان شوهر

ابدان بند کنند

(جُلَیْبِیب) کقندیل صحابی است

(مَجْلَبَة) بفتح المیم واللام سبب کشیدن وبرابر آوردن چیزی مَجَالِب جمع

(ن) جَلَبَ جَلْباً) گناه کرد

(س) جَلِبَ) فراهم آید + ونیز

جَلَب) در حدیث لا جلب ولا جنب فرود آمدن ساعی در جای دور وامر کردن خداوند ماشیه را تا کشیده بیارد ماشیه خود را در جایی که فرود آمده است یا دور رفتن خداوند ماشیه از جای خود و ساعی را تکلیف دادن تا نزد او رود وآوردن الجلب أن یتبع الرجل فرسه فیزجره ویجلب علیه او أن یرسل فی الحلبة فیجتمع له جماعة تصیح به لیرد عن وجهه

(ض) جَلَبَه جَلْباً وجَلَباً) محرکته کشید آن را از جای بجای دیگر + و

جَلَبُوا) غوغا کردند وآوازها نمودند وفی المثل جَلَبَتْ جَلْبَةً ثم أقلعت ای صاحت السحابة صیحة ثم أمسکت یضرب للجبان یتوعد ثم یسکت + و

جَلَبَ لِأَهْلِهِ) کسب کرد برای اهل خود و حیله نمود + وجَلَبَ الفرس) زجر کرد اسب را + وجَلَبَ الدَّمُ) خشک شد خون + وجَلَبَ) عده شر کرد و فراهم آورد جماعت را + وجَلَبَ علی فرسه بانگ زد بر اسب او وقت دوانیدن تا در گذرد + وجَلَبَ الجُرْحُ) بر شد جراحت + جُرْحٌ جَالِبٌ) نعت است از آن جَوَالِب وجُلَّب جمع

(أَجْلَبَ القَوْمُ) فراهم آمدند و بانگ کردند + وأَجْلَبَ لِأَهْلِهِ) حیله نمود برای اهل خود و کسب کرد + وأَجْلَبَ الفَرَسَ) زجر کرد اسب را + وأَجْلَبَ عَلَى فَرَسِهِ بانگ زد بر اسب وقت دوانیدن تا در گذرد + وأَجْلَبَ الدَّمُ) خشک گردید خون + وأَجْلَبَ الجُرْحُ پوست فراهم آورد جراحت و بر شد + و

أَجْلَبَ القَتَبَ) بچرم خام پوشانید پالان را تا این که خشک گردید + و

أَجْلَبَ فُلَاناً) یاری داد او را + وأَجْلَبَ العُوذَةَ) در چرم دوخت تعویذ را + و

أَجْلَبَتْ إِبِلُهُ) نر زاد نه شتران او + و نیز اجلاب) ترسانیدن فراهم آوردن

رَعْدٌ مُجَلِّبٌ) کمحدث تندر بسیار آواز

(اِمْرَأَةٌ مُجْلِبَةٌ) زن بسیار فریاد و بیهوده گوی بدخو

جَلَّبُوا) گرد آمدند و بانگ کردند + و

جَلَّبَ الفَرَسَ) زجر کرد اسب را ونیز

تَجْلِیب باز داشتن و پستان ناقه بشمگل نمودن تا بچه شیر نخورد

الدَّائِرَةُ المُجْتَلَبَةُ ودائرة المُجْتَلَب) بالتوصیف والاضافة از دایره های عروضست سمیت لکثرة أبحرها أو لأن أبحرها مجتلبة

(اِجْتَلَبَه) کشید آن را از جای بجای دیگر

(اِسْتَجْلَبَه) خواست کشیده شدن چیزی از جایی

(اِنْجَلَبَ) کشیده شد از جایی بجای دیگر

(جَلْبَبَه جَلْبَبَةً) جلباب پوشانید او را

(تَجَلْبَبَ) جلباب پوشید

ج ل ب ح

(جِلْبِح) بالکسر باد و پیر زن زشت

ج ل ب د

(جَلْبَدَةُ الخَیْل) بالفتح آوازهای اسپان

ج ل ب ر

(جُلْبَار) بالضم محله است باصفهان

(جُلُبَّار) بضمتین مشددة الباء علاف شمشیر در نیام کرده و تیزی شمشیر

ج ل ب ز

(جُلَابِز) کعلابط نیک سخت

ج ل ب ص

(جَلْبَصَ جَلْبَصَةً) گریخت یا صواب بخای معجمه است

ج ل ب ط

(جَلَنْبَط) کغضنفر شیر که اسد است

ج ل ب ق

جَلَوْبَق کسفرجل دزدی است از بنی مهره مرد بسیار آواز و غوغا

(جَلْبَقَة) شور و غوغا

ج ل ت

(جَالُوت) کطالوت نام مردی اعجمی است

(جَلَیْت) کامیر مرد چابک و چیست

(المَجْلُوتُ الأَلْیَة) سبک سرین

(جَلَلْتَا) وتضم اللام دهی است بنهروان

(ض) جَلَتَه) زد او را

(اِجْتَلَتَه) زد او را + ونیز اجتلات نوشیدن یا تمام خوردن چیزی

ج ل ث م

(جَلْثَم) کجعفر نام مردی والثاء مثلثة

ج ل ج

جَلَجَة) محرکة سر و کاسهٔ سر و غوزهٔ

آب جَلَج و جِلاج جمع

ج ل ج ب

جِلْجَاب و جِلْجَابَة) بالکسر فیهما پیر

فرتوت وکلان که موی پیش سر پیش

افتاده باشد و جَمَل جِلْجَاب)

شتر زرسطبر ولا یقال جَلْجَابَة

جُلْجَب) کقنفذ بمعنی جِلْجَاب

است و نام مردی

جِلَّجْب) کقرشب دراز و طویل

جُلَاجِب) کعلابط دراز و پیر فرتوت

که موی ناصیه وی افتاده باشد

إِبِلٌ مُجَلْجِبَةٌ کمقشعرة شتر گرد

اندام

ج ل ح

جَلَح) محرکة کم موی شدن پیش

سر و الفعل من سَمِعَ فَاوَّلُهُ النَّزَعُ ثُمَّ

الجَلَحُ ثمّ الصَّلَعُ

جَلَحَة) بالتحریک جای موی رفتگی

از سر

اَجْلَح) کاحمر هودج پست و سقف

که بر اطرافش دیوار نباشد و مرد که

پیش سر او کم موی باشد

بَقَرٌ جُلْحٌ) کسکّر گاو بی سرون

جُلَاح) کغراب سیل که همه چیز

برد و نام پدر اُحَیحه

جِلْوَاح) بالکسر زمین فراخ

جُلْحَاء) کحمراء دهی است ببغداد و

موضعیست ببصره

جِلْحَاءَة) بالکسر زمینی که هیچ نروید

جَوَالِح) آنچه از سرهای نی و تخ هوا

گیرد چون ذره و مانند آن

جُلَيْحَاء) مصغرا بالمد شعار قبیلهٔ غنی

مِجْلَاح) کمحراب ناقه که در قحط

سال شیر دهد و شیر بجهاند

مَجَالِيح) کمساکین سال بر کار کی

ستور

ف) جَلَحَ المالُ الشَّجَرَ جَلْحاً) خورد

ستور سرهای درخت را + و نیز جَلْح

پوست باز کردن از درخت + و

تَجْلِيحَة) کسفینة جنبانیدن مشک

برای مسکه کشیدن کذا فی الشرح

مُجَلِّح) کمحدث مرد بسیار خوار

(مُجَلَّح) کمعظم خوردنی و درخت

خورده

تَجْلِيح) پیش آمدن و بقوت گذشتن

از کاری و حمله کردن و دان

مُجَالِح) مبنیا للفاعل ناقه که در

زمستان شیر دهد مَجَالِيح جمع +

و خصم رو با روی و ناقه که شیر باشد

مُجَالَحَة) باهم ترشی و درشتی کردن

و دشمنی آشکارا نمودن و آشکارا کردن

کار را بر کسی و باکسی نبرد کردن به بزرگی

و خنک رو بارو کردن

ج ل ح ز

جَلْحَز) کجعفر تنگ دل بخیل جِلْحَان

کقرطاس مثله

ج ل ح ط

جِلْحِطَاء) بکسر الجیم والحاء زمین

که در آن درخت نباشد

ج ل خ ظ

جِلْخِظ) کزبرج مرد فربه که موی بر

بدنش بسیار باشد جِلْخَاظ کقرطاس

مثله

جِلْخِظَاء) بکسر الجیم والخاء بمعنی

جِلْخِظ است و زمین درشت

ج ل ح م

جَلْحَمَ الحَبْلَ) تافت رسن را

اِجْلَحَمُّوا اِجْلِحْمَاماً) فراهم

آمدند

ج ل ح م د

جَلْحَمَد) کسفرجل درشت

ج ل ح ن

جِلْحَن) کدرهم تنگدل بخیل

جِلْحَان بالکسر مثله

ج ل خ

جِلْوَاخ بالکسر وادی فراخ پر آب

و فی حدیث الاسراء فاذا بنهرین

جِلْوَاخَيْنِ ای وَاسِعَيْنِ

جُلَاخ) کغراب نام مردی + و سَيْلٌ

جُلَاخٌ آنکه وادی را پر کند و همه چیز

را ببرد

مَجَالِخ) کمساکن وادی ست بتهامه

ف) جَلَخَ السَّيْلُ الوَادِيَ) پر کرد

توجیه وادی را + و جَلَخَ بِهِ) بر زمین

انداخت او را + و جَلَخَ بَطْنَهُ)

خراشید شکم او را + و جَلَخَ جَارِيَتَهُ

جماع کرد با وی + و جَلَخَ الشَّيْءَ) دراز

کرد آنرا + و جَلَخَ فُلَاناً بِالسَّيْفِ)

برید پاره گوشت وی بشمشیر

اِجْلَخَّ اِجْلِخَاخاً) کاحمر ضعیف و

سست استخوان گردید + و اِجْلَخَّ

فِی السُّجُودِ) کشاده داشت هر دو بازو را

در سجده

اِجْلَنْخَى) کاحرنجم فرو خفت شتر

و نشست

ج ل خ ب

اِجْلَخَبَّ) کاقشعر افتاد

ج ل خ د

رَجُلٌ جَلَخْدَى) محرکة مرد

ج ١

بی خیر و بنیاد مره
(مُجْلَخِدّ) کمقشعر مرد بستان و دراز خفته

ج ل خ ط

(جِلْخِطَاء) بالکسر زمین بی درخت و زمین درشت

ج ل خ ظ

(جِلْخَاظ) بالکسر زمین درشت جِلْخِظ کزبرج شله یا صواب بجای مهمله است

ج ل خ م

(اِجْلَخْمَام) کاقشعرار گرد آمدن قوم و سرکشی کردن و بسیار شدن

ج ل د

(جَلْد) بالفتح چابک از هر چیز (اَجْلَاد) وجِلَاد و جُلُد ککتب جمع + واز اعلام است + وبَنُو جَلْد قبیله است
(جَلْدَة) خرابن سخت و بزرگ که بی آب صبر توان کرد و شتر ماده بسیار شیر و بسیار چرب و شتر ماده بی بچه و بی شیر جِلَاد ککتاب جمع
(جِلْد) بالکسر و بحرک پوست از هر حیوان اَجْلَاد و جُلُود جمع + و زن و قوله تعالی قالوا لِجُلُودِهِم لِمَ شَهِدتُّم عَلَينا ای لفروجهم
(جِلْدَة) پوست و هی اخص من الجلد و از اعلام ست
(جَلَد) محرکه پوست شتر کره که بچیزی آگنده یا شتر کره دیگر را پوشانیده باشند تا ناقه بخیال بچه خود مهربان شده شیر دهد و زمین هموار و سخت بغیر سنگ و گوسپند که بچه اش وقت زادن بمیرد و شتران بزرگ و ماده شتران بی بچه و بی شیر جَلَدَة یکی کذلک مِنَ الْغَنَمِ و درشتی و توانای
(جَلَدَة) زمین سخت و هموار و گوسپند که بچه اش وقت زادن بمیرد و چابکی مردم و غیر وی
(جَلُوم) کصبور دهی است باندلس از ان ده است حَفْص بن عاصم
(جُلُودِیّ) بضم نام راویه مسلم وقال الجوهری ولا تقل الْجَلُودِیّ بالضم
(جَلِيْد) کامیر چابک از هر چیز اَجْلَاد و جُلَدَاء جمع + و پشک + و عَبْدُ الله بن مُحَمَّد بن اَبِی الْجَلِيْد محدث است
(جُلَيْد) کزبیر از اعلام است
(جَلَّاد) کشداد تازیانه زن
(مِجْلَد) کمنبر پوست پاره که زن نواحه بر روی زند بدان مَجَالِيد جمع
(مَجْلُوْدَة) زمین پشک زده
(مَجَالِيْد) شتران بسیار شیر و چرب شیر
(جُلُنْدَاء) بضم اول و فتح ثانی ممدودة و بضمتین مقصورة نام بادشاه عمان قال الاعشی + وجُلُنْدَاءَ فِی عُمَانَ مُقِيمًا + ثُمَّ قَيْسًا فِی حَضْرَمَوْتَ الْمُنِيفِ
(جَلَاد الْاِنْسَان) بالفتح تن مردم و کالبد وی اَجَالِد جمع
(اَجْلَد) کاحمد زمین هموار اَجَالِد جمع
(تَجَالِيْد الْاِنْسَان) تن مردم کالبد وی
(صَرَّحَتْ بِجِلْدَانٍ وَجِلْدَاء) بالکسر فیهما بمعنی صَرَّحَتْ بِجِدَّاء است و مذکور است در ج د د
(جَلَنْدَد) مرزبان کا جَلَنْدَی شله
(ض) جَلَدَه جَلْدًا از و بر پوست او و تازیانه زد او را + و جَلَدَهُ عَلَی الْاَمْرِ) بنا خواست و ستم داشت او را بر کار + وجُلِدَ جَارِيَتَهُ) جماع کرد با او + وجَلَدَتِ الْحَيَّةُ) گزید مار + وجُلِدَ بِه) مجهولا افتاد و منه فلان يُجْلَدُ بِكُلِّ خَيْرٍ ای يظن وقول الشافعی رضی الله عنه کان مُجَالِدٌ يُجْلَدُ ای يَكْذِبُ + وجُلِدَ الْعُمَيْرَة) کنایه از استمناء است
(س) جَلِدَتِ الْاَرْضُ) پشک زده گردید زمین
(ك) جَلُدَ جَلَادَةً وجُلُودَةً و جَلَدًا وجَلَدَةً محرکتین ومَجْلُودًا) چابک و چالاک گردید
(اَجْلَدَتِ الْاَرْضُ) پشک زده گردید زمین و يقال الْقَوْمُ اُجْلِدُوا مجهولا اذا اصابهم الجليد + واَجْلَدَهُ اِلَيْه) مضطر کرد او را بسوی وی
(اِجْتَلَدَ مَا فِی الْاِنَاء) همه نوشید آنچه در آوند بود + ونیز اِجْتِلَاد) بشمشیر زدن یکدگر را
(مُجَلِّد) کمحدث صحاف
(مُجَلَّد) کمعظم مقداری است از بار معلوم الکیل و الوزن کذا فی الشرح + و عظم مُجَلَّدٌ) استخوان که بجز پوست دیگر بر وی نمانده و يقال فرس مُجَلَّدٌ اِذَا كَانَ لَا يَفْزَعُ مِنَ الضَّرْبِ

تجلید) پوست باز کردن یقال جلّد الجزور کما یقال سلخ الشاة وقلما یقال سلخ الجزور و پوست پوشانیدن چیزی را
تجلّد) بتکلف چابکی کرد
مجالِد) بکسر اللام از اعلام ست
جالدوا بالسیوف مجالدةً و جلادًا) بشمشیر زد یک دیگر را
تجالدوا) بشمشیر زد بعض ایشان مر بعض را
جلندی) کحبنطی سخت

ج ل د ب

جلدب) کجعفر بسیار سخت وقوی

ج ل د ح

جلادح) کعلابط دراز جلادح بالفتح جمع
جلندح) کسمندل گران و سست ناقة جلندحة) بضم الجیم ناقه سخت وقوی خاص بالاناث

ج ل ذ

جلذ) بالضم موش کور مناجذ جمع من غیر لفظه
جلذان) بالکسر حمائی ست نزدیک طائف هموار مانند کف دست
جلوذ) کسنور سخت و درشت

ج ل ذ

جلذاء) بالکسر ممدود زمین درشت جلذاءة اخص منه
جلذیّ) کگرسی شتر استوار درشت جلذیّة مؤنث و صانع و کاریگر وخادم کلیسیا و رفتار سبک تیز و بارسای ترسایان جلاذیّ بالفتح جمع
جلاذیّ) بالضم بهمه معانی جلذیّ است جلاذیّ بالفتح جمع
اجلوّاذ) تیز رفتن و رفتن باران یقال اجلوّذ المطر اذا امتدّ وقت تأخّره وانقطاعه

ج ل ز

جلز) بالفتح پی پیچیده در اطراف تازیانه و میانه تازیانه و حلقه کرد در اسفل آهن نیزه وقبضهٔ تازیانه
جلواز) بالکسر پای کار و دامن بردار جلاوزة جمع
جالِز) کصاحب نام مردی
جلاز) بالکسر پی پیچیده در اطراف تازیانه و بر کمان و خز آن جلازة مثله جلائز جمع
جلّوز) کسنور جلغوزه و مرد فربه دلاور
جلّئز) کزبرج زن کوتاه
مجلز) کمنبر نام اسپ عمرو تیمی

بن لؤی + وابو مجلز لاحق تابعی بن حمید است
رجل مجلوز الرأی) مرد استوار رای + ورجل مجلوز اللحم) کذلک
ض) جلز فی الارض جلزًا و جلیزًا تیز رفت + ونیز جلز) بالفتح نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و پی پیچیدن بر دسته کارد وغیر آن
جلّز تجلیزًا تمام تیر کشید کمان را + ونیز تجلیز) نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و برکندن و تیز رفتن و پی پیچیدن بر نیزه و تازیانه و دسته شمشیر و جز آن
جلوزة) سبک آمدن و رفتن ملحق است برباعی

ج ل س

جلس) بالفتح زمین درشت و شهد سطبر و شتر فربه استوار و درخت سطبر للذکر والانثی یقال جمل جلس وناقة جلس و شجرة جلس و بقیه شهد در خنور و زنی که دایم بر در خانه نشیند و زن شریفه و زمین نجد و اهل مجلس و کولاب در دشت و وقت و تیر دراز و می و کوه بلند و جلس بن عامر بن

ربیعة و بکسر بدون الف و لام است
جلسة) یکبار نشستن
جلس) بالکسر همنشین یقال هو جلسی و جلیسی و مرد کنکلاج
جلسة) بالکسر نوعی از نشست
جلسیّ) گرداگرد حدقه چشم
جلسة) کهمزه بسیار نشیننده
جلاس بن عمرو کغراب وجلاس بن سوید انصاری) صحابیاند
جلیس) کامیر همنشین جلساء وجلّاس جمع + ولقب قاضی عبد العزیز بن حباب است
جلّسان) بالضم و شد اللام المفتوحة گلشن معرب است
مجلِس) بکسر اللام جای نشستن مجلسة مثله مجالس جمع
ض) جلس جلوسًا و مجلسًا) کمقعد نشست + جالس) نعت است از آن جلوس جمع + وجلس جلسًا) بنجد رفت
اجلسه اجلاسًا) نشانید او را
مجالس) همنشین و نام اسپ بنی عقیل یا نام اسپ بنی فقیم
مجالسة) همنشینی کردن

ج ا

ج ل ط

تجالس القوم) با هم نشستند

ج ل س د

جلسد) کجعفر نام بتی

ج ل س م

جلسام) بالکسر علت برسام

ج ل ط

جلطة) بالضم جرعه از دوغ سطبر
جلوط) کصبور زن کم حیا
باب جلطاء) یعنی نرم و سست
جلیطة) کسفینة شمشیر خوش غلاف
ض) جلط جلطا) دروغ گفت و
سوگند یاد کرد + وجلط السیف)
برکشید شمشیر از نیام + وجلط
رأسه) ستر د موی سر را + وجلط
الجلد عن الظبیة) پوست باز کرد از آهو
ماده + وجلط بسلحه) ریخ زد
اجتلطه) بود آنرا + واجتلط
ما فی الاناء) تمام خورد آنچه در
آوند بود
مجالطة) سخن کشیدن و با یکدگر
مکر کردن یقال جالطه ای کایده
انجلط البعیر) افتاده نشست

ج ل ظ

جلظاء) بالکسر زمین درشت

جلواظ) بالکسر نام شمشیر عامر بن
طفیل
اجلواظ) کاعلواط راست و ستر شد

ج ل ع

جالع) کصاحب زن برهنه روی
جلعة) محرکة جای ظهور دندان
از لب وقت خندیدن
جلیع) کامیر زنی که خود را نپوشد
در خلوت با شوی
اجلع) کاحمد آنکه فرج وی همیشه برهنه
باشد
جلعلع کسفرجل وقد یضم اوله و
بضم الجیم واللامین ایضا شتر تیز و
سبک و خارپشت و خبزدوک یا خبز
دوک که نصف آن حیوان و نصف
آن هنوز گل باشد و کفتار
جلعلعة) بضم خبزدوک
جلعم) کجعفر مرد بی شرم و فحاش
میم زاید است
س) جلع جلعا) بی شرم و فحاش
گردید و برهنه فرج شد + جلع ککتف
وجالع کصاحب نعت مذکر است از آن
وجلعة کفرحة وجالعة)
نعت مونث + وثغر جلع) دندانهای
پیش کشاده بودن از لب زیرین

انجلع کاجمل وجلع) ککتف نعت
است از آن
ف) جلعت المرأة جلوعا) کشاف
روی گردید زن بهر جا + وجلعت
الثوب جلعا) برکند جامه را و برهنه
گردید + وجلع الغلام غرلته)
بر آورد حشوه را از جامه
انجلع) منکشف شد
مجالعة) تنازع کردن مردم بفحش
و دشنام در قمار یا شراب یا قسمت

ج ل ع ب

جلعب) بالفتح مرد بدخوی شریر
و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده
و کوهی است بدینه و بالمعنی بدون
الف و لام آید
جلعبة) ناقه دراز یا سطبر و تناور
دارة الجلعب) کسبحل موضعی
است
جلعبی) کجنبطی و بید مرد بدخوی
بسیار شریر و شتر دراز بسیار
بیباک شتاب زده + ورجل
جلعبی العین) مرد تیز نظر
جلعباة) ناقه استوار در سیر
و زن پیر کلان سال که از پیری پشت
وی دو تا باشد و ناقه دراز بسیار بیباک
شتاب زده + وامرأة جلعباة العین)
زن تیز نظر
جلعاب) بالفتح دراز و منه کان سعد
بن معاذ رجلا جلعابا
جلعابة) مرد بدخوی بسیار شریر و
شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده
اجلعبانة) بکسرتین زن بسیار فریاد
بیهده گوی بدخو
مجلعب) کمقشعر چالاک شریر
و سیل که چیزهای بسیار آورده باشد
اجلعب) کاقشعر دراز خفت و تیز
رفت + واجلعباب) بسیار شدن
و پراگنده شدن و روان گردیدن شتران

ج ل ع د

جلعد) بالفتح درشت استوار یقال
ناقة جلعد ای شدیدة و ذکر کوتاه و زن
کلان سال و موضعیست ببلاد قیس
جلاعد) کعلابط شتر نر استوار
جلاعد) بالفتح جمع
جلعده) دراز افگند او را + و نیز
جلعده) تیز گریختن
اجلعد) کاقشعر دراز افتاد

ج ل ع ط

جلعیط) کخزعبیل و زنجبیل
خبرات سطبر

ج ل ع م

(جَلْعَم) کجعفر مرد بی شرم و فحاش و مذکور است در ج ل ع

(جَلاعِم) بالفتح بطنی است از بنی سَحْمه ابن یمامه و بحرین

ج ل غ

(ناب جلغاء) یعنی افتاده دندانها

(ن) جَلَغَ بَعْضُهُم بَعْضًا بِالسَّیْفِ) گوشت برید بعض ایشان مر بعض را بشمشیر

(مُجالَغَة) خندیدن بدندانها و دو بارو شمشیر زدن

ج ل ف

(جِلْف) بالکسر مرد درشت گول

(اَجْلاف) جمع + و خم و خنم تهی و نصف زیرین شکسته و آوند و ظرف و هرچه میانه تهی باشد از خنور (جُلُوف) جمع + و خرمابان تر و خشک سطبر نان و نان بی نان خورش و کناره نان و گوسفند کشیده پوست برید سر و پا که شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند و مر غیست و مشک برید پا و سر و پوست باز کرده

(جِلْفَه) نان پاره خشک بی نان خورش و پاره از هرچیزی و از مبداء تراش تا زبان قلم و بفتح و منه قول عبد الحمید لِمُسْلِم بن قتیبة و رآه یکتب رَدِیًّا اِنْ کُنْتَ تُحِبُّ اَنْ یَجُوْدَ خَطُّکَ فَاَطِلْ جِلْفَتَکَ وَاَسْمِنْهَا وَحَرِّفْ قَطَّکَ وَاَیْمِنْهَا قَالَ فَفَعَلْتُ فَجَادَ خَطِّی

(جَلْفَة) بالفتح داغ بر ران شتر لغتی است در جرفه

(جُلْفَة) بالضم پاره خراشیده از پوست

(جَلَفَة) بالتحریک بزهای که مویش کوتاه و بی نفع باشد

(جالِفَة) کصاحبة شکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد و سال تنگی و قحط و بوت ستور + و طعنة جالفة) آنکه باندرون نگذرد

(جَلِیف) کامیر رندیده و پوست باز کرده و مرد درشت گول و نباتی است از نباتهای زمین نرم که بفارسی شبرم گویند غلاف بار آن براز دانها مانند ارزن میباشد و آن گوسپند از افربه گرداند

(جَلِیفَة) سال تنگی و قحط و بوت که مرگ عام ستوران باشد یقال اَصَابَتْهُم جَلِیفَةٌ عَظِیْمَةٌ جَلائِف و جُلُف بضمتین و بضمة جمع

(جُلاف) کغراب گل

(مُجْلَرِف) دلو بزرگ

(مَجْلُوف) رندیده و پوست باز کرده و خبز مجلوف) نان سوخته

(ن) جَلَفَهُ) پوست باز کرد آنرا + و جَلَفَهُ بِالسَّیْفِ) زد او را بشمشیر + و نیز جَلْف) رندیدن گل و خرآن و بریدن و ربودن و برکندن و از بیخ برآوردن

(س) جَلِفَ الرَّجُلُ جَلَفًا و جَلافَةً) درشت خوی و گول گردید مرد

(اِجْلاف) رندیدن گل از سر خم

(قَوْمٌ مُجْتَلَفُوْنَ) بوت رسیدگان

(اِجْتَلَفَهُ) برکند آنرا و از بیخ برآورد

(مُجَلَّف) کمعظم آنکه مالهای وی را تنگ سال تلف کرده باشد و آنکه از کنارهای وی رفته باشد و آنکه چیزی از وی مانده

(جَلَفَتْ کَحْلُ تَجْلِیفًا) هلاک کرد سال قحط مالها را

(مُتَجَلِّف) مال لاغر

ج ل ف د

(جَلْفَدَة) غوغا و آواز غیر سرود

ج ل ف ر

(جُلْفَر) کجخدب معرب گلبر

(جُلْفار) بالضم دهی است بر دو جلفار کجلنار شهری است بنواحی عمان که روغن و پنیر بجزیرهٔ قیس از انجا آرند

ج ل ف ز

(جَلْفَز) کجعفر سخت و استوار جُلافِز کعلابط مثله + و ناقة جَلْفَزٌ درشت و استوار و قوی

(جَلْفَزِیْن) کزنجبیل زن کنده پیر در ترنجیده کارکن اَوِ الْعَجُوْزُ الَّتِی فِیْهَا بَقِیَّةٌ و ناقه پیر بارکش و بلاگران و ناقه درشت و استوار

ج ل ف ط

(جِلْفاط) آنکه درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقهای نفط آلود بند کند جِلِنْفاط بکسرتین کذلک

(جَلْفَطَة) بند کردن درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقهای نفط آلود

ج ل ف ظ

(جِلْفاظ) بالکسر لغتی است در جِلْفاط بطای مهمله و فعله الجلفظة و تقدم

ج ل ف ق

(جَلْفَق) کجعفر دار بزین

ج ل ق

(جِلْق) بالفتح آشتی مولد است

(جَلَقَة) بالتحریک جای ظهور دندان

الب وقت خنده

جِلِّق) کحمص بکسرتین مشددة اللام وکِقنَّب دمشق وغوطهٔ دمشق وکحمّص دانه است بمین مانند گندم وناحیه است باندلس وکلمه است که بدان شتر نررا زجر کنند

جِلِقَة) کحمصة وقد تخفف اللام وتشدد القاف زن کنده پیر وناقهٔ کلان سال

جَالَقَان) بفتح اللام شهری است از اعمال سیستان

مَا عَلَيْهِ جُلَاقَةُ لَحْمٍ) بالضم نیست بروی چیزی از گوشت یعنی لاغر است

جِلِّيقِيَّة) کافریقیه شهری است بروم

رَجُلٌ مُجْلَنْلِقٌ) کمسکین مرد گشاینده دندانها وقت خنده

مَنْجَلِيق) منجنیق است زنة و معنی

ض) جَلَقَ رَأْسَهُ) ستردموی سرش + وجَلَقَ فَمَهُ) گشاد دندان را وقت خندیدن + وجَلَقَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ مَتَاعِهَا دَعَنْ ثَنَايَاهَا) ای گشفت + وجَلَقَهُمْ) انداخت ایشان را بمنجنیق

جَلَّقَهُمْ تَجْلِيقًا بمنجنیق انداخت آنهارا

تَجَلُّق) نیک خندیدن تا این که اقصای دندانها نمایان شود

جرل ل

جَلّ) بالفتح بادبان وبضم جُلُول جمع + ونام پدر قبیله است از عرب و بزرگ قدر وحقیر از لغات اضداد است ونام قبیله

جِلّ) بالکسر بسیار خلاف دق یقال أَخَذْتُ دِقَّهُ وَجِلَّهُ أي قَلِيلَهُ وكَثِيرَهُ وتای کشت درووده وبضم وبفتح وقال الدينوري ذا نقل الى البيدر ودِيس مُتَّبَى التِّبْنُ وگستردنیها و کلیمها و مانند آن + ونیز جِلّ بالکسر والفتح بزرگ وبزرگ قدر

جِلَّة) کلان سال از مردم وشتر واحد وجمع ومذکر ومؤنث دروی یکسان است یقال رَجُلٌ جِلَّةٌ وقَوْمٌ جِلَّةٌ وامرأة جِلَّةٌ + وناقه شش ساله که هنوز بسال نهم نه درآمده یا شتر شش ساله او یقال بَعِيرٌ جِلٌّ وناقة جِلَّةٌ

جُلَّة) مثلثه بشکل ویا یک بشکل ناشکسته

جُلّ) بالضم والفتح پوششی ستوران

أَجْلَال وجلال جمع أَجِلَّة جمع الجمع + وبالضم وبفتح یاسمین وورد ابیض وورد احمر وورد اصفر معرب است جِلَّة یکی وآبی است نزدیک واقصه و

جُلّ بالضم همه + وجُلُّ الشَّيْءِ) معظم آن + وجُلّ بن خُتّ) نام مردی از قبیلهٔ طی + وجُلُّ الْبَيْتِ) خیمه گاه وجای بنای خانه + وفَعَلَهُ مِنْ جُلَّاكَ) کرد آنرا از بهر تو

جُلَّه) بالضم نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما جِلَال وجُلَل جمع + وأبو جُلَّة) مردی است

جَلِيل) کامیر کلان سال وآزموده کار جِلَّة وأَجِلَّة جمع + وبزرگ قدر

جَلِيلَة مونث وبزرگ وعظیم وزیرکه از وی ازار خرگاه سازند جَلَائِل جمع + ونام مردی وکردهی است بمین ازان قوم است ابو مسلم جَلِيلی تابعی یا از ذی الجلیل که وادی است بمین + وجَبَلُ الجَلِيل) بشام است

جَلِيلَة) ناقه که از یک بطن بیش نزاد باشد ویک زبن جَلَائِل جمع + دخرما بن زرگ بسیار با جِلَال وجَلِيل جمع + ویقال مَالَهُ جَلِيلَةٌ وَلَا دَقِيقَةٌ ای مَالَهُ نَاقَةٌ وَلَا شَاةٌ

جَلَال) کسحاب بزرگی + وفَعَلَهُ مِنْ جَلَالِكَ) کرد آنرا از بهر تو + وأبو الجَلَال کنیت زبیر بن عمرو کرینی یا آن بجای مهمله است محدثانند + وأُمّ الجَلَال عُقَيْلِيَّه) دختر عبد الله بن کلیب است + ومحمد جَلَالی بن أبي بكر محدث است

جُلَال) کغراب سطبر از هر چیزی و نام کوهی ومعظم چیزی وبزرگ وبزرگ قدر والمؤنث بالهاء + وحِمَارٌ جُلَال) خر روشن آواز

جُلَالَة) ناقه بزرگ ونام زنی

جُلَّال) کرمان بزرگ وبزرگ قدر جُلَّالَة مؤنث

ذَاتُ الجِلَال) بالکسر نام اسپ هلال اسدی بن قیس

جَلَّال) کشداد راهی است بنجد سوی مکه

جَلَّالَة) ماده گاو پلیدی خوار وفی الحدیث نهی عن لَبَنِ الجَلَّالَةِ

جَلَل) محرکة کار بزرگ وکار آسان وهو مِنَ الأَضْدَاد + وفَعَلَه مِن جَلَلِكَ) کرد آنرا از بهر تو

جُلَّى) کربی کار بزرگ جُلَل جمع

جِلَاد) بالکسر قبیله است

تجلّة) گشتن بزرگی + وفعلہ من
تجلّتک) کردآنرا از بہر تو
جالّة) بتشدید اللام قوم نشان رفتہ
جوالّ جمع
جلولاء) بالفتح دہی است ببغداد
بریک منزل از خانقین وجنگ آن
مشہور است + جلولی) منسوب است
بآن مانند حروری در حروراء
جلّتا) بفتح جیم وضم لام دہی است
بنواحی نہروان
جلولیّین) نام دہی
مجلّة) بالفتح کتاب حکمت وادب و
ہرچہ باشد از کتاب بزرگ مجال
جمع
جلجل) بالضم زنگلہ جلاجل
بالفتح جمع + وسبک روح شادمان
درکار + ودارة جلجل) موضعیست
عیث جلجال) بالفتح باران باتندر
جلجلان) بالضم دانہ گشنیز وکنجد
ودرون دل یقال اصبت جلجلان قلبہ
جلاجل) بالفتح وبضم موضعیست
بالفتح موضعیست دیگر
حمار جلاجل) کعلابط خر روشن آواز
مانند کلنگ غلام جلاجل + وابتشتہ
جلاجل نفسی) برخطرات دل

خود واقف گردانیدم اورا
ن) جلّ الفرس) جل پوشانید
اسپ را + وجلّ البعر جلاًّ وجلّةً
گرد آورد پشکل را بدست + وجلّ
ہذا علی نفسہ) گناہ کرد + وجلّوا
الاقط) گزیدند میانگی قروت را کہ
نفیس میباشد + وجلّوا عن منازلہم
جلولاً وجلاءً) از خانمان رفتند
ض) جلّ جلالاً وجلالةً) کلان
سال وآزمودہ کارگردید وبزرگ شد +
ونیز جلال) حقیر شدن وفی المثل
جلّت الہاجن عن الولد ای صغرت
یضرب فی التعرض للشیء قبل وقتہ
راجلّہ اجلالاً) بزرگ قدر گردانید
اورا + وما اجلّنی ولا احشانی)
نداد مرا ناقہ جلیلہ ونہ شتر ریزہ ویقال
ما اجلّنی ولا ادقّنی ای ما اعطانی
کثیرا ولا قلیلاً + ونیز اجلال) توانا
گردیدن وضعیف شدن از لغات اضداد
است + وفعلہ من اجلالک و
من اجل اجلالک) کردآنرا از بہر تو
مجلّل) کمحدث ابر فراگیرندہ ہمہ
زمین را بباران + وام جمیل فاطمہ
بنت مجلّل) صحابیہ بودہ
جلّل الفرس) جل پوشانید اسپ

را + ونیز تجلیل) فرا گرفتن
اجتلّ البعر) پشکل برچید برای
آتش افروختن + واجتلّہ) بہتر
آن چیز گرفت
تجلّلہ) برآمد بروی وگرفت
معظم آن
تجاللتہ) گرفتم بہتر آنرا + ونیز
تجالّ) بزرگی نمودن یقال تجالّ عنہ
ای تعاظم وفی حدیث جابر رض
تزوجت امرأة تجالّت ای اسنّت
وکبرت + متجالّة) نعت است از آن
مجلجل) بالکسر مہتر قوی وآنکہ
آوازش دور رود وبسیار گوی دلاور
دفع کنندہ وعدد کثیر + وسحاب
مجلجل) ابر باتندر
رجل مجلجل) بالفتح مرد بسیار
ظریف بی عیب وشتر بسیار توانا
ابل مجلجلة) شتران کہ در گردن
آنہا زنگ آویختہ باشند
جلجلہ) آمیخت آنرا + وجلجل
الفرس) روشن آواز شد اسپ + و
جلجل الوتر) سخت تافت زہ را + و
نیز جلجلة) بانگ زنگلہ وآواز تندر
وو عدہ بد وسختی آواز وجنبانیدن
چیزی بدست

تجلجل) فرو رفتن بزمین وجنبیدن
وتجلجلت قواعد البیت)
ای تضعضعت

ج ل م

جلم) بالکسر سپرودہ وشکنبہ
گوسپند
جلمہ) بالفتح وبضم ہمہ یقال
اخذت الشیء بجلمتہ ای جمیعہ
جلم) بالتحریک نوعی از گوسپندان
طائف کہ پاہای آنہا دراز دبموے
باشند وگاہ از گوسپندان آہوان جلام
ککتاب جمع + وکارد فریز وجلمان
ودو کنہ و داغیست شتر انرا وماہ نو
ونرغالہ جلام بالکسر جمع
جلمة) گوسپند مسلوخ بلا حشو و
قوایم وہمہ یقال ہذہ جلمة الجزور
ای لحمہا اجمع
جلامة) کثمامة پشم فریز وآنچہ از
خشاوہ بیرون آید
جلام) کرمان تکہای سترہ موے
ومجلوم) موی سترہ
ض) جلمہ جلماً) برید آنرا + و
جلم الجزور) گرفت گوشت را
کہ بر استخوان خرد بود + وجلم الصوف)
فریز کرد آنرا

اُجتَلَمَ الجُرُودَ) یعنی جَلَمَ الجُرُودَ است

جرل مح

جَلمَحَ رَأسَهُ) ستردموی سررا

جرل مد

جَلمَد) کجعفر خرسنک ومرد قوی وکاو وکلهٔ بزرگ شتران وشتران کلان سال ورمهٔ میشان زاید از صد

جَلمَدَة) مرد توانا + وَاَرضٌ

جَلمَدَةٌ) زمین سنک ناک

جِلمِد) کزبرج سنگ گازران

جُلمُود) کعصفور خرسنگ وشتران کلان سال

جَلَامِید) جمع جُلمُود است ویقال اَلقَی عَلَیهِ جَلَامِیدَهُ ای ثِقلَهُ + وذات الجَلَامِید) موضعیست

جرل مز

جَلمَنِیز) کزنجبیل ناقه درشت وقوی

جرل مط

جَلمَطَة) سرستردن یقال جَلمَطَ رَأسَهُ ای حلقه

جرل مظ

جِلمَاظ) بالکسر آرزو هرچیز

جرل مق

جَلمَق) کجعفر قبا جلامق جمع

جِلمَاق) بالکسر پی که بر کمان پیچند

جَلمَقَ القَوسَ) پی پیچید بر کمان

جرل ن

جَلَن) آواز دروازه که دو مصراع داشته باشد چون یکی را از ان رد کنند آواز جان دهد وبانگ دیگر را هرگاه فراز گردانند بلق نامند

جرل زبط

جَلَنبَط) غضنفر است زنة ومعنی

جرل زبلق

جَلَنبَلَق) بانگ در که باز وفراز شود جلن علیحده ست وبلق علیحده

جرل زر

جُلَّنَار) بضم جیم وفتح لام مشدد گل انار بری معرب گلنار است یقال مَنِ ابتَلَعَ ثَلٰثَ حَبَّاتٍ مِنهُ مِن اَصغَرِ مایکون لا یَرمَدُ فِی تِلکَ السَّنَةِ

جرل زز

جَمَلٌ جَلَنزَی) کجنظی درشت واستوار نون زاید است

جرل زظ

جَلَنظَی) کجنبطی سطبر دوش والنون زائدة

اِجلَنظَی) کاحرنجم بر خشم گردید وستان خفته پاها بلند داشت وبر پهلو خفت وپاها دراز کرد + مُجلَنظِی نعت است ازان والالف للالحاق وربما یهمز یقال اِجلَنظَیتُ واجلنظأت

جرل زف

طَعَامٌ جَلَنفَاةٌ) کجنبطاة طعام بی نان خورش نون زاید است

جرل زفع

جَلَنفَع) کسمندل کنکلاج کول وناکس

جَلَنفَعَة) ناقه تناور فراخ شکم وناقه کلان سال که او را اندک قوت باشد یا ناقه که بسیار چوبهای مهار در بینی وی درآمده باشد

اِجلَنفَاع) کاحرنجام تناور فراخ شکم گردیدن

جرل ه

جَلهَة) بالفتح خرسنک مدور ومحله وکرانهٔ وادی جِلَاه بالکسر جمع وخرما که با شیر آمیخته شود وآن مسمن بدن است

جَلِیهَة) کسفینة خرما که با شیر آمیخته شود وآن مسمن بدنست وجائیکه ازان سنگ ریزها رفته ودور کرده باشند

اَجلَه) کاحمر مرد فراخ پیشانی وگاو بی شاخ

مَجلُوه) خانه که پرده نداشته باشد

جَلِهَ الرجل جَلَهًا محرکة وجَلهَةً) برهنه شد پیش سر وی از موی

جَلَهَ الحَصَی عَنِ المَکَانِ) دور کرد سنگ ریزها را از جای + وجَلَهَ فُلَانًا) باز داشت او را از کار دشوار + وجَلَهَ الشَّیءَ) ظاهر کرد آنرا وجَلَهَ العِمَامَةَ) بلند کرد دستار را از پیشانی

جرل هب

جِلهَاب) بالکسر وادی

جُلهُوب) بالضم زنی که زهار وی فراخ وکلان باشد

جرل هز

جَلهَزَة) دانسته چشم پوشی کردن

جرل هض

جُلَاهِض) کعلابط گران سست

جرل هق

جُلَاهِق) کعلابط کمان گروهه اَصلُهُ بِالفَارِسِیَّةِ جُلَّه وَهِیَ کُبَّةُ غَزلٍ وَالکَثِیرُ جُلَهَا وبِهَا سُمِّیَ الحَائِک

جرل هم

(جُلْهُمُ) کقنفذ موش کلان ونام زنی
(جُلْهُمَة) کرانهٔ وادی وبفتح وسختی وکار بزرگ ونام مردی
(جُلْهُوم) کعصفور جماعت بسیار
(جَلاهم) بالفتح قبیلهٔ است از ربیعه

ج ل و

(جَلاَ) بالفتح والقصر سرمه که جلا میدهد بصر را وبرهنه شدن پیش سر از موی والفعل من سَمِعَ + اَجْلیٰ (وجَلْوَاء) نعت است ازان ونام مردی قال الجوهری سمی بالفعل الماضی + و (ابن جَلاَء) مهتر وآنکه امرش آشکار باشد
(جَلاَء) کسماء امر جلی وآشکار وسپیدی روز یقال اَقَمْتُ جَلاَءَ یَوْمٍ ای بیاضَهُ
(ابن الجَلّیٰ) مشددة مقصورة از صوفیه کبار است
(جِلاَء) بالکسر والمد سرمه یا نوعی از سرمه ولقب مردم که در وقت تعظیم بدان خطاب کنند یقال یا جِلاَءُ ای بما ذا یُخَاطَبُ فیعظم
(جِلْوَة) بالکسر آنچه عروس را شوی در وقت جلوه دهد از کنیز وغیر آن

(اَجْلیٰ) خوب رو یکه موی هر دو جانب پیشانی وی رفته باشد و مؤنث + وابن اَجْلیٰ) آنکه امر وی آشکار باشد + فَعَلْتُهُ مِنْ اَجْلاَكَ) بالفتح ویکسر کردم آنرا از بهر تو
(جَلْوَاء) مؤنث اجلیٰ + وجَبْهَةٌ (جَلْوَاء) پیشانی فراخ + وسَمَاءٌ (جَلْوَاء) آسمان بی ابر
مُحَمَّدُ بن جَلْوَان وجِلْوَان بن سَمُرَة) بالفتح ویکسر فیهما محدثانند
جَلْوَیٰ کسکریٰ دهی است ونام اسپهااست
(جَلِیّ) کغنی هویدا وآشکار
(جَلِیَّة) خبر یقین
(جُلَیّ) مصغراً بطنی است از عرب
(جِلِّیَان) بکسر الجیم وشد اللام هویدا وآشکار ومنه حدیث ابن عمر ان ربی قد رفع لی الدنیا وانا انظر الیها جِلِّیَاناً من الله ای اظهاراً وکشفاً
(جَالِیَة) کصاحبة از خانمان رفتگان وذمیان بدان جهت که عمر رضی الله عنه ایشان را از جزیرهٔ عرب که سکونت داشتند بدر کرده

(مَجْلیٰ) بالفتح پیش سر موی ریخته مجالی جمع
(مَجْلُوَّة) عروس جلوه داده
(ن) جَلاَهُ الجَدْبُ جَلْواً وجَلاَءً) بیرون کرد او را قحط از خانمان + ونیز (جَلاَء) از خانمان رفتن متعدی ولا یقال جَلَوا عَنْ اَوْطَانِهِمْ ومِنْ اَوْطَانِهِمْ اذا تفرقوا یا این مختص بیم است + وجَلاَ النَّحْلَ جَلاَءً) دود کرد زنبور را تا انگبین برچیند وجَلاَ لِیَ الاَمْرُ) هویدا شد کار + و جَلاَ السَّیْفَ جَلْواً وجِلاَءً) بالکسر زدود زنگ شمشیر را وکذلک جَلاَ المِرْاٰةَ ویقال جَلَوْتُ بَصَرِی بالکحل + وجَلاَ الفِضَّةَ) جلا داد سیم را + وجَلاَ الهَمَّ عَنْهُ) دور کرد غم او را + وجَلاَ فُلاَناً الاَمْرَ) هویدا کرد کار را بر فلان وآشکار ساخت + وجَلاَ بِثَوْبِهِ) انداخت جامه را + وجَلاَ) بالا برآمد + وجَلاَ العَرُوسَ عَلیٰ بَعْلِهَا جَلْوَةً ویثلث وجِلاَءً) بالکسر عرض کرد عروس را بر شوهر + وجَلاَ العَرُوسَ زَوْجُهَا وَصِیفَةً اَوْ غَیْرَهَا داد عروس را شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه

(اَجْلیٰ) از خانمان رفت یا مختص بقحط است + واَجْلاَهُ الجَدْبُ) بیرون کرد او را قحط از خانمان +
مُجْلِي) نعت است ازان +
واَجْلیٰ) دور شد وتیز رفت
(اِجْتَلاَهُ الجَدْبُ) بیرون کرد او را قحط از خانمان + واجْتَلَی العَرُوسَ عَلیٰ بَعْلِهَا) جلوه داد عروس را بر شوهر + واجْتَلاَه) نگریست سوی آن بتامل + واجْتَلَی العِمَامَةَ عَنْ رَأْسِهِ) بند کرد دستار را از پیشانی
(اِنْجَلَی الاَمْرُ) روشن گردید کار وهویدا شد + وانْجَلیٰ عَنْهُ) دور شد ازان
جَلّیٰ فُلاَناً الاَمْرَ) روشن وهویدا کرد کار را بر فلان وکذلک جَلّیٰ عَنْهُ الاَمْرَ) وجَلَّی العَرُوسَ زَوْجُهَا وَصِیفَةً اَوْ غَیْرَهَا) داد عروس را شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه + وجَلّیٰ بِبَصَرِهِ تَجْلِیَةً) چشم انداخت وجَلَّی البَازِی تَجْلِیَةً وتَجَلِّیاً) برداشت سر ونگریست بتامل + ونیز (تَجْلِیَة) روشن کردن یقال هو تَجَلّیٰ عَنْ نَفْسِهِ ای یعبر عن ضمیره
(تَجَلّیٰ عَنْهُ) دور شد ازان +

وتجلّى الأمرُ) منكشف شد كار و هويدا گرديد
مُجالاة) آشكارا كردن كار را بر كسى يقال جالَيتُه بالأمرِ وجالحتُه اذا جاهرتَ بِهِ
(تجالى) هويدا شدن يقال تجالينا اى انكشف حال كل منا لصاحبه
(اِجلَولى) كاخشوشن بر آمد از شهرى بسوى شهرى

ج ل ى

(جِلّى) بالكسر تابدان كه در سقف سازند
(ض) جَلَى الفضّةَ جلا داد سيم را
(مُجَلّى) كمحدث اسپ نخستين رهان
(تَجلِية) آشكار كردن ومنه الله مُجلّى الساعة
(تَجَلّاه) بالاى آن بر آمد + وتَجَلّى الشئَ) نگريست بسوى آن

اجم

باب الجيم فصل الميم

ج م ء

(جَمْء) بالفتح وبحرك كالبد جَبَاء كسحاب مثله
(فرسٌ اَجْمَأُ) كاحمر اسپى كه غره كشيده دارد

ج م ح

(س) جَمِئَ عَلَيهِ) خشم گرفت او
(اِجْمَاء) فروهشتگى غره اسپ و كشيدگى آن + فرسٌ مُجمَأ) كمكرم نعت است ازان
(تَجَمّأَ فى ثيابه) ترنجيد وفراهم آمد در جامه + وتَجَمّأ عَلَيهِ) گرفته نهان ساخت آنرا + وتجمّأ القومُ) فراهم آمدند از هر جا

ج م ث ر

(جُمْثُورَة) بالضم توده خاك

ج م ح

(جُمَيح) كزبير نام مردى و كوهى است مر بنى نمير را
عَبدُ الله بن جِمْيَح) بالكسر شاعرى است از قبيله عبد القيس
(جِمَاح) بالكسر سركشى اسپ
(جُمّاح) كرمان شكست يا فكان جنگ و تير بى پيكان كه بفارسى تكه گويند و چوبى كه بر سر وى سيوه خسته باشد و كودكان بدان بازى كنند والجُمّاحُ مَا يَخرُجُ عَلى اَطرافه شِبهُ سُنبُلِ البُرِّ كرؤس الحِلّى والصّبيان ونحوها لواحدة بهاء جمعه جَمَامِيح وجاءَ فى الشعر جَمَامِح
(جُمُوح) كصبور اسپ سركش و اسپ تيزرو با نشاط وهِ نام مردى و نام اسپ مسلم باهلى بن عمرو مردى كه از هواى خود نتواند باز گشت
(جُمَيْح) كزبير نره و نام مردى
(جَمّاح) كشداد نام مردى
(ف) جَمَحَ الفرسُ جَمْحًا و جُمُوحًا وجِمَاحًا) توسنى كرد اسپ + وجَمَحَتِ المرأةُ زوجَهَا) بر آمد از خانه و رفت پيش اهل خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق
وجَمَحَ الرّجلُ) خودرائى گرديد
وجَمَحَ) شتافت وفى قوله تعالى لَوَلّوا اليه وهم يَجْمَحُونَ اى بسرعة
وجَمَحَ الصّبِىُّ الكعبَ بالكعبِ) انداخت كعب را بر كعب تا اين كه بر دارد آنرا از جاى وى

ج م ح ظ

(جَمْحَظَة) بالفتح خرقه كه بچه خرد را در گهواره بآن بپيچند و رسنى كه گاو و گوسپند را بدان دست و پاى بندند در وقت كشتن

ج م ج ل

(جُمَّجُل) كشمخر گوشت اندرون صدف

ج م خ

(جَمْخ) بالفتح بزرگى و فخر
(جَامِخ) كصاحب متكبر و فخار جُمَّخ كركع جمع
(جَامَخَهُ) نبرد كرد او را در فخر

ج م خ ر

(جَمْخَر) كجعفر هر ناى مانندى از استخوان كه ميان تهى باشد
(جُمْخُور) كعصفور كاواك ميان تهى

ج م د

(جَمْدٌ كِنْدِى) بالفتح صحابى است
وجَمْدُ بن مَعدِ يكرب) از ملوك كنده بوده يا آن بتحريك است
(جُمْد) بضم و بضمتين و بالتحريك زمين بلند سخت اَجْمَاد و جِمَاد جمع
(جَمَد) محركة برف و آب منجمد و جمع جامد است و دهى است ببغداد
(جُمُد) كعنق كوهى است بنجد
(جَامِد) كصاحب ضد زمين جَوَامِد جمع + وكلمه كه از وى اشتقاق كلمه ديگر نتوان كرد +
ورجلٌ جامدُ العينِ) مرد خشك چشم بى اشك +
ومالٌ جامدٌ) زر و سيم مانند آنكه آنرا

مال صامت هم گویند ضد مال ذائب
که مال ناطق باشد + وسعید بن ابی
سعد الجامدی) زاهد وله روایة
جماد) کسحاب زمین که باران بان
نرسیده باشد وسال بی باران وناقهٔ
سست رو وانکه شیر نداشته باشد و
نوعی از جاها وبکسر وهرچه جان ندارد
وجماد الکف) بخیل وگویند
بخیل را جماد له) کقطام یعنی پیوسته
جامد الحال باد وانما بنی علی
الکسر لانه معدول عن الجمود
وهو نقیض قولهم حماد ما لها فی اللحم
قال الملمس + جماد لها جماد ولا
تقولی + لها ابدا اذا ذکرت حماد +
ای قولی لها جمودا ولا تقولی لها حمدا وشکرا
جماد) ککتاب نام محدثی
جماد کشداد یخ فروش + وسیف
جماد) شمشیر بران
جمادی) کحباری نام دو ماه جمادی
الاولی وجمادی الآخرة معرفه است و
مونث جمادیات جمع + وجمادی
خمسة) ماه جمادی الاولی + و
جمادی ستة) ماه جمادی الآخرة +
وظلت العین جمادی) یعنی
خشک وبی اشک گردید

عین جمود) کصبور چشم بی اشک
جمدان) کعثمان کوهی است در
راه مکه میان ینبع وعیص ووادیست
میان امج وثنیهٔ غزال
اجمد بن عجیان) کاحمد صحابی
است
ن) جمد ه) برید آن را وجمد
جمودا) بخیل گردید + وجمد
حقی) واجب شد حق من وثابت
گردید
ن ک) جمد الماء وکل سائل
جمدا وجمودا) فسرده وبسته
گردید + ماء جامد وجمد) نعت
است از ان سمی بالمصدر
مجمد) کمحسن بسیار بخیل واین
در قمار واین میان قوم ودر ماه جمادی
در آمده ومرد کم خیر
اجمد الحق اجمادا) ثابت
گردانید حق را + واجمد) در ماه
جمادی در آمد وکم خیر گردید
جمد تجمیدا) فسردن وبسته شدن
گرفت
مجامد) همسایه دیوار بدیوار

ج م ر

جمرة) بالفتح خدرک آتش جمر
وجمرات محرکة جمع + ولف
زمین وهزار سوار وقبیله که دست یکی کنند
وبا قبیلهٔ دیگر نیامیزد یا قبیله که در آن
سه صد سوار باشند ویک سنگ ریزه
ویکبار انداختن سنگ ویکی از جمرات
حج که در ان رمی جمار کنند وآن سه
موضعست بمنی جمره اولی وجمره
وسطی وجمرة العقبة + وجمرة بنت
ابی قحافه) صحابیه است + وابو جمرة
ضبعی نصر بن عمران +
وعامر بن شقیق بن جمرة + وابو بکر
اندلسی بن ابی جمرة) عالمان
اند
جمرات العرب) سه جمره است
بنو ضبة بن اد وبنو حارث بن کعب
نمیر بن عامر یا عبس وحارث وضبة
لان امهم رأت فی المنام انه خرج من
فرجها ثلث جمرات فتزوجها کعب بن
المدان فولدت له الحارث وهم اشراف الیمن
ثم تزوجها بغیض بن ریث فولدت له
عبسا وهم فرسان العرب ثم تزوجها اد
فولدت له ضبة فجمرتان فی مضر وجمرة
فی الیمن
جمار) ککتاب سنگ ریزها جمع
جمرة است ومنه سمیت جمار الحج
للحصی التی یرمی بها واما موضع الجمار
بمنی فسمی جمرة لکامر
جمار) کرمان پیه خرما بن جمارة
یکی
جمار) کسحاب جماعت
جمادی) کصحاری وبیون همه بعال
جاؤا جماری
جمران) بالضم شهریست
جامور) کطاوس پیه خرما بن
جمیر) کامیر جمع شدن کامردم +
وابن جمیر) شب تاریک + وابنا
جمیر) شب وروز
جمیرة) موی بافته
جمیر) کزبیر نام پدر خارجه بدری
است یا انجای معجمه است او بالمهملة
کجمیر القبیلة او کتصغیر حمار او هو
حارثه او جمرة بن الجمیر او هو جاریة
او ابو خارجة
مجمر) کمنبر بوی سوز ویونث و
عود مجامر جمع :
مجمرة) عود سوز
مجیمر) مصغرا کوهی است
ن) جمر القوم علی الامر) گرد
آمدند برکار + وجمر الفرس) جست

17

در قید + وجَمَرَهُ) خدرک آتش داد
اورا + وجَمَرَ فلاناً) دور ویکسو کرد
اورا

(مُجْمِر) کمحسن عود سوزنده ولقب
نعیم بدان جهت که در مسجد آن حضرت
صلی الله علیه وسلم عود مے
سوخت

(مُجْمَر) کمکرم عودسوز وعود +
حافِرٌ مُجْمَرٌ) وکبسر المیم سم
سخت

(اَجْمَرَ) بخور کرد + واَجْمَرَ القومُ
عَلَی الاَمْرِ) گرد آمدند بر کار +
ولَجْمَرَتِ المرأة) گره زد گیسوان را
پس قفا + واَجْمَرَ السُّلطانُ جَیْشَهُ) باز
داشت لشکر را بدار الحرب و باز
نگردانید آنهارا + واَجْمَرَ) شتافت
واَجْمَرَ الفرسُ) جست در قید + و
اَجْمَرَ الثوبَ) بخور داد جامه را + و
اَجْمَرَ النارَ مُجْمَراً) آماده کرد آتش را
+ واَجْمَرَ البعیرُ) هموار گردید سپل
شتر وخط میان روسلامای وی باقی
نماند + واَجْمَرَ النخلَ) حزر کرد بار
آنرا ثم حسب فجمع خرصها واَجْمَرَتِ
اللَّیلةُ) نیهان شد در آن ماه نو +
واَجْمَرَ الاَمْرُ بَنِی فلانٍ) شامل
شدآن کار بنی فلان را + واَجْمَرَ الخَیْلَ
ریاضت داد اسپانرا وگرد آورد آنهارا
جَمَّرَهُ تَجْمِیراً) فراهم آورد آن را + و
جَمَّرَ القومُ عَلَی الاَمْرِ) گرد آمدند
بر کار + وجَمَّرَتِ المرأةُ) گره زد گیسوان
را پس قفا + وجَمَّرَ) بریدیه خرمابن
را + وجمّر الجَیْشَ) مقیم گردانید
لشکر را بدار الحرب باز نگردانید آنهارا + و
جَمَّرَ الثوبَ تَجْمِیراً) بخور داد جامه را
ونیز تَجْمِیر) سنگ ریزه انداختن

(تَجَمَّرَ القومُ) فراهم آمدند + وتَجَمَّرَ
الجَیْشُ) مقیم گردید لشکر
بدار الحرب

(اِجْتَمَرَ بالمِجْمَرِ) عود سوخت در
عود سوز

(اِسْتَجْمَرَ) استنجا کرد بسنگ ریزه
واِسْتَجْمَرَ الجَیْشُ) مقیم گردید
لشکر بدار الحرب + واِسْتَجْمَرَ القومُ
عَلَی الاَمْرِ) گرد آمدند قوم بر کار

ج م ز

جَمْز) بالفتح بقیهٔ تنه خرمابن
وبضم جُمُوز جمع + واستهزا کردن
والفعل من نصر

(جُمْزَة) بالضم پاره از خرما مانند آن
جُمَز کصرد جمع + ونخی از قروت
وغنچه گیاه که دران دانه باشد
(رَجُلٌ جَمِیزُ الفُؤادِ) کامیر مرد تیز
خاطر

(جُمَّیْز) کقبیط انجیر تر وآن شیرین
واقسام میباشد جُمَّیْزَی بزیادهٔ
الالف کذلک ونام ابو الحارث مدنی
است وند کورست درج م ن

(جُمْزان) بالضم نوعی از خرما

(بَعِیرٌ جَمّازٌ) کشداد شتر بسیار تیز و
جمازة مونث + وحِمارٌ جَمّازٌ) خر
جهنده

(جُمّازَة) بالضم والتشدید دراعه از
صوف که آستینهای آن تنگ باشد و
نام اسپ عبدالله بن خنتم که از نجیب
ترین اسپان عرب بوده

(حِمارٌ جَمَزَی) محرکه خر تیز رو
رض) جَمَزَ الرَّجُلُ فِی الاَرْضِ)
جَمْزاً وجَمَزَی) رفت بزمین + ونیز
جَمْز) نوعی از رفتار شتاب که کم از
حُضْر وفوق از عنق باشد

(مُجَمِّز) کمحدث جمازه سوار

ج م ز د

جَمْزَدَ جَمْزَدَةً) سپاهیکی رفت و
گریخت

ج م س

جَمْسَة) بالفتح آتش

(جُمْسَة) بالضم گله شتران وخرمای نیم
خشک وغوره خرما نیم رس جُمَس
جمع

(جُمُوس) فسردن روغن وپیه و آب
یا اکثر در آب جمو و گویند و در روغن
وجز آن جموس والفعل من نصر

(جامُوس) کقاموس گاومیش معرب
است + جَوامِیس جمع + والمؤنث
بالهاء

(جامِس) کصاحب گیاه پژمریده
وماءٌ جامِسٌ) ای جامد

(صَخْرَةٌ جامِسَةٌ) سنگ ثابت
ومستقر در جای خویش

(لَیْلَةٌ جُماسِیَّةٌ) بالضم شب بسیار
سرد

(جَمارِیس) نوعی از سماروغ است
واحدش نیامده

ج م ش

(جَمْش) بالفتح آواز پست وفی المثل
لایَسْمَعُ فلانٌ اذناً جَمْشاً ای لایقبل
نصحاً ومعناه متصامٌّ عنک وعما
لایلزمه

(جَمُوش) کصبور نوره سترنده و

جای که آب از نواحی آن براید و سال
خشک سوزندهٔ نبات

(جَمِیش) کامیر زهار سترده موی
و جای بی نبات و صحرای است بنواحی
مکه و نوره سترنده

(جَمَّاش) کشداد نام مردی + و
(رَجُلٌ جَمَّاش) مرد متعرض زنان کانه
یَطْلُبُ الرَّکَبَ الجَمِیش

(جَمْشَاء) زن فراخ زهار

(جِمَاش) ککتاب آنچه میان نورد
و دیوار سر چاه باشد

(ن) جَمَشَ القَلِیبَ) جاش سلخت
چاه را

(ن ض) جَمَشَ رَأسَهُ جَمْشاً)
ستر و موی سر را + و نیز جَمْش
باطراف انگشتان دوشیدن و سخن
گفتن با زنان و بازی کردن

(تَجْمِیش) بازی کردن و سخن
با زنان گفتن

ج م ص

(جَمْص) بالفتح نوعی از نبات است

ج م ع

(جَمْع) بالفتح نخل بسیار بار یا نوعی
از خرمای بلایه یا درخت خرما و قتی
که از خسته برآید و هنوز دریافت نشود

که از کدام اقسام است و قیامت و صمغ
سرخ و گروه مردم جُمُوع جمع + و
همه و شیر هر ماده شتر و گوسفند که
پستان او را بسته باشند ضد فواق که
شیر بابل غیر مصروره است و مزدلفه
و بامعنی بدون الف و لام آست + و یَوْم
جَمْع) روز عرفه + و اَیَّام جَمْع
روزهای منی

(جُمْع) بالضم مشت فراهم آورده یقال
ضَرَبْتُهُ بِجُمْعِ کَفِّی اَجْمَاع جمع + و
اَمْرُهُم بِجُمْع) یعنی پنهان و مخفی
است + و فُلَانَةٌ مِنْ زَوْجِهَا بِجُمْع
یعنی میان دوشیزه است + و ذَهَبَ
الشَّهْرُ بِجُمْع رفت تمام ماه و بکسر
الجیم فیهن + و مَاتَتْ بِجُمْع)
مثلثة ای عذراء اَوْ حاملًا اَوْ مثقلة
جُمْعَة) یک مشت از خرما و فی
حدیث عمر رضی الله عنه صلّی
المَغْرِبَ فَلَمَّا انْصَرَفَ دَرَأَ جُمْعَةً مِنْ
حصی المسجد ای المجموعة و الفت
یقال اَدَامَ اللهُ جُمْعَةَ مَا بَیْنَکُمَا ای الفة
ما بینکما + و یَوْمُ الجُمُعَة) و بضمتین
و کهمزة روز آدینه جُمَع کصرد و
جُمُعات بالضم و بضمتین و بفتح
المیم جمع

(اَجْمَع) همه و هُوَ وَاحِدٌ فی معنی جمع
و لیس له مفرد من لفظه اَجْمَعُون
جمع و هو توکید محض و گذشت در
ب ت ع و جَاؤُوا بِاَجْمَعِهِم) و بضم
المیم آمدند همه

(جَمْعَاء) ناقهٔ کهن سال و ستوری که
هیچ نقصان در تن او نباشد و مونث
اَجْمَع جُمْع کصرد جمع

(جَامِع) کصاحب گرد آرنده و یکی از
نامهای رب تعالی هو الذی یَجْمَع
الخَلَائِقَ لِیَوْمِ الحِسَاب و از اعلام است
و دیهی است بغوطه و لقب نوح مرور بن
بن ابراهیم + و اَبُو جَامِع) کنیت
خوان + و دَابَّةٌ جَامِعٌ) ستور جوانه
که قابل سواری شده باشد + و قِدْرٌ
جَامِعٌ) دیگ بزرگ و کذلک قِدْرٌ
جَامِعَة جُمْع بالضم جمع + و جَامِع
الحَاذ) ساحلیست مر اهل مدینه را +
و المَسْجِدُ الجَامِع) مزکت آدینه
و ان شئت قلت علی الاضافة مسجد
الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع
کقولک الحق الیقین و حق الیقین ای
حق الشیء الیقین لان اضافة الشیء الی
نفسه لا تجوز الا علی هذا التقدیر + و
اَتَانٌ جَامِعٌ) ماده خر که بار گرفتن

آبستن شده باشد + و جَمَلٌ جَامِعٌ
و نَاقَةٌ جَامِعَةٌ) ای اَخْلَفَا بُزُولاً
یقال هذا الابعد اربع سنین

(جَامِعَان) حلهٔ مزیدیه

(جَامِعَة) طوق جَوَامِع جمع

(جِمَاع) ککتاب جمع چیزی یقال
جِمَاعُ الخِبَاءِ الاَخْبِیَةُ لِاَنَّ الجِمَاع
ما جمع عددا و یقال الخمر جِمَاعُ الاِثْم
ای مجمعه و مَظِنَّتُهُ + و قِدْرٌ جِمَاعٌ)
دیگ کلان

(جَمَاعَة) بالفتح همگی چیزی و گروه
مردم و فی المثل جَمَاعَةٌ عَلَی اَقْذَاءٍ ای
اِجْتِمَاعٌ بِالاَبْدَانِ وَ افْتِرَاقٌ بِالقُلُوب
یُضْرَبُ لِمَنْ یُضْمِرُ اَذًی وَ یُظْهِرُ صَفَاءً
و او از اعلام است

(جُمَاعَة) کثمامة از اعلام است

(جُمَّاع) کرمان هر چیز گرد و فراهم آمده
و فراهم آمدن گاه اصل هر چیز + و
جُمَّاعُ النَّاس) مردم در آمیخته از
هر قبیله

(جَمَّاع) کشداد از اعلام است

(جَوَامِعُ الکَلِم) قرآن و منه الحدیث
اُوتِیتُ بِجَوَامِعِ الکَلِم واحد آن جامعة
است و فی صفته صلی الله علیه و سلم
کَانَ یَتَکَلَّمُ بِجَوَامِعِ الکَلِم ای انه کان کثیر

۱۷۰

المَعَانِي قَلِيلَ الأَلفَاظ

جَمِيْع) کامیر گرد آمده ویکجا شده ولشکر وقبیله گرد آمده واز اعلام است وگاه تاکید آید یقال جآؤا جَمِيعًا یعنی همه وگروه مردم وشیر هر ناقه وگوسپند که پستانش بسته باشند + ورَجُلٌ

جَمِيْع) مرد بکمال جوانی رسیده وریش برآورده

مَجْمَع) کمقعد ومنزل جاے گرد آمدن مَجَامِع جمع

مَجْمَعَة) زمین بی آب وگیاه وریگ توده وموضعیست ببلاد هُذَیل ومنه يَوْمُ المَجْمَعَةِ)

مَجْمُوع) گرد آورده از هر جاے

ف) جَمَعَت الجَارِيَةُ الثِّيَابَ) جوان گردید ای لَبِسَتِ الدِّرعَ والخِمَارَ والمِلحَفَةَ ومَا جَمَعْتُ بِامْرَأَةٍ وعَنْ امْرَأَةٍ قَطُّ) زفاف نکردم با زنی هرگز ونیز جَمْع) گرد آوردن واسم واحد جمع کردن

مُجْمِع) کمحسن سال قحط ناک

رفَلَاةٌ مُجْمِعَةٌ) بیابان که در وی مردم گرد آیند وپریشان نشوند از خوف گم شدن

مُجَمِّعَة) کمکرمة خطبهٔ بی خلل

أَجْمَعَ المَطَرُ الأَرْضَ) فراگرفت باران همه زمین را + ونیز اِجْمَاع) متفق شدن وبستن همه پستان ناقه را وفراهم آوردن کار وآماده کردن جمله کردن چیز را وسبک گردانیدن الف دادن وراندن همه شتران را وعزم کردن بر کاری یقال اَجْمَعْتُ الأَمْرَ وَاَجْمَعْتُ عَلَيْهِ + مُجْمَع) کمکرم نعت است از آن ومنه الحدیث مَنْ لَمْ يُجْمِعِ الصِّيَامَ مِنَ اللَّيْلِ فَلَا صِيَامَ لَهُ وقوله تعالی فَاَجْمِعُوا اَمْرَكُمْ وشُرَكَاءَكُمْ ای وَادْعُوا شُرَكَاءَكُمْ لانه لا یقال اَجْمَعْتُ شُرَكَائِی ویقال جَمَعْتُ اَوِ المعنی لِيَجْمَعُوا مع شُرَكَاءِكُمْ علی اَمْرِكُمْ

مُجَمِّع) کمحدث لقب قُصَيّ بن كِلَاب لِاَنَّهُ جَمَعَ قَبَائِلَ قُرَيْش وَاَنْزَلَهَا مکه وبنی دار النَّدوة

تَجْمِيع) بسیار گرد آوردن وفراگرفتن ماکیان بیضها را در زیر شکم ونماز جمعه حاضر شدن

تَجَمُّع) فراهم آمد ضد تفرق + ونیز تَجَمُّع) گرد آمدن مردم از هر جاے

رَجُلٌ مُجْتَمِع) مرد بکمال قوت رسیده ولا یقال ذلك لِلنِّسَاءِ + ومَشَى

مُجْتَمِعًا) تیز رفت

اِجْتَمَعَ) فراهم آمد اِجْتَمَعَ مثله +

واجْتَمَعَ الرَّجُلُ) جوان قوی گردید وبرآمد تمام ریش وی

مُجَامَعَة وجِمَاع) وطی کردن وبر کاری گرد آمدن با کسی صلته علی یقال جَامَعَهُ عَلَى اَمْرِ كَذَا

اِسْتَجْمَعَ) فراهم آمد + واسْتَجْمَعَ السَّيْلُ) گرد آمد از هر جائی + واسْتَجْمَعَ لَهُ اُمُورُهُ) فراهم آمد هر آن چیز که خوش سکید اورا + واسْتَجْمَعَ الفَرَسُ جَرْيًا) گرد آورد اسپ خویشتن را در رفتن وبسیار تیز رفت

ج م ع د

جَمْعَد) کجعفر سنگهای جمع کرده شده

ج م ع ر

جُمْعُور) کعصفور جماعت بزرگ

جُمْعُورَة) با ورشه بر سر چوبے ولحتی از قروت که سرش بلند باشد

جُمْعَر) بالفتح گل زرد که از چاه وقت کندن برآید وقبیلهٔ است وبا بعضے بدون الف ولام ست

جَمْعَرَة) پشته درشت بلند یا سنگ تودهٔ بلند

جَمْعَرَ الحِمَارُ) گرد آورد خرگوش خود را وقت گزیدن + ونیز جَمْعَرَة) گرد گردانیدن

ج م ع ظ

جِمْعَاظ) بالکسر درشت گول

ج م ع ل

جُمْعُلَة) بالضم بقدر یک جوز از عسل ومسکه ومانند آن

جُمَاعِيل) معرفه وقد تشدد المیم دهی ست به بیت المقدس

جُمْعَلِيل) کخزعبیل گرد آورنده هر چ

جُمْعُلِيلَة) کفتار وناقه کهن سال وناقهٔ سخت واستوار یا ناقه بقوت آمده بعد از لاغری وسستی

رامْرَأَةٌ مُجْمَعَلَةُ اللَّحْمِ) مبنیًا للمفعول زن بسته گوشت

ج ل م

جَمَل) محرکه وتسکن سیمه شتر وشذ للانثی فقیل شَرِبْتُ لَبَنَ جَمَلِي یا شتر نر هفت ساله یا پنج ساله یا شش ساله اَجْمَال وجَامِل جُمْل بالضم وجِمَال بالکسر وجِمَالَة وجِمَالَات مثلثین وجَمَائِل اَجَامِل جمع + ودر کینه بوی مثل زنند وگویند هُوَ اَحْقَدُ مِنْ جَمَلٍ وجمل

خرمابن و ماهیی ست که طول آن سی
ذراع است و آن را جَمَلُ البَحرِ گویند
و از اعلام است و لقب حسین بن عبد
السَّلام شاعر که روایتی از شافعی دارد و
فی المثل اِتَّخَذَ اللَّیلَ جَمَلاً) یعنی شب
زنده داشت برفتن یا عبادت کردن
و مانند آن و مِسْكُ الجَمَل نام خزانه
ابی الحقیق + و جَمَل بن سَعْدِ
العَشِیْرَة) پدر قبیله ایست از مَذْحِج
از این قبیله است هند بن عمرو جَمَلِی
تابعی + و بئر جَمَل) بمدینه است
و یَوْمُ الجَمَل) روز جنگ حضرت
عائشه رضی الله عنها با علی کرم الله وجهه
سُمِّیَت بذلك لانها كانت علی جَمَلٍ
اسمه عسکر + و لَحْیُ جَمَل) موضعی
است میان حرمین و بمدینه نزدیک
تر است و موضعیست میان مدینه و فَیْد
و موضعیست میان نَجْران و تثلیث
و لَحْیا جَمَلٍ) موضعی است
بیمامه + و عَیْنُ جَمَل) نزدیک
کوفه است + و اَبُو الجَمَل) ایوب
یامی بن محمد و سلیمان یامی بن
داود
جُمْل) بالضم نام زنی
جُمْلَة) بالضم همگی چیزی و همه

جُمَل جمع + و کلام تام بدون الف و لام
نام جد یوسف بن ابراهیم قاضی دمشق
جُمَل) کصحف گروه مردم
جُمَل) کصرد نام ابن وهب که از قبیلهٔ
بنی سامه است
جَامِل) کصاحب شتر گله با شتربانان
و اسباب و قبیلهٔ بزرگ
جَمَال) بالفتح خوبی صورت و سیرت
و نام زنی و از اعلام ست + و جَمَالَكَ
ان لا تَفْعَلَ کذا) ترغیب و تحریص
است بر نکوکاری ای اَلْزِمِ الاَجْمَلَ و لا
تَفْعَلْ ذٰلكَ
جُمَال) کغراب خوب صورت نیکو
سیرت و نام شهری
رَجُلٌ جُمَالِیٌّ) بالضم مشددة الیاء
مرد استوار خلقت و کذلك جَمَلٌ جُمَالِیٌّ
و نَاقَةٌ جُمَالِیَّةٌ) استوار خلقت مانند
شتر نر
جِمَالَة) گله شتران نر یا گلهٔ شتر
ماده گان که شتر نر در آن نباشد و مثلث
و جمع جِمَال و آن نادرست و اسپان
جمال جمع
جَمَّالَة) بالتشدید شتربانان مثل
الخَیَّالَة و الحَمَّارَة
جُمَّال) کرمان خوب صورت نیکو

سیرت
جُمَّل) کسکر رسن سطبر کشتی و
در آن چهار لغت دیگر آمده جُمَل کصرد
و قفل و عنق و جَبَل و قُرِئَ بهن حتّی
یَلِجَ الجَمَلُ فی سَمِّ الخِیَاط + و حِساب
الجُمَّل کسکر و قد یخفف حساب ابجد
جُمَیْل) کقبیط جد والد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیه و بلبل
جُمَیْل) کزبیر بلبل جِمْلَان بالکسر
جمع + و نام خواهر مَعْقِل بن یَسَار
جُمْلَانَة) بالضم بلبل + جُمَیْلَانَة
مصغرا کذلك
جَمْلَاء) کحمراء صاحب جمال و تمام
خلقت از هر حیوان و فی الحدیث ثم
عَرَضَتْ لَهُ امرأةٌ حَسْنَاءُ جَمْلَاءُ ای
جمیلة ملیحة و لا افعل لها من لفظها
جَمُول) کصبور گداز ندهٔ پیه و زن
فربه
جَمِیْل) کامیر پیه گداخته جَمْلَاء
جمع + و خوبصورت نیکو سیرت و از
اعلام است + و دَرْب جَمِیْل)
در بندی است ببغداد + و اسحق
جَمِیْلی نیشابوری بن عمرو
شاعری است طرفه گوی + و ابو جَمِیْل
کنیت تره و سبزی

جَمِیْلَة) گروه آهوان کبوتران و زن
با جمال و نام اُمّ عاصم بنت ثابت بن
ابی افلح اوسی
ن) جَمَلَ الشَّحْمَ) گداخت پیه را +
و نیز جَمَل) گرد آوردن
ك) جَمُلَ جَمَالاً) خوب صورت و نیکو
سیرت گردید
اَجْمَلَ الشَّحْمَ) گداخت پیه را + و
اَجْمَلَ فی الطَّلَب) آهستگی کرد در
طلب و افراط ننمود + و اَجْمَلَ الشَّیْءَ
گرد آورد آن را بعد پراگندگی +
و اَجْمَلَ الحِسَاب) جمله کرد آن را
و اَجْمَلَ الصَّنِیْعَةَ) نیکو کرد کار را
و بسیار کرد آن را + و نیز اِجْمَال) بسیار
اشتر شدن مرد و خوبی کردن
جَمَّلَ الجُنُوْش) تا دیر مقیم داشت
لشکر را + و نیز تَجْمِیْل) زینت دادن
و آراستن و نیکو کردن یقال جملك الله
و جَمَّلَ اللهُ عَلَیْكَ
تَجَمَّلَ) خود را زینت داد و آراسته
شد و پیه گداخته خورد و منه قیل
للمرأة تَجَمَّلِی و تَعَفَّفِی ای کُلِی الشَّحمَ
و اشربی العُفَاقَةَ
اِجْتَمَلَ) پیه مالید بر خویش
و اِجْتَمَلَ الشَّحْمَ) گداخت پیه را

170

(مُجَامَلَة) بجمیل معامله کردن بدون مواخات خالص یا حسن معاشرت نمودن

(اِسْتَجْمَلَ الْبَعِیْرُ) جمل گردید

ج م م

(جَمّ) بالفتح بسیار قوله تعالی ویُحِبُّوْنَ المَالَ حُبًّا جَمًّا جِمَام وجُمُوْم جمع وآب گرد آمده در چاه ونام بادشاهی + وجاؤا الجَمّاءَ الغَفِیْرَا) یعنی آمدند همه + وجَمُّ الظَّهِیْرَة) معظم گرمگاه + وجَمُّ المَاءِ) جای ژرف از آب

(جَمَّة) چاه بسیار آب وجماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند وبضم یقال جاء فی جَمَّةٍ عَظِیْمَةٍ جُمَم جمع + وجَمَّةُ الظَّهِیْرَة) معظم گرمگاه + وجَمَّةُ المَاءِ) جای ژرف از آب جِمَام بالکسر جمع + وجَمَّةُ السَّفِیْنَة) جائی از کشتی که آب تراویده در زها در آن جمع شود

(جِمّ) بالکسر شیطان یا شیطانها

(جُمّ) بالضم نوعی از صدف

(جُمَّة) تامی موی سر وانبوهی آن وموی فرود تا گوش + وسُلَیْمَان بن جُمَّة) دو کس اند یکی تابعی ودیگری محدث

(جَمَام) کسحاب آسایش وآسودگی اسپ بعد از ماندگی

(جِمَام) بالکسر قبیلها

(جُمَام) کغراب وکتاب منی اسپ گرد آمده از ترک کشتی

(جَمَام) مثلثة آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یقال اَعْطِنِی جُمَامَ المَکُّوْكِ اِذَا حَتَّی مَا یَحْمِلُهُ رَأْسُهُ فَاَعْطَاهُ

(جَمَّام) کشداد پیمانه سر آورده بعد پری + وجَمَّام بن دُعْمِی) از قبیله حمیر ست

(جَمَم) محرکه آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری وبی نیزه شدن مرد وبی سرون گردیدن گوسپند وبسیار گوشت شدن زن وبی کنگره بودن خانه والفعل من سمع

(جَمَّان) بالفتح پیمانه سر برآورده بعد پری + وجَمَّان بن هَدَّاد) از قبیلهٔ ازد است

(اَجَمّ) استخوان بسیار گوشت ومرد بی نیزه در حرب وگوسپند بی شاخ وبرج زن وقدح والاَجَمّ من القاب اَجْزَاءِ العروض ما کان اعصب معقولا مثل مفاعلتن برد الی فاعلن شبه بالکبش الاَجَمّ الذی لاقرن له + وبُنْیَانٌ اَجَمّ بی کنگره جُمّ بالضم جمع

(جَمَّاء) هموار وخود آهن وموضعی است بر سه میل از مدینه + وشَاةٌ جَمَّاء) گوسپند بی شاخ + وامْرَأَةٌ جَمَّاءُ العِظَامِ زن بسیار فربه گوشت + وجَاؤُا الجَمَّاءَ الغَفِیْرَ) آمدند همه ومذکور است در غ ف ر

(جَمَّاوَان) بالفتح مشدد المیم دو کوه است نزدیک مدینه

(جُمَّی) کربی باقلی

(جَمُوْم) کصبور چاه بسیار آب واسپ که هر زمان رفتار دیگر آرد

(جَمِیْم) کامیر بسیار وگیاه انبوه یا گیاه برخاسته پراگنده یا گیاه نیم رسیده اَجِمَّاء جمع

(جَمِیْمَة) گیاه نصی پانزده روزه که دهن ستور پر گرداند

(جُمَیْمَة) بجهنیه نام دو صحابیه است یکی دختر صیفی ودیگر دختر جَمَّام بن جَمُوْح

(جُمَّانِی) کربانی آنکه موهای سرش انبوه ودراز باشد منسوب الی الجُمَّة علی غیر قیاس ولو سَمَّیْتَ بها رَجُلًا ثم نسبت الیه قُلْتَ جُمِّی بلا الف ونون

(جُمْجُمَة جِمِّی) ویدی یعنی پر ومملو

(مَجَمّ) بالفتح سینه ویقال هو واسع المَجَمّ ای رحب الذِّرَاعِ وَاسِعُ الصَّدْر

(مَجَمَّة) سبب آسایش

(جُنْبُجُم) بضمتین کیوه آن پا افزاری است که زیر آن از لته وبالای آن از ریسمان باشد معرب چمچم بهردو جیم فارسی

(جُمْجُمَة) بالضم کاسه سر یا استخوانی که در آن دماغ است جُمْجُم جمع + ونوعی از پیمانه است وچاه در شوره زار وقدح چوبین وچوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند جَمَاجِم جمع

(جَمَاجِم) مهتران وقبیلها ورستهٔ است بجرجان + ودَیْرُ الجَمَاجِم) موضعیست نزدیک کوفه وکانت به وقعة ابن الاشعث مع الحجاج

(جَمَاجِمِیّ) حسن بن یحیی وعلی بن مسعود که محدثانند

(ن) جَمَّ المَكُّوْكَ) پیمود بطوری که فوق پری پیمانه باشد + وجَمَّ المِكْیَال جَمًّا وجَمَامًا) مثلثة پر کرد پیمانه را تا سر

(نض) جَمَّ مَاءُ البِئْرِ جُمُوْمًا)

بالضم بسیار شد آب چاه وگرد آمد + وجمّ البئرُ باز آمد آب چاه بعد کشیدن + وجمّ الامرُ نزدیک شد کار وکذلک جمّ قدوم فلان ای دنا وحان وجمّ الفرسُ جمامًا بالفتح کشتی کرده وبین فراهم آمد آب منی او + وجمّ الفرسُ جمًّا وجمامًا سواری کرده نشد پس آسوده گردید اسپ + فرسٌ جامٌّ نعت است از ان + وجمّ العظمُ بسیار گوشت شد استخوان + وجمّ الماءَ گذاشت آب را تا جمع شود (جمّ الفرسَ) سواری کرده نشد پس آسوده گردید اسپ + ونیز اجمام) آسایش دادن ستور را لازم متعد و یقال اجمم نفسک یوما او یومین + واجمّ الماءُ گذشت آب را تا گرد آید + واجمّ الامرُ نزدیک شد کار ویقال اجمّ الفراق اذا حان + واجمّ المکّوکَ) پیمود پیمانه سر برآورده بعد پری (مجممة) کمحدثة زنی که موهای سر خود را سال بخند مانند سر دان (مجتمّ) کمعظم آنکه موی سرش انبوه باشد (جتمّ النبتُ) انبوه گردید گیاه وجتمّ المکّوکَ) پیمود پیمانه سر بر

آورده بعد پری (تجمّم النبتُ) انبوه گردید گیاه ونیز تجمّم) متعه زن طلاق یافته (استجمّت الارضُ) باگیاه شد زمین واستجمّ ماءُ البئرِ) بسیار شد آب چاه وگرد آمد + ونیز استجمام) ماندگی افگندن ویرآب شدن چاه ویقال انی لاستجمّ قلبی بشیءٍ من اللهو لاقوی به علی الحق (جمجمة) سخن ناپدید گفتن ونهان داشتن چیزی در دل وهلاک گردانیدن (تجمجم) سخن ناپدید گفتن

ج م ن

(جُمُن) بضمتین وبالضم کوهی است در شق یمامه (جُمان) کغراب مروارید وغوره نقره (جمانة) یکی ونوعی از جمیل زنان ودانه از رشتهای جرم بافند ودر آن مهرهای گوناگون تعبیه کنند یا مهره ملمع کرده شده بنقره ونام شتر زنی است ونام کوهی + واحمد بن محمد بن جمان) محدث است (جمانه) نام زنی ریگستانی است

ونام اسپ طفیل بن مالک (جُمَیْن) کقبیط نام ابو الحارث مدینی اسپ قال مجد الدین ضبطه المحدثون بالنون والصواب بالزاء المعجمة انشد ابو بکر بن مقسم ان ابا الحارث جمیزا + قد اوتی الحکمة والمیزا

ج م ه ر

(جمهرة) ریگ توده ومنه کتاب الجمهرة لابن درید (جُمهور) بالضم ریگ توده بلند وهمه مردم ومعظم هر چیز جماهیر جمع + ونام حره بنی سعد وبن نجیب از خاندان بزرگ (جمهوری) منسوبا شرابی است مسکر یا نبیذ انگور که سه سال بر وی گذشته باشد (ناقة مجمهرة) استوار خلقت (جمهره) گرد آورد آنرا + ونیز جمهرة) توده توده کردن وبلند کردن وفی حدیث موسی بن طلحة انه شهد دفن رجل فقال جمهروا قبره ای اجمعوا علیه التراب ولا تطینوه وخبر دادن از چیزی بیک طرف ونهان داشتن مقصود از ان خبر یقال جمهر

علیه الخبر (تجمهر علینا) درازدستی نمود و برما

ج م ه ن

(جُمهان) کعثمان محدثی است از تابعیان

ج م ی

(جماء وجباءة) بالفتح والمد فیهما شخص هر چیز وحجم آن (جمی) مقصورا وبضم نوعی از آماس پستان وسنگ برآمده و بلند برروی زمین ومقدار چیزی که داشت هر چیز وجنبش جنین وغیره ونوعی از آماس بدن (تجمّی القوم) مجتمع شدند باهم

باب الجیم فصل النون

(رجل اجناء) مرد کوژپشت (رجل اجنأ) مرد کوژپشت (جنآء) کصحرا گوسپندی که سر دن آن پس رفته باشد (س) (جنیء) کوژپشت گردید (ف س) (جنأ علیه جنوءا وجناء) برروی افتاد (مجنأ) بالضم سپر بدان جهت که خمیده وپشت است

ج ا

مُجْنَاةٌ) کوگور

اَجْنَا عَلَیْهِ) برروی افتاد

جَانَأ عَلَیْهِ) برروی افتاد

تَجَانَأ عَلَیْهِ) بمعنی جانأ علیه است

ج ن ب

جَنْب) بالفتح پهلو یقال قَعَدَتْ اِلی جَنْبِ فُلَانٍ جُنُوبٌ و اَجْنَاب و جَنَائِب جمع + و کرانه و معظم چیزی و اکثر آن و نام پدر قبیله است همین یا لقب قبیله است نه نام پدر آن و نام محدثی است کوفی + وذَات الْجَنْب نوعی از بیماری پهلو + وذو الْمَجْنَب مبتلا بآزار ذات الجنب + وجَارُ الْجَنْب) همسایه هم پهلو + و الصَّاحِب بِالْجَنْبِ) رفیق سفر وَاتَّقُوا اللّٰهَ فِی جَنْبِهِ وَلَا تَقْدَحْ فِی سَاقِهِ) ای لَا تَقْتُلْهُ وَلَا تَفْتِنْهُ وَقَدْ فَسَّرُوا الْجَنْبَ بِالْوَقِیعَةِ وَالشَّتْمِ

جَنْبَة) بیگانگی و غریبی و کرانه یقال نَزَلَ فُلَانٌ جَنْبَةً ای نَاحِیَةً و گوشه نشینی و اجتناب از مردم یقال رَجُلٌ ذُو جَنْبَةٍ ای ذو اعتزال عن الناس و پوست پهلوی شتر یقال اَعْطِنِی جَنْبَةً اَتَّخِذُ مِنْهَا عُلْبَةً و هر درختی که آخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد یا هر رستنی که فوق تره و کم از شجر است یقال مُطِرْنَا مطرا اَکْثَرَتْ مِنْهُ الْجَنْبَةُ + وجَنْبَا الْاَنْفِ) و بحرکت دو پهلوی بینی + وجَنْبَة بن طَارِق) نام مؤذن سجاح متنبئه است + وعَبْدُ الْوَهَّاب بن جَنْبَة) استاد مبرد نحوی است

جَنَب) بالتحریک کوتاه

جَنَبَة) محرکه پهلو و کرانه یقال فلان لا یطور بِجَنَبَتِنَا

جُنْبَة) کهمزة آنچه از آن پرهیز کنند

جُنُب) بضمتین بیگانه و غریب و نافرمان اَجْنَاب جمع + و آنکه بروی غسل واجب شده باشد بسبب جماع و خروج منی یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث و ربما قالوا اجنبان و اَجْنَاب و جُنُبُون لا جُنُبَةٌ + وَالْجَارُ الْجُنُب) همسایه از غیر قوم

رَجُلٌ جَنِبٌ) ککتف مردی که از زنان بیک طرف رود از ترس مهمانان

جَانِب) کصاحب پهلو جَوَانِب جمع و کرانه و بیگانه و غریب و نافرمان

جُنَّاب بالضم جمع + و بحقره و اجتناب کرده شده و اسب کشاده پا و سوی + وجَانِبَا الْاَنْفِ) دو پهلوی بینی

جَنَاب) درگاه اَجْنِبَة جمع یقال اَخْصَبَ جَنَابُ الْقَوْمِ وهو خَصِیبُ الْجَنَاب و جدیب الْجَنَاب + و پالان و کرانه و کوهی است و از اعلام ست و موضعی است و اَبُو جَنَاب التَّمِیمِیّ الْقَصَّاب و ابن ابی حَیَّة و جَنَاب بن الْخَشْخَاس و نِسْطَاس و مَرْثَد و ابراهیم محدثون و خَبَّاب بن مَسْعُود و جَنَاب بن عَمْرو شاعران

مُحَمَّد جَنَابِیّ بن علیّ بن عمران) محدث است

جَنَابَة) کسحابة ناقهٔ که باو دراهم بکسی دهند تا بر آن غله آرد و منی و بیگانگی و غریبی + وجَنَابَتَا الْاَنْفِ) دو پهلوی بینی

جِنَاب) بالکسر داغ که بر پهلوی شتر نهند + وفَرَسٌ طَوْعُ الْجِنَاب) اسب رام

جُنَاب) بالضم بیماری ذات الجنب

اَبُو جَنَاب خَیْوَفِی) کشداد عم براء بن عازب است

جَنَّابَة) شهریست محاذی خارک از آن شهر است کروه قرامطه و علی جَنَّابِی بن عبد الواحد

جُنَّاب) کرمان رفیق هم پهلو در رفتن

جُنَّب) کقبر ناحیه است ببصره

جَنُوب) کصبور باد دست راست وهب آن از مطلع سهیل تا مطلع ثریا است جَنَائِب جمع + و نام زنی

جَنِیب) کامیر اسپ کتل جَنَائِب و جَنَب محرکه جمع + و فرمانبردار و غریب و دور و بعید و نوعی از خرمای جید است + ورَجُلٌ جَنِیبٌ) مرد دردمند پهلو کَاَنَّهُ یَمْشِی فِی جَانِبٍ مُتَعَقِّبًا

جَنِیبَة) صوف شتر شش ساله و ناقه که بدراهم بکسی دهند تا بر آن غله آرد + وجَنِیبَتَا الْبَعِیر) باری که بر دو پهلوی شتر باشد

جُنَیْب) کزبیر ابوجمعه انصاری یا آن جُبَیْب بیای موحده است بجای نون

اَجْنَب) کاحمد بیگانه و غریب و نافرمان اَجْنَبِیّ بتشدید الیاء کذلک

جَنْبَاء) موضعیست ببلاد تمیم

جَنَابَاء) بالفتح ممدود نوعی از بازی کودکان است و آنرا جَنَابِی کسمانی نیز گویند

مُجنَب) کمنبر پرده و دروازه مانندی باشد که بالای آن بر آمده عسل از زنبور خانه چینند و کرانهٔ زمین عجم که بزمین عرب پیوند دو سپر و تضم سپید و یار و و آن بیلے باشد از چوب مانند شانه بی دندان که بدان گل بر کنارهای حوض و راه و کشت و مانند آن بردارند و کمنبر و مقعد خیرے بسیار یقال ان عندنا لخیرا مُجنبا و لشرا مَجنَبا ای کثیرا

مجنوب) آنکه بیماری ذات الجنب دارد و مبتلا به بیماری پهلو آنکه در باد جنوب در آمده باشد و اسپ کتل + سَحابَةٌ مَجنُوبَة) ابریکه باد جنوب دران وزد

(ن) جَنَبَ الفَرسَ جَنَبًا محرکة و مَجنَبًا) کشید اسپ را به پالهنک و کذلک جَنَبتُ الاَسِیرَ جَنَبًا بالتحرک (ن س) اذا اقدتہ الی جَنبک + و نیز جَنَب) کشیدن اسپی را بسوی اسپ خود وقت گرو بستن که اگر اسپ او سستی کند بران سوار گردد + و جَنَبَهُ) دفع کرد آنرا از چیزی و شکست پهلوے او را و دور گردانید وی را + و جَنَبَ جَنابَة) آرزومند شد و بغریبی فرود آمد + و جَنَبَهُ اِیّاهُ) دور کرد آنرا از آن

و جَنَبَتِ الرِیحُ جُنُوبًا) از دست راست وزید باد + و جُنِبَ القَومُ) مجهولا باد جنوب وزید بر قوم و هلاک کرد + و جُنِبَ) دردمند پهلو شد یا مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید

(س) جَنِبَ البَعِیرُ جَنَبًا) بالتحریک لنکید شتر از پهلو + و نیز جَنَبَ) به پهلو چسپیدن شش شتر از غایت تشنگی و فرود آمدن ساعی در جائی دور و امر کردن که خداوندان ماشیه کشیده بیارند ماشیه خود را در جائیکه فرود آمده است یا آنکه خداوند ماشیه دور رود از جاے خود و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او رود

(ن س) جَنَبَ اِلَیهِ) بیقرار گردید

(ک ن س) جَنُبَ جَنابَةً) جُنُب گردید + و نیز جَنابَة) دوری

اَجْنَبَهُ اِیّاهُ) دور داشت آنرا از آن

و اَجْنَبَ) جنب گردید و کذلک اُجْنِبَ مجهولا + و اَجْنَبَ القَومُ) در باد جنوب آمدند

مُجَنَّب) کمعظم اسپ کتل

مُجَنِّبَة) هراول لشکر

مُجَنِّبَتا الجَیشِ) بکسر النون میمنه و میسره لشکر

جَنَّبَهُ تَجنِیبًا) دور شد از وی + و جَنَّبَهُ اِیّاهُ) دور داشت او را از آن یتعدی و لا یتعدی + و نیز تَجنِیب) کوژی ساقهای اسپ آنرا دوست دارند و دور داشتن گوسپندان و شتران را از محل و بی شیر شدن قوم یقال جَنَّبَ القوم اذا انقطعت البانهم

تَجَنَّبَهُ) دور شد از وی + و نیز تَجَنُّب) جنب گردیدن

اِجتَنَبَهُ) دور شد از وی + و نیز اِجتِناب) گوشه گرفتن و پرهیز کردن و جُنُب شدن

جانَبَهُ مُجانَبَةً و جِنابًا) هم پهلوی وی گشت و دور شد از وی از لغات اضداد است + و لَجَّ فی جِنابٍ قَبِیحٍ) ستیزه کرد در مجانبت اهل خود

تَجانَبَهُ) دور شد از وی

اِستَجنَبَ) انزال منی کرد

جنبث

جُنبُثَة) بضم جیم و فتح با زن زشت یا زن سیاه

جنبثق

جُنبُثَقَة) بالضم و فتح ا زن

جنبخ

جُنبُخ) بضمتین سطبر و دراز و بلند از هر چیزے و تیش بزرگ

جُنبُخَة) یکی

جنبد

جُنبُد) بالضم شگوفهٔ انار و غنچهٔ ناشگفته از هر درخت و کنبد و ندکور است در ج ب ذ

جنبر

جَنبَر) کجعفر شتر نر سطبر و کوتاه و چوزهٔ شوات و نام اسپ جَعدة بن مرداس

جِنبار) بالکسر چوزهٔ شوات

جِنَّبار) کسنمار نام مردی و چوزهٔ شوات + و شبیل بن الجِنَّبار شاعر است

ج ا

جنبق

جُنبُقَة) کعنفذة زن بدخو

جنبل

جُنبُل) بضمتین قدح چوبین و نام جد ابی عبد الله محمد بن عصمت ضَبّی محدث

جنث

جِنث) بالکسر اصل هر چیزے یقال هو من جِنثِک و جِنسک ای من اَصلِک

جُنثیٌّ) بالضم شمشیر وزره کرد
آهنگر و آهن نیکو وگمیسر
تجنّث) نسبت داد خود را بسوی
غیر اصل خود + وتجنّث علیه)
مهربان شد برو و دوست داشت وبخود
نهان ساخت آن را + وتجنّث
الطّائرُ) در واکرد بازوی خود را و نشست

ج ن ش ر

جنشر) کجعفر وقنفذ شتر کلان
و به جناشر جمع
جُنشُورة) بالضم توده خاک

ج ن ش ل

جَنشَل) کجعفر نام مردی

ج ن ج ل

جُنجُل) کقنفذ تره است مانند
هِلیَون و آنرا نیم پخت کرده خورند

ج ن ح

جِنح) بالکسر جانب وپناه وحمایت
وکرانه وبهرهٔ از شب وبضم ونام مردی
جَنَاح) کسحاب بال ودست واجنحة)
وأجنُح) جمع + وبازو وبغل وجانب
وذات چیزی ونوعی از نظم مروارید در
پهنا یا مروارید در رشته کشیده وپناه
وحمایت وکرانه وگروهی از هر چیز وبضم
وآن گروه که بر دو سوی لشکر باشند برای
استظهار ورو زن و دریچه ونام اسپ
خوفزان حارث بن شریک ونام اسپ
بنی سُلَیم ونام اسپ محمد بن مسلمه
انصاری ونام اسپ عُقبة بن ابی مُعَیط
ونام مردی وگوسپند ماده سیاه + و
ذو الجناح) شمر بن لُهَیعة حِمیری +
وذو الجناحین) لقب جعفر بن ابی
طالب رضی الله عنه قاتل یوم موتة
حتی قُطِعَت یداه فقُتِلَ فقال صلی الله
علیه وسلم اِنَّ الله تعالی قد ابدله
بیدیه جناحین یطیر بهما فی الجنة
حیث یشاء + وَرَکِبوا جناحی الطائر)
گذاشتند وطن خود را + ورکب
جناحی النعامة) کوشش کرد در
کار + ونحن علی جناح السفر)
یعنی آماده سفر
جَنَاح جَنَاح) کلمه است که بدان
گوسپند را خوانند برای دوشیدن
جُنَاح) کغراب گناه ومیل
جَنَّاح) کشدّاد خانه است ببصره
بنا کردهٔ ابو مهندیه
جَوَانِح) کتفها واستخوانهای پهلو
نزدیک سینه وهی ما یلی الصدر
کالضلوع هی ما یلی الظهر جانحة یکی
فض ن) جَنَحَ اللیلُ جنوحًا)
پیش آمد شب بتاریکی + وجنح میل
کرد + وجنحه) میل داد آنرا لازم
متعد + وجنح الطائرُ) نزدیک زمین
شد مرغ برای نشستن وکذلک جنحت
الشمسُ للمغیب + وجنح فلانًا) زد
بر بازوی او وفی الحدیث اِنّی لأجنح
اَن آکل منه ای اَرَی الأکل منه
جناحا وجُنِحَ البعیرُ) مجهولا شکست
جوانح شتر از گرانی بار
اجنح) میل کرد + واجنحه) میل
داد او را یتعدی ولا
جنّحه تجنیحا) میل داد آنرا
ونیز تجنیح) اعتماد کردن بر دو کف
دست ونهاده وگشاده داشتن هر دو
بازو را در سجده
تجنّح) اعتماد کردن بر دو کف دست
در سجده وگشاده داشتن بر دو بازو را
اجتنح) میل کرد + ونیز اجتناح)
بمعنی تجنّح است وتیز رفتن ناقه یا
افتادن پاهای وی زیر دستها بجهت
تیز روی واعتماد نمودن اسپ در
دویدن بر یک جانب
استجنح اللیلُ) در آمد شب

ج ن ح ب

جِنحاب) بالکسر کوتاه کرد اندام

ج ن د

جُند) بالفتح شهریست بر ورنای
سیحون
جُند) بالضم لشکر وحشم ویاری گران
وشهر وهر نوع از انواع مخلوقات جنود
واجناد جمع + وفی المثل اِنَّ لله جنودا
منها العسل قاله معاویة لما سمع ان
الاشتر سُقِیَ عسلا فیه سمّ فمات یضرب
عند الشماتة بما یصیب العدوّ
خلاد بن جُندة) بالضم محدث
است
جُندیّ) منسوب بر دو لشکری
جَنَد) محرکه زمین درشت وسنگ
ریزها مشابه گل وشهریست بیمن آباد
کردهٔ جند بن شهران که بطنی است
از معافر + وعلی بن جند)
محدث است
هیثم بن جنّاد) کشداد محدث
است
جُنَید) کزبیر لقب سلطان صوفیه
ابو القاسم سعید بن عُبَید + وجنید
بن عبد الرحمن وبرادرش حُمَید
صحابیانند
جُنادة) کثمامة قبیله است بیمن
ونام چند صحابیان است

(جُنَادَين) بفتح الدال موضعی است بشام و دران موضع در خلافت عمر رض میان مسلمانان و کفار روم جنگ عظیم واقع شد

(تجنّد) لشکر گرد کردن فی الحدیث الأرواح جنود مجنّدة

ج ن د ب

(جُنْدُب) بالضم نوعی از ملخ و نام مردی + وام جُنْدُب) بلا و غدر و ستم ویقال وقعوا فی ام جُنْدُب ای ظلموا

ج ن د ح

(جُنَادِح بن مَيمون) بالفتح صحابی است در فتح مصر حاضر بود

ج ن د خ

(جُنْدُخ) کقنفذ ملخ بزرگ

ج ن د ر

(جَنْدَر الکتاب) روشن کردن نوشتهٔ محو شده را + وجَنْدَر الثوب) تازه کردن نگار جامه را بعد از انکه محو شده + ابو قرصافه جَنْدَرَة بن خَيشَنَة) بالفتح صحابی است

ج ن د س ب ر

(جُندیسابور) بالضم وفتح الدال شهریست قریب تستر و دران قبر بادشاه یعقوب صفّار است و موضعی است

ج ن د ع

(جُنْدُعَة) کقنفذة حباب که بالای آب از باران نمودار شود و جَنادِع جمع + و جانور خزنده موذی یا هر جانوریکه ازان گزند و زحمت رسد

(جَنادِع) بالفتح حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن بلایا و آفات و سخن سخت و درشت ویقال ان جنادع کل شیء اوائله یقال جاءت جَنادِعُ الشر + وذات الجَنادِع) بلا و سختی

ج ن د ف

(جُنادف) بالضم سطبر کلفت از مردم و شتران انکه در رفتن کتف بجنباند و کوتاه سطبر + و ناقة جُنادِفٌ و جُنادِفَةٌ ایضا فربه قوی کذلک امة جُنادِفة و زنان آزاد را بدان وصف نکنند

ج ن د ل

(جَنْدَل) کجعفر سنگ که برداشتن توانند و بکسر الدال و نام مردی و معرفه نام جائی + ودَوْمَة الجَنْدَل) موضعی است

(جُنَدِل) کعلبط جای سنگ ناک + وارض جُنَدِلَة و قد یفتح کذلک

(جُنادِل) کعلابط قوی و بزرگ

ج ن ذ

(جِنَاذَة) بالکسر دهی است میان استراباد و جرجان

(جَنْبَذ) کتنور خرمنگاه گندم و مانند آن

ج ن ز

(جَنْز) بالفتح خانهٔ کلین و کوچک

(جَنْزَة) شهریست کلان از مضافات ارّان و دهی است باصفهان من احدیها ابو الفضل سمعیل الجَنْزَوی + و یزید بن عمر بن جَنْزَة) محدث است

(جِنازَة) بالکسر مرده و بفتح یا بالکسر مرده و بالفتح تخت که مرده را بر وی بردارند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت مع مرده جَنائِز جمع + و هر چه بر مرده گران و دشوار آید و بیمار و خیک می + و دُمِیَ فی جَنازَته) یعنی مرد و کذلک طعن فی جَنازَتِه

(ض) جَنَزَه) پوشید آنرا و گرد آورد آنرا

(تَجْنِیز) مرده را بر تخت نهادن

ج ن س

(جِنْس) بالکسر گونه از هر چیزی از گروهی سوی گروهی و سطبر شدن و مردم و جز آن و هو اعمّ من النوع فالابل جنس من البهائم اجناس و جُنُوس جمع + هذا عن ائمة اللغة والمتکلمون یقولون علی العکس

(جَنَس) محرکه منجمد شدن آب و جز آن والفعل من نصر

(جَنِیس) کامیر هم جنس

(جِنِّیس) کسکیت نوعی از ماهی که رنگش میان سپید و زردی باشد

(جَنَّسَتِ الرُّطَبَةُ) رسیده گردید همه آن + و نیز تَجْنِیس) جنس بجنس فراهم آوردن و با چیزی مانند شدن و در اصطلاح اهل بلاغت آوردن دو کلمه متفق اللفظ و مختلف المعنی

(مُجانِس) مانا بچیزی

(مُجانَسَة) با چیزی مانیدن و هم جنسی کردن

ج ن س ر

(جُنَاسِرِیَّة) بالضم نوعی از خرما بن است ببصره که پس تر از همه بار آرد

ج ن ش

(جَنْش) بالفتح جای نزدیک و پیش صبح یا آخر سحر و سطبری و آرزو و ترس و کشیدن تمام آب چاه و پیش آمدن

آرزومند گردیدن و ترسیدن والفعل من نصر

جانِش) کصاحب جایی نزدیک

بئر جَنبَشَةُ) کفرحة چاهی که در آن سنگریزه ها باشد

ض جَنَشَ المکانُ) قحط ناک شد + وجَنَشَتْ نَفسُهُ للموتِ) شوریده دل وی برای مردن

ج ن ص

جَنِیص) کامیر مرده

اِجْنِیص) بالکسر برجا مانده از کارها وکنکلاخ که امید خیر و شر از وی نباشد و ترسنده باز ایستنده از کارها

جَنَّصَ تجنیصًا) مرد و گریخت از بیم + وجَنَّصَ البصرَ) تیز نگریست یا کشاد چشم از بیم + وجنص بسلحه) ریخ زد

ج ن ع

جَنَع) محرکه گیاه ریزه جَنِیع کامیر مثله او الجنیع حَبٌّ اصغر یکون علی شجرة مثل الحبة السوداء

ج ن ع د ل

جَنْعَدَل) کسفرجل وقذعل مرد سطبر درشت و قوی

ج ن ع ظ

جِنْعِظ) کزبرج پیر آزناک و ناکس داشت خوی و کول

جِنْعِیظ) کقندیل مرد کوتاه پای و بسیار خوار

جُنْعاظ) بالکسر کول و بدخوی که بر طعام همه را دشمن گیرد

جُنعاظة) بسیار خوار و بدخوی که بر طعام از همه ناراض شود

ج ن ف

اَجْنَف) کاحمد مائل از حق و کوژ پشت + وبنو الاَجْنَف) قبیله ایست بیمن

جَنَفی) کجمزی و یمد آبی است مر بنی فزاره را و در آن سه لغت دیگر آمده

جُنَفی کاربی او یمد وجُنفاء کحمراء

جُنافِیٌّ) بالضم متکبر مائل از حق

خَصْمٌ مُجْنَفٌ) کمنبر مائل از حق

س) جَنَفَ فی وَصِیّتِهِ جَنَفًا محرکة وجُنُوفًا) بالضم میل کرد از حق در وصیت + جانِف وجَنِف) ککتف نعت است از آن

س ض) جَنِفَ عن طریقه جَنَفًا وجُنُوفًا) میل کرد از راه + و نیز جَنَف) در آمدگی یک جانب اعلای سینه و پستی آن

اَجْنَفَ) میل کرد از حق + واَجْنَفَ فی وَصِیَّتِهِ) میل کرد از حق در وصیت او اَجْنَفَ مُخْتَصٌّ بالوصیة وجَنِفَ فی مطلق المیل + مُجْنِف نعت است از آن + واَجْنَفَ فلانًا) یافت او را مائل از حق

لَجَّ فی جِنافٍ قبیح) ستیزه کرد در مجانبت اهل خود

تَجانَفَ) میل کرد منه قوله تعالی غیرَ مُتَجانِفٍ لاثمٍ

ج ن ف ر

جُنْفُور) کعصفور قبر کهنه جَنافِیرُ جمع

ج ن ف ل ق

جَنْفَلِیق) کخندریس زن عظیمه و فربه

ج ن ق

جُنْقان) کعثمان موضعیست بخوارزم و ناحیه ایست بفارس

اَجْنِقان) بالفتح وکسر نون اول دهی است بسرخس

مَنْجَنِیق) ویکسر المیم فلاخن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ در آن کرده بطرف دشمن اندازند معرب من چه نیک مونث است وقد تذکر مَنْجَنُوق مثلها و مُجَیْنِیق مصغر آن مَنْجَنِیقات و مَجانِق ومَجانِیق جمع + وابو محمد عبد الله بن محمد مَنْجَنِیقِیّ فقیه منسوب است بآن

ض) جَنَقُوا) سنگ انداختند بمنجنیق + جانِق) نعت است از آن

جَنَّقُوا تَجْنِیقًا) بمعنی جَنَقُوا است

مَجْنَقُوا) سنگ انداختند به منجنیق وهذا عند من جعل المیم اصلیة

ج ن ک

جَنَک) بالفتح نام مردی

ج ن م

جَنْمَة الشیء) بالفتح وبحرک جمله چیزی و جماعت آن یقال اخذه بجنمته ای کله

ج ن ن

جَنَن) محرکه قبر و مرده و کفن اَجْنان جمع

جِنّ) بالکسر پری ضد انس جِنّی منسوب بآن یکی و فرشتگان و اول هر چیزی یقال کان ذلک فی جن شبابه و یقال افعل الامر بجنه ای بحدثانه و شکوفه گیاه وجِنُّ اللیل) تاریکی شب و

*جنّ الناس) جماعت مردم * و
بیت جنّ) دهی ست در دامن کوه
ثلج جنانی منسوب ست بآن بر غیر
قیاس ویقال لاجنّ ای لااخفاء
(جنّة) فرشتگان وگروهی از پریان و
دیوانگی قال الله تعالی ام به جنّة
(جنّی) نسبت ست بسوی جنّ
یا جنّه * وعبد السلام جنی بن
عمرو وابو یوسف جنّی) از روات اند
(جنّة) بهشت وبستان جنان و
جنّات جمع * وبوجنّة اسدی)
شاعر وبرادر ما در ذو الرمّه ست
(جُنّة) بالضم سپر وپرده ونوعی از
برقع زنان که بدان سرو روی وسینه
وپشت سوای کمر پوشیده شود جنن
بکسر و جمع
(جُنُن) بضمتین دیوانگی اصله
الجنون حذف منه الواو
(جَنان) کسحاب جامه یقال ما علی
جنان الاماتری ای ثوب یوارینی
وشب وبیم وآن چیز که بنظر نمی آید وهو
فی قول لیلی الاخیلیة * یحی اذا قیل
اطعنوا قد اُتیتم * اقاموا علی هول
الجنان المرجم * وکوهی ست و حریم
وقلب یا موضع فزع از قلب و روح

اجنان جمع * وجنان اللیل)
تاریکی شب یا اندک تاریکی که در
اول شب باشد * وجنان الناس)
جماعت مرد
(جانّ) اسم جمع جن ست ونوعی
از مار سپید هی اکحل العینین لا تؤذی
کثیرة فی الدور جنّان بالکسر جمع
(جِنان) ککتاب نام دختری که بان
تشبیب کرده ابو نواس حکمی و موضعی
ست برقه * وباب الجنان)
محله ست بحلب * وعمرو بن
خلف بن جنان) مقری محدث
ست * ومحمد جنانی بن
احمد سمسار * ونوح جنانی
بن محمد) محدثان اند
(جُنُون) بضمتین دیوانگی * و
جنون اللیل) تاریکی شب یا اندک
تاریکی سر شب
(عبد الله بن محمد بن جنّان)
کشداد محدث ست * وابو الولید
بن جنّان) ادیب و صوفی بوده
(جُنان) بالضم سپر جنانة مثله
(جنون موصلی) کصبور معرفة
از عسّان بن ربیع روایت کند
(جنّونة) کتنورة معرفةً لقب یوسف

کنانی محدث بن یعقوب
(جَنِین) کامیر بچه در شکم اجنة و
اجنن) جمع * ومرده در گور وهر
چیز پوشیده
(جَنِینة) کسفینة نوعی از چادر
ابریشمی ست
(جُنَینة) کجهینة موضعی ست
بعقیق مدینه و مرغزاری ست بنجد
میان ضریّة وحزن بنی یربوع موضعی
ست میان وادی القری و تبوک
(جُنَینات) موضعی ست ببغداد
(اجِنّك كذا) مخفف من اجل انّك
ست فحذ فوا اللام والالف للختصار
نقلوا کسرة اللام الی الجیم
(مِجَنّ) بالکسر حمیل وسپر مِجَنّة
کذلك مجانّ جمع * وقلب مِجنّه)
بی حیا وخود رای گردید و کرد آنچه
خوست وقلب له ظهر المجن)
یعنی گذاشت دوستی و رعایت او هی
تضرب مثلاً لمن کان لصاحب علی
مودة او رعایة ثم حال عن ذلك *
وذو المجنّین) لقب عتیبه هذلی
که دو سپر بستی
(مَجَنّة) زمین پری ناک و موضعی ست
نزدیک مکه وقد تکسر میمها او

دیوانگی وجای نهان شدن
(منجنون) بالفتح دولاب منجنین
مثلها مونث ست
(نخلة مجنونة) خرما بن دراز
جناجن) استخوانهای سینه واحدها
جنجن و جنجنة بکسرها ویفتحان
(جُنجُون) بالضم معرفة دولاب
(ن) جنّة اللیل علیه جنّاً وجنوناً
پوشید آن را شب * وجنّ المیت)
دفن کرد مرده را * وجنّ عنك)
مجهولا پوشیده و پنهان شد از تو * و
جُنّ جنّاً وجنوناً) دیوانه گردید *
وجُنّت الارض جنوناً) شکوفه آورد
گیاه زمین * وکذلك جنّ النبت *
وجُنّ الذباب) بسیار آواز گردید
(ض) جنّ فی الرحم جنّاً)
پوشیده گردید در زهدان
(اجنّه اللیل) پوشید آن را شب *
واجنّ المیت) در کفن پیچید مرده
را ودفن کرد * واجنّ عنه
پوشیده و پنهان شد * واجنّته
الحامل) کودک افگند زن حامل * و
اجنّه الله) دیوانه گردانید او را فهو
مجنون ولا تقل مجنّ * وما اجنّه فی
المجنون شاذ لا یقاس علیه لانه

لایقال فی المضروب اضربه* ونیز
(اجنان) پنهان داشتن چیزی را در
دل
(اجتنان) پوشیده شدن
(تجنین) دیوانه کردن
(ارض مجننة) مبنیا للفاعل زمین
بسیار گیاه ناک
(تجنن علیه) خود را دیوانه وانمود
وتجننت الارض) شکوفه آورد گیاه
زمین * وتجنن) دیوانه گردید
(تجان) دیوانه گردید* وتجانن
علیه) بالادغام وفکه خود را دیوانه
وانمود
(استجن) پوشیده گردید* واستجن
مجهولا دیوانه گردید* ونیز
استجنان) طلب طرب نمودن

ج ن ه

(جنهی) کعربی شاخ باریک درختی
قال فی کفه جنهی ریحه عبق
ویروی فی کفه خیزران ریحه عبق
(طبق مجنة) کمعظم ساخته شده از
بید و نی و مانند آن

ج ن و

(جنا) کعصا کوز پشتی
(رجل اجنی) مرد کوز پشت

لغتی ست در مهموز
(جنواء) کوسپند که سرون آن
بس رفته باشد

ج ن ی

(جنی) کرحی میوه تازه وچیده
جناة یکی و زر و شبه سفید و خرمای
تر و شهد اجناء جمع * وسماروغ
و مانند آن و فی المثل هذا جنای
وخیاره فیه اذ کل جان یده الی
فیه یضرب لمن اثر صاحبه بخیر ما عنده
اصله ان جذیمة ارسل عمرا بن
اخته مع جماعة یجنون له الکماة
وکانوا ما وجدوا من خیارها اکلوه
واذا وجدها عمرو جعلها فی کمه حتی
یاتی به خاله وقال المثل
(جانی) گناه کار وچیننده میوه جناة
وجناء واجناء جمع * واخیر نادر ست
وفی المثل اجناءها ابناءها ای الذین
جنوا علی هذه الدار بالهدم هم الذین
بنوها وقیل اصل المثل جناتها بناتها
لان فاعلا لا یجمع علی افعال واما
الاشهاد والاصحاب فانهما جمع
شهد وصحب الا ان یکون هذا من
النوادر
(جوانی) جوانب زنه ومعنی

(جنیء) کغنی میوه تازه وچیده
(جنینة) کغنیة نوعی از چادر ابریشمی
واحمد بن عیسی بن جنینة
محدث ست
(تجنی) کترمی شهری ست
تجنی ابو هبا نیة بالضم محدثه
وسمره بوده وقولهم لعقبة الطائف
تجنی لحن وصوابه دجنی
(ض) جنی الذنب علیه جنایة
گناه وی کرد وگناه جست بروی*
وجنی الثمرة جنیا) چید
میوه را* وجنی الثمرة له و
جناه الثمرة) میوه چیدن فرمود
اورا
(اجنی الشجر) رسیده شد میوه آن
(واجنت الارض) بسیار شد گیاه
زمین و سماروغ و مانند آن
(تجنی الثمرة) چید میوه* و
تجنی علیه) منسوب کرد اورا
بگناهی که نکرده
(اجتنی الثمرة) چید میوه* و
اجتنینا ماء مطر) وارد شدیم
آب باران بس خوردیم آن را

باب الجیم فصل الواو

ج و ء

(جاء) کمار نام مردی
(جوءة) بالضم او کثبة دو دهٔ ست
بیمن
(ن) جاء یجوء) لغتی ست در جاء
جاء یجیء

ج و ب

(جوب) بالفتح دلو بزرگ وشاماکچه
زنان وسپر و آتشدان اجواب جمع
ونام مردی وموضعی ست
(جوبة) بالفتح کو در زمین و جای
برابر در زمین سخت و گشادگی میان
خانها یا فضای هموار در میان دو
زمین و گشادگی میان ابر و میان کوه
جوب کصرد جمع شاذ ست
(جابة) پاسخ ومنه المثل اساء سمعا
فاساء جابة* وجابة المدری آهوی
شاخ بر آورده لغتی ست در مهموز
(جابتان) دو موضع ست
(جابان) معرفة دهی ست بواسط و
روستائی ست بیمن و نام مردی
(جائب العین) شیر که اسد باشد
(جوائب) خبرهای رسنده از دور جمع
جائبه ست ویقال هل من جائبة
خبر ای طریقة خارقة
(جواب) کشداد لقب مالک بن کعب

ونام مردی ﷺ ورجل جوّاب لیل مردی که همه شب راه رود
(جیبة) بالکسر پاسخ یقال انه لحسن الجیبة
(جواب) پاسخ اجوبة جوابات جمع
(جوبان) بالضم دهی است بمرو معرب کربان
(اجوب) برنده وفی الحدیث ای اللیل اجوب دعوة ای اسرع اجابة اما من جبت الارض علی معنی امضی دعوة وانفذ الی مظان الاجابة وهو القیاس او من باب اعطی لفارهة و اولاهم للمعروف وارسلنا الریاح لواقح
(تجوب) کتقول قبیله ایست از حمیر
(تجیب) نام دختر ثوبان بن سلیم ﷺ وتجیب بن کندة) بطنی است
(مجوب) کمنبر سیر ودو کارد کربان گاو
(مجوبة) کمقولة پاسخ
(ن) جاب جوابا وتجوابا) ساخت برید ﷺ وجاب اللیل) قطعه سیرا وجاب القمیص) گریبان کرد پیراهن را ﷺ ونیز جوب) دریدن و بریدن ومنه قوله تعالی جابوا الصخر

بالواد
(اجابه واجاب عن سؤاله) پاسخ داد او را ﷺ واجاب الله دعاءه) قبول کرد دعای او را ﷺ مجیب) نعت است ازان ﷺ ونیز اجاب واجابة) بالکسر فیهما پاسخ
(ارض مجوبة) کمعظمة زمینی که بر آن جا بجا باران باریده باشد
(جوب القمیص) گریبان کرد پیراهن را وفی الحدیث وابو طلحة مجوب علی النبی صلی الله علیه وسلم بجحفة ای مترس علیه یقیه بها
(انجابت الناقة) گردن دراز کرد وقت دوشیدن ﷺ وانجابت السحابة منکشف گردید ابر وکذلك انجابت الظلمة
(اجتاب القمیص) پیراهن پوشید مجتاب) نعت است ازان واجتاب البئر) کند چاه را ﷺ ونیز اجتیاب) دریدن ومسافت بریدن یقال اجتاب الفلاة
(مجاوبة) باهم سخن گفتن
(تجاوب) جواب گفتن بعض مر بعض را
(استجابه واستجاب له) جواب

گفت وقبول کرد وکذلك استجوبه علی التصحیح

ج و ت

(جوات) کغراب اسم ست مجاور را
(اسحق بن ابراهیم بن جوتی) کطوبی محدث است
(جوت جوت) بالفتح مثلثة الآخر مبنیة کلمه است که بدان شتر را بسوی آب خوانند بازجر کنند
(جاوت الابل مجاوتة) بکلمه جوت جوت خواند شتران را وکذلك جایت الابل

ج و ث

(جوث) بالفتح قبه
(جوث) محرکة کلان شدن اعلای شکم وفروهشته گردیدن اسفل آن و الفعل من سمع
(جوثه) بالضم موضعی است یا قبیله است
(جواثی) مذکور است در ج ء ث
(اجوث) مردیکه شکمش کلان و فروهشته باشد
(جوثاء) موث اجوث جوث جمع وقبه
(جویث) کزبیر موضعی است ببغداد

(جویث) بکسر الواو المشددة وفتح الجیم شهری است ببصره ازان شهر است نصر بن بشر

ج و ج

(جاجة) مهره بی قیمت فرومایه

ج و ح

(جوح) بالفتح هندوانه
(جاح) برده ﷺ ونجد الجاح) موضعی است بیمن
(جائحة) سختی که شتران را هلاک کند جوائح جمع وبلا
(اجوح) بالفتح فراخ از هر چیز جوح جمع
(مجوح) کمنبر از بیخ برکنده هر چیز وهلاککننده آن
(ن) جاح) میل کرد از راه راست ونیز جوح وجیاحة) بالکسر هلاک کردن واز بیخ برکندن یقال جاحتهم الجائحة
(اجاحه جاحة) هلاک گردانید او را و ازبیخ برکند
(جوحت رجلی) پوشیدم پای را
(اجتیاح) هلاک گردانیدن از بیخ برکندن

ج و خ

(جُوخَة) بالضم گو و مغاک
(جَوْخَان) بالفتح جای خرما خشک
کردن
(جَوخَی) کسکری اسم ست برای
داهات مهی ست از اعمال و اسطاران
ده ست ابو بکر محمد بن جوخانی بن عبداللہ
و موضعی ست نزدیک زباله و یمد
(ن) جاخَ السَّیْلُ الوَادِیَ جَوْخًا)
کند توجه کناره رود را
(جَوَّخَهُ) بر زمین انداخت او را و نیز
تَجْوِیخ) کندن سیل کناره رود را
(تَجَوَّخَتِ البِئْرُ) ریخته شد کنارهای
چاه ✽ تَجَوَّخَتِ القَرحَةُ) کفید و
جاری گردید ریم آن

ج و د

(جَوْد) بالفتح باران نیکو باران که
فرق آن باران نیست جمع جائد است
مثل صاحب صحب یقال هاجتْ لَنَا
سَمَاءٌ جَوْدٌ و مُطِرْنَا مَطَرتَین جَوْدَیْنِ
(جَوْدَة) بالفتح یکبار تشنه شدا اسمٌ
للمرة و به یکی
(جُود) بالضم گرسنگی قال مجدالدین
غریبٌ لَمْ یُسْمَعْ الا فی بیت الهذلی ✽
تَكَادُ یَدَاهُ تُسْلِمَانِ دَاءَهُ ✽ من الجُودِ لَمَّا
اسْتَقْبَلَتْهُ الشَّمَائِلُ ✽ و قطعه ست

(جُودَة) نیکوروی اسپ و معرفةٌ
وادی ست بیمن
(جَوَاد) کسحاب سخی یستوی فیه
المذکر و المونث اَجْوَاد و اَجَاوِد و
جُوْدًا و جُودَة کهمزة و جُود کقذل
جمع و انما سُکِّنَتِ الواو فیه لانها حرف
علة ✽ و فرسٌ جَوَادٌ) اسپ نیکو رو و
کذلک فرسةٌ جواد جِیَادٌ و اَجْیَاد و
اَجَاوِید جمع ✽ و یقال سرنا عقبة جوادًا
ای بعیدة و عقبتین جَوَادَیْن و
عُقَبًا جِیَادًا
(جَوْجَوَادَة) موضعی ست در بلاد
طی
(جُوَاد) کغراب تشنگی یا شدت تشنگی
(جُودِیّ) بالضم و شد الیاء و تخفف
کوهی ست بجزیره اِسْتَوَتْ عَلَیهِ سَفِینَةُ
نوح علیه السلام و کوهی ست باجاء
وَ اَبُو الجُودِیّ) تابعی ست اسم آن
مشهور نیست ✽ و اَبُو الجُودِیّ حارث
بن عُمَیْر) استاد شعبه بن حجاج
بوده
(جَادِیّ) منسوب از عفران
(جُودِیَاء) بالضم کلیمم لغت نبطی
ست
(اَبُوجَاد) اطل یقال قَعَوا فی اَبِیْ جَادٍ

(جِیْد) گردن یائی ست
(تَجُودَة) موضعی ست ببلاد تمیم
(تَجَاوِید) بارانها و اصلان نیامده
(اَجْیَاد) بالفتح کوهی ست بمکه
(جَیِّد) کسید نیکو ضد ردی جِیَاد و
جِیَادَات و جَیَائِد بهمزه برخلاف
قیاس جمع
(مِجْوَاد) بالکسر بسیار جید آرنده ✽
و شَاعِرٌ مِجْوَادٌ) اشعار نیکو گوینده ✽
(ن) جَادَ جُودَةً) بالضم و الفتح جید
گردید ✽ و جَادَ) نیکو گفت و چیزی
جید آورد ✽ و جاد جودًا بالضم
جوان مرد گردید ✽ و جَادَ الفَرَسُ
جودة) بالضم نیکو رو گردید ست ✽
و جَادَتِ العَیْنُ جَوْدًا و جُودًا) بسیار
اشک گردید ✽ و جَادَ بِنَفْسِه) مرد یا
نزدیک بمردن سید ✽ و جَادَ المَطَرُ
بسیار آمد باران جائِد) لغت ست
ازان ✽ و جِیْدَتِ الاَرضُ) مجهولاً
بارید باران نیکو در زمین ✽ اَرضٌ
مَجُودَةٌ) نعت ست ازان ✽ و جَادَهُ
الهَوَی) غالب آمد بروی عشق ✽
و جَادَ فُلَانٌ فُلَانًا) غالب آمد فلان
را در سخاوت ✽ و جِیْد) مجهولا تشنه
گردید ✽ رَجُلٌ مَجُودٌ) لغت ست

ازان نزدیک هلاکت شد ✽ و اِنِّی
لاَجَادُ اِلَیکَ) ای اشتاق و اساق
(حَتْفٌ مُجِیْدٌ) مرگ حاضر ✽ و
شَاعِرٌ مُجِیْدٌ) اشعار نیکو گوینده
(اَجَادَهُ اِجَادَةً) جید گردانید او را
✽ و کذلک اَجْوَدَهُ علی التصحیح
و اَجَادَ) نیک گفت و چیزی جید
آورد ✽ و اَجَادَهُ دِرْهَمًا) بخشید
او را درم ✽ و اَجْوَدَ الفَرَسَ) علی
التصحیح نیکو رو گردید اسب ✽ و
اَجَادَ الرَّجُلُ) خداوند اسپ نیکو رو
گردید ✽ مُجِیْد) نعت ست ازان و
کذلک اجود علی التصحیح و اَجَادَ
بالوَلَدِ) پسر جواد زاد ✽ و لَجَادَهُ النقل
داد او را لقدسره ✽ و اُجِیْدَتِ الاَرضُ
مجهولاً بارید باران نیکو بر زمین
(جَوَّدَهُ تَجْوِیدًا) جید گردانید او را ✽
وَ جَوَّدَ الفَرَسُ) نیکو رو گردید اسپ
(تَجَوُّد) جید اختیار کردن
(مُجَاوَدَة) با کسی نبرد کردن بجوان
مردی
(تَجَاوَدَ القَومُ) بنگریستند که کدام یک
ازیشان حجت نیکو دارد
(اِسْتِجَادَةُ) نیکو یافت آن را و جید
شمرد و جید خواست ازوی و جود

خوست از وی + واستجاد الفرس
اسب نیکو زرو خوست

ج و ذ

(جُوذِیّ) بالضم کلیم
(جُوذِیَاء) بالضم والمد جامۂ ست
پشمین ملاحان را
(جَوْذَنَة) بالفتح نام مولاة الطفیل
یا آن جَوْذَنه ست
(جَوْذَان) بالفتح یا ابن جوذان
صحابی ست

ج و ر

(جَوْر) بالفتح ستمگار و مائل از
راستی و راه
(جُوْر) بالضم شهری ست از رستاقات
فیروزآباد و یُنْسَبُ اِلَیْهِ الوَرْدُ جماعتی
از علما ست و محله ست به نیشاپور
از ان محله ست محمد اصفهانی احمد
بن ولید و قد تذکر و تصرف + و محمد
بن شجاع بن جُور + و محمد
بن اسمعیل معروف با بن جُور
محدثان اند
(جَائِر) کصاحب ستمگار جورة و
جارة و جائرون جمع
(جَار) همسایه و زنهار داده از ظلم و
زنهار دهنده و زنهار خواهنده و شریک
در تجارت و شوهر و فرج زن و خانۂ
نزدیک و بر وهم سوگند و یاری دهنده
جیران و جیرة و اجوار جمع + و
شهری ست بر ساحل دریا میان آن و
میان مدینه راه یک شبانه روز ست و
از ان شهر ست عبد الله جاری صحابی
بن سوید یا آن جارثی ست و عبد الملک
جاری بن حسن و عمر جاری بن سعد
و عمر جاری بن راشد و یحیی جاری
بن محمد محدثان اند و دهی ست
باصفهان از ان ده ست عبد الجبار
جاری بن فضل و ذاکر جاری
بن محمد و دهی ست بجزیرۂ کوهی
ست شرقی موصل
(جَارَة) زوجه و زن همسایه و
دبر و نانج
(جُوَر) کزفر دهی ست باصفهان
(غَیْثٌ جِوَرٌ) کعنب باران سخت
رعد + و بازلٌ جِوَرٌ سخت بانگ
(جِوَار) کسحاب آب بسیار و دور یک
و صحن گرداگرد سرای بیرامن آن
و کنیتها بالعتی ست در جَوَارِی فهذا
غریب + و شَعْبُ الجِوَار) نزدیک
مدینه ست
(جَوَّار) کشداد کشاورز
(اِنْ جَارَ عَلَیْهِ فِی الحُکْمِ جَوْرًا)
بالفتح ستم کرد بروی در حکم + و نیز
(جَوْر) میل کردن از راستی و راه
یقال جَارَ عَنِ الطَّرِیْقِ + و جَار)
زنهار خوست
(اَجَارَهُ) رهانید او را و زنهار داد
و اَجَارَهُ عَنِ الطَّرِیْقِ) برگردانید
او را از راه + و اَجَارَ المَتَاعَ) در ظرف کرد
متاع را + و اَجَارَ الرَّجُلَ اِجَارَةً) بدرقه
گردید مرد را
(یَوْمٌ بِیَوْمِ الحفص المُجَوَّر)
المعظم مثل ست در شماتت نکبت کشیده
که رسیده باشد والاصل اَنَّ رَجُلًا کَانَ
لَهُ عَمٌّ قَدْ کَبُرَ وَکَانَ ابن اخیه لَا یَزَالُ
یَدْخُلُ بَیْتَ عَمِّهِ وَیَطْرَحُ مَتَاعَهُ
بَعْضَهُ عَلٰی بَعْضٍ فَلَمَّا کَبُرَ اَدْرَکَ بنو اخ
فَکَانُوْا یَفْعَلُوْنَ بِهِ مِثْلَ مَا فَعَلَ
بِعَمِّهِ فَقَالَ ذٰلِكَ ای هٰذَا اِنَّمَا
فَعَلْتُ اَنَا بِعَمِّی
(جَوَّرَهُ) بر زمین افکند او را بزدن و
نسبت داد او را بجور + و جَوَّرَ البِنَاءَ)
برگردانید بنا را
(تَجَوَّرَ) افتاد و منهدم گردید و بر
پهلو خفت
(اِجْتَوَرُوْا) همسایگی کردند و اِنَّمَا
صحّت الواو فی اِجْتَوَرُوْا لانه فی معنی
ما لا بد ان یخرج علی الاصل لسکون
ما قبله و هو تَجَاوَرُوْا فبنی علیه ولو لم
یکن معناهما واحدًا لاعتلت
(مُجَاوِر)
(جَاوَرَهُ مُجَاوَرَةً و جِوَارًا) بالضم و
قد یکسر همسایگی کرد با او و در زنهار
وی شد + و نیز جِوَار) بالکسر زنهار
دادن کسی و زنهار و امان + و نیز
مُجَاوَرَة) باعتکاف نشستن در مسجد
(تَجَاوَرُوْا) همسایگی کردند و در
زنهار یکدیگر در آمدند
(اِسْتِجَار) زنهار خوست

ج و ر ب

(جَوْرَب) بالفتح پاتابه جوارب
جمع جَوَارِبَة شده والهاء للعجمة علی
جَوَارِبی بن احمد و برادرزاده او
احمد بن محمد و محمد بن خلف
محدثان اند
(جَوْرَبَهُ جَوْرَبَةً) پاتابه
پوشانید او را
(تَجَوْرَبَ) پاتابه پوشید

ج و ر ف

(جَوْرَف) کجوهر خر و شتر مرغ نر
و اسپ تاتاری تیزرو و سیل که همه

چیزرا برد

ج و ر ق

(جَوْرَق) شتر مرغ نر

ج و ز

(جَوْز) بالفتح میانه چیزی و معظم آن اَجْوَاز جمع ✤ و کوز معرب ست جَوْزَة یکی جَوْزَات جمع ✤ و حجاز و کوهها ست مر بنی صاهله را وجِبَالُ الجَوْز از وادیهای تهامه ست ✤ و جَوْزبَوا جوزبویه ✤ و جَوْزُ القَيْء بار درختی ست مخصوص ببلاد یمن و هند بهندی بن پهل گویند ✤ و جَوْز مَاثِل تا توره

(جَوْزَة) گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند و یک بار آب دادن ستور و کشت را و یک شربت از آب و نوعی از انگور

(جَوْزِی) ابراهیم بن موسی منسوب الی الجَوْز

(جُوْزَة) بالضم معرفة دهی ست بموصل

(جَائِز) کصاحب تشنه گذرنده بر قوم و بستان و ستایر اَجْوُز و اَجْوِزَة و جُوْزَان و جِیْزَان و جَوَائِز جمع ورواو روان

(جَائِزَة) کصاحبة صله و عطیه جَوَائِز جمع ✤ و ارمغان و تحفه و لطف و احسان و استادنگاه اب کش بر جاه و شربتی از آب ✤ و جَوَائِزُ الاَشْعَارِ وَالاَمْثَالِ مَا جَازَ مِنْ بَلَدٍ اِلَی بَلَدٍ

(جَوْزَاء) نام برجی وزنی و گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند ✤ و اَبُو الجَوْزَاء استاذ حماد بن سلمه و مسلم بن حجاج ست ✤ و اَبُو الجَوْزَاء اَوْس بن عبد الله) تابعی ست

(جِیْز) بالکسر قبر و کرانهٔ وادی

(جِیْزَة) بالکسر ناحیه جِیَز و جِیَز جمع ✤ و کرانهٔ وادی و زاد یک شبانروز که بمسافران دهند و دهی ست بمصر

(جَوَاز) کسحاب روا و تساهل و چک مسافران که از سلطان گیرند تا کسی در راه متعرض نشود و آب که مواشی و زراعت را دهند

(جَوَّاز) کشداد گوز فروش ✤ و محمد جَوَّاز بن مَنْصُور) محدث ست

(جُوَاز) کغراب تشنگی

(جَوْزَان) بالفتح دهی ست بیمن

(جَوْزَات) گرهها میان دو پوست درخت

(جُوَیْزَة) کجهینة محدث بوده و نام دختر سلمه

(جَوْزَدَان) بالضم دوده است باصفهان

(تِجْوَاز) بالکسر نوعی از چادر منقش تَجَاوِیْز) جمع

(مَجَاز) راه گذر و ضد حقیقت و موضعی ست نزدیک ینبع ✤ و ذُو المَجَاز) بازاری بود در جاهلیت بر یک فرسخ از عرفه بناحیه کبکب

(مَجَازَة) راه در شوره زار و موضعی است (وَهُوَ اَوَّل رَمْلِ الدَّهْنَاء و جای بسیار جَوْز

(ن) جَازَ المَوْضِعَ جَوْزًا و جُوُزًا و جواز بالفتح و مَجَازًا) گذشت از جای و پس افکند آن را بر رفتن از وی و کذلک جَازَ بالمَوْضِع ✤ و نیز جوَّاز) روا شدن و آب دادن

(مُجِیْز) ولی و وصی و مصلح امر یتیم و بنده مازون در تجارب

(اَجَازَ لَهُ) روا داشت برای او ✤ و اَجَازَ عَلَی اِسْمِهِ) اجازت داد بر نام او ✤ و اَجَازَ رَأْیَهُ) روا داشت رای او را و اَجَازَ لَهُ البَیْعَ) نافذ گردانید بیع برای او ✤ و اَجَزْتُ عَلَی الجَرِیْحِ) کشتم خسته را ✤ و نیز اِجَازَة) اختلاف حرکت حرفی که متصل حرف روی ست یا یک روی دال و دیگر روی طا آوردن و مصراع دیگری را بنظم تمام کردن و بریدن مسافت و پس افکندن جایی را بر رفتن از وی و گذرانیدن کسی را از جای یقال اَجَازَ المَوْضِعَ وَ اَجَازَ فُلاَنًا مَوْضِعَ و صله و عطا دادن یُقَال اجَازَهُ بِکَذَا او دستوری دادن و آب دادن ستور و کشت را

(حَسَن بن سَهْل بن مُجَوِّز) محدث ست زنةً و معنیً

(جَوَّزَ لَهُمْ اِبِلَهُمْ تَجْوِیْزًا) کشید شتران را یکان یکان ✤ و جَوَّزَ رَأْیَهُ) روا داشت رای او را ✤ و جَوَّزَ اِبِلَهُ) آب داد شتران خود را ✤ و جَوَّزَ الاَمْرَ) روا داشت آن را و روا گردانید

(جَاوَزَ المَوْضِعَ جِوَازًا) گذشت از جای و پس افکند آن را بر رفتن از وی ✤ و جَاوَزَهُ) گذرانید او را از جای ✤ و جَاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را

(تَجَاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را ✤ و تَجَاوَزَ عَنْهُ) چشم پوشید و اغماض کرد ✤ و تَجَاوَزَ فِیْهِ) از حد در گذشت در آن

(تَجَوَّزَ فِی هٰذَا) آسان فرا گرفت آن را و چشم پوشی کرد ✤ و تَجَوَّزَ عَنْ

ج

ذنبه) عفو کرد گناه او را ✤ و (تجوّز الله عنهم) قبول کرد درمها را با آنکه مغشوش بودند ✤ و (تجوّز فی الصلوة) سبک گزارد نماز را ✤ و (تجوّز فی الکلام) سخن بمجاز گفت

(اجتاز) گذشت از جای و رفت و برید مسافت راو دوست داشت نجات را ✤ (مجتاز) نعت است ازان

(استجاز) اجازت خواست و نیز (استجازة) صله طلبیدن و جواز خواستن و آن آبی باشد که مواشی و زراعت را دهند

ج و ز ق

(جوزق) بالفتح ناحیه است به نیشابور ازان ناحیه است محمد بن عبد الله صاحب المتفق والمختلف و دهی است بهراة ازان ده است اسحق محدث بن احمد ✤ و (جوزق القطن) معرب کوزه غلاف پنبه که هنوز پنبه ازان بر نیاورده باشند

(جوزقان) دهی است بهمدان و کروهی است از اکراد

ج و ز ل

(جوزل) بجوهر کبوتر بچه و جوان زهر و ناقه افتاده از لاغری

ج و ز ه ج

(جوزاهنج) دوائی است هندی

ج و س

(ضمضم بن جوس) بالفتح تابعی است

(جوعاله وجوسا) از اتباع است

(جوسیة) بالضم مخففه معرفه دهی است بشام نزدیک حمص ازان ده است ابن عثمان جوسی محدث

(جوّاس) کشداد شیر که اسد باشد

(جوّاس بن قعطل ✤ وجوّاس بن قطبه ✤ وجوّاس بن حیّان وجوّاس بن نعیم بن حارث از بنی هجیم وجوّاس بن نعیم از بنی حرتان) شاعران اند

(ن) جاس الدیار جوسا بالفتح وجوسانا) محرکة گشت درمیان سرایها برای غارت وجستن آنچه درو است ✤ و نیز جوس وجوسان نیک جستن چیزی راو پامال کردن و مقهور ساختن و گشتن بشب از دلیری

(اجتیاس) نیک جستن چیزی و در سرای وجای گشتن برای غارت و برسیدن ازانچه درو است

ج و س ق

(جوسق) بجوهر کوشک و لقب محمد محدث بن مسلم و دهی است بدجیل و کوهی است نزدیک دجیل و دهی است ببغداد و دهی است بنهروان ازان ده است خلیل بن علی و دهی است بنهر الملک و دهی است محاذی بلبیس و قلعه است و دو ده است بری خانه است ببغداد مرمقتدر بالله را و در وسط آن خانه حوضی است از ارزیز که سی ذراع طول دارد و بست ذراع عرض

(جواسقان) بالضم و فتح السین دهی است باسفرائن

ج و س م

(بنو جوسم) بجوهر قبیله بود در قدیم و در گذشت

ج و ش

(جوش) بالفتح سینه و بهره بزرگ از اول شب یا از آخر شب و میان مردم و میانه شب و کوهی است ببلاد بلقین بن جسر و قد یمنع و نام موضعی و همه شب رفتن والفعل من نصر

(جوش) بالضم سینه مردم و بفتح قبیله است یا موضعی است و دهی است بطوس

(جوش) کزفر دهی است باسفرائن

(مجوّش) علی الفاعل اندک لاغر

(تجوّش اللیل) گذشت بهره از شب و (تجوّش فی الارض) فرو رفت بزمین

ج و ش ن

(جوشن) بالفتح سینه و زره و نام مردی و میانه شب یا اول آن و ذو الجوشن لقب شرحبیل بدان جهت که اول عرب است که آن را پوشید یا آنکه کسری او را جوشن داده بود و ذکر فی درع

(جوشنی) عبد الوهاب بن رواح واز قدما قاسم بن ربیعه اند بدان جهت که زره می بافتندی و عیینه جوشی غطفانی بن عبد الرحمن بن جوشن محدث است

ج و ص

(ابن جوصی) محدث است

ج و ظ

(جواظ) کغراب بی قراری و بی صبری

(جوّاظ) کشداد مرد ضخم خرامان رفتار و بسیار گوی و شور و غوغای فتنه و مال دار بخیل و مرد بسیار فریاد و بی قرار و عاجز و متکبر درشت خو و بسیار خوار

(جوّاظة) مرد بی قرار بسیار خوار والتاء للمبالغة

(ن) جاظ جوظا وجوظانا) بالتحریک خرامان رفت ✤ وجاز فلانا

بالغصه اندوهگین گردانید اورا

(جوظ تجویظا) سعی کرد

(تجوّظ) بمعنی جوّظ ست

ج و ع

(جُوع) بالضم گرسنگی ✤ وربیعة الجوع بن مالك بن زید) پدر قبیله ست از تمیم ✤ وسمّن کلبك یجوع اهله) یعنی بافتادن با دختران ست او الاصل ان کلبا رجل خیف فنیل رهنا فرهن اهله ثم تمکن من اموال من رهنهم اهله فساقها وترك اهله

(جَوعة) بالفتح یکبار گرسنه شدن

(جائعة الوشاح) زن لاغر شکم

(عام مجاعة ومجوعة) کمرحلة سال قحط وسختی مجائع جمع ✤ و یقال هو منی علی قدر مجاع الشبعان یعنی او از من بر قدر گرسنگی سیر ست

(ن) جاع جوعا) بالفتح ومجاعة) گرسنه گردید ✤ جائع وجوعان) کعطشان بلغت مذکر ست ازان و جائعة) وجوعی) کعطشی بلغت مؤنث جیاع کعطاش وجوّع کرکع جمع ✤ وجاع الیه) تشنه گردید و مشتاق شد ✤ وابن جاع قمله) لقب ست مانند تابط شرا

(اجاعه اجاعة) گرسنه کرد اورا گرسنه داشت ✤ وفی المثل اجع کلبك یتبعك یعنی گرسنه دار سگ را تا تابع تو شود یضرب فی معاشرة اللئام وما ینبغی ان یعاملوا به ویروی جوّع کلبك یتبعك

(جوّعه) گرسنه کرد اورا وگرسنه داشت

(تجوّع) گرسنه گردید وخود را گرسنه داشت بقصد

(مستجیع) کسی که همیشه خود را گرسنه نماید

(استجاعة) گرسنگی نمودن و سخت گرسنه شدن

ج و غ

(جُوغان) بالضم موضعی ست ازان موضع ست ابو جعفر احمد جوغانی محدث بن حسن

ج و ف

(جَوف) بالفتح زمین پست وهموار و شکم و درون هر چیزی وخیمه عمال بلغت اهل غور اجواف جمع ✤ و موضعی ست بناحیهٔ عمان و وادی ست بزمین عاد ومنه المثل اخلی من جوف حمار ومذکور ست در ح م ر و روستائی ست باندلس وموضعی ست بناحیهٔ اکشونیه وموضعی ست بزمین مراد وهمان مذکور ست در صحیح بخاری در تفسیر آیه انا ارسلنا نوحا الی قومه) وموضعی ست بدیار سعد وموضعی ست بیمامه ✤ ودرب الجوف) دربندی ست ببصره ازان ست حیان اعرج جوفی وابو الشعثا جابر بن زید وفی الحدیث جوف اللیل الاخر ای ثلثه الاخر وهو الجزء الخامس من اسداس اللیل

(جَوَف) محرکة فراخی وفراخ و درون کاواک شدن والفعل من سمع

(جُوفان) بالضم زه خر

(جوفیّ) بالضم فراخ و درون کاواک ونوعی از ماهی ست وقد یخفف الیاء

(جُواف) کغراب نوعی از ماهی ست که آنرا جوفی هم گویند

(اجوف) شیر کلان شکم یا عام ست و کلمه معتل العین وچیزی فراخ و درون کاواک ✤ واجوفان) شکم و فرج

(جوفاء) دلو فراخ جوف جمع ✤ و میان تهی و کاواک از نیزه و درخت و آبی ست مر معاویه و عوف پسران عامر بن سعید را

(جائفة) کصاحبة طعنه که باندرون گذرد وقیل الجائفة ما تکون فی اللبة والعانة ولا تکون فی العنق والحلق ولا فی الفخذ والرجلین ✤ وتلعة جائفة) پشته کوچک جوائف جمع

(جِیفان) بالکسر جمع جائف ست ✤ وجیفان الیمامة) موضعی ست جائف الصوت وجائف السقطة وجائف الرحیل و جائف الوبیل وجائف الشجر

(جوائف النفس) درون زر ف قرارگاه روح

(مجوّف) کمخوف کلان شکم

(ن) جافه) زد جوف انرا ✤ وجافته الجراحة) تا جوف وی رسید ✤ وجفته بالطعنة جوفا) درگذرانیدم طعنه باندرون وی

(اجاف الباب) فراز کرد در را ✤ و نیز اجافه) درگذرانیدن نیزه باندرون یقال اجفته الطعنة

(مجوّف) کمعظم کاواک ومیان تهی وستوری که بیسکی تا شکم وی رسیده باشد ✤ ورجل مجوّف مرد بی عقل

(تجویف) کاواک ومیان تهی کردن

(تجوّفه) باندرون وی درآمد

(اجتافه) بمعنی تجوّفه ست یقال اجتاف الثور الکناس

(استجاف المکان) خالی وکاواک یافت جای را ✤ واستجاف الشیء) فراخ گشت وکذلك استجوف علی الاصل

ج و ف ر

(جَوْفَر) کجوهر وزنا ومعنی

ج و ق

(جَوْقَه) بالفتح گروه مردم

(رَجُلٌ اَجْوَق) کاحمر مرد سطبر گردن

(س) جَوِقَ وَجْهُهُ) کج گردید روی او + اَجْوَق کاحمر وجَوَق ککتف لغت است ازان

(مُجَوَّق) کمعظم آنکه هر دو زنخ وی کج باشد

(جَوَّقَهم تَجْوِيقًا) جمع کرد ایشانرا وجَوَّقَ عَلَيْهِ) بانگ زد برو

(تَجَوَّقُوا) گرد آمدند

ج و ل

(جَوْل) بالفتح رمهٔ گوسپندان بسیار ولشکر بزرگ وگروه شتران وگروه اسپان با سی اسپ یا چهل اسپ یا شتران نجیب و بزکوهی کلان سال ونوعی از درخت وکوه وگرد وغبار خاک ویضم

(جُوْل) بالضم عقل وعزم وآهنگ یقال ماله جُولٌ ای عَقلٌ وعَزِيْمَةٌ وگروه از اسپان وشتران کرانهٔ قبر وگرداگرد اندرون چاه تا سر وکرانهٔ دریا وکوه جَیْل وجال بالفتح فیهما مثله اَجْوَال وجِوَال وجِوَاله جمع وگله شتران وشتر مرغان وگوسپندان وسنگ که در ته آب باشد

(عَبْدُ الله بنُ اَحْمَد بن جُوْلَة بالضم ومحمد بن علی بن جونة وعلی بن محمد بن احمد بن جُوْلَة) محدثان اند

(جُوْلان) بالفتح کوهی است بشام وخاک وسنگ ریزها که بادش از جائی بجائی برد + وجَوْلانُ الهُمُوْم اول اندوه آغاز آن + ورَجُلٌ جَوْلانيٌّ) مرد عام منفعت + وَيَوْمٌ جَوْلانيٌّ) روز بسیار گرد وغبار + ویَوْمُ جَوْلانَ) ممنوعًا کذلك

(جَیْلان) بالفتح خاک + وَيَوْمٌ جَيْلانيٌّ) روز بسیار گرد وغبار و کذلك یوم جَيْلانَ ممنوعًا

(جَوَلان) بالتحریک ستوران ریزه وستوران بلایه وردی

(اَجْوَل) کاحمد کوهی ست یا چند پشتها ست باهم محاذی دو کوه طی ویومٌ اَجْوَل) روز بسیار گرد وغبار

(اَجْوَلِيٌّ) اسپ تیز رو بسیار جولان

(جوالة) کسحابه نفیس چیزی بهتر آن یقال اخذ جوالة ماله ای نقایته وخِیارَهُ

(جَوْلی) کسکری نام موضعی

(جَوَّال) کشداد نام اسپ عقفان یربوعی

(جَوِیْل) کامیر انچه باد آن را برده باشد از کاه ریزها و برگهای افتاده درخت

(جَائِلَة) کاری که بدان اشتغال دارند یقال اَجِل جَائِلَتَكَ ای اقض الامر الذی انت فیه

(مِجْوَل) کمنبر شاکچه یا شاماکچه زنان یا شاماکچه دختران خرد رسیر و پای برنجن و درم صحیح وتعویذ وگوی خرد سیم و هلال مانندی باشد از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند وخرقهٔ سپید که در دست آن کس باشد که تیرهای قمار بدست وی اندازند

(مَجَال) بالفتح جولانگاه یعنی میدان وقدرت

(ن) جَالَ فِي الحَرْبِ جَوْلَةً بالفتح وجَالَ فِي الطَّوَافِ جَوْلًا ویضم وجُؤُلا وجَوَلانًا محرکة وجَيْلانًا) بالکسر گرد بر آمد + وجَالَ القَوْمُ جَوْلَة) بالفتح از هم جدا شدند بستر حمله کردند + وجَالَ التُّرَابُ) بالا بر آمد خاک + وجَالَ الشَّيْءَ مِنْهُ برگزید آن را + وجَالَ بِهِ) برگردانید آن را

(اَجَالَهُ واَجَالَ بِهِ) برگردانید آن را یقال فی المیسر اَجِل السِّهام وكذلك اَجَالُوا الرای بَيْنَهُم

(جَوَّلَ تَجْوِیلًا وتَجْوَالًا) گرد بر آمد

(اِجْتَالَ) گرد بر آمد + واَجْتَالَهُمْ) برگردانید آنها را از قصد + واجْتَالَ مِنْهُم) برگزید از انها

(اِنْجَالَ) گرد بر آمد + وانْجَالَ التُّرَابُ) بالا بر آمد خاک

(مُجَاوَلَة) بایک دیگر گشتن در حرب ویقال کانت بَيْنَهُم مُجَاوَلاتٌ

(تَجَاوُل) بایک دیگر گشتن در حرب یقال تَجَاوَلُوا اذا جَالَ بعضهم علی بعض فی الحَرْب

ج و ل ق

(جَوْلَق) کجوهر درختی ست خار دار غیر دار شیعان

(جِوَالِق) بکسر الجیم واللام وضم الجیم وفتح اللام وکسرها جوال جَوَالِق بالفتح وجوالیق وجوالقات جمع

ج

ج و م

(جَوْم) شبانان که امر آنها یک باشد

(جَام) پیاله سیم و آبگینه وجز آن جَامَة یکی اَجْوُم بالهمزة واَجْوَام و جَامَات وجَوْم بالفتح جمع ✤ ومعرفةً نام ولایتی از اعمال نیشاپور واز آنجا ست عارف ابو نصر احمد جامی بن حسن وپسروی شیخ الاسلام اسمعیل جامی وسلیمان جامی محدث بن حمزه ویوسف جامی محدث بن عمر

(جُوَیْم) کزبیر شهری ست بفارس والعامة تضم الیار

(ن) جَامَ جَوْمًا) طلب کرد چیزی را خیر باشد یا شر

ج و ن

(جَوْن) بالفتح گیاه سبز مایل بسیاهی وسرخ وسپید وسیاه وروز جُوْن بالضم جمع ✤ وسخت سیاه از شتر و اسپ ونام اسپ مروان عبسی بن زنباع واسپ حارث غسانی بن ابی شمر واسپ حسیل ضبّی واسپ نبت نهدی بن سلیط واسپ مالک یربوعی بن نویره واسپ امرء القیس بن حجر واسپ علقمه بن عدی واسپ معاویه بن عمرو بن حارث ✤ وبَنُو الجَوْن) قبیله ایست از ازد ✤ جُوْنی) بالضم منسوب ست بآن کدُهْرِی فی الدَّهْر وجُوْن بن قَتَادَة) صحابی ست یا تابعی ست ✤ وجَوْنَان) دو طرف کمان

(جَوْنَة) بالفتح چشمه آفتاب وسرخ وزغال وخم قار اند ودو دهی ست میان مکه وطائف

(جُوْنَة) بالضم سیاهی اسپ وسله خرد عطاران که چرم بران کشیده باشند واصله الهمزة جُوَن کصرد جمع وکوه خرد

(جُوْنِی) بالضم نوعی از سنگ خوار که سینه وبازوهای آن سیاه باشد ✤ و اَبُو عِمْرَان عبد الملک جُوْنِی بن حبیب وپسرش عُوَیْد) محدثان اند

(جُوَیْن) کزبیر روستائی ست بخراسان ودهی ست بسرخس ونام مردی ومنه المثل جلَعَ جُوَیْن مِنْ سَوِیْق غیره لیضرب للئیم یتوسع فی مال غیره ویجود به

(جَوْنَاء) گرما آفتاب ودیگ وناقه سیاه

(جُوَان) کغراب از اعلام است

(جَوْنَیْن) بفتح جیم ونون دهی است بحرین

(جَوَّانَة) ککتانه سرین ودبر

(جَاوَان) قبیله ایست از اکراد که در حله مزیدیه اقامت گزیدند از آن قبیله ست محمد جاوانی بن علی

(س) جَانَ وَجْهُهُ جُوْنَةً) بالضم سیاه شد روی او

(تَجَوَّن) سپید کردند دروازه عروس وسیاه کردن دروازه میت

(مَاءٌ مُجُوْجَنٌ) مبنیًا للمفعول آب بدبو

ج و ه

(جَاه) بزرگی ومنزلت جاهة مثله یقال فلانٌ ذُوجَاهٍ جُوَیْه مصغر آن ست واصله من الوجه فوضعت الواو موضع العین

(جَاهِ جَاه) مبنیًا علی الکسر وتنون ویسکن کلمه ایست که بدان شتران نر را خاصة زجر کنند وکذلک جُوْه جُوْه بالضم

(نَظْرَةٌ بِجُوْهِ سَوْءٍ) بالضم بناخوشی دیدار او کذلک نَظْرَةٌ بجِیْهِ سَوْءٍ بالکسر

(ن) جَاهَهُ بِالْمَکْرُوْهِ جَوْهًا) بالفتح بناخوشی بروی وی آمد

ج و و

(جَوّ) بالفتح میان آسمان وزمین و زمین پست ونشیب جِوَاءٌ کجبال و اَجْوَاءٌ جمع ✤ وصحن درونی خانه وکشادگی وادی ونام یمامه ونام سبزه موضع دیگر ست

(جَوَّة) بالفتح زمین پست ونشیب

(جُوَّة) بالضم در پی مشک وپاره از زمین درشت ومغاکچه در کوه وغیر آن ونوعی از لونها قریب بسمرت

(جَوَّانِی) درون خانه وصحن آن وفی الحدیث سلمان رضی الله عنه اِنَّ لِکُلِّ امْرِئٍ جَوَّانِیًّا وبَرَّانِیًّا ای باطنًا و ظاهرًا اوسرًّا وعلانیةً وهو منسوب الی جَوّ البیت فی زیادة الالف والنون للتاکید

(جَوَّی السِّقَاءَ تَجْوِیَةً) پیوند کرد خیک را

(جَوْجَاة) آواز دادن شتران را اصلها جَوْجَةٌ

ج و ی

(جَوی) کرحی آب بو گرفته وگنده وسوزش اندوه وبیماری سل وطول مرض ونوعی از بیماری سینه

(جِوَاة) غلاف دیگ
(جَوِیَ) کَفَنِیَ اندوهگین که بیان
حال خود نتواند کرد
(اَرضٌ جَوِیَةٌ) وتخفف الیاء زمین
ناموافق
(جِوَاء) ککتاب زمین مغاک و
وادی فراخ وموضعی ست بصمان و
نوعی از توشه دان شبان که بپا نابره
ماند وراعی دران ادوات خود نگاه
دارد و فضا که میان خانها باشد یقال
نَزَلْنَا فِی جِوَاءِ بَنِی فُلَانٍ اَجْوِیَة جمع و
وغلاف دیگ یا چیزی از جرم و جز آن
که بران دیگ نهند وآبی ست بحمای
ضریه وموضعی ست بیمامه و وادی
ست در دیار عبس
(جِیَاء) بالکسر غلاف دیگ جِیَاءَة
کذلك
(جِیَاوَة) بالکسر بطنی است و
غلاف دیگ
(مَاءٌ جَوٍ) ککتف آب بوگرفته وگنده
(جِیَة) بالکسر شد و بخفف آب بو
گرفته وگنده وآب ایستاده و بارکین و
چاه بوگرفته وگنده
(س) جَوِیَ السِّقَاءُ) بوگرفت و
(جَوِیَهُ جَوًی) مکروه داشت ازاله و
نیز جوی) اندوه عشق واندوه و
سوزش اندوه وطول مرض و جَوٍ)
ککتف نعت ست ازان جوی مثلا
وصف بالمصدر و وجَوِیَتْ نفسه)
مِنهُ وعَنهُ) ناموافق آمد اورا
(اِجوَاء) دیگ در جوار کردن
(اِجتِوَاءٌ) مکروه داشت آن یقال
اِجتَوَیتُ البَلَدَ اِذَا کَرِهتَ المُقَامَ
فِیهِ وَاِن کُنتَ فِی نِعمَةٍ
(جَاوَی بِالاِبِلِ) خواند شتران را
بسوی آب و ونیز جِوَاء) دوختن
فرج ناقه
(اِستَجوَی الطَّعَام) ناخوش داشت
آن را

باب الجیم فصل الهاء

ج ه ب

(جَهَب) بالفتح روی زشت ومکروه
(اَتَاهُ جَاهِبًا وجَاهِیًا) آمد اورا
علانیه
(مِجهَب) کمنبر مرد کم حیا

ج ه ب ذ

(جِهبِذ) بکسرتین نقاد دانا

ج ه ب ق

(جَهبُوق) کحیزبون سرگین موش

ج ه ب ل

(جَهبَل) کجعفر بز کوهی کلان سر
یا کلان سال یا بز کوهی کلان و و
جَهبَل بن سَیف) اول کسی ست ان
بنی جلاح که خبر وفات نبی صلی الله
علیه وسلم باهل حضرموت سانید و
و بنو جَهبَل) فقها اند در شام
(جَهبَلَة) زن زشت رو

ج ه ث

(ف) جَهَثَ) سبک گردید از بیم
یا خشم یا طرب

ج ه د

(جَهد) بالفتح توانائی وبضم و
کوشش و رنج ومشقت یقال اِجهَد
جَهدَكَ فِی هٰذَا الاَمرِ ای اِبلُغ غَایَتَكَ و
جَهدُ البَلَاءِ) حالتی که دران موت
را بر زندگانی اختیار نمایند و بسیاری
عیال و افلاس و منه الحدیث
اَعُوذُ بِكَ مِن جَهدِ البَلَاءِ و وجَهدُ
الاَیمَانِ) سخت ترین سوگند و
قوله تعالی جَهدَ اَیمَانِهِم ای بالغوا
فِی الیَمِینِ واجتهدوا
(جَاهِد) کصاحب آرزومند طعام
وجز آن و وجَهدٌ جَاهِدٌ) برای
مبالغه ست
(جَهَاد) کسحاب زمین سخت و
هموار بی گیاه و با پیلو
(بَنُو جُهَادَة) بالضم بطنی ست از
عرب
(جُهَادَاكَ اَن تفعل کذا) یعنی
منتهای کوشش تو
(جُهَیدَی) مخففه مقصوره
(مَرعًی جَهِیدٌ) کامیر چراگاه
بسیار چریده ستور
(مَجهُود) کوشش ومشقت وشیر که
مسکه ازان برآورده باشند و ورَجُلٌ
مَجهُودٌ) ای مُتعَب
(ف) جَهَدَ جَهدًا) کوشش کرد و
رنجید و وجَهَدَ دَابَّتَهُ) بارکرد بران
فوق طاقت ورنج داد و وجَهَدَ
بِزَیدٍ) آزمود اورا و وجَهَدَ المَرَضُ
فلانًا) لاغر گردانید بیماری اورا و
جَهَدَ اللَّبَنَ) برآورد همه مسکه
شیر و وجَهَدَ الطَّعَام) آرزومند
طعام شد و بسیار خورد و وجُهِدَ
الطَّعَام) مجهولا ای اشتهی
(س) جَهِدَ عَیشُهُ) سخت ناخوش
گردید زیست او
(رَجُلٌ مُجهِدٌ) کمحسن صاحب
ستور ناتوان از ماندگی
(اَجهَدَ الدَّابَّةَ) بارکرد بران فوق

طاقت و رنج داد ✣ واجهد الطعام آرزومند طعام شد ✣ واجهد الشیب) شتابی کرد پیری و بسیار گردید ✣ واجهدت الارض) برآمد زمین ✣ واجهد الحق) آشکار و هویدا گردید ✣ واجهد فی الامر احتیاط کرد در کار ✣ واجهد الشیء خلط و مشتبه شد ✣ واجهد ماله) نیست کرد آن را و پراگنده ساخت ✣ و اجهد العدو) کوشش کرد در دشمنی ✣ واجهد لی القوم) قریب آمدند و نمایان گردیدند ✣ واجهد لک الامر) دست داد ترا کار ✣ و اجهد الطعام) مجهولا ای اشتهی

(اجتهد) کوشش نمود ✣ و نیز اجتهاد سخت کوشش کردن در رای صواب جستن

(جهاد و مجاهدة) کارزار کردن با دشمنان در راه خدای

(تجاهد) بسیار کوشش کردن و قوت و توانائی را بکار بستن

ج ه د م

(جهدمة) کمرحلة نام زن بشیر بن خصاصیه که آن حضرت صلی الله علیه وسلم را دیده

ج ه ر

(جهر) بالفتح پشته درشت و سال و پاره از زمانه

(جهر) بالضم جمال و بهای مرد و حسن هیات آن و چهره و یقال ما احسن جهره و ما اقبح جهره

(رجل جهر) ککتف مرد دیداری

(اجهر) کاحمر مرد دیداری تمام خلقت و احوال دیداری و آنکه در آفتاب دیدن نتواند و اسب که غره وی همه روی او را گرفته باشد

(جهراء) مونث اجهر در همه معانی و زمین هموار که دران درخت و پشته نباشد جماعت یقال کیف جهراءکم ای جماعتکم و چشم که حدقه وی بیرون رو باشد از خانه و بزرگان قبیله

(جهیر) کامیر مرد دیداری صاحب جمال و سزاوار احسان و المونث بالهاء یقال رجل جهیر و امراة جهیرة جهراء جمع و شیر بی آب ✣ و کلام جهیر) سخن بلند

(جوهر) بالفتح هر سنگ که ازان منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن معرب گوهر جوهرة یکی جواهر جمع ✣ واصل و نژاد و مادهٔ هر چیزی و گوهر یقال جوهر الثوب جید او ردی و نحو ذلک و انچه بذات خود قائم باشد ضد عرض و دلاور ✣ و جوهر فرد) جزء لا یتجزی

(جوهری) گوهر فروش

(فرس جهور الصوت) کصبور است بلند آواز

(جیهر) کحیدر نوعی از مگس که گوشت را تباه کند ✣ جیهور) کجیحون مثله

(جهور) کجعفر و مرد دلاور و معرفة موضعی است و نام مردی

(کلام جهوری) سخن بلند آواز ✣ و جهوری الصوت) بلند آواز ✣ و رجل جهوری) مرد دیداری

(جهار) ککتاب نام بتی که قبیله هوازن می پرستند

(جهراوات) صحرا بیرون شیراز

(مجهر) کمنبر کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید مجهار کمحراب کذلک

(مجهورة) چاه معمور و پاک کرده شده و حروف مجهورة) نوزده است مجموع درین قول ظل قو ربض اذ غزا جند مطیع

(س) جهرت العین جهراء) خیره گردید چشم از آفتاب

(ف) جهر جهرا) آشکارا گردید ✣ وجهر الکلام و بالکلام) آشکارا کرد آن را لازم متعد ✣ و نیز جهرة) آشکارا قال الله تعالی ارنا الله جهرة ای عیانا غیر مستتر ✣ وجهر الصوت) بلند کرد آواز را در خواندن وجهر الجیش) بسیار شمرد لشکر را ✣ وجهر الارض) نادانسته رفت دران زمین ✣ وجهر الرجل) دید مرد را بی پرده و نماینده و دیداری یافت اورا ✣ وجهر السقاء) جنبانید مشک شیر را تا دوغ گردد ✣ وجهر البئر) پاک کرد چاه را یا کشید همه آب چاه یا تا آب چاه رسید ✣ وجهر الشیء) گشاده و برهنه کرد آن را ✣ وجهرت الشمس المسافر) ✣ خیره کرد چشم او را ✣ وجهر فلانا) بزرگ داشت او را ✣ وجهر الشیء) حزر و اندازه کرد آن را ✣ و نیز جهر) بامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن یقال جهر القوم القوم

(ک) جهر الرجل جهورة و جهارة) دیداری گردید مرد و بلند سخن شد ✣ وجهر الصوت) بلند شد آواز

ج

(کلامٌ مُجهرٌ) کمکرم سخن بلند
(اجهر الکلام) آشکارا کرد آنرا * مُجهر کمحسن نعت ست ازان * و
(اَجْهَر) پسر احوال زاد یا پسران دیداری خوش قد خوب رخسار زاد
(اجتهر الجیش) بسیار شمرد لشکر را * واجتهر الرجل) دید مرد را بی پرده و دیداری یافت او را * واجتهر البئر پاک کرد چاه را یا کشید همه آب آن را
(جهار و مجاهرة) باکسی و باروی جنگ کردن و باواز خواندن و یعدی بالباء رو دشمنی کردن و دشنام دادن و آشکارا کردن * ولقیه نهاراً جهاراً ویفتح دید او را در روز بی پرده و حجاب
(جهورة) سخن بلند گفتن

ج ه ر م

(جهرم) کجعفر شهری است بفارس * جهرمیة) نوعی از بساط یا جامه ست از کتان منسوب ست بان

ج ه ز

(جهاز) بالکسر والفتح رخت مرده وعروس و مسافر اجهزة جمع * اجهزات جمع الجمع

(جهاز) بالفتح الخیه بر شتر باشد و فرج زن وفی المثل ضرب فی جهازه یعنی رمید و باز نیامد واصل آن از ستوری گرفته اند که بالان بار او بشکم آید و برمد و روی صحرا گیرد و ضرب بمعنی عبارت ست وفی ازصله معنی ای صار عاثراً فی جهازه یضرب لمن ینفر عن الشیء نفوراً لا یعود بعداً الیه
(موتٌ جهیزٌ) کامیر مرگ شتاب * و فرسٌ جهیزٌ) اسپ سبک و سخت دونده
(جهیزة) کسفینه نام زنی خولیه و فی المثل قطعت جهیزة قول کل خطیب واصله ان قوماً اجتمعوا یخطبون فی الصلح بین حیین فی دم کی یرضوا بالدیة فبینما هم کذلک اذا قالت جهیزة ظفر بالقاتل ولی المقتول فقتله فقالوا عند ذلک المثل یضرب لمن یقطع علی الناس ماهم فیه بحماقة یاتی بها و علم ست مرگرگ را یا ماده گرگ یا کفتار یا ماده خرس یا بچه خرس و نام زنی کول کرما در شبیب خارجی ست وکان ابو شبیب اشتراها من السبی فواقعها فحملت فتحرک الولد فقالت فی بطنی شیء ینقز فقیل المثل احمق من جهیزة او الدراج عرس الذئب لانها تدع ولدها وترضع ولد الضبع ویقال اذا اصیدت الضبع کفل الذئب ولدها
(ارض جهواء) کحمراء زمین بلند وعینٌ جهراء) چشم که حدقه آن بیرون رو باشد و بالراء اعرف
(ف) جهز علی الجریح) کشت خسته را
(موتٌ مجهزٌ) موت شتاب
(اجهز علی الجریح) بمعنی جهز علی الجریح ست
(جهز علیه الفرس) دوانید اسپ را بروی * ونیز تجهیز) ساختن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر و غازی و مانند آن
(تجهز الامر) ماده شد کار را * و نیز تجهز) ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر
(مجاهز) تاجر مال دار و غنی
(اجهاز للامر) اماده شد کار را

ج ه س

(جهیس النخعی بن اوس) کزبیر صحابی ست یا آن جهیش بن یزید ست بشین معجمه

ج ه ش

(جهشة) بالفتح اشک گروه مردم
(جاهشة) کصاحبه گروه مردم
(جهوش) کصبور آنکه یکجا قرار نگیرد و از زمینی بر زمینی رود
(س ف) جهش الیه جهشاً و جهوشاً وجهشاناً) زارید بوی و آماده گریستن شد مانند کودکان بمادر ومنه الحدیث اصابنا عطش فجهشنا الی رسول الله صلی الله علیه وسلم * و جهش من الشیء جهشاناً) ترسید و گریخت ازان * وجهش من ارض الی ارض) ای تقلع و اسرع
(اجهش الیه) زارید بوی و آماده گریستن شد * مجهش نعت ست ازان * واجهش فلاناً) شتابانید او را * واجهش بالبکاء) آماده گریستن شد

ج ه ض

(جهض) بالفتح چیره شدن برکسی برای تخلیص دیگری و رهانیدن صید از چنگل باز و صیاد ویقال جهضه عنه والفعل من فتح
(جهاض) کسحاب باریلو که سبز باشد یا عام ست
(جهاضة) بالتشدید ماده خرکهن

ج

سال
(جَاهِض) کصاحب مرد تیز و سبک
و کوهان بلند و بلند از هر چیزی
(جَاهِضَة) خر کره ماده یک ساله
جَوَاهِض جمع
(جَهُوضَة) تیزی ذهن و سبکی
(جَهَاضَة) کسحابة مثله
(جَهِيض) کامیر بچه افتاده تمام
خلقت باشد یا ناقص خلقت ✤
جَهِض) ککتف کذلک
(مجهاض) بالکسر ناقه که عادتش
بچه افکندن باشد
(مُجْهَض) کمکرم بچه افتاده
(اَجْهَضَتِ النَّاقَةُ) افکند بچه تمام
خلقت که پشم بر آورده بود ✤ نَاقَةٌ
مُجْهِضٌ) نعت ست ازان
مَجَاهِيض جمع ✤ و نیز (اِجْهَاض)
چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری
و رهانیدن و شتابانیدن
(مُجَاهَضَة) کسی را از چیزی باز
داشتن و شتابانیدن

ج ه ض م

(جَهْضَم) کجعفر مرد بزرگ سر گرد
روی کشاده پهلو فراخ سینه و شیر که
اسد است و نام مردی

(تَجَهْضَمَ) تکبر کرد و بزرگی نمود ✤ و
تَجَهْضَمَ الْفَحْلُ عَلَى اَقْرَانِهِ)
ای عَلَاهُم بِكَلْكَلِهِ

ج ه ف

(جُهَافَة) کثمامة نام مردی
(اِجْتَهَفَ الشَّیْءَ) سخت
گرفت آن را

ج ه ل

(جَاهِل) کصاحب نادان جُهُل
بالضم و بضمتین و جُهَّل کرکع و
جُهَّال کرمان و جُهَلَاء کعقلاء و
جَهَلَة محرکة جمع ✤ و شیر که اسد
باشد یقال هُوَ جَاهِل منه یعنی
نمیداند ان را
(جَاهِلِيَّة) زمانه قبل اسلام که عرب
دران جهل میداشتند بخدا و رسول
وی و شرائع دین و مانند آن
(جَاهِلِيَّةٌ جُهَلَاءُ) کحمراء برای
تاکید ست مانند لیلة لیلاء و داهیه
دهیاء و تد واتد
(جَهُول) کصبور بسیار نادان جُهُل
بالضم و بضمتین جمع
(جَيْهَل) کصیقل نام زنی و چوبی که
بدان شراب جنبانند جَيْهَلَة
کصیقلة کذلک ✤ و صَفَاة جَيْهَلٌ

سنگ بزرگ
(اَرْضٌ مَجْهَلٌ) کمقعد زمین بی
کوه و نشان که دران کسی راه نیابد لا
یُثَنَّى ولا یجمع
(مَجْهَلَة) سبب نادانی و منه قولهم
الوَلَدُ مَجْهَلَةٌ
(مِجْهَل) کمنبر چوب که بدان آتش
را جنبانند مِجْهَلَة بالتاء مثله
(نَاقَةٌ مَجْهُولَة) ناقه که آن را گاهی
ندوشیده باشند یا ناقه بی داغ و نشان
(س) جَهِلَهُ جَهْلًا وجَهَالَة)
ندانست آن را ✤ و نیز جَهْل و جَهَالَة
نادانی و جَهِلَ عَلَيْهِ نادان نمود
خود را بر وی
(اَجْهَلَهُ اِجْهَالًا) جاهل یافت
او را
(جَهَّلَهُ تَجْهِيلًا) بنادانی منسوب
کرد او را
(جَاهَلَهُ مُجَاهَلَةً) نبرد کرد او را
در نادانی
(تَجَاهَل) خویشتن را نادان نمود
(اِسْتَجْهَلَهُ) نادان شمرد و سبک داشت
او را و استخفاف کرد ✤ و اَسْتَجْهَلَت
الرِّيحُ الغُصْنَ) جنبانید باد شاخ را

ج ه م

(جَهْم) بالفتح عاجز ضعیف و
شیر از لغات اضداد است ✤ و
جَهْم بن قَيْس یا آن گز بر است
و جَهْم عبدی بن قُثَمُ و جَهْم
بَلَوِيّ و جَهْم اَسْلَمِيّ) صحابیان اند
و جَهْم) بالفتح و ککتف روی ترش و
زشت یقال هو جهم الوجه و نام مردی
(جَهْمَة) بالفتح آغاز چهار یک اخیر
از شب و از اول شب تا چهار یکی یا بقیه
سیاهی آخر شب و بضم و دیگ کلان
(جَهْمِيَّة) فرقه است منسوب بجهم بن
صَفْوَان
(جُهْمَة) بالضم گله هشتاد شتر
و مانند آن
(جَهُوم) کصبور عاجز ضعیف
(جُهَيْم بن الصَّلْت یا ابن صلت)
کزبیر صحابی ست
(جَاهِمَة بن عَبَّاس) کصاحبة
صحابی ست
(جَهَام) کسحاب ابر بی آب یا ابر
آب ریخته
(جَيْهَم) کحیدر نام بادشاهی از
بادشاهان حمیر و موضعی است
بسیار جن
(جَيْهُمَان) کایهتان زعفران

(ف س) جهمه جهما ترش روی کرد باوی

(ك) جهم جهامة جهومة ترش روی گردید

(اجهمت السماء) بی ابر گردید

(اجتهم) در جهمهٔ شب در آمد

(تجهمه) ترش روی کرد باوی و کذلك تجهم له

ج ه ن

(جهن) بالفتح درشتی روی و ترشی آن

(جهن) بالضم سیل دریا مقدار برتاب تیر که بدشت نرسیده باشد و آنکه بدشت متصل شده باشد آن را شعب گویند

(جهنة) بالضم اول چهار یک اخیر از شب یا بقیهٔ سیاهی آخر شب

(جارية جهانة) بالضم دختر جوان

(هرجهان) معرب آن جیحان است و مذکور شد در ج ح ن

(جیهان) بالفتح نام مردی

(جهينة) بالضم قبیله است و قلعه است بطبرستان و دهی است بموصل از آن ده است حسین نصر بن محمد صاحب تصانیف ✽ و عند جهينة الخبر اليقين) مذکور است در ج ف ن

(ن) جهن جهونا) نزدیک شد

ج ه ن د ر

(جهندر) بضم الجیم و فتح الهاء والدال نوعی از خرما

ج ه ن م

جهنم) کعملس نام دوزخ اعاذنا الله منها ✽ و رکية جهنم) چاه دور تک

(جهنام) بضم الجیم والهاء نام تابعهٔ اعشی و لقب عمرو بن قطن و بکسر و نام اب قیس بن حسان

(رکية جهنام) مثلثه مشدده النون چاه دور تک

ج ه ه

(جهجاه غفاری) شخصی بود که بر عثمان رضی الله عنه خروج کرد و عصای نبی صلی الله علیه و سلم را بزانوی خود شکست و زانویش بعلت خوره مبتلا گردید ✽ و نیز جهجاه) نام مردی است که تمام دنیا خواهد گرفت و بروی جهجها محرکة او جهجاه بسر که الهاء و کلها فی صحیح مسلم

(ن) جهه) سخت باز داشت از او

(مجهجه) بفتح هر دو جیم شیر که اسد باشد

(جهجه بالسبع جهجهة) بانگ زد برروده تا باز دارد آن را

(یقال تجهجه عنی) یعنی باز بان

ج ه و

(بیت جاه) خانه ویران ✽ واتیته جاهیا) یعنی علانیه و آشکارا

(جهوة) بالفتح کون برهنه و پشته و ناقهٔ گرتوت

(جهواء) کحمراء و یقصر کون برهنه و من کلامهم عن السن البهائم قالوا یا عنز جاء القر قالت یا ویلا ذنب الو واست جهوی ✽ و سماء جهواء آسمان صاف و بی ابر

(اجهی) آنکه موی پیش سر او افتاده باشد ✽ و بیت اجهی) خانهٔ بی سقف

(س) جهی البیت جهی) خراب و ویران گردید

(خباء مجه) مبنیا للفعل خیمهٔ بی پرده

(اجهی فلان علینا) بخیلی نمود بر ما ✽ و نیز اجهاء) هویدا و روشن گردیدن راه و بارداز شدن زن بقال اجهت فلانة علی زوجها اذا لم تحبل و گشاده شدن هوا و بهوای گشاده رسیدن یقال اجهت لنا السماء لسی انقشع عنها الغیم و اجهینا

(جهی الشجة تجهیة) فراخ گردانید زخم سر را

مجاهاة) نبرد کردن در فخر

باب الجیم فصل الياء

ج ی ء

(جیء) بالفتح و یکسر خواندن بسوی طعام و شراب و قولهم لو کان ذلك فی الهیء والجیء ما نفعه قال ابو عمرو فالهیء الطعام والجیء الشراب

(جیاة) کهیاة ریم و خون ولای

(جیئة) کعدة استادن گاه آب جیاة کجیلة و جیئة کنیته کذلك و اخیر مشهور تر است ✽ و نیز جیئة) در پی کفش و دوال که بدان کفش دوزند

(جائی) کصاحب علی التصحیح آینده

(جائیة) کصاحبة ریم و خون

(جیاء) کشداد آینده جاء بالهمزة مثله

(ض) جاء جیئا و جیئة و مجیئا) آمد جیأة کجیلة اسم است از ان و جاء بك

آوردترا + وجئته) غالب آمدم ورا
بآمدن + وما جاءت حاجتک)
بمعنی ما صارت است
(اجاءته) آوردم اورا + واجاءته الیه
مضطر گردانیدم اورا بسوی وی ومنه
المثل شرّ ما یجیئک الی مخّة عرقوب
المعنی ما الجاک الیها الّا شرّای فقرو فاقة
وذلک لانّ العرقوب لا مخّ له وانّما یحوج
الیه من لا یقدر علی شیءٍ یضرب
للمضطهد + واجاء النعل)
پیوند کرد کفش را یا بدوال دوخت
آن را
(مجیّا) کمعظم مردی که عند الجماع
حدث کند یا انزال کند پیش از ادخال
(مجیّاة) زنی که هر دو اندامش یکی
شده باشد از کثرت مجامعت وحدث
کند عند الجماع
(جیّا القربة) دوخت مشک را
(جایأنی) نبرد کرد مرا در آمدن و
فی الصحاح جاءنی بالهمزة وهو
علی القلب + ونیز مجایاة وجیاء)
مقابل و موافق شدن
(جاجا بالابل) خواند شتران را
بسوی آب بکلمه جیء جیء

ج ی ب

(جیب) بالفتح گریبان جیوب
جمع + ورجل ناصح الجیب) مرد
امین صاف دل + وجیب الارض
جای در آمدن در آن
(جِیب) بالکسر دو قلعه است میان
قدس و نابلس
(جیّاب) کشداد لقب عمرو بن حسین
مصری محدث
(ض) جاب القمیص) گریبان کرد
پیراهن را
(محمد بن مجیب) کمقیم
محدث است
(تجییب) گریبان گردن پیراهن را

ج ی ت

(جِیت) بالکسر از اعمال نابلس
است
(جایت الابل) بکلمه جوت جوت
خواند شتران را لغتی است در ج وت

ج ی ج

(جیج) بالکسر اسم است از جیء جیء
که وقت آب دادن شتران گویند علی
قول من یلیّن الهمزة او لا یجعلها
من اصل الجیاء والمجیء

ج ی خ

(ض) جاخ السیل الوادی جیخاً)
برکند توجبه وادی را لغتی است
در ج وخ

ج ی د

(جِید) بالکسر گردن اجیاد وجیود
جمع + وشانا کجید
(جیدان) بالفتح نام یکی از ملوک
حمیر
(جَیَد) محرکة درازی گردن ونکوئی آن
والفعل من سمع
(اجید) مردیکه گردنش دراز و نیکو
باشد جیداء وجیدانه مؤنث جود
وجِید جمع + واجید بن عبد الله)
محدث است
(اجیاد) علی الجمع نام گوسپندی و
زمینی است بمکه یا کوهی است در ان
سمّی بها لکونه موضع خیل تبّع
(جیدر) کحیدر کوتاه بالا والمؤنث
بالهاء ویقال للرجل ایضاً الجیدرة
والهاء للمبالغة
(جیدری) بالقصر کوتاه بالا
جیدران مثله
(جیدری) منسوب است بسوی جیدر که
دهی است میان حمص و سلمیة وقد ذکر

ج ی ذ

(جیذة) بالکسر نام جد محمد بن
احمد که از ابن الاعرابی روایت
کند
(جیذر) کحیدر مرد کوتاه سطبر اطراف
یا این بدال مهمله است وشتری که در
اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار
باشد و کوزن بچه لغتی است در خوذر
(جیذرة) ماهیی است کلان
سیاه رنگ

ج ی ر

(جَیرِ) بالفتح یکی و بکسر الراء و
قد ینون وکاین سوگند است بمعنی
حقا و آری و بلی یقال جیرِ لا افعل ای
حقّاً ولا جیرِ لا افعل ای لا حقّاً
(جَیَر) بالتحریک کوتاه و خوار شدن و
الفعل من سمع
(جیّار) کشداد آهک با چیزها
آمیخته که بر حوض وامثال آن مالند
وگرمی دل از خشم و گرسنگی و موضعی
است بنواحی بحرین
(جائر) کصاحب گرمی دل از خشم
و گرسنگی
(جَیّر) کبقم روستائی است بمصر
(جیّرة) کگیسته موضعی است بحجاز
مرکنانه را
(یوسف بن جیرویه) کنفطویه

محدث است
(جیران) بالکسر دهی است باصفهان
ازانجاه اند محمد جیرانی بن ابراهیم و
احمد جیرانی بن محمد بن سهل و
هذیل جیرانی بن عبدالله که محدثانند
و ناحیه است میان سیراف و عمان
(جیرفت) بالکسر و ضم الراء شهری
است بکرمان که در خلافت عمر رضی
الله عنه مفتوح شده
(جیرون) بالفتح دمشق یا دروازه
دمشق که نزدیک مسجد جامع است
او منسوب الی الملک جیرون لانه
کان حصناله و باب الحصین باق و هائل
هناک و موضعی است دران قتل و منه
باب جیرون
(حوض مجیر) کمعظم حوض کوچک
و حوض دور تک و حوض کجکار

ج ی س

(جیسور) نام غلامی که او را موسی
علیه السلام کشته بود و یا ان بحاء مهمله
است یا ان جلبتور یا جنبتور است
(جیسان) بالفتح نام مردی
(جیسوان) نوعی از بهترین خرمابن
معرب گیسوان است که بمعنی زلف
باشد

ج ی ش

(جیش) بالفتح لشکر و حشم و یاری
گران جیوش جمع * و ابو الجیش
ماجد بن علی و محمد بن
جیش) محدثانند * و جیش بن
محمد یافعی) مقری بوده * و
عبدالصمد بن ابی الجیش) مقری
عراق است * و ذات الجیش وادی
است نزدیک مدینه و آن را اولات
الجیش هم گویند و دران وادی عقد
ام المومنین عایشه رضی الله عنه
گسیخت
(جیشة) یکبار جوش زدن اسم للمرة
(جیش) بالکسر نبات شنبلید که
حلبه باشد
(جیشان) بالفتح خطه است بفسطاط
و روستائی است بیمن و لقب عبدان
بن حجر بن ذی رعین والیه ینسب
الجیشانیون) * و ابو تمیم جیشانی
یمنی) تابعی است
(جائشة) کصاحبة دل
(جیاش) کشداد اسپ که بانگ
جنبش باتیزر و دو لقب جد محمد بن
علی بن طرخان حافظ بیکندی
(ض) جاش البحر جیشا و جووشا
و جیشانا) جوشید دریا و کذلک
جاشت القدر و غیرها * و جاشت
العین) روان گردید * و جاش
الوادی) برآب شد رود و جاشت
النفس) شورید دل برآمد از اندوه
یا از بیم
(تجییش) گرد آوردن لشکر
(تجیشت النفس) شوریدن دل
(استجاشة) طلب کردن لشکر

ج ی ص

(جیص) بالکسر بازی است عریان
را که بهفت شکل بازند
(ض) جاص عنه) میل کرد و
عدول نمود ازان

ج ی ض

(جیض) کهجف نوعی از رفتار بکبر
(جیضی) کزمکی کذلک
(ض) جاض عنه جیضا)
برگشت ازان میل کرد
(جیض عنه تجییضا) بمعنی
جاض عنه
(مجایضة) نبرد کردن در فخر

ج ی ظ

(ض) جاظ جیظانا) محرکه نا و
ناوان رفت * جیاظ) کشداد نعت
است ازان * و جاظ بحمله) گرانبار
رفت

ج ی ع ر

(جیعر) کحیدر کفتار

ج ی ع م

(جیعم) بالفتح گرسنه

ج ی ف

(جیفة) بالکسر مردار بوگرفته جیف
کعنب اجیاف جمع * و ذو الجیفة)
موضعی است میان مدینه و تبوک
(جیاف) ککتاب آبی است میان
بصره و مکه
(جیاف) کشداد کفن آهنج
(ض) جافت الجیفة) بوی گرفت
مردار
(اجافة) بوی گرفتن مردار یقال
اجافت الجیفة اذا جئنت ریحها
(جیفه زد او را * و جیفت الجیفة)
بوی گرفت مردار * و نیز تجییف)
مردار شدن و منه حدیث عمر رضی
الله عنه اتکلم قوما قد جیفوا ای صاروا
جیفا و ترسانیدن یقال جیف فلان
فی کذا و جیفت ای فزع و افزع
(اجتیاف الجیفة) بوی گرفت
مردار

ج ی ف ر

(جَیفَر) کحیدر شیر قوی وجیفر بن
جُلُندی پادشاه عمان ست اسلم هو
واخوه عبد الله علی ید عمرو بن العاص
لما وجهه رسول الله صلی الله علیه وسلم
وهما علی عمان * وضمیرة بنت جیفر
صحابیه ست

ج ی ف ل

(جَیفَل) بالفتح معرفه نام ماه
ذی القعده

ج ی ک

(جِیکان) بالکسر موضعی ست بفارس
ومحمد بن منصور بن جِیکان
محدث کذاب ست

ج ی ل

(جِیل) بالکسر گروه از مردمان
یقال العرب جیل والترک جیل والصین
جیل وقیل کل امة یختصون بلغة
جیل اجیال جمع * وبدون الف ولام
دهی ست اسفل بغداد * وزیاد بن
جیل * ویزید بن جیل)
محدثان اند
(جِیلان) بالکسر ولایتی ست بعجم
معرب گیلان و قومی ست بحرین ترتیب
داده کسری ونام ابو الجلد بن فروه

(جَیلان) بالفتح قبیله ست از عبد
القیس وروستائی ست * همین و سنگ
ریزها که باد از جائی بجائی برد و
خاک * ویوم جیلانی روز بسیار
گرد وغبار وکذلک یوم جیلان ممنوعا

ج ی ل م

(جَیلَم) کحیدر قمر که ماه باشد

ج ی م

(جِیم) بالکسر شتر سخت آرزومند
ضراب دیبا وحرفی ست از حروف
هجا ویونث
(جیّم جیمًا) جیم نوشت

ج ی ن

(جیّان) کشداد شهری است
باندلس از ان شهر است ابن مالک
وابو حیان اندلسی که از ایمه عربیت
اند وقد ینسب الثانی الی جد ابیه
حیّان بالمهملة ودهی ست باصفهان
ازان ده ست طلحه حنفی بن اعلم *
وموسی بن محمد بن جیان *
ومحمد بن خلف بن جیان)
محدثان اند

ج ی ی

(جَیّ) بالفتح لقب اصبهان در قدیم
یا دهی ست در ان وقال مجد الدین
غَلَطَ الجوهریُّ ناحِشٌ فی قوله دَرَائِمُ
زائِفاتٌ ضَرْبُ جَیّاتٍ فانّه قالَ ای
ضَرْبُ اصبهانَ فجمع جیًّا باعتبارِ
اجزائِها والصّوابُ ضَرْجِیّاتٌ ای
رَدِیّاتٌ جمع ضَرْجِیّ
(جِی) بالکسر وادیی ست میان مکه
ومدینه
(جِیاء وجِیاوة وجِیة) غلاف دیگ
ومذکور ست در ج و ی
(جایاه مجایاة) مقابل وموافق شد
آن لغتی ست در مهموز

الکتاب السادس فی الحاء

باب الحاء فصل الهمزة

ح ء ء

(حِیءِ حِیءِ) بالکسر کلمه است که
بدان خر را بسوی آب خوانند
(حاحا بالتیس) خواند نکه را

ح ء ب

(حَوْءَب) کجوهر وادی فراخ و
دلو بزرگ وجای فراخ وسم مغاک
وآب خور ونام آبی در راه بصره وسترین
ست وموضعی ست بصره ونام دختر
کلب بن وبرة
(حَوْءَبة) دلو بزرگ وشیر دوشنه
کلان

باب الحاء فصل الباء

ح ب ء

(حَبَاء) محرکه همنشین پادشاه وخاص
وی ووزیر احباء جمع
(حَبَاة) گل پاره سیاه وآمو داده
سیاه یکی ازین دو تصحیف ست

ح ب ب

(حَبّ) بالفتح دانه حبة یکی حبوب
وحبان کثیران جمع * وقلعه ست
بسبا وکوهی ست بحضرموت * و
حب الرشاد) سپندان * وحب
القطن) پنبه دانه وحب الغمام
تگرگ حب المزن وحب قر کذلک
وذری حبا القب ست
(حَبّة) یک دانه حبات جمع * و
حاجت ونام زنی ست که منظور نام
جنی برو عاشق بود وبتعلیم آن جنی
معالجه بیماران میکرد وپاره هر
چیزی ومقداری که جو میانه وطسوج
مقدار دو جو میانه وقیراط مقدار چهار
جو ودانق مقدار هشت حبه ودرهم
مقدار چهل وهشت حبه ومثقال
شصت وهشت جو ست وچهار حصه
از یک جو که آن را هشت حصه کرده
باشند واستار چهار مثقال ونیم واوقیه

یک استار و دو بخش از سه بخش استار بود و رطل دوازده اوقیه و من دو رطل است و مکوک مقدار یک من و هفت بخش از یک من که هشت بخش کرده باشند ❊ وحبّة بن بعکک ❊ وحبّة بن جابس) یا آن بیای تحتانی است صحابیان اند ❊ وجابر بن حبّة) نان و هو اسم له معرفة وحبّة الخضراء) میوه است ریزه که بفارسی بن گویند ❊ وحبّة السّوداء) شونیز وحبّة القلب) نقطه سیاه در دل و خون دل و دانهٔ دل یا آنچه سیاه است در دل ❊ وحبّة بن ابی حبّة ❊ وحبّة بن مسلم ❊ وحبّة عرنی بن جوین ❊ وحبّة بن سلمة تابعی ❊ و ابو حبّة بدری ❊ یا صواب بنون است ❊ وابو حبّة مازنی ❊ وابن عبد بن عمرو ❊ وابن غزیه ❊ و عبد السلام بن احمد بن حبّة و عبد الوهاب بن هبة الله بن ابی حبّة) محدثان اند

(حبّ) بالکسر دوستی و دوست حبّة ❊ مونث احباب وحبّان بالضم والکسر وحبوب وحببة محرکة وحبّ بالضم جمع ❊ واخیر نادر است یا اسم جمع ❊ و دوست دارد گوشوارهٔ یک دانه

(حِبّة) تخمهای هر گونه تره و ریاحین حِبَب جمع ❊ یا گیاهی است ریزه و هر گونه دانه و تخمهای دشتی که ازان قوت نشود یا تخم گیاه یا جمیع تخمهای نباتات حبّة بالفتح یکی یا تخم نبات خود رو و تخم آنکه آن را کارند حبّة بالفتح گویند و ترهٔ خشک یا هر چیز خشک شکسته ژولیده حِبَب کعنب جمع ❊ ویعقوب بن حبّة) از احمد روایت دارد

(حُبّ) بالضم دوستی و سبو یا سبوی کلان احباب وحببة وحباب جمع ❊ و چهار چوب که بران سبوی گوشه دار نهند ومنه قولهم حبّا وکرامة وکرامت سرپوش سبو باشد

(حُبّة) دوست و دوستی یقال نعم وحبّة وکرامة) وخوشهٔ انگور و بخفف و مذکور است در ح ب وحبب کصرد جمع ❊ و زن محبوبه و مرغوب خواسته

(حَبّاب) کسحاب نام مردی و شبنم و نهایت چیزی یقال حبابك كذا ای غاية محبتك وحبابك ان تفعل كذا ای مبلغ جهدك وحباب واسطی بن صالح واحمد حبّابی بن ابراهیم بن حبّاب) محدثان اند ❊ وحبّاب الماء) معظم آب و خطهای آن که از باد بر رویش پدید آید و کذلك حبّاب الرّمل فیهما وغوزه آب که بشیشه ماند حبّابة یکی

(حبّابة) نام زنی که ابو سلمه تبوذکی از وی روایت کند و از اعلام است ❊ و حبّابة الوالبیّة وام حبّابة تابعیه بوده اند ❊ وعبد الله بن حبّابة) از امام بغوی روایت دارد

(حِبّاب) بالکسر گوشواره یک دانه و دوستی

(حِبّابة السّعدی) شاعری بوده است و دزد

(حَبّابة) کشداد از اعلام زنان عرب است

(حُبّاب) بالضم دوستی و دیو و مار وقیل حیّة بعینها و دوست حبّابة مونث و قبیله است از بنی سلیم و نام مردی ❊ وحبّاب بن منذر وحبّاب بن قیظی وحباب بن زید وخبّاب بن جزء وحبّاب بن جبیر وحباب بن عمرو و حبّاب بن عبد الله) صحابیان اند ❊ وام حبّاب) دنیا

(حبّابة) جانوری است سیاه آبی حبّاب بحذف تا جمع

(حبّابیّة) منوبا دوده است بمصر

(حِبّیب) کامیر دوست ضد بغیض حبیبة) مونث و دوست دار احبّاب واحبّاء) جمع ❊ وبدون الف و لام نام سی و پنج صحابی وجماعتی از محدثان است و از اعلام است ❊ و بطنان حبیب) شهری است بشام ❊ وابو حبیب) بزغاله بریان (حبیبة) مدینه منوره و از اعلام است

(حَبَب) محرکة و کعنب سیرابی دندانها و رونق آن که بشیشه ماند ❊ وحِبَب الماء) معظم آب و کذلك حبب الرّمل ❊ و نیز حبب) محرکة غوزهٔ آب حببة یکی

(سَهم حابّ) تیری که گرد نشانه افتد حوابّ جمع

(حُبَیب) کزبیر نام تابعی است که پدرش نعمان نام داشت و او غیر ابن نعمان اسدی است چنانچه خزیم گفته و از اعلام است

(حُبَیبة) موضعی است از نواحی

ج ۱

بَطِيخه. واز اعلام ست
(حُبَيِّب) بكسر ياى مشدد مصغر از
اعلام ست + وحُبَيِّب بن حُنَيف
ابو حمزه زيات + وحُبَيِّب بن حجر
وحُبَيِّب بن على) محدثانند
(حُبَيِّبَة) دهى است بيمامه + و
ابراهيم بن حُبَيِّبَة + وحُبَيِّبَة بن
محمد بن يوسف بن حُبَيِّبَة)
محدثانند
(حَبّان) بالفتح وادى ست بيمن +
وحَبّان بن مُنقِذ) صحابى ست
وحبان بن هلال وحَبّان بن
واسع بن حَبّان وسلمة بن حَبّان
محدثانند
(حِبّان) بالكسر محله است به
نيشابور وحِبّان سلمى ابن حكم و
حبان صدائى بن بح يا آن بالفتح ست
وحِبان بن قيس يا آن بياى تحتانى
ست صحابيانند + وحِبان بن موسى
وحِبان بن عطيه وحِبان عنزى
بن على وحِبان بن يسار) محدثانند
(زيد بن حُبّان) بالضم ابو الحسين
عكلى ست كه از سفيان ثورى روايت
كند واز وى محمد بن علاء وحُبّان
بغدادى ابن محمود ومحمد

بن حُبّان بن بكر) از رواة
حديث اند
(مُحَبَّب) كمعظم از اعلام ست
(مَحَبَّة) بفتح الميم دوستى
(أم مَحبُوب) مار
(مَحبُوبَة) مدينه منوره
(حَبُّوبَة) بالفتح والتشديد لقب
اسمعيل رازى بن اسحق ونام جد
حافظ حسن بن محمد يونارتى
(أحباب) بالفتح موضعى است
بديار بنى سليم
(حُبّى) كربى نام زنى وموضعى
است
(حَبحَب) كفدفد لاغر ونزار مرد
باشد يا شتر
(حَبحَبَة) هندوانه حبحب جمع
(حَبحَبى) لاغر ونزار از مردان
وشتران
(حُبحاب) كدحداح صحابى ست
ومرد كوتاه زشت روى بدخو ونام
شمشير عمرو بن خلى ولاغر ونزار از
مردان وشتران ونام پدر شعيب
بصرى كه تابعى بوده وخرد وريزه
حَباحِب جمع
(حَباحِب) بالفتح ناقه تيز رو

سبك ونام شهرى
(حُباحِب) كعلابط مگس شب تاب
+ أبو حُباحِب) مثله ومنه نار
الحُباحِب يا نارُ الحُباحِب آتشى كه از
بهم خوردن سم وسنگ جهد يا شراره
آتش كه از آتش زنه آيد يا ابو حباحب
مردى بخيل بود از قبيله محارب كه
از خوف مهمانان آتش نيفروختى
مگر بهيزم باريك نرم تا كسى دود
آن نه بيند فنُسِبَت إليه كل نار
لا ينتفع بها فقيل نار الحباحب
لما يقدحه الفرس وغيره بحوافره
من الحجارة + وأم حُباحِب) جانورى
ست مانند ملخ
(ض) حَبَّه حُبًّا) بالضم والكسر
دوست داشت آنرا وهذا شاذ لأنه لم
يأت يفعل بكسر العين فى المضاعف
متعديا الا فى هذا الحرف وحده
وفى افعال معدودة اشتراك فيها
يفعل بضم العين ويفعل بكسرها لغتان
نحو نَمَّه يَنُمُّه ويَنِمُّه اى قطعه وشدَّه
يشُدُّه ويشِدُّه وتمّ الحديث ينُمُّه
ينِمُّه + وحَبَّ) استاده گرديد + وحُبَّ
مجهولا در شقت انداخته شد
(س) حَبِبتُ) دوست گرديدم

(ك) حَبُبَ بفلان) اى ما حَبَّ الىَّ
وحَبَّ إليه) دوست دار شد ولا نظير له
الا شرُرتَ ولبُبتَ + وحَبَّ إليَّ هذا
الشئ حُبًّا) خوش آمد ومرغوب نمود
مرا + وحبذا الأمر) يعنى
خوب نيكواست اين كار جعل حَبَّ
وذا كشئ واحد وهو اسم وما بعده
مرفوع به ولزم ذا حَبَّ وصار كالمثل
بدليل قولهم فى المؤنث حبذا
لا حبذه
(امرأة مُحِبٌّ لزوجها) بالكسر زن
دوست دار شوهر وكذلك امرأة
مُحِبَّة وبعير مُحِبٌّ) شتر مانده وبرجاى
مانده
(مُحَبَّة) مبنيا للمفعول مدينه منوره
(أحَبَّ البعير) فروخفت شتر وماندِه
گرديد او اصابه كسر او مرض فلم يبرح
مكانه حتى يبرأ او يموت + بعير
مُحِبٌّ) نعت ست ازان ويقال ان
الاحباب فى الابل كالحران فى الدواب
+ وأحَبَّ فلان) به شد از بيمارى +
وأحَبَّ الزرع) دانه گرفت كشت و
نيز إحباب) دوست داشتن كسى را
يقال أحَبَّه وهو محبوب على غير
قياس وجاء مُحَبٌّ قليلا

لج

(اِستَحَبَّهُ) دوست داشت او را ✤ و
(اِستَحَبَّهُ عَلَيهِ) برگزید آن را بروی ✤
و نیز (اِستِحبَاب) نیکو شمردن و تا
دیر ماندن آب در شکنبهٔ شتر و تشنه
ناشدن وی از آن یقال اِستَحَبَّت کَرِشُ
المَالِ اِذَا اَمسَكَتِ المَاءَ وَطَالَ ظِمْؤُهَا
(مُحَبَّبَة) کمعظمة مدینه منوره
(حَبَّبَهُ اِلَیَّ تَحبِيبًا) دوست و
حبیب من گردانید او را
(تَحَبَّبَتِ الاِبِلُ) سیراب شدند
شتران یقال شَرِبَتِ الاِبِلُ حَتّیٰ
تَحَبَّبَت ای تَمَلَّأَت رِيًّا ✤ و نیز تَحَبُّب
اول سیرابی ✤ و تَحَبَّبَ اِلَيهِ) دوستی
نمود
(حِبَاب و مُحَابَبَة) باهم دوستی
گرفتن
(تَحَابُب) یکدیگر را دوست گرفتن
یقال تَحَابُّوا اِذَا اَحَبَّ بعضهم بعضًا
(حَبحَبَة) نرم روانی آب حَبحَب
بحذف تا کذلک و سستی و ضعف
و راندن شتران را و نرم روان شدن
آب و افروختگی آتش و افروخته شدن
آن ✤ و جِئتُ بِالاِبِلِ حَبحَبَةً)
لاغر آوردم شتران را
(مُحَبحِب) بالکسر بد غذا

ح ب ت

(حَبتَه) بالفتح نام دختر حُبَاب
انصاری و نام دختر مالک که صحابیه
بوده از اولاد اوست قاضی ابو یوسف
صاحب ابو حنیفه
(حِبتُون) بالکسر کوهی است
بموصل

ح ب ت ر

(حَبتَر) کجعفر روباه و مرد کوتاه بالا
حَبَاتِر) جمع ✤ و قَیس بن حَبتَر
تابعی است
(حَبتَرِیّ) منسوبًا عابد کعبی بن
ابی ضبّ
(حُبَيتِر) مصغرًا نام مردی
(حُبَاتِر) کعلابط قطع کننده رحم
(حَبتَرَ حَبتَرَةً) لاغر و نزار گردید

ح ب ت ق

(حَبتَقَة) تنگی نفس از بخل و از
تفتگی و بی قراری

ح ب ت ك

(حَبتَك) کجعفر کم جثه غیر تناور ✤
(حُبَاتِك) کعلابط مثله

ح ب ت ل

(حَبتَل) کجعفر و (حُبَاتِل) کعلابط
مرد کم گوشت و کم جثه غیر تناور

ح ب ث

(حَبِث) ککتف نوعی از مارست
که بی دم باشد

ح ب ج

(حَبجَة) بالفتح یکبار زدن بعصا
اسم للمرة حَبجَات جمع
(حبج) بالتحریک درختی است و
داغی بر تهیگاه شتر و سدهٔ بشکل
در شکم
(حِبج) بالکسر گروه مردم و فراهم
آمدن گاه قبیله و بفتح
(حُبُج) بضمتین موضعی است
بمدینه
(حَبَاج) کسحاب درختی است و
درخت انگور
(ض) حَبَجَ حَبجًا) نمودار گردید
و ناگهان پیدا شد و نزدیک گردید و
گوشه گرفت و احاطه کرد و سخت رفت
و تیز داد بدهان یا به بغل ✤ حَبَج
لغت است از آن ✤ و حَبَجَهُ بِالعَصَاء
زد او را بچوب دستی
(س) حَبِجَ البَعِيرُ حَبَجًا) محرکة
درد شکم گرفت شتر را از خوردن عرفج ✤
بَعِيرٌ حَبِجٌ) نعت است از آن حبجی
و حَبَاجَی جمع
(اَحبَجَ) نزدیک شد و بالا بر آمد
تا دیده شد ✤ و اَحبَجَتِ العُرُوق)
بر آمدند رگها و سطبر گردیدند ✤ و
اَحبَجَ) ناگهان پیدا گردید یقال
اَحبَجَتِ النَّارُ

ح ب ج ر

(حِبجَر) کسطبر سطبر
(حُبجُر) کقنفذ شوات نر
(حُبَاجِر) کعلابط شوات نر و سطبر
(تَحَبجُر) پیچیدگی رودهای شکم
(مُحبَجِرّ) کمقشعر سطبر
(اِحبَجَرَّ) کاقشعر دمیده شد از خشم
و احبَجَرَّ الشَّیءُ) سطبر گردید
(اِحبَنجَرَ) کاحرنجم دمیده شد
از خشم

ح ب ج ل

(حُبَاجِل) کعلابط کوتاه گردانندام

ح ب ذ

(لَا تُحَبذِنی تَحبِيذًا) مگو مرا
حَبَّذَا

ح ب ر

(حَبر) بالفتح دانشمند جهودان و
نیکوکار و زر دی دندان و شادمانی و
نعمت ✤ و کَعبُ الحَبر) و کسر از علماء
تابعین است یهودی بود مسلمان شد

واو راکعب الاحبار گفتن غلط است
(حَبَرَة) زردی دندان و نعمت و
سرود بهشت و نغمه نیکو و مبالغه در
چیزی خوب و شادی و نشاط و فراخی
عیش یقال مع الحبرةِ عبرةٌ
(حِبْر) بالکسر سیاهی دوات و
دانشمند جهودان و نیکو کار احْبَار
و حُبُور جمع ✤ و کان یقال لابن
عباس رضی الله عنه الحِبْر والبحر
لعلمه و نشان یا نشان نعمت و نام
شهری و باین معنی بدون الف و لام
است و خوبی و زینت و نگار و زردی
دندان و مانند و همتا و صورت و رنگ
و منه فلانٌ حسن الحبر والسبر ای
جمیل حسن الهیأة و فی الحدیث
یخرج رجلٌ مِنَ النَّارِ قَدْ ذَهَبَ حِبْرُهُ
و سِبْرُهُ قال الفراء ای لَوْنُهُ و هَیْأتهُ و
قال الاصمعی ای الجمال والبهاء
و اثر النعمة
(حِبْرَة) حصنی است بمدینه
منوره و مالی است هم در انجا از
آل بنی قینقاع و نام دختر ابی خنیغم
که شاعره بوده
(حِبْرِیّ) منسوب بسیاهی فروش و
حَبّار گفتن درست نیست

(حَبَر) محرکه نشان و شادی و سرور
(حِبِر) بکسرتین زردی دندان
حِبِرَة بالهاء کذلک
(حَبِر) ککتف نو و ملائم
(حِبِرّ) کفلز موضعی است
(حِبِرّی) کزمکی وادی است
(حُبْرَة) بالضم گره درخت که بریده
از ان اوند سازند و زردی دندان
(حُبْحُب) کلمه است که بدان گوسپند
را برای دوشیدن خوانند
(حِبَرَة) کعنبة نوعی از چادر یمانی
یقال بُرْدُ حِبَرَةٍ و بُرْدُ حِبَرَةٍ علی الوصف
والاضافت و یجمع حِبَرٌ و حِبَرَات
جمع ✤ و اَبُو حِبَرَة تابعی است ✤ و
حِبَرَةُ بن نجم محدث است و اَبُو
حِبَرَة شیخة بن عبدالله تابعیٌّ ✤
و حِبَرِیّ حبره فروش و نه گویند حبّار
(حُبْرَان) بالضم پدر قبیله است
بیمن از ان قبیله اند ابو راشد و طائفه
دیگر
(حَبِیْر) کامیر ابو بیسه از بسیاری
آب و چادر نگارین و چادر حریر و جامه
نو یقال ثوبٌ حَبِیْرٌ حُبُرٌ جمع و پدر
بطنی است و نام شاعری ملائم و قال
مجدالدین قول الجوهری الحبیر لغام

البعیر غلطٌ والصوابُ الخَبِیْرُ بالخاء
المعجمة
(مُطَرِّف بن اَبِی الحُبَیْر) کزبیر و
یَحْیَی بنُ المُظَفَّرِ بنِ الحُبَیْر)
محدثان اند
(حَبْرُوْن) کزیتون نام مدینه ابراهیم
خلیل علیه السلام ✤ و احمد بن
حَبْرُوْن) شاعر است
(اَبُو حِبْرَان حِمّانی) بالکسر خوب
رو و حسین بوده
(حَبْرَی) کسکری نام مدینه ابراهیم
خلیل علیه السلام
(حِبَار) بالکسر و الفتح نشان
(حُبَارَی) بالضم مقصور اشوات
یستوی فیه الذکر والانثی
والواحد والجمع وان شئت قلت
فی الجمع حباریات ✤ و فی
المثل کُلُّ شَیْءٍ یُحِبُّ وَلَدَهُ حَتَّی الحُبَارَی
و اِنَّمَا خَصُّوا الحُبَارَی مِنْ بَیْنِ الحَیَوَان
لِاَنَّهُ یُضْرَبُ بِهَا المَثَلُ فِی المُوْقِ فَهِیَ
عَلَی مُوْقِهَا تُحِبُّ وَلَدَهَا و تُعَلِّمُهُ الطَّیَرَان
و لَا تَنْصَرِفُ و اَلِفُهَا لِلتَّانِیْث و قِیْلَ
لَیْسَتْ لِلتَّانِیْث و لَا لِلْاِلْحَاق و اِنَّمَا
بُنِیَ الْاِسْمُ لَهَا فَصَارَتْ کَاَنَّهَا مِنْ نَفْسِ
الکَلِمَة

(حَابُوْر) کقاموس مجلس فساق یعنی خرابات
(حَبُّوْر) بچه شوات حَبَابِیْر جمع
(حُبُوْر) بالضم شادی و فراخی
عیش
(سُوْرَةُ الاَحْبَار) سوره مائده و هو
جمع حبر بالفتح والکسر
(نَارُ الحُبَیْر) کاکبیر آتش دنباله
کرم شب تاب
(حُبْرُوْر) شوات بچه حَبَارِیْر جمع
(حِبْرِیْر) کقندیل شوات بچه حَبَارِیْر
جمع ✤ و کوهی است به بحرین
(لَیْث بن حَبْرَوَیْه) کحمدویه
محدث است
(مَحْبَرَة) بالفتح سیاهی دندان
و قد یکسر و حُکِیَ مَحْبُرَة بالضم
کمقبره و قد تشدد الراء محابر
جمع ✤ و سبب شادی و فراخی عیش
و منه والنساء مَحْبَرَةٌ ای مَظِنَّةٌ
لِلْحُبُوْرِ و السُّرُوْر
(اَرْضٌ مِحْبَار) بالکسر زود روینده
نبات
(یَحْبُوْر) علی یفعول بچه شوات و
مرغی است و شوات نر یَحَابِیْر و یَحَابِر
جمع ✤ و رَجُلٌ یَحْبُوْرٌ) مرد شادان
(یَحَابِر) بصیغه جمع یحبور نام ابن

مالك بن أُدد وابومراد

(حَبَرْبَر) كسفرجل شتر زرريزه وبچه شوات وكوتاه بالا ناكس وچيزى اندك يقال مَا اَصَابَ منه حَبَرْبَرًا

(حَبَرْبَرَة) زن كوتاه خوار * وگويند ماعلى راسه حَبَرْبَرَةٌ) نيست بر سراو موئى

(حَبَرْبُور) بالفتح ويكسر بچه شوات

(حَبْنَبَر) چيز اندك ومِنْهُ مَا اَصَبْتُ حَبْنَبَرًا مِنْهُ نرسيدم ازوى چيزيرا

(ن) حَبَرَهُ حَبْرًا وحَبْرَةً وحُبُورًا بالضم وحَبَرًا) محركة شاد كرد اورا قوله تعالى فَهُمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ اى يُنَعَّمُونَ وَيُكْرَمُونَ وَيُسَرُّونَ * ونيز حَبَر) آراستن سخن وجامه وجز آن ونيكو كردن وسياهى كردن در دوات وباقى ماندن نشان ضرب يستعمل مجهولا يقال حُبِرَ جِلْدُهُ اى ضُرِبَ فَبَقِيَ اَثَرُهُ

(س) حَبِرَ الرَّجُلُ حَبَرًا) محركة برشد زخمهاى مرد ونشان آن باقى ماند * وحَبِرَ الجُرْحُ) تازه شد زخم بهشد وهنوز نشان آن باقى است وحَبِرَتْ يَدُهُ) برشد دست ودگرهى ماند در استخوان * وحَبِرَتْ اَسْنَانُهُ)

زرد شد دندانهاى وى * وحَبِرَتِ الاَرْضُ بسيار نبات گرديد

(اَحْبَرَ بِهِ) نشان گذاشت در آن * واَحْبَرَتِ الاَرْضُ) بسيار نبات گرديد زمين * واَحْبَرَهُ) شاد كرد اورا

(مُحَبِّر) كمحدث لقب ربيعه شاعر كه پدرش سفيان نام داشت ولقب طفيل غنوى شاعر ابن عوف

(مُحَبَّر) كمعظم نام اسپ ضرار بن ازور كه قاتل مالك بن نُوَيْرَه است وكسى كه بر بدن او نشانهاى گزيدگى كيكها باقى باشد وتير نيكو تراشيده * وبُرْدٌ مُحَبَّرٌ) چادر منقش

(شَاةٌ مُحَبَّرَةٌ) گوسفندى كه در چشمش نقطهاى سياه وسفيد باشد

(حَبَّرَ الشَّيْءَ تَحْبِيرًا) نيكو كرد وآراست آن چيزرا ومنه الحديث ابى موسى لَوْ عَلِمْتُ اَنَّكَ تَسْمَعُ لِقِرَاءَتِي لَحَبَّرْتُهَا لَكَ تَحْبِيرًا * ونيز تحبير نيكو نوشتن خط وآراستن سخن وشعر وغير آن

ح ب ر ت

(كَذِبٌ حِبْرِيت) بالكسر كعفريت خالص بى آميغ

ح ب ر ج

(حُبْرُج) بالضم نوعى از مرغ آبى است حَبَارِج وحَبَارِيج جمع

(حُبَارِج) كعلابط شوات نر

ح ب ر ج ل

(حَبَرْجَل) كسفرجل سطبر لب او هو حَبَرْكَل بالكاف

ح ب ر ش

(حِبْرِش) بالكسر كينه

ح ب ر ف

(حُبْرُوف) كعصفور مرد كسب كننده براى عيال

ح ب ر ق س

(حَبَرْقَس) كسفرجل لاغر وباريك از دوشيزگان وبرها

ح ب ر ق ش

(حَبَرْقَش) كغضنفر شتر زرريزه

ح ب ر ق ص

(حَبَرْقَص) كغضنفر شتر زرريزه ومرد كوتاه خردجثه ودى وبربچگان درهم شده گوشت وبچه خرقوص وآن جانورى است چون كيك جهنده

(حَبَرْقَصَه) زن كوتاه خردجثه بلايه

ح ب ر ك

(حَبَرْكَى) بفتح الفاء والعين كنه حَبَرْكَاة مؤنث وابر غليظ وريگ تو برتو ومرد سطبر گردن ضعيف پا ودراز پشت كوتاه پا حُبَيْرِك مصغر آن والف للتانيث وربما قيل حَبَرْكَى منونا * وقوم حَبَرْكَى) نيست شدگان وهالك

ح ب ر م

(مُحَبْرَم) كمزعفر شيره دانهاى انار

(حَبْرَمَة) از دانه انار شيره برآوردن

ح ب س

(حَبْس) بالفتح بند وزندان والاورى ونام موضعى ياكوهى است ويكسر وكوه بزرگ

(حِبْس) بالكسر چوب ياسنگ كه برآب راه نهند بجهت گرد آمدن آب تا ستور خورد وبفتح احباس جمع * وكوى كه در آن آب باران گرد آيد وميان بند هودج وكردون فراش وجامه كه بر فرش انداخته بر آن بخواب روند وآب مجتمع كه ماده ندارد وسيلى باشد از نقره كه در وسط پرده منقش تعبيه كنند

(حُبُس) بالضم وقف ومنه الحديث اِنَّ خَالِدًا جَعَلَ اَدْرَاعَهُ حُبُسًا اى وقفا

عَلَى الْمُجَاهِدِينَ وَغَيْرِهِمْ و جایی ست
میان حره بنی سلیم و سواقیه و بفتح
با نیز گفته اند و گفته اند که یکی از حرّتین
بنی سلیم ست
(حُبْسَة) بستگی سخن وقت گفتن
یقال طُولُ الصَّمْتِ حُبْسَةٌ ای یحبس
اللِّسَانَ عَنِ النُّطْقِ و گرفتگی بول
(حُبُس) بضمتین پیادگان و خرابن
و درخت انگور و جز آن که مالکش
اصل آن در ملک خود داشته ثمرات و
حاصل آن را وقف کرداند
(حُبْسَان) بالضم آبی است
نزدیک کوفه
(حُبَّس) کرکع پیادگان
(حَابِس) کصاحب باز دارنده و
نام ابو الاقرع تمیمی حکم عرب در
جاهلیت
(حَبِيْس) کامیر اسبی که در راه خدا
آن را وقف کنند و موضعی ست برقّه
و در آن قبور شهدا ر صفین ست * و
ذات حَبِيْس) موضعی ست بمکه
و انجاست کوه سیاه که وی را ظلم
گویند
(حَبَائِس) شترانی که از خانه بیرون
نگذاشتندی بجهت نجابت آنها

(فُنُوْن بنت ابی غالب بن
الْحَبُوْسِيّ) کصبور محدثه بوده
(مَحْبَس) کمقعد بند و قید
(مِحْبِس) بالکسر پرده و نقش که
بر روی چیزها کشند و جامه که بروی
فراش انداخته بران بخواب روند و
جامه گردپوش
(مَحْبُوْس) اسپی که در راه خدای
وقف کرده باشند
(ض) حَبَسَهُ حَبْسًا وَمَحْبَسًا)
کمقعد باز داشت او را و بند کرد * و
حَبَسَ الْفِرَاشَ بِالْمِحْبَسِ) پوشید
فرش بگردپوش * وحَبَسَ الْفَرَسَ
حَبْسًا) وقف کرد اسپ را * و نیز
حَبَس) دلیری نمودن در مخاوف
(مُحْبَس) کمکرم اسپی که آن را در راه
خدای وقف گردانند
(اَحْبَسَ الْفَرَسَ اِحْبَاسًا) وقف
کرد اسپ را در راه خدای
(حَبَّسَ الْفِرَاشَ تَحْبِيسًا) برروی
فراش کشید محبس را * وحَبَّسَهُ)
بند کرد او را و باز داشت * و نیز
تَحْبِيْس) اصل چیزی در ملک خود
داشته ثمره آن در راه خدا وقف کردن
(تَحَبُّس) خود را در بند داشتن

یُقَالُ تَحَبَّسَ عَلَى كَذَا
(اِحْتِبَاس) باز ایستادن و باز داشته
شدن و بند کردیدن و باز ایستادن
بول و باز داشتن و بند کردن لَازِمٌ
مُتَعَدٍّ
(حَابَسَ صَاحِبَهُ) بند کرد یار
خود را

ح ب ش

(حَبَش) محرکة گروهی از سیاهان
غیر هند حُبْشَان بالضم جمع * و
محمد بن حَبَش و بدرش
وحسین بن محمد بن حَبَش)
محدثان اند * و درب الحَبَش) بصره
ست * وقصر حَبَش) بتکریت
ست * برکة الحَبَش) بمصر ست
(حَبَشَة) گروهی ست از سیاهان و
بلاد آنها
(حَبَشِيّ) محرکة کوهی ست شرقی
سمیرا و کوهی ست ببلاد بنی اسد و
نام ابن اسمعیل لیکن حَبْشِي بن
محمد و علی بن محمد بن حبشی و
محمد بن محمد بن عَطَّاف بن
حبشی بالفتح اند
(حَبَشِيَّة) شتران سخت سیاه و
بضم و کیاهی بسیار در هم پیچیده

(حَبَشُوْن فضلانی بالفتح و
حَبَشُوْن نصیبی ابن یوسف و
حَبَشُوْن خلال ابن موسی و
علی بن حَبَشُوْن) محدثان اند
(حُبْشِيّ) بالضم کوهی ست فرو مکه
و منه سُمِّيَ اَحَابِيشُ قُرَيْشٍ لِاَنَّهُمْ
تَحَالَفُوا بِاللهِ تحت الحبشی انهم لید
علی غیرهم ما سجی لیل و وضح نهار و
مارسی حُبْشِيّ و عمر بن ربیع بن
طارق یا ان بتحریک ست * و ابو الجنوب
حُبْشِي سلولی بن جُنَادَة) صحابی
ست
(حُبْشِيَّة) بالضم نوعی از موران
بزرگ و سیاه و شتران سخت سیاه * و
حُبْشِيَّة بن سلول) نام جد عمران
بن حُصَيْن
(حُبْشَان) بالضم نوعی از ملخ
(حَبَشَان) کرمضان نام جد محمد
بن علی بن جعفر واسطی فقیه محدث
(حَبَّاش) کشداد جد والد محمد
بن علی بن طرخان بیکندی
(حُبَاش) کغراب نام مردی * و
حُبَاش صوری * وحسن بن
حُبَاش کوفی) محدثانند
(حُبَاشَة) جماعت مردم از هر

دبازاز قدیم تهامه ونیز بازاری بود مربنی قینقاع را* وحُباشه تجیبی جد حارثه بن کلثوم است* و حُباشات الطعام) مایتناول منه
(حُباشیة) بالضم عقاب
(حَبُوش) کتنور محدث است و پدرش رزق الله نام داشت
(اُحبوش) بالضم جماعت مردم از هر قبیله احابیش جمع* وگروهی از سیاهان
(اُحبوشة) جماعت مردم از هر قبیله
(اُحبش بن قلع) کاحمد شاعر است
(اُحبش) بضم باگروهی سیاهان احابیش جمع
(حُبَیش) کامیر نام برادر احبش که پدر آنها حارث بن اسد بن عمرو بن ربیعه بن حضرمی اصغر است
(حُبَیش) کزبیر قلعهٔ است متعلق به بنی عبید نزد کوه ایشان که در منازل ایشان است و مرغی است* وحبیش بن خالد صاحب خبر ام معبد و عبدالله بن حُبَیش و فاطمه دختر ابی حبیش صحابیان اند* وحُبَیش حبشی

وحُبَیش بن شریح وحُبَیش بن دینار ونیز حُبَیش بدون نسبت بحبیشی تابعیان اند وحُبَیش بن سلیمان و حُبَیش بن سعید وحُبَیش بن مبشر وحُبَیش بن عبدالله وحُبَیش بن دلجة وحُبَیش بن موسی وحُبَیش بن محمد بن حُبَیش وابوحُبَیش بامعاویه بن ابی حُبَیش وراشد و زر پسران حُبَیش وربیعه بن حُبَیش وقاسم بن حُبَیش ومحمد بن جامع بن حُبَیش ومحمد بن ابراهیم بن حُبَیش وابراهیم بن حُبَیش ومحمد بن علی بن حُبَیش وحارث بن حُبَیش وسائب بن حُبَیش وحسین بن عمرو بن حُبَیش وعبدالرحمان بن یحیی بن حُبَیش ومبارک بن کامل بن حُبَیش وموفق خطیب دمشق ابن حُبَیش از روات حدیث اند و معاذه دختر حُبَیش رابعضی دختر حنش بنون گفته اند* وابن حُبَیش تونسی) با آن کامیر است شاعر خوش گو بوده* ویحیی بن ابی منصور حُبَیشی) کزبیری امام است
(ض) حَبَشَ لَهُ حَبشاً وحُباشةً)

بالضم گرد آوردبرای وی چیزی را (احتَبَشَتِ المرأةُ بولدها اِحْبَاشاً) بچه سیاه زادن
(حَبَّشَ لَهُ تحبیشاً) گرد آورد برای وی چیزی وکسب دو کذلک حَبَّشَ القومَ
(تَحَبُّش) گرد آمدن

ح ب ض

(حَبْض) بالفتح آواز پست و ضعیف
(حَبَض) محرکة جنبش وآواز و آواز زه کمان وجنبش رگ زیاده از نبض یقال مابه حَبَض ولانبض وقوت وبقیه جان
(حُبَاض) کغراب سستی وضعف
(حَابِض) کصاحب تیری که پیش انداز نده افتد
(حَبُوضَة) بالفتح والتخفیف کسعوجة دهی است نزدیک تباعم
(حَبِیض) کامیر کوهی است نزدیک معدن بنی سلیم
(مِحْبَض) کمنبر چوبی که عسل کویی بیرون کنند یا زنبوران را رانند و کمان نداف محابض جمع
(ض) حَبَضَ) بمرد* وحَبَضَ

حقّه حُبوضاً) باطل شد حق او* و حَبَضَ الغلامُ) خلاف کمان خمیده مردم بر آمد کودک* وحَبَضَ القومُ) کم وناقص گردیدند* ونیز حَبَض) طپیدن دل و قرار گرفتن آن یقال القلب یحبض ای یضرب ضرباً ثم یسکن
(ض س) حَبِضَ بالوتر) چله کمان را کشیده بگذاشت تا آواز کرد* و حَبَضَ ماءُ الرکیّة حُبوضاً) کم شد آب چاه* وحَبِضَ السّهمُ حَبضاً و حَبَضاً) افتاد تیر پیش تیرانداز نده *ونیز حَبَض) محرکة جنبیدن و جنبیدن رگ زیاده از نبض
(اَحْبَضَ حَقَّهُ) باطل کرد حق او را در بود* واَحْبَضَ الرّکیّة) کاوید چاه را که در وی هیچ آب نماند* و اَحْبَضَ السّهمَ) نگذرانید تیر را از نشانه وخطا کرد* ونیز اِحْبَاض) سعی کردن
(حَبَّضَ الله عنه تحبیضاً) سبک گرداند خدا از وی

ح ب ط

(حَبْطَة) بالفتح نیمهٔ آب باقی در حوض یا صواب بجای معجمه بکسور د

ج ١

است

(حَبِط) گکتف وبحرک لقب حارث بن مالک بن عمرو واولاد اورا حَبَطَات گویند حَبَطِی منسوب است بآن

(حَبَط) محرکة نشان زخم یا تازیانه بر بدن ونشانهای آماسیده ناکفیده وشگافته شده وتازه گردیده اُوُعلوب خوانند

(حُبَاط) کغراب علت آماس شکم شتر از خوردن حندقوق یا از بدهضمی گیاه

اج (حَبَنطَی) مرد کوتاه کلان شکم وبخشم درآمده وبهمز ویقال رَجُلٌ حَبَنطًی بالتنوین فان صَغَّرتَهُ فانتَ بالخیار ان شِئتَ حذفتَ النون وَأَبدَلتَ من الالِفِ یاءً وقلتَ حُبَیطٍ بکسر الطاء منونا وان شئتَ بقیتَ النُّونَ وحذفتَ الالفَ فقلتَ حُبَینِط وکذلک کل اسم فیه زیادتان للالحاق فاحذف ایتهما شئتَ وان شئتَ عَوَّضتَ من المحذوف فی الموضعین اِن شِئتَ لم تعوض فان عوضت فی الاول قلت حُبَیِّط بتشدید الیاء والطاء مکسورة وقلت فی الثانی حُبَینِیط

(حبنطاة) زن کوتاه کلان شکم وزشت

(حَبَطِیطَة) کخصیصة چیزی حقیر خرد

(س) حَبِطَ البَعِیرُ حَبَطًا) شکم بر اماسید شتر را ودردکرد از بدهضمی گیاه یا از خوردن حندقوق بَعِیرٌ حَبِطٌ) گکتف نعت است از آن حَبَاطَی جمع * ونیز حَبَط) آماسیدن پستان وغیر آن وتازه شدن جراحت وباندن نشان بیش ایش ودستی

(س ض) حَبِطَ عَمَلُهُ حَبطًا وحُبُوطًا) باطل وناچیز شد * وحَبَطَ دَمُ القَتِیلِ) هدر وباطل شد

(اَحبَطَهُ اللهُ) باطل گردانید آنرا خدا * واَحبَطَ مَاءُ الرَّکِیَّةِ) رفت آب چاه وباز نیاید بطور سابق * واَحبَطَ عَن فُلَانٍ) اعراض کرد از وی

(مُحبَونِط) کمخشوشن نادان زود خشم

(اِحبَنطَی اِحبِنطَاءً) کلان شکم گردید وزمین گیر شد

ح ب ط ء

(حَبَنطَأٌ وحَبَنطَأَةٌ) مرد کوتاه فربه کلان شکم حَبَنطَی مقصور مثله

(مُحبَنطِئ) مرد کوتاه فربه کلان شکم بهمز ولا بهمز خشم ناک

(اِحبَنطَأَ الرَّجُلُ) کاحرنجم کلان شکم گردید وپرخشم شد ودو سید وزمین گیر شد

ح ب ظ

(مُحبَنظِئ) مرد خشم ناک لغتی است در مُحبَنطِی بطای مهمله

ح ب ق

(حَبقَة) بالفتح یک تیز ویک بار تیزدادن اسم للمرة

(حَبَق) محرکة پودینه * وحَبَقُ البَقَرِ) بابونه * وحَبَقُ الرَّاعِی) برنجاسف * وحَبَقُ رَیحَانِی) انجه خورده می شود از مقل کمی * وحَبَقُ الشُّیُوخ) مرد خوش که مرو رشک نیز گویند * وحَبَقُ صَعتَرِیّ و حَبَقُ کِرمَانِی) شاهسپرم * وحَبَقُ القنا وحَبَقُ الفِیلِ) مرخوش و حَبَقُ قَرَنفُلِی) فرنجمشک * وحَبَقُ المَاءِ) پودینه نهری حبق التمساح مثله

(حَبَقَة) محرکة نادان

(حِبَق) گکتف تیز وگوز اما اکثر استعمالش در شتران وگوسفندان است

(حُبَق) کصرد مرد کم عقل حُبَقَة مؤنث

(حِبِقَّة) بکسرتین وشد القاف کوتاه بالا

(حِبِقَّی) کزمکی سیر سریع وشتاب

(حُبَاق) بالضم والکسر پدر بطنی است از تمیم وبالضم تیز

(یا حَبَاقِ) کقطام دشنام است مر واه را

(عِذقُ حُبَیقٍ) کزبیر نوعی از خرمای بلایه وردی مَنسُوبٌ اِلَی ابنِ حُبَیقٍ هو اسم رَجُلٍ ویقال له بَنَاتُ حُبَیقٍ ولون حُبَیقٍ وفی الحدیث نهی عن لَونَین الجُبَیقِ ان یُوخَذَ فی الصَّدَقَة

(ض) حَبَقَتِ الاِبِلُ حَبقًا وحَبقًا گکتف وحُبَاقًا) کغراب تیز دادند شتران * ونیز حَبَق) تبانع درخت وریسمان تازیانه زدن

(اَحبَقَ القَومُ بِمَا عِندَهُم) گردن نهادند ورم شدند

(سَلَمَة بن مُحَبِّق) کمحدث صحابی است

(حَبَّقَ مَتَاعَهُ تَحبِیقًا) جمع کرد متاع را ومحکم کرد کار آن را

ح ب ق ر

(حَبَقّ) کفعلل زاله وتگرگ قال مجد الدین ذکره فی الابنیة ولم یفسّره ومعناه البرد حبّ الغمام یقال ابرد من حبقرّ ویقال عبقرّ واصله حبّ قرّ والقرّ البرد والدلیل علی ما ذکر ان اباعمرو بن العلاء یرویه ابرد من عبّ قرّ والعبّ اسم للبرد

ح ب ك

(حَبَك) محرکة بیخ انگور

(حَبَكَة) اصل وبیخ انگوریست وله یکروه * (ذو الحبكة) عبیده یا عبده نهدی ابن سعد

(حِبَكّ) کخدب ناکس وفرومایه

(حُبُكّ) کعتل سخت

(حُبْكَة) بالضم بستن گاه بند ازار وتیفه ازار ورسن کمربند وتسمهٔ که بدان سرکوهه را بمیخهٔ پالان بندند

(حِبَاك) ککتاب تسمه که بدان سرکوهه را بمیخهٔ پالان بندند حُبُك کصرد وکتب جمع * ورسن کمربند وسر ریگ توده وراه دران وشکن آب وشکن زره وموی وراه ستارها که سیرایشان است حُبُك بضمتین جمع * و(حِبَاك الحمام) سیاهی بالای بازوی کبوتر

(حَبِيكَة) کسفینه راه ستارها که سیر آنها است حُبُك بضمتین جمع * وشکن آب وشکن در زره وموی ودر ریگ وراه در ریگ توده وطریقه از دستهای موی یا بضمه حَبِيك حبائك وحُبُك جمع

(مَحْبُوك) اسپ استوار اندام * و(بَعِيرٌ مَحْبُوك) شتر استوار خلقت مَحْبُوكَة مؤنث

(ض) (حَبَكَ بها) گوز زند * و حَبَكَ فلانا فی البیع) رد کرد او را

(ن ض) (حَبَكَ الثوب حَبْكًا) نیکو بافت جامه را * ثوب حبيك وثوبٌ محبوك) نعت است از ان * ونیز (حَبْك) بستن استوار ونیکو کردن هر چیزی وبریدن گردن زدن

(مُحَبَّكُ الشعر) کمعظم مرغوله موی ومنه الحدیث فی صفة الدجال مُحَبَّكُ الشعر وفی روایة اخری رأسه حُبُك بمعناه وکساء مُحَبَّك ای مخطط

(تَحْبِيك) استوار گردانیدن پیچ وتاب دادن وخط کشیدن

(تَحَبُّك) ازار بستن وجست وآماده گردید * وتحبّکت المرأة بنطاقها) کمربند بست برخود

(اِحْتَبَكَ الثوب) نیکو بافت جامه را * ونیز (اِحْتِبَاك) بستن ازار واستوار ونیکو کردن هر چیزی ومنه الحدیث انّ عائشة رضی الله عنها کانت تحتبك تحت الدرع فی الصلوة ای تشدّ الازار وتحکمه وجوه بستن وکرد پای نشستن مانند احتباء یقال احتبك بازاره

ح ب ك ر

(حَبَوْكَر) کغضنفر ریگستانی که دران رونده گم گردد وسختی وبلا وسطبر گرد اندام ومرد لاغر که در راه رفتن کام نزدیک نهد حَبَاكِر جمع * و(أُمّ حَبَوْكَرى) سختی وبلا

(حَبَوْكَر) مقصوره سختی ومعرکهٔ جنگ گذشته وکودک صغیره ویقال جمل حبوكرى یعنی شتر سخت وسطبر گرد اندام حبوكراة مؤنث * وامّ حبوكرى سختی وسخت ترین بلاها

(أُمّ حَبَوْكَران) مرغی است

(حُبَاكِرِي) بالضم سطبر گرد اندام

(حَبْكَرَة) گرد آوردن آن را

(تَحَبْكَرَ) سرگشته گردید

ح ب ك ل

(حَبْكَل) کجعفر وقنفذ کوتاه

(حَبَوْكَل) مانند حبوكر است زنة ومعنی

ح ب ل

(حَبْل) بالفتح آنچه بآن بندند أَحْبُل واَحْبَال وحُبُول جمع * و فی الحدیث فاذا فیها حبائل اللؤلؤ کانه جمع علی غیر قیاس وهو تصحیف الصواب جنابذ اللؤلؤ ورسن ویقال فی الطلاق حبلك علی غاربك ای امرك فخلّی وریگ توده دراز کشیده یا آن ریگ که بر زمین چون رسنی بود وعهد وپیمان وزینهار وامان وقوله تعالی واعتصموا بحبل الله جمیعا قال ابن مسعود هو القرآن وگرانی وبلا حُبُول وحِبَال جمع * وپیوستگی ووصال ضد هجر وکتف یا آن نشیب میان گردن وسر کتف که براه ماند یا پی که میان گردن ودوش باشد ورگی است در ذراع ومنه المثل هو علی حبل ذراعك ای فی القرب منك یضرب فی تسهیل الحاجة وتقریبها ورگی است در پشت وموضعی است ببصره که براس میدان زیاد شهرت دارد وبکسر احبل وراس

ج ۱

میدان زیاد دو موضع اند و نام غرفه و
استادن گاه اسپان ها ن منی
ازد وانیدن وفی الحدیث اَنَا رَجُلٌ
مِسْکِینٌ انقطعت بی الحبال ای الاسباب
* واحمد بن محمد بن حَنْبَل)
قاضی مالقه بوده و رَبِیعه حَبِلِیّ
مصری بن حَاتِم) محدث است
(حَبْلَة) بفتح دهی است نزدیک
عَسْقَلان و بیخ انگور یا شاخ انگور و
بحرکه ومنه الحدیث لَمَّا خرج نُوحٌ
عَلَیهِ السَّلَام مِنَ السَّفِینَة غَرَسَ الحَبَلَةَ
(حِبْل) بالکسر سختی و بلا حُبُول جمع
و دانشمند زیرک ویقال انه لَحِبْلٌ
مِنْ اَحبالِها الداهیة مِنَ الرِّجال
وللقائم علی الرفیق بسیاسته
(حَبَل) محرکه درخت انگور و رُبَّمَا
سُکِّنَ و امتلا و خشم * وبه حَبَلٌ)
او را خشم و اندوه است و بشکم اَحْبال
جمع * وفی الحدیث نهی عن بیع
حَبَل الحَبَلَةِ بتحریکهما یعنی از بیع
جنینی که در شکم ناقه است یا از بیع انگور
بر درخت پیش از رسیدن یا از بیع
بچه بچه که در شکم است وکانت العرب
فی الجاهلیة یفعلونه
(حَبَا حَبَا) کلمه است که بدان

گوسپندان را زجر کنند
(حُبَل) کزفر موضعی است بیمامه
(حُبْلَة) بالضم انگور و بیخ انگور و میوهٔ
درختان خاردار یا میوهٔ درخت سَلَم
وطلح وسَیَال که نوعی از درخت با
خار باشد حُبَل کقفل و صرد جمع * فی
الحدیث ما لنا طعامٌ الا الحُبْلَة وَوَرَقُ
السَّمُر ونوعی از پیرایه که در حمیل باشد
حُبُلات جمع * و تره است
(حَابِل) کصاحب دام گسترنده و
سِنْبِنده وفی المثل یا حابل اذکر حَلًّا
و جادو و زمینی است و تار و نابل
بود و پود * ومنه ثار حابلهم عَلَی
نابلهم) یعنی افروخته آتش بدی
میان خود * وحول حابله عَلَی
نابله) گردانید اعلائی آن را اسفل *
وضَبٌّ حَابِلٌ) سوسمار حُبْلَه خوار
(حَابِلَة) زن آبستن حَبَلَة
محرکه جمع
(حَبْلَان) گران بر و پر از شراب
وآب و بضم خشمگین
(حَبْلَانَة) زن خشمناک و زن
باردار
(حَبْلَی) کسکری زن ممتلی از شراب
وآب و بضم

(حُبْلَی) بالضم زن آبستن حُبْلَیَات
وحَبَالَی) وحَبَالَیَات جمع * و
الاصل حَبَالِی بکسر اللام لان کل جمع
ثالثه الف انکسر الحرف الذی بعدها
کمساجد وجَعَافِر ثم اَبْدَلُوا من الیاء
المنقلبة من الف التانیث الفا فقالوا
حَبَالَی بالفتح للفرق بین الالفین و
لیکون حَبَالَی کحبلی فی ترک صرفها
لانهم لو لم یبدلوا اَسْقَطَتِ الیاء
لدخول التنوین کما تسقط فی جوارٍ
حُبْلِیّ وحُبْلَوِیّ وحُبْلَاوِیّ منسوبت
بآن ولقب سالم بن غنم بن عوف بدان
جهت که کلان شکم بود و اولاد وی
بنو الحُبْلَی که بطنی است از انصار
حُبُلِیّ بالضم و بضمتین و کجهنی
منسوب است بآن
(حِبَال) بالکسر پی ساق و رگ های
نره و جمع حَبْل است و یقال هی فی
حِبَال فلانٍ ای مُرْتَبِطَةٌ بنکاحه
کالمرتبط بالحبال * وحِبَال بن
رُفَیْدَه) تابعی است * وحِبَال بن
سَلَمَه بن خُوَیْلِد) برادر زاده طلیحه
بن خویلد است
(حِبَالَة) گکتابه دام صیاد حَبَائِل
جمع * منه الحدیث النساء حَبَائِلُ

الشیطان * وحَبَائِل المَوْت) اسباب
مرگ
(حُبَال) کغراب امتلا و بری
(حَبَّال) کشداد رسن گر و لقب ابو
اسحاق وجماعتی است
(حَبَالَّة) بتشدید اللام رفتن بهنگام
خنیدن و گرانی و کل فعالة مشددة
جائز تخفیفها کحمارة القیظ وصبارة
البرد الا الحبالّة فانها لا تخفف
(حَبِیل) کامیر بمعنی محبول است * و
حَبِیل بَرَّاح) شیر دلاور
(محمد بن فضل بن ابی حُبَیْل)
کزبیر محدث است
(حَبُول) سختی و بلا
(حَابُول) رسنی که بآن بر درخت
خرما بالا روند
(اِحْبِیل) کاثمد واحمد لوبیا
(اُحْبُول و اُحْبُولَة) بضم الهمزة
والباء فیهما دام صیاد
(مَحْبَل) کمقعد هنگام باردار شدن
یقال کان ذلک فی مَحْبَل فلانٍ ای
وقت حمل امه به و کتاب تخمین
(مَحْبِل) کمنزل زهدان و دهن بدان
و راه نره ازان و بفتح الباء
(مَحْبُول) صید که دام برآورد

گسترده باشند اگرچه هنوز بدام نیفتاده

(حُبَیْل) بالضم جانوری است کوچک که می میرد واز باران زنده میگردد

(حبل) کقنفذ لوبیا

(ص) حَبَلَ الصَّیْدَ) گرفت شکار را بدام یادام گسترد برای صید* وحَبَلَهُ بست آن را بحبل

(س) حَبِلَ مِنَ الشَّرَابِ حَبَلاً) محرکه پر گشت وکذالک حبل من الماء وحَبِلَتِ المرأة) آبستن گشت

(احبله) آبستن گردانید او را* و اَحبلت العضاه) پریشان شد گل آن وبر مرده گردید

(مُحَبَّل) کمعظم موهای ژولیده و بروی بالکاف وقد تقدم در سن

(حَبَّلَ الزرع تحبیلا) انداخت بعض زراعت را بر بعض

(حبّل الصید) شکار کرد بدام

(محبَّل) صید در دام افتاده* و محتبل الفرس) آهو ندسم اسپ

(احتبل الصید احتبالا) گرفت صید را بدام یادام گسترد برای صید

ح ب ل ب س

(حَبَلْبَس) کسفرجل مقیم بجایی که نگذارد آن را دلاور و مذکور میشد در ح ل ب س

ح ب ل ق

(حَبَلَّق) بالفتح وتشدید اللام گوسفندان ریزه که کلان نشوند وبزهای کوتاه بالا و فرومایه

ح ب ن

(حبن) بالفتح درخت دفلی که گیاهی است تلخ

(حبن) محرکه مرض تشنگی واستسقا وکلانی شکم

(حِبن) بالکسر بوزنه و دمل وریشی مانند دمل وهر دمبلی در بدن که آماس کند وریم ناک گردد حبون جمع

(حِبْنة) دمل و دمبلی در بدن که آماس کند وریم ناک گردد

(احبن) کاحمر مرد استسقا گرفته وکلان شکم حُبن جمع

(حبناء) مؤنث احبن ونام مادر مغیره و یزید و صخر که شاعران اند و پدر آنها عمرو بن ربیعه است وکنیت او که بعضه نسبت است حُبن بالضم جمع* و پیش پای بسیار گوشت

حِبْیَن کامیر درخت دفلی

(عبد الواحد بن حسن بن حُبین) کزبیر محدث است یا آن حنین بنون است* وام حبین) جانوری است کلان شکم مشابه حربا وآن را حُبَیْنَة کجهینة نیز گویند وهی معرفة وربما دخلها الالف واللام وعلى فيها لا تصير نكرة وهو شاذ

(حبون) علی فعول علم است ونام وادی

حُبُونَة کسمورة نام جد ابی سلیم تابعی

(س) حَبِنَ حَبَناً) بالفتح و التحریک احبن گردید وکذلک حُبِنَ مجهولا* حبون نعت است ازان

* وحَبِنَ عَلَیْه) خشم گرفت مروی

(مُحْبَئِن) کمطمئن خشمناک

ح ب ن ط ء

(رجل حبنطأ وحبنطاة و حَبَنْطی) مقصورا مرد کوتاه و فربه کلان شکم ومذکور است در ح ب ط ء

(مُحْبَنْطِئ) بکسر اللام بمعنی حبنطاء است

(احبنطأ الرجل) کلان شکم گردید و پرخشم شد

ح ب ن ظ

(محبنظی) کمحبطی مرد خشمناک بی همزه لا

ح ب و

(حبا) کعصا ابر برهم نشسته یا ابر بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق

(حبی) کغنی وبضم بمعنی حبا کعصا است

(حبوة) مثلثة دهش وبخشش ونوعی از نشستن وآن جامه در خود پیچیده یا پشت و ساقین را بفوطه بسته نشستن است وآنچه بدان احتبا کنند یقال حل حبوته حُبی بالضم والکسر جمع

(حِبیة) بالکسر بمعنی حبوه است که نوعی از نشستن باشد

(حُبة) کثبة دانه انگور حبی کهدی جمع

(حِباء) کتاب عطاء ودهش بی پاداش و منت یا عام است وبالکسر والضم بمعنی حبیة است که نوعی از نشستن باشد

(حابی) کصاحب مرد بلند دوش وتیر که بر زمین غیژان رسد بر نشانه ضد زاهق و نباتی است ویقال الحابی الشر اسیف ای مشرف الجنبین

(حابیة) کصاحبة ریگی است که گیاه

جابی می رویاند

(ن، حَبَا حُبُوًّا) کسمو نزدیک شد یقال حَبَوتُ للخمسین ای دنوت لها

وَحَبَتِ الشَّرَاسِيفُ) دراز شدند و متصل کردیدند استخوانهای پهلو* و

حَبَا الرَّمْلُ) بلند بر امد ریگ و

حَبَتِ الاضلاع الی الصلب) پیوستند استخوانهای پهلو به پشت*

وحَبَا السَّيْلُ نزدیک شد بعض آن بعض* وحَبَا الرَّحْلُ) بر دست و شکم رفت مرد* وَحَبَتِ السَّفِينَةُ) روان شد کشتی* وحَبَا المَالُ) بر زمین ماند ند شتران و استادن نتوانستند از لاغری* وحَبَا الشَّيْءُ

له) پیش آمد اورا* حَابٍ حَبِيّ) نعت است ازان* وحَبَا فلانا حُبْوَةً بالفتح وَحِبَاءً) ممدودا بخشید اورا بی پاداش ومنت یا عام است و باز داشت اورا از عطیه از لغات اضداد است* وحَبَا الصَّبِيُّ حَبْوًا کسمو بر سرین رفت کودک و بلند گردید سینه را* ونیز حبو بر زمین آمدن تیر نخست بار وبعد ازان بر هدف رسیدن وحمایت کردن و باز داشتن یقال فلان یحبو ما حوله ای یحمیه و

یمنعه

(اِحْبَاء) نرسانیدن تیر بر نشانه یقال رمی فاحبی اذا اوقع سهمه دون الغرض

(حَبَاه تَحْبِيَةً) حمایت کرد و باز داشت آن را

(حَابَاه مُحَابَاةً وَحِبَاءً) یاری داد او را وعطا کرد بی پاداش منت و میل کرد بآن* ونیز مُحَابَاة) فرو گذاشت کردن وباکسی بعطا دادن نیز نمودن وتنک گیری کردن در معامله

أَحْتَبَى بالثوب) در خود پیچید جامه را یا پست و ساقین را بقوطه بسته نشست* ونیز اِحْتِبَاء) دستها گرد زانو حلقه کرده نشستن یقال یحتبی بیدیه ای یتشبک بهما علی ساقیه

باب الحاء فصل التاء

ح ت ء

حَتِيءٌ) کامیر پست مقل

حَنْتَاءَ) کوتاه خوار

ف) حَتَأَ الثَّوْبَ دوخت جامه را* و حَتَأَ الكِسَاءَ) رشته تافت گلیم را* وَحَتَأَ العقدة) گره بست* وحَتَأَ الجِدَارَ وغيره) استوار کرد آنرا* و نیز حتء زدن و جماع کردن و پیوسته نگریستن و فرود آوردن متاع را از شتران

(أَحْتَأَ الجِدَارَ وغيره) استوار محکم کرد دیوار را* وَأَحْتَأَ العُقْدَةَ) سخت بست گره را* وَأَحْتَأَ الكِسَاءَ) رشته تافت گلیم را* وَأَحْتَأَ الثَّوْبَ) دوخت جامه را

ح ت ت

(حَتٌّ) بالفتح نیک رو از اسپ و شتر و شتر مرغ شتابنده و نجیب آزاد و ملخ مرده اَحْتَات جمع و خرمای غیر چسپان ونام شمشیر ابی جانه و شمشیر کثیر بن صلت* ومَا فی یده منه حَتٌّ ای شیء

(حَتِ بالفتح کلمه است که بدان طیور را زجر کنند

(حُتّ) بالضم پست تر کرده و در هم زده و قبیله است از کنده تنسب الی بلد لا الی اب ولا ام وکوهی است بقبلیه

(حَتُوت) کصبور خرمابنی که غوره آن ریخته باشد

(حُتَات) کسحاب آوازها و غوغا

(حُتَات) کغراب تراشه از سر چیزی و ریزه آن وقطیعه است ببصره و آن جای که بادشاهان بکسی جدا کرده دهند مانند التمغا* وحُتَات بن عمرو یا ابن حُبَاب بدو موحده است وحیات بن یزید) نه زید مجاشعی چنانچه جوهری گفته صحابیان اند* وحتات بن یحیی) محدث است

(حَتَّاوق) بتشدید تا دهی است بعسقلان

(دِمْدَةُ حَتَّانٍ) مذکور است در دم د

(حَتَّی) کوهی است بعمان و بمعنی تا وهی حرف للغاية وللتعليل و بمعنی الا فی الاستثناء وتخفض وترفع وتنصب ولهذا قال الفراء اموت وفی نفسی من حتی شیء* وَحَتَّامَ) تا کی و تا چند فحذفت الف ما الاستفهام و كذا كل حرف من حروف الجر يضاف فی الاستفهام الی ما فان الف ما تحذف فيه كما فی قوله تعالى فبم تبشرون و فيم كنتم ولم تؤذونني وعم يتساءلون

(مُحْتَات) کمحراب خرمابنی که غوره آن بریزد

(حتحات) کدحداح سریع

(ن، حَتَّ الشَّيْءَ) ربود و دور کرد آن را ومنه الحديث لا الاسلام يحت ما قبله* وحَتَّهُ مِائَةَ سَوْطٍ) بر دو بی زد اورا صد تازیانه* ونیز حت تراشیدن

منی خنک از جامه و برگ از شاخ
برافکندن و پوست بازکردن و شتافتن
وفی حدیث سعد قال له یوم احد
احتتهم یا سعد ای اردد هم
(احتّ الارطی) خنک شد
درخت ارطی
(تحاتّ) پوست بازکنده و خراشیده
شد * وتحاتت الورق) فروریخت
برگ از درخت ومنه الحدیث تحاتّت
عنه ذنوبه ای تساقطت
(انحتّ خراشیده و فروریخته شد *
وانحتت الورق) فروافتاد برگ
از درخت
حتحته) شتابی
(تحتحت الورق) فروریخت
برگ از درخت

ح ت ث

تحتیث) شکستگی و ناتوانی

ح ت د

حتد) ککتف خالص الاصل از هر
چیز
(حتد) کعنق چشمهائی با سلاق و
آن علتی است که به چشم طاری شود
و پلک را غلیظ کند و مژگان بریزد جمع
حتد محرکة وحتود کصبور است و
جوهر چیز و اصل آن * وعین
حتدة) چشم که آب آن بند نشود
(حتود) مشارع
محتد) کمنزل اصل طبع یقال
فلان من محتد صدق
(ض) حتد بالمکان حتودا
مقیم شد بجائی
(س) حتد) خالص الاصل گشت
حتّدته تحتیدا) برگزیدم او را
بدان جهت که خالص و نفیس است

ح ت ر

حتر) بالفتح زمین بلند و دراز و
چیزی اندک و ربانه نر
(حترة) یکبار شیر مکیدن
(حتر) بالکسر زمین بلند و دراز و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه
در آورند وقتی که بلند باشد از زمین
وعطیه یا عطای اندک
حترة) بالضم چیزی اندک و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه در
آورند هرگاه از زمین بلند باشد
احتار جمع * و فراهم آمدن کاه کنار
گنج دهن و مهمانی بنای نو و جای
سر بروت بریدن از لب
حتار) بالکسر غلاف سر قضیب و
پیرامن جامه و سر خریطه و گرداگرد ناخن
وکناره گوش و هرچه فراز گیرد چیزی
را گرداگرد وی حتر بضمتین جمع و حلقه
دبر یا آنچه مابین دبر و قبل است
یا خطی که میان خصیتین است و آب
چشم و گوشتی است مانند دندان
نیش در اقصای دهان شتر و حلقهای
رسن در کنارهای خرگاه که طنابها را
بدان بندند
(حتور) تنگ گیری نفقه بر عیال و
تنگ گرفتن آن
(حتیرة) کسفینة مهمانی بنای نو
(محتور) آنکه اندک شیر یابد بجهت
قحط و کمی
(ن ض) حتر العقدة حترا) بالفتح
استوار بست گره را * ونیز حتر) تیز
نگریستن یا بدنبال چشم نگریستن و
نفقه بر عیال تنگ کردن حتور مثله و
سخت خوردن و دادن یا اندک دادن
و چشیدن یقال ما حترت الیوم شیئا ای
ما ذقت و طعام خورانیدن و مهمانی
کردن بجهت خانه نو و پیوند در آوردن
بدامن خیمه و خرگاه و حتار ساختن
برای خانه و یکسر
محتر) کمحسن نفقه تنگ گیرنده
بر عیال
(احتار) استوار بستن گره و طعام
خورانیدن و اندک دادن یا عام است
یقال احتر واقل
(حتّر لهم تحتیرا) مهمانی کرد
ایشان را بجهت خانه نو * وحتّر البیت
حتر ساخت برای خانه

ح ت ر ب

(حترب) کجعفر کوتاه

ح ت ر ش

(حترش) بالکسر کوتاه و خرد جثه
وبنو حترش) بطنی است از بنی
عقیل و ایشان را احتارشه هم گویند
حتروش) کعصفور کم جثه و کوتاه
بالا و کودک سبک روح که صاحب
نشاط و حیت و کم عقل باشد یا کودک
سخت و درشت و کم گوشت
(حترشة) آواز خوردن ملخ یقال
سمعت للجراد حترشة ای صوت اکله
(حتارش) حرکات یقال ما احسن
حتارش الصبی
(تحترشوا گرد آمدند * وتحترشوا
علیه فلم یدرکوه) شتافتند بر وی
تا بگیرد او را ندا او را

ح ت ر ف

(حَتَرَفَةٌ) درشتی و سرخی که در
چشم باشد
(حَتْرَفَهُ عَنْ مَوْضِعِهِ) جنبانید
وی را از جای
(تَحَتْرُفٌ) پریشان و متفرق شدن
یقال تحترف من یدی
ح ت ش
(حتش) ککتف موضعی است
بسمرقند از ان موضع است احمد
حتشی بن محمد عبد الجلیل
(ن) حَتَشَ الْقَوْمُ) گرد آمدند و
اماده گشتند * وَحَتَشَ النَّظَرَ اِلَیْهِ)
پیوسته نگریست بوی * وَحُتِشَ)
مجهولا برانگیخته شد بنشاط
(تَحْتِیش) بریک دیگر
آغالیدن و یستعمل مجهولا یقال حُتِّشَ
فَاحْتَتَشَ
(احتتش) تند و تیز شد بجنگ و
خصومت کسی
ح ت ف
(حَتْف) بالفتح مرگ حُتُوف جمع
* وَمَاتَ فُلَانٌ حتف انفه) مرد
بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق
قیل هذا فی الادمی ثم عم فی کل
حیوان اذا مات بغیر سبب و ان
لغت دیگر است حتف انفیه و حتف
فیه و اخیر نادرست و خص الانف
لانه اراد ان روحه تخرج من انفه
بتتابع نفسه او لانهم کانوا یتخیلون ان
روح المریض تخرج من انفه و الجریح
من جراحته * وحتفها تحمل
ضأن بأظلافها) مثل است در حق
کسی گویند که سو رند بیرون باعث
هلاک وی گردد و اصله ان رجلا کان
جائعا بالبلد القفر فوجد شاة و لم یکن
معه ما یذبحها به فبحثت الشاة الارض
فظهر فیها مدیة فذبحها بها
(حتیف حتفة) منقبت بدرا
(حُتَیْفُ بن السجف) کزبیر لقب
ربیع بن عمرو است که شاعر بوده یا
آن حنتف کجعفر بنون است و
حتیف بن زید بن جعونة نسابه
بوده
ح ت ف ل
(حُتْفُل) کقنفذ بقیه شوربایا
آشکنه باقی زیر شوربا و در دیگ و غیره
و مال ردی و بلایه و چرک زهدان
و فرومایگان از مردم و ریزه های گوشت در بن دیگ
ح ت ك
(حَتَك) محرکه شترمرغ بچگان یا
ریزه آنها
(حَوْتَك) بجوهر کوتاه لاغر
حَوْتَکِی) کوتاه لاغر و سخت
خورنده
حَوْتَکِیَّة نوعی از بندش عمامه
که عرب بستندی و منه الحدیث
کان رسول الله صلی الله علیه و سلم
یخرج علینا و علیه الحوتکیة و قیل
هو مضاف الی رجل یسمی حوتکا کان
یتعمم هذه العمة
(حِتِکّی) کزمکی رفتار مرد کوتاه
(حوتك) ستوری که نه کوالد و
علف آن را قوت نه بخشد و شترمرغ
بچگان یا شترمرغ بچگان ریزه
(ض) حَتَكَ حَتْكا و حَتَکَانا) شتاب
رفت و گام خرد نهاد * وحتك الشیء
تراشید آن را و حتك النعام
الرمل) کاوید شترمرغ ریگ را *
ولا ادری این حتکوا) نمیدانم که
کجا رفتند
(تحتك) شتاب رفت و گام خرد نهاد
حوتکی) رفتار مرد کوتاه
ح ت ل
(حَتْل) بالفتح عطا و بلایه از زیر
چیزی و مانند و همتا و بکسر
(حَاتِل) کصاحب مانند و همتا
(حَوْتَل) بجوهر کودک مراهق و بچه
مرغ سنگ خوار و ضعیف و ناتوانا
(حَوْتَلَة) مرد کوتاه بالا
ح ت ل م
(حِتْلِم) کزبرج و جعفر موضعی است
ح ت م
(حَتْم) بالفتح ساده و بی آمیغ قلب
محت است و قضا حُتُوم جمع و
چیزی لازم که کردن آن واجب باشد
و منه الحدیث الوتر لیس بحتم کصلوة
المکتوبة
(حُتَمَة) بالضم سیاهی
(حَتَمَة) محرکة شیشه ریزه و
سیاهی
(حُتَامَة) بالضم بقیه طعام که بر
خوان بماند یا آنچه بیفتد وقت
خوردن
(حُتُومَة) حموضة است زنة
و معنی
(حاتم) کصاحب قاضی حتوم جمع
و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که
آنرا غراب البین گویند لان العرب
تقول هو یحتم الفراق * و حاتم طای
بن عبد الله بن سعد) سخی عرب

اج

است و بوی مثل زنند در سخاوت
وگویند اکرم من حاتم طی
(اَحْتَم) کاحمد سیاه
(ض) حَتَمَ اللهُ الامرَ حَتْماً) واجب
گردانید کار را * ونیز حَتْم استوار
کردن کار و حکم کردن
(مُتَحَتَّم) واجب ویقال هو غیر
المتحتم
(تَحَتَّمَ لِفُلانٍ بِخَیرٍ) خیر ونیکویی
خواست برای وی وفال نیک زد * ونیز
تَحَتُّم اندوهناکی وسبکی نمودن یقال
تَحَتَّمَ لکذا و خوردن آن ریزه چیزها
از خوان و واجب کردن خوردن چیزی
ریزه ونرم * ویقال هو ذو تحتم
ای هشاش
(اِحْتَأمَّ) کاطمأن برید

ح ت ن

(حِتْن) بالفتح والکسر مانند و قرین
و همتا و همسر و حریف اَحْتان جمع *
وهما حِتْنانِ) یعنی برابراند در
تیراندازی و جز آن
(حَتَن) محرکة کرانهای کوه
(یومٌ حَاتِنٌ) کصاحب روز برابر
کردن از اول تا آخر
(حُتْناء) کحمراء استری موی
(وقعت النبل حَتَنی) کجمزی
افتادند تیرها برابر و متساوی
(حُتْنان) حَتْنان است زنة و
معنی یقال ماله عنه حتنان ای بدٌّ
(حَوْتَنان) بالفتح نام شهری
(س) حَتِنَ الحرُّ) سخت شد گرما
(اَحْتَنَ الرجلُ) افتادند تیرهای
مرد در یکجا
(مُحْتَتِن) مبنیا للفاعل نیک مستوی
و هموار
(اِحْتَتَنَ) نیک مستوی گردید
(مُحاتنة) باهم مساوی و برابر شدن
(تَحاتَنُوا) برابر و متساوی شدند
کل اثنین لا یتخالفان فهما متحاتنان

ح ت و

(ن) حَتا حَتْواً) سخت دوید * ونیز
حَتْو) رفتن چادر را اندرون کرده
دوختن

ح ت ی

(حاتی) بسیار شرب
(حَتِیّ) کغنی مقل و یبست مقل و
مقل بلا یه و خشک و متاع زنبیل و
بوریای بافته از برگ خرما که از آن
زنبیل سازند و ثقل خرما و پوست آن
و سرگین بانیکل جمع گشته در جایی
و پرهای مگس و جز آن در انگبین
(ض) حَتاهُ) دوخت آن را * ونیز
حَتی) استوار گردانیدن و تافتن
(فرسٌ مُحْتاةُ الخلق) اسب استوار
خلقت
(اِحْتاء) دوختن و استوار گردانیدن
و تافتن

باب الحاء فصل الثاء

ح ث ث

(حُثّ) بالضم کاه ریزه و باریک از
ریگ و خاک یا ریگ خشک و درشت و
نان خشک بی نان خورش و پست آرد
ناکرده و نابیخته یقال سویق حُثٌّ
(حَثاث) بالفتح والکسر خواب چیزی
اندک منه ما اکتحل حثاثا یعنی بخواب
نرفته وکذلک ماذاق حثاثا ای شیئا
(حَثُوث) کصبور سریع و شتاب
(حَثیث) کامیر سریع و شتاب ضد
بطی حِثاث جمع * وولی حثیثا)
ای مسرعا حریصا
(حِثِّیثی) بروزن و معنی حِضّیضی
اسم است از ولیدن را
(اَحَثّ) برانگیزنده تر و موضعی
است
(فرس جواد المَحَثَّة) ای ذو حُثٍّ
جاءه جری بعد جری
(حَثْحاث) کوهداع سریع و شتاب
وقرب حثحاث) ای سریع لیس
فیه فتور
(حُثْحُوث) بالضم بسیار و سریع و بز
اده زشت و لشکر
(ن) حَثَّهُ علیه حثّا) برانگیخت
او را بر آن
(اَحَثَّهُ علیه) برافزولید او را
بر آن
(حَثَّثَهُ علیه تحثیثا) بمعنی احثه
علیه است
(اِحْتَثَّهُ علیه) برانگیخت او را بر آن *
(اِنْحَثَّ) برانگیخته شد لازم منعل
(اِسْتَحَثَّهُ علیه) برافزولید او را
(تَحاثّ) برانگیخته شدن گروهی و
منه ولا تحاثون علی طعام المسکین
ای لا تحاضون
(حَثْحَثَهُ علیه) برانگیخت او را بر آن
حُثْحُوث بالضم اسم است از آن * و
حَثْحَثَ) جنبانید * وحثحث
البرق) جنبید برق در ابر

ح ث ر

(حَثْر) بالفتح طعام اندک و حقیر
(حَثَر) محرکة زردی و باد و خشت ...

ج ۱

وغورهٔ انگور وخرما و دانهای نوبرآمدهٔ انگور درخوشه ونوعی از سمارق وآن بجائی جمع کرده شده ماند وهرگاه آنرا برکنند از زیر آن ریگ آید حَثَرَة محرکة یکی

(حُثَارَة) بالضم کاه ریزه

(حِثْيَرَة) کسفینة مهانی بنای نو

(حَوْثَرَة) کجوهرة نرهٔ مردم * و (بَنُو حَوْثَرَة) بطنی از عبدالقیس وآنها را حواثره هم گویند * و عَبْدُ الْمُؤْمِن حَوْثَرِيّ جُشْجَانی بن المحسن بن حوثرة) محدث است

(س) حَثَرَ الشَّیْءُ حَثَرًا) محرکة درشت وسطبر گردید * وحَثِرَ الْعَسَلُ دانه بست انگبین تا فاسد گردد وکذلک حَثِرَ الدِّبْسُ * وحَثِرَ الْجِلْدُ) بشره دمید بر پوست * ونیز حَثِرَ) دانهٔ سرخ بر جستن در چشم یا باسیدن پلک از رمد وفراخ ووسیع گردیدن جیبک

(اِحْثَار) کفیدن شگوفه خرما پیش از غوره گردیدن دانه وی یقال أَحْثَرَ النَّخْلُ

(حَثَّرَ الدَّوَاءَ تَحْثِيرًا) حب بست ازرا

ح ث ر ب

(حُثْرُب) کبرقع گیاهی است که در زمین نرم روید أو نَبَاتٌ لَا يَنْبُتُ إِلَّا فِي جَلَدٍ * وآب سطبر وجرب باقی در بن دیگ

(حِثْرِبَة) بالکسر سربینی وطرف آن وسغا کچهٔ لب زبن

(حَثْرَبَ الْمَاءُ) تیره وکدر گردید آب * وحَثْرَبَ الْبِئْرُ) آمیخته شد آب چاه بگل سیاه وتیره گردید

ح ث ر م

(حُثَارِم) کعلابط آنکه حثرمهٔ وی سطبر باشد

(حِثْرِمَة) حثربه است زنة ومعنی

(حَثْرَمَة) بالفتح سطبری لب

ح ث ف

(حِثْف) بالکسر وکتف دو لغت است در حَفِث وفحِث یعنی هزار خانه شکنبه

ح ث ف ر

(حُثْفُر) بالضم دردی روغن وخزآن که به تک نشیند ومال نبهره وبلایه

(حُثْفُرَة) خس ریزه وتیرگی آب که در ته سبو نشیند

(اَخَذْتُ بِحُثَافِيرِ الْأَمْرِ) گرفتم تا آخر کار را

ح ث ف ل

(حُثْفُل) کقنفذ بقیه شوربا یا اشکنه باقی زیر شوربا ودردی روغن ومال بلایه وچیزک زبدان وهر دم فرومایه وریزهای گوشت در بن دیگ لغت است در حُثْفُل بفوقانی

(حَثْفَلَ) نوشید حُثْفُل را از دیگ

ح ث ل

(حَثَل) بالفتح بد شیر خوردگی کودک وتبه حالی وفرومایه وبلایه از هر چیزی ومنه الحدیث أَعُوذُ بِكَ أَنْ أَبْقَى فِي حَثْلٍ مِنَ النَّاسِ

(حِثْل) بالکسر لاغر وباریک اندام

(حِثْلَة) بالکسر آب اندک در حوض

(حُثَالَة) گلناسته وانه تلخ وخزآن که با گندم آمیزد وپوست جو وبرنج وخرمای کوفته وماننداآن وکنجاره وهر چیز بی خیر وبلایه از هر چیزی ومنه الحدیث قال لعبد الله بن عمر کیف انت اذا بقیت فی حُثَالَةٍ مِنَ النَّاسِ يُرِيدُ أَرْذَالَهُمْ

(حِثْيَل) کحذیم کوتاه بالا ونوعی از درخت کوهی است حثائل جمع * ومرد کامل وکودک بد خوار وتبه حال

(س) حَثِلَ) کلان شکم گردید

(مُحَثَّل بن حَوْسَاء) کمکرم شاعر است

(اِحْثَلَهُ الدَّهْرُ) موافقت نکرد با وی زمانه * ونیز اِحْثَال) خورش بد دادن کودک را وبدپرورانیدن یقال اَحْثَلَتْهُ أُمُّهُ إِذَا أَسَاءَتْ غِذَاءَهُ * صَبِيٌّ مُحْثَلٌ) کمکرم نعت است از آن

ح ث ل ب

(حِثْلِب) بالکسر دردی روغن ومسکه

ح ث ل م

(حِثْلِم) کزبرج بمعنی حثلب است یعنی دردروغن ومسکه

ح ث م

(حَثْمَة) بالفتح پشتهٔ خرد وسرخ سیاه از سنگها وسیجرک وسربینی اسب کوه کوچک حثام جمع * وموضعی است بمکه نزدیک حجون بدون الف ولام نام زنی * وابو حثمة من جلساء عمر * وابن ابی حثمة ابوبکر بن سلیمان المحدث من علماء قریش

(حُثمَة) بالضم جائی ریختن آب نزدیک شده

(حَوثَر) کجو هر میانه قد از مردم وشتر

(حَثماء) بالفتح بقیه ریگ و وادی

(ض) حَثَمَ لَهُ حَثماً) داد او را* ونیز حَثم) نرم ورام کردن یقال حَثمته اذا دلکته

ح ث ن

(حُثُن) بضمتین موضعی است ببلاد هذیل

ح ث ی

(حَثی) بالفتح آنچه مردم بردو دست را ابن بلند گردانند و تثنیه حثیة کی حثیات جمع* ومنه حدیث الغسل کان یحثی علی راسه ثلث حثیات ای ثلاث غرف بیدیه

(حَثی) کرنی خاک باشیده و پوستهای خرد کنجاره کجی و کاه یا کاه باریک وکاه ریزه یا کاهی که دانه از آن جدا کرده باشند

(حُثوة) بالضم پاره خاک حُثی جمع

(حاثیاء) کنافقاء یکی از سوراخهای نهانی موش دشتی یا خاک سوراخ آن

(اَرضٌ حَثواء) کثیر از زمین بسیار خاک

(ن ض) حَثَا التُّرابُ عَلَیهِ حَثواً وحَثیاً وتَحثاءً) خاک باشید بروی* وحَثَا التُّرابُ) ریخته و باشیده شد خاک لازم متعدی ومنه الحدیث اُحثوا علی وُجُوهِ المَدّاحینَ التُّرابَ ای ارموا بهم بِهِ الخَیبَة وان لا یعطوا علیه شیئا* وحَثوتُ لَهُ) دادم اورا عطاء اندک

(اَحثَتِ الخَیلُ البِلادَ) کوفتند اسپان بسم شهرها را وکذلک حَاثَتِ الخَیلُ البِلادَ علی القلب

(اِستِحثَاء) خاک زدن هر یکی در روی دیگری ومنه حدیث عائشة وزینب رضی الله عنهما حتی استحثینا ای کل واحدة منهما رمت فی وجه صاحبتها التراب

باب الحاء فصل الجیم

ح ج ء

(حَجِیء) کامیر سزاوار یقال حَجِیءٌ بکذا ای خلیق* وحَجِیءٌ الیه) پناه گیرنده است بسوی آن

(مَحجاء) کمقعد پناه جای

(س) حَجِیءَ بِهِ) بخیلی کرد بآن و مولع شد* ونیز حَجاء) شاد گردیدن بچیزی وجنگ در زدن ولازم گرفتن آنرا

(ف) حَجَأ بالامر) شاد شد بآن* وحَجَاءَ عَنهُ کذا) باز داشت از آن

(تحجاء به) لازم گرفت آنرا در جنگ در زد وشاد گردید وبخیلی کرد بآن ومولع وحریص شد

ح ج ب

(حَجَب) بالتحریک مجرای نفس

(حِجب) گلگف نیشته

(حَجبة) بالکسر حاجبی

(حَجَبتان) بالتحریک دو تندی سرین که مشرف اند بر تهیگاه یا دو استخوان بالای زهار که مشرف اند بر شکم از چپ وراست و دو استخوان سرین اسب که مشرف اند بر شکم وی

(حاجب) کصاحب باز دارنده پرده دار و دربان حَجَبة محرکة وحُجّاب کطلاب جمع* واستخوان ابرو مع گوشت وموی وهما حاجبان وموای ابرو حواجب جمع* وکرانه آفتاب که نخست بر می آید وکرانه هر چیز* و قوسُ حاجب) خم ابرو* حاجبُ الفیل) شاعر است* و حاجب بن زید وحاجب بن زید وعطارد بن حاجب) صحابیان اند* وذو الحاجبین) قائد فارسی

(حِجاب) الکتاب پرده حُجُب بضمتین جمع* ومنقطع زمین سنگلاخ سوخته وریگ راز وآنچه بلند است از کوه وروشنائی آفتاب یا کرانه آن وهر حائل میان دو چیز وکوهی است سوای کوه قاف وموت در حالت شرک اعاذنا الله منها ومنه یغفر للعبد ما لم یقع الحجاب* والحجاب ایضا لحمة رقیقة مستبطنة بین الجنبین تحول بین السحر والقصب

(حِجابة) الکتابة دربانی ومنه الحدیث قالت بنو قصی فینا الحجابة یعنون حجابة الکعبة وهی سدانتها

(حَجَبی) محرکة منسوب است بآن و منه عثمان بن طلحة الحجبی

(حَجیب) موضعی است

(مَحجوب) نابینا

(ن) حَجَبَهُ حَجباً وحِجاباً) در پرده کرد آنرا و باز داشت از در آمدن* و نیز حَجب) کم کردن حصه وارث یا محروم گردانیدن وارث را از حصه

(حَجَّبَهُ تَحجیباً) در پرده کرد و باز

ج ا

داشت ومنه سَلِكٌ مُحجَّبٌ عظم

(تَحَجَّبَ) در پرده گردید

(اِحتَجَبَ) در پرده شد * و

اِحتَجَبَتِ المَرأةُ بِيَومٍ) در پرده شد

زن یک روز واین وقتے گویند که

یک وزاز سال نهم وی گذرد بدان

جهت که سال نهم سال بلوغ است

ودران حجاب لازم

(اِستَحجَبَهُ) بدربانی گرفت ورا

وحجابت خواست

ح ج ج

(حَجّ) بالکسر وبفتح قصد طواف بیت

الله بانشروط معلومه

(حِجَّة) بالکسر یکبار حج کردن شاذ

است لانّ القیاس الفتح وسال وزمزمه

گوش وبفتح حِجَج جمع * وذو الحِجَّة

ماه حج ذوات الحِجَّة جمع * وکذلک

ذوات القَعدة

(حَجَّة) بالفتح مهره است بازانه

مروارید که درگوش آویزند وبکسر

وحَجَّة الله لا افعَلُ) بکسر آخر سوگند

است مر زبان را

(حُجَّة) بالضم کلام مستقیم وبرهان

حُجَج بضم دوم جمع

(حُجُج) بضمتین پا بهای کنده شده

زخمها که غور آن بمیل دریافته

باشند

(حَجَاج) بالفتح والکسر جانب و

استخوان ابرو وکرانه قرص آفتاب

اَحِجَّة جمع

(حَجّاج) کثیر السیار حج کننده

ودهی است به بیهق * وحَجّاج

ثقفی ابن یوسف) لقب ظالم مشهور

والیه ینسب الصاع لانه اتخذه علی

صاع عمر رض فیقال الصاع الحَجّاجی

(حَجَّوج) کعملس راه که گاه راست

شود وگاه کج

(رَجُلٌ حَجِیجٌ) کامیر مرد که غور

زخم وی آزموده شده بمیل جراحت

ومرد حجت گوی

(رَأسٌ اَحَجّ) سر سخت * فَرَسٌ

اَحَجّ) اسپ که خوی نکند یا سمهای

یا بجای سمهای دست نهد در زمین

(مَحَجَّة) میانه راه

(رَجُلٌ مَحجُوجٌ) ای مقصود

(مِحجَاج) کمحراب میل جراحت و

مرد بسیار حجت گوی

(حَجّ فاسی) ابو عمران موسی

فقیه ابن ابی حاج

(حَجحَجَ) کفد ناکس وفرومایه

(ن) حَجَّ بنو فلان فلانا) بسیار آمد

ورفت کردند پیش وی * ونیز حَجّ)

بالفتح آهنگ کردن وباز داشتن و

منه الحدیث فحَجَّجتها ای صرفتها

عن جهتها * وپیش آمدن ومیل فرو

بردن بجراحت بجهت علاج وغلبه

کردن بحجت برکسی ومنه المثل لَجَّ

فحَجَّ * وقصد طواف کعبه کردن به نیت

عبادت وبجا آوردن آن * حَاجّ

بادغام وحَاجِج) علی التصحیح نعت

مذکر است از آن حُجّاج وحَجِیج و

حُجّ بالضم والتشدید جمع * وحَاجَّة

نعت مونث حَوَاجّ جمع

(اِحجَاج) بحج فرستادن

(اِحتِجَاج) خصومت کردن وحجت

آوردن یقال اِحتَجَّ علی خَصمِهِ

(مُحَاجَّة وحِجَاج) حجت آوردن

وخصومت کردن قال الله تعالی

اَتُحَاجُّونِی فِی اللهِ

(تَحَاجّ) باهم خصومت کردن

(حَجحَجَ عنه حَجحَجَةً) باز ایستاد

از آن * ونیز حَجحَجَة) اقامت

کردن وبسیارگی بازرفتن وآهنگ

سخن وباز ایستادن از آن

ح ج ر

(حَجر) بالفتح تل ریگ وتوده آن

وحشیم خانه وقصبه یا سه یذکر ویؤنث

وموضعی است بدیار بنی عقیل ووادی

است میان بلاد عذره وغطفان وهی

است مر بنی سلیم را وبکسر وکوهی است

ببلاد غطفان وموضعی است به یمن

وموضعی است که درآنجا میان دوس

وکنانه جنگ شده * وباز داشت

یقال حَجرٌ لَهُ ای دَفعًا لَهُ وهو استعاذة

من الامر المنکر * وکنار مردم حُجُورٌ جمع *

وحرام قال الله تعالی حِجرًا مَحجُورًا

ای حرامًا محرمًا * وحَجرُ الاَزدِ)

قبیله است از ازد یمن وآنها از اولاد حجر

بن عمران بن عمرو بن عامر اند از آن قبیله

است عبد الغنی وامام ابو جعفر طحاوی

که حافظ بوده اند * وحَجرُ ذِی

رُعَین) پدر قبیله است از آن قبیله

است عباس تابعی بن خلید وعقیل

بن بامل وقیس بن ابی یزید وهشام

بن حمید وزریات وے

(حَجرَة) بالفتح ناحیه سرای حَجر

بخدف تا حَجَرَات محرکة وحَوَاجِر

جمع * یقال للرَّجُلِ اذا کثر مالُهُ

اِنتَشَرَت حَجرَتُهُ وفی المثل یَربِضُ

حَجرَةً ویرتعی وسطًا

حجر) بالکسر عقل ومنه قوله تعالی
هل فی ذلك قسم لذی حجر * وگرداگرد
کعبه اندرون حطیم از سوی شمال
و دیار ثمود و بلاد آنها در نواحی شام
قال الله تعالی کَذَّبَ اَصحابُ الحِجرِ
المُرسلین و بازداشت یقال حجرا له و
کنار مردم وحرام واسپ مادیان و
باین معنی حِجرة بتا گفتن غلط است
حجور وحجورة واحجار وحجار * جمع
وقرابت وخویشی و جامه وجامه
کنار مردم و بفتح ومنه حدیث
عایشة رضی الله عنها هی الیتیمة تکونُ
فی حجر ولیّها و فرج مرد و فرج زن و
دهی است مر بنی سلیم را و بفتح فیها
وَنَشَاءَ فی حجرِ) بالفتح والکسر ای
فی حفظِه وَسِترِه * ووهب حِجری
بن رَاشِد) بالکسر مصری بوده
(حُجر) بالضم نام پدر وائل بن حُجر
و بازداشت وکنار مردم وحرام و بالضم
و بضمتین دهی است بیمن از روستای
بر زازان ده است یحیی بن مُنذِر
ومحمد بن احمد بن جابر و نام
پدر امرء القیس شاعر و نام جد
اعلای امرء القیس * وحجر بن
ربیعة وحجر بن عدی و حجر

بن النّعمان وحجر بن یزید)
صحابیان اند * حُجر بن العَنبَس
تابعی بوده
(حجرة) بالضم خانه خرد و بروارة
وحظیره شتر حُجَر کصرد وحُجُرات
بضمتین و بفتح جیم وسکون آن
جمع * واخیر از زمخشری است
(حجر) بالتحریک سنگ احجار
وحِجَر و حجارة وحجار جمع * ویقالُ
رُمِیَ فلانٌ بحجر ای بقرنٍ مِثلِه
وسیم وزر وهرد و را الحجران گویند و رکن
وحجر اسود شرّفه الله تعالی و
شهری است عظیم بر کوهی باندلس
ومنه محمد بن یحیی المحدث و موضعی
است و نام مردی * واوس بن حجر
صحابی است * ونیز اوس بن
حَجَر) شاعری است جاهلی * والنس
بن حَجَر) محدث است یاد واخیر
بالفتح است * وَاَیّوب بن حجر و
محمد بن یحیی بن ابی حجر
از روات اند * وذوالحجرین)
از دهی است بصیغه تثنیه بدان جهت
که دخترش بسنگی خسته خرما
کوفتی برای شتران و سنگی دیگر
جو برای اهل خود * وحجر

الاَرضِ) سخت ترین بلاهای زمین
یقال رمی بحجر الارض ای بادهی
اَهلِهَا * وحَجَر الذَّهب) محله است
بدمشق وحَجَر شُغلان) حصنی
است نزدیک انطاکیه
(ارض حَجِرة) زمین بسیار سنگ
(حُجُر) بضمتین گوشت گرداگرد
ناخن
(حُجرِیّ) لگردی و یکسر حق
وحرمت
(حجری) بجهنی مظفر بن عبد الله
بن بکیر که محدث است
(حاجر) کصاحب زمین بلند که
میان آن پست باشد ولب مغاک
وادی که آب ازان بیرون نرود
حُجران بالضم جمع * وجای که گیاه
رمث روید و فراهم و گرد گردد و منزلی
است مر حاجیان را ببادیه
(حَاجور) کقاموس لب مغاک وادی
که آب ازان بیرون نرود وحرام
(حَاجُورَة) بازی است کودکان را آن
چنان باشد که خطی مدور بکشند و
طفلی در میان آن بایستد و دیگر
کودکان برای گرفتن وی از چهار
طرف حلقه زنند-

(حَجُور) کصبور موضعی است ببلاد
بنی سعد پس عمان و موضعی است
بیمن وقبیله است از همدان
(حَجُّورَة) مشددة بمعنی حاجورة
است که نوعی از بازی باشد
(حَجَوَن) کقسور نام مردی
(حُجرَان) بالضم والکسر بازداشت ومنع
(اَرضٌ حَجِیرَةٌ) کسفینة زمین بسیار
سنگ
(اُحجُرٌ) کاردن سنگ
(احجار) سنگها جمع حجر است و
بطنها است از بنی تمیم و معرفة
نام اسپی * واحجار فرس)
هَمّام شیبانی ابن مُرّه * و
اَحجَار الخیل) اسپان که برای نسل
نگاه دارند لا یکادون یُفرِدُونَ الواحِدَة
وَاَحجَارُ الزَّیت سنگها است اندرون
مدینه که زیاتان بران اندکی زیت
میگذاشتند * وَاَحجارُ المراءِ قباکه
خارج مدینه منوره است
(حجیر بن الرَّبیع) کزبیر و
هشام بن حجیر) محدثان اند
وحجیر بن سواءة) جد جابر بن
سمرة است
حجیریات منزلی است مرادیس

بن مغراء را
(وَادِی الحِجَارَة) شهری است بثغور اندلس ازان شهراست محمد حجازی ابن ابراهیم بن حَیّون
(حجّار بن ابجَر) کشدادازحکام عرب بوده ایمان آورد بردست عمر بن الخطاب رضی الله عنه
(مَحْجَر) کمقعد حرام
(مَحْجِر) کمجلس ومنبر بوستان و چشم خانه وچشم نمایان ازبرقع وگوشه چشم که ازعقاب زنان وبحهای عمامه مردان نمایان باشد وگرداگرد ده و منه محاجراقیال الیمن وهی الاحماء کان لکل واحد حمی لایرعاه غیره وحرام
(حَجَرَة) بفتح الجیم والحاء ناحیه گلو حناجر جمع
(حُجْحُور) بالضم جامه دان خرد و نوعی ازشیشه که دران ذرور کاهند زنان وناگلو حناجیر جمع * وشهری است
(ن ض) حَجَر علیه القاضی حَجراً) بازداشت اوراقاضی ازتصرف
وحَجَرالارض) منارنصب کرده بازداشت دیگران را ازتصرف
مُحَجَّر) کمعظم ومحدث آبی است یا موضعی است
(حجّر القمر) خرمن کرد ماه یاکرد شد ماه بخطی باریک * ونیز تحجیر) داغ کردن کرداکرد چشم شتر باهن مدور. یقال حجّرت عین البعیر اذا وسمت حولها بمیسم مستدیر
(اَرض مُتَحَجِّرة) زمین بسیار سنگ
(تحجّر) حجره ساخت * وتحجّر علیه) تنگ گرفت براو * وتحجّر الجرح) ریمناک وسخت کردید جراحت
(اِحتجر) حجره ساخت * واحتجر الارض) برگزید آنرا برای خود و منار بران نصب کرد تا دیگران دران تصرف نکنند * محتجر) نعت است ازان وفی الحدیث کان للنبی صلی الله علیه وسلم حصیر یبسطه بالنهار ویحتجره باللیل ای یجعله لنفسه دون غیره * واحتجر اللوح) درکنار گرفت لوح را * واحتجر به) پناه جست بوی والتجا نمود * واحتجرت الابل) سده ناک کردید شکمهای شتران
(استحجر) حجره ساخت ودلیر گردید * واستحجر الطین) سخت شد گل چون سنگ

ح ج ر ف

(حُجْرُوف) کعصفور جانوری است درازپا بزرگتر ازمورچه

ح ج ز

(حَجَز) بالتحریک نوعی از بیماری است وهوان یقبض امعاءه ومصارینه من العطش ولایستطیع اکثار الطعم والشرب
(حجز) بالکسر والضم اصل مرد واقرباو ناحیه
(حجزة) بالضم ازاربند کاه ازمیان ونیفه شلوار والحجزة من الفرس مرکب مؤخر الصفاق بالحقو وفی الحدیث النبی آخذ بحجزة الله ای بسبب منه حُجَز جمع ویقال وردت الابل ولها حجزای شباعا عظام البطون * وهو تاتی الحجزة) یعنی بیکار وی برگوشت است وآن عیب باشد * ورجل شدید الحجزة) مرد بسیار شکیبا برسختی ومحنت ومنه حدیث علی هم اشد نا حجزا ای بنوامیة وردی محجزة
حجاز) کگتاب هرچه بدان میان بندند وقت برچیدن دامن وآن رسن که بسیل شتربدان بربسان بندند وحد فاصل میان دو چیز ومکه و مدینه وطائف وروستاهای آنها کانها حجزت بین نجد وتهامة او بین نجد والسراة اولانها احتجزت بالحرار الخمس حرة بنی سلیم وواقم ولیلی وشوران والنار
(حِجَزی) کذکری دهی است بدمشق * حِجَزاوی منسوب است بآن
(حِجّیزی) بازشدگی دو گروه از یک دیگر یقال کانت بین القوم رمّیّا ثم صارت حِجّیزی ای تراموا ثم تحاجزوا (حجائز) بالفتح موضعی است بیمامه
(حجازَیک) بالفتح ای احجز بین القوم حجزا بعد حجز
حاجز کصاحب حائل ودرانده میان دو چیز وستمگار حَجَزَة جمع
محجوز) کسی که درازار بستنگاه یا نیفه گاه وی ضربی رسیده باشد و شتر که بسیل وی بسته باشند برین حجاز
(س) حَجِز) مبتلا شده به بیماری حجز

(ن ض) حَجَزَهُ حَجْزًا وحِجِّيزَى وحِجَازَةً منع کرد او را باز داشت * ویز حَجَز) شتر را نشانیده رسن بر میان وی بستن برای علاج و در میان دو چیز در آمدن یقال حجز بینهما
(انْحَجَزَ) بحجاز آمد۔
(انْحَجَزَ) باز ایستاد و بحجاز آمد
(مَحْجَزَة) خرما بن که خوشهای وی در تنهٔ وی باشد
(مُحْتَجَز) مبنیا للمفعول نیفه گاه
(احْتَجَزَ) بحجاز آمد و فراهم گرد بد و مجتمع شد و در نیفهٔ شلوار گرفت چیزی را * وَاحْتَجَزَ بِإِزَارِهِ) بر میان بست آزار را * مُحْتَجَز) نعت است ازان
(تَحَجَّزَ بِالْإِزَارِ) بر میان بست ازار را ومنه الحدیث رأى رجلا مُتَحَجِّزًا بِحَبْلٍ وهو مُحْرِمٌ اى مشدود الوسط
(مُحَاجَزَة) یکدیگر را از جنگ باز داشتن و فی المثل ان اردت المحاجزة فقبل المناجزة
تحاجز) از یک دیگر باز شدن دو گروه در حرب

ح ج ش

(حَجْشَنَة) بالفتح نام جد یحیی بن فضل موصلی

ح ج ف

حَجَفَة) محرکة سپر که در وی چوب و پی نباشد و از پوست و چرم بود و سینه حجف بحذف تا جمع
(حُجَاف) کغراب روانی شکم از تخمه لغتی است در جحاف بتقدیم جیم
(حَجِيف) کامیر آواز که بر آید از جوف
(مَحْجُوف) مبتلا بدرد بن فک اسفل
(احْتَجَفَهُ) راند و برا در بود * وَاحْتَجَفَ الشَّيْءَ) گرد آورد و انرا وَاحْتَجَفَ نفسه عن كذا) خود را باز داشت ازان
(انْحَجَفَ) زاری کرد و تضرع نمود
(محاجف) مبارز صاحب سپر و معارضه کننده
(مُحَاجَفه) معارضت کردن و مدافعت نمودن

ح ج ل

(حجل) بالفتح پا و رنجن اَحْجَال وحُجُول جمع ومعرفت لقب عم نبی صلی الله علیه وسلم ونام ان مغیره بود
(حِجْل) بالکسر پا برنجن اَحْجَال وحُجُول جمع * وسپیدی اجال جمع و بند و پای بند که بر پای نهند وبالفتح ویقال بکسرتین۔
(حِجِل) کابل پا برنجن وخلخال
(حجل) کطمر کذالک
(حَجَل) محرکة کبک نر حَجَلَة یکی حجلی) کذفلی اسم جمع ولا نظير لهما سوی ظربی ولحمه معتدل وابتلاع نصف مثقال من کبده ينفع من الصرع والاستعاط بمرارته کل شهر مرة یذکی الذهن جدا ویقوی البصر * وحَجَل بن عمرو) فارس حنفی * وحَجَل شاعر) بنده است مرینی مازنی را * و
(ذبی حَجَل) نوعی از بازی است
(حَجَلْ حَجَلْ) محرکتین کلمه است که بدان گوسپندان را زجر کنند یا برخیزانند برای دوشیدن
(حَجَلَة) محرکة عماری مدور مانند گنبد وخانه آراسته بجهت وجامه و پرده برای عروس حجل وحجال جمع وشتر ریزه وفرومایه حجل جمع
(حجول) کصبور دور وبعید
فَرَسٌ حَجِيلٌ) کامیر اسپ محجل
(..) عضو

(حَجْلَى) کسکری نام اسپی یا آن تحجیل است کنصر یا اسپ دیگر
(حَجْلَاء) بالفتح ممدودا گوسفندی که ساقهایش سپید باشند ونام وادیی است
(حجیلاء) ممدودا آبی که آفتاب بدان نرسد
حُجَيْلَى) مقصورا موضعی است
(حُجَال) کشداد بریق و درخشندگی
حَاجِلَات) شتران پی کرده که در رفتن بیک پای بر جهند
(حَوْجَلَة) بالفتح وقد تشدد لامها شیشه کلان شکم فراخ سر یا عام است حَوَاجِل وحَوَاجِيل جمع
(مَحْجُول) اسپی که تحجیل دارد
(ض) حَجَلَتْ عَيْنُهُ حُجُولًا) فرو شد چشم او بمغاک * وحُجِلَ بَيْنَهُ حَجْلًا) مجهولا حائل شد میان وی
(ن ض) حَجَلَ الغُرَابُ حَجْلًا و حَجَلَانًا) جهجهان رفت زاغ و بر جست در رفتن بیک پا و حَجَل المقید) بدبر نهاد پای بر داشته را در رفتن وکذالك حَجَلَ الغُلَامُ وَمَرَّ فُلَانٌ يَحْجُلُ فِي مِشْيَتِهِ) یعنی

خرامید
(اَحْجَلَ اَلْبَعِيْرَ) بند از دست چپ اشتر برداشته بر دست راست آوی نهاد
(فرس مُحَجَّل) کمعظم اسپی که هر چهار دست و پای او سفید باشد* و (ضَرْعٌ مُحَجَّلٌ) پستان ناقه که داغ پستان بند وی سپید باشد
(حَجَّلَتِ الْمَرْأَةُ بَنَانَهَا) رنگ کرد زن سرهای انگشتان را بخضاب* و (حَجَّلَتْ عَيْنُهُ) فرو رفت چشم او بمغاک* و نیز (تَحْجِيْل) سپیدی دست و پای اسپ و یکون فی رجلین و ید و فی رجلین فقط ولا یکون فی الیدین خاصة ولا ید واحدة دون الاخری الا مع رجل او رجلین قلیلا کان او کثیرا بعد ان یجاوز الارساغ ولا یجاوز الرکبتین ولا العرقوبین لانها مواضع الاحجال وهی الخلاخیل والقیود* و داغ سپید در پستانها ناقه از پستان بند و داغی است مر شتران را و حجله ساختن برای عروس و در آوردن عروس را در حجله* و (تَحْجِيْل المقری) اندک شیر وران ریختن از آب برکردن و آن در خشک سال و قلت شیر کردندی
(حَوْجَلَ الرَّجُلُ) فرو شد چشم مرد بمغاک

ح ج م

(حَجَم) بیرون آمد کی هر چیز که از امرار دست محسوس گردد (حُجُوم) جمع یقال مرفق له حجم ای نتوء
(حاجم) کصاحب حجامت کننده وکشنده خون
(حَجُوم) کصبور کشنده خون و مکنده و فرج زن بدان جهت که می مکد
(حِجَام) ککتاب انچه بدان دهان شتر بست بندند تا نگزد
(حِجَامَة) ککتابة حجامی
(حَجَّام) کشداد کشنده خون از شاخ وفی المثل اَفْرَغُ من حَجَّامِ سَابَاطَ لانه حجم کسری مرةً فی سفره فاغناه فلم یعد للحجامة اولانه کان یحجم من مرّ علیه من الجیش بدانق نسیئةً الی وقت قفولهم ومع ذلک یمر علیه الاسبوع والاسبوعان ولا یقربه احد فحینئذ کان یخرج امه فیحجمها لئلا یقرع بالبطالة فما زال دابه حتی ماتت فجاءة فصار مثلاً
(حَوْجَمَة) کل ترنج حوجم جمع
(مِحْجَم) کمنبر رفیق و تنک و شیشه حجامت و شاخ آن و نشتر حجامت
(مِحْجَمَة) شیشه حجامت و شاخ آن
(مَحْجَمَة) بالفتح جایی که حجامت کنند محاجم جمع
(مِحْجَام) کمحراب بسیار پس پا شونده
(رَجُلٌ مَحْجُوْمٌ) مرد تناور و جسیم و مرد حجامت گرفته* و (بَعِيْرٌ مَحْجُوْمٌ) شتر حجام بسته
(ن ض) (حَجَمَهُ عَنِ الشَّيْءِ حَجْمًا) باز داشت او را از آن* و نیز (حجم) مکیدن کودک پستان مادر یقال (مَا حَجَمَ الصَّبِيُّ ثَدْيَ اُمِّهِ) ای ما مصّ و بر آمدن پستان دختر و گوشت از استخوان باز کردن وقت خوردن و نشتر زده خون مکیدن بشیشه و شاخ و بستن دهان شتر تا نگزد
(اَحْجَمَ عَنْهُ) باز ایستاد از آن و پس پا شد از بیم* و (اَحْجَمَ الثَّدْيُ) بر آمد پستان و بلند گردید* و (اَحْجَمَتِ الْمَرْأَةُ لِلْمَوْلُوْدِ) یکبار نخست شیر داد بچه را
(حَجَّمَ تَحْجِيْمًا) تیز نگریست
(اِحْتَجَمَ) حجامت خواست و حجامت کرد

ح ج ن

(حَجْنُ بن مرقع) بالفتح صحابی است
(حَجَن) بالتحریک کنه وزمن در ستور و گزی
(حَجِن) ککتف کنه* و (شَعْرٌ حَجِنٌ) موی مرغول فرو هشته
(حُجْنَة) بالضم گزی* و (حُجْنَةُ المِغْزَل) آهنی کج که بر سر دوک پشم باشد یتعلق بها الخیط عند الغزل لیمتد و ینفتل حُجْنَةُ الشوکة کذلک و (حُجْنَةُ الثُّمَام) و یحرک برگ گیاه نیز
(اَحْجَن) کاحمد کج یقال صقر اَحْجَنُ المخالب ای معوجها و گوز پشت و (شَعْرٌ اَحْجَن) موی مرغول فرو هشته و (کعب بن احجن) قبیله است مشهور بقبایل فه
(حجناء) نام اسپ معاویه بکائی و گوشی که یکی از دو طرف آن سفلاً بسوی جبهه مائل باشد یا هر دو طرف آن بر یک دیگر خمیده باشد بسوی جبهه و (شَوْکَةٌ حَجْنَاءُ) یعنی کز

(حَجُوْن) کصبور کاہل و کوہی ست بمکہ وهی مقبرة و موضعی است دیگر و هر غزوه که نخست خلاف آن ظاهر کنند و آخر کار ہمان جار وند یا غزوه دور و دراز

(حُجَيْن بن المُثَنّى) کزبیر محدث است

(حُجَيْنَة) کجهینة از اعلام ست

(حَوْجَن) کجوہر گل سرخ

(مِحْجَن) کمنبر عصائی کج و ہر چوبی که سرش خمانیده و کج کرده باشند مانند چوگان و جز آن مِحْجَنَة بالتاء کذلک فیهما مَحَاجِن جمع * و مِحْجَن بن أبي مِحْجَن * و مِحْجَن بن الأَدْرَع) صحابیان اند

(ن) حَجَنَهُ حَجْنًا) فراخوشتین کشید آن را بچوب سر کج * وحَجَنَ العُودَ) خمانید چوب را * وحَجَنَ فُلَانًا) برگردانید فلانرا از چیزی و باز داشت

(س) حَجِنَ الشيءُ حَجَنًا محرکه کج گردید * وحَجِنَ بِالدَّار) اقامت نمود بخانه * وحَجِنَ عَلَيْهِ وبِهِ) بخیلی کرد بآن

(حَجَّنَ النُّمَامُ) برگ آورد گیاہ ز

(حَجَّنَ العُودَ تَحْجِينًا) خمانید چوب را * و نیز تَحْجِين) داغ کج

(تَحَجُّن) کژی و کژ شدن

(اِحْتَجَنَهُ) فراخوشتین کشید آن را بچوگان و مانند آن * واِحْتَجَنَ المَالَ) فراہم آورد و گرد مال را

ح ج و

(حَجا) بالفتح کرانه و سوی چیزی اَحْجَاء جمع * و تبہای آب از باران پدید آید حَجَاة یکی * و خوانند که و ترنم که بآهستگی کنند و یمدّ

(حِجَى) بکسر الحاء و فتح الجيم عقل و زیرکی و مقدار اَحْجَاء جمع * و زمزمه

(حُجَيَّا) بالضم چیستان یقال حُجَيَّاك مَاكَانَ ذِي وهي لعبة واغلوطة قال ابو عبید هو نحو قولهم أَخْرِجْ مَا فی یدی و لك كذا و یقال ایضًا أنا حُجَيَّاك في هذا اي من يُحَاجِيك

(حَجْوَى) بالفتح مقصورًا غلبه در فطنت حُجَيا بالضم مثله

(أبو حُجَيَّة) کسمیّه کنیت أجلح بن عبد الله بن حُجَيَّة که محدث است * وحُجَيَّة بن عَدِيّ) تابعی ست

(هو حَجِيٌّ به کغنی و حَجٍ و حَجًا) کغنی او سزاوار است بآن کلمه بمعنی الّا أنك اذا فتحت الجيم لم تُؤَنِّث ولم تُثَنِّ ولم تجمع علی قیاس قَمِنٍ

(أُحْجَا) بالفتح موضعی است

(أُحْجُوَّة) بالضم علی افعولة أُحْجِيَّة بالیاء چیستان أَحَاجِي جمع

(كَلِمَةٌ مُحْجِيَةٌ) کلمه که معنی آن مخالف لفظ آن باشد

(مَحْجَاة) سزاوار ند کر و مونث و واحد و جمع در وی یکسان است یقال إِنَّهُ لَمَحْجَاة وانها لمحجاة وانهم لمحجاة

(ن) حَجَا القَوْمَ) باز داشت آن قوم را * وحَجَا بِالْمَكَانِ حَجْوًا) اقامت نمود بمکان * وحَجَوْتُهُ) غالب آمدم او را در فطنت و چیستان * وحَجَا بالشيءِ) بخیلی کرد بآن * وحَجَتِ الرِّيحُ السَّفِينَةَ) راند باد کشتی را * وحَجَا السِّرَّ) نگهداشت راز را * و نیز حَجْو) آواز دادن شتر نر و شناختن ناقه آواز آن را و مایل شدن بسوی وی یقال حَجَا الفَحْلُ الشَّوْلَ و ایستادن و باز داشتن و گمان دعوای چیزی کردن و یقال إِنِّي أَحْجُو بِهِ خَيْرًا اي أَظُنُّ بِهِ

(س) حَجِيَ بِهِ) مولع و حریص شد بآن و لازم گرفت و گذاشت آن را از لغات اضداد ست

(مُحْجِي) بخیل یقال إِنَّهُ لَمُحْجٍ

(مَا أَحْجَاهُ) چه سزاوار است بآن وكذلك أَحْجِ بِهِ

(تَحَجَّى تَحَجِّيًا) زمزمه کرد * و تَحَجَّى بِالْمَكَانِ) مقیم شد بمکان ویقال تَحَجَّيْتُ بِهَذَا المَكَانِ اي سَبَقْتُكُمْ إِلَيْهِ ولَزِمْتُهُ قَبْلَكُمْ * و تَحَجَّى الشَّيْءَ) قصد کرد آن را

(حَاجَاهُ مُحَاجَاةً وحِجَاءً) بچیزی از وی چیزی تا در غلط افکند او را با هم چیستان گفت * و نیز حِجَاء) با هم کارزار کردن

(تَحَاجِي) با هم چیستان گفتن یقال بینهم أُحْجِيَّةٌ يَتَحَاجَوْنَ بِهَا

(اِسْتَحْجَى اللَّحْمُ) بوی ناک شد گوشت بسبب بیماری و منه الحدیث فقال الله مَا هِيَ بِمُغْنٍ فيستحجي لحمها

باب الحاء فصل الحاء

ح د ء

(حَدَأَة) کعنبة غلیواز حِدَأ و حِدَاء و حِدْآن بالکسر جمع * و سوی کردن سپ بجانب گلو * و حِدَأ بن نمرة و بُنْدُقَة بن مَظَّة) و بفتح د

ج ۱

قبیله است ومنه المثل حَدَأ حِدَأ وراءَكِ
بُنْدُقَة یضرب لمن یفزع بعدوّه
او یُبتَلی بنظیره والاصل اَنّ حِدَأ
وكانت تنزل بالكوفة اَغَارَتْ علی بُنْدُقَة
وكانت تنزل بالیمن فمالت منهم
ثم كرّت بندقة علی حِدَأ واثخنت
علیهم فضرب بهما المثل وقال بعضهم
كان الاصل حِدَأة باثبات الهاء للطائر
المعروف فرخّم فی النداء
(حَدَأة) بالتحریک تبری که دو سر
دارد و سر تبر و پیکان تیر و حَدَأ وحِدَأ
جمع
اج
(حَنْدَاء) ممدوداً کوتاه خوار
(ف) حَدَأَه حُدْءًا) برگردانید آن را
(س) حَدِئَ اِلَیه وعَلَیه) یاری
داد او را و باز داشت از ظلم* وحَدِئَ
بالمکان حَدَءًا) محرکة بر چفسید بمکان*
وحَدِئَ اِلَیهِ) پناه گرفت بوی
* وحَدِئَ عَلَیهِ) خشم گرفت
بر او* وحَدِئَت الشّاةُ) گسسته شد
سلا در شکم گوسفند پس مبتلا شد
بمرض و درد و سلا پوستی است
که بالای بچه باشد

ح د ب

(حَدَب) محرکة کوژی پشت و کیاه
بهمی که ریخته شود اکم گردد و سختی
سرها و زمین بلند سنگ و گل آمیخته
حِدَاب جمع* ومنه قوله تعالی
وهم من كلّ حَدَبٍ ینسلون* و
تراکب آب در روانی و نشان در پوست
و گیاهی است یا گیاه نصی
(حَدَبة) کوژپشتی
(حَدِب) گکتف مرد کوژپشت
(اَرْضٌ حَدِبَةٌ) زمین بسیار نصی
(اَحْدَب) مرد کوژپشت و رگی است
در ذراع و کوهی است مزدلفه را بجکه
شرفها الله تعالی و شدت و سختی
(حَدْبَاء) ممدوداً مؤنث احدب و
کار دشوار حُدْب بالضم جمع* و
حُدْبُ الاُمور) کارهای دشوار* و
شجرة حَدْبَاء) درخت خمیده* و
نَاقَةٌ حَدْبَاء) ناقه که استخوان
سرینش نمایان باشد از لاغری
(اُحَیْدِب) مصغراً کوهی است بروم
(حُدَیْبَاء) مصغراً آبی است مر
جذیمه را
(حَدَاب) کقطام سال قحط و نام
موضعی و یُعرَب ایضاً
(حِدَاب) گکتاب موضعی است
بحزن بنی یربوع ومنه یوم الحداب
و کوهها است بسراة
(حُدَیْبِیَة) که دیهیه و تدتشدد
چاهی است نزدیک مکه حرسها الله
تعالی یا نام درختی خمیده که در آنجا
بود
(حَدَبْدَبی) بالتحریک بازی
است مر نبطیان را
(س) حَدِبَ حَدَبًا) محرکة
کوژپشت گردید* وحَدِبَ عَلَیهِ)
مهربان گردید بر وی* وحَدِبَت
المرأةُ) شوهر نکرد زن و مهربان
گردید بر بچهای خویش* ونیز حَدَب)
انحدار از بالا بپائین* كحدب الموج
والرمل
(اَحْدَبَهُ الله اِحْدَابًا) کوژپشت
گردانید او را خدای یا دعا است بروی
* واَحْدَبَهُ عَلَیهِ) مهربان کرد او را
بر آن (تَحَدَّبَ بِهِ) آویخت بوی*
وتحدّب علیه) مهربانی کرد بروی
* وتحدّبت المرأةُ) ناکدخدا ماند
زن و مهربان شد
(تَحَادَب) کوژپشت شد
(اِحْدَبَّ) کاحمر کوژپشت گردید
(اِحْدَوْدَب) کاخوشن بمعنی
اِحْدَبَّ است* واحدودب الرمل
خم گرفت ریگ توده

ح د ب د

(لَبَنٌ حُدَبِدٌ) کعلبط شیر سطبر
و خفته
(حَدَنْبَدی) عجب و شگفت

ح د ب ر

(حِدْبَار) بالکسر ناقه لاغر که استخوان
پشت و سرینش نمایان باشد و ناقه که
کوهانش رفته باشد و سال قحط و نشیبه
یا زمین بلند حَدَابِیر جمع
(حِدْبِیر) بالکسر ناقه لاغر پوست
به استخوان چسپیده

ح د ب ق

(حُدْبُق) کعصفر کوتاه گرد اندام

ح د ث

(حَدَث) محرکة چیزی نو نوشت
غیر معتاد و ناقض وضو و شهری است
بروم و (رَجُلٌ حَدَثُ السِّنّ) مرد
جوان اَحْدَاث جمع
(رَجُلٌ حَدُث) کندس و کتف مرد
بسیار سخن و خوش سخن
(حِدْث) بالکسر بمعنی حدث است
گکتف* وحِدْثُ المُلُوك)
صاحب حدیثهم وسمرهم وكذلك
هو حِدْثُ نِسَاءٍ

(حَدَاثَة) بالفتح اول جوانی* وحَداثةُ الامر) اول کار شروع آن
(حُدُوثه) جوانی
(حَدَثان) محرکه چیزی نو که نبود
*واوس بن حَدَثان) صحابی است
(حِدثان الامر) بالکسر اول کار وآغاز آن ومنه حدیث عایشة رضی الله عنها لولا حِدثان قومك بالکفر لهدمت الکعبة وبنیتها* وحِدثان الدهر) سختیها وبلاهای زمانه
(احداث) بارانهای اول سال* واحداث الدهر) سختیها وبلاهای زمانه
(احدث) کاجبل موضعی است
(احدوثة) بضم الهمزة افسانه وسخن احادیث جمع
(حوادث الدهر) سختیها وبلاهای زمانه
(حِدّیث) کسکیت مرد بسیار سخن وخوش سخن
(حِدّیثی) کخصیصی خبر یقال سمعت حِدّیثی حسنة
(حُدُثی) بالضم چیزی نو که سابق نبود وفی الحدیث زعمت امرأتی الاولی انها ارضعت الحُدُثی تانیث الاحدث ای التی تزوجها بعد الاولی
(حادث) کصاحب موضعی است
(حادثة) چیزی نو که نبود وسابق
(حدیث) کامیر نو نقیض قدیم وخبر رسول علیه السلام وخبر آن کالحادیث
وحِدثان) بالکسر والضم جمع اول شاذ است وقال الفراء نری ان واحد الاحادیث احدوثة ثم جعلوه جمعًا للحدیث* ورجل حدیث السن) مرد جوان
(حدیثة) موضعی است
(حُدّاث) بالضم شد واجماعت جمع است خلاف قیاس حملا علی نظیره نحو سامر وسُمّار وفی حدیث فاطمة علیها السلام انها جاءت الی النبی صلی الله علیه وسلم فوجدت عنده حُدّاثا ای جماعة یتحدثون
(حدث حدوثا وحداثة) شد چیزی که نبود نقیض قدم ویضم داله اذا ذکر مع قدم علی الازدواج
(محدث) کمحسن پناه دهنده گناهگار از خصم
(محدث) کمکرم چیزی منکر ومتبدع ونام دواب است ودهی است نواسط دهی است ببغداد
(محدثة) کمکرمة موضعی است وچیزی منکر ومبتدع محدثات جمع
(احداث) نو کردن* واحدث الرجل) شکست وضوء مرد* واحدثه الله) حادث کرد او را خدا *ونیز احداث) صیقل کردن شمشیر را
(محدث) کمعظم مرد راست گمان ومنه الحدیث قد کان فی الامم محدثون فان یکن فی امتی فعمر بن الخطاب
(تحدیث) سخن گفتن* وحدثته نفسه بکذا) ای امرته
(تحدث) سخن گفتن
(محادثة) باهم سخن گفتن وصیقل کردن شمشیر را ومنه حدیث الحسن حادثوا هذه القلوب بذکر الله ای اجلوها واغسلوا الدرن عنها
(تحادث) باهم سخن گفتن
(استحداث) نو آوردن نو یافتن یقال استحدثت خبرا

ح د ج

(حدج) بالتحریک حنظل که سخت شده باشد حدجة یکی وبطیخ ترو خام قتب ترکه نباتی است ویضم
(حدجة) محرکه مرغی است
(حِدج) بالکسر بارو مرکبی است زنان را مانند محفه حُدُوج بالضم واحداج جمع
(حِداجة) بالکسر مرکبی است زنان را مانند محفه وبالان شتر حدائج جمع
(حُدَیج) کزبیر از اعلام است* وابو حُدَیج) مرغی است که بفارسی لکلک گویند* وابو شبابات حدیج بن سلامة) صحابی است
(حدّاج) کشداد از اعلام است
(محدوج) از اعلام است
رض) حدج البعیر حدجا) بالفتح حدج بست بر شتر* وحدجه بالسهم) زد او را تیر* ونیز حدج زدن وخشم انداختن بر چیزی یقال حدجه ببصره ای رماه به وغبن بیع لازم کردن وتهمت نمودن بر کسی
(احدجت شجرة الحنظل) بار آورد درخت حنظل* واحداج البعیر) حدج بست بر شتر
(تحدیج) تیز نگریستن

ح د ج

(امرأة حدحدة) کعتلة زن کوتاه بالا

ح د د

(حد) بالفتح حائل میان دو چیز و بازدارنده و نهایت هر چیزی و منتهای آن و تیزی هر چیز و دلاوری مردم و تیزی شراب و سورت آن و سبکی مردم از غضب اندازه کرده خدای تعالی حدود جمع* فی الحدیث انی اصبت حدا فاقمه علی ای اصبت ذنبا اوجب علی حدا ای عقوبة

(حدة) بالفتح موضعیست ما بین مکه و جده که آنرا حداء گفته‌اند

اج

و دهی است نزدیک صنعا

(حد) بالضم موضعیست و محروم از بخت و نیکی و مانند آن

(حدة) بالضم اندکی از شیر و آب و جزان و پاره از هر چیزی

(حدة) بالکسر سبکی مردم از غضب و تیزی آهن

(حدد) محرکه کوهی است تیماء و زمینی است مرکلب را و چاره یقال ما لی عنه حدد ای بد و یقال حددا ان لا یکون ذلک کما یقال معاذ الله و دونه حدد ای منع* و دعوة حدد ای باطلة* وهذا امر حدد ای منع حرام

(حدادک ان تفعل کذا) ای قصاراک و حداد حدیه) کقطام در حق کسی گویند که طلعت ویرا مکروه دارند

(حدادة) کسحابة زوجه

(حداد) بالکسر جامهای سوک سیاه و کبود

(حدادة) بالکسر آهنگری

(حداد) کغراب کارد تیز* و رجل حداد) مرد تیز فهم و چرب زبان و زود خشم

(حداد) کرمان کارد تیز و کذلک سیف حداد

(حداد) کشداد آهنگر و زندان‌بان و دربان و دریا و نهری است و حد زننده فعال من الحد کالجزار من الجلد

(حدادة) دهی است میان بسطام و دامغان

(حداديه) منسوبا دهی است بواسط

(بنو حدان بن قریع) کغتان بطنی است از بنی تمیم از آن بطن است اوس حدانی شاعر

(حسن بن حدان) بالضم محدث است* و ذو حدان) مردی است از قبیله همدان و لقب ابن شراحیل وابن شمس است* و سعید بن ذی حدان) تابعی است

(حدید) کامیر آهن حدیدة اخص منه و کارد تیز حدیدة کذلک حدیدات و حدائد و حداد بالکسر جمع یقال سیوف حداد و کسنة حدد* و رجل حدید) مرد تیز فهم و چرب زبان و زود خشم و دلاور و احداء و احدة و حداد جمع* و ابو الحدید) مردی است از حروریه* و ام الحدید) کنیت زن کهدل است* و ناب حدید) دندان تیز و یقال هو حدید فلانا اذا کان ارضه الی جنب ارضه

(ناب حدیدة) یعنی تیز* و داری حدیدة داره) ای حدها کحدها* و ناقة حدیدة الجرة) توجد منها رائحة حادة ای ذکیة

(حدوداء) موضعی است ببلاد عذره

(حدحد) کفدفد کوتاه بالا

(ما لی عنه محد) نیست مرا از آن چاره و گزیر

(محدود) حد بید اکرده و محروم از بخت و نیکی و از بدی

(ن) حد السکین) تیز کرد کارد را بسنگ یا بسوهان* و حددت علیه حدا) خشم گرفتم برو و طیش کردم* و نیز حد) باز داشتن و دفع کردن حدد بالتحریک کذلک یقال حد الله ذلک عنا ای منعه عنا و حد زدن و اندازه کردن و کناره چیزی پدید نمودن و تمیز دادن چیزی از چیزی و حرام کردن

(ض) حدت السکین والسیف حدة) تیز گردید* و حد علیه حدا) خشم گرفت برا و

(ض ن) حدت المرأة حدا و حدادا) بالکسر جامه سوک پوشید زن بعد وفات زوج* امرأة حاد نعت ست از آن

(احد السکین) تیز کرد کارد را بسنگ یا بسوهان* و احد النظر الیه) تیز نگریست بوی* و احدت المرأة) جامه سوک پوشید بجهت عدت* امرأة محد) نعت است از آن

(حدد السکین تحدیدا) تیز کرد کارد را بسنگ یا بسوهان* و حدد

الزرع) بدیر برآید زراعت بجهت
درنگی باران * وحدّ دابّته وله
قصد کرد او را * ونیز تحدید تیز در کسی
نگریستن و حد چیزی پدید کردن
داری محادّة داره ای حدّها
کحدّها
(محادّة) باکسی حرب یا خلاف کردن
وخشم گرفتن و دشمنی نمودن قال
الله تعالی انّ الذین یحادّون الله
ورسوله ای یخالفون
(تحادّ) با یکدیگر مخالفت کردن و باز
داشتن
(مالی عنه محتد) نیست مرا ازان
چاره وگزیر
(احتدّ علیه) خشم گرفت براو
یقال احتدّ فلان من الغضب هو
محتدّ * واحتدّت السکّین) تیز
گردید کارد
(استحدّ الشفرة) تیز کرد آن را * و
(استحدّ الرجل) بسیار خشمناک گردید
* واستحدّ علیه) خشم گرفت
براو * ونیز استحداد) موی
زهار ستردن باهن

ح د ر

(حدر) بالفتح گرد اندام با سطبری
(حدرة) بالفتح رنجی که درون
پلک چشم برآید * وعین حدرة چشم
کلان یا پرگوشت وصلب یا تیز نظر
(حدرة) بالضم کثرت واجتماع و گله
شتران تا سی عدد
(حدر) کعتل سطبر
(حدر) محرکة زمین نشیب یا جای
که ازان فرود روند
(حدارة) فربهی با درشتی و گرد
اندامی
(حدور) کصبور زمین نشیب
(حیّ ذو حدورة) قبیله جمع انبوه
(احدور) بالضم زمین نشیب
(احدر) کاحمد کسی که یک دو بند
وانگه رانش پرگوشت و اعلای بدن
وی باریک باشد
(حدراء) مؤنث احدر است وهو
نعت حسن للخیل * ونام زنی است که
فرزدق بوی تشبیب کرده و زمین
نشیب و زنی که یک را دو بیند
(حادور) کقاموس گوشواره
ودلاکی وسهل و زمین نشیب
(حادر) کصاحب مرد گرد اندام و
شیر که اسد باشد و توجه فربه یا خوب روی
با جمال وقوی وانّا لجمیع حادرون
ای مؤدون بالکراع والسلاح
حذاق بالقتال اقویاء نشیطون که
اوسایرون خارجون طالبون لموسی
علیه السلام
(ناقة حادرة العینین) آنکه
چشمش پرگوشت وصلب باشد
(عین حدرّی) کگفری چشم
کلان یا سطبر و صلب و تیز نظر
(حیدار) بالفتح سنگ ریزه سخت
(حیدر) بفتح الحاء والدال وسکون
الیاء شیر که اسد باشد
(حیدرة) ملاکی و شیر که اسد باشد
ونام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
قال علیه السلام انا الذی سمّتنی
امّی حیدرة لانّ امّه فاطمة بنت
اسد لمّا ولدته وابوطالب غائب سمّته
اسدا باسم ابیها فلمّا قدم ابوطالب کره
هذا الاسم وسمّاه علیا واراد بقوله
حیدرة انّه سمّته اسدا
(حنادر) بالضم مردمک البصر
(حندر) کعصفر سیاهی دیده
حنادر جمع * ودران هشت لغت دیگر آمده
حندور و حندورة بالضم فیهما
وحندورة کهرکولة وحندورة
بکسر الحاء وضم الدال وحندیر وحندارة
وحندور وحندیرة بالکسر فیهن
حنادیر جمع * وهو علی حندر عینه
وحندورة عینه) او گران است
بروی چنانکه از کینه بسوی وی دیدن
نتواند * وجعلته علی حندورة عینی
وحندیرة عینی) گردانیدم او را نصب العین خود
(ن ض) حدرت العین حدرا
بالتحریک ورم کرد چشم اشک را
حدورة وحدورة وحادورة
اسم مصدر است ازان * ونیز حدر) یکی
را دو دیدن * وحدر السفینة حدرا
بالفتح فرستاد کشتی را بسوی نشیب
* وحدر جلده حدورا) بالضم
آماس کرد پوست وی از زخم چوب
ونیز حدر) آماسانیدن زخم
چوب جلد را یتعدی ولا * و در نشیب
فرود آمدن و شتاب بانگ نماز گفتن
و شتاب خواندن قرآن و برتافتن
ریسمان و روان کردن و اشکم را و
احاطه کردن چیزی را و از بالا بزیر
افگندن حدور و کذلک * انداختن
تنگ سال کسی را به فرودستی یقال
حدرتهم السنة
(ن ک) حدر حدرا وحدارة)
فربه درشت و گرد اندام گردید * ونیز

حَدَر) بر گوشت شدن چشم خانه
(احدَوْدَبَهُ) ریشه جامه اندرون
کرده دوختن آن را * و نیز احدار
آماس کردن اندام از زخم چوب و
آماسانیدن لازم و متعدی و برتافتن رشیمه
جامه چنانچه در گلیمها کنند
(تحدیر) آماس کردن اندام از
زخم چوب و شتاب با بانگ نماز گفتن
(تحدّر) فرود آمد یقال تحدّر الماء
عن السحاب والدمع من العین
(منحدَر) بفتح دال جائی که از آنجا
فرود روند و منحُدر بضم دال و
منحُدُر بضم حا و دال نیز آمده
(انحدر جلده) آماسید پوست
وی * و نیز انحدار) بنشیب
فرود آمدن
(تحادُر) ریختن و افتادن و منه
حدیث الاستسقاء رأیت المطر یتحادَرُ
علی لحیته ای ینزل و یقطر

ح د ر ج

(ما بالدار من حدرج) بالفتح
نیست در خانه کسی
(حِدِرجان) بالکسر کوتاه بالا و نیز
اعلام است
(محدرج) مبنیا للمفعول الملس

تافته تازیانه
(حدرجه) استوار تافتن آن را

ح د ر د

(حدرد) بالفتح کوتاه بالا * و ابو
حدرد الاسلمی) صحابی است
ولم یجئ فعلع بتکریر العین غیره

ح د ر س

(حدرس) کجعفر نام مردی

ح د س

(حدس) محرکه لغتی است در عدس
و آن قومی بود در زمان سلیمان
علیه السلام که بر استران درشتی
کردندی و استران بشنیدن ذکر ایشان
گریختندی حتی که لفظ حدس کلمه
زجر گردید * و بنو حدس) بطنی
است کلان از عرب
(وکیع بن حُدُس یا عُدُس)
بضمتین فیهما تابعی است
(حِداس) بالکسر غایت اقصای
هر چیز یقال بلغت به الحداس
ای الغایة التی یجری الیها
(محدس) کمجلس مطلب
(ن ص) حدس فی لبة البعیر
حدسا) بالفتح کارد در سینه شتر
زد * وحدست بسهم) تیر زدم

وحدس لهم بمطفئة الرضف)
ذبح کرد برای ایشان گوسپند لاغر که
خاموش گرداند آتش را و پخته نشود *
و نیز حدس) بگمان سخن گفتن
و دانستن امور بتخمین و توهم و آهنگ
کردن و با سیر نمودن یقال حدستُهُ
برجلی ای وطئته * و غلبه کردن
و افگندن و شتافتن و بی راهبر براهی
رفتن و رفتن بر طریقه مستمره و افگندن
گوسپند را برای ذبح و خوابانیدن شتر
(تحدّس الاخبار و عن الاخبار)
تفحص اخبار کرد

ح د ق

(حدق) بالتحریک بادنجان
(حدقة) محرکه سیاهه چشم حدق
و احداق و حداق جمع
(حدیقة) گنجینه مرغزار با درخت
حدائق جمع * ومنه قوله تعالی
وحدائق غلبا و بستان خرما و درختان
و هر حصار با دیوار از بستان و جز آن
و قطعه نخلستان اگرچه محاط نباشد
و دهی است از اعراض مدینه * و
حدیقة الرحمن) نام بستان
مسیلمه کذاب است که هرگاه وی
در آنجا کشته شد حدیقة الموت

موسوم گردید
(حُدَیقة) کجهینة موضعی است
مر بنی یربوع را
(حِندیقة) بکسر الفاء والعین
سیاهه چشم حندوقة کذلک
(ض) حدق القوم بالرجل
احاطه کردند مر او را * وحدق
الشیء) بنگریست بسوی آن و فی
الحدیث یحدقنی القوم بابصارهم
ای رمونی بحدقهم * وحدق المیت
حدوقا) گشاد و برهم زد چشمها را *
حدق فلانا) زد بر حدقه چشم فلان
(احداق) اگر چیزی در آمدن و
احاطه کردن و یعدی بالباء یقال
احدقوا به * واحدقت الروضة
حدیقه گشت مرغزار
(تحدیق) تیز نگریستن و گرد کسی
در آمدن و یعدی بالباء
(احدودقوا به) کاحتوشوا احاطه
کردند آن را

ح د ق ل

(حدقلة) گردانید چشم وقت
دیدن

ح د ل

(حدل) بالفتح مرد ناراست یقال

انه لحذل ای غیر عدل
(حِذل) بالکسر نیفهٔ ازار و بستنگاه
ازار و دور گردن
(حَذَل) محرکه راستی یکی از سرهای
برگشتهٔ کمان و یقال انه لحَذَلٌ
علیه ای جائر
(حَذَال) گلگف مردی که یک دوش
وی افراشته تر بود از دیگر حَذَالی
جمع
(حُذُل) بضمتین واره نی است
نی کران را حُضض نیز گویند
(حُذَال) کغراب المس و مهوار*
و قوسٌ حُذَالٌ کمانی که یکی از
سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد
و بنو حُذال یا بنو حُذال الله
قبیله است
(حَذَال) کسحاب درختی است
و موضعی است بتهام
(حَوذَل) کجوهر کپی نر
(حَوذَلة) پشته
(حُذَالی) کسکاری موضعی است
(حِذیَل) کحذیم کوتاه بالا
(حَذَلان) بالفتح کوتاه بالا
(ذات احذال) موضعی است
بصفرا که وادی است در راه مکه و

فی السیر بالجیم
(الحَذَل) کاحمد مردی که یک دوش
وی افراشته تر بود از دیگر و مردی
که کتف و گردن وی بسوی سینه
بیرون آمده باشد و مرد کژ گردن
حُذل کگتب جمع* و در یک جانب
راه رونده و هر حیوان که یک خصیه
داشته باشد و چند دست و نام نگی
و نام اسب لبید رض و ابن معنی صواب
بجیم است
(قوسٌ حَذلاء) کمانی که یکی از
سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد*
و رکیّةٌ حَذلاء مخالفةٌ عن
قصدها
(حُذیلاء) کرتیلاء موضعی است
(حُذُولة) بالضم راستی یکی از
سرهای برگشتهٔ کمان
(حُذَیلة) کجهینة نام مردی و محله
است بمدینه
(ض) حَذَلَ عَلَیه حَذلًا و
حُذُولًا میل کرد بر وی بستم* حَذَل
عن الامر حَذلًا میل کرد از کار
(س) حَذِلَ عَلیّ ستم کرد بر من
* و حَذِلَ الرجل یک دوش مرد
افراشته تر گردید از دیگر* و نیز حَذَل

محرکه نگریستن بگوشهٔ چشم
(قوسٌ مُحذَلَةٌ) کمانی که یکی از
سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد
(تحاذله) با یک دیگر دستان آوردن
و کشتی گرفتن
(تحاذلوا) با هم جور کردند* و نیز
تحاذُل گژ شدن بر کمان وقت
تیر زدن

ح د ل ق

(حَذلقة) کعلبطة حدقهٔ بزرگ
و چشم یقال اکل الذئب من الشاة
الحُذلقة قال ابو زید ای شیئا
من جسدها و ما ادری ما هو
و قال ابو الحسن اللحیانی هو العین
(حَذلَق) کصنوبر کوتاه گردن اندام
(حذلق الرجل حذلقةً گردانید
چشم وقت دیدن و تیز نگریست

ح د م

(حَذمُ النار) بالفتح و بحرکه سخت
احراق آتش و گرمی آن
(حَذمَة) بالتحریک آتش و آواز
آتش افروخته و آواز شکم یا آواز شکم مار
(حُذمَة) بالضم او کهمزة نام موضعی
(رقیل) حِذمَة کفرحة و همزة که
زود بجوش آینده

(احتذمت النار) برافروخته گردید
آتش* و احتذم الحرُّ سخت شد
گرما
(یومٌ محتذمٌ) روز سخت گرم
(احتذم علیه غیظًا) دندان سایید
بر وی از خشم* و احتذمت
النار زبانه زد آتش* و احتذم
النهار سخت گرم شد روز* احتذم
الدم بسیار سرخ گردید خون تا این
که مایل بسیاهی شد* دَمٌ محتذمٌ
نعت است از آن
(تحذّم علیه غیظًا) دندان سایید
بر وی از خشم

ح د و

(رجلٌ حذّاء) کشدّاد مرد زجر
کننده و راننده شتر بسرود
(احدیّة) بالضم نوعی از حُداست
احدوّة مثله یقال بینهم احدیّة
و احدُوّة
(حَوادی) ایها زیرا که تابع دستها اند
(حَدواء) بالفتح ممدودا باد شمال
و نام موضعی است
(حَدودی) موضعی است
(ن) حدا الابل و بالابل حَدوًا
و حِداء و حُداء بالضم و الکسر

ممدود گاز جبر کرد و راند شتران را بسرود و آواز و مذکور است در (دَدْیَ دَیَجُلُ حَادٍ) کقاض نعت ست از آن و رُبَّما قیل للحمار اِذا قَدَّمَ اَتَانَه حَادٍ * و (حَدَا الحمارُ اُتَانَهُ) راند آنرا * و (حَدَا الاُعَلِیَة) برانگیخت او را بران * (وحَدَا اللَّیْلُ النَّهَارَ) تابع گردید شب روز را

(اِحْتَدَی اللَّیْلُ النَّهَارَ) بمعنے حَدَا اللَّیْلُ النَّهَارَ است

(تَحَادَتِ الاِبلُ) راند بعض شتر مر بعض را

ح د ي

(حَدَیَ الدَّهْرِ) بالفتح همیشه یقال لاافعله حَدَیَ الدَّهْرِ

(حُدَیّ) کسُمَیّ نام مردے

(حُدَیّا) بالضم وفتح الدال منازعت و مباراة و یکے از مردم و یقال اَنَا حُدَیّاك اُبْرُزْلِی وَحُدَك

(س) حَدِیَ بالمکان حَدًی) پیوسته ماند در مکان و نگذاشت آن را

(اَحْدَیٰ) قصد کرد چیزے را

(تَحَدَّاه) قصد کرد آن را * و نیز

(تَحَدِّی) برابری کردن در کاری و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن یقال تَحَدَّیْتُ فلاناً ای بَارَیْتُهُ فی فِعْلٍ وَنَازَعْتُهُ الغَلَبَة

باب الحاء فصل الذال

ح ذ ذ

(حَذّ) بالفتح بریدن از بیخ والفعل من نصر

(حَذَذ) بالتحریک کوتاهی دم و یکے آن و نوعی از تصرفات عروض ست و آن افگندن وتد مجموع باشد از آخر رکن بحر کامل پس در متفاعلن متفا ماند و آنرا منقول سازند به فعلن بتحریک العین

(حُذَّة) بالضم پاره از گوشت

(اَحَذّ) سبک دست و لاغر نزار و کار زشت و سخت حُذّ بالضم جمع * و شتر تیز رو که روز پنجم آب خورد و بحر کامل که دران تصرف حَذَذ کرده باشند * و بعیرٌ اَحَذّ) شتر سبک دم و کوتاه دم (حَذَّاء) تیز رو و گذران که تا بن چیزے در او نتوانند و منه الحدیث ان الدنیا آذنت بصرم وولّت حَذَّاء و قصیده که دران تصرف حَذَذ کرده باشند و قصیده جید بی عیب از لغات اضداد است حُذّ جمع * و (یمینٌ حَذَّاء) سوگندی که بسرعت خورند یا سوگندے که بدان حق صاحب خود را باطل گردانند * و (رَحِمٌ حَذَّاء) رحم که صلهٔ آن بجاے نیارند * وقطاةٌ حَذَّاء) آنکه دمش سبک و پرهاے آن اندک باشند * و یَدٌ حَذَّاء) دست کوتاه و کذلک لِحیةٌ حَذَّاء

(قَرَبٌ حَذْحَاذٌ) کحداح قرب سریع و شتاب

ح ذ ر

(حَذَر) بالتحریک بیم و پرهیز و بکسر (وَاَبُو حَذَر) حربا که آفتاب پرست باشد * وحَذَرَكَ زَیْدًا) یعنی دور دار خود را از زید

(حَذِر) کلتف و نَدُس و بیدار با پرهیز و ترسنده حَذِرُوْنَ وَحَذَارَی جمع

(ذُو حَذَارٍ) کغراب از قبیلهٔ الیمان بن مالک است * و رَبیعة بن حُذَار) جوان مردی بوده است * وحَبِیبَة بنت عبد العزّی بن حذار) شاعره بوده * و ربیعة اسدی ابن حذار) یا ان کتاب است از حکام عرب بوده در جاهلیت

(حَذَارِ حَذَارِ) کقطام و قد یُنوّن الثانی یعنے پرهیز کن

(حَذَارَیْكَ زَیْدًا) دور دار خود را از زید

(حُذَارِیَات) بالضم تحذیر کنندگان و انذار نمایندگان

(حُذْران) کعثمان از اعلام ست

(رَجُلٌ حِذْرِیَانٌ) بکسر الحاء والراء مرد بیدار سخت با ترس و پرهیز

(حِذْرِیَاء) بالکسر شتیه زمین سخت

(حُذُرّی) بضمتین وتشدید الراء مقصود را باطل

(حَذِیر) کامیر ترساننده و پرهیز گوئنده از چیزی یقال اَنَا حَذِیرٌ منه ای اُحَذِّرُكُمُ

(حُذَیْر) کزبیر از اعلام ست

(هُوَ ابن اَحْذَار) او هوشیار و پرهیز است

(حَاذُوْرَة) مرد بیدار با پرهیز و

(حِذْرِیَة) کهبریة قطعهٔ زمین سخت حَذَارِی جمع * و حرّه است مر سلیم را و بشتهٔ زمین سخت یا گردن خروس حَذَارِی و حَذَارٍ جمع

(مَحْذُوْر) امر مخوف

(مَحْذُوْرَة) ترس و بلا که از آن

کنندهٔ جنگ ؛ و ابو مَحْذُورَه) سمرة
بن معیر که موذن آن حضرت است صلی الله
علیه وسلم
عُمَو بن محمد بن علی بن حَنْذَر)
محدث است کذا ضبطه ابن
عساکر
(س) حَذِرَ مِنْهُ حَذَرًا محرکه
وبالکسر و مَحْذُورَةً) پرهیز کرد
ازان و ترسید ؛ و حاذر) نعت است
ازان
(حَذَّرَهُ تَحْذِيرًا) ترسانید او را
(اِحْتِذَار) پرهیز کردن
(اِحْذَارَّ) کا حمار در خشم شد
(مُحَاذَرَة و حِذَار) با یکدیگر
تخویف نمودن

ح ذ ر ف

(اُمّ حِذْرِف) کزبرج گفتار
(حَذْرَفُوت) کعنکبوت چیدهٔ ناخن
و یقال مَالَهُ حَذْرَفُوتٌ یعنی ندارد
چیزی و کذلک مَا یملك حَذْرَفُوتًا
(مُحْذَرِف) بفتح الراء چیزی مستوی مانند
سم اسب خر و گاو و گوسپند و آهو وغیره و
آوند پر و مملو

ح ذ ر ق

(حُذُرَّقَة) بضم الحاء و الراء و تشدید القاف

نوعی از قلیه که انرا خَزِيرَة نیز گویند

ح ذ ر م

(حُذَارِمَة) بالضم بسیار گوی
(حَذْرَمَة) بسیار گوئی

ح ذ ف

(حَذَف) بالتحریک سیاه از بطها
خرد یا مرغی است و نوعی از گوسپندان
سیاه ریزه بی دم و گوش از
گوسپندان حجاز و جُرَش و زاغ خرد
که از اخورند حَذَفَة یکی ؛ و
حَذَفُ الحَبّ) ورق آن
(حَذْفَة) بالفتح معرفة نام اسب
خالد بن جعفر
(حُذَفَة) کهمزة زن کوتاه بالا
(حُذَافَة) بالضم چیزی که از پوست
و جز آن انداخته شود و یقال مافی
رَحْلِهِ حُذَافَةٌ یعنی نیست در پالان وی
چیزی از طعام و اَکَلَ الطَّعَامَ فَمَا تَرَكَ
منه حُذَافَةً یعنی چیزی بدر ریختی است
از قضاعه از ان اند محمد حذافی و سحق
حذافی پسران یوسف
(حُذَيْفَة بن اَسِيد) کجهینة و حُذَيْفَة
بن اُوس و حذیفه) بن عبیه و حُذَيْفَة
بن الیمان حسبل و حُذَيْفَة ازدی و
حُذَيْفَة بارقی) صحابیان اند

(اُذُنٌ حَذْفَاء) بالفتح گوش حذف
کرده و انداخته شده
(حُذْفَاء) کشرکا سیرت و طریقه
یقال هم علی حُذْفَاءِ اَبِيهِم
(حَذَّافَة) بالفتح مشددة حلقه
دبر
(مَحْذُوف) خیك و در اصطلاح
عروضیان رکنی که از آخر آن سبب
خفیف افکنده شده باشد مانند فعو از فعولن
و فاعلا از فاعلاتن و مانند آن ؛ و فرس
مَحْذُوفُ الذَّنَب) اسب دم بریده
(ض) حَذَفَهُ) انداخت آن را و
حَذَفَ مِنْ ذَنَبِ الفَرَسِ) گرفت
موئی از دم اسب و بر کند ازان ؛ و حذفه
بالعَصَا) انداخت آن را بعصا ؛ و
حَذَفَ فِي مِشْيَتِهِ) جنبانید سرین
و کتف را در رفتن یا کام نزدیک نهاد
؛ و حَذَفَ فُلَانًا بِجَائِزَةٍ) صله
داد او را ؛ و حَذَفَ السَّلَامَ)
سبك و مختصر داد سلام و دراز نکرد ؛
و نیز حَذْف) انداختن حرفی از کلمه
و پاره از سر انداختن بزخم شمشیر و تیر
یقال حَذَفَ رَأْسَهُ بالسَّيْفِ و چیزی
سوی کسی انداختن
(حَذَّفَهُ تَحْذِيفًا) آماده و نیکو کرد

آن را ؛ و تَحْذِيفُ الشَّعْر) تطریره
و تسویته و هو ان تاخذ من نواحیه
حتی یستوی

ح ذ ف ر

حِذْفَار) بالکسر سوی و کرانه حَذَافِير
جمع ؛ و اخذه بِحِذْفَارِه) گرفت تمام
از او و نگذاشت از ان چیزی
(حُذْفُور) کعصفور کرانه و سوی و
شریف و جماعت کثیره حَذَافِير
جمع ؛ و اَخَذَهُ بِحُذْفُورِهِ) بمعنی
اَخَذَهُ بِحِذْفَارِهِ است
حَذَافِير) مردان آماده جنگ ؛
و اشْدُدْ حَذَافِيرَكَ) یعنی آماده شو
؛ و اَخَذَهُ بِحَذَافِيرِهِ) ای باسره
او بجوانبه او باعالیه
(حَذْفَرَهُ) پر کرد آن را و
مملو گردانید

ح ذ ق

(حِذْقَة) بالکسر پاره حِذَاق
ککتاب و غراب جمع ؛ یقال ترکت
الحَبْلَ حِذَاقًا یعنی پاره پاره و حبل اَحْذَاق
(یَوْمُ حِذَاقِ الصَّبِيّ) بالکسر روز
ختم کردن کودک
(حَاذِق) کصاحب زیرک و ماهر
در کار ؛ و فلانٌ فی صَنْعَتِهِ حاذِقٌ

ح ۱

بأذِقٌ اتباع ست
(حُذَاقَة) کثمامه نام جد ابی دُوَاد
ویدر بطنی ست از ایاد و وَمَا عِنْدَهُ
حُذَاقَةٌ) نیست نزد وی چیزی از
طعام
(حُذَاقِی) کغرابی خرکره و منه
الحدیث خَرَجَ علی الصَّعْدَة یتبعها
حُذَاقِی و مرد فصیح و کار دانیر کرده
شده و محمد حُذَاقِی و اسحق حُذَاقی
و حُذَاقی بن حُمَید بن حُذَاقی
محدثان اند
(ض) حَذَقَ الشَّیءَ حِذَاقَةً و
حِذْقًا) برید انرا یا کشید انرا برای
بریدن بداس مانند آن و حَذِیق
و مَحْذُوق) نعت ست ازان و
حَذَقَ الخَلُّ حُذُوقًا و حَذْقًا) بکسر
سخت ترش گردید سرکه و حَذَقَ الرِّبَاطُ
یَدَ الشَّاةِ) نشان گذاشت رسن در دست
گوسپند و حَذَقَ الخَلُّ فَاهُ)
برید و گزید تیزی و ترشی سرکه
دهن او را
(ض س) حَذَقَ الصَّبِیُّ القُرآنَ
او العمل حِذْقًا و حَذَاقًا و حِذَاقَةً
بکسر الکل آموخت قرآن را یا کار را و
زیرک شد دران یا حِذَاقَة بالکسر اسم
مصدر ست
(تَحَذَّقَ) خود را حاذق و زیرک
نمودن بی آنکه باشد
(اِنْحَذَقَ) پاره پاره گردید

ح ذ ل

(حَذْل) بالفتح میل یقال حَذْلُكَ
مع فلانٍ ای مَیلُكَ
(حِذْل) بالکسر اصل و باری که
ازان گرانبار روند
(حُذْل) بالضم اصل و کرانه پیراهن
و ازار و یقال هو فی حُذْلِ اُمِّه ای فی
حِجْرِهَا و سفل میان بند و سفل نیفه ازار
حُذْلَة کذلك فیهما
(حَذَل) محرکه نوعی از چوب و ازان
نان سازند و کرانه دامن پیراهن و
آماس و سرخی چشم با روانی آب
(حُذَل) کصرد اصل و نیفه شلوار
و کرانه دامن پیراهن
(حُذَال) کسحاب مورچگان
(حَذَالَة) کسحابه نام زنی
(حِذَال) ککتاب زعفران هندی
که در گل انار باشد
(حُذَال) کسحاب و غراب آب سرخ
که از درخت طلح بیرون آید یا چیزی
ست در درخت طلح مشابه صمغ و
چیزی ست که از بیخ سلم بیرون آید
و انرا در شیر افکنند و بخورند
(حُذَالَة) کثمامه کرانه دامن
پیراهن و نوعی از صمغ سرخ ست و
ریزه گاه و هر چیز بلایه
(حُذْبُلَاء) کرتیلاء موضعی ست
(س) حَذِلَتْ عَيْنُهُ حَذَلًا)
بالتحریک افتاد مژه چشم او و روان
گردید آب ازان و سرخ شد و دمید
جای مژه و عَيْنٌ حَاذِلَةٌ) کصاحبة
نعت ست ازان
(اَحْذَلَ البُكَاءُ العَيْنَ) حاذله
گردانید گریه چشم را و کذلك اَحْذَلَ
الحَرُّ العَيْنَ
(تَحَذَّلَ عَلَيْهِ) مهربان گردید
بروی و ترسید برای وی
(حَوْذَلَة) کج شدن سبل شتر

ح ذ ل ق

(حُذَلِقَة) کعلبطة لغتی ست در
حُذَلِقَة بدال مهمله و مذکور شد
(حِذْلَاق) بالکسر محدود و تیز
(حَذْلَقَ) حذاقت خود ظاهر کرد و
لاف زد در حذاقت و حاذق نیست و
حَذْلَقَ الشَّیءَ) گرفت آن را
(تَحَذْلَقَ) بمعنی حَذْلَقَ ست و
مُتَحَذْلِق) نعت ست ازان

ح ذ ل م

(حَذْلَم) کجعفر کوتاه کرد اندام
استوار خلقت و تَمِیم بن حَذْلَم)
تابعی ست
(حُذْلُوم) کزنبور سبک شتابرو
(حَذْلَمَ حَذْلَمَةً) شتافت یقال
مَرَّ یُحَذْلِمُ اِذَا مَرَّ کَانَّهُ یَتَدَحْرَجُ و
و حَذْلَمَ فَرَسَهُ) نیکو کرد اسپ را و
حَذْلَمَ العُودَ) تراشید چوب را و تیز
گردانید و حَذْلَمَ سِقَاءَهُ) پر
گردانید انرا
(تَحَذْلَمَ) شتافت و مر یَتَحَذْلَمُ)
ادب پذیرفت و دانا گردید

ح ذ م

(حَذَم) محرکه طیران مرغ پریده
(حُذُم) بضمتین خرگوشهای چابک
و دزدان دانا و ماهر در دزدی
(حُذَم) کصرد مرد کوتاه که کام
نزدیک گذارد
(حُذَمَة) کهمزه نام اسپی و کوتاه که
کام نزدیک گذارد یستوی فیه المذکر و المؤنث
(حَذِم) ککتف برنده
(حِذَام) کغراب ست کاهل یقال

ج

اشتری عبداً حذاماً للمشی ای
بطیئاً کسلان
(حذام) کقطام وسحاب نام زنی
(حذیم) کدریم برنده و دانای
ماهر در کار و موضعی ست بنجد و نام
مردی متطبب از تیم رباب ؛ و حذیم
سعدی بن عمرو ؛ و حذیم بن حنیفة
بن حذیم ؛ و پدر وی حنیفة ؛ و
پسرش حنظلة بن حذیم صحابیان
اند ؛ وسلم بن حذیم ؛ و تمیم
بن حذیم) و آن غیر تمیم بن حذلم
ست تابعیان اند
(حذمان) بالتحریک تیز رفتن
و سست روی از لغات اضداد ست
(حذیمة بن یربوع بن غیظ
بن مرة) بر وزن سفینة ست
(ص) حذمه حذماً) برید آن را
بازود برید ازاء و سیف حذیم
کامیر نعت ست از آن ؛ و حذم
فی قراءته و غیرها) بشتاب خواند
و نیز حذم) سبک رفتن
(انحذم) بریده گردید

ح ذ م ر

(حذمر) بالکسر کوتاه بالا
(اخذه بحذامیره) گرفت تمام
آن را و کند نشست از آن چیزی

ح ذ ن

(حذن) بالضم نیفه ازار و کرانه
پیراهن ومنه الحدیث من دخل
حائطاً فلیأکل منه غیر آخذ فی
حذنه شیئاً
(حذنة) کعتلة کوتاه و مرد خورد
گوش و شتری که در خردسالی سواری
در آمده تا این که سمکش کلان گردید
و کوهانش رفته باشد و موضعی ست
نزدیک عامه ؛ و حذنان) دو کرانه
فرج زن و دو خصیه و دو گوش

ح ذ و

(حذو) بالفتح مقابل و برابر
یقال داره حذو داره مرفوعاً
و منصوباً والحذو فی العروض حرکة
ما قبل الردف
(حذوة) بالکسر بخش و پاره
گوشت و مقابل و برابر یقال هو حذوتک
و داری حذوة داره
(حذوة) بالضم مقابل یقال
داره حذوة داره و پاره گوشت
(حذة) کهبه مقابل برابر یقال
داری حذة داره و هو حذتک
(حذوة) شلهٔ چرم پاره که وقت
چرم بریدن کفش گران بر آید و بیش
آنها جمع گردد
(حذاء) بالکسر مقابل برابر یقال
هو حذاءک
(حذاء) کشداد کفشگر حذاؤن
جمع
(ن) حذا النعل حذواً و حذاءً
اندازه کرد کفش را و برید ؛ و حذا
النعل بالنعل) برابر کرد کفش را با
کفش و کذلک حذ القذة بالقذة
و حذا لی نعلاً) ساخت برای من
نعل ؛ و حذا الرجل نعلاً) کفش
در پای مرد کرد ؛ و حذا التراب
فی وجوههم) پاشید خاک در روی
آنها ؛ و حذا الخل لسانه) گزید
تیزی سرکه زبان او را و کذلک
حذا الشراب لسانه ؛ و حذا زیداً
عطا داد زید را ؛ و نیز حذو) در
برابر کسی نشستن و در برابر چیزی افتادن
یقال حذا حذو زید اذا فعل فعله
؛ و حذوته) ای قعدت بحذائه
(احذاه النعل) کفش در پای وی
کرد ؛ و احذی زیداً) عطا داد
زید را
(احتذی مثاله) بر نهاد وی کار کرد
و نیز احتذاء) نعلین در پای کردن
و بکسی پی بردن
(حاذاه محاذاة و حذاءً) مقابل
شد او را و در برابر وی افتاد
(استحذاه استحذاءً) نعلین
خواست از وی

ح ذ ی

(حذی) بالکسر درختی ست
(حذیة) بالکسر پاره گوشت دراز
بریده و بهره از غنیمت و پاره از
هر چیزی و فی الحدیث انها لطه (؟)
حذیة منی ؛ و جاء احذیتین)
ای کل منهما الی جنب الآخر
(حذیة) بالضم پاره گوشت
لغتی ست در حذوة
(حذایة) کثمامه بهره از غنیمت
(حذاء) بالکسر ممدوداً نعل و
سپل شتر و سم اسپ و خران
(حذیا) بالضم بهره از غنیمت و صله
(حذیا) بالضم و فتح الذال مزد کافی
و بهره از غنیمت ؛ و هو حذیاک)
او مقابل و برابر تست ؛ و اخذه
بین الحذیا و الخلسة) ای
بین الهبة و الاستلاب
(حذیة) کغنیة پشته سنگی ست

ج ١

نزدیک مکه و بهرهٔ غنیمت و عطیه
(حَیْذَوَان) بالفتح مرغی ست که
او را ساق حر بیز گویند
(مِحْذَاء) بالکسر بسیار غیبت کننده
(ض) حَذَی اللَّبَنُ وغَیْرُهُ
لِسَانَهُ حذیًا) بالفتح گزید تیزی
شیر و جز آن زبان او را ، و اَحْذَی
الْإِهَابَ) بسیار درانید پوست را
، و حَذَی یَدَهُ بِالسِّکِّینِ) برید دست
را بکارد و کذلک حَذَتِ السَّفرة النعل
، و حَذَی فلانًا بِلِسَانِهِ) غیبت
کرد فلان را
(س) حَذِیَتِ الشَّاةُ حَذًی)
مبتلا بدرد شکم شد گوسپند از انقطاع
سلا در شکم
(اَحْذَاهُ) داد او را بهره از غنیمت
(تَحَاذَی القَوْمُ فِیمَا بَیْنَهُمْ) بخش
کردند میان خودها
(اِسْتِحْذَاهُ) عطیه خواست از وی

باب الحاء فصل الراء

ح ر ب

(حَرْب) بالفتح کارزار مونث ست
وگاه مذکر آید حُرُوب جمع و حُرَیْب
بدون ها مصغر آن ، و دشمن جنگی
یقال رجل حَرْبٌ یَسْتَوِی فِیهِ الذکر
والانثی والجمع الواحد ، و ابن
الحرب) مرد کارزاری ، و دارُ الحرب
بلاد مشرکانی که صلح میان مسلمانان
و ایشان نباشد ، و حَرْبِیّ) منسوب است
بآن ، و وَحْشِیّ بن حَرْب) حبشی
صحابی ست کشت حمزه را بجاهلیت
در جنگ احد و مسیلمه کذاب را در
اسلام ، و حَرْب بن حَادِث
مُحَادِبی) تابعی ست و علی
بن احمد و معاویه اولاد حرب و حرب
بن عبد الله و حرب بن قیس و حرب
بن خالد و حرب بن شداد و حرب
بن شریح و حرب بن زهیر و حرب بن
ابی العالیه و حرب بن صبیح صاحب
الاعمیه و حرب بن میمون ابو الخطاب
حرب بن میمون محدثان اند قال
مجد الدین وهذا احما وهم فیه
البُخَارِیّ و مُسْلِم یجعلاهما واحدا
(حَرْبَة) بالفتح آلت جنگ و چوب
دستی و تازیانه حِرَاب جمع ، و فساد
دین و نیزه زنی و سلب مال کسی ، و بدون
الف و لام موضعی ست ببلاد هذیل یا
بشام و نام روز جمعه حَرْبَات و
حَرَبَات جمع
(حَرْبِیَّة) منسوبات محله ست ببغداد
بناها حرب بن عبد الله الراوندی
قَائِدُ للْمَنْصُورِ
(حُرْب بن مَظَّة) کزفر از قبیله
مذحج ست و سوای آن حرب دیگر
نیامده
(رَجُلٌ حَرِبٌ) ککتف مرد بسیار
جنگ آور دلیر ، و اَسَدٌ حَرِبٌ)
شیر خشمناک
(حَرَب) بالتحریک شکوفه خرما که
از غنچه پدید آید حَرَبَة یکی ، و
(اَحْرَبَا و اَحْرَابِی) کلمه تاسف و
تلهف ست مانند یا اسفی الاصل
اِنَّهُ لَمَّا مَاتَ حَرْبُ بن اُمَیَّةَ قَالُوا
وَاحَرْبَا ثُمَّ ثَقَّلُوا فَقَالُوا وَاحَرَبَاه
مُشْتَقٌّ من حَرَبَهُ ای سَلَبَهُ
(حِرْبَة) بالکسر هیات کارزار
(حُرْبَة) بالضم خنوری ست مانند جوال
و غراره و توشه دان شبان
(حَادِث حَرَّاب) کشداد نام یکی از
بادشاهان کنده ، و عُتْبَة بن
الحَرَّاب) شاعر ست
(حَرَابَة) ککتابة اصحاب آلات
جنگ
(حَرْیَب) کامیر کسیکه مال او ربوده
باشند حَرْبَی و حُرَبَاء جمع
حَرِیبَةُ الرَّجُل) مال سلوبه مرد
یا مال که بدان زندگانی نماید حَرَائِب
جمع
(حِرْبَاء) بالکسر میخهای زره یا سر
میخها در حلقه زره و پشت و گوشت
پشت یا تندی مهرهٔ پشت و زمین
درشت و نرا ام حبین یا کربسه آفتاب
پرست یُدَوِّرُ مع الشَّمْسِ کَیْفَ
دَارَتْ یَتَلَوَّنُ بِحَرِّهَا حِرْبَاءَة مونث
، و فُلَانٌ یَتَلَوَّنُ تَلَوُّنَ الحِرْبَاءِ) مثل است
در حق آن کس گویند که بر هیچ یک
حالت ثبات ندارد و حَرَابِیّ جمع
(حَرْبَی) کسکری دهی ست و شهری
ست ببغداد
(حَادِب) کصاحب معرفه موضعی
ست بحوران شام
(رَجُلٌ مِحْرَبٌ) کمنبر مرد بسیار
جنگ آور و دلیر ، و قَوْمٌ مِحْرَبَةٌ)
کذلک
(مِحْرَاب) بالکسر برواره و پیشگاه
مجلس و شریف ترین جای نشیمن و
نهادن گاه امام در مسجد و جای
نشستن بادشاهان که از مردمان دور و
ممتاز باشند بتیه و گردن ستور مَحَادِیب
جمع ، و مَحَادِیب بَنِی اِسْرَائِیل)

مسجدهای که بنی اسرائیلیان در آن نشستند و رجل محراب بمعنی رجل محرب است

(ن) حربه حربا) محرکه ربود مال اورا و بی چیز گردانید و محروب نعت مذکرست ازان وهی بالهاء

(س) حرب الرجل حربا بالتحریک سخت خشمگین شد مرد و حرب) ککتف نعت است ازان حربی جمع

(احرب النخل) شگوفه آورد خرما بن و واحرب فلانا) دلالت کرد فلان را بر تاراج مال دشمن و واحرب الحرب) برانگیخت جنگ را

(محرب) کمعظم شیر که اسد باشد

(حربه تحریبا) بخشم آورد اورا و حرب السنان) تیز کرد سنان را و حربه) شگوفه خرما خورانید او را و نیز تحریب) براغلانیدن

(متحرب) مبنیا للفاعل شیر که اسد باشد

(محارب) بالضم قبیله است از فهر

(محاربة وحراب) بایکدیگر جنگ کردن

(تحارب) بمعنی محاربه است

(احتراب) بایکدیگر کارزار کردن

وربودن یکی مال دیگری را

(ارض محربئة) زمین حرباکل

(احرنبی احرنباءا) کاسلنقی آماده خشم و بدی گردید

ح ر ب ء

(احرنباء) کاحرنجم آماده خشم و بدی گردید

ح ر ب ث

(حربث) کعصفر از نباتهای زمین ذم است یقال اطیب الغنم لبنا ما اکل الحربث حرابث جمع

ح ر ب ج

(حربج) کعصفر سطبر زخم حرباج بالکسر مثله

ح ر ب ش

(حربش بن تمیش) بالکسر مردی است از قبیله بنی اسد بن خزیمة و مردی ست از قبیله بنی عنبر و عجوز حربش زن گنده پیر درشت و نیز حربش و حربشة) بکسر هما و قد تشدد باؤ هما فیقال حربش و حربشة افعی یا افعی بزرگ یا افعی که در رفتن وی آواز درشت بر آید

(حربیش) کقندیل خشن و درشت

ح ر ب ص

(حربصیصة) بالفتح نوعی است از زیور و ما علیه حربصیصة) یعنی نیست بر وی هیچ یک زیور و مذکور در ح ر ب ص

(حربص الارض) آب باری کرد زمین را

ح ر ب ط

(حربظ القوس حرباظا) بالکسر سخت زه کرد کمان را

ح ر ت

(حرت) بالفتح آواز گیاه حاشیدن ستور

(حرتة) بالضم تیزی طعم خردل و تندی آن در بینی

(رجل حرتة) کهمزة مرد بسیار خوار

(حرات) کسحاب آواز افروخته شدن آتش

(حوریت) بالفتح موضعی است ولا نظیر لها

(محروت) بیخ انجدان که در خت انگوزه باشد

(ن) حرته حرتا) بالفتح نیک مالید آنرا و نیز حرت) گرد برید چیزی را مانند بادریسن

(س) حرت) بدخوی گردید

ح ر ت ك

(حرتك) کجعفر باریک جسم و نزار

ح ر ث

(حرث) بالفتح راه کوفته بسم ستور و بن زره خرو کشت قال الله تعالی والمراة حرث زوجها لانها مزرع ولده و حروث جمع و ثواب قال الله تعالی من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه ای ثواب عمله بتضعیف الحسنات

(حرث) کصرد زینی است و و ذو حرث) مردی ست از قبیله حمیر و ممنوعا لقب ابن حجر و لقب ابن حارث رعینی جاهلی

(حرثان) بالضم از اعلام است

(حرثة) بالضم سوفار کمان که زه در ان باشد و سوفار تیره

(حارث) کصاحب شیر که اسد باشد ابو الحارث مثله و دقله کوه جولان که بحوران شام است و حارثان) حارث بن ظالم بن جذیمة حارث بن عوف بن ابی حارثة و از قبیله باهله حارث بن قتیبة و حارث بن سهم و بلحارث) بمعنی بنی حارث بن کعب است وهذا من شواذ التخفیف و کذلك یفعلون فی کل قبیلة تظهر فیها لام

ج ١

المعرفة مثل بلعنبر وغیره فاما اذالم
تظهراللام فلایکون ذلك
(حَارِثَة) از اعلام ست ٭ وبَنُو
حَارِثَة) قبیله ست ٭ حَارِثِیّ)
منسوب ست بآن وحَارِثِیُّون بسیارند
(حَارِثِیَّة) منسوبا موضعی ست بجانب
عرب ازان موضع ست قاضی
القضاة سعدالدین مسعود حارثی پسر
حارث بن مالک بن عبدان
(حُوَیْرِث) مصغر از اعلام ست ٭
وَابُو الحُوَیْرِث) ویقال لَهُ اَبُو الحُوَیْرِثَة
عبدالرحمن بن معاویه محدث ست
(حِرَاث) ککتاب تیر تمام ناتراشیده
وبیخ پیکان اَحْرِثَة جمع ٭ ورفتن
جای چله در سوفار و تیر
(حُرَاث) کسحاب سوفار کمان که
چله دران باشد
(حَرَّاث) کشداد از اعلام ست
وکشاورز
(حُرَیث) کزبیر از اعلام ست
(محمد بخاری بن احمد بن حُرَیث
کامیر محدث ست
(حَرائِث) مکاسب حَرِیثَه یکی ومنه
الحدیث اخرجوا الی معایشکم
وحرائثکم ٭ وشتر لاغر شده بسفر

(مِحْرَث) کمنبر آتش گاو
(مِحْرَاث) کمحراب آتش گاو ٭ و
مِحْرَاث الحَرْب) انچه جنگ برانگیزد
(ن ض) حَرَثَ الدَّابَّة حَرْثاً)
بالفتح لاغر کرد ستور را از بسیاری
راندن ٭ وحَرَثَ الاَرْض) شیار
کرد زمین را برای زراعت ٭ ونیز
حَرْث) کسب کردن وورزیدن
واندوختن مال وجمع کردن متاع جهان
وبمبالغه گاییدن وکشت کردن و
سوزانیدن آتش وکاویدن ودرس
کردن قرآن ومنه الحدیث احرثوا
هٰذَا القرآن ای فتشوه وتوروه
٭ وفقه آموختن وساختن سوفار در کمان
(اَحْرَثَ الدَّابَّة) لاغر کرد ستور را
از بسیاری راندن بسواری
(مُحَرَّث) کمعظم از اعلام ست
(اِحْتَرَثَ احْتِرَاثاً) کشت کرد
وکسب نمود

ح ر ج

(حَرَج) بالتحریک جای تنگ
بسیار درخت که ماشیه بدان رسیدن
نتواند وتنگی وگناه وسختی یقال
(حَرِجَ علیه) وناقه لاغر باریک
وناقه دراز بر روی زمین وجهاز

چوب بسته که مرده بر وی نهند
وآن طریقه گبران باشد وحرمت
وناقه که از نر دور دارند وبران
سوار نشوند تا فربه گردد
(حَرَجَة) محرکه درختستان و
گروهی از شتران حَرَج وحَرَجَات
وحِرَاج جمع
(حِرْج) بالکسر گناه ورسنها
که برای صید در ندکان نصب کنند جاهل
که بر طناب اندازند تا خشک شود حِرَاج
بالکسر جمع ٭ وگوش ماهی که برای
دفع چشم بد در گلو آویزند وقلاده
سگ اَحْرَاج جمع ٭ وانچه بسگ
شکاری دهند از صید ویقال لَئِنْ
عَلَیْكَ حِرْج ای حَرَجٌ ٭ وحِرْجان
دو مرد اند اِسْمُ اَحَدِهِمَا حِرْجٌ
وَهُوَ مِنْ بَنِي عَمْرِو بْنِ الحَارِثِ
وَلَمْ یُذْکَرِ اسْمُ الاٰخَر
(حَرِج) ککتف جای نیک تنگ
ومرد گناهکار وآنکه از کارزار
رو نگرداند
(حُرْج) بالضم نام موضعی بمعنی
حُرْجُوج ست
(حُرْجَة) بالضم دلو خرد
(حَارِج) کصاحب مرد گناه کار

وموضعی ست بدین معنی بدون
الف ولام آید
(حِرَاج الظَّلْمَاء) بالکسر تاریکی
در تاریکی
(حَرِیْج) کامیر نام جد سمرة بن
جندب
(لَیْلَةٌ مِحْرَاجٌ) کمحراب شب بسیار
سرد
(حُرْجُوج) بالضم وتکریر الجیم ناقه
فربه ودراز بر روی زمین وناقه
سخت یا لاغر باریک شده حُرْجُج
بدون الواو وکذلک حَرَاجِیج جمع و
باد سرد وتند که بی هم وزد
(س) حَرِجَ عَلَی حَرَجاً) حرام شد
بر من ٭ وحَرِجَتِ العَیْنُ فِي الشَّيْءِ)
خیره شد چشم دران ٭ ونیز حَرَج تنگ
شدن یقال حَرِجَ صَدْرُهُ
(اَحْرَجَ الصَّلٰوة) حرام گردانید
نماز را وکذلك اَحْرَجَ الرَّجُلُ امرأتَهُ
بِتَطْلِیقَةٍ ٭ واَحْرَجْتُ فلاناً) در
گناه انداختم او را ٭ واحرجه الیه
مضطرب گردانید او را بسوی
آن
(کَلْبٌ مُحَرَّج) کمعظم سگی که در
قلاده مهره حرج در گردن وی کرده باشند

اج

(تحریج) تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی و سوگند غلیظ خوردن و حرام کردن
(تحرج) بزه مند شد و پرهیز کرد از گناه و توبه کرد و برآمد از تنگی

ح رج ف

(حرجف) کجعفر باد سرد که تند وزد و حراجف جمع

ح رج ل

(حرجل) کجعفر گروهی از اسپان
(حرجلة) گروهی از اسپان گروهی از ملخ و زمین بے آمیغ و لنگی
(حرجل) کعصفر مرد دراز بالا حراجیل جمع و شتاب رو
(حراجل) کعلابط دراز
(جاؤا حراجلة) آمدند اسپ سواره
(حراجلة) پیاده
(تحرجل) دراز شد و تمام کرد صف را در نماز و جز آن چپ و راست در دید یا حرجلة) دویدن نشاط و خرمی ست

ح رج م

(حرجم الابل حرجمة) بریکدیگر افکان بازگردانید شتران را
(احرنجم) مبنیا للمفعول عد بسیار
(احرنجمت الابل) بریکدیگر افتادند شتران در بازگشتن و کذلک احرنجم القوم و نیز احرنجام) انبوهی کردن و اراده کاری کرده باز ایستادن ازان

ح ر ح

(حر و حرة) فرج زن اصلها حرح بالکسر احراح و حرون جمع
(حری و حرحی) منسوب بدان فتفتح عین الفعل کما فتحوها فی النسبة الی ید و غد یدوی و غدوی وان شئت قلت حرح کتف کما قلت رجل ستة
(حرح) کتف مرد مولع بحره
(ف) حرح المرأة) زد بر فرج زن و امرأة محروحة) نعت ست ازان

ح ر د

(جرد) بالکسر پاره از کوهان و دوگانی شتر جردة بالتاء مثله حرود بالضم جمع
(جردة) بالکسر شهری ست بر ساحل دریای یمن
(زیاد بن حرد) کتف نام مولای عمرو بن العاص
(قطا حرد) بالضم قطاهای شتاب رو
(حردی و حردیة) بضم هر دو نی یا دستهٔ که بران گیاه بردی پیچیده بر دیوارے پهنا بندند حرادی جمع و نیز حرادی) بند ای نے که بر تیرهای سقف اندازند حرادی یکی
(حرد) محرکة بیماری ست که در دست و پای شتر عارض گردد یا خشک گردد عصاب دستهای وی بوسطه زانو بند تا در رفتار دست بر زمین کوبد
(ناقة حرود) کصبور ناقه کم شیر یا آنکه شیرش منقطع شده باشد
(حرود) بالضم سرهای کوه
(احرد) کاحمد بخیل لئیم و ستور مبتلا به بیماری حرد
(حرداء) کصحراء لقب بنی نهشل بن حارث و ستور مبتلا بمرض حرد که ازان هر دو دست بر زمین کوبد در رفتن
(حرندء) کرتیلاء ریگی ست ببلاد بنی ابی بکر بن کلاب و بی ست در جای زانو بند که حرداء میگرداند ستور را
(حردان) کعثمان دهی ست بدمشق
(حراد) کتاب کم شیری شتران
(حرید) کامیر دور و تنها و باهی قدید کرده و حی حریدٌ) قبیله منفرد از دیگران بجهت عزت یا بسبب قلت و کوکب حرید) ای منفرد معتزل عن الکواکب و رجل حرید) ای فرید وحید
(حرادید) سرهای کوه
(محرد) کمجلس مفصل کردن یا جای پالان از پشت و جای بریدن
(محارد) لفچهای شتر
(ض) حردة حردا) قصد کرد ازرا و باز داشت از او سوراخ دار گردانید و برید ازان پاره و حرد حرودا بالضم از میان قوم بیک سو گردید و دور شد و تنها منزل کرد و رجل حرد) بالفتح و حارد و حرد کتف و حرید) کامیر نعت ست ازان حراد و حرداء جمع
(س) حرد الرجل حردا) گرانبار رفت مرد از زره و نیز حرد) بعض تارهای زه کمان دراز تر از بعض شدن و حرد) کتف نعت ست ازان
(ض س) حرد حردا) بالفتح و بحرک خشم گرفت و حارد کصاحب

ج ۱

وحرد ککتف وحردان) کسکران
نعت است ازان
(اخرنده) تنها کردن از او و احرند
فی السیر) شتافت
(محرد) کمعظم ورد وک خمانیده
مانند طاق وکازه که دران حراد
قصب باشد وکژ وخمانیده شده
از هر چیزی
حردة تحریدا) باز داشت آنرا و
حرد المجبل) تافت رسن نا کرد
شد و حرد الشیء) کژ کرد آن را و
خمانید بهیات طاق و وحرد زید
پناه گرفت زید بور دوک خمیده کژ و
وحرد الحظیرة) دسته نی بر دیوار
نی حظیره بست برای زینت
(تحرد الادیم) پاکیزه شد پوست
از موها و تحرد الجمل) منفرد و
یکسو شد از شتران دیگر
(رجل متحرد) مرد منفرد و تنها
(انحرد النجم) افتاد ستاره
(حاردت الابل محاردة و حرادا)
کم شیر شدند شتران یا بند شد شیر
آنها و ناقة محارد و محاردة نعت
است ازان و وحاردت السنة) کم
آب شد سال

ح ر د ب

(حردب) کجعفر دانه عشرق که
گیاهی است و نام مردی
(حردبة) خفت و سبکی و از اعلام
است و وابو حردبة) از دزدان
عرب است

ح ر د م

(حردمة) لجاجت و ستیزه در کار

ح ر د ن

(حردون) کبردون لغتی است
در ذال معجمه

ح ر ذ ن

(حرذون) کبردون سوسمار نر
یا جانوری است مشابه بحربا و آن در
نواحی مصر خیزد

ح ر ر

(حر) بالفتح گرما حرور و احارد
جمع و وزجر است مر شتر را یقال له
الحر کما یقال للضان لحیة
(حرة) بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
حر و حرار و حرات و حرون
کارضون و احرون جمع و تشنگی
و دانه کوچکی که از اندام آدمی بر
آید و عذاب دردناک و تاریکی بسیار و
رزمگاه حنین و موضعی است به تبوک و

موضعی است بنقده و موضعی است
میان مدینه و عقیق و موضعی است
قبلی مدینه و موضعی است ببلاد
عبس و موضعی است ببلاد فزاره و
موضعی است ببلاد بنی قین و موضعی
است بدهنا و موضعی است بعالیه
حجاز و موضعی است نزدیک فید و
موضعی است بکوههای طی و موضعی است
بزمین بارق و موضعی است بنجد نزدیک ضریه و
موضعی است مر بنی مره را و موضعی است
نزدیک خیبر و آنرا حرة النار نیز گویند و
موضعی است بظاهر مدینه زیر و اقم و
بها کانت وقعة الحرة ایام یزید و
موضعی است به تبریک در راه یمن و وحرة
غلاس و وحرة لبن و وحرة یلفلف
و وحرة شودان و وحرة الحمارة و
حرة حقل و وحرة میطان و حرة
معشر و وحرة لیلی و وحرة عباد
و وحرة رجلاء و وحرة قماة)
مواضع اند بمدینه منوره
(حری) کتری منسوب بحره و
وبعیر حری) شتر که چرا کند در
زمین سنگلاخ سوخته و ونهشل بن
حری) شاعر است و ونصر بن
سیار

بن رافع بن حری) از تبع تابعین
است و ومالک بن حری) تابعی
است
(حر) بالضم آزاد خلاف بنده و جوان
مرد و کریم و برگزیده هر چیز و بهتر آن
و اسپ نیکو احرار و حرار جمع و و
کبوتر بچه آهو بره و مار بچه و کار نیکو
یقال ما هذا منک بحر ای بحسن و
لا جمیل و و رطب آزاد که نوعی از خرما
است و چرغ و باز و نام ابن یوسف ثقفی
و نهر الحر که بموصل است منسوب است
بآن و وادی است بنجد و وادی است بجزیره
و سیاهی بالای گوش اسپ و وحر بن
قیس و وحر بن مالک) صحابیان
اند و وحر الرمل) میانه ریگ
و برگزیده آن و کذلک حر الطین
و حر الدار) میانه آن و وحر الوجه)
رخساره یقال لطمه علی حر وجهه و و
حر البقل) تره که خام خورده شود
احرار البقول جمع و وجمیل حر)
و قد یکسر نوعی از مرغان است و وساق
حر) قمری نر و وطین حر) گل بی
ریگ و ورملة حرة) ریگ بی گل و
حران) حر و آبی که دو برادر بودند
حرة) زن آزاده نقیض امه و بزرگ

خاندان و نجیب یقال ناقة حرة
حرائر جمع ؛ و ریک نیکو جای گشتن
گوشواره از بناگوش ؛ و سحابة حرة) ابر
بسیار باران ؛ و ناقة حرة) ناقه بسیار
تیر ؛ و رملة حرة) ریگ گل ؛ و
بو حرة رقاشی) مشهور ست ؛ و
لیلة حرة) شب نخستین از هر ماه و شب
زفاف که بکارت زائل نتوان کرد
یقال باتت فلانة بلیلة حرة بالاضافة
اذا لم یقدر بعلها علی اقتضاضها و لیلة
شیباء التی اقتضها و یقال لیلة حرة
وصفا
(حریة) بالضم آزادی و آزاد
مردی زمین نرم ریگناک اشراف عرب
(حر) بالکسر فرج زن لغتی ست در حرح
مخففه که در ح ر ح مذکور ست
(حرة) بالکسر تشنگی یقال رماه الله
بالحرة تحت القرة یعنی مبتلا کرد اورا
خدا بتشنگی در هوای سرد کسرت
الحرة للازدواج
(حرار) کسحاب آزادی و آزاد مردی
(حرارة) کسحابة گرمی و معرفة احمد
بن علی المحدث الرجال ؛ و محمد بن
احمد بن حرارة البرذعی) حدث
(حرور) کصبور باد گرم که شب

و زد و گاهی در روز هم میباشد و
سموم باد گرم که بروز وزد ؛ و گرمی آفتاب و
گرمی دائم شب باشد یا بروز و آتش
(حرورة) کصبورة آزادی و آزاد
مردی و یقال انی لاجد لهذا الطعام
حرورة فی فمی یعنی سوزش و تیزی
(حرور) بالضم گرمی
(حرورية) بالفتح گروهی است از
خوارج و آنها نجدة بن عامر حنفی
حروری خارجی و اصحاب وی
اند و آزادی و آزاد مردی و بضم
(حریر) کامیر ابریشم و جامه ابریشمی
حریرة یکی و مرد گرم شده از خشم و حزن
و نام اسپ میمون مری بن موسی
و ام الحریر) داه آزاد کرده طلحه
بن مالک
(حریرة) کسفینة نوعی از طعام ها
و آن آردی ست که با شیر و روغن
پزند حریر جمع
(حریر) کزبیر نام استاد اسحق موصلی
بن ابراهیم ؛ و قیس بن عبید
بن حریر) صحابی ست
(حریرة) کهریرة موضعی ست
نزدیک نخله
(حران) کسحبان مرد تشنه حری

کعطشی مونث حرار کعطاش جمع ؛ و لقب احمد
مصیصی شاعر بن محمد و معرفة شهری ست بجزیره ابن
عمر هذا اذا کان فعلان فهو من هذا
الباب و ان کان فعالا فهو من باب النون
و گاه در نسبت آن حرنانی بدو نون
گویند از ان شهر ست حسن بن محمد
بن ابی معشر و دو ده است بحرین
یکی کلان و دیگر خرد و دهی ست
بحلب و دهی ست بغوطه دمشق
و ریگی است ببادیه
(حران) بالضم ستهٔ است باصفهان
(حرین) بالضم معرفه شهری ست
نزدیک آمد
(حروراء) کجلولاء و قد یقصر دهی ست
بکوفه حروریة گروه خوارج
منسوب است بآن
(هو احر حسنا منه) او لطیف تر
است از ان در خوبی و حسن
(حار) گرم و کار دشوار و موی منخرین
(محمد حرودی بن خالد)
کعملسی محدث است
(محرور) مرد گرم شده از خشم و حزن
آن ؛ و محرور دی) مثله
(حرحار) بالفتح معرفه موضعی است
ببلاد جهینه

(ن) حر الماء حرا) گرم کرد آب را
(س) حر) حریره پخت ؛ و حر
العبد حرارا کسحاب و حریة) بالضم
آزاد شد و اصیل گردید ؛ و حر حرة)
بالفتح تشنه شد
(ن ض س) حر النهار حرا و
حرورا بالضم و حرارة) گرم شد ؛ و
؛ و حر القتل) نیک بسیار شد
کشت و خون
(احر النهار) گرم شد روز ؛ و احر
الرجل خداوند شتران تشنه گردید
؛ محرر) نعت است از ان
(محرر بن عامر) کمعظم صحابی
است ؛ و محرر بن قتادة) در
جاهلیت بود و فرزندان خود را
باسلام وصیت میکرد ؛ و محرر بن ابی
هریرة) تابعی است ؛ و محرار
دادم) نوعی از باران است
حرر الرقبة) آزاد کرد بنده را ؛ و نیز
تحریر) نقش خط بر گرفتن و فرزند
و نام زد خدمت مسجد و طاعت
خدای عز و جل گردانیدن و کلام را
پاک کردن از حشو و زوائد
(تحرر) آزاد گردید
(استحر القتل) سخت بسیار شد

کشت خون وکذلک استحر الموت

ح رز

(حِرز) بالکسر تعوید اَحراز جمع ؛ وجای استوار

(حَرَز) محرکه انچه بدان کرو بندند وآن جوز ترشیده هموار باشد که کودکان بدان بازی کنند وهرچیز نگاهداشته شده وبازداشته از غیر اَحراز جمع ؛ و(واحرزا وابتغی النوافل) مثل هست درحق کسی گویند که بمطلوب رسیده بطلب زیاده ازان پردازد والف آن منقلب از یا هست بر قیاس یا غلاما و یا غلامی

(حَرَزَة) بالتحریک برگزیده مال و بهترین آن حرزات جمع ؛ ومنه الحدیث لاتاخذوا من حَرَزاتِ اموال الناس شیئا ای من خیارها

(حَرَاز) کسحاب کوهی ست بمکه نه کوه حرا چنانچه اکثری گمان برده اند ودروستای ست بیمن وقلعه ست که ازو است ابن عبدالله حرازی منسوب هست بآن ونام پسر عوف بن عدی و من نسله الحرازیون

(عَلِیّ بن حَرَازَة) کسحابة مردی هست روایت کرد ازوی عباس دوری

(حَرَاز بن عمرو وعثمان بن حَرَاز) شدوین محدثان اند

(حَرِیز) کامیر نیک استوار یقال هذا حرز حریز ودیهی ست بیمن ؛ و

(حُرَیز بن عثمان) خارجی بوده

وابو حریز) صحابی ست

(حَرَائِز) شتران برگزیده که از نفاست وخوبی فروخت نتوان

(ن) حَرَزَهُ) نگاهداشت آنرا او هو ابدال والاصل حرسه

(س) حَرُزَ) بسیار پرهیزگار گردید

(ک) حَرُزَ المکانُ) استوار گردید جای ؛ مکانٌ حَرِیزٌ) نعت ست ازان

(مُحرِز بن نضلة ومحرز بن زهیر صحابیان اند

(ابو مُحَیرِیز عبدالله بن مُحَیرِیز جُمَحِی) مصغرا تابعی ست

(مُحرِزی) دیهی ست بسفل بصره

(اَحرَزَ الاَجرَ) کرد آورد وگرفت مزد را ؛ واحرزت فرجها) بازداشت آنرا از زنا ؛ واحرز المکانُ الرجلَ) پناه داد جای مرد را او در حرز کرد ؛ ونیز

اِحراز) استوار کردن

(حَترَزَهُ المکانُ) پناه داد او را مکان ؛

وحَرَّزَ المَوضِعَ) استوار گردانید جای را ؛ ونیز تَحَرُّز) بسیار نگاهداشتن و فی الحدیث فحرّز عبادی الی الطور ای ضُمَّهُم الیه واجعله لهم حِرزا

(مُحارَزَة) باهم مزاح کردن که بدشنام ماند

(تَحَرَّزَ مِنهُ) پرهیز کرد وخویشتن را نگاهداشت ازان

(اِحتَرَزَ مِنهُ اِحتِرازًا) بمعنی تحرز منه است

ح رزج

(حَرازِج) آبهاست مر قبیله جذام را

ح رزق

(مُحَرزَق) در تنگی وبند مانده

(حَرزَقَة) تنگی وتنگ کردن بند بر کسے

ح رزم

(حَرزَم) کجعفر دیهی ست نزدیک ماردین وکوهی ست آنجا ونام پدر اغلب کلبی شاعر

(حَرزَمَهُ اللّٰهُ) لعنت کرد او را و اخذ کرد او را ؛ و

حَرزَمَ الاِناءَ) پر کرد خنور را

ح رس

(حَرس) بالفتح روزگار اَحرُس جمع ؛ یقال عشنا بذاک حرسًا ای دهرا ؛ وحرسان)

دو کوه اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه که هر یکی را ازینها حرس گویند

(حَرَس) محرکه نگاهبانان درگاه سلطان حَرَسِیّ یکی

(حَرَستی) دیهی ست بباب دمشق وقلعه ست بحلب

(حارِس) کصاحب پاسبان حَرَس واَحراس وحُرّاس جمع

(حَرُوس) کصبور موضعی ست

(حَرِیس) کامیر بطنی ست از ربیعه بن خولان بیمن

(حَرِیسَة) کسفینة گوسپند شب دزدیده حَرائِس جمع ؛ ودیوار از سنگ که برای گوسفندان سازند

(حُرَیس یَحیَی بن بَشیر) کزبیر استاد سفیان ثوری ست

(اَحرَس) کاحمد قدیم کهنه

(ن) حَرَسَهُ حَرسًا وحِراسَة) بالکسر نگاهبانی کرد آن را

(ض) حَرَسَ الشَیءَ) دزدید آن را

(س) حَرِسَ الرجلُ) دیر زیست

(اَحرَسَ فُلانٌ بالمکانِ) مقیم شد در جای روزگاری

(تَحَرَّسَ مِنهُ) خود را پاس داشت ازان

اج

(مُحْتَرِشٌ مِنْ مِثْلِهِ وَهُوَ حَارِشٌ) مَثَلٌ يُضْرَبُ لِمَنْ يَعِيبُ الْخَبِيثَ وَهُوَ أَخْبَثُ مِنْهُ

(اِحْتَرَسَ اِحْتِرَاسًا) دزدیده و (اِحْتَرَسَ مِنْهُ) خودرا پاس داشت ازان

ح رس م

(حَرْسَم) کجعفر گوشه

(حِرْسِم) کزبرج وصفدع زهر و مرگ

ح رس ن

(حَرَاسِن) بالفتح نوعی از ماهی است

(حَرَاسِين) شتران لاغر واحد آن نیامده وسالهای قحط ناک

ح رش

(حَرْش) بالفتح نشان وجماعت

حِرَاش) بالکسر جمع و شکار سوسمار وذلك بأن يحرك يده على باب جحره ليظنه حية فيخرج ذنبه ليلطمه فيأخذه ومنه المثل هذا أجل من الحرش من أكاذيبهم أنه إذا ولد ولد قال لأبيه الحرش فبينا هو وولده في تلعة سمع وقع مخفار على فم الجحر فقال يا أبت الحرش هذا فقال يا بني هذا أجل من الحرش

(حَرَش) محرکه درشتی نقیض ملاست

(محمد حَرَشِيّ بن موسی) محرکه محدث است

(حَرَشَة) یکی از حرشات الارض که جانوران ریزهٔ زمینی باشند

(حُرْشَة) بالضم درشتی

(حَرِش) ککتف آنکه چشمش خواب نزند یا کسی که بخواب نرود از گرسنگی

(دِينَار أَحْرَش) دینار درشت مهر بجهت نوی وتازگی و (ضَبّ أَحْرَش) سوسمار درشت

(حَرْشَاء) گیاهیست وخردل بری و ناقه گرگین و (حَيَّة حَرْشَاء) مار درشت پوست

(حِرَاش مَالِك) ککتاب معاصر شعبه بود و (بنو حِرَاش) ربعی و ربیع ومسعود که تابعیان اند

(حَرَّاش) کشداد مار سیاه دیرینه سال بدانجهت که سوسمار صید کند و (حَرَّاش بن مَالِك) سمع یحیی بن عبید

(حَرِيش) کامیر شتر بسیار خوار کفته لب حُرُش جمع و گرگدن و ستوری است دریائی وجانوری است بقدر انگشت که پاهای بسیار دارد و گوش خر ونوعی است از مار پیه و قبیله ایست از بنی عامر و (حَرِيش قُرَيْعِي بن هلال) شاعریست و (حَرِيش بن كعب) از قبیله قیس است و (حَرِيش بن جُذَيْمَة) از قبیله ازد و (حَرِيش بن عَبْدِ الله) از قبیله کلب و (حَرِيش بن جحجبی بن كلفة) از قبیله انصار ولیس فیهم بالمعجمة غیره ومن سواه بالمهملة وهو انس بن مالك واحيحة بن الجلاح ووهم الذهبي في تقييده بالاهمال

(حَرِيشَة) کسفینه ذات اليد يقال اخرجت له حريشتي اي ملك يدي

(حَرَشُون) کحلزون نوعی از خار خرد وسخت است که به پشم گوسپندان آویزد حَرَاشِين جمع

(ض) حَرَشَ الضَبّ حَرْشًا و تَحْرَاشًا) صید کرد سوسمار را و (حَارِش) نعت است ازان و (حَرَشَ فُلَانًا) خراشید او را و (حَرَشَ جَارِيَة) گایید دختر او را که ستان خفته بود

(اَحْرَشَ الهِنَاءُ البَعِيرَ) آبله ناک گردانید قطران شتر را

(تَحَارُش) برانگیخت دن قوم سگ بر یک دیگر

(اِحْتَرَشَ الضَبّ) شکار کرد سوسمار را و (احترش لعياله) گرد آورد نفقه برای عیال خود از وجوه مکاسب

ح رش ف

(حَرْشَف) کجعفر پشیزهٔ ماهی ریزه ازمرغان از شتر مرغان و از هر چیزی و شکن زره ونورد آن تشبیه بحرشف السمك وضعفا وناتوانان پیران وپیادگان وپشیزهٔ کارد وشمشیر و گیاهیست خاردار که بفارسی کنگر گویند

(حَرْشَفَة) زمین سخت ودرشت

(حُرْشُف) بالضم زمین درشت

(حَرْشَاف) بالفتح ملخ لاغر بسیار خوار حرشافه یکی

ح رص

(حِرْص) بالکسر آز

(حَرْصَة) بالفتح شجه که پوست سر را اندک شکافد وپراگنده افتادن شیر در شیر دوشه بسبب فراخ بودن سوراخ

ج ١

پستان از زخم پستان بند
(حَرَصَة) بالتحریک ستقروسط
هر چیز و میانهٔ آن
(حَارِصَة) کصاحبه ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد از سختی و
شجه که پوست سر را اندک شکافد
(حَرِیص) کامیر آزمند حُرّاص
وحُرَصَا جمع ؛ و ثوبٌ حَرِیصٌ
جامهٔ شگافته و کفانیده
(حَرِیصَة) کسفینه ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد
(حِرْصِیَان) بالکسر باطن پوست شکم
و باطن پوست پیل و پوستی ست سرخ که
آن را بعد بر کندن موی
خراشند حِرْصِیَانَات جمع
(ض) حَرَصَ القَصَّارُ الثَّوبَ
حَرَصًا ؛ بالفتح کفانید و شگافت
جامه را در کوفتن ؛ و حَرَصَ المَرعیٰ
مجهولا یعنی نگذاشتند از چراگاه
گیاهی ؛ و نیز حَرْص بخراشیدن
و پوست کندن
(ض س) حَرَصَ عَلَیهِ حِرْصًا
آزمند شد
(تَحَرُّص) هنگام جستن ؛ واِنَّهُ
لَیَتَحَرَّصُ غَدَاءَهُم وَعَشَاءَهُم

ا ج

انتظار وقت ناشتا و طعام شام آنها می کند
(اِحْتِرَاص اِحتِرَاصًا) آزمند
شد و کوشش نمود

ح ر ض

(حَرَض) محرکه گداختگی جسم و
فساد مذهب و تباهی رای و عقل و
مرد بیمار برجا مانده گداخته جسم و مرد عاجز
و در مانده و مشرف بر مرگ و مرد بی خیر
یا آنکه از و امید خیر و بیم شر
نباشد یستوی فیه الواحدُ
والجمع والمؤنث و گاه جمع آن
اَحْرَاض و حُرْضَان و حَرَضَة
آید ؛ و آنکه از عشق و اندوه گداخته
باشد و آنکه سلاح نتواند گرفت و حرب
نتواند کرد و مرد برجا مانده که برخاستن
نتواند و بلایه از مردم و سخن و لاغر و
نحیف از بیماری و منه قوله تعالی
حتی تکون حَرَضًا کرانه جامه
و طرهٔ آن و شهری ست یمن و
برین معنی بدون الف و لام است ؛
و نَاقَةٌ حَرَضٌ) ناقه لاغر و نزار
(حَرِض) کگتف مرد بیمار برجا
مانده گداخته جسم که برخاستن
نتواند
(حُرُض) بضمه و بضمتین

اشنان و قریئ به حتی تکون
حُرُضًا ای حتی تکون کالاشنان
نُحُولًا و یُبْسًا
(حُرُضِی) منسوب با اشنان
فروشنده ؛ و
منصور حُرُضِی بن محمد و
عبد الباقی حُرُضِی بن عبد
الجبار) محدثان اند
(حُرْضَة) بالضم امین قمار بازان
و آنکه در قمار داو می نماید و آنکه گوشت
نخرد و نخورد مگر که رایگان یابد و عیب
از تیر تمام ناتراشیده پیکان نانهاده و یُعَیَّن
بذلک لقلة خیره و رداءته
(ذو حُرُض) کعنق موضعی ست
یا وادی ست نزدیک نقره و موضعی
است نزدیک احد
(رَجُلٌ حِرْضَةٌ) بالکسر مردی که
بیماری و اندوهی دراز گردیده باشد
حَرِض) کعنب جمع
(حَارِض) کصاحب مرد بیمار برجا مانده و
مشرف بر مرگ گداخته جسم حَارِضَة کذلک
حُرَاض) کغراب موضعی ست
میان مثلث و عمیر بالای تو ارض
(حُرَاضَان) کخراسان وادی
ست بقبایه

(حُرَاضَة) کثمامه آبی ست نزدیک
مدینه مر بنی جشم را
(حَرَّاض) کشداد اشنان
سوزنده بجهت شخار و گچ آهک یا
و اشنان فروش
(حَرَّاضَة) بازار اشنان
(حَرَاضَة) کگرامت درازی اندوه
و بیماری و برجا ماندگی
(حُرُوض) درازی اندوه و بیماری
حُرُوضَة مثله
(حَرِیض) کامیر برجا مانده که
برخاستن نتواند
(اَحْرَض) کاحمد آنکه کرانه پلکهای
چشم وی ریخته باشد
(اَحْرُض) کاجبل کوهی ست ببلاد
هذیل سمی به لان من شرب من
مائه فسدت معدته
(اِحْرِیض) بالکسر گل عصفر و مرد
برجا مانده که برخاستن نتواند
(اِحْرِضَة) بالکسر اشنان دان
(تَحْرُوض) بلایه و نابکار
(ض) حَرَضَ نَفْسَهُ) فاسد تباه
گردانید خود را
(س) حَرِضَ حَرَضًا) گداخته شد
از اندوه یا از عشق و ناتوان گردید که

برخاستن نتواند وگل عصفر رجیل وخداوند معده فاسد گردید

(ن ض) حَرَضَ حُرُوضًا) لاغر وبحیف گردید از بیماری

(ك س) حَرِضَ الرَّجُلُ) دراز شد اندوه وبیماری وی نزدیک بمرگ رسید وبلایه گردید

(اَحْرَضَ الرَّجُلُ) پدر فرزند ناخلف شد ؛ واَحْرَضَهُ المَرَضُ گداخت بدن وی را ونزدیک بمرگ گردانید ؛ ونیز

(اِحْرَاض) خداوند معده فاسد گردانیدن وبیمار افکندن یقال اَحْرَضَهُ اللهُ

(مُحْرَض) کمعظم انکه از عشق واندوه گداخته باشد ومرد برجای مانده که برخاستن نتواند

(حَرَّضَهُ تَحْرِيضًا) براغالانید وگرم کرد او را بر چیزی صله بعلی ؛ و

(حَرَّضَ زَيْدًا) اشنان خرید بهمگی بضاعت خود ؛ وحَرَّضَ ثَوْبَهُ) رنگ کرد جامه را در گل عصفر ؛ و

(حَرَّضَ الثَّوْبُ) کهنه وپوسیده گردید کرانهٔ جامه وطرهٔ آن

(مُحَارَضَة) پیوسته برکاری بودن

بایکدیگر زدن تیر تمام ناتراشیده پیکان نانهاده

ح ر ف

(حرف) بالفتح جانب وطرف وکرانه وتیزی از هر چیز ومنه حرف الجَبَل یعنی سر تیز کوه حِرَف کعنب جمع ؛ ولا نظیر له سوی طَلٍ وطِلَلٍ ؛ ویکی از حروف هجا وناقهٔ تهیگاه درآمده وناقه لاغر وناقه کلان جثه واستوار وآب راهه نشانهای سیاه ست ببلاد سُلیم وعند النحاة ماجاء لمعنی لیس باسمٍ ولا فعلٍ وما سواه من الحدود فاسد أَحْرُف وحُرُوف جمع ؛ وقرارت ولغت ومنه نزل القرآن علی سَبْعَةِ أَحْرُفٍ یعنی قرآن نازل شده ست بر هفت لغت از لغات عرب ولیس معناه ان یکون فی الحرف الواحد سبعة اوجهٍ وان جاء علی سبعةٍ وعشرةٍ او اکثر ولکن المعنی هذه اللغات کسبع مفرقة فی القران فبعضه بلغة قریش وبعضه بلغة هذیل وبعضه بلغة هوازن وبعضه بلغة الیمن وفی قوله تعالی ومن الناس من یعبد الله علی حرفٍ ای علی وجهٍ واحدٍ وهو ان یعبده علی السراء لا الضراء او علی شدةٍ وعلی غیر طمانینةٍ علی امره ای لایدخل فی الدین متمکنا ؛ و

(رُسْتَاقُ حَرَف) درانبار ست

(حُرْف) بالضم بلی بختی وسپندان حُرْفَه یکی ؛ وعبد الرحمن بن عبد الله وابوه وجده وموسی بن سهل والحسن بن جعفر البغدادی الحُرْفیون المحدثون نسبة الی بیعه

(حُرْفَه) بالضم والکسر بلی بختی ومنه قول عمر رضی الله عنه لحُرْفَةُ احدهم اشد علی من عیلته وبالکسر طعمه صناعت پیشه که روزی بدان بدست آرند وکل ما اشتغل الانسان به وضری یسمی صنعة وحرفة لانه ینحرف الیها

(حَرَافَة) گکرامة تندی زبان گزی

(حُرْفَان) کعثمان علم ست

(حَرِیف) کامیر هم پیشه وهم کار

(ابو الحریف) عبید الله بن ابی ربیعه محدث

(سِحْرِیف) کسکین تند زبان کز

(مَحْرِف) کمجلس جای بازگشتن یقال مالی عنه مَحْرِفٌ ای مصرفٌ وجای کسب کردن

(مِحْرَاف) کمحراب میل که بجراحت فروبرند تا غوران معلوم شود

(ض) حَرَفَ لِعِیَالِهِ) کسب کرد نفقه برای عیال ؛ وحَرَفَ الفَرَسَ عن وَجْهِهِ) برگردانید اسپ را از آن ویقال فلان یُحْرَف وتحرف ای یعرف الحق ویمیل عنه ؛ وحَرَفَ عَیْنَهُ حَرْفَةً) سرمه کشید در چشم ؛ و

حُرِفَ فِی مَالِهِ) مجهولا رفت از مال وی چیزی

(اَحْرَفَ الرَّجُلُ) خداوند مال افزوده وباصلاح آمده گردید ؛ مُحْرِف) کمحسن نعت ست از آن ؛ واَحْرَفَ نَاقَتَهُ) لاغر گردانید آن را ؛ ونیز

(اِحْرَاف) ورزه کردن وکسب نمودن برای عیال وپاداش نیکی یا بدی دادن

(تَحْرِیف) گردانیدن سخن از جای وی و قط محرف زدن قلم را ؛ وطاعون یُحَرِّفُ القُلُوبَ) ای یمیلها ویجعلها علی حرفٍ ای جانب وطرف

(تَحَرَّفَ) میل کرد وبرگشت

(مُحَارَف) بفتح الراء بی بخت وبدروزی خلاف مبارک

(حَارَفَهُ بِسُوءٍ) پاداش داد او را به بدی

ج ١

(ونیز مُحارَفَة) میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و کسی را بی روزی کردن یقال حورف کسبُ فلانٍ مجهولا اذا شدد فی معاشه کانه میل برزقه عنه
(مُحتَرِف) پیشه ور
(مُحتَرَف) مبنیا للمفعول جای کسب کردن
(اِحتَرَفَ اِحتِرافًا) صاحب پیشه شد
(اِنحَرَفَ) میل کرد و برگشت
(اِحرَورَفَ اِحرِیرافًا) کاخشوشن بمعنے انحرف ست

ح رف د
(حَرافِد) شتران اصیل و نجیب

ح رف ذ
(حَرفذة) ناقه نجیب و تهیگاه درآمده والجمع حرافذ جمع

ح رف ز
(ابیات مُحرَنفِزات) یعنی جید
(اِحرَنفاز) کاحرنجام مجتمع شدن یقال احرنفز والزوح

ح رف ش
(حِرفِش) کزبرج مار خبیث
(حُرافِش) کعلابط کذلک
(حَرَنفَش) کغضنفر بزرگ پهلو سطبر و کلان و درشت

(اِحرَنفَش) برآماسید و منتفخ گردید از خشم و آماده شد بدی را
(مُحرَنفِش) نعت ست ازان

ح رف ص
(تحَرفُص) ترنجیده گردیدن و درکشیده شدن

ح رف ض
(حِرفِضة) بالکسر ناقه نجیب و اصیل
(ابل حَرافِضٌ) شتران لاغر تهیگاه درآمده رام لاواحدَ لها

ح ر ق
(حَرق) بالفتح سوختگی جامه از کوفتن کازر و غیر آن
(حَرقة) بالفتح بضم گرمی یقال فی جوفه حرقةٌ
(حِرق) بالکسر انچه نخل را بوی گشن دهند
(حُرقة) بالضم سوزش و گرمی و قبیله ایست از قضاعة
(حَرَق) محرکه آتش و زبانهٔ آتش و سوختگی جامه از کوفتن کازر و غیر آن و انچه نخل را بوی گشن دهند
(حَرِق) ککتف ستر و شگافته اطراف و ابر سخت درخش و سوخته چقماق و خف
(حَراق) کسحاب نام مردی

(حُراق) کغراب آب سخت شور و سوخته چقماق و یشدد فیهما و سپ بسیار دونده و کسی که فساد کند در هر چیز وانچه بآن نخل را گشن دهند
(حُراقة) کگناسه و تشدد و التشدید لحن سوخته چقماق وانچه باقی مانده از جامه سوخته
(حِراق) ککتاب کسی که فساد نماید در هر چیز وانچه نخل را بوی گشن دهند
(وَنارٌ حِراقٌ) آتش پاک سوزنده که باقی نگذارد چیزی را و رمیٌ حِراقٌ رمی سخت
(حَرّاقة) ککتانه جای سیاه زغال گران و کج گران و نوعی از کشتیها بصره که بوی نفط اندازی کنند بسوی دشمن حَرّاقات جمع
(حُرّاقة) کرمانة شمشیر بسیار بران
(حُرَقة) کهمزة نام دختر نعمان بن منذر و شمشیر بسیار بران و (حُرَقتان) تیم و سعد پسران قیس بن ثعلبه بن عکابه وَلَدَتهما بنتُ النعمان
(عَلاء بن عبد الرحمن حضرمی حُرَقی) تابعی ست مولای حرقه بود
(حارِق) کصاحب دندان دده
(حارِقة) آتش و زن تنگ فرج و زن

که جماع دهد مرد را بنصف اسفل و نصف اعلای خود بکار دیگر مشغول دارد و زن مغلوب الشهوت حتی تحرق انیابها بعضها علی بعض اشفاقا من ان تبلغ الشهوة بها التهیق والنخیر و زنی که زنان همسایه را دشنام بسیار دهد و جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده یا همچو شتر خوابانیده و (حارِقتانِ) سرهای دوران در دو سرین یا دو پی ست در سرین
(اِمرأةٌ حارُوقٌ) کقاموس زن خوش جماع
(حَرُوق) کصبور انچه خرما را بوی گشن دهند و بضم سوخته چقماق و خف
(حَرُوقة) کصبورة طعامی ست سطبر از آشام یا آبی ست که دران اندک آرد شهند تا منتفخ گردد بجوش
(حُرُوق) کتنور خف و سوخته چقماق
(حُرُوقاء) کجلولاء سوخته چقماق
(حَرِیق) کامیر سوزش و سوخته بآتش حَرقی کقتلی جمع و آواز دندان که برهم سایند
(حَرِیقة) کسقیفة گرمی و بمعنے حَرُوقه کصبورة است حرائق جمع

اج

يقال وجدتُ بنی فلانٍ مالهم عيش الا الحرائق

(حُرَيق) کزبير برادر حُرقه است

(حُرقان) بالضم بهم سودگی دوران در رفتن

(عمامةٌ حَرقانيّة) بالتحريک خاکستری رنگ کانها منسوبةٌ بزيادة الالف والنون الی الحَرق

(حُرقوة) کترقوة اعلای کام از حلق و استخوان سر سرين

(رَجلٌ حُرقُرِقة) مرد تيز

(مِحرق) کمنبر سوهان

(مَحرُوق) کسی که سر نيش از جا رفته يا بی سر نيش گسسته باشد و باب زن

(مَحرُوقة) بالتا شمشير بسيار بران

(ن) حَرقهُ) سوهان کرد آنرا و خراشيد بخيری

(ض) حَرقهُ بالنارِ حَرقاً) بالفتح سوخت آن را بآتش

(س) حَرِقَ شَعرهُ) ريخت و افتاد موی او وهو حَرِقُ الشعر) نعت است ازان

(ن ض) حَرَقَ نابهُ حَرقاً و حُرُوقاً) بهم سائيد دندان نيش را از خشم چنانکه آواز بر آمد

(اَحرَقهُ بالنارِ) نيک سوزانيد آنرا بآتش و نيز اِحراق) حرلقيه ساختن و اذيت رسانيدن

(مُحَرِّق) کمحدث بتی ست مر قبيله بکر بن وائل را و لقب ابن نعمان بن منذر و لقب عمارة شاعر مدنی بن عبد و لقب عمرو بن هند بدان جهت که صد کس را از بنی تميم سوخته بود و لقب حارث بن عمرو ملک شام و لقب امرء القيس بن عمرو و همين مراد است درين قول

اَسوَد بن يَعفُر، مَاذا اُومِّل بَعدَ آلِ مُحَرِّق، تَرَکُوا مَنازلهم وبَعدَ اِيادٍ، و مُحَرِّق الحَمی) شاعر بود

(مَاءٌ مُحَرَّق) کمعظم آب جوش داده بآتش

(مُحَرَّقه) کمعظمه دهی ست بيمامه

حَرَّقَهُ تَحرِيقاً) نيک سوزانيد آنرا بآتش و حَرَّقَ المرعی الابل) تشنه کرد چراگاه شتران را

(تَحَرَّقَ) سوخته شد

(اِحتَرَقَ اِحتِرَاقاً) سوخته شد و اِحتَرَقَ الفَرسُ فی عَدوِهِ) سرعت نمود اسپ در دويدن

(حَارَقَ المَرأة مُحَارَقَةً) گاييد زن را بر پهلو خوابانيده

ح ر ق د

(حُرقِد) کزبرج بن زبان

(حَرقَدَة) بالفتح گره خشک نای گلو ناقةٌ اصيل حَراقِد جمع يا حَراقِد شتران اصيل و نجيب

ح ر ق ص

(حُرقُوص) بالضم جانوری ست مانند کيک نيش وی به نيش زنبور ماند يا مانند کنه است و بر دم چسپيد يا جانوری است کوچک تر از کوکال تَثقُبُ الاَسَاقِی ويدخل فی فُرُوجِ الجَوارِی حَراقِيص جمع و و خسته غوره سبز خرما و حُرقُوص بن مَازِن) تميمی ست و ذو الثُدَيّه حُرقُوص بن زُهير) صحابی بود خارجی گرديد

(حَرقَصی) کجحجبی جانوری ست حَرقَصاة يکی

(نَسيجٌ مُحَرقَصٌ) بافت پر و نزديک

(حَرقَصَة) گام نزديک نهادن و سخن زمدزود و پيوسته گفتن

ح ر ق ف

(حَرقَفَة) بالفتح استخوان سر سرين که بر زمين آيد وقت نشستن حَرَاقِف جمع يقال للمريض اذا طالت ضجعته دبرت حراقفه

(حُرقُوف) کعصفور ستور لاغر و جانوری است از حشرات الارض

(حُرقِفَة) بضم الحاء و کسر القاف زن کوتاه بالا

(حَرقَفَ الحِمارُ الاَتان) گرفت خر سرين ماده خر را

ح ر ق ل

(حَرقَلَة) نوعی از رفتار

ح ر ق م

حَرقَم) کجعفر نام موضعی

(حَراقِم) بالفتح جرم سرخ و نوعی از سرخی باشد که شراک نعل را بدان رنگ کنند

ح ر ک

(غلامٌ حَرِکٌ) ککتف نوجه سبک تيز خاطر

(حَرَکة) محرکه جنبش و ابو الحرکة) وسطی

(حَرَاک) کسحاب جنبش يقال مابه حَرَاکٌ

(حارِک) کصاحب سر کتف ستور و استخوانی است بلند از دو جانب

اج

دوش و رستگاه بال اسپ از سوی
پشت که سوار در دست گیرد
(حَرِك) کامیر عنین و سکیه از
ضعف تهیگاه جهان جهان راه رود
حَرِيكَة مؤنث
(مَحْرَك) کمقعد بن گردن
(مِحْرَاك) کمحراب چوب آتش گاو
(ن) حَرَكَ الْبَعِيرَ حَرْكاً) زد بر
حارک شتر ؤ وحَرَكَ بازماند و سر
بر زد از حقی که بروی بود
(س) حَرِك) عنین گردید
(ك) حَرُكَ حَرْكاً بالفتح وحركةً)
جنبید
(حَرَّكَهُ تَحْرِيكاً) جنبانید آنرا
(تَحَرَّك) جنبید
(مُحْتَرِك) مبنیا للفاعل آنکه
لازم گیرد سر کتف شتر را

ح ر ك ث

(حَرْكَثَة) جنبانیدن باد
درخت وغیر آن را

ح ر ك ك

(حَرْكَكَة) بالفتح سر سرین
حَرَاكِك وحَرَاكِيك جمع
(حُرْكُوك) بالضم میان دو کتف ستور

ح ر ك ل

(حَرْكَلَة) نوعی از رفتار تکبر یادگان
(حَرْكَلَ الصَّائِدُ) بی صید بازگشت
صیاد

ح ر ل

(حَرَالَّة) بالفتح مشددة اللام شهری
ست بمغرب یا قبیله ست به بربر منه
الحسن بن علی بن احمد بن الحسن
الحَرَالِيّ ذو التَّصَانِيفِ المشهورة

ح ر م

(حَرَم) محرکه گرداگرد کعبه مکه و هو
حَرَمُ اللهِ وحَرَمُ رَسُولِهِ صلی الله
عَلَيْهِ وسَلَّم احْرَام) جمع ؤ والنِّسْبَةُ
فی النَّاس الی الحَرَم حِرْمِيّ بکسر الحاء
وسکون الراء یقال رجل حِرْمِيّ فاذا
کان من غیر النّاس قالوا ثوب حَرَمِيّ ؤ
وگرداگرد مدینه و جای محفوظ و حرمت
وآبرو وحرام ؤ وابُو الحَرَم) لقب
جماعتی ست

(حَرَمِيّ) کعربی ابی حفص قسملی و ابن
عماره عتکی که از ثقات اند
(حَرَمِيّ الله) بمعنی اما والله است
یعنی سوگند بخدای
(حَرَمَان) دو وادی ست که آب
آنها در بطن لیث میریزد و مکه و مدینه
(حِرْم) بالکسر حرام او احرم جمع ؤ
ومرد محرم یقال انت حرمٌ و واجب و
مِنهُ قوله تعالی وحِرْمٌ علی قریةٍ
اهلکناها

(حِرْمَة) بالکسر و بحرک غلبه شهوت
جماع سگ ماده و گرگ ماده و حیوانات
ذی ظلف وقد یستعمل فی الحدیث
لذکور الاناسی قال الذین تدرکهم
السَّاعَةُ تُبعثُ علیهم الحِرْمَة و یسلبون
الحیاء و بالکسر نومیدی و بی بهرگی
(حُرْم) بالضم احرام بحج و بکسر ومنه
الحدیث طیبته لحله وحِرْمِه ای
وقت احلاله و احرامه حیض و اهل و عیال
مرد و حرمت که حفاظت آن
واجب دانند
(حُرْمَة) بالضم و بضمتین کهمزه
انچه شکستن آن روا نباشد و آبرو
حُرُمَات جمع ؤ و عهد و پیمان و
مهابت و بهره جبری و قوله تعالی
من یعظم حرمات الله ای ما وجب
القیامُ به وحُرِمَ التفریط فیه ؤ وحُرْمَة
الرَّجُل) حرم مرد و اهل وی
(حُرُم) بضمتین جمع حرام است و
احرام گرفتگان و چهار ماه ذو قعده
و ذو الحجه و محرم و رجب ثلثة سرد و
واحد فرد ؤ وابو الحُرُم بن مذکور

بالان گری بود
(حَرِم) گکتف نومیدی و بی بهرگی
(حَرْمَة) بالفتح معرفة موضعی ست
به پهلوی حمای ضریّه
(حَرَمَّة) بفتحتین مشددة المیم اشتهای
خر است که در ان هیچ نبات
نروید
(حَرَام) کسحاب نابایست و ناروا ضد
حلال ؤ ورَجُلٌ حَرَامٌ) مرد محرم
حُرُم جمع ؤ والبَيْتُ الحَرَام) خانه
کعبه وقولهم حَرَامُ الله لا افعل و)
کقولهم یمین الله لا افعل ؤ وبنو حرام)
قومی ست بکوفه ؤ وحَرَام بن عوف
ؤ وحَرَام بن مَلْحَان ؤ حرام بن ابی
کعب ؤ وحَرَام بن مُعَاوِيَه) صحابیان
اند یا اخیر بزای معجمه است
ؤ وحَرَام بن عُثْمَان) مدنی
واهٍ و هو اسمٌ شایعٌ بالمدینة
(محمد حَرَامِيّ بن حَفْص ؤ و
موسی حَرَامِيّ بن ابراهیم)
محدثان اند
(حَرَامِيَّة) آبی ست مر بنی زنباع را
و آبی ست مر بنی عمرو بن کلاب را و محله
ست بکوفه ترتیب کرده بنو حرام
(حِرْمَان) بالکسر معرفة حصنی ست

بمین نزدیک دلموه
(هو بمجادم عقلٍ) او خردمند و با
عقل ست
(محمود بن نکس حادمی صاحب
حماة ست و آن شهری ست بشام
(حریم) کامیر باز داشت کرده و
حرام کرده شده که مس آن جائز نیست
و شریک دو هی ست بیمامه و محله ایست بغداد
منسوب بطاهر بن حسین ازان محله ست
ابن اللیثی حریمی و جامه محرم و جامه که
محرمان برکندندی و باز آن را
نپوشیدندی در حرم و حرمت و
آبروی مردم و گرداگرد حوض و چاه
احرام و حُرُم بضمتین جمع ؤ و
حریم الدار) پیرامون خانه از حقوق
و مرافق آن ؤ و مالك همدانی
بن حریم) جد مسروق ست ؤ و
انیز حِرْیَم) نام پسر جعفی بن
سعد العشیرة
(حریمة الرب) انچه منع کرد خدای
ازان کسی را که خواست
(حُرَیم) کزبیر یا کامیر بطنی ست از
قبیلهٔ حضرموت ازان بطن ست
عبدالله حریمی تابعی بن یحیی و نام
جد جشم بن خلیبة و کزبیر از قبیلهٔ
حضرموت ست قال مجد الدین
ولد الصدف حُرَیما یدعی بالاحروم
وحذاما و یدعی بالاجذوم
(اَحرم بن هبیرة همدانی) کاحمد
در جاهلیت بوده
(حَیْرَم) کحیدر کا و حیرمة یکی
(حَرْوَم) کصبو ناقه که سالها باز
نگیرد بی آنکه ستاغ باشد
(حَوْرَم) کجوهر مال بسیار صامت
باشد یا ناطق
(مَحْرَم) کمقعد بازگشتن جای ست
باب در سلمی کوه علی ناشایست و حرام
حرمت ؤ و ذو محرم) آنکه نکاح با
او روا نباشد ؤ (رحم محرم) کذلک
(مَحْرُمَة) کمکرمة و بفتح الراء حرمت
وانچه شکستن آن روا نباشد
(محرمات و محارم) جمع
(محارم) بالفتح حرام کردهای خدای
ؤ و محارم اللیل) مخاوف شب
که بد دلان را از رفتن باز دارد
محروم) باز داشته شده از خیر و
کسی که مال او نیفزاید و بی بخت
که کسب کردن نتواند و شهری ست
واز اعلام ست
(ن) حرم فلانا) بر دو چیره شد بقمار
بروی
(س) حرم الرجل حرما) با خست و
نبرد و ستیزه کرد ؤ و حرمت الذئبة
والکلبة و کل انثی من ذوات
الظلف حراما) بالکسر گشن خواه شد
ؤ (حرمی) کسکری نعت ست ازان
حرامی کسکاری حرام جمع
(ك) حرم علیه حرما و حرمة
بالضم فیهما و حراما) کسحاب حرام
گردید بروی
(ض س) حرمه الشیء حرما و
حرمانا بالکسر و حرما و حرمة
بکسرهما و حرما و حرمة و حریمة)
بکسر راءهن باز داشت او را ازان
و بی بهره گردانید
(ك س) حرمت الصلوة علی
المرأة حرما بالضم و بضمتین و حرما
و حراما) حرام شد نماز بر زن کذلك
حرم السجود علی الصائم
(محرم) کمحسن آشتی کننده آنکه در حریم
خانه باشد و از اعلام ست ؤ و
انه لمحرم عنك) یعنی حرام ست
رنج او بر تو
(احرم) در حرم در آمد و در ماهای
حرام داخل شد و در حرمتی که هتک
آن روا نیست ؤ (محرم) نعت ست ازان
ؤ و احرم الشیء) حرام گردانید آن را
ؤ و احرمت المرأة) حائض شد زن
ؤ (امرأة محرم) بدون الهاء نعت
ست ازان
ؤ و احرم الحاج) بکاری در آمد که
بسبب آن بروی حرام شد چیزی که
حلال بود و کذلك احرم المعتمر ؤ
ؤ و احرم فلانا) بر دو چیره شد
بقمار بروی
ؤ و احرمه) باز داشت او را و
بی بهره گردانید از چیزی لغت
ضعیف ست و فی الحدیث یحرم
الرجل فی الغضب ای یحلف
(محرم) کمعظم شتر رام که هنوز
ریاضت وی تمام نشده و بسواری در
آمده محرمة مؤنث و زمه مینی تازیانه نو
و پوست دباغت تمام نایافته و نام ماهی
از دوازده ماه عرب که سر سال ست
محارم و محاریم محرمات جمع ؤ
و گرداگرد کعبه و مکه و از اعلام ست
(حرمه الله تحریما) حرام گردانید
آن را خدا ؤ و حرم الصلوة) تحریمه
بست نماز را ؤ و حرم) در حرم در آمد
و در ماه حرام داخل شد و با حرمتی شد

ج ١

که هتک آن روا نباشد و نیز (تحریم)
ناپیراستن پوست و رضایت نام یافتن
ستور و شکوه مند گردانیدن
کسی را
(تحرّم منه بحرمة) حرمت جست
بصحبت وی و پناه گرفت
(احترام) حرمت داشتن
(استحرمت ذات الظلف الذئبة
والکلبة) گشن خواه شد و نیز
(استحرام) با حرمتی شد که شکستن آن روا نباشد

ح ر م د

(حرمد) کجعفر و زبرج گل سیاه
وکنده برگشته کونه
(عین حرمدة) بکسر سیم و دم چشمه
بسیار لای

ح ر م ز

(حرمز) کزبرج پدر قبیلهٔ است
(بنو حرماز) بالکسر حی است از تمیم
(حرمزة) لعنت کرد او را و نیز حرمزة
تیزی خاطر
(تحرمز) ذکی گردید
(احرمز) بمعنی تحرمز است

ح ر م س

(حرماس) کقرطاس هموار درخشان
وارض حرماس) زمین سخت
(سنون حرامس) سالهای سخت
و قحط ناک جمع حرمس است

ح ر م ل

(حرمل) بالفتح سپند حرملة یکی
ینضج للسوداء والبلغم اسهالا و هو غاية
و یصفی الدم و ینوم و یستف منه مثقال
نصف منه غیر مسحوق اثنتی عشرة لیلة
یبرئ من النساء مجرب و معرفة
موضعی است و نام مردی
(حرملة) نباتی است از جملهٔ یتوعات
آتش زنه آن نفیس تر باشد و ضماد
شیر آن جهت جرب نهایت موثر و نام
بسیار از محدثان است و حرملة
بن عبد الله بن حرملة) از
یاران شافعی ست
(حرملاء) موضعی ست
(حرملیة) دهی ست بانطاکیه
(حرملة) درختی است که پنبهٔ آن
نهایت نرم و سبک باشد و در
بالشهای سلاطین کنند

ح ر ن

(حرون) کصبور توسن از ستوران
که سم غیر شکافته دارند و صیدی
که نگذارد و قله کوه را و نام اسب ابو صالح
مسلم با هلی بن عمرو و اسپ
شقیق بن جزیره باهلی و اسپ
مقسم بن کثیر و لقب حبیب
بن مهلب
(حران) ککتاب توسنی
(حرّان) کشداد شاعری است
مصیصی نام شهری است بشام والنسبة
حرنانی و لا تقل حرانی و ان کان
قیاسا و مذکورست در ح ر ر
(بنو حرنة) بکسر تین مشددة
النون بطنی ست
(حرین) کزبیر نام مردی
(محرن) کمنبر کمان نداف
(محران) کمحراب انگبین
(محارین) انگبینها و دانهای
پنبه و زنبور که بر انگبین چفسیده
باشد جمع محران ست
(ن) حرن القطن) نداف کرد پنبه
را و حرن فی البیع) ای لم
یزد و لم ینقص
(ن ک) حرنت الدابة حرونا
بالضم و حرانا) بالکسر والضم توسنی
کرد و باز ایستاد از رفتن خاص
است بستور غیر کفته سم

ح ر ن ف ش

(حرنفش) کغضنفر سطبر درشت
خلقت و کلان مذکور است در
ح ر ف ش

ح ر ن ق ف

(حرنقفة) بالضم زن کوتاه و مذکور
است در ح ر ق ف

ح ر و

(حروة) بالفتح گرمی در حلق و سینه
و سر از خشم و درد و تیزی مزه خردل
و سپندان و مانند آن و بوی کنده با
تیزی چنانچه در سیر و امثال آن باشد
(حراوة) کسحابة گرمی و تیزی طعم
ترب و پلپل و مانند آن

ح ر ی

(حرا و حراة) مقصورین ناحیه و
کشادگی و میان سرای یقال نزلت
بحراه و بانگ غان و غوغای آنها یا
عام است و کنام آهوان و جای نهادن
بیضه نعامه احراء جمع و یقال
لا تطر حرانا ای لا تقرب ما حولنا
و نیز حرا) سزاوار و منه بالحری ان
یکون ذاک و انه لحری بکذا ای خلیق
لا تثنی ولا تجمع و حراة) آواز
افروختگی آتش و آواز وزیدن باد بر
درخت و رفتن آب
(حری) کغنی سزاوار حری علی فعل

کذلک یقال هو حریٌ به وحرٍ به و
هما حریانِ وهم حریّونَ واَحریاء و
هی حریّة وهن حریّاتٌ وحرایا نثنی و
یجمع ویونث وانتم اَحراء جمع حرٍ
(حاریة) کصاحبة افعی کاسته تن از
کلان سالی که بجز سر و جان و زهر در وی
هیچ نمانده باشد
(حراء ککتاب وحری) کعلی وخیر
مروی است از عیاض یذکر و
یونث ویمنع کوهی ست بمکه فیه غارٌ
تحنّث فیه النبیّ صلی الله علیه وسلم
(محری ومحراة) سزاوار یقال انه
لمحری ان یفعل ولمحراةٌ
(ض) حری الشیءُ) کاست وناقص
گردید یقال یحری کما یحری القمر
(احراه الزمانُ) کاسته گردانید آنرا
روزگار و وما اَحراهُ بهِ) چه سزاوار
ست وکذلک اَحرِ بهِ مثل ما اَحجاهُ
واَحجِ بهِ
تحراه) قصد کرد آن را و وتحرّی
بالمکانِ) درنگ کرد در جای و ونیز
تحرّی) رای صواب ترین جستن
منه قوله تعالی فاولئک تحرّوا رشداً
ای توخوا وعمدوا

باب الحاء فصل الزاء

ح زء

(ف) حزاَّهُ السّراب) برداشت آنرا
سراب و وحزأ الابلَ) گرد کرد شتران
را و راند و وحزأ المرأة) گایید
زن را
(احزوزأ) کاخشوشن گرد آمد و
مجتمع گردید و واحزوزأ الطائرُ)
ترنجانید بازو ها را و جدا شد از بیضه

ح زب

(حِزب) بالکسر ورد و منه قرأ حزبه
من القرآن ای وظیفته ونوبت آب و
گروه وسلاح و گروه مردم اَحزاب جمع
و وحزبُ الرّجلِ) یاران و مددکاران
مرد که بر رای وی باشند
(حِزب وحِزباءة) بکسرها زمین
درشت حِزباء وحَزابِی جمع
(اَبو حُزابة) بالضم کنیت ولید بن
تهیک و وثواب بن حُزابة) له ذکر
(محمد بن محمد بن احمد بن خزابة)
بالفتح محدث است
(اَمرٌ حازِبٌ) کصاحب کار سخت و
دشوار حُزب وحوازِب جمع
(حَزابِی وحزابیة مخففتین کوتاه
درشت اندام یقال رجلٌ حَزابٍ و
حَزابِی اذا کان غلیظاً الی القصر

(اَمرٌ حَزِیبٌ) کامیر کار دشوار حُزُب
جمع
(اَحزاب) جمع حزب ست و گروههای
کفار که متفق شده بجنگ رسول الله
صلی الله علیه وسلم آمده بودند و
درین آیه یا قومِ انی اَخاف علیکم
مثل یوم الاحزاب قوم نوح وعاد
وثمود وغیرهم مراد اند که حق تعالی
ایشان را هلاک کرد
(حَزوب) کتنور نام مردی
(حِنزاب) بالکسر درشت کوتاه و
بیهوده و خروس و گزر دشتی و نوعی از مرغ
سنگ خوار و وذات الحِنزاب)
موضعی ست
حُنزُوب) بالضم گیاهی است
(ن) حزبهُ الامرُ حَزباً) رسید او را کار
سخت که اندوهگین کرد او را حُزابة
ککناسة ونیز حزب اسم است از آن
حزّب الاحزاب تحزیباً) گرد آورد
گروهها را و وحزّبَ القرآن) ورد
کرد قرآن را
(تحزّبَ القومُ تحزّباً) گرد آمدند و
گروه گروه شدند
(حازبوا) گروه گروه شدند و ونیز
مُحازبة) از گروه کسی شدن یقال
حازِبهُ اذا کنتَ من حزبه

ح زب ر

(حَیزَبور) کحیزبون زن کنده پیر

ح زب ن

(حَیزَبون) بالفتح زن کنده پیر

ح زج ل

(حَزجَل) کجعفر شهری ست

خ زد

(خَزد) لغتی ست در خصد

ح زر

(حَزر) بالفتح معرفة موضعی ست
بنجد
(حَزرة) بالفتح درختی ست ترش و
دوست داشته و برگزیده از مال حَزرات
محرکة جمع و وکنان تلخ یا تخی ان فوا دیست یعنی بد و الف
ولام است و وامّ حَزرة) زنی است و وبئر
حَزرة) از چاههای عربان است
(حازِر) کصاحب ترش از شیر و
نبیذ و روی ترش و عبوس و آرد جو
که بوی آن خوش نباشد
(حَزوَر) کجعفر وعملس کودک رسیده
و زور مند شده حَزاوِرة جمع و ومرد
ضعیف وقوی از لغات اضداد است
محمد بن ابراهیم بن یحیی
بن حکیم بن حزور ثقفی

ج ا

حَزَوَّرِی اِصْفَهانِی) محدث ست
(حَزْرَاء) ماست نیک ترش
(خَزْوَرَة) کقسوة ناقه رام وپشته
خرد حَزَاوِر وحَزَاوِرَة جمع و وجای
ست بمکه نزدیک باب الحناطین
(حِزْوَارَة) بالکسر پشته خرد حَزَاوِیر
جمع
(حَزَنْبَران) ماهی ست ومیان را
پیش از تموز
(ن) حَزَرَ اللَّبَنُ) ترش وزبان گزگردید
شیر و حَزَرَ النَّبِیذُ کذلک و وحَزَرَ
وَجْهُهُ) یعنی جبین بجبین شد
(ن ض) حَزَرَ الشَّیءَ حَزْراً ومَحْزَرَةً)
اندازه کرد آنرا که چند ست یقال حَزَرْتُ القومَ
مائةَ رجلٍ و حَازِر) نعت ست ازان
(مُحْزَوِر) متغضب کذا فی النسخ

ح ز ر ق

(مُحْزَرِق) در تنگی وبند مانده
(حَزْرَقَة) تنگی وتنگ کردن بند بر کسی

ح ز ر م

(حَزْرَم) کجعفر کوهی ست

ح ز ز

(حَزّ) بالفتح رخنه وبریدگی در چیزی
حَزَّة یکی حُزُوز جمع و ووقت وهنگام
وزمین مغاک وموضعی ست بسراة
ومرد درشت کلام
(حَزَّة) بالفتح وقت وهنگام ومعرفه
موضعی ست میان نَصِیبِین ورأس
عین وشهری است نزدیک موصل و
موضعی ست بحجاز
(حَزَز) محرکه سختی
(حُزَّة) بالضم نیفه ازار لغتی ست در
حجزة وگردن وپاره گوشت بدرازا
بریده یا خاص ست بجگر
(حَزَاز) کسحاب سبوسه سر حَزَازَة
یکی ومرد سخت عمل
(حَزَازَة) بالفتح سوزش دل از خشم و
حزان حَزَازَات جمع و وقوباء و
حَزَزَة کوفی بن ابراهیم بن
سُلَیمان) معرفه محدث ست
(حَزَازِی) مرد سخت عمل
(حَزَّاز) کشداد غم سخت وسوزش
دل از خشم وحزان بضم ومرد سخت رانده
وسخت عمل وطعام ترش گردیده در معده
ونام جد خالد صحابی بن عرفطه و
جد حمزه بن نعمان وجد عبد الله
بن ثعلبه که صحابیان اند
(شِرْکَةُ حِزَازٍ) گکتاب آن شرکت
که یکی را بر دیگری اعتماد نباشد
(حَازّ) بریدگی در شوخ سینه شتر
از آسیب آرنج وی پس اگر خون برآید
گویند بالبعیر حَازٌّ واگر خون برآید پس
آنرا ماسح خوانند و وحَزَّتْ
حَازَّةٌ مِن کُوعِهَا) مثل یضرب
فی اشتغال القوم بأمرهم عن غیره
(حَوَّازُ القُلُوب) بتشدید واو ست
ومذکور ست در ح و ز
(حَزِیز) کامیر مرد سخت عمل وجای
درشت هموار حُزَّان) بالضم والکسر و
أَحِزَّة وحُزُز جمع و وآبی ست از جب
سَمِیراء مر رونده مکه را وموضعی ست
بدیار کلب وموضعی ست ببصره و
موضعی ست بدیار ضَبَّة وموضعی
ست بدیار کلب بن وبره وموضعی
ست در راه بصره وموضعی ست
مر محارب را وموضعی ست مر غنی را
وموضعی ست مر عکل را وآبی ست
مر بنی اسد را و وحَزِیزُ تَلْعَة و و
حَزِیزُ دامَة و وحزیز غَوْل)
مواضع اند
(مِحَزّ) کمکر مرد درشت کلام
(ن) حَزَّ حُلْقُومَهُ بالسَّیفِ
حَزّاً) بالفتح برید آنرا و وحَزَّ
فی القَلْبِ خراشید در دل و ونیز
حَزّ) رخنه در چیزی افکندن
وافزون شدن در شرف وکرم
یقال لیس فی القبیلة مَن یَحُزُّ علی
کرمِ فلانٍ ای یزید
(اِحْزَاز) افزون شدن در شرف و
کرم وبرهم سودن دندان از سرما ومانند آن
(حَزَّزَ أَسْنَانَهُ) تیز کرد سر دندان را
چنانکه دندان جوانان باشد یقال
فی أَسْنَانِهِ تَحْزِیزٌ ای أُشَرٌ و ونیز تحزیز
برهم سودن دندانرا واندازه کردن
(تَحَزُّز) بریده شدن
(اِحْتِزَاز) بریدن
(مُحَازَّة وحِزَاز) بالکسر جهد تمام
کردن
(حَزْحَزَة) آسیب در دل از
بیم ودرد وپس پیش گردانیدن سردار
صفهای لشکر را در جنگ وآراستن آن

ح ز ف ر

(ذو حَزْفَر بن شُرَحْبِیل) کجعفر از
ملوک حمیر ست
(حَزْفَرَة) زمین سنگناک هموار
که املس باشد
(حِزْفَرَّة) کاردشیجای سخت
(حَزْفَرَة) برگردان راه و وحَزْفَرَ
المَتَاعَ) محکم بست آنرا و وحَزْفَرَ
القومُ لِلقَومِ) مستعد وآماده شدند

(تخزفر) بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن یقول الناس متکبر هو تخزفر علینا ای تتعظم کانه من آل ذی خزفر

ح زق

(خزق) محرکه بخیلی

(خزقة) بفتح الحاء وضم الزاء کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند

(خزق و خزقة) بکسرهما گروه مردم و مرغان و زنبور و جز آن خزق جمع ش

(خزق) بالکسر نوعی از مرکب ست که بپالان خرد ماند

(خزق و خزقة) کعتل و عتلة کوتاه و کسی گام نزدیک نهد بجهت ضعف بدن و تنگ و کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند یا رجل خزق

(خزقة) بضمها مرد کوتاه که گام نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت و ضعف بدن مرد سخت بخیل و مرد بدخوی و تنگ کار یا خزقة نوعی از بازی ست و زنان در ترقیص اولاد گویند خزقة خزقة ترق عین بقة یروی ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ذلک فی ترقیص الحسن والحسین

(خزقة) گروه و جماعت

(حازق) انکه موزه تنگ پای وی را فشارد باشد فاعل بمعنی مفعول

(حازقة) کصاحبة جماعت و گروه

(حزیق) کامیر بمعنی حازقة ست

(حزیقة) کسفینة جماعت و گروه و بستان پاره از هر چیز حزائق و حزیق و حزق جمع

(حزاق) ککتاب ست برنجن سطبر وانچه بوی بندند

(حازوق) کقاموس نام مردی ست از خوارج که دخترش یا خواهرش در مرثیه وی برای ضرورت وزن حزاقا گفته

(احزقة) کطرطبة کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند

(ابریق محزوق العنق) یعنی تنگ گردن

(ض) حزق الرباط حزقا) پر کشید بند را و تنگ کرد وکذلک حزق الوتر و حزق) تیر داد و نیز حزق) پیچیدن و فشردن و فشاردن و محکم بستن برسن

(احزقه احزاقا) باز داشت وی را

(متحزق) مرد سخت بخیل

(تحزق تحزقا) سخت بخیل شد

ح زق ل

(حزقل یا حزقیل) کزبرج و زنبیل نام یکی از انبیا علیهم الصلوة والسلام ست و نیز حزقل) کزبرج تنگ خوی

(حزاقلة الناس) فرومایگان از مردم

ح زک

(ض) حزکه) پیچید آن را و فشرد و حزکه بالحبل) برسن بست وی را

(احتزک بالثوب) در پوشید جامه و بخود پیچید آن را

ح زک ل

(حزوکل) کفدوکس کوتاه

ح زل

(حوزل) کجوهر کوتاه حوزلة بالهاء کذلک

(احتزل) در پوشید جامه بخود پیچید آن را والصواب بالکاف و تقدم

(احزال الشیء احزیلالا) مجتمع شد و گرد آمد و محزئل) نعت ست ازان و احزال فواده) منضم گردید دل وی از بیم و احزال البعیر فی السیر) بلند گردید شتر و احزال السحاب کذلک و احزال الجبل) بلند شد کوه بر گرداب

ح زل ق

(حزولق) کفدوکس کوتاه گرد اندام

ح زم

(حزم) بالفتح زمین درشت و بلند حزوم جمع و استواری و هشیاری و آگاهی در کار و حزم بن ابی کعب صحابی ست و حزم بن ابی حزم قطعی) از تبع تابعین ست و وابو محمد بن حزم) صاحب تصانیف ست و وابو الحزم جهور) رئیس قرطبه ست

(حزمة) نام دختر عجاج شاعر و حزمة بنت قیس) صحابیه ست خواهرش فاطمه نام داشت

(حزمة) بالضم بند هیزم و کاغذ و علف و جز آن و نام اسپ اسلم بن احنف و اسپ حنظله بن فاتک

(حزمة) بضمتین و تشدید المیم کوتاه

(حزمی والله) بمعنی اما والله ست یعنی سوگند بخدای

(حازم) کصاحب صحابی ست و کذلک حازم بن ابی حازم و حازم بن حرملة و حازم حذامی بن حزام و قیس بن ابی حازم تابعی ست نزدیک بود که ادراک صحبت آن

ج ا

حضرت نماید و احمد حازمی بن
محمد بن ابراهیم بن حازم) محدث
ست ؛ و امام ابو بکر محمد حازمی
بن یحیی) صاحب تصانیف است
(حِزَام) گکتاب انچه بوی بندند و تنگ
ستور و دست بند طفل در گهواره
خِزَامَة) بالهاء کذلك فی الکل حُزُم
جمع وجاوز الحِزَامُ الطُّبْيَيْنِ) مَثَلٌ
یضربُ فیما جاوز حدّه ؛ و حَکِیم
بن حِزَام) هر دو صحابی اند ؛ و حِزَام
بن حَکِیم و حِزَام بن دُرَاج) تابعان
اند ؛ و حِزَام بن هِشَام ؛ و حِزَام بن
اسمعیل و موسی بن حِزَام ترمذی
محدثان اند
(حِزَامی) بالکسر منسوبا ضحاک بن
عثمان و ابراهیم بن منذر استاد بخاری
وابو بکر بن شیبه و عبد الرحمن بن عبد
الملک که محدثان اند
(علامه عماد حَزَّامی) بالفتح و
التشدید از متاخرین محدثان است
(حَزِیم) کامیر سینه و میانه سینه که موضع
تنگ بستن بود احزِمة و حُزُم
جمع
(حَزِیمة بن حَزْب) کسفینه از قبیله
بجیله است ؛ و حَزِیمَة بن

حَیَّان) از قبیله بنی سامه بن لُوَی
ست ؛ و حَزِیمَة بن نَهْد) از قبیله
قضاعه ؛ و زُبَیر بن حَزِیمَة ؛ و
هُبَیرة بن حَزِیمَة) از روات
حدیث اند ؛ و اَبُو حَزِیمَة) جد سعد
بن عباده ست ؛ و حَزِیمَتَان) حزیمه
و زبیبه که از قبیله باهله بن عمرو اند
و آنهارا زبیبتان نیز گویند
(حَیْزُوم) سینه و میانه سینه که جای
تنگ بستن بود و انچه گرداگرد پشت و
شکم بوی بندند و استخوان که در زیر آن
دل ست و گرداگرد خنک نای گلو از
سوی سینه و زمین درشت یا زمین
بلند و نام اسپ جبرئیل علیه السلام
(اَحْزَم) زمین درشت و بلند و اسپ
کلان حیزوم و تهیگاه برآمده و نام
اسپ نبیته سلمی ؛ و اَحْزَم بن ذهل)
از اولاد سامه بن لوی ست مِن
نسله عبّاد بن منصور قاضی البصرة
وعبد الله ذو الرّمحین لاحد الاشراف
(اِحْزَام) اخراب زنه و معنی
(مَحْزِم) کمجلس جای تنگ بستن از
ستور محازم جمع
(مِحْزَم) کمنبر انچه بوی بندند
مِحْزَمَة کمکنسه کذلك

(ض) حَزَمَهُ حَزْمًا) استوار بست
آنرا ؛ و حَزَمَ الفَرَس) تنگ
بست بر اسپ
(س) حَزِمَ الرَّجُل حَزَمًا) محرکه
بگلو درماند مرد را چیزی ؛ و نیز حَزَم)
تهیگاه برآمدگی اسپ
(ك) حَزُمَ الرَّجُل حَزْمًا و حَزَامَةً
و حُزُومَةً) هشیار شد مرد در کار
خویش ؛ حَازِم و حَزِیم) نعت است
ازان حَزَمَة و حُزَمَاء جمع
(اَحْزَمَ الفَرَس) تنگ ساخت
برای اسپ
(تَحَزَّمَ الفَرَس) تنگ بسته شد بر
اسپ و تَحَزَّمَ الرَّجُل) میان در بست
؛ مُتَحَزِّم) نعت است ازان
(اِحْتَزَمَ الفَرَس) تنگ بسته شد بر
اسپ ؛ و اِحْتَزَمَ الرَّجُل)
میان در بست
(اِحْزَوْزَمَ) گرد آمد و بر شد ؛ و
احزوزم المکان) درشت گردید ؛
و احزوزم الرَّجُل) کلان شد
شکم مرد نه از بری

ح ز م ر

(حَزْمَر) کجعفر ملک و بادشاه
(اَخَذَه بِحُزْمُودِه و حَزَامِیرِه)

گرفت تمام آن را
(حَزْمَرَة) حزم و هشیاری در کار و
بری و شگافته شدن شکوفه کند نا

ح ز م ل

(حِزْمِل) کزبرج زن فرومایه

ح ز ن

(حَزْن) بالفتح زمین درشت ضد سهل
و حی است از غسان و شهرهای عرب یا
آن دو حزن ست ما بین زُباله و نجد ؛
و حزن بنی یَرْبُوع) بهترین مرغزاری
است ومنه مَن تَرَبَّعَ الحَزْنَ
وتَشَتَّى الصَّمَّانَ وتَقَيَّظَ المشرف
فقد اَخْصَبَ ؛ و حَزْن بن اَبی
وَهْب) صحابی ست
(حَزْنَة) زمین درشت
(بَعِیرٌ حَزْنِی) منسوبا شتر که در زمین
درشت چرا کند
(حُزْن) بالضم و یحرک اندوه اَحْزَان
جمع ؛ و عَامُ الحُزْن) سال وفات
حضرت خدیجه رضی الله عنها و
ابو طالب
(حَزْنَان) اندوهناک
حُزُونَة) بالضم درشتی زمین
(حُزَن) کصرد کوههای درشت حُزْنَة
بالضم یکی و کوهی ست

ج

(حُزَانَه) بالضم تاخت نخستین عرب برعجم که ضیاع وعقار کثیره بدست آورند وعیال مرد که بجهت ایشان اندوه خورد وازاعلام هست

(حَزَان) کسحاب ازاعلام هست

(حَزُوْن) کصبو گوسپند بدخو

(حَزِین) کامیر آبی ست بنجد و نام مردی

(حُزَیْن) کزبیر ازاعلام ست

(مِحْزَان) اندوهناک

(مَحْزُوْن) اندوهگین

(ن) حَزَنَهُ الاَمْرُ حُزْناً) بالضم اندوهناک گردانید او را کار

(س) حَزِنَ حَزَناً) بالضم وبحرک اندوهگین شد ، حَزِن بکسر الزاء وضمها وحَزِیْن) نعت ست ازان حَزَان وحُزَنَاء جمع

(ك) حَزُنَ الْمَوْضِعُ حُزُوْنَةً) درشت شد جای

(حَزَنَهُ الاَمْرُ) اندوهگین کرد او را کار

(وحَزَنَ الْقَوْمُ) در زمین درشت در شدند

(واَحْزَنَ الْمَكَانُ) درشت گردید جای

(مُحْزَن) کمعظم اندوهگین

(حَزَّنَهُ تَحْزِیناً) اندوهگین کرد او را

(و نیز تَحْزِیْن) آواز بگردانیدن بقلل فلانٌ یقرأ بالتحزین اذا رقق صوته به

(تَحَزَّنَ) اندوهگین شد ، تَحَزَّنَ عَلَیْهِ) اندوه نمود بروی وبخشود

(تَحَازُن) بمعنی تحازن هست و

(اِحْتَزَنَ) نعت هست ازان

مُحْتَزِن) نعت هست ازان

ح ز ن ب ل

(حَزَنْبَل) کغضنفر زن کول و مرد کوتاه ستوار خلقت وعجوز فانیه و بیخی هست که ازطرف شام بیت المقدس آورند وسطبر لب بلند زهار از فرجهای زنان وغیر آن والنون زائدة

ح ز و

(حُزْوَی وحَزْوَاء) کقصوی و کحمراء مواضع اند

(حُزَاوِیّ) بالضم منسوب هست بموضع حزوی

(حَزَاء) کسحاب موضعی ست و

حَزَوْزَی) کذلك

(ن) حَزَا حَزْواً) فال گوی کرد وخبر داد ازغیب

(تَحَزَّی تَحَزِّیاً) بمعنی حَزَا حَزْواً ست

(مُحْزَوْزِی) استاده وبی آرام وشکسته

ح ز ی

(حَزَاء) ویدبیاتی ست حَزَاة وحَزَاءَة یکی

حَزَاء) معرفة موضعی ست

(حَزَّاء) کشداد منجم وستاره شناس

(حَازِی) آنکه بنگریستن خال وکف دست فال گوید

(ض) حَزَی حَزْیاً) فال گوی کرد و خبر داد ازغیب ، وحَزَی الطَّیْرَ فال گرفت بمرغان و بانگ برزدن برآنها بتفول ، وحَزَی السَّرَابُ الشَّخْصَ) بردوشت تن را ، وحَزَی النَّخْلَ) اندازه کرد بار خرما بر درخت

(اَحْزَی) ترسید ، اَحْزَی عَلَیْهِ فِی السِّلْعَةِ) تنگ گرفت ودشواری نمود بروی برسلعه واِحْزَی بالشَّیئِ) دانست آن را ، و نیز اِحْزَاء) بلند شدن شرف کردیدن

(تَحَزَّی تَحَزِّیاً) فال گوی کرد وخبر داد ازغیب

باب الحاء فصل السین

ح س ب

(حَسْب) بالفتح بسنده یقال حسبك درهم ای کفاك وهذا رجلٌ حسبك من رجلٍ ای کافٍ لك من غیره للواحد والتثنیة والجمع وللك ان تتکلم بحسب مفردة تقول رایت زیدًا حَسْبُ یافتی کانك قلت حسبی او حسبك فاضمرت هذا فلذلك لم تنون لانك اردت الاضافة کما تقول جاء فی زید لیس غیره ترید لیس غیره عندی

حُشْبَة) بالضم سرخی و سپیدی آمیخته در رنگ شتر و سپیدی موی مردم که بسرخی زند و سپیدی موی مردم و سرخی آن بجهت سپیدی جلد ازمرض و پیسی اندام

(حَسَب) محرکة شمرده وهو فعل بمعنی مفعول و اندازه یقال هذا بحسب ذا ای بعدده وقدره وقد یسکن و گوهر مرد و بزرگی وی ازروی نسب و مال و دین وکرم و شرف بالفعل و کردار نیکو و نیکوی و خوبی و شرف ثابت در پدران و شان و فراخی عیش و اقربای مرد او الحَسَبُ والکرم قد یکونان لمن لا آباءَ له شرفاء والشرف و المجد لا یکونان الا بهم اَحْسَاب جمع

(حِسْبَة) بالکسر محتسبی ومزد و امید مزد و ثواب از خدای عز وجل اسم من الاحتساب حِسب کعنب

ج ۱

جمع و تدبیر یقال هو حسن الحسبة والحسبة من الحساب ایضا کالرکبة والجلسة من الرکوب والجلوس و ابو حسبة مسلم شامی تابعی است

(حساب) بالکسر شمار و بسنده و منه قوله تعالی عطاء حسابا و جماعت کثیر از مردم و ابن عبید بن حساب محدث است و کذلک محمود بن اسمعیل الحسابی منسوبا

(محمد بن ابراهیم بن حمدویه الحساب) کشداد محدث است

ج ا

(زیاد بن یحیی الحسانی) بالفتح مشدده محدث است

(حسیب) کامیر مرد صاحب حسب حسباء کعلماء جمع و شمار کننده و بسنده کار و کفی بالله حسیبا) ای محاسبا او کافیا و حسیبک الله) ای انتقم الله تعالی منک

(عباد بن حسیب) کزبیر ابو الخشناء اخباری ست

(حسبان) بالکسر پندار یقال ما کان فی حسبانی کذا ولا تقل فی حسابی

(حسبان) بالضم شمار جمع حساب ست و عذاب و بلا و بدی و غبار و ملخ و تیرهای خرد و تگرگ حسبانة یکی و نیز حسبانة بالش خرد و مورچه و صاعقه و ابر

(حسب) شتر سرخی و سپیدی آمیخته رنگ و مرد که موی سرش سپید مائل بسرخی باشد و مرد پیس اندام که جلدش از مرض سپید و مویش سفید و سرخ باشد

(حاسب) شمارگیر

(محسبة) بکسر میم بالش خرد

(محسوب) شمرده

(ن) حسبه حسبا و حسبانا بالضم والکسر و حسابا و حسبة و حسابة) بکسرهن شمرد آنرا و نیز حسب و حسبة) مرده را در کفن پیچیده در گور کردن یا دفن کردن در سنگستان

(س) حسبه محسبة) بکسر السین و فتحها و حسبانا) بالکسر پنداشت آن را و من فعل یفعل بکسر العین فیهما ایضا وهما لغتان جائزتان

(ک) حسب حسابة بالفتح و حسبا) محرکه صاحب حسب گردید

(احسبه) بر بالش نشاند و او را سیر خورانید و سیر نوشانید و نیز گردید و کذلک احسب البعیر و احساب) بسنده آمدن چیزی یقال احسبنی الشیء و یقال مررت برجل احسبک من رجل و برجلین احسباک و برجال احسبوک و دادن آنچه بدان خوشنود شود

(حسبه تحسیبا) بر بالش نشاند و او را سیر خورانید و سیر نوشانید و داد آنچه بدان خوشنود شود و نیز تحسیب) چیزی را بالش کردن و مرده را در کفن پیچیده در گور کردن یا دفن کردن در سنگستان

(تحسب) چیزی را بالش کرد و تحسب الخبر) تفحص اخبار کرد

(محاسبة) حساب کردن

(احتسب فلانا) شمار کرد و آزمود آنچه نزد وی بود و احتسب بکذا اجرا عند الله) مزد و ثواب چشم داشت از خدای عز و جل و احتسب علیه) نهی منکر کرد او را

(محتسب البلد) نعت ست ازان ویقال احتسب فلان ابنا له او بنتا اذا مات کبیرا فان مات صغیرا قیل افترطه و احتسب انتهی

(احتسب الرجل) کاحمر احسب

ح س ب ل

(حسبلة) حسبی الله گفتن

ح س د

(ن ض) حسده الشیء و علیه حسدا محرکه و حسودا بالضم و حسادة و حسیدة) بدخواست و تمنا کرد انتقال نعمت و فضیلت وی بسوی خویش یا زائل شدن آن از وی و حاسد) نعت ست ازان حسد کرکع و حساد کرمان و حسدة جمع و حسود کذلک حسد جمع و و حسد نی الله ان کنت احسدک) سزای حسد دهد مرا اگر ترا حسد کرده باشم ومنه قولهم فی الدعاء للرجل حسد حاسدک بفتح الحاء ولا یقولون بضمها الا انه یکون دعاء علیه

(محسد) کمعظم آنکه بسیار وی را حسد کنند

(حسده) حسد کرد او را شدد للمبالغة

(تحاسد) یک دیگر را حسد کردن

ح س د ل

(حسدل) کجعفر کنه و الجادل الحسدل الذی عینه ترعاک و قلبه یراک

ح س ر

(حَسرَة) دریغ و پشیمانی
(حَاسِر) کصاحب برهنه و مبارز که زره و خود و سپر نداشته باشد حُسَّر جمع + و کُنِ باز مانده از کشتی
(حَسَّار) کصحاب نباتیست که بر کُزر مانَد و سپیدان
(حَسِیر) کامیر مانده و فرو مانده از هر چیز حَسرَی جمع + و دریغ خورنده و خیره چشم و نام اسپ عبد الله بن حَیّان
(نَاقَةٌ حَسرَی) بالفتح ناقه مانده
(مَحسِر) کمجلس باطن و درون مرد ضد منظر یقال فلان کریم المحسر ای کریم المخبر و بفتح سینه چهره و طبیعت
(مِحسَرَة) کمکنسه جاروب
(مَحسُور) خیره چشم و مانده و دریغ خورنده
(ض حَسَرَ الغُصنَ) پوست برکند از آن + وحَسَرَ البَصَرُ حُسُوراً) مانده شد و فرو ماند بینائی از دیدن دور
(ص حَسِرَ عَلَیهِ حَسرَةً وحَسَراً) محرکه دریغ خورد بر آن
(ن ض حَسَرَهُ حَسراً) برهنه کرد آن را + وحَسَرَ البَعِیرَ) مانده کرد شتر را براندن + وحَسَرَ البَیتَ) جاروب داد خانه را + وحَسَرَ الشَّیءُ حُسُوراً) برهنه گردید + وحَسَرَت الدَّابَّةُ) مانده گردید + وحَسَرَ المَاءُ) خشک گردید آب وحقیقته انکشف عن الساحل
(ض س حَسَرَ حُسُوراً) مانده شد
(اَحسَرَ البَعِیرَ) مانده کرد شتر را براندن
(بطن مُحَسِّر) کمحدث نزدیک مزدلفه است + وقیس بن مُحَسِّر صحابی ست
(مُحَسَّر) کمعظم مرد آزرده و حقیر
(تَحسِیر) مانده کردن و دریغ خورانیدن دیگری را و افتادن پر مرغ و حقیر داشتن و آزردن
(تَحَسُّر) دریغ خوردن و پر ریختن و مانده گردیدن + وتَحَسَّرَت المَرأَةُ) برهنه روی شد زن + وتَحَسَّرَت الطَّیرُ) ریخت پرهای کهن و برآورد پر نو + وتَحَسَّرَ وَبَرُ البَعِیرِ) ریخت پشم شتر از ماندگی + و تَحَسَّرَت الجَارِیَةُ) آگنده شد گوشت وی در مواضع بدن + وتَحَسَّرَ البَعِیرُ) رفت آگندگی گوشت شتر و بهزا ناکه وی بسوی چند روزه که از خوردن علف بهار بهم رسیده بود و سخت گردید بجای خویش گوشتهای فروهشته آن
(انحِسَار) برهنه شدن
(استِحسَار) مانده شد

ح س س

(حَسّ) بالفتح حیله که حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد + واِئتِ بِهِ مِن حَسِّكَ وبَسِّكَ) ای من حیث شئت و مذکور ست در ب س س
(حَسِّ) بالفتح مبنیة علی الکسر کلمة است که در وقت بی خبر خلیدن خار و سوختن با خگر و جز آن گویند ومنه الحدیث اصاب قدمه قدم رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال حس
(حِسّ) بالکسر حرکت و آواز نرم گذشتن چیزی که در گوش خورد و بدیدن نیاید و آواز دردی که بعد از ولادت حادث شود زنان را و سرمای که گیاه و نبات را بسوزاند و چیزیکه یقال الحق الحس بالاس ای الشیء بالشیء معناه اذا جاءک شیء من ناحیة فافعل مثله
(حِسَّة) بالکسر و بفتح حالت یقال بات بِحِسَّةِ سَوءٍ ای بِحَالَةِ سَوءٍ
(فَاطِمَة بنت اَحمَد بن عبد الله بن حُسَّة اصفهانیه) بالضم محدثه است
(حُسَاس) بالضم ماهی ریزه که آن را خشک کنند و پارهای سنگ ریزه و ریزه از چیزی و بدخویی و شومی
(حَسَاسِ) کقطام درحق چیزی گویند که آن را تفحص کنند و نیابند
(حَسَّاس) کشداد بسیار حس و سخت ادراک
(حَسُوس) کصبور قحط سال سخت
(حَسِیس) کامیر آواز نرم گذشتن چیزی که دیده نشود و کشته شده + و جراد حَسِیس) ملخ مرده بسرما
(حَاسَّة) یکی از پنج حواس و سرمای سوزنده یقال اصابتهم حاسة
(حَوَاسّ) پنج حس سمع و بصر و شم و ذوق و لمس جمع حاسة است + و حَوَاسُّ الاَرض) پنج آفت ست سرما و یخچه و باد و ملخ و ستور چرنده
(حَاسُوس) جاسوس در زنا و بعضی

ج ۱

یابمهمله بمعنی جاسوس در خیرست وبجیم در بدی ومرد بدیمن وقحط سال سخت

(حَسَّان) نام مردے ودهیست میان واسط ودیر عاقول وتُعرَف بقریة حَسَّان وقَرْيَةِ امّ حَسَّان ودهیست نزدیک مکه وتُعرَفُ بأرض حَسَّان

(حَسَّانِيَّات) آبهاست ببادیه

(مَحَسَّة) بالفتح کون وسبب سوختن

(مِحَسَّة) بالکسر شانه ستور خار

(جَرَادٌ مَحْسُوس) ملخ مرده وسوخته از سرما

(حَسْحَاس) شمشیر مهلک از خانمان وجوان مرد واز اعلامست + و(بَنُو الحَسْحَاس) گروهیست از عرب

(ن) حَسَّ البَرْدُ الكَلَأَ حَسًّا بالفتح سوخت سرما نبات را + وحَسَّ الشَّيْءَ دریافت حس حرکت آن + وحَسَّ اللَّحْمَ) انداخت گوشت را بر آتش تا بپزد + وحَسَّ النَّارَ) گسترد آتش بر بالای کوماج وکباب مانند آن تا پخته گردد ومنه المثل لَوْلَا الحَسُّ مَا بَالَيْتُ بِالدَّبْرِ قَالَتْهُ الخُبْزَةُ يُضْرَبُ لِمَنْ تَكَرَّرَ عَلَيْهِ البَلَاءُ + ونیز حَسّ) بجید کشتن

واز خانمان برکندن کسی را وستور را خاریدن بشانهٔ ستور خار وافشاندن خاک از آن وکشتن سرما ملخ را

(س) حَسَّ بِالخَبَرِ) یقین دانست آن را وبی گمان شد وربما قالوا حَسِيتُ بِالخَبَرِ عَلَى الابدال

(ض س) حَسَّ لَهُ حَسًّا وحِسًّا) بخشود بروے

(أَحَسَّ الشَّيْءَ) دریافت حس حرکت آن + واَحْسَسْتُ) دانستم وآگاه شدم ودریافتم + واَحْسَيْتُ بابدال سین بیا واَحَسْتُ بیک سین کذلک واخیر از شواذ تخفیف ست

(تَحَسُّس) شنیدن سخن قوم وپرسیدن خبر وجستن آن برای نیکی

(اِنْحِسَاس) برکنده شدن دندان وجز آن وریخته شدن وافتادن

(حَسْحَسَ) نالید واندوه نمود وبخشود + وحَسْحَسَ اللَّحْمَ) انداخت گوشت را بر آتش تا بپزد + ولَاَحْلِفَنَّهُ بِحَسْحَسِهِ) ای ذهاب ماله حتی لَا يَبْقَى مِنْهُ شَيْءٌ

تَحَسْحَسَ) جنبید + وتَحَسْحَسَ أَوْبَارُ الإِبِلِ) افتاد پشمهای شتر

ح س ف

(حَسْف) بالفتح خار ورواں ابرو سوان شدن آن وآواز بیرون آمدن مار از پوست چون خود را بخارد ودرودن کشت وراندن گوسپند وجماع در راندن او ودونها والفعل من نصر

(حَسْفَة) ابر تنک

(حُسَاف) بالضم درودن کشت والفعل من نصر

(حُسَافَة) گکناسه آنچه فرو ریزد از خرمای تباه شده از درخت وپوستهای خرما وخشم وکینه ودشمنی وآب اندک وبقیه طعام وسونش سیم + وحُسَافَةُ النَّاس) فرومایگان

(حَسِيف) کامیر آواز خاریدن مار خود را بایکدیگر برای برآمدن از پوست وبِئْرٌ حَسِيفٌ) چاه کنده شده در سنگستان که آبش منقطع نگردد از بسیاری

(حَسِيفَة) کسفینه خشم وکینه ودشمنی وآنچه فرو ریزد از خرمای تباه شده از درخت + ورَجَعَ بِحَسِيفَةِ نَفْسِهِ) باز آمد بی نیل مقصود

(ص) حَسَفَ التَّمْرَ حَسْفًا) دور کرد خرمای بد را از میان جید + وحُسِفَ) مجهولا ساقط وبلایا شد

(س) حَسِفَ) کینه ورزید وخشم گرفت

(أَحْسَفَ التَّمْرَ) آمیخت با خرما خرمای تباه شده فروریخته را

(تَحْسِيفُ الشَّارِبِ) ستردن موی بروت

مُتَحَسِّف) آنکه نگزارد چیزے مگر که خورده باشد آن را

(تَحَسَّفَتِ الأَوْبَارُ) افتادند پشمهای شتر وپریدند

(اِنْحَسَفَ انْحِسَافًا) ریزه ریزه شد

ح س ف ل

(حِسْفِل) کزبرج ردی از هر چیزے وکودکان خرد ویفتح

(حِنْسَفْل) کحضجر فراخ شکم

ح س ق ل

(حِسْقِل) کزبرج بچهٔ خرد از هر جانورے

ح س ك

(حَسَك) محرکة خسک که خار سه پهلو باشد معرب خسکه یکے + وخارهای سه گوشه که از آهن وسنے سازند وگرد اگرد لشکر وجز آن اندازند تا دشمن مجال نیابد وکینه سخت ودشمنی خَسَکَة کذلک

(عبد الملك بن حُسَيك) بالضم محدث ست

(حَسَاكَة) كسحابة كينه وعداوت

(حَسِيك) كامير كوتاه بالا + و حَسِيكُ الصَّدْر) باكينه وعداوت

(حَسِيكَة) جوكه بستور وهند وخارپشت وكينه ودشمنى

(حُسَيْكَة) كجهينة موضعيست بمدينه بطرف كوه ذباب

(حَسْكَان) كسحبان از اولاد گروه نشابوريان ست

(حُسْلُك) كزبرج خارپشت

(حَسَاكِك) ريزها از هر چيزے

(س) حَسِكَ عَلَى حَسَكًا) خشم گرفت برش و عداوت كرد + حَسِك) نعت ست از آن + وحَسِكَتِ الدَّابَّةُ) جو يا علف خورد ستور

(أحْسَكَ الدَّابَّةَ) جو بخورد ستور داد

(مُحَسَّك) كمعظم مرد بسيار بخيل

ح س ك ل

(حُسْكُل) كجعفر ردى از هر چيزے

(حُسْكُل) كزبرج بچۀ خرد از هر جانورى حَسَاكِل وحُسْكُلَة) بالكسر جمع + وآنچه بپرداز آهن گرم وقت كوفتن

(حُسْكُلَتَان) دو خصيه

(حَسَاكِلَةُ الجُنْد) ريزكان لشكر

(حُسْكُل حُسْكُلَة) گشت شتران ريزه را

ح س ل

(حَسْل) بالفتح غورۀ كنار وسخت راندن والفعل من نصر

(حِسْل) بالكسر بچۀ سوسمار كه از بيضه بيرون آمده باشد أحْسَال وحُسُول وحِسْلَان وحِسَلَة جمع + وابو حِسْل) سوسمار + أبُو حُسَيْل مصغرا كذلك + ولا آتِيكَ سِنَّ الحِسْلِ) نيايم پيش تو گاهے لِأَنَّ سِنَّ الحِسْلِ لا تَسْقُطُ أبَدًا حَتَّى تَمُوت

(حَسَلَات) محركه پشتهاے سنگ ست بديار ضباب ويقال حَسْلَة وحُسَيْلَة

(حُسَالَة) كثمامة سيم وسونش سيم وسبوس جو وجز آن

(حَسِيل) كامير گاوان اهلى لا واحد له وفرومايه وبلايه از چيزى حُسُل جمع

(حَسِيلَة) كسفينة خرماے خشك تباه كه شيرين نشود ومردم فرومايه وگوساله حَسِيل جمع

(مَحْسُول) بكار نا آمدنى از هر چيز

(ض) حَسَلَه) فرومايه كرد آنرا + و فلان يَحْسِلُ بِنَفْسِه) اى يُقَصِّر ويركب بها الدَّنَاءَة + وحَسَلَ مِنْهُ) باقى گذاشت از آن بكار نا آينده را + و حُسِلَ بِهِ) اى أُخِسَّ حَظُّه

(اِخْتَسَلَ) شكار كرد بچۀ سوسمار را كه از بيضه برآمده

ح س م

(حُسَم) كزفر نام پسر ربيعه بن حارث بن سامه بن لوى وموضعيست وبدين معنى منصرف باشد

(حُسَمِيّ) كعمرى مرد بسيار موے

(حُسُم) كعنق موضعى ست

(حِسْمَى) بالكسر مقصور گرمينے ست بباديه بها جِبَالٌ شَوَاهِقُ لا يَكَادُ القَتَامُ يُفَارِقُهَا وقبيلۀ جذام وآبے ست مركلب را قيل هو بَقِيَّةُ مَاءِ الطُّوفَان

(حُسَام) كغراب شمشير بران وجانب تيز شمشير كه بدان زنند وشب دائمة المطر ونام مردے

(حُسَامِيَّة) نام اسپ حميد بن حريث كلبى

(حُسُوم) بالضم ماندگى در كار و گرشش و بدفال وقوله تعالى سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أيَّامٍ حُسُومًا يعنے روزها وشبها متوالى يا شوم ونحس بر عاديان يا برنده خير ونيكوئى از مردم جمع حاسم ست مثل جلوس وجالس يا مصدر ست از حسم بمعنے بريدن وبرين تقدير مضاف آن محذوف باشد اے ذات حُسُوم

(حَيْسُمَان) كريهقان مرد سطبر گندم گون + وحَيْسُمَان بن إياس خزاعى) صحابى ست

(حَاسِم) كصاحب موضعيست

(مَحْسَمَة) كمقعدة سبب بريده شدن يقال هذا مَحْسَمَةٌ للدَّاء

(مَحْسُوم) كودك باز داشته شده از شير وكودك بد غذا

(ض) حَسَمَهُ حَسْمًا) بريد آن را + وحَسَمَ العِرْق) رگ را بريده از آهن داغ كرد تا خون بند شود + و حَسَمَ الدَّاء) بريد مرض را بدوا + وحَسَمَ فُلانًا الشَّيْءَ) باز داشت فلان را از آن

(اِنْحَسَمَ) بريده گرديد

ح س ن

(حَسَن) محركه خوب ونيكو وصاحب جمال وحصنى ست باندلس ودهے

ست بیامه و درختیت خوش نما و
استخوانی است نزدیک آریخ و بضم و
بستهٔ بلند + و اُمّ الحَسَن) کنیت
کمال و دختر حافظ عبد الله بن احمد
سمرقندی و کریمهٔ اصفهانیه دختر
احمد + و حَسَن و حُسَیْن) دو کوه
است یا دو ریگ توده است و بنطام
بن قیس مدفون ست نزدیک حَسَن
و دو بطن ست در طی و از اعلام اند و نام
دو پسر فاطمه زهرا علیهم السّلام
(حَسَنَة) محرکة نیکی خلاف سیّئة
حَسَنات جمع + و معرفة نام زنے و
دهیت باصطخر و کوهاست میان
صعده و عَثَر و نام کرانهٔ بزرگ ست از
کوه اجاء
(حَسَنِیّ) محرکة چاهے ست
نزدیک کان سیم و کوشکی ست مر حَسَن
بن سَهْل را
(حَسَنِیَّة) شهریست بموصل
(حُسْن) بالضم جمال و خوبی و نیکوئی
مَحَاسِن جمع علی غیر قیاس و بدون
الف و لام و نام امّ ولد امام احمد + و حُسْن
بن عمرو) از قبیلهٔ طی ست و اُخُوَّة
بالفتح و هما فردان + و اَبُو الحُسْن)
طاوس محدث بن احمد

(حِسْنَة) بالکسر کرانهٔ برآمده از کوه
حِسَن کعنب جمع
(حَاسِن) کصاحب ماه
(حُسْنیٰ) بالضم نقیض سُوأیٰ و
عاقبت نیکو و رویت خدای عزّ و جلّ
و فیروزی و شهادت و منه
قوله تعالیٰ هل تربّصون بنا الّا اِحدی
الحُسْنَیَیْنِ حُسْنَیَات و حُسَن
کصرد جمع
(حَسْنُوْنُ مصری بن صَیْقَل)
بالفتح و بضم محدث ست و کذلك
حَسْنُوْن المُقرِی التمّار و البَنّاء و ابو نصر
بن حَسْنُوْن
(حَسِیْن) کامیر از اعلام ست
(حَسِیْنَة) کسفینة از اعلام ست
(حُسَیْنَة) کجهینة مرحله است مر
عبد الملک بن مروان را و نام دختر
مَعْرُوْر که محدثه بوده و از اعلام ست
(حُسَیْنَاء) درختیست برگهایش
خرد باشد + و حُسَیْنَاه اَنْ یَفْعَل
کذا) و یقصر ای قُصَارَاه
(اِحْسَان) بالکسر لنگرگاهے ست
نزدیک عدن
(اَحَاسِن) کوهاست بیمامه + و
اَحَاسِنُ القَوْم) خوبان و نیکوان قوم

(مَحْسَنَة) بالفتح سبب حُسن یقال
هذا الطّعام مَحْسَنَةٌ لِلجِسْم
(مِحْسَان) نیکی کننده
(مَحَاسِن) جاهای خوب و نیکو از بدن
مَحْسَن کمقعد یکے او لا واحد له و
خوبیها و نیکوئیها جمع حسن ست
(ك ن) حَسُنَ حُسْنًا) خوب و نیکو
گردید و صاحب جمال شد حَاسِن و
حَسَن و حَسِیْن کامیر و حُسَّان
کغراب و رمان نعت مذکر ست از آن
حِسَان و حُسَّانُوْن جمع و حَسَنَة و
حَسْنَاء و حُسَّانَة کرمانة نعت
مؤنث حِسَان و حُسَّانَات جمع +
وَلَمْ یَقُوْلُوا رَجُلٌ اَحْسَن فی مُقَابَلَةِ امْرَأَةٍ
حَسْنَاء و قالوا غلامٌ اَمْرَد و لَم یَقُولُوا جاریة
مرداء و انّما یقال هو الاَحْسَن علی
التّفضیل اَحَاسِن جمع
(مُحْسِن) بکسر سین نیکی کننده و
از اعلام ست
(اَحْسَنَ الشّیٔ اِحْسَانًا) دانست آن
را + و اَحْسَنَ اِلَیْهِ و بِهِ) نیکوئی کرد
باوی + و اَحْسَنَ) نشست بر پشتهٔ
بلند + و نیز اِحْسَان) نیک کردن
(مُحَسَّن) کمعظم از اعلام ست + و
وَجْهٌ مُحَسَّنٌ) روئے خوب و نیکو

(تَحْسِیْن) آراستن و نیکو کردن و به
نیکوئی نسبت دادن و تَحَاسِیْن جمع
تحسین ست هو اسم بنی علی التفعیل +
و کِتَابُ التَّحَاسِیْن) نقیض شق
(مُحَاسِن) مبنیا للفاعل از اعلام
ست
(مُحَاسَنَة) بنکوئی فخر کردن باکسے
(اِسْتِحْسَان) نیکو شمرد آن را و نیکو
داشت و منه الاستحسان عند
اهل الرّای

ح س ن س

(حُسْنُس) بالضم لقب علی محدث
بن محمد بن صُعْدَان

ح س و

(حَسْو) کدو هر خبز رقیق که آن را
توان آشامید
(حَسُوّ) کعدو بمعنی حسوست و مرد
بسیار آشام
(حُسْوَة) بالضم اندازهٔ بری دهان
از حسو اَحْسِیَة و اَحْسُوَة جمع
حاسی جمع الجمع و یک بار آشامیدن
و بالفتح افصح
(حَسَاء) و یقصر بمعنی حسوست
(حَسِیَّة) بمعنی حسا ست
(حَاسِی الذَّهَب) لقب ابن

جذعان لانّه کان له اناءٌ من ذهبٍ یحسو منه

(ن) حَسَا الطّائرُ الماءَ حَسْوًا) آب خورد مرغ و نگوئید شَرِبَ الطّائرُ + ویَومٌ کحسوِ الطّیرِ) روز کوتاه + وحَسَا زیدٌ المَرَقَ) آشامید شوربا را اندک اندک

(اَحْسَاهُ المَرَقَ) خورانید او را شوربا اندک اندک

(حَسَّاهُ المَرَقَ) بمعنی اَحْسَاهُ المَرَق ست

(تَحَسَّی المَرَقَ) آشامید شوربا را اندک اندک بمهلت

(اِحْتَسَی المَرَقَ) ای تَحَسَّی المَرَقَ

ح س ی

(حَسْی) بالفتح ویکسر وحِسْی کالی چاه خورد در زمین نرم که آب نزدیک باشد وآبی که ریگ فرو خورده باشد وچون ریگ یک سو کنند آب پیدا آید ومنقطع نشود اَحْسَاء وحِسَاء جمع

(حِسَاء) کتاب موضعیست

(اَحْسَاء) آبیست مرغنی را وآبی ست بیمامه وآبی ست مر جذیله را + واَحْسَاءُ خِرْشَاف) شهریست برساحل بحرین واَحْسَاءُ بَنِی سَعْد) شهریست مقابل هجر وهو اَحْسَاءُ القرامطة او غیرها + واَحْسَاءُ بَنِی وَهْب) نه چاههای بزرگ ست میان قرعاء و واقصه

(مِحْسَاة) کار آب کشی

(ض) حَسَی حِسْیًا) حِسی کند وبیرون آورد آب از میان ریگ

(س) حَسِیَ مَا فِی نَفْسِهِ) دانست ما فی الضمیر او را

(اِحْتَسَی حِسْیًا) بمعنی حَسَی حِسْیًا ست + واِحْتَسَی مَا فِی نَفْسِهِ دانست ما فی الضمیر او را وآزمود

باب الحاء فصل الشین

ح ش ء

(مِحْشَاء) کمنبر ومحراب گلیم درشت وگلیم سپید خرد که بدان لنگ بندند یا چادری که خود را بدان درپیچند مَحَاشِئُ جمع

(ف) حَشَأَهُ بِسَوْطٍ) زد بر پهلو وشکم وی بتازیانه + وحَشَأَهُ بِسَهْمٍ) تیر بر شکم وی زد + وحَشَأَ المَرْأَةَ) گایید زن را + وحَشَأَ النّارَ) افروخت آتش را

ح ش ب

(حَشِیب) جامهٔ سطبر ودرشت

(حَوْشَب) کجوهر خرگوش وگوساله وروباه نر وستور تهیگاه درآمده وبرآمده از لغات اضداد ست وتکال گاه دست وپای ستور واستخوانی که در جانب درونی سم باشد میان عصب ووظیف یا استخوان خورد مانند سلامی که میان سر ساق وسم ست یا استخوان پیوند سر دست ونام مرزی وجماعت وگروه ودروستائیست بیمن + وشَهْر بن حَوْشَب + وخلف بن حَوْشَب + وعَوّام بن حَوْشَب) محدثان اند

(حَوْشَبَة) جماعت

(اَحْشَبَهُ) بخشم آورد او را

(اِحْتَشَبَ القَوْمُ) گرد آمدند

ح ش ب ل

(حَشْبَلَة) عیال مانند حَشِیلَة یا یکی ازین دو تصحیف ست

ح ش ت ن

(حُشْتَن) کجندب نام جد پدر یعقوب بن اسحق بن محمد بن حُشْتَن خراسانی

ح ش د

(حَشْد) بالفتح ویحرک جماعت

(حَشِد) ککتف آنکه در بذل کوشش و یاری ومال دریغ ندارد + وعَیْنٌ حُشُدٌ) آنکه آبش خشک نشود + و وَادٍ حَشِیل) وادی که بی باران سیلابه جاری نشود

(حَشُود) کصبور ناقه که زود شیر در پستان وی فراهم آید وآنکه خطا نکند آبستن شدن را از یکبار گشنی کردن گشن

(حَاشِد) آنکه بجالاکی دوشد ناقه را وخوشهٔ بسیار بار خرما وحیی ست

(حَشّاد) کسحاب زمین سخت که بران اندک باران روان گردد وزمینی که تا باران بسیار نبارد جاری نشود ضد

(حَشَّاد) کشداد وادی ست

(رَجُلٌ مَحْشُودٌ) مرد مطاع که مردمان بخدمت وی شتابند

(ن ض) حَشَدَ حَشْدًا) فراهم آورد + وحَشَدَ الزَّرْعُ) همه روئید کشت + وحَشَدَ القَوْمُ) گرد آمدند برای یاری ویا زود رسیدند آواز دهنده را یا فراهم آمدند برای امری واحد

حَاشِد) نعت منه حُشَّد کرکع جمع + وحَشَدَتِ النَّاقَةُ) فرود آورد شیر در پستان

(اَحْشَدَ القَوْمُ) گرد آمدند

(حَشَّدَ القَوْمَ تَحْشِیدًا) گرد آورد

ج ۱

قوم را

(تَحَشَّد) گرد آمدن قوم

(تَحَاشَدَ الْقَوم) گرد آمدند برای معاونت یا فی الفور حاضر آمدند بر آواز و مجتمع شدند برکاری واحد

(مُحتَشِد) آماده و آنکه در بذل کوشش مال و یاری دریغ ندارد

(اِحْتَشَدَ الْقَوْمُ) بمعنی تَحَاشَدَ الْقَوْمُ

ح ش ر

(حَشْر) بالفتح گوش لطیف باریک واحد و تثنیه و جمع دران یکسان ست و پر لطیف که بر تیر نهند + وسِنَانٌ حَشْرٌ سنان باریک + سَهْمٌ حَشْرٌ کذلک حُشْر بالضم جمع + و سالم بن حَرْمَلَة بن حَشْر + و عتّاب بن اَبِي الحَشْر صحابیانند

(حَشَرَة) بحرکة جانوران خرنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و یوستی که ملاصق دانه باشد حَشَر جمع + و تمام شکار یا بهرهٔ نفیس ازان یا آن قدر از شکار که خورده شود و ریم مشک شیر

(حَشَرَات) جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و ثمرهای دشتی مانند صمغ و غیر آن

(حُشُر) بالضم سبوس و بضمتین لعبة

(وَطْبٌ حَشِرٌ) گلکف خیک میانه در یناک

(حَاشِر) کصاحب گرد آرنده و از نامهای آن حضرت ست صلی الله علیه وسلم

(حَشَّار) کشداد موضعیت

(حَشْوَرَة) کقسورة اسپ تهیگاه برآمده و بر زال بخیل و زیرک و زن کلان شکم و ستور گرد اندام استوار خلقت حَشْوَر یکی

(مَحْشِر) کمجلس و بفتح الشین گرد آمدن جای و روز قیامت

(مَحشُور) تیر بهم پیوسته پر

(ن) حُشِرَ فِي ذَكَرِهِ وَفِي بَطْنِهِ) مجهولاً و فتی گویند که کیر و شکم وی کلان و سطبر گردد و کذلك حُشِرَ فِي رَأْسِهِ إِذَا اعْتَرَاهُ ذٰلِكَ و كَانَ اَضْخَمَهُ + و نیز حَشْر) بالفتح جلا شدن از وطن و هلاک کردن تنگ سال ستور و مال مردم را

(ن ض) حَشَرَ النَّاسَ حَشْرًا) گرد کردن مردم را و منه يَوْمُ الحَشْرِ روز قیامت + و نیز حَشْر) باریک کردن سنان نیزه و جز آن و لطیف گردانیدن و برانگیختن و راندن

(اُحْتُشِرَ فِي رَأْسِهِ) مجهولاً اے اعتراه ذٰلك و كَانَ اَضْخَمَهُ

ح ش ر ج

(حَشْرَج) کجعفر چاه درمیان سنگ ریزها که آب نزدیک باشد و کوزهٔ بیاب باریک که دران آب سرد گردد و مغاک در کوه که در آن آب صاف شود از اعلام ست و سنگهای نرم مانند کلوخ حَشْرَجَة یکی

(حَشْرَجَة) آمد و شد کردن جان در کلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق دران حال و گردیدن آواز خر در حلق وی

ح ش ش

(حَشّ) بالفتح خرمابن کوتاه نابالیده بی تیمار حِشَّان بالکسر جمع + کضَيْفٍ و ضِيفَان + و حَشّ کوکب + و حَشّ طَلْحَة) دو موضع ست بمدینه

(حَشّ) مثلثة بستان و خرماستان و حاجت جا لانهم كانوا يقضون حوائجهم في البساتين حُشُوش و حَشُون جمع

(حِشّ) بالکسر جیزی و منه قولهم اَلْحِقِ الحِشَّ بِالْاِشِّ و مذکور ست در ح س س

(حُشّ) بالضم بچهٔ مرده در شکم مادر

(حُشَّة) بالضم قبهٔ کلان حُشَش جمع و ابن حُشَّة جُهَنِيّ) تابعی ست

(حُشَاش) کغراب بقیهٔ جان در بیمار و جریح حُشَاشَة بالهاء کذلك + و يَوْمُ حُشَاش) از روزهای جنگ عربان ست

(حُشَاشَاكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا) بالضم ای قُصَارَاكَ

(حِشَاش) بالکسر جوالی که دران حشیش باشد + و حِشَاشَاهُ) اے جانباه

(حِشَّاش) کرمان گرد آرندگان حشیش

(محمد بن عبد الله حَشَّاش) محدث ست

(حِشَّان) بالکسر قبیلهاست زَبْیَنَه بن مالك و عبد الله بن مالك و حِشَّان و حِرمَاز بنو مالك بن عمرو بن تميم و كعب بن عمرو بن تميم

(حُشَّان) بالضم اطمی ست بمدینه بر طریق قبور شهدا

(حَشِيش) کامیر گیاه خشک و تر را حشیش نگویند و یقال خَرَجَ الْوَلَدُ حشیشا ای یَابِسًا و نام زاهد موصلی و هِبَةُ الله بن حَشِيش ناظر

الجیوش) حدّث
(حُشَیش بن عِمران) کزبراز قبیلهٔ تمیم ست + وحُشَیش بن هِلال) از قبیلهٔ بجیله + وحُشَیش بن عَدِی) از قبیلهٔ کنانه + و حُشَیش بن حُرقُوض) کذلك ایضاً
(مَحَشّ) بالفتح جاے بسیار خشیش و بسیار خیر
(مَحَشّة) بالفتح دبر مَحَاشّ جمع + و زمین بسیار حشیش
(مِحَشّ) بالکسر آتش کاه آهنین و دلاور و کلیم سطبر یا کلیم که دروے حشیش نهند و باین معنے بفتح میم افصح ست و داس علف درو و کسرهٔ افصح و زمین بسیار حشیش و فراهم آمدن کاه پلیدی مردم و ستور و جز آن و کبر + وهو مِحَشّ حَرْبٍ) او افروزندهٔ آتش جنگ ست
(مِحَشّة) بالکسر آتش کاه آهنین و آنچه دروی کاه نهند
(مَحَشّاة) پست ترین جاے طعام در شکم که نزدیک بدر رفتن ست و جرب رودهٔ ستوران مذکورست
درح ش ی

(ن) حَشّ النّارَ حَشّاً) افروخت آتش را و کاوید + وحَشّت الیدُ) شل شد دست + وحَشّ الوَدِیّ) خشک گردید نهال خرما + وحَشّ الفَرَسُ) تیزرو گردید اسب + و حَشّ الحَشِیشَ) درود آن را + و حَشّ فُلاناً) اصلاح حال وی نمود + وحَشّ المالَ) افزود مال را + وحَشّ زَیداً بَعِیراً وبِهِ) بخشید او را شتر + وحَشّ الصَّیدَ) فرو گرفت شکار را از دو طرف وی + وحَشّ الفَرَسَ) گیاه داد اسب را ومنه المثل اَحُشُّكَ وتَرُوثُنِی درحق کسی گویند که به محسن خود بدی کند + ونیز حَشّ) پر بر تیر چفسانیدن
(ن ض) حَشّ الوَلَدُ فِی البَطنِ) خشک شد بچه در شکم ویُضمّ الحاءُ
(اَحَشّت الیَدُ) شل شد دست و خشک گردید + واَحَشّ فُلاناً) یاری داد فلان را در بریدن و گرد آوردن حشیش واَحَشّ الکَلَأُ) آن قدر بالید که آن را بریدن توانند + واَحَشّت المَرأةُ) خشک شد بچه در شکم زن + اِمرأةٌ مُحِشّ) نعت سنه + واَحَشّ الشَّحمُ النّاقةَ) باریک ساق گردانید پیه ناقه را + واُحْتُشَّتْ

عَن حَلْجَتِهِ) اَعجَلتُهُ عَنها
(اِحتَشّ الحَشِیشَ) جست و فراهم آورد آن را
(مُستَحِشّة) ناقه که ساقهایش باریک باشد بجهت سطبری و بسیاری پیه
و(اِستَحَشّت الیَدُ) شل شد دست + واستَحَشّ الشَّحمُ النّاقةَ) باریک ساق گردانید پیه ناقه را + وَاستَحَشّ تشنه گردید + وَاستَحَشّ الغُصنُ) دراز شد شاخ + وَاستَحَشّ ساعِدُ المَرأةِ کَفّها) سطبر شد ساعد زن تا کف وی خرد نمود در برابر آن
(حَشحَشُوا) جنبیدند و پراگنده شدند
(تَحَشحُش) پراگنده شدن و جنبیدن

ح ش ط

(حَشَط) چیزی از روی چیزی بر داشتن تا برهنه شود و جل از پشت ستور بر گرفتن و پوست باز کردن والفعل من ضرب

ح ش ف

(حَشْف) بالفتح نان خشک
(حَشَف) محرکة بدترین خرما و خرماے ضعیف بے خسته یا خشک تباه وفی المثل اَحَشَفاً وسُوءَ کِیلة ای تعطینی حَشَفاً وتُسِیءُ الکَیلَ و بتان خشک و بکسر التین
(حَشَفَة) بالتحریک بهر بزه تا ختنه جاے و بینجهاے گشت بعد درو دن باقی مانده باشد و پیرزن کلان سال و خمیر خشک آرد و ریشی که در نا ے گلوے مردم و شتر بر آید و صخرهٔ املس که گرداگرد آن زمین نرم باشد یا صخرهٔ که در دریا روید حِشاف کتاب جمع
(حُشافَة) کثماته آب اندک
(حَشِیف) کامیر جامهٔ کهنه
(اَحشَفَتِ النَّخلَةُ) حشف بار آورد
(حَشَّفَ عَینَهُ) پلکهای چشم برهم نهاده از رخنهاے مژگان دید
(تَحَشَّفَ الرَّجُلُ) جامهٔ کهنه پوشید
(مُتَحَشِّف) نعت ست ازان
(اَنفٌ مُستَحشِفٌ) بینی که نرمهٔ آن بخنبد
(اِستَحشَفَتِ الاُذُنُ) خشک گردید گوش و ترنجید و کذلك اِستَحشَفَ الضَّرعُ + ونیز اِستِحشاف) جامهٔ کهنه پوشیدن

ح ش ك

(حَشَكَ) محرکة بسیار بر شیر سے پستان یا زود گرد آمدن شیر دران و نزع سخت
(جَاؤُا بِحَشَكِهِمْ) محرکة آمدند همه
(حَشْكَة) بالفتح باران ریزه
(حَاشِك) کصاحب بی هم آینده
(حَوَاشِك) جمع + و(رِيَاحٌ حَوَاشِكُ) بادهای مختلف المهب و بادهاے تند یا نرم و سست + و(نَخْلَةٌ حَاشِكٌ) خرما بن بسیار بار + و(قَوْسٌ حَاشِكٌ) کمان سخت
(حَشِيكَة) کسفینة جو که بستور دهند لغتی ست در حَسِيكَة
(حِشَاك) ککتاب چوبی که بدان دهان بزغاله بندند تا شیر نخورد
(حَشَّاك) کشداد نام جویے
(حَوْشَكَة) آنچه شنوند از گوشهٔ خانه و جاے
(ض) (حَشَكَ النَّاقَةَ حَشْكًا) نا دوشیده ناقه را چندی تا گرد آمد شیر در پستان وے + و(حَشَكَتِ السَّحَابَةُ) بسیار آب گردید + و(حَشَكَتِ النَّخْلَةُ) بسیار بار شد خرما بن + و(حَشَكَ الْقَوْمُ) گرد آمدند + و(حَشَكَ نَفَسُهُ) تاسه برافتاد او را + و(حَشَكَتِ الْقَوْسُ) سخت گردید کمان + و(حَشَكَتِ السَّمَاءُ) باران ریزه بارید آسمان + و(حَشَكَتِ الرِّيحُ) ای ضَعُفَتْ و اختلفت مَهَابُّهَا + و(حَشَكَتِ النَّاقَةُ لَبَنَهَا حَشْكًا) بالفتح (وحُشُوكًا) گرد آورد شیر در پستان + (نَاقَةٌ حَشُوكٌ) کصبور نعت ست ازان
(س) (حَشِكَتِ الدَّابَّةُ) جو خورد ستور
(أَحْشَكَ الدَّابَّةَ) جو داد بستور

ح ش ل

(حَشْل) بالفتح فرومایه از هر چیزے
(حَشِيلَة) کسفینة عیال مانند حَشَبَلَة یا یکے ازین دو تصحیف ست
(ض) (حَشَلَهُ) فرومایه کرد آن را

ح ش م

(حَشَم) محرکة عیال و قرابت و چاکران مرد و کسان وے از اهل و همسایگان که بجهت وے غضب کنند بر دیگران واحد و جمع دران یکسان ست یا أَحْشَام جمع + و (حَشَمَةُ الرَّجُلِ) محرکة چاکران مرد و کسان وے از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند بر دیگران
(حِشْم) بالکسر از اعلام ست
(حِشْمَة) بالکسر شرم و انقباض از کسی
(حُشُم) بضمتین صاحب حیاے بسیار
(حُشْمَة) بالضم زن و حق و حرمت و قرابت
(حُشُوم) ماندگی و انقباض و بستگی و جوینده‌گان
(حَشِيم) کامیر صاحب حشمت
(حَيْشَم) کحیدر از اعلام ست
(أَحْشَامُ الرَّجُلِ) بالفتح حشم مرد
(حَشْمَاء) همسایگان و مهمانان
(ض) (حَشَمَهُ) خجل کرد او را و تشویر داد و شنوانید آنچه مکروه داشت آنرا و یفعل بضم العین لغة فیه + و(حَشَمَ حُشُومًا) فربه شد بعد لاغرے + و(حَشَمَتِ الدَّابَّةُ) فربه شد و کلان شکم گردید ستور بچرا در اول بهار + و (مَا حَشَمَ مِنْ طَعَامِنَا) نخورد از طعام ما + و(مَا حَشَمَ الصَّيْدَ) نیافت شکار را
(س) (حَشِمَ) خشم گرفت + و (حَشِمَهُ) بخشم آورد او را
(أَحْشَمَهُ) تشویر داد او را و خجل کرد و شنوانید آنچه مکروه داشت آنرا و بخشم آورد او را
(حَشَّمَهُ) بخشم آورد او را
(تَحَشَّمَ) ننگ داشتن یقال انی لا تحشّم منه ای اتذمّم منه و استحیی
(رَجُلٌ مُحْتَشَم) مرد با حشمت
(إِحْتَشَمَ مِنْهُ وَعَنْهُ) شرم داشت از وی + و نیز (إِحْتِشَام) بخشم آوردن

ح ش ن

(حَشَن) محرکة چرک از چربش شیر
(حِشْنَة) بالکسر کینه
(حُشَّان) بالضم اطمی ست بمدینه و مذکورست در ح ش ش
(ش) (حَشِنَ السِّقَاءُ حَشَنًا) محرکة بوی گرفت خیک و چرکین گردید از دیر بودن شیر دران
(أَحْشَنَ السِّقَاءَ) بشتر کرد شیر در خیک تا بوی گرفت و چسپید چرک چربش شیر دران
(تَحَشُّن) ورزیدن و کسب کردن
(مُحَاشَنَة) باهم دشنام دادن
(مُحْشَئِنّ) کمطمئن خشمناک

ح ش و

(حَشْو) بالفتح شتران ریزه و مردم خرد فرومایه و زیادتی در سخن و سخن زیاده و نفس مرد و آگنهٔ بالش و جز آن (حُشْوَةُ البَطْن) بالضم والکسر روده‌ها (وما اکثر حُشْوَةَ اَرْضِه) ای حَشْوَها و غَلَمَها (وفُلَانٌ مِن حِشْوَةِ بَنِی فُلَانٍ) بالکسر یعنی از ارذال ایشان است

(حَشْوِیَّة) بالفتح منسوبا فرقها اند معتزله و شیعه و مرجیه و جبریه و خوارج

(حَشَا) درون شکم احشاء جمع ✲ و ناحیه

(اَرْضٌ حَشَاة) زمین سیاه بی‌خیر

(حَشِیَّة) کغنیة توشک و نهالی آگنده (بجیری حَشَایا) جمع ✲ والشیه که زنان بر پستان یا سرین بندد تا کلان نماید

(حَاشِیَة) ریزه از شتران و مردم خرد و فرومایه

(مَحْشَا) بالفتح جای طعام در شکم (مِحْشَی) بالکسر بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید مَحَاشِی جمع

(ن) حَشَاهُ) زد بر حشای وی ✲ و نیز حَشْو) بالفتح آگندن بالش و جز آن (اَتَاهُ فَمَا اَجَلَّهُ وَلَا اَحْشَاهُ) نداد او را شتر بزرگ و نه ریزه

(اِحْتَشَی الشَّیْءُ) برگردید ✲ و اَحْتَشَتِ الحَشِیَّةَ و بِالحَشِیَّةِ) در خود پیچید آن را ✲ و نیز اِحْتِشَاء) پنبه در خود گرفتن حائض

ح ش ی

(حَشَی) کرحی آنچه درون شکم باشد از جگر و سپرز و شکنبه و مانند آن یا آنچه مابین استخوان پهلو و سرین است یا مابین ظاهر شکم و کناره میان مردم و تاسه و کرانه و ناحیه و کنار یقال انا فی حشاه و موضعی است نزدیک مدینه

(حَشِیّ) کغنی گیاهی که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد یا گیاه خشک

(حَاشِیَة) کرانه جامع و جز آن و اهل مرد و کسان وی و ناحیه مرد و سایهٔ وی حَوَاشِی جمع ✲ و عَیْشٌ رَقِیقُ الحَوَاشِی) ای غدق ✲ و حَاشِیَتَان) ابن مخاض و ابن لبون

(س) حَشِیَ حَشًی) تاسه بر افتاد او را ✲ حَشٍ لکتف و حَشْیَان) کعطشان نعت مذکر است از ان وَحَشِیَة و حَشْیَاء) نعت مؤنث ✲ حَشِیَ السِّقَاءُ) چسپید اندرون خیک چرم مانندی از شیر که زائل نمی شود بوی بد آن

(اَرْنَبٌ مُحْشِیَةُ الکِلَاب) کمحدثة خرگوش تاسه بر افکن سگان بدویدن

(تَحَشَّی مِنْهُم فُلَانًا) استثنا کرد فلان را از ایشان ✲ و تَحَشَّی) گفت حاشا فلان و تَحَشَّی مِن فُلَانٍ) ننگ داشت از وی

(حَاشَی مِنْهُم فُلَانًا) استثنا کرد فلان را از ایشان ✲ و حَاشَاكَ و حَاشَا لَكَ) یعنی دور باد ✲ و حَاشَا لِلّٰه) ای معاذ الله و کذلك حاش لله بلا الف ✲ و نیز حاشا) از حروف جاره است مانند حتی

(تَحَاشِی) بیکسو شدن

باب الحاء فصل الصاد

ح ص ء

(حِنْصَأ) ضعیف خرد حنصاءة و کذلك

(ف س) حَصَأَ الصَّبِیُّ حَصْأً) شیر مکید کودک تا بر کرد دید شکم وی ✲ و حَصَأَ مِنَ المَاءِ) سیراب شد ✲ و حَصَأَتِ النَّاقَةُ) اِشْتَدَّ اَکْلُهَا و شُرْبُهَا و کلاهما ✲ و حَصَأَ بِهَا) تیز داد بوی (اَحْصَأَ اِحْصَاءً) سیراب کردانید آن را

ح ص ب

(حَصَب) محرکة سنگ ریزه و هیزم و فروزینهٔ آتش از هر چه باشد یا هیزم را حَصَب نگویند مادام که آتش از وی افروخته نشود و انقلاب جلد از کمان ✲ و حَصَبَة) محرکة سنگ ریزه و یکی از ان و این نادر است و نام مردی

(حَصْبَة) بالفتح و یحرک و کفرحة سرخچه ✲ و لَیْلَةُ الحَصْبَة) بالفتح شبی که بعد ایام تشریق است

(حَصِب) لکتف شیر که از سردی مسکه وی نه بر آید

(حَصِبَة) کفرحة باد سخت که سنگ ریزه بردارد ✲ و اَرْضٌ حَصِبَةٌ) زمین سنگ ریزه ناک

(حَصْبَاء) کحمرا سنگ ریزه حَصَبَة کقصبة یکی

(حِصَاب) بالکسر جای سنگ ریزه انداختن بمنی که آن را مُحَصَّب هم گویند

(حَاصِب) باد سخت که سنگ ریزه

وخاک بردارد وریزه های برف
یخ که از هم ریزد وابرکه برف ویخ بارد
وسنگریزه
(حُصَیِّب) کزبیر موضعی ست بیمن
فَاَقَتْ نساؤه حُسنًا ومنه اذا دخلتَ
اَرْضَ الحُصَیِّبِ فَهَرْوِلْ + وبُرَیدَة بن
حُصَیِّب صحابی است ومحمد
بن حُصَیِّب) نبیره اوست
(اَرْض مُحَصَّبَة) کمقعده زمین
سنگ ریزه ناک
(یَحْصِیب) کیضرب قلعهٔ است
باندلس از ان قلعهٔ است سَعید
بن مقرون ونابغه بن ابراهیم که
محدثان اند ومثلثة الصاد یحصبی ست
بیمن ودر نسبت هم یحصبی مثلثة
الصاد گویند
(ض) حَصَبَهُ حَصْبًا) انداخت
بروی سنگریزه + وحَصَبَ اُجُلُ
فی الاَرْضِ) رفت برروی زمین +
وحَصَبَ المَکَانَ) سنگریزه گسترد
درجای + وحَصَبَ عَنْ صَاحِبِهِ
اعراض کرد ازوی + ونیز حَصَب)
فروزینه وهیزم انداختن در آتش
(س) حَصِبَ جِلْدُهُ حَصَبًا)
محرکه سرخچه برآورد پوست وی + و
حُصِبَ) مجهولا مبتلا شد بعلت
سرخچه + مَحْصُوب) نعت ست
ازان
(اَحْصَبَ الفَرَسُ) سنگریزه
انداخت اسپ بسم دررفتن + و
اَحْصَبَ عَنْ صَاحِبِهِ) اعراض کرد
ازوی
(مُحَصَّب) کمعظم شعبی ست مابین
مکه ومنی که بسوی الابطح میرود
وجای سنگریزه انداختن بمنی و
گرفتار بعلت سرخچه
حَصَبَ المَکَانَ) سنگریزه گسترد
درمکان + وحَصَبَ القَوْمُ عَنْ
فُلَانٍ) روی گردانید ازوی + ونیز
تَحْصِیب) ساعتی بشب خفتن در
محصب که مابین مکه ومنی ست
(تَحَصَّبَ الحَمَامُ) برآمد کبوتر بسوی
صحرا در طلب دانه
(تَحَاصَبُوا) بالدیگر سنگریزه
انداختند

ح ص د

(حَصَد) محرکه گیاهی ست وگیاه
خشک وصنعت زره کاری در
تارها ورسنها وزرهها + وزَرْعٌ حَصَدٌ)
کشت دروده
(حَبْلٌ حَصِدٌ) ککتف رسن محکم
تافته
(حصادة) بالفتح هنگام درودن
کشت وبکسر وگیاهی ست که از خوردن
آن گوسپند را علت حباد عارض گردد
وزراعت درووده
(زَرْعٌ حَصِیدٌ) کامیر کشت درووده
وکذلک زرع حَصِیدَةٌ + وحَبْل
حَصِیدٌ) رسن محکم واستوار تافته و
کذلک الاَوْتَارُ والدُّرُوعُ ونحوها
(حَصِیدَة) کسفینة زیرهای زراعت
نزدیک بر زمین که داس بدان رسیدن
نتواند وکشت درووده وکشت زار
(حَبْل اَحْصَد) رسن محکم تافته
(دِرْعٌ حَصْدَاء) زره تنگ حلقه و
محکم تافته + وشَجَرَةٌ حَصْدَاء)
درخت بسیار برگ
(مِحْصَد) کمنبر داس
(زَرْعٌ مَحْصُودٌ) زراعت درووده
(ن) حَصَدَ زَیْد) برد
(س) حَصِدَ الحَبْلُ حَصَدًا)
محرکه سخت تافته شد + وکذلک حَصِدَتِ
الاَوْتَارُ والدُّرُوعُ ای استحکمت
الصِّنَاعَةُ فیها
(ن ض) حصد الزَّرْعَ حَصْدًا و
حَصَادًا) بالفتح والکسر درود کشت
را بداس وکذلک حصد النبات +
(حَاصِد) نعت منه حَصَدَة
وحُصَّاد جمع
(مُحْصَد) کمکرم زراعت نا درووده
خشک شده + وحَبْل مُحْصَد) رسن
محکم تافته ورَجُلٌ مُحْصَدُ الرَّای)
مرد استوار رای
(اَحْصَدَ الزَّرْعُ) هنگام درو رسید
کشت وبدر وآمد + واَحْصَدَ
الحَبْلَ) سخت تافت رسن را
(اِحْتَصَدَ الزَّرْعَ) درود از ابهر
(حَبْل مُسْتَحْصَد) رسن محکم
تافته
(اِسْتَحْصَدَ) خشم گرفت + و
اسْتَحْصَدَ الزَّرْعُ) هنگام درو رسید
کشت + مُسْتَحْصِد) بالکسر نعت
است ازان + واسْتَحْصَدَ القَوْمُ) گرد
آمدند ودرتافته شدند باهم + و
اسْتَحْصَدَ الحَبْلُ) استوار گردید
رسن وتافته شد

ح ص ر

(حَصَر) محرکه تنگدلی وبخل و
بستگی درسخن
(حَصِر) ککتف بخیل ومرد رازدار

(حُصر) بالضم شکم گرفتگی
(حُصَری) بالضم لقب شیخ القراء
علی مقری بن عبد الغنی و برهان الدین
ابو الفتوح نصر محدث بن ابی
الفرج و نیز لقب جماعتی است
(حسن حصائری بن حبیب)
محدث است
(حِصَار) ککتاب و سحاب بمعنی از
پالان شتر و آن بالش مانندی باشد
که بر شتر افکنند و پیش و پس او بلند
کنند و بران سوار شوند و بالکسر پناه که
از دشمن نگاه دارد
(حَصَّار) کشداد نام جماعتی است
(حَصُور) کصبور مرد تنگدل و ناقه
که سوراخ پستانش تنگ باشد و مردی
که از جماع پرهیز کند با وجود قدرت
یا مرد باز داشته شده از زنان یا آنکه بزنان
رغبت نکند و کردن ایشان نکرد و مرد
بریده ذکر و خصیه بر آورده و مرد
بخیل و ترسان باز ایستنده از چیزی و
نهان دارنده راز
(حَصِیر) کامیر مرد تنگدل و بوریا
و رگی یا گوشت پاره که ممتد و پهنا
باشد بر پهلوی ستور تا شکم وی
و العصبة التی بین الصفاق و مقط
الاضلاع و پهلو و پادشاه و زندان
و بند و منه قوله تعالی و جعلنا جهنم
للکافرین حصیرا و کسی که در ماند در
سخن و راه و آب صف مردم و غیران و
روی زمین احصرة و حصر جمع و
جوهر شمشیر و دوسوی آن و مرد بخیل
و آنکه از بخل شراب نخورد و کوهی
است مرجهینه را یا کوهی است ببلاد
غطفان و منسوج و بافته از هر چیزی و
جامه ردی یا نقش که بیننده را در
شگفت افگند و وادی است و حصنی
است بیمن و نام از نامهای نمله و
ذو الحصیرین لقب عبد الملک بن
عبد الله کعلم بدان جهت که او را دو
بوریای قیر اندود از خرما بود یکی را
بر رو و دیگری را بر پشت داشتند در کوه
سد راه دشمنان شدی
(حَصِیرة) کسفینه جای خرما خشک
کردن و گوشت پاره دراز که در پهلوی
اسپ از لاغری پدید آید و حارث
بن حصیرة محدث است
(حَصِیری) حصیر فروش
(حَصراء) زنی که سوراخ فرج وی
بسته باشد
(مَحصَرة) بالفتح هر آنچه بینو و قرد
را بر وی نهاده در آفتاب
خشک کنند
(مِحصَرة) بالکسر بمعنی حصار است که
نوعی از پالان شتر باشد یا پالان خرد
(بَعِیرٌ مَحصُور) شتری که بر پشت
وی حصار بسته باشد
(ن) حَصَرَهُ) و ارسید بهمان و فرا
گرفت و حصر القوم بفلان
محاصره کردند وی را و حصر الرجل
مَحصُور لا حصرا) بالضم قبض آوردن
شکم مرد و محصور نعت است از آن
(ض ن) حَصَرَ حَصرًا) بالفتح
تنگ گرفت بروی و احاطه کرد و نیز
حصر باز داشت کردن کسی را از سفر
و غیران و حصار بر شتر بستن
(ک س) حَصِرَتِ النَّاقَةُ) تنگ
شد سوراخ پستان ناقه
(س) حَصِرَ حَصَرًا) بخیل گردید
و تنگدل شد و حصر عن المرأة
باز ماند از جماع زن و حصر فی
القراءة) بسته شد بروی سخن و
خواندن نتوانست و کل من امتنع
عن شیء و لم یقدر علیه فقد حصر
عنه و حصر بالسر نگاهداشت راز را
(احصرة المرض) باز داشت او را بیماری
از سفر و مانند آن و کذلک احصره البول
و احصرة العدو) محاصره کرد او را
دشمن و تنگ گرفت بروی و
احصرة الناقة) تنگ شد سوراخ
پستان ناقه و نیز احصار) قبض
آوردن شکم و یستعمل مجهولا
(مُحتَصِر) شیر که اسد باشد
(احتِصار) حصار بر شتر بستن
(حِصار و محاصرة) کسی را حصاری
کردن بجنگ

ح ص ر ب

(حَصرَبة) تنگی و بخیلی

ح ص ر م

(حِصرِم) کز برج خرما که هنوز پخته
نباشد و مرد سخت بخیل که خرمای
خام نگذارد و غوره سبز انگور و اگر آنرا
در سایه خشک کرده سحق نمایند و در
حمام بر بدن مالند قوت بخشد و
بدن سرد گرداند و حدوث حصف را
در ان سال منع کند و خار آهنین که
بدان دلو را از چاه بر آرند و کوتاه بالا و
بر تازه انار دشتی و فرومایه از هر چیزی و
و غوره و حضرمی بن حصرم
از صادق روایت کند
(مُحَصرِم) مرد سخت بخیل و کم خیر

(شاعر مُحَصْرَمٌ) لغتی ست در مُحَضْرَم * وزبدٌ مُحَصْرَمٌ) مسکه منتشر غیر مجتمع از شدت سرما
(حَصْرَمَ الْقِرْبَةَ) پر کرد مشک را از آب * وحَصْرَمَ الْقَوْسَ) سخت بزه کرد کمان را * وحَصْرَمَ الْقَلَمَ) تراشید قلم را * وحَصْرَمَ الْحَبْلَ) سخت تافت رسن را * ونیز حَصْرَمَةُ) بخیلی

ح ص ص

(حُصّ) بالضم گیاه اسپرک یا زعفران حُصُوص جمع * ودانه مروارید
(حِصَّة) بالکسر بهره حِصَص جمع
(حَصَص) محرکه موی رفتگی از سر
(حَاصَّة) علتی که موی سر بریزاند * و بَيْنَهُمْ رَحِمٌ حَاصَّةٌ) مَحْصُوصَةٌ أَوْ ذَاتُ حَصّ
(أَحَصّ) روزی که در آن آفتاب روشن و آسمان صاف باشد وشمشیر بی جوهر و بدیمن * ورَجُلٌ أَحَصّ) مرد موی رفته از سر * وطَائِرٌ أَحَصُّ الْجَنَاح) مرغ که پرهای بازوی وی رفته باشد * و أَحَصّ وشُبَيْث) دو موضعی ست بتهامه و دو موضع ست بحلب * و (أَحَصَّانِ) بنده وخر
(حَصَّاء) زن موی رفته از سر وسال بی نفع و بی خیر و زن بدیمن وبا د صاف بی گرد و غبار و نام اسپ سراقه بن مرداس و حزن بن مرداس
(حَصَّاصَة) دهی ست نزدیک قصر ابن هُبَيْرَه
(حُصَاص) بالضم گوش ستیخ کرده دم جنبان و یدن خر و تیز دویدن سخت یقال أفلت وله حُصَاص وکر
(حُصَاصَة) کتامة انچه باقی ماند بعد درودن انگور
(حُصَاصَاء) خاک
(حَصِيص) کامیر عدد یقال حَصِيصُهُمْ کذا * وبطنی ست از عبد القیس * وفَرَسٌ حَصِيصٌ) اسپ که موهای تندی باشنه وی رفته باشد * وشَعَرٌ حَصِيصٌ) موی ریخته و رفته
(حَصِيصَة بن اسْعَد) کسفینه شاعر است * والحَصِيصَة) ما فوق شعر الفرس
(حِصْحِص) بالکسر و خاک وسنگریزه
(حَصْحَاص) کدحداح خاک * و قَرَبٌ حَصْحَاصٌ) یعنی سریع که فتور ندارد * وذو الحَصْحَاص) کوهی ست مشرف بر ذی طوی
(ن) حَصَّ رَاسَهُ حَصًّا) سترد موی سر را * وهُوَ يَحُصُّ) ای لا يُجِيرُ احدًا ونیز حَصّ) بهره دادن کسی را یقال حُصَّنِي منه کذا * ونیک و یدن و کم و ناقص گردانیدن چیزی را
(أَحَصَّهُ) داد او را بهره وی * وأَحَصَّهُ عَنْ أَمْرِهِ) معزول کرد او را از کار
(حَصَّصَ الشَّيءُ) تَحْصِيصًا) هویدا شد
(مُحَاصَّة) بهره بهره کردن میان خود
(تَحَاصَّ الْغَرِيمَانِ) قسمت کردند میان خودها مال را
(انْحَصَّ الشَّعَرُ) رفت مو * وانْحَصَّ الذَّنَبُ) بریده شد دم و فی المثل أَفْلَتَ وانْحَصَّ الذَّنَبُ در حق کسی گویند که مشرف بر هلاک بوده نجات یابد
(حَصْحَصَ بِالعَذِرَةِ) که انداخت و حَصْحَصَ بِالسَّلْحِ) ریخ زد * وحَصْحَصَ الشَّيءُ) هویدا شد * و نیز حَصْحَصَة) پیدا شدن حق از باطل و جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود و شتافتن در رفتن و کاویدن خاک را چپ و راست والحاح کردن بکسی و دو زانو نهادن شتر برای برخاستن و رفتار بندی و رفتن آن و جنبانیدن چیزی و برگردانیدن آن در دست
(تَحَصْحَصَ) برچفسید بزمین و مستوی شد

ح ص ف

(حَصْف) دور کردن و بیابان ساختن والفعل من نصر
(حَصَف) محرکه گر خشک
(حَصِيف) کامیر مرد درست خرد * و ثَوْبٌ حَصِيفٌ) جامه محکم بافته
(فَرَسٌ مِحْصَفٌ ومِحْصَاف) کمنبر و مصباح اسپ بشتاب گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه بسم یا گام خرد نهنده بجهت رفتن بشتاب
(س) حَصِفَ جِلْدُهُ حَصَفًا) مبتلا شد بگر خشک
(ك) حَصُفَ الرَّجُلُ حَصَافَةً) استوار عقل گردید
(فَرَسٌ مُحْصِفٌ) کمحسن بمعنی فرس مِحْصَف ست
(أَحْصَفَ الأَمْرَ) استوار کرد کار را * وأَحْصَفَ الْحَبْلَ) استوار تافت رسن را * وأَحْصَفَ الثَّوْبَ) نیک بافت جامه * وأَحْصَفَ الْفَرَسُ) بشتاب گذشت اسپ وکذلک أَحْصَفَ الرَّجُلُ یا احْصَاف بمعنی گام نزدیک نهادن

باشد برفتن بشتاب و دور کردن و
بپایان رساندن
(اِسْتَحْصَفَ) استوار گردید ❊ و
اُسْتُحْصِفَ الزَّمانُ عَلَیْهِ) سخت
شد روزگار بروی ❊ و اسْتَحْصَفَ
الْفَرْجُ تنگ و خشک شد وقت جماع
❊ فَرْجٌ مُسْتَحْصِفٌ) لغت است
ازان

ح ص ل

(حَصَل) محرکة و بالفتح غوره خرما
سخت ناشده یا غوره سخت و کرد شکوفه
زرد خرما حَصَلَة یکی و تلخ دانه و
مانند آن که از گندم بر آید چون پاک
کنند و گندم و جو باقی مانده در خرمن
بعد باد دادن
(حَاصِل) از هر چیزی آنچه تابت و باقی
ماند بعد رفتن ما سوای آن
(حُصَالَة) کثمامة گندم و جو باقی
مانده در خرمن بعد باد دادن و تلخ
دانه و جز آن که از گندم بر آید
(حَصِیل) کامیر گیاهی است
(حَصِیلَة) کسفینة تمیز ما حصل
و بقیه حَصَائِل جمع
(حَوْصَل) کجوهر چینه دان مرغان
و مرغی است بسیار خوار بزرگ حوصله
حَوَاصِل جمع ❊ و مقر آب در تنگ
حوض و گوسپندی که ما فوق ناف وی
کلان باشد
(حَوْصَلَة) چینه دان مرغان و تُشَدَّدُ
لَامُهَا حَوَاصِل جمع ❊ و بن شکم تا زهار از
هر چیزی و مقر آب در تنگ حوض
(حَوْصَلَاء) بفتح الفا ممدود چینه
دان مرغان و معرفة موضعی است
(حَیْصَل) بالفتح بادنجان
(مَحْصُول) بمعنی حاصل است
(مِحْصَال) بالکسر آهن که بدان تیر
تراشند یا صواب بخای معجمه است
(ن) حَصَلَ حُصُولًا و مَحْصُولًا)
حاصل گردید ❊ و حَصَلَ عَلَیْهِ مِن
حَقِّی کَذَا) ای بَقِیَ
(س) حَصِلَتِ الدَّابَّةُ) درد کرد
شکم ستور از خوردن خاک یا سنگ ریزه
که بر گیاه بود ❊ و حَصِلَ الصَّبِیُّ)
شد سنگ ریزه در انثیین کودک
(اَحْصَلَ النَّخْلُ) غوره کرد
خرما بن
(مُحَصِّلَة) کمحدثة زن که خاک
معدن را تمیز کند در طلب زر یُحَصِّلُ
مُحَصِّل کذلك
(حَصَّلَ النَّخْلُ تَحْصِیلًا) غوره
کرد خرما بن یا شکوفه زرد آورد ❊ و نیز
تَحْصِیل) حاصل کردن و بر آوردن
زر از کان و اصله تمیز ما حصل ❊ و
تَحْصِیلُ الْکَلَام) رده الی مَحْصُولِه
(تَحَصَّلَ) گرد آمد و ثابت گردید
(مُحْصُوصِل) کمخشوشن آن که بن
شکم وی کلان باشد مانند شکم زن
باردار
(مُحَوْصَل) بمعنی مُحْصُوصِل است
(حَوْصَلَ الطَّائِرُ) پر کرد مرغ چینه
دان از دانه یقال منه حَوْصِلِی و طِیرِی
(اِحْوَنْصَلَ) خم کرد گردن مرغ بر آورد
چینه دان

ح ص ل ب

(حِصْلِب) بالکسر خاک

ح ص ل م

(حِصْلِم) کزبرج خاک

ح ص م

(حَصُوم) گوز زننده
(حَصِیم) سنگ ریزه های خرد
(حَصْمَاء) ماده خر تیز دهنده
(مِحْصَمَة) بالکسر خایسک آهنگران
(ض) حَصَمَ بِهَا) تیز داد و گوز دیا
خاص است به تیز دادن اسب
(اِنْحَصَمَ الْعُودُ) شکسته شد چوب

ح ص ن

(حِصْن) بالکسر پناه و جای استوار
که درون آن رسیدن نتوانند حُصُون و
اَحْصَان و حِصَنَة جمع ❊ و هلاک و
سلاح و بیست و یک موضع است از اعلام
است ❊ و بَنُو حِصْن) حیی است ❊
و اَبُو الْحِصْن) روباه
(حُصْن) مثلثة پارسائی زن
(حِصْنَان) بالکسر معرفة نام شهری
و قلعه است بوادی التیه حِصْنِیّ
منسوب است بآن
(حَصَان) کسحاب دره ❊ و امْرَأَةٌ
حَصَانٌ) زن پارسا یا شوهر دار حُصُن
بضمتین و حَصَانَات جمع
(حِصَان) بالکسر اسب نر و نجیب
که تخم آن عزیز دارند حُصُن ککتب
جمع
(حَصَانِیَات) مرغی است
(حَصِین) کامیر استوار که کسی بر
وی قادر نباشد و از اعلام است ❊ و
دِرْعٌ حَصِینٌ) زره محکم و استوار
و کذلك دِرْعٌ حَصِینَةٌ ❊ و اَبُو الْحَصِین
عثمان بن عَاصِم) تابعی است ❊ و
اَبُو الْحَصِین عَبْدُ اللّٰهِ بن اَحْمَد
استاذ نسائی است ❊ و اَبُو الْحَصِین

وادعی * ومحمد بن اسحق
بن ابی حَصِین) محدثان اند
(حُصَین) کزبیرا از اعلام است * و
ابو الحُصَین) روباه
(حَوَاصِن) زنان باردار
(اَحْصِنَة) بیکانها
(مِحْصَن) کمنبر قفل وزنبیل و
مِحْصَن بن وَحْوَح) صحابی است
(ک) حَصُنَ حَصَانَةً) استوار
شد حصار وجز ان واصله المناعة * و
حَصُنَتِ المرأة حَصْنًا) مثلثة پارسا
گردید زن یا شوهر کرد * امرأة
حَاصِنٌ وحَاصِنَةٌ وحَصْنَاء نعت
منه حَوَاصِن وحَاصِنَات جمع
(رَجُلٌ مُحْصَنٌ) کمکرم مرد پارسا
(اَحْصَنَهُ) استوار گردانید اورا
نگاه داشت * واَحْصَنَهُ التزوج)
پارسا گردانید مرد را * واَحْصَنَتِ
المرأة) پارسا شد زن و نهفته گردید یا
شوهر کرد یا باردار شد * امرأة
مُحْصِنَة) بکسر الصاد و فتحها نعت
است ازان * واَحْصَنَهَا البَعْلُ)
نهفته گردانید انرا شوهر * واَحْصَنَ
الرَّجُلُ) زن کرد * مُحْصَن) کمکرم
نعت است ازان

لج

(حَصَّنَهُ) استوار گردانید آنرا و در
حصن کرد * وحَصَّنَهَا الزوج)
نهفته گردانید آنرا شوهر * ونیز
تَحْصِین) نجابت اسپ وگرداگرد
شهر را بر آوردن
(تَحَصَّنَ) حصان گردید * و
تَحَصَّنَتِ المرأة) پارسا گردید زن یا
شوهر کرد * ونیز تَحَصُّن) نجابت
اسپ و در حصن شدن

ح ص و

(حَصْو) بالفتح درد کردن روده او
باز داشتن و الفعل من نصر
(حَصَی) سنگریزه حَصَاة یکی
حَصَیَات وحُصِیّ جمع * و عدد یا
بسیار
(حَصَاة) کمیز منجمد که همچو سنگ
ریزه گردد در مثانه بجهت
استعمال غذاهای لزجه و عقل و رای
و هوش * وحَصَاة المسك) قطعه
سخت که در نافه مشک باشد
(حَصَوَان) محرکة موضعی است
بیمن
(حَصِیّ) کغنی مرد بسیار خردمند
(اَرْضٌ مَحْصَاةٌ) زمین سنگریزه
ناک

(ض) حَصَیْتُهُ) زدم اورا بسنگریزه
وحُصِیَ الرَّجُل) مجهولا سنگ ریزه
گردید کمیز در مثانه مرد
(س) حَصِیَ الشیء) اثر کرد در ان
* وحَصِیَتِ الارض) سنگریزه
ناک گردید زمین
(اَحْصَاه اِحْصَاءً) شمردن آنرا او
نگاه داشت یا در یافتن آنرا و حفظ
نمود
(حَصَّاه تَحْصِیَةً) نگاه داشت ازان او
پناه داد
(تَحَصَّی) ای توقی

باب الحاء فصل الضاد

ح ض ء

(اَبْیَضُ حَضِیءٌ) کامیر سخت
سپید
(مِحْضَأ) کمنبر و محراب چوب
آتش کاو
(ف) حَضَأَ النَّارَ) افروخت آتش یا
کشاد آن تا زبانه زند * وحَضَأَتِ
النار) افروخته گردید لازم متعد
(اِحْتَضَأَ النار) بمعنی حَضَأَ
النار) است

ح ض ب

(حَضْب) بالفتح و یکسر مار یست
یا مار نر سطبر یا مار سپید یا مار باریک
(حِضْب) بالکسر بانگ کمان و بضم
اَحْضَاب جمع * وروی کوه و کرانه آن
(حَضَب) محرکة و قد یسکن هیزم و
فروزینه آتش از هرچه باشد
(مِحْضَب) کمنبر چوب آتش کاو و
تابه که در ان گوشت بریان کنند
(ض) حَضَبَ النار حَضْبًا) افروخت
آتش یا هیزم انداخت بران تا زبانه
زند
(س) حَضِبَتِ البکرة حَضَبًا)
بالفتح افتاد رسن از چرخ بر چوبی که
محور بران باشد * ونیز حَضَب)
وا زون شدن رسن تا بیفتد در چاه و
زو دگرفتن دام صیاد در بدن راهین که
منقار زند بر دانه
(اَحْضَبَ النار) بمعنی حَضَبَ النار
است * ونیز اِحْضَاب) رسن وا زون
شده را راست کردن بر چرخ تا روان
گردد
(تَحَضَّبَ) گرفت راه سنگناک دشوار
گذار که نزدیک بود

ح ض ج

(حِضْج) بالکسر آب که در باقی مانده
در حوض شتران و بفتح اَحْضَاج

جمع و مرد فرومایه و ناحیهٔ کرانهٔ
حوص
(حِضَاج) مشک نهاده به تکیهٔ چیزی
(حُضَاج) بالضم مرد خمیده پشت
برآمده شکم
(مِحْضَج) کمنبر آتش گاه و مایل از راه
(مِحْضَاج) بمعنی مِحْضَج است و چوبی
که گازران جامه بدان زنند وقت
شستن
(ض) حَضَجَ النَّارَ افروخت آتش را * و
حَضَجَ الشَّیْءَ فِی الْمَاءِ فرو برد
آن را در آب * وحَضَجَ بِهِ الْاَرْضَ
زد آن را بزمین * وحَضَجَ الْغَسَّالُ
الثَّوْبَ زد جامه را بمحضاج وقت
شستن * ونیز حَضْج دویدن و
درآوردن در شکم چیزی که بکفد بدان
(تَحَضُّج) کوتاهی در سخن
(اِنْحِضَاج) برافروخته شد از خشم و
منبسط گردید و فراخ شد شکم وی
و کفید
ح ض ج ر
(حِضَجْر) بکسر الحاء و فتح الضاد و سکون الراء
لاغر سرین که شکمش کلان و فراخ
باشد و خیک شیر یا خیک فراخ
حَضَاجِر جمع

(حِضَجْرَة) شتران بزرگ افگنده و بسیار که
شبان ضبط کردن نتواند
(حَضَاجِر) علم است مرکفتار یا بچهٔ
کفتار را وهُوَ مَعْرِفَةٌ لَایَنْصَرِفُ لِاَنَّهُ
اِسْمٌ لِوَاحِدٍ عَلَی بِنْیَةِ الْجَمْعِ و ابلٌ
حَضَاجِر شتران بر آماسیده شکم از
خوردن گیاههای تلخ و شور مزه و
نوشیدن آب
(صَرَّةٌ حُضَجُورٌ) بالضم یعنی سطبر
(حُضُجْرَة) برکردن آن را
ح ض ج م
(حِضَجْم) کژ برج درشت اندام
سطبر گوشت حَضَاجِم کعلابط مثله
ح ض د
(حُضُد) بضمتین و کصرد حضض
ح ض ذ
(حُضُذ) بضمتین حضض
ح ض ر
(حَضَر) بالفتح شهری است مقابل
مسکن بنا کرده ساطرون که از پادشاهان
عجم بوده و زنار هردوزن وطفیل
و پیه در ناف و ما فوق آن و جمعی
است بموصل
(حُضْر) بالضم تک اسپ و دویدن آن
(حَضْرَة) مثلثة نزدیکی درگاه و حضور

و بحرک و بالفتح شهر خلاف بادیه
(رَجُلٌ حَسَنُ الْحِضْرَةِ) بالکسر مردی که
غائبان را به نیکی یاد کند
(حَضَر) محرکة نزدیک درگاه و حضور
و شهر حَضَرِیّ منسوب است بآن
(حَضِر) ککتف آنکه هنگام طعام مردم
جوید تا حاضر شود و مردی که سفر را
صالح نباشد یا مرد شهری
(حَضُر) کندس مرد صاحب بیان و
نقه و جوینده هنگام طعام تا حاضر
شود
(حُضُر) کعنق مرد ناخوانده آینده
بر سفرهٔ مردم
(حَاضِر) حاضر شونده حُضَّر کرکع و
حُضُور بالضم جمع * و شهری مقیم
در شهر خلاف بادیه آینده به آب
حُضَّار و حَضَرَة جمع و قبیلهٔ بزرگ
و کوهی است از کوههای نهار و دهی
است بقنسرین و محله است بزرگ
بظاهر حلب و اَبُوحَاضِر صحابی
است اسمش کسی نداند و اُسَیْدی
که خوب رو و حسین بوده و بقنسرین
حازم
(حَاضِرَة) شهر خلاف بادیه و گوش فیل
(عَیْشٌ ذُو حَوَاضِر) کاسه بزرگ

گوشه دار
(حَضَار) کسحاب کوهی است میان
یمامه و بصره و شتران سپید نیکو یا
شتران سرخ و یکسر واحد آن نیامده
یا واحد و جمع دران یکسان است * و
کقطام ستاره است که پیش از سهیل
طلوع کند و حَضَار و حَضَار کلمه
است که بدان تحریص کنند ای اُحْضُرُوا
(حِضَار) بالکسر خلوق بر روی دختر
و آن نوعی از خوشبوی است * و ناقهٔ
حِضَار شتران ماده قوی نیک رو
(حِضَارَة) شهر و بفتح و اقامت در شهر
(حُضَار) کغراب بیماری است شتر را
(حَضَّارَة) کجبانه شهری است بیمن
(حَضُور) کصبور نام کوهی و شهری
است به یمن
(اُسَیْد بن حُضَیْر) کزبیر صحابی
است و یقال لِابْنِهِ حُضَیْرُ الْکَتَائِبِ
(حَضِیر) کامیر زمینی است هموار که
دران فیض نقیع می ریزد
(حَضِیرَة) کسفینه جایگاه خرما و گروه
مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هشت تن
یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده که
بغزو روند و هراول لشکر و آنچه برآید
از رحم هنگام زادن حَضِیر حَضَائِر

جمع ❊ وخون سطبر در پوستکه با بچه
بیرون آید وریم گرد آمده در ریش
(اَحْضَر) کاحمد بسیار شر
(حَضَرَاء) ناقه که بیشی گیرد و بی باکی
کند در خوردن و نوشیدن
(حَضَرَ مَوْت) وبضم المیم نام شهری و
قبیلہ. اِن شئت بنیت الاسم الاوّل علی
الفتح واعربت الثانی باعراب ما لا
ینصرف قلت هذا حضر موتُ وَاِنْ
شئت اضفت الاوّل الی الثانی وقلت
هذا حضرُ موتٍ وهذا حضرُ موتَ بصرف
الثانی ومنعه وعمل تصغیر در اسم اول
جاری کنند کقولهم حُضَیْر موت ❊
(حَضْرَمِیّ) منسوب است بحضر
موت حَضَارِمَة) جمع ❊ وَنَعْلٌ
حَضْرَمِیَّةٌ) نعل باریک و لطیف
وحُکِی نَعْلان حَضَرَمَوْتِیّان
(حَاضُورَاء) ابی ست
(مَحْضَر) نزدیکی و درگاه حضور
جای حاضر آمدن وجای بازگشتن آب
وچک که برای اثبات دعوی مهر و
گواهی اهالی و موالی رسانند و فرمان
حاضر وسجل و دهی ست باجاء و
حَسَن المَحْضَر) آنکه غائبان را به
نیکی یاد کند مَحْضَرة) آبی ست

مر بنی عجل را میان و راه کوفه و بصره
که از ان بمکه روند
(مَحْضُود) چیزی یا بسیار آفت که
بر این بر ان حاضر شوند یقال اللَّبَنُ
مَحْضُورٌ فَغَطِّ اِنَاءَكَ وکذلك الکُنُفُ
مَحْضُورَةٌ
(مَحْضُورَاء) ویقصر ابی ست مربنی
ابی بکر بن کلاب را
(مِحْضِیر) بالکسر اسب دونده ولا
یقال مِحْضَارُ الغنیة
(شَمْسُ الدِّین حَضَائِری) فقیه
وبغدادی ست
(ن) حَضَرْنَا عَنْ مَاءٍ کَذَا) یعنی
برگردیدیم از آبی
(ن س) حَضَرَ حُضُوْرًا وحَضَارَةً
حاضر آمد و متعدی نیز آید یقال حَضِرَهُ
❊ ونیز حَضَارَة) مقیم شدن بشهری
(اَحْضَرَ الشَّیْءَ) حاضر گردانید ان را ❊
واَحْضَرَهُ اِیَّاهُ) حاضر گردانید نزد وی
آن را ❊ ونیز اِحْضَاد) دویدن اسپ
(تَحَضَّرَ) حاضر شد و تعدی یقال
تَحَضَّرَهُ الهَمُّ
(مُحَاضِر بن مُوَزِّع) محدث ست
(مُحَاضَرَة وحِضَار) سوال و جواب
کردن باهم ویقال حاضرته ای جاثیته

عِنْدَ السُّلْطَان وبرابری کردن و دویدن
باهم و نزدیک حاکم شدن با خصم و
غلبه کرده حق کسی بردن
(مُحْتَضِر) بکسر الضاد بشهر آینده
(مُحْتَضَر) مرو نزدیک بمرگ وکل
شرب مُحْتَضَرٌ ای یَحْضُرُون حُظُوظَهُمْ
مِنَ المَاءِ وَتَحْضُرُ النَّاقَةُ حَظَّهَا مِنْهُ
ویقال اللَّبَنُ مُحْتَضَرٌ فَغَطِّ اِنَاءَكَ ای
کثیر الافة وان الجنّ تَحْضُرُهُ
(اِحْتَضَرَ) حاضر شد ❊ واحْتَضَرَهُ
الهَمُّ) ای حَضَرَهُ لازم متعد ❊
واحْتُضِرَ) مجهولا حاضر شد او را مرگ
❊ ونیز اِحْتِضَار) شهری شدن
مردم و دویدن اسپ
(اِسْتِحْضَار) دوانیدن و بخود باز آمدن
ح ض ر ب
(مُحْضَرَب) پر کرده شد
(حَضْرَبَ الحَبْلَ) بست رسن را یا
سخت تافت آن را وکذلك حَضْرَبَ الوَتَرَ
ح ض ر م
(حَضْرَمِیّ) منسوب بحضرموت
ومذکور ست در ح ض ر حَضْرَمِیُّون
وحَضَارِمَة جمع ❊ واز حضارمه مصر
قاضی خیر بن نعیم وآل بن لهیعه و
حیوة بن شریح وغوث بن سلیمان وعمر

بن جابر و زیاد بن یونس و از حَضَارِمَة
کوفه اوس بن ضمعج و سلمة بن کهیل
ومُطَیَّن وغیرهم واز حَضَارِمَه بصره
جواد یعقوب مقری بصره و برادرش
احمد و جماعتی دیگر و از حَضَارِمَه شام
جبیر بن نفیر و بسر ی وکثیر بن مرّه
ونصر بن علقمه و برادرش محفوظ
وعفیر بن معدان ویحیی بن حمزه واز اعلام
علاء بن حَضْرَمِی ❊ وحَضْرَمِی بن
عجلان وحَضْرَمِی بن احمد)
محدثان اند ❊ ونَعْل حَضْرَمِی)
یعنی باریک و لطیف
(حَضْرَمِیَّة) لکنت
شَاعِرٌ مُحَضْرَمٌ) ای مُخَضْرَم یعنی
جاهلیت و اسلام دریافته
(حَضْرَمَ الرَّجُلُ) لحن کرد در
کلام و برکند پوست درخت و سخت
بزه کرد کمان را ❊ ونیز حَضْرَمَة)
آمیختن
ح ض ض
(حَضَض) محرکة چیزی یقال
ما عنده حَضَضٌ ولا بَضَضٌ
(حُضَض) کصرد و عنق دو نوع باشد
عربی و هندی عربی عصارهٔ خولان
ست و هندی بهندی رسوت که

عصاره نیل نر هرج است و هر دو جهت اورام رخوه و قروح و نفاخات و رمد و جرام و بواسیر و گزیدن هوام و غرغره آن انواع خناق و گزیدن سگ دیوانه را طلا آرد و شرب آن نیم مثقال هر روز بآن نافع و موی بسیار کند ✤ و نباتی است و دوائی است که از بول شتر سازند

(حُضَضٌ) بالضم سنگ افتاده در دامن کوه

(حَضُوضٌ) کصبور نهری بود میان قادسیه و حیره و کوهی است در دریا

(حَضِيضٌ) کامیر پستی و پستی زمین در دامن کوه اَحِضَّة و حُضُض جمع ✤ و سنگ

(حَضِيضَة) کسفینه ملک ید یقال اَخْرَجْتُ لَهُ حَضِيضَتِي و بَضِيضَتِي

(حَضَوْضَی) کشروری همان کوه حضوض که بدریای شور است و کانت العرب تَنْفِي اِلَيْهِ خُلَعَاءَهَا و دور وا آتش

(حَضُوضَاة) آوازهای مردم در جنگ

(حُضْحُض) کقنفذ گیاهی است

(ن) حَضَّهُ عَلَيْهِ حَضًّا و حُضًّا و حِضِّيضَی و حُضِّيضَی) برانگیخت ورا بر جنگ وی ✤ یا حُضّ بالضم و حِضِّيضَی) اسم است از آن

(مُحَضَّض) کمعظم طلا کرده شده یحضض

(حَضَّضَهُ عَلَيْهِ تَحْضِيضًا) برانگیخت ورا بر جنگ وی

(مُحَاضَّة) یکدیگر را برانگیختن بر چیزی

(تَحَاضّ) برانگیخته شدن گروهی

(اِحْتَضَضْتُ نَفْسِي) خود را قاصر شمردم

ح ض ظ

(حُضُظ) بضمتین و کصرد داروئی است که از بول شتر سازند یا حضض است

ح ض ف

(حِضْف) بالکسر مار

ح ض ل

(س) حَضِلَتِ النَّخْلَةُ) تباه شد بن شاخهای نخل و صلاحها آن يُشْعَلَ النَّارُ فِي كَرَبِهَا حَتَّى يَحْتَرِقَ مَا فَسَدَ مِنْ لِيفِهَا وَسَعَفِهَا ثُمَّ تَجُودُ

ح ض ن

(حِضْن) بالکسر از زیر بغل تا تهیگاه و سینه و دو بازو و آنچه ما بین سینه و بازو است و جانب چیزی و کرانهٔ آن اَحْضَان جمع ✤ و خانه کفتار و جای از کوه که بگشت آن برآمدن توانند و بن کوه ویضم فیهما

(حَضَن) بالتحریک عاج و کوهی است بنجد و منه المثل انجد من رائی حَضَنًا و قبیله است از تغلب و اَعْنُز حَضَنِيَّة گوسپندان ماده سخت سیاه یا سخت سرخ

(اَصْبَحَ بِحُضْنَةِ سَوْءٍ) بالضم یافت شکست فاحش

(حَضُون) کصبور گوسپندی که یکی از دو سرپستان یا یکی از دو پستان وی درازتر باشد از دیگر و کذلک من الابل و النساء و مردی که یکی از دو خصیهٔ وی کلان باشد از دیگر و فرج زن که یک کرانهٔ وی بزرگ باشد از دیگری

(اَبُو سَاسَان حُضَيْن بن منذر) که زبیر تابعی است

(حَاضِنَة) دایه و آنکه بجای وی باشد در تعهد بچه و خرما بن که خوشهاے خرد آرد او النَّخْلَةُ الَّتِي خَرَجَتْ كَبَائِسُهَا وَفَارَقَتْ كَوَافِيرُهَا وَقَصُرَتْ عَرَاجِينُهَا

(سُفْعٌ حَوَاضِنُ) دیگ پایهای لازم گیرنده جای

(مَحْضَن) کمقعد و منزل جای بچه برآوردن مرغان مَحَاضِين جمع

(مِحْضَنَة) کمکنسة کاسه گلی نزدیک کابک که کبوتران آب در آن خورند

(ن) حَضَنَ الصَّبِيَّ حَضْنًا و حِضَانَةً) بالکسر در کنار گرفت کودک را و دایگی کرد و پرورش نمود ✤ حَاضِن نعت منه حضان جمع وحَضَنَ الطَّائِرُ بَيْضَهُ حَضْنًا و حِضَانًا و حِضَانَةً بکسرهما و حُضُونًا زیر بال گرفت خایه را تا بچه برآرد ✤ و حَضَنَ مَعْرُوفَهُ عَنْ جِيرَانِهِ) باز داشت نیکی را از همسایگان ✤ و حَضَنَ فُلَانًا عَنْ كَذَا حَضْنًا و حَضَانَةً) بفتحهما و داشت فلان را از آن و تنهایی وی بآن قیام نمود ✤ و حَضَنَ فُلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ) باز داشت اورا از حاجت وی

(ك) حَضُنَتِ الغنم حِضَانًا) بالکسر درازتر گردید یکی از دو سرپستان گوسپند از دیگر ✤ و کذلک حَضُنَتِ الاِبِلُ وَ النِّسَاءُ

(اَحْضَنَ بِحَقِّي) برد حق من ✤ و اَحْضَنَ الرَّجُلَ وَبِهِ) عیب کرد مرد را

(مُحتَضَن) مبنیا للمفعول کنار
(احتَضَنَ الصَّبیّ) در بر گرفت
کودک را یا دایگی کرد و پرورد آنرا + و
احتضن فلانا عن حاجته) باز
داشت فلان را از حاجت وی

ح ض و

(مِحضَی) بالکسر آتش گاه ویُهمَز
ولا
(ن) حضا النار حضوا) حرکت
داد اخگرهای آتش را که فرو مرده بود

باب الحاء فصل الطاء

ح ط ء

(حِطء) بالکسر بقیه آب
(حَطِیء) کامیر مرد فرومایه
(حُطَیئة) مرد زشت و کوتاه بالا و
لقب جرول شاعر
(حِنطَأو) مرد کلان شکم حِنطَأوة
مثله و کوتاه بالا حِنطِیء کزبرج
کذلک
(عنز حُنطُئة) کعلبطة گوسپند
تناور فربه
(ف) حَطَأ به الارض) بیفکند آن
را بر زمین + وحطأ فلانا) بر پشت وی
زد بکف دست + وحطأ المرأة) جماع
کردن را + وحطأ بها) تیز داد + و
حَطَأ بسَلحِه) ریخ انداخت + و
حَطَأَتِ القِدرُ بزبدها) کفک بر
آورد دیگ + وفی الحدیث للمغیرة فلطانی
حَطَأَك اذا اتشاورتما ای فعلتُ
بک + ونیز حَطء) زدن و انداختن
(ف ض) حَطَأ) پلیدی انداخت

ح ط ب

(حَطَب) محرکة هیزم و سخن چینی
(حَطِب) ککتف مرد خشک لاغر
(حِطاب) بالکسر بریدن انگور
حتی ینتهی الی حدّ ما جری فیه الماء
(حَطّاب) کشداد هیزم فروش + و
بعیر حَطّاب) شتری که هیزم ریزها
خورد + وحَطّاب بن حارث
صحابی ست یا آن بجای معجمه
ست + وحَطّاب بن حَنَش
فارس + و یوسف بن حطاب شیخ
شبابة و عبد السید بن عتاب الحطاب
مقری العراق و عبد الله بن میمون
الحطاب شیخ للامام احمد و ابو
عبد الله الحطاب الرازی صاحب
المشیخة والسداسیات محدثون
(حَطّابة) هیزم کشان
(حَطُوبة) دسته هیزم
(حَطِیب) کامیر وادی ست بیمن + و
ومَکانٌ حَطِیبٌ) جای هیزم ناک
حَطِیبَة) مؤنث
(حاطِب بن ابی بَلتَعَة) کصاحب
صحابی ست ومنه المثل صفقة
لم یشهدها حاطب وکان حازما
وبلغ بعض اهله بیعة غبن فیها حین
لم یشهدها حاطب فضرب هذا المثل
لامر یبرم دون صاحبه + وحاطِب
(لیل) گرد کننده هیزم در شب آنکه
سخن رطب و یابس درهم گوید
(ابو حاطِبة) بطنی ست
(حُوَیطِب بن عبد العُزّی)
صحابی ست
(اَحطَب) کاحمد مرد خشک لاغر و
مرد بد بین حَطباء مؤنث
(حَیطُوب) نام موضعی
(مِحطَب) کمنبر داس
(ض) حَطَبَ حَطبا) بالفتح هیمه
جمع کرد + وحَطَبَ فلانا) گرد آورد
برای فلان هیزم یا هیزم آورد برای وی
وحَطَبَ به) سخن چینی وی کرد +
وحَطَبَ فی حَبلِهِم) یاری داد
آنها را
(س) حَطِبَتِ الارض) هیزم ناک
گردید زمین
(اَحطَبَ المکانُ) هیزم ناک شد
جای + واَحطَبَ الکَرمُ) هنگام
بریدن حطب رسید
(ناقة مُحاطِبة) آنکه خار خشک خورد
(احتَطَب) هیمه جمع کرد یا هیزم
کشید برای کسی و هیزم ریزها
خورد + واحتَطَبَ علیه فی
الامر) ردیف او گشت در کار + و
احتَطَبَ المطر) برکند باران
بنهای درخت را
(استَحطَبَ العِنَب) محتاج شد که
ببرند سرهای آن

ح ط ر

(سیف حاطُورة) شمشیر برنده
(ن) حَطَرَ الجاریة) گایید زن را +
وحَطَرَ القَوسَ) زه کرد کمان را + و
حُطِرَ) مجهولا افتاد بر زمین

ح ط ر ب

(مُحطَرِب) مرد استوار خلقت سخت
بنیه
(حَطرَبَ الرَّجُلُ قَوسَه) سخت زه
کرد کمان را + ونیز حَطرَبَة) تنگی
معاش و خوی

ح ط ط

(حَطّ) کمی و نازکی بدن و نرمی آن

(حِطَّةٌ) بالکسر درخواست کمی چیزی وهی فِعْلَة من الحطّ کالجلسة ومنه قوله تعالی وقولوا حِطّة ای حُطَّ عنّا ذُنُوبَنَا او مسألتنا حِطّةٌ ای تَحُطُّ عنّا ذُنُوبَنَا فبدلوا وقالوا حِطّی سُمْهَانًا ای حِنطة حمراء ونام ماه رمضان در انجیل یا در غیر آن

(حُطُط) بضمتین ج. نهایت نرم و نازک والحُطُط مَرَاکِب السِّفْلُ اَوِ الصَّوَابُ مَرَاتِب السِّفْلِ

(حَطَاط) کسحاب سپید کیهای سرزده در روی که ریم دهد و قرحه نکند حَطَاطَة یکی و کفک شیر * وحَطَاطُ الکَمْرَةِ کرانهای آن

(حَطَاطَة) کسحابة مرد خرد و ریزه و دختر خرد سال و هر چیز که خرد داند آن را

(حُطَاط) بالضم لوی بد * ورَجُلٌ حُطَاطٌ) مرد ریزه

(حُطَائِط) بالضم مرد ریزه و مرد ریزه کوتاه و مورچه سرخ حُطَائِطَة یکی ومنه قول صبیانهم فی اَحَاجِیهم ما حُطَائِط بُطَائِط یَمِیسُ تَحْتَ الحَائِط یعنون به الذَّرَّ * وحُطَائِط هَشَلِی بن یَعْفَر) برادر اسود بن یعفر است * وجر حُطَائِطُ بُطَائِطٌ) یعنی فربه

وسطبر

(حُطُوط) نازکی بدن و خوبی آن

(حَطُوط) کصبور زمین نشیب و ناقه اصیل تیز رو

(حَطِیط) مرد خرد و ریزه

(حَطِیطَة) کسفینة ثمن کم کرده شده یا آنکه کم کنند و فرو نهند از چیزی

(حُطَیِّطَة) مصغرة شرفه

(رَجُلٌ حَطَوْطَی) کحبرکی مرد سبک وخفیف العقل

(حِطِّیطَی) کخضیضی بمعنی حِطَّة است و مرد ریزه و خرد

(حِطَّان) بالکسر تکه و نام پدر عمران شاعر که از روسای خوارج است * و حِطَّان بن عَوْف) شاعری است که اَخْنَس تغلبی بدختروی تشبیب کرده فقال لِاِبْنَةِ حِطَّان بن عوف مَنَازِل * کما رقش العنوان فی الرّقِّ کَاتِبُ

(حِطِّین) کسجین معرفة دهی است بشام و در آن قبر شعیب علیه السلام است

(اَحَطّ) نرم پشت

(مَحَطّ) بالفتح منزل

(مِحَطّ) بالکسر آهن چرم دوزی که آن را بکمال گویند و بدان خط کشند و نقش کنند مِحَطَّة ابهار کذلک

(مَحْطُوط) گم کرده شده

(اَلْیَةٌ مَحْطُوطَةٌ) سرین پست * و جَارِیَةٌ مَحْطُوطَةُ المَتْنَین) دختر پست شکم که پشت وی را ازهموار شد

(یَحْطُوط) وادی است

(ن) حَطَّ وَجْهُهُ) بر دمید روی او یا فربه شد و تهبیج کرد * وحَطَّ البَعِیرُ حِطَاطًا) بالکسر تیز رفت شتر بکشیدن مهار سوی نشیب * وحُطَّ فِی الطَّعَام خورد آن را * وحُطَّ البَعِیرُ) مجهولا بر جسفید سپیر ز شتر بر پهلو از تشنگی فَحَطَّ الرَّجُلُ عن جنبه بساعِدِه دلکا علی حَیَال الّتی حتّی ینفصل عن الجنب * ونیز حَطّ) کم کردن و از بالا بزیر آوردن و افکندن زه برگرفتن از کمان و فرود آمدن در منزل و پالان و بار و زین فرو گرفتن از شتر و اسب و از بهای چیزی کم کردن و صیقل کردن چرم و نقش نمودن بر آن به بکمال

(اَحَطَّ وَجْهُهُ) دمیدگی ور در روی او یا فربه شد و تهبیج کرد

(حَطَطَ الطَّعَامَ) خورد طعام را

(اِحْتِطَاط) کم کردن از بالا بزیر آوردن یا افکندن

(مُنْحَطّ) دوش نیکو

(اِنْحَطَّ البَعِیرُ) بکشیدن مهار سوی نشیب رفت شتر یا بشتاب رفت * و نیز اِنْحِطَاط) گم شدن بها و جز آن و فرود آمدن در منزل

(اِسْتِحْطَاط) چیزی گم کردن خواستن یقال اِسْتَحَطَّهُ وِزْرَهُ واسْتَحَطَّنِی من ثَمَنِهِ شَیْئًا ای اِسْتَنْقَصَنِیهِ

(حَطْحَطَ) فرود آمد و شتافت

ح ط ل

(حِطْل) بالکسر گرگ اَحْطَال جمع

ح ط م

(حَطَم) محرکة مرضی است که در پاهای ستور عارض شود

(حَطِم) ککتف شکسته حال یا اسب شکسته حال از پیری

(حُطَم) کصرد شبان که ستور را بعنف راند و بر انها رحم نکند

(حُطَمَة) کهمزة گله از شتران و گوسپندان و آتش سخت سوزان و دوزخ یا دروازه آن و شبان که ستور را بعنف راند و بر انها رحم نکنند ومنه الحدیث شَرُّ الرِّعَاءِ الحُطَمَةُ و مرد بسیار خوار * وحُطَمَة بن مُحَارِب) زره گر بوده حُطَمِیَّات) منسو بست بان

یا حُطَمِیَّه) زره شمشیر شکن یا زره
گران وپهنا ومنه حدیث زواج فاطمه
علیها السلام انه قال لعلی این درعك
الحُطَمِیَّةُ
(حُطَمَة) بالفتح وبضم قحط سال و
گوارش + وحَطَمَتْنا السَّنَةُ) رفعته
(حِطْمَة) بالکسر آنچه بشکنند از
چیزی خشک حِطَمٌ کعنب جمع +
ویقال صعدة حطم باعتبار الأجزاء
(حُطَام) کغراب ریزه وشکسته هر
چیزی خشک قال الله تعالی ثم یکون
حطاما واندک مال دنیا وی کس فنا
پذیرد وباقی نماند وپوست بیضه
(حُطَامَة) کثمامة آنچه بشکنند از
چیزی خشک + وبنو حُطَامَة بطنی
است غیر بنو خطامه بخای معجمه
(حَطَّام) کشداد شیر که اسد باشد
(حَطُوم) کصبور شکننده و حُطُم
جمع + وشیر که اسد باشد
(حَطِیم) کامیر کناره کعبه یا دیوار
کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام
است وزاد بعضهم الحِجْر یا از مقام
تا دروازه کعبه یا ما بین رکن اسود تا
دروازه تا مقام که در انجا مردم بخضوع
وخشوع دعا کنند ودر ایام جاهلیت

در انجا سوگند خوردندی وگیاه باقی
مانده سال اول
(حُطَیْم) کزبیر تابعی است
(حَاطُوم) کقاموس قحط سال و
گوارش حَوَاطِیم جمع
(مِحْطَمْ) کمنبر شیر که اسد باشد
(ض) حَطَمَهُ حَطْمًا) بالفتح
شکست آن را یا حَطْم خاص است
بشکستن چیز خشک
(س) حَطِمَتِ الدَّابَّةُ) کلان
سال شد ستور وضعیف گردید
(حَطَّمَهُ) بسیار شکست آن را
(تَحَطَّمَ) شکسته گردید + وتَحَطَّمَ
غَیْظًا) بسوخت از خشم
(انْحَطَمَ) شکسته گردید

ح ط م ر

(مُحْطَمِر) مرد خشمناک
(حَطْمَرَهُ) پر کرد آن را + وحَطْمَرَ
القَوْسُ) زه کرد کمان را

ح ط م ط

(حِطْمِط) کزبرج خرد و ریزه از
هر چیزی

ح ط و

(حَطْو) بالفتح جنبانیدن چیزی
جنبان را والفعل من نصر

(حَطَا) بیش بزرگ
(حَطْوَاء) کحمراء گوسپند سرخ
(احْطَوْطَى) برآماسید ومنتفخ
گردید

باب الحاء فصل الظاء

ح ظ ء

(حِنْظَاو) کجردحل کوتاه بالا

ح ظ ب

(رَجُلٌ حَظِبٌ) ککتف مرد
کوتاه کلان شکم حَظِبَه مونث
(حِظَبٌّ) کهجف مرد زود خشم
(حُظُبّ) کعتل مرد کوتاه کلان شکم
حُظُبَّه) مونث ومرد درشت وسطبر
وبخیل وتنگ خوی وکول
(حُظُبَّة) مرد زود خشم
(حُظُبَّى) ککفرى پشت وتن
حُظُنْبَى بزیادة النون مثله فیهما
(حُنْظُب) کقنفذ ملخ نر وخبزدوک
نر یا نوعی از خبزدوک است که دراز
باشد یا ستوری است مانند آن و
دران سه لغت دیگر آمده حُنْظَب
کجندب وحُنْظُبَاء بالمد والقصر
حَنَاظِب جمع
(حِنْظَاب) بالکسر کوتاه وشوارخوی
+ وحِنْظَاب بن عمرو عقنبی)

از رؤسای خوارج است
(حُنْظُوب) کزنبور زن سطبر ردی
بی خیر
(ض س ن) حَظَبَ حُظُوبًا)
فربه شد وپرشکم گردید لیکن
حُظُوب مصدر ضرب است خاصه
حَاظِب) نعت منه
(مُحْظَئِب) کمطمئن مرد فربه ومرد
زود خشم پرشکم
(مُحْظَنْبِئ) کمحرنجم مرد زود خشم

ح ظ ر

(حَظِر) ککتف شاخ درخت یا هر چوب
که بان حظیره سازند وخار تر
ووقع فی الحظر الرطب)
افتاد در آنچه فوق طاقت است + و
أَوْقَدَ فی الحَظِرِ الرَّطْبِ) سخن
چینی کرد + وجَاءَ بِالحَظِرِ الرَّطْبِ)
آورد بسیاری از مال و مردم یا آورد
دروغ مکروه
(ادهم لحمی بن حَظْرَة) صحابی
است وحظرة بن عبّاد) از اولاد
اوست خارجی بوده
(حِظَار) ککتاب دیوار و یفتح و
جای شتر وگوسپند که از چوب سازند
تا از سرما مصون مانند

(حَظِيرَة) جای خرما خشک کردن و محظوطه چوب یا نی و مال و شهری ست از اعمال و جیل * و گویند هُوَ نَكِدُ الحَظِيرَةِ) یعنی او کم خیرست * و حَظِيرَةُ القُدُسِ) بهشت (محمد حُبّائی حظیری بن احمد بن محمد و عبد القادر حَظِيرِی بن یوسف) محدثان اند (حَظَائِر) موضعی ست بیمامه (حِظَار) بالکسر نرگس سبز (مَحْظُور) حرام و قوله تعالی وما كان عطاءُ رَبِّكَ مَحْظُورًا ای مقصورًا علی طائفةٍ دُونَ اُخریٰ (ن) حَظَرَ الشَّيْءَ وعَلَيْهِ) باز داشت آن را از چیزی و نیز حَظْر) حرام کردن ضد اباحت و هو راجع الی المنع و حظیره ساختن برای کسی * و حَظَرَ المَالَ) بند کرد شتران و گوسپندان را در حظیره * و حَظَرَ الشَّيْءَ) کرد کرد آن را (اِحْتَنْظَر) حظیره ساخت برای خویش مُحْتَظِر) نعت ست ازان (زَمَنَ التَّحْظِير) کنایه از ان زمان ست که حضرت عمر رضی الله عنه وادی القری را بعد بدر کردن یهود آن میان مسلمان و بنی عذره تقسیم کرد یقال کان هذا زمان التَّحْظِير و هو كالتاريخ عِنْدَهُمْ

ح ظ ر ب

(مُحَظْرَب) سخت تافته و مرد استوار خلقت و تنگ خوی (حَظْرَبَ قَوْسَهُ) سخت بزه کرد کمان را * و حَظْرَبَ السِّقَاءَ) پر کرد آن را (تَحَظْرَبَ السِّقَاءُ) پر گردید * و (تَحَظْرَبَ الرَّجُلُ) پر شد از شمی یا از طعام و مانند آن

ح ظ ظ

(حَظّ) بالفتح بهره و بخت یا خاص ست بهرهٔ خیر و فضل اَحُظّ و اَحَاظ و حِظَاظ و حِظَاء) بکسرهما و حُظّ حُظُوظ و حُظُوظَة) بضمتین جمع * رَجُلٌ حَظٌّ) مرد بخت مند و دولتی (حُظُظ) بضمتین و کصرد صمغی ست مانند صبر (رَجُلٌ حَظِيظ) کامیر مرد بخت مند و دولتی * رَجُلٌ حَظِّي و رَجُلٌ مَحْظُوظٌ كذلك (س) حَظَّ حَظًّا) با بهره و دولتی شد و بخت مند گردید (اُحَظّ) با بهره شد و بخت مند گردید

ح ظ ل

(رَجُلٌ حَظِلٌ) ککتف مقتر که بر اهل و عیال نفقه شمار کند و مرد غیور (حِظْلَان) بالکسر تنگ گیری نفقه بر اهل و عیال (حَظَلَان) محرکه رفتار خشمناک (رَجُلٌ حَظَّال) کشداد مرد مقتر که بر اهل و عیال نفقه شمار کند * رَجُلٌ حَظُولٌ) کصبور مثله (ن) حَظَلَ المَشْيَ حَظَلَانًا) مانند خشمگین رفت (س) حَظِلَ البَعِيرُ حَظَلًا) حنظل بسیار خورد حَظِل) ککتف نعت منه حَظَالَی جمع * و حَظِلَتِ النَّخْلَةُ) تباه شد بن شاخهای نخل لغتی است در خصلت و حَظِلَتِ الشَّاةُ) لنگ شد متغیر اللون گردید از آماس پستان (ن ض) حَظَلَ عَلَيْهِ حَظْلًا و حِظْلَانًا) بالکسر و بالتحریک باز داشت او را از تصرف و حرکت و رفتن

ح ظ ل ب

(حَظْلَبَة) تیز دویدن

ح ظ و

(حَظْوَة) بالفتح و بضم تیر خرد بقدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند و هر شاخ رسته در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد حِظَاء کِکِسَاء و حَظَوَات جمع (حَظْوَة) بالضم و الکسر مرتبه و بهره رزق حِظَة کعدة کذلك فیهما حُظًى و حِظًاء جمع (حَظِيٌّ) کامیر اسب هفتم رهان * و رَجُلٌ حَظِيٌّ) مرد باقدر و دولتی (حَظِيَّة) کغنیة بهره مند و دولتی و کنیز که از زن پنهان دارند یقال هی حظیتی حَظَایا جمع * بهره و نصیب و منه المثل اِلَّا حَظِيَّةً فَلَا اَلِيَّةَ و مذکورست در ال و (حُظَيَّة) مصغرة تیر کوتاه بی پیکان و به جری المثل اِحْدَی حُظَيَّاتِ لقمان و هو لقمان بن عاد یضرب لِمَنْ يُعْرَفُ بِالشَّرَارَةِ ثُمَّ جَاءَتْ مِنْهُ صَالِحَةٌ (حُظَيَّا) مصغرة رفتار آهسته (ن حَظَّا) آهسته خرامید (س) حَظِيَ كُلٌّ مِنَ الزَّوْجَيْنِ عِنْدَ صَاحِبِهِ حُظْوَةً بالضم و الکسر و حِظَةً) بهره مند و دولتی شد نزد زن و

ج ا

شوی از یکدیگر * ونیز حُظُوَة) ظفر یافتن بچیزی
(اَحظاهٗ عَلَیهِ) تفضیل داد اور ابروے
(اِحتظی) بهره مند و دولتی شد
(حَنظی بِهٖ) لغتی است در عنظی یعنی نکوهش کرد اورا بمکروه شنوانید

ح ظ ی

(حَظی) محرکة سپش حظاة یکی
(حِظی) کالی بهره حظو بالفتح مثله اَحظٍ جمع اَحَاظٍ جمع الجمع
(حُظَیَّ) کسمی از اعلام ست

باب الحاء فصل الفاء

ح ف ء

(حَفَا) محرکة گیاه بردی که در فارسی تک گویند یا بردی سبز که هنوز از بیخ برکنده نباشند یا بیخ بردی سپید که آن را خورند
(ف) حَفَاه) از زمین برکند آن را و بر زمین انداخت
(اِحتَفَأ الحَفَاء) برکند بردی را از بیخ وکذلك اِحتَفَأ البَقل

ح ف ت

(حَفِت) کَکتف هزار خانه شکنبه لغتی است در حَفِث
(ض) حَفَتَهٗ حَفتًا) هلاک کرد وکوفت کردن اورا وحَفَتَ الشَّئ کوبید آن را

ح ف ت ء

(حَفَیتَأ) کسمیدع مرد کوتاه فربه

ح ف ت ر

(حَفَیتَر) کسمیدع کوتاه بالا

ح ف ت ن

(حَفَیتَن) کسمیدع معرفة زنیست

ح ف ث

(حَفِث) کَکتف هزار خانه شکنبه حَفِثَة بالتاء وحِفث بالکسر کذلك اَحفَاث جمع * و ماریست کلان که بابنان ماند
(حُفَّاث) کرمان ماریست دمنده بی زهر کلان تر از حَفِث
(حَفَاثِیَة) کَکراهیَة سطبر

ح ف ج

(رَجُلٌ حَفَنجَی) کعلندی ست که بکسی از و منفعت نرسد

ح ف د

(حَفد) بالفتح تیزروی
(حَفَد) محرکة خدمتکاران ویاری گران حَفَدَة مثله فیهما حَافِد یکی ورفتاریست کم از پویه
(حَفَدَة) بالتحریك نقش ونگار کنندگان وحَفَدَة الرَّجُل دختران مرد و اولاد مرد و اولاد اولاد وی و دامادان وخسران
(حَفَدَان) رفتاریست کم از پویه
(بَعِیرٌ حَفَّاد) کشداد شتر تیزرو
(حَفِید) کامیر دختران و اولاد مرد و اولاد اولاد وی
(مَحفِد) کمجلس چیزی است که ستور را دران علف دهند واصل لغتی ست در محتد و بن کوهان شتر ونقش ونگار جامه وقصر سلطان مَحَافِد جمع * و دهی ست بیمن
(مِحفَد) کمنبر چیزیست که ستور را دران علف دهند وکناره جامه وپیمانه وآن قدحی باشد و زنبیل
(مَحفَد) کمقعد دهیست بسحول
(رَجُلٌ مَحفُود) ای مخدوم
(ض) حَفَدَ حَفدًا وحُفُودًا و حَفَدَانًا) بشتاب رفت وخدمت کرد وشتاب کرد بطاعت وخدمت ومنه فی الدعاء وَاِلَیكَ نَسعٰی وَنَحفِدُ حَافِد) نعت منه
(اَحفَدَهٗ) شتابانید اورا * واَحفَدَ بَعِیرَهٗ) راند آن را برفتار حفدان * ونیز اِحفَاد) رفتن کم از پویه
(سَیفٌ مُحتَفِدٌ) شمشیر زود برنده
(اِحتَفَدَ) بشتاب رفت وشتافت بطاعت وخدمت

ح ف د ل س

(حَفَدلَس) کسفرجل سیاه از صفات مونث ست

ح ف ر

(حَفَر) محرکة چاه فراخ دهن و پسکن و خاک که از کنده بیرون آید و آن جایگاه که آن را بکنند اَحفَار جمع اَحَافِیر جمع الجمع * و دمیدگی و تباهی بن دندان یا زردی آنها و پسکن و موضعی ست بکوفه کَانَ یَنزِلُهٗ عُمَرُ بنُ سَعدٍ
(الحَفَرِیّ) و موضعی ست مابین مکه و بصره * وحَفَرُ اَبِی مُوسٰی) چند چاههاست کنده ابی موسی در راه بصره بسوی مکه مِنهَا حَفَرُ ضَبَّة ومِنهَا حَفَرُ سعد بن زید مَنَاة
(حُفرَة) بالضم کنده وکاویده و کریشکه سوراخ حُفَر کصرد جمع
(حُفَرِیّ) یحیی بن سلیمان بدان جهت که بقیروان خانه بر حفره داشت
(حِفرَة) بالکسر گیاهیست از گیاههای ربیع حِفرَی) جمع * وچوبی

که سرش مانند انگشتان باشد و
بدان گندم از کاه پاک کنند
(حِفار) کتابی چوبی که آن را
خمانیده و در وسط آن سوراخ کرده
میان خانه تعبیه کنند و در سوراخ آن
ستون میانه قائم گردانند
(حفّار) گورکن و چاه کن و نام
اسپ سراقه صحابی بن مالک
(حَفِیر) کامیر گورکنده و نهریست
باردن و موضعیست و موضعیست
میان مکه و بصره که معروفست بحَفَر
+ و نیز حَفِیر و حَفِیرَه) دو
موضع ست
(حَفِیرَه) کنده و کاویده و گریتک
و چاه
(حُفَیرَة) مصغره موضعیست بعراق
(حافِر) سم ستور حوافر جمع
(حافِرَة) اول هر چیزی یقال التقوا
فاقتتلوا عند الحافرة یعنی در اول
دو چار شدن + و رجع علی حافرته
بازگشت بهمان راه که آمده بود و
خلقت نخستین و حالت اولی قوله تعالی
أئنا لمردودون فی الحافرة ومنه المثل
النقد عند الحافرة والحافر یعنی
در اول کلمه و اصله ان الخیل اکرم

ما کانت عندهم و کانوا لا یبیعونها
نسئة یقوله الرجل للرجل ای لا یزول
حافره حتی یاخذ ثمنه او کانوا یقولونها
عند السبق والرهان ای اول ما یقع
حافر الفرس علی الحافر ای المحفور
فقد وجب النقد هذا اصله ثم کثر
حتی استعمل فی کل اولیة
(حافیرة) بشد الفا راهیست بساه
(حفائر) آبیست مر بنی قریظه را بر
دست چپ حاجیان کوفه
(مِحفَر) کمنبر بیل و آنچه بدان کنند
مِحفَرة و مِحفار کمحراب کذلک
(محفور) معرفه شهریست بر کنار
دریای روم ینسب الیها البسط المحفوریة
منسوبست بآن
(ض) حفر الارض حفرا) کند
زمین را باهن + وحفر الشیء) پاک
کاوید آن را چنانچه زمین را باهن
کنند + وحفر المرأة) گائید زن را +
حفر العنز) لاغر گردانید ماده بز را +
وحفر ثری ذنبه) تفتیش امر زید کرد
و واقف شد بر آن + وحفر الصبی)
افتاد دندانهای شیر کودک + وغیث
لا یحفره احد) باران که اقصای
آن کسی نداند

(ض س) حفرت اسنانه تباه شد
بن دندانهاوی و کذلک حفرت
مجهولا
(احفر الصبی) افتادند چهار
دندان پیشین کودک دو از فوق و دو از
تحت للاثنار والارباع + واحفر
المهر) افتادند دندانهای ثنایا و
رباعیات کره + واحفر فلانا بئرا)
یاری داد اورا در کندن چاه
(احتفر الارض) کند زمین را باهن
+ واحتفر الشیء) پاک کاوید آن را
چنانچه کنده می شود زمین باهن
(استحفر النهر) سزاوار کندن شد
جوی

ح ف ر د

(حِفرِد) کز برج دانه جو هر رو
گیاهیست

ح ف ر ص

(حفرضص) کسفرجل معرفه کوهی
ست از سراة بناحیه تهامه

ح ف ز

(حفز) محرکه نهایت و هنگام در
رسیدن چیزی
(حافِز) جایی که دو تا میشود کنج
دهن بجانب رو

(حَوفَزان) بالفتح لقب حارث بن
شریک شیبانی لقب بذلک لان قیس
بن عاصم التمیمی رضی الله عنه حفزه
بالرمح حین خاف ان یفوته
(حوفزی) کودک را بر سر پا داشته
بلند کردن
(ض) حفزه حفزا) از پس پشت وی
چیزی سپوخته راند آن را + وحفزه
بالرمح) نیزه زد اورا + وحفزه عن
الامر) شتابانید اورا و واجنبانید
+ وحفز اللیل النهار) راند شب
روز را + وحفز المرأة) کرد بازن
(احتفز) بر سر دو پا نشست و فراهم آمد
خویشتن را در چید و راست نشست
بر سرین + واحتفز للامر) دامن
بر چید برای کار و آماده شد + و
احتفز فی مشیته) برانگیخته شد
و کوشش نمود در رفتن
(تحفز) بر سر پای نشست
(حافزه) زانو بزانو نشست اورا و
نزدیک شد
(حوفز الصبی حوفزی) کودک
را بر سر پا نهاده برداشت

ح ف س

(حیفس) کهنر بر کوتاه و درشت

سطبر و بی خیر و دران پنج لغت دیگر آمده حِیَفْسی و حِیَفْسا و حَفَیْساء و حَنَیْسی و حَفَاسِی و مرد بسیار خوار کلان شکم که بی سبب خشم گیرد و باز خوشنود شود

(حَیْفَس) کصیقل خشم کرده شده

(ض) حَفَسَ) خورد

تَحَیْفُس) جنبیدن بر بستر و بی قرار بودن

ح ف س ع

(حَفَیْسَاء) کسمیدع کوتاه لئیم خلقت حِیَفْسَا کسبعطرة مثله

ح ف ش

(حِفْش) بالکسر دوکدان و سله و خانه بسیار خرد که سقفت آن نزدیک باشد و خانه از گلیم مو و کوتاه فرج و درج و چیزی مرده و کهنه و ظروف شکسته و بکار نا آینده از شیشه و جز آن و جوال کلان کهنه احفاش جمع + و احْفَاشُ الْبَیْتِ) قماش خانه و متاع فرومایه آن + واحْفَاشُ الْاَرْضِ سوسمارهای زمین و خارپشتهای آن

(حَافِشَة) آب ابر حَوَافِش جمع

(ض) حَفَشَ السَّیْلُ) گرد آمد سیل از هر جهت بیکجای + و حَفَشَ السَّیْلُ الْمَوْضِعَ) برکند آنرا + و حَفَشَ الْمَطَرُ وَجْهَ الْاَرْضِ) خراشید باران روی زمین را + و نیز حَفَش) برآوردن و کوشیدن و گرد آوردن و پی در پی خوش رفتن آب و گرد آمدن قوم بر کسی و راندن

(س) حَفِشَ السَّنَامُ) ریش گردید پس کوهان از اسفل تا اعلی و هنوز بن آن سالم است + بَعِیرٌ حَفِشُ السَّنَامِ + و جَمَلٌ اَحْفَشُ + و نَاقَةٌ حَفْشَاءُ و حَفِشَةٌ) لغت منه + حَفِشَتِ الْمَرْأةُ لِزَوْجِهَا الْوُدَّ) دوستی ظاهر کرد زن برای شوهر + و حَفِشَتِ السَّمَاءُ) بارید باران بسیار در ساعت

(احْفَاش) شتابیدن

(تَحْفِیش) پیوسته بودن در خانه کوچک

(تَحَفَّشَتِ الْمَرْأةُ لِلرَّجُلِ) دوستی ظاهر کرد زن برای مرد + و نیز تَحَفُّش پیوسته بودن در خانه کوچک گرد آمدن

ح ف ص

(حَفْص) بالفتح زنبیل کوچک از چرم که بدان چاه پاک کنند احْفَاص و حُفُوص جمع + و بچه شیر و به کنیی النبی صلی الله علیه وسلم عمر رضی الله عنه + و حَفْص بن ابی جبلة + و حفص بن السائب و ابُوعُمَر حَفْص مَخْزُومِی بن مُغِیرة صحابیان اند

(حَفْصَة) بالفتح نام دختر عمر ام المؤمنین رض و کفتار + و امّ حَفْصَة ماکیان

(حَفَص) محرکة خسته نبق و دولانه و مانند آن

(حِنْفِص) بالکسر باریک جسم و زار

(ض) حَفَصَهُ) جمع کرد آنرا حُفَاصَة بالضم اسم منه + و حَفَصَ الشَّیْءَ مِنْ یَدِهِ) انداخت آنرا از دست

ح ف ض

(حَفَض) محرکة قماش خانه اماده کرده شده برای بار کردن و شتری که قماش خانه بروی بار کنند و خانه از مو با ستون و طنابها و حامل علم و شتر نر ضعیف و ستون خیمه حِفَاض و اَحْفَاض جمع + و یَوْمٌ بِیَوْمِ الْحَفَضِ الْمُجَوَّرِ) مثل است و مذکور است در ج و ر

(ض) حَفَضَهُ حَفْضًا) انداخت آنرا از دست + و حَفَضَ الْعُودَ) خم داد چوب را

(مُحَفَّض) کمعظم زمین بسیار خشک

(حَفَّضَهُ تَحْفِیضًا) انداخت آن از دست + و حَفَّضَهُ) سپس انداخت او را + و حَفَّضَ اللهُ عَنْهُ) تخفیف کرد خدای از وی + و حَفَّضَ الْاَرْضَ) خشک گردانید زمین را + و حُفِّضَتِ الْاَرْضُ) مجهولا خشک گردید

ح ف ض ج

(حِفَضْج) کزبرج مرد بسیار گوشت فروهشته شکم حِفَضْلج و حُفَاضِج کقرطاس و علابط کذلک

(حِفَنْضَاج) کجحنبار بسیار گوشت فروهشته شکم و سخت گوشت

(مَا حُفَضِج) مجهولا فربه نشد

ح ف ظ

(حِفْظ) بالکسر هوشیاری یاد

(حِفْظَة) بالکسر حمیت و خشم

(حَفِیظ) کامیر نگهبان موکل بر چیزی و نامی است از نامهای خدای تعالی یعنی آنکه از علم او چیزی غایب نیست و از برکنند و چراننده گوسپندان و شتران

(حَفِیظَة) کسفینة باز داشت از ناروا و حمیت و خشم حَفَائِظ جمع

(حافظ) بمعنی حفیظ است
(حفاظ و حفظة) جمع وراه هویدا
وراست * وحافظان گرسنگی و برهنگی
* ورجل حافظ العین) مرد
بیدار که خواب بروی غلبه نکند * و
نیز حفظة وحافظون) فرشتگان
نگاهبان ونویسندهٔ اعمال
(س حفظه حفظا) نگهبانی کرد
آنرا و حفظ القرآن) یاد گرفت آنرا
واز بر کرد . وحفظ المال) چرانید
شتران وگوسپندان را
(احفظه) بخشم آورد اورا و الاحفاظ
لایکون الا بکلام قبیح
(تحفیظ) یاد دادن کتاب وغیره
کسی را
(تحفظ) پرهیز کردن وهشیار وبیدار
بودن ویک یک یاد گرفتن
(محافظة) پیوسته بودن بر کاری
بازداشتن از چیزهای نارو وحفاظ
مثله ونگاهبانی کردن
(احتفظ) بخشم شد * واحتفظه
لنفسه خصها به * ونیز احتفاظ)
نگاهداشتن ویعدی بالباء
(استحفظه) یاد گرفت آنرا * و
استحفظه ایام) یاد داشت خواست
ان را
(احفاظت الجبة) کاجارد بیدار
(او الصواب بالجیم
ح ف ف
حفت بالفتح شانه بافندو نیز آن
کرانه ونشان ربی ویقال جاء علی حففه
ای علی اثره
(حفة) بالفتح نوازش تمام وشهری
است غربی حلب ونورد جولاهگان و
ماهی است سپید خاردار
(حفف) محرکة جانب ونشان پی و
سختی عیش وکمی مال وکوتاه بادرت
(وجاء علی حفف امر) ای ناحیته
(حاف) گرداگرد آینده بچیزی را
ومنه قوله تعالی وتری الملائکة
حافین من حول العرش وسخت خشم
زخم رساننده وسویق حاف)
پست لت ناکرده
(حفاف) الکتاب جانب ونشان پی
یقال جاء علی حفافه ای اثره وطرهٔ
موی گرداگرد سر اصلع احفة جمع
وحفاف لطین) دهی است مراسد
وحنظله را ومذکورست در ح ف
(حفاف) کشاد گوشت نرم که زیر
ملازه است
(حفافة) کنامة بقیه کاه بقیه
اسپست
(حفوف) بالضم سختی عیش وکمی
مال وخشکی وخشم زخم رسیدن
(حفیف) کامیر آواز مار که از پوست
آن بر آید وفحیح آنکه از دهن او بر آید و
آواز بال مرغ در پریدن وآواز درخت
بوزیدن باد وآواز رفتار اسپ وخزان و
آواز افروختن آتش
(حفان) جوزهٔ شترمرغ وشتران
ریزه للذکر والانثی حفانة یکی و
مؤنث وخدمتگاران واوند پیمانه
تا لبها پر شده
(محفة) بالکسر مرکبی است زنان را
مانند هودج اما قبه ندارد
(حف حف) کلمه است که بدان
خروس وماکیان را زجر کنند
(ن) حفه بالشئ حفا) پوشید آنرا
بچیزی * وقوله تعالی حففناهما بنخل
یعنی درختان خرما گرداگردان در
آوردیم * حفتهم الحاجة مفلس
وحاجتمند شدند وقوم محفوفون
ای محاویج - وحف الثوب
بافت جولاهه جامه را بشانه وتیغ
ونیز حف) گرداگرد آمدن چیزی او
فی المثل من حفنا او رفنا فلیقتصد ای
من طاف بنا واعتنی بامرنا وخدمنا
ومدحنا فلا یغلون ومنه قولهم
ماله حاف ولا راف وذهب من
کان یحفه ویرفه -
(ض) حف رأسه حفوفا) از کوز شد
موی سرا زنا اندا ختن روغن مدتی
* وحفت الارض) خشک شد تره
زمین * وحف سمعه) رفت همه
شنوائی وی یعنی کر گردید *
وحف شاربه) نیک برید بروت را یا
گرد بلب وکذالک حف رأسه *
وحفت المرأة وجهها من الشعر حفافا
بالکسر وحفا) برهنه وساده کرد زن
روی را از موی برازینت یا بهم بست
موی را پس سر * وحف الفرس حفیفا
شنیده شد آواز از رفتار اسپ ودویدن
وکذالک حف الافعی وحف الطائر
وحف الشجر اذا صوت
(احف رأسه) بی روغن گذاشت
سرا مدتی * واحف الفرس) چنان
راند اسپ که آواز بر آمد از رفتار
وی * واحف الثوب بافت
جامه را بشانه وتیغ * واحففته
یاد کردم اورا بزشتی

(حَفَّفَ تَحْفِيفًا) سخت عیش و کم
مال گردید * وَحَفَّفَ حَوْلَهُ) طواف
کرد وگرداگرد آمد اورا * ونیز تحفیف)
پوشیدن چیزی را بجامه وجز آن
(حُفِّفَتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعْرِ
یعنی حَفَّتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعْرِ
است * وَاحْتَفَّتِ الْمَرْأَةُ) فرمان
داد زن تا مویش ستره پس سترند
* وَاحْتَفَّ النَّبْتَ) برید گیاه را از
زمین * وَاحْتَفَّ حَوْلَهُ) طواف کرد
وگرداگرد آمد آن را * ونیز اِحْتِفاف)
خوردن آنچه در دیگ باشد از طعام
واستشفاف خوردن آنچه در جام باشد
از شراب (اِسْتَحَفَّ أَمْوَالَهُمْ) گرفت همه
مالهای انها را
(حَفْحَفَ) تنگ روزی گردید و
(حَفْحَفَ جَنَاحُ الطَّيْرِ) آواز کرد بال
مرغ در پریدن وکذلک حَفْحَفَ الضَّبُعُ

ح ف ل

(حفل) بالفتح گروه مردم یقال
عِنْدَهُ حَفْلٌ مِنَ النَّاسِ ای جَمْعٌ و
جَمْعٌ حَفْلٌ) یعنی بسیار * وَرَجُلٌ
ذُو حَفْلٍ) مرد مبالغه کننده در
هرچیزی -

(رَجُلٌ ذُو حَفْلَةٍ) بمعنی رجل
ذو حفل است وَاَخَذَ لِلْاَمْرِ حَفْلَتَهُ)
کوشش کرد در کار
(حُفَّال) بالضم گروه بزرگ وبسیار
گرد آمده
حُفَالَة کثمامة سبوسه هر چیز
وفرومایه آن وآنچه رقیق باشد
از دردی روغن وسر شیر
(حِفْوَل) کخروع درختی است ثمرش
مانند آلو وتلخ باشد وآن را خورند
ناقة حَفُول) کصبور یعنی بسیار شیر
در پستان
(حَفِيل) کامیر گروه مردم ومبالغه
* وَرَجُلٌ حَفِيلٌ) مرد مبالغه کننده
در هرچیزی * وجمع حَفِيلٌ
یعنی بسیار
جَاؤُا بِحَفِيلَتِهِمْ) آمدند همه
ضَرْعٌ حَافِلٌ) پستان بسیار شیر و
پر شیر حُفَّل کرکع جمع وشاة
حافل) گوسپند بسیار شیر * ووادی
حَافِلٌ) وادی بسیار توجبه
(ناقة حَافِلَةٌ) ناقه بسیار شیر
در پستان
دَعَاهُمُ الْحَفَلَى وَدَعَاهُمُ
الْاَحْفَلَى لغت است در جفلی

واجفلی بجیم
(مَحْفَل) کمجلس گرد آمدن گاه
مردم وانجمن مَحَافِل جمع وفی
بعض نسخ القاموس کمقعد ایضا
(حَوْفَلَة) سرنره
(حَفَائِل) بالفتح معرفة موضعی است
یا وادی است وبالضم * و
ذَاتُ الْحَفَائِل) موضعی است
حَفَيْلَل) درختی است
(ص) حَفَلَ الْمَاءُ حَفْلًا وَحُفُولًا
وَحَفِيلًا) گرد آمد آب وبر شد
وکذلک حَفَلَ اللَّبَنُ * وَحَفَلَ الْمَاءَ
گرد کرد آب را لازم متعد * وَحَفَلَ
الْوَادِي بِالسَّيْلِ) بر شد تا لب
از آب * وَحَفَلَتِ السَّمَاءُ) نیک
بارید باران * وَحَفَلَ الدَّمْعُ
بسیار شد اشک * وَحَفَلَ الْقَوْمُ
حَفْلًا) مجتمع گشتند * وَحَفَلَهُ
جلا داد وآراست آن را * وَمَا حَفَلَهُ
وَبِهِ) باک نداشت بآن
حَفَّلَ الْمَاءَ) گرد کرد آب را * ونیز
تَحْفِيل) زینت دادن وآراستن
وچندگاه نادوشیدن گوسپند جهت
فروختن تا بزرگ پستان وپر شیر
نماید * شَاةٌ مُحَفَّلَةٌ) لغت است

ازان
(تَحَفَّل) زینت گرفت وآراسته شد
وَتَحَفَّلَ الْمَاءُ وَاللَّبَنُ) گرد آمد
وَتَحَفَّلَ الْمَجْلِسُ) پر گردید
از مردم
هُوَ مُحَافِظٌ عَلَى حَسَبِهِ مُحَافِل
یعنی نگاهدارنده است
مُحْتَفَل) انجمن وگرد آمدن گاه مردم
(اِحْتَفَلَ) آراسته شد وزینت گرفت
* وَاحْتَفَلَ الْمَاءُ) گرد آمد آب * و
اِحْتَفَلَ الْوَادِي بِالسَّيْلِ) بسیار
بر شد * وَاحْتَفَلَ الْقَوْمُ) گرد آمدند
مردم * وَمَا احْتَفَلَ بِهِ) باک
نداشت بآن * وَاحْتَفَلَ الْفَرَسُ)
خود را مانده نمود اسپ بر سوار
وهنوز قوت دویدن دارد * وَاحْتَفَلَ
الطَّرِيقُ) پیدا وهویدا شد راه * ونیز
احتفال) مبالغه ووضوح ونیک
قیام کردن بکارها
حَوْفَلَ) منتفخ وپرباد گردید
حوفلد وی

ح ف ل ج

(حَفَلَّج) کجعفر آنکه بدین بجنباند
در رفتن
حُفَالِج) کعلابط آنکه پیش پایها

نزدیک نهد و پاشنهها دور

(حَفَلَّج) کعملس شتر ریزه حَفَالِج جمع و بمعنی حفالج است

(حُفَلِج) کقنفذ پل کوتاه

ح ف ل ق

(حَفَلَّق) کعملس و جعفر ضعیف احمق

ح ف ل ك

(حَفَلْكَى) * کجبرکی ضعیف

ح ف ن

(حَفن) بالفتح دهی است از صعید مصر

(حَفْنَة) بالفتح یک مشت از طعام با دو مشت و قتیکه هر دو کف بهم آورده باشند حَفَنَات جمع

(حفن) محرکة قدم بر گردانیدن وقت رفتن تا اینکه خاک برانگیزد والفعل من سمع

حُفْنَة بالضم گریشک کو وسوراخ و بفتح حُفَن کصرد جمع

(حَفَّان) کشداد چوزهای شتر مرغ مذکور است در ح ف ف

(بنو حُفَين) کزبیر بطنی است (عِنْدَ حُفَيْنَة الخَبَرُ اليَقِينُ) جهینه مثل است و مذکور است در ح ف ن

(مِحفن) کمنبر بسیار حفن یعنی بمشت گیرنده

(ض) حَفَنَ لِفُلَانٍ) داد فلانرا چیزی اندک یا یک مشت * وحَفَنَ (الشَّیْءَ) رند ید آن را بدو و گرفت آن را بمشت

إِحْتَفَنَ الشَّجَرَ) بر کند درخت از بیخ وَاحْتَفَنَ الشَّیْءَ فرا گرفت ان را از خویش * و نیز احتِفَان مرد دست در زانو گذرانیده بر وشتن کسی را

ح ف ن ج

حَفَنَّج کعملس کوتاه

ح ف ن د

(حَفَنْدَد) کسفرجل خداوند مال نیک قیام کننده بآن

ح ف ن ص

(حفنص) کزبرج زن کم حیای بد زبان و مرد خرد خلقت

(حَفَنْسَا) کسمندل کوتاه سطبر کلان شکم

ح ف ن ك

حَفَنْكَى کجبرکے ضعیف

ح ف و

(حَفَا) مقصوراً سودگی پای آدمی سپیل شتر و سم ستور و برهنگی پای و بی کفشی و بد

(حفاء) ککسا کوهی است

حُفَیَاء) و یقصر و یقال بتقدیم الیاء موضعی است بمدینه

حُفُوَة) بالضم والکسر پای برهنگی و سودگی پای و سپل و سم حِفْيَة بالکسر مثله فی الکل

(حَفَاوَة) مهربانی و الحاح ومِنْهُ المثل سَارِبَةٌ لَاحفَاوَةُ

(حِفَايَة) بالکسر سودگی پای و سپل و سم

(حَافِی) قاضی و پای برهنه و سوده پای و سوده سم حفاة جمع

(حفی) کغنی عالم بسیار علم و مهربان و الحاح کننده و سوال حُفَوَاءُ کعلماء جمع

(ن) حَفَا اللهُ بِهِ حَفْوًا) نواخت خدا اورا * وحَفَا زَیْدٌ فلَانًا) عطا کرد فلان را و باز داشت او را از خیر و عطیه از لغات اضداد است و تحافی شایعه بمبالغه برید بروت را

(س) حَفِیَ الرَّجُلُ حفًا وحِفْوَةً برهنه پای رفت و سوده پای گردید حَفٍ وحَافٍ نعت منه حَفِیَ الفَرَسُ) سوده سم گردید اسب * و حَفِیَ البَعِیرُ) سوده سپل شد * و حَفِیَ بِهِ حَفَاوَةً و بالکسر وحِفَایَةً بالکسر تحفّا به) مبالغه کرد در مهربانی و نوازش وی و فرحت و سرور ظاهر نمود و بسیار پرسید از حال وی * حَافٍ وحَفِیٌّ) کغنی نعت منه

(احفی شارِبَهُ) نیک برید بروت را

وَاحْفی السُّؤَال) بار بار سوال کرد وَاحْفی زَیدًا) مبالغه کرد بر وی در سوال و سخت الحاح نمود * وَاحْفَیْتُهُ) برخیر کردن باعث شدم اورا *

وَاحْفی بِهِ) مهربانی کرد بوی و عیب کرد اورا * و نیز

اِحْفَاء) ساده گردانیدن پای و خداوند ستور سوده پای شدن و برهنه پای گردانیدن

تحفّی) کوشید در کسب * وتحفّی بِهِ) نوازش فراوان کرد و فرحت و سرور ظاهر نمود بوی و بسیار پرسید از حال وی

(حَافَاهُ) منازعت کرد باوی در سخن تحافی) قضیه پیش حاکم بردن یقال تحافینا الی السُّلطان ای ترفعنا

إِحْتَفَی) برهنه پای رفت * و اِحْتَفَی البَقْلَ) از بیخ بر کند تره را

لغة فی الهمزة * واحتفاه وبه بمعنی
تحفی به است
استحفی) خبر پرسید * واستحفی
السؤال عنه) باستقصا پرسید آنرا

باب الحاء فصل القاف

ح ق ب

حقب) محرکه تنگ شتر که متصل
تهیگاه وی باشد ورسن پالان بند و
چیزی است که زنان پیرایه را بدان
آویخته برمیان بندند
حقب بالضم وبضمتین هشتاد سال
وزیاده ازان وروزگار وسال ها
احقاب واحقب جمع
(حقبة) بالضم آرامش باد
حقبة) بالکسر مدتی از روزگار
وسال حقب وحقوب کعنب وجنوب جمع
حاقب) آنکه شکمش قبض کرده
باشد
حقاب) ککتاب چیزی است که
زنان پیرایه را بدان آویخته برمیان
بندند حقب ککتب جمع * وسپیدی
نمایان در بن ناخن ورشته که برمیان
کودک بندند برای دفع چشم زخم و
کوهی است بعمان
(احقب) خر وحشی که در شکم وی
سپیدی باشد یا تنگ بستن گاه وی
سپید بود ونام یکی از جنیان که قرآن
شنیده اند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم
(حقباء) مؤنث احقب ونام اسپ
سراقة بن مرداس وکوهچه دراز سر
بآسمان که گرد بدی از خاک گرداگرد
وی باشد او القارة الطویلة التی فی
وسطها تراب اعفر براق مع برقة
سائره (حقیبة) کسفینة زیاده در دنباله
قتب وبار وان حقائب جمع
(س) حقب البعیر بند شد بول
شتر ازافتادن حقب بر غلاف
نره وی * وحقب المطر وغیره
بند شد باران وغیره * وحقب المعدن
نیافتند در کان چیزی —
محقب کمکرم روباه
(احقب المعدن) نیافتند در کان
چیزی واحقب البعیر تنگ
بست بر شتر * ونیز احقاب در زیر حقیبه
نهادن وپس خود بستن شتر سوار
چیزی را وپس خود سوار کردن کسی را
بر شتر (محقب) کمحسن نعت است
ازان
(احتقبه) ذخیره نهاد آنرا و
بست آنرا در دنباله پالان یا جوب آن * و
احتقب الاثم) برداشت گناه را
(استحقبه) ذخیره نهاد آنرا

ح ق د

(حقد) بالکسر کینه احقاد وحقود
حقائد جمع
(حقود) کصبور کینه ور
(محقد) محتد زنة ومعنی
(س) حقد المطر) ایستاد باران و
حقد السماء) نبارید باران * و
حقد المعدن) منقطع شد کان و
بیرون نداد چیزی * وحقدت
الناقة) پیه ناک گردید
(ض س) حقد علیه حقدا بالکسر
وحقدا محرکة وحقدا وحقیدة
کینه گرفت بروی
(احقده) بکینه آورد او را * واحقد
القوم) یافتند چیزی از معدن بعد
ازان که جستند
(تحقد) کینه گرفت
(احتقد المطر) ایستاد باران

ح ق ر

(حقریة) بالضم خواری
(حاقورة) آسمان چهارم
(حقیر) کامیر خوار وخرد
(حیقر) بضم القاف خوار وضعیف و
للئیم الاصل
(محقوق) خواری
(حروف محقورة) پنج است
مجموع در بن قول جد قطب
(ض) حقره حقرا) خرد وخوار شمرد
او را
(س) حقرت ونقرت حقیر ونقیر
گشتی
(ض ك) حقر الرجل حقرا وحقارة
مثلثة ومحقرة) خرد وخوار شد
مرد حقیر) نعت است ازان
(محقرات) ریزگان
حقره تحقیرا) خورد وخوار داشت آنرا
(حقر الکلام) خرد وحقیر شمرد
سخن را
(تحاقر) خوار نمودن نفس خود را
احتقار) خرد وخوار شمردن کسی را
(استحقار) بمعنی احتقار است

ح ق ز

(حاقزة) زن باسپوزنده
(ض حقزته برجلها) باسپوخت او را

ح ق ص

(سبقنی حقصا وقبصا وشدا
هر سه بیک معنی اند یعنی بسر انگشتان
گرفتن

ح ق ط

(حقط) محرکة سبکی جسم و بسیاری حرکت والفعل من سمع

(حِقِط) بکسرتین کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند

(حَقطة) بالفتح زن کوتاه یا سبک جسم

(حِقِطّان) مرد کوتاه حِقِطّانة مثله حَبُقُط وحَبُقُطان) بضم فا نها نزد یا ندر بر حَبُقُطانة مونث

ح ق ط ب

(حَقْطَبة) بانگ کردن تذرو نر

ح ق ف

(حِقْف) بالکسر ریگ توده کژ احقاف (حِقاف) بالکسر وحُقوف جمع وحَقائف وحِقفة جمع الجمع و ریگ توده کلان و مدور و دراز شرفی و بن ریگ توده و بن کوه و بن دیوار و نیز احقاف ریگهای دراز که بکرانه شهر بود و قوم عاد دران سکونت داشتند و کوه قاف را احقاف گفتن غلط است

(حُقوف) نشستن آهو در حِقف یا کج نشستن آن مانند حِقف حاقف کژ و فی الحدیث فاذا ظبی حاقف ای رابض فی حقف من الرمل او یکون منطویا کالحقف وقد انحنی وتثنی سنے نومہ

(جَمَل احقف) شتر باریک شکم

(مُحقَّف) کمنبر کسی که بخورد و نوشد

(احقوقف ظهر الرجل) کاخشوشن دو تا شد پشت مرد* واحقوقف الهلال) خم گرفت ماه نو* و احقوقف الرمل) دراز و کج گردید ریگ

ح ق ق

(حق) از نامهای باریتعالی یا از صفات اوست و قرآن ونقیض باطل و کاری که البته واقع شود و عدل و اسلام و مال و ملک و واجب و موجود ثابت و راست و درست و سزاوار و مرگ و راستی و حزم و بهره معین کسی حُقوق جمع وسقط علی حق رأسه افتاد بر وسط سر او و قولهم کان ذلك عند حق لقاحها و بکسر ای حین ثبت ذلك فیها* والحق لا آتیك سوگند ایست عربیرا وکذلك حقا لا آتیك

(حقه) بالفتح بلاے ثابت و خص است از حق و حقیقت چیزے

(حِق) بالکسر ناقه که در ندا نهاند ش افتاده باشد از پیری و چون ناقه کشن یافته از یک سال تجاوز کند و نزاید گویند جازت الحق ویقال اتت الناقة علی حقها ای الوقت الذی ضربت فیه عام اول* و شتر بچه سه ساله در سال چهارم در آمده حِقة و نیز حق مونث وے حِقق کعنب و حِقاق بالکسر جمع حُقق بضمتین و حقائق جمع الجمع

(حِقة) بالکسر حق و اجب یقال هذه حِقتی و هذا حِقتی بکسر مع التاء و بفتح دونها و لقب مادر جریر شاعر و ام حقة نام زنی

(حُق) بالضم خانه عنکبوت حقوق جمع و سر سرین که دران استخوان ران است و سر بازو که دران کرانه کتف است و یا مغاکچه سر کتف و زمین مدور و زمین پست یا حجر زمین (حُقة) بالضم ظرفے است از چوب و جز آن که دروی مروارید و گوهر و معاجین و مانند آن کنند حق بالضم و حُقوق و حقق و احقاق و حقاق جمع و بلا و سختی و نفخ و زن (حقی) خرمائی است

حقق خرکمة احق شدن اسپ والفعل من سمع

(حاق) وسط چیزی یقال سقط علی حاق رأسه وجئته فی حاق الشتاء * وحاق الجوع) گرسنگی صادق* و رجل حاق الرجل) مرد کامل در مردی* ورجل حاق الشجاع) کامل در شجاعت

(حاقة) بلای ثابت حواق جمع و قیامت سمیت بذلك لان فیها حواق الامور او یحق لکل قوم عملهم* و رجل حاقة الرجل) مرد کامل در مردی* و رجل حاقة الشجاع) کامل در دلاوری

(حقاق) بالکسر جمع حقة است و حقاق العرفط نهالهای درخت عرفط و فی حدیث علی علیه السلام اذا بلغن ای النساء نص الحقاق و الحقائق فالعصبة اولی ای اذا بلغن الغایة التی عقلن فیها و عرفن فیها حقائق الامور او قدرن فیها علی الحقاق ای الخصام او حوق فیهن ای خوصم فقال کل من الاولیاء انا احق بها او المعنی اذا بلغن نهایة الصغار ای الوقت الذی ینتهی فیه صغرهن* ونزق الحقاق خصومت کننده در چیزهای ادنی وریزه)

(حَقَّاق) حقه‌گر حَقَّاقُونَ جمع
(حَقِيق) کامیر سزاوار یقال هو حقیق
به احقّاء جمع
(حَقِيقَة) خلاف مجاز وانچه واجب
شود بر مردم حمایت آن و رایت و علم
(بَنَات الحقيق) گز بر نوعی از خرما
ست * وسَلَّامُ بن ابی الحُقَيْق)
یهودی است که عبد الله بن عتیک بامر
انحضرت صلی الله علیه وسلم اورا
قتل کرد
(اَحَقّ) اسپی که سمهای پا بر جای
سمهای دست نهد در رفتن وآن عیب
است واسپی که خوی نکند
(مَحْقُوق) سزاوار یقال هو محقوق به
(قُرْبٌ حَقْحَاقٌ) یعنی سریع وشتاب
(ن) حَقَّهُ) غلبه کرد اورا الحق * وحَقَّ
الشَّيْءَ) واجب کرد آن را * وحَقَّ
الطَّرِيقَ) گرفت میانه راه در رفتن و
حَقَّ فُلَانًا) زد بر وسط سر وی یا بر مغاک
کتف وی * وحَقَقْتُ حَذَرَهُ حَقًّا)
ای فعلت ماکان یحذره * وحَقَقْتُ
الْاَمْرَ) درست کردم ودرست دانستم
ویقین نمودم آنرا * وحَقَقْتُ فُلَانًا
آمدم نزدیک فلان ـ وحُقَّ لَكَ
اَنْ تَفْعَلَ ذَا) مجهولا درست است

ترا کردن آن کار * وحُقِقْتَ اَنْ
تَفْعَلَهُ) سزاوار شدی تو بکردن آن *
ونیز حق سزاوار گردانیدن وکسی را
بر حق بداشتن ـ
(ص) حَقَّتْ حِقَّةً وَحِقًّا) بکسر تمام
سال چهارم یا نهاد شتر بچه * ونیز
حِقَّه) اسم مصدر است ازان کالاطیر کلفا
(ن ض) حَقَّ الْاَمْرُ حَقَّةً) بالفتح
واجب گردید وواقع شد بلا شک
لازم متعد
(مُحِقّ) ثابت کننده خلاف مبطل
(اَحَقَّتِ الْبَكْرَةُ) بسال کامل رسیده
حقه گردید * واَحَقَّ الرَّجُلُ) حق
گفت مرد * واَحَقَّ الرَّمِيَّةَ) کشت
شکار را * واَحَقَّهُ) غلبه کرد اورا * واَحَقَّ
الشَّيْءَ) واجب کرد آنرا
درست وراست کرد ویقال
اَحْقَقْتُ حَذَرَهُ اِذَا فعلت ماکان
یحذره * واَحْقَقْتُ الْاَمْرَ)
درست دانستم ویقین نمودم
آن را
(مُحَقَّق) سخن استوار وجامه محکم
بافت
(حَقْقَه) واجب کرد انرا * وحَقَّقَ
قَوْلَهُ) بدانست وتصدیق کرد آن را

ونیز تَحْقِيق) درست وراست کردن
(تَحَقَّقَ الْخَبَرُ) صحیح ودرست شد
خبر * وتحقق الامر) درست
بدانست آن را
(مُحَاقّ) شتران که در سال گذشته
نزاده اند ونه شیر داده
(حَاقَّه مُحَاقَّةً وحِقَاقًا) بالکسر
خصومت کرد با وی ودعوی حق خود
کرد ویقال مافیه له حُقٌّ ولا حقاق
ای خصومة (تَحَاقّ) باهم خصومت کردن
(طَعْنَة مُحْتَقَّة) یعنی نافذ غیر مبطل
کرده
(اِحْتِقَا) باهم خصومت کردند * ونیز
اِحْتِقَاق) خصومت * واحْتَقَّ الْمَالُ)
فربه شد شتران * واَحْتَقَّتْ بِهِ
الطَّعْنَةُ) گشت اورا یا رسید در سر
سرین وی که دران استخوان ران است
* واحْتَقَّ الْفَرَسُ) باریک میان
شد اسپ
(اِنْحَقَّتِ الْعُقْدَةُ) بند شد گره
(اِسْتَحَقَّهُ) سزاوار شدن را
(حَقْحَقَة) بلند برداشتن اسپ
دست وپای را وخیابان رفتن ویا اول
شب رفتن او اللجاج فی السیر او ان یلح
فی السیر حتی تعطب راحلته او تنقطع

ح ق ل

(حَقْل) بالفتح زمین ساده صالح
زراعت وکشت که تمام نبات آن رسته
باشد وکشت که برگ بیرون آورده
باشد وهنوز ساقش سطبر نشده یا کشت
سبز ومعرف دهی است یا جاودهی است
نزدیک ایله ووادی است مر سلیم را ونام
ساحل تیما است * ومِخْلَاف
الْحَقْل) همین است * وحَقْل
الرُّخَامِي) موضعی است
(حَقْلَة) بالفتح زمین ساده صالح
زراعت ومنه المثل لا تنبت البقلة الا
الحقلة ای لا یلد الوالد الا مثله
یضرب مثلا الکلمه الخبیثة تخرج
من الرجل الخبیس وبیماری است شتران را
ودرد شکم اسپ از خوردن خاک با گیاه
اَحْقَال جمع
(حِقْل) بالکسر هودج ونوعی از بیماری
شکم وآب تیره در رودها
(حِقْلَة) بالکسر آب صاف باقی در
حوض ویشلث وشیر باقی وخرمای تباه
فروریخته از درخت وآنچه کم باشد
از مقدار قدح وناحیه است بیمامه
(حَقَال) کسحاب نام پسر انمار
(حِقَال الکتاب) موضعی است

(حُقَال) بالضم آب تره در رودها

(حُقَالِيَة) بالضم حصنی است بیمن

(حَقِيل) کامیر زمین سخت که کوه شدن نتواند و نباتی است و نام موضعی

(حَقِيلَة) کسفینة آب تره در رودها

(حَقَائِل) جمع * و خرمای نباه که فرو ریزد از درخت

(مَحْقَلَة) بالفتح کشت زار مَحَاقِل جمع

(حَيْقَل) کصیقل کسی که خیر در وی نباشد

(حَاقُول) ماهی است سبز و دراز

(حَوْقَل) نره و پیر باز مانده از جماع و موضعی است

(حَوْقَلَة) قاروره دراز گردن با دارند و نره سست بی کار

(ض) حَقَلَ زراعت کرد

(س) حَقِلَتِ الإِبِلُ حَقَلَةً بالفتح و حُقُولاً مبتلا شد شتر به بیماری حُقْله و کذالك حَقِلَتِ الفَرَسُ

(أَحْقَلَ الزَّرْعُ إِحْقَالاً) حقل کرد و بید کشت

(مُحَاقِل) کشت و رز

(مُحَاقَلَة) فروختن کشت سبز دانه نابسته یا کشت با خوشه نادرو وده بگندم یا زراعت کردن بر نصیب معلوم از ثلث و ربع مانند آن یا کرایه گرفتن زمین را بعوض گندم وقد نهی عن ذالك

(حَوْقَلَ الشَّيْخُ حَوْقَلَةً وَحِيقَالاً و حَوْقَالاً) باز ماند پیر از جماع بسبب پیری * و نیز حوقلة) بشتاب رفتن و گام نزدیک نهادن و مانده شدن و ضعیف گردیدن و خفتن و پس زدن و دست نهادن بران بر تهیگاه هنگام خرامیدن و درو کردن

ح ق ل د

(حِقْلِد) کزبرج بدخوی گران و حر

(حَقَلَّد) کعلس بخیل تنگ خوی و ضعیف و آثم و کینه و عداوت

ح ق م

(حَقْتَم) بالفتح کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر

(حِقْيَمَان) دو دنباله دو چشم

ح ق ن

(حُقَنَه) بالفتح نوعی از درد شکم أَحْقَان جمع

(حُقْنَة) بالضم داروی که بدان حقنه کنند بیمار را

(حَاقِن) کصاحب آنکه او را کمیز بشتاب گرفته باشد یقال لارای لحاقن و فی المثل أَنَا مِنْه کحاقن الاهالة یعنی من ماهر و حاذق ام بان و اهاله پیه گداخته باشد ولا یحقنها الا الحاذق بها حین یعلم انها قد بردت لئلا یحترق السقاء * وهلال الحاقن آنکه هر دو کناره وی بسوی بالا باشد

(حَاقِنَة) معده و مغاک که میان ترقوه و کتف است و آن دو باشد و زیرین شکم

(حَوَاقِن) جمع * ومنه المثل لَأَلْحِقَنَّ حَوَاقِنَكَ بِذَوَاقِنِكَ ای لاجعلنك متفکرا لان المتفکر یطرق فیجعل طرف ذقنه یمس حاقنته یضرب لمن یهدد بِالْقَهْرِ وَالْغَلَبَةِ

(حَقِين) کامیر شیر دوشیده که بر شیر خفته ریزند برای بر آوردن مسکه و فی المثل أَبَى الحَقِينُ العِذْرَةَ ای العذر یقال للرجل الذی یعتذر ولا عذر له

(مِحْقَن) کمنبر مشک که دران شیر دوشیده بر شیر خفته ریزند و لوله که بر سر خریطه چرم بسته بدان حقنه کنند

(مِحْقَان) بالکسر کمیز نگاه دارنده و بسیار میزنده

(ن ض) حَقَنَه حَقْنًا) بالفتح باز داشت آنرا و نگاه داشت * مَحْقُون و حَقِين) نعت است ازان * و حَقَنَ دَمَ فُلَانٍ) رهانید او را از قتل * و حَقَنَ اللَّبَنَ فِی السِّقَاءِ) ریخت شیر دوشیده بر شیر خفته برای بر آوردن مسکه * و نیز حقن) حقنه کردن

(احْتَقَنَ احْتِقَانًا) جمع کرد اقسام شیر را حتی یطیب

(احْقَنَه) باز داشت آن را و نگاه داشت

(و احْتَقَنَ المَرِيضُ) حقنه گرفت بیمار از بند شدن بول * و احْتَقَنَتِ الرَّوْضَةُ) شرقت جوانبها علی سرارها

ح ق و

(حَقْو) بالفتح تهیگاه و هما حقوان و ازار و بکسر یا جای ازار بستن از میان أَحْقٍ وَ أَحْقَاءٌ وَ حُقِيٌّ وَ حِقَاءٌ جمع * و جای درشت و بلند از سیل حقاء جمع * و جای بر از تیر و دو کرانه بسته

(حَقْوَة) ازار و جای ازار بستن از میان و درد شکم از خوردن گوشت و بضم و نوعی از بیماری شتران و آن ریش گزیدن شکم باشد از سرفه

حِقَاء) ازار و جای ازار بستن از میان

(حِقَاء) گکسا، درد شکم از خوردن گوشت و موضعی است و باین معنے

ج ۱

بدون الف ولام است

ن) حَقاه حُقوًا) زد بر تهیگاه وی*

حِقِیَ) نعت منه* وحُقِیَ الرَّجُلُ

حَقًا) مجهولا دردمند تهیگاه شد و

درد گرفت شکم وی از خوردن گوشت

مُحقُوّ ومُحقِیّ) نعت است از

هر دو

باب الحاء فصل الکاف

ح ك ء

حُکَأة) بالضم کرمی است با عضاءة

سطبر و دران دو لغت دیگر آمده حُکَاءة

کبرادة وحُکَاءة کتودة حُکا. جمع

ف) حَکاءَ العُقدَةَ) گره بست

واحْکاءَ العُقدَةَ) گره بست وما احکا

فی صَدری، ما تخالج

اِحْتَکاءَ العُقدَة گره بست

ح ك د

مَحکِد) کمجلس اصل و پناه جای

ض) حَکَدَ اِلَی اَصلِه) رجوع

کرد بسوی اصل خویش

اَحکَدَ اِلَیه) باز پس شد بسوی

آن واعتماد کرد

حَاکَدَ اِلَیه) بمعنی اَحکَدَ اِلَیه

است

ح ك ر

حَکَر) بالفتح ستم و زیست بد و رعونت

باشهد که کودکان لیسند و تعب خرد و

چیزی اندک و بضان وستم کردن و

بد زیستن والفعل من ضرب

حُکَر) کصرد غله که نگاه دارند تا

بگرانی فروشند

حَکَر) محرکة بمعنی حُکَر کصرد است

ولجاجت واستبداد بچیزی و آب

جمع شده

حَکِر) ککتف احتکار کننده

حُکرَة) بالضم انبارداری و بنای

است بطائف و آب مجمع

ن) حَکَرَ الطَّعَامَ) انبار کردن تا

بگرانی فروشد

س) حَکِرَ حَکَرًا) محرکة ستیهید و

سرخود شد بچیزی - حَکِر ککتف

نعت منه

تَحَکُّر) احتکار وافسوس خوردن

مُحاکَرة) دراز کشیدن خصومت

اِحتِکار) غله نگاه داشتن تا بگرانی

فروشد

ح ك ش

حَکش) گرد آوردن و ترنجیدن و

الفعل من نصر

رَجُل حَکِش عَکِش) ککتف مرد

در افتاده در دشمن و پیچیده بری

حَوکش) کجوهر نام مردی از قبیله

محره بن حیدان که شتران حَوکَشیّة

منسوب است بوی

حَنکَش) نام مردی نون بدل زا است

ح ك ص

حَکِیص) کامیر مرد متهم وانکه از وی

بدگمان باشند

ح ك ف

حُکُوف) سستی در عمل

ح ك ك

حِك) بالکسر شک وحِك شتر

بسیار پیش اینده ببدی

حِکَّة) بالکسر خارش و کرحکّک جمع

و حاجت خاریدن و نوعی از بازیچه

کودکان وآن استخوانی باشد که آنرا

بمانند تا سپید گردد و دور اندازند

هرکس که آنرا بگیرد غالب باشد

حَکَك) محرکة سنگی است سپید

مانند رخام و نوعی از رفتار وان قبلبر

زن کوتاه مانند که در رفتن دوش

بجنباند و خراشیدگی وسودگی

حُکُك) بضمتین مردمان با لجاج

کنندگان عند الحاجة

مُحکاك) کغراب حاجت خاریدن

و بوره

حُکاکة) کثمامة سرمه ریزه وسونش

وانچه بیفتد از سودن چیزی

حِکَاك شتر) بالکسر بسیار پیش آینده

ببدی

حَکّاك) کشداد سوده گر نگین بهای

احکّاکات) بالفتح والشد وسوسهاء

حَاکّة است

ما انت من احکاکه) نیستی از

مردان آن

حَکِیك) کامیر کعب سوده که

کودکان بازند و سم تراشیده و هر تراشیده

نهان و اسپ تراشیده سم

حَاکّة) دندان

اَحَك) سم خراشیده و کعب سوده و

مرد بی دندان

مِحَك) بکسر المیم آله سودن و سنگی

که بران زر و سیم عیار کنند

ن) حَك فی صدری) خلید در

دل من* وما حَك فی صدری

کذا) منشرح نشد بهراو دل من و

ماند دران چیزی از شک وریب و

حَکَّنی رَاسِی) محتاج بخاریدن

گشت سر من* ونیز حَك سودن

وخراشیدن وخاریدن ومنه المثل

اج

مَاحَكَّ جِلْدَكَ مِثْلُ ظُفْرِكَ يضرب فی
تركِ الاتّكالِ على النّاسِ
(س) حَكَّكَتِ الدّابّةُ) سوده و
خراشیده گردید ستور
احَكَّ فی صَدْرِی) خلید در دل
من وَاحتَكَّنی رَأسِی) خاریدن
خواست سر من
(جِذْلُ المُحَكَّكُ) کمعظم چوب که در
عطن نهاده باشند تا شتر گرگین خود
را بوی در مالد ویقال اَنَا جُذَیْلُهَا
المُحَكَّكُ ای شفی برائی و تدبیری
(تَحكِیك) نیک خاریدن)
(تَحكِیك پیش آمدن کسی را بدی
وکاویدن ویعدی بالباء یقال فلانٌ
یَتَحَكَّكُ بِكَ ای یتمرس ویتعرض
للشرّ
(مُحَاكَّة) برابری کردن و باهم
پهلو سودن
(تَحَاكّ) خاریدن وسودن یکی مر
دیگری را
(احتَكَّ رَاسِی) محتاج بخاریدن
شد سر من + وَاحتَكَّ بِهِ)
تن خود را در مالید بوی + واحتك
فی صَدْرِی) خلید در دل من
(استَحكّنی رَأسِی) خاریدن
خواست سر من

ح ك ل

(حُكْل) بالضم آنکه شنیده نمی شود
آواز وی چنانچه موران و نام سلیمان
علیه السلام وخشکی رگ نسای اسپ و
سستی کعب وی
(حُكْلَة) بالضم کنکلاجی
(حَاكِل) دشوار و پوشیده
(حَوكَل) کجوهر مرد کوتاه وبخیل
(ن) حَكَلَ عَلَیَّ الخَبَرُ) مشکل شد
بر من خبر + وَحَكَلَ الرُّمحَ) استاده
کرد نیزه را بر یکی از دو پا + وحكل
بِالعَصَا) زد بچوب دستی
(اَحكَلَ عَلَیَّ الخَبَرُ) دشوار شد
بر من خبر + واَحكَلَ عَلَیهِم شَرًّا)
برانگیخت بر ایشان بدی
(تَحَكَّلُ) ستیهیدن بجهل
(اِحتَكَلَ) دشوار شد و آموختن زبان
عجم بعد از عربی
(حَوكَلَة) نوعی از رفتار

ح ك م

(حُكْم) بالضم فرمان احکام جمع و
دانش و حکمت
(حِكْمَة) بالکسر عدل و علم و حلم و
نبوت و قرآن و انجیل و زبور و دانش و
دریافت حقیقت هر چیزی حِکَم
کعنب جمع
(حَكَم) محرکة پدر حیی از یمن و مرد
کلان سال و روستائی است بیمن و
بیست صحابی اند و سی محدث و داور
ومیانجی و حکم کننده و ممیز و منصف
(وَحَكَمَان) ابوموسی اشعری و عمرو بن
العاص
(حَكَمَة) محرکة کام لگام که در ان فسار
باشد و پیش روی آدمی و پیش سر وی
و شان آدمی و امروی و زنخ گوسپند
و قدر و منزلت
(ذُو الحُكُم) بضمتین لقب صیفی بن
رباح که پدر اکثم بن صیفی است
(حَكَمَان) کسلمان معرفة از اعلام
است و موضعی است ببصره سمی
بالحکم بن ابی العاص
(حَكَمُونَ) معرفة از اعلام است
(حُكُومَة) داوری
(حَاكِم) فرمان ده و قاضی حکّام جمع
و یکی از نامهای خدای عز وجل
(حَكَّام کَکِتَاب بن سلم) کشداد نقو
است + (وَبَنُو حَكَّام) قبیله است
(حَكَّامِیَّة) نخلستانی است بیمامه
مر بنی حکام را
(حُكَّام) کرمان جمع حاکم است وحكّام
عرب در جاهلیت پانزده کس بوده اند
اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره و اقرع
بن حابس و ربیعه بن مخاشن و ضمره
بن ابی ضمرة تمیمی و عامر بن ظرب
و غیلان قیسی بن سلمه و عبد المطلب
و ابو طالب و عاصی بن وائل و علاء
قریشی بن حارثه و ربیعه بن خذار
از قبیله اسد و یعمر بن شداخ و صفوان
بن امیه و سلمی بن نوفل از قبیله
کنانه
(حَكِیم) کامیر دانا و خداوند حکمت
و صاحب حکم و استوار کار و درست کار
حُكَمَاء جمع + و یکی از نامهای باری
تعالی و بیست محدث اند + وحكیم
بن امیّه وَحَكِیم بن جبله وحكیم
بن حِزَام وَحَكِیم بن حَزَن وَحَكِیم
بن قیس و حکیم بن طلیق وحكیم
بن مُعَاوِیَة) صحابیان اند
(حَكِیمَة) کسفینة مؤنث حکیم
حَكِیمَات جمع + وحكیمات عرب
چهار اند صخرة دختر لقمان و هند
دختر خس و جمعة دختر حابس و دختر
عامر بن ظرب + و علی بن یزید بن
ابی حکیمة و محمد بن عبد الله بن ابی

اج

حُکَیمَةُ) محدثان اند
حُکَیم بن سَعد) کز بیر و کذلك
حُکَیم بن مُعاویه بن عمار و حکیم بن
عبدالله بن قیس و پسرش صلت بن
حکیم و پسر عم وی حکیم بن محمد
محدثان اند
(حُکَیمَة) بنت غیلان ثقفیه کجهینة
صحابیه است * و حُکَیمَة بنت
اُمَیمَة) تابعیه
(سعد بن اَحکم) کاحمد تابعی است
(اُحکومَة) بالضم داوری
محکمة) داوری خانه
(ن) حکم علیه بالامر حُکماً و
حکومة) فرمان داد بروی بکار و کذلك
حکم بینهم * و حکمه حکماً) باز داشت
او را از فساد و اصلاح کرد و حکم عن
الامر) باز ماند از کار * و حکمه) منع
کرد او را از انچه میخواست * و حکم
الفرس حکماً) کام ساخت برای
لگام اسپ فرس محکومة نعت
است ازان
(ك) حکم فلان حکامة) حکیم
گردید و محکم کار شد
(محکم) کمکرم استوار
سورة محکمة) سوره غیر منسوخه

* و ایات محکمات) از قل تعالوا
اتل ما حرم ربکم علیکم تا اخر سوره
یا ایات واضح المراد که سامع را
تاویل حاجت نی افتد مانند قصص
انبیاء علیهم السلام
(احکمه) استوار گردانید آنرا و باز
داشت او را از فساد * و احکمه
عن الامر) بر گردانید او را از کار *
و احکمه) منع کرد او را از انچه میخواست
و احکم الفرس) کام ساخت برای
لگام اسپ
محکم) کمحدث پیر کار آزموده
با حکمت و خود انصاف دهنده و کمعظم
مردی که او را اختیار دهند میان قتل
و کفر و او قتل مع الاسلام را قبول کند
و حدیث ان الجنة للمحکمین بفتح
کاف و کسر آن هر دو مروی است و هم قوم
من اصحاب الاخدود * و محکم
الیمامه) کمعظم مردی است از اهل
یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود و
خالد بن ولید او را قتل کرد
(محکمة) کمحدثه قوم خوارج
یسمون المحکمة لانکارهم امر
الحکمین فی قولهم لا حکم الا لله
(حکمه فی الامر تحکیما) حاکم

گردانید او را در کار * و حکمه)
باز داشت او را از انچه میخواست
و اصلاح کرد * و نیز تحکیم حاکم
گردانیدن کسی را در مال خویش
تحکم) فرمان بردن و حکم کردن و
بعقاید فرقه حروریه قول لا حکم الا الله
است
حاکمه الی الحاکم) برد او را
پیش حاکم بخصومت
تحاکم) باخصم نزدیک حاکم شدن
صلته بالی
(احتکم علیه) حکم کرد بروی
در کاری و حاکم گردید * و نیز احتکام
بهم بحاکم شدن صلته بالی
(استحکم) استوار گردید * مستحکم
بالکسر نعت است ازان

ح ك و

(ن) حکا الحدیث) باز گفت
حدیث را و نقل کرد

ح ك ی

حکایة) نقل و روایت حکایات جمع
(امراة حکی) کغنی زن سخن چین
(ض) حکی الحدیث حکایة) باز
گفت حدیث را و نقل کرد * و حکی
عنه الکلام) نقل کرد از وی سخن
* و حکی فلانا) مشابه وی شد و کرد
فعل فلان یا حرف زد مانند فلان * و
حکی العقدة) بست گره را و استوار
کرد
احکی العقدة) بمعنی حکی العقدة
است و احکی علیهم) غالب آمد
برانها
(محاکاة) مشابه شدن و حکایت کردن
قول و فعل کسی را بی زیادت و
نقصان
احتکی امری) استوار شد کار من و
و یقال سمعت الاحادیث فما احتکی
صدری منها شیء یعنی نخلید

باب الحاء فصل اللام

ح ل ء

(حلاء) محرکة نخالة
(حلاءة) کسحابة زمین بسیار درخت
و موضعی است و بکسر
حلاء) ککتاب کوهها است بزرگ
نزدیک میطان که هیچ چیز در انجا
نروید و ازان سنگ آسیا بمدینه
آرند حلاءة یکی
حلاءة) کبرادة سرمه و پوست تنک
که بر خیزد از چرم بوقت دباغت
حالئة) ماری است خبیث و زن که

چرک پوست دور کند از روی ادیم
حلوء) کصبور سرمه و سنگی است که
سرمه آن رمد را نافع باشد
(تحلی) بکسر التاء واللام موی روی
پوست و چرک و سیاهی آن که بنوک کارد
رسیده و زخم شده وقت باز کردن
(تحلیة) موی روی پوست و چرک
و سیاهی آن * ورجل تحلئة) آنکه
بمردم اندوه رساند با آمیزش
(المحلاءة) بالکسر آهن و مانند آن که
بدان چرک و پوست دور کنند از روی
ادیم
(س) حلئ الادیم حلاءً
بالتحریك تباه شد ادیم از زخم
کارد در حال پوست باز کردن * و حلئت
الشفة) بخاله دمید بر لب
(ن) حلاءه بالحلوء) در چشم وی
کشید سرمه حلوء * وحلاءه بالسیف
زد او را بشمشیر وکذلك حلاء بالسوط
وحلاء به الارض) انداخت او را
بر زمین * وحلاء المرأة) کابیدن را *
وحلاء فلاناً مائة درهم داد او را
صد درم * وحلاء الجلد) دور کرد
چرک و باز کرد پوست تنک بالای آن و فی
المثل حلات حالئة عن کوعها لان المرأة
الصناع ربما استعجلت فحلات عن
کوعها وعن من صلة المعنی کانه قال
قشرت اللحم عن کوعها یضرب لمن
یتعاطی ما لا یحسنه ولمن یرفق
بنفسه شفقة علیها * وحلاء له
حلوءا) سود برای وی سرمه میان سنگ و دو
(احلاءه بالحلوء) در چشم وی کشید
سرمه حلوء
حلاءه عن الماء تحلیئا وتحلیئة)
باز داشت او را از آب و نوشیدن نداد
وحلاءه درهما) داد او را درم * وحلاء
السویق) شیرین ساخت پست را
مجد الدین قد همز غیر مهموز لانه
من الحلواء

ح ل ب

(حلب) محرکه شیر دوشیدن و خراج
و باج نامعین و بدون الف ولام نام شهری
و نهری است بشام و دو موضع است از
اعمال آن و محله است بقاهره و توهم
ماله لا حلب ولا جلب قیل دعاء علیه
وقیل لا وجه له
(حلب) بضمتین حیوانهای سیاه و
مردم ذی فهم
(حلب) کسکر گیاهی است که از آن
دباغت کنند وهم آن را آهو خورد
سقاء حلبی) شک دباغت یافته
با پاه حلب * سقاء محلوب کذلك
حلبه) بالفتح گروه اسپان رهان و
اسپان که بجهت دوانیدن جمع کنند
از هر جای در یک اصطبل و مردم که
برای یاری آیند از سوی حلائب
وحلبات جمع * و وادی است بتهامه
و محله است ببغداد از آن محله است
عبد المنعم حلبی بن محمد * وحلبتان
بامداد و شام
(حلبة) بضمتین نوعی از طعام
زجه که از دانه شنبلید و خرما یا
دیگر دانها پزند
حلبة) بالضم گیاه شنبلید بمعنی
حلبة بضمتین سبز و حصنی است
بیمن و سیاهی صرف و محض و درخت
عرفج و درخت قتاد که مثل سوزن خار
دارد
حلبان بالتحریك معرفة دهی است
بیمن و ابی است مربنی قشیر را
(حلبان) کجلنار گیاهی است
حلبانة) بالفتح ماده شتر شیر دار
وناقة حلبانة رکبانة ای تحلب
وترکب
حالب) کصاحب رگ بن ان کرانه
راه آن بول از گرده بسوی شانه آید
وان دو باشد و مرد دوشنده
حلبة جمع * وفی المثل شتی توب الحلبة
وذالك لانهم اذا اجتمعوا لحلب
الشوق اشتغل کل منهم بحلب ناقته ثم
یوب الاول یضرب فی اختلاف الناس
فی الاخلاق وشتی فی موضع الحال ای
توبوا الحلبة متفرقین
(حوالب البئر) منبعهای چاه
وکذالك حوالب العین
حلاب) بالکسر شیر دوشه
و شیر دوشیده * وعلی حلابی بن
محمد) محدث است
حلاب) کشداد معرفه اسپی بود
مربنی تغلب را * ویوم حلاب) ای
فیه ندی * واحمد حلابی
بن محمد) فقیه بوده
ناقة حلوب) کصبور ناقه دوشیدنی
* ورجل حلوب) مرد دوشنده *
وهاجرة حلوب) نیم روز گرما
روان کننده خوی از بدن
رناقه حلوبة شتر دوشیدنی * و
حلوبة الابل) یکی از شتران بازده
وکذلك حلوبة الغنم حلائب و

اج

حُلُب جمع

حلیب) کامیر شیر دوشیده یا تازه دوشیده که مزه آن متغیر نشده باشد و شراب خرما * ودَمٌ حِلیبٌ) خون تازه

حُلَیبَة) کجهینة موضعی است درون بغداد

نَاقَةٌ حَلبَاةٌ) بالفتح ماده شتر شیردار * وحَلبَاةٌ رَکبَاةٌ) دوشیدنی و بر نشستنی

حَلبُوت) محرکة ماده شتر شیردار

نَاقَةٌ حَلبُوتی رَکبُوتی) ماده شتر دوشیدنی و برنشستنی * ناقة حَلبی رَکبی کذلک

(تِحلَابَة) بالکسر گوسپند که از پستانش اندکی شیر برآید پیش از گشنی

تُحلُبَة) بضم التاء واللام وبفتحهما وکسرهما وضم التاء وکسرها وبفتح اللام بمعنی تحلابة است

(حَلَائِب) جماعتهای مردم و اولاد عم

(مَحلَب) کمقعد انگبین * وحَبُّ المَحلَب) نوعی از دارو های افاویه

(مَحلَبَة) بالفتح موضعی است

(مَحلَبِیَّة) شهری است نزدیک موصل

مِحلَب) کمنبر شیر دوشه

محالب) شهری است بیمن

(نَاقَةٌ مَحلُوبَةٌ) شتر دوشیدنی

حِلبَاب) بالکسر گیاهی است

(حُلبُب) کقنفذ بارگیاهی است

حُلبُوب) کعصفور رنگ سیاه از موی غیر آن

حِلبِلَاب) بالکسر لبلاب

(ن) حَلَبَ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) حلاوت گوسپند و شتر شیردار گردانید اورا

وَحَلَبَ) بر دو زانو نشست * وحَلَبَ القَومُ حَلبًا وحُلُوبًا) فراهم آمدند از هر سو

(س) حَلِبَ سیاه شد

(ن) ض) حلبٰ لناقة وغیرها حلبًا بالفتح ویحرک وحِلَابًا) بالکسر دوشید

وحَلَبَ الرَّجُلَ) شیر دوشید برای مرد

مَحلِب) کمحسن یاری دهنده و موضعی است

(أَحلَبَهُ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) بمعنی حلبه الشاة والناقة است * واحلَبَ الرَّجُلُ ماده زاد وند شتران مرد * واحلَبَ الرَّجُلُ بالجیم نر زادند کما تقدم ومنه قولهم أَحلَبتَ أم أجلبتَ * وأحلَبُوا) فراهم آمدند برای یاری از هر سوی

(أحلَبَهُ) یاری داد اورا بر شیر دوشیدن یا عام است وداد اورا شیری که دوشیده است * ونیز احلَاب واحلابة) از جای گاه شیر دوشیده بخانه فرستادن ونیز احلَابة) آن شیر وشیر که زاید باشد بر مشک

(تَحَلَّبَ العَرَقُ) روان گردید خوی * وتَحَلَّبَ بَدَنُهُ عَرَقًا) روان گردید خوی بدن وی * وتَحَلَّبَ فوه) روان شد آب از دهن وی وکذالک تَحَلَّبَت عَینُهُ

(حَالَبَهُ مُحَالَبَةً) یاری داد اورا بر شیر دوشیدن

(احتِلَاب) دوشیدن

إستَحلَبَهُ) دوشیدن خواست از وی

(اِنحَلَبَ العَرَقُ) روان گردید خوی * وانحَلَبَ عَینُهُ وفوه) ای سال

ح ل ب د

(حِلبِد) کزبرج شتر کوتاه والمونث بالهاء

ضَأنٌ حُلَبِدَةٌ) کعلبطة میش بسیار

ح ل ب س

(حلبس) کجعفر وعلبط دلاور * حَبَلبَس مثله وملازم چیزی که از وی جدا نشود و شیر که اسد باشد و حلبس بن عمرو) کجعفر شاعر است * وحَلبَس حنظلی استاذ حارث بن ابی اسامه ویونس حارثی بن میسرة بن حلبس ومحمد بخاری بن حلبس) محدثان اند * وابو حَلبَس) تابعی و محدث بوده روی عن معاویه بن قرة

حَلَابِس) کعلابط بهرسه معنی حلبس است

(ضَأنٌ حُلبُوس) بالضم میش بسیار وکذالک ابل حلبوس

(حِلِبِّس) شیر که اسد باشد

حَلبَسَ) رفت

ح ل ب ط

حُلَبِطَة) کعلبطة صد شتر وزاید ازان هر قدر که باشند یا ضأن حُلَبِطَة گویند بمعنی صد و صد میش

ح ل ت

حلیت کامیر لشک و بچه و تکرک

حِلِّیت کسکیت انگزه و موضعی

است بنجد یا باین معنی حُلَّیت کقسط است

حُلَیْت) گز بیر موضعی است ببلاد جهینه

(حُلَاتَه) برکندهٔ پشم و آنچه برآید از رحم در ایام زادن

حِلتیت) بالکسر انگزه

جَمَل مُحلاتٌ) شتر پس آرنده بار را

(ض) حَلَتَ رَأسَهُ) ستردموی سر را * وَحَلَتَ بِسَلحِه) رخ زد * وحَلَتَ دَینَهُ) ادا کرد وام را * وَحَلَتَ الصُّوفَ) دور کرد موی پشم را * حَلَتَ فُلَانًا دِرهَمًا) داد او را درم * وحَلَتَهُ مِائَةَ سَوطٍ) زد او را صد تازیانه * ونیز حَلَت) بلازم گرفتن پشت اسپ را

ح ل ت ب

(حَلتَب) بالفتح معرفة لقب بخیلان است

ح ل ت ث

(حِلتیث) حلتیت زنة ومعنی

ح ل ج

حَلجَة) مسافت بیال بنیا و بینهم حُلُجَة بعیدة

(حُلُج) بضمتین بسیار خوار

(حَلَّاج) کشاد پنبه بیرون کننده از تخم

(حِلَاجَة) ککتابة حلاجی

حَلُوج) کصبور ابر بابرق

(حَلیجَة) کسفینة شیر که در روی آن خرما ترکرده باشند و روغن که بر شیر برآید وقت دوغ زدن و باقی مانده وفاردهٔ خیک و عصارهٔ حنا و مسکه که بران شیر دوشند

مِحلَج) کمنبر تخت حلاجی مِحلَجَة مثله و خرسنگ تیز رو و آهن یا چوب که بران چرخ آب گردد

(مِحلَاج) بالکسر خرسنگ و شتاب و چوب که بدان نان را پهن و مدور سازند و نام اسپ حرملة بن مِعقر و آهن حلاجی

(ن ض) حَلَجَ القُطنَ) پنبه بیرون کرد از پنبه دانه * قُطنٌ حَلیج و مَحلُوج) نعت است ازان * وحَلَجَ القَومُ لَیلَتَهُم) رفتند همه شب * وحَلَجَ الدِّیكُ) بال کشاد خروس و رفت نزدیک ماکیان برای جفت شدن * وحَلَجَ الخُبزَةَ) گرده نان را ونیز حَلَجَ) زدن ونیز دادن

و رفتن اندک و شتافتن

نَقدٌ مُحلَجٌ) کمکرم حاضر و درخشان

(تَحَلُّج) جنبیدن ابر و درخشیدن آن و خلیدن چیزی در دل و فی حدیث عدی لَا یَتَحَلَّجَنَّ فِی صَدرِكَ طَعَامٌ ضَارَعَتَ فِیهِ النصرانیه ای لا یدخلن قَلبَكَ مِنهُ شَیءٌ فَانَّهُ نَظِیف

(اُحتُلِجَ حقّه) گرفت آن را

ح ل ج ز

(حَلجَز) کجعفر تنگ دل بخیل لغتی است در حلجز

ح ل د

ابِلٌ مَحَالِیدُ) شتران که شیر انها رو بکمی آورده باشد

ح ل ز

(حِلِّز) کجاوز مرد بدخوی و بخیل و کوتاه بناتی است و یوم حِلِّزَة مؤنث است از همه معانی و کرمی است

(حارث یشکری بن حِلِّزَة) کجلقة شاعر است

(کَبدٌ حِلَّزَةٌ) جگر ریش

قَلبٌ حَالِز) کصاحب دل تنگ

(حَلَزُون) کرمی است و مذکور است در ح ل ز ن

(ن) حَلَزَ العُودَ) پوست باز کرد از چوب وکذلك حلز الادیم

(تَحَلَّزَ الشَّیءُ) باقی ماند * وتحلَّز القلب) دردناک شد دل * وَتَحَلَّزَ لِلأَمرِ) دامن برزد بکار

تَحَالَزَا بِالکَلَامِ) باهم بسخن در پیوستیم

(اِحتَلَزَ حَقَّهُ) گرفت آن را

ح ل ز ن

حَلَزُون) محرکة کرمی است که در ریگ افتد ونوعی از صدف لحمها جید لِلمِعدَة وَجرَاحَةِ الکَلبِ الکَلِب تحلیل الوَرَمِ الجَاسی وابراء القروح و مَحرُوقُ صَدَفِهِ یَجلُو الجَرَبَ وَالبَهَقَ وَالأَسنَانَ وَالتَّضَمُّدُ بِهَا یَجذِبُ السُّلَّاءَ مِن بَاطِنِ اللَّحمِ وَمَحلُوطًا بِالخَلِّ یقطع الرُّعَاف

ح ل س

حَلس) بالفتح عهد و پیمان و بکسر و نقد کرفتن ساعی بجای فریضه والفعل من نصر

حِلس) بالکسر گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر برذعه نهند و در خانه زیر فرشهای فاخره افکنند و یحرک اَحلَاس و حلوس و حِلسة جمع و تیر چارم قمار و آن چهار نخش دارد و مهتر مردم

ح ا

وَهُوَ حِلسُ بَيتِهِ) يعني نميگذارد خانه را* وَبَنُو حِلس) بطني است از قبيله ازد* وامّ حِلس) ماده خر

حَلِس) كَكتف تير چهارم قمار و دلاور وحريص

حَلَس) محركة بودن جاى علس از شتر مخالف رنگ وى

اُمّ الحُلَاس) كغراب كنيت دختر يعلى بن اُمَيّة و دختر خالد* وابُو الحُلَاس بن طلحه بن ابى طلحه بن عبد العزى) كا فرکشته شد

خُلاسَاء) بالضم شتران كه نگذارند حوض وچراگاه را

حَلّاس) كشداد پلاس فروش

حَوَالِس) نوعى از بازى كودكان عرب است وآن چنان باشد كه از خط پنج خانه بر زمين كشند ودر هر خانه پنج پشكل جمع نمايند ودر ميان آن پنج خانه ديگر خالى باشد وآن پشكلها را بآن خانها نهند وهر خط آنرا احالس گويند

حُلَيس احمص) كزبير* و مُحَلَّس بن زيد بن جُشَيْغ صحابى اند* وحُلَيس بن عَلقَمه سرامد حبشيان است* وحليس بن يزيد) از قبيله كنانه است

حُلَيسِيّة) ابى است مر بنى حليس را

اَحلَس) سرخ مائل بسياهى وگوسپند نركه موهاى پشت وى سياه و اينجه با موى سرخ باشد حَلسَاء مونث

مَحلُوس) كس كم گوشت

(ض) حَلَسَ البَعِيرَ حلس پوشانيد شتر را او حَلَسَ السَمَاءُ هميشه باريد

(س) حَلَسَ فى هٰذَا الاَمرِ) چسپيد بآن ولازم گرفت آنرا وكذلك حَلِسَ به

ارضٌ مُحلِسَةٌ زمين كه گياه بروى مانند حلس شده باشد از بسيارى

سيرٌ مُحلِسٌ كَمُكرِم يعنى بى فتور وخلل* وَمَا هُوَ اِلّا مُحلَسٌ على الدَّبر) اى الزِم هذا الاَمرُ الزام الحِلسِ الدَّبَرَ

(اَحلَسَ البَعِيرَ) حلس پوشانيد شتر را با حلس پوشيد شتر وتعال اَحلَستَهُ يَمِينًا اِذَا اَمرَرتَهَا عَلَيهِ* وَاَحلَسَتِ السَمَاءُ) بيوسته باريد واَحلَسَ النَبتُ) بسيار گرديد گياه و پوشيد زمين را* ونيز اِحلَاس) افلاس وغبن در بيع

(تَحَلَّسَ لِكَذَا) طواف گرد آن را وگرد برآمد* وَتَحَلَّسَ بِالمَكَانِ) مقيم شد بجاى

رَجُلٌ مُستَحلِسٌ) مرد لازم گيرنده جائى

(اِستَحلَسَ السَنَامُ) پيه ناك شد كوهان تو بر تو* واستَحلَسَ النَبتُ) انبوه شد گياه كه پوشيد زمين را* واستَحلَسَ فُلَانٌ الخَوفَ لازم گرفت خوف را وجدا نشد ازان* وَاستَحلَسَ المَاءُ) فرو خفت آب آرا ونه نوشانيد آن را

اِحلَنسَ اِحلِنسَاسًا) كاحمر سرخ مائل بسياهى گرديد

ح ل س م

حِلسَمٌ) كاردب آزناك

ح ل ط

(ن) حَلَطَ) سوگند ياد كرد وكوشيد و خشم گرفت وشتابى كرد در كار

(س) حَلِطَ خشم گرفت وشتابى كرد دركار

(اَحلَطَ) بمعنى حَلَطَ كنصر است وفرود آمد بجائيكه هلاكت وخشم آورد ومقيم شد بجاى* وَاَحلَطَ فِى اليَمِينِ اجتهاد كرد در سوگند* وَاَحلَطَ فلانٌ البَعِيرَ) قضيب فحل را در فرج ناقه نهاد مجد الدين اَو هٰذا تصحيفٌ و الصواب فيه بالخاء المعجمة

(اِحتَلَطَ) سوگند ياد كرد وكوشيد و خشم گرفت وشتابى كرد وتافته بى قرار گرديد

ح ل ف

(حَلَفُ بن فتل) خثعم بن انمار است

(حِلفٌ) بالكسر سوگند وعهد و پيمان كه درميان قومى باشد ودوستى ودوست كه براى يار خود سوگند خورد كه با وى غدر نخواهد كرد اَحلَاف جمع

(حَلِيف) كامير هم سوگند وهم عهد حُلَفَاء جمع* ودر شعر ساعده بن جويه بمعنى سنان تيز است يا اسپ با نشاط* وحَلِيفَانِ) بنو اسد وطى و نيز فزاره واسد* وحَلِيفُ اللِسَانِ) تيز زبان وفصيح

حليف) كزبير موضعى است بنجد كه مصدق بنى كلاب چون از مدينه بيرون شود درانجا فرود آيد ونام پسر مازن بن جُشَم

(ذو الحُلَیفَة) کجُهَینَة موضعی است
بر شش میل از مدینه منوره و آن آب
بنی جشم و میقات اهل مدینه و شام
باشد و موضعی است میان جاده و
ذات عرق
(حُلَیفَات) موضعی است
(اَحلَاف) علی الجمع در شعر زهیر
قبیله اسد و غطفان است لانهم تحالفوا
علی التناصر و قومی از ثقیف لان ثقیفا
فرقتان بنو مالک و الاحلاف و شش قبیله
از قریش عبد الدار و کعب و جمح و سهم
و مخزوم و عدی لانهم لما ارادت بنو
عبد مناف اخذ ما فی ایدی
عبد الدار من الحجابة و السقایة و ابت
عبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفا
مؤکدا علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت
عبد مناف جفنة مملوءة طیبا
فوضعتها لاحلافهم و هم اسد و زهرة و
تیم عند الکعبة فغمسوا ایدیهم
فیها و تعاقدوا و تعاقدت بنو عبد الدار
و حلفاؤها حلفا آخر مؤکدا فسموا
الاحلاف
(اَحلَافِیّ) منسوب با حضرت عمر رض
بدان جهت که از قبیله عدی است
(وادِ حُلَافِیّ) کغرابی وادی که گیاه

دوغ رویاند
(حَلفَاء) کحمراء و (حَلَف) محرکة
گیاه دوغ حَلِفَة کفرحة و خَشَبَة و
صَخرَة یک بن زوی * و نیز حلفاء
کنیزک بی شرم بسیار فریاد حُلُف ککتب
جمع
(اُحلُوفَة) کاغلوطه سخن که بدان
کسی را در سوگند افکنند
(محلوف) سوگند محلوفة کذلک
(ض) حَلَفَ حَلفًا و یکسر و حَلِفًا
ککتف و محلوفا و محلوفة سوگند
خورد و یقال لا و محلوفا به بالمد و
محلوفةً بالله یعنی سوگند می خورم
و حلفت به عنقاء مُغرِب مثل
یضرب لمن یئس منه
(مُحلِف) کمحسن سوگند دهنده و
هر آنچه مردم دران شک کرده سوگند
خورند که چنین است و چنین نیست و
منه کمیت مُحلِف یعنی مشتبه اللون
که بعض آن را کمیت گویند و بعض
سرخ و قولهم حضار و الوزن مُحلِفان
و هما نجمان یطلعان قبل سهیل فیظن
الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه
سهیل و یحلف آخر انه لیس بسهیل و
(غلام مُحلِف) کودک که در بلوغ

وی شک کنند * و ناقة مُحلِفَة
آنکه در فربهی وی شک کنند
(اَحلَفَ فلانًا) سوگند داد او را و
(اَحلَفَ الغلامُ) تجاوز کرد ایام
نزدیکی بلوغ را * و اَحلَفَتِ الحلفاء
رسیده گردید خ * و ما اَحلَفَ
لسانه) چه تیز و فصیح است زبان او
(حَلَّفَه تحلیفا) سوگند داد او را
(حَالَفَه مُحَالَفَةً) معاهده کرد با وی
* و حالف فلانٌ فلانًا) لازم گرفت
او را
(تَحَالَفُوا) باهم عهد و پیمان بستند
و سوگند خوردند بایکدیگر
(اِستَحلَفَه) سوگند داد او را

ح ل ف س

(حلفس) کهزبر متکبر بسیار گوشت
که جا بجا گوشت پارها از بدن وی
برآمده باشد

ح ل ف ق

(حُلفُق) کعصفر دار بزن که تکیه گاه باشد

ح ل ق

(حَلق) بالفتح بدمنی و حلقوم
حُلُوق و اَحلَاق جمع * و درختی
است مانند درخت انگور یحتمل ماءه
فی العصفر فیکون اجود من ماء حب
الرمان او تجمع عیدانها و تلقی فی تنور
سکن ناره فتصیر قطعا سودا کالکحل
البابلی حامض جدا یقمع الصفراء و
یسکن اللهیب * و حروف حلق)
شش است همزه و ها و عین و حا و
غین و خا
(حَلقَه) بالفتح هر چیز مدور بشکل
دایره و زره یا هر سلاح که باشد و رسن و
ظرف خالی مانده بعد ازان که چیزی در
وی کرده باشند و پری حوض یا کم از پری
که بلند شده و داغی است شتران را و حلقه در و حلقه
مردم و قد تفتح لامها و تکسر او لیس
فی الکلام حلقة محرکة
الا جمع حالق او لغة ضعیفة حَلَق
محرکة و کبدر و حلقات بالتحریک
و بکسر الحاء جمع * و زهدان را
دو حلقه است یکی نزدیک دهن فرج
و دیگری که بند می شود
بر منی و کشاده می گردد برای حیض *
وانتزعت حلقته) سبقت
بردم از وی * و نیز حَلقَة بالفتح برای
مرة است از حلق و چون کودک آروغ
زند گویند حلقةً ای حلق رأسک حلقةً
بعد حلقةٍ
(حِلَق) بالکسر انگشتری پادشاه و

انگشتری بی نگینه از سیم وشتران و
گوسفندان بسیار
حِلقَة) بالکسر برای نوع وحالت است
از حلق کالجلسة من الجلوس
حُلُق) بالضم ثکل یعنی پسر مردگی
حَلَق) بالتحریک شتران که بشکل حلقه
داغ برآنها کرده باشند
اتان حَلِقیَة محرکة ماده خرکه
زهدان وی را مرضی عارض شود از بسیار
گشنی کردن خران
حَالِق) کصاحب پر ومملو پستان
پر شیر حُلَّق وحوالق جمع * وتاک بر
رفته بر درخت وکوه بلند وجای بلند
یقال جاء من حالِقٍ ای من مکان مشرف
وبدین وستیزنده موی حلقة محرکة
جمع * وقولهم لاتفعل ذلك اُمُّكَ
حَالِقٌ ای اثکلها الله حتی تحلق شعرها
حَالِقَة کصاحبه قطع رحم وزنی که از رسیدن
مصیبتی موی سر خود ستردة باشد وبدین
حَلَاق کقطام وسحاب مرگ
حُلاق) کغراب درد حلق وتسکین
نیافتن ماده خر از گشنی وباردار
نشدن بران وکذلك المرأة
حُلَاقَةُ المِعزَی) بالضم
موهای ستردة از بز

(حلاق) ککتاب صفت
یقال ضربوا بیوتهم حِلاقًا ومعنی
حلق است یقال انه لجید الحلاق
یعنی سر نیک سترده
موی
(حَلّاق) کشداد سترنده وسرتراش
(حُلوق الارض) بالضم آب راهها
زمین ووادیها وجاهای تنگ آن
(لِحیَة حَلِیق) کامیر ریش سترده و
نگویند لحیة حلیقة
یوم تحلاقِ اللِمَم) روز جنگ قبیله
تغلب با بکر بن وائل سمی بذلك لان
الحلق کان شعارهم یومئذ
(سیفٌ حالوقة) شمشیر برنده
رَجُلٌ حالوقة) مرد برنده کار
(حَولَق دردی است در حلق مردم
وبلا وسختی واز اعلام است
(حَیلَق) بلا وسختی
(حُلقان) بالضم خرمای که دو ثلث
وی پخته باشد حلقانة یکی
(مِحلَق) کمنبر استره وگلیم درشت
کانه یحلق الشعر محالق جمع
(مِحلَقَة) استره
حُلقوم) بالضم خشک نای گلو
(ن) حَلَقَه) زد بر حلق وی وحَلَقَها

الله) درد حلق دهد اورا خدا * وعقرًا
حلقًا مبتلا کرداند اورا خدا بدرد
حلق وریش وخسته گرداندن اورا
مجد الدین هو بالتنوین وترکه قلیل
او من لحن المحدثین * وحَلَقَ
الحَوضَ) پر کرد حوض را از آب * و
حَلَقَ الشَیءَ) اندازه کرد آنرا
رض) حَلَقَ رأسه حَلقًا وتحلاقًا
موی سترد * یقال حَلَقَ معزه ولا
یقال جزه الا فی الضأن
رس) حلق الفرسُ حَلَقًا) محرکة
سرخ وپوست رفته گردید قضیب آن
از گشنی کردن وکذلك حلق الحمار
اَحلَقَ الحَوضَ) پر کرد آنرا
مُحَلِّق) کمحدث خنور اندك خالی
ورطب اندك رسیده وگوسپند لاغر
مُحَلَّق) کمعظم خرما که دو ثلث وی
پخته باشد محلقة یکی وجای از منی
که در انجا سر تراشند ولقب عبد العزی
بن خنتم لان حصانا عضه فی خده
کالحلقة او اصابه سهم فکوی
بحلقة محلقة کمعظمة شتران
که بشکل حلقه داغ برانها کرده باشند
ونام اسپ عبید الله بن حُر
حَلَّقَ رأسه تحلیقًا وتحلاقًا) نیك

موی سترد * وحلق البسر تحلیقًا)
پخته گردید دو ثلث آن * وحلق ضرع
الناقة) بلند شد شیر پستان ناقه *
وحلقت عیون الابل) فرو رفتند
چشمهای شتران بمغاک * وحلق
القمر) هاله نمود ماه * وحلق
النجم) بلند شد ستاره * وحلق
بالشیء الیه) انداخت چیز را بسوی
وی * وشربت صواحًا فحلق بی)
نوشیدم شیر که آب دران غالب بود
پس نفخ کرد شکم من * وحلق
ببصره الی السماء) بر داشت چشم
بسوی آسمان * ونیز تحلیق بلند
رفتن مرغ در هوا وبشکل حلقه گردیدن
سنور را
تحلق القمر) هاله نمود ماه * و
تحلقوا) حلقه حلقه نشستند
(تحالق) سر تراشیدن یکی دیگر را
اِحتِلَاق) موی ستردن
اِستَحلَقَتِ المرأة) بسیر شد از جماع
ونه حامله گشت وکذلك استحلقت
الاتان
مُحلَنقِق) کمدحرج بمعنی حلقان است
مُحلَنقِقَة یکی
حَولَقَة) لاحول ولا قوة الا بالله گفتن

ومذکور است در ح ول ق

ح ل ق د

(حِلْقِد) کز برج بد خوی گران و ح

ح ل ق م

(حُلْقُوم) بالضم خشکنای گلو و (حَلَاقِیم) جمع

(رُطَبٌ مُحَلْقِم) بکسر القاف خرما که در آن پختگی شروع شده باشد از بن و کذلک رُطَبَة حَلْقَامَةٌ بالفتح

(حَلْقَمَهُ حَلْقَمَةً) برید حلقوم او را

(اِحْلَنْقَمَ) گذاشت طعام را

ح ل ق ن

(حُلْقَانَة وحُلْقَان) بالضم خرما که رسیدن گرفته باشد یا دو ثلث وی رسیده باشد

(حَلْقَنَ البُسْرُ حَلْقَنَةً) رسیدن گرفت غورهٔ خرما یا رسیده گردید دو ثلث وی * مُحَلْقِن) نعت منه یا نون زائد است

ح ل ك

(حَلَك) محرکة سیاهی سخت * وحَلَكُ الغراب) سیاهی زاغ و منقار آن

(حُلْكَة) بالضم سیاهی سخت و لنگی زبان و کرمکی ست که در ریگ باشد و نوعی از غطایه ست و باین معنی شش لغت دیگر آمده حُلَكَة کهمزة وحُلَكَاء بالضم و یحرك وکعنقا و کعلواء وحُلْكَى کخلبی

(حُلْكُوك) کعصفور و قربوس سخت سیاه

(حُلَكِك) کعذعل سخت سیاه

(ن) حَلَكَ حُلُوكًا وحُلُوكَةً) سخت سیاه شد

(حَلِكَ حُلْكَةً وحَلَكًا) محرکة سخت سیاه شد * حَالِك) نعت منه

(مُسْتَحْلِك) سخت سیاه

(مُحْلَوْلِك) کمخشوشن سخت سیاه

(مُحْلَنْكِك) کمحرنجم سخت سیاه

ح ل ك م

(حُلْكُم) کقنفذ و جعفر سیاه از هر چیزے

(حَلْكَمَة) سیاهی

ح ل ل

(حَلّ) بالفتح روغن گنجد

(حَلْ) مسکنة کلمهٔ است که بدان شتر از ازجر کنند تا تیز رزند حَلِ حَلٍ منونین کذلک

(حَلَّة) بالفتح و یکسر ضعف و فتور و شکستگی یقال فیه حَلَّةٌ * وحَلَّة الشَیء) جهت آن و مقصود آن * و نیز حَلَّة) بالفتح دهی ست بنا حیه دُجیل از بغداد و کتلی ست از کوه شَرِیف میان ضریة و یمامه یا موضعی ست سخت زمین ببلاد ضبه و زنبیل کلان از نی و منزل و جائی و موضعی ست بشام

(حِلّ) بالکسر آنچه بیرون حرم ست و مرد بیرون آمده از احرام و حلال نقیض حرام و نشانه و کشایش سوگند بکفاره و ستثنا و یقال یا حَالِفُ اُذْکُر حِلًّا ای استثن * وفَعَلَهُ فی حِلِّه وحِرْمِهِ) بالکسر و الضم فیهما ای وقت اِحْلَالِه واِحْرَامِه * وحِلّ وحِلٌّ) بالکسر یعنی مباح و مذکور ست در ب ل ل

(حِلَّة) بالکسر گروهی از مردم که بهمدیگر فرود آمده باشند و نوعی از فرود آمدن و جماعت خانهای مردم یا صد خانه و مجلس و جائے اجتماع مردم حِلَال جمع * و درختی است خار دار که شتران برغبت خورند و پارهٔ از بوریا و شهرے ست بنا کردهٔ صَدَقَه بن منصور بن دُبَیس بن مزید و دیهی است نزدیک تَحَوِیَزَه بنا کرده وُعُبَیر بن عفیف و منزل و جائے * وحِلَّة بن قَیلَة) از اعمال ذَمار است

(حُلّ) بالضم اسپان که پے آنها سست و فرو هشته باشد جمع اَحَلّ است

(حُلَّة) بالضم ازار و ردا برد و یا جامه باشد یا غیر آن ولایکون حُلَّة اِلّا من ثوبین او ثوب له بطانة و سلاح حُلَل وحِلَال جمع * وذو الحُلَّة) لقب عوف بن حارث بن عبد مناف.

(حَلَل) محرکة سستی پاهای ستور یا فرو هشتگی پے یا سستی کعب یا خاص است بشتران و لاغری سرین و ران و نوعی از درد سینه و درد زانو ست

(حَالّ) فرود آینده حُلُول وحُلَّال کعمال وحُلَّل کرکع جمع * و واجب ومنه الدَّین الحال یعنی خلاف موجل

(حَلَال) کسحاب نقیض حرام و کسیکه از احرام بیرون آمده باشد و نه گویند حَالّ اگرچه موافق قیاس است * وحَلَال بن ثَور بن ابی حلال عتکی * وبِشر بن حلال * و احمد بن حَلَال) محدثان اند

وحُلْو حَلَال) کلام که در آن شک نباشد *

(حِلَال) بالکسر مرکبی ست زنانرا

ومتاع پالان شتر و گروهی از مردم
که بجای فرود آمده باشند
(حَلِيل) کامیر شوی و زوجه
و مرد هم منزل و نقیض حرام
(حَلِيلَة) کسفینة زوجه زن هم
منزل
(حُلَيل) کزبیر موضعی است مر
سلیم را و اسپی است از نسل حرون
که اسپ مقسم بن کثیر ست و از اعلام
است ؛
(حُلَّان) بالضم آنچه سوگند را
بکشاید یقال أَعطِه حُلَّان يمينه
ای ما يحللها و بزغاله و بره یا خاص ست
به بچه که شکم مادرش کفانیده بیرون آرند
و سوسمار و ناچیز و رائگان یقال دَمُه
حُلَّانٌ ای باطل
(أَحَلّ) مرد لاغر سرین و ران و مبتلا
بدرد سرین و زانو و ستور که پا هایش
سست وبی آن فروهشته شده باشد
حَلَّاء مؤنث
(إِحْلِيل) بالکسر سوراخ نره و سوراخ
پستان أَحَالِيل جمع ؛ و بدون
الف و لام وادی ست
(إِحْلِيلِي) مقصور اشعبی است
مرسنبه اسد را

(إِحْلِيلَاء) بالمد معرفة کوهی ست
(تَحِلَّة) کفاره سوگند یا استثنای آن
؛ وَتَحِلَّةُ القَسَمِ واليمين) اندک
ومنها فتمسّه النار الّا تَحِلَّةَ
القَسَم ای مَسَّةً يَسِيرَةً
(تِحْلِيل) بالکسر سوراخ نره و سوراخ پستان
(مَحِلّ) بکسر الحاء و هی است یمن
و جای کشتن هدی و زمان آن ؛
(و محل الدّين) مهلت و ام
(مَحَلّ) جای فرود آمدن
(مَحَلَّة) جای فرود آمدن و زمان
آن و جای باش و شهری ست بمصر
و نیز چهارده موضع دیگر ست
(رَوْضَةٌ مِحْلَال) بالکسر مرغزاری
که در وی بسیار فرود آیند و کذلك مَكَان
مِحْلَالٌ
(حَلْحَل) معرفة موضعی ست
(حَلْحَلَة) از اعلام است
(حَلْحُول) بدون الف و لام دهی
است نزدیک جیرون در آن ده است
قبر یونس علیه السلام والقياس
حُلْحُول بضم الحاء
(حُلَاحِل) بالضم موضعی ست و
مهتر دلاور و بزرگ و فربه بسیار
مروت یا سطبر سخت يَخُصّ الرِّجَال

وما له فِعلٌ حَلَاحِل بالفتح جمع
(حَلْحَال ضَبّي بن ذري) تابعی
ست
(ن حَلَّ) دوید ؛ وحَلَّ العُقْدَةَ
حَلًّا) کشاد گره را والشُّفْعَةُ كَحَلِّ
العِقَال مَثَلٌ فی قِصَرِ المُدَّةِ لِانه سهل
الانحلال معناه انه تحصل فادنى
مدة كمقدار حل العقال ؛ وحُلَّ) مجهولا
کشاده گردید و گداخته شد و کذلك
حُلَّ المَكَانُ ای سُكِنَ
(ض حَلَّ مِن إِحْرَامِه حِلًّا)
بالکسر بیرون آمد از احرام ؛ وحَلَّ
الهَدْیُ حِلَّةً بالکسر و حُلُولًا)
هدی بجای رسید که کشتن وی آنجا
روا بود و حَلَّتِ المَرْأَةُ بیرون آمد
زن از عدت ؛ وَحَلَّ أَمْرُ اللهِ عَلَيْهِ
حُلُولًا) واجب شد ؛ وَحَلَّ الدَّيْنُ
حُلُولًا) گذشت مهلت و ام و واجب شد
ادای آن ؛ وَحَلَّ حَقِّي عَلَيْهِ
مَحِلًّا) واجب حق من بر وی مصدر
کالمرجع ؛ وَحَلَّ حَلَالًا وحِلًّا) بالکسر
حلال شد
(س حَلِلْتَ یا رجل حَلَلًا) محرکة
أَحَلّ شدی ای مرد و کذلك
حَلَّتِ الدَّابَّةُ ؛

(ن ض حَلَّ المَكَانَ وبه حَلًّا
وحُلُولًا ومَحَلًّا وحَلَلًا) محرکة
و این نادرست فرود آمد در جای
و کذلك حَلَلْتُ القَوْمَ وحَلَلْتُ بهم
؛ وَحَلَّ بِهِ المَكَانَ فرود آورد
او را در جای عاقبت الباء الهمزة ؛
(مُحِلّ) از حرم بیرون آمده و گوسپند
که چون گیاه بهار خورد شیر فرود آرد
و رَجُلٌ مُحِلٌّ) مرد شکننده
حرمت حرام یا مرد که هیچ عهد
بر خود ندارد یا آنکه ماه حرام یا حرم
را حرمت نه نهد
(تَلْعَةٌ مُحِلَّةٌ) پشته که گنجایش
یکدو خانه داشته باشد ؛ و مُحِلَّتَان)
دیگ و ستاش ؛ و مُحِلَّات) دیگ
و ستاش و دلو و مشک و کاسه و کارد
و تبر و آتش زنه
(أَحَلَّهُ المَكَانَ وبه) فرود آورد
او را در جای ؛ وأَحَلَّ مِن إِحْرَامِه
بیرون آمد از احرام ؛ وأَحَلَّهُ الله)
حلال گردانید آن را خدا ؛ وأَحَلَّ الله
الأَمْرَ عَلَيْهِ) واجب گردانید خدا کار
را بر وی ؛ وأَحَلَّتِ الشَّاةُ) بسیار شیر
گردید گوسپند از خوردن گیاه ربیع
بعد از آنکه شیرش کم یا خشک شده بود

+ شاة مُحِلّ) نعت ازان + و
(اَحَلَّ) در ماههای حلال در آمد و در
حل در آمد که بیرون حرم باشد و
بیرون آمد از عهد و میثاق که بر خود
داشت + و اَحَلَّ بنفسه سزاوار
عقوبت گردید
(مُحَلِّل) کمحدث اسب سوم رهان
که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق
شود چیزی ندهند و حلال کننده سه
طلاقه را بتزوج بر شوهر اول
(مُحَلَّل) کمعظم آسان مبالغه ناکرده
و هر آب که در آن شتران فرو آمده
تیره و کدر ساخته باشند
(حَلَّه المکانَ) فرود آورد در جای + و
(حَلَّلَ العُقدةَ) نیک کشاد گره را + و
(حَلَّله) حلال گردانید آنرا + و حَلَّلَ
الیمینَ تحلیلًا و تحلّةً و تحلّاً
و اخیر شاذ ست کشاد سوگند را
باستثنا یا بکفاره یا کفاره سوگند داد
و نیز تحلیل آنچه در آن مبالغه کرده
نشود و یقال ضربه ضربا تحلیلا یعنی
زد او را اندک بقدر تعزیر و ادب
(تَحَلَّلَ السَّفَرُ بالرَّجُلِ) بیمار شد
بعد مراجعت از سفر + و تَحَلَّلَ فی
یمینه) استثنا کرد در سوگند + و

تَحَلَّلَ من یمینه) بیرون آمد از
قسم بکفاره + و نیز تحلّل) بحل خواستن
(حالّه مُحالّةً) فرود آمد با وی
و هم منزل شد او را
(تحالّ) باهم فرود آمدن
(احتلّ المکانَ و به) فرود آمد در جای
(انحلّت العُقدةُ) کشاده گردید گره
(استحلّه) حلال ساخت آنرا و حلال
پنداشت و حلال کردن خواست
(مُحَلحَل) مبنیا للمفعول بمعنی
حُلاحِل ست
(حَلحَلَ بالابل) حَل حَل گفت
شتر را او را زجر + و حَلحَلَهم حَلحَلةً
جنبانید ایشان را از جای و دور کرد
(تحلحلوا) جنبیدند از جای و دور
شدند

ح ل م

(حُلُم) بالضم و بضمتین خواب که
دیده شود احلام جمع
(حُلُم) کعنق جماع در خواب
(حِلم) بالکسر آهستگی و بردباری و
عقل احلام و حُلوم جمع + و منه
قوله تعالی ام تامرهم احلامهم +
و ذو الحلم لقب عامر بن ظرب است
(حَلَمة) محرکه سرپستان و آن دو باشد
و گیاه سعدان و گیاهی ست دیگر و کنه
خرد و کنه بزرگ از لغات اضداد است
و کرمی است که در چرم افتد و هر گاه دباغت
کنند جاهای خورده آن دریده
و کفیده گردد حَلَم جمع + و خون هدر
(حَلَمتان) محرکه موضعی ست
(حَلیم) کامیر بردبار حُلَماء و احلام
جمع + و یکی از نامهای باری تعالی و سید
فربهی و شتر فربه و نام جد ابی عبدالله
حسین حَلیمی صاحب تصانیف که
پدرش محمد بن حسن نام داشت
و برادرش حسن + و حَلیم بن داود
+ و محمد مروزی بن حَلیم)
محدثان اند + و حَلیم بن وضاح
فقیه است
(حَلیمه) کسفینه نام مرضعه نبی
صلی الله علیه وسلم و آن دختر ابی
ذؤیب عبدالله بن حارث بن سعد
است و نام دختر حارث بن ابی شمر
و منه المثل ما یوم حَلیمة بسرّ والاصل
ان اباها وجّه جیشا الی المنذر بن ماء
السماء فاخرجت لهم مرکنا من طیب
فطیبتهم فقالوا المثل یضرب لکل امر
متعالم مشهور یضرب ایضا للشریف
النابه الذکر + و ابو حلیمة معاذ انصاری
قاری بن حارث) صحابی است
(حُلَیمة) کجهینة موضعی است
(حُلَیمات) کجهینات ریگ توده‌ها
است بدهناء یا پشته‌هاست بمغاک
فلج
(حالِم) کصاحب محتلم و بالغ
(حُلّام) کزنار بزغاله و بره و چیزی
از عدوان + و دم حُلّام) خون هدر
(حالوم) نوعی از پنیر است یا
شیر سطبر شده که مشابه پنیر تازه باشد
(اَحلام) اجسام زنده و معنی وجد
آن نباده
(احلم) بخاری بن عبید + بضم
اللام و عمر بن حفص بن احلم
محدثان اند
(عناق تَحلِمة) بزغاله بسیار کنه
تحالم جمع
(حَیلم) کحیدر ستور خرد
(ن) حَلَم حُلما) بالضم خواب دید
و محتلم شد + و حَلَم به و حَلَم عنه
دید بر او وی خواب و دید او را در
خواب + و حَلَمَ البعیرَ) دور کرد
از وی حلم را که کنه بزرگ باشد + و نیز
حُلُم) بالضم جماع کردن در خواب
(س) حَلِمَ البعیرُ) بسیار کنه

ج ا

گردید شتر؛ بعیر حَلِمٌ کَکَتِفٍ و تَمِنَاق حَلِمَةٌ نعت منه؛ وحَلِمَ الجِلْدُ (حَلَمًا) محرکة تباه شد پوست وکرم افتاد در آن

(ك) (حَلُمَ حِلْمًا) بالکسر بردبار گردید

(أَحْلَمَتِ المَرْأَةُ) فرزندان حلیم زاد زن

(مُحَلِّمٌ) کمحدث نام جوئے ونام مردے؛

(حَلَّمَهُ تَحْلِيمًا وحِلَّامًا) ککذاب بردبار گردانید اورا وبحلم کردن فرمود

(وحَلَّمَ البَعِيرَ) دور کرد از شتر کنه را

(تَحَلَّمَ) خواب دید؛ وتَحَلَّمَ الحُلُمَ دعوی دیدن خواب کرد و ندیده؛ وتَحَلَّمَ) بتکلف بردبارے نمود؛ وتَحَلَّمَ المَالُ) فربه شدند شتران؛ وتَحَلَّمَ الضَّبُّ) پیه ناک گردید سوسمار و کذلك تَحَلَّمَ الصبی وتَحَلَّمَ الجَرَادُ

(تَحَالَمَ) حلم نمودن از خود که نباشد

(اِحْتَلَمَ) خواب دید؛ ونیز اِحْتِلَامٌ جماع کردن در خواب

(اِنْحَلَمَ) خواب دید

ح ل ن

(حُلَّانٌ) کرمان بزغاله وبره وند کور است؛ و در ح ل ل

ح ل و

(حُلْوٌ) بالضم شیرین ضد تلخ؛ و حُلْوُ الرجال و رَجُلٌ حُلْوٌ) مرد سبک وخوش آینده بچشم حلوون جمع؛ حُلْوَةٌ مونث حُلْوٌ جمع

(حُلْوَةُ) بالضم معرفة نام اسپی و چاہے ست

(حِلْوٌ) بالکسر نوعے از آلات خرد جولاہه

(رَجُلٌ حَلُوٌّ) کعدو بمعنی رَجُلٌ حُلْوٌ است

(نَاقَةٌ حَلُوَّةٌ) کعدوة خوش آینده در دل

(حَلًا) دوا ها که آنرا آب سایند

(حِلَاءُ) ککتاب کوهی است و یک مدینه و بفتح و مذکور ست در ح ل ء

(ابو الحسن حلاء علی بن عبید الله بن صنیف) کشداد از رؤساے فرقه امامیه است

(حَلْوَاءُ) و یقصر نوعی از طعام و میوه شیرین

(حُلْوَى) بالضم نقیض مُرَّى یقال خذ الحُلْوَى واعطه المرى

حَلَاوَةٌ) شیرینی؛ وأَرْضٌ حَلَاوَةٌ زمین که تر ها ئے سطبر و درشت رویاند؛ وحَلَاوَةُ القفا) بضم وسط قفا و در آن چہار لغت دیگر آمده حَلَاءَةٌ وحَلْوَاءُ وحَلَاوَاءُ) بالفتح والمد وحُلَاوَى بالضم والقصر حلاوى جمع

(شمس الایمة عبد العزیز حَلْوَانی بن أحمد وگاه بجاے نون همزه گویند و ابو المعالی عبد الله حلوانی بن احمد) منسوب اند بسوے حلاوت

(حُلَاوَى) بالضم درختی ست خرد وگیاہی ست خار دار حلاویات و نیز حُلَاوَى جمع

(حُلْوَانٌ) بالضم مزد دلال و کاہن وکابین زن و آنچه دهند بر امتعه زن و چیزی که برشوت دهند و پاداش یقال لَأَحْلُوَنَّكَ حُلْوَانَكَ ای لَأَجْزِيَنَّكَ جزاءك ومعرفةً دو شهرست و دو ده است؛ وحُلْوَانُ) بن عمران بن حاف بن قضاعه که بسیارے از صحابیان اولاد وی اند بانی حلوان است

(قول حَلِيٌّ) کغنی سخن شیرین

(نَاقَةٌ حَلِيَّةٌ) کغنية ناقه بسیار خوش آینده در دل

(ن) حَلَا الشَّيْءَ) شیرین گردانید آنرا؛ وحَلَا المَرْأَةَ) پیرایه کرد زن را؛ وَمَا يُمِرُّ ولَا يُحْلِي) نه تلخ ست و نه شیرین؛ وحَلَاهُ الشَّيْءَ حَلْوًا) داد اورا این چیز؛ وحَلَاهُ حُلْوًا وحُلْوَانًا بالضم در نکاح او داد دختر یا خواهر خود را و ستد از کابین آنها چیزے بجهت خویش؛ ونیز حلو وحلوان) کسی را برسم هدیه چیزے دادن بر سعی که کرده باشد و پاداش دادن

(س) حَلِيَ الشَّيْءَ) شیرین یافت آنرا

(س ن) حَلِيَ بِعَيْنِي حَلَاوَةً و حُلْوَانًا) خوش آمد بچشم؛ وحَلِيَ بِقَلْبِي وبِصَدْرِي خوش فرود آمد در دل یا باین هر دو معنی مختص بسمع ست و از نصر بمعنی شیرین دیدن است؛ وحَلِيَ مِنْهُ بِخَيْرٍ) رسید از وی بخیر و منفعت

(س ن ك) حَلِيَ حَلَاوَةً وحَلْوًا وحُلْوَانًا) بالضم شیرین گردید

(أَحْلَاهُ إِحْلَاءً) شیرین گردانید آنرا و شیرین یافت آنرا؛ ومَا يُمِرُّ ومَا يُحْلِي) نه سخن تلخ میگوید و نه

شیرین و نه کار تلخ میکند و نه شیرین
حلی السویق تحلیة) شیرین
گردانید پست را و باین معنی مهموز
گفتن خلاف قیاس است ؛ و نیز
تحلیة) بچشم کسے خوش نمودن
چیزے را
(تحلاه) شیرین یافت آنرا
(حالیته محالاة) خوش طبعی
کردم با وے
(تحالی) شگفتے و زیبی نمودن کسے
(یقال تحالت المرأة اذا اظهرت
حلاوة و عجبا)
(استحلاه) شیرین شمرد آنرا
(احلولی) کاخوشن شیرین گردید
(احلولاه) شیرین یافت آنرا

ح ل ی

(حلی) بالفتح پیرایه و زیور از
معدنیات باشد یا سنگ حلی کدلی
جمع یا حلی جمع است و حلیة
کظبیة بلی ؛ و موضعی ست تهامه ؛ و
حلی السیف) پیرایه شمشیر حلاة
السیف) مثله
(حلیة) بالفتح معرفة جائی است
شیرناک در نواحی یمن و دو موضع
دیگر ست

(حلیة) بالکسر زیور حلی بالکسر
و الضم جمع کلحیه و لحی آرایش
شمشیر و خلقت و پیکر و صفت مرد
(حلی) کغنی خشک شده گیاه نصی
حلیه یکے احلیة جمع
(حلیا) کحمیا گیاهے ست و نوعی
از طعامهاے عربان
(احلیا) بالکسر معرفة موضعی ست
(ض) حلی المرأة حلیا) پیرایه
کرد زن را
(س) حلیت المرأة حلیا) بالفتح
با زیور شد و مستفید گردید بان زیور
پوشید و صاحب زیور گردید ؛ امرأة
حال حالیة و حلیة) نعت ست
از ان حول جمع ؛ و قولهم لم یحل
منه بطائل ای لم یستفد منه کثیر
فائدة و لا یتکلم به الا مع الجحد (حلی) بی
فی عینی) خوش آمد در چشم
(سیف محلی) شمشیر با آرایش
و کذلك لجام محلی)
(حلی المرأة تحلیة) پوشانید
زن را زیور و ساخت براے وے زیور
و وصف کرد حلیه آنرا و تامل کرد در
نشان وے
(تحلت المرأة) با زیور شد زن و مستفید
گردید بان و پوشید زیور و آراسته شد

باب الحاء فصل المیم

ح م ء

(حما) بالفتح و یحرک خویشاوند شوے
و زوجه چون پدر و برادر و غیره و در آن
سه لغت دیگر آمده حما کقفا و
حمو مثل ابو و حم مثل آب احماء
جمع
(حماة) بالفتح گل سیاه و بدبو
و گیاهے است
(حما) محرکة گل سیاه و بد بوے
(رجل حمیء العین) ککتف
مرد شوخ چشم
(س) حمی الماء حمئا و حما) تیره
شد آب از آمیزش گل سیاه و تیره ؛
(و حمی زید) خشم گرفت زید ؛ و
حمئت البئر حما) محرکة لاے ناك
شد چاه
(ف) احما البئر حمءا) بالفتح بر آورد
و بیرون کرد لاے را از چاه
(احما البئر) لائی انداخت در چاه

ح م ت

(حمت) بالفتح نام کوهے و عقبة
است و یوم حمت) روز سخت گرم
و لیلة حمتة) شب سخت گرم ؛
و تمر حمت) خرماے بسیار شیرین
تمر حامت) خرماے بسیار شیرین
(حمیت) کامیر استوار از هر چیز
و خیک روغن که در آن رب انداخته
باشند حمت جمع ؛ و خیکچه
یا خیک بی موئی بجهت روغن ؛ و
تمر حمیت) خرمائی بسیار شیرین ؛
و غضب حمیت) ای شدید
(تحموت) خیک روغن که در آن رب
انداخته باشند ؛ و تمر تحموت)
خرماے نیک شیرین
(ض) حمتك الله علیه) بریزد
و بیندازد ترا بر وے
(س) حمت الجوز و غیره) متغیر
و تباه شد
(ك) حمت یومنا حمتا) بالفتح
سخت گرم شد روز ما
(تحمت لونه) خالص گردید رنگ وے

ح م ت ر

(حمیترة) معرفة موضعی است
بصحراے عیذاب

ح م ج

(حموج) کسفو بچه خرد آهو و
مانند آن
(تحمیج) تیز نگریستن در چیزے

ج ۱

خرد نگریستن وفرو شدن چشم بمغاک وتغیر چهره از خشم یا چشم را کشاده پیوسته نگریستن وگردانیدن حدقهٔ چشم از بیم و وعید ولاغرے

ح م د

(حَمد) بالفتح ستایش وشکر ورضا وجزاو اداے حق واز اعلام است + و رَجُل حَمدٌ مرد ستوده وکذلك منزل حَمدٌ وامراة حَمدَةٌ

(حَمدَی) از اعلام است

(حَمدَان) از اعلام است حَمدُون وحَمدِین مثله

(حَمدَوَیه) از اعلام است

(حُمَّدُوَیه) بضم الحاء وشد المیم وفتحها یا حمّدُوه بدون یا نام جد ابو احمد محدث بن محمد بن احمد بن یعقوب بن حُمَّدُویه

(حُمَدَة) کهمزة بسیار ستاینده

(حَمَدَة النَّار) محرکة آواز زبانهٔ آتش

(حامِد) از اعلام ست

(حَمدِیَّة) کعربیة محرکة نام جد پدر ابراهیم بن محمد که راوے مسند ابن حصین است

(رَجُل حَمُود) کصبور مرد ستوده

(حَمُود) کتنور از اعلام است

(حَمِید) کامیر ستوده حَمِیدَة مونث واز اعلام است

(حُمَید) کزبیر از اعلام است + و حُمَید بن عبد الرحمن وبرادرش جنید صحابیان اند

(حَمَادَة) کحمامة ناحیه است بیمامه

(حَمَادِ لَهُ) کقطام حمد وشکر است اورا

(حَمَّاد) کشداد بسیار حمد کننده واز اعلام ست

(حُمَادَاك وحُمَادِی) بضمهما غایت ونهایت تو وغایت ونهایت من حُمَادَیات جمع

(اَحمَد) از اعلام ست وفی المثل اَلعَودُ اَحمَدُ یعنے رجوع ستوده تر است بسیار حمد است لانّك لاتعود الی الشیء غالبًا الا بعد خبرته او معناه انه اذا ابتدأ المعروف جلب الحمد لنفسه فاذا اعاد کان احمد ای اکسب للحمد له او هو افعل من المفعول ای الابتداء محمود والعود احق بان یحمده وقاله خداش بن حابس فی الرباب لمّا خطبها فردّه ابواها فاضرب عنها زمانا ثم اقبل حتی انتهی الی حلتهم متغنیا بابیات منها + الا لیت شعری یا رباب متی اری + لنا منك نجحا او شفاء فاشتفی + فسمعت وحفظت وبعثت الیه ان قد عرفت حاجتك فاغد خاطبا ثم قالت لامها هل انکح الا من اهوی والتحف الا من ارضی قالت فانکحینی خداشا قالت مع قلة ماله قالت اذا جمع المال السیّ الفعال فقبحا للمال فاصبح خداش وسلّم علیهم وقال العود احمد والمرأة ترشد والورد یحمد +

(مَحمَدَة) کمنزلة ستایش

(مَحمُود) ستایش کرده شده واز اعلام ست ومعرفة نام فیل ابرهه که در قرآن مذکور است

(یَحمَد) کیمنع وکیعلم مضارع علم پدر قبیله است یحامد جمع

(س) حَمِدَهُ حَمدًا ومَحمِدًا ومَحمَدًا ومَحمِدَةً ومَحمَدَةً ستود اورا وشکر کرد ورضے شد واداے حق وی کرد ودر نامهٔ آن حضرت است صلی الله علیه وسلم اما بعد فانی احمد الیك الله یعنے شکر میکنم نعمتهاے خدا را نزد تو + وحَمِدَ الارض ستود وموافق یافت زمین را + وحَمِدَ خشم گرفت

(اَحمَدَ) بستایش رسید کار او یا کرد کاری که ستایند آنرا + واَحمَدَ الارض یافت زمین را ستوده وموافق + واَحمَدَ فلانًا خشنود شد بفعل ومذهب وے ونشر نکرد آنرا بر مردم + واَحمَدَ اَمرَهُ کشت کار نزد او ستوده

(مُحَمَّد) رسول الله صلی الله علیه وسلم واشتقاقه من کثرة الحمد کانه حُمِدَ مرّةً بعد مرّةٍ

(مُحَمَّدِیَّة) دهی ست بنواحی بغداد ودهے ست ببرقه از ناحیه اسکندریه وشهری است بنواحی زاب شهری است بکرمان ودهی است نزدیک تونس ومحله است برے ونام شهر مسیله که بمغرب است ودهی است بیمامه

(تَحمِید) بسیار حمد گفتن خدا را

(تَحَمَّدَ عَلَیهِ) منت نهاد بر وے

(یَوم مُحتَمِد) روز سخت گرم

(اِحتَمَدَ الحَرُّ) افروخت آتش مقلوب احتدم است

ح م د ل

(حَمدَلَة) الحمد لله گفتن

ح م د ن

(حَمدُونَة) بالفتح معرفة نام دختر

هارون رشیدست + وحَمْدُونة بن
ابی لیلی) محدث ست والنون زائدة

ح م ذ

(حُمَاذِیّ) بالضم سختی گرما

ح م د

(حَمَر) محرکة بیماری است ستوررا
که از بسیار خوردن جو عارض گردد
(حُمَر) کصرد تمر هندی و زورک
که مرغی است حُمَرَة یکی
(حُمْر) بالضم جمع اَحْمَر است +
وحُمر الابل) شتران اصیل ونجیب
(حُمْرَة) بالضم سرخی و درختی است
که خران دوست دارند و آماسی است
از جنس طاعون بفارسی سرخ باده
گویند + وحُمْرَة بن یشرح بن
عبد کلال) تابعی ست + وحُمْرَة
بن مالك) از قبیله همدان است
+ وحُمْرَة بن جعفر بن ثعلبة
از قبیله تمیم + ومالك بن حُمْرَة
صحابی است + ومالك کوفی بن
ابی حُمْرَة وضحاك بن حُمْرَة
وعبد الله بن علی بن نصر
بن حُمْرَة وآن ضعیف است در
روایت محدثان اند + وذُوحُمْرَة) یعنی شیرین

(حِمِرّ) کفلز سخت ترین گرمای
تابستان بدی مرد + وغیث حِمِرّ
باران سخت درشت که زمینی برکند
(بنو حِمِرّی) کزمکی قبیله است
(حُمَّر) کسکر زورک یشدد ویخفف
حُمَرَة وحُمَّرَة یکی حُمَّرات جمع
(ابن لسان الحُمَّرَة) کسکرة یکی
از خطبای عرب است که بلیغ ونسّاب
بود ونام وی عبد الله بن حُصین
ورقا بن اشعر است
(حَامِر) معرفة موضعی است بفرات
ووادی است بطرف سماوه ووادی است
پس یبرین ووادی است مر بنی زهیر
بن جناب را وموضعی است مر غطفان
را + ورَجُل حَامِرٌ) مرد صاحب خر
(حَامِرَة) خربندگان
(حِمَار) خر وگورخر احْمِرَة وحُمُر و
حَمِیر وحُمُور وحُمُرات ومَحْمُوراء
جمع + وچوبی ست در پیش پالان
وچوب که بر آن صیقل گر کار کند وسه
چوبین که بدان مطهره آویزند تا آب
گرد و وادی است بیمن از اعلام
است + وحِمَار قبان) کرمی است کبود
با پایهای بسیار دارد وبفارسی خرک گویند
حُمُر قبّان جمع + وحِمَار دان) و

سنگ برپا کرده که بر آنها سنگی دیگر
نهند که علاة باشد وعرب بر آن کشک
خشک کنند ودر مثل هو اکفر من حمار
حمار مردی بود از عاد که پدرش مالک
یا مویلع نام داشت کان مسلما اربعین
سنة فی کرم وجود فخرج بنوه عشرة
للصید فاصابتهم صاعقة فهلکوا
فکفر وقال لا اعبد من فعل بنی هذا
فاهلکه الله تعالی واخرب وادیه فضرب
بکفره المثل + وذو الحمار) لقب
اسود عنسی کذاب که دعوای نبوت
کرده بود کان له حمار اسود معلم
یقول له اسجد لربك فیسجد له ویقول
له ابرك فیبرك واذن الحمار
گیاهی ست
(حِمَارِیّة) فریضه مشترکه
(حِمَارَة) ماده خر وسنگها که گرد خانه صیاد
برپا باشد وسنگ بزرگ وچوبی است در
هودج وهر سنگ پهنا که بر لحد نهند حمائر
جمع + ونام حرّة است ودشت پا مردم
وخرک حلاج وسنگ که گرداگرد حوض
نهند تا آب بیرون نرود
(حِمَارَة) کجبانة اسب پالانی وخر
بندگان حمّار یکی
(حَمَارَّة) بتشدید الراء وقد تخفف

فی الشعر سختی گرما حمائر جمع
(حَمِیر وحَمِیرَة) کامیر وسفینة
برنداق که بدان زین بندند
(حُمَیر عابد بن عدی) کمصغر
حمار محدث است + وحُمَیر بن
عدی وحُمَیر بن اشجع) صحابیان اند
+ وتوبة بن حُمَیر) صاحب لیلی
الاخیلیه است
(حُمَیر) کزبیر عبد الله وعبد الرحمن
ابنا حمیر بن عمرو قتلا مع عائشة رض
(حِمْیَر) کدرهم موضعی است غربی
صنعاء یمن * وحِمْیَر بن سبا
بن یشجب) پدر قبیله است از یمن + و

ج ا

خارجه بن حمیر) صحابی است
یا آن بروزن تصغیر حمار است یا
بجیم ست چنانچه گذشت
(حُمْرَان) بالضم معرفة آبی است
بدیار رباب وموضعی است برقه و
نام مولای عثمان رض واز اعلام است
ودهی نزدیک تکریت + وقصر
حُمران) بادیه است
(اَحْمَر) سرخ رنگ ومرد بی سلاح
در جنگ حُمر وحُمران بالضم فیهما
جمع + ونوعی از خرما است وبیدا از
لغات اضداد است وزر وزعفران

گوشت ومی ونام مولای رسول الله صلی الله علیه وسلم ونام مولائی ام سلمه؛ و (رَجُلٌ اَحْمَر) مرد سرخ اَحَامِر جمع؛ وموت احمر) قتل وموت سخت؛ و (اَحْمَرُ ثَمُود) لقب مردی از ثمود ونام وی قدار است که عاقر ناقهٔ صالح علیه السلام است و قولهم الحُسْن اَحْمَر یعنی میرسد عاشقان را از حسن آنچه میرسد مبارزان را از جنگ؛ و (اَحْمَر بن معاویة بن سلیم و احمر بن سواء بن عدی و اَحْمَر همدانی بن قطن واَحْمَرِ مَدَنِی) صحابیان اند

ج ۱

(حَمْرَاء) مؤنث احمر وعجم وسال سخت وسختی گرمائی نیم روز وشهر لثلة وموضعی است بفسطاط مصر وموضعی ست بقدس ودهی است بیمن واز اعلام است؛ و (حَمْرَاء الاَسَدِ) موضعی است بر هشت میل از مدینه بر یسار عقیق در راه مکه و (وطاة حَمْرَاء) اسم دهی است بمصر؛ و جدیدة وگویند مُضَرُ الحَمْرَا) بالاضافة وکذلک رُبَیعَةُ الحَمْرَاء بدان جهت که مضر زر از میراث پدر یافته بود وربیعه اسپان یا بدان جهت که در جنگ شعار انها رایات سرخ بود؛ وَ (امْرَأَةٌ حَمْرَاء) زن سپید حُمَیْرَاء مصغر آن و منه الحدیث یا حُمَیْرَاء یعنی عایشة رضی الله عنها

(حُمَیْرَاء) موضعی است نزدیک مدینه وبدون الف ولام از اعلام است

(اَحَامِرَة) قومی از عجم که بصره فرود آمدند وگوشت ومی و خلوق که بوی خوش باشد

(اُحَامِر) بالضم معرفة کوهی است ونام شهری وموضعی است بمدینه یضاف الی البُغَیبغه

(اُحَامِرَة) مغاک در سنگ که آب در وگرد آید

(مِحْمَر) کمنبر اسپ پالانی محَامِر جمع؛ وآهن وجز آن که بدان پوست یا موباز کنند وکسی که مفت عطا نکند ولئیم وناکس

(یَحْمُور) سرخ وستوری است ومرغی است وگورخر

(حَوْمَر) کجوهر تمر هندی

(ن) حَمَرَ السَّیْرَ حَمْرًا) بیراست دوال را؛ وحَمَرَ الشَّاة) پوست باز کرد گوسپند را؛ وحَمَرَ الرَّأس) موی سترد از سر (س) حَمِرَ الفَرَسُ حَمَرًا) محرکة ناگوار شد اسپ از خوردن جو وجز آن ومتغیر گردید بوی دهن وی؛ وحَمِرَ الرَّجُلُ) سوخت مرد از خشم؛ و حَمِرَتِ الدَّابة) کند گردید از فربهی مانند خر

(مُحْمِر) کمحسن ناقه که بچه از شکمش بر نیاید تا اینکه بمیرد

(اَحْمَر) کودک سرخ زاد؛ واَحْمَر الدَّابَة) علف داد ستور را تا متغیر شد دهن وی

(مُحَمِّرَة) کمحدثه گروهی از خرمیه مخالف مُبَیِّضَه مُحَمِّرَه یکی

(حَمَّرَه تَحْمِیْرًا) گفت ورا ای حمار؛ و نیز تَحْمِیْر) سرخ کردن وبریدن پاره پاره وسخن گفتن بزبان حِمْیَر ودَخَلَ اَعْرَابِیٌّ علی مَلِكِ حِمْیَرَ فقال له وکان علی مکان عالٍ ثِبْ ای اِجْلِسْ بالحِمْیَرِیَّة فوثب الاعرابی فتکسر فسأل الملك عنه فاُخْبِرَ بلغة العرب فقال لیس عندنا عربیه من دخل ظفار فَلْیُحَمِّرْ ای فلیتکلم بالحمیریة و پیراستن بوی باغ بشتر

(اِحْمَرَّ اِحْمِرَارًا) سرخ گردید؛ و احْمَرَّ البَأسُ) سخت شد عذاب

(اِحْمَارَّ اِحْمِیرَارًا) کاد نام سرخ شد

(تَحَمَّر) کتذحرج سخن گفت بزبان حِمْیَر وبدخوی گردید

ح م ر د

(حِمْرِدَة) کسلسلة لائی در تگ حوض

ح م ر س

(حُمَارِس) کعلابط سخت وشیر ودلاور؛ وَاُمُّ الحُمَارِس بکریه کنیت زنی ست

ح م ر ق

(مَا عَلَی الشَّاة حِمْرِقَة) بالکسر نیست بر گوسپند صوف

ح م ز

(حَمْزَة) بالفتح شیر که اسد باشد وتره است ترش وزبان گزی ونام عم رسول صلی الله علیه وسلم؛ واَبُو حَمْزَة کنیت انس بن مالک رضی الله تعالی عنه بسبب تره حمزه چیدن وی آن حضرت او را باین نام خواند

(حَامِز) معرفة موضعی است؛ وحَامِزُ الفُؤَاد) مرد تیز فهم زیرک وظریف وسخت دل

(رُمَّانَةٌ حَامِزَةٌ) انار ترش

(حَمَازَة) بالفتح سختی وزبان گزی وتیزی والفعل من کرم

(حبیب بن حِمَاز) کَکتاب تابعی

است؛ وعمرو بن زالف بن عوف
بن حماز) حاضر بود فتح مصر را ویقال
هو بالراء المهملة
(حموز) کصبور ضابط ونگاهدارنده
بهوش یقال انه لحموز لما حمزه
ای ضابط لما ضمه
(رجل حمیز الفؤاد) کامیر مرد
سخت دل تیزفهم زیرک؛ وقلب
حمیز) دل سخت
(حمزان) کصلیان معرفه موضعی
است بنجران یمن
(احمز) استوارتر وقوی‌تر و
منه حدیث ابن عباس افضل
الاعمال احمزها
(رجل محموز البنان) مرد سخت
سرهای انگشتان
(ض) حمز الشرب اللسان)
گزید زبان را؛ وحمز الهم قلبه) سوخت
اندوه دل او را ونیز حمز) زبان گزی
وزبان گز شدن وتیز کردن وگرفتگی
وفراهم آوردن

ح م س

(حمس) بالفتح آواز وجرس رحال
(حمس) بالکسر موضعی است
(حمس) ککتف مرد درشت در
دین ودلیر در حرب ودلاور
(حمس) بالضم جاهای سخت
ودرشت جمع احمس است ولقب قریش
وکنانه وجدیله وتابعان آنها
در جاهلیت وانما لقبوا لتحمسهم
فی دینهم او لالتجائهم بالحمساء
وهی الکعبة
(حمسة) بالضم حرمت
(حمسة) محرکة ستوری است
دریایی وسنگ‌پشت حمس جمع
(حماس لیثی) بالکسر متولد شد
در عهد نبی صلی الله علیه وسلم؛ و
حماس بن ثامل) شاعر است؛ و
ذو حماس) موضعی است
(حماسة) کسحابة دلاوری
(حمیس) کامیر دلاور وتنور و
مرد سخت ودرشت
(حمیسة) کسفینة قلیه
(احمس) مرد درشت در دین ودلیر
در حرب حمس جمع؛ وجای سخت
ودرشت ومرد دلاور وسال سخت
وقحط‌ناک احامس وحمس جمع
یقال سنون احامس؛ وبنو احمس
بطنی است از ضبیعه
(حمساء) کعبه بدان جهت که
سنگ آن سپید مایل بسیاهی است؛
وسنة حمساء) سال سخت حمس
جمع؛ وابن ابی الحمساء) ایمان
آورد برسول صلی الله علیه وسلم
وبیعت کرد بوی قبل بعثت
(وقع فی مهید الاحامس) افتاد
در بلا با مرد
(حومسیس) لاغر
(ن) حمس اللحم) بریان کرد
گوشت را؛ وحمس فلانا) بخشم
آورد او را
(س) حمس حمسا) محرکة سخت
ودرشت گردید در دین ودلیر
شد در حرب
(احمسه) بخشم آورد او را
(حمسه) بمعنی احمسه است؛ ونیز
(تحمیس) اندکی از دوا وجز آن
بر آتش گذاشتن وسخت ودرشت
ودلیر گردانیدن
(تحمس) سخت ودرشت شدن
در دین
(احتمس الدیکان) جنگ کردند
دو خروس باهم
(احمومس) کاخشوشن خشم گرفت

ح م ش

(حمش) بالفتح مرد باریک ساق
وساق باریک حماش) جمع
یقال سوق حماش؛ ووتر حمش)
یعنی باریک واوتار حمشة؛ ورجل
حمش الخلق) مرد باریک خلقت
(حمش) ککتف مرد باریک ساق
؛ ووتر حمش) یعنی باریک
(لثة حمشة) کفرحة ویکی یعنی کم
گوشت؛ واوتار حمشة) یعنی باریک
(حمشة) بالکسر بخشم آوری
(حماش کلابی) مقعد بن
ابرش) ککتاب شاعر است
(حمیش) پیه
(احمش) کاحمد مرد باریک ساق
(ن) حمشه) فراهم آورد آنرا
وبخشم آورد او را؛ وحمش القوم)
راند آنها را بخشم
(س) حمش حمشا وحمشة)
برافروخت از خشم؛ وحمش الشر) سخت
شد؛ وحمش الرجل
حمشا وحمشا) باریک ساق گردید
(ض ک) حمشت الساق
(حموشة) باریک شد ساق
(احمشه) بخشم آورد او را؛ و
احمش القدر وبالقدر) هیزم

بسیار نهاد دیگ را + وأحمش النار) قوت داد آتش را بهیمه + وأحمش القوم) و رغلانید قوم را
(حمّشه تحمیشا) فراهم آورد آنرا و بخشم آورد او را
(تحمّش) برافروخت از خشم
(احتمش الدیکان) جنگ کردند دو خروس با هم + احتماش) برافروختن از خشم
(وتر مستحمش) یعنی باریک و أوتار مستحمشة
(استحمش) برافروخت از خشم

ح م ص

(حمص) بالکسر معرفة شهری است بشام که مردم یمن در آن سکونت دارند و قد تذکر و شهری است باندلس از ان شهری است محمد بن احمد بن خلف
(حمّص) کحلّو و قنّب نخود و هو نافخ ملیّن مدرّ یزید فی المنی و الشهوة و الدم مقوّ للبدن و الذکر بشرط ان لا یؤکل قبل الطعام و لا بعد بل فی وسطه + ودار الحمّص بمصر است و ابراهیم حمّصی بن حجّاج که در آن سکونت داشت منسوب است بآن و کذلك عمّه عبد الله
(حمّصة) نام جد ابو الحسن راوی حدیث مجلس بطاقه
(حمیصة) کسفینة گوسپند دزدیده حمائص جمع + وحمیصة بن جندل) شاعر است
(احمص) سارق گوسپندها دزدیده
(حماصة) زن دزد و دانا
(حموصة) گوسپند دزدیده
(حمصیص) محرکة و قد تشدد میمه تره است ترش که در ریگ روید و آنرا در قروت کنند حمصیصة یکی
(ن) حمص الجرح حمصا و حموصا) فرونشست آماس جراحت + وحمصت الارجوحة) کم شد تیزی جنبش بازیچه + وحمص القذاة من عینه) بنرمی بیرون کرد آنرا از چشم وی + و (حمص) در هوا آمدن و رفتن کودک بر او رک بی جنبانیدن کسی و رفتن آب از اهتوار
(حبّ محمّص) بمعظم یعنی بریان
(حمّص تحمیصا) صید کرد آهوان را در نیم روز
(تحمّص) ترنجید و گرد آمد + و تحمّص اللحم) خشک شد گوشت و ترنجید
(انحمص) ترنجید و باریک تر از شد + وانحمصت الجرادة) سرخ گردید
تلخ از خوردن قرظ و رفت سطبری آن + وانحمص الورم) فرونشست آماس
وانحمصت الناقة) لاغر خرد جسم گردید ناقه تناور

ح م ض

(حمض) بالفتح آنچه تلخ و شور مزه باشد از نبات خلاف خلّة و آن بمنزله فواکه است شتر انرا و خلّة بجای نان حموض جمع + و معرفة آبی است مر تمیم را نزدیک یمامه
(حمضة) آرزوی چیزی + و بنو (حمضة) بطنی است از بنی کنانه + و عبد الله بن حمضة تابعی است + و معاذ بن حمضة و ربعان بن حمضة) محدثان اند + و حمضیّون) جماعتی است + و إبل حمضیّة) شتران باشنده در حمض
(حمض) محرکة کوهی است میان بصره و بحرین
(حمضة) کفرحة معرفة دهی است از عشر
(حامض) ترش مزه + و دجاجا حامض الفؤاد) متغیر دل و فاسد قلب + و فلان حامض الرئتین) ای مرّ النفس
(حوامض) آبهاست شور
(ارض حمیضة) کسفینة زمین حمض ناک حمض جمع + و حمیضة بن رقیم) کسفینة و جهینة صحابی است + و حمیضة بنت یاسر + و حمیضة بنت شمردل یا حمیضة بن شمردل) از روات اند
(حموضة) ترشی و مغز ترنج
(یوم حمضی) گجزی از روزهای عربان است
(حمّاص) کرمّان گیاهی است که سرخ دارد و بفارسی ترشه گویند برگش مانند برگ کاسنی است قسمی از ان ترش و قسمی تلخ و هرد و مسکن تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان حار و درد دندان و یرقان است و تعلیق تخم آن بر بازو جبین نان مانع آبستن حمّاضة یکی + و آنچه درون ترنج است از ترشی
(محمود حمّصی بن علی) بضمتین مشدده از علمای متکلمین و استاذ فخر رازی است

(مَحْمَض) کمقعد بضم اوله موضعی که در وی گیاه شور خورد ستور

(ن) حَمَضَتِ الابلُ حَمْضًا و حُمُوضًا) شور گیاه خوردند شتران

(حامضة) نعت است از آن حوامض جمع + وحَمَضْتُ عَنْهُ) مکروه داشتم او را + وحَمَضْتُ بِه) آرزوی آن کردم

(ك ف س) حَمُضَ حَمْضًا و حُمُوضَةً) ترش مزه گردید یا از باب سمع مخصص ترش شدن شیر است

(اَحْمَضَهُ) ترش مزه گردانید آنرا + وَاَحْمَضَتِ الاَرْضُ) حمض ناک گردید زمین + اَرْضٌ مُحْمِضَةٌ) نعت منه + واَحْمَضَتِ الابِلُ) خوردند شتران گیاه شوره + ونیز

(احماض) گیاه شوره چرانیدن شتران را و مزاح کردن و شور و ترش شدن و بازگردانیدن کسی را از کاری جمع

(تحمیض) تغییر در جماع و اندک کردن چیزی یقال حَمَّضَ لنا فلانٌ فی القری ای قلّل

(مُسْتَحْمِض) شیر که بدیر خفته گردد

(اِسْتَحْمَضَهُ) حامض یافت آنرا

ح م ط

(حَمَاط) کسحاب موضعی است

(حَمَاطَة) سوزش و درشتی حلق و درختی است مانند درخت انجیر که در آن مار باشد و انجیر کوهی انجیر سیاه خرد و انجیر نر حَمَاط جمع + و دانه دل و سیاهی آن یا خون دل کاه از آن و گیاهی است مانند صَلِّیان اِلّا اَنّهُ خَشِن المَسّ خاصّةً

(حَمَاطَان) معرفة موضعی است یا زمینی است یا کوهی است بدینهاء

(حُمَيِّط) مصغر حُمَيط ریگی است در دهنا

(حِمیاطی) از اسمای نبی است صلی الله علیه وسلم در کتب پیشینیان و معنی آن حامی حرم است

(حِمْطَاط بالکسر و حُمْطُوط) بالضم کرمی است که در گیاه باشد حَمَاطِيط جمع

(حَمَطِیط) محرکة گیاهی است و مار و کرمی است که در تره بیابان باشد در ایام ربیع

(ض) حَمَطَهُ) خراشید آن را و پوست باز کرد

(تحمیط) مایل کردن درختی بر انگور تا از آفتاب در پناه باشد و خوار کردن و ذلیل کسی را بی مبالغه ومنه المثل اذا ضربت فلا تُحَمِّطِ

ح م ط ر

(ابلٌ مُحْمَطَرَة) شتران ساده گرانبار

(حَمْطَرَ القِرْبَةَ) پر کرد مشک را + و حَمْطَرَ القَوْسَ) زه کرد کمان را

ح م ظ

(ن) حَمَظَهُ) بیفشرد آنرا

ح م ظ ل

(حَمْظَل) حنظل زنة ومعنًی

(حَمْنَظَل) حنظل چید

ح م ق

(حُمْق) بالضم و گولی و بی عقلی و باین معنی بضمتین هم هست

(حَمَق) محرکة سپیدی که برآید از فرج

(حَمِق) ککتف مرد کم هوش درویش و گول و بی عقل + و عمرو بن الحَمِق الخزاعی صحابی است

(حُمَاق) کغراب و سحاب چیچک و مانند آن که بر اندام برآید

(حُمَيْقی و حُمَيْقاء) بالقصر و المد بمعنی حماق است

(حَمُوقَة) کلمونة احمق بالغ

(حَمِيق) کامیر نباتی است

(حُمَيق) کزبیر نام مردی + وعَرَفَ حُمَيقٌ جَمَلَه) یعنی شناخت اینقدر اگرچه احمق بود ویروی حُمَيقًا جَمَلَهُ ای عَرَفَهُ جَمَلُهُ فاجترأ علیه یضرب فی الافراط فی موانسة النّاس او معناه عَرَفَ قدره او یضرب لمن یَستَضعِفُ انسانًا فیولع بایذائه

(حُمَّيْقَة) کحمیرة احمق بالغ

(اَحْمَق) مرد گول بی عقل + وقوم ونسوة حِمَاق بالکسر و حُمُق بضمتین و حَمْقَی کسکری و حَمَاقَی کسکاری و بضم جمع

(حَمْقاء) مؤنث احمق و بقلة الحمقاء و البقلة الحمقاء درخت خرفه

(اُحْمُوقَة) بالضم احمق بالغ

(مِحْماق) زن که بچگان احمق زادن عادت دارد

(مَحْمُوق) حماق زده

(حَمَقِیق) محرکة بمعنی حماق است

(حُمَيْقِيق) مرغی است سپید

(حُمَيْحِيق) مثله

(ك) حَمُقَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار

(ك س) حَمُقَ حُمْقًا) بالضم و بضمتين و حَماقَةً) گول و بی عقل شد
(مُحمِق) کمحسن اسپ لاغرمیان و سبک و ماده اسپی که دیگری نژاد اوش سبقت نیابد و زن که بچگان احمق زاید
(مُحمِقات) شبها که در تمامه آن ماه باشد و گاه از ابر گمان برند که صبح شده
(اَحْمَقَهُ) گول یافت او را و اَحْمَقَتِ المرأة) بچگان احمق زاد از زن ؛ حُمِق و حُمِقَه) لغت است ازان

ج ١

(حَمَّقَهُ تَحْمِيقًا) بحماقت نسبت کرد او را ؛ و حُمِّقَ) مجهولا خورده
(مُحامَقَة) بگولی باری دادن
(تَحامُق) خویشتن را گول ساختن
(اِسْتَحْمَق) گول و بی عقل شد و کرد کار احمقانه و اَسْتَحْمَقَهُ) احمق شمرد او را
(اِنْحَمَق) گول و بے عقل گردید و کرد کار احمقانه و خوار گردید و متواضع گردید ؛ و اِنْحَمَقَ الثَّوْبُ) کهنه شد جامه ؛ و اِنْحَمَقَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار

ح م ق س

(حَماقِیس) سختیها و بلاها
(تَحَمْقُس) خبیث و پلید شدن

ح م ك

(حَمَك) محرکة هرچه ریزه باشد از هر جنس حَمَكَة یکے و سپشها و مرزمان و زومایه و کودکان و مورچها و بره و اسپ کره و بچهاے مرغ سنگ خوار و شترمرغ ریزه و اصل چیزے و طبع آن و رهنمایان که بی راهی در دشت افتاده باشند و نام جد ابراهیم حَمَکِی محدث بن علی بن حمک
(حَمَكَة) محرکة زن کوتاه و حقیر
(حَماك) کسحاب حصنے است بیمن
(س) حَمِكَ فی الدلالة حَمَكًا) گذشت

ح م ل

(حَمْل) بالفتح بار شکم از بچه حِمال و اَحْمال جمع ؛ و بار درخت و یکسر او الفتح لِما بطن من ثمره و یکسر لما ظهر او الفتح لما کان فی بطن او علی راس شجرة و الکسر لما علی ظهر او راس او ثمر الشجر بالکسر ما لم یکثر و یعظم فاذا اکثر فبالفتح اَحْمال و حُمُول و حِمال جمع ؛ و منه حدیث بناء مسجد المدینة هذا الحِمال لا حِمال خیبر یعنی ثمر الجنة و انه لا ینفد و بدون الف و لام و هی است بیمن
(حَمْلَة) آهنگ بر دشمن در جنگ اسم است مرت را
(حِمْل) بالکسر بار بر پشت اَحْمال جمع
(حِمْلَة) بالکسر و الضم نقل کردن و رفتن از جاے بجائے
(حَمَل) محرکة بره و بره چند ماهه و برهٔ بسال دوم در آمده حُمْلان و اَحْمال جمع ؛ و ابر بسیار آب و برجے است در آسمان و موضعی است بشام و کوہے ست نزدیک مکه قریب زَنیمه و سوله و پشته است از ریگ عالج و کوہے است که در آن دو کوه دیگر است که آنها را طمران گویند ؛ و حَمَل بن سَعدانه) صحابی است ؛ و حَمَل بن مالك بن نابغة ؛ و حَمَل اَسْلمی بن بشیر ؛ و سعید بن حَمَل و عُدَام بن حَمَل ؛ و علی بن سریٰ بن صقر بن حَمَل) محدثان اند
(حُمْلان) بالضم ستور بار بردار که کسے ادهند و اجرت برداشتن و در اصطلاح زرگران غش که بر ابریشم نهند و وهی است به یمن غیر حمل
(حَمالَة) کسحابه دیت و تاوان و جز آن که از بهر مردمان بردارند
(حِمال) ککتاب بمعنی حَمالة است حُمُل ککتب جمع
(حِمالَة) ککتابه پیشهٔ حمالی و دوال شمشیر حَمائل جمع ؛ و اسپ بنی سُلیم و اسپ عامر بن طفیل و اسپ مُطَیر بن اَشیَم و اسپ عبایة بن شُکس
(حَمّال) کشداد باربردار حَمّالون جمع ؛ و نام پدر ابیض بن حمّال و اسپ اوفی بن مطر و لقب رافع فقیه بن نضر
(حَمُول) حلیم و بردبار
(حَمُولَة) بالفتح بارکش از شتر و خر و مانند آن و بمعنے احمال و اثقال است
(حُمُول) بالضم هودجها و شتران که بر آنها هودج بسته باشند جمع حِمْل بالکسر و بالفتح است
(حُمُولَة) بالضم بارها یقال حُمُولَةٌ علیها حُمُولَةٌ
(حَمِیل) کامیر برداشته شده بسر و به پشت و پسر خوانده و بیگانه و غریب و شراک نعل و ضامن و بچه در شکم زن که از ملک اهل شرک اسیر آید و خسرو

خاشاک بر سر آب حمائل جمع ؛ و بژمردیده سیاه از ثمام و وشیج و شکم آب راهبه کی هیچ نمے رویاند و بچه افتاده در کوئے که مردم آنرا برداشته پرورش کنند و برده که از شهر بشهر برند بفروختن و بنو حمیل بطنے است (حمیلة) کسفینة دوال شمشیر ؛ و هو حمیلة علینا) او گران وبال ننگ عیال است برما

(حمیل) کزبیر از اعلام است ولقب ابی نصر غفاری و اسپی است مر بنی عجل را از نسل حرون

(حمیلیة) بالضم دہے است از نهر الملک

(حاملة) کصاحبة زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن ؛ و شجرة حاملة) درخت باردار

(حمائل الذکر) رگهائے بن نره و پوست آن

(احمال) بالفتح بطنها است از تمیم

(محمول) برداشته شده بسر و به پشت و رجل محمول) مرد بهره مند از سواری مرکبهای خوش رفتار

(محمولة) شتر از گندم تیره رنگ بسیار دانه

(محمل) کمجلس کجاوه محامل جمع ؛ و الی بیعها نسب ابو الحسن احمد بن محمد بن احمد بن القاسم بن اسماعیل بن محمد بن اسمعیل المحاملی و ولده محمد و یحیی حفیده و اخوه القاسم الحسین ؛ و زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن

(محمل) کمنبر دوال شمشیر و ریشه درخت

(محامل الذکر) رگهائے بن نره و پوست آن

(حومل) کجوهر سیل که آب صاف دارد و اول هر چیزے و ابر سیاه از بسیاری آب و بدون الف و لام اسپ حارثه بن اوس و نام زنی است که ماده سگ را بروز گرسنه میداشت و ماده سگ شب پاس او داشتی تا آنکه دم خود را از غائت گرسنگی بخورد و این مثل شد فلان اجوع من کلبة حومل و موضعی است

(حوامل) پاها و پے قدم و پے ذراع حاملة یکے

ض حمله حملا بالکسر و حملانا) بالضم برداشت آن را بسر و به پشت ؛

حامل نعت مذکر است از ان و حاملة نعت مونث ؛ و حمله علی الامر) برانگیخت و برغلانید او را بکار و قوله تعالی فابین ان یحملنها و حملها الانسان یعنے ابا کردند از خیانت کردن در امانت و خیانت کرد آن را انسان و مراد از انسان درینجا کافر و منافق است ؛ و

حملت المرأة) بالفتح باردار شد زن و نگویند حملت به یا آن قلیل است امرأة حامل و حاملة) نعت است از ان ؛ و حملت الشجرة) بار آورد درخت ؛ و حمله بر ستور خود نشاند او را ؛ و حمل علیه حملة) حمله کرد بروے در جنگ ؛ و حمل علی نفسه) در مشقت انداخت خود را در رفتن ؛ و حمل به حمالة) ضامن و کفیل وی شد ؛ و حمل الغضب) ظاهر کرد خشم را قیل و منه الحدیث اذا کان الماء قلتین لم یحمل خبثا ای لم یظهر فیه الخبث

(ک حمل عنه) حلیم و بردبار گردید

(حمل) کمحسن زن که شیرش فرود آید بدون حمل

(احملت المرأة) فرود آمد شیر زن بدون حمل و کذلک الناقة ؛ و احمله الحمل) یاری داد او را ببرداشتن

(حمله الامر تحمیلا و حمالا) کلکذاب فرمود او را ببرداشتن و کردن کار و حمله حاجته) ای سأله القیام بها

(تحمل الامر تحملا و تحمالا) برداشت بار کار را و بر خود گرفت ؛ و تحمل الحمالة) ای حملها ؛ و تحملوا ای ارتحلوا

(محاملة) باهم برداشتن

(متحامل) مبنیا للمفعول مصدر و مکان هر دو آید تقول فی المصدر ما فی فلان متحامل ای تحامل و تقول فی المکان هذا متحاملنا

(تحامل فی الامر و بالامر) بخود گرفت کار را بمشقت ؛ و تحامل علیه) کار فرمود او را فوق طاقت وی و ستم کرد

(احتمل) برده خرید ؛ و احتمل الصنیعة) بر گردن خود گرفت آن را و شکر کرد ؛ و احتمله برداشت آن را بسر و پشت ؛ و احتملوا) ای ارتحلوا ؛ و احتمل لونه) مجهولا

ج ۱

خشم گرفت و برافروخته گردید
(شهر مُسْتَحِمل) ماه دارنده
مردم در مشقت
(اِسْتِحْمَال) برداشتن
خواستن ؛ و اِسْتَحْمَلَه نَفْسه
ای حمله حَوائِجَه وأُمُورَه
(اِنْحَمَلَ) درغلانیده شد بر کاری
(حَوْمَلَ) برداشت آب را

ح م ل ج

(حِمْلَاج) بالکسر دمه زرگران و شاخ گاو
حُمْلُوج مثله فیهما حَمَالِیج جمع
(حَمْلَجَ الحَبْلَ) سخت تافت
رسن را

ح م ل ق

(حِمْلَاق) بالکسر و الضم و حُمْلُوق
کعصفور گرداگرد چشم از اندرون که
بسرمه سیاه گردد و سپیدی بیغوله
چشم که پنهان است درون پلکها
و سرخی درونی پلک که وقت سرمه
کشیدن برآید و جای سرمه از اندرون
که ملاصق چشم است حَمَالِیق جمع
(حَمْلَقَ) کشاد چشم و سخت
نگریست

ح م م

(حَمّ) بالفتح دنبه و پیه گداخته
یا بقیه پیه گداخته حَمَّة یکی و قصد
ومنه المثل مَا لَهُ حُمٌّ وَلَا سُمٌّ و یضمان
یعنی نیست او را خیر که مردم قصد وی
کنند یا نه اندک دارد و نه بسیار ؛ و
مَا لِي عَنْهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ)
بالفتح و الضم نیست مرا از آن چاره
(حَمَّة) بالفتح هر چشمه که آب گرم
از آن جوشد و بیماران که در آن
غسل کنند شفا یابند حَمَّات جمع ؛
و وادی است بیمامه ؛ و حَمَّتَا النِّيْر دو
کوه است ؛ و عبد الرحمن بن عَرَفَه
بن حَمَّة ؛ و احمد بن عَبَّاس
بن حَمَّة) محدثان اند
(حُمّ) بالضم بهین شتر حَمَائِم جمع
؛ و چند کوههاست سیاه و خرد بدیار
بنی کلاب ؛ و حُمّ الشَّيْء) معظم آن
؛ و حُمّ الظَّهِيرَة) شدت گرمای
نیم روز
(حُمَّة) بالضم از رنگهای اسپ است
و هو بين الدُّهْمَة والكُمْتَة و
دُونَ الحُوَّة) و شهری است او نیش کژدم
و زهر و هی لغتی است در حُمَة مخففه و
موضعی است و تب و تپ و سیاهی حُمَم جمع ؛ و
حُمَّة الحر) معظم آن ؛ و حُمَّة
الفِرَاق) قضا و قدر جدائی حُمَم
کصرد و حِمَام کجبال جمع
(حِمّ) وادی است بدیار طی
(حِمَّة) بالکسر خوی یقال طاب
حِمَّتُكَ ای عرقك ولا یقال طاب
حَمَّامُكَ و مرگ
(حَمَم) محرکة سیاهی
(حُمَم) کصرد انگشت حُمَمَة یکی
و خاکستر و هر چه سوخته باشد بآتش
(حُمَمَة) کهمزة نام پدر رحبله بن
حُمَمَة و از اعلام است
(حَمَام) کسحاب کبوتر و هر مرغ طوق
دار حَمَامَة یکی و مذکر و مؤنث در
حَمَامَة یکسان است مانند حَيَّة
حَمَائِم جمع ؛ و نگویند نر را حَمَام و
مُجَاوِرَتُهَا أَمَانٌ مِنَ الخَدَرِ و
الفالج والسَّكْتَةِ والجُمُودِ والسُّبات
وَلَحْمُهُ بَاهِيٌّ يزيد المَنِيّ والدَّمّ و
وَضْعُهَا مَشْقُوقَة وهي حَيَّة على
نَهْشَةِ العَقْرَبِ مُجَرَّبٌ لِلْبُرْءِ وَدَمُهَا
يقطع الرعاف ؛ و حَمَام بن جموح و
حَمَام) بدون نسبت بجیر صحابیان اند
(و محمد حَمَامِيّ بن زید ؛ و
و محمد حَمَامِيّ بن احمد بن
محمد بن فوارس ؛ و ابو سعید
طیوری حَمَامِيّ و هبة الله
حَمَامِيّ بن حسن و داود حَمَامِيّ
بن علي بن رئیس الرؤساء و
محمد بن عبد الله ابو المغیث
حَمَامِيّ محدثان اند
(حَمَامَة) کسحابة میانه سینه و زن
جمیله و آبی است و برگزیده از شتران
و گوسپندان و پیش سینه شتر و ساحت
پاکیزه کوشک و چرخ دلو و حلقه در و
نام اسپ ایاس بن قَبِيصَه و اسپ
فُراد بن یزید و از اعلام است و الحمامة
من الفرس القص ؛ و حَمَامَة الاسلمي
و جنیب بن حَمَامَة) ذُكِر في
الصَّحَابة
(حُمَام) کغراب تب جمیع ستوران
و مهتر شریف و نام مردی و از اعلام
است ؛ و ذو الحمام بن مالك
از قبیله حِمْیَر است
(حِمَام) ککتاب قضا و قدر مرگ
(حَمَّام) کشداد گرمابه مذکر است
حمامات جمع ؛ و ذات الحَمَّام
میان اسکندریه و افریقیه است
(حَمَّامِيّ) گرمابه بان ؛ و ابو الحسن
حَمَّامِيّ مقری عراق است
(حَمِيم) کامیر قریب و خویشاوند
أَحِمَّاء جمع ؛ و قد یکون الحميم للجمع

والمؤنث و آب گرم و آب سرد از لغات اضداد است و گرما و باران که بعد گرمای سخت بارد و خوی یقال طاب حمیمك ای عرقك و مرد تب گرفته
(حمیمة) کسفینة آب گرم و بهین شتر حمائم جمع + و شیر گرم کرده شده
(حمیمة) کجهینة شهرے است ببلقاء
(حمیمات) احمرة
(حمان) بالکسر حیے است از تمیم و از اعلام است
(حمان) بالفتح وکعثمان از اعلام است
(حمامی) بالضم از اعلام است
(حامة) خاصه مرد از اهل و اولاد و شتران گزیده یقال کیف الحامة والعامة
(حمی) بالضم تب حمیات جمع + و از اعلام است
(احم) تیر ناتراشیده پیکان نانهاده و سیاه و سپید از لغات اضداد است + و کمیت احم آنکه رنگ حمه دارد
(حماء) بالفتح ممدود ادبرون مردم حم جمع + و شفة حماء) لب سیاه فام
(یحموم) سیاه و دود و مرغی است و کوه سیاه و نام اسپ حسین بن علی و نام اسپ هشام بن عبد الملک از نسل حرون و اسپ حسان طائی و اسپ نعمان بن منذر و کوهے ست بمصر و آبی است غربی مغیثه و کوهے ست بدیار ضباب
(حمائم) چند کوههاست به یمامه
(حمومة یمنی) نام پادشاهے
(محم) ظرفے خرد سر تنگ که در آن آب گرم کنند
(محمة) محرکة هر آنچه بر آن قصد کنند و سبب تب + و ارض محمة زمین با تب یا زمین بسیار تب و نیز
(محمة) بدون الف و لام دهی است بصعید و شهرے است بشرقیه و دهے است در سواد اسکندریه
(ابو محمد عبد الله بن احمد بن حمویه سرخسی) بفتح الحاء و شد المیم المضمومة و سکون الواو و فتح التحتانیه راوی صحیح بخاری است
و بنو حمویة جوینی) شیخان اند
(حماء) بالفتح و الضم از اعلام است
(آل حامیم) سورتهائی هفتگانه قرآن که در آن افتتاح بحم است ذوات حامیم جمع + و نگویند حوامیم اما در بعض شعر آمده + و آن اسم اعظم الهی است یا قسم و سوگند است یا حروف مقطعه از لفظ الرحمن است و باقی حروف آن الر و ن
(حمحم) کسمسم و هدهد سخت سیاه و مرغے است
(حمحمه) بالکسر نباتے ست یا گاوزبان بضم حماحم جمع + و از اعلام است
(حماحم) کعلابط از ملوک حمیر و شاهنه است
(حماحم) پودینه بستانی که برگش پهنا باشد و آنرا حبق نبطی گویند حماحمة یکے جید للزکام مفتح لسدد الزکام مقو للقلب شربه مقلوه یشفی من الاسهال المزمن بدهن ورد و ماء بارد
(حمحام) مبنیا علی الکسر یعنی باقی نماند چیزے
(ن) حم الامر حما) مجهولا قضا کرده شد کار + و حم له الامر) تقدیر و اندازه کرده شد برای وی کار + و حم حمه) قصد کرد قصد او را + و حم التنور) تافت تنور را بآتش + و حم الشحمة) گداخت پیه را + و حم الماء گرم کرد آب را + و حم ارتحال البعیر) نشتابانید شتر را + و حم الله له کذا) قضا کرد و حکم نمود خدا برای او این چنین + و حم الامر فلانا) در اندوه انداخت او را کار و حم) مجهولا تب کرد او یقال حممت حمی
(س) حم حمما) محرکة سیاه شد و سپید گردید + و حمت الجمرة) انگشت شد خدرک آتش + و حم الماء گرم شد آب
(محم) کمهم خویشاوند
(محمة) کمهمة حاجت سخت و در غم انداز نده و حاجت حاضر و موجود و
(ارض محمة) زمین تب آور و زمین بسیار تب
(احم الماء) گرم کرد آب را + و احمه الله له) قضا کرد خدا برای وے + و احم) نزدیک شد و حاضر آمد یقال احم خروجنا + و احم الامر فلانا) اندوه انداخت فلان را کار + و احم نفسه) شست خود را بآب سرد و آب گرم + و احمت الارض) تبناک گردید زمین + و احمه الله) سیاه گردانید او را خدا او نیز احمام) تب دادن یقال احمه الله فهو محموم علی غیر قیاس + و احم) مجهولا یعنی

تقدیر کرده شد فهو محموم ؛ ونیز (اِحمام) تب زده و بیمار و غمگین شدن مردم ومنه اَحمّ الرّجل (حَمَّمَ المَاءَ) گرم کرد آب را ؛ وحَمَّمَ الرَّجُلَ) سیاه کرد روی مرد را بانگشت ؛ وحَمَّمَ الغلام) برآمد ریش وی ؛ و حَمَّمَ الرَّأسُ) برآمد موی سر بعد ستردن ؛ وحَمَّمَتِ الأَرْضُ) برآورد زمین نباتها سبز مائل بسیاهی و حَمَّمَ الفَرْخُ) پر برآورد جوزه ؛ ونیز (تَحمِیم) متعه دادن زن مطلقه را یقال حَمَّمَ امرأته ای متعها بعد الطلاق ؛ وثِیَابُ التَّحِمَّةِ) جامها که طلاق دهنده زن را در متعهٔ وی دهد (مُحَام) ثابت یقال انا مُحَامٌ علی هذا یعنی (حَامَمتُهُ مُحَامَّةً) مطالبه کردم او را ؛ ونیز مُحَامَّة) نزدیک کسی شدن و بهم بودن یقال حَامَّهُ ای قاربه (تَحَمَّمَ) احمّ گردید و در گرمابه شد (اِحتَمَّ) اندوهگین شد بشب بخواب نرفت از اندوه واحتَمَّتِ العَینُ) نرم نشد چشم و بی خواب ماند بی آنکه درد باشد (مُستَحَمّ) بمبنیا للمفعول جای غسل کردن

(اِستَحَمَّ) خوی کرد و بگرمابه شد و غسل کرد و با آب گرم هذا هو الاصل ثم صار کل اغتسال اِستحماما بای ماءٍ کان (اِحمَومیٰ) کالخوش احمّ گردید (حَمحَمَة) بانگ کردن اسپ تا تاری وقت جو خواستن و بانگ کردن اسپ کمتر از صهیل و بانگ کردن گاو نر برای کشنی (تَحَمحَمَ) احمّ شد ؛ ونیز تَحَمحُم بانگ کردن اسب کمتر از صهیل و بانگ کردن اسپ تا تاری وقت جو خواستن

ح م ن

(حَمن وحَمنان) بالفتح فیهما کنه های ریزه حَمنَة وحمنانه یکی واوّله قَمقَامَة صغیر جدا ثُمّ حَمنَانَة ثم قُرادٌ ثمّ حَلَمَة ثمّ عَلّ وطِلحُ ؛ ونیز حَمنَان انگوری است خرد دانه در طائف و دانهای خرد میان دانهٔ بزرگ در انگور (حَمنَة) نام دختر جحش و نام دختر ابی سفیان که صحابیه اند ؛ وحَمنَة المُعَذَّبَةُ فی اللهِ تَعَالی زنی است که ابو بکر صدیق رض وی را خریده آزاد کرد (سِمَاك بن مَخرَمَة بن حُمَین) کز براور است مسجد مشهور بکوفه (حُمَینَة) کجهینة نام دختر طلحه صحابیه بوده (حَومَان) نباتی است بادیه (حَومَانَة) جای درشت که نیک بلند نباشد حَوامِین جمع ؛ ومنه قول زهیر بحَومانَةِ الدَّرَّاج فالمتثلم (اَرضٌ مَحمَنَةٌ) کمقعدة زمین بسیار کنه (حَمنَن بن عَوف) کقردد صحابی است (اَرضٌ مُحمِنَةٌ) کمحسنة زمین بسیار کنه

ح م و

(حَمُو المَرأَةِ) بالفتح پدر شوی و خویشاوند شوهر و در آن چهار لغت دیگر آمده حَمُو کابو وحَمًا کقفا وحَم کاب و اصله حَمَوٌ بالتحریك وحَمءٌ بسکون المیم مهموزة ؛ وحَمُو الرَّجُلِ پدر زن و برادر زن و عم وی اَحمَاء جمع ؛ یا اَحمَاء خویشاوندان زوجه فقط ؛ وحَمُو الشَّمسِ) گرمای آفتاب (حَمَاة) موشک گوشت ساق و در پای اسپ باشد حَمَوَات جمع ؛ وحَمَاةُ المَرأَة) خوشدامن زن که مادر شوی باشد

ح م ی و

(حَمی) بالفتح گرمای آفتاب (حِمیٰ) کالی و جای علف زار که آن را حکام برای چهار پایان خود از غیر منع کنند و تثنیه آن حِمَوان آید و فی الحدیث لاحِمیٰ الّا لِلّٰهِ وَلِرَسُولِه ای الّا ما یحمی لخیل الجهاد ؛ وکلأٌ حِمیً) یعنی نگاهداشته شده (حُمُوَّةُ الاَلَمِ) سختی و تیزی درد (حِمیَة) بالکسر آنچه نگاهداشته شود از غیر و پرهیز (حَمِیّ) کغنی بیمار ممنوع از مضرات و هر نگاهداشته شده و کسی که تحمل ستم نتواند و صاحب ننگ و عار ؛ و حَمِیُّ الدَّبرِ) لقب عاصم انصاری ابن ابی افلح (حَمِیَّة) کغنیه رشک و ننگ حَمِیَّات جمع ؛ وابُو حَمِیَّة محمد بن اَحمَد) محدث است (حَمیٰ الله) بمعنی اما والله است (حَمَاة) معرفه شهری است بشام (حَامِی) فحل دیرینه که ده بطن یا کمتر از آن آبستن کرده باشد و آن را آزاد کنند و بر نه نشینند و موی و پشم وی

بگیرند و بگذارند تا هر کجا که خواهد بچرد و شیر که اسد باشد ؛ و (فُلَانٌ حَامِي الْحُمَيَّا) ای یَحْمِي حَوْزَتَهُ وَمَا وَلِيَهُ حُمَاةٌ جمع

(حَامِيَة) مردی یا جمعی که حمایت مردم خود کنند و دیگ پایه و سنگها که بدان نور رد جا کنند و (حَامِيَتَانِ) دو کرانهٔ سم از چپ و راست حَوَامِي جمع ؛ وهو عَلَى حَامِيَةِ الْقَوْمِ یعنی آخر کسی است که حمایت کند قوم را در امور آنها و مَضَيْتُ عَلَى حَامِيَتِي) ای وجهی و مقصدی

(حَمَيَان) محرکه کوهی است و بدون الف و لام آید

(حُمَة) کشنه زهر و نیش زنبور و مار و مانند آن حُمَات و حُمًى جمع ؛ و سختی سرما ؛ وحُمَةُ الْعَقْرَب) شمشیری است ؛ و ابو حُمَة محمد عَبْدِي نع بَنِدِي یا بن یوسف معروف است

(حُمَيَّا) شدت خشم و اول آن و سورت و سختی از هر چیزی و اول جوانی و نشاط آن ؛ و حُمَيَّا الْكَأْس) سورت شراب و قوت و پیچیدن نشا آن در سر

(حَمَاءً لَكَ) بالمد یعنی فداء لک است

(مُحْمِيّ) شیر که اسد باشد ؛ و حَدِيدٌ مُحْمِيٌّ) آهن گرم کرده شده در آتش

(مَحْمِيَة بن جزا و جزء) کمنزلة صحابی است

(ض) حَمَى الشَّيْءَ حَمْيًا و حِمَايَةً بالکسر و مَحْمِيَةً) نگاهداشت آنرا و حمایت کرد ؛ و حَمَى الْكَلَأَ حَمْيًا بالفتح و حِمْيَةً و حِمَايَةً و حِمْوَةً) بالکسر فیهن نگاهبانی کرد گیاه را و چریدن نداد ؛ و حَمَى الْقَوْمَ) یاری داد قوم را ؛ و حَمَى الْمَرِيضَ مَا يَضُرُّهُ) پرهیز فرمود بیمار را از انچه اورا زیان دارد

(س) حَمِيَ مِنَ الشَّيْءِ حَمِيَّةً بالتشدید و مَحْمِيَةً) کمنزلة ننگ و عار داشت از آن ؛ و حَمِيَتِ الشَّمْسُ حَمْيًا و حِمِيًّا و حُمُوًّا) سخت گرم و سوزان شد آفتاب و کذلک حَمِيَتِ النَّارُ و حَمِيَ الْوَطِيسُ ؛ و حَمِيَ الْفَرَسُ) گرم شد اسپ و خوی کرد ؛ و حَمِيَ الْمِسْمَارُ حَمْيًا و حُمُوًّا) گرم شد میخ آهن در آتش ؛ و حَمِيَ الْوَحْيُ) بسیار شد نزول وحی و پی هم فرود آمد

(أَحْمَى الْمَكَان) حمی گردانید جای را که نزدیک آن کسی نگردد و یافت آنرا حمی ؛ و أَحْمَى الْحَدِيد) گرم کرد آهن را در آتش ؛ و أَحْمَى اللهُ الشَّمْسَ) گرم و سوزان گردانید آفتاب را و کذلک أَحْمَى النَّهَارَ

(مُحَامَاة و حِمَاء) از کسی دفع کردن چیزی را و نگاهداشتن. یقال حَامَيْتُ عَنْهُ ؛ و حَامَيْتُ عَلَى ضَيْفِي) نیک قیام کردم بمهمانی مهمان

(تَحَمَّى الْمَرِيض) پرهیز کرد بیمار از مضرات

(تَحَامَاهُ النَّاسُ) خویشتن را از وی نگاهداشتند مردم و پرهیز نمودند از وی

(اِحْتَمَى الْمَرِيض) پرهیز کرد بیمار از مضرات و باز ماند ؛ و نیز (اِحْتِمَاء) پرهیز

(اِحْمَوْمَى الشَّيْءُ) کاخشوشن سیاه شد مانند شب و ابر

باب الحاء فصل النون

ح ن ء

(حِنَّاء) بالکسر مشدد احنا که برگ معروف است و بدان رنگ کنند حِنَّاءَة یکی حُنَّان بالضم جمع ؛ و منسوب اند بسیع آن ابراهیم حِنَّائِي بن علی و یحیی حِنَّائِي بن محمد و هارون حِنَّائِي بن مسلم و عبد الله حِنَّائِي قاضی بن محمد و حسین حِنَّائِي بن محمد صاحب جزء و برادرش علی حِنَّائِي و جابر حِنَّائِي بن یاسین و محمد حِنَّائِي بن عبید الله که محدثان اند و وادی الْحِنَّاء) میان زَبِید و تِعِز است

(حِنَّاء) بالکسر مشدد اجاهی است و از اعلام است ؛ و حِنَّاءَتَان) دو ریگ توده است

(أَخْضَر حَانِئ) کصاحب تاکید است یعنی نیک سبز

(ف) حَنَأَ الْمَكَان) سبز شد و در هم پیچید گیاه آن ؛ و حَنَأَ الْمَرْأَة) گایید زن را

ج ۱

(حَنَّأَهُ تَحْنِيئًا و تَحْنِئَةً) رنگ کرد آنرا بحنا

(تَحَنَّأَ) رنگین شد بحنا

ح ن ب

(حَنَب) محرکه کجی ساقها و دوری میان دو پای اسپ بی تباعد یا شتر

(أَسْوَد حُنْبُوب) بالضم یعنی سخت سیاه

(مُحَنَّب) کمحدث جاهی است و زمینی است بمدینه منوره

(مُحَنَّب) کمعظم بیره کوزپشت
(حَنَّبَ تَحْنِيبًا) سرفرو افگند ؛ و
(حَنَّبَ أَزْجًا) سغ را استوار بنا کرد
کج و مایل گردانید و (تَحْنِيب) کوزی
پشت و دستهای اسپ و (تَحْنِيب)
بجیم کوزی پا یا دوری میان دو پای
بے تباعد پاشنها یا کجی ساقها ؛ فرس
(مُحَنَّب) کمعظم لغت است ازان
(تَحَنَّبَ فُلَانٌ) کوز گردید از پیری
؛ و (تَحَنَّبَ عَلَيْهِ) مهربان گردید
بروے

ح ن ب ت ر

(حِنْبَتْر) کجردحل شدت وسختی

ح ن ب ث

(حنبث) کجعفر معرفة از اعلام
است

ح ن ب ج

(حِنْبِج) کزبرج بیش
(حُنْبُج) کقنفذ سطبر پر گوشت ؛
(حُنَابِج) کعلابط مثله
(حَنَابِج) مورهاے ریزه
(حُنَيْبِج) مصغر آبی است مرغنی را

ح ن ب ر

(حَنْبَر) کوتاه بالا و از اعلام است
(حنبرة البرد) سختی سرما

ح ن ب ر ت

(كَذِبٌ حَنْبَرِيتٌ) دروغ
خالص بے آمیغ مَاءٌ حَنْبَرِيتٌ كذلك
؛ و ضَاوٍ حَنْبَرِيتٌ) لاغر
بسیار ضعیف

ح ن ب ش

(حَنْبَش) بالفتح معرفة از اعلام است
(حَنْبَشَ) رقص کرد و یا کوفت و
دست بر دست زد که آواز آمد و بر جست
و بر فتار آمد و لعب و بازی کرد و
خندید و نقل سخن کرد ؛ و (حَنْبَشَتِ
الْجَوَارِي) بازی کردند دختران ؛
و (حَنْبَشَ فُلَانًا) انس داد او را
به سخن

ح ن ب ص

(حَنْبَص) کجعفر معرفة از اعلام
ست

(ابو الحِنْبِص) بالکسر روباه
(حَنْبَصَة) در حرب روی آوردن
بر دشمن بهانه

ح ن ب ط

(حَنْبَط) کجعفر معرفة از اعلام است

ح ن ب ل

(حَنْبَل) کجعفر مرد کوتاه بالا و
پوستین یا پوستین کهنه و موزه کهنه و
دریا و کلان شکم و فربه و گوشت و
مرغزاری ست بدیار تمیم ؛ و ابو
عبد الله احمد بن محمد بن
حَنْبَل) امام محدثان است
(حُنْبُل) بالضم شگوفهٔ مغیلان
و بار درخت غاف و لوبیا
(وَتَرٌ حُنَابِلٌ) کعلابط سطبر و استوار
(حِنْبَال) بالکسر فربه پر گوشت
(حِنْبَالَة) بالکسر دریا و مرد بسیار گوی
(حَنْبَل) حُنْبُل خورد و حَنْبَل
پوشید
(تَحَنْبَل) سر بست کرد

ح ن ت

(حَانُوت) دکان می فروش تذکر و
تونث حَوَانِيت جمع ؛ و می فروش
؛ حَانِيٌّ و حَانَوِيٌّ) منسوب بآن

ح ن ت ر

(حِنْتَار) بالکسر کوتاه خرد
(حَنْتَرَة) تنگی

ح ن ت ف

(حَنْتَف) کجعفر ملخ که بال و پران
برکنده باشند بر اے
پختن و نام ابن سجف بن
سعد یافعی ؛ و (حَنْتَفَانِ)
حَنْتَف بن سِجف و برادرش سَيْف
یا حَنْتَف و حَارِث پسران اوس
بن حِمْيَرِي
(ابو یزید بن حِنْتِف مَازِنِي)
کزبرج در روے اختلاف است
(حُنْتُوف) کزنبور مرد ریش کننده
از هیجان صفرا

ح ن ت ف ر

(حِنْتَفْر) کوتاه

ح ن ت ل

(ابو حَنْتَل) کجعفر کنیت بشر
بن احمد بن فضاله محدث
(مَا لِي مِنْهُ حُنْتَالٌ) بالضم نیست
مرا ازان چاره رباعی است
یا خماسی اما بیشتر بدون همزه است

ح ن ت م

(حَنْتَم) کجعفر سبوے سیاه حَنَاتِم
جمع ؛ و درخت حنظل و زمینی است
و سیاه و ابرهاے سیاه حَنْتَمَه یکی
(حَنْتَمَة) معرفة نام دختر عبد الرحمن
بن حارث و دختر ذی الرُّمحین
مادر قدوه اصحاب عمر بن الخطاب
رض و نیست خواهر ابی جهل چنانچه
گمان کرده اند بلکه دختر عم او ست
که هاشم بن مغیره باشد
(حَنَاتِم) ابرهاے سیاه

ج ۱

ح ن ث

(حِنث) بالکسر بزه وخلاف در سوگند

ویقال بلغ الصبیّ الحِنث یعنی

تکلیف را

(محانث) مواقع گناه

(س) حَنِثَ حِنثاً) بزه مند شد

وخلاف سوگند کرد ومیل کرد از

باطل بحق یا از حق بباطل

(اِحناث) حانث گردانیدن کسی

را و مائل گردانیدن از باطل بسوی

حق یا از حق به باطل

(تَحنّثَ) عبادت کرد شبهای چند

و گوشه گرفت از پرستش تبان و

انداخت گناه را از خود وتَحَنّثَ مِن کذا

توبه کرد ازان

ح ن ث ر

(رَجُلٌ حِنثَرٌ وحِنثِرِیٌّ) مرد احمق

(حَنثَرَة) تنگے وآبی است مربنے

عقیل را

ح ن ث ل

(حَنثَل) کجعفر ضعیف

ح ن ج

(حِنج) بالکسر اصل حِناج بالکسر

جمع

(حَنّاج) کشداد مخنث

(مِحنجة) از ادوات است

(ض) حَنَجَهُ حَنجاً) کژ کرد آنرا

وحَنَجَ الحَبلَ) سخت تافت رسن را

+ حَبلٌ مَحنوجٌ) نعت است ازان

حَنَجَت حاجَةٌ) عارض شد احتیاج

(اَحنَجَهُ) کژ کرد آنرا + واَحنَجَ

میل کرد وکژ گردید وآرام گرفت

وپوشید وشتابی کرد + واَحنَجَ

کَلامَهُ) ای لواه کما یلویه المُخَنَّث

(اِحنَنجَ) میل کرد وکژ گردید

ح ن ج ب

(حُنجُب) بالضم خشک از هر چیزے

ح ن ج د

(حُنجُد) کقنفذ ریگ تودهٔ دراز

(حُنجُود) کزنبور رنائے گلو و قارورهٔ

است دراز که دران فی روغن نگاه دارند

وآوندی است مانند سلهٔ خرد

ح ن ج ر

(حَنجَرَة) نای گلو و مذکور است

در ح ج ر

(مُحَنجَر) نوعے از بیماری شکم

(حَنجَرَهُ) ذبح کرد او را وحَنجَرَت

العَینُ) فرو شد بمغاک

ح ن ج ف

(حَنجَف) کجعفر وزبرج وقنفذ سر

سرین که نزدیک حَجَبة است حُنجُفة

بالضم مثله

(حُنجُوف) کزنبور سر استخوانهای

پهلو از جانب پشت حَناجِف جمع

ح ن ج ل

(حِنجَل) بالکسر زن سطبرے شرم

بسیار وزباد

(حُنجُل) کقنفذ دوے است

(حُناجِل) کوتاه گرد اندام

ح ن ح

(حِنح) بالکسر کلمه است که بدان

گوسپندان را زجر کنند

ح ن د

(حُنُد) کعنق آبها که ریگ فرو خورد

باشد وچون ریگ یکسو کنند آب

پیدا آید حَنُود کقبول یکے

ح ن د ج

(حُندُج) بالضم معرفة از اعلام

است وریگ پاکیزهٔ نیکو که نباتهای

هر قسم رویاند

(حَنادِج) شتران کلان

(حَنادیج) ریگ تودهائے دراز

وریگ تودهٔ خرد حُندُج وحُندُجة

یکے

ح ن د ر

(حُندُر) بالضم معرفة دهی است به

عسقلان از ان ده اند سلامة حُندُری

محدث بن جعفر ومحمد حُندُری

محدث بن احمد

(حُندُورَة) سیاهی دیده و مذکور

است در ح د ر

(رَجُلٌ حِنادِرُ العَینِ) مرد تیز نظر

ح ن د س

(حِندِس) بالکسر شب تاریک و

تاریکے حَنادِس جمع

(حَنادِس) سه شب پس تاریکے

(تَحَندَسَ اللَّیلُ) تاریک شد شب

+ وتَحَندَسَ الرَّجُلُ) افتاد و ضعیف

شد

ج ۱

ح ن د ق

(حَندَقُوق) نباتی است که آنرا دُرق

گویند حَندَقُوقی وحَندَقُوقی بضم

القاف وفتحها وقد تکسر الحاء

فی الکل لغات است دراز و مرد

دراز مضطرب و احمق

ح ن د ل

(حَندَل) کجعفر کوتاه

ح ن د ل س

(ناقة حَندَلِس) بفتح الحاء وکسر

اللام ناقه گران رفتار و بسیار گوشت

سست ونجیب واصیل

ح ن ذ م

(حَنْذَم) کجعفر درختی است که بیخهای آن سرخ باشد حَنْذَمة یکی واز اعلام است

ح ن ذ

(حَنَذ) بالتحریک معرفة دهی است نزدیک مدینه وآبی است مربنی سُلَیم را

(حُنَّذة) بالضم گرمای سخت

(حُنْذُوَة) شعبه از کوه

(حِنْذِیَان) بالکسر بسیار شرّ بدی

(حَنَاذِ) کقطام آفتاب

(حَنَّاذ) کشداد از اعلام است

(حَنِیْذ) کامیر گوسپند وگوساله بریان کرده شده در مغاک وگوسپند گرم که بعد از بریان کردن هنوز آب ازوی می چکیده باشد وآب گرم کرده شده بآتش وروغنی است وسرشتنی چون خطمی وگل ومانند آن وآبی است در دیار بنی سعد

(حِنْذِیْذ) بسیار عرق

(ض) حَنَذَ الشَّاةَ حَنْذًا وتَحْنَاذًا بریان کرد گوسپند را در مغاکی و گذاشت بالائے آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود ؛ وحَنَذَ الفَرَسَ همیز کرد و دوانید اسپ را یک دو تگ وبعد ازان در آفتاب استاده کرد وجل بر آن انداخت تا عرق کند ؛ فَرَسٌ حَنِیْذٌ ومَحْنُوْذٌ نعت است ازان و حَنَذَتِ الشَّمْسُ المُسَافِرَ سوخت آفتاب مسافر را وگداخت

(اِحْنَاذ) بسیار آب آمیختن در شراب و اندک آب آمیختن در آن از لغات اضداد است

(اِسْتَحْنَذ) بر پهلو خفت در آفتاب تا عرق کند

(مُحَنْذِی) بسیار دشنام دهنده

ح ن ذ م

(حِنْذِمَان) بالکسر طائفه وگروه یا قبیله است

ح ن ر

(حِنَّوْرَة) کسنوره کرمی ست

(حَنِیْرَة) کسفینة کنگرهٔ طاق وکمان یا کمان بی زه وکمانچه پنبه زدن نان (حَنَائِر جمع ؛ وعقد مضروب که بآن پهنا نباشد

(ن) حَنَرَهَا) ثنا کرد وی را

ح ن ز ب

(حِنْزَاب) کقرطاس خر استوار خلقت وکوتاه قوی یا تنآور درشت وگروه مرغ سنگخوار وخروس وگزر دشتی

(حُنْزُوْب) بالضم گروه مرغ سنگ خوار

ح ن ز د

(حَنْزَدَة) شعبه از کوه

ح ن ز ق ر

(حِنْزَقْرَة) کجردحلة کوتاه نکوهیده حِنْزَقْر) بلاها مثله ومار حِنْزَقْرات جمع

ح ن ز ق و

(حِنْزَقْو وحِنْزَقْوَة) کجردحل کوتاه بالا از مردم

ح ن س

(حَنَس) محرکة لازم گرفتن میان معرکه را از شجاعت

(حُنُس) بضمتین پرهیزگاران متقی

(حَنُّوْس مغربی) کتنور پدر شر طارق نام داشت

حَوَنَّس) کعملس آنکه کسی بروی ستم کردن نتواند واگر جای استاده شود کسی او را جنبانیدن وازجا دور کردن نتواند

(یُحَنَّس) بضم الیاء وفتح النون المشددة عتیق عمر رضی الله عنه وهو اعجمی او یُفَعَّل مِنَ الحَنَس

ح ن ش

(حَنَش) محرکة مگس ومار وافعی وهر آنچه او را صید کنند از طیور وهوام وحشرات الارض یا آنکه سرش مانند سر مار باشد اَحْنَاس جمع ؛ ومعتمر حَنَشی بن منصور وعطاء حَنَشی بن عبس شاعر اند

(رَجُلٌ مُحَنَّشٌ) کمعظم مرد پیشه ور کارکن

(مَحْنُوْش) گزیدهٔ حنش وراند شده باکراه وجبر ومرد پوشیده حسب و رَجُلٌ مَحْنُوْش) مرد ورغلانیده شده

(ض) حَنَشَهُ) راند آنرا ؛ وحَنَشَهُ عَنِ الشَّیْءِ) باز گردانید او را ازان ؛ و حَنَشَ الصَّیْدَ) شکار کرد

(اَحْنَشَهُ) خشتابانید او را ؛ واَحْنَشَهُ عَنْهُ) باز گردانید او را ازان

ح ن ص

(حِنْصَأْو) کجردحل مرد ضعیف

(ن) حَنَصَ الرَّجُلُ) ضعیف شد

ح ن ص د

(حِنْصَاد) بالکسر باریک کلان شکم

ح ن ص ل

(حِنْصَال وحِنْصَالَة) بکسرهما

کلان شکم وتقدیم‌ُھم زان

ح ن ض ج

(حِنضِج) کزبرج مرد ست که کسی از و منفعت نرسد

ح ن ض ل

(حَنْضَل) غدیر خرد

(حَنْضَلَة) آب گرد آمده در سنگ کلان ومغاک در سنگ کلان

ح ن ط

(حَنْط) تیر که بآن زنند

(حِنْطَة) بالکسر گندم وضما ومضوغ آن گزیدن سگ انافعت حِنَط کعنب جمع

(حِنْطِیّ) گندم بسیار خورنده تا فربه شود ومنتفخ وآماسیده

(حِنَاط) گکتاب بوی خوش برای مردگان

(حِنَاطَة) بالکسر گندم فروشی وحنوط فروشی

(حَنَّاط) کشداد گندم فروش حَنَّاطُون جمع + وحنوط فروش

(حَنَّاطِیّ) بزیادة الیاء گندم فروش وحُسَیْن حَنَّاطِیّ بن محمد وپدرش وپسرش ابو نصر فقیهانند

(حَانِط) کصاحب مرد با گندم ومرد بسیار گندم وثمر غضا + والحَمَر حَانِط) نیک سرخ + وحَانِطُ الصُّرَّة) خداوند کلان صره وبسیار درم + و حَانِطٌ اِلَیّ) دشمن است با من وکینه دارد

(حَنُوط) کصبو بوی خوش برای مردگان

(حُنَطِئَة) کعلبطة گوسپند تناور فربه ومذکور است در ح ط ء

(اَحْنَط) مرد که ریش وی دراز وانبوه باشد

(ض) (حَنَطَ) زفیر کرد + وحَنَطَ الْأَدِیمُ) سرخ رنگ گردید پوست + وحَنَطَ الزَّرْعُ حُنُوطًا) خداوند وقت درو شد کشت + وحَنَطَ الرِّمْثُ) سپید گردید گیاه رمث و پخته شد + وحَنَطَ الْمَیِّتَ) حنوط پاشید بر مرده

(س) (حَنِطَ الرِّمْثُ) سپید شد گیاه رمث و پخته گردید

(اَحْنَطَ الزَّرْعُ) خداوند وقت درو شد کشت + واَحْنَطَ الرِّمْثُ) بمعنی حَنِطَ الرِّمْثُ است + واَحْنَطَ الْمَیِّتَ) حنوط مالید بر مرده + واُحْنِطَ) مجهولا مرد

(حَنَّطَ الْمَیِّتَ تَحْنِیطًا) حنوط پاشید بر مرده + وحَنَّطَ الرِّمْثُ) ای ابیضّ وادرک

(تَحَنَّطَ الْمَیِّتُ) خوشبوی شد مرده بحنوط

(مُسْتَحْنِطٌ اِلَیّ) دشمنست با من وکینه دارد

(اِسْتَحْنَطَ) دلیری کرد وبر موت وآسان شد بر وی جان دادن

ح ن ط ب

(حَنْطَب) نر حبازی وآن را اعلام است ومُطَّلِب بن حَنْطَب وحَنْطَب بن حارث) صحابیانند

(حُنْطُب) بضمتین لغتیست در ظای معجمه

(حَنْطَبَة) نوعی از حشرات الارض است ودلادر

ح ن ط ر

(حَنْطِرِیَرَة) ابر یقال مَا فِی السَّمَاءِ حَنْطِرِیرَةٌ ای شیءٌ مِنَ السَّحَابِ

(تَحَنْطَرَ) تردد نمود وگرد گردید

ح ن ط ی

(رَجُلٌ حِنْطِیَان) بالکسر مرد فحاش بد زبان

(حَنْطَی بِهِ) نکوهش کرد او را و فحش شنوانید وهی تَحَنْطِی ای تتفاحش

ح ن ظ ء

(حِنْظَأ) کجر دحل کوتاه

ح ن ظ ب

(حُنْظُب) کقنفذ ولغتیست ملخ نر و خبزدوک ومذکور است در ح ظ ب

ح ن ظ ف

(حَنْظَف) کجندل کلان شکم

ح ن ظ ل

(حَنْظَل) ثمر گیاهی است بقدر خربزه خرد و در نهایت تلخی که آنرا خربزهٔ ابو جهل گویند وآنچه بر درخت منحصر بیکی باشد از جمله سموم قتاله است بدان جهت که تمامی قوت سمیه درخت در آن مجتمع میشود وحَنْظَلَة یکی ومستعمل زرد اوست شحمه یُسْهِلُ الْبَلْغَمَ الْغَلِیظَ الْمُنْصَبَّ فِی الْمَفَاصِلِ شُرْبًا اَوْ اِلْقَاءً فِی الْحُقَنِ نَافِعٌ لِمَا لِیخُولِیَا وَالصَّرْعِ وَالْوَسْوَاسِ وَدَاءِ الثَّعْلَبِ وَالْجُذَامِ وَمِنْ لَسْعِ الْاَفَاعِی وَالْعَقَارِبِ لَا سِیَّمَا اَصْلُهُ وَلِوَجَعِ السِّنِّ تَبَخُّرًا بِحَبِّهِ وَلِقَتْلِ الْبَرَاغِیثِ رَشًّا بِطَبِیخِهِ وَلِلنَّسَا دَلْكًا بِاَخْضَرِهِ + وحَنْظَلُ بْنُ حُصَیْن) صحابی است

(حَنْظَلَة) آبیست مر بنی سکول را و

معرفة چهار وه صحابی اند و پنج
محدث + وحنظلة بن مالك) قبيله
بزرگست از تميم يقال لهم حنظلة
الاكرمون + ودرب حنظلة)
دوري است
(ذو الحناظل) بكرة بن قيس فارس
شجاع

ح ن ف

(حنف) محركه استقامت و راستی
دین و کجی پای چنانکه انگشت
های پا سوی یکدیگر سپر دو راه رفتن
بر پشت پا از جانب انگشت خرد
کرمی رسینه قدم والفعل من سمع
وكرم + هو احنف ورجل حنفاء
نعتست از آن
(صخر ابو بحر احنف ابن قيس)
کاحد از کبار تابعیانست + سیوف
حنفية) منسوبست بوی لانه اوّل
من امر باتخاذها والقياس احنفى
(حنفاء) کمان و استره و نام اسپ
حذيفة فزاري بن بدر و آبی است
برنی معاویه بن عامر بن ربیعه را
ودرختیست و کنیز که باری کسل کند
وباری نشاط آرد و حرباو سنگ
پشت وأطوم که نوعی از ماهی
دریائی است
(حنيف) کامیر مائل از هر دین باطل
بسوی دین اسلام ثابت بر آن
وحاجی وآنکه بر ملت ابراهیم علیه
السلام باشد حنفاء جمع + وکوتاه
وکفشگر و وادی است و مختون
ومسلمان راستین + وحنیف
بن احمد ابو العباس دینوری)
استاذ ابن درستویه وپدر ابو موسی
عیسی قیروانی است
(حنيفة) كسفينة لقب اثال بن لجيم
پدر حیی است از آن حی است خولة
حنفیه دختر جعفر مادر محمد بن
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
+ وابو حنيفة) كنيت بيست فقيه
است اشهر آنها نعمان بن ثابت
کوفی است هو الامام الاعظم رحمه الله تعالی
(حنيف بن ذباب كزبير وسهل
وعثمان پسران حنيف) صحابیانند
(ض حنف) میل کرد
(حنفه تحنيفاً) احنف گردانید اورا
(تحنف) خود را ختنه کرد و کناره
گرفت از پرستش بتان حنیف گردید
ودین حنیف اختیار کرد + وتحنف
الیه) میل کرد بسوی وی

ح ن ف س

(حنفس) بالكسر بمعنى حفنس است
یعنی زن بد زبان کم حیا

ح ن ف ش

(حنفش وحنفيش) بكسر هما
افعی و ماریست کلان بزرگ سر
نقط دار ساکن اذا حرّبتها انتفخ
وردیدها یا حفاث است

ح ن ف ص

(حنفص) بالكسر باریک جسم و نزار
ومذکور است در ح ف ص

ح ن ق

(حنق) محركه خشم وشدت خشم
حناق جمع
(حنق) بضمتین فربهان
(حنيق) كامير بخشم آمده
(ابل محانيق) شتران لاغر وشتران
فربه از لغات اضداد است
(س حنق حنقاً) محركه وكتف
خشم گرفت + حنق وحنيق و
حانق) نعتست از آن
(احنق) بخشم آورد وسخت کینه
گرفت + محنق) کمکرم نعتست
از آن + واحنق الزرع) از غلاف
بر آمده منتشر شد خارهای خوشه
زراعت + واحنق الصلب) چسپید
پشت بشکم وکذلك احنق السنام +
احنق الحمار) باریک ولاغر شد
خر از بسیاری گشنی + حمار محنق
کمحسن نعتست از آن
(حنق الزرع تحنيقاً) بمعنى
احنق الزرع است

ح ن ق ط

(حنقط) کخندق نوعی از مرغان
است یا دراج وبدون الف ولام نام زن
یزید بن مخاویه

ح ن ك

(حنك) محركه كام دهان وزیر
زنخ از مردم وجز آن احناك جمع + و
گروهی که بطلب آب علف بزمین
دیگر روند تا آنجا ستور بچرانند و
پشتهای باریک وبلند که سنگهای آن
سپید ونرم مانند کلوخ باشند و وادی
است بیمن مر عوالق را وبدون الف ولام
لقب عامر اصبهانی محدث + وحنك
الغراب) منقار زاغ وسیاهی آن
(حنكة) محركه پشته مشرف از زمین
بلند
(حنك) بالضم و بكسر آزمایش و
تجربه

(خُنْكَة) بالضم آزمایش و تجربه
و چوب یا دوال که میخهای پالان وے
استوار کنند و چوبی که زیر زنخ ناقه
بسته سر دیگر آن در گردن بچه بندند
تا ناقه بر آن مهربان گردد و حِناك
جمع
(حُنُك) بضمتین مردوانا و استوار
تجربه
(حُنُكَة) بضمتین زن دانا
(حِناك) ککتاب رشته خنک بند و
لبشه و چوب یا دوال که میخهای پالان
بوی استوار کنند و چوب که یک سر آن
زیر زنخ ناقه و سر دیگر آن در گردن بچه
بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد ٭ و
حِناك بن سَنَة و حِناك بن
ثابت و ابو حِناك که پسران ابی بکر
بن کلاب اند و اَبُو حِناك بَرّاء
بن ربعی) شاعر اند
(اَسْوَد حَانِك) کصاحب نیک سیاه
(حَنِيك) کامیر آزموده و مرد استوار
خرد بتجربه
(حَنِيكَة) کسفینه ستور ماده نیک
خوار
(هٰذا البعیر اَحْنَكُ الابِلِ) علی
التفضیل یعنی خورنده ترین شتران

است و کذلك اَحْنَكُ البَعِيرَيْنِ وهو
شاذ لان الخِلقة لا یقال فیها ما اَفعله
(مِحْنَك) کمنبر رشته خنک بند و
لواشه
(صَبِيّ مَحْنُوك) کودک که خرما
خاییده بر کامش مالیده باشند
(ن ض) حَنَكَ الفَرَسَ حَنْكًا)
لبشه کرد اسپ را ٭ و حَنَكَ الشَّيْءَ)
فهمید و استوار کرد آنرا ٭ و حَنَكَ
الصَّبِيَّ) خرما و غیر آن خایید بکام
کودک مالید ٭ و حَنَكَ السِّنُّ
الرَّجُلَ حَنْكًا) بالفتح و بحرک آزموده
و استوار خرد گردانید مرد را تجربها
(مُحْنَك) کمکرم مرد استوار بتجربها
(اَحْنَكَتْهُ السِّنُّ) استوار خرد
گردانید او را تجربها ٭ و اَحْنَكَهُ)
رو کرد آنرا
(مُحَنَّك) کمعظم مرد استوار خرد
بتجربه ٭ و صَبِيّ مُحَنَّكٌ) بمعنی
صَبِيٌّ مَحْنُوكٌ است
(حَنَّكَهُ تَحْنِيكًا) مالید خنک
او را و خنک بست و لبشه کرد ٭ و
حَنَّكَ الصَّبِيَّ) بمعنی حَنَكَ الصَّبِيَّ
است ٭ و حَنَّكَتْهُ السِّنُّ) استوار
خرد گردانید او را تجربها ٭ و تَحْنِيك

المَيِّت) بر آوردن خرقه از زیر زنخ مرده
(تَحَنُّك) عمامه از زیر زنخ بر آوردن
(مُحْتَنِك) مرد استوار خرد بتجربه
(اِحْتَنَكَ الفَرَسَ) لبشه کرد اسپ
را ٭ و احْتَنَكَتْهُ السِّنُّ) استوار خرد
گردانید او را تجربها ٭ و نیز احْتِنَاك)
استوار شدن و آزموده شدن ٭ و
احْتَنَكَهُ) مستولی شد بر آن ٭ و
احْتَنَكَتِ الجَرَادُ الاَرْضَ) خورد ملخ
نباتهای زمین را ٭ و احْتَنَكَ فُلانًا)
گرفت مال او را
(اِسْتَحْنَكَ) بسیار خوار گردید بعد
کم خواری ٭ و اسْتَحْنَكَ العِضَاهُ)
کنده گردید از بیخ

ح ن ك ث

(حَنْكَث) کجعفر نباتے است

ح ن ك ل

(حَنْكَل) کجعفر و حُنَاكِل)
کعلابط ناکس و کوتاه و درشت و سطبر
(حَنْكَلَة) زن نکوهیده سیاه و درشت
(حَنْكَلَ فِي المَشْيِ) گران رفت
و آهستگی کرد در رفتار

ح ن م

(حَنَمَة) محرکه خواب

ح ن ن

(حَنَن) محرکه کوکال
(حَنّ) بالفتح ترس کسی یا چیزے از
مهربانی بروے
(عَلِيّ بن احمد بن حَنّي بکسر
النون المشددة ٭ و احمد بن محمد
بن احمد بن حَنّي) محدثان اند
(حَنَّة) بالفتح زوجه مرد و بانگ شتر
و ناله آن و معرفة نام مادر مریم علیها
السلام و نام پدر عمر و صحابے و جد
احمد بن عبد الله المُعْتَزّ و جد پدر محمد
بن ابی القاسم بن علی و هبة الله بن
محمد بن هبة الله
(حِنّ) بالکسر حیی است از جن از آن
حی اند سگهای سیاه و ارزال جن و
کمینه های آن و سگهای جن یا خلقتے
است میان جن و انس
(حِنَّة) بالکسر و بفتح جنون و دیوانگی
(بَنُو حِنَّا) بالکسر مقصوراً از کاتبان
مصر است
(حُنّ) بالضم پدر حیی است از عذره ٭ و
بَنُو حُنّ) حیی است از عذره
(حَنَان) کسحاب بخشایش و مهربانی
و روزی و برکت و هیبت و وقار و شر
دراز و بخشودن و یعدی بعلی و الفعل
من ضرب ٭ و حَنَانَ الله) بمعنی

معاذ الله ہست + وحنانیک) مہربانی
کن بر من بار بار وکذلک حنانیک
(حنانة) معرفة نام شبانی
(حنّان) کشد او آرزو کننده چیزی
وبخشاینده ومتوجه شونده بر
سر آینده خود ونامیست از نامهای باری
تعالی ونیز که آواز دهد وقت گردانیدن
میان انگشتان وراه پیدا وآشکارا و
شاعریست از قبیلهٔ جهینه واسپی
است عرب را ولقب اسد بن نجم بن و
حمیس حنّان) ولا ورکه او راست
آواز بجهت سرعت وی + وابرق
الحنّان) موضعیست + ومحمد
حنانی بن ابراهیم بن سهل
محدث است
(حنّانة) کمان کمان بانگ آرنده و
زن که دریا وزوج اول خود پیوسته ناله
کند واندوه ظاهر نماید
(حنون) بادکه ازوی آواز آید مانند
حنین شتر وزن کودک دار که شوهر
کند تا زوج بمهات اولادش قیام
نماید
(حنّان) بالکسر مشدد ده خا
(حنون) کنور کل حنا یا شگوفه از
هر درخت

(حنّونة) لقب یوسف بن یعقوب که
از زغبه روایت کند + ولیکن علی
بن حسین ابن علی بن حقّویه
کمرویه بیاست
(حنین) کامیر آرزومندی ناله و
ناله ناقه که از بچه جدا شود وبسیار گریه
وسبکی نشاط ونعره طرب از اندوه باشد
یا از خوشی
(حنین کامیر وحنین) کسکیت و
بالالام فیهما ایضا نامهای جمادی الاولی
وجمادی الآخرة است احنّة وحنون
وحنائن جمع
(حنین) کزبیر معرفة موضعیست میان
طائف ومکه ونام مردی ویمنع
صرفه ونام موزه دوزی از اهل حیره ومنه
المثل رجع بخفی حنین کان حنین
ساومه اعرابی بخفین فلم یشتره فغاظه
وعلق احدی الخفین فی طریقه وتقدم
وطرح الآخر وکمن له فرأی الاول فقال
ما اشبهه بخف حنین لو کان معه آخر
لاخذته فتقدم ورأی الثانی مطروحا
فعقل بعیره ورجع الی الاول فذهب
حنین ببعیره ولیس معه الا الخفان
فقال قومه ماذا جئت به من سفرک
فقال جئتکم بخفی حنین فذهبت

مثلا یضرب عند الیاس من
الحاجة والرجوع بالخیبة ومحمد
حنینی بن ابی الحسین + و
اسحق حنینی بن ابراهیم +
محدثانند
(حنیناء) معرفة موضعیست بشام
(حانّة) ناقه یقال ما له حانّة ولا آنّة
ای ناقة ولا شاة
(محنون) مبتلا بصرع ودیوانه
(یحنّة بن رؤبة) بضم اول وفتح
الباقی نام پادشاه ایله صالحه النبی
صلی الله علیه وسلم علی اهل جرباء
واذرح
(ن) حنّه حنّا) بالفتح باز گردانید
او را باز داشت یقال حنّ عنی شرّک ای
کفّه واصرفه + ونیز حنّ) بخشودن
ومهربانی کردن
(ض) حنّ حنینا) نیک طرب کرد +
حانّ) نعمت آن + ونیز حنین)
آرزومند شدن ومائل گردیدن بسوی
بالی ونالیدن ناقه از جدائی بچه + و
حنّت القوس) بانگ کمان ومنه
المثل حنّ قدح لیس منها یضرب
للرجل یفتخر بقبیلة لیس منها
او یمتدح بما لا یوجد عنده

(احنّ القوس) بانگ ور دکمان
واحنّ) خطا کرد
(حنّنت الشجرة تحنینا) گل آورد
وحنّن) باز پس گشت وبدولی کرد
یقال حمل فحنن ای هلل وکذب
(تحنّن علیه) مہربانی نمود بروی
(تحانّ) نیک طرب کرد
(مستحنّ) شتر ماده
(استحنّ) نیک طرب کرد
(حنحن) ترسید بکسی یا چیزی
از مہربانی بروی

ح ن و

(حنو) بالکسر والفتح خم دار وکج از
چیزی خواه از بدن آدمی مانند
استخوانهای بر وریش وپهلو وخواه از غیر
آن مانند پشته زمین ریگ توده وهر
چوب کج که در پالان خر یا در پالان
بزرگست وکوه وزمین وجانب چیزی + و
احناء وحنی وحنیّ جمع + و
بالکسر کوهی ومنه حنو الجبل ونام
موضعی وبناتی ہست + وحنو قراقر
موضعیست + وحنوان) دو چوب
خمدار که بر آنها شبکه باشد وبدان
گندم بسوی خرمن گاه کشند
(حنوة) بالفتح گیاهیست خوشبوی

که در زمین نرم روید و آدریون و شتی

وریحان و اسپیت

(حَانِیَة) زن که شوی نکند از مهربانی که با فرزند دارد و گوسپند که خم دهد گردن خود را بدون علف

(حَانِیَّة) مشدده می میفروشان

(حَانُوت وحَانِیَة وحَانَاة) دکان میفروشے

(حِنَّاء) کشن خواہے

(حِنَایَة) بالکسر کجے وانحنا

(رَجُلٌ أَحْنیٰ) مرد کوژپشت ویقال هو اَحْنَی النَّاس ضُلُوعًا عَلَیْکَ ای اَشْفَقُهُمْ عَلَیْکَ

(نَاقَةٌ حَنْوَاء) ناقه کوژپشت

(حَنِیَّتَان) کغنیان دو وادی است

(حَنِیَّة) کغنیّة کمان حِنِیّ وحَنَایَا جمع

(حَوَانِی) دراز ترین همه استخوانهای پهلو

(اَحْنَاءُ الأُمُور) بالفتح متشابه آن و منه اَحْنَاءُ الوَادِی

(مَحْنِیَة) کمنزله خم وادی مَحْنُوَّة و مَحْنَاة کذلک مَحَانِی جمع ✱ وزمین کج وشیروشه از چرم شتر که ریگ در بعض پوست آن کرده بیاویزند تا

خشک شده مانند کاسه شود

(ن) حَنَاهُ حَنْوًا) کج کرد آنرا وخم داد ✱ وحَنَا الظَّهرَ) کوژ کرد پشت را ✱ وحَنَا یَدَهُ) بپیچید دست او را و دوتا کرد ✱ وحَنَا القَوْسَ) بساخت کمان ✱ وحَنَا عَلَیْهِ) شفقت کرد بروے ✱ وحَنَتِ المَرْأَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا حُنُوًّا) کعلو مهربانی نمود بر فرزند و شوی نکرد بعد مردن پدر آنها ✱ وحَنَتِ النَّعْجَةُ) کشن خواه شد ✱ نعجة حَانٍ) نعت است از آن

(اَحْنَتِ المَرْأَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا) بمعنی حَنَتِ المَرْأَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا است

(حَنَّاهُ) کج کرد آنرا وخم داد

(تَحَنّیٰ علیه) خمیده وکج گردید ✱ وتَحَنّیٰ عَلَیْهِ) مهربان شد بروے

(اِنْحَنیٰ) خمیده وکج گردید

ح ن ی

(حِنی) بالکسر موضعیست بسماوه

(حُنّی) کسمی موضعیست نزدیک مکه ونام پدر جابر شاعر

(حَانِی) معرفة شهریست بدیار بکر از آن شهر است عبدالصمد حَانِیّ بن عبدالرحمن وگویند او را حَنَوِیّ برخلاف قیاس

(ض) حَنیٰ یَدَهُ حِنَایَةً) بالکسر بپیچید دست او را ✱ وحَنَی العُوْدَ) خم داد چوب او نیز خراشید چوب را و پوست باز کرد ✱ وحَنَی الظَّهرَ) دوتا کرد پشت را

(حَنَّی العُوْدَ تَحْنِیَةً) خم داد چوب را ✱ وحَنَّی الظَّهرَ) دوتا کرد پشت را

باب الحاء فصل الواو

ح و ب

(حَوْب) بالفتح مادر وپدر وخواهر ودختر وگناه واندوه ووحشت وبالضم فیهما وگونه ونوع وکوشش ورنج ودرویشی ودرد وموضعیست بدیار ربیعه وشتر نر وکلمه است که بدان شتر نر را زجر کنند وبدین معنی آن مبنی بر هر سه حرکت آید

(حَوْبَة) بالفتح مادر وپدر وخواهر ودختر وقرابت از جانب مادر یقال لِی فِیهِم حَوْبَةٌ ورقت مادر بر فرزند واندوه ودرویشی وحاجت وحالت ومرد ضعیف وبالضم حُوَب جمع ✱ ومادر وزوجه وسُرّیت وستور ووسط خانه وبزه وگناه در عقوق مادر وخواهر وبالضم ویقال فُلَانٌ حَوْبَةٌ ای لَیْسَ عِنْدَهُ خیرٌ ولا شرٌّ ویقولون نَزَلْنَا بِحَوْبَةٍ مِنَ الأَرْضِ ای بمنزل سوء

(حُوْب) بالضم هلاکت وبلا ونفس وبیماری وگناه

(حَاب) گناه وبکسر البار کلمه است که بدان شتر نر را زجر کنند

(حَابَة) گناه وبزه

(حَوْبَاء) تن وروح ودل حَوْبَاوَات جمع

(حَوْبَان) معرفة موضعیست بیمن

(حَوَاب) مذکور است در ح ء ب

(حِیْبَة) بالکسر قرابت از جانب مادر ویقال لی فیهم حِیْبَةٌ واندوه وحاجت وحالت

(ن) حَابَ بِکَذَا حَوْبًا) بالفتح وبالضم (حَوْبَةً وحِیَابَةً) گناه کرد چنین ویقال هو اَحْوَقُ واَحْوَبُ

(اَحْوَبَ) علی التصحیح مائل شد بگناه

(مُحَوِّب) کمحدث کسی مال رفته باز یابد

(حَوَّبَ تَحْوِیبًا) زجر کرد شتر نر را بکلمه حَوْب

(مُتَحَوِّب) بمعنی محوب کمحدث است

(تَحَوُّب) توبه کردن از گناه

ودردمندی نمودن و نالیدن از اندوه ٭ و
تحوب ابن آدمی) یعنی بانگ کرد
لانه صوته کذلک

ح و ت

(حوت) وحوتان گرد چیزی
برگشتن مرغ و وحشی والفعل من نصر
(حُوت) بالضم ماهی أحوات وحوتة
وحیتان جمع ٭ و برجی است در
آسمان و نام ابن سریع بن منعب ٭ و
حُوت أصغر بن حارث) از کنده
است ٭ و ابن الحُوت) کنیت ابوبکر
عثمان معافری بن محمد
(حائت) بسیار ملامت کننده
(حوتاء) زن سطبر سیان
(حاوتة) دستان آوردبازی ٭ و نیز
مُحاوتة) مدافعت کردن و کشاکش
نمودن با یکدیگر و با همه آن گفتن مشهور
یا وعده و آن در بیع باشد

ح و ث

(حوث) بالفتح رگ جگر ٭ و ترکهم
حوث بوث و حیث بیث و حیثا
بیث و حاث باث و حوثا بوثا) یعنی
پریشان و متفرق کرد ایشان را ٭ و نیز
حوثُ) معرفة بمعنی حیثُ باشد
لغت طائی است

(حُوثة) بالضم از اعلام است
(حوثاء) جگر و آنچه متصل بجگر
است و زن فربه
(احاث الأرض) زیر و بالا کرده
جست آنچه در انست ٭ و أحاث (ن)
الشیء) جنبانید آنرا و پراگنده ساخت
(استحاث الأرض) بمعنی أحاث
الأرض است

ح و ج

(حاج) درختیست خاردار
(حاجة) نیاز حاج و حاجات و حوج
کعنب و حوائج جمع ٭ و اخیر
خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حائجة
است ٭ وذو الحاجتین) لقب محمد
بن ابراهیم بن منقد را و اول کسی
است که بسفاح بیعت کرد
(حُوج) بالضم درویشی
(حائج) کصاحب درختی است
خاردار
(حوجاء) حاجت ٭ و مالی
عندی حوجاء ولا لوجاء) یعنی
شک و شبهه نیست ٭ و مالی فیه
حوجاء ولا لوجاء ولا حُویجاء
ولا لُویجاء) یعنی نیست حاجت ٭
وکلمته فما رد حوجاء ولا لوجاء)

در جواب کلمه نیک گفت و نه بد
٭ و خذ حُویجاء من الأرض)
و خذ بقا نحا انها ملتویا
(قوم محاویج) محتاجان
(ن) [illegible] حوجا) بالفتح نیاز مند
شد آن ٭ و نیز حوج) سلامت
یقال حوجا لک ای سلامة
(أحوج) علی التصحیح حاجتمند
شد ٭ و أحوجه) حاجتمند
گردانید او را لازم متعد
(حوج به عن الطریق تحویجا)
کج گردانید او را از راه ٭ و حوجت له)
نداشتم طریق خود در هوای وی
(تحوج) حاجت خواست
(احتاج) حاجتمند شد ٭ و احتاج
الیه) رجوع کرد بسوی وی

ح و د

(حُود) کهود موضعیست
(حاود) بدون الف لام پدر قبیله
است از حدان
(ن) حاذ) میل کرد [illegible]
(تحاوده الحمّی) تب تعهد وی
است

ح و ذ

(حاذ) پشت و درختیست حاذة

یکی ٭ و حاذ المتن) موضع
انداختن نمد زین بر پشت ستور ٭
و حاذان) آنجا از هر دو ران که دم
بروی افتد ٭ و خفیف الحاذ) قلیل
المال کم عیال
(حاذة) حالت یقال هما بحاذة
واحدة ای بحالة
(حوذ) بالفتح گرد آوردن و سخت
راندن و نگاه داشتن و پاس داشتن
بر چیزی والفعل من نصر
(حوذان) کسمان گیاهی است که
گل زرد دارد
(حوذی) بالضم نیک راننده بر
انگیزنده بر رفتن
(أحوذ) کاحمد رفتار شتاب
(أحوذی) مرد سبک فهم و تیز خاطر
و نیک کارگزار که هر کار بروی آسان
گردد و نرم و سبک راننده
(حوذیا) کامیر بهمه معنی احوذی
است
(حواذ) بالکسر دوری
(أحوذ ثوبه) گرد آورد جامه را ٭ و
(أحوذ الصانع القدح) سبک
ساخت آنرا ٭ و نیز احواذ) سخت
راندن

(استحوذ) چیره شد بر چیزی و مستولی گردید

ح و د

(حَوْد) بالفتح بازگشت و نقصان و تحت پیچ دستاره و پاسخ یقال کلّمته فما ردّ حَوْداً ای جواباً و رنگ و عمق * هو بعید الحَوْد دانا و عاقل است و ما اصبتُ حَوْراً نرسیدم بچیزی

(حَوْرَة) معرفه و هیئت میان رفتن والس ازآن ده است صالح حَوْرِی و ادی است بقبلیه

(حُوْر) بالضم نا کسی و نقصان و جمع احور و حوراء است و آن دکه از دستها برون آید * و حُوْرٌ فی مَحَارَة بالضم والفتح یعنی نقصان در نقصان است مثل یضرب لمن هو فی ادبار او لمن لا یصلح او کان صالحاً فَفَسَدَ * وانّه فی حُوْرٍ و بُوْرٍ بضمّهما در پی کاری بی حاصلی است یا در گمراهی است * و حُوْر بن خارجة از قبیله طی است

(حَوَر) محرکه پوستهای سرخ که سله را در وی گیرند حَوَرَة یکی حُوْرَان جمع * ومنه الکبش الحَوَرِیّ یعنی قچقار سرخ پوست و چوبی است که بفارسی سپیدار گویند و ستاره سوم از بنات النعش صغری و مذکور است در ق د د و پوست سرخ رنگ کرده شده و گاو اَحْوَار جمع * و گیاهی است و چیزی است که از رصاص محرق سازند و زنان بر رو مالند و سپیدی سخت سپیدی و سیاهی سخت سیاه شدن چشم را و گرد و مدور بودن سیاه چشم و باریک بودن پلکها و سپید بودن گرداگرد آن یا سپیدی و سیاهی چشم سخت سپید و سیاه بودن یا سخت سپید بودن بر یا تمام سیاه بودن چشم چنانکه چشم آهو است و لا یکون فی بنی آدم بل یُستعار لها والفعل من سمع * اَحْوَر نعت مذکر است از آن و حَوْرَاء نعت مؤنث

(اَحْوَر) ستاره است و گویند مشتری و عقل و موضعیست بیمن * و عبد الرحمن بن شماسة بن ذئب بن اَحْوَر تابعی است

(اَحْوَرِیّ) سپید نازک

(حَوْرَاء) داغ مدور و موضعیست نزدیک مدینه که لنگرگاه کشتیهای مصر است و آبی است مر بنی نبهان را * و ابو الحوراء کنیت ربیعة بن شیبان راوی حدیث قنوت و ابن لقب دیگری نیست

(حَوْرِی) معرفه دهی است از جبل ازآن ده اند حسن زاهد بن مُسلم و مُسلم زاهد بن عیسی

(حُوَار) بالضم و قد یکسر بچه ناقه هنوز که نزاید یا آنکه از شیر باز شده باشد اَحْوِرَة و حِیْرَان و حُوْرَان جمع

(حَوَار) بالفتح و یکسر جواب و اصل الحَوَار مصدر من حَاوَرَهُ

(احمد بن ابی حَوَارِی) کسکاری و ابو القاسم حَوَارِی کسمانی زاهدان اند

(حَوَارِیّ) خویش و گازر و یاری هنده و یاری هنده انبیا ومنه الحَوَارِیُّوْن یاران مسیح علیه السلام

(حَوَارِیَّات) زنان شهر بدان جهت که سپید باشند

(حَوَّارُوْن) بفتح الحاء و شدة الواو شهریست و بدون الف و لام آید

(حُوَّارِی) بضم الحاء و شدّ الواو و فتح الراء میده سپید و هر طعام که آنرا سپید کرده باشند

(حَوْرِیث) معرفه موضعیست

(حُوَیْر) کامیر پاسخ و دشمنی و گزند رسانی

(حَوِیْرَة) گشفتهٔ جواب

(حَوْرَان) بالفتح پوست پیل و بدون الف و لام شهریست بدمشق و آبی است بنجد و موضعیست به بادیه سماوه

(حِیْرَة) بالکسر پاسخ

(عَقْرَب الحِیْرَان) سرمای سخت بدان جهت که گزند میرساند شتر کرها را

(حَائِر) لاغر و چربش و موضعیست که در آن مشهد امام حسین است رضی ... وازآن موضع است نصر الله حائری بن محمد و عبد الحمید حائر بن فخار * و رَجُل حَائِرٌ بَائِرٌ هالک و کاسد

(حَائِرَة) گوسپند و زن که هرگز جوان نشوند * وماهو الا حَائِرَةٌ مِنَ الحَوَائِر یعنی هیچ خیر در وی نیست

(مِحْوَر) کمنبر تیر چرخ دلو و تیر هر چرخ که چرخ بدان گردد از آهن باشد یا از چوب و حلقه که زبان کمر بدان بندد دیگر دو آهن که بدان داغ کنند و دسوررده

(مَحَارَة) جای بازگشت و اندرون گوش مَحَارَات جمع * و پیوند کتف

وصدف و هر استخوان که مانند صدف
باشد و چیزی است مانند هودج و
مابین عذره و تا پیش سم و خط و کرانهٔ و گام
ستور
(مَحُورَة) کمشورة وبضم الواو پاسخ
(قَلِقَتْ مَحَاوِرُهُ) مختل شد کار او
(مَا اَصَبْتُ حَوْرًا) نرسیدم
بچیزی
(حَوَرْوَرَة) زن سپید پوست
(ن) حَارَ حَوْرًا و مَحَارًا و مَحَارَةً و
حُؤُورًا بالضم بازگشت و کاست و کم
گردید و یقال نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ
الْكَوْرِ ای من النقصان بعد الزیادة + و
حَارَ الْعِمَامَةَ حَوْرًا کشاد پیچ دستار
را + و مَا يَحُورُ و مَا يَبُورُ ای ما ينمو و ما
يزكو + و حُرْتُ الثَّوْبَ شستم جامه را
و سپید کردم + و نیز حَوَر بالفتح
سرگشته شدن
(طَحَنَتْ فَمَا اَحَارَتْ شَيْئًا) یعنی
بیرون نداد چیزی از آرد + و اَحَارَتِ
النَّاقَةُ صاحب بچه گردید + و مَا اَحَارَ
جَوَابًا جواب باز نداد
(خُفٌّ مُحَوَّرٌ) کمعظم موزه که استر وی از
چرم سرخ کرده باشند
(جَفْنَةٌ مُحَوَّرَةٌ) کاسه سپید کرده شده
بکوهان وپیه
(حَوَّرَ الثَّوْبَ) سپید کرد جامه را + و
حَوَّرَ الْخُبْزَةَ پهن گرد ساخت نان
را برای پختن + و حَوَّرَ اللّٰهُ فُلَانًا خایب
وخاسر گردانید او را + و حَوَّرَ عَيْنَ
الْبَعِيرِ داغ کرد گرداگرد چشم شتر + و
حَوَّرَهُ ای رَجَعَهُ و اَدَارَهُ
(مُحَاوَرَة) پاسخ و سخن گفتن و پاسخ
دادن یکدیگر را
(تَحَاوُر) با یکدیگر سخن گفتن
(قَاعُ الْمُسْتَحِيرَة) شهریست
(اِسْتِحَارَهُ) پاسخ خواست از وی
(اِحْوَرَّ) کاحمرّ احور گردید و سپید
شد + و احْوَرَّتْ عَيْنُهُ احور گردید
چشم وی + و نیز اِحْوِرَار سخت
سپید گردیدن

ح و ز

(حَوْز) بالفتح محله است باعلای
یعقوبا از آن محله است عبد الحق
فراش زاهد بن محمود و دهیست بواسط
از آن ده است خمیس حوزی بن
علی استاد سلفی و دهیست بکوفه از آن
ده است حسن بن زید بن هیثم و جای
که گرداگرد آن برآورده باشند و رفتار
سست و ملک نکاح و تمام تیر کشیدن
کمان را و جمع کردن و گرد آوردن
چیزی و محیط شدن بر آن و نرم راندن
و سخت راندن از لغات اضداد است با
آمدن والفعل من نصر + و لَيْلَةُ الْحَوْزِ
شب اول رفتن شتران بسوی آب
(حَوْزَة) ناحیه و میانهٔ ملک و اگوری
است و فرج زن و طبیعت و وادیست
بحجاز
(حَوْزَان و حَوْز) معرفتین دو ده
است
(حَوْزِیّ) نیک راننده و آنکه تنها
فرود آید و با کسی نیامیزد و مرد دانا
صواب رای و سیاه
(حُوزِیَّة) بالضم ناقهٔ گوشه گیر از شتران
و ناقه که قوت رفتن و روی مجتمع
باشد یا سرشتی دارد که در آن سرشت
و در خوش رفتاری وی دیگر شتران
بوی نمیرسند
(حَوَّاز) کشداد نام مرد + و حَوَّاز
الْقُلُوب در حدیث ابن مسعود گرد
آرنده دلها و غالب شونده بر آن که
ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود و
بروی حَوَّاز جمع حَازَّة و هی الامور التی
تَحُزُّ فی القلوب و تَحُكُّ و تُؤَثِّرُ و تَتَخَالَجُ
فيها ان تكون معاصى لفقد الطمانينة
اِلَيْهَا
(حُوَّاز) کرمان کوکا لهای کلان
(اَحْوَز) سبک فهم و تیز خاطر و چالاک
در کار + و هلال بن احوز نام قاتل
جهم بن صفوانست
(اَحْوَزِیّ) مرد سبک فهم و تیز خاطر
و چست در کارها و سیاه و نیک راننده
و نیک کارگزار
(حَوْزَاء) جنگی که مردم را فراهم آرد
(حُوَيْزَاء) ذخیره که از یاران دیگر
پنهان دارند
(حُوَيْزَة) مصغرة قصبه است
بخوزستان از آن قصبه است احمد فقیه و
شاعر بن محمد و پسر وی حسن شاعر و
عبد الله بن حسن و احمد بن عباس
که محدثان اند + و محمود بن
اسمعیل حُوَيْزَانی که خطیب و محدث
بوده منسوبست بوی بتغییر
نسبت + و نیز حُوَيْزَة معرفة از کسانی
است که کارزار کردند با حسین + و
بکار بن حُوَيْزَة محدث است
(حِيَازَة) بالکسر گرد آوردن چیزی و
الفعل من نصر
(حَوَّزَ الْاِبِلَ تَحْوِيزًا) بنرمی سبکی
راند شتران را بسوی آب + و نیز تَحْوِيز

در حوزهٔ چیزی آوردن چیزی را
(تحوّز) بر خویشتن بپیچید و یک سو رفت و گوشه گرفت
(مُحاوزة) بهم در آمیختن و پاسپر کردن
(تحاوزا الفریقان) دو گروه از هم کرانه شدند
(احتیاز) گرد آوردن چیزی و محیط شدن بر آن
(انحاز عنه) برگشت از آن + وانحاز القوم) از خانمان بجای دیگر رفتند

ح و س

(حَوس) بالفتح بسیار جستن و گرد سرای گشتن بطلب چیزی و پاسپر کردن یقال حمل فلان علی القوم فحاسهم و دامن کشان رفتن و نیک پست از کردن بترتیب والفعل من نصر + وترکت فلانا یحوس بنی فلان) ای یتخللهم ویطلب فیهم والذئب یحوس الغنم ای یتخللها ویفرقها
(حَوساء) ناقه بسیار خوار و سخت جان
(ابل حُوس) بالضم شتران بدیر جنبنده از چراگاه خودها
(خطوب حُوس) کرکم امور که بر قوم نازل شده فراگیرند و در آیند میان دیار آنها
(حُواسة) بالضم قرابت و خواسته بخون غارت و گروه مردم در آمیخته از هر جنس و فراهم آمدن گاه آنها
(حُواسات) بالضم شتران گرد آمده و شتران بسیار خوار
(حُویساء) قرابت
(حَوّاس) کشد اجوینده بشب یقال انه لحواس عواس
(حَوسی) کسکری شتران بسیار
(احوس) دلاور حُوس جمع + و گرگ
(تحوّس) دلیری نمودن و اندوهگین شدن و نالیدن برای چیزی و اقامت کردن بجای بعزیمت سفر
(ما زال یستحوس) پیوسته بند میشود و کاهلی مینماید

ح و ش

(حَوش) بالفتح چیزی حظیره مانند لغت عراقی است و بهیست با سفر ائن
(حُوش) بالضم چهارپایان وحشی و بلاد جنیات او فحول جن ضربت فی نعم مهرة فنسبت الیها الابل الحوشیة +
(رجل حُوش الفؤاد) مرد تیز خاطر
(حُوشی) بالضم مرد نا آمیزگار و شب تاریک و رمنده از شتران و غیر آن منسوب بسوی حوش + وحوشی الکلام) غامض و غریب سخن
(حُوشیة) نا آمیزگاری
(حاش لله) یعنی معاذ الله تنزیها لله و نگویند حاش لک بلکه حاشاک حاشی لک و مذکور است در ح ش ی
(حاشاء) گیاهی است شبیه بصعتر میخورد آنرا زنبور عسل
(حُواشة) بالضم آنچه از وی شرم آید و قرابت و رحم و حاجت و کاری که در آن گناه باشد و قطع رحم
(حائش) کصاحب درختان انبوه لا واحد له
(حِیشة) بالکسر حرمت و شرم و انقباض
(مَحاش) بالفتح اثاث البیت و گروه مردم آمیخته از هر جنس یا بامعنی محاش بکسر المیم است مشتق از محشته النار مذکور است در م ح ش
(ن) حاش الصید) گرد اگرد صید در آمد تا بدامگاه آید + وحاش الابل) گرد آورد شتران را و راند آنها را + و نیز حوش) از کنارها طعام بدر میان آن رسیدن بخوردن
(احاش الصید احاشة) گرد اگرد صید در آمد تا بدامگاه آید وکذلک احوش الصید احواشا علی التصحیح
(تحویش) بسیار گرد آوردن
(تحوّش) گوشه گرفت و دور شد و شرم کرد + وتحوّشت المرأة من زوجها) بیوه گردید زن
(حاوشه علیه) برانگیزانید او را بر وی + وحاوشت البرق) کناره گرفتم از باران برق هر جا که درخشید
(تحاوشوه) درمیان گرفتند او را
(احتوش القوم الصید) رمانیدند صید را بطرف یکدیگر + واحتوش القوم علی فلان) درمیان گرفتند فلان را وکذلک احتاشوا علیه علی الاعلال
(انحاش عنه) رمید از وی و ترنجید و منقبض گشت + وما ینحاش فلان من شیء) باک نمیدارد از آن

ح و ص

(حَوص) بالفتح معص و دوختن و منه المثل ان دواء الشق ان تحوصه و فراهم آوردن میان چیز حیاصه کذلک منهما یقال حاص عین البازی حوصا وحیاصة والفعل من نصر + وقولهم

(لَاَطْعَنَنَّ فی حَوْصِكَ) یعنی هر آینه فریب دهم ترا یا کوشش کنم در هلاک تو وفی المثل طَعَنْتُ فِی حَوْصِ اَمْرٍ لَسْتُ مِنْهُ فِی شَیْءٍ ویضم ممارست کردم در کاری که نیکو کردن نتوانم آنرا وتکلف کردم در لایعنی وکذلك طَعَنْتُ فی حُوصِ اَمْرٍ

(حَاصِ بَاصٍ) مذکور است در باص

(حَوَص) محرکة تنگی در دنباله چشم یا در دنباله یک چشم والفعل من سمع

(حِوَاص) کتاب چوب که بدان دوزند

(حِیَاصَة) دوال که بدان تنگ زین بندند اصل آن حِوَاصَة بوده

(حَائِص) کصاحب ناقه که فحل بدو کشتی نتواند کرد از تنگی اندامش

(حُوَیِّصَة ومُحَیِّصَة) مشددتی الصاد پسران ابی مسعود انصاری که صحابیانند

(اَحْوَص) مردی که دنباله چشم وی یا دنباله یک چشم وی تنگ باشد حوصاء مؤنث + واَحْوَصَانِ) احوص بن جعفر بن کلاب ونامش ربیعه است وعمرو بن الاحوص

(اَحَاوِص) عوف وعمرو وشریح که اولاد احوص بن جعفر اند

(ن) حَاصَ حَوْلَهُ) برگشت گرد وی

(حَوَّصَ الثَّوْبَ) دوخت درجاهای جامه

(مُحَاوَصَة) بدنباله چشم پنهان نگریستن

(نَاقَةٌ مُحْتَاصَةٌ) ماده شتر بندزهدان که فحلی بر وقادر نشود

(اِحْتَاصَتْ رَحِمُ النَّاقَة) بندشد زهدان ناقه که فحل کشتی کردن نتواند + ونیز اِحْتِیَاص) حزم و هوشیاری وآگاهی در کار

(تَحَاوَصَ الرَّجُلُ) خود را احوص وانمود

ح و ض

(حَوْض) بالفتح جای که برای آب در زمین سازند حِیَاض واَحْوَاض جمع + مُشْتَقٌّ مِنْ حَاضَتِ الْمَرْأَةُ اَوْمِنْ حَاضَ الْمَاءَ جَمَعَهُ + وحَوْضُ الْحِمَارِ) دشنام است یعنی شکستن سینه + و ذُوالْحَوْضَیْنِ) لقب عبدالمطلب و نام وی شَیْبَه است ولقب عامر بن هاشم ولقب خَشْخَاش بن عَمَّان

(ابو عمر وحَوْضِیّ) ثقه است مشهور

(حَوْضَی) کسکری موضعیست

(ن) حَاضَ الْمَاءَ) گرد آورد آب را و حوض ساخت برای آب + وحَاضَ حَوْضًا) حوض ساخت

(مُحَوَّض) کمعظم مغاک که گرد اگرد درخت کنند تا از آن آب خورد

(حَوَّضَ حَوْضًا) حوض ساخت + و حَوَّضَ لِلنَّخْلَةِ) محوض ساخت برای درخت + وحَوَّضَ عَلَی الشَّیْءِ) راغب وطالب وی شد + وآنَا اُحَوِّضُ لَكَ هٰذَا الْاَمْرَ) یعنی گرد آن کار میگردم برای تو

(اِسْتَحْوَضَ الْمَاءُ) گرد آمد آب و حوض ساخت برای خویش

ح و ط

(حَوْط) رشته که از دو رنگ سیاه وسفید تافته در آن مهرها وهلال سیم کشیده زنان برمیان بندند برای دفع چشم زخم ودهی است بحمص ودهی است بتجیله ونام جد جنبه بن طارق بن حوط موذن سجاح متنبیه + وحَوْط عَبْدِی) تابعیست + وحَوْط بن یزید وحَوْط بن مُرَّة وحَوْط بن عبد العزی) صحابیانند وقرواش بن حَوْط بن قِرْوَاش) شاعر است و پدرش را گاه از صحابه شمرند وحَوْط الحظائر) لقب مردی از قبیله نمر بن قاسط است لَهُ حَدِیْثٌ

(حَوْطَة) هوشیاری وحزم در کار

(حِوَط) کعنب آنچه در عوض کمی درهم دهند هرگاه در وزن کم باشند ویقال هَلُمَّ حِوَطَهَا

(حُوْطَة) بالضم بازیچه است که آنرا دارة نامند

(حَیْطَة) وبکسر هوشیاری وحزم در کار ویقال مع فلان حِیطَةٌ لك ای تحنن وتعطف

(حُوَاطَة) بالضم محوط که برای غله سازند

(حَوَاطَا الْاَمْرِ) قوام کار

(حَائِط) دیوار حِیطَان وحِیَاط جمع + وقیاس حُوْطَان است و بستان دیوار بست + حَوَائِطُ جمع + وناحیه است بیمامه

(هذا اَحْوَطُ) ای دخل فی الاحتیاط شاذ ونظیره اَخْصَرُ من الاختصار

(تُحُیِّط) کتقیم سال سخت که فرا گیرد گوسپندان وشتر ازا و در آن شش لغت دیگر آمده تَحُوط کتقول وتَحِیط کتبیع و تِحِیط بالکسر وهمه بدون الف ولام

آيدوا التحوّطوا التحيّط بالالف ولام ويحيط باثناة تحتانی

(حُوَيْط) كزبير از اعلام است

(ن) حَاطَهُ حَوْطًا وحِيْطَةً وحِيَاطَةً) نگاه داشت آنرا و پاس داشت وتعهد وی كرد • وحَاطَ الحِمَارُ عَانَتَهُ) گرد آورد خرزهار خود را • وحُطْحُطْ) بالتكرير صله رسم كن حوط پوشان صبيرا • وحَاطُوْنَا القَصَاءَ) بعد اختيار كردند از ما و چنان گرداگرد ما هستند كه اگر اراده كنند فی الفور بما برسند وكذلك حُطْتُمُوْنَا القَصَاءَ والقصا البعد والناحية يضرب للخاذل المتنحی عن نصرك

(مُحَاط) جای گرداگرد آورده شده بر گوسپندان و شتران و مردم

(اَحَاطَ بِهِ) احاطه كرد آنرا و دانست همه آنرا

(حَوَّطَهُ) نگاه داشت آنرا و پاس داشت وتعهد وی كرد • ونيز تَحْوِيْط) ديوار ساختن و ديوار بست كردن و ديوار ساختن گرداگرد رز و مانند آن •

كَرْمٌ مُحَوَّط) كمعظم نعتست از آن و گرداگرد چيزی بر آمدن

(تَحَوَّطَهُ) نگاه داشت آنرا و پاس داشت وتعهد وی كرد

(مُحَاوَطَة) با هم فرا گرفتن • وحَاوَطَ فُلَانًا) درتاويخت فلانرا برای طلبی و وی در آنكار مبالغه كرد گويا هر دو فرا گرفتند يكديگر را

(اِحْتَاطَ) حزم و هوشياری بكار برد • و اِحْتَاطَتْ بِهِ الخَيْلُ) محاصره كردند اورا

ح و ف

(حَوْف) بالفتح ازار مانندی از پوست كه زنان حائض و كودكان پوشند و تسمهای اديم سرخ كه در آن مهره تعبيه كرده دختران پوشانند بالای جامه يا شا مالچه از اديم كه آنرا مانند دوالهای عريض بقدر چهار انگشت بريده باشند و آنرا دختران نابالغ پوشند و چيزيست مانند هودج نه هودج و مشك و شهريست بعمان و ناحيه است محاذی بُلْبَيْس

(حَافَانِ) دو رگ سبز كه زير زبان اند

(حَافَة) حاجت و شدت و كاوخرمن كوبی كه بر كناره باشد ونسبت بگاوان همراهی خود زياده تر گردش دارد • وحَافَتَا الوَادِي) دو كرانه وادی حافات جمع • ونيز حَافَة) بدون الف ولام موضعيست

(حُوَافَة) گكناسته برگ اسپست كه باقيمانده باشد بر زمين بعد بر داشتن

(حَوَّفَهُ) گردانيد آنرا بر كناره • و حَوَّفَ الوَسْمِيُّ المَكَانَ) گرد گرفت علف و سمی جای را وفی الحديث سُلِّطَ عَلَيْهِم طَاعُوْنٌ يُحَوِّفُ القُلُوْبَ ای يُغَيِّرُهَا عن التوكّل ويدعوها الی الانتقال والهرب منه ويروی يَحُوْفُ كيقول

(تَحَوُّف) از كناره چيزی كم كردن

ح و ق

(حَوْق) بالفتح جماعت انبوه و روفتن خانه و ماليدن و نرم و هموار ساختن • مِحْيَق ومَحُوْق) نعتست از آن و احاطه كردن والفعل من نصر • و تَرَكْتُ النَّخْلَةَ حَوْقًا) يعنی بيخ شاخهای پيراسته باقی ماند بر تنه درخت

(حَوْقَة) گروه از هم پاشيده

(حُوْق) بالضم گرداگرد سر نره و بالفتح و كردكه نره • وحُوْقُ الحِمَار) لقب فرزدق است

(اَحْوَق) آنكه مهر نره وی كلان باشد

(فَيْشَلَةٌ حَوْقَاءُ) حشفه كلان

(حِوَاق) گكتاب غراب موضعيست

(حُوَاقَة) گكناسته آنچه بجاروب رفته بيرون كنند

(مِحْوَقَة) بالكسر جاروب

(اَرْضٌ مُحْوَقَةٌ) بضم الحاء زمين كم نبات بجهت قلت باران

(مُحَوَّق) كمعظم بمعنی اَحْوَق است

(حَوَّقَ عَلَيْهِ الكَلَامَ تَحْوِيْقًا) كج كرد بر وی سخن را

ح و ق ل

(حَوْقَلَة) دور كردن وقد مر فی ح ق ل ولاحول ولا قوة الا بالله گفتن

ح و ك

(حَوْك) بالفتح باذروج كه ريحان كوهی باشد و خرفه

(حَاكَة) معرفة وادی است ببلاد عذره

(حَائِك) مرد بافنده قَوْمٌ حَاكَة و حَوَكَة ونِسْوَةٌ حَوَائِك جمع

مَحَاكَة) جای بافتن جامه

(مَحْوَكَة) كمقعده كشش يقال تركتهم فی مَحْوَكَةٍ ای قتال

(ن ض) حَاكَ الثَّوْبَ حَوْكًا و حِيَاكًا وحِيَاكَةً) بافت جامه را • و حَاكَ الشَّاعِرُ شِعْرَهُ حَوْكًا) ترتيب داد آنرا • وحَاكَ الشَّيْءُ فِی

صَدْرِی) رسخ شد در سینهٔ من

ح و ل

(حَوْل) بالفتح سال اَحْوَال وحُوُوْل وحُؤُل جمع + وتوانائے وحیله و حرکت و پیرامون + هو حَوْلَیهٔ بفتح اللام کذلك

(حَوْلَة) بالفتح حیله وتوانائے

(حَوْلِیّ) یکساله از ستوران ناکفته سم و غیر آن حَوْلِیَّة مؤنث حَوْلِیّات جمع

(حُوْلَة) بالضم شگفت حُوَل جمع + و امر سنگر و زشت + و رَجُل حُوْلَةٌ) مرد سخت حیله گر + و هٰذا من حُوْلَة الدَّهْر) این از عجایب روزگار است و باین معنی سه لغت دیگر آمده من حَوَلَانِه محرکة وحِوَلِه کعنب و حُوَلَانِه بالضم ویقال هو حُوْلَةٌ مِنَ الحُوَل ای داهیة من الدواهی

(حُوَل) کصرد حائل میان دو چیز + و رَجُل حُوَلٌ) مرد سخت حیله گر +

رَجُل حُوَّل) کسکر کذلك

(رَجُل حُوَلَة) کهمزة مرد سخت حیله گر

(حِوَل) کعنب حیله و برگردانیدگی و برگشتگی و منه قوله تعالی لا یبغون عنها حِوَلًا ای تحوّلًا و شکاف بدازاد زمین که در آن قطار درخت نشانند

(حَوَل) کجبل حائل میان دو چیز و بودن سپیدی در دنبالهٔ چشم و سیاهی در کنج آن یا بودن سیاههٔ چشم برابر بینی یا بودن سیاهه سوی دنباله یا بودن چشم بطوریکه گویا می بیند بسوی ابرو یا مائل بودن سیاهه بسوی دنباله والفعل من سمع یقال حَوِلَتْ عَیْنُهٗ وحَالَتْ تَحَالُ حُوَلًا + عَیْنٌ حَوْلَاءُ) نعتست از آن

(رَجُل حَوِل) ککتف مرد که چشمش حولار باشد

(رَجُل حُوَلِیّ) کسکری مرد سخت حیله گر

(حِوَال) ککتاب حائل میان دو چیز (حَوَال الدَّهْر) کسحاب گردش زمانه + وذوحَوَالِ) از پادشاهان حمیر است + و هُوَحَوَالَهٗ) او پیرامون آنست وکذلك هوحَوَالَیْه ولا تقل حَوَالِیْه بالکسر

(حَوَالَة) کسحابت برات که بداشاز دهند وکفالت وگردانیدن نهری بسوی نهر دیگر + و بَنُوحَوَالَة) بطنی است + و عَبْدالله بن حَوَالَة یا ابن حَوْلِیّ) صحابی است

(رَجُل حَوَالِیٌّ) ویضم مرد سخت حیله گر

(حُوَالِیّ) بالضم معرفة موضعیست

(ذُوحَوْلَان) جائی است بیمن

(حَوْلَایَا) معرفة دهی است از اعمال نهروان

(حُوَیْل) کامیر شاهد و موضعیست و کفیل و برگردانیدگی و قصد و آهنگ چیزی و حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف چیزے

(حَال) کیفیت آدمی و آنچه آدمی بران است و گشت هر چیزی و وقت که تو در آن هستی دیذ کرها اَحْوَال و اَحْوِلَة جمع + وگل سیاه و خاک نرم و برگ درخت سمر که ریخته باشند در جامه و زوجه و شیر و گل لای بدبوی و پشتواره و گردونچهٔ کودک و جای نمد از پشت اسپ تا و پشت و خاکستر گرم و چادر که دران چیزے کرده بسته باشند و شهریست بیمن بدیار ازد

(حَالَة) گشت هر چیزے و کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست

(حَال وحَالَات جمع + و معرفة موضعیست بدیار بنی القین + و حَالَات الدَّهْر) گردشهای روزگار

(حَائِل) متغیر اللون و موضعیست میان دو کوه طی و موضعیست بنجد و شتر بچهٔ ماده همین که از شکم مادر بر آمده باشد و نر را سقب گویند یقال نُتِجَتِ النَّاقَةُ حَائِلًا حَسَنَةً و خرمابن که سالے بار آرد و سالے بار نیارد + و نَاقَة حَائِل) آنکه باردار نشده باشد نه کشن یافتن یا آنکه آبستن نشود یک سال یا دو سال یا سالها + و نیز حَائِل نازاینده از هر حیوان حِیَال و حُوْل و حُوَّل و حُوْلَل بالضم جمع + و حَائِل حُوْلٌ و حَائِل حُوْلَلٌ مبالغه است یا آنکه یک سال باردار نشود و آنرا حائل گویند و آنکه دو سال باردار نشود حَایِل حُوْلٍ و حَایِل حُوْلَلٍ

(حَیْل) بالفتح حیله

(حِیْلَة) بالکسر حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف حِوَل و حِیَل و حِیْلَات جمع

(حِیَال) بالکسر رشته که میان هر دو تنگ شتر بندند تا تنگی که جانب ان میباشد بر غلاف نرهشته نیفتد و رو بروی چیزے + و قَعَدَ حِیَالَهٗ و

بحیاله) نشست مقابل وے
(هُوَ اَحْوَلُ مِنْكَ) او حیله گرتر هست
از تو وکذلك احیل منك + ورَجُلٌ
اَحْوَل) مردکه چشمش حَوْلاء
باشد
(حِوَلاء) کعنباء وسِیَراء ولادایع لها
ویفتح مشیمهٔ شتر ماده وآن پوستی
سبز مملو از آب باشد که با بچه از شکم
برون آید و در آن آلایش وخطوط
سرخ وسبز باشد ومنه نَزَلُوْا فی مِثْل
حِوَلاءِ النَّاقَةِ یعنی فرود آمدند در
فراخی عیش وبسیاری آب وسبزه
(اَحْوَالَ الدَّهْر) گردشهای روزگار
(هُوَ اَحْوَالَه) او پیرامون آنست
(قُرَّةُ بن حَیْوِیل) محدث است
(حَوَلْوَل) زشت وسرلع + ورَجُلٌ
حَوَلْوَلٌ) مرد سخت حیله گر
(مِحَال) استخوان پشت مازه وحیله
(مِحَالَة) دولاب وچرخ کلان چاه
مَحَال ومَحَاوِل جمع + واستخوان
پشت مازه وحیله + ولَا مَحَالَةَ مِنْهُ)
نیست چاره از آن
(مِحْوَال) بالکسر بسیار محال گوے
(ن) حَالَ الْحَوْلُ) تمام وکامل شد
سال + وحَالَ عَلَیْهِ الْحَوْلُ حَوْلًا

وحُؤُوْلًا) گذشت بروی سال + و
حَالَ اِلَی مَکَانٍ آخَرَ حَوْلًا و
حُؤُوْلًا) بجای دیگر گشت + ونیز حَوْل
جنبیدن ومنه الحدیث بِكَ اَحُوْلُ
وبِكَ اَحُوْلُ ای اتحرك + وحَالَ عَنِ
الْعَهْدِ حُؤُوْلًا) برگشت از عهد + و
حَالَ لَوْنُهُ) برگشت گونه روی سیاه و
گردید + وحَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور و برنشست +
وحَالَ الْغُلَامُ) یکساله شد کودک
+ وحَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سرای
سالها یا یکسال وکذلك حِیْلَ بالدار
مجهولا + وحَالَتِ الْقَوْسُ حَوْلًا)
برگشت کمان از حالت اول وکژ گردید
+ وحَالَ بَیْنَهُمَا) حائل شد میان
آن هر دو + وحَالَتِ النَّاقَةُ حُؤُوْلًا
حُؤُوْلًا وحِیَالًا وحِیَالَةً) آبستن
نشد ناقه بعد از گشن دادن وکذلك
النَّخْلُ
(اِمْرَأَةٌ مُحِیْلٌ) زن که پس دختر پسر
زاده باشد یا عکس آن وکذلك ناقه
مُحِیْلٌ وناقَةٌ مُحْوِلٌ علی الاصل
(مُحَال) بالضم سخن روی گردانیده
شده یا سخن که سر وبن ندارد و
ناممکن

(اَحَالَ اللّٰهُ الْحَوْلَ) تمام کرد خدا
سال را + واَحَالَ) مسلمان شد
وخداوند شتران نازاینده گردید که
باردار نمیشوند از گشن یافتن + و
اَحَالَ الشَّیْءُ) سال گشت گردید ونیز
بحال دیگر یا بجای دیگر گشت + و
اَحَالَ عَلَیْهِ الْحَوْلُ) گشت بروی
سال + واَحَالَ بِالْمَکَانِ) مقیم شد
در آن یک سال وکذلك اَحْوَلَ بالمکان
علی الاصل + واَحَالَ الْحَوْلُ) رسید
سال را و یکساله شد + واَحَالَ
الْغَرِیْمَ عَلَی فُلَانٍ بِدَیْنِهِ) برات
داد وانداخت بر فلان + واَحَالَ عَلَیْهِ)
ضعیف شمرد آنرا + واَحَالَ عَلَیْهِ
الْمَاءَ) ریخت بروی آب + واَحَالَ
عَلَیْهِ بِالسَّوْطِ) پیش آمد بروی
تا زدنش وفی المثل تَجَنَّبَ رَوْضَةً واَحَالَ
یعدو ویضرب لمن یختار الشقاء علی الراحة +
واَحَالَ اللَّیْلُ) ریخت تاریکی شب
بر زمین + واَحَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور و برنشست +
واَحَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سرای
سالها وکذلك اَحْوَلَتِ الدَّارُ علی الاصل
+ مُحِیْل ومُحْوِل) نعت است
از آن + واَحْوَلَ الصَّبِیُّ) علی الاصل

یکساله شد کودک + صَبِیٌّ مُحْوِلٌ)
کمحسن نعت از آن + واَحَالَ)
محال گفت + واَحَالَتِ النَّاقَةُ)
آبستن نشد ناقه بعد از گشن دادن +
واَحَالَ عَیْنَهُ) حولار گردانید چشم
اورا + ومَا اَحْوَلَهُ) چه حیله گر هست او
وکذلك ما اَحْیَلَهُ
(مُحْوِل) کمحدث ناقه که آبستن نشود
بعد از گشن یافتن وشتر ماده که پس نر ماده
زاده باشد یا عکس آن
(مُحَوَّل) کمعظم موضعیست غربی
بغداد
(بَنُو مُحَوَّلَة) کمعظمة اولاد عبد الله
بن غطفان کان اسمه عبد العزی فغیّره
النَّبِیّ صلی الله علیه وسلم فسمی بنوه
بنی مُحَوَّلَة
(حَوَّلَهُ) محال گردانید آنرا + وحَوَّلَهُ
اِلَیْهِ) بر گردانید آنرا بسوی وی + و
حَوَّلَ اِلَیْهِ) برگشت بسوی آن لازم
است ومتعدی + وحَوَّلَتِ الْمَجَرَّةُ)
کهکشان در وسط آسمان گردید آن در
موسم گرما باشد + وحَوَّلَتِ
النَّاقَةُ) آبستن نشد ناقه از گشن
دادن + وحَوَّلَ عَیْنَهُ) حولار
گردانید چشم اورا + وتَحَاوِیْل

ج ١

الأرض) خطا کردن یکسال در
زراعت وسال دیگر بصواب آن
رسیدن
(تَحَوَّلَ) پشتواره برداشت + و
تَحَوَّلَ فِي الأمرِ) حیله کرد در کار
+ وتَحَوَّلَ عَنهُ) برگشت ازآن
بسوی دیگر + وتَحَوَّلَ الکِساءَ
چیزے در چادر نهاده برپشت
برداشت آنرا + وتَحَوَّلَه بِالمَوعِظَة
طلب کرد آن حال وی که در آن
بخوشی پند را قبول کند + ونیز
تَحَوُّل) حذاقت وجودت نظر وقدرت
بر تصرف تَحَیُّل مثله وحیله کردن و
برگشتن از حالی بجائے دیگر واز جاے
بجای دیگر وبرنشستن برپشت اسپ
حَاوَلَه مُحَاوَلَةً وحِوَالاً) قصد کرد
آنرا + وحَاوَلتُ لَهُ بَصَرِي) چشم
انداختم بسوی آن وتیز نگریستم
(احتَالَ الشَّيءُ) سال گشت شده و
اِحتَالَ عَلَيهِ بِالدَّينِ) برات دام
داد بروی + واحتَالَ) حیله کرد + و
احتَوَلُوهُ) علی الاصل رمیان گرفتند
آنرا + ونیز اِختِیَال) حیله
(مُستَحِیل) ملو وسخن که روی وے
گردانیده باشند یا سخن که سروبن
ندارد
(مُستَحَالَة ومُستَحِیلَة) کمان کژ
وزمین ناهموار افتاده از یکسال یا از سالها
+ ورَجُلٌ مُستَحَالَةٌ) مرد که طرف ساق
وی کج باشد
(اِستَحَالَتِ القَوسُ) برگشت کمان
از حالت اول وکژ گردید + واستَحَالَه
دید بسوی وی که آیا حرکت میکند
یا نه + ونیز اِستِحَالَة) محال شمردن
وشدن وگشتن از حالی بحالی دیگر
(اِحوَلَّت عَينُهُ اِحوِلالاً) کاحمر
حولار گردید چشم وے
(اِحوَالَّتِ الأرضُ) سبز شد زمین
وبرابر شد نبات آن + واحوَالَّت عَينُهُ)
حولار گردید چشم وی

ح و ل ق

(حَولَقَة) لاحول ولاقوة الابالله گفتن
لغتیست در حوقلة یا لحن است

ح و م

(حَوم) بالفتح گله بزرگ که شتران تا
هزار یا بے نهایت
(حَومَة البَحرِ) معظم آب یا وسخت
ترین جاے آن وکذلک من الماء
والرَّملِ والقِتَال وغَیرِهِ
(حُوم) بالضم چیزی که میگردد در سر
(حُومَة) بالضم بلور
(حَام) یکی از پسران نوح نبی علیه
السلام که سیاهان از اولاد وی اند یقال
غلام حَامِيٌّ وعَبدٌ حَامِيٌّ + والحَبا
بن احمد حَامِيّ) محدث است
(حَائِم) کصاحب تشنه اِبِلٌ حَوَائِم
وحُوَّم جمع
(حَومَانَة) جائی درشت که نیک بلند
نباشد حَومَان وحَوَامِين جمع + و
گیاهیست حَومَان جمع + ومذکور
است در ح م ن
(ن) حَامَ الطَّیرُ عَلَی الشَّيءِ حَومًا و
حَومَانًا) گرد آن چیز گردیدند مرغان
وکذلک حَامَ عَلَيهِ الإبِلُ + وحَامَ فُلان
عَلَی الأمرِ حَومًا وحِیَامًا وحِوَامًا و
حَومَانًا) قصد کار کرد + حَائِم لغت
است از آن حُوَّم جمع
(حَوَّمَ فِي الأمرِ) همیشگے کرد در کار

ح و م ل

(حَومَل) کجوهر موضعیست ومذکور
است در ح م ل ونام مردی وآن بجیم
است وهو الصحیح وقد ذکره
صاحب القاموس في الجیم

ح و ن

(حَونَة) معرفة لقب مِیّة بنت ساط
(تَحَوَّنَ) خواری هلاکے

ح و و

(لایَعرِفُ الحَوَّ مِنَ اللَّوِّ) نشاسد ظاهر را
از خفی
(حُوَّة) بالضم سیاهی مائل بسبزی و
سرخی مائل بسیاهے + وحُوَّة
الوَادِي) جانب وادی
(حُو) بالضم زجر است نر انرا
(أحوَی) سیاه مائل بسبزی وسرخ
مائل بسیاهی حَوَّاء مونث وسیاه
حُو جمع + وگیاه مائل بسیاهی از
بسیاری سبزی ونام اسپ قتیبه
بن ضرار
(حَوَّاء) مادر آدمیان علیها السلام
واسپها اند + وشَفَة حَوَّاء) لب سرخ
مائل بسیاهی
(حُوَّاءَة) کرمانه گیاهیست پیچیده
بزمین ومردم لازم گیرنده خانه
(س) حَوِيَ حَوًی) سیاه مائل
بسبزی وسرخ مائل بسیاهی گردید
(اِحوَاوَی) کادهام بمعنی حَوِيَ حَوًی
است + واحوَاوَتِ الأرضُ) سبز
گردید زمین
(اِحوَوَی) کارعوی ومشدده بمعنی
حَوِيَ حَوًی است واحوَوَّتِ الأرضُ)

کاجلو وسبز گردید زمین

(حوحی بالمعزی) زجر کرد بزا ازا بکلمه حو

ح وی

(حواء) آواز حواة کذلك

(حواء) گکتاب خانهای مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن احویة جمع

(حاویة وحاویاء) چرب روده حوادی جمع

(حوی) کغنی مالک بعد استحقاق و حوض خرد و چیزی مستدیر و پیچان

(حویة) کغنیة گرد گے هر چیزے و چرب روده حوایا جمع ٭ وگلیم که گرداگرد کوهان شتر نهند و مرغے است خرد

(نوح بن عمرو بن حوی) کسمی روایت کرد از بقیه

(حاء) یکی از حروف هجا است و مذکور است در الف لینة

(حیوة) بالفتح معرفة نام مردی مقلوب است از ح وی

(ض حواه حیا وحوایة) گرد کرد آنرا و فرا گرفت از هر سوے تیل ومنه الحیة لتحویها او لطول حیاتها و ستنذ کر

(محوی) کمعلی خانهای مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن

(تحویة) گرد کوهان شتر گلیم نهادن برای نشستن و مجتمع و مستدیر گردانیدن و حلقه شدن

(تحوی) گرد گے هر چیزے و حلقه شدن یقال تحوت الحیة

(احتواه واحتوی علیه) گرد کرد آنرا و فرا گرفت از هر سوی فراز آمد وے

باب الحاء فصل الیاء

ح ی ء

(حاء) نام مردی و مذکور است در الف لینه در آخر کتاب

ح ی ث

(حیث) جا و کجا و هر جا و هر کجا و آخر آن مبنی بر هر سه حرکت آید

ح ی ج

(حاج) درختیست خاردار و تصغیر آن حییج آید پس اجوف یائی باشد نه واوی

(ض حاج) نیازمند شد

(احیجت الارض) علی التصحیح درخت حاج رویانید زمین وکذلك احاجت الارض

ح ی ح

(حاحیت حیحاء) مجد الدین مثل به فی کتب التصریف ولم یفسر و قال الاخفش لا نظیر له سوی عاعیت و هاهیت و مذکور است در الف لینه در آخر کتاب

ح ی د

(حید) بالفتح تندی که از هر چیزے و تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده و هر کوهی خرد تنها بسیار کج و گره شاخ بز کوهی و کل نتوء فی القرن والجبل وغیرهما فهو حید حیود واحیاد و حید کعنب جمع ٭ و شل و مانند و یکسر ٭ و حید عوریا حید قوریا حید حوریا کوهیست بمین که در غار آن سحر آموزند

(حیدة) نظر بد و زمینیست و از اعلام است

(حید) بالکسر از اعلام است

(حید) محرکة طعام و در آمدن خاک در جای که بر آمدن از آنجا دشوار باشد

(ما ترك حیادا) کسحاب نگذاشت چیزے را یا آنچه بیک کشیدن پستان فرود آید از شیر وقت دوشیدن

(حیادة) از اعلام است

(حیدی حیاد) کفیعی فیاح یعنے میل کن

(حیدان) کسحبان سنگ که از سم ستور بیک سو جهد در رفتن و از اعلام است

(حیدی) کجمزی رفتار متکبر ٭ و حمار حیدی خر که بر جهد از سایه خود بشادی مجد الدین ولم یوصف مذکر علی فعلی غیره

(حمار حیدی) گکیس بمعنے حمار حیدی است

(حیود) کصبور بسیار میل کننده

(احید) از اعلام است

(ض حاد عنه حیدا وحیدانا و محیدا و حیودا و حیدة وحیدودة) میل کرد از آن و بگشت

(قدد السیر فحیدة) برید دوال را تندی دار

(حایده محایدة وحیادا) یکسوی شد از آن

خ ی ذ

(حیذوان) مرغیست و او را ساق حر نیز گویند

ح ی ر

(حیر) بالفتح جای گرد آمدن آب و

جای مغاک که آب باران در آن گرد آید
و جای پست و بستان و کربلا و حیر
باشد بر مثال خطیره یا حمار قصری بود
در مُترّمن دای + و حَیرما) بمعنی
دیما است
(اَمْبَحَتِ الاَرْضُ حَیرَةً) یعنی
سبز و گیاه ناک شد
(حِیَن کعنب و بالتحریک بسیار از مال
و اهل
(حِیرَة) بالکسر محله است به نیشاپور
از آن محله است محمد بن احمد بن
حفص و شهریست نزدیک کوفه +
حِیرِیّ و حَارِیّ) منسوبست
آن کانّهم قلبوا الیاء الفا از آن شهرست
کعب بن عدیّ و وهیست نفارس و
شهریست نزدیک عانه از آن شهر
است محمد بن مکارم + و حِیرَتَان)
حیره و کوفه
(حَیِن) گلیس ابر
(حِیرَة) گکیته شهریست به کوه
نطاع
(اِنَّهُ مِنِّی حِیرَ دِبِیرٍ و حِیرِ دِبِیرٍ) بمعنی
اِنَّهُ مِنِّی حُورٍ دبُورٍ است
(لا آتیه حَیرِیّ الدَّهْرِ مشدده
الاخر و تکسر الحاء و حِیرِی دَهْرٍ

ساکنة الاخر و تنصب مخففة و حَارِیّ
دَهْرٍ و حِیرَ دَهْرٍ) کمنب نیایم پیش
وی گاہے
(حَادَة) وه خرد و آنکه خانهاے
آن یکجا باشد
(حَیرَان) مرد سرگشته حَیَادی او
یضم جمع
(امْرَأة حَیرَی) کسکری زن سرگشته
(حَائِر) مرد سرگشته که بیرون شد کار
نداند و جای گرد آمدن آب و مغاکے
که در و آب باران گرد آید در دشت و
خرآن و جای پست و بستان حُورَان
و حَیرَان جمع + و چربش گوشت و
کربلا یا موضعیست در کربلا
(حِیَادُ بَنِی القَعْقَاع) بالکسر دیهیست
ببریّه قنّسرین
(حِیَادَان) موضعیست
(حُوَیرَة) دهی است خرد بدمشق
از آن ده است ابراهیم حُوَیری محدّث
بن مسعود
(س) حَادَ حَیرًا و حَیرَةً و حَیرَانًا و
بسوے خیری دیده سرگشته
شد و ندانست بیرون شد کار + و حَادَ
الْمَاءُ) گرد برگشت آب
(تَحْیِیر) سرگشته کردن

(تَحَیَّرَ) بحیری دیده سرگشته شد و
ندانست بیرون شد کار + و تَحَیَّرَ الْمَاءُ)
گرد برگشت آب + و تَحَیَّرَ الْمَکَانُ بِالْمَاءِ)
پرشد جا از آب + و تَحَیَّرَ الشَّبَابُ)
رسید جوانی بجمیع اعضای بدن + و
تَحَیَّرَ السَّحَابُ) متوجه نشد ابر
بسمتی + و تَحَیَّرَتِ الجَفْنَةُ) پرشد
کاسه از طعام و چربش گوشت
(مُسْتَحِیر) راهی ر جانب بیابان که
دریافت نشود که تا کجا میکشد و ابر
گران دگر دبرگشته بے باد
(مُسْتَحِیرَة) شهریست و کاسه مملو
از چربش گوشت
(اِسْتِحَار) بسوی چیزے دیده سرگشته
شد و ندانست بیرون شد کار + و
اِسْتَحَارَ الْمَکَانُ بِالْمَاءِ) پرشد جا از آب
+ و اِسْتَحَارَ الشَّبَابُ) رسید جوانی
بجمیع اعضای بدن + و اِسْتَحِیرَ
الشَّرَابُ) مجهولاً یعنی گوارید
شراب

ح ی ز

(حَیز) بالفتح سخت راندن و نرم
راندن از لغات اضداد است والفعل
من ضرب
(حَیِز) گجَیِّز جریست مرخررا

(بَنُو حَیَّاذ) کشد ادبطنیست از طی
(حَیزَان) بالکسر شهریست بدیار
بکر از آن شهر است محمد فقیه شاعر
بن اسمعیل محمد ادیب بن
ابی طالب
(تَحَیَّزَتِ الحَیَّةُ) برخویشتن بپیچید
مار

ح ی س

(حَیس) بالفتح طعامیست و آن
چنان باشد که خرما را با روغن و پنیو
آمیخته بشورانند و تخم خرما را
از آن دور کنند و گاه عوض پنیو پست
ریزند و امر دی نامحکم یقال هذا الامر
حَیس و معرفة شهرے است بتهامه
سمیت بالذی بناها و هو الحیس بن
ذی رُعَین من حِمْیَر و فی المثل عَادَ
الحَیسُ یُحَاسُ ای عَادَ الفَاسِدُ یُفْسَدُ
و اصل مثل آنست که زنی مردی را در
فجور دیده سرزنش کرد و وی نگذشته
بود که مرد آن زن را در همچنان فجور
دید اَوْ اَنَّ رَجُلاً اُمِرَ بِاَمْرٍ فَلَمْ یُحْکِمْهُ
فَذَمَّهُ آخَرُ وَقَامَ لِیُحْکِمَهُ فَجَاءَ بِشَرٍّ مِنْهُ
فَقَالَ الآمِرُ عَادَ الحَیسُ یُحَاسُ
(اَبُو الفِتْیَان بن حَیُّوس) کسنور
شاعر است

(رَجُلٌ مُحَیَّسٌ) مردکه پدر و مادرش
پرستار بوده باشند
(ض) حَاسَ الحَیْسَ حَیْسًا)
حیس ساخت ٭ وحَاسَ الحَبْلَ)
تافت رسن را ٭ ونیز حَیْسٌ
آمیختن ٭ وحِیْسَ حَیْسُهُمْ)
نزدیک شد هلاک آنها
(حَیَّسَ تَحْیِیْسًا) حیس ساخت

ح ی ش

(حَیْشَانٌ) مرد خوفناک و ترسنده از
تهمت حیشانة مؤنث
(حَیَّاشُ بن وَهْبٍ جَاهِلِیٌّ)
کشته داز بنی سامه بن لوئی است ٭ و
ابو قتادة شُوَیْسُ بن حَیَّاشٍ)
روایت کرد از عُتْبَة بن غَزْوَان خطبه
اورا که شهرت دارد
(حَیُّوشٌ) کنیتو ابنُ رِزْقِ اللّٰهِ
شَیْخُ الطَّبَرَانِیِّ
(ض) حَاشَ) ترسید ٭ وحَاشَ
فُلَانًا) ترسانید اورا لازم متعد ٭ و
حَاشَ) شتافت و سرعت نمود ٭ و
حَاشَ الوَادِی) دراز شد وادی
(حَیَّشَتْ نَفْسُهُ) رمید و ترسید

ح ی ص

(حَیْصَ بَیْصَ) مذکور است
در ب ی ص
(حَیْصَاءُ) ناقه تنگ فرج
(دَابَّةٌ حَیُوصٌ) کصبور ستور
رمنده
(مَحِیْصٌ) جای گریز و جای
برگردیدن
(مِحْیَاصٌ) ناقه تنگ فرج
(ض) حَاصَ عَنْهُ حَیْصًا و
حَیْصَةً وحُیُوصًا ومَحِیْصًا و
مَحَاصًا وحَیَصَانًا) برگشت و بیکسو
شد از آن یا در حق دوستان حَاصُوا
گویند و در حق دشمنان انهزموا
(حَایَصَهُ) چپ داد اورا در کار و
غلبه کرد
(انْحَاصَ عَنْهُ) برگشت و بیکسو شد
از آن

ح ی ض

(حَیْضٌ) بی نمازی زنان قیل و منه
الحَوْضُ لان الماء یسیل الیه ومعرفة
و کوهیست بطائف
(حَیْضَةٌ) بالفتح یکدفعه از دفعات
خون حیض و حیض یکباره
(حِیْضَةٌ) بالکسر بی نمازی زنان
حِیَضٌ جمع ٭ ولته حیض
(مَحِیْضٌ) بی نمازی زنان و فرج
آنها
(مَحِیْضَةٌ) لته حیض مَحَایِض
جمع
(ض) حَاضَتِ المَرْأَةُ حَیْضًا و
مَحِیْضًا ومَحَاضًا) بی نمازی شد زن
امرأةٌ حَائِضٌ وحَائِضَةٌ) نعت
از آن حَوَائِضُ وحُیَّضٌ جمع ٭ ویقال
حَاضَتِ السمرةُ حَیْضًا وهی شجرة
تسیل منها شئ کالدم
(تَحْیِیْضٌ) روان گردانیدن و جماع
کردن در حیض
(تَحَیَّضَتِ المَرْأَةُ) بازماندن زن از
نماز در ایام حیض
(مُسْتَحَاضَةٌ) زن که خون آید اورا
از رگ عاذل نه از حیض یقال منه
اُسْتُحِیْضَتِ المَرْأَةُ مجهولا

ح ی ط

(طَعَامٌ حَائِطٌ) طعام که منتفخ گرداند
از آن شکم
(ض) حَاطَ الفَرَسُ) آماسید و پست
اسپ و منتفخ گردید از تازیانه مجلا الیه
کذا فی المحکم وعندی انّ الکل
تصحیفة الاولی بالنون والثانیة بالباء
الموحدة

ح ی ع ل

(حَیْعَلَةٌ) حی علی الصلوة حی علی
الفلاح گفتن

ح ی ف

(حَیْفٌ) بالفتح جور و ستم و نراز خزنده
و گزنده و تیرسنگ
(حِیْفَةٌ) بالکسر ناحیه و گوشه حِیَف
کعنب جمع ٭ و چوبی بر شکل نصف نی
است که در پشت آن نی دیگر باشد
و بدان تیرها و کمانها تراشند و خرقه که
بدان دامن پیراهن پیوند کنند از پس
(ذُو حِیَافٍ) گلتاب آبی است میان
مکه و بصره
(حَائِفٌ) ستمگر و مائل از راستی
(حَافَةٌ وحُیَّفٌ جمع ٭ و کرانه کوه
(بَلَدٌ اَحْیَفُ) آنکه بی باران باشد و
کذلك اَرْضٌ حَیْفَاءُ
(ض) حَافَ عَلَیْهِ حَیْفًا) جور و ستم
کرد و بروی
(تَحَیُّفُهُ) کم کرد چیزی از کرانه آن

ح ی ق

(حَیْقٌ) بالفتح آنچه در گیرد مردم را از
مکروه فعل وی و وادی است
بیمن
(حَیْقَةٌ) درختیست مانند درمنه
یوکل به التمر

(ض) حَاقَ بِهِ حَيْقًا وحُيُوقًا و حَيَقَانًا) احاطه کرد اورا + وحَاقَ فِيهِ السَّيْفُ) کار کرد در آن شمشیر + وحَاقَ بِهِمِ الأَمْرُ) لازم شد ایشان را و واجب گشت و فرود آمد بر آنها

(أَحَاقَ بِهِ) احاطه کرد از او + وأَحَاقَ اللهُ بِهِمْ مَكْرَهُمْ) فرود آورد بر آنها مکر آنها را

(حَايَقَهُ) حسد کرد او را و دشمن داشت

ح ی ك

(حَيَك) محرکة نام پدر نصر و محمد که محدثان اند

(حَيْكَان) کغیلان معرفة لقب یحیی بن محمد بن یحیی ذهلی امام محدثان نیشاپور و ابن امام آنها است

(امْرَأَةٌ حُيَيْكَةٌ كُيَيْكَةٌ) زن کوتاه گرد و درشت تن

(ض) حَاكَ حَيْكًا وحَيَكَانًا) محرکة خرامید و کرازان رفت و دوش و تن جنبانید در رفتن + حَائِك حَيَّاك) نعت مذکر است از آن و حَيَّاكَة وحَيَكَى کجمزی و حَيْكَانَة بالفتح والکسر وبضم الحاء وفتح الیاء نعت مؤنث + وحَاكَ القَوْلُ فِي القَلْبِ حَيْكًا) تأثیر کرد سخن در دل + وحَاكَ السَّيْفُ فِيهِ) کار کرد شمشیر در آن + وحَاكَتِ الشَّفْرَةُ) یعنی برید

(أَحَاكَ السَّيْفُ فِيهِ) کار کرد شمشیر در آن + وأَحَاكَتِ الشَّفْرَةُ) یعنی برید + ومَا أَحَاكَهُ السَّيْفُ) کار نکرد در آن شمشیر

(احْتَاكَ بِالثَّوْبِ) در خود پیچید جامه را یا پشت و ساقین را بفوطه بسته نشست

ح ی ل

(حَيْل) بالفتح قوت یقال لاحیل ولاقوة الا بالله لغة فی حول و آب در مغاک وادی أَحْيَال وحُيُول جمع + وشهریست بسراة و موضعیست میان مدینه وخیبر + ویَوْمُ الحَيْل) از روزهای عربانست

(حَيْلَة) بالفتح رمه بسیار و گله گوسپند و حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف حَيْل وحَوْل کذلك ومذکورست در ح و ل والحَيْلَة جَادَّةٌ تَحَدَّرُ مِنْ جَانِبِ الجَبَلِ إِلَى أَسْفَلِهِ حتی تکثر

(حَيْلَان) معرفة دهی است بمخرج کاریز که در وسط حلب است از آن ده باشد

(حِيلَان) بالکسر آهنهای با چوب که بدان خرمن کوبند

(حَيْلِ حَيْلِ) کجیر زجر است بزان را

(ض) حَالَ حُيُولًا) متغیر گردید و دیگرگون شد

ح ی م

(حَيْمَة) بالفتح دهی است از دههای جند

(مِحْيَم) کمکیل کودک دانا گرم سر

ح ی ن

(حِين) بالکسر روزگار و هنگام و وقت مبهم صالح جمیع ازمنه دراز باشد یا کوتاه یکسال باشد یا زیاده یا مختص است بچهل سال یا بهفت سال یا بدو سال یا بشش ماه یا بدو ماه یا بهر بامداد و شبانگاه و روز قیامت و مدت و قوله تعالی فَتَوَلَّ عَنْهُمْ حَتَّى حِينٍ ای حتی تنقضی المُدَّةُ الَّتِي أُمْهِلُوهَا أَحْيَان جمع أَحَايِين جمع الجمع + وگاوران تا زیاده کنند گوسپند حِينَ وإِذَا بَاعَدُوا بين الوقتين بَاعَدُوا بِإِذْ فقالوا حِينَئِذٍ یعنی آنگاه و لَاتَ حِينَ) بمعنی لَيْسَ حِينَ است + ونیز حِين) بالکسر وقت معین دوشیدن ناقه

(حِيْنَة) بالکسر وقت معین دوشیدن ناقه + ومَتَى حِيْنَةُ نَاقَتِكَ) ای متی وقت حَلْبِها + وكَمْ حِيْنَةُ نَاقَتِكَ) ای کم حِلَابُهَا یعنی چند شیر میدهد + وهُوَ يَأْكُلُ الحِيْنَةَ) و بفتح او می خورد یکبار در روز و شب + ومَا أَلْقَاهُ إِلَّا الحِيْنَةَ بَعْدَ الحِيْنَةِ) ای الحین بعد الحین

(حَيْن) بالفتح مرگ و هلاک و بلا و آزمایش

(حَائِن) گول

(حَائِنَة) بلای مهلک حَوَائِن جمع + و می

(حَانَة) دکان می حَانَات جمع

(حَانُوت) دکان و دکان می فروش و مذکورست در ح ن ت

(حِيَنَى) کضیزی شهریست

(أَبُو حَيَّان نحوی) کشداد از نحویان متاخرین است و عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان الحیانی نسبة الی جده کذا الحافظ ابو الشیخ عبد الله بن محمد بن جعفر

بن حَیّان الحَیّانی الاصفهانی و حَفِیدُهٗ محمّد بن عبد الرّزّاق الحَیّانی و عبد الله بن هارون الحَیّانیُّ

(مَحْیَانُ الشّیِٔ) بالکسر وقت آن

(ض) حَانَ حِیْنًا) بالکسر نزدیک گشت و رسید • وحَانَ السُّنْبُلُ) خشک گردید • وحَانَ حَیْنًا) ہلاک شد موفق بر شاذ گردید

(اَحْیَنَ) مقیم گردید • واَحْیَنَتِ الابِلُ) خداوند وقت دوشیدن یا آگاه گردانیدن برای دوشیدن گردیدند • واَحْیَنَ القَوْمُ) حَانَ لَهُمْ مَا حَاوَلُوْهُ • واَحَانَهُ اللهُ) ہلاک کرد او را خدای

(حَیَّنَهٗ) گردانید برای وی وقت • حَیَّنَ النَّاقَةَ) دوشید ناقه را در یک وقت • وحَیَّنَهُ اللهُ) ہلاک گردانید او را خدای

(تَحَیَّنَ النَّاقَةَ) دوشید ناقه را در یک وقت • وتَحَیَّنَ) ہلاک گردید و ہنگام جست یقال تَحَیَّنَ الوَارِشُ اذا انتظر وقت الاکل

(عَامَلَهٗ مُحَایَنَةً) معامله کرد او را ہنگام ہا

ح ی ه

(الحَیْهِ) بکسر الهاء زجر است مر میش را • وحَیَهْ بسکون ہا زجر است مر خر را

ح ی ه ل

(حَیْهَلُ) کحیدر درختی است کوتاه از درختان باریک شور مزه برگ ندارد و در آن دو لغت دیگر آمده حَیَّهَلُ مشدّدة وقد تکسر الیاء حَیْهَلَة یکی و قول حُمَیْد بن ثور دَمَیْتُ به الرّہْثَ والحَیْهَلُ نقل حرکة اللّام الی الهاء • حَیَّهَلَ وحَیَّهَلْ وحَیَّهَلَنْ و حَیَّهَلًا منونًا وغیر منون ہمه کلمات استعجال و تحضیض است یعنی اشتابید شتاب یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث مذکور است در ح ی ی

ح ی ی

(حَیّ) زنده اَحْیَاء جمع • وفرج زن • البطن که کم از قبیله است اَحْیَاء جمع • وطَرِیْقٌ حَیٌّ) راه ہویدا • ونیز حَیّ) معرفة قبیله است وحَیَوِیّ و حَیِّیّ منسوب بآن • ولا حَیَّ عَنْهُ) نیست منع از آن • ولا یَعْرِفُ الحَیَّ مِنَ اللَّیِّ) نشناسد حق را از باطل او لا یعرف الحَوِیَّة من فتل الحبل

(حَیَّة) مار یقال لا تموت الّا بعرض حَیَّات وحَیَوَات جمع • وستارہا که ما بین فرقدین و بنات نعش اندواز اعلام است • وحَیَّة الوادی) شیر که اسد باشد • وذو الحَیَّة) پادشاہی است که ہزار سال پادشاہی کرد • و اَرْضٌ حَیَّةٌ) زمین با فراخی عیش • وفُلَانٌ حَیَّةُ الوَادِی) یعنی بلای روزگار و خبیث است وکذا فلان حَیَّةُ الاَرْضِ وحَیَّةُ الحَمَاطِ • و ذو الحَیَّات) شمشیر است

(حَیَّ عَلَی الصَّلٰوة) بفتح الیاء بیایید نماز را و متوجه شوید • وحَیَّ هَلًا وحَیَّ هَلًا علی کذا و الی کذا) منونا وغیر منون وحَیَّ هَلَ کخمسة عشر وحَیْ هَلْ کصه ومه وحَیَّهَلْ بسکون الهاء ہمه کلمات تحریض و استعجال است یعنی اشتابید و شتاب حَیَّ بمعنی اعجل وهلا بمعنی صِلْه اَوْ حَیَّ ای هَلُمَّ وهَلًا حَثِیْثًا او اَسْرِعْ او هلا ای اسکن ومعنا اَسْرِعْ عند ذکره واسکن حتی ینقضی • وحَیَّ هَلًا بِفُلَانٍ) لازم گیر او را و بخوان او را • وحَیَّ هَلًا) منونة بمعنی حَثًّا باشد وغیر منونة بمعنی الحث بدان جہت که تنوین علامت نکره است و ترک تنوین علامت معرفه و کذا فی جمیع ما هذا احاکه من المبنیات

(حِیّ) بکسر الحاء زندگی • وبَنُو حِیّ) دو بطن است

(حَیَوَان) محرکة زندگی و جانور و در اصل حَیَیَان بود و آبی است در جنت • وسعد الله بن نصر حَیَوانی و پسرش محمّد و برادرزاده اش عبد الحق محدثانند

(حَیْوَان) گلیوان نیز اعلام است • و صالح بن حَیْوَان وحَیْوَان بن خالد) او کلاهما بالخاء المعجمة محدثان اند

(حَیُّوْن) از اعلام است

(حَیٰوة) زندگی حَیْوَة بسکون الواو کذلک • وحَیٰوة طیّبة) روزی حلال و بهشت

(حَیْوَة) بسکون یا نام مردی مذکور است در ح و ی

(حَیُّوت) کتنور مار نر

(ضَرَبَ ضَرْبَةً لَیْسَ بِحَایٍ مِنْهَا) چنان زد که نیست از آن زنده کقولک لا تأکل فانک مارض ای تمرض ان اکلت

(رَجُلٌ حَاوٍ) مرد مارگیر رَجُلٌ
حَوَّاءٌ مثله
(حَيًا) فراخی سال حال باران و تُمَدُّ
و نام زنی
(حَيَاء) بالمد توبه و شرم و شرح شتر ماده
و رحم آن و فرج گوسپند ماده و ددگان
ماده و قد یقصر اَحْيَاء و اَحْيِيَة
حَيّ و یکسر جمع
(حَيُّويَة) از اعلام است
(حَيُّويَه) کعمرویه نام جد جد امام
الحرمین عبد الملک بن عبد الله بن
یوسف بن محمد بن حَيُّويَه * وابو
عمرو بن حَيُّويَه) محدث است
(حَيِيّ) کغنی صاحب شرم
(حَيِيَّة) از اعلام است
(حُيَيَّة) کسمیة نام مادر عمرو بن
شُعَيب است * ومعتمر بن ابی
حُيَيَّة) محدث است
(اَحْيَاء) آبی است که جنگ کرد در آن
عبیده بن حارث بفرستادن آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و موضعیست
نزدیک مصر منسوب به بنی خزرج
تَحِيَّة نهاسیة * وتَحِيَّة بنت
سُلَیمان) محدثه بوده اند * و
یعقوب بن اسحق بن تَحِيَّة)
روایت کرد از یزید بن هارون
(تَحَايِي) یکی از منازل ماه و آن سه
ستاره است محاذی هنعه تَحِيَاة یکی
(ابو تحیی) بکسر ثنات فوقانی
صحابی است که نبی صلی الله علیه
وسلم چشم دجال اَحْيَشم وی تشبیه
داده و دو تابعی اند * ومُعَاوِيَة بن
ابی تَحِيَّى) تابعی است
(حمّاد بن تُحَيِّى) بالضم محدث
است
(محمد بن محمد بن تُحَيِّى)
بالضم و فتح الیا رو شد الیا رفقیه بوده
(مَحْيَا) زندگی مفعل من الحیوة
تقول مَحْيَايَ ومَمَاتِي مَحَايَا جمع
(مَحْيَاة) معرفة موضعیست * و
ارض مَحْيَاة) زمین مار ناک وکذلک
اَرْضٌ مَحْوَاة
(يَحْيَى) از اعلام است
(س) حَيِيَ حَيَاءً اَيْحَيَا) زیست
کذلک حَيَّ يَحَيُّ بالادغام * وحَيِيَ
الطَّرِيقُ) هویدا گردید راه * وحَيِيَ
مِنْهُ حَيَاءً) شرم داشت ازوی
(اَحْيَاهُ) زنده گردانید آنرا واَحْيَيْنَا
الاَرْضَ) یافتیم زمین را فراخ نعمت
بسیار نبات * واَحْيَتِ النَّاقَةُ) زیست
بچه ناقه * واَحْيَتِ الْقَوْمُ) زیستند
مواشی قوم و نیکوحال شدند و گشتند
در فراخی عیش و نعمت
(مُحَيَّا) کمیاروی و رخسار
(حَيَّاهُ تَحِيَّةً) سلام فرستاد بروی * و
حَيَّى الخَمْسِينَ) نزدیک پنجاه
شد * ونیز تَحِيَّة) سلام وبقا وملک
تَحِيَّات وتَحَايَا جمع * یقال حَيَّاكَ
الله ای اَبْقَاكَ اَوْ مَلَّكَكَ
(مُحَايَاة) غذای کودک که بدان
زندگانی کند
(حَايَيْتُ النَّارَ بالنَّفْخِ) زنده کردم
آتش را
(اِسْتَحْيَاهُ) زنده وباقی گذاشت آنرا
قیل ومنه اِنَّ الله لَا يَسْتَحْيِي اَنْ
يَضْرِبَ مَثَلًا * واسْتَحْيَا مِنْهُ
واسْتَحْيَى عَنْهُ واسْتَحْيَاهُ) شرم
داشت ازوی

الکتاب السابع فی الخاء

باب الخاء فصل الباء

خ ب ء

(خَبْءٌ) بالفتح پنهان کرده و پنهانی
و موضعیست بدین و وادی است
بمدینه منوره * وخَبْءُ الاَرْضِ)
نبات * وخَبْءُ السَّمٰوتِ) باران
(خَبْأَة) نبات
(خُبَأَة) کهمزه زن بسیار پنهان
شونده
(خِبَاء) ککتاب داغی که بر موضع
پوشیده نهند از ناقه نجیب اَخْبِيَة
جمع * وخرگاه و خیمه یا بابن عمنی
یا بی است
(خَبِيءٌ) کامیر نهان کرده و پنهانی
(خَبِيئَة) کسفینة نهان کرده و
پنهانی خَبَايَا جمع * ومعرفة نام
دختر رِيَاح بن يَرْبُوع * وابو خَبِيئَة
کُوفی) لقب وی سور الاسد
است * وخَبِيئَة بن كَنَّاز) وای
اُبُلّه بوده در زمان حضرت عمر رض
فقال عمر لا حاجة لنا فیه هو يَخْبَأُ و
ابوه يَكْنِز * وخَبِيئَة بن راشد)
محدث است
(ابو خُبَيْئَة محمد بن خالد)
کجهینة * وشُعَيب بن ابی حُبَيْئَة)
محدثانند
(کَنِيفٌ خَابِئٌ) یعنی خائب و
نا امید
(خَابِئَة) کصاجة خم و بدون
همزه نیز هست
(ف) خَبَأَهُ خَبْءًا) پنهان

کردآن را
(مخبأة) کمکرمة دختر مخدوره که
هنوز متزوج نشده
(مخبأة) کمعظمة زن بسیار پنهان کرده شده
(خبأة) پنهان کردآن را
(خابأته ماکذا) چیستان
گفتم اورا تادرغلط افکنم
(اختبأه) پنهان کردآنرا * و
(اختبأ) پنهان شد * (اختبأ له
خبئا) تعمیه کرد بروی چیزی پس تا
پرسید اورا ازان

خ ب ب

(خبّ) بالفتح مرد فریبنده وگربز
ویک سر ریگ توده دراز چسپیده
بزمین وزمین نرم میان دو زمین
درشت که در آن سماروغ پیدا شود
(خبّ) بالضم پوست درخت و
زمین پست ومغاک اخباب و
خبوب جمع
(خبّة) بالضم جای گردآمدن آب
که گرداگرد آن گیاه روید وموضعی است
(خبّ) بالکسر موضعیست وجوش
وآشوب دریا وگربزی وفریب
ومعرفة موضعیست
(خبّة) مثلثة راهی از ریگ
وابره وجز آن وخرقه که از جامه
بیرون کنند وبردست وامند
آن بندند
(خبب) محرکة نوعی از دویدن
وپویه دویدن وبرداشتن اسب
هردو دست وپای است مغا وهردو
دست وپای چپ را مغا وگاه برین
دست وگاه بران دست استادن
اسب وتیز رفتن والفعل من نصر یقال
خبّ خبّا وخبیبا وخببا
(ثوب خبب) کعنب جامه پاره پاره
(خباب) بالکسر جوش وآشوب دریا
(خبّاب) کشداد شمشیرگری بود بمکه
تکالم الزبیر وعثمان فقال الزبیر ان
شئت تقا ذفنا فقال ابا لبعر یا ابا عبد
الله قال بضرب خبّاب وریش المقعد
والمقعد کان یریش السهام * وخبّاب
بن ارت وخبّاب بن ابراهیم وعبد
الرحمن بن خبّاب) صحابیانند *
وعبدالله وصالح وهلال ویونس
رافضی ومحمد اولاد خبّابان وابو
خبّاب ولید بن بکیر وصالح بن
عطاء بن خباب) محدثانند
(خبیب) شکافی میان بدرازا
(خبیبة) کسفینة خرقه که از جامه
بیرون کنند وبردست وامند آن
بندند وگوشت بدرازا بریده وتنگ
کرده وشکم وادیی
(خبیب) کزبیر موضعی است * و
خبیبان) ابوخبیب عبدالله بن
زبیر وپسرش یا عبدالله بن زبیر وبرادر
وی مصعب * وخبیب بن یساف
وخبیب بن الاسود وخبیب
بن الحارث وخبیب بن مالك
وخبیب ابو عبدالله جهنی)
صحابیانند وخبیب بن سلیمان
بن سمرة وخبیب بن عبدالله
بن الزبیر وخبیب بن ثابت
جواد فصیح وخبیب بن الزبیر
بن عبدالله وخبیب بن
عبدالرحمن استاذ مالك ومعاذ بن
خبیب وابو خبیب عباس بن نبی
محدثانند
(ثوب خبائب) جامه پاره پاره
(اخباب الفحث) جرب رودها *
وثوب اخباب) جامه پاره پاره
(خوابّ) قرابتها خابّة یکی یقال لی
من فلان خوابّ ای قرابات
ومصاهرة
(مخبّة) بالفتح شکم وادی
(خبخبة) درختی است چنانچه
سهیلی گفته وازآن است بقیع الخبخبة
که موضعی است در مدینه منوره که
دران این درخت می روید یا آن
جبجبة بدو جیم است
(خبخاب) فروهشتگی چیزی سخت جنبان
(ن) خبّ النبات) دراز وبلند
گردید گیاه * وخبّ الرجل) منع کرد
از چیزی که نزد او بود وفرود آمد
در زمین پست از نخل تا کسی جای
او نشناسد * وخبّ البحر)
آشوب شد دریا * وخبّ فلان)
گربز وفریبنده گشت
(س) خبّ خبّا) بالکسر گربزی
کرد وفریفت وخیانت کرد * ونیز
خبّ) جوشیدن دریا وآشوب
شدن آن خباب بالکسر مثله
(اخبّ فرسه) پویانید اسب را
یقال جاؤا مخبین
(خببه) فریفت او را وخیانت کرد
وگربزی نمود باوی
(اختبّ) بمعنی خبّ خبّا وخبیبا
است واختبّ من ثوبه خبّة)
ای اخرج
(ابل مخبخبة) بفتح الخاء شتران

بسیار وشتران نیکو وخوب کُلٌّ مَنْ
رَآهَاقَالَ مَا اَحْسَنَهَا
(خَبْجَبَ خَبْجَبَةً) بے وفائی کرد و
فرو هشته شد شکم او* وخَبْجَبَ عَنِ
الظَّهِيْرَة) نماز پیشین مؤخر آن
در خنکے کرد
(تَخَبْجَبَ) فرو هشته و نرم گردید*
وتَخَبْجَبَ بَدَنُهُ) لاغر شد بعد
فربہے* تَخَبْجَبَ الحَرُّ) فرو نشست
سختے گرما

خ ب ت

(خَبْت) بالفتح زمین پست فراخ
اَخْبَات وخُبُوت جمع* وموضعی
است بشام و دیهی ست بزبید و آبے
است مرکلب را* وخَبْتُ الجَمِيْش)
ويُجُوزُ اَنْ يُضَافَ صحرائی است میان
حرمین شریفین
(خَبْتَة) بالفتح فروتنے يقال فيه
خَبْتَةٌ
(خَبِيْت) کامیر حقیر و فرو مایه و
خبیث
(اَخْبَتَ) فروتنی کرد* مُخْبِت)
کمحسن نعتست از آن

خ ب ت ع

(خُبْتُع) کقطرب موضعی است

خ ب ت ل

(خَبْتَل) کجعفر زن کوتاه
(خُبْتُل) کقنفذ مرد گول شتاب زده
کہ اقدام کند بہ نکوه مردم و فعل آن
خَبْتَلَة است

خ ب ث

(خُبْث) بالضم زنا و پلیدی
(اَعُوْذُ بِكَ مِنَ الخُبُثِ و
الخَبَائِث) پناه میجویم بتو از مردان
شیاطین و زنان آنها خُبُث بضمتین
جمع خَبِيْث است وخَبَائِث جمع
خَبِيْثَة
(خَبَث) محرکه پلیدی و نجاست
* وخَبَثُ الحَدِيْد) ریم آهن
(خِبْثَة) بالکسر بنده گرفتگے
بندگان از قومی کہ برده کردن
آنها حلال نیست
(يَاخُبَثُ) کیالکع ای مرد خبیث
(خَابِث) بلایه گربز
(خَابِثَة) خیانت
(خَبِيْث) کامیر پلید ضد طیب
خُبُث جمع* و بلایه گربز خُبَثَاء
جمع* و آنکه یاران خبیث داشته
باشد
(خَبِيْثَة) مؤنث خبیث است
خَبِيْثَات جمع* وشَجَرَة خَبِيْثَة)
درخت حنظل یا گیاه کَثُوث
(يَاخَبَاثِ) کقطام ای ن خبیث
(خِبِّيْث) کسکیت مرد بسیار خبث
خِبِّيْثُوْنَ جمع
(خِبِّيْثَى) بمعنی خبث است
(اَخْبَثَان) بول و غایط و گنده دهنی
و بی خوابی یا بی خوابی و بے قرارے
(وادِي تَخُبِّث) وادی تُخَيِّب زنة
و مغنی و ند کور است در خ ي ب
(المَخْبَثَان و مَخْبَثَان) بالفتح
فیهما مرد کہ یاران خبیث داشته باشد*
اما خاص است بندا
(مَخْبَثَة) کمقعدة سبب خبث و
فساد قال عنترة والكُفْرُ مَخْبَثَةٌ
لِنَفْسِ المُنْعِمِ اي مَفْسَدَةٌ
(ك) خَبُثَ خُبْثاً بالضم و
خَبَاثَةً وخَبَاثِيَةً) پلید و خبیث
شده وخَبُثَ الرَّجُلُ خُبْثاً)
بلایه و گربز گردید* وخَبَثَ
بِالمَرْأَةِ) زنا کرد با زن
(مُخْبِث) کمحسن کسے کہ یاران
خبیث داشته باشد
(اَخْبَثَ) یاران خبیث جمع نمود
و فرزندان خبیث زاد* وخَبَّثَهُ)
آموخت او را خبث* واَخْبَثَ
القَوْلُ) سخن پلید گفت
(خَبَّثَهُ تَخْبِيْثاً) خبیث گردانید
او را

خ ب ج

(خبج) گکتف گول
(خَبَاجَاء) بالفتح والمد فحل بسیار
گشنی و گول
(خُنْبُجَة) بالضم خم معرب است
(ض) خَبَجَهُ بِالعَصَا) زد آن را
بچوب دستی* وخَبَجَ بِهَا) تیز داد
* و نیز خَبَجَ) جماع کردن

خ ب خ ر

(خَبْخَر) کجعفر مرد فرو هشته گوشت
کلان شکم* خُبَاخِر) کعلابط مثله

خ ب د

(رَجُلٌ خَبَنْدَاي) مرد پر گوشت
خَبَانِد جمع
(جَارِيَةٌ خَبَنْدَاةٌ) کعلنداة
دختر تمام ساق و تمام اندام فربه و گران
سرین* وسَاقٌ خَبَنْدَاةٌ) ساق گرد
و پر گوشت خَبَنْدَيَات جمع
(اِخْبَنْدَى الرَّجُلُ) اتمام ساق
گردید مرد* واخْبَنْدَى البَعِيْرُ)
کلان و صلب شد شتر

خ ب د ع

(خُبْدُع) کقطرب غوک

خ ب ذ ع

(خَبْذَع) کجعفر معرفه پدر قبیلهٔ است از همدان و آن پسر مالک بن ذی بارق باشد

خ ب ر

(خَبْر) بالفتح توشه دان بزرگ و ماده شتر شیرناک ویکسر فیهما خُبُور جمع و وهی است بشیراز از آن دهٔ است فضل بن حمّاد صاحب مُسْنَد و دهی است بیمن و زراعت وگول آب در کوه و درخت کناره

(خِبْر) بالکسر آگاهی بخیری و کشاورزی بر نصف محصول و مانند آن

(خِبْرَة) بالکسر آگاهی بخیری و آزمایش

(خُبْر) بالضم مرد با آگاهی و آگاهی بخیری و دانستگی قال الله تعالی مَالَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا

(خُبْرَة) بالضم گوسفند که جماعتی بشراکت خریده ذبح کنند و آگاهی بخیری و ترید سطبر و بهره از گوشت یا ماهی و آنچه خرید کنند برای اهل خود از نان و گندم و گوشت و مانند آن و نان خورش و آنچه نخست فرستاده شود از چیزی و طعام که مسافر همراه گیرد و کاسهٔ نان و گوشت میان چهار کس یا پنج کس

(خَبَر) محرکه آگاهی اَخْبَار جمع اَخَابِیر جمع الجمع

(خَبِر) ککتف مرد با آگاهی درخت و کناره جای سدر ناک

(خَبِرَة) کفرحة زمین هموار سدر ناک خَبِر جمع * و آبی است مر بنی ثعلبه را

(خَبْرَاء) کحمراء زمین هموار سدر ناک خَبَارِی و خَبَارِی بفتح الراء و کسرها و خَبْرَاوات و خِبَار ککتاب جمع * و توشه دان بزرگ و گول آب در بنهای سدر * و خَبْرَاء العِذَق موضعی است بصمان

(خَبَار) کسحاب زمین نرم و سست و خاک فراهم آمده در بیخ درخت و سوراخهای کلاکموشان منه المثل مَنْ تَجَنَّبَ الخَبَارَ اَمِنَ العِثَار * و فَیْفَاء الخَبَار یا فَیْفُ الخَبَار موضعی است بنواحی عقیق مدینه

(خُبُور) کصبور شیر که اسد باشد

(خَبِیر) کامیر کشاورز و آگاه و دانا و مرد آگاهی بسیار و عالم بالله تعالی و پشم شتر و نبات و گیاه ترنقال نستخلب الخبیر ای نقطع النبات ناکله و کف دهان شتر و آنچه بیفتد از مو و نام جد پدر احمد بن عمران محدث

(خَبِیرَة) کسفینه پارهٔ از مو و گوسفند که جماعتی بشراکت خرید ذبح کنند و پشم نیکوی گوسفندان از اول بریدن

(خَیْبَر) کحیدر حصنی است نزدیک مدینه * و احمد خَیْبَرِیّ بن عبد القاهر و محمد خَیْبَرِیّ بن عبد العزیز) منسوب اند بدان شاید بدان جهت که در خیبر متولد شدند * و علی بن محمد بن خَیْبَر) محدث است

(خَیْبَرِیّ) منسوبا مار سیاه

(خَابُور) گیاهی است و نهری است ما بین راس عین و فرات و نهری است شرقی دجله موصل و وادی است

(خَابُورَاء) موضعی است

(خَبْرِین) کقزوین معرفه دهی است به بست

(خَابَرَان) معرفه ناحیه است میان سرخس و ابیورد و موضعی است

(خَبَابِرَة) از اولاد ذی جبله بن سواد و پدر بطنی است از کلاع از آن بطن اند ابو علی خَبَابِرِیّ و سُلَیم خَبَابِرِیّ تابعی بن عامر و عبد الله خَبَابِرِیّ بن عبد الجبّار

(رَجُلٌ خَابِرٌ) کصاحب مرد با آگاهی (محمد خَابِرِیّ بن علیّ) محدث است

(مَخْبَرُ الرَّجُل) درون مرد خلاف منظر

(مَخْبُرَة) کمقعدة آگاهی بچیزی و درون چیزی نقیض منظر و یضم الباء فیهما و آب خانه

(مَخْبُور) طعام نیکو نان خورش

(ن) خَبَرَهُ خُبْرًا بالضم و خِبْرَةً بالکسر آزموده وی را * و خَبَرَ الطَّعَام چرب کرد طعام را * و لَاَخْبُرَنَّ خُبْرَكَ) بالضم ای لَاَعْلَمَنَّ عِلْمَكَ و فی المثل وَجَدْتُ النَّاسَ اُخْبُرْ تَقْلِهْ یافتم مردم را که راست می آید در حق آنها قول اُخْبُرْ تَقْلِهْ یعنی یافتم همه آنها را مسخوط الفعل وقت آزمایش و اصله اُخْبُرِ النَّاسَ تَقْلِهِمْ ثم حذف الهاء والمیم ثم ادخل هاء الوقف

(س) خَبِرَتِ الْاَرْضُ) بسیار خبار گردید زمین و آن سوراخهای کلاکموشان باشد * و خَبِرَ الْمَوْضِعُ خَبَرًا

محرکة سدرناک شد جای * ومن این
خَبُرتَ هذا الامر) یعنی از کجا
دانستی
(ك) خَبُرَ) آگاه شد
(اَخبرهُ خُبورَةً) خبر داد اورا * و
اَخبرتُ اللقحةَ) یافتم لقحه را بسیار
شیر
(خَبَّرهُ تخبیرا) خبر داد او را و
آگاه کرد
(تَخَبَّرهُ) خبر رسید از وی * و
تَخَبَّروا) گوسپندی را بشراکت
خریده ذبح کردند * ونیز تَخَبَّرَ) آگاهی
بچیزی و باخبر شدن
(مُخابَرَة) کشاورزی کردن وکشاورزی
کردن بر نصف خراج و مانند آن
(اِختَبَرَهُ) آزمود وی را * ونیز
(اِختبار) آگاهی بچیزی
(اِستخبَرَهُ) خبر رسید از وی

خ ب ر ب ج

(جِسمٌ خَبَربَجٌ) کسفرجل یعنی
نرم و نازک
(خَبَربَجَة) گوارندگی غذا

خ ب ر ج ل

(خَبَرجَل) کسفرجل کلنگ

خ ب ر ع

(خُبَرُوع) کعصفور سخن چین
(خَبرَعة) سخن چینی

خ ب ر ق

(خِبراق) کقرطاس بادکه از راه
دبر بر آید
(خَبرَقَ الشیءَ) شکافت آن را و برید

خ ب ز

(خُبز) بالضم نان ومنه المثل کُلُّ
اداةِ الخبزِ عندی غیرهُ واصل مثل
آنست که قومی بضیافت وی رفتند
هرگاه نشستند نطعی بینداخت و بر آن
آسیا نهاده قطب آسیا را درست کرد
مردم این حال دیده بشگفت آمدند پس
آن مرد آسیا گردانیدن گرفت مهمانان
پرسیدند که چه میکنی جواب داد کلّ
اداة الخ یضرب عند اعواز الشیء *
وامّ خُبز) دهی است بطائف
(خُبزة) بالضم نان کوماج و معرفة
کوهی است مشرف بر ینبع * وسلام
بن ابی خُبزة ومحمد بن حسن
بن ابی خُبزة واحمد بن
عبدالرحیم برادر ابی خُبزة) محدثان اند
(خَبَز) محرکة زرد آب جای
پست و هموار
(خِبزة) کعنبة دهی است بطائف
(رَجُلٌ خابِز) کصاحب دانان
(خَبّاز) کشداد نان پز
(ابوبکر محمد خَبّازی بن
حُسین) مقری خراسان است
(خُبّازی) بالضم وتخفیف گیاهی
است بفارسی بابه سنجاب گویند و
در آن چهار لغت دیگر آمده خُبّاز و
خُبّازة وخُبّیز وخُبّیزی بضمهن
(خِبازة) ککتابة نان پزی
(رَجُلٌ خَبَزُون) بالتحریک منسوبا
مرد بر آماسیده ومرأة خَبَزُونة مونث
(خَبیز) نان بخته شده و ترید
(خَبیزات) موضعی است
(ض) خَبَزَ الخبزَ خَبزًا) بالفتح
نان بخت * وخَبَزَهُ الخبزَ) نان داد
اورا * ونیز خَبَزَ) دست بر زمین زدن
شتر و سخت راندن و زدن
(اِختَبَزَ الخبزَ) نان بخت برای
خویشتن
(اِنخَبَزَ) بمعنی اِنخَفَضَ است یعنی
فرو داشته شد

خ ب س

(خِبس) بالکسر یکی از اظماء شتران
است
(خُبَاس) کغراب نام اسب نُعیم بن
جزیر
(خُبَاسة) کُکناسة غنیمت خُباساء
بالضم کذلک وخُبَاسة قائد من
قوّاد العبیدیّین
(خَبّاس) کشداد غنیمت و بنده و شیر
که اسد باشد
(خَبُوس) کصبور ستمگار و شیر که
اسد باشد
(خابِس) شیر که اسد باشد
(خَبیسة) کسفینة غنیمت کذا فی
الشمس
(ض) خَبَسَ الشیءَ بِکَفِّهِ
خَبسًا) بمشت گرفت آن را * و
خَبَسَ فلانا حقّهُ) ستم کرد
بر حق فلان
(مُختَبِس) شیر که اسد باشد
(اِختَبَسَهُ) بغلبه گرفت آن را * و
اِختَبَسَ مالَهُ) ربود مال اورا
(ما تَخَبَّستُ مِن شیءٍ) غنیمت
نیافتم از چیزی

خ ب ش

(خُبَیش) محرکة و بدون الف ولام
بطنی است از آن بطن اند عبدالله
خُبَشی بن شهر و خالد خُبَشی بن
نُعیم

قاع الاخباش) موضعی است
بیمن
خباش) کسحاب درخت خرما
است مرنبی یشکر را بیمامه
(خباشة) کثمامة نام جد زر بن
خبیش و پدر شریک محدث
یا آن بسین مهمله است
(خباشات الناس) گروه مردم
از قبیله های مختلف * وخباشات
العیش) آنچه بگیر آورده باشند
از طعام و مانند آن
خبوشان) معرفة شهری است
بنیشابور
ن) خبش الاشیاء من ههنا
وههنا) جمع کرد وبگیر آورد از ینجا
واز انجا
(تخبش الاشیاء) بمعنی خبش
الاشیاء است

خ ب ص

خبیص) کامیر حلوای است که از
خرما و روغن سازند و بفارسی فروشه
گویند و معرفة دهی است بکرمان
(مخبصة) بالکسر کفچه افروشه
ض) خبصه) آمیخت آنرا * و
خبص خبیصا) افروشه پخت
(خبص تخبیصا) افروشه پخت
تخبص) افروشه پخت
(اختبص) بمعنی تخبص است

خ ب ط

خبطة) بالفتح زکام که پیش از سرما
بمردم عارض شود و اندک و باران فراخ
سست قطره در زمین و بقیهٔ آب در
غدیر و در خور و بثلث خبط کعنب
وصرد جمع * وشیر باقی در مشک
وطعام باقی در خور * وخبطة
جمیلة) اندکی از جمال و خوبی
یقال علیه خبطة جمیلة
(خبطة) بالکسر پاره از خانها و چند
از مردم و پاره از شب و گیاه اندک و شیر
اندک و نیمهٔ مشک و نیمه حوض از آب
و نیمه خور و غدیر * واتوا خبطة
خبطة) آمدند پاره پاره و گروه گروه
خبط کعنب جمع
(خبط) محرکة برگ که از درخت
ریخته خشک گردانند و سائیده با آرد
و مانند آن آمیخته و باآب سرشته
شتر را خورانند و هر برگ که از درخت زده باشند
و آنچه ستور آن را پاسپر کرده
و شکسته باشد و موضعی است
مر جهینه را بمسافت پنج روزه راه از
مدینه منوره ومنه سریة الخبط
که آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسوی
حیی از جهینه فرستاده بود بدان جهت
گویند که آنها از گرسنگی خبط خورده
بودند
(خباط) کسحاب غبار
(خباط) کغراب علتی است مانند
دیوانگی
(خباط) بالکسر کشتی و نوعی از داغ
در ان شتر یا در روی آن و آن بی
سعد راست خبط ککتب جمع
(خباط) کرمان بچگان کنغد و آن
نوعی از ماهی دریای است
(فرس خبوط) کصبور اسپ که پای
بر زمین زند
(خبیط) کامیر حوض ویران شده
از پای شتران خبط جمع * وهست
که بران شیر تازه ریزند و آب اندک
باقی در حوض * وفرس خبیط)
اسپ که پای بر زمین زند
(اخبط) مرد پازننده خبط جمع
ما ادری ای خابط لیل هو) ای
ای الناس هو
(مخبوط) مرد مبتلا بزکام
(مختبط) کمنبر عصا که بآن برگ
درخت ریزنده
(ض) خبط البعیر بیده
الارض خبطا) زد شتر دست
بر زمین * وخبط الشجرة) بعصا
برگ درخت ریخت * وخبطه سخت
زد او را و سخت پاسپر کرد انرا * وخبط
القوم بسیفه) بشمشیر زد قوم را *
وخبط اللیل) برگذاف و بی راه رفت
بشب * وخبط الشیطان فلانا) بدیوانگی
واذیت داشت دیو فلانرا * وخبط
زیدا) احسان خواست از زید بدون
قرابت و سابقه احسان * وخبطه
زید بخیر) احسان کرد باوی زید
بدون قرابت و سابقه احسان * وخبط
فلان) استاده شد * وخبط البعیر
داغ خباط نهاد بر سرین شتر یا بر روی
آن * وخبط فلان) انداخت خود را
تا بخواب رود جای که بود * وخبط
فلان فلانا) انعام کرد فلان را
بی شناختگی * ونیز خبط) بر غیر نظام
کاری کردن وکذلک القول ومنه هو یخبط
خبط عشوار * وخبط الرجل مجهولا)
زکام کرد مرد پیش از سرما
(مخبط) کمحسن سر فرود آرنده
اخبط) مبتلا شد بعلت خباط

ج ۱

تخبطه الشیطان) بدیوانگی داشت اورا دیو وقوله تعالی کما یقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه اذا صرع فسقط او تخبطه ای یفسده

ونیز تخبط) برگزاف وبی راه رفتن و تخبط البعیر بیده الارض) زد شتر دست بر زمین

(اختبط زیدا) احسان خواست از زید بدون قرابت وسابقه احسان واختبط الورق) بعصا برگ ریخت از درخت ٭ واختبط البعیر بیده الارض زد شتر دست بر زمین

خ ب ع

امرأة خبعة طلعة) کهمزة زن که گاه پنهان گردد وگاه ظاهر

(ف) خبع بالمکان) مقیم گردید در جای ٭ وخبع فی المکان) درآمد در جای ٭ وخبع الصبی خبوعا) دم گرفت کودک را از گریستن ٭ ونیز خبع) بالفتح پنهان کردن لغتی است در خبء و بنو تمیم همزه را عین کردانند وخباء را خباع گویند

خ ب ع ث

اخبعث فی مشیته) رفت بر روی زمین مانند شیر

خ ب ع ث ن

(خبعثن) کقذعمل وسفرجل شیر که اسد باشد وکقذعمل فربه وتناور از هر چیزی

(خبعثنة) کقذعملة مرد سطبر سخت وشیر که اسد باشد

خ ب ع ج

(خبعجة) رفتار که دران گام نزدیک نهاده شود مانند رفتار مرد در کمان افتاده

خ ب ع ل

(خبعل الرجل) سست رفت مرد بر روی زمین

خ ب ق

خبق) آواز

(خبق) کهجف وفلز دراز و مرد دراز واسب تیزرو ومرد جهنده واتباع است مر امق را که بمعنی دراز باشد

ناقة خبقة) شتر ماده کشاده گام وفی المثل خبقة ترق عین بقة

(خبقی) کزمکی نوعی از دویدن اسب تیزرو ٭ وناقة خبقی) شتر ماده کشاده گام

(امرأة خبقاء) بکسرتین مشددة القاف ممدودة زن بدخوی

(خباق) کسحاب دهی است بمرو ازان ده است ابو الحسن صوفی

(امرأة خبوق) زن که عند الجماع از فرجش آواز برآید

(ض) خبق) تیز داد ٭ وخبق فلانا) خرد وحقیر دانست فلانرا نسبت بخویش

(تخبق) بلند گردید

خ ب ك

خبك) بالتحریك معرفة نام جد وثیر محدث بن منذر بن خبک

(خبنك) کسمند معرفة دهی است به بلخ

خ ب ل

خبل) بالفتح تباهی اعضا وفالج وقطع دستها وپاها خبول جمع و افتادن سین وفا است از مستفعلن در بحر بسیط ورجز لان الساکن کانه ید للسبب فاذا ذهب فکانه قطعت یده وباز داشت ومنع وقرض واستعارت وآنچه زیاده دهند بر اجرت مشروطه حمال

(خبل) محرکة جن وتباهی در دست وپای ستور ودیوانگی و بضم ونفتح ومرغی است که تمام شب بانگ کند وگویند مانند خبل وتباهی اعضا وفالج ودنوردان مشک بر ومملو

(دهر خبل) ککتف روزگار سخت وپیچان بر مردم

(وقع فی خبلی) بالضم افتاد در دل من یعنی خطا کردم وپشیمان شدم

(خابل) جن وتباه کننده وشیطان

(خبال) کسحاب تباهی ونقصان وهلاکی ورنج وگرانی یقال هو خبال علی اهله ای عناء وعیال وزهر کشنده وزرداب دوزخیان منه الحدیث من قفا مؤمنا بما لیس فیه وقفه الله فی ردغة الخبال حتی یجیء بالمخرج منه وکندگی گرداگرد چاه از کهنگی که چون دلو در مغاک های آن درآید دریده گردد ونام اسپ لبید بمثناة تحتانی است نه بموحده ومذکور است در خ ی ل

(ض) خبله الحزن خبلا) دیوانه گردانید اورا اندوه وناقص عقل وتباه اعضا گردانید ٭ وخبله عنه) باز داشت اورا ازان ٭ وخبل عن فعل

اَبِیهِ) کوتاهی کرد از کار بدر
(س) خَبِلَ خَبَالًا) دیوانه گردید
(اَخْبَلُ وخَبِلٌ) نعت است از آن + و
(خَبِلَتْ یَدُهُ) شل شد دست وی
(اِخْبَلَهُ) بعاریت داد شتر ماده
بحسب طلب وی یا بعاریت داد شیر
آن بخورد و منتفع شود به پشم وی یا
اسپ بعاریت داد تا جهاد کند بسواری
آن + و نیز (اِخبَال) اشتران را دو بخش
کردن که نصف آن هر سال بچه آرند
چنانچه زمین را دو قسم سازند برای
زراعت که نصف یک سال مزروع
گردد و نصف بسال دیگر
(مُخَبَّل) کمحدث نام روزگار است
(مُخَبَّل) کمعظم تباه خرد و فرومایه و
(مُخَبَّل ثُمَالِی و مُخَبَّل قُرَیعی و
مُخَبَّل سَعدی) شاعرانند و کذا
کَعبُ المُخَبَّل
(خَبَّلَهُ الحُزْنُ) دیوانه گردانید او را
اندوه و نیز تباه خرد و ناقص اعضا
کرد او را
(اِختَبَلَهُ الحُزنُ) بمعنی خَبَّلَهُ
الحزن است + (اختبلت الدابة)
ثابت نماند ستور در جائی که بانهاد
(استَخبَلَنِی نَاقَةً) بعاریت خواست
از من شتر ماده را

خ ب ن

(خُبْن) بالضم از گوشه توشه دان
تا دهن آن
(خُبنَة) بالضم آنچه در آغوش
برداشته شود و نیفه شلوار و موضعی
است
(خُبُنٌ) کعتل مرد که اعضای وی
درهم کشیده و بعض آن در بعض
متداخل باشند
(خَبَنَات) محرکة غدر و دروغ و
اصلاح کاری باری و افساد آن
بار دیگر لغتی است در خنبات یقال
اِنَّهُ لَذُو خَنَبَات
خابن) سخت و کسی که دروغ بزند
(خُبَان) کغراب وادی است بیمن
(ض) خَبَنَ الثَّوبَ و غیره خَبْنًا
و خِبَانًا) بالکسر در نوشت جامه و
جز آن را و دوخت تا کوتاه شود + و
(خَبَنَ الطَّعَامَ) پنهان کرد و نهاد طعام
را برای روز سختی + (وخَبتَهُ خُبُونٌ)
کَشَعبَتَهُ شُعُوبٌ مُرد + و
(خَبَنَ الکَذِبَ) دروغ بربافت + و نیز خَبَن
اسقاط حرف ساکن است از سبب
خفیفی که در اول رکن باشد چنانچه از
فاعلن فعلن بکسر العین
(اَخْبَنَ) پنهان کرد چیزی را در نیفه
شلوار
(مُخْبَئِنّ) کمطمئن بمعنی خُبُنّ
کعتل است

خ ب ن ف ث

(خَبَنفَثَة) علم است مرد بربر را

خ ب و

(ن) خَبَت النَّارُ خُبُوًّا وخُبُوًّا) فرو
مرد آتش وکذلک خَبَتِ الحَربُ
وخَبَتِ الحِدَّةُ
(اَخْبَی النَّارَ) میرانید آتش را

خ ب ی

خِبَاء) ککسار خرگاه یکون من بر
اَو صُوفٍ او شَعرٍ وهُوَ عَلَی عَمُودَینِ
اَو ثَلَاثَةٍ وَمَا فَوقَ ذلک فَهُوَ بَیتٌ
اَخْبِیَة جمع + و غلاف گندم و جو و
خوشه و ستاره ای است مستدیر و خنوری
است برای روغن
(خَبِیّ) کغنی معرفة موضعی است
میان کوفه و شام و موضعی است
نزدیک ذی قار و زمین مندر ناک
است در ملتقی
(اَخْبَی خِبَاءً) خبا ساخت
و خبا افراخت
(خَبَّی خِبَاءً) بمعنی اَخْبَی
خباء است
(تَخَبَّی خِبَاءً) بمعنی اَخْبَی خِبَاءً
است
(اِستَخبَی خِبَاءً) خبا افراخت
و در خبا در آمد

باب الخاء فصل التاء

خ ت ء

(ف) خَتَأَهُ) باز ایستانید او را از
کار
(مَفَازَة مُختَتِئَة) بیابان که در آن نه
آواز احدی شنیده شود و نه راه یافته
(اِختَتَأَ لَهُ اِختِتَاءً) فریب داد او را
+ و (اِختَتَأَ مِنهُ) پنهان گردید
از وی به بیم یا به شرم و ترسید از وی
+ و (اختتأ الشیءَ) ربود آن را + و نیز
(اِختِتَاء) متغیر شدن رنگ چهره از بیم
پادشاه و مانند آن

خ ت ت

(خَتّ) بالفتح موضعی است و بیابی
به نیزه زدن والفعل من نصر + و ابن
(خَتّ یحیی بن موسی) شیخ است
مر عبد الله اسمعیل بخاری را
(خَتَت) محرکة فتور بدن و سستی
آن

ج ا

(ختیت) کامیر خسیس وناقص
(ختّی) بالضم معرفه شهرے است
بباب الابواب
(اَختّ) شرم داشت ؛ واَختّ فلاناً) کم گردانید بهره یا بخت فلان را

خ ت ر

(ختر) بالفتح غدر کردن وفریفتن. یا زشت ترین غدر ست ختور مثله والفعل من ضرب ونصر ؛ ختار کصاحب وختّار کشدّاد وختیر کامیر وختور کصبور وختّیر) کسکیت نعت ست از آن
(ختر) محرکه خدر که از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود
ج ۱
(ن) خترت نفسه) خبیث وفاسد گردید
(خترّه الشراب تختیراً) تباه کرد ذهن او را
(تختّر) سستے آورد ومسترخی گردید وکاهل شد وتپ کرد وپراگنده شد ذهن وے از خوردن شیر ومانند آن ودر رفتار کاهلان رفت

خ ت ر ب

(ختُرب) کقنفذ معرفه موضعی است
(خترَبه) برید واندام اندام جدا کرد آن را

خ ت ر ش

(ختارش الصبیّ) حرکات کودک لغة فی الحاء المهملة
(خترشة الجراد) آواز خوردن ملخ چیزے را

خ ت ر ع

(ختیروع) کخیزبون زن که بر حالے ثابت نماند

خ ت ر ف

(خترفه) زود آزا پس برید

خ ت ر م

(خترم خترمةً) خاموش شد از درماندگے بسخن یا از بیم

خ ت ش

(ختّش) بضمّ الخاء وفتح التاء المشدّدة جدّ رستم بن عبد الله الاشروسنی وابونصر احمد بن علی بن ختاش کشدّاد البخاری من المحدّثین

خ ت ع

(ختع) کصرد کفتار وراهبر دانا در رهبرے
(ختعة) کهمزة پلنگ ماده
(ختیع) کتکتف راهبر دانا در رهبرے
(ختّاع) کتّاب دستپناهها
(ختوع) کصبور راهبر دانا در رهبرے
(ختیع) کامیر بلا وسختی
(ختیعة) کسفینة انگشتوانه تیر اندازان از چرم
(خوتع) کجوهر راهبر دانا در رهبرے ومگس کبود که در گیاه باشد وبچه خرگوش وطمع
(خوتعة) مرد کوتاه ونام مردے از بنی عقیلة بن قاسط ومنه المثل اشأم من خوتعة ومن حدیثه انّه دلّ کثیف بن عمرو التغلبی واصحابه علی بنی الزبّان الذهلی لترة کانت عند عمرو بن الزبّان فاتوهم وهم قد جلسوا علی الغداء فقال عمرو لا تشبّ الحرب بیننا وبینک قال کلّا بل اقتلک واقتل اخوتک قال فان کنت فاعلًا فاطلق هؤلاء الذین لم یتلبّسوا بالحروب فانّ وراءهم طالبًا اطلب منّی یعنی اباءهم فقتلهم وجعل رؤسهم فی مخلاة وعلّقها فی عنق ناقة لهم یقال لها الدهیم فجاءت الناقة والزبّان جالس امام بیته فبرکت فقامت الجاریة فجسّت المخلاة فقالت قد اصاب بنوک بیض النعام فادخلت یدها فاخرجت راس عمرو ثم رؤس اخوته فغسلها الزبّان ووضعها علی ترس وقال آخر البزّ علی القلوص فذهبت مثلًا ای آخر عهدی بهم لا اراهم بعده وشبّت الحرب بینه وبین بنی عقیلة حتّی اباد هم ؛ ودر حق مرد صحیح گویند هو اصحّ من الخوتعة
(ف) ختع ختعاً وختوعاً) رفت در تاریکی شب وگذشت در آن بقصد وراهبرے کرد در تاریکے شب وگریخت وتیز رفت ؛ وختع علیهم) درآمد بر آنها ناگاه ؛ وختعت الضبع) لنگان رفت کفتار ؛ وختع الفحل خلف الابل) قادب فی مشیته ؛ وختع السراب) نیست شد وکور اب
(انختع فی الارض) رفت بر زمین

خ ت ع د

(ختیتعود) زن بدخوئے وسراب وآنچه بریک حال نباشد ونیست گردد وتار عنکبوت ماننده که از هوا فرود آید در سختی گرما ونیست گردد ودنیا وگرگ وغول وسختی وشیطان وشیر که اسد باشد ومسافت بعیده وکرمے است که بر روے آب باشد ودر یکجا ثبات وقرار نگیرد

(خَتعَرَة) نیست شدن

خ ت ف

(خُنْتُف) کقنفذ گیاه سداب

خ ت ل

(خِتْل) بالکسر پوشش وخانه سوراخ خرگوش

(خُتَّل) کسکر شهرے ست بماوراء النهر ازان شهرست اسحق ختلی بن ابراہیم مصنف دیباج وابراهیم ختّلی بن عبد الله مؤلف محبة وعبّاد ختّلی ومجاهد ختّلی پسران موسی ومحمد ختّلے بن علے بن طوق وموسی ختّلے بن علے وعباس ختّلی بن احمد واحمد ختّلی بن عبد الله وعبد الرحمن ختّلے بن احمد وعلے ختّلے بن محمد وعلے ختّلے بن احمد لازرق وعمر ختّلے واحمد ختّلی پسران جعفر وعلی ختّلے بن عمر ومحمد ختلی بن ابراهیم ومحمد ختّلے بن خالد وحسن ختّلے بن محمد بن جُنَید که محدثان اند وعلے بن خازم ابو الحسن لحیانے که لغوی است

(خَتْلان) معرفة شهرے است

(خَتْلِیّ) منسوبست بآن

(خَوْتَل) داناے تیزدل

(خَوتَلی) کجوزلے رفتارے ست درپرده

(ن ص) خَتَلَه خَتْلاً وخَتَلاناً) فریفت اورا ؛ وخَتَلَ الذِّئبُ الصَّیدَ) پنهان شد گرگ براے شکار ؛ خاتِل وخَتُول) نعت است ازان

(خاتَلَه مُخاتَلَةً) فریفت اورا

تَخاتَلُوا) فریفته شدند بایکدیگر

اِختَتَلَ) گوش نهاد براز قوم

خ ت ل ع

(خَتْلَعَ) هویدا گردید وبرآمد بسوئے بَدو

خ ت ل م

(خَتْلَمَ الشَّیءَ) گرفت آنرا در خفیه

خ ت م

(خَتْم) بالفتح انگبین ودانهاے لانهٔ انگبین وگرد آوردن نبوران اندک موم رقیق تر از موم لانه ومالیدن وے برلانه

(خُتُم) بضمتین جاے پیوند مفاصل اسپ خِتام کلتاب وخاتَم کعالم یکے

(خاتِم) کصاحب مهر وانگشترے بدین معنی پنج لغت دیگر آمده خاتَم کهاجر وخاتام وخَیتام خَتَم محرکة وخاتِیام خَواتِم وخَواتِیم جمع ؛ وآخر هر چیزے وپایان آن وآخر قوم خاتَم بالفتح مثله ومحمد خاتم الانبیاء صلے الله علیه وعلیهم اجمعین وحلقهٔ نزدیک پستان ماده اسپ وکوقفا وسپیداندکے در دست وپاهاے ستور

(خاتِمَة) کصاحبة آخر هر چیزے وپایان آن

(ختام) کلتاب گل وموم ومانند آن که بدان مهر کنند بر چیزے

(مِختَم) کمنبر گوز مالیده املس ساخته که آنرا اندازند وبفارسے تیر گویند

(مَختُوم) پیمانهٔ صاع

(ض) خَتَمَه خَتْماً وختاماً) مهر کرد آنرا ؛ وخَتَمَ علے قَلبِه) مهر نهاد بردل وے تا فهم نمیکند چیزیرا ونے برایداز ان چیزے ؛ وخَتَمَ الشَّیءَ خَتماً) رسید آخر آنرا وتمام گردانید آنرا وتمام خواند آنرا ؛ وخَتَمَ الزَّرعَ) آب داد کشت را بارنخست وکذلك خَتَمَ علی الزرع

(مُخَتَّم) کمعظم ستور که در دست وپاهای آن اندک سپیدے باشد

(تَخْتِیم) نیک مهر کردن شدد للمبالغة وتَخْتِمَة) عمامه بندی اسم است تَخَتُّم را

(تَخَتَّمَ) برسر عمامه بست ؛ وتَخَتَّمَ بالخاتَم) انگشترے در انگشت کرد ؛ وتَخَتَّمَ بِاَمرِه) پنهان کرد آنرا ؛ وتَخَتَّمَ عَنهُ) تغافل کرد ازان وخاموش گشت

(اِختِتام) بپایان بردن نقیض افتتاح

خ ت ن

(خَتَن) محرکة داماد وپدر زن وبرادر زن ومانند آن اَختان جمع ؛ وختنة مؤنث ومحمد بن حسن استرآبادی بدان جهت بختن معروف است که داماد ابی بکر اسماعیلی بود

(خَتَنَة) محرکة مادر زن مرد

(خُتَن) کزفر شهرے ست ازان شهراست علے متاخر بن محمد

(خِتان) کلتاب ختنه خِتانة) ککتابة مثله وجاے ختنه از نره ومنه اذا التقی الخِتانان ؛ ونیز خِتانة خَتّانی

(خُتُون) بالضم مصاهرت وخسر کانی

(خُتُونَة) بالضم مصاهرت وتزوج مرد با زن

(خَاتُون) بی بی فارسی است

(خَتِين) ختنه کرده شده

(مَخْتُون) بمعنی خَتِین است

(ن ض) خَتَنَ الوَلَدَ خَتْناً) برید غلاف سر زَهٔ او را ؛ ونیز خَتْن بریدن

(خَاتَنَه مُخَاتَنَةً) داماد کرد باوی

(تَخَاتَنُوا) ختن شدند بعض آنها مر بعض را

خ ت و

(ن) خَتَا خَتْوًا) شکسته شد از اندوه یا بیم یا مرض و فروتنی کرد ؛ وخَتَا الثَّوب) تافت ریشه و پرزهٔ جامه را ؛ ثَوْبٌ مَخْتُوٌّ) لغت است از آن ؛ وخَتَا فُلَانًا) باز داشت فلان را از کار

(مُخْتَتِی) بمعنی ناقص است

(اِخْتَتَی) بمعنی خَتَا خَتْوًا است وفروخت متاع خود را ایگان بگان بتفاریق

خ ت ی

(خَاتِيَة) عقاب که بر صید فرود آید

(اِخْتَتَی) متغیر شد رنگ وی از بیم سلطان ومانند آن

باب الخاء فصل الثاء

خ ث ث

(خُثٌّ) بالضم خس وخاشاک خشک گزاشته سیل وجامهٔ غوک خشک ودیرینه

(خُثَّة) بشکل نرم وگل که بانشکل یا سرگین سرشته در پستان ناقه مالند تا آسیبی از پستان بند نرسد ومشتی چوب ریزه که آتش در آن کرده افروزند وبفتح

(تَخْثِيث) گرد آوردن ومرمت کردن

(اِخْتِثَاث) شرم داشتن

خ ث ر

(خَاثِرَة) فرقهٔ مردم وزن که اندک درد یابد

(خُثَارَة) کثمامة بقیه چیزی

(قَوْمٌ خَثْرَاءُ الأَنْفُسِ وخَثْرَى الأَنْفُس) مردم بهم آمیخته از هر جنس

(خَثَرَ اللَّبَنُ خَثْرًا وخُثُورًا وخَثَارَةً وخُثُورَةً وخَثَرَانًا) فر شد شیر وحغرات گشت وماضی آن بدین معنی بهر سه حرکت آمده ؛ وخَثَرَتْ نَفْسُه) شوریده دل وتباه شد عقل وی ؛ ونیز خُثُورَة) مقیم بودن بجای یقال خَثَرَ الرَّجُلُ ای اقام فی الحی ولم یخرج مع القوم الی المیرة

(س) خَثِرَ) شرم کرد

(اَخْثَرَ اللَّبَنَ) سطبر وحغرات گردانید شیر را ؛ واَخْثَرَ الزُّبَدَ) فرا گذاشت مسکه را یعنی ناگداخته گذاشت ؛ ومَا يَدْرِی اَيُخْثِرُ اَمْ يُذِيبُ) مثل است در حق کسی گویند که بیرون شد کار زند اند ومتردد باشد واصل هذا ان المرأة تسلأ السمن فيرتجن ای یختلط خاثره برقیقه فتبرم بامرها فلا تدری اتوقد حتی یصفو وتخشی ان اوقدت ان یحترق فتحار

(خَثَّرَ اللَّبَنَ) سطبر وحغرات گردانید شیر را

خ ث ر م

(خِثْرِمَة) بالکسر لغتی است خَثْرَمَة

(خُثَارِم) کعلابط مرد فال گیرنده از هر چیزی وسطبر لب ونام پدر عمرو بجلی عم کمیت

(خَثْرَمَة) بالفتح خرق در عمل

خ ث ع

(خَوْثَع) کجوهر لئیم وناکس

خ ث ع ب

(خَثْعَبَة) مثلثة الخاء وبفتح الثاء وخُثْعُبَة) بضمتین ناقه بسیار شیر

خ ث ع م

(خَثْعَم) کجعفر معرفة کوهی است اهل آن کوه را خَثْعَمِيُّون) گویند وشتر نری است که کشتند آنرا ؛ وخَثْعَم بن اَنْمَار) پدر قبیله است از معد ؛ وابن ابی خَثْعَم) عمر بن عبد الله محدث ؛ ونیز خَثْعَم) بالف ولام شیر که اسد است

(عَنْزٌ خُثْعُمَةٌ) یعنی سرخ ولا یقال للنعجة

(مُخَثْعَم) بفتح العين شیر که اسد است ؛ ورَجُلٌ مُخَثْعَمُ الوَجْه) مرد که رویش گوشت گرد آورده باشد

(خَثْعَمَة) آلوده شدن بدن بخون و آنکه مردم جمع شده جزوری را ذبح کنند وبخورند ودر خون آن خوش بوی آمیخته دست فرو برند وباهم عهد وپیمان بندند که در یاری یکدیگر کوتاهی نخواهند کرد

خ ث ل

(خَثْلَةُ البَطْن) بالفتح میان ناف و زهار و قد یحرک خَثَلَات ویحرک جمع ٭ ونیز خَثْلَة) زن کلان شکم
(خُثَیْل) کزبیر نام جد امام مالک یا آن بجیم است

خ ث ل م

(خثُلَم) کجعفر از اعلام ست
(خَثْلَمَة) آمیخته شدن و پنهان گرفتن چیزے را

خ ث م

(خَثَم) محرکه پهنائی بینی و سطبرے آن و پهنائی سرگوش و مانند آن
(خُثْمَة) بالضم کوتاهی بینی گاو
(خَثِیم) کامیر فرج زن که بلند و درشت باشد
(خَیْثَم) کحیدر از اعلام ست
(خَیْثَمَة بن حارث) بالفتح صحابی ست
(ابن خُثَیْم) کزبیر عبد الله بن عثمان ست
(خُثَیْمَة) کجهینة از اعلام است
(اَخْثَم) کاحمد آنکه بینی وی پهنا و سطبر باشد و آنکه سرگوش وی عریض باشد و شیر که اسد ست و شمشیر پهنا و فرج زن که بلند و سطبر باشد و از اعلام است
(خَثْمَاء) ناقه که سپل آن گرد و خرد باشد و موضعی ست بیمامه
(خُثَامَة) کاسامة از اعلام ست
(خُثْمَان) کعثمان از اعلام ست
(ن) خَثَمَ اَنْفَهُ) کوفت بینی او را
(س) خَثِمَ) پهن بینی و سطبر بینی شد و عریض گردید سرگوش وی ٭ و خَثِمَ المِعْوَلُ) پهن گشت کلند بر خنه گردیدن روی آنه ٭ و خَثِمَتْ اَخْلَافُ النَّاقَةِ) یعنی بند گردید
(نعل مُخَثَّمَة) کمعظمة کفش پهنا بی سر
(خَثَّمَهُ تَخْثِیْمًا) پهنا و گرد گردانید آن را

خ ث و

(خَثْو) بالفتح اسفل شکم که فرو هشته باشد یقال مِنْهُ اِمْرَأَةٌ خَثْوَاءُ ولا ذٰلک للرجل

خ ث ی

(خِثْی) بالکسر سرگین گاو و پیل اَخْثَاء و خِثِیّ و خُثِیّ جمع
(مِخْثَاء) بالکسر خریطه انگبین چیننده
(ض) خَثَی البَقَرُ خَثْیًا) بالفتح سرگین انداخت گاو و کذلک خَثَی الفِیْلُ
(اَخْثَی) فروخت سرگین گاو یا پیل را

باب الخاء فصل الجیم

خ ج ء

(خُجَأَة) کهمزة بسیار جماع از مردم و غیر آن و زن خواهنده جماع و مرد فربه گران و گول
(س) خَجِئَ) شرم کرد و فحش گفت
(ف) خَجَأَهُ) زد آن را ٭ و خَجَأَ اللّیلُ) میل کرد شب ٭ و نیز خَجْء) پنهان بخانه در آمدن و جماع کردن
(اِخْجَاء) الحاح کرد بر وی در سوال
(تَخَاجُؤ) آهسته روی و بر راه پر باد کرده بر آوردن موخر آن را بسوی ما ورا

خ ج ج

(خَجّ) بالفتح دفع کردن و شگافتن و کر جستن باد و گائیدن و پیخ زدن و خاک بر انگیختن والفعل من ضرب
(خَجَوْجَی) مرد دراز پای
(خَجَوْجَاة) باد سخت و زمان باد وزان و سخت در پیچان
(خَجُوج) کصبور بمعنی خَجَوْجَاة ست
(رَجُلٌ خَجَّاجَةٌ) مرد گول نادان
(رَجُلٌ خَجْخَاجَةٌ) بمعنی رجل خَجَاجَةٌ ست
(اِخْتَجَّ الجَمَلُ فِیْ سَیْرِهِ) ای اَسْرَعَ مع التواء
(خَجْخَجَة) گرفته حال گشتن از بیم و سرور کش شدن و پنهان گردیدن و باد سخت جستن و بزودی نشانیدن شتر را و نهان داشتن اندیشه خویش و گائیدن

خ ج ر

(خَجَر) محرکه بدبوی سعال
(خِجِرّ) کفلز بسیار خوار بد دل خِجَرُّوْنَ جمع
(خَاجِر) آواز روانی آب در بن کوه

خ ج س ت

(خُجَسْتَة) بضم الخاء و فتح الجیم و سکون السین نام زنان اصفهانیه از رواة حدیث اند در اصل لفظ عجمی ست بمعنی مبارکة و میمون

خ ج ف

(خَجَف) بالفتح خفت و سبکی و تکبر خَجِیْف کامیر مثله والفعل من ضرب
(خَجِیْف) کامیر لاغر خَجِیْفَة مونث خِجَاف کصحاف جمع ٭ قال مجد الدین

اوالصواب تقديم الجيم

خ ج ل

(خَجِل) ككتف مرد شرمگین و جامهٔ
کهنه و فراخ دراز و گیاه دراز گردیده
وجل جبان برسپ ٭ وَادٍ خَجِلٌ
وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه
(س) خَجِلَ خَجَلاً) شرمگین شد
وسرگشته و بی خود گردید از شرم
وخَجِلَ البَعِيرُ) در وحل فرو ماند
شتر ٭ وخَجِلَ بِالحِمْلِ) گران گشت
بار بروی ٭ وخَجِلَ النَّبتُ) دراز و
پیچیده گشت گیاه ٭ ونیز خَجَل
محرکه خدوک شدن در کاربرکسی و
ندانستن بیرون شد ازان و سرگشتگی
و بی خودی از شرم و فیریدن از نعمت
و بستوه آمدن و مستی کردن از
جستجوی رزق و کسل و تباهی بسیار
شدن وفراخی دامان پیراهن و
زیر دامان آن
(اَخْجَلَهُ) خجل کرد اورا ٭ و
اَخجَلَ الحَمْضُ) دراز و بهم پیچیده
گردید ٭ ونیز اِخجَال) بسیار گیاه
و پیچیده گیاه شدن ٭ وَادٍ مُخْجِلٌ
کمحسن لغت است ازان
(خَجَّلَهُ تَخجِيلاً) خجل کرد اورا

خ ج م

(خِجَام ککتاب و خَجُوم) کصبور زن
فراخ کس

خ ج و

(خَجَوْجَی) وپد مرد دراز پای و
مرد دراز بالا و کلان استخوان و گاه
جان باشد خجوجاة مونث
(ریح خَجَوْجَاة) باد پیوسته وزان

خ ج ی

(خَجَاة) پلیدی و ناکسی خَجیٰ
جمع وماهو الاخجاة من الخجی
نیست او مگر پلید و ناکس
(اَخجیٰ) زن بسیار آب فاسدة القعر
که تنگ رحم وی دور باشد و آنکه سرها
نزدیک نهد و پاشنها دور در رفتن
(خَجواء) زن فراخ کس
(ض) خَجیٰ بِرِجْلِهِ) خاک
بر انگیخت در رفتن
(س) خَجِیَ) شرمگین گشت
(اَخجیٰ) بسیار جماع کرد

باب الخاء فصل الدال

خ د ب

(خَدَب) محرکه گولی و شتابزدگی
یقال کان بنعامة خدبٌ وهو الملك
النار ای کان اهوج و درازی یقال فی
اَسنانه خَدَبٌ ای طول والفعل من سمع
(خِدَبّ) کهجف مرد پیر و بزرگ و
سطبر از شتر مرغ و غیر آن و شتر قوی
وسخت
(خَدِب) ککتف احمق و دراز و
شتاب کار و برنده
(ضَربة خَدِبَة) کفرحة یعنی بسیار
بران که زخم فراخ کند
(وادی خَدِبات) بکسر الدال
وادی هلاکی و خروج از قصد
(اَخْدَب) کاحمد احمق و دراز
شتاب کار و در راه خود سر و خود رای
(خَدْباء) مونث اخدب ٭ وضربة
خدباء) آنکه تا جوف رسیده باشد ٭
وحربة خَدْباء) یعنی بسیار بران
که زخم فراخ کند ٭ ودرع خَدْباء
زره فراخ و زره نرم
(خَیْدَب) کحیدر راه هویدا و موضعی
ست از ریگهای بنی سعد
(خَیْدَبَة) رای مرد و امر اول وی
یقال اَقبِلْ علی خَیدَبَتِك ای
علی امرك الاول
(ض) خَدَبَهُ بِالسَّیف) بشمشیر زد
او را و بشگافت پوست و گوشت انه
استخوان ٭ ونیز خَدْب) بالفتح سر
بریدن و گزیدن بدندان و دروغ
گفتن و شیر بسیار دوشیدن
(مُتَخَدِّب) احمق و دراز شتاب کار
(تَخَدُّب) راه رفتن نه بزود و
ونه بدرنگی

خ د ج

(خِداج) ککتاب زادن ناقه پیش
از مدت وضع والفعل من نصر و ضرب
٭ ناقة خادِجٌ وخَدُوجٌ) لغت
منه وکل صلوة لیست فیها قراءة
فهی خِداجٌ ای نقصان وصف بالمصدر
مبالغة (خَدِیج) کامیر بچه انداخته ناقه
پیش از مدت وضع و ناقه که پیش از
مدت وضع زاده باشد
(خَدِیجَة) کسفینة از اعلام
زنان است و نام ام المؤمنین و آن
خدیجه بنت خویلد بن اسد بن
عبد العزی بن قصی است
(مُخْدَج) کمکرم بچه ناقص خلقت
ناقه اگر چه بعد تمامی ایام زاده باشد
ورجل مُخدَجُ الیَد) مرد ناقص
دست ومُخدَج بن الحارث) بدر
بطنی است ازان بطن است ربیع
مخدجی
(اَخدَجَت الصَّیفَة) یعنی کم

١٥

باران گردید * واخدجت الناقة) بچهٔ ناقص خلقت بزاد اگرچه ایام وے کامل بوده * ناقة مخدج) لحسن نعت است از ان * واخدج الرجل صلوته) ناقص گردانید نماز را * واخدجت الزندة) ای لم تور

خ د د

(خد) بالفتح رخسار و آن دو باشد مذکر است و راه جماعت وگود دراز در زمین وجوی خرد وصفحهٔ موج ج اخدة وخداد وخدان جمع * ناتیر در چیزے * وخد العذار) کوفه

(خدة) بالضم رخسار وهما خدتان وگود دراز در زمین خدد جمع

(خدد) کزفر موضع است مربنی سلیم را و چشمه است بهجر

(خدود) بالضم روستائی است بطائف

(خداء) معرفة موضعی است

(خداد) گکتاب داغ بر رخسار و موضعی است

(اخدود) تشگاف زمین بدرازا اخادید جمع * وضربة اخدود) ای خددت فی الجلد

(اخادید) نشانهای تازیانها

(مخدة) بالکسر بالش وآهن که زمین را بدان تشگافند

(بعیر مخدود) شترکه بر رخساره وے داغ باشد

(خدخد) کهدهد وعلبط کریے است

(ن) خد الارض خدا) تشگافت زمین را

(خدد لحمه) لاغر شد وکم گشت گوشت آن * وخدده السیر) لاغر گردانید او را سیر لازم است ومتعدے * وخدده) تشگافت از ا

(تخدد) الجوع گرفت ولاغر شد * متخدد) نعت است از آن * وتخدد لحمه) بمعنی خدد لحمه است

(خادده) خشم وکینه گرفت بر وے و او معارض وے گشت در عمل

خ د ر

(خدرة) بالفتح داه ازاد کردهٔ عبید محدثه بوده * وعاصم بن خدرة) روایت دارد

(خدر) بالکسر پردهٔ برآے دختران در گوشهٔ خانه وهر آنچه بدیدن نیاید از خانه و مانند آن خدور واخدار جمع اخادیر جمع الجمع * وچوبها که بجامه در کشیده بر پالان شتر نصب کنند وبنیهٔ شتر

(خدرة) بالکسر لقب عمرو بن هل بن شیبان است

(خدر) بالتحریک جائی تاریک وسختی گرما وسرما وباران وتاریکی شب ویکسر و شب تاریک وسستی بینائی چشم یا گرانی چشم از چیزے که بدان افتد وکاهلی وخواب رفتگی دست و پای وسستی اندام والفعل من سمع یقال خدرت رجلی وخدرت عظامه * هو خدر) گکتف نعت است از آن

(خدری) محرکه محمد بن حسن محدث

(خدر) شب تاریک * یوم خدر) روز نمناک * لیلة خدرة) کذلک

(خدرة) کفرحه خرمای نارسیده که از درخت افتد

(خدرة) بالضم تاریکی سخت وباده حزبی است وبدون الف ولام حیی است از انصار منهم ابو سعید الخدری * وخدرة بن کاهل) قبیله از تمی است * وحبیب بن خدرة) تابعی است ومحدث

(خدری) بالضم خر سیاه

(خدر) بضم دال شب تاریک

(خدار) کغراب نام اسب قتال کلابے

(خداری) شب تاریک وابر سیاه وموی سیاه * بعیر خداری) شتر سخت سیاه

(خدارية) بالضم عقاب * وناقة خدارية) یعنی سخت سیاه

(خدار) گکتاب قلعه است بصنعا

(خادر) کصاحب مرد سست کاهل وسرگشته * واسد خادر) شیر در بیشه

(اخدر) شب تاریک ونحلے است که از بندرهای یافته جفت شده بباده خران ور کاظمه * اخدرية) بمعنی اسپ از نسل آن منسوب است بدان

(اخدری) گورخر

(اخدود) بالضم پردهٔ بجهت خران در گوشهٔ خانه

(خدرنی) محرکه بسکون الراء عنکبوت

(خدوراء) معرفة موضعی است ببلاد بنی حارث بن کعب

(مخدورة) زن پرده نشین

ح

(ن) خَدَرَ الاسد خَدْرًا) لازم گرفت شیر خانه یا بیشه خود را * ونیز خَدْرًا بالفتح مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جای و اهل خود و پس ماندن آهو از گله و سر گشته شدن

(مُخَدَّرَة) کمکرمة زن پرده نشین

(اَخْدَرُوا) در آمدند در روز باران و ابر و باد * واَخْدَرَ الاسدُ) لازم گرفت شیر بیشه خود را * واَخْدَرَ العَرِينُ الاسَدَ) پنهان کرد بیشه او در ختستان شیر را * اَسَدٌ مُخْدِر) بکسر الدال و فتحها نعت است ازان * ونیز

(اِخْدَار) خوابیده دست و پای و سست اندام گردانیدن مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جای و اهل خود و باز در آشیان خود

(مُخَدَّرَة) کمعظمة زن پرده نشین

(تَخْدِير) مقیم بودن دختر در خدر

(تَخَدَّرَ) پنهان گردید

(اِخْتَدَرَ) بمعنی تَخَدَّرَ است

خ د ر ب

(خَدْرَب) کجعفر معرفة از اعلام است

خ د ر س

(خَنْدَرِيس) می سُمِّيَت بذلك لِقِدَمِهَا قال مجد الدین مُشتقٌ من الخَدْرَسَةِ ولم تفسّرا او رومیّةٌ معرّبة * حِنْطَةٌ خَنْدَرِيس) گندم کهنه

خ د ر ع

(خَدَرَع) شافت

خ د ر ن ق

(خَدَرْنَق) نره عنکبوت یا عنکبوت کلان خَدَارِن بحذف قاف جمع

خ د ش

(خَدْش) نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد خُدُوش جمع

(خِدَاش بن سَلامة گکتاب یا خِدَاش بن اَبِي سَلامَة) صحابی است * خِدَاش بن زُهَير و خِدَاش بن حُمَيد و خِدَاش بن بِشْر) شاعران اند

(خُدُوش) مگس و کیک

(خَادِشَة) کصاحبة اطراف درخت خار دار

(مِخْدَش) کمنبر میان دو کتف شتر

(ض) خَدَشَ وجهه خَدْشًا) خراشید روی را * وخَدَّشَ الجلدَ) پاره کرد پوست را کم باشد یا بسیار و خراشید پوست را بچوب و ماندان

(مُخَدِّش) کمحدث میان دو کتف شتر و گربه و از اعلام است

(خَدَّشَهُ تَخْدِيشًا) خراشید آنرا شد للمبالغة

(مُخَادِش) گربه و از اعلام است

خ د ع

(ضَبٌّ خَدِع) ککتف سوسمار حیب دهنده در کار

(خُدْعَة) بالضم کسی که مردم او را بسیار فریب دهند

(خَدَعَة) محرکت جمع خادع است

(الحَرْبُ خَدْعَةٌ) مثلثة و کهمزة ورُوِيَ بِهِنَّ جَمِيعًا یعنی جنگ انصرام می یابد بفریب

(خُدَعَة) کهمزة مرد بسیار فریبنده و قبیلهٔ است از تمیم و آنها ربیعه بن کعب اند و نام روزگار و معرفة آبی است مرغنی را بستر بنی عزیف را و نام زنی است و نام ناقهٔ است

(خَادِع) کصاحب راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی * وبَعِيرٌ خَادِعٌ) شتر که هرگاه نشیند پی ساق پای وی از جا رود * وخُلُقٌ خَادِعٌ) خوی متلون * ودِينَارٌ خَادِعٌ) ای ناقص

(خَادِعَة) کصاحبة دروازه خرد که دروازه کلان و خانه در جوف خانه * سُوقٌ خَادِعَة) بازار مختلف متلون و کاسد

(خُوَيْدِع) گسستگی پی ساق شتر از نشستن یقال به خویدع

(خِدَاع) گکتاب منع و حیله

(خَدِيعَة) کسفینة مکر و فریب و طعامی است عرب را

(اَخْدَع) فریبنده تر و فی المثل اخدع من ضبٍّ و رگی است در جای حجامت عنق و آن شعبه از ورید باشد و هما اَخْدَعَانِ اَخَادِع جمع * یقال فلان شَدِيدُ الاَخْدَعِ ای شدید موضع الاخدع

(خَدُوع) کصبور ناقه که باری اندک شیر فرو دهد و باری شیر بر دارد و راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی و مرد بسیار فریب خُدُع جمع

(سِنُونَ خَدَّاعَةٌ) سالها که در آن افزونی و نمو کمتر باشد

(مِخْدَع) کمنبر گنجینه و خانه خرد در خانه کلان

(مَخْدُوع) مرد که رگ اخدع وی بریده باشد

(خَيْدَع) کحیدر کسی که بر دوستی وی اعتماد نتوان کرد و غول فریبنده و راه

مخالف قصد وکوراب گرگ فریبنده

(ف) خَدَعَهُ خَدْعًا) بالفتح والکسر فریفت اورا وخواست که بوی بکروهی رساند واورا خبر نشود* وخَدَعَ الضَّبُّ فِی جُحْرِهِ) بسوراخ در شد سوسمار* وخَدَعَ الرِّیقُ) خشک شد آب دهان* وخَدَعَ الکَرِیمُ) باز ایستاد از عطا* وخَدَعَ الثَّوْبَ) دو تا کرد وبپیچید جامه را* وخَدَعَ المَطَرُ) کم شد باران* وخَدَعَتِ الأُمُورُ) مختلف گشتند* خَدَعَ الرَّجُلُ) کم مال گردید مرد* وخَدَعَتْ عَیْنُهُ) فرو شد چشم مغاک بخواب یقال ماخَدَعَتْ فی عینی نعسة ای لم تدخل* خَدَعَتْ عَیْنُ الشَّمْسِ) یعنی ناپدید گشت قرص آفتاب وخَدَعَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار

(مُخْدَع) کمکرم گنجینه وخانهٔ خرد در خانهٔ کلان

(أَخْدَعَهُ) استوار گردانید آن را بخیری وبرانگیخت ورا بر مخادعت ونیز (إِخْدَاع) پنهان کردن چیزی

(مُخَدَّع) کمعظم آنکه بارها در حرب فریب خورده باشد ومجرب شده

(تَخْدِیع) زدن غیر نافذ نابرنده

(تَخَدَّعَ) تکلف الخدع

(خَادَعَ) گذشت* ونیز مُخَادَعَة وخِدَاع) باکسی فریب کردن ومعنی در آیهٔ کریمه بمعنی ظاهر کردن خلاف ما فی القلب است بدان جهت که منافقان کفر پنهان داشتند وایمان آشکارا کردند وإذا خَادَعُوا المُؤْمِنِینَ فَقَدْ خَادَعُوا اللهَ وَمَا یُخَادِعُونَ إِلَّا أَنْفُسَهُمْ ای ما تحل عاقبة الخداع إلا بهم وقراءت مورق ما یُخَدِّعُونَ بفتح یا وخا وکسر دال مشدده برا راده یَخْتَدِعُونَ است

(تَخَادَعَ) خود را فریب خورده انمود ونیست* وتَخَادَعُوا) ای خَدَعَ بعضهم بعضًا

(اِخْتَدَعَهُ) فریفت ورا وخواست که بوی بکروهی رساند واورا خبر نشود

(اِنْخَدَعَ) فریفته شد وبکروهی یافت در بی خبری* وانْخَدَعَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار

خ دع ن

(خَدْعُونَة) قطعهٔ از کدو

خ دف

(خَدْف) تیزروی وگام نزدیک نهادن وسکان کشتی

(خِدَف) کعنب ریزهای پیراهن خِدَفَة یکی

(ض) خَدَفَ) بناز زیست* وخَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ) برف بارید آسمان* وخَدَفَ الثَّوْبَ خَدْفًا)

(اِخْتَدَفَهُ) ربود از او* اِخْتَدَفَ الثَّوْبَ) برید جامه را

خ دف ر

(خَدَافِر) جامه های کهنه

خ دف ل

(خَدَافِل) جامه های کهنه واحد آن نیامده* وغَرَّنِی بُرْدَاكَ مِنْ خَدَافِلِی) مثل است ودر حق کسی گویند که بجهت طمع در مال غیر مال خود ضایع گرداند قالته امرأة رأت علی رجل بُرْدَیْن فتزوجته طامعة فی یساره فالفته معسرا وبکسر الکاف قاله رجل اشتغار من امرأة بردیها فلبسهما ورمی بخلقان کانت علیه فجاءت تسترجع بردیها

(خَدْفَل) پیراهن کهنه پوشید

خ د ل

(خَدْل) بالفتح پر گوشت وسطبر یقال مخلخلها خَدْلٌ ای ضخم

(خَدْلَة) بالفتح مونث خدل است یقال ساقٌ خَدْلَةٌ وزن که ساقش پرگوشت وگرد باشد وبکسر خِدَال جمع* وزن پرگوشت اعضا باریک استخوان ودانهٔ باریک انگور وساق درخت صاف وبضم

(امرأة خُدْلَاء) زن پرگوشت اعضا باریک استخوان

(خِدْلِم) بالکسر بمعنی امراة خدلاء است

(س) خَدِلَتِ السَّاقُ خَدَلًا محرکه وخَدَالَةً وخُدُولَةً) آگنده گوشت وسطبر گردید ساق

خ دل ج

(خَدَلَّجَة) مشددة اللام آن آگنده بازو وساق

خ دل س

(خَنْدَلِیس) شتر ماده فربه سست گوشت خَنْدَلِس مثله

خ دم

(خَدْمَة) بالفتح ساعت از شب واز روز

(خَدَمَة) محرکه دوال سطبر تافته

استه ماند حلقه که بر خرده گاه شتر
بسته با فر شتر را بدان محکم کنند
و حلقه قوم و پای برکشن و ساق خدم
و خِدام گتاب جمع * وخَصَّ اللّهُ
خَدَمَتَهُم) شکست و پراگنده کرد
جماعت آنها را
(خُدْمَة) بالضم سپیدی ساق گوسپند
و بز کوهی و سپیدی در سیاهی و سیاهی
در سپیدی ساق آنها نزدیک خرده گاه
(خِدَمَة) کعبته و وال
(ابن خِدام) گلکاب شاعر است
یا آن بذال معجمه است
(ابو اسحق بن ابراهیم بن محمد
خُدامی) بالضم است قال
مجد الدین قیده ابو الفرج ولعله
وهم وانما هو بالذال
(خادِم) چاکر و پیشکش و خدمتگار
خُدّام و خَدَم جمع * خادِمَة نیز
خادم مؤنث ومنه الحدیث انه طلق
امرأته فمتعها بخادم سوداء ای
جاریة
(اَخدَم) هر اسپ که سپیدی ساقش کوتاه
گشته گرداگرد خرده گاه وی شده باشد
(خَدْماء) گوسپند سفید ساق گوسپند
که یک ساق وی سپید و باقی
سیاه باشد و گوسپند که نزدیک خرده
گاه آن سپیدی در سیاهی و سیاهی
در سپیدی باشد کذلک الوعول
من الحل
(رَجُلٌ مُخَدَّم) مرد که او را تابع
پری باشد
(ن ض) خَدَمَهُ خِدْمَةً)
بالکسر و بفتح چاکری کرد او را و خدمت کرد
(اَخْدَمَهُ) خادم داد او را
(مُخَدَّم) کمعظم جای خلخال
از ساق و خرده گاه شتر و شلوار بند
نزدیک اسفل پای زن و هر اسپ
که سپیدی ساقش کوتاه گشته گرداگرد
خرده گاه پای وی شده باشد و جاوز
البیاض ارساغه او بعضها * وقوم
مُخَدَّمُون) یعنی بسیار خدم و
بسیار حشم
(مُخَدَّمَة) کمعظمة جای خلخال از
ساق و خرده گاه شتر
(خَدِیم) سپیدی گرداگرد خرده گاه
اسپ
(اِختَدَمَ) خدمت کرد خود را * و
اختدمه) چاکر داشتن خواست
او را و خدمت خواست از وی و
خادم خواست
(اِستَخدَمَهُ) همه معانی اختدمه
است

خ د ن

(خِدْن) بالکسر دوست و
معشوق خِدْنین کامیر مثله فی
الکل اخدان جمع
(خُدَنَة) کهمزة بسیار دوست گیرنده
(خِدّان بن عامر) کشداد از قبیله
اسد بن خزیمه است
(مُخادَنَة) دوستی کردن
(تَخادُن) با یکدیگر دوست شدن
در دوستی

خ د ن ق

(خَدَنَّق) کعملس عنکبوت یا
عنکبوت کلان

خ د ی

(خَدِيّ) کرحی کرها که با سرگین
ستور بر آید
(خَدَاء) بالمد موضعی است
(ض) خَدَی البعیر خَدْیاً و
خَدَیاناً) اشتاب رفت و گام فراخ
نهاد و کذلک خدی الفرس یخدی
نوعی از رفتار شتر و اسپ یاد و میدان
خراسان یا بین مینج و غلطیدن گاه
(اَخْدی) آهسته آهسته رفت بر رو
زمین

باب الخاء فصل الذال

خ ذ ء

(خَذَأ) محرکة ضعف نفس
(ف س) خَذَأَ له خَذْءاً و خُذُوءاً
و خَذَاءً) فروتنی نمود و منقاد شد
او را
(اَخْذَأَهُ اِخْذاءً) رام و خوار
کرد او را
(اِستَخْذَأَ له) فروتنی کرد او را و
منقاد شد

خ ذ ذ

(ن) خَذَّ الجرح خَذِیذاً) روان
شد زرد آب جراحت

خ ذ ر

(خُذْرَة) بالضم حرجی مدور که
کودکان ریسمان در آن کرده در
کشاکش آرند تا از آن صدا بر آید
و بفارسی بادفر گویند
(خاذِر) پنهان و روپوش از
پادشاه و از دائن

خ ذ ر ف

(خُذْراف) بالکسر گیاهی است
بهاری که چون تابستان رسد خشک گردد
و نوعی از شوره گیاه است خذارفة یکی

(خذروف) کعصفور بازیچهٔ کودکان از چرم مدور و بفارسی بادفر گویند
خذاریف جمع * وشتاب رو و تیز رو وگلهٔ شتران وشتر جدا شده از گله وبرق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود وگل که طفلان خمیر کرده مانند شکر سازند وبدان بازی کنند وهر چیزی که پراگنده شود از چیزی
(ترکت السیوف رأسه خذاریف) یعنی پاره پاره که هر پاره بجنبد روف اند * وخذاریف الهودج) تختها وچوبها که هودج را بدان ربع گردانند
(خذرفت) شتاب رفت * وخذرف السیف) تیز کرد شمشیر را * واخذرف الاناء) پر کرد خنور را * وخذرف فلانا بالسیف) برید بشمشیر دست وپای اورا * وخذرفت الابل) سنگریزه ها انداختند شتران سبل از شتاب روی
(تخذرفته النوی) ای رمت به

خ ذ ر ق

(رجل خذراق) مرد بسیار ریخ زننده
(خذارق) کعلابط آبی است شور مر عرب را هر که خورد بسیار ریخ زند
(خذرنق) عنکبوت یا عنکبوت کلان
(رجل مخذرق) مرد بسیار ریخ زننده
(خذرق خذرقة) ریخ زد

خ ذ ر م

(ثوب خذاریم) جامهای کهنه

خ ذ ع

(ذهبوا خذع مذع) کعنب مبنیتین علی الفتح رفتند پراگنده ومتفرق
(خذیعة) کسفینة نوعی از طعام با گوشت ریزه است شامیان را
(مخذعة) کمکنسة کارد
(خیذع) کحیدر عیب نکوهش
(ف) خذع اللحم) برید وریزه کرد گوشت را * ونیز خذع) بریدن وریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد
(مخذع) کمعظم کباب وهر نبات که اعلای وی خورده وبریده شده باشد یا بریده شده اطراف آن پاره پاره کرده
(تخذیع) پاره پاره کردن بدن بدان طور که جدا نگردد وزدن شمشیر چنانکه نافذ وکارگر نشود

خ ذ ع ب

(خذعوبة) بالضم پارهٔ از کدو واز خیار واز بیه
(خذعبه) برید آنرا

خ ذ ع ر ب

(خذعرب) کسفرجل از اعلام است

خ ذ ع ل

(خذعل) کزبرج زن کولم فوطهٔ حریرین که زنان حائض ودختران پوشند
(خذعولة) بالضم پاره از کدو وان خیار
(خذعلة) نوعی از رفتن بر روی زمین است وبریدن خیار و کدو ومانند آن ریزه ریزه

خ ذ ف

(خذف) بالفتح سنگریزه وخستهٔ خرما ومانند آن انداختن بانگشتان یا بچوبی والفعل من ضرب
(خذوف) کصبور ماده خر تیز رو وماده خر که ناف آن بزمین رسد از فربهی یا آنکه از تیز روی وی سنگریزه بجهد
(خذفان) محرکة نوعی از رفتار شتران است
(مخذف) کمنبر گوشهٔ مقرن که آن تیردان را با ترکش استوار کرده اند
(مخذفة) کمکنسة چوبی که بابهام وسبابه گرفته بدان سنگریزه اندازند وفلاخن ودبر

خ ذ ف ر

(خذفرة) پارهٔ از جامه
(خذنفرة) زن که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید

خ ذ ق

(خذق) بالفتح سرگین
(خذاق) کشداد ماهی است که گیسوها مانند رشته دارد وچون آنرا شکار کنند در آب می رید ونام بد بر نهید عبدی
(مخذقة) کمرحلة دبر
(ن ض) خذق الطائر) ینجال کرد مرغ یا خذق خاص است به ینجال کردن باز * وخذق الدابة) خلانید آهن ومانند آن ستور را تا تیز رود ودیر
(خذق) ریدن ماهی خذاق

خ ذ ل

(خاذل) کصاحب هزیمت یافته وآهو ماده که از آهوان دیگر باز ماند

تفقد بچه خود کند

(خَذُول) کصبور ماده اسپی که از درزه لازم گیرد جای خود و نگذارد آنرا

(ن) خَذَلَهُ وخَذَلَ عَنهُ خَذلاً و خِذلَانًا) بالکسر گزاشت یاری وی ؛ خاذِل وخُذَلَة) بهمزة نعت است ازان ؛ وخَذَلَتِ الظَّبيَةُ وغَيرُهَا) باز ماند آهو از رمه خود ؛ ظَبيَة خَاذِل وخَذُول نعت است ازان ؛ و خَذَلَتِ الظَّبيَةُ) مقیم گردید تفقد بچه خود

(اَخذَلَ وَلَدُ الوَحشِيَّةِ) یافت مادر خود را بریده از خود ؛ و اَخذَلَتِ الظَّبيَةُ) مقیم گردید تفقد بچه خود ؛ ظَبيَة مُخذِل المحسن لغت است ازان

(تَخذِيل) بر خذلان گزاشتن یقال خَذَّلَ عَنهُ اَصحَابَهُ ای حملهم علی خِذلَانِه

(تَخَاذَلَت رِجلَاهُ) ضعیف شدند پاهای وی ؛ وتَخَاذَلَ القَومُ) گزاشتند یکدیگر را و بریده شدند از یکدیگر ؛ وتَخَاذَلَتِ الظَّبيَةُ) ای اَقَامَت عَلی وَلَدِهَا

خ ذ ل ب

(خِذلِب) کزبرج ماده شتر کلان سال ست

(خَذلَبَة) نوعی از سست رفتن است بر روی زمین

خ ذ ل م

(خَذلَم) شتافت لغتی است در حای مهمله

خ ذ م

(خَذمَة) ساعت و داغی است شتران را در اسلام

(خَذِم) ککتف جوان خَذِمُون جمع ؛ ونام اسپ مرداس بن ابی عامر و اسپ تیزرو ؛ وسَيف خَذِم شمشیر که زود برد

(ذُو الخَذَمَة) محرکة لقب عامر بن معبد

(خِذَام) ککتاب بطنی است از محارب ونام اسپ خیاش بن قیس بن عور ؛ وابن خِذَام) شاعر است یا آن بدال مهمله است

(خِذيَم) کامیر مرد ست خَذِيمَة مؤنث ؛ واُذُن خَذِيم) گوش بریده

(محمد بن ربیع بن خُذَيم) کزبیر محدث است

(سَيف خَذُوم) کصبور شمشیر که زود برد

(خُذَامَة) کثمامة قطعه و پاره

(خَذمَاء) ماده بز گوش از پهنا کفا بنده

(مِخذَم) کمنبر نام شمشیر حارث بن ابی شمر غسانی و تیغ بران

(ض) خَذَمَهُ) برید آنرا و پاره پاره کرد ؛ وخَذَمَ الصَّقرُ) چنگال زد و چنگ

(س) خَذِم) بریده شد و مست گردید ؛ وخَذِمَ خَذَمًا) محرکة شتافت ؛ ظَلِيم خَذُوم) نعت است ازان

(اَخذَم) اقرار کرد بخواری و آرام گرفت ؛ واَخذَمَ الشَّرَابُ) سکر گردید

(سَيف مُخَذَّم) کمعظم شمشیر که زود برد

(خَذَّمَهُ تَخذِيمًا) برید آنرا و پاره پاره کرد

(تَخَذَّم) بریده شد ؛ وتَخَذَّمَهُ) برید آن را

خ ذ ن

(جَمَل خُذَانِيَة) بالضم مخففة یعنی سطبر و چابک

(خُذَّنتَان) دو کرانه فرج زن دو خصیه و دو گوش لغتی است در حای مهمله

خ ذ و

(خَذَاء) سبکی و سستی شنوائی

(خَذوَاء) دو اسپ اند واُذُن خَذوَاء) گوش سبک و سست شنوائی ؛ واَتَان خَذوَاء) ماده خر سست گوش

(اُذُن خُذَاوِيَة) بالضم گوش سبک و سست شنوائی

(خَذَوَات) محرکة موضعی است

(ن) خَذَا خَذوًا) سست گردید ؛ وخَذَا لَحمُهُ) گنده شد گوشت آن بر گردید

خ ذ ي

(خُذَيّ) کسمی از القاب خر ست

(عَبدُ الله بن خُذيَان) کعثمان مورخ ست

(س) خَذِيَت اُذُنُهُ خَذًى) سست و کوفته گردیده گوش ازین کج شد بسوی روی ویکون فی النَّاسِ و الخَيلِ و الحُمُرِ خِلقَةً احدثا

باب الخاء فصل الراء

خ ر ء

(خُرء) بالضم پلیدی مردم و ستور و خُرآن خُرُوء وخُرآن جمع

(خِرَاء) بالکسر اسم ست ریدن را
(مَخْرَأَة) کمرحلة آبخانه ودرآن
دو لغت دیگر آمده مَخْرَاةٌ بقلب
همزه بالف ومَخْرُؤَة بضم الراء
(س) خَرِئَ خَرْءًا وخَرَاءَة
وبکسر وخُرُوءة ا رید وپلیدی
انداخت

خ ر ب

(خَرْب) بالفتح وبضم مغاکچه سرین
(خَرْبَة) بالفتح غربال
(خُرْب) بالضم فساد در دین و
بفتح وکرانه ریگ توده
(خُرْبَة) بالضم گوشه توشه دان
یا گوش آن خُرَب وخُرُوب ولخراب
جمع + ودوم نادرست وظرفی
که در آن شبان توشه خود نهد وفساد
در دین وبفتح وسوراخ مدور و
کشادگی شگاف گوش وسوراخ
سوزن ومغاکچه سرین خُرَب جمع
(خِرْبَة) بالکسر جای ویران ونا آباد
خِرَب کعنب جمع + وهیأت خارب
(خَرَب) بالتحریک موضعی است و
سوراخ خربان جمع + وموی فراخیده
در تهیگاه وموی در وسط مرفق که
بعض آن فراخیده وبعض غیر فراخیده
باشد آخراب وخِراب وخِربان
بکسرها جمع + وشگافته گوش شدن
سوراخ مدور بودن در گوش
(خَرَبَة) بالتحریک زمینی است
مرغسان را وموضعی است مرینی
عجل را وبازاری ست در یمامه وعیب
وشرمگاه وخواری خَرَبات
محرکة جمع +
(خَرِب) ککتف کوهی است نزدیک
نعار وزمینی است میان هیت
وشام وموضعی است میان فید و
مدینه منوره وتیزنی کوه بر آید از آن
کیے
ومغاک از زمین + وذو الخراب) موضعی
است بستر من رای
(خَرِبَة) کفرحة جای ویران نا آباد
خَرِبات وخَرِب ککتف وخَرَائِب
جمع + ودو دهی است بمصر یکی از آن در
شرقیة ویکی به منوفیه + وخَرِبة
المَلِك) جائی ست نزدیک قفط
در آنجا زمرد بهم رسد
(خَرَاب) ویرانی وویران اخربة
وخِرَب بکعنب جمع + ولقب زکریا
واسطی محدث بن یحیی واو چون
لقب خود خراب ست
(خُرَابَة) کثمامة رسن از پوست
درخت وسنگی پهن که در آن سوراخ
کرده رسن استوار کنند وسوراخ
سوزن ومانند آن ومغاکچه سرین
(خُرَّابَة) بتشدید وتضم مغاکچه
سرین
(خِرَّابَتَان) مشدده وخِرْنَابَتان)
بکسرهما دو طرف بینی
(خَرْنُوب) کتنور موضعی ست ونام
اسپ نعمان بن قُریع ومعنی خرنوب
است خَرْنُوبَة یکی
(خُرْنُوب) بالضم وقد یفتح نباتی است
ترین خار دار ثمر آن مانند سیب لیکن
بدمزه باشد وقسم دیگر آن شامی است
ثمر آن مانند خیار شنبر مگر نسبت
بخیار شنبر اندک عریض باشد
واز آن رُبّ گیرند ودبس سازند
(خَرُّوبَة) بالتشدید معرفة حصنی است
مشرف بر عکاء
(أَخْرَب) کاحمد کشادگی شگاف
گوش وشگافته گوش وسوراخ کرده
الأخْرَبُ مِن أجْزَاءِ العروض ما کان
أخرم مکفوفًا مثل مفاعیل یحول
الی مفعول +
(خَرْبَاء) گوش که زمه آن
شگافته باشد وبز شگافته گوش که
شگاف گوش آن نه دراز باشد
ونه پهنا
(أَخْرُب) بضم الراء موضعی است
(خَرْبِی) کسکری معرفة جایی
است وبدون الف ولام آید
(أَخْرَاب) معرفة موضعی است
به نجد
(خِرِّيتَان) بکسرتین وتشدید الباء
مرد بددل
(خُرَیْبَة) کجهینة موضعی است
به بصره وآنرا البصیرهٔ صغری گویند
(مَخْرَبَة بن عَدِيّ) بروزن
مرحلة است
(تَخَارِیب) سوراخها مانند خانهای
زنبوران وسوراخ که در آن
مگس انگبین نهد
(تَخْرُبُوب) ناقه نجیب ومذکور است
در ت خ ر ب
(ن) خَرَبَهُ) زد بر سوراخ گوش او
وسوراخ کرد آنرا وشگافت آنرا +
وخَرِبَ فلان) دزد گردید + و
خَرِبَ الدّار) ویران کرد خانه را +
وخَرَبَ بابل فلان خِرَابَة بالکسر
والفتح وخَرْبًا وخُرُوبًا) دزدید شتر
فلان را (خارب) نعت است از آن

خراب جمیع
(س خَرِبَ خَرَاباً) ویران شد
(خَلِیّة مُخرِبَة) کمحسنة ناقه
بی قیه برای دوشیدن
(اَخْرَبَه) ناآباد گردانید آن را +
واَخرَبَ الدّار) ویران کرد
خانه را
(مُخَرَّب) کمعظم شگافته گوش و
سوراخ کرده
(مُخَرِّبَة) کمحدثة مدرک صحابی
بن خوط + واسماء بنت مُخَرِّبَة
وسلامة بنت مخرّبة بن جندل
صحابیه بوده اند + ومثنی بن
مُخَرِّبَة عبدی) صحابی ست
(خَرَّبَه تَخرِیباً) ناآبادان کرد آن را
وخَرَّبَ الدّار) ویران گردانید
خانه را
(تَخَرَّبَ بالقادح الشّجرة) خورده کرم
چوب خوار درخت را
(اِختَرَبَ اختراباً) دزدید
(استَخرَبَ) شکسته شد از مصیبت
واستخرب الیه) آرزومند آن شد

خ رب د

(خُرْبُد) کعلبط شیر خفته وترش
وسطبر

خ رب ذ

(معروف بن خَرَّبُوذ) بفتح الخاء
والراء المشددة وضم الباء محدث
ست ولغوی ومکی

خ رب ز

(خِربِز) بالکسر معرب خربزه و آن
عربی ست صحیح

خ رب س

(ارض خَربَسِیس) کزنجبیل زمین
سخت + ومایملك خربسیسا)
یعنی ندارد چیزی

خ رب ش

(خِرباش) بالکسر تنگی وحیص
بیص ومذکورست در ب رخ ش +
وفقعة خرباش) یعنی کلان
(خُرْنباش) بالضم مرماحوز که مرو
کوهی باشد وهو اجود اصناف
المرو مزیل فساد المزاج مذهب
للریاح جدا وللصداع البارد مصلح
للمعدة مفتح للسدد الباردة عظیم
المنافع طیب الریح
(خَربَشَ الکتاب) تباه کرد آن را

خ رب ص

(خَربَصة) زن جوان و پرگوشت
(خَربَصِیص) چیزی در ریگ که
بریق ولمعان دارد مانند چشم ملخ
ونباتی ست که از دانه آن طعام سازند
وشتر خرد ولاغر وگوشواره و دانه
از زیور
(خَربَصِیصَة) مهره است + و
ماعلیها خربصیصة) یعنی
زیوری نپوشیده است + ومافی
الوعاء خربصیصة) نیست در
خنور چیزی وکذلك مافی السقاء
خربصیصة
(مُخَربِص) مرد بسیار حسابی و
تتبع کننده دقائق چیزها
(خَربَصَ المال کلّه) افگند شتران
وگوسپندان در چریدن وخوب
چرید + وخربص المال) مال را
گرفته برد + ونیز خربصة) تمیز
دادن بعض اشیا را از بعض

خ رب ق

(خَرْبَق) کجعفر گیاهی ست برگش
شبیه به برگ بارتنگ و آن دو قسم
خربق ابیض وخربق اسود وکلاهما
یجلو ویسخن وینفع الصرع والجنون
والمفاصل والبهق والفالج ویسهل الفضول
اللزجة وربما اورث تشنجا وافراطه
مهلك وهو سم مهلك للکلاب والخنازیر وان
تنبت بجنب کرم تا سهلت خمرة عنبها
+ وابو خربق سلام بن روح)
محدث ست
(خُربِق) کزبرج مصعد آب ونام
حوضی
(خِربَاق) بالکسر زن دراز وبزرگ
وزن تیز رفتار ونام ذو الیدین صحابی
نزد یک بعض ونیز روی بر روی زمین
وجدت فلانا فی خرباقه ای ضرطه
(مُخَربَقة) مبنیا للمفعول زن که از
جماع بیهوش شود
(خَربَقَ الثوب) شگافت جامه را
وبرید + وخربق العمل) تباه وفاسد
کرد عمل را + وخربق الغیث
الارض) شگافت باران زمین را + و
نیز خربقة) تیز رفتن بر روی زمین
وزجرست مربزان وآهوان ماده را
(اِخرَنباق) سرفرو افگندن وخاموش
بودن و چسپیدن بزمین وفی المثل
مخرنبق لینباع ای ساکت لداهیة
یریدها

خ رب ل

(خَربِیل) کقندیل نام مردی مؤمن
از آل فرعون وبدون الف ولام
(خَربَل) زن گول وعجوز فانی

خَرابِل جمع

خ ر ب ن

(خَربان بن عُبَیدُ الله) کسحبان معرفه
وسَرِی بن سهل بن خَربان قاضی
احمد بن اسحق بن خَربان)
محدثان اند ولفظ فارسی ست
بمعنے نگاهبان خر

خ ر ت

(خَرت) بالفتح وبضم سوراخ گوش
وسوزن وتبر و مانند آن خُروُت و
اَخرات جمع ؛ واستخوانی ست خرد
نزدیک سینه
(خَرتَة) بالفتح معرفه نام اسپ
همام
(خُرت) بالضم وکسره حلقهای در سر
تنکهای ستور خُرتَة یکی ؛ ودنبٔ
(خُرَث) بالضم گرگ شتاب رو
(خَرت بِرت) بالکسر شهری ست
بروم
(خَراتان) دو ستاره ست از
منازل ماه وآنرا زبرة الاسد هم گویند
(خِرِّیت) کسکیت رهنمای دانا
خَرارِت ، جمع
(اَخرات) بالفتح حلقهای در سر
تنکهای ستور
(مَخرَت) راه ست
(مَخروُت) کفته بینی و کفته لب
(ن) خَرَت) سوراخ کرد
(ض) خَرتَ الاَرضَ) رفت بزمین
ودراههای آن مخوف نبودند

خ ر ث

(خُرثاء) بالفتح والمد زن برآمده
تهیگاه سست گوشت
(خِرثاء) بالکسر ممدود وامو سرخ
(خُرثِی) بالضم اثاث البیت وردی
ترین متاع وردی ترین غنیمت

خ ر ث م

(خَرثَمَة) بالفتح وبکسر نوک کفش
وکفش بی نوک را السنه گویند

خ ر ج

(خَرج) بالفتح باج وبضم اَخرُج
واَخاریج واَخرِجَة جمع ؛ وابر
همین که برآید وبیرون شد وبرآمد خلاف وقت
دخل وجای ست بیمامه
(خُرج) بالضم خرجین خِرَجَة
بکسره جمع ؛ ووادی ست
(عمر بن احمد بن خُرجَة) بالضم
محدث ست
(خَرَج) بالتحریک ابلق از شتر مرغ
وجزآن ؛ و دورنگ سیاه وسپید درهم
وسیاه وسپید شدن
(خَرَجَة) محرکه آبی ست مرغی را
(رَجلٌ خُرَجَة وُلَجَة) کهمزه مرد
کثیر الخروج والولوج
(خَراج) کسحاب باج وبضم وقوله
صلی الله علیه وسلم اَلخَراجُ بِالضَّمانِ
یعنی کسوبهٔ غلام برای مشتری ست
بدانجهت که غلام در ضمان اوست
صورتش آنست که شخصی غلامی خرید
کرده مدتی بکار تجارت دارد وبعد
از آن در وی عیبی بیند که فروشنده
بروی پنهان کرده درین صورت
مشتری را رد غلام ست بر بایع و
بر بایع رد ثمن ست بر مشتری وکسوبهٔ
غلام برای مشتری حلال طیب ست بدان
جهت که غلام در ضمان مشتری بود اگر
هلاک شدی از مال مشتری هلاک
شدی
(خَراجِ) کقطام یعنی بیرون
کنید ونام اسپ حُرَیبَه بن اشیم
(خُراج) کغراب ریش ودمیدگی
برروی پوست
(امّ خارجَة) زنی ست از قبیله بجیله
وَلَدَت کثیرا من القبائل کان یقال
لها خطب فتقول نکح وخارجة ابنها
لا یعلم ممن هو او هو ابن بکر بن
یشکر بن عدوان بن عمرو بن قیس بن
غیلان
(بنو الخارجیة) گروهی ست از
عرب ؛ خارجی منسوب ست بآن
(خارجی) کسی که بذات خود مهتر
شود بی اصالت
(خوارج) فرقه ست از اهل اسلام
وموسوم شدند بخوارج بدان جهت که
بر علی کرم الله وجهه خروج کرده
بودند خارجی یکی ؛ و خوارج
المال) ماده اسپ کنیز وماده خر
(خُرخان) معرفة بالفتح وبضم محلهٔ
ست باصفهان
(خَرُوج) کصبور اسپ دراز گردن
که بگردن خود هر فساد را که در لگامش باشد
بشکند ؛ وناقه که از شتران در گوشه نشیند
خُرج بضمتین جمع
(خُرُوج) بالضم نام روز قیامت و
الف که در شعر بعد صله آید
(رَجُل خَرّاج وَلّاج) کشداد مرد
بسیار زیرک وحیله گر
(خارُوج) نخلی ست مشهور
(خَرَبِیج) کامیر بازیچه کودکان عرب
وآن چنان باشد که چیزی در دست گرفته

بکودکان دیگر گویند که بیرون کنید
چیست در دست من
(خَرِیج) کسکیت نساکرد فرا راه
افکنده و برساخته شده
(اَخْرَج) شتاء که مرغی است ؛ و
(اَخْرَجَان) دو کوه اند ؛ و کبش
(اَخْرَج) قچقار ابلق و کذلک ظلیم اخرج
(خَرْجَاء) منزلی است میان مکه و
بصره دران سنگهای سپید و سیاه است
و گوسپند که پاهایش تا تهیگاه سپید
باشند
(اَخْرِجَة) معرفة چاهی است در
بن کوهی
(مَخْرَاج) جای بیرون شدن یقال
هذا مخرجه
(ن خَرَجَ خُرُوجًا و مَخْرَجًا) بیرون
شد ؛ و خَرَجَتْ خَوارِجُهُ) ظاهر
شد نجابت او و متوجه شد بابرام
امور
(مُخْرَج) کمکرم بیرون کرده شده و
زمان بیرون کردن و جای بیرون
کردن لان الفعل اذا جاوز الثلثة فالمیم
منه مضموم تقول هذا مُدَحْرَجُنا
(اَخْرَجَهُ مُخْرَجًا) کمکرم بیرون کرد آنرا و

وَاَخْرَجَ) باج ادا کرد و نسکار کرد شتر
مرغ ابلق را و نکاح کرد بزن سرخ رنگ
که سپیدی آن بسیاهی زند و گذشت بروی
سال که دران فراخی و تنگی بود ؛
وَاَخْرَجَتِ الرَّاعِیَةُ) خورد بعض
چراگاه را و گذاشت بعض آنرا
(اَرْضٌ مُخَرَّجَةٌ) کمعظمة زمین که
جای ازان با گیاه و جای بی گیاه
باشد
(خَرَّجَهُ تَخْرِیجًا) بیرون آورد
آنرا ؛ و خَرَّجَهُ فِی الْاَدَبِ) فرا راه
افکند او را در علم ادب و برساخت ؛ و
؛ و خَرَّجَ اللَّوْحَ) نوشت بعض لوح
را و گذاشت بعض آن را ؛ و خَرَّجَ
الْعَمَلَ) برانواع و اقسام گردانید
آنرا ؛ و خَرَّجَتِ السَّائِمَةُ الْمَرْعَی)
چرید بعض جائی چراگاه را و گذاشت
بعض جای آنرا ؛ و عَامٌ فِیهِ تَخْرِیجٌ
سال که دران فراخی و تنگی است
(مُخَارَجَة) برآوردن شخصی از
انگشتان خود انچه خواهد و شخص دیگر
مثل آن ؛ و خَارَجَ غُلَامَهُ)
ای اتفقا علی ضریبة یردها علیه
عند انقضاء کل شهر
(تَخَرَّجَ فِی الْاَدَبِ) فرا راه افتاد

علم ادب و برساخته شد
(تَخَارُج) گرفتن بعض شرکا خانه
بیعی را و بعض شرکا زمین را
(نَاقَةٌ مُخْتَرِجَةٌ) شتر ماده که بر
خلقت شتر بختی برآید
(اِخْتِرَاج) بیرون آوردن
(اِسْتِخْرَاج) بیرون آوردن و
بیرون کردن خواستن
(اِخْرِجَّ) کاحمر ابلق گردید
(اِخْرِیجَاج) کاحمرار بمعنی اخرج است

خ ر خ ب

(خُرْخُوب) بضم الخائین ماده شتر
بسیار شیر سریع الانقطاع

خ ر د

(خَرْد) معرفة لقب سعد بن زید مناة
(خَرِیدَة) کامیر زن دوشیزه مرد ناسیده
و زن نیک شرمگین خاموش باش
پست آواز که همیشه پنهان ماند ؛
وَصَوْتٌ خَرِیدٌ) آواز نرم باحیا
(خَرِیدَة) کسفینة دانه مروارید
سوراخ ناکرده و زن دوشیزه مرد ناسیده
و زن شرمگین پست آواز که همیشه
پنهان ماند خَرَائِد و خُرُد و خُرَّد
کرکع جمع
(خَرُود) کصبور بمعنی زن خریده

است خرد جمع
(س خَرِدَتْ) خریده گشت زن و
و نیز خَرَد) بالتحریک درازی سکوت
(اَخْرَدَ) شرم کرد و خاموش شد از
خواری نه از حیا ؛ و اَخْرَدَ اِلَی اللَّهْوِ)
مائل گردید بلهو ؛ و نیز اِخْرَاد)
درازی سکوت
(تَخَرَّدَتْ) خریده گشت زن

خ ر د ب

(خَرْدَب) کجعفر معرفة از اعلام است

خ ر د ذ

(خَرْدَاذِی) می

خ ر د ق

(خَرْدَق) شوربا معرب است از
خوردیک
(خَرَنْدَق) کسمندل معرفة از اعلام است

خ ر د ل

(خَرْدَل) کجعفر تخمی است دوائی
خَرْدَلَةٌ یکی مُسَخِّنٌ مُلَطِّفٌ جَاذِبٌ
قَاطِعٌ لِلْبَلْغَمِ مُلَیِّنٌ هَاضِمٌ نَافِعٌ
طِلَاؤُهُ لِلنِّقْرِسِ وَالنَّسَا وَالْبَرَصِ و
دُخَانُهُ یَطْرُدُ الْحَیَّاتِ وَمَاؤُهُ
یُسَکِّنُ وَجَعَ الْاَذَانِ تَقْطِیرًا
وَمَسْحُوقُهُ عَلَی الضِّرْسِ الْوَجِعِ غَایَةٌ
؛ و خردل فارسی) نباتی است بمصر

مشهور بحشیشة السلطان
(لحم خرادیل) گوشت بریده پاره پاره
(مخردل) افگنده بزمین وگوشت بریده پاره پاره
(خردل الطعام) خورد بهترین طعام را و خردل اللحم برید گوشت وجدا کرد و برید اندامهای گوشت را جدا جدا و خردلت النخلة بخته گردید اکثر بار آن وکلان شد غورهای باقی آن و نخلة مخردل نعت است ازان

خ ر ذ ل

(خرذل اللحم) لغتی است در خردل اللحم بدال مهمله

خ ر ر

(خر) بالفتح مرگ وشگاف و درآمدن برکسی ناگاه ازجای نامعلوم
(خر) بالضم گلوی آسیا و دانه است مدور در بن گوش و زمین شگافته سیل خررة جمع
(خری) بالضم منسوب بگلوی آسیا
(یعقوب دباغ بن خرة) بالضم راوی ضعیف است و احمد بن محمد بن عمرو بن خرة محدث است و بهاء الدولة خرة فیروز پسر عضد الدولة است
(خرار) کشداد موضعی است نزدیک جحفه
(خرارة) کشدادة چوبی باشد مدور که ریسمان بران بندند و درکشاکش آرند تا ازان صدا برآید بفارسی بادفرنگ گویند و مرغی است بزرگ از ورکاک خرار جمع و جای است نزدیک کوفه و عین خرارة چشمه بسیار روان آوازکن
(خرور) زن که فرجش بسیار آب ناک باشد و وی است بخوارزم
(خرور) آواز کردن گربه و آواز کردن خواب والفعل من ضرب یقال خر عند النوم خریرا
(خریق) کزبیری آبشخوری است باجاء
(خریر) کامیر آواز آب و باد و عقاب در پریدن و آواز گلوی خفته و خبه کرده وجای پست میان دو بلندی اخرة جمع و جای است بیمامه
(خریان) کصلیان مرد بددل
(خرخر) آواز آب و باد و عقاب
(خرخرة) آواز گلوی خفته وخبه کرده
(خرخر) بالکسر ماده شتر بسیار شیر و مرد خوش خوراک خوش پوشاک وخوش فراش
(ساق خرخرة) ساق ضعیف ناتوان و کذلک ساق خرخریة
(خرخار) آب روان
(خرخور) بهمه معانی خرخر بالکسر است
(ن ض) خر الماء خریرا آواز کرد آب وکذلک خرت الریح وخر العقاب و نیز خر افتادن خرور شلة و افتادن از بلندی بپستی
(اخرار) چیزی را زود انداختن یقال ضرب یده بالسیف فاخرة
(انخرار) سسترخی گردیدن
(خرخرة) آواز کردن پلنگ در خواب و آواز کردن گربه
(تخرخر بطنه) جنبان شد شکم وی از کلانی

خ ر ز

(خرز الظهر) محرکه مهره پشت
(خرزة) محرکه مهره وانچه در رشته کشیده شود و نباتی است شور مزه که دانهای مدور از سرتا قدم وی منظوم باشد وآبی است مر فزاره را و
(خرزات الملك) جواهر تاج بادشاه کان الملك اذا ملك عاما زیدت فی تاجه خرزة لیعلم سنو ملکه
(خرزة) بالضم درز موزه ومشك و جزآن خرز جمع
(خرازة) موزه دوزی و مشك دوزی
(خراز) کشداد دوزنده درز موزه و جزآن
(مخرز) کمنبر درفش
(ن ض) خرز الخف وغیره خرزا دوخت درز موزه وجزآن را
(س) خرز استوار کرد کار خود را
(مخرز) کمعظم هر مرغ که بر بازوهای وی نقش ونگار باشد مانند خرز

خ ر ز ف

(خرزافة) بالکسر کسی که در مجلس نیکو نشستن نداند و مرد بسیار گوی سبك و سست
(خرزفة) بلند و پست کردن مردم دستها را در رفتار

خ ر ز ن ج

(خازرنج) معرفة شهری است ازان شهر است احمد بستی خازرنجی

ج ا

بن محمد که کتاب تکملة العین تصنیف اوست

خ ر س

(خَرْس) بالفتح خم ویکسر خُرُوس جمع بقال سَمِینٌ کالخَرْسِ

(خُرْس) بالضم مهمانی ولادت

(خُرْسَة) بالضم طعام زن زچه وزجه

(خَرَس) محرکه گنگی

(رَجُلٌ خَرِس) ککتف مردکه شب نخوابد

(خَرَّاس) کشدّاد خم فروش وخم گر

(خَرُوس) کصبور زن دوشیزه دراول حمل وزن نفساء که از بهروی طعام خرسه سازند وزن کم شیر

(أَخْرَس) گنگ خُرْس وخُرْسَان جمع ؛ ولَبَنٌ أَخْرَس) شیر خفته ؛ وعَلَمٌ أَخْرَس) منارهٔ راه که آواز صدا از وی نیاید

(خَرْسَاء) کحمراء بلا وابر بی رعد بی برق ؛ وکَتِیبَةٌ خَرْسَاء) لشکر آرمیده بی آواز

(أُخَيْرِس) نام شمشیر حارث بن هشام رضی الله عنه

(خُرْسِی) کحبلی آنکه بانگ نکند از شتران

(خُرَاسَان) بالضم معرفة ولایتی است ؛ خُرَاسَانِی وخُرَاسَنی و خُرَسَنی وخُرْسِیّ بالضم وخُرَاسِیّ منسوب است بآن

(س) خَرِسَ) نوشید نجم ؛ و خَرِسَ خَرَسًا) گنگ گردید

(أَخْرَسَهُ الله) گنگ کرد اوراخدا

(خَرَّسَ عَلَى المَرْأَةِ تَخْرِيسًا) طعام مهمانی ولادت پخت برای زن

(تَخَرَّسَتِ المَرْأَةُ) طعام مهمانی ولادت خود پخت زن ومنه المثل تَخَرَّسِی یا نفسُ لامُخَرِّسَةَ لکِ ای اِصْنَعِی لنفسِكِ الخُرْسَةَ فَانّهُ امراة وَلَدَتْ وَلَم یکن لها من یَهْتَمّ لها یضرب فی اعتناء المرء بنفسه

خ ر ش

(رَجُلٌ خَرِشٌ) بالفتح وککتف مرد که خوابش نیاید

(خَرَش) بالتحریک متاع فرومایه خانه خُرُوش جمع

(خَرَشَة) محرکه کسمک ؛ وسماک بن خرشة بن لوذان) صحابی است

(خِرَاش) گکتاب نوعی از داغ است شتر را که دراز باشد ومعرفه را وی است کذاب از انس روایت کند و ابو خِرَاش خویلد هذلی بن مرة) شاعر است ؛ وعبد الرحمن بن محمد بن خِرَاش) حافظ بوده ؛ واحمد بن حسن بن خِرَاش) شیخ است مسلم را

(خُرَاشَة) کثمامه حق اندک یقال لی عِندَه خُرَاشَةٌ وانچه بیفتد از چیزی چون بخراشند آن را باهن وجز آن ؛ و أَبُو خُرَاشَة) کنیت خفاف سلمی بن عمیر

(خِرْشَاء) بالکسر پوست مار و پوست بالائین بیضه که تهی باشد وهرچه تهی و دمیده باشد وپوست تنگ که بر شیر فراهم آید وبلغم وغبار (اَلْقَى مِنْ صَدْرِهِ خِرْشَاءَ) گزرانید انداخت از سینه خود خدری بلغم را

(مِخْرَش) کمنبر چوب خط کش چرم دوزان مخرشه مثله وچوب سرکج

(مِخْرَاش) بالکسر بمعنی مخرش است

(بَعِیرٌ مُخَرَّش) شتر که بروی داغ خراش نهاده باشند

(کَلْبٌ مُخْرِش) کمُعَلّ سگ بسیار خراش مجد الدین وهو من أَبْنِیَةٍ اغفلها سیبویه

(ض) خَرَشَهُ خَرْشًا) خراشید آن را

وخَرَشَ لِعِیَالِهِ) کسب کرد برای عیال وطلب رزق نمود ؛ وخَرَشَ البَعِیرَ) چوب سرکج بشتر زده کشید آن را سوی خود

(خَرَّشَ الزَّرْعُ تَخْرِیشًا) بر آمد سر خوشه زراعت

(مُخَارِش) از اعلام است

(مُخَارَشَة) گرفتن چیزی از کسی بکراهیت وناخوشی ویک دیگر را خراشیدن ؛ وکَلْبٌ خِرَاشٍ) مضافا سگ برانگیخته شده برای جنگ از سگ دیگر

(تَخَارَشَتِ الکِلَابُ) برانگیخته شدند سگان برای جنگ بایکدیگر

(مُخْتَرِش) از اعلام است وخویلد بن صخر بن عبد العزی بن معاویه بن مخترش) صحابی است وبنو السَّفّاح سَلِمَة بن خالد بن عبید بن عبید الله بن یعمر بن المخترش) لهم نَجْدَةٌ وشرف وعَدَدٌ

(اِخْتَرَشَ) کسب کرد وطلب رزق نمود

اج

خ ر ش ب

(خُرْشُب) کبر قبع ضابط و زشت خوی و دراز فربه و از اعلام است

(خَرْشَب عَمَلَهُ) خوب و نیکو نکرد کار را

خ ر ش ع

(خَرْشَعَة) قله خرد از کوه خَرْشَع و خَرَاشِع جمع

خ ر ش ف

(خَرْشَفَة) جنبش و آمیختگی سخن و زمین درشت از سنگ نرم که شل دندان باشد و دران رفتن نتوانند

خِرْشَاف) بالکسر بمعنی خرشفه است که زمین درشت از سنگ نرم باشد و معروفه شهری است بر ساحل بحرین در ریگ نرم که قدم دران فرو رود و مذکور است در ح س ی

خ ر ش م

(خُرْشُوم) بالضم بینی کوه بر وادی یا بر زمین هموار و کوه بزرگ و زمین سخت و درشت

(خَرْشَمَة) کار و به زمین درشت و سخت

(مُخْرَنْشِم) مبنیا للفاعل بزرگ منش و کونه کشته لاغر و ترنجیده که بعض اندامش نزدیک بعض اندام باشد

خ ر ش ن

(خَرْشَنَة) کحزوله شهری است بروم و بدون الف و لام آید

خ ر ص

(خَرْص) مثلثة آن قدر سنان که بالای لوله باشد و حلقه که گرداگرد سنان است و نیزه

(خَرَص) بالتحریک گرسنگی و سرمازدگی بهم

(خِرْص) بالکسر حاصل از خرز بقال کم خرص أرضك و شتر سخت و قوی و نیزه باریک و خرس باین معنی غالبا معرب از فارسی است و زنبیل و انبان و ذو الخرصین) نام شمشیر قیس انصاری شاعر بن خطیم

(خُرْص) بالضم و بکسر حلقه از زر و نقره و حلقه گوشواره و حلقه خرد از زیور خِرْصان بالکسر جمع و شاخ خرما برگ دور کرده و میخ چوبی که بخیک در زنند و ما یملك خُرْصًا) یعنی چیزی را و بالضم شاخ درخت خِرْصان جمع و نیزه و سنان و بکسر

(خُرْصَة) بالضم رخصت و شربت از آب یقال أعطنی خُرْصَتی من الماء و طعام زن زچه

(خِرْصان) بالکسر دهی است ببحرین سمیت لبیع الرماح فیها

(خِرْصِیان) لغتی است در حرصیان بجای مهمله

(خِرَاصَة) بالکسر اصلاح خلاف افساد

(خَرَّاص) کشداد دروغگوی خَرَّاصُون جمع

(خَرِیص) کامیر آب سرد و آب گرد آمده در نهای خرابن و جزآن و آگنده و پر و حوض فراخ مانندی که دران آب نیزد و کرانه جوی آدک دریا و شاخ دریا و ان خلیج

(اَخْرَاص) چوبها که بدان انگبین چینند خُرص کصرد و طُنُب و بُرْدٍ یکی

(مِخْرَص) نیزه

(مَخَارِص) سنانها

(ن) خَرَصَ النَّخْلَ) بست نهرا او نیز خرص) بالفتح خزر کردن میوه بر درخت و کشت بر زمین و خارص) نعت است ازان خُرّاص جمع و دروغ گفتن و تخمین و گمان سخن گفتن

(س) خَرِصَ خَرَصًا) گرسنه سرمازده گردید و خَرِص) گکتف و خَرِیص و خارِص) نعت است ازان

(خارَصَهُ) معاوضه کرد با او و مبادله نمود

(تَخَرَّصَ عَلَیَّ) افترا کرد بر من

(اِخْتَرَصَ) دروغ بر بافت و در انبان کرد چیزی را که خواست

خ ر ض

(خَرِیضَة) کسفینة دختر نوجوان خوبروی سپید پوست پرگوشت مجد الدین هذا عن اللیث و لعل الصواب بالصاد

خ ر ط

(خَرَط) محرکه چشم زخم رسیدن به پستان گوسپند و ناقه یا منجمد و بارز و آب بر آمدن شیر از پستان آنها بجهت نشستن بر زمین نمناک

(خِرْط) بالکسر شیر چشم زخم رسیده و شیر بسته و بارز و آب از نشستن گوسپند و ناقه بر زمین نمناک و کبک نر

(خِرَاط) بالکسر سرکشی ستور و رسن در کسلانی وی از دست کشنده

(خِرَاطَة) بالکسر خراطی

ج ا

(خُراط) کغراب پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند و دران چهار لغت دیگر آمده خَراط کسحاب و خُرّاط کرمان و خُراطی کسمانی و ذنابی
(خَرّاط) کشداد آنکه چوب تراشد و برابر سازد
(خَرُوط) کصبور ستور سرکش که رسن از دست کشده و رگسلانیده راه خود گیرد خُرْط بالضم جمع بوزن فاجره و کسیکه بنادانی و بی خردی بکاری درآید بی دریافت انجام
(خَرِیطَة) کسفینة کیسه از پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن بند کنند
(اَبُو العَبّاس خَرِیطی) محدث است
(بَعِیرٌ خارِطٌ) شتر ریخ زننده از خوردن گیاه تر
(خَوارِط) خران تیزرو و خران که علف در شکم آنها قرار نگیرد
(اِخْرِیط) بالکسر نوعی از شور گیاه
(مَخْرُوط) مرد کم ریش روی کشیده و دراز
(مَخْرُوطَة) ریش که در رخسار آن موی کم باشند و در ذقن آن انبوه و دراز

(مِخْراط) بالکسر ناقه و گوسپند که عادت دارند که شیر منجمد و بازرد آب از پستان آنها برآید
(مَخارِیط) ماران پوست افکنده یا ماران که بپوست افگندن هر سال عادت دارند مِخْراط یکی
(خُرَنْطی) کسمیهی ستیزه در گریه و سخت گریه و پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند
(خِرْطِیط) بالکسر پروانه که بازوهای آن منقش باشند
(ن) خَرَطَتِ الشّاةُ) چشم زخم رسید به پستان گوسپند یا منجمد و بازرد آب برآید شیر از پستان بجهت نشستن وی بر زمین نمناک و کذلک خَرَطَتِ النّاقَةُ ؛ و شاةٌ خارِطٌ و ناقةٌ خارِطٌ نعت هست ازان ؛ و خَرَطَتِ الدّابَّةُ رسن از دست کشنده و رگسلانیده راه خود گرفت ستور
(ن ض) خَرَطَ الشَّجَرَ) دست فرومالید بران تا برگ او فرو ریزد و منه المثل و دُونَهُ خَرْطُ القَتادِ ؛ و خَرَطَ العُودَ خَرْطًا) تراشید چوب را و برابر ساخت ؛ و خَرَطَ الاِبِلَ فِی المَرْعی) گذاشت شتر را بچریدن ؛ و خَرَطَ الدَّلْوَ فِی البِئْرِ) فرستاد دلو را در چاه ومنه قول عمر رضی الله عنه لما رای مَنِیًّا فی ثَوْبِهِ قَدْ خَرَطَ عَلَیْنَا الاِحْتِلامُ ای اُرْسِلَ ؛ و خَرَطَ جارِیَتَهُ) گایید آنرا ؛ و خَرَطَ العُنْقُودَ) خوشه را در دهن نهاده برآورد و آن را برهنه از دانه ؛ و خَرَطَ بِاسْتِهِ) تیز داد ؛ و خَرَطَ الدَّواءُ فُلانًا) روان کرد و اشکم فلان را ؛ و خَرَطَ الحَدِیدَ) دراز کرد آهن را چون عمود ؛ و خَرَطَ البازِیَ) فرستاد باز را بشکار ؛ و خَرَطَ عَبْدَهُ عَلَی النّاسِ) برگماشت بنده را برایذای مردم ؛ و خَرَطَ الرُّطَبُ البَعِیرَ) ریخ زن گردانید شتر را خوردن گیاه تر
(اَخْرَطَ الخَرِیطَةَ) بست خریطه را بدال ؛ و اَخْرَطَتِ الشّاةُ) بمعنی خَرَطَتِ الشّاةُ هست ؛ و شاةٌ مُخْرِطٌ وناقةٌ مُخْرِطٌ) نعت هست ازان مَخارِیط جمع
(خَرَّطَ الدَّواءُ فُلانًا تَخْرِیطًا) راند دوا شکم فلان را
(تَخَرَّطَ الطّائِرُ) بمنغره گرفت روغن از روغن دان
(اِخْتَرَطَ العُنْقُودَ) بمعنی خَرَطَ العُنْقُودَ هست ؛ و اِخْتَرَطَ السَّیْفَ) برکشید شمشیر را از نیام
(اِسْتَخْرَطَ فِی البُکاءِ) ستیهید در گریه و سخت گریست
(اِنْخَرَطَ فِی الاَمْرِ) بنادانی مرتکب کار شد بی دریافت انجام ؛ و انْخَرَطَ عَلَیْنا بِالقَبِیحِ) درآمد بر ما بد گویان و انْخَرَطَ فِی العَدْوِ) تیز دوید ؛ و انْخَرَطَ جِسْمُهُ) باریک و لاغر شد تن او
(ناقَةٌ مُخْرَوِّطَةٌ) ناقه تیزرو
(اِخْرَوَّطَ) تیز رفت و تیز گذشت ؛ و اِخْرَوَّطَ بِهِمُ الطَّرِیقُ) دراز کشید بانها را ؛ و اخْرَوَّطَتِ الشَّرَکَةُ فِی رِجْلِ الصَّیْدِ) دام منقلب گردیده بند شد بر پای شکار ؛ و اِخْرَوَّطَتِ اللِّحْیَةُ) دراز شد ریش بدون عرض

خ رط ل

(خَرْطال) کخزعال دانه هست و دانه هرطمان و موضعی ست

خ رط م

(خُراطِم) کعلابط زن درآمده در سن ایاس
(خُرْطُمان) بالضم دراز

(خُرْطُمانِی) منسوب بامرد کلان بینی

(خُرْطُوْم) کزنبور بینی و پیش بینی و فراهم آمدن گاه دو خنگ خُرْطُم کقنفذ مثله و می زود نشا و نخست آبی که از انگور بر آید قبل از مالیدن او و

(ذُو الخُرْطُوْم) نام شمشیر عبد الله بن انیس رضی الله عنه و وخُرْطُوْم

(الخُبادی) شاعر است و نامش عبد الله ابن هبیر بوده و وخُرْطُوْمان جُشَم بن خزرج و عوف بن خزرج

(خَراطِیم القَوْم) مهتران قوم

(خَرْطَمَهُ) زد بر خرطوم وی و کج گردانید خرطوم او را

(اِخْرَنْطَمَ) بلند کرد بینی را و تکبر نمود و خشم گرفت و مُخْرَنْطِم نعت است از آن

خ رط ن

(خَراطِیْن) کرمهاست که بگل نرم و نمناک متکون شوند مُدِرٌّ مُحَلِّلٌ مُفَتِّتٌ لِلحَصی نافعٌ لِلیَرقانِ

خ رع

(خَرْع) بالفتح شگافتن والفعل من فتح

(خَرَع) محرکه داغی ست در گوش گوسپند و آن چنان باشد که سه خط بدراز ابر گوشش داغ کنند تا گوش وی سه پاره گردد و پارهٔ میانه بر جوف گوش آویزان شود و نرمی مفاصل و سستی در چیزی و تحیر

(خَرِع) ککتف لقب عمرو بن عبس جد عوف بن عطیه شاعر

(خُراع) کغراب دیوانگی شتر ماده و شکستگی پشت ناقه که از آن پیوسته نشسته ماند و برخاستن نتواند

(خَرْوَع) کصبور زن فاجره و زن که دوتاه شود از نرمی

(خِرْوَع) کدرهم بید انجیر و هر چه دوتاه شود از گیاه بسبب سستی ساق

(خَرِیْع) کامیر لفج نشتر که آویزان باشد و شتر مادهٔ دیوانه و زن فاجره و زن که دوتاه شود از نرمی

(خَرِیْعَة) کسفینه زن فاجره و زن که دوتاه شود از نرمی

(خِرِّیْع) کسکیت نبات عصفر و قرطم

(خُرْعُوْن) بالضم معرفه دهی است بسمرقند

(شاةٌ مَخْرُوْعَة) گوسپند که بر گوش وی داغ خَرَع نهاده باشند و ناقة مَخْرُوْعَة ناقه دیوانه

(س) (خَرِعَ) ضعیف گردید و خَرِع ککتف و خَرِیْع کامیر نعت است از آن و شکسته شد و متحیر گردید و

(خَرِعَتِ النَّخْلَةُ) جدا شد شاخهای خرما بن

(ک) (خَرُعَ خَراعَةً وَخُرُوْعًا و خُرْعًا) بضمها سست گردید و نیز

(خَراعَة) بی باکی و بی قیدی لغتی است در خلاعه

(مُخَرَّع) کمعظم مرد مختلف الاخلاق

(اِخْتَرَعَهُ) شگافت او را و آفرید و نو بیرون آورد آن را و واخْتَرَعَ فُلانًا) خیانت کرد او را و گرفت مال او را و هلاک ساخت و واخْتَرَعَ الدّابَّةَ) داد ستور را چندی بسوار دیگری و باز گرفت آن را

(اِنْخَرَعَ) بر کنده شد و بر آمد از جائی شکسته گردید و ضعیف شد و و انْخَرَعَتِ القَناةُ) شگافته شد نیزه و پاره پاره گردید

خ رع ب

(خَرْعَب) کجعفر شاخ یکساله درخت شاخ تر و دراز و نازک و نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم و زن سپید نرم و تناور برگوشت باریک استخوان و مرد دراز بالا پرگوشت

(خُرْعُوْب و خُرْعُوْبَة) بضمهما ناقه دراز و کلان بسیار شیر و شاخ یکساله درخت و شاخ تر و دراز و نازک و نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم و زن سپید و نرم تناور برگوشت باریک استخوان

خ رف

(خَرَف) محرکه خرمائی است که دانه آن سخت نشود

(خُرُف) بضمتین در حدیث جارود رضی الله عنه یا رسول الله قد علمتَ ما یکفینا من الظهر ذَوْدٌ نأتی علیهنّ فی خُرُفٍ بمعنی وقت خروج است بسوی خریف

(خُرْفَة) بالضم آنچه چیده شود از میوه و یقال التمر خُرْفَةُ الصائم

(خُرَفَة) کهمزه دهی است میان سنجار و نصیبین از آن ده است احمد مقری مصنف بن مبارک بن نوفل

(خَراف) کسحاب و یکسر هنگام میوه چیدن

(خُرافَة) کثمامه آنچه چیده شود از میوه و نام مردی پری زاده از قبیله عذره و آنچه از پریان می دید نقل

ج ۱

میکرد و مردم آنرا بدروغ میداشتند
و هر سخن اورا باور نداشتندی و
گفتندی هذا حدیث خرافة
وهی حدیث مستملح کذب و
(خرافات) حکایتهای شب
(خروف) کصبور بره نر و بره که
گیاه خوردن گرفته و گویند خروفة
مؤنث اخرفة و خرفان جمع و اسپ
کره در حدود یکسال یا شش ماهه یا
هفت ماهه
(خروفة) خرمابن رطب چیدنی
(خرائف) نخلها که خرمای آنها
خرص کنند و خرمابنان شش ماهه
یا هفت ماهه
(خریف) کامیر فصل پاییز و آن
سه ماهست میان تابستان و زمستان
که دران میوه چیده می شود خرفی
و بکسر و بحرکت منسوب بآن و
باران پاییز و باران نخست در اول
زمستان و فی الحدیث من صام یوما
فی سبیل الله باعده الله تعالی من النار
اربعین خریفا و سبعین ای مسافة
هذه المدة و رطب چیده شده و
جوی خرد و سال و قیس بن صعصعة
بن ابی الخریف محدث است

(خریفة) کسفینة مغاکی که در آب
راه سیل که دران سنگ ریزه باشد
کنند تا آنکه بزمین سخت رسد و آن را
از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند و
خرمابن رطب چیدنی
(ضیاء بن خریف) کزبیر محدث
است
(خارف) نگهبان نخلها و بدون
الف و لام لقب مالک بن عبد الله
که پدر قبیله است از همدان
(خرفی) کسکری دانهٔ خلر معرب
خربی است
(مخرفة) کمرحلة بستان و رسته
میان دو قطار خرمابن که خرماچین
از هر از آنها که خواهد چیدن تواند و
راه فراخ
(مخرف) کمقعد خرمای چیده تر و تازه
و بهمه معانی مخرفة کمرحلة
است
(مخرف) کمنبر زنبیل خرد که
خرمای تر و نفیس چیده دران گذارند
(ن) خرف الثمار خرفا و مخرفا
و خرافا و بکسر چید میوه را و
خرف فلانا میوه چید برای فلان
و خرف القوم اقامت کردند در

فصل خریف جای و خرفنا
مجهولا بارید بر ما باران خریف و باران
نخست در اول زمستان و کذلک خرفت
الارض فهی مخروفة
(س) خرف حریص شد بخوردن
میوهٔ تازه چیده
(ن س ک) خرف خرفا محرکة
تباه شد عقل وی از کلان سالی و
(خرف) ککتف نعت است ازان
(اخرفه) خرف و فرتوت گردانید
او را و اخرف النخل هنگام
چیدن میوه رسید نخل و اخرفت الشاة
بره زاد گوسپند در خریف و
(شاة مخرف) نعت است ازان و
اخرف القوم درآمدند قوم در
خریف و اخرفت الذرة بسیار
دراز شد گیاه ازرن و اخرف فلانا
نخلة اجازت داد تا میوه چیند از
نخل برای خود و اخرفت الناقة
بچه زاد ناقه در همان وقت که آبستن
شده بود و ناقة مخرف نعت
است ازان
(خرفه تخریفا) خرف خواند
او را
(رجل مخارف) بفتح الراء مرد

بی بخت و روزی
(خارفه) معاملهٔ خریف کرد با وی
(اخترف الثمار) چید میوه ها را

خ ر ف ج

(خرفج و خرافج) بضمهما و خرفاج
و خرفیج بکسرهما فراخی عیش و
و نیز خرفیج تر و تازه و نرم
(خرفج) کعلبط فربه
(مخرفج) بکسر الفاء فراخ
(خرفجه) بسیار گرفت آنرا

خ ر ف ش

(مخرفش) بالفتح نیکو آمیخته شده

خ ر ف ع

(خرفع) بضمتین پنبه تباه بکار
نیامدنی در غلاف خود و انچه در با
درخت عشر باشد آنرا سوخته چقماق و
اعرابست و پنبه زده شده بکمان
(خرفع) کزبرج پنبه زده شده بکمان

خ ر ف ق

(خرفق) خردل فارسی بلغت
اهل شام و مصر بخشیشة السلطان
شهرت دارد و آن نوعی از سپندان
است که برگش عریض باشد
(خرفقة) سرفرو داشتن و
خاموش بودن و دوسیدن بزمین

(اِخرِنفاق) کاحرنجام بمعنی خرفقه است

خ رق

(خَرق) بالفتح بیابان بی آب و گیاه و زمین فراخ خُرُوق جمع و گیاهی است مانند قسط و موضعی است به نیشاپور

(خِرق) بالکسر جوان مرد و ظریف در سخاوت و مرد جوان نیکوخوی کریم اَخراق و خِراق و خُرُوق) جمع

(خِرَقة) بالکسر کلیمخ و پاره رکوسے خِرَق کعنب جمع و معرقة نام اسپ اسود بن فردة و اسپ معتب غنوی و خرقه بن شعاب) شاعر است شعاب مادر وی بوده و پدرش نباتة نام داشت

(اَبُو القاسِم خِرَقِی) شیخ حنبلیان و ابو الحسین خرقی بن عبد الله بن احمد که پدر صاحب مختصر است و عبد العزیز خرقے بن جعفر و عبد الرحمن خرقے بن علے و ابراہیم خرقے بن عمرو مسند صبهان و عبد الله خرقے بن احمد بن ابے الفتح و ہمشہریان وی عمر و لال خرقے بن محمد واحمد خرقے بن محمد بن احمد) از ائمه محدثان اند

(ذُو الخِرَق) لقب نعمان بن راشد لُقِّبَ بِهِ لِاِعلامِهِ نَفسَهُ بِخِرَقٍ حُمرٍ و صُفرٍ فی الحروب و لقب خلیفه بن حمل لُقِّبَ بِهِ لِقَولِهِ ؛ لَمّا رَأَت اِبِلی جَاءَت حَمولَتها ؛ غَرثی عِجَافاً عَلَیها الرِّیشُ وَ الخِرَقُ و لقب قرط یا ابن قرط طُهَوِی شاعر قدیم و ذو الخرق بن شریح بن سیف و ذو الخرق جاہلے یربوعی) شاعران اند و نیز ذو الخرق نام اسپ عباد بن حارث

(خُرق) بالضم و بالتحریک درشتی خلاف نرمی و نتوانستگی مرد عمل و حیله کار را و کولی و نادانی و جمع اَخرَق و خَرقاء است و الفعل من سمع و کرم

(خُرقَة) کولی و نادانی

(خَرَق) بالتحریک معرفه دهی است بمرو معرب خره از ان ده اند محمد بن احمد بن ابی بشر متکلم و محمد بن موسی بن عبید الله که محدثان اند

(خَرِق) کلتف خاکستر بد انجهت که می ماند و اہل آن زائل میشوند و آہو بچه ضعیف پا و کول و نادان در کار و بضم الراء

(خَرُوق) کصبور باد سرد که سخت وزد

(خَرِیق) کامیر زمین پست علف ناک خُرُق ککتب جمع و باد سرد که سخت وزد و باد نرم و سست از لغات اضداد است و باد بازگردنده وزنده باستمرار و باد دیرو زنده و چاه که سرش شکسته شده باشد از آب خَرائِق و خُرُق جمع و وزہدان نازاینده بسبب دریدن بچه و آب راہه آب بی تنگ که خالی از درخت نباشد و گشاده وادی جای که منتهی میشود

(زُبَیر بن خُرَیق) کزبیر تابعی است

(خِرِّیق) کسکیت مرد بسیار سخاوت و جوانمرد و ظریف در سخاوت و مرد نیکوخوی و کریم

(خَرقان) کسحبان دهی است به بسطام و تحریک آن لحن است

(خَرَّقان) بتشدید الراء دهی است بهمدان

(خُرَّق) کرکع مرغی است یا نوعی از کنجشک است خَرارِق جمع

(اَخرَق) کول و نادان در کار و شتر که سر پیل وی بر زمین افتد پیش از سیل بسبب نجابت

(خَرقاء) زن کول و زمین فراخ و معروف زنی بود سیاه که جاروب کشی مسجد رسول الله صلی الله علیه و سلم میکرد و آنحضرت از وی راضی بود و زنی است از بنی بکار که ذو الرمه بوی تشبیب کرده و گوسپند که در گوش وی شکاف گرد باشد و باد سخت که بر یک مهب مداومت نکند و ناقه که مواضع قدمها را نگاه داشتن نتواند و موضعی است و بیابان بعیده و (اَلخَرقاءُ) مسئلةٌ من الفَرائِضِ سمیت بذلك لکثرة اختلاف الصحابة فیها و عذار بن خرقاء) محدث است و مالک بن ابی الخرقاء) عقیلے است و فی المثل لَا تَعدِمُ الخَرقاءُ عِلَّةً معناه اَنَّ العِلَلَ کَثیرَةٌ تُحسِنُها الخَرقاءُ فَضلاً عَنِ الکَیِّسِ فَلَا تَرضَوا بِها لِاَنفُسِکُم یضرب فی النهی عن المَعاذِیر

(مَخرَق) کمقعد دشت و بیابان و مغاک در کنار حوض که هر گاه خواہند آب از ان بر آرند

(مِخراق) بالکسر مرد نیکوتن دراز باشد یا نه و آنکه در هر کار که در آید بخوبی سرانجام دهد و نرگاو دشتی و مهتر و جوانمرد و از اعلام است و فوطه پیچیده

ج ۱

و تافته که بدان زنند و دره مَخَارِيق جمع ؛ و هو مِخْرَاقُ حَرْبٍ) او صاحب جنگها و سبک در جنگ است
(مَخْرُوق) مرد بی بخت که مال بدستش نیاید
(ن ض) خَرَقَهُ خَرْقًا) آورد آنرا و پاره کرد آن را و درید و یقال فی ثوبه خَرْقٌ و هو فی الاصل مصدر ؛ و خَرَقَ الرَّجُلُ) دروغ گفت ؛ و خَرَقَ الثَّوْبَ) چاک کرد جامه را ؛ و خَرَقَ الكَذِبَ) برباقت دروغ را ؛ و خَرَقَ الأَرْضَ) برید مسافت زمین را برفتن ؛ و خَرَقَ فِي البَيْتِ خُرُوقًا) مقیم گردید در خانه و جدا نشد ازان
(س) خَرِقَ فِي البَيْتِ) بمعنی خَرَقَ فِي البَيْتِ خُرُوقًا است ؛ و نیز خَرَق) محرکه سرگشتگی از بیم یا از حیا و ترسیدن چشم و وا داشته بدیدن و پریدن بر خاستن نتوانستن مرغ و آهو از خوی کردن ؛ خَرِق ککتف نعت مذکر است ازان و خَرِقَة) نعت مونث
(ك) خَرُقَ بالشیء) نادانست آنرا
(اَخْرَقَهُ) سرگشته و متحیر گردانید ۱۰ او را

(تَخْرِيق) دریدن و پاره پاره کردن و بسیار دروغ گفتن .
(مُتَخَرِّقَة) زهدان نازاینده بسبب دریدن بچه
(رَجُلٌ مُتَخَرِّقُ السِّرْبَال) مرد که از درازی سفر جامه وی پاره پاره شده باشد
(تَخَرُّق) دروغ برباقتن و دریده و پاره پاره شدن و فراخ دستی کردن در سخاوت
(عَبْدُ الكَرِيم بن ابی المُخَارِق) مُحَدِّث لَيِّن
(مُخْتَرَقُ الرِّيَاح) مهب او و باد گذر
(اِخْتَرَقَ) گذشت و رفت ؛ و اخْتَرَقَ الكَذِبَ) برباقت دروغ را ؛ و نیز اِخْتِرَاق) گذشتن باد
(رَجُلٌ مُنْخَرِقُ السِّرْبَال) بمعنی مُتَخَرِّقُ السِّرْبَال است
(مُنْخَرَقُ الرِّيح) باد گذر
(اِنْخِرَاق) دریده شدن و پاره پاره گردیدن
(مُخْرَوْرِق) کسی که بقا بوی خود سبک بر شتران بگردد
(اِخْرَوْرَق) دریده شد و پاره پاره گردید

(مَخْرَقَة) دروغ گفتن مولد است

خ ر ق ل

(خَرْقَلَ فِي رَمْيِهِ) ریزه کاری کرد در انداختن تیر یا باهستگی انداخت آنرا ؛ یا خَرْقَلَة) گذرانیدن تیر از نشکار است

خ ر م

(خَرْم) بالفتح بینی کوه و در شعر افتادن فای فعولن و میم مفاعلتن باشد خُرُوم جمع
(خُرْم) بالضم موضعی است و چند کوه هاست ؛ و خُرْمُ الاَكَمَةِ پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر
(خُرَّم) کسکر نبات درخت و عیش خوش و باین معنی معرب از فارسی است و لقب پدر حسین بن ادریس حافظ و دهی ست بفارس ازان ده است بابک خُرَّمی
(خُرَّمَة) گیاهی ست مانند لوبیا خُرَّم جمع ؛ و هو بنفسجی اللَّوْن تَسَمَّى النَّظَرُ اِلَيْهِ مُفْرِحٌ جِدًّا مَنْ اَمْسَكَهُ مَعَهُ اَحَبَّهُ كُلُّ نَاظِرٍ اِلَيْهِ و يُتَّخَذُ مِنْ زَهْرِهِ دُهْنٌ يَنْفَعُ لِمَا ذُكِرَ
(خُرَّمِيَّة) فرقه است از اهل تناسخ و اباحت گویند که ابو مسلم خراسانی هنوز زنده است

(خَرَمَة) محرکه کاف فنگی دیوار بینی خَرَمَات جمع
(خَارِم) سرد و ترک کننده و مفسد و باد سرد
(خُرَّام) گزنار میان بستگان در کسب گناه و نام جد احمد محدث بن عبد الله و جد عمر و محدث بن حمویه
(خُرْمَان) بالضم دروغ یقال جاءَ فُلَانٌ بالخُرْمَانِ ؛ و امّ خُرْمَان) موضعی ست
(خَرِيم) کامیر بی باک
(خُرَيْم) کزبیر کتلی ست میان بدر و مدینه که آنحضرت صلی الله علیه وسلم در وقت رجوع بانجا عبور فرموده ؛ و خریم بن ایمن ؛ و خریم بدری بن فاتک بن اخرم) صحابیان اند
(خُرَيْمِيّ) کزبیری منسوب بابو موسی محدث بن عامر و سعید محدث بن عمرو بن خریم کزبیر و محمد محدث بن محمد بن ابی حجوش
(اَخْرَم) شعر که در وی تصرف خرم کرده باشند و منقطع کوه غیر جای که تمام میشود و آنکه در گوش وی

سوراخ کرده باشند وکسی که دیوار
بینی وی بریده باشند ونام یکی از
بادشاهان روم وکوهی است مر بنی
سلیم را وکوهی است بطرف دهناء
وبضم الراء وکوهی است بنجد ؛ و
(اَخْرَمَان) دو استخوان سوراخ دار
یکی در طرف خنک اعلی ودیگری در
کتف از جانب بازو ودو دانه که
در طرف کو کتف است ودر سر کتف
کوی است که زائده سر استخوان بازو
دران است وطرف این کو دو زائده
دارد یکی بالا ودیگری زیر
(خَرْمَاء) کحمراء گوشش شگافته و
سوراخ کرده ولب چاک وچشمه
است در وادی صفراء ونام اسپ یذوار
ضبی اسپ راشد معنی بن شماس اسپی
است مر بنی ابی ربیعه را دهر شته
که ازان بزمین پست فرود روند و
هر شته که آنرا جانبی است که بالا برآید
ازان جانب امکان ندارد وباده
بزی که گوش ان در پهنا شگافته
باشند
(خُرْشُمَانَة) تره که در پنبه روید
وآن بد است
(خَوْرَم) کجوهر صخرة با درزها

خَوْرَمَة سیکی
(خَوْرَمَة) پیش بینی ودیوار بینی
(مَخْرَمَة) بالفتح نام مردی
(مَخْرِم الاَکَمَةِ) کمجلس شیتة
یا کوه که منفرد باشد از دیگر ؛ ومَخْرِم
الجَبَل) بینی کوه وکذلک مَخْرِم السَّيْلِ
مَخَارِم جمع ؛ وآن دهانهای راه
کوه باشد
(مَخَارِم) راهها در زمین درشت و
اوائل شب ؛ وعَيْنٌ ذات مَخَارِم)
ای ذات مخارج
(مَخْرُوم) شعر که دروی تصرف
خرم کرده باشند
(ض) خَرَمَ الخَرَزَةَ خَرْمًا) بازکرد
درز دوخته را ؛ وخَرَمَ فُلَانًا)
شگافت دیوار بینی او را ؛ ومَا خَرَمْت
مِنْهُ شَيْئًا) یعنی نبریدم ونه کم کردم
ازان چیزی را ؛ وما خَرَمَ الدَّلِيلُ
عن الطَّرِيق) ای ما عَدَلَ
(س) خَرِمَ فُلَانٌ) شگافته گردید
دیوار بینی فلان
(ك) خَرُمَ) بی باک گردید
(مُخَرِّم) کمحدث محله است به بغداد
مر یزید بن مخرم را
(مُخَرَّم) کمعظم از اعلام است

(مُخَرَّمَة) کمعظمه گوسپند
بریده گوش
(خَرَّمَ الخَرَزَةَ) بازکرد درز را
(تَخَرَّمَتِ الخَرَزَةُ) بازگردید درز ؛
وتَخَرَّمَ) شگافته گردید ؛ وتَخَرَّمَ زَبَد
فُلَانٍ) ای سَكَنَ غَضَبُهُ ؛ وتَخَرَّمَتِ
المَنِيَّةُ القَوْمَ) ازبیخ برکند قوم را و
برید ؛ وفُلَانٌ يَتَخَرَّم زَبَدَه) پیش می
آید بما ستم وحماقت ؛ وتَخَرَّمَ
الرَّجُلُ) معتقد دین خرمی گردید
(اِخْتَرَمَتْهُ المَنِيَّةُ) گرفت آنرا مرگ ؛
واخْتَرَمَتِ المَنِيَّةُ القَوْمَ) ازبیخ
برکند قوم را وبرید ؛ واخْتَرَمَ الشَّيْءَ
برید آنرا ؛ واخْتُرِمَ فُلَانٌ عَنَّا)
مجهولا یعنی مرد
(اِنْخَرَمَ) شگافته گردید وبریده شد

خ ر م د

(مُخْرَنْمِد) بکسر المیم مقیم وسر فرو
دارنده خاموش

خ ر م س

(خِرْمِس) بالکسر شب تاریک
(اِخْرِنْمَاس) خاموش بودن ؛
اِخْرَمَّاس) بادغام نون کذلک
(اِخْرَمَّسَ) خوار شد وفروتنی نمود

خ ر م ش

(خَرْمَشَ الكِتَابَ) محو کرد
نوشته را ؛ ونیز خَرْمَشَة) فساد عمل

خ ر م ص

(اِخْرَمَّصَ) خاموش گردید

خ ر م ل

(خِرْمِل) کزبرج زن کول وزن رعنا
وپیرزن فرتوت وانبوه مردم
(خَرَامِل) جامه های کهنه
(تَخَرْمَلَ الثَّوْبُ) پاره پاره گردید

خ ر ن ب

(خَرْنَبَاء) بفتح الخاء وسکون الراء و
فتح النون والمد موضعی است از زمین مصر
(خِرْنَابَتَانِ) بالکسر دو طرف بینی و
مذکور است در خ ر ب
(خُرْنُوب) بالضم وبفتح درختی است
خاردار بستانی وبری می باشد ثمر آن
مانند سیب است لیکن بدمزه وازان
رب شراب می سازند وذکر فی خ ر ب

خ ر ن ص

(خِرْنَوْص) کجردحل بچه خوک

خ ر ن ف

(خِرْنِف) کزبرج پنبه وناقه بسیار شیر
(خِرْنِفَة) بار درخت عضاه خَرَانِف
جمع ؛ وناقةٌ خِرْنِفَةٌ) یعنی بسیار شیر
(خُرْنُوف) کزنبور فربه زن

اج

(خُرَانِف) کعلابط دراز
(خَرْنَفَهُ بِالسَّیْفِ) زد او را بشمشیر

خ ر ن ق

(خِرْنِق) کزبرج خرگوش بچه جوان
و بچه خرگوش خَرَانِق جمع ؛ و
ستادن گاه آب و آبگیر و موضعی ست
و نام زنی شاعره و لقب سعید بن ثابت
انصاری
(خُرَیْنِق) علی تصغیر خِرْنِق نام
خواهر عمران بن حصین یروی عنها
عبد الملك بن عبید فی التیسیر
(خَرَانِق) ریشی ست سخت میان ملا
داجا و ابی ست مر بنی عنبر را
(خَوَرْنَق) کفدوکس کوشک نعمان
اکبر که بعراق ست معرب از خورنکه
که جای خوردن باشد و نهری ست
بکوفه و شهری ست بمغرب و دهی ست
ببلخ ازان ده ست ابو الفتح محمد
بن محمد بن عبد الله
(اَرْضٌ مُخَرْنِقَةٌ) زمین خرگوش
بچه ناک
(خَرْنَقَتِ النَّاقَةُ) بسیار شد گوشت
در پهلوی ناقه تا آنکه مانند خرگوش
بچها بنظر می آید

خ ر و

(خُرْوَةُ الفَأْسِ) بالضم سوراخ تبر
خُرَات جمع
(خَرَاتَانِ) بالفتح دو ستاره ست
که هر یکی را ازان خراته گویند

باب الخاء فصل الزاء

خ ز ب

(خَزَب) محرکه سفال و کوهی است
بیمامه و زمینی است یا باین معنی
خَزَبَة بتااست
(لَحْمٌ خَزِب) گوشت نرم و سست و
کل لحمة خَزِبَة اذا کانت رخصة
(و ناقة خَزِبَة) کفرحة ماده شتر که
پستانش آماسیده باشد یا در زهدان
وی ثالیل بود که بدان متاذی میشود
(ناقة خزباء) بمعنی ناقه خزبه ست
(خُزَیْبَة) کجهینة کان زر
(خُزْبی) کحبلی معرفه منزلی بود
مر بنی سلمه را مابین مسجد ذو قبلتین
نا مذا دغیّرها النبی صلی الله علیه و آله
وسلم وسماها صالحة تفاؤلا بالخرب
(خَوْزَب) آماس پستان ماده شتر
(خَیْزَب) گوشت نرم و نازک
(خَیْزَبَة) گوشت پاره
(خَیْزَبَان) گوشت نرم و نازک و
شتر مرغ بچه نر

(س) خَزِبَ) آماسید یا فربه شد
گویا بر آماسیده ست ؛ وخَزِبَ
الجلدُ) تهیج کرد پوست ؛ وخَزِبَت
النَّاقَةُ خَزَباً) بالتحریک آماس کرد
پستان ناقه و تنگ شد سوراخهای
آن وکذلك خَزِبَتِ الشاة و یا پستانش
خشك و کم شیر گردید
(تَخَزَّبَ الجِلْدُ) تهیج کرد پوست
؛ و تَخَزَّبَ ضَرْعُ النَّاقَةِ) آماس
کرد پستان ناقه

خ ز ب ز

(خِزْبَاز) بالکسر مذکور ست در
ب و ز
(تَخَزْبَزَ) بزرگی نمود و روی ترش
کرد ؛ و تَخَزْبَزَ البَعِیرُ) بدست زد
شتر هر آن را که یافت

خ ز ج

(خَزْرَج بن عَامِر) از اولاد حیه
بن خلیفه ست سُمّی بِهِ لعظم جُثَّتِهِ
واسمه زید

(مِخْزَاج) ماده شتر که در فربهی
چنان نماید که گویا بر آماسیده ست

خ ز ر

(خَزَر) بالتحریک شکستن چشم
بینایی را از خلقت و تنگی چشم و خردی
و دیدن آن بگوشه چشم و گشادن چشم
آن و بند کردن و احولیت در یکی از دو
چشم والفعل من سمع اَخْزَر نعت
ست ازان خُزْر جمع ؛ و گروهی از
مردم که چشم آنها خرد باشد و چربش
رقیق که آنرا توان آشامید و معرفه
لقب یوسف محدث بن مبارک ؛ و
قاسم بن عبد الرحمن بن خزر
و محمد صوفی بن عمر بن
خزر) محدثان اند
(خَزَرَة) بالفتح و کهمزه درد پشت
تازه
(خَزِیر و خَزِیرَة) کامیر و سفینه آن
ست که پارهای گوشت را در دیگ
کرده و آب بسیار دران ریخته بر آتش
نهند چون پخته گردد و آب اندک
ماند آرد دران ریخته فرود آرند و
اگر دران گوشت نباشد پس آنرا عصیده
گویند او الخَزِیرُ و الخَزِیرَةُ مَرَقَةٌ مِن
بلالة النُّخَالَة و نیز خَزِیرَة) کسفینه
چربش رقیق که آنرا توان آشامید
(خَازِر) کصاحب مرد زیرک و فتان
و نهری ست میان موصل و اربل
(خُزَار) کغراب موضعی ست نزدیک
وخش

(خیزُران) بضم الزا ریشهای درازست در زمین از درخت هندی ونی وهر چوب نرم که خم شود ونیز ها غله چوب که ملاحان بدان کشتی رانند ودنباله کشتی خیازر جمع و دارُ الخیزُران) بمکه ست بنا کرد آن را خیزران کنیز خلیفه

(خَیثَزَری) نوعی از رفتار که دران تفکک عضا باشد خوزری کذلك

(خَیزَور) ریشهای درازست در زمین از نوعی درختهای هندی

(اَخزَرِی) ستارها از ابریشم غاز کرده خزری مثله

(خِنزِیر) بالکسر خوک وموضعی است بیمامه یا کوهی ست

(خنازِیر) جمع خنزیر ست وریشها که در گردن گلوی مردم براید و دارة الخنازیر ودارة الخنزیرین و یقال دارة الخنزیرتین ودارة خنزر) وبکسر موضعهاست

(خرنزر) بدخوی

(ن) خَزهَر) زیرک وفتان گردید و گریخت و ونیز خَزهَر) بالفتح تنگ نگریستن بدنباله چشم

(تَخزِیر) تنگ کردن

(تَخازَرَ) تنگ کرد پلک چشم را تا نگاهش تیز شود

خ ز د ب

(خَزرَبَة) سرور گم کردن سخن را ویاوه گفتن

خ ز ر ج

(خَزرَج) کجعفر باد سرد وباد جنوب شیر و قبیله است از انصار وهی الاوس والخزرج ابنا قیلة وهی امهما نسبا الیها

(خَزرَجَتِ الشَّاةُ) لنگ گردید

خ ز ر ن ق

(خَزرَنَق) کسفرجل عنکبوت

(خُزرانِق) بالضم جامه ست و جامهای سپید

خ ز ز

(خَزّ) بالفتح جانوری ست وجامه ابریشم آن خُزُوز جمع

(خُزَز) کصرد خرگوش نر خِزّان واَخِزَّة جمع و مجد الدین منه اشتق الخزو اسپی ست مرنی بربوع را و و

خزز بن لوذان) شاعرست و و

خزز بن معصب) محدث ست و وحسان تجیبی بن عتاهیه بن خزز) از مخضرمین ست و و محمد بن خزز الطبرانی له تاریخ

(خَزَاز) کسحاب بطنی ست از تغلب و از اعلام ست و نهری است میان واسط و بصره

(خَزازِ) کقطام جاهی ست

(خَزَازَی کحبالی وخَزاز) کسحاب نام کوهی که عرب بران آتش افروختندی با مداد غارت وهر دو بدون الف ولام آید

(خَزِیز) عوسج بسیار خشک وآن نوعی از خار است

(مَخَزَّة) جای خز ناک

(خُزَخِز) کعلبط توانا خُزاخِز کعلابط مثله

(خُزخُز) بالضم انگه گوشتهای ساق وی سطبر باشد

(ن) خَزَّ الحائِطَ بالشَّوكِ) خار برسر دیوار نهاد تا کسی برآمدن نتواند و ونیز خَزّ) به تیر ونیزه دوختن یقال خزه بسهم

(اِختَزَّه) در جماعت آمده گرفت او را از جماعت وکذلك اختز البعیر من الابل و و نیز

اِختِزاز) به تیر و نیزه دوختن

خ ز ع

(خَزعَة) بالفتح لنگی در یکی از دو پا یقال به خَزعة ای ظلع من احدی رجلیه

(خِزعَة) بالکسر پاره گوشت

(رَجُل خُزَعَة) کهمزه مرد که در تعویق افکند مردم را

(خُزاع) کغراب مرگ

(خُزاعَة) کثمامة قطعه بریده از چیزی و معرفه حیی است از ازد سمّوا بذلك لان الازد لما خرجت من مکة لتتفرق فی البلاد تخزعت عنهم خزاعة واقامت بها

(خَوزَع) کجوهر پیر زال

(خَوزَعَة) ریگ توده جدا از معظم توده

(ف) خزع فلان عن اصحابه خزعا) بالفتح تخلف کرد از یاران و و نیز خزع) بریدن

(تخزیع) بریدن

(تخزع عن قومه) تخلف کرد از قوم خود و وتخزع اللحم من الجزور) پاره گوشت جدا کرد از جزور و وتخزع القوم الشیء

ج ا

بخش بخش کرده گرفتند یاران خود ها
(اِنْخَزَعَ) بریده گردید و وَانْخَزَعَ مَتْنُهُ) خم گردید پشت او از کبر سن وضعف
(اِخْتِزَاع) بریدن از قوم وجدا کردن یقال اِخْتَزَعْتُهُ عَنِ الْقَوْمِ ای قطعته عنهم

خ زع ل ب

(خَزَعْبَل) کشمردل سخنهای طرفه
(خُزَعْبِل) کقذعمل باطل
خُزَعْبِیل زیادت باشله
(خُزَعْبِلَة) شگفت
(خُزَعْبِیلَة) سخنهای خنداننده و یقال هاتِ بعض خزعبیلاتك

خ زع ل

(خَزْعَل) کفشار
(خَزْعَال) بالفتح لنگی ناقه یقال ناقة بها خزعال ولیس فعلال من غیر المضعف سواه وقسطال اخرطال
(خُزَعَالَة) بالضم مزاح وبازی
(خَزْعَلَ الضَّبُعُ) لنگ گردید کفتار و وَخَزْعَلَ الْمَاشِی) افشاند پاها را

خ زف

(خَزَف) محرکه سبو وسفال و هر چیزی که از گل که در آتش سوخته باشند اِلی بَیْعِهِ نسب محمد بن علی الراشدی الفقیه و وَسَابَاطُ الْخَزَفِ) موضعی است ببغداد منه محمد بن الفضل الناقد
(محمد بن علی بن خَزَفَة) محرکه محدث است
(خُزَیْفَه) کجهینه از اعلام است
(ض) خَزَفَ فِی مَشْیِهِ) دست انداز ان رفت

خ زق

(خَازِق) کصاحب سنان و تیر بهدف رسیده ویقال اِنَّهُ لَخَازِقٌ وَرَقَةٍ اِذَا کَانَ لَا یُطْمَعُ فیه او کان جریا حاذقا
(رَبَاخْرَاقِ) کقطام شنام است اخزق که بمعنی سرگین افکندن باشد
(نَاقَةٌ خَزُوق) کصبو شتر ماده که بسپل زمین را کاودیا آنکه در رفتن سپل وی منقلب شده در زمین شگاف کند
(خَیْزَقَة) تره است
(مِخْزَق) کمنبر چوبک که در طرف آن سیخ تیز بود وآن پیش آنها باشد که غوره خرما بعوض خسته فروشند مخازق جمع واو مخزقها بسیار دارد و کودکان پیش وی خسته آرند واو خسته گرفته بکودکان بعوض خسته هر قدر که باشد گره بندد و گوید که چندین بار مخزق خواهم زد پس هر مخزق که بر نشانه افتد وغوره آرد کودکان بگیرند اندک باشد یا بسیار واگر مخزق خطا کند پس کودکان محروم مانند و خسته مفت رود
(ض) خَزَقَهُ خَزْقًا) نیزه زد آنرا و و خَزَقَ السَّهْمُ) بهدف رسید تیر و و خَزَقَ الطَّائِرُ) بینجال انداخت مرغ و وَخَزَقَتِ النَّاقَةُ) کند زمین را بسپل در رفتن
(اِخْتَزَقَ السَّیْفُ) برهنه شد شمشیر
(اِنْخَزَقَ) دوخته شد به نیزه

خ زك

(خَازَك) کهاجر معرفه جزیره است بدریای فارس
(خَزَكَان) محرکه محله است بنجارا وبدون الف ولام آید
(س) خَزِكَ) ستیهید

خ زل

(خَزَل) بالتحریک نوعی از رفتن است بگرانباری وماندگی
(خَزْل) بالفتح افتادن الف و کن بودن تا از مستفاعلن
(خُزْلَة) بمعنی خزل بالفتح است و شکستگی پشت
(خُزَلَة) کهمزة کسی که باز دارد ترا از انچه می خواهی
(خَیْزَل) نوعی از رفتار با تبختر باشد خَیْزَلَی وَخَوْزَلَی کذلك
(اَخْزَل) شکسته پشت و شترکه همه کوهان وی رفته باشد
(مَخْزُول) شکسته پشت
(ض) خَزَلَهُ عَنْ حَاجَتِهِ) باز داشت او را از حاجت وی و وَخَزَلَ الشَّیْءَ) برید آنرا
(س) خَزِلَ) شکسته پشت گردید
(تَخَزَّلَ السَّحَابُ) بعض ابر بر بعض می آید از گرانی و و نیز تَخَزُّل) رفتن بگرانباری و سستی
(اِخْتِزَال) تنها و منفرد بودن و انداختن و بریدن
(اِنْخَزَلَ عَنْ جَوَابِی) باک نداشت از جواب من و وَانْخَزَلَ فِی کَلَامِهِ) بریده گردید و سخن و و نیز اِنْخِزَال) رفتن بسستی و ماندگی و گرانباری

خ زل ب

(خَزْلَبَة) بریدن بشتاب

خ ز ل ج

(تخزلج فی مشیه) شتاب کرد

خ ز م

(خزم) بالفتح زیادتی که در اول شعر باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن از یکحرف تا چهار حرف باشد کقول علی رضی الله عنه ؛ اشدد حیازیمك للموت ؛ فان الموت لاقیك ؛ ولا تجزع من الموت ؛ اذا حل بوادیك ؛ حروف اشدد خزم است

(حارث بن خزمة) بالفتح و عبد الله بن ثعلبه بن خزمه صحابیان اند

(خزم) بالتحریک درختی است مانند دوم که از پوست وی رسن سازند خزمة یکی

(خزمة) محرکه برگ بافته مقل ؛ و خزمة بن خزمة ؛ و نهیک بن اوس بن خزمة) صحابیان اند

(خزام) کغراب وادیست بنجد

(خزامة لیثی بن یعمر) کثمامة صحابی است ؛ و ابن ابی خزامة یا ابو خزامة بن خزیمة) شیخ است مر زهری را ؛ و خزامة بنت جهمة) صحابیه است

(خزامة) ککتابه حلقه موئین که در بینی شتر کنند و مهار بروی بندند خزام و خزائم جمع ؛ و خزامة النعل) دوال باریک که میان هر دو شراک باشد

(خزام) کشداد خرم فروش ؛ و (سوق الخزامین) بازاری است بمدینه منوره ؛ و محمد بن خضر بن خزام یا ابن ابی خزام) شاگرد امام بغوی است

(خزمی) شتران که خزامه در بینی آنها کرده باشند

(خزامی) کحباری گیاهی است و خیری صحرایی و خزماة یکی هو اطیب الازهار نفحة والتبخیر به یذهب کل رائحة منتنة واحتماله فی فرزجة یحبل وشربه مصلح للکبد والطحال والدماغ البارد

(خزومة) ماده گاو یا ماده گاو کلان سال خرد قامت خزائم و خزوم جمع

(اخزم) مار نر و نره که رگ پوست آن کوتاه باشد وکذلك بکرة خزماء ؛ و

(ابو اخزم طائی) نام جد حاتم یا نام جد جد اوست مات ابنه اخزم وترك بنین فوثبوا یوما علی جدهم فادموه

فقال ؛ ان بنی زملونی بالدم ؛ من یلق اساد الرجال یکلم ؛ و من یکن درء به یقوم ؛ شنشنة اعرفها من اخزم ؛ کان عاقا ؛ و نیز (اخزم) معرفة کوهی است نزدیک مدینه و محلی است بنجیب

(ریح خازم) بادسرد لغتی است در رای مهمله ؛ و (بشر بن ابی خازم) شاعری است از بنی اسد ؛ و خازم بن جهبذ و خازم بن جبله ؛ و خازم بن قاسم و خازم بن مروان یا آن بحاء مهمله است و خازم بن خزیمه و خازم قرطبی بن محمد بن خازم و خازم جهنی بن محمد و خازم جیی بن محمد و حسن بن محمد بن مخلد بن خازم و عبد الله بن خالد بن خازم و ابو خازم جنید بن علاء و ابو خازم عبد الغفار بن حسن و ابو خازم عبد الحمید قاضی بغداد و ابن عبد العزیز و ابو خازم احمد بن محمد بن صلب ؛ و ابو خازم عبد الله بن محمد و ابو خازم بن قراد و ابو خازم بن ابی یعلی ؛ و نیز سعید کوفی و خزیمه عباسی و احمد بیعی و محمد ضریر ابو معاویه مسعده و خالد که

پدر آنها خازم نام داشت محدثان اند

(محمد خازمی بن جعفر بن محمد و اسمعیل خازمی بن عبد الله و احمد خازمی و جعفر خازمی پسران محمد و امام محمد خازمی بن عمر بن ابی بکر) علما اند

(حسین خزیمی بن اسمعیل) شد انقی از اولاد خزیمه بن ثابت است و امام محمد خزیمی بن اسحاق بن خزیمه و محمد خزیمی بن علی بن خزیمة) منسوب اند بسوی جد خود

(ابراهیم شاشی بن خزیم کزبیر و محمد شاشی بن خزیم) محدثان اند

(خزیمة بن اوس) کجهینة صحابی است وکذلك خزیمة بن ثابت و خزیمة بن حکیم و خزیمة بن خزی و خزیمة بن جهم و خزیمه بن الحارث و خزیمه بن خزمة و خزیمة بن عاصم و خزیمة بن معمر

(خزیمیة) منزلی است مر حاجیان

رامیان اخجفر و ثعلبیة
(مخزوم) سوراخ کرده و پدر حیی از قریش
(مخزومة) مرغان شتر مرغان بدان جهت که دیوار بینی آنها سوراخ دار است
(ض) خزمه) خلید اورا ٭ و خزم البعیر) خزامه در بینی شتر کرد ٭ و خزمت الجراد فی العود) بسیخ درکشیدم ملخ را ٭ و نیز خزم) بالفتح دوال و مانند آن از حلقه چیزی در گذرانیده استوار کردن
(مخزم) کمعظم از اعلام ست
(مخزمة) کمعظمة مرغان شتر مرغان که دیوار بینی آنها سوراخ دار ست
(خزم البعیر) خزامه در بینی شتر کرد
(تخزم الشوک فی رجله) خلید خار در پای وی در آمد
(مخازمة) رفتن دو کس از دو راه مخالف تا بیکجا پیش آیند یقال خازمه الطریق

خ ز م ن د

(خزنزمنداد) بضم الخاء و کسر الزاء و فتح المیم و سکون النون نام پدر امام ابی بکر باکے اصولی

خ ز ن

(خزانة) کالکتابة گنجینه نهی گنجینه داری و گنجینه و لایفتح خزائن جمع ٭ و قلب
(خزان) کشداد زبان و خرمای پخته ترکه از اندرون سیاه شده باشد بسبب آفتی
(خازن) زبان و نگاهبان ٭ و علی خازن بن احمد و احمد خازن بن محمد بن موسی) محدثانند
(مخزن) کمقعد گنجینه
(مخازن الطریق) نزدیکترین راه
(ن) خزن المال خزنا) جمع کرد مال را و گنجینه نهاد ٭ و خزن السر) نگاهداشت راز را و پنهان کرد ٭ و خزن اللحم خزنا و خزونا) متغیر گردید گوشت و بوی گرفت
(س ک) خزن اللحم) بمعنی خزن اللحم ست و لحم خزین) نعت ست از ان
(اختزن) غنی شد بعد فقر ٭ و اختزن المال) جمع کرد مال را
(اختزن طریقا) نزدیکترین راه گرفت ٭ و اختزن السر) نگاهداشت راز را و پنهان کرد ٭ و اختزن المال) جمع کرد مال را

خ ز و

(ن) خزاه خزوا) قهر و سیاست کرد او را و مالک شد و بازداشت او را از خواهش وی ٭ و خزا الدابة) ریاضت داد ستور را و رام گردانید ٭ و خزا فلانا) دشمن داشت او را ٭ و خزا الفصیل) شگافت زبان شتر بچه را

خ ز ی

(خزی) بالکسر خواری و رسوائی
(خزیة) بالفتح و تکسر بلیه
(ض) خزیته) غلبه کردم او را بخزی
(س) خزی خزیا) بالکسر و خزی) در بلا و شهوت افتاده ذلیل و خوار گردید ٭ و خزی خزایة) بالفتح و خزی) مقصورا شرم داشت ٭ و خزیان) نعت مذکر ست از ان و خزیی) نعت مونث خزایا جمع
(اخزاه الله) رسوا کرد او را خدا و من کلامهم لمن اتی بمستحسن ماله اخزاه الله و ربما اخذ فوا ماله
(مخازاة) باکسی نبرد کردن بخزی یقال خازانی فخزیته
(اخزوی) در بلا و شهوت افتاده خوار گردید

باب الخاء فصل السین

خ س ء

(خاسیء) کصاحب سگ و خوک رانده و دور رشته شده که نگذارند آنها را تا نزدیک مردم آیند
(خسیء) کامیر صوف ردی
(س) خسیء الکلب) دور شد سگ و رفت
(ف) خسأ الکلب خسأ) بالفتح خسوء) بضمتین راند سگ را ٭ و خسأ الکلب) دور شد سگ و رفت لازم ست و متعدی و یقولون اخسأ الیک و اخسأ عنی ٭ و خسأ البصر) خیره شد چشم
(انخسأ الکلب) دور شد سگ و رفت
(مخاساة) باهم سنگ اندازی کردن
(تخاسؤ) بمعنی مخاساة ست

خ س ت

(خست) بالفتح معرفة شهری ست بفارس

خ س ج

(خسیج) کامیر خرگاه و گلیم بافته از صوف

خ س ر

(خَسْر) زیانکاری وکمی وکم کردن والفعل من نصر

(خُسْرَان) کمی ونقصان وزیان کاری

(خَسَار وخَسَارَة) بالفتح فیهما گمراهی وهلاکی وغدر وناکسی و زیان کاری

(خُسْرَوانِیّ) شرابی ست ونوعی از جامه ها

(خُسْرَاوِیَّة) معرفه دهی ست بواسط

(خَیْسَرَیٰ) گمراهی وهلاکی وغدر وناکسے

(خَاسِر) زیان کار ولقب سلم بن عمرو بدان جهت که مصحف را فروخته ثمن آن دیوان اشعار خریده بود یا مال بسیار داشت وآنرا بیجا صرف کرده

(کَرَّة خَاسِرَة) حملهٔ غیر نافع

(خِنْسِر) بالکسر مرد ناکس

(خَنْسَر وخَنْسَرِیّ) بفتحهما کسیکه در محل خسران باشد

(خَنَاسِیر) هلاکی وغدر وناکسے وکمینهای بزرگوهی برگیاه ودرخت

(خَنَاسِرَة) جمع

(خناسرة) مردم ضعیف و اهل خیانت

(س ض) خَسِرَ خَسْرًا وخَسَرًا و خُسْرًا وخُسْرَانًا) بالضم فیهما و خَسَارَةً وخَسَارًا) گمراه شده

خَاسِر وخَسِیْر وخَیْسَرِیّ) نعت ست ازان ء وخَسِرَ التَّاجِرُ) زیان یافت در تجارت ومغبون شد

(اِلْخَسَار) کمی وکم کردن

(خَسَّرَهُ تَخْسِیْرًا) هلاک کرد اورا

خ س س

(خُسّ) بالفتح ترهٔ کاهو ء وخَسّ الحِمَار) شنکار که نباتی ست

(خُسّ بن حَابِس) بالضم نام مردے از ایاد وهُوَ ابو هند بنت الخُسّ اَوْهِیَ مِنَ العَمَالِیْقِ والایادیّة هِیَ جُمْعَة بِنْتُ حَابِسٍ کِلْتَاهُمَا مِنَ الفُصَّحِ

(خَسَاسَة) کسحابه فرومایگے

(خُسَاسَة) بالضم انچه بوی اسپ تعلل کند ومال اندک

(هٰذِهِ الاُمُوْرُ خِسَاسٌ بَیْنَهُمْ) ککتاب یعنی متداول اند میان آنها

(خُنَّسَان) کرمان ستارها که غروب نکنند چون جدی وقطب و بنات النعش وفرقدین و مانند آن

(خَسِیْس) کامیر فرومایه خِسَاس بالکسر جمع

(خَسِیْسَة النَّاقَة) وندانهای مادهٔ شتر یقال جَاوَزَتِ النَّاقَةُ خَسِیْسَتَهَا وذَلِكَ فِی السَّنَةِ السَّادِسَةِ اِذَا اَلْقَتْ ثَنِیَّتَهَا وَهِیَ الَّتِیْ تَجُوْزُ فِی الضَّحَایَا والهدایے

وَرَفَعْتُ مِنْ خَسِیْسَتِهِ) برداشتم اورا از فرومایگی او ای فَعَلْتُ بِهِ فِعْلًا یَکُوْنُ فِیْهِ رِفْعَتُهُ

(ن) خَسَّ نَصِیْبَهُ خَسًّا) کم و اندک کرد بهرهٔ اورا

(س) خَسَّ خِسَّةً وخَسَاسَةً) خسیس شد

(اَخَسَّ) فرومایگی کرد ء واَخَسَّ فُلَانًا) خسیس وفرومایه یافت فلان را ء واَخَسَّ اللّٰهُ حَظَّهُ) کم کرد بهرهٔ اورا

(تَخَاسُّوْهُ) گرفت آنرا یکبار این و یکبار آن وشتافتند بسوی آن

(مُسْتَخِسّ) وتفتح الخاء فرومایه وکمینه وزشت روی مُسْتَخَسَّة بالتاء مؤنث

(اِسْتَخَسَّهُ) خسیس شمرد اورا

خ س ع

(خَسِیْعَةُ القَوْمِ) خسیس ترین قوم وکذلك خَاسِعُ القَوْمِ

(ن) خُسِعَ عَنْهُ کَذَا) مجهولا دور کرده شده از وی

خ س ف

(خَسْف) بالفتح نقصان وکمی و مخرج آب چاه وبست ومغاک بودن ظاهر زمین وچهار مغز خَشَفَة یکی ویضم فیهما وابر که از سوی مغرب اقصی ست در سمت قبله برآید وخواری و اذلال وداشتن کسی را بکردن کاری که مکروه دارد وآن را یقال سَامَهُ خَسْفًا ویضم اذا اولاه ذُلًّا ومَشَقَّةً وبستن ستور را بدون علف ء وشَرِبْنَا عَلَی الخَسْفِ) نوشیدیم بدون خوردن چیزی ء وبَاتَ فُلَانٌ الخَسْفَ) یعنی گرسنه شب گذرانید

(خَسْفَة) آبی ست بسیار وآن سر نهر محلم ست بهجر

(خِسْف) بالکسر ابر بسیار آب که از جانب چشمه برآید

(دَعِ الاَمْرَ یَخْسُفُ یَاْنَخْسُفُ بالضم) بگذار کار را چنانچه هست

(خُسَاف) کغراب صحرائی ست میان حجاز وشام

(خُسُوْف) کصبور چاه بسیار آب در

زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود مَخسُوفَة کذلك

(خَسِیف) کامیر بمعنی خسوف کصبور است خسیفة مثله اَخسِفَة وخُسُف جمع ٭ وچشمه که آبش به تک رفته باشد وماده شتر بسیار شیر که در سر تا شیرش زود منقطع شود وابر بسیار آب که از جانب چشمه برآید

(خَاسِف) کصاحب لاغر ومتغیر اللون وغلام سبک ومرنقیه خُسُف ککتب جمع ٭ وچشمه که آبش تک به رفته باشد

(خَیسُفَان) بضم السین وفتحها خرمای روی وخرمابن که بار کم آرد وغوره آن متغیر گردد

(اَخَاسِف) زمینهای نرم یقال وقعوا فِی اَخَاسِفَ مِنَ الاَرضِ

(ض) خَسَفَ المکانُ خُسُوفًا) رفت در زمین ٭ وخَسَفَ القَمَرُ) کسوف شد ماه یا کسوف گرفتن آفتاب باشد وخسوف گرفتن ماه یا خسوف گرفتن بعض آفتاب است وکسوف گرفتن تمام آفتاب ٭ وخَسَفَ عَینَ فُلَانٍ) کور کرد چشم فلان را ٭ وعَینٌ خَسِیفَة) نعت است از آن ٭ وخَسَفَ الشَّیَ) درید آن را وشکست ٭ وخَسَفَ) درید وشکسته گردید لازم متعد ٭ وخَسَفَ الشَّیءَ) برید آن را ٭ وخَسَفَتِ العَینُ) رفت دیده یا بچشم خانه فرو شد ٭ و خَسَفَ الشَّیءُ خَسفًا) کم واندک گردید ٭ وخَسَفَ فُلَانٌ) برآمد از بیماری ٭ وخَسَفَ البِئرُ) کند چاه در زمین سنگناک که آب از آن بسیار جوش میزند ومنقطع نمی شود ٭ وخَسَفَ اللهُ بِفُلَانِ الارض) غائب کرد فلان را خدا در زمین وقری لولا اَن مَنَّ اللهُ علینا لَخُسِفَ بنا علی بناء المفعول وفی حرف عبد الله لانخسف بنا کما یقال انطُلِقَ بِنَا ٭ وخَسَفَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید که در سرباز زود منقطع شود ٭ وخَسَفَ اللهُ النَّاقَةَ) خسیف گردانید شتر ماده را

(اَخسَفَتِ العَینُ) کور شد چشم ٭ ونیز خساف) خسیف یافتن چاه را یقال حفر البئر فاخسف

(مُخَسَّف) کمعظم شیر که اسد باشد

(اِنخَسَفَتِ العَینُ) کور شد چشم

خ س ف ج

(خَیسَفُوج) بالفتح پنبه دانه وچوب کهنه یا خاص است بچوب درخت عشر

(خَیسَفُوجَة) دنباله کشتی خَیسَفُوج مثله

خ س ق

(اِنَّهُ لَذُو خَسَقَاتٍ فِی البَیعِ) محرکه یعنی بار بی روا میدارد وباری فسخ میکند

(خَسَّاق) کذاب زنةً ومعنًی

(نَاقَةٌ خَسُوق) کصبور بمعنی ناقه خروق است وآن گذشت

(خَیسَق) کحیدر دور تک از چاه وکور ومعرفة از اعلام است او نام حره

(ض) خَسَقَ السَّهمُ) بهدف رسید تیر ٭ وخَسَقَتِ النَّاقَةُ الاَرضَ) کند زمین را بسپل ودر رفتن

خ س ك

(خُسك) بالضم معرفة نام پدر عبد الملک محدث

خ س ل

(خَسِیل) کامیر فرومایه خَسَائِل وخِسَال جمع ٭ ودون ناکس از قوم (خُسَّل) کسکر وخُسَّال کرمان ارذال وفرومایگان

(خُسَالَة) کثمامة لغتی است در حساله بجای مهمله

(مَخسُول) فرومایه وبکار نا آینده

(ن) خَسَلَهُ) پاک گردانید آنرا از آنچه بکار نیاید

(مُخَسَّل) کمعظم بمعنی مخسول است

خ س م

(اُخسُوم) بالضم گوشه جوال

خ س ن

(اَخسَنَ الرَّجُلُ) خوار گردید بعد ارجمندی

خ س و

(خَسًا) مقصورًا طاق اَخَاسِی جمع برخلاف قیاس یقال خَسًا اَو زَکًا یعنی طاق یا جفت

(اَخسی) طاق وجفت بازید بگردگان

(خَسَّی تَخسِیَة) بمعنی اخسی است

(خَاسَاهُ) طاق وجفت بازید باوی بگردگان

خ س ی

(خَسِیّ) کغنی گلیم مانندی یا خرگاه مانندی که از پشم گوسپند بافند

(تَخَاسِی) باهم سنگ اندازی کردن

باب الخاء فصل الشين

خ ش ب

(خَشَب وخَشَبة) بالتحریک فیهما
چوب درشت خُشُب بضمتین ونیز
محرکه وخُشْب وخُشبان بضمها
جمع و وذوخشب) جای است بیمن
ومال خَشَبٌ) گوسپندان وشتران
لاغر و وخَشَبة بن خَفیف) تابعی
فارس
(خَشِب) کلکف درشت یقال ظَلیمٌ
خَشِبٌ وعیش ناخوش آینده تا شتر
ودراز درشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی
(رجلٌ خِشْبٌ قِشْبٌ) بکسرهما
مرد بی خیر ومنفعت
(خُشُب) بضمتین وادی است
بیمامه وادی است بریک شبه راه از مدینه
منوره وذوخُشُب نیز گویند آنرا
(خَشَبات) بالتحریک جای است
بس عبادان
(خَشَبی) بالتحریک منسوب جای
است نزدیک فسطاط
(خَشَبیّة) محرکه قومی است از
جهمیة
(ارض خُشاب) کسحاب زمین که
باندک باران آب بران روان گردد

(خِشاب) ککتاب بطنهاست از تمیم
(خَشّاب) کشداد چوب فروش
(خُشبان) بالضم کوههای درشت
که نه کلان باشند نه خرد ونام مردی
وجای است
(خَشیب) کامیر شمشیر بساخت
نخستین که هنوز سوهان وصیقل
نکرده باشند وزنگ زدوده ورو
وبلا وبرگزیده وچیده وتراشیده از
تیرکمان تیرابخستین خُشُب ککتب وکتب و
خشائب جمع و ودراز درشت اندام
برهنه استخوان درکمال سختی
(خَشیبة) کسفینة طبیعت و
طبیعت شمشیر ساخت نخستین
آن باشد
(خَشیبی) منسوب دراز درشت
اندام برهنه استخوان درکمال سختی
(اَخشَب) کاحمد درشت وکوه
درشت وبزرگ و واخشبان دوکوه
که ابوقبیس واحمر دو کوه منی
(خَشباء) سخت درشت خشک
یقال جبهة خشباء ای کریهة یابسة
(اَخاشِب) کوههای صمّان
(مَخشوب) شمشیر بساخت
نخستین صیقل ناکرده وزنگ زدوده

و وطعام مَخشوب) طعام باگوشت
نیم پخت وطعام بی گوشت وخشک
بی نانخورش
(مُخَیشیب) بضم اول جای
است بیمن
(مُخَیشبة) کمهینة دوسه است
بیمن
(ض) خَشَبَه خَشْبا) بالفتح آمیخت
آن را بچیزی وبرگزید وجدا
کرد از چیزی از لغات اضداد است
و وخَشَب السیف) زدود روی
تیغ را چندانکه تا ه از وی دور شد و
روشن وتیز گردید وساخت شمشیر را
وهنوز صیقل وتیز نکرده از لغات
اضداد است و وخَشَب الشعر)
گفت شعرچنانچه آید بدون فکر
بسیار وتصنع و وخَشَب القوس)
ساخت چوب کمان را بساخت نخستین
(تَخَشَّب الابل) خوردند شتران
چوب یا گیاه خشک را
(اِختَشَب الشعر) بمعنی خَشَب الشعر
است
(اِخشَوشَب) کاخشوشن دراز
درشت اندام برهنه استخوان گردید و
اخشوشب فی عیشه) شکیبد بر

رنج ومشقت او تکلف فی ذلک
لیکون اجلد له

خ ش ب ل

(خَشبَلّ) بالفتح وشد اللام ستبه
سخت

خ ش ت ق

(خُشتُق) کجعفر کتان وابریشم
وپارچه مربع زیر بغل جامه معرب
ازخشتک فارسی است

خ ش ر

(خُشار وخُشارة) بضمهما انچه
بکار نیاید از هر چیزی ومردم فرومایه
یقال فلانٌ من الخُشارة) ای
دون وجو بی مغز
(خُشاورة) بالضم ستبه است
بنیشاپور
(ذوخَشران) بالفتح از قبیله الهان
بن مالک است
(خاشِر) فرومایه ازمردم
(ض) خَشَر) باقی گذاشت برخوان
ازطعام انچه بکار نیاید و وخَشَر
الطعام) دور کرد از ان چیزی
که بکار نیاید از لغات اضداد است و و
نیز خَشَر) آز ناک وحریص
شدن

ج ۱

(س) خَشِيَر) گریخت از جبن و بد و لے

خ ش ر ب

(خَشْرَبَة) خوب و نیکو نکردن کار را

خ ش ر م

(خَشْرَم) بالجعفر جماعت مگس انگبین و زنبوران خَشْرَمَة یکی و سردار مگس انگبین و خانهٔ زنبوران و خانهٔ مگس انگبین و سنگ نرم که ازان گچ گیرند و پشتهٔ بلند که سنگ ریزهای آن املس باشد خَشَارِمَة جمع ه و معرفة نام مردی ه وعَلِي بن خَشْرَم) در عهد ابی یوسف رحمه الله بوده

(خَشَارِم) بالفتح موضعی ست ه وخَشَارِمِ الرَّأْس) عضروفهای باریک که در خیشوم باشد

(خُشَارِم) بالضم آوازها و بینی درشت

(خَشْرَمَتِ الضَّبُعُ) آواز کرد کفتار در خوردن

خ ش س ب ر م

(خَشْسَبَرَم) بفتح الخاء والشین و سکون المهملة وفتح الموحدة والراء از ریاحین وحشی ست

خ ش ش

(خَشّ) بالفتح چیزی درشت و سیاه و پیادگان خَاش ایکی و شتر جوب در بینی کرده و شگاف در چیزی و باران اندک

(خُشّ) بالضم پشتهٔ ریگ

(خُشَّة بنت مرزوق) بالضم از روات ست ه وأَبُو خُشَّة غِفَارِي) تابعی ست

(خَشَش) بالتحریک آهو برهٔ خرد بحرکت و رفتار آمده

(خِشَاش) بالکسر چوب که در بینی شتر کنند خِشَاشَة یکی و هرچه از مس باشد آنرا بره گویند وانچه از موی آن را خزامه خوانند و جوال و خشم و جانب و مرد تیز سر روان در کار و مثلث و مار کوهی که بسیار زهر دارد و آنکه او را دماغ نیست خواه از دواب زمین باشد و خواه از مرغان و دو کوه ست نزدیک مدینه که آنها را خِشَاشان گویند

(خَشَاش) مثلثة حشرات زمین و گنجشکان و مانند آن

(خُشَاش) بالضم انچه بکار نیاید از هر چیزی و شتر کشتی خواه

(خَشَّاء) بالفتح والمد زمین گل و سنگ ناک و خانهٔ کبت و جماعت کبت

(خِشَّاء) بالکسر تخویف

(خُشَّاء) بالضم استخوان برآمده پس گوش و اصل آن خُشْشَاء ست وهما خُشْشَاوان

(خَشَّان) معرفة نام پسر لائی بن عصم و نام جد جد عبد العزیز بن بدر بن زید بن معاویه وکان اسمه عبد العزی فغیره النبی صلی الله علیه وسلم

(خُشَيْش) کز بر آهو برهٔ خرد برفتار آمده ه و محمد بن خُشَيْش بن خُشَه بضمهما از روات ست

(محمد خُشی بن اسد) بالضم محدث ست و آن را خوشی نیز گویند

(مِخَشّ) بالکسر تره و مرد دلیر در کار شب و اسپ دلیر

(خَشْخَاش) مردم با سلاح و زره و کوکنار خَشْخَاشَة یکی و آن چند اقسام ست بستانی و منثور و مقرن و زبدی والکل منوم مخدر مبرد و قشره من نصف درهم غدوة ومثله عند النوم سقیا بماء بارد عجیب جدا لقطع الاسهال الخلطی والدموی اذا کان مع حرارة والتهاب ه و خُشْخَاش بن حارث یا خُشْخَاش بن مالک بن حارث یا خُشْخَاش بن خباب بن حارث) صحابی ست ه و ابو الخشخاش) شاعر ست

(خُشَاخِش) بالضم کوهی ست بزرگ بد هنجار

(ن) خَشّ فیه خَشًّا) در آمد در آن ه وخَشَّ البَعِيرَ) چوب در بینی شتر کرد تا مهار بران کشد ه بعیر مَخْشُوش) نعت ست ازان ه و خَشَّ فُلَانًا) دشمن داشت فلان را و ملامت کرد او را پنهان ه و خَشَّ السَّحَابُ) باران اندک آورد (اَخَشَّ البَعِيرَ) بمعنی خش البعیر ست

(اِخْتِشَاش) خشاش زمین خوردن

(اِنْخِشَاش) در آمدن در چیزی

(خَشْخَشَة) بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز کردن هر چیزی خشک از افتادن چیزی بر آن و در آمدن در چیزی

(تَخَشْخُش) آواز کرد و تخشخش

فِي الشَّجَرِ) درآمد در درختها و غائب شد دران

خ ش ع

(خُشْعَة) بالضم قطعهٔ از زمین درشت و تودهٔ که بلند نباشد خُشَع کصرد جمع

(خُشْعَة) بالکسر کودک که چون مادرش بمیرد شکم وے درانیده بدر آرند

(خَاشِع) کصاحب جاے دگرگون شده و منزلے نمانده دروے و جاے که کسے درانجا رسیدن نتواند و فروتن و رکوع کننده + وقُفٌّ خَاشِعٌ یعنی پست و چسپیده بزمین

(ف) خَشَعَ الرَّجُلُ خُشُوعًا) فروتنی کرد و خُشُوع قریب ست بخضوع یا خضوع در بدن ست و خشوع در آواز و چشم همه باشد + وخَشَعَ بِبَصَرِهٖ) چشم فروخوابانید + وخَشَعَ السَّنَامُ) رفت کوهان و ماند ازان اندکی + و خَشَعَتْ خَرَاشِيُّ صَدْرِ فُلَانٍ) یعنی فلان خدوے لزج انداخت + ونیز خُشُوع) ساکن شدن و آرمیدن و زاری و تذلل نمودن و نزدیک شدن ستاره بغروب

(تَخَشَّعَ) تضرع کرد و فروتنی نمود

(اِخْتَشَعَ) فروتنی کردن

خ ش ف

(خَشْف و خَشَفَة) بالفتح و بحرک آواز جنبش و حس خفی یا خَشْفَة آواز رفتار مار و آواز کفتار و زمین بلند و نرم که سنگ دران کمتر باشد + و نیز خَشْف) بالفتح خواری و صوف بکار نیامدنی و بضم و مکس سبز و بثلث و نیز باین معنے خُشَّف کصرد گفته اند

(خَشْف) مثلثة آهو بچه نخست زادهٔ یا نخست برفتار آمده و آهو ماده که از بچگان خود گریخته باشد خِشَفَة کقردة جمع و خُشْفَة مؤنث

(خَشَف) بالتحریک برف درشت و سخت و یخ نرم

(خِشْف بن مالك طائی) بالکسر روایت کند از ابن مسعود

(خُشَاف) کغراب موضعیست

(خَشَّاف) کشداد نام پدر فاطمه تابعیه و نام جد زمل صحابی بن عمرو + وام خَشَّاف) بلا و سختی

(خُشَّاف) کرمان شب پره و محدثی ست و نام پدر طلق تابعی

(خَاشِف) کصاحب رونده در زمین و درآینده در چیزی و شمشیر بران

(خَشُوف) کصبور بهمه معنی خَاشِف ست و گرد برآینده بشب و مرد شتابنده و کسی که دخل کند در کارها

(خَشِيف) کامیر رونده در زمین و درآینده در چیزی و برف درشت و سخت و یخ نرم و زعفران خشک و شمشیر بران

(أَخْشَف) کاحمد آنکه از خارش مانند پیران رود بر زمین خُشْف بالضم جمع

(أَخَاشِف) زمین سخت و صلب و بسین مهمله بمعنے زمین نرم ست کما مرّ

(مَخْشَف) کمقعد منجمد شدن گاه آب

(مِخْشَف) کمنبر درآینده در چیزے و دلیر شب روی و گرد برآینده بشب و شیر که اسد ست و راهبر دانا

(ض ن) خَشَفَ الْإِنْسَانُ خَشْفًا) جنبید و دریافت + وخَشَفَ الثَّلْجُ) آواز آمد از برف چون نقد بروے + وخَشَفَ) آواز کرد + وخَشَفَ فِي السَّيْرِ) شتافت و تیز رفت + و خَشَفَ رَأْسَهُ بِالْحَجَرِ) کوفت و شکست سر او را بسنگ + وخَشَفَتِ الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ) انداخت بچه را + و خَشَفَ خُشُوفًا وخَشَفَانًا) محرکة رفت در زمین + وخَشَفَ فِي الشَّيْءِ) درآمد در آن + وخَشَفَ الْمَاءُ) منجمد گشت آب + وخَشَفَ الْبَرْدُ) سخت شد سرما + وخَشَفَ فُلَانٌ) غائب گشت فلان + وخَشَفَ زَيْدٌ خَشَفَانًا) محرکة رفت و خرامید زید بشب و گرد برآمد + وخَشَفَ بِهِمْ خَشَافَةً) رهبری کرد آنها را

(س) خَشِفَ) از خارش مانند پیران رفت بر زمین

(ظَبْيَةٌ مُخْشِفٌ) کمحسن ماده آهوے بچه دار

(خَشَّفَ بِهِمْ تَخْشِيفًا) راهبری کرد آنها را

(خَاشَفَ فِي ذِمَّتِهٖ) سرعت کرد در شکستن عهد و امان + وخَاشَفَ الْإِبِلَ اللَّيْلَةَ) راند شتران را همه شب + و خَاشَفَ السَّهْمُ) آواز داد تیر وقت رسیدن بهدف

(اِنْخَشَفَ فِي الشَّيْءِ) درآمد در آن

خ ش ك

(خُشْك) بالضم معرفت لقب اسحق بن عبد الله نیشاپوری و نام پدر

ج ۱

داود مفسر

(خاشک) بالتقای ساکنین شهرے ست بکران

(ابراهیم بن حسین بن خشکان) کعثمان واعظ ست

خ ش ل

(خشل) بالفتح بیضه تهی کرده و مقل یا مقل خشک یا مقل تر یا مقل ریزه و خسته مقل و بحرک خشلة و خشلة یکے و نباتی ست زرد و سرخ و سبز و سرهاے دست برنجن و سرهاے خلخال

(خشل) محرکه آنچه بکار نیاید

(خشل قشل) ککتف بمعنی ضعیف ست

(مخشول) فرومایه و دون

(خشیل) کامیر خس و خاشاک سیل آورد که خشک شده باشد

(خشلیل) روان در کار

(ن) خشلکه) ملایه و فرومایه کرد آن را

(س) خشل الثوب) کهنه شد جامه

(مخشل) کمعظم فرومایه و دون + و (رجل مخشل) مرد آراسته بزیور

(تخشل) فروتنی کرد و خوار گشت

خ ش م

(خشم) بالفتح علت بوی گرفتگی بینی

(خشمة) بالضم ست گرداند کی شراب از رسیدن بوے بخیشوم

(خشام) کغراب شیر که اسد ست مرد که بینی وے کلان و سطبر باشد و کوه بلند که او را بینی سطبر باشد + و (ثعلبة بن الخشام) دلیری ست

(خشام) کشداد لقب عمرو بن مالک بدان جهت که بینی وے کلان بود

(خیشوم) بن بینی و اندرون بینی خیاشیم جمع + و (خیاشیم الجبال) بینی هاے کوه

(خیاشیم) غضروفها که میان بینی و دماغ ست و رگهای درون بینی

(اخشم) کاحمد مرد فراخ بینی و آنکه بینی وے بوے گرفته باشد بعلت و آنکه قوت شامه ندارد و خشماء مونث

(رجل مخشوم) مردست

(ض) خشمه خشما) شکست خیشوم او را + و (خشمه الشراب) مست گرداند

(س) خشم اللحم) بوے گرفت گوشت + و (خشم خشما وخشوما) فراخ بینی گردید + و (خشف الانف) بوی گرفت بینی از علتی + و (خشم فلان خشما محرکة وخشاما) بالضم افتاد غضروفها که میان بینی و دماغ او بودند

(اخشم اللحم) بوے گرفت گوشت

(رجل مخشم) کمعظم مردست بے خبر

(خشمه الشراب تخشیما) بوی شراب در خیشومش رسیده ست گرداند او را

(رجل متخشم) مردست

(تخشم اللحم) بوے گرفت گوشت

خ ش ن

(خشن) ککتف درشت غیر املس از هر چیزے خشان ککتاب جمع + خشنة و خشناء مونث + ونیز (خشن) از اعلام ست + و (خشن الجانب) صعب فوق از طاقت

(خشونة وخشنة) بضمها درشتی + و (ذو خشنة وذو خشن) صعب فوق از طاقت

(خشان) کشداد و بکسر از اعلام ست

(جابر بن خشین) کزبیر از اولاد زراره است + و (خشین بن نمر) از قبیله قضاعه قوم ابی ثعلبه خشنی ست منهم بشر بن حیان التابعی و محمد بن عبد السلام و مصعب بن محمد بن مسعود و ابو الشارح للکتاب والحسن بن یحیی و مسلمة بن علی الشامیان الخشنیون

(ابو خشینة زیادی) کجهینه و (ابو خشینة حاجب بن عمر) محدثانند

(اخشن) کاحمد درشت غیر املس از هر چیزی خشن بالضم جمع و اخیشن مصغر آن + و (رجل اخشن) مرد نکوهیده حال و زشت حال + و (اخشن الجانب) صعب فوق از طاقت + ونیز (اخشن) معرفه نام جد اذینه بن محرز شاعر فارسی تابعی ست + و (الاخشن السدوسی) تابعیست

(خشناء) تره است سبز غیر املس و خوش ذائقه و مانند خرفه لزج باشد و ناقه لاغر و نام دختر وبره خواهر کلب بن وبره + و (کتیبة خشناء) لشکر بسیار سلاح + و (ابو الخشناء

کنیت عباد بن حبیب

(ك) خَشُنَ خَشْنًا وخَشَانَةً ومَخْشَنَةً وخُشُونَةً وخُشْنَةً) بضمها درشت گردید

(مُخَشَّنَة) کمعظمة شتر مادهٔ نکوهیده کشتنے

(خَشَّنَ صَدْرَهُ تَخْشِيْنًا) بخشم آورد و کینه ودگرداید اورا

(تَخَشَّنَ) درشت گردید و سخت شد خشونت وے و پوشید لباس درشت غیر املس و سخن درشت گفت و زیست بزندگانی سخت

(مُخَاشِن) از اعلام ست

(خَاشَنَهُ) درشتی کرد باوے در سخن یا در کار

(اِسْتَخْشَنَهُ) یافت او را خشن و درشت

(اِخْشَوْشَنَ) بسیار سخت شد خشونت وے و عادت کرد بپوشیدن لباس نیک درشت غیر املس و سخن بسیار درشت گفت و زیست بزندگانی بسیار سخت

خ ش ن ف ل

(خَشَنْفَل) کسمندل فرج زن

خ ش ن م

(خُشْنَام) بالضم معرفة از اعلام ست معرب خوش نام فارسی

خ ش و

(خَشْو) بالفتح خرمای بد بکار نا آینده خَشْوَة یکے

(خَشَا) کعصا کشت سیاه و تباه

(ن) خَشَتِ النَّخْلَةُ) خرمائے بد بکار نا آینده بار آورد خرمابن

خ ش ی

(خَشَاء) کسماء زمین سخت و هموار بے گیاه

(خَشِيّ) کغنی گیاه خشک

(هٰذَا الْمَكَانُ اَخْشَى) یعنے بسیار بیم ناک ست واین نادرست

(ض) خَشَاهُ) غلبه کرد اورا در ترسیدن یقال خَاشَانِي فَخَشَيْتُهُ

(س) خَشِيَهُ خَشْيًا و بکسر و خَشْيَةً وخَشَاةً ومَخْشَاةً ومَخْشِيَةً وخَشَيَانًا) ترسید اورا + خَاشٍ و خَشٍ و خَشْيَان) نعت مذکرست ازان و خَشْيَاء) نعت مؤنث خَشَايَا جمع

(خَشَّاهُ تَخْشِيَةً) ترسانید اورا و منه المثل خَشِّ ذُؤَالَهُ بالحبالة

(تَخَشَّاهُ) ترسید اورا

(مُخَاشَاة) نبرد کردن باکسی تبرسیدن یقال خَاشَانِي فَخَشَيْتُهُ + وَخَاشَيْتُ فُلَانًا) اے تارکته

باب الخاء فصل الصّاد

خ ص ب

(خَصْب) بالفتح شگوفه خرما و خرمابن خرمابن بسیار بار خَصْبَة یکے

(خِصْب) بالکسر بسیاری نبات و فراخی سال و حال و فراخی ناحیه مرد و بسیاری خیر وے + وبَلَدٌ خِصْبٌ) یعنے فراخ سال + واَرَضُونَ خِصْبٌ وخِصْبَةٌ) بکسرهما و زمینهاے بسیار گیاه فراخ سال و کذلك اَرَضُونَ خَصْبَةٌ بالفتح واین یا مصدرست که صفت واقع شده یا مخفف از خَصِبَة کفرحة

(خُصْب) بالضم جانب اَخْصَاب جمع + و ماریست سپید کوهے

(خِصَاب) بالکسر همه معانیے خَصْب بالفتح ست

(خَصِيْب) کامیر از اعلام ست + وبَلَدٌ خَصِيْبٌ) یعنے فراخ سال و بسیار غله + ورَجُلٌ خَصِيْبٌ) مرد فراخ ناحیه بسیار خیر + ودَيْرُ الْخَصِيْب) در بابل ست

(اَخْصَاب) جامه ایست مشهور +

وبَلَدٌ اَخْصَابٌ) یعنے فراخ سال كما قالوا بَلَدٌ سَبَاسِبُ ورُمْحٌ اَقْصَادٌ وبُرْمَةٌ اَعْشَارٌ وثَوْبٌ اَسْمَالٌ فيكون الواحد يراد به الجمع كانهم جعلوه اَجْزَاءً

(بَلَدٌ مِخْصَابٌ) کمحراب یعنے فراخ سال

(س ض) خَصَبَ خِصْبًا) بالکسر فراخ سال و فراخ حال گردید

(بَلَدٌ مُخْصِبٌ) کمحسن یعنے فراخ سال و بسیار غله

(اَخْصَبَ اِخْصَابًا) فراخ سال شد + واَخْصَبَ الْقَوْمُ) فراخ حال گردیدند + واَخْصَبَتِ الْعِضَاهُ) روان شد آب در درختان عضاه تا رسید به ریشهاے آن

خ ص ر

(خَصْر) بالفتح میان مردم و میان کف پاے که بزمین نرسد و راه میان سر ریگ توده و بن آن و مابین بن سوفار و پیر و جاے خانهاے اعرابیان خُصُوْر جمع از همه معانی

(خَصَر) محرکة سرما

(خَصِر) ککتف سرد یقال مَاءٌ خَصِرٌ

(خَاصِرَة) کصاحبة تهیگاه و آنچه میان

ج ١

سر سرین کوتاه ترین استخوان پهلو ست خواصر جمع

(ذو الخُوَیصِرَة یمانی) مصغرة صحابیست که در مسجد بول کرده + وذو الخُوَیصِرَة تمیمی) لقب خرقوص خارجی بن زهیرست قال مجد الدین و فی البخاری فاتاه ذو الخُوَیصِرَة وقال مرّة فاتاه عبد الله بن ذی الخُوَیصِرَة وکانّه وهمٌ والله اعلم

(خِصَار) ازار زنه و معنے

(خُصَیرِیّ) اختصار کننده و آنکه زوائد را از چیزے دور کند

(مِخصَرَة) لمکنسته آنچه در دست گرفته بران تکیه کنند از عصا و مانند آن و آنچه بادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند در وقت سخن گفتن بکسے و آنچه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطبه مَخَاصِر جمع + وذو المِخصَرَة) لقب عبد الله بن اُنَیس ست لانّ النبیّ صلی الله علیه وسلم اعطاه مِخصَرَة وقال تلقانی بها فی الجنّة

(مَخَاصِرُ الطَّرِیق) بالفتح نزدیک ترین راهها

(س) خَصِرَ الرَّجُلُ) سرما یافت مرد و یقال خَصِرَت یدی و خَصِرَ یومنا یعنے سرد شد

(مُخَصَّر کمعظم باریک + کَشحٌ مُخَصَّر) میان باریک + ورَجُلٌ مُخَصَّرُ القَدَمَینِ) مرد که اخمص او بزمین نرسد از باریکی + ورَجُلٌ مُخَصَّرُ البَطنِ) مرد باریک شکم

(نَعلٌ مُخَصَّرَة) کفش میان باریک + ویَدٌ مُخَصَّرَة) دست که بند آن باریک باشد گویا بسته شده است و دست که دران بریدگی مستدیر باشد

(خَاصَرَهُ) گرفت دست او را در راه رفتن + ونیز مُخَاصَرَة) رفتن دو کس از دو راه تا بیک جا بهم باریش آیند یا رفتن سوی پهلوی یک دیگر

(تَخَصَّر) دست بر تهیگاه نهاد + و تَخَصَّر بالمِخصَرَة) مخصره گرفت بدست و فی الحدیث المُتَخَصِّرُون یوم القیمة علی وجوههم النُّور ای المُصَلّون باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم علی خَوَاصِرِهِم

(تَخَاصُر) دست یک دیگر گرفتن در رفتن

(اِختَصَر) گرفت تهیگاه را و دست بر تهیگاه نهاد و مخصره گرفت بدست + والختَصَرَ الکَلَامَ) کوتاه کرد سخن را + واُختَصَرَ السَّجدَةَ) خواند سوره را که در آن سجده بود و گزشت آیه سجده تا سجده کردن نشود یا آیه سجده جدا کرده خواند تا سجده نماید و قد نهی عنهما + واُختَصَرَ الطَّرِیق) گرفت نزدیک ترین راه را در رفتن + و اُختَصَرَ فی الجَزّ) از بیخ نه برید آن را + ونیز اِختِصَار) یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن و دور کردن زواید را از چیزے

خ ص ص

(خُصّ) بالضم خانه از نے و خانه که از چوب سقف بود مانند آزج خِصَاص بالکسر و خُصُوص و اَخْصَاص جمع + و دوکان می فروش اگرچه از نے بنود و می نیکو

(خِصّ) بالکسر ناقص

(خُصّیٰ) کربے معرفته دهیست بزرگ ببغداد بطرف دُجیل از ان ده ست محمد خُصّی بن علی بن محمد و دهیست شرقی موصل اهل آن ده جمالان اند

(خِصّان) بالکسر و الضم خاصگان منه قولهم انما یفعل هذا خِصّانُ من الناس ای خواص منهم

(خَاصّ و خاصّة) ضد عامه خَوَاصّ جمع

(خُوَیصَّة) تصغیر خاصه ست و یاے آن ساکن ست بدان جهت یاے تصغیر متحرک نباشد

(خَصَاص و خَصَاصَة) محرکتین درویشی و سوراخ و هر سوراخ و شگاف که در دروازه و غربال و برقع و مانند آن باشد و سوراخ خرد و کشادگی میان دیگ پایها

(خَصَاصَاء) بالتحریک بهمه معانی خَصَاص و خَصَاصَة است

(خُصَاصَة) بالضم انگور باقی مانده بعد چیدن و چیزے اندک خُصَاص جمع

(خُصُوص) بالضم جائیست بکوفه + دُنَان خُصِیَّة) منسوبست بآن برخلاف قیاس و دهیست بعین شمس از شرقیه و دهیست دیگر از شهر اسیوط و دهیست دیگر بشرقیه و همان ست خُصُوص السَّادَة بمصر و جاے ست بباديه

(ن) خَصَّهُ بالشَّیء خَصًّا و خُصُوصًا

ج ۱

وخُصُوصِيَّةً وبفتح وخِصِّيصى
بالكسر وبمد وخُصِّيَّةً وتَخِصَّةً)
تفضیل داد آن را بآن چیز وخاص کرد
وکذلك خصّة بالودّ

(س) خَصِصْتَ) درویش شدی تو
(اِخْصَاص) خوار داشتن وعیب
کردن
(تَخْصِيص) خاص کردن نقیض
تعمیم وبر سر ودوش گردانیدن کج وکاو
نی را که در سر آن آتش گرفته باشد
از بازی
(تَخَصَّصَ) خاص گردید
(اِخْتَصَّهُ بِالشَّيءِ) خاص کرد او را
بآن + واخْتَصَّ) خاص گردید لازم
ست ومتعدی
(اِسْتَخَصَّهُ) گردانید او را از خواص
خود

خ ص ف

(خَصْف) بالفتح کفش با پاره و
لخت دار
(خَصْفَة) بالفتح لخت وپاره که از آن
کفش دوزند
(خَصَفَة) بالتحریک زنبیل که از برگ
خرما سازند برای نهادن خرما وجامهٔ
نیک درشت خَصَف وخِصَاف

بالکسر جمع + ومعرفة نام ابن قیس
عیلان
(خُصْفَة) بالضم درز موزه وکفش
وجز آن
(خَصَّاف) کقطام نام اسپی که مالک
بن عمرو غسانی داشت ومنه المثل هو
اَجْرَأُ من فارسِ خَصَاف
(خِصَاف) ککتاب نام اسپ اصیل
که سمیر بن ربیعه باهلی داشت ویقال فیه
ایضاً اجرأ من فارسِ خِصَاف واسپی
ست اصیل مرحل بن یزید بن عوف
بن بکر بن وائل را کان معه هذا الفرس
وطلبه المنذر بن امرأ القیس لیفتحله
فخصاه بین یدیه لجرأته فسمی خاصی
خِصَاف ومنه اَجْرَأُ من خاصی خِصَاف +
وخِصَاف بن عبد الرحمن)
از ثقات ست + وعبد الملک بن
خِصَاف) محدث ست
(خَصَّاف) کشداد بسیار دروغ گوی
ونعل دوز
(خَصَفَى) کجمزی موضعیست
(اَخْصَف) اسپ وگوسپند که تهیگاه
سپید دارند وشترمرغ که سیاهی و
سپیدی دارد وکذلك الجبال وموضعی
ست

(خَصِيف) کابیر خاکستر ونعل
دوخته وشیر که بر آن جغرات ریخته
باشند + وجبل خَصِيف) آنکه
سپیدی وسیاهی دارد + وخَصِيف
بن عبد الرحمن) محدث ست
(کتیبة خَصِيفَة) کسفینه لشکر
دو رنگ آهن رنگ وجز آن
(خُصَيْف) نام برادر جد عبد الملک
محدث بن خصاف
(خُصَيْفَة بن عبد الرحمن) از
ثقات ست وبرادرش خِصَاف نام
داشت
خَصُوف کصبور ماده شتر که بعد از
مدت حمل یک ماه زاید یعنی بسیزده
ماه وجزور شتر ماده که بعد از مدت
حمل بدو ماه زاید یعنی چهارده ماه
مِخْصَف) کمنبر درفش نعل دوزی
(سماء مخصوفة) آسمان املس
کهنه یا دو رنگ که در آن سیاهی و
سپیدی باشد
(ض) خَصَفَ النعلَ خَصْفاً)
دوخت نعل را + وخَصَفَ الوَرَق
علی بدنه) برهم نهاد وچسبانید برگها
را یگان یگان بر بدن تا عورت بنظر نیاید
+ وخَصَفَت الناقةُ خِصَافاً)

بالکسر بچه نه ماهه انداخت ناقه
(المَخْصَف الورق علی بدنه) یعنی
خَصَفَ الورق علی بدنه ست + و
اَخْصَفَ) شتافت وسرعت کرد
(خَصَّفَهُ السَّيفُ تَخْصِيفاً) برابر
شد سپیدی پیری وسیاهی + ونیز
تَخْصِيف) بدخوی وکوشیدن در
تکلف آنچه ندارند
(اِخْتَصَفَ الوَرَق علی بدنه)
یعنی خَصَفَ الورق علی بدنه است و
منه قراءة الحسن یخِصِّفان علیهما من
ورق الجنة لانه ادغم التاء فی الصاد
وحرك الخاء بالکسر لاجتماع الساکنین و
بعضهم حوّل علیها حرکة التاء ففتحها

خ ص ل

(خَصْل) بالفتح نشانه زنی ورسیدن
تیر نزدیک نشانه وبرهمین دو خصلت
تیر اندازان گرو بندند + وآخَرَ
خَصْلَهُ) یعنی غالب آمد وکذلك
اَصَابَ خَصْلَهُ
(خَصْلَة) بالفتح خوی وخوی نیک
وخوی بد یا اکثر بمعنی خوی نیک
باشد خِصَال بالکسر جمع + وهدف
زنی وافتادن تیر نزدیک نشانه واین دو
حصلت کافی ست تیر انداز را وخوشهٔ

ج ۱

انگور وچوب خار دار و یضم فیهما و پهلوی شاخ تر و نرم و نازک از شاخهای درخت عُرفُطیحرّک فیهما اُولَیسَ الّا محرکةً

(خُصَل) کصرد و بحرک کرانهای درخت سرها فرود افکنده

(خُصْلَة) بالضم موی مجتمع شده اندک باشد یا بسیار وعضو گوشت

(خُصَالَة) لغت ست در حُصَالة بجای مهمله

(خَصِیْل) کامیر مغلوب در قمار دُم

(خَصِیْلَة) کسفینة پارهٔ از گوشت وگوشت ران و بازو و ذراع و هر پی که باگوشت درشت باشد خَصِیْل و خَصَائل جمع + وموی درهم پیچیده اندک باشد یا بسیار

(خُصَیْلَة) کجهنیة نام دختر واثلة بن اَسقَع صحابی + وبَنُو خُصَیلَة) بطنی ست خرد

(مِخْصَال) بالکسر داس

مِخْصَل کمنبر شمشیر بران

(ن) خَصَلَهُم خَصْلًا وخِصَالًا) بالکسر غلبه کرد بر آنها به تیر اندازی + و خَصَلَ الشَّیْءَ) برید آن را

(اَلْخَصَلُ الرَّامِي) افتاد تیر تیر انداز برنشانه یا نزدیک نشانه

(خَصَّلَهُ تَخْصِیْلًا) پاره پاره گردانید آن را + وخَصَّلَ الشَّجَرَ) ببرید ست درخت را + وخَصَّلَ البَعِیْرَ) برید برای شتر خُصْلَه را

(تَخَاصَلُوْا) گرو بستند بر تیر اندازی

خ ص ل ف

(خَصْلَفَةُ النَّخْلِ) سبکی بار خرما بن وصواب بضاد معجمه ست

خ ص م

(خَصْم) بالفتح خصومت کننده خُصُوم جمع + وگاه برای تثنیه وجمع ومونث هم آید

(خَصْمَة) بالفتح از حرزهای مردان ست که هنگام منازعت و رفتن پیش سلاطین پوشند

(خُصْم) بالضم جانب وناحیهٔ گوشه یقال وَقَعَ المتاعُ فی خُصْمِ الوِعَاءِ ای فی زاویةِ الوعاءِ وگوشهٔ اندرونی دنبالهٔ مشک که در مقابل وهانه باشد اَخْصَام وخُصُوم جمع

(رَجُلٌ خَصِمٌ) بکسر الصاد مرد سخت خصومت خَصِمُوْنَ جمع

(خَصِیْم) کامیر خصومت کننده خُصَمَاء وخُصْمَان جمع

(خُصُوْم) بضمتین اصلها و دهنهای وادی

(خُصُوْمَة) بیکار

(اَخْصَامُ العَیْن) آنچه بر آن استوار ست کرانهای پلک چشم

(اُخْصُوْم) بالضم گوشه جوال لغت ست در اُخْسُوم

(ض) خَصَمَهُ) غلبه کرد او را در خصومت ونگویند از باب نصر واین شاذ ست لِاَنَّ فَاعَلْتُهُ فَفَعَلْتُهُ يُرَدُّ يَفْعُلُ مِنْهُ اِلَى الضَّمِّ اِذَا لَمْ يَكُنْ عَيْنُهُ حَرْفَ حَلْقٍ مِنْ اَيِّ بَابٍ كَانَ مِنَ الصَّحِيْحِ تَقُوْلُ عَالَمْتُهُ فَعَلَمْتُهُ اَعْلُمُهُ بِالضَّمِّ وفَاخَرْتُهُ فَفَخَرْتُهُ اَفْخَرُ بِالْفَتْحِ لِاَجْلِ حَرْفِ الْحَلْقِ وَاَمَّا مَا كَانَ مِنَ الْمُعْتَلِّ مِثْلِ وَجَدْتُ وَبِعْتُ وَرَمَيْتُ وَخَشِيْتُ وَسَعَيْتُ فَاِنَّ جَمِيْعَ ذٰلِكَ يُرَدُّ اِلَى الْكَسْرِ اِلَّا ذَوَاتِ الْوَاوِ فَاِنَّهَا تُرَدُّ اِلَى الضَّمِّ نَحْوُ رَاضَيْتُهُ فَرَضَوْتُهُ اَرْضُوْهُ وَخَاوَفَنِيْ فَخُفْتُهُ اَخُوْفُهُ وَلَيْسَ فِيْ كُلِّ شَيْءٍ يَكُوْنُ هٰذَا لَا يُقَالُ نَازَعْتُهُ فَنَزَعْتُهُ لِاَنَّهُمْ اِسْتَغْنَوْا عَنْهُ بِغَلَبْتُهُ وَمِنْهُ قِرَاءَةُ حَمْزَةَ تَأْخُذُهُمْ وَهُمْ يَخْصِمُوْنَ وبعض قاریان که یَخَصِّمُوْنَ خوانده اند یَخْتَصِمُوْنَ اراده کرده اند تا را بصاد بدل کرده باهم ادغام کردند وحرکت تا بخا دادند وبعض قراء حرکت تا نقل نمیکنند وخا را کسره میدهند بجهت اجتماع ساکنین وَاَبُوْ عَمْرٍو يَخْتَلِسُ حَرَكَةَ الْخَاءِ اِخْتِلَاسًا وَاَمَّا الْجَمْعُ بَيْنَ السَّاكِنَيْنِ فِيْهِ فَلَحْنٌ

(مُخَاصِم) خصومت کننده

خَاصَمَهُ مُخَاصَمَةً وخِصَامًا وخُصُوْمَةً) بیکار کرد باوی

(تَخَاصَمُوْا) بایکدیگر خصومت کردند

(اِخْتَصَمُوْا) بمعنی تَخَاصَمُوْا ست

خ ص ن

(خَصِیْن) کامیر تبر خرد بذکر و یونث خُصُن ککتب واَخْصُن کاجبل جمع

خ ص ی

(خُصْي وخُصْيَة) بضمها وکسرها خایهٔ تثنیه آن خُصْیَانِ وخُصْیَتَانِ ست خُصًی جمع + ونیز خُصْیَة) بالضم گوشواره در گوش

(ابن خِصْیَة) بالکسر محدث ست

(خَصِيّ) کغنی خایهٔ کشیده خِصْیَة وخِصْیَان) بکسرها جمع + وشعر خالی از حدیث زنان وا طمی ست شرقی مسجد قبا بر سر بیر الخصي و

طی ست ازان بنی حارثه و دو اسب
اند و مخففه در و بند خصیه
(مَخصیٰ) موضع بریدن خصیه
(مخصیّ) خایه کشیده
(ض) خَصَاهُ خِصاءً) بالکسر
والمد خصی کرد اورا
(اخصیٰ) آموخت یک علم را
(اِختصیٰ) خصی کرد خود را

باب الخاء فصل الضاد

خ ض ب

(خَضَب) بالفتح سبزی شگوفه خرما
خُضُوب جمع + و سبزه نو دمیده
باریدن باران و سبزی که از درخت
برآید در اول برگ آوردن
(خُضَبَة) کهمزه زن بسیار خضاب
(خِضَاب) ککتاب رنگ و آنچه بدان
رنگ کنند
(خُضَاب) کغراب موضعیست
بیمن
(خَضُوب) کصبور سبزهٔ نو دمیده
باریدن باران
(کَفّ خَضِیب) کامیر یعنی
رنگ کرده وکذلک امرأة خَضِیب
و بَنَانٌ خَضِیبٌ + والکف
الخضیب) ستاره است
(خَاضِب) کصاحب شتر مرغ نر که
ساقهایش سرخ شده باشد از غلبه
شهوت جماع یا از خوردن گیاه ربیع
یا ساقهایش سبز یا زرد شده باشد
خَاصٌّ بالذکر لایعرض للاُنثیٰ اوهو
احمرار یبدأ فی ظیفیه عند بدء
احمرار البسر و ینتهی بانتهائه
(مِخضَب) کمنبر طغاره و لکن
(بَنَان مَخضُوب) سرانگشتان
رنگ کرده
(ض) خَضَبَهُ خَضْبًا و خِضَابًا)
رنگ کرد آنرا + وخَضَبَ الشجر
خُضُوبًا) سبز شد درخت وکذلک
خَضِبَ الشجر کسمع و مجهولا + و
خَضَبَ النخل خَضْبًا) سبز شد
شگوفه خرما + وخَضَبَتِ الارض)
برآمد گیاه از زمین
(اَخضَبَتِ الارض) بمعنی
خَضَبَتِ الارض ست
(بَنَان مُخَضَّب) کمعظم بمعنی
بنان مخضوب ست
(خَضَّبَه تَخضِیبًا) رنگ کرد
آن را
(اِختضَاب) رنگ کردن خود را
(اِخضَوضَبَ الشجر) کاخشوشن
سبز شد درخت

خ ض ج

(اَلخَضجُ الاَمرَ) شکستند آن را
(تَخَضَّجَتِ الشَّاةُ) لنگ گردید
گوسپند
(اِنخَضَجَ خُفُّهُ) میل کرد و کج
گردید

خ ض د

(خَضَد) محرکه باریکی میوه ها و
غنچگی آن و در دست اعضار اکم تر
از شکستگی و آنچه از چوب تر خشو ده
باشد یا از درخت شکسته شده باشد
گیاهی ست و ضعف و سستی در گیاه
(خَضِد) ککتف در مانده از
ایستادن
(خَضَاد) کسحاب نوعی از درخت
ست که نرم و بی خار باشد و در وی
ست اعضار اکم تر از شکستگی
(الخضد) دو تا شونده و خمنده
(مِخضَد) کمنبر سخت خورنده
بشتاب
(مخضود) در مانده از ایستادن
(یخضود) آنچه از چوب تر بیرا سته
باشند یا از درخت شکسته شده باشد
(ض) خَضَدَ العود خَضْدًا)
بالفتح شکست چوب را خشک باشد
یا تر بنوعی که از هم جدا نشد + و
خَضَدَ البعیر عنق اخر)
خایید و دو تا کرد گردن شتر دیگر را +
وخَضَدَ الشجر) خشو خار درخت
را و برید فهو خَضِید) کامیر و مخضود
+ وخَضَدَ زید) سخت خورد
+ و نیز خَضَد) بریدن و خاییدن
چیزی تر را چون خیار و کزر و مانند آن
(اَخضَدَ المهر) کشید اسپ کره
آهن حلقه لگام را از نشاط
(تَخضِید) بریدن
(مُتَخَضِّد) خمنده و دو تا شونده
(تَخَضَّدَ العود) خمیده گردید
چوب
(اِنخَضَدَ العود) خمیده گردید
چوب + وانخضدت الثمار) پاره
پاره شد میوه ها
(اِختَضَدَ البعیر) مهار در بینی شتر
کرد و سوار شد بر آن

خ ض ر

(خَضِر) ککتف سبز و شاخ درخت
وکشت و ترهٔ سبز و جای سبزه ناک و
نوعی از درختان ست که در آخر
گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد

خضرة یکے و معرفة ابو العباس نبی
رضوان الله علیه سلامه خضر بالکسر
کذلك مثل کبِد و کبْد
(خَضِرة) کفرحة تره سبز و معرفة علم
ست خیبر راو گزشت آن حضرت
صلی الله علیه و سلم بزمینے که آنرا
عثرة یا عفرة یا عذرة گفتندی پس
نامید آن را خضرة
(خِضْر) بالکسر شیخ ست مر گروه
شافعیه را بمرو + و خِضْرِیٌّ منسوباً
ابو عبد الله محمد بن احمد و ابراهیم بن
محمد بن خلف و عثمان بن عبدویه
قاضی حرمین
(ذهب دمه خِضراً مِضراً) بکسر هر دو
یکف رفت خون او باطل + و لَخُذه
خضراً مضراً گرفت آن ابدون
ثمن و گرفت آن تر و تازه + و هو لك
خضراً مضراً ای هنیئاً مریئاً
(خُضْر) بالضم قبیله ست و آن ها
تیر انداز بودند + و بنو الخُضْر
بطنیست از قیس عیلان از آن بطن
ست ابو شیبة خُضَری + و هم خُضْر
المناکب) آنها بسیار فراخ حال
و خوش حال اند
(خُضَرة) بالضم سبزه یقال اَرْضٌ
کثیرة الخضرة و سبزی خضر و خضر
جمع + و تیره رنگی اسپ و گندم گونی
مردم و نرمی و نازکی
(خَضَل) محرکة نازکی و نرمی و
شاخهای نخل و شاخهای سبز نخل که
برگ آن دور کرده باشند
(خُضْرِیَّة) بالضم نخلیست که سبز
باشد و خرمای نیکو بار آرد
(ابو العباس عبید الله خُضَری
بن جعفر) بضم خاء و فتح ضاد ست
(خُضَرِیَّة) بضم الخاء و فتح الضاد
جائیست ببغداد
(خَضّار) کسحاب شیر که آب در آن
بیشتر باشد و تره نورس
(خُضَّار) کغراب موضعیست بیمامه
درخت و شهریست نزدیک شحر
(خُضارِیّ) کغرابی مرغیست که
او را اخیل نیز گویند و هو اعظم من
القطا و العرب تتشائم به اذا وقع علی
ظهر بعیر
(خُضارة) بالضم درختهای سبز و معرفة
دریا و باین معنی غیر منصرف
ست
(خُضّار) کرمان مرغیست
(خُضاری) کشقاری گیاهیست
(خَضَود) سبز
(خضوداء) معرفة آبیست
(خَضِیر) کامیر سبز و تره سبز
(خَضِیرة) کسفینة خرما بن که
غوره آن سبز بریزد
(خُضَیر) معرفة شیخ ست علی بن
ربلح را و لقب ابراهیم بن مصعب
بن زبیر و مبارک بن علی بن خُضَیر و
خُضَیر بن زریق و عبد الرحمن
بصری بن خُضَیر و خُضَیر سُلَمی با آن
بجای مهمله ست محدثان اند
(خُضَیرِیّة) بالضم محله است
ببغداد و از آن محله ست محمد صباغ
خضیری بن طیب
(اَخْضَر) کاحمد سبز و سیاه از لغات
اضداد ست و کوهیست بطائف +
و فرس اَخْضَر) اسپ تیره رنگ
(خَضْراء) آسمان سیاهی قوم و انبوه
آنها و ترهای سبز از گندنا و مانند آن
و نواکه مانند سیب و امرود و جز آن
خضراوات جمع + و نام اسپ عدی
بن جبلة بن عرکی و اسپ سالم بن
عدی و اسپ قُطْبة قیْنی بن زید و
جزیره است و مذکور ست در زرو
لشکر گران که در آهن گرفته باشد خود
را از سلاح و دلو سبز گشته از آب کشی و
کبوتران اهلی و قلعه ست بیمن از اعمال
زبید و موضعیست بیمامه و
زینیست عطار درا و فی الحدیث ایاکم
و خضراء الدمن یعنی زن با جمال که
بی اصل و بد نژاد باشد
(اَخاضِر) زر و گوشت و می
(اُخَیْضِر) مگسست و علتی در
چشم و وادیست میان مدینه و شام
(اِخْضِین) مسجدیست میان
تبوک و مدینه
(خُضَیراء) مرغیست
(تَخْضُور) سبز تخضیر مثله
(یَخْضُور) جای سبزه ناک یخاضیر
جمع
(مَخْضَرة) جای سبزه ناک
(س) خَضِرَ الزرع) سبز شد کشت
(ن) خَضَرَ النخل) برید خرما
بن را
(اخضره اخضاراً) سبز گردانید
آن را
(خَضَّرَه فیه تخضیراً) مجهولا
برکت داده شد او را در آن + و نیز
(تخضیر) سبز کردن
(تخاضرة) میوه ها سبز نارسیده

درخت فروختن وهو منهی عنه

(اِخْتَضَرَ) بریده گردید + واِخْتَضَرَ

الحِمْلَ) برداشت آن را + واِخْتَضَرَ

الجَارِيَة) زائل کرد دوشیزگی دختر

یا دور کرد بکارت را قبل بلوغ + و

اِخْتَضَرَ الکَلأُ) برید گیاه را که سبز بود

واُخْتُضِرَ) مجهولاً تازه و تر گرفته شد +

واُخْتُضِرَ فُلاَنٌ) جوان مرد

(اِخْضَرَّ اِخْضِرَارًا) بریده گردید + و

اِخْضَرَّ الزَّرْعُ) سبز شد کشت + و

اِخْضَرَّ اللَّيْلُ) سیاه شد شب

(اِخْضَوْضَرَ الزَّرْعُ) کاخشوشن سبز

شد کشت

خ ض ر ب

(مَاءٌ خُضَارِبٌ) کعلابط آب که موج

زند بعض آن در بعض و نباشد مگر در

غدیر و وادی

(مُخْضَرِب) بفتح الراء مرد فصیح و

بلیغ

(خَضْرَبَة) اضطراب آب و جنبیدن

آن

خ ض ر ج

(خِضْرِيج) بالکسر بالیز که خربزه

زار و خیار زار و کدو زار باشد

خ ض ر ع

(خُضَارِع) کعلابط بخیل که بتکلف

سخاوت کند

(مُتَخَضْرِع) بمعنی خضارع

ست

خ ض ر ف

(خَنْضَرِف) زن سطبر بر گوشت

کلان پستان

(خَضْرَفَة) کلان سالی عجوز و زیادتی

پوست آن یقال خَضْرَفَتِ الْعَجُوزُ

خ ض ر م

(خِضْرِم) کزبرج چاه بسیار آب و

دریای بزرگ بسیار آب و هر چه بسیار باشد

و فراخ و جواد و بسیار عطا و مهتر بردبار

خَضَارِم و خَضَارِمَة و خِضْرِمُونَ

جمع + وکل ذلك خاص بالرجال

(خُضَرِم) کعلبط بچه سوسمار و اوله

حسل ثم مطبخ ثم خضرم و آب شیرین

و آب که نه شیرین باشد و نه تلخ

(خُضَارِم) کعلابط مهتر بردبار

(خُضَارِمَة) قومی از عجم که در اوائل

اسلام برآمده بشام سکونت اختیار

کردند خِضْرِمِيّ بالکسر یکی از آن

قوم اند عبد الکریم خِضْرِمِيّ بن مالك

وهبّار خِضْرِمِيّ بن عقیل و عباس

خِضْرِمِيّ بن حسن

(مُخَضْرَم) بفتح الراء مرد ختنه

ناکرده و کسی که نصف عمروی در

جاهلیت گزشته باشد و نصف در

اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته

و شاعر که جاهلیت و اسلام را دریافته

باشد چون لبید و سیاه که پدرش

سفید رنگ بود و مردم کم حسب و آنکه

دعوی نسب کند و نباشد از آن و آنکه

پدرش را کسی نشناسد و سریت او و

و گوشت که شناخته نشود که گوشت

نرست یا ماده و طعام تفه و آب که

نه ثقیل باشد و نه سبک

(نَاقَةٌ مُخَضْرَمَةٌ) گوشهٔ از گوش

بریده + وامْرَأَةٌ مُخَضْرَمَةٌ) زن ختنه

کرده

(خَضْرَمَة) بین بین گردانیدن

(زُبْدٌ مُتَخَضْرِم) مسکه پراگنده که

از سرما مجتمع نشود

خ ض ض

(خَضَض) بالتحریک مهرهای

رنگارنگ و مهرهای سپید و خرد که

کودکان پوشند

(خَضَاض) کسحاب اندک پیرایه

یقال ما علیها خضاض ای شیء من

الحلی و مرد گول سیاهی که بدبان

نویسند و بکسره گردن بند گربه و

حمیل آن و گردن بند آهو بره و طوق

بندیان

(خَضَاضَة) کسحابة مرد گول

(خِضِيض) کامیر جای خاک ناک

تر شده از باران

(خُضْخُض) کهدهد و علبط فربه

کلان شکم از مردان و شتران

(خَضْخَاض) نوعی از قطران که به

شتران گرگین در مالند

(خُضَاخِض) کعلابط جای بسیار

آب و درخت فربه کلان شکم از مردان

و شتران و بادی ست میان صبا و دبور

و باد که از جانب مشرق وزد

(خُضَاخِضَة) بزیادة التاء فربه

کلان شکم از مردان و شتران

(خَضَّضَهَا) آراست آنرا بمهرهای

خضض

(خَاخَضْتُهُ) مبایعت کردم با او

بمعاوضه

(خَضْخَضَ الأَرْضَ) شیار کرد

زمین را و زیر و بالا کرد + و نیز

خَضْخَضَة) جنبانیدن آب و بست

و مانند آن و جلق زدن

(تَخَضْخَضَ) جنبید

ج ۱

خ ض ع

(خضعة) آواز یقال سمعت للسیاط خضعة وللسیوف بضعة فالخضعة صوت وقع السیاط والبضع القطع

(خضعة) کہمزة آنکہ باہمہ کسان فروتنی نماید وخرما بن رستہ از خستہ وکسی کہ غلبہ کند برہمسران خود

(خضوع) کصبور فروتن خضع ککتب جمع ❊ وزن مرتہیگا بہلے اورا آواز باشد

(خاضع) فروتن

(خضیعة) کسفینة آواز شکم اسپ یا دو گوشت پارہ کاواک ست کہ ازان آواز آید و آواز توجبہ

(خیضعة) اختلاف آواز ہا در کارزار وغبار ومعرکہ وخود

(اخضع) کاحمد راضی بخواری خضعاء مؤنث وپست گردن از خلقت یقال فرس اخضع وظلیم اخضع

(مخضعة) از اعلام ست

(ف) خضع خضوعا) فروتنی کرد وآرمید وساکن گردید وساکن گردانید ❊ وخضع فلانا الی السوء) خواند اورا بسوء بدی ❊ و خضع النجم) میل کرد ستارہ بغروب ❊ وخضعت الابل) کوشیدند شتران در رفتن ❊ وخضعه الکبر) پست گردن گردانید اورا کلان سالی

(اخضع) نرم کرد سخن برای زن ❊ واخضعه الکبر) پست گردن گردانید اورا کلان سالی ❊ ونیز

(اخضاع) فروتن گردانیدن حاجت کسی را بکسی ویعدی بالی یقال اخضعته الحاجة الیه

(تخضیع) پارہ پارہ بریدن گوشت

(خاضع المرأة) نرم کرد سخن را برای زن

(اختضع) فروتنی کرد وگزشت بشتاب ❊ واختضع الفحل الناقة) خوابانید فحل ناقہ را بجہت کشتی

(اخضوضع) کاخشوشن فروتنی کرد

خ ض ع ب

(خضعبة) زن فربہ وضعیفہ وضعف

(تخضعب امرهم) برہم درہم شد کار آنہا

خ ض ف

(خضف) محرکة ریزہ از کدو وخیار وخربزہ یا کلان از انہا

(یاخضاف) کقطام اسے تیز دہندہ از دشنامہاے کنیزان ست

(خضوف) کصبور بسیار تیز دہندہ خیضف کحیدر کذلک

(اخضف) کاحمد مار

(ض) خضف خضفا وخضافا) تیز داد ❊ وخضف الطعام) خورد طعام را

(مخضفة) کمحسنة می لانها تزیل العقل فیضرط شاربها

خ ض ل

(خضل) بالفتح وبحرک مروارید ومروارید صاف ونوعی از مہرہ است خضلة یکے

(خضل) ککتف طراوت ناک وتر ونبات نازک ❊ وشواء خضل) کباب تازہ کہ چیزے از آن می چکد ❊ و خضل بن سلمة وخضل بن عبید) شاعرانند

(خضلة) کخرقة نعمت وسیرابی و رفاہیت وزوجہ واز اعلام زنان ست وکمان شیطان و زن نرم ونازک اندام ❊ ویوم خضلة) روز عیش وخوش حالی

(خضیلة) کسفینة مرغزار سبز

(خاضل) کصاحب طراوت ناک

(سیف مخضل) کمنبر شمشیر بران لغتی ست در صاد مہملہ

(س) خضل) طراوت ناک گردید وترشد بآب

(عیش مخضل) کمکرم عیش خوش وخرم

(اخضله) ترکرد آن را بآب

(عیش مخضل) کمحمر عیش خوش

(اخضل) کاحمر طراوت ناک شد وتر گردید از آب ❊ واخضل اللیل) تاریک شد شب

(اخضال) کاحمار طراوت ناک شد ❊ واخضال الشجر) بسیار شاخ وبرگ شد درخت ❊ واخضال الشجر) کاطمان کذلک

(اخضوضل) کاخشوشن ترشد بآب

خ ض ل ب

(تخضلب امرهم) ضعیف شد کار آنہا وبرہم درہم گردید

خ ض ل ف

(خضلاف) کقرطاس درخت مقل

(خضلفة) یکے بار خرما بن

خ ض م

(خَضْم) بالفتح خاییدن و خوردن و خاییدن باقصای دندانها و خوردن بپری دهان یا خاص ست بخوردن چیزی تر مانند خیار وجز آن والفعل من سمع وضرب

(خَضْمَة) بالفتح مهرها که مردان پوشند لغت ست در خَضْمَة

(خُضَمَة) کهمزة سخت خورنده

(خُضُمَّة) کخرقة وسط و میانه و معظم هر چیزی وسطبر بازو + وهُوَ فی خُضُمَّة قَومِهِ) یعنی او خالص النسب ست در قوم خود

(خِضَمّ) کهجف مهتر بردبار بسیار عطا خاص ست بمردان خِضَمُّون جمع + و دریا و جماعت انبوه و سیب سطبر و شمشیر بران و سنگ فسان قال مجد الدین وغلط الجوهری فقال هو المسن من الابل فی قول ابی وجزة و البیت الذی اشار الیه + شاکت رُغَامی قذوف الطرف خائفة + هول الجنان تزور غیر مخداج + حری موقعة ملج البنان بها + علی خضم یسقی للماء عجاج + حری فاعل شاکت ای دخلت فی کبدها حدیدة

عطشی الی دم الوحش قد وقعها الحداد و اضطرب البنان بتحدیدها علی مسن مسقی

(خَضَّم) کبقم جماعت انبوه از مردم و شهریست و آبیست و نام مردی و نام عنبر بن عمرو بن تمیم ست و غالب استعمال آن بر قبیله باشد بجهت بسیار خواری آنها

(خُضَّمان) بضمتین و تشدید المیم گریبان و خشک پیراهن

(خُضَامَة) کثمامة آنچه خاییده خورده شود

(خَضِیمَة) کسفینة نبات سبز و تر زمین نرم بسیار رویانده و گندم بآب پخته

(سَیْفٌ خَضَّام) کشداد شمشیر بران

(ض) خضمه) برید آن را + و خضم له من ماله) بخشید او را از مال خود + و خضم بها) تیز داد

(مُخْضِم) کمحسن آب که در شوریت بحد تلخی نرسیده باشد و آن را شتران خورند نه مردم

(مُخْضَم) کمکرم مرد فراخ روزی و حال در دنیا

(مُخْضَمّ) کمعظم بمعنی مخضم کمکرم ست

(اخْتَضَمَهُ) برید آن را + واختضم الطریق) برید راه را بر فتن + و السیف یختضم جفنه) ای یقطعه و یاکله من حدته

خ ض ن

(مِخْضَن) کمنبر آنکه لاغر و رام گرداند ستور را

(ن) خَضَنَ ناقته) حمله کرد بر ناقه و گزیدن آن را بدندان + و خضنت عنه المرأة) مجهولاً باز داشته شد از وی زن

(مُخَاضَنَة) عشق بازی کردن باهم دشنام دادن بفحش

خ ض و

(خَضَا) خرد و مرد شدن چیزی تر والفعل من نصر

باب الخاء فصل الطاء

خ ط ء

(خَطْء) بالفتح و خَطَأ) محرکة و یمد ناراست نقیض صواب و قرئ قوله تعالی و من قتل مؤمنا خطاءً ا بالمد و القصر و گناه بی قصد

(خِطْء) بالکسر گناه بقصد

(خَطِیئَة) گناه و گناه بقصد خطایا و خطائی جمع + واندک از هر چیزی

(خَاطِئ) بقصد گناه کننده + و مع الخواطی سهم صائب) مثل ست در حق کسی گویند که بیشتر خطا کند و گاهی صواب آرد

(خَطّاء) کشداد آنکه پیوسته خطا کند

(س) خَطِئَ) خطا کرد + و خطئ خِطأ و خِطأةً) بکسرها گناه کرد بقصد + و خطئ فی دینه) براه خطا رفت بقصد یا بدون قصد

(ف) خطأت القدر بزبدها) کف انداخت دیگ

(اَخْطَأَ اِخْطَاءً و خاطئة) خطا کرد + و اخطیت بالیا لغت ضعیف ست یا لثغ ست و یقال لمن طلب حاجة فلم ینجح اخطأ نوءک + و اخطأه) منسوب کرد او را بخطا + و لخطأ فی دینه) بمعنی خطئ فی دینه است + مخطئ لغت ست از آن

(خَطَّأَهُ تخطئة و تخطیئا) گفت او را که خطا کردی تو + و نیز تخطیة) بدی از کسی دور کردن یقال خطی عنک السوء

(تَخَطَّأَ) خطا کرد + و تَخَطَّأَهُ) بست واو او را بخطا

(تَخَاطُأُه) بمعنی تَخَطَّأَهُ است

(مُسْتَخْطِئَة) شتر ماده ستروں

خ ط ب

(خَطْب) بالفتح حال و شان کار خورد باشد یا بزرگ یقال مَا خَطْبُكَ خُطُوب جمع + و خواستگاری زن

(خِطْب) بالکسر زن که او را خواستگاری کرده باشند خِطْبَة بالکسر و بضم کذلك مرد خواهنده اَخْطَاب جمع یقال هي خِطْبُهُ و خِطْبَتُهُ و هو خِطْبُهَا + و خِطْبُ نِكْحٍ) بالکسر والضم فيهما کلمه ایست که عرب بدان نکاح کنند فیقول الخَاطِبُ خِطْبٌ و یقول المَخْطُوبُ نِكْحٌ

(خُطْبَة) بالضم کلام که در ستایش خدا و نعت نبی صلی الله علیه وسلم و موعظت خلق باشد و نثر مسجع و مقفا خُطَب جمع + و تیرگی مائل بسرخی در زردی یا تیرگی مائل بسبزی

(خَطَابَة) خطبه کردن والفعل من کرم

(خَطَّاب) کشداد متصرف در خطبه + و خَطَّابِي) منسوباً امام ابو سلیمان

(خَطَّابِيَّة) مشددة و هي ست ببغداد و گروهی ست از روافض نُسِبُوا اِلى اَبِي الخَطَّابِ محمد بن ذهب الاجدع کان يَأْمُرُهُم بشهادة الزُّور على مُخَالِفِيهم

(خَطِيْب) کامیر مرد خطبه خوان و دانا در خطابت خاطب مثله + و اَبُو القَاسِم عبدالله خَطِيْبِي بن محمد که شیخ ست ابن جوزی را و ابو حنیفه محمد خَطِيْبِي بن عبدالله که محدث بوده منسوب اند بدان

(خِطِّيْب) کسکیت مرد که خواستگاری زن کرده باشد خِطِّيْبُوْنَ جمع

(خِطِّيْبَى) بالکسر زن خواستگاری کرده یقال هِيَ خِطِّيْبَاهُ خِطِّيْبَة کذلك

(خُطْبَان) بالضم گیاهیست مانند هِلْيَوْن و برگهای سبز درخت سمر + و اَوْرَقُ خُطْبَانِيٌّ) مبالغه ست یعنی بسیار برگناک

(اَخْطَب) کاحمد تیره مائل بسرخی در زردی یا تیره مائل بسبزی و مرغ اخیل که نشانهای سرخ و سبز و سپید دارد و ورکاک و چرغ و خر سبز و خر که بر پشت آن خط سیاه باشد و حنظل که در روی خطهای سیاه پدید آمده باشند خَطْبَاء و خُطْبَانَة بالضم مؤنث خُطْبَان بالضم و بکسر نادر جمع + و معرفه کوهیست بنجد و از اعلام ست

(يَكُ خُطْبَاء) دست که سیاهی خضاب آن رفته باشد

(اَخْطَبَان) معرفه مرغیست

(خَيْطُوْب) کخیشوم معرفه موضعی ست

(ن) خَطَبَ المَرْأَةَ خَطْبًا و خِطْبَةً و خِطِّيْبَى) بکسرهما خواستگاری کرد زن را + و خَطَبَ الخَاطِبُ عَلَى المِنْبَرِ خَطَابَةً) بالفتح و خُطْبَةً) بالضم خطبه خواند

(س) خَطِبَ) تیره مائل بسرخی در زردی شد یا تیره مائل بسبزی گردید

(اَخْطَبَ الحَنْظَلُ) زرد شد و خطهای سبز بهم رسید در آن + و اَخْطَبَكَ الصَّيْدُ) ای امکنک و دنا منک

(مُخَاطَبَة و خِطَاب) سخن در روی گفتن + و فَصْلُ الخِطَاب) حکم به بینه و سوگند و دانائی انفصال خصومات و کلمه اما بعد

(تَخَاطُب) بایکدیگر سخن در روی گفتن

(اِخْتَطَبَ المَرْأَةَ) خواستگاری کرد زن را + و اِخْتَطَبَ القَوْمُ فُلَانًا) خواندند فلان را در تزویج یکی از زنان قبیلهٔ خود + و نیز اِخْتِطَاب) خطبه پذیرفتن و منه الخِطْبَة من الرجال و الاِخْتِطَاب من ولی المرأة

خ ط ر

(خَطْر) بالفتح خرامنده و پیمانه ایست کلان برای غله و کمیز و سرگین که بر سرین شتر چسپیده باشد و بکسر و ابر پراگنده و رافق و شرف و تحرک

(خَطَرَة) بالفتح گیاهیست و داغی ست شتران را + و مَا لَقِيْتُهُ اِلَّا خَطْرَة) ملاقات نکردم با وی مگر گاهی + و خَطْرَةُ الجِنّ) مس دیو + و خَطَرَاتُ الوَسْمِيّ) لمعهای چراگاه + و لَعِبُ الخَطْرَة) جنبانیدن مخراق که فوطهٔ تافته باشد که بدان زنند بازی

(خِطْر) بالکسر گیاهیست که بدان خضاب کنند و وسمه خِطْرَة یکی و شیر

بسیار آب و شاخ درخت و گلهٔ شتران و چهل شتر و دویست شتر و هزار شتر و یفتح اخطار جمع

(خُطر) بالضم مردان شریف خطیر یکے

(خَطَر) بالتحریک نزدیکے بهلاکت و آنچه در میان کنند چون در چیزے گرو بندند خِطار جمع خُطر جمع الجمع + و قدر مرد و منزلت وی و هم قدر و هم منزلت یقال هذا خطرٌ لهذا ای مثلٌ و القدر و العلق

(خُطرُنِیَة) کبلهنیة و هی ست بابل و بدون الف و لام آید

(خَاطِر) کصاحب آنچه در دل گزرد خواطِر جمع + و مرد خرامنده

(خَطّار) کشداد نیزه جنبان و جنباننده یقال رجل خطار بالرمح ای طعّانٌ و روغن زیت که با ادویه طیب گیرند و نام اسپ حذیفه فزاری بن بدر و اسپ حنظله نمیری بن عامر و عمرو محدث بن عثمان و فلاخن و شیر که اسد باشد و منجنیق و مرد دست بر دارنده برای انداختن تیر و عطار و نیزه زننده + و ابو الخطّار الکلبی) شاعرست

(خَطّارَة) خطیرهٔ شتران و موضعی ست نزدیک قاهره + و ناقة خطّارة) ناقه دم زننده چپ و راست

(خَطِیر) کامیر هم قدر و هم منزلت یقال هذا خطیرٌ لهذا ای مثله فی القدر و مرد بلند قدر و منزلت و مهار و قیر و رسن و تار مانندی که در سختی گرما از هوا فرود آید و تار یکے شب و وعید و نشاط

(خُطَیر) کزبیر شمشیر عبد الملک بن غافل خولانی

(اٰخِرُ مُخطَر) یعنی آخر عهد

(ض) خَطَرَ الفحلُ بذنبه خَطرًا و خَطَرانًا و خَطِیرًا) دم جنبانید چپ و راست + و خَطَرَ الرّجلُ بسیفه خَطَرانًا) برداشت شمشیر را باری و زیر آورد آنرا بار دیگر و کذلک خطر برمحه + و خَطَرَ الرّمحُ) جنبید نیزه و اهتزاز کرد + و خَطَرَ الرّجلُ فی مشیته) ای اهتز و تبختر یعنی برداشت دستها را باری و فرو کرد آنها را بار دیگر + و خَطَرَ الدّهرُ) ای حدثت حوادثه

(ن ض) خَطَرَ ببالِه و علی بالِه) خُطُورًا) بیادش آمد بعد فراموشی

(ك) خَطُرَ خَطَارَةً و خُطُورَةً) بلند قدر و منزلت گردید

(اَخطَرَه اللّٰه) یاد دهانید او را خدا بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت گردانید او را + اَخطَر) گرو نهید خود را گرو برای حریف بس بر آمد برای جنگ وی + و اَخطَرَ المالَ) مال را بگرو در میان نهاد + و اَخطَرَ فُلانٌ فُلانًا) هم قدر و هم منزلت فلان گردید + و اَخطَرَ لی و اَخطَرتُ لَه) یعنی باهم گرو بستیم

(خَاطَرَ بنفسه) خود را در خطر افکند یا نزدیک بیافتن پادشاهی گردانید + و نیز مُخاطَرَة) بر مال خود گرو بستن یقال خاطَرَه علی کذا

(تَخاطَرُوا) باهم گرو بستند

(تَخَطَّرَه) گزشت از آن و تجاوز کرد

خ ط ر ب

(رَجُلٌ خُطرُبٌ) بالضم مرد بسیار دروغ گوی خُطارِب بالضم کذلک

(خَطرَبَ) افترا کرد و دروغ گفت و نیز خَطرَبَة) تنگی معاش و کذلک بالحاء المهملة

(تَخَطرَبَ) بمعنی خَطرَب ست

خ ط ر ف

(خُطرُوف) کعصفور تیز رونده برفتار عنق و شتر نر فراخ گام نهنده

(خِطرِیف) کقندیل تیز رو

(خَطرَفَ) بشتاب رفت و گام فراخ نهاد یا دو گام را یک گردانید به تیز روی + و خَطرَفَ فُلانًا بالسّیف) زد فلان را بشمشیر + و خَطرَفَ جِلدُ المَرأَة) مسترخی گردید پوست زن

(مُتَخَطرِف) مرد خوش خوی سخی

(تَخَطرَفَ) بهمه معانی خَطرَف ست

خ ط ط

(خَطّ) بالفتح راه دراز در چیزی و راه خفیف در زمین نرم خُطُوط و اَخطاط) جمع + و نبشته و نوعی از جماع و راه و ساحل بحرین و هر ساحل و موضعیست بیمامه و بستنگاه کشتی ست به بحرین و یکسر + رِماح خَطِّیَة) منسوب ست بآن بدان جهت که در آنجا آنرا می فروشند نه آنکه منبت نیزهاست

(خِطّ) بالکسر زمین باران نارسیده و زمین که در آن فرود آید و پیش

ازآن کسی فرود نیامده باشد
(خِطّة) بالکسر بمعنی دوم خِطّ است
خِطَط جمع + ومنه خِطَطُ الکُوفةِ و
البَصرة
(خُطّ) بالضم یکی از دو کوه مکه که
ابو قُبَیس و احمر باشند و موضع حیّ و
راه بزرگ و بفتح
(خُطّة) بالضم کار بزرگ و حال و
جهل و بازیچه است مر اعرابیان را
وخط وهو اسم من الخَطِّ کالنُّقطة من
النَّقط و اقدام بر امور و بدون الف و لام
نام ماده بزی بر و فی المثل قَبَّحَ اللهُ
مِعزیً خَیرُها خُطّة
(خُطُوط) کصبور گاو وحشی
(خَطِیطة) کسفینة زمین خشک
مانده میان دو زمین باران زده یا زمین
که بعض آن باران زده باشد خَطائِط
جمع + و راه
(مِخَطّ) بالکسر چوب خط کش
جولاهه
(مِخطاط) کمحراب تخته که بروی
خط کشند چیزی را
(ن) خَطَّ المَرأةَ گایید زن را بجماع
خط + و خَطَّ الأرضَ) بجهت
بنا خط برکشید گرداگرد زمین و حد

پیدا کرد + و نیز خَطّ) اندک خوردن
و نبشتن و خط کشیدن و شگافتن گرد را
ومنه قولهم ما لَخَطَّ عُبارةً ای ما شقّه
و منع کردن و باز داشتن غیر را از چیزی
و یعدی بعلی یقال خَطَّ علیها
(اَخَطَّ وَجهُهُ) خط دار گشت روی
او + و اَخَطَّ الغُلامُ) عذار بر آورد
کودک + و اَخَطَّ الخِطّةَ) از آن خود
گردانید آن را و نشان کرد بر آن
(مُخَطِّط) کمحدث موضعی ست
(مُخَطَّط) کمعظم صاحب جمال و
خط دار از هر چیزی
(تَخطِیط) اندک خوردن و مخطط
یافتن و خط دار کردن چیزی را
(اِختَطَّ الأرضَ) بمعنی خَطَّ الأرضَ
ست + و اختَطَّ وَجهُهُ) خط دار
گشت روی او + و اختَطَّ الغُلامُ)
عذار بر آورد + و اختَطَّ الخِطّةَ)
بمعنی اَخَطَّ الخِطّة است
(خَطخَطَ فی سَیرِه) ناتوان
رفت از ماندگی + و خَطخَطَ بِبَولِه)
کمیز انداخت

خ ط ف

(مَا مِن مَرَضٍ الّا وَلَه خُطُفٌ)
بالضم نیست آزاری مگر او را بهی و شفاست

(خَطفة) بالفتح عضو که در زندگان
بریده ربایند و عضو که مردم از بهائم
زنده بریده باشند
(خَطَفی) کجمزی لقب حذیفه
جد جریر شاعر و سرعت رفتار
(جَمَلٌ خَیطَفٌ) کحیدر شتر
تیز شتاب رو
(خَیطَفی) سرعت رفتار
(خَطَاف) کقطام کوهی چسپیده
بزمین و ماده سگی ست
(خُطّاف) کرمان مرغی ست سیاه
بفارسی فرشتوک گویند و آهن کج که
محور بکره چاه بروی گردد و هر آهن
کج و سر تیز + خَطاطِیف جمع + و
اسپی ست + و نیز خَطاطِیف)
مخلبهای سباع
(خَطّاف) کشداد اسپی ست غیر
خُطّاف مذکور
(خَطِیفة) کسفینة آرد که بر آن
شیر ریخته طبخ دهند و زود زود
بکفچه خورند
(خاطِف) کصاحب گرگ + و بَرق
خاطِف) درخش که چشم را خیره
کند + و خاطِفُ ظِلِّه) مرغیست
هرگاه سایه خود در آب بیند قصد

ربودن آن کند و آنرا رفراف نیز
گویند
(خاطُوف) کقاموس داس مانندی
که بدام بندند و بدان آهو صید کنند
(رَجُلٌ اَخطَفُ الحَشا) کاحمد
مرد باریک شکم
(رَجُلٌ مَخطُوفُ الحَشا) بمعنی
اَخطَفُ الحشاست + و جَمَلٌ
مَخطُوفٌ) شتر که بروی داغ بشکل
خطّاف چرخ چاه نهاده باشند
(س ض) خَطِفَ الشَّیءَ خَطفاً)
ربود آنرا + و خَطِفَ البَرقُ
البَصَرَ) خیره گردانید بینائی را +
(و خَطِفَ الشَّیطانُ السَّمعَ)
استراق سمع کرد و بهمه معانی
مذکور از باب ضرب کمتر آمده
یا لغت غیر فصیحه است + و خَطِفَ
الجَمَلُ خَطَفاناً) بشتاب رفت
(مُخطَف البَطن) کمکرم باریک
شکم
(اَخطَفَ الرَّمیَّةَ) خطا کرد آنرا
و نیز اِخطاف) باریکی شکم
(تَخَطُّف) ربودن
(اِختَطَفَ الشَّیطانُ السَّمعَ)
بمعنی خَطِفَ الشَّیطانُ السَّمعَ است +

ج ۱

واختطفته الحمّى) دور شد از وی تپ + ونیز (اختطاف) ربودن

خ ط ل

(خَطَل) محرکه سخن بسیار سست وتباه وپیچ وتاب وخرام وسستی وسبکی وشتاب کاری ودرازی وضطرابِ مردم واسپ ونیزه وجنبش آنها وفحش زن وبدنام بودن وی بزنا وسخن تباه گفتن وسست وسبک گردیدن الفعل من سمع + اَخطَل وخَطِل) نعت ست بهر دو معنی + وهِلال بن خطل یا عبد الله بن خَطَل) کافریست که برای خلاص خود بر وز فتح دست به پرده کعبه زده بود تا حضرت او را نه کشد وآن حضرت امر بکشتن او فرمود

(خَطِل) گگنف گول وزود نیزه زننده وتیر که نشانه را خطا کند و درشت وسخت از جامه وبد سخن و صیاد وپهلوی خیمه وجامه که دراز ا برزمین کشان بود + ورَجُل خَطِلُ اليَدَين) مرد درشت دست + وجواد خَطِلٌ) جوان مرد زود عطا + ورمح خَطِلٌ) ای مضطرب

(خطّال) کشنده مرد تنگ گیرنده نفقه را بر عیال

(خَطّالة) زن فاحشه وبدنام

(اخطل تغلبی غیاث بن غوث والاخطل ضبعی واخطل بن حماد بن نمر بن تولب و اَخطَل بن غالب) شاعراند

(خطلاء) گوسپند پهن گوش خُطُل گکتب جمع + وگوشش سست وزن درشت اندام دراز پستان

(خَیطَل) کجید رسگ وگربه نر

(خَنطَل) کجندل سختی وعطارد گروه مخ

(خُنطُول) بالضم نره وشاخ دراز چهارپایان

(اَخطَلَ فی کلامه) فحش گفت

(تَخَطَّلَ فی مشیته) خرامید

خ ط ل ب

(خَطلَبة) بسیاری سخن واختلاط آن

خ ط م

(خَطم) بالفتح بمعنی خطب ست که کار بزرگ باشد وکلان موضعی ست ومنقار مرغان وپیش بینی و دهن ستور وبینی مردم وبینی کوه

(خَطمة) بالفتح موضعیت و قبیله از انصار وهم بنو عبد الله بن مالک بن اوس + ونیز خطمة وخُطیمة کجهینة پسران سعد بن ثعلبه اند از قبیله طی

(خُطمة) بالضم بلندی کوه

(خِطمی) بالکسر ویفتح خیر و مُحلِّلٌ مُنضِجٌ مُلَیِّنٌ نافِعٌ لِعُسرِ البَولِ والحَصا والنَّسا وقُرحةِ الاَمعاءِ والارتعاش ونَضجِ الجِراحاتِ وتَسکینِ الوَجَعِ ومَعَ الخَلِّ للبَهَقِ ووَجَعِ الاَسنانِ مَضمَضَةً ونَهشِ الهَوامِّ وحَرقِ النّارِ وخُلطٌ بِزرُهُ بالماءِ او سَحیقُ اَصلِه یُجمِدانِه ولُعابُه المُستَخرَجُ بِالماءِ الحارِّ یَنفَعُ المَرأَةَ العَقیمَ + وذات الخِطمی) موضعیست ودرآن موضع ست مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم که در وقت توجه به تبوک در آنجا نماز گزارده

(خِطام) گکتاب از اعلام ست وزمام آویخته بکمان وزه کمان ومهار خُطم گکتب جمع + ودا غیست شتران را در بینی یا درعرض روی تا رخساره وربّما وسم بخطام وبخطامین بقال جمل مخطوم بخطام او خطامین مضافة + و خطام الکلب) شاعرست

(بنو خُطامة) کثمامة حیی ست از ازد

(مِسكٌ خَطّام) یعنی پر بوی که بگیرد خیشوم را

(خَطِیم) کامیر صحابی ست + و خَطِیم بن نُوَیرة وقیس بن خَطِیم) شاعراند + ونجم بن خَطِیم) محدث ست + ونیز خَطِیم) لقب عبّاد بن عبد العزی بدان جهت که در جنگ جمل بر بینی وی ضرب رسیده بود

(خُطَیم بن علی بن خُطَیم) کزبیر محدث ست

(اَخطَم) کاحمد دراز بینی وسیاه

(مَخطَم) کمقعد زن

(مَخطِم) کمجلس ومنبر منقار مرغان وپیش بینی ودهن ستور وبینی مردم مَخاطِم جمع

(ض) (خَطَمَه خَطماً) زد بینی او را وخَطَمَه بالخِطام) مهار کرد در بینی وی یا کشید بینی او را تا مهار بر روی کند + وخَطَمَه بالکلام) غلبه کرد او را وباز داشت از گفتن + وخطم

الادیم) دوخت کنارہای آن را + و خَطَمَ البعِیرَ) داغ خطام نهاد بر شتر + وخَطَمَ القَوسَ بالوتر خطما وخِطَامًا) آویخت زه را بکمان (مُخَطَّمٌ) کمعظم ومحدث غورهٔ خرما که بروی خطهای سپید آید + وفرس مُخَطَّمٌ) کمعظم اسب که از تیغوز تا خنک اسفل وی سپیدی گرفته باشد (خَطَمَهُ بِالخِطَامِ) مهار در بینی وی کرد + نَاقَةٌ مُخَطَّمَةٌ) نعت ست از آن

خ ط و

(خَطْوَة) بالفتح یک گام اسم ست مرة را خَطَوَات محرکة وخِطَاء بالکسر والمد جمع

(خُطْوَة) بالضم وبفتح میان دو گام خُطْوَات بسکون الطاء وضمها وفتحها وخُطًى جمع

(ن) خطا خَطْوًا) گام زد

(اخْطَيْتُهُ) ای حملته علی ان یخطو (تَخَطَّى النَّاسَ) تخطی رقاب مردم کرد وگزشت از انها

(اِخْتَطَى) گام زد وکذلك اختاط مقلوبة + واخْتَطَى النَّاسَ) تخطی رقاب مردم کرد

باب الخاء فصل الظاء

خ ظ ر ف

(خَنْظَرِف) عجوز فانی مجد الدین والصواب بالمهملة وجمیع ما فی المهملة فالمعجمة لغة فیه

خ ظ ظ

(ن) خَظَّ الرَّجُلُ) سست وفرو هشته گردید تن مرد

خ ظ و

(خَظَوَان) بالتحریک آگنده گوشت

(ن) خظا لحمه خُظُوًّا) کسمو آگنده وبر شد گوشت وی + ولحمه خَظَا بَظَا) ای مکتنز

(اَخْظَاهُ اللّٰهُ) سطبر و درشت گردانید اورا خدای

(خَظَّاهُ اللّٰهُ) بمعنی اَخْظَاهُ اللّٰهُ است

خ ظ ی

(س) خَظِيَ لحمه خَظًى) آگنده شد گوشت وی + فرس خَظٍ بَظٍ وامرأة خَظِيَةٌ بَظِيَةٌ) نعت ست از آن

(اَخْظَى) فربه شد وفربه گردانید

باب الخاء فصل العین

خ ع ب

(خِنْعَابَة) بالکسر مرد فرومایه ودونی

خ ع ر

(خَيْعَرَة) سبکی وخفت

خ ع ع

(خُعْخُع) کهدهٔ نباتی ست و درختیست

(ض) خَعَّ الفَهْدُ) آواز کرد از حلق چون تاسه براو فتاد اورا از دویدن

خ ع ل

(خَيْعَل) کحیدر پوستین و جامه نادوخته فرجین وپیراهن که یک جانب آن دوخته وجانب دیگر آن نادوخته باشد وآن را زنان پوشند وپیراهن بی آستین وکرک وخلیع وغول

(خَيَاعِل) موضعیست

(خَوْعَلَة) پنهان ماندن از تهمت

(خَيْعَلَه خَيْعَلَةً) خیعل پوشانید اورا

(تَخَيْعَلَ) خیعل پوشید

خ ع م

(خَوْعَم) کجوهر کول

(خَيْعَامَة) بالفتح از صفات مذمومهٔ مرد بد وبدنام ست

باب الخاء فصل الفاء

خ ف ء

(ف) خَفَأَهُ) برکنده بر زمین زد آن را + وخَفَأَ بَيْتَهُ) فرود آورد وخوابانید وافگند آن را + وخَفَأَ القِرْبَةَ) درید مشک را وگسترد آن را بر حوض تا زمین آب حوض را جذب نکند

خ ف ت

(خَفْت) بالفتح والضم سداب که گیاهی ست

(خُفْتَيَانِ) بالضم دو قلعه است بازبل

(خَافِت) ابر بی آب وکشت نادرانی

(خَفُوت) کصبور زن لاغر وزن که تنها پسند آید نه در میان زنان

(ن) خَفَتَ خُفُوتًا) آرمید و خاموش شد + وخَفَتَ خُفَاتًا) بالضم ناگاه مرد + ونیز خَفْت) بالفتح پنهانی گفتن

(اَخْفَتَتِ النَّاقَةُ) بچه زاد بر وی که کشش یافته بود

(مُخَافَتَة) پنهانی گفتن

(تَخَافُت) بمعنی مُخَافَتَه است

خ ف ت ر

(خَفْتَار) پادشاه جزیره وپادشاه حبش یا صواب جیفارست یا جیفار بجیم و فا

خ ف ث ل

(رجل خفثل کجعفر وخفائل) کعلابط مردسست رای ضعیف البدن خفاثل جمع

خ ف ج

(خفج) بالتحریک نوعی از بیماری شتر و گیاهیست بهاری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد

(خفاجة) کسحابة معرفة حیی ست از بنی عامر که اکثر آنها راه زن اند

(خفیج) کامیر برآماسیده از آب ضعیف پا

(خنفج) بضمتین بسیار گوشت خنافج کعلابط مثله

(خفنجی) کعلندی مرد سست بی نفع

(ن ض) خفج) جماع کرد و درد مند ساق گردید از ماندگی

(س) خفج البعیر خفجا) مبتلا شد به بیماری خفج + بعیر اخفج) نعت ست از آن

(تخفج) میل کرد

خ ف ج ل

(خفاجل) کعلابط کشکلاج

(خفنجل) کسمندل گران ناگوار زشت که با کمیش پا پهنا نزدیک نهد و با شتها دور

خ ف د

(خفد) بالضم شب پره

(خفدود) کهلول شب پره و مرغی ست غیر شب پره

(خفود) کصبور ناقه که بچهٔ ناقص افکند

(خفدان) کسرطان موضعیست

(خفیدد) شتابرو و شترمرغ نر خفادد وخفادید وخفیددات جمع + و نام اسپ ابو اسود بن حمران

(ن س) خفد خفدا وخفدا وخفدانا) تیز رفت

(اخفدت الناقة) بچهٔ ناقص انداخت و آبستنی نمود بی حمل

خ ف ر

(خفر) محرکه نیک شرم و شرمگینی

(خفرة) بالضم عهد و پیمان و پناه

(خفرة) کهمزة بدرقه و نگاهبان

(خفارة) کسحابة شرم سخت و شرمگینی

(خفارة) بالکسر حفاظت نخل از فساد والخفارة فی الزرع الشراجة

(خفارة) مثلثة عهد و پیمان و پناه و مزد بدرقگی و نگاهبانی

(خفیر) کامیر بدرقه و نگاهبان و پناه یافته و امان داده

(خافور) گیاهی ست مانند زوان

(مخفار) بالکسر زن بسیار شرمگین

(ن) خفره) مزد گرفت از وی تا امان دهد او را و پناه داد او را + وخفر به خفرا وخفورا) شکست پیمان را وغدر کرد با او

(ض) خفر بعهده) وفا کرد بعهد

(س) خفرت المرأة) نیک شرمگین شد زن + امرأة خفرة وخفر) نعت ست از آن خفائر جمع

(ن ض) خفره خفرا) نگاهبان و بدرقه شد او را و نگاهداشت وکذلک خفر به وعلیه

(اخفره) شکست پیمان را و غدر کرد با او و فرستاد با او بدرقه را

(خفره تخفیرا) بدرقه و نگاهبان شد او را + و نیز تخفیر) خجل کردن

(تخفر) سخت شرمگین شد + و تخفر به) پناه خواست از وی و قیل خواست و بدرقه و نگاهبان شد او را و نگاهداشت + و نیز تخفر شرم سخت

(استخفر به) خفارت خواست از وی

خ ف ر ج

(خفرجة) حسن الغذاء

(خفرنج) نرم و نازک

خ ف س

(خفس) بالفتح غلبه در کشتی و فسوس و ریشخند کردن و اندک خوردن و ویران کردن و زشت گفتن و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب والفعل من نصر

(خفیس) کامیر شراب که مزاج در آن بسیار باشد

(شراب مخفس) کمحسن شراب زود مست کننده

(اخفاس) زشت گفتن بی اندازه و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب

(تخفیس) بمعنی اخیر اخفاس ست

(تخفس) بر زمین افتاد و بر پهلو خفت

(انخفس الماء) متغیر شد آب

خ ف ش

(خفاش) کرمان شب پره سمی بذلك لصغر عینیه وضعف بصره و طلای دماغ آن بر کف پا مهیج باه و

اکتحال بخاکستر سوختهٔ او جهت قلع بیاض چشم وطلای خون آن برزهار قبل از بلوغ مانع برآمدن موی و مالیدن زهرهٔ آن برفرج جهت عسر ولادت مجرب خفافیش جمع

(خفوش) کصبور نوعی از مان ازرن

(اخفش) کاحمد نام سه کسان ست از ائمهٔ صرف ونحو اخافش جمع

(ن خفش به) انداخت آن را

(س خفش) ضعیف شد + ونیز خفش) محرکة خردی چشم وضعف بصر از روی خلقت وعلتی در پلکهای چشم بی درد بود وعلتی که بشب بهتر بیند که بروز و درابر که روز صاف بی ابر و خرد بودن پیش کوهان شتر و دراز نشدن آن + اخفش نعت مذکرست از آن وخفشاء) نعت مؤنث

(خفشه تخفیشا) ویران کرد آنرا + وخفش فلانا) بزمین افگند ویرا یا سپر کرد + وخفش البدن) ضعیف شد + وخفش بالارض چسپید بزمین

خ ف ش ل

(خفنشل) زشت کژ یا که پیش پایها نزدیک نهد و پاشنها دور

خ ف ص

(خفص) بالفتح ناسانی ویقال هم فی خفص من العیش

(خافض) از نامهای باری تعالی ست بمعنی پست وخوار دارندهٔ جباران وفراعنه + وعیش خافض) عیش خوش وخرم + وهو خافض الطیر) یعنی صاحب قارست

(خافضة) زمین پست ونشیب و زن ختانه + وارض خافضة السقیا) زمین که آب او نش سهل باشد + وخافضة رافعة) یعنی برمی آرد قومی را بسوی جنت وفرو میدارد قومی را در آتش

(ض خفض بالمکان) مقیم گردید به ناسانی در جای وقوله تعالی واخفض لهما جناح الذل من الرحمة یعنی تواضع وفروتنی کن با ایشان یا مقلوب ست ای جناح الرحمة من الذل وفی الحدیث ان الله یخفض القسط ویرفعه ای یبسطه لمن یشاء ویقدر علی من یشاء + ونیز خفض) نرم رفتن ومنه یقال بینی وبینک لیلة خافضة ای هینة السیر و کلمه را کسره دادن وهو فی الاعراب بمنزلة الکسر فی البناء وفرو داشتن آواز وپست وخوار داشتن وختنه کردن دختر را خاص ست بزنان یقال خفضت الجاریة مجهولا کختن الغلام

(ک خفض) خوش عیش گشت

(خفض القول یا فلان) آهسته بگوای فلان + وخفض الامر علیک) آسان وسبک کن کار را + و خفض راس البعیر) کشید سر شتر را بسوی زمین تا سوار شود بران

(اختفض) فرود آمد + و اختفضت الجاریة) خویشتن را ختنه کرد

(حروف منخفضة) سوای صضطظ خغق باشد

(انخفاض) افتاده شدن و به نشیب افتادن

خ ف ع

(خفعان) بالتحریک استرخای مفاصل

(خوفع) کجوهر اندوهگین خاموش مانند پنکی زننده

(مخفوع) دیوانه

(ف خفع) سرش برگشت وافتاد از گرسنگی وجز آن + وخفعه بالسیف زد بشمشیر + وخفع) مجهولا سوخت جگر وی از گرسنگی + ونیز خفع) جنبیدن پرده یا جامه آویخته واسترخای مفاصل

(اخفعه الجوع) افگند او را گرسنگی برزمین

(انخفعت کبده) دوتاه یا سسترخی وباریک گردید از گرسنگی + وانخفعت النخلة) برکنده گشت + وانخفعت الرئة) کافته گردید شش

خ ف ف

(خف) بالضم سپل شتر وسم شتر مرغ وسوای این دو سم دیگران را خف نگویند اخفاف جمع + وموزه خفاف جمع + وزمین درشت وآن قدر کف پای مردم که بزمین رسد وشتر کلان سال وفی المثل رجع بخفی حنین اصله ان حنینا کان اسکافا من اهل الحیرة فساومه اعرابی بخفین فاختلفا حتی اغضبه فلما ارتحل الاعرابی اخذ حنین احد خفیه فطرحه فی الطریق ثم القی الآخر فی موضع آخر فلما مر

الاعرابي باحدهما قال ما اشبه هذا بخف حنين ولو كان معه الآخر لاخذته ومضى فلما انتهى الى الآخر ندم على تركه الاول وقد كمن له حنين فلما مضى الاعرابي في طلب الاول عمد حنين الى راحلته وما عليها فذهب بها واقبل الاعرابي وليس معه الاخفان فقيل ماذا جئت به من سفرك قال جئتكم بخفي حنين فذهب مثلاً يضرب عند اليأس من الحاجة والرجوع بالخيبة وقال ابن السكيت حنين رجل شديد ادعى الى اسد بن هاشم بن عبد مناف فاتى عبد المطلب وعليه خفان احمران فقال يا عم انا ابن اسد بن هاشم بن عبد مناف فقال عبد المطلب لا وثياب ابي هاشم ما اعرف شمائل ابي هاشم فيك فارجع فرجع فقيل رجع حنين بخفيه فصار مثلاً

(خِفّ) بالکسر سبک وگروه اندک یقال خرج فلان في خفّ من اصحابه ای في جماعة قليلة

(خِفّة) بالکسر سبکی

(خُفاف) کغراب سبک + وخُفاف بن ندبة + وخُفاف بن ايماء + وخُفاف بن نضلة) صحابیاند

(خفّان) کعفان معرفة جائی ست نزدیک کوفه که در وی شیر بسیار باشند

(خفیف) کامیر سبک خِفاف واَخْفاف واَخِفّاء جمع + وبحری ست از بحور عروض وبیت آن بشش رکن سباعی که ثالث آنها بعینه اول باشد تمام می شود چنانچه فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن

(خَفُوف) کتنور کفتار

(المرأة الخفخافة) زن که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید

(خُفخُوف) بالضم مرغیست که بازوها برهم زند

(ضِبعان خفَلخِف) کفتاران بسیار آواز

(ض) خَفّ خِفّاً وخِفّة بکسرهما و تفتح وتخوّفاً) سبک گردید واخیر از غیر لفظ ست ومحل آن درخ وف + وخَفّت الاتن لعيرها) اطاعت کردند ماده خران نر را + و خَفّت الضبع خفّاً) بالفتح بانگ کرد کفتار + وخَفّ القوم) بروی کوچ کردند + وخفوا خفوفاً)

اندک شدند

(اَخَفّ اِخفافاً) سبک حال شد + واَخَفّ القوم) خداوند ستوران سبک شدند + واَخَفّ فلاناً) دور کرد بردباری او را و باعث سبکی وی گشت

(تخفیف) سبک کردن

(تَخَفُّف) موزه پوشید

(تَخافُف) سبک شدن نقیض تثاقل

(اِستخفاف) سبک شمرد او را وخوار داشت + واستخف فلاناً عن رأيه) دا اورا بر جهل وسبکی واز صواب باز داشت

(خَفخَفة) بانگ کفتار وسگ وقت خوردن وجنبانیدن پیراهن نو

خ ف ق

(خِفقة) بالکسر آنچه بوی زنند مانند تسمه ودره ودره وبیابان املس سراب دار

(فرس خِفق) گکتف اسب باریک میان فرس خَفِقة کفرحة وخُفق وخُفقة کرطب ورطبة کذلک خِفاقات وخُفقات وخِفاق جمع + وگاه خُفوق از خلقت باشد وگاه از لاغری وگاه از مشقت

(خَیفَق) کحیدر بیابان فراخ ونیک تیزرو از اسپان وشترمادگان وشترمرغان وزن که بغلهای رانش دراز واستخوانهایش باریک باشند وگام دور دور نهد وسختی ونام اسب مردی از بنی ضبیعه

(خیفقان) کزعفران لقب سیار وهو الذي خرج هارباً من عوف بن الخليل وكان قتل اخاه عويفاً فلقيه ابن عم له ومعه ناقتان وزاد فقال له اين تريد فقال الابغوان كي لايقدر علي عوف فقد قتلت اخاه فقال خذ احدى الناقتين وشاطره زاده فلما ولى عطف عليه بسيفه فقتله واخذ الناقة الاخرى فلما اتى البلد سمع هاتفاً يقول لظلمك المنصف جور فيه المفاعل بور ورماه بسهم فقتله فقيل اظلم من ظلم الخيفقان وظلم ولا كظلم الخيفقان

(خَفَقان) محرکة طپش دل

(رجل خفّاق القدم) مرد که پیش قدم وی پهن باشد

(خَفّاقة) دبر + وامرأة خفّاقة الحشا) زن باریک شکم

ج ۱

(خَفِيْقُ الرِّيْحِ) آواز وزیدن باد
(خَافِقَان) موضعیست ومشرق ومغرب یا افق آنها بدان جهت که شب وروز در آنها مختلف مے شوند یا دو کرانهٔ آسمان وزمین یا منتهاے آنها
(اَيَّامُ الخَافِقَاتِ) روزها که در آن ازہم پاشیدند ستارہا در زمان ابے العباس وابی جعفر
(خَوَافِقُ السَّمَاءِ) برآمدن گاہ بادہاے چہارگانه
(مِخْفَق) کمنبر شمشیر پہن
(مِخْفَقَة) کمکنسة درّہ وتازیانه چوبین
(مَخْفُوْق) خفقانی و دیوانه
(خَنْفَقِيْق) کقندفیر بتکریر القاف بسیار تیز رو از شترمادگان وشترمرغان وسختی ونوعے از رفتار اسپ وآن جنبان رفتن باشد وزن دلیر سبک
(ض) خَفَقَ النَّجْمُ خُفُوْقًا) غائب شد ستاره + وخَفَقَ فُلَانٌ) سر جنبانید از خواب وغنودن + وخَفَقَ اللَّيْلُ) گزشت اکثر شب + وخَفَقَ الطَّائِرُ) پرید مرغ + وخَفَقَتِ النَّاقَةُ) تیز داد + ناقة خَفُوْق) نعت ست ازآن + ونیز خُفُوْق) باریکی میان اسپ
(ض ن) خَفَقَتِ الرَّايَةُ خَفْقًا و خَفَقَانًا) محرکة جنبید علم + وخَفَقَ القَلْبُ) طپید دل وکذلك خَفَقَ السَّرَابُ وروبه شاعر فارا متحرک آورده براے ضرورت وزن مُشْتَبِهُ الاَعْلَامِ لَمَّاعِ الخَفَقِ + ونیز خَفْق) بالفتح بانگ نعل که از رفتن برزمین برآید وفرو بردن نره در فرج وبدرّه یا بچیزے پہن زدن کسی را و درخشیدن برق درجستن وبانگ کردن باد + وخَفَقَ فُلَانًا بالسَّيْفِ) ضرب خفیف زد اورا بشمشیر
(اَخْفَقَ فُلَانٌ) سر جنبانید از خواب وغنودن + واَخْفَقَ الطَّائِرُ) بال زد مرغ در پریدن + واَخْفَقَ الرَّجُلُ بِثَوْبِهِ) ای لَمَعَ بِه + واَخْفَقَتِ النُّجُوْمُ) روے آوردند ستارہا بفرو شدن + واَخْفَقَ الرَّجُلُ) غزا کرد و غنیمت نیافت + واَخْفَقَ الصَّائِدُ) بے صید بازگشت صیاد + واَخْفَقَ فُلَانًا) برزمین زد فلان را + ونیز اِخْفَاق) بے مراد بازگشتن جوینده یقال طَلَبَ حَاجَةً فَاَخْفَقَ
(مُخَفِّق) کمحدث موضعی ست
(اِخْتَفَقَ السَّرَابُ) جنبید کوراب وطپید

خ ف ل

(خَافِل) کصاحب گریزنده

خ ف ن

(خَفْن) بالفتح استرخای شکم
(خَيْفَان) بالفتح ملخ خَيْفَانَة یکے ویشتبه بِهَا الفَرَسُ لسرعتها
(خَفَّان) کشداد جوزہاے شترمرغ لغتی ست در حاے مہمله

خ ف ن ش ل

(خَفَنْشَل) کسمندل مذکورست درخ ف ش ل

خ ف و

(خِفْوَة) بالکسر پنہان پوشیده + و يَأكُلُ خِفْوَةً) ای يَسْرِقُهُ
(ن) خَفَا البَرْقُ خَفْوًا وخُفُوًّا) کسمو درخشید برق + وخَفَا الشَّيْءُ) ہویدا گردید

خ ف ی

(خَفَا) پنہان پوشیده + وبَرِحَ الخَفَاءُ) بالفتح والمد یعنی واضح شد امر
(خَافِي) پنہان پوشیده و پرے خَوَافِي جمع
(خَافِيَة) کصاحبة نہان نقیض علانیة وپنہان پوشیده وپوشیدگے و پری خَوَافٍ جمع + سُمُّوا بذلك لاستتارهم عن الابصار + واَرْضٌ خافيةٌ زمین که در آن پریان باشند
(خَفِيّ) کغنی نہان پنہان و پوشیده
(خَافِيَاء) پری
(خَوَافِي) پرہای بال مرغ که چون باز ومنضم گرداند پنہان شوند اَوْهِيَ الاَرْبَعُ اللَّوَاتِي بَعْدَ المَنَاكِبِ اَوْهِيَ سَبْعُ رِيشَاتٍ بعد السَّبْعِ المُقَدَّمَاتِ وشاخہاے نوک درخت وهي في لغة اهل الحجاز العواهن
(خِفَاء) لکساء پوشش وہرچه بدان چیزی را پوشند از گلیم وجز آن اَخْفِيَة جمع
(خَفِيَّة) کغنیة چاه خَفَايَا و خَفِيَّات جمع + وبیشهٔ انبوه ونوعے از جنون یقال بِه خَفِيَّةٌ ای لَمَمٌ ومَسٌّ من الجنّ + ونُوْنٌ خَفِيَّة) بمعنی نون خفیفه است ویقال اذا حَسُنَ من المرأة خَفِيَّاهَا حَسُنَ سائرها یعنی صوتها واثر وطئها الارض
(اَخْفِيَةُ النَّوْرِ) غلافہاے شگوفه

واَخفِيَةُ الكَرَی) چشمها
(ض) خَفاهُ خَفيًا وخُفِيًّا)
آشکارا کرد وبیرون آورد آنرا او نهان
کرد از لغات اضداد است * ونیز
خَفَی) درخشیدن برق
(س) خَفِيَ خَفاءً) نهان شد و
آشکارا نگردید * خافٍ وخَفِیٌ)
نعت است ازان * وخَفِيتُ له خُفيَةً
بالضم والکسر نهان گشتم
(اَخفَی) نهان و پوشیده گردید * و
اَخفاه) پوشید آن را ونهان کرد
(خفَاهُ) بمعنی اَخفاه است
(مُختَفِي) نباش یعنی کفن آهنج
(اِختَفَی) نهان و پوشیده گردید *
واختفاه) بیرون آورد وآشکارا
کرد آن را * واختَفَی دَمَهُ) پنهان
گشت او را که کسی ندانست
(اِستَخفَی) نهان و پوشیده گردید *

باب الخاء فصل القاف

خ ق ق

(خَقٌ) بالفتح شگاف در زمین که
کسی اندروی پنهان شدن تواند
وحوض خشک اخقاق وخُقُوق
جمع ونزد بعض اَخاقِيق جمع الجمع
(خُقُوق) کصبور ماده خر فراخ دبر
و ماده خری که از فرج وی آواز آید
از لاغری وکذا المرأة
(خَقّاقة) زن که از فرج وی آواز
آید از لاغری
(اِخقِيق کازمیل واُخقُوق)
کاسبوع مغاک در زمین که کسی اندر
وی پنهان شدن تواند اَخاقِیق
جمع
(ض) خَقَّ الفرجُ خَقِيقًا) آواز
کرد کس * وخَقَّ القِدرُ) جوش زد
دیک وبانگ کرد
(اَخَقَّ الفَرجُ) آواز داد فرج
وقت گائیدن * واَخَقَّتِ البَکرَةُ)
فراخ سوراخ گردید چرخ چاه از محور
* ونیز اِخقاق) فراخ کرانه شدن
نعامه از ز رنوق
(خَقخَقَة) آواز کردن فرج وغلاف
قضیب اسپ

خ ق م

(خَيقَم) کحیدر حکایت آواز
(خَيقُمانة) معرفة چاهی است قدیم
در دیار بنی تمیم

خ ق ن

(خَلقان) بادشاه ترکان هر که باشد
وازاعلام است
(خَقَنَّة القوم) بادشاه وسردار
کردند او را برخود

خ ق ی

(اَخقَى اِخقاءً) گائید زن فراخ
فرج را

باب الخاء فصل اللام

خ ل ع

(تَخلَع) کترنّد و بفتح دنیا وآب و
دانه
(ف) خَلاَتِ النّاقةُ خَلاً وخِلاءً)
بالکسر والمد وخُلُوءًا) فروخفت
ناقه بی علتی یا حرونی کرد ونگذاشت
جا را کذلك الجمل وخاص بالاناث
* ناقةٌ خالِیءٌ وخَلُوءٌ) نعت است
ازان * وخَلاَ الرّجلُ خُلُوءًا) لازم
گرفت جا را * وخَلاَ القَومُ) گذاشتند
چیزی واختیار کردند غیر آن را

خ ل ب

(خِلب) بالکسر ناخن و برگ تاک و
مخلب و پرده دل اَو لُحَيمَةٌ رَقيقَةٌ تَصِلُ
بين الاَضلاعِ اَوِ الكَبِدِ اَو زِيادَتُها اَو
حِجابُها اَو شَيءٌ اَبيَضُ رقيقٌ لازِقٌ بِها
ومرد که زنان او را دوست دارند واو
زنان را برای سخن وفجور یقال هُوَ
خِلبُ نِساءٍ اَخلاَب وخُلَباء جمع
یقال هم اَخلاَبُ نِساءٍ وخُلَباءُ نساء
(خُلب) بالضم وبضمتین میانه
خرما بن ودل وی لیف رسن باریک
سخت تافته از لیف ولای گل و لای
سخت وچسپیده بزمین ولای سیاه
(خُلَّب) کسکّر ابر بی باران * وبرق
خُلَّب) بالوصف والاضافة برق بی
باران * وحَسَن خُلَّبي بن
قَحطَبة) منسوب محدث است
(خَلِبَة) کفرحة زن نیک فریبنده
(خالِب) مرد فریبنده خالِبَة
مؤنث
(خَلاّب) کشداد بمعنی خالب است
خَلاّبَة مؤنث
(خَلَبُوت) محرکة مرد فریبنده و
زن فریبنده للذکر والانثی
(رَجُلٌ خَلَبُوبٌ) محرکة بباءین
مرد فریبنده
(خَلُوب) کصبور زن فریبنده
(خِلِّيبی) کخلیفی فریب
(خَلباء) زن گول
(خِلبَن) زن لاغر وزن گول
(مِخلَب) کمنبر داس بی دندانه و
چنگال جوارح ددباشد یا مرغ یا بمعنی
چنگال مرغان جوارح است وچنگال

غیر جوارح را مظفر گویند مخالب
جمع
(س) خَلَبَتِ المَرْأَةُ) کول گردید
زن
(ن) خَلَبَهُ خَلْباً وخِلاَباً وخِلاَبَةً)
بکسر ها فریفت او را بزبان
(ن ض) خَلَبَهُ) خسته کرد آن را
بناخن و خراشید آن را او برید آن را
و درود و شگافت آن را + وخَلَبَ
الفَرِیْسَةَ) گرفت شکار را بچنگال خود
خَلَبَ فُلاَنًا عَقْلَهُ) ربود عقل فلان
را + و نیز خَلَب) گزیدن
(مَاءٌ مُخْلِبٌ) کمحسن آب لای ناک
(اَخْلَبَ الکَرْمُ) برگ آورد تاک
+ واَخْلَبَ المَاءُ) تیره گردید آب
(مُخَلَّب) کمعظم آنکه بسیار نقش و
نگار داشته باشد
(خَالَبَهُ) فریفت او را
(اِخْتَلَبَهُ) بمعنی خالبه ست
(اِسْتَخْلَبَهُ) برید آن را و درود

خ ل ب س

(خَلاَبِس) کعلابط سخن رقیق و
دروغ
(خَلاَبِس) بالفتح باطل
(خلابِیْس) بزیادة الیاء باطل
و پراگندگان بهر سوی خِلْبِیس یکی
یا واحد ندارد و دروغ و آب خورده
رفتن شتر چنانکه شبان را عاجز گرداند
و آنچه نظام نداشته باشد و ناراسته
ناکسان و فرومایگان
(خَلَنْبُوس) کعضرفوط سنگ آتش
زنه
(خَلْبَسَهُ وخَلْبَسَ قَلْبَهُ) دل
برد از وی و مفتون گردانید

خ ل ب ص

(خَلَبُوص) محرکة مرغی ست هم
رنگ عصفور کوچک تر از آن
(خَلْبَص) گریخت

خ ل ت

(خِلِّیت) کسکیت قلعه البق فرو که
در تهامه ست

خ ل ج

(خَلَج) بالتحریک درد استخوانها
از ماندگی و کوفتگی و تباهی
(خَلِج) ککتف و بکسر شاعرے
ست
(خُلَج) بالضم لقب قیس بن حارث
فهری
(خُلُج) بضمتین گروهی از عرب و هم
کانوا من عدوان فالحقهم عمر بن
الخطاب رضی الله عنه بالحارث بن
مالک بن النضر و سموا بذلک لانهم
اختلجوا من عدوان مردم لرزان
بدن و قوم مشکوک النسب بهر دو
معنی اخیر جمع خلیج است
(خِلَج) کفلز دور و بعید
(خُلَّج) کسکر نام مردی + وعَبْدُ
المَلِكِ بن خُلَّج) از تبع تابعین
و واهی ست
(خِلاَج) ککتاب نوعی از بردهای
خط دار
(خَلَجَان) بالتحریک مجنونانه
رفتن بر زمین
(خَلُوج) کصبور ناقه که شیرش کم
شده باشد از باز داشتن بچه و ناقه تیز
رو و ابر پراگنده و ابر بسیار آب
(خَلِیج) کامیر جوی و شاخی از دریا
و کاسه بزرگ و رسن و کشتی خُرد
سوای عدولی خُلُج بضمتین جمع + و
لرزان بدن و مشکوک نسب کوهی ست
بمکه + واَبُو الخَلِیج عائذ بن شریح
حضرمی) تابعی ست + وخُلَیج
عقیلی) از فصحای رشیدی ست
(اَخْلَج) کاحمد رسن
(اِخْلِیج) اسپ جواد نیک و گیاهی
(مَخْلُوجَة) نیزه زنی چپ و راست
و رای صائب
(خَلَنْج) کسمند درختی ست نیک
سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند
معرب خدنگ خلانج جمع
(ض) خَلَجَهُ خَلْجاً) کشید آن را
و بیرون کرد و جنبانید + وخَلَجَهُ
بِعَیْنِهِ) اشاره کرد او را بچشم + و نیز
خَلْج) مشغول کردن یقال خَلَجَتْهُ
امور الدنیا ای شغلته و نیزه زدن
و جماع کردن و از شیر باز کردن کودک
یا بچه ناقه را و خلانیدن
(س) خَلِجَ) مبتلا شد بدرد
استخوانها از ماندگی و کوفتگی
(ن ض) خَلَجَتْ عَیْنُهُ خُلُوجًا)
پرید چشم وی + عَیْنٌ خَلِجَة)
کفرحة لغت ست از آن
(تَخَلَّج) جنبید و لرزید + وتَخَلَّجَ
المَفْلُوجُ فی مَشْیِهِ) ای تفکک
و تمایل
(خَالَجَ قَلْبِی اَمْرٌ) ای نازعنی فیه
فکر
(تَخَالَجَ فی صَدْرِی شَیْءٌ) خلید
در دل من
(وَجْهٌ مُخْتَلَج) روی کم گوشت و

رَجُلٌ مُختَلِجٌ) مرد که در نسب وی نزاع کنند

(اِختَلَجَهُ) کشید آن را و بیرون کرد واختَلَجَت عَینُهُ) پرید چشم وی ومنه اِختلاج الاعضاء

خ ل ج م

(خَلجَم کجعفر و خُلَیجَم) کسمیدع تناور. بزرگ و دراز تر نجیده خلقت

خ ل د

(خُلد) بالضم بقا و همیشگی و بهشت و نوعی از قبره که مرغی است و موش کور و بفتح و جانوری است کور زیر زمین هر گاه پیاز و گندنا بر سوراخ وی نهند از بوی آن بر آید و شکار کنند تعلیق لب بالای او جهت تب ربع طلای ماغ او با روغن گل جهت برص و بهق و قوبا و جرب و کلف و خنازیر و هرچه از بدن بروز کند بی عدیل است مناجذ جمع از غیر لفظ چنانچه مخاض جمع خلفة ✤ و دست برنجن و گوشواره خِلَدَة کقرطة جمع ✤ و لقب عبد الرحمن حمصی یعنی قصری بود منصور را و ویران شد فصار موضعه محلة ✤ وجعفر خُلدی) منسوب بخلد نیست بلکه لقب است اورا

(خَلَد) بالتحریک حال و دل و نفس یقال وقع ذلك فی خَلَدِی ای فی روعی وقلبی

(خَلَدَة) بالتحریک گوشواره

(خَلَدَة) کحمزة از اعلام است

(خُلُود) بقا و همیشگی

(خَالِد) از اعلام است خَالِدٌ مثله وخَالِدَانِ) نام دو کس از بنی اسد خالد بن نَضلَة بن اشتر و خالد بن قیس بن مُضَلَّل

(خُوَیلِد) از اعلام است

(خَوَالِد) دیگ پایها و کوهها و سنگها

(خَلَّاد) کشداد از اعلام است

(خُلَید) کزبیر از اعلام است خُلَیدَة کجهینة مثله

(مَخلَد) کمسکن از اعلام است

(یَخلُد) کینصر از اعلام است

(ن) خَلَدَ خُلُودًا) همیشه ماند ✤ و خَلَدَ خَلدًا و خُلُودًا) موی وی هنوز سپید نشده و کلان سال گردید ✤ وخَلَدَ بِالمَکَانِ وَاِلَی المَکَانِ) مقیم گردید درجای

(رَجُلٌ مُخلِد) مرد سیاه پیر کذا فی الصراح

(اَخلَدَ بِالمَکَانِ وَاِلَیهِ) مقیم گردید درجای ✤ واَخلَدَهُ الله) همیشه دارد اورا خدای ✤ واَخلَدَ بِصَاحِبِهِ) لازم گرفت اورا ✤ واَخلَدَ اِلَیهِ) میل کرد بسوی وی

(مَسلَمَة بن مُخَلَّد) کمعظم صحابی است و قوله تعالی وِلدَانٌ مُخَلَّدُونَ یعنی کودکان را اسپه گوشوارها یا دست برنجنها و کودکان که گاهی پیر نشوند و از حد وصافت تجاوز نکنند

خَلَّدَ بِالمَکَانِ وَاِلَیهِ) مقیم گردید درجای ✤ و نیز تَخلِید) همیشه داشتن یقال خَلَّدَهُ الله

خ ل د

(خُلَّر) کسکر نباتی است باقلی و نخود و جلبان و ماش

(خُلَّار) کرمان معرفة موضعی است بفارس انگبین نفیس را بدان نسبت دهند

خ ل س

(خَلس) بالفتح گیاه خشک که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد

(نِسَاءٌ خُلسٌ) بالضم زنان سپید که سپیدی آنها بسیاهی آمیخته باشد واحد آن خلسا است تقدیرا یا خَلِیس یا خلاسیة بر تقدیر حذف زائدین کانک جمعت خلاسا ککتاب و کتب

(خُلسَة) بالضم ربودگی و بهم آمیختگی گیاه خشک و تر

(خِلَاس بن عمرو و خِلَاس بن یَحیَی) تابعیان اند

(خِلَاسِیّ) بالکسر کودک که یکی از ابوین وی سپید و دیگری سیاه باشد و خروس که یکی از ابوین وی هندی و دیگری فارسی باشد

(سِمَاك بن سعد بن خَلَّاس) کشداد صحابی است ✤ واَبُو خَلَّاس) شاعر جاهلی و رئیس است

(خَلِیس) کامیر گیاه خشک که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد و مرد و موی گیاه خشک زرد شده و موی سپید که سپیدی وی با سیاهی آمیخته باشد

(عَبَّاس بن خُلَیس) کزبیر محدث است از تبع تابعین

(ن) خَلَسَهُ خَلسًا و خِلِّیسَی) کخلیفی ربود آن را

(اَخلَسَ النَّبَاتُ) بهم آمیخت گیاه خشک و تر ✤ و نیز اِخلَاس) بهم آمیختن موی سیاه و سپید

(تَخَلُّس) ربودن
(مُخَالِس) معرفة اسپی ست نجیب
مر بنی هلال را یا بنی عقیل را یا بنی فقیم را
(تَخَالُس) از یک دیگر ربودن
(اِخْتِلَاس) ربودن و بزور ربودن

خ ل ص

(خَلْص) بالفتح معرفة موضعی ست
درازه ❊ و خَلْصَا الثَّنِيَّة) دوال دو تاه
که بر درزهای مشک نهاده و دوخته
باشند و آب بی آمیغ که از درزهای
مشک تراود
(خِلْص) بالکسر دوست و گزیده یقال
فلان خِلْصِی خُلَصَاء جمع
(خَلَص) بالتحریک باره ست
خوش بوی و بر درخت که نزدیک وی
بود می تند و دانه آن مانند مهره
عقیق ست خَلَصَة یکی
(ذُو الخَلَصَة) محرکة و بضمتین
خانه ست که آنرا کعبه یمانیه خثعم
گفتندی و دران خانه بتی بود خَلَصَه
نام یا بدان جهت گویند که آن خانه
منبت گیاه خَلَصَه بود
(خَلَاص) کسحاب رهائی و رستن
(خِلَاص) بالکسر خلاصهٔ روغن و
گداخته زر و سیم و مسکه و رب خرما

(خِلَاص) که نار رخنه در خانه
(خُلَاصَة) بالضم و الکسر گزیده هر چیزی
و منه خلاصة السمن لانهم اذا طبخوا
الزبد لیتخذ وه سمنا طرحوا فیه شیئا
من سویق و تمرا و ابعار غزلان فاذا
جاد و خلص من الثفل فذلک السمن
هو الخلاصة
(خُلْصَان) بالضم دوست و گزیده
واحد و جمع دران یکسان ست یقال
هو خلصانی و هم خلصانی
(خَلْصَاء) کحمراء موضعی است
بدهنا
(خَالِص) کصاحب ساده و بی آمیغ
و سپید هر چیزی و نهری ست شرقی
بغداد بران نهر شهری ست کلان
خالص نام
(خَالِصَة) کصاحبة خصلت خاص
بی شوب منه قوله تعالی انا اَخْلَصْنَاهُم
بِخَالِصَةٍ و هذا خَالِصَةٌ لک ای خاصة
و معرفة شهری ست بجزیره صقلیه و
برکه ست میان اَجْفَر و خُزَیمیّه
(خُلَیْص) کزبیر حصنی ست میان
عُسْفَان و قُدَیْد و هر سپید
(خُلُوص) بالضم دردی و ثفل که
در تک خلاصهٔ روغن نشیند

(ن) خَلَصَ خُلُوصًا و خَالِصَةً
ساده و بی آمیغ گردید ❊ و خَلَصَ
اِلَیْهِ خُلُوصًا) رسید بوی و پیوست بان
(س) خَلِصَ العَظْمُ) خوش در آمد
استخوان در گوشت و آن در قصب
استخوانهای دست و پا باشد
(اَخْلَصَ السَّمْنُ) گرفت خلاصه
روغن را ❊ و اَخْلَصَ لِلّٰهِ) بی ریا و سمعه
آورد طاعت خدای را ❊ و اَخْلَصَ
البَعِیْرُ) فربه شد شتر و پر گردید
مغز در استخوان وی ❊ و نیز اِخْلَاص
ویژه کردن و بی آمیغ گردانیدن و
دوستی خالص داشتن
(خَلَّصَهُ تَخْلِیصًا) ویژه و بی آمیغ
گرد آن را و رهانید ❊ و نیز تَخْلِیص)
گداخته زر و جزان دادن خلاصه
گرفتن
(تَخَلَّصَ) رهائی یافت
(خَالَصَهُ مُخَالَصَةً) دوستی خالص
کرد با وی
(تَخَالُص) با یک دیگر دوستی ویژه
داشتن
(اِسْتَخْلَصَهُ لِنَفْسِهِ) خاص کرد آن را
برای خود ❊ و نیز اِسْتِخْلَاص)
رهائی جستن

خلط

خ ل ط

(خَلْط) بالفتح و ککتف و عنق مرد
متملق آمیزنده بمردم و کسی که زنان
و متاع خود را میان مردم اندازد
(رَجُلٌ خَلِطٌ) مرد گول
(خِلْط) بالکسر تیر و کمان که چوب
آنها کج بوده باشد در اصل و بکسر اللام
فیهما و گول و هر آمیزنده با دیگرے
و خرمای هر جنس بهم آمیخته
(اَخْلَاط جمع و رَجُلٌ خِلْطٌ مِلْطٌ)
مرد آمیخته نسب
(خِلْطَة) بالکسر عشرت ❊ و امْرَأَةٌ
خِلْطَةٌ) زن آمیزنده با مردم
(خُلْطَة) بالضم انبازی
(خِلَاط) ککتاب معرفة شهری ست
بارمینیه و نباید گفت اَخْلَاط
(خَلَاطَة) بالفتح گولی
(خَلِیْط) کامیر شریک و شریک در
حقوق ملک مانند آب و راه و جز آن و منه
الحدیث الشریک اولی من الخلیط و
الخلیط اولی من الجار و شوهر و ابن
عم و جماعتی که کار شان یکی بود و
آمیزنده ❊ خُلُط و خُلَطَاء جمع و کل
و لای آمیخته بگاه یا با سپست و
شیر شیرین آمیخته بشیر ترش و

روغن که دران پیه وگوشت باشد
وآمیزش کار و فی الحدیث ماکان من
خَلِیطَین فانهما یتراجعان بَینَهُمَا
بالسَّوِیَّةِ یعنی دو شریک که مواشی ایشان
خود قسمت نکرده باشند وتراجع آن
ست که دو کس باهم شریک باشند در
شتران که دران گوسپند واجب شود
وآن شتران در دست یکی باشند ومصدق
زکوة هر دو ازان کس بگیرد پس او رجوع
آرد بر شریک خود علی السویه ٭ ونیز
خَلِیط) نبیذ از خرما وغوره آن یا از
انگور وزبیب یا از زبیب وخرما و
مانند آن بهم آمیخته ومنه الحدیث
انه نهی عن الخَلِیطَینِ ان یُنبَذا وانما
نهی عنه لان الانواع اذا اختلطت
فی الانتباذ کانت مِمّا یسرع الیه التغیر
والاسکار وگروه هر جنس مردم بهم
آمیخته واحد آن نیامده
(خَلِیطَة) کسفینة دوشیده شدن
ناقه بر شیر گوسفند ودوشیده شدن
میش بر شیر ماده بز وعکس آن
(خُلَیطَی) کسمیهی ویخفف گروه
مردم هر جنس بهم آمیخته واحد ندارد
وآمیختگی بعض کار ببعض فساد
افتادن دران وفساد یقال وقعوا فی
خُلَّیطَی ای فی اختلاط
(مَالَهُم خِلِّیطَی) کخلیفی نیست
مرآنها را آمیزش کننده
(اَخلَاط) هر چهار مزاج مردم خِلط
یکی وگروه هر جنس مردم بهم آمیخته
واحد آن نیامده
(رَجُلٌ مِخلَط) کمنبر مرد بهر کاری
در آمیزنده وفساد افکننده دران
ویقال هو مِخلَطٌ مِزیَلٌ کما یقال
رَاتِقٌ فَاتِقٌ
(رَجُلٌ مِخلَاطٌ) کمحراب بمعنی
رَجُلٌ مِخلَطٌ ست
(ض) خَلَطَهُ خَلطًا) آمیخت
آن را
(اَخلَطَ الفَرَسُ) کوتاهی کرد اسپ
در رفتار ٭ واَخلَطَ الفَحلُ) آمیزش
کرد با ماده ٭ واَخلَطَ الجَمَّالُ
الفَحلَ) قضیب فحل را در فرج ناقه
نهاد وکذلک اخلط له الجمال
(خَلَّطَهُ) آمیخت آن را ٭ وخَلَّطَ
فی الاَمرِ) آمیخت بعض کار را با
بعض وفساد افکند دران
(خَالَطَهُ مُخَالَطَةً وخِلَاطًا)
آمیزش کرد با وی ٭ وخَالَطَهُ الدَّاءُ
آمیزش کرد با وی آزار ٭ وخَالَطَ
الذِّئبُ الغَنَمَ) افتاد گرگ در
گوسفندان ٭ وخَلَطَ المَرأَةَ) گائیدن
را ٭ خِلَاط) آمیختگی شتران و
ومردم ومواشی وآمیزش فحل با ناقه و
شوریدن عقل ویستعمل مجهولا
یقال خُولِطَ الرَّجُلُ فِی عَقلِهِ والخِلَاط
اَن یَکُونَ بَینَ الخَلِیطَینِ مِائَةٌ و
عِشرُونَ شَاةً لِاَحَدِهِمَا ثَمَانُونَ فَاِذَا
جَاءَ المُصَدِّقُ فَاَخَذَ مِنهَا شَاتَینِ رَدَّ صَاحِبُ
الثَّمَانِینَ عَلَی صَاحِبِ الاَربَعِینَ ثُلُثَ
شَاةٍ فَیَکُونُ عَلَیهِ ثُلُثُ وشَاةٌ وعَلَی
الاُخَرِ ثُلُثَا شَاةٍ وَاِن اَخَذَ المُصَدِّقُ
مِنَ العِشرِینَ وَالمِائَةِ شَاةً وَاحِدَةً رَدَّ
صَاحِبُ الثَّمَانِینَ عَلَی صَاحِبِ الاَربَعِینَ
ثُلُثَی شَاةٍ فَیَکُونُ عَلَیهِ ثُلُثَا شَاةٍ وَعَلَی
الاُخَرِ ثُلُثُ شَاةٍ اَوِ الخِلَاطُ فِی الصَّدَقَةِ
اَن یَجمَعَ بَینَ مُتَفَرِّقٍ بِاَن یَکُونَ ثَلٰثَةُ
نَفَرٍ مَثَلًا وَلِکُلٍّ اَربَعُونَ شَاةً وَوَجَبَ عَلَی
کُلٍّ شَاةٌ فَاِذَا اَظَلَّهُم المُصَدِّقُ جَمَعُوهَا
لِئَلَّا یَکُونَ عَلَیهِم اِلَّا شَاةٌ وَاحِدَةٌ
(تَخَالَطُوا) آمیختند باهم بمعاشرت
(جَمَلٌ مُختَلِطٌ) شتر که پیه
باگوشت وی آمیخته باشد از فربهی
نَاقَةٌ مُختَلِطَةٌ) کذلک
(اِختَلَطَ) آمیخته شد ٭ واِختَلَطَ
الفَرَسُ) کوتاهی کرد اسپ در رفتار
واختَلَطَ الرَّجُلُ) تباه عقل وشوریده
خرد گردید ٭ واختَلَطَ الجَمَلُ) فربه شد
شتر واختَلَطَ اللَّیلُ بِالتُّرَابِ و
اختَلَطَ الحَابِلُ بِالنَّابِلِ وَاختَلَطَ
المَرعِیُّ بِالهَمَلِ وَاختَلَطَ الخَاثِرُ
بِالزُّبَادِ) امثال اند در بهم گردیدن
کار گویند
(اِستَخلَطَ البَعِیرُ) قضیب فرو برد
شتر در فرج ناقه

خ ل ع

(خَلع) بالفتح گوشت که آن را
با توابل پزند ودر خنوری نهند
تا بوقت حاجت خورند وگوشت
خشک بریان کرده با چربش
(خُلع) بالضم رهای زن بر مالی که
شوهر بستاند از زن یا از غیر وی
(خُلعَة) بالضم باز خریدگی زن
خویشتن را بر مال
(خِلعَة) بالکسر جامه وجز آن که
پوشاند کسی را بزرگی خِلَع جمع ٭ و
گزیده مال ویضم
(خُلَاع) کغراب نوعی از دیوانگی
مردم
(خَلَاعَة) ناسامانی واز فرمان مادر

لج

و پدر بیرون شدن فرزند والفعل من کرم

(خَالِع) کصاحب زن بیرون آینده از شوی بفدا که دهد و مرد که گذارد زن را بر مال و غوره پخته خرما و رطب که بیشتر از وی پخته باشد و شتر که برجستن نتواند و توسنی کند چون کسی بروی نشیند و درخت افتاده پوسیده و درخت عضاه که گاهی گشن نیفتد و بچیدگی پی پاشنه و گسستگی آن

(خَوْلَع) کجوهر بیم طاری بر دل گویا جن مس کرده یقال به خَوْلَعٌ و مقامر بدبخت که داو او نیاید و کودک کثیر الجنایات و گول و راهبر دانا و کرگ و غول

(خَيْلَع) کحیدر پیراهن بی آستین و بیم طاری بر دل گویا پری مس کرده و موضعی است و کرگ

(خَلِيع) کامیر فرزند که پدرش بیرون کرده باشد مخلوع کذلك و کان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی قد خلعته کان لا یوٴخذ بعد بجریرته و صیاد و آنکه عاجز گرداند اهل خود را بجنایات خَلِيعَة موٴنث و غول و گرگ و تیر قمار که داو آن نیاید و قمار باز گرو بندنده و جامهٔ کهنه و لقب ابی عبدالله حسین بن ضحاک شاعر و نام مردی رئیس از بنی عامر و کودک کثیر الجنایات

(خُلَيْع) کزبیر نام جد پدر علی مقری بن محمد بن جعفر

(خَلَيْع) کجعفر گرگ و غول

(خُلَعَاء) فرزندان بیرون کردهٔ مادر و پدر و بطنی است از بنی عامر بن صعصعه و آنها اطاعت کسی نکردندی

(خَلْعَاء) کحمراء گفتار

(خَلَعْلَع) کسفرجل گفتار

(ن) خَلَعَتِ العِضَاهُ) برگ آوردند درختان عضاه ✤ و خُلِعَ) مجهولا گسست پی پاشنه وی

(ف) خَلَعَ ثَوْبَهُ خَلْعًا) بالفتح برکند جامه را از تن وکذلك خلع نَعْلَهُ و خُفَّهُ و نحوهما ✤ و خَلَعَ عَلَيْهِ خِلْعَةً) خلعت داد او را ✤ و نیز خلع معزول کردن از عمل یقال خلع الوالی فهو مخلوع و عاق کردن فرزند ✤ و خَلَعَ امْرَأَتَهُ خُلْعًا) بالضم رها کردن زن را بر مالی که ستد و خَلَعَ السُّنْبُل) خار بر آورد خوشه ✤ خَالِع) نعت است از آن ✤ و خَلَعَ الْغُلَامُ) کلان فرگردید کودک از رسیدگی

(أَخْلَعَتِ العِضَاهُ) برگ آوردند درختان عضاه ✤ و أَخْلَعَ السُّنْبُل) دانه بست خوشه ✤ و أَخْلَعَ الْقَوْمُ) یافتند عضاه را که برگ آنها نمی افتد

(مُخَلَّع) کمعظم بیت که در وی تصرف تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف و سست و مرد مبهوت و آنکه مس جن داشته باشد ✤ و رَجُلٌ مُخَلَّع الأَلْيَتَيْن) مرد که هر دو سرینش از هم جدا باشند

(تَخْلِيع) رفتار مرد مخلع الالیتین و نوعی از تصرفات عروض است

(تَخَلَّعَ فِي الشَّرَاب) منهمک شد در نوشیدن و لازم گرفت آن را ✤ و تَخَلَّعَ فی المَشْيِ) فراخ رفت یعنی پاها از هم جدا نهاد در رفتار

(مُخَالَعَة) جدایی کردن زن و شوی از هم بر مالی

(تَخَالَعُوا) سوگند شکستند میان یکدیگر ✤ و نیز تَخَالُعٌ) جدایی کردن زن و شوی از هم بر مالی

(امْرَأَة مُخْتَلِعَة) زن آرزومند جماع

(اخْتَلَعُوهُ) گرفتند مال او را ✤ و اخْتَلَعَتِ الْمَرْأَة) طلاق گرفت زن بر مال

خ ل ف

(خَلْف) بالفتح سپس نقیض قدام و باین معنی گاه بالف و لام هم آید یا پیوسته بالف و لام است و گروهی که پس گروهی آیند و منه هؤلاء خلف سوء بالاضافة و سخن تباه و خطا یقال سکت ألفًا و نطق خَلْفًا ای سکت عن الف کلمة ثم تکلم بالخطاء و آب برگشتی و دم تبر و سر آن و کسی که در وی خیر نباشد و جمعی که رفته باشند از قبیله و جمعی که حاضر باشند از قبیله از لغات اضداد است و یقال حَيٌّ خُلُوف و تبر کلان و تبر که یک سر داشته باشد و سر استره و نسل و کوتاه ترین استخوانهای پهلو خُلُوف بالضم جمع ✤ و جایگاهی که شتران را در آن جا باز دارند و ماورای خانه و پشت و خیک کهنه شیر و پس یقال لَبِثَ خَلْفَهُ ای بَعْدَهُ

(خَلْفَة) بالفتح سقوط اشتهای طعام

از بیماری خُلَف کصرد جمع

خِلف بالکسر مختلف و لجوج و آب برکشی و سلف که بتابستان روید وانچه نزدیک شکم ست از اضلاع خرد و سرپستان ماده شتر یا طرف آن و دنباله سرپستان نقیض مقدم او الخلف للناقة کالضرع للشاة ولدَتِ الشّاةُ خِلفَینِ) زاد گوسپند سالی نر و سال دیگر ماده ✤ وذاتُ خِلفَینِ) و بفتح تبر و سر وذوات الخِلفَینِ جمع

(خِلفَة) بالکسر آب برکشی و اختلاف و اختلاف کردن و آمد و شد شب و روز و قوله تعالی جَعَلَ اللَّیلَ وَالنَّهارَ خِلفَةً) یعنی گردانید شب و روز را قائم مقام یکدیگر یا خلف یکدیگر در ذهاب و مجیٔ او معناه مَن فاتَهُ اَمرٌ بِاللیل اَدرَکَهُ بالنَّهار و بِالعَکسِ و بوند و علف که بتابستان روید و علف که بعد از علف خورده شده روید و کشت بگاه کاشته و مختلف بودن وی و بیست وحشیان و انچه آویخته شود پس سوار وانچه برآید از درخت در اول سرما و میوه دوبره و برگ که نبات بعد برگ اول برآرد و میوه دوبره که بعد سیاه شدن انگور و جیده شدن آن پخته گردد و کذلک سائر الثَّمَر و غوره نو آوردن انگور و در کمین مردی بودن و در غیبت پس اهل وی آمد و شد کردن و ستوران مختلف و طعام باقی مانده میان دندانها و هیضه و شکم رفتگی و بوی گرفتگی دهان روزه دار و وقت بعد وقت و گیاه که بعد گیاه روید و گیاه که از غیر باران بلکه بشبنم آخر شب روید و مخالفت و خلاف کردن و بالضم و دو رنگ باهم مجتمع و بردن شتران را شبانگاه بسوی آب بعد رفتن مردم و مختلف ✤ والقَومُ خِلفَةٌ) ای مُختَلِفُونَ ✤ وَلَهُ وَلَدانِ خِلفَتانِ وخِلفانِ) او راست دو فرزند یکی دراز دیگر کوتاه یا یکی سپید و دیگر سیاه و کذلک لَهُ عَبدانِ اَو اَمَتانِ خِلفَتانِ وخِلفانِ اَخلاف و خِلفَة جمع ✤ ومِن اَینَ خِلفَتُکُم) از کجا آب برمیکشید ✤ واَخَذَتهُ خِلفَةٌ) یعنی بسیار شد آمد و رفت او را باب خانه ✤ وفی خُلقِهِ خِلفَةٌ) یعنی خلاف ست

(خُلف) بالضم دروغ و دروغ کردن وعده را یعنی خلاف کردن آن دو هو فی المستقبل کالکذب فی الماضی و جمع خَلیف ست در همه معانی

(خُلفَة) بالضم عیب و گولی و دل شدگی و بی عقلی و خلاف و مزه پسین طعام ✤ وفی خُلُقِهِ خُلفَةٌ) یعنی خلاف ست

(خَلَف) بالتحریک آنکه پس کسے یا چیزی رفته آید و فرزند صالح و فرزند بدر را خلف بتسکین لام گویند و اکثر هر یکی از ان بجای دیگری استعمال یابد یقال هو خلف صدق من ابیه اذا قام مقامه یا بسکون لام و تحریک آن هر دو برابر ست و قال اللیث خَلفٌ للاشرار خاصة و بالتحریک ضده ✤ وخَلَف بن اَیُّوب و خَلَف بن تَمیم و خَلَف بن خالد و خلف بن خَلیفَه و خَلَف بن سالِم و خَلَف بن مِهران و خَلَف بن موسی و خلف بن هشام و خَلَف بن محمد) محدثان اند ✤ و اَبُو خَلَف) دو تابعی اند ✤ ونیز خَلَف) از اعلام ست

(خَلِف) ککتف شتران آبستن خَلِفَة یکی خَلِفات و خَلائِف جمع

(خُلُف) بضمتین معرفه و هی ست بیمین

(خِلّاف) ککتاب و تشدید آن لحن ست نوعی از بید است نه بید مشک خِلّافٌ فَالِاَنَّ السَّیلَ یجی به سبیا فنبت من خلاف اصله و یقال جلست خلاف فلانٍ ای بعده و مخالفت و آستین پیراهن

(خَلّافَة) کسحابه گولی

(خَلیف) کامیر راه میان دو کوه و وادی میان دو کوه و منه ذیخ الخَلیف کما یقال ذئب غضا و مدفع آب راه دو کوه بهر طور که باشد و راه و تیر و مرد تیز فهم چرب زبان و جامه که میانه آن شگافته هر دو طرف آن را باهم منضم گردانند و ناقه در روز دوم از زادن یقال رَکِبَها یَومَ خَلیفِها و شیر که فله ازان گرفته باشد خُلف ککتب جمع از همه معنی و کوهی ست و دهی ست میان مکه و یمن و زن که موها را در قفا فرو فرستاده باشد و سلطان بزرگ ✤ وخَلیفَا النّاقَةِ) ما تحت دو بغل ناقه

(خَلیفَة) کسفینة آنکه بجای کسے باشد در کاری و سلطان بزرگ و یونث خَلائِف و خُلَفاء جمع ✤ و کوهی

ج

ست بمکه شرف اَجیاد و از اعلام
ست * وخَلِیفَة بن عَدِی
اَنصاری معرفة صحابی ست یا آن
علیفه بن عدی ست * وخَلِیفَة
بن کَعب بن حُصَین و
خَلِیفَة بن خَیّاط بصری وفطر
بن خَلِیفَة) محدثانند
(خُلَیف) کزبیر از اعلام ست * و
خُلَیف بن عُقبه) از تبع تابعین
ست
(خالف) کصاحب گول آب کننده
ونبید تباه وانکه بنشیند برفتن تو
قال الله تعالی فاقعدوا مع الخالفین
وفی خُلُقِهِ خالِفٌ) یعنی خلاف
ست
(خالِفَة) کصاحبة گول وسخن تباه
وخطاوست باقی مانده بعد مدت
گذشته وستون که جانب پسین خیمه
وخرگاه باشد خَوالِف جمع * ورَجُلٌ
خالِفَةٌ) مرد بسیار خلاف وانکه ازو
نفع وخیر بکسی نرسد * وفی خُلُقِهِ
خالِفَةٌ) یعنی خلاف ست * وهو
خالفة اَهلِ بَیتِهِ) وغیر نجیب و
بی خیرست وکذلك هُوَ خالِفُ اَهلِ
بَیتِهِ * وما اَدرِی ای خالِفَةٍ هُوَ)

مصروفة وممنوعة ندانم کدام کس
ست او
(خَوالِف) زنان قال الله تعالی رَضُوا
بان یکونوا مع الخَوالِفِ زمینها که نروید
مگر پستر از همه زمینها * وما اَدرِی
ای الخَوالِفِ هُوَ) ندانم کدام
کس ست او
(خِلِّیفَی) بکسر الخاء وشد اللام
خلاف
(اَخلَف) کاحمر چپ دست واحول
وانکه بر پای چپ زور دهد در رفتن
گویا بر یک پهلو می رود وگول وسیل
ومار نر وکم عقل وشتر بکرانه میل کننده
(مِخلاف) بالکسر مرد بسیار خلاف
کننده وعده ورستا مخالیف جمع و
منه مخالیفُ الیَمَن
(مَخلَف) کمقعد راههای مرور مردم
ورستی
(مَخلَفَة) کمرحلة جای خلاف که
نوعی از بید ست وراه ومنزل * و
مَخلَفَةَ مِنًی) فرود آمدنگاه مردم
درمنی * ونَومَة الضحی مَخلَفَةٌ
لِلفَمِ) خواب نیم روز سبب بوی گرفتن
دهان ست
(رَجُلٌ خَلِیفَةٌ) کبطیخة مرد بسیار

خلاف
(خِلَفنَة کرِجلة وخِلَفناة) بسیار
خلاف مذکر ومؤنث وواحد وجمع
دران یکسان ست ونون آن زاید
یقال فی خلقه خِلَفنَة وخِلَفناة اَنّا
یعنی خلاف ست
(رَجُلٌ خُلُفُفٌ) کقنفذ مرد احمق
وامرأة خُلُفُفٌ) زن گول وکذلك
امرأة خلففه بالتاء * واُمّ الخُلُفُفِ
کقنفذ وجندب سختی وسختی بزرگ
(ن) خَلَفَ القَمِیصَ خَلفَةً)
بیرون کرد کهنه از میانه پیراهن
پس دوخت آن را قمیص خَلِیف)
نعت ست ازان وخَلَفَهُ خِلافَةً)
بالکسر بجای وی شد در کار وباقی ماند
بعد وی * وخَلَفَهُ) پس وی آمد *
خَلَفَ فَمُ الصّائِمِ خُلُوفًا وخُلُوفَةً
وخِلفَةً) بالکسر بوی گرفت دهن
روزه دار * وخَلَفَ اللَّبَنُ) متغیر
شد مزه وبوی شیر وکذلك خلف
الطَّعامُ * وخَلَفَ فُلانٌ) تباه شد
فلان وبرادر کوه * وخَلَفَ فُلانًا)
گرفت وراز از پس وی * وخَلَفَ الله
عَلَیكَ) یعنی بجای کم شده تو شود *
وخَلَفَ بَیتَهُ) ستون استوار کرد

در موخر خانه * وخَلَفَ اَباه) شد
پس پدر یا بجای وی شد * وخَلَفَ
مَکانَ اَبِیهِ خِلافَةً) صارفیه دُونَ
غَیرِهِ * وخَلَفَتِ الفاکِهَةُ
بَعضُها بَعضًا) خلف از نخست
گردید * وخَلَفَ رَبَّهُ فِی اَهلِهِ
خِلافَةً) خلیفه شد برانها * و
خَلَفَ الثَّوبَ) نیکو کرد وسط کهنه
جامه را * وخَلَفَ لِاَهلِهِ خَلفًا)
آب کشید برای اهل * وخَلَفَ
النَّبِیذُ) تباه گشت * وخَلَفَ
عَن اَصحابِهِ) تخلف نمود از یاران *
وخَلَفَ فُلانٌ خِلافَةً وخُلُوفًا)
کصدارة وصدور احمق شد خالِف و
خالِفَة) نعت است ازان * وخَلَفَ
عَن خُلُقِ اَبِیهِ) خوی پدر نگرفت
* وخَلَفَ فُلانًا فِی اَهلِهِ) خلیفه
فلان گردید در اهل وی * ونیز خَلَف)
خلف بودن انهلاک چیزی که عوض
ندارد ومانند پدر ومادر وبرادر و
یعدی بعلی یقال خَلَفَ الله عَلَیكَ یعنی
خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر کم شده
تو شود وکذلك خَلَفَ الله عَلَیكَ خَیرًا و
خَلَفَ الله عَلَیكَ بِخَیرٍ وخلف بودن انا
هلاك چیزی که عوض دارد ویعدی

باللام يقال خَلَفَ اللهُ لَكَ يا بتعديه علی روست در مال و مانند آن و بدین معنی مضارع آن از باب فتح بندرت آید
(س) خَلِفَ الْبَعِيْرُ) میل کرد شتر بگرانه ✣ وخَلِفَتِ النَّاقَةُ) آبستن گشت شتر ماده ✣ ونیز خَلَف) چپ دست شدن و احول گردیدن و بر پای چپ زور داده رفتن
(مُخْلِف) کمحسن شتر که از نه سالگی درگذشته باشد مُخْلِفَة) ونیز مُخْلِف مؤنث
(مُخْلِفَة) ناقه که آبستن نماید و نباشد
(اَخْلَفَ فَمُ الصَّائِمِ) بوی گرفت دهن روزه دار ✣ واَخْلَفَ الثَّوْبَ) نیکو کرد وسط کهنه جامه را ✣ واَخْلَفَ رَبُّهُ فِیْ اَهْلِهِ خِلَافَةً) خلیفه شد بر انها ✣ واَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب برکشید برای اہل واَخْلَفَهُ الوَعْدَ) گفت و نکرد آنرا واَخْلَفَ فُلَانًا) وعده خلاف یافت ورا واَخْلَفَتِ النُّجُوْمُ) یعنی باران نیاوردند ✣ واَخْلَفَ فُلَانٌ لِنَفْسِهِ) رفت از فلان چیزی پس بجای آن چیزی دیگر گرفت ✣ و

اَخْلَفَ النَّبَاتُ خلفه بیرون آورد و آن برگی ست که بعد برگ اول برآید در تابستان ✣ واَخْلَفَ عَنِ الْبَعِيْرِ) بگرداند حقب را نزدیک خصیه وذلك اِنَّهُ اِذَا اَصَابَ حَقَبُهُ ثِيْلَهُ فَاحْتَبَسَ بَوْلُهُ ✣ واَخْلَفَ فُلَانًا) رَدَّهُ اِلٰی خِلْفَةٍ ✣ واَخْلَفَ اللهُ عَلَيْكَ) رد کند خدا بسوی تو رفتهای ترا و یقال لِمَنْ هَلَكَ لَهُ مَا لَا يُعْتَاضُ مِنْهُ كَالْاَبِ وَالْاُمِّ اَخْلَفَ عَلَيْكَ وَلَكَ خَيْرًا وَلِمَنْ هَلَكَ لَهُ مَا يُعْتَاضُ مِنْهُ اَخْلَفَ اللهُ لَكَ وَ عَلَيْكَ ✣ واَخْلَفَ الطَّائِرُ) پر آورد مرغ بعد پر اول ✣ واَخْلَفَ الْغُلَامُ) بخواب دیدن سید کودک ✣ واَخْلَفَ الدَّوَاءُ فُلَانًا) ضعیف گردانید فلان را ✣ ونیز اِخْلَاف) برگردیدن مزه و بوی شیر وطعام و دست بشمشیر بردن تا برکشد وجفت شدن فحل بناقه بار دیگر چون آبستن نشود از بار نخستین
(خَلَّفَ فُلَانًا) خلیفه گردانید فلان را بجای خود و پس انداخت فلان را ✣ وخَلَّفَ بِنَاقَتِهِ) بست یک سر پستان ناقه را ✣ وخَلَّفُوْا اَثْقَالَهُمْ) یعنی گذاشتند پس پشت

(تَخَلَّفَ عَنْهُ) پس ماند از وی
(مُخَالِف) آنکه بپای چپ زور دهد در رفتن گویا بر یک پهلو می رود
(خَالَفَهَا اِلٰی مَوْضِعٍ اٰخَرَ) لازم گرفت ورا ✣ وهُوَ يُخَالِفُ فُلَانَةَ) او می رود نزدیک فلانه در غیبت شوهرش ✣ ونیز خِلَاف ومُخَالَفَة) خلاف کردن
(اِخْتَلَفَ) نقیض اتفق ✣ واِخْتَلَفَ فُلَانًا) خلیفه فلان گردید ✣ و اُخْتَلِفَ اِلَی الْخَلَاءِ) یعنی شکم رفت ورا ✣ واخْتَلَفَ صَاحِبَهُ) در کمین بوده در غیبت وی پیش زنش رفت
(مُسْتَخْلِف) آب کش
(اِسْتَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب برکشید برای اہل ✣ واسْتَخْلَفَ فُلَانًا) خلیفه کرد فلان را بجای خود

خ ل ق

(خَلْق) بالفتح تقدیر پیش از بریدن و مردم ویقال هم خلق الله وهو فی الاصل مصدر و آفرینش
(خِلْقَة) بالکسر آفرینش
(خُلُق) بالضم وبضمتین خوی و طبع و مروت و دین اَخْلَاق جمع
(خُلْقَة) بالضم وخُلُوقَة وخَلَاقَة ملاست و نرمی و تابانی
(خَلَق) بالتحریک کهنه مذکر و مؤنث دران یکسان است خُلْقَان بالضم جمع وخُلَيْق کزبیر مصغر آن يُقَال مِلْحَفَةٌ خُلَيْقٌ صَغَّرُوهُ بِلَاهَاءٍ لِاَنَّ الْهَاءَ لَا تَلْحَقُ تصغیر الصِّفَاتِ كَنُصَيْفٍ فِیْ امْرَاَةٍ نَصَفٍ و بی شکافی و بی شکستگی
(خَلَقَة) محرکة ابر مستوی و با باران
(سَحَابَةٌ خَلِقَةٌ) کفرحة ابر که دران اثر باران باشد
(خُلَّق) کسکر زن تقا یعنی بسته فرج
(خَلَاق) کسحاب بهره از خیر يقال لَا خَلَاقَ لَهُ فِی الْاٰخِرَةِ
(خِلَاق) ککتاب نوعی از خوش بوی
(خَلَائِق) قلهاست بر ذروه حصان که آب باران دران گرد آید
(خَلُوق) کصبور خلاق که نوعی از خوش بوی است
(خَلِيْق) کامیر سزاوار و تمام خلقت و خوگیر

ج

(خَلِيقَة) كسفينة طبيعت وخوى
ومردم خلائق جمع * وبهائم و
چاهيست كه كنده باشند وموضعيست
بحجاز وآبيست ميان مكه
ويمامه وزن حجاز بن علاص كه
محدثه بوده * وسحابة خَلِيقَةٌ)
ابركه دران اثر باران است * وامرأة
خَلِيقَةٌ) اى ذات جسم وخلق
(خَالِق) نو برون آورنده بر مثال
سابق وازصفات بارى تعالى است و
صانع اديم ومانند آن
(خَوَالِقُهَا) در قول لبيد * و
الارض تحتهم مهادا راسيا * ثبتت
خَوَالِقُهَا بصم الجندل * يعنى
كوههاى املس است
(اَخْلَق) املس مصمت وفقير * و
(حَجَرٌ اَخْلَق) سنگ املس
(خَلْقَاء) كحمراء اسم بى شكاف وتفا
يعنى زن بسته فرج وصخره بى شكاف
وتنكى وپهلوى شتر وغير آن
ويقال ضربت على خلقاء جنبه
ايضا * وخَلْقَاء الغار) باطن غار
* وخَلْقَاء الجبهة) جاى
هموار وبرابر از جبهه * وصخرة
خلقاء) يعنى املس

ج ۱

(خُلَيْقَاء) مصغرا باطن غار وجاى
هموار وبرابر از جبهه وبن بينى است
نزديك ابرو
(ثوب اخلاق) جامه تمام كهنه
كما قالوا برمة اعشار
(مَخْلَقَة) كمرحلة سزاوار يقال
مخلقة لذلك
(قَصِيدَةٌ مَخْلُوقَةٌ) قصيده بربسته
بسوى كسى كه نگفته باشد
(ن خَلَقَهُ خَلْقًا) آفريد آن را
* وخَلَقَ الافك) برباقت دروغ
را * وخَلَقَ الشئ) املس
ونرم گردانيد آن را * وخَلَقَ
الكلام وغيره) ساخت سخن را
* وخَلَقَ النطع والاديم
خَلْقًا وخَلْقَةً) بفتحهما اندازه
كرد ودوخت آن را يا اندازه كرد
پيش از بريدن واندازه كرده
بريدن را فرى گويند * وخَلَقَ
العود) برابر كرد چوب را
(ك خَلُقَ) سزاوار گشت * و
خَلُقَتِ المرأة خَلَاقَةً) خوش
خوى گرديد
(س ك خَلِقَ) املس ونرم
تابان گرديد

(ن س ك) خَلَقَ الثوب خُلُوقَةً
وخَلَقًا) محركة كهنه شد جامه
(اَخْلَقَهُ) پوشانيد او را جامه
كهنه * ونيز اِخْلَاق) كهنه شدن
وكردن لازم است ومتعدى
(مُخَلَّق) كمعظم تير هموار كرده
(مُضْغَةٌ مُخَلَّقَةٌ) كمعظمة يعنى
تمام خلقت
خَلَّقَهُ تَخْلِيقًا) طلا كرد آن را
ببوى خوش وزعفران تمام خلقت
گردانيد آن را * وخَلَّقَ القدح
هموار برابر كرد تير را * وخَلَّقَ
العود) برابر كرد چوب را
(تَخَلَّقَ الافك) برباقت دروغ
را * وتَخَلَّقَ) خلوق بر خويشتن
كرد وخوى كسى گرفت * وتَخَلَّقَ
بغير خُلُقِهِ) تكلفه
(خَالَقَهُم) معاشرت كرد با آنها
به خوش خوئى
(مُخْتَلَق) مبنيا للمفعول تمام
خلقت از هر چيزى
(اِخْتَلَقَ الافك) دروغ برباقت
(اِخْلَوْلَقَ السحاب) برابر شد
وسزاوار باران گرديد * واخْلَوْلَقَ
الرسم) محو وبرابر زمين گشت *

واخْلَوْلَقَ متن الفرس) يعنى
املس گرديد

خ ل ل

(خَلّ) بالفتح راه نافذ در ريگ و
راه نافذ ميانه دو ريگ يا در ريگ
ست اكم ويونث اخل وخلال
جمع * ومرد نحيف مختل الجسم
وجامه كهنه وركى است در گردن
وركى است در پشت وشتر بچه يكساله
دو درآمده ومرغ كم برواچه تلخ و
شورمزه باشند از نبات ولاغر كم
گوشت وفربه از لغات اضداد است
وشتر بچه از مادر جدا شده وبدى
وشكاف در جامه وسركه مجد الدين
گويد عربى است صحيح خلة
اندكى از انواع از خرما ومويز وشكر و
عسل وامثال آن انواع از حبوبات مثل
برنج وغيره ترتيب ميدهند وبهترين
همه سركه انگورى است وخل خمر
آن را بدان جهت گويند كه مادام
كه اولا خمر نشود سركه نميگردد
بخلاف سائر سركه كه اولاً ترش
مى شوند وخل الخمر مركب من جوهرين
حار وبارد نافع للغثة واللثة و
والقروح الخبيثة والحكة ونهش

الهَوَامِ واكلِ الافيون وحَرقِ النَّارِ واَوجاعِ الاسنان وبُخَارِحارَةِ لِلاستِسقاء وعَسرِالتَّمخِ والدَّوِيِّ والطَّنِينِ * ومالهُ خَلٌّ ولاخَمرٌ نه خير دارد ونه شر * و(رِمَالِ الخَلِّ) نزديك لينة ست * و(محمد بن مُبارك بن خَلٍّ) فقيه بوده

(خَلَّة) بالفتح شتربچه بسال دو درآمده مذكر ومونث دران يكسان ست وسوراخ خرد يا عام ست وريگ توده جداگانه ومى ومى ترش ومى متغير بدون ترشى خَلٌّ جمع * ودهى ست به يمن و زن سبك ورخنه وجاى آدمى خالى شده باشد بعد از مرگ وى يقال فى الدّعاء لاهل الميت اللهم اسدد خلّته اى الثلمة التى انثلمت بموته وحاجت ودرويشى وفى المثل الخلة تدعوا الى السلة يعنى بسوى سرقه وخو خِلَال ككتاب جمع

(خِلّ) بالكسر مصادقت ومواخات يقال انه الكريم الخِلّ ودوست و يضم با مضموم نيايد مگر با لفظ ودّ يقال كان لى وُدًّا وخُلًّا اَخلال جمع

(خِلَة) بالكسر نيام شمشير پوست پوشانيده وهر بطانه كه نيام شمشيررا پوشانند وروده كه بر پشت سرهاى برگشته كمان باشد و هر پوست با نقش ونگار خِلَلٌ و خِلَال جمع اَخِلَّة جمع الجمع * ومصادقت ومواخات يقال انه لكريم الخِلَّة ودوست يستوى فيه المذكر والمونث والواحد والجمع

(خُلَّة) بالضم درختى ست خاردار ورستنگاه عرفج وجاى انبوهى آن وعلف شيرين يقال الخُلَّة خبز الابل والحمض فاكهتها * بَعِيرٌ خُلِّيٌّ وَاِبِلٌ خُلِّيَّةٌ) منسوبست بآن و هر زمين كه دران گياه تلخ وشورمزه نباشد خُلَل كصرد جمع * وزن دوست ودوستى بى خلل وآفت ميشود ميان پارسايان ورندان خِلَال ككتاب جمع

(خَلَل) محركة كشادگى ميان دو چيز ورخنه ومخرجهاى باران از ابر وتباهى كار وبندگى مردم و انتشار وپراگندگى در راى

(خِلَل) كعنب انچه درميان دندانها ماند از طعام خِلَّة بالكسر يكى * وهُوَ خِلَلُهُم) او درميان آنها است

(خَلَال) كسحاب غورهٔ خرما خَلَالَة يكى

(خَلَالَة) مثلثة دوستى

(خِلَال) ككتاب انچه بدان سوراخ كنند اَخِلَّة جمع * وميل دندان گاو وچوب كه در زبان شتر بچه كنند تا شير نمكد وچوب يا آهن كه بدان دو كنارهٔ جامه را بهم بريدن دوزند تا از باد نه پرد وانچه درميان دندانها ماند از طعام ومخرج باران از ابر ودرميان يفتح يقال هو خلالهم يعنى او درميان انهاست * و خِلَالَ الدَّار) گرداگرد حدود خانه ومابين بيوت خانه * وذُوالخِلَال) لقب ابو بكر صديق رضى الله عنه لانه تصدق بجميع مَالِهِ وخَلَّ كَسَاءَهُ بِخِلَالٍ * ومحمد خِلَالِ بن اَحمَد) محدث ست

(خُلَال) كغراب هر انچه عارض شده شيرين را ترش گرداند ورطب درميان شاخهاے خرما بن

(خُلَالَة) كثمامة انچه درميان دندانها ماند از طعام يقال فلان ياكل خُلَالَتَهُ وهو مثل وانچه از ميان انگشتان بيرون آيد ورطب درميان شاخهاى خرما بن

(خَلَّال) كشداد سركه فروش

(اِبرَاهِيم بن عثمان خَلَّالِى) كشدادى ست

(خُلُولَة) دوستى

(خَلِيل) كامير دوست اخِلَّاء و خُلَّان بالضم جمع * وصادق و دوست خالص خَلِيلَة مونث خليلات وخلائل جمع * وشمشير سعيد بن زيد بن عمرو بن نفيل رضى الله عنه ونام شهر ابراهيم خليل عليه السلام خَلِيلِى) منسوب ست بآن وسوراخ نافذ كرده ولاغر مختل الجسم * ورَجُلٌ خَلِيلٌ مرد درويش مفلس خَلِيلَة مونث * وخَلِيلُكَ) دل تو وبينى تو * و خَلِيل بن احمد نحوى لغوى) شاعر بوده * وذُوخُلَيل) يكى از ملوك حمير ست

(خَلِيلَانُ) بضم النون مغنى بوده

خ

(عَسْکَرٌ خَالٌّ) لشکر پریشان و متفرق

(اَخَلّ) محتاج تر ❊ و رجل اخلّ مرد درویش مفلس

(مَخْلُوْل) سوراخ نافذ کرده ❊ و

(فَصِیْلٌ مَخْلُوْلٌ) یعنی لاغر

(خَلْخَل) و بضم پای برنجن ❊

و (ثَوْبٌ خَلْخَلٌ) جامهٔ باریک

(خَلْخَال) کدحارح پای برنجن

خَلَاخِیْل جمع ❊ و معرفةً دهی ست بآذربیجان نزدیک سلطانیه ❊ و (ثَوْبٌ خَلْخَالٌ) جامهٔ باریک

لج

(ن) (خَلَّ الشَّیْءَ) سوراخ نافذ کرد دران ❊ و (خَلَّ الْفَصِیْلَ خَلًّا) زبان شتر بچه شکافته چوبی دران کرد تا شیر نمکد ❊ و (خَلَّهُ بِالرُّمْحِ) نیزه زد آنرا ❊ و (خَلَّ الْکِسَاءَ) دو کناره کلیم را بمیل چوبین یا آهنین بهم دوخت بریدن خود تا از باد نریزد ❊ و (خَلَّ) محتاج شد و خاص شد نقیض عمّ یقال عَمَّ فی دعائه وخَلَّ و (خَلَّ الْاِبِلَ) چرانید شتران را در علف شیرین

(ن ض) (اَخَلَّ لَحْمُهُ خَلًّا وخُلُوْلًا) لاغر و کم شد گوشت وی

(رَجُلٌ مُخَلٌّ) مرد درویش محتاج

(اَرْضٌ مُخِلَّةٌ) زمین خله ناک که دران گیاه تلخ شور نرسته نباشد ❊ و (اِبِلٌ مُخِلَّةٌ) شتران چرنده علف شیرین

(اَخَلَّتِ النَّخْلَةُ) خلال آورد نخل و نیز تباه بار آورد و از لغات اضداد است ❊ و (اَخَلُّوْا) علف شیرین چریدند شتران آنها ❊ و (اَخَلَّ الْاِبِلَ) چرانید شتران را در علف شیرین ❊ و (اَخَلَّ بِالشَّیْءِ) برد آنرا و ربود ❊ و (اَخَلَّ بِالْمَکَانِ وَغَیْرِهِ) غایب شد از جا و گذاشت آنرا ❊ و (اَخَلَّ الْوَالِیْ بِالثُّغُوْرِ) اندک گردانید لشکر ثغور را ❊ و (اَخَلَّ بِالرَّجُلِ) و فا نکرد بمرد ❊ و (اُخِلَّ) مجهولا محتاج شد ❊ و نیز (اِخْلَال) حاجت مند گردانیدن یقال ما اَخَلَّكَ اللهُ اِلَیْهِ ما اَحْوَجَكَ

(مُخَلِّل) کمحدث لقب نافع بن خلیفه غنوی شاعر

(خَلَّلَ) خلال کرد دندان را و سرکه ساخت ❊ و (خَلَّلَ الْعَصِیْرُ) سرکه گردید و (خَلَّلَ الْخَمْرَ) سرکه گردانید می را لازم ست و متعدی ❊ و (خَلَّلَ فُلَانٌ فِیْ دُعَائِهِ) ای خص ❊ و (خَلَّلَ الْبُسْرَ) غوره خرما را در آفتاب نهاده و سرکه بران پاشیده در خم کرد ❊ و (خَلَّلَ اَصَابِعَهُ) انگشتان در میان یکدیگر در آورد بوقت وضو تا آب دران سد ❊ و (خَلَّلَ لِحْیَتَهُ) انگشتان در میان محاسن کرد برای رسانیدن آب ❊ و (خَلَّلَ الْکِسَاءَ) بمعنی خَلَّ الْکِسَاءَ است ❊ و نیز (تَخْلِیْل) ترش و تباه شدن می جز آن از انبذه

(تَخَلَّلَهُمْ) در آمد در میان آنها ❊ و (تَخَلَّلَ الشَّیْءُ) سپری شد ❊ و (تَخَلَّلَ الْمَطَرُ) بیکی جای مخصوص بارید باران ❊ و (تَخَلَّلَ الْقَوْمَ) در آمد در حوالی قوم ❊ و (تَخَلَّلَ الرُّطَبَ) جست رطب را در میان شاخها ❊ و (تَخَلَّلَهُ) سوراخ نافذ کرد دران ❊ و (تَخَلَّلَهُ بِالرُّمْحِ) زد آنرا پیاپی به نیزه ❊ و (تَخَلَّلَ) خلال کرد در دندان و انگشتان در میان یکدیگر آورد در وضو

(مُخَالَّة و خِلَال) بفتح دوستی کردن باهم یقال خَالَّهُ

(تَخَالُّوْا) باهم دوستی کردند

(مُخْتَلّ) سخت تشنه ❊ و (رَجُلٌ مُخْتَلٌّ) مرد درویش محتاج ❊ و (اَمْرٌ مُخْتَلٌّ) کار سست و تباه

(اِبِلٌ مُخْتَلَّةٌ) شتران چرنده علف شیرین

(اِخْتَلَّتِ الْاِبِلُ) درماندند شتران در علف شیرین ❊ و (اِخْتَلَّهُ بِالرُّمْحِ) گذرانید دران نیزه و دوخت بآن ❊ و (اِخْتَلَّ اِلَیْهِ) حاجت مند شد بسوی آن ❊ و (اِخْتَلَّ لَحْمُهُ) لاغر و کم شد گوشت وی و کذلك اِخْتَلَّ جِسْمُهُ ❊ و (اِخْتَلَّ الْعَصِیْرُ) سرکه گردید ❊ و نیز (اِخْتِلَال) سرکه ساختن

(مُخَلْخَل) جای خلخال از ساق

(خَلْخَلَ الْعَظْمَ) گرفت گوشت را که بر استخوان بود

(عَسْکَرٌ مُتَخَلْخِلٌ) لشکر پریشان

(تَخَلْخَلَتْ) خلخال در پا کرد

خ ل م

(خِلْم) بالکسر دوست و یار و خوابگاه آهو و خانهٔ آن و جای پنهان شدن وی و استخوان و پیه رودهای گوسپند اَخْلَام و خُلَمَاء جمع

(اِبِلٌ خِلْمَةٌ) بالکسر شتران چرنده

(خَالِم) نیک ستوی

(خَلَمَهُ تَخْلِيمًا) برگزیدان را
(خَالَمَهُ مُخَالَمَةً) دوستی کرد
باوی
(اِخْتَلَمَهُ) برگزید آن را

خ ل م س

(خَلَامِيس) شتران را چهار شب
چرانیده بامداد یا شبانگاه آن آب دادن
نه باتفاق برکه وردو درین وقت
گویند رَعَيْتُ خَلْمُوسًا بالضم

خ ل و

(خَلْوَة) بالفتح تنهائی وخلو
(خِلْو) بالکسر خالی وتنها ومنفرد
ومنه الحدیث اِذَا كُنْتَ اِمَامًا اَوْ
خِلْوًا ومرد فارغ وبری یقال انا خِلْوٌ
من کذا ای بری منه خِلْوَة نیز خِلْو
مؤنث اَخْلَاء جمع
(خَلَا) حرف استثناست بمعنی
جز وهرگاه مابعد خود را نصب
کند فعل باشد
(خَلَاء) بالفتح والمد آب دست
جای وجای خالی ✤ وخَلَاءٌ لَكَ
اَقْنَى لِحَيَاءِكَ) یعنی تنها بودن
تو درخانه نگاهبان ترست حیا
ترا ازمردم بدان جهت که نقاب
حیا برروی نمیگیرند مگر در
مواجهه خصمان ومعارضه ابنای
جنس ودرخانه خالی بدان حاجت
نمی افتد یضرب فی ذم مخالطة الناس
✤ ومکان خَلَاءٌ) نیست دران
احدی ویقال انا مِنْكَ خَلَاءٌ یعنی
بری ام ازتو لایثنی ولایجمع
لانه مصدر
(خَلَاوَة) کسحابه بطنی است از
تجیب ازان بطن است مالک بن
عبدالله بن سیف خلاوی وفی المثل
انا منه فالج بن خلاوة یا کفالج
بن خَلَاوَة یعنی من ازوی بری ام
مذکورست در ف ل ج
(خَالِی) مرد بی زن وزن بی
شوهر اَخْلَاء جمع
(قُرُوْن خَالِيَة) قرنهای گذشته
(خَلِي) کغنی مرد خالی ازغم وفارغ
وبری خَلِيَّة مؤنث خَلِيُّوْنَ
واَخْلِيَاء جمع ✤ ومرد بی زن و
خانه زنبور که دروی عسل نهد و
خم مانندی ازگل یا ازچوب که
درون تهی گردانند تا زنبوران
دران عسل نهند واسفل درخت که
بجم ماند
(خَلِيَّة) کغنیه ناقه که زانو بیش
کشاده رها کرده باشند وکنایه از
طلاق یقال اَنْتِ خَلِيَّةٌ وکشتی
بزرگ وکشتی که بدون راندن
ملاحان روان باشد وکشتی که
تابع وی زورق خرد بود خَلَايَا
جمع ✤ وخانه زنبور که دروی عسل
نهد وخم مانندی ازگل یا ازچوب
درون تهی برای عسل نهادن زنبوران
واسفل درخت که بجم ماند وناقه
گذاشته شده برای دوشیدن اَوِ الَّتِي
عَطَفَتْ عَلَى وَلَدِهَا اَوْ خُلِّيَتْ مِنْ وَلَدِهَا
فتستدر بغیره ولا ترضعه بل تعطف
علی حوار تستدر به من غیر ارضاع
اَوْ هِیَ الَّتِی تنتج وهی غزیرة فیجر ولدها
من تحتها فیجعل تحت اخری وتخلی
هی للحلب ای تفرغ اَوْ ناقة اَوْ ناقتان
اَوْ ثلث یعطفن علی واحد فیدررن
علیه فیرضع الولد من واحدة و
تَخَلَّى اَهْلُ الْبَيْتِ بِمَا بَقِيَ ای یتفرغ
(ن) خَلَا الْمَكَانُ خُلُوًّا وخَلَاءً)
خالی شد جای ✤ وخَلَا) درجای
خالی افتاد که کسی بوی مزاحمت
نمی کند وگذشت ورفت وفرستاده
شد ✤ وخَلَا مَكَانُهُ) یعنی مرد
گذشت وقولهم افعل کذا وخلاك
ذَمٌّ ای اعذرت وسقط عنك الذم
✤ وخَلَا عَلَى بَعْضِ الطَّعَامِ)
اقتصار کرد بر بعض طعام ✤ وخَلَا بِهِ
والیه ومعه خُلُوًّا وخَلَاءً وخَلْوَةً)
گرد آمد با وی درخلوت ✤ وخَلَا
عَنِ الْاَمْرِ ومِنْهُ) تبری کرد از کار
✤ وخَلَا عَنِ الشَّیءِ) فرستاد آن را
✤ وخَلَا بِهِ) ریش خند کرد بوی
✤ وجاؤني خُلُوَّتَهُمْ) ای خُلُوَّهُمْ
منه ای خالين منه
(اَخْلَى الْمَكَانُ) خالی شد جای ✤ و
اَخْلَاهُ) خالی کرد آن را وخالی یافت
آن را ✤ واَخْلَى) درجای خالی بی
مزاحم افتاد ✤ واَخْلَاهُ وبه) خلوت
کرد باوی ✤ واَخْلَاهُ معه) یعنی خالی
یافت هردو را ✤ ونیز اَخْلَى) تهی
شدن شکم ازطعام یقال اَخْلَيْتُ عَنِ
الطَّعَامِ ای خلوت عنه
(خَلَّى الْاَمْرَ) گذاشت کار را ✤
وخَلَّى سَبِيلَهُ) رها کرد او را فهو
مُخَلًّى ✤ وفی المثل عَبْدٌ خَلِيٌّ فِي يَدَيْهِ
ای انه مع عبودیته غنی یضرب فی
المال یملکه من لا یستاهله ✤ وخَلِيَتْ
عَنْهُ) فارغ وخالی شد ازوی
(تَخَلَّى مِنْهُ وعَنْهُ) گذاشت آن را

وخالی شد ازان
(خَالَاهُ) گذاشت آن را
(اِسْتَخْلَى الْمَكَانُ) خالی شد جای
\+ واسْتَخْلَى الْمَلِكَ) خلوت
خواست با پادشاه

خ ل ی

(خلی) بالقصر گیاه تر خلاة یکی
وهرتره برکنده اَخْلَاءُ جمع
(مِخْلَى) بالکسر داس علف درو
(مِخْلَاة) بالکسر نره دان علف
دان وتوبره
(ض) خَلَى الخَلَى خَلْيًا)
درود و برکند گیاه تر را + خالی)
نعت ست ازان + وخَلَى الْمَاشِيَة)
برید و برکند برای مواشی علف را +
وخَلَى الفَرَسَ) لگام در دهن اسپ
انداخت + وخَلَى اللِّجَام)
بیرون کرد لگام از دهن اسپ + و
خَلَى القِدْرَ) هیمه زیر دیگ نهاد
و در دیگ گوشت انداخت + وخَلَى
الشَّعِيرَ فِي الْمِخْلَاةِ) گرد آورد
جو را در توبره
(اَخْلَى اللهُ الْمَاشِيَة) رویانید
علف را برای مواشی + واَخْلَتِ
الاَرْضُ) علف ناک شد زمین

(خَالَاهُ) بر زمین انداخت ورا
وفریب کرد با وی
(مُخْتَلِى) شیر + ومُخْتَلُونَ)
گیاه دروندگان
(اِخْتَلَى الْخَلَى) درود و برکند
گیاه تر را + ونیز اِخْتِلَام) بریدن
بشمشیر
(اِنْخَلَى الْخَلَى) درووده شد
گیاه تر
(اِخْلَوْلَى) مداومت کرد بر
خوردن شیر

باب الخاء فصل المیم

خ م ء

(خَمَأ) محرکة موضعی ست

خ م ت

(خَمِيْت) کامیر فربه

خ م ج

(خَمَج) محرکة از اعلام ست
(اَصْبَحَ خَمِجًا) گکتف ای فاترا
(نَاقَةٌ خَمِجَةٌ) کفرحة شتر ماده
که آب نخورد لعلتی
(خُمَايِجَانُ) معرفة دهی ست
بکازرین و شهری ست بشولستان و
موضعی ست نزدیک شیراز
(س) خَمِجَ الماء) بوی گرفت
آب از درنگی + ونیز خَمَج) محرکة
فتور وستی و بوی گرفتگی گوشت
وتباهی خرما و دین و خو و بد
ستایش
(رَجُلٌ مُخَمَّجُ الاَخْلَاق) کمعظم
مرد تباه خو

خ م ج ر

(خَمْجَر کجعفر وعلبط وخُمَاجِر)
کعلابط آب شور و آب که به تلخی نه
رسیده باشد و آن را ستور خورد
(خَمْجَرِير) کقنذ فیر بهر دو معنی
خَمْجَر ست و آب تلخ + وبَيْنَهُمْ
خَمْجَرِيرَةٌ) در آمیختگی بعض آنها
با بعض ست بر سبیل افساد

خ م ج ل

(خَمْجَلِيلَة) خَمْجَرِيرَة زنةً و
معنًى

خ م د

(خَمُوْد) کتنور جائی که آتش
دران خوابانند
(ن س) خَمَدَتِ النَّارُ خَمْدًا
وخمودًا) فرو مرد زبانه و آتش
هنوز باقی ست + وخَمَدَ الْمَرِيضُ)
بی هوش شد یا مرد + وخَمَدَتِ
الحُمّى) کم شد سختی تب + ونیز
خَمْد) خوابانیدن آتش در
جایی
(اَخْمَدَ) آرمید و خاموش شد +
واَخْمَدَ النَّارَ) فرونشاند زبانه
آتش را

خ م ر

(خَمَر) بالفتح آب انگور که مسکر
بود یا هرچه مسکر بود خَمْرَة کذلک
وقد یذکر وعموم اصح ست چه زمانی
که آیت تحریم خمر در مدینه نازل شد
شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب
خرما بود وسُمِّيَتْ بذلك لِاَنَّهَا تَخْمُرُ
العَقْلَ وتَسْتُرُهُ اَوْ لِاَنَّهَا تُرِكَتْ حَتّى
ادْرَكَتْ واخْتَمَرَتْ اَوْ لِاَنَّهَا تُخَامِرُ
العَقْلَ اى تُخَالِطُهُ وانگور و پوشانیدن
و پنهان کردن و نهان داشتن و
نوشانیدن می و شرم داشتن و مایه
کردن در خمیر و گذاشتن آرد سرشته
وگل ولای را تا خمیر شود والفعل من
ضرب ونصر وما هُوَ بِخَلٍّ وَلَا خَمْرٍ)
نه خیر نزد اوست و نه شر
(خِمْر) بالکسر نا تجربه کار
(خِمْرَة) بالکسر غلاف تخم کفه ها
که با خوشهای گندم باشد و هیات خمار
پوشی یقال انها لحسنة الخِمْرَة وفی المثل

العوان لا تعلّم الخمرة یعنی میانه سال محتاج بتعلیم خمار پوشی نیست در حق تجربه کار داناگویند ✤ وجاءنا علی خمرة) یعنی در پنهانی و غفلت

(خُمرة) بالضم مایۀ خمیر و دردی نبیذ و سجاده از برگ خرما بافته و ورس که گیاهی است مخصوص به یمن و گلغونه که زنان بر روی مالند و بوی و بوی خوش و بتثلیث و کربت و صداع و اذیت آن و بقیه مستی در سر

(خَمَر) بالتحریک جماعت مردم و انبوهی آنها و تغیر از حالی که بران بود و دوخته شدن پا بر دیگر دوکرانۀ توشه دان یکبار دوخته و کوهی است بقدس و آنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه و وادی و مغاک و درخت و ریگ توده و مانند آنها و فی المثل فلان یدبّ له الضراء و یمشی له الخمر یضرب للرجل یختل صاحبه ✤ وجاءنا علی خمر) اندیشها در پنهانی و غفلت

(خَمَرة) بالتحریک بوی یقال وجدت خمرة الطیب ای ریحه ✤ وخمرة الناس) جماعت مردم و انبوهی آنها

(خَمِر) ککتف جای بسیار می ✤ و رَجُلٌ خَمِرٌ) مرد با خمار ویقال هو الذی خامر الداء

(خِمِرّ) کطمر معجر زنان

(خَمَار) کسحاب و بضم جماعت مردم و انبوهی آنها یقال دخل فی خمار الناس

(خُمَار) کغراب کرب و صداع و رنج آن و بقیه مستی در سر

(خَمّار) کشداد می فروش

(خِمَار) ککتاب معجر زنان و مقنعه و هر آنچه بپوشد چیزی را اخمرة و خمر و خُمُر جمع ✤ و ما شمّ خمارک) ای ما غیرک عن حالک و ما اصابک ✤ و ذات الخمار) موضعی است بتهامه ✤ و ذو الخمار) لقب است مالک بن نویره و اسپ زبیر بن عوام در جنگ جمل و لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود و بسیار کسان را نیزه زده تا آنکه از هر کس که پرسیده شدی که ترا نیزه که زد گفتی ذو الخمار

(خَمِیر) کامیر مشهور است و مایۀ خمیر خمیرة مثله ویقال عندی خبز خمیر ای بائت ✤ و خمیر بن محمد ذکوانی و محمد بن خمیر خوارزمی و هم شهری وی صاعد بن منصور بن خمیر محدثان اند

(خُمَیر) کزبیر آبی است بالای صعده ✤ و خمیر بن زیاد خمیر رحبی و یزید بن خمیر) محدثان اند ✤ و ابو خمیر بن مالک) تابعی است ✤ و خارجة بن خمیر) مذکور است در ج م ر

(خُمْرَان) بالضم معرفة ناحیه است بخراسان

(باخَمْرَی) کسکری دهی است نزدیک کوفه دران ده است قبر ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم

(خِمِّیر) کسکیت دائم الخمر

(تَخْمُر) کتنصر از اعلام زنان است

(مِخْمَر) کمنبر از اعلام است ✤ و ذو مخمر یا ذو مِخْبَر) برادرزادۀ نجاشی است و آن حضرت صلی الله علیه وسلم را خدمت کرده

(مَخْمُور) کسی که او را خمار است

(یَخْمُور) جوف مضطرب و مهره است سپید که از دریا برآید و در میان آن شگاف باشد مانند خستۀ خرما

(س) خَمِر خَمَراً) محرکة نهان گردید

(اَخْمَر) پنهان گردید ✤ و اخمرته الارض عنی و منی و علیّ) پوشید او را زمین از من ✤ و اخمر فلاناً الشیء) عطا کرد فلان را یا مالک گردانید او را بران چیز ✤ و اخمر الشیء) گذاشته بیاد داشت ماند آن را ✤ و اخمر الامر) در دل گرفت کار را ✤ و اخمر العجین) خمیر کرد آن را ✤ و اخمرت الارض) بسیار خمر شد زمین ✤ و نیز اخمار پوشانیدن و پنهان کردن کینه و در گردیدن و داخل شدن

(مُخْمِر) کمحدث می گر

(مُخَمَّرَة) کمعظمه سپید سر از گوسپند و اسپ

(تَخْمِیر) مایه کردن در خمیر و گذاشتن از دو گل مانند آن تا خمیر شود و پوشانیدن چیزی یقال خمّر وجهه و خمّر اناءک

(تَخَمَّرَت بالخمار) معجر پوشید

(مُخَامَرَة) مقیم گردیدن و پیوسته

لج

درخانه بودن و آزلو را بنده قرارداده فروختن و نزدیک شدن بایکدیگر و آمیختن باهم و نهان شدن ومنه یقال للضبع خامری ام عامر یعنی نهان شو وکذلك خامری حضاجر اتاك ما تحاذر قال مجد الدین هکذا وجدناه والوجه خامر لحذف الیلة او تحاذرین باثباتها وکلا المثلین یضرب للذی یرتاع من کل شیٔ جبنا (اختمر) خمیر شد و خمیر کرد و برآمد آرد سرشته ✤ واختمرت بالخمار) معجر پوشید و نیز اختمار رسیده شدن می جوش زدن آن (مستخمر) نیک شراب خوار (استخمره) به بندگی گرفت او را بقهر

خ م ز

(خامیز) کقابیل برق سکباج سرد شده ست که از روغن صاف کرده باشند لغت عجمی ست

خ م س

(خمسة) پنج یقال خمسة رجال وخمس نسوة التذکیر بالهاء ویقال عندی خمسة دراهم وعندی خمسة الدراهم وتقول هذه الخمسة الدراهم بالنصب وان شئت رفعت الدراهم و تجریها مجری النعت وکذلك الی العشرة وتقول فی المؤنث عندی خمس القدور

(خمس) بالکسر نوعی از آب دادن شتر و آن چنان باشد که سه روز چرانند و روز چهارم آب دهند و نام مردی و پادشاهی بود بهمن و نوعی از بردها و نام کسی ست که این برد اول برای وی ساخته شد ✤ فلات خمس) دشت که آبش چنان دور بود که آب یافتن ستوران روز چهارم باشد سوای روزی که دران آب نوشیده اند

(خمس) بالضم وبضمتین پنج یک (جاؤا خماس ومخمس) آمدند پنج پنج

(غلام خماسیّ) کودک پنج شبری و نگویند غلام سداسی وسباعی بدان جهت که هرگاه شش وجب رسید پس او رجل ست نه غلام

(خماساء) کبراکاء معرفة موضعی ست

(خامس) پنجم خامی با بدال سین یا کذلك

(ابل خوامس) شتران که نوبت آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد و همافی بردة اخماس) یعنی نزدیک یک دیگر و مجتمع وباهم دوست اند یا فعل هردو یک ست که ازان باهم متشابه میشوند گویا در یک جامه اند ✤ ویضرب اخماسا لاسداس) یعنی میکوشد در مکر و فریب در حق کسی گویند که مقصودش غیر اظهار وی بود لان الرجل اذا اراد سفرا بعیدا اعود ابله ان تشرب خمسا سدسا وضرب بمعنی بیّن ای یظهر اخماسا لاجل اسداس ای رقی ابله من الخمس الی السدس

(خمیس) کامیر لشکر بدان جهت که پنج رکن دارد مقدمه قلب میمنه میسره ساقه و از اعلام ست ✤ ویوم الخمیس) روز پنجشنبه اخمساء واخمسة جمع ✤ وثوب خمیس) جامهٔ پنج گزی وکذلك رمح خمیس ✤ وما ادری ای خمیس الناس هو) یعنی از کدام جماعت مردم است وخمیس جوزی وابن خمیس موصلی) محدثان اند

(ثوب مخموس) جامهٔ پنج گزی رمح مخموس کذلك ✤ وحبل مخموس) رسن پنج تاه

(ن) خمسهم خمسا) گرفت پنج یک مال آنها (ض) خمسهم) پنجم آنها گردید یا خود شامل شده پنج گردانید آنها را (اخمسوا) پنج شدند ✤ واخمس الرجل) خداوند شتران خمس گردید مرد

(مخمّس) کمعظم پنج گوشه

(مخمّسة) کمعظمة مسئله است از مسائل فرائض که دران پنج صحابی اختلاف کرده اند علی و عثمان و ابن مسعود و زید وابن عباس رضی الله عنهم وهی ام واخت وجد

(خمّسه تخمیسا) پنج گوشه گردانید آنرا

خ م ش

(خماشة) کثمامة خراشیدگی که ازان ارش معلوم واجب نیاید یا آن کم از دیت ست چون بریدن دست و گوش و مانند آن خماشات جمع

(خامشة) کصاحبة آبراههٔ خرد خوامش جمع

(ابو الخاموش) مردی است از بنی عنبر

(خَمُوش) کصبور ریشه لانه یخمش الوجه

(ن ض) خَمَشَ وَجهَهُ خَمشًا و خُمُوشًا) خراشید روی او را + و نیز خَمَش) زدن و طبانچه زدن و بریدن عضوی

خ م ش ر

(خَمَنشَر) کغضنفر مرد لئیم و ناکس

خ م ص

(خَمَصَة) بالفتح گرسنگی و زمین مغاک و خرد نرم موطی

(رَجُلٌ خُمُصَان) بالضم و بالتحریک مرد باریک شکم و گرسنه خُمُصَانَة مؤنث خِمَاص جمع + و نیز خُمُصَان) بالضم مرد باریک اَخمَص

(خَمِيص الحَشَى) کامیر باریک شکم خمیصه مؤنث خَمَائِص جمع

(خَمِيصَة) کسفینه گلیم سیاه مربع هر دو سر علم خَمَائِص جمع + و اَبُو خَمِيصَة عبد الله بن قیس و اَحمَد بن ابی خَمِيصَة) محدثانند + و اَبُو خَمِيصَة مَعبَد بن عَبَّاد) صحابی است یا آن بضاد معجمه و حای مهمله است

(خَامِص) کصاحب باریک شکم

(اَخمَص) کاحمد باریکی کف پای که بزمین نرسد وکان صلی الله علیه وسلم خُمُصَان الاخمصین

(مَخمِص) کمنزل نام راهی

(مَخمَصَة) گرسنگی

(ن) خَمَصَ الجُرحُ خُمُوصًا) فرو نشست آماس جراحت + و خَمَصَهُ الجُوعُ خَمصًا و مَخمَصَةً) باریک کرد او را گرسنگی + و خَمَصَ البَطنُ) بهر سه حرکت در میم تهی شد شکم

تَخَامَصَ عَنهُ) برداشته شد از ان و یکسو گردید + و تَخَامَصَ عَن حَقِّهِ) علی الامر بده حق او را + و تَخَامَصَ اللَّيلُ) تنگ شد تاریکی شب نزدیک سحر

(انخَمَصَ الجُرحُ) فرو نشست آماس جراحت

خ م ط

(خَمط) بالفتح ترش و هر گیاه که مزه تلخی گرفته باشد و تلخ از هر چیزی و بار اندک از هر درخت و درختی است مانند کنار و درختی است کشنده و هر درخت بی خار و میوه پیلو و ثمر نوعی از سمار و غ + و لَبَنٌ خَمطٌ) شیر خوش بو و شیر که بوی نبق و سیب گرفته باشد لَبَنٌ خَمطَةٌ) کذلك فیهما

(خَمطَة) بالفتح بوی و بحرکة بوی شکوفه انگور و مانند آن و می که بوی رسیدگی آید از وی مانند سیب رسیده نباشد و می ترش بوی گرفته + و اَرضٌ خَمطَة) و بکسر المیم زمین خوش بوی

(بَحرٌ خَمِطُ الاَموَاج) ککتف دریای موج زن

(خَمَّاط) کشداد بریان کننده و کبابی

(خَمِيط) کامیر بزغاله مسلوخ بریان نموده و بزغاله موی برکنده بریان کرده را سمیط گویند و شیر که در خیک کرده بر گیاه خوش بوی نهند تا خوش بوی گردد

(لَبَنٌ خَامِطٌ) کصاحب بهر دو معنی لَبَنٌ خَمطٌ است + و سِقَاءٌ خَامِطٌ) خیک خوش بوی یا آنکه از وی بوی نبق و سیب آید

(ض) خَمَطَ اللَّحمَ) بریان کرد گوشت را یا نیک پخت آن را + و خَمَطَ الجَدیَ) پوست بزغاله باز کرده بریان کرد آن را

(س) خَمِطَ) تکبر کرد و خشم گرفت

(ن ض) خَمَطَ اللَّبَنَ) کرد شیر را در خیک

(ن س) خَمَطَ خَمطًا و خُمُوطًا و خَمَطًا) خوش بوی گشت و بد بوی گردید از لغات اضداد است

(مُتَخَمِّط) قهار بسیار غلبه و سخت خشم که او را آواز باشد از شدت خشم وی

(تَخَمَّطَ) تکبر کرد و خشم گرفت + و تَخَمَّطَ الفَحلُ) بانگ کرد فحل + و تَخَمَّطَ البَحرُ) موج زد دریا

خ م ط ر

(مَاءٌ خَمطَرِيرٌ) ماء خَجَرِير است لفظًا و معنًى

خ م ع

(خِمع) بالکسر گرگ و دزد

(خُمَاع) کغراب خمیدگی گفتار در رفتار

(بَنُو خُمَاعَة بنت جُشَم) کثمامه بطنی است

(خَوَامِع) کفتاران جمع خامعه است

(خَيْمَع) کحیدر زن فاجره خَنُوع کصبور کذلک

(ف) خَمَعَ الضَّبُعُ خَمْعًا و خُمُوعًا و خَمَعَانًا) محرکة خمیده رفت کفتار مانند لنگ

خ م ل

(خَمْل) بالفتح ریشهٔ پرزهٔ جامهٔ مخمل و مانند آن یقال ثوب لَهُ خَمْلٌ ای هُدب و بر شتر مرغ نرو نهالی کردو ماهی است و باین معنی صولب بجیم و بفتحتین است

خَمْلَة) بالفتح چادر جامهٔ خواب دار و درخت انبوه بهم پیچیده و جای درخت ناک هر جا که باشد و بر شتر مرغ نرو جامهٔ مخمل مانند چادر و جز آن و بکسر

(خِمْل) بالکسر و الضم دوست خالص

(خِمْلَة) بالکسر درون مرد یقال هو لئیم الخملة و کریم الخِمْلة یا یعنی ناکسی است* واسأل عن خِمْلَاتِه ای أَسْرَارِه و مخازِیه

(خُمُل) بالضم از اعلام است

(خَمَالَة) کسحابة بر شتر مرغ نر

(خُمَال) کغراب دوست خالص و دردیست که در مفاصل مردم و قوائم حیوان بهم رسد و از ان می لنگد

(بَنُو خُمَالَة) کثمامة بطنی است

(خُمَالِيّ) کغرابیّ دوست خالص

(خَمِيل) کامیر طعام نرم و ابر انبوه و جامهای مخمل و از اعلام است

(خَمِيلَة) کسفینة زمین نشیب و آن نیک رویانندهٔ نبات باشد و ریگ درخت ناک و چادر مخمل خواب دار خَمَائِل جمع* و درختان انبوه و از اعلام است

(خُمَيْل) کزبیر شیخ است مر حبیب زیّات را

(خُمَيْلَة) کجهینة از اعلام است

(خَامِل) کصاحب گم نام و بی قدر

(خَمَل) محرکة جمع

(ن) خَمَلَ خُمُولًا) گم نام و بی قدر گردید* وخَمَلَ ذِکْرُهُ و صَوْتُهُ) یعنی نهان گردید* وخَمَلَ البُسْرَ) نهاد آن را در سبو و مانند آن تا نرم و پخته گردد* وخُمِلَ) مجهولا مبتلا شد بخمال

(مُخْمَل) کمکرم جامهٔ پرزه دار خوابناک

(اَخْمَلَهُ اللّٰهُ) گم نام و بی قدر گردانید او را خدا* و نیز اِخْمَال پرزه دار و خواب ناک گردانیدن جامهٔ را

(اِخْتَمَل) خمائل چرید

خ م م

(خَمّ) بالفتح ثنای نیک و گریه سخت و بریدن والفعل من نصر

(خِمّ) بالکسر بستان خالی

(خُمّ) بالضم گوی در زمین کج در ان خاکستر گسترده بجهای گوسپند را در ان کنند خِمَمَة) کقردة جمع* و خم مانندی از بوریا که در ان کاه کنند تا ماکیان در ان بیضه نهد و قفص ماکیان و چاهی است بمکه کنده عبد شمس بن عبد مناف* و غَدِیرُ خُمّ) موضعی است میان حرمین بر سه میل از جُحفه یا خم نام غیضه است بر سه میل از جُحفه و نزد آن غدیر آب است و کمی زاید در ان غیضه فرزندی که بسن بلوغ رسد مگر آنکه از آنجا انتقال کند یعنی بسبب شدت وبا

(خُمَامَة) کثمامه خاک روبه و انچه پریشان باشد از طعام و آن را بامید ثواب خورند و خاک چاه

(خُمَّام) کزنار و غراب معرفة پدر بطنی است از ازد منهم جزیل بن محمد الزاهد والفرزدق بن جواش المحدث

(خِمَامَة) ککتابة پر تباه زیر پرها

(خِمَّاء) کحناء معرفة موضعی است

(خَمَّان) نیزهٔ سست و موضعی است بشام

(خُمَّان) بالضم والکسر فرومایگان یقال هو من خُمَّان النَّاسِ ای من رذالهم و متاع ردی و درخت بکار ناآینده و بالضم نباتی است و از خمامان نیز گویند نافع لِلْاِسْتِسْقَاءِ و نَهْشِ الأَفْعَی وَمِنَ الکَسْرِ و اللُّوثِ والسَّقْطَةِ جِدًّا و مِنَ الکَلَبِ الکَلْبِیّ یُسَوِّدُ الشَّعْرَ

(خُمِّی) گربی چاهی کهنه که در مکه بود

(خَمِيم) کامیر ممدوح و گران روح و شیر همین که دوشیده باشند

(اِخْمِيم) بالکسر معرفة شهری است بمصر و موضعی است مر بنی عنزه را

(مِخَمَّة) بالکسر جاروب

(المَخْمُومُ القَلْبِ) پاک دل از

کینه وحسد
(خِنخِمٌ) کسمسم پستان بسیار شیر گوسپند و نباتی است خاردار که خارش باریک باشد و بهر در آویزنده بچسپید و در سواد قاهره بهم سد و دانه اش نخ رد شتر دهند مجدالدین گوید نیست گاوزبان چنانچه بعض گمان برده اند بلکه گاوزبان بدو حای مهمله است و مذکور است در ح م م
(خُنخُم) کهدهد جانوری است کوچک دریائی
(خَنخَام بن حَارِث) صحابی است
(ن) خَمَّ البَیتَ) روفت خانه را وخم البِئرَ) پاک کرد چاه را ✣ و خَمَّ النَّاقَةَ) دوشید ماده شتر را ✣ وهُو یخُمّ ثِیَابَهُ) ای یثنی علیه ✣ وخُمّ) مجهولا حبس کرده شد در قفص ماکیان
(ن ض) خَمَّ اللَّحمُ خمًّا و خُمُومًا) گنده شد گوشت ✣ لَحمٌ خَمّ وخَامّ) نعت است از ان و بیشتر استعمال آن در ریخته و بریان است ✣ وخَمَّ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از بدبوی خیک ✣ وهُوَ السَّمنُ

لَا یَخُمُّ) مثل یضرب للرجل اذا ذکر بخیر واثنی علیه ای انه حسن الحمیة لا غائلة عنده ولا یتلون ولا یتغیر عما صیغ علیه
(اَخَمَّ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از بدبوی خیک ✣ واَخَمَّ اللَّحمُ) گنده شد گوشت لَحمٌ مُخِمٌّ) نعت است ازان
(تَخَمَّمَ مَا عَلَى الخِوَانِ) خورد ریزه های طعام را که برخوان باقی مانده بود
(اِختَمَّ البَیتَ) روفت خانه را ✣ واختَمَّ البِئرَ) پاک کرد چاه را و نیز اِختِمَام) بریدن
(خَمخَمَة) منکیدن و نوعی ست از خوردن و آن زشت باشد

خ م ن

(خَمَن) محرکة بدبوئی
(خِمَان) ککتاب کوهها ست در بلاد قضاعه
(خَمَّان) کشداد نیزه ست یقال رُمحٌ خُمَّانٌ وقَنَاةٌ خَمَّانَةٌ ✣ وخَمَّانُ النَّاسِ) فرومایه مردم
(خَامِنُ الذِّکرِ) گم نام و بی قدر

(ن) خَمَنَ الشَّیءَ) گفت دران بگمان و قیاس
(خَمَّنَ الشَّیءَ تَخمِینًا) بمعنی خَمَنَ الشَّیءَ است

خ م ن ش ر

(خَمَنشَر) کغضنفر مرد لئیم و ناکس و مذکور است در خ م ش ر

خ م و

(ن) خَمَا اللَّبَنُ خُمُوًّا) سخت شد شیر

باب الخاء فصل النون

خ ن ء

(ف) خَنَأَ الجِذعَ) بریدن آن را وکذلک خَنَی الجِذعَ بالتحتانیة و مذکور ست در خ ن ی

خ ن ب

(خَنب) بالفتح معرفة نام بسیاری از محدثان است
(خَنبَة) بالفتح تباهی وفساد
(خِنب) بالکسر باطن زانو و اسفل اطراف رانها و اعلای ساقها و کشادگی که میان استخوانهای پهلو و میان انگشتان است اَخنَاب جمع
(خَنَب) بالتحریک بیماری بینی
(خِنَّب) کقنب دراز گول

(هُوَ ذُو خُنُبَات) بضمتین و بالتحریک ایضا وصاحب غدر و دروغ است یا باری اصلاح میکند و باری افساد
(جَارِیَة خِنَبَّة) کفرحة یعنی با ناز و کرشمه نرم آواز ✣ وظَبیَةٌ خَنِبَةٌ) آهوی گردن فرود آرنده نشیننده که نگذارد جای را
(خَنَابَة) کسحابة اثر بد و بدی
(خِنَّاب) کحنان مرد دراز گول
خَنَاب) کسحاب مثله و سطبر بینی
(خِنَّابَة) بالکسر سوی کلان بینی یا سوی بینی از جانب بالای آن و کبر و قد یهمز ✣ وخِنَّابَتَانِ) دو سوی بینی نزدیک منخرین و یضم ✣ و خِنَّابَة بن کَعب عَبشَمِی) شاعر و تابعی است و معمر بوده
(مُخَنَبَة) جدائی و بریدن خویشی
(س) خَنِبَ) مبتلا شد به بیماری بینی ✣ وخَنِبَ فُلَانٌ) لنگ شد و هلاک گشت ✣ وخَنِبَ رِجلُهُ) سست شد پای او
(اَخنَبَ فُلَانٌ) لنگ شد و هلاک گشت ✣ و نیز اِخنَاب) بریدن و سست گردانیدن و هلاک کردن

(تخنب) تکبر کرد

خ ن ب ث

(خنبث) بالضم خبیث
(خنابث) کعلابط نکوهیده خائن

خ ن ب س

(خنبس) بالفتح مرد سطبر اندک
کوتاه ✲ ودعجة بن خنبس)
شاعر فارس
(خنبس) بالکسر معرفة نام جد
ید به شاعر بن خشرم وجد زیاد
شاعر بن زید
خنابس) کعلابط زشت دیدار و
شیر خنابسة) مونث خنابس
بالفتح جمع ✲ وقدیم ثابت سخت
یقال عز خنابس وشب سخت تاریک
ومرد سطبر اندک کوتاه خنابسون
جمع
(خنبس) قسمت کرد غنیمت را
✲ وخنبسة الاسد) زارت شیر
یا رفتار آن

خ ن ب ش

(خنبش) بالفتح بسیار جنبش
ویکسر ✲ و وهب طائی بن
خنبش وعبد الرحمن تمیمی
بن خنبش) صحابیانند ✲ و
خنبش حمصی بن زید و
محمد بعلی بن احمد بن
ابی خنبش وعبد الصمد بن
خنبش وعبد الله خنبشی)
بن احمد بن خنبش) محدثان اند

خ ن ب ص

(خنبوص) بالضم اخگر که از
قداحه ومروه بر جهد

خ ن ب ع

(خنبع) کقنفذ ثمر و مانند آن که نهان
باشد
(خنبعة) کقنفذة مقنعه خرد زنان
وشگاف میان بروت و برآمدگی
فرو هشته میان لب بالاین

خ ن ب ق

(خنبق) کقنفذ بخیل تنگدل

خ ن ت

(خنوت) کسنور مرد چابک شتاب
زده که بر نهالی نخسید و درمانده گول
وستوری ست دریائی ولقب به
شاعر بن مضرس

خ ن ت ب

(خنتب) کبرقع وجندب چچله
دختران بیش از ختان و مخنث و
کوتاه

خ ن ت ر

(خنتار بالکسر وخنتور) بالضم
گرسنگی سخت یقال جوع خنتار

خ ن ت ع

(خنتعة) کقنفذ روباه ماده

خ ن ت ف

(خنتف) کقنفذ سداب و ندکور
ست در خ ت ف

خ ن ت ل

(خنتل) معرفة نام مردی
(خنتل) کقنفذ موضعی ست
بدیار کلاب

خ ن ث

(خنث) بالکسر جماعت متفرق و
درون هن که نزدیک ندا نهاست
(خنث) بالضم شکستگی و دوتاهی
وممنوعة نام زنی
(خنث) ککتف ست و شکسته
و دوتاه
(یا خنث) کیا لکع ای مرد شکسته
و دوتاه
(خنات الثوب) مطاوی جامه ✲
(خنات الدلو) مخارج آب از دلو
(یا خناث) کقطام ای زن شکسته
و دوتاه
(خناثة) مخنث خنیثة کذلک
(اخنات الثوب) مطاوی جامه ✲
واخنات الدلو) مخارج آب از دلو
(اخنث من دلال) مثل ست
(خنثی) کسی که او را آلت نری و
مادگی هردو باشد خناثی کحبالی
وخناث کاناث جمع ✲ ونام اسپ
عمرو بن عدس
(ذو خناثی) موضعی ست
(امراة مخنات) بالکسر زن شکسته
و دوتاه
(ض) خنثه) استهزا کرد بوی ✲ و
خنث السقاء) سر مشک را برون
نورديده آب خورد ازان
(س) خنث) دوتا و شکسته شد
(خنثه تخنيثا) خم داد و دوتاه
گردانید آن را ومنه سمی المخنث
(تخنث) دوتاه و شکسته شد و دوتاه
وخمیده گردید ✲ وتخنث فی
کلامه) سخن نرم مانند زنان گفت
(انخنث انخناثا) دوتاه و شکسته
شد
(اختنث السقاء) سر مشک را
برون نورديده آب خورد ازان

خ ن ث ب

(خنثبة) بالکسر ناقه بسیار شیر

خ ن ث ر

(خنثر) بالتحریک وکسر الثاء چیزهای حقیر وفرومایه که از متاع قوم در جای افتاده ماند بعد رفتن آنها ودران سه لغت دیگر آمده خنثر کجعفر وخنثر کزبرج وخنثر کقنفذ

(خنثر) کجعفر معرفه در قبیلهٔ تمیم است ودر قبیلهٔ اسد خزیمه ودر قیس عیلان + وعمرو بن خنثر نام جد مادری ام المومنین خدیجه کبری رضی الله عنها که از ابطال جاهلیت بوده

(خنابثر) سختیها وقماش خانه

خ ن ث ع ب

(خنثعبة) ناقهٔ بسیار شیر ومذکور است در خ ث ع ب

خ ن ث ل

(خنثل) کجندل ضعیف ورن کلان شکم مسترخی ووادی است

خ ن ج

(خنبج) کقفل شهر یست بفارس

(خناج) کغراب معرفه قبیله است

(خونجة) کگورجه وهی است

خ ن ج ر

(خنجر) کجعفر دشنه ودشنه کلان وبکسر خاءه وشتر ماده بسیار شیر

(خنجرة) ناقه بسیار شیر

(رجل خنجری اللحیة) مرد زشت ریش

(خنجور) کعصفور ناقهٔ بسیار شیر

خناجر جمع

(ناقة خنجورة) شتر ماده ضخم

(خنجریر) مانند خنجریر است وزنا ومعنی

خ ن ج ف

(خنجف) کجندل ناقهٔ بسیار شیر

خ ن ج ل

(خنجل) بالکسر زن فزک بی شرم وگول وبدزبان

(خنجل) متزوج شد با زن خنجل

خ ن خ

(خنوخ یا اخنوخ) نام ادریس علیه السلام

خ ن د ب

(خندب) کقنفذ بدخوی

(خندبان) بسیار گوشت

خ ن د ر س

(خندریس) می ومذکور است در خ د ر س

خ ن د ع

(خندع) جندب زنه ومعنی وخندبهای ریزه وکقنفذ کینه وفرومایه

خ ن د ف

(خندف) کزبرج لقب لیلی بنت حلوان بن عمران زوجه الیاس وولد الیاس بن مضر عمرا وهو مدرکة وعامرا وهو طابخة وعمیرا وهو قمعة وامهم خندف وکان الیاس خرج فی نجعة فنفرت ابله من ارنب فخرج الیها عمرو فادرکها وخرج عامر فتصیدها وطبخها وانقمع عمیر فی الخباء وخرجت امهم تسرع فقال لها الیاس این تخندفین فقالت مازلت اخندف فی اثرکم فلقبوا مدرکة وطابخة وقمعة وخندف

(حسین خندفی بن میمون) محدث است + ومحمد بن عبد الغنی الخندفی) له ذکر

(خندوف) کزنبور نام ناوان خرامنده بکبر ونشاط

(خندف الرجل خندفة) یاه زمم دور نهاد ور رفتار وبرگرد اندند قدمها را بر یکدیگر کانه یغرف بها وهو من التبختر

(تخندف) خود را نسبت داد بسوی خندف

خ ن د ل

(خندلة) پری واکندگی جسم

خ ن د ل س

(خندلس) ناقهٔ بسیار گوشت فروهشته خندلیس کذلک ومذکور است در خ د ل س

خ ن د م

(خندمة) بالفتح کوهی است بمکه

خ ن ذ

(خنذوة) بالضم سر کوه مشرف

(خنذیذ) بالکسر دراز وسر کوه بلند

(خناذیذ) جمع + ونحل وخصی از لغات اضداد است وشاعر خوش گوی مفلق ودلاور که کسی بروی دست نیابد وسخی وخطیب بلیغ ومهتر بردبار وداننده ایام عرب واشعار آنها وبدزبان وکرد باد ونام اسپ عثعثان ضبابی

(خنذیان) بدزبان

(تخنذذ) طمع دلیر گردید

(خنذی) متوجه شد بفحش گفتن

نعت است در خنظ

خ ن ذ ع

(خنذع) کقنفذ کمینه فرومایه

خ ن ذ ق

(خندق) کجعفر کوی که گرداگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند معرب کنده و محله است بجرجان ازان محله است کامل خندقی بن ابراهیم و دهی است در باب القاهره ازان ده است موسی بن عبدالرحمن و خندقی است کنده سابور ملک در بریه کوفه + و خندق بن ابادالله بریق (رلجز) ا ج

(خندقه) خندق کندن

خ ن ذ م

(خنذمان) بالکسر قبیله است

خ ن ر

اسمعیل بن ابراهیم بن (خنزره) کسکره محدث است و صنعانی

(ام خنور) کتنور و سنور کفتار و گاو و سختی و نعمت از لغات اضداد است و مصر و منه الحدیث ام خنور یساق الیها القصار الاعمار و بصره

(خنور) کسنور و عذور دنیا

(خنور) کعذور و تنور بی تیر و هر درخت نرم و سست و نعمت ظاهر

(خانز) دوست خالص خنز جمع

خ ن ز

(خنزوان) بالفتح کیی و خوک نر

(خنزوان) بضمتین تکبر و نخوت خنزوانه و خنزوانیه و خنزوک کذلک یقال هو ذو خنزوانات

(خناز) کرمان سام ابرص آن تهو بان که جمع کروند گوشت را تا بوی گرفت

(خناز) کقطام زن بدبوی

(خنوز) کتنور کفتار وصف اخیر در خنگ

(خنیز) کامیر ترید از نان فطیری

(س) خنز اللحم خنوزا و خنزا بالتحریک بوی گرفت گوشت و متغیر گردید + لحم خنز و خنز نعت است ازان

خ ن ز ب

(خنزب) بالفتح معرفه لقب شیطانست

خنزوب بالضم و خنزاب بالکسر دلیر بر فجور

خ ن ز ج

(خنزج) بالفتح معرفه موضعی است و آنرا خنزج بیای تحتانی گویند

(خنزجه) تکبر و نخوت

خ ن ز ر

(خنزیر) خوک و مذکور است در خ ز ر

(خنزره) سطبری تبر کلان که بدان سنگهای شکنند

(داره خنزر و داره الخنزرتین و داره الخنزبوین) موضعهاست

خ ن س

(خنس) محرکه سپس رفتگی بینی از روی با اندک بلندی سر آن

(خنس) بضمتین آهوان جای آهوان و گاو

(خنس) کرکع ستارها و کواکب سیاره و پنج سیاره زحل و مشتری مریخ و زهره و عطارد

(خناس) کغراب موضعی است به یمن و جد المنذر بن سرح و ابناء یزید و معقل و عبدالله بن النعمان بن بلدهة بن خناس و ام خناس لهم صحبة + و همام بن خناس تابعی است

(خناس) کشداد شیطان لانه یخنس اذا ذکر الله عز و جل ای یتستر

(ابو خنیس غفاری) کزبیر صحابی است و کذلک خنیس بن خالد (خنیس بن ابی السائب و خنیس بن خذافه

(خنوس) کسنور شیر که اسد است

(اخنس) مرد که بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی اندک بلند بود و کنه و شیر + و اخنس بن غیاث بن عصمه و اخنس بن عباس بن خنیس و اخنس بن نجعة بن عدی) شاعرانند + و اخنس ثقفی بن شهاب بن شریق و اخنس سلمی بن خباب) صحابیانند + و ابو عامر بن الاخنس) شاعر است

(خنساء) مونث اخنس است و ماده گاو وحشی صفت است آنرا و اسپ عمیر بن یربوعی بن طارق و دو صحابیه اند دختر خذام و دختر عمرو بن شرید + و خنسا بنت عمرو اخت صخر) شاعره بوده و اورا خناس نیز گویند

(ن ض) خنس عنه خنسا و خنوسا) سپس ماند ازان + و خنس زیدا) سپس کرد زید را + و خنس الابهام) گرفت

ز انگشت را + وخنس بفلان) غایب کرد فلانرا + ومنه الحدیث یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین فی النار ای تدخلهم وتغیبهم فیها + نیز خنوس) پنهان شدن وغایب گردیدن
(اخنسه) سپس کرد اورا
تخنس به) غایب کرد اورا
(انخنس عنه) سپس ماند ازان

خ ن س ر

(رجل خنسر وخنسری) بفتحها مرد درمحل زیان کاری خناسرة جمع
(خنسر) بالکسر لئیم وسختی
خناسرة) اهل خیانت ونیز مذکور است در خ س ر
(خناسیر) هلاکی ومردمان ضعیف وکمیزهای بزنر کوهی برگیاه و درخت

خ ن ش

ابو خناش خالد بن عبد العزی اکزاب صحابی است
(خنشوش) کعصفور بقیه مال و چنداز شتران یقال بقی لهم خنشوش ای قطعة من الابل

(امرأة مخنشة) کمعظمة زن که دران بقیه از جوانی است مخنشات جمع
(امرأة متخنشة) بمعنی مخنشة است متخنشات) جمع

خ ن ش ف ر

خنشفیر) کقنذفیر سختی

خ ن ش ل

(خنشل وخنشلیل) شتر تیز رو وسطبر وسخت
(خنشل) لرزید از کلان سالی و پیری

خ ن ص

(خنوص) کسنور خوک بچه و ریزه از هر چیزی خنانیص جمع
(خنوصة) خرما بن که بان دست رسد وبر بچه
(خنصیص) بالکسر بر بچه
(اخنیص) بالکسر باز ایستنده از چیزی وصواب اخنیص بجیم است ومذکور است در ج ن ص

خ ن ص ر

(خنصر) بکسرتین وبفتح الصاد انگشت خرد که بفارسی کالوج گویند وانگشت میانه مونث است خناصر جمع
(خنصران) معرفه از اعلام است
(خناصرة) بالضم شهریست بشام از اعمال حلب سمیت بخناصرة بن عروة بن الحارث وجمعهما جریر والعود بما حولها فقال + نظرت وصحبتی بخناصرات

خ ن ض ب

(امرأة خنضبة) بالضم زن فربه
(خنضاب) بالکسر پیه مقل

خ ن ض ر ف

(خنضرف) زن سطبر پر گوشت کلان پستان

خ ن ط

(خناطیط) گروهای پراکنده
(ض) خنطه) رنج وغم داد اورا

خ ن ط ث

(خنطث) خرامید با تبختر

خ ن ط ر

(خنطیر) کقندیل عجوز کلان سال که پلکها وگوشت روی وی فروهشته باشد

خ ن ط ر ف

خنطرف) عجوز فانی وبمعنی خنصرف است

خ ن ط ل

(خنطول) بالضم نره وشاخ دراز چهارپایان
(خنطولة) پاره از ابر وگله گاو و شتر وستور خناطیل جمع
(خنطیلة) گله شتر وگاو وپاره از ابر
(ابل خناطیل) شتران پراکنده + وکعاب خناطیل) ملتزج معترض بها

خ ن ظ

(خنظوة الجبل) بالضم سر کوه
(خنظیان) مرد فحاش
(خنظی به) نکوهش کرد اورا و فحش شنوانید وفسوس کرد بوی و درغلانید وتباه کرد

خ ن ظ ب

(خنظبة) بالضم ستوریست خرد

خ ن ظ ر ف

(خنظرف) عجوز فانی وصواب بمهمله است اوجمیع ما فی المهملة فالمعجمة لغة فیه اوالخنظرف والخنطرف والخنظرف کلها بمعنی

خ ن ع

(خنع) بالفتح سخن گوی بازنان و

اج

نرمی
(خَنَعَة) تهمت وآنچه در کمان افگند و
بدکاری یقال اطّلع فُلانٌ مِن فلانٍ
علی خنعةٍ ای فجور وجای خالی یقال
لقیتُهُ بخنعةٍ
(قَومٌ خُنُع) بضمتین یعنی نرم گردن
وفروتن
(خَنُوع) کصبور غدار منحرف
(خُنُوع) بالضم نرم گردنی وفروتنی
(خُناعة) بن سعد بن هذیل بن
مُدرِکة کثمامة پدر قبیله
است
(اَخنَعُ الاسماءِ عِندَ اللهِ مَلِكُ
الاملاك) ای اذلّها واقهرها و
یروی انخع وابخع واخنی
(خانِع) کصاحب متهم بدکار در کمان
افگنده وفروتن نرم گردن خَنَعَة
جمع
(ف) (خَنَعَ) فاجر بکمان افگنده
گردید
(اَخنَعَتهُ الحاجةُ) نرم گردن
فروتن ومتضرع کرد اورا حاجت
(مُخَنَّع) کمعظم شتر رام ریاضت
یافته
(تَخنیع) بریدن به تبر

خ ن ع ب
(شَعرٌ خُنعُب) موی دراز
(خُنعُبة) بالضم مغاک خرد
یا برآمدگی فروهشته که میان لب
زبرین است وشکاف میان دو وتر
نزدیک دیوار بینی
(خِنعابة) بالکسر مرد دنی وفرومایه
ومذکور است در خ ع ب
خ ن ع س
(خَنعَس) کجعفر کفتار
خ ن ف
(خَنَف) محرکة درآمدگی یک
جانب سینه ودرآمدگی پشت +
صَدرٌ اَخنَفُ وظَهرٌ اَخنَفُ
نعت است ازان
(خَنَفة) محرکة وبالکسر پارهٔ از ترنج
وخیار
(وقع فی خِنفَةٍ) وبکسر یعنی در
آنچه شرم کرده شود ازان
(خُنُف) ککتب آثار
(خُنُوف) خشم
(خَنِیف) کامیر ردی ترین کتان
وجامهٔ سپید سطبر از کتان وراه
خُنُف ککتب جمع + ونشاط و
شادی فراوان وما تحت نعل ناقه

لغت است در خلیف وناقهٔ بسیار
شیر
(خَنیف) کحیدر وادی است
بحجاز
(خانِف) مبنی برکشنده از تکبر
(ابومِخنَف لوط بن یحیی)
کمنبر شیعی اخباری از ناقلان سیر
ومتروک است
(جَمَلٌ مِخنافٌ) شتر نر عقیم +
(رَجُلٌ مِخنافٌ) مرد که نخلهای
کشن داده وکشت کشته دست و
خرمای نیکو وزراعت خوب نیارد
(ض) (خَنَفَ البعیرُ خِنافاً)
ککتاب مبنی پیچید شتر از مهار + و
خِناف سستی رسغ شتر یقال خَنَفَ
البعیرُ اذا سار قَلَبَ خُفَّ یدیه الی
وحشیّه وسر گردانیدن ستور سوی
سوار وروندگی + (جَمَلٌ خانِفٌ وخَنُوفٌ
وناقةٌ خَنُوفٌ) کصبور فیهما نعت
است ازان خُنُف ککتب جمع
(وخَنَفَ الاترجَّ ونحوه)
برید ترنج ومانند آنرا + (وخَنَفَتِ
المرأةُ) زد بسینه خود را بدست
خ ن ف ث
(خُنفُثة) بالضم ستوریست خرد

خ ن ف د
(خُنافِد) کعلابط نام مردی
خ ن ف س
(یومُ خَنفَس) بالفتح از روزهای
عرب است
(خُنفُسة) کقرطقة وکعلبطة شتر
خوشنود بادنی چراگاه
(خَنافِس) بالفتح موضعی است
نزدیک انبار + ودیر الخنافس
برکوهی بزرگ است غربی دجله
ودر هر سال سه روز دیوارها وسقفهای
آن دیر از کثرت خنفساهای ریزه
سیاه گردد وبعد سه روز یک خنفسا
هم درانجا دیده نشود
خُنافِس کعلابط شیر
(خُنفَساء) جانوری گنده بوی
خبزدوک ودران چهار لغت دیگر
آمده خنفس کجندب وخِنفِس
کخندف وخُنفُسة کقنفذة و
خُنفَسة کقرطقة خنافس جمع
وبوی در لجاجت مثل زنند وگویند
اَلَجُّ مِن خُنفُساءَ
(خَنفَسَ عَنِ القَومِ) مکروه داشت
آنهارا ومیل کرد ازانها
خ ن ف ع

خنغ کقنفذ گول

خ ن ق

(خَنق) کگتف خبه کرده شده
خنق) بضمتین فرجهای تنگ
(خُنَاق) کغراب بیماری عدم نفوذ
نفس بسوی شُش و قلب بسبب ورم
در لوزتین و عضلات
خِنَاق) بالکسر والضم جای خبه
کردن از گلو یقال أَخَذَهُ بِخِنَاقِهِ
یعنی گرفت او را بحلق وی و گلو رسن
که بدان خبه کنند
(خُنَاقِيَّة) آزاری است در حلقهای
مرغان و اسپان
خُنُوقَاء) کجلولاء معرفة موضعی
است
خُنُوقَة) کصورة وادی است
بدیار عقیل
(خانق) کصاحب شعب تنگ و کوچه
باریک * وخانق الذِّئب و خانق
النمر و خانق الکلب و خانق الکرسنة
گیاهها است
خَانِقِيْن وخانقون) شهری است
در سواد بغداد سمی به لان النعمان
خنق به عدی بن زید
العبادی حتی قتله و شهری است
بکوفه
خَانِقَاه) دهی است میان اسفرائن
و جرجان و دهی است بفاریاب
خَانُوقَة) است بر فرات
خَنِيق) کامیر خبه کرده شده
مِخْنَقَة) کمکنسة گردن بند
جمیل
(مخنوق) خبه کرده شده * وافتد
(مخنوق) مثل است که در رهائی یافتن
از سختی گویند
(ن) خَنَقَه خَنقاً) گکتف خبه کرد
اورا
مُخَنَّق) کمعظم بخبه مرده و جای
رسن خبه از گلو یقال أَخَذَهُ بِمُخَنَّقِهِ
یعنی گرفت او را بحلق وی * وغلام
مُخَنَّق الخَصْر) نوجه باریک میان
خَنَّقَهُ تَخنيقاً) خبه کرد او را
* وخَنَّقَ السَّرَابُ الجِبَالَ)
نزدیک شد که بپوشد سرهای
کوهها را * وخَنَّقَ فُلَانٌ الأَرْبَعِين
نزدیک است که بچهل رسد فلان * و
خَنَّقَ الإِنَاءَ) پر کرد خنور را
تَخَنُّق) تنگی جای
(مختنق) اسب که غره پیشانی وی
تا رخسارش رسیده باشد
(اِختَنَقَ) خبه شد از کسی
(اِنْخَنَقَتِ الشَّاةُ) خبه شد گوسپند
از خود

خ ن م

تخنمة) محرکة تنگی نفس وقت
انداختن آب بینی و کف سینه
(تَخَنُّم) کتضرب موضعی است
یا کوهی است بمدینه

خ ن ن

(خِنّ) بالکسر کشتی خالی
خَنَّة) بالفتح معرفة نام خواهر یحیی
بن اکثم و زوجه محمد مروزی بن نصر
(خُنَّة) بالضم غلاف سر زه و غنه یا
مانند آن یا فوق از غنه است یا زشت تر
از غنه است و غنه منکیدن باشد
خَنَّان) کسحاب رفاهیت
خِنَان) کگتاب بمعنی ختان است
خُنَان) کغراب بیماری بینی و بیماری
مرغ در گلو و در چشم و زکام شتران
* وزمن الخُنَان) در عهد منذر
بن ماء السماء بود که شتران بدان
علت مردند
(خَنِين) گریه در بینی و خنده در بینی
(اَخَنّ) بمعنی اغن است یعنی آنکه
در آواز وی غنه باشد خُنّ جمع
خُنَنَة) کهمزة گاو کلان سال اسطبر
(مِخَنّ) کمسن مرد دراز و نیست
تصحیف مخن که میم در ان اصلی است
مَخَنَّة) بالفتح تنگنائی وادی و
ریختنگاه آب از تلعه و دهانه راه
و وسط خانه و صحن وی یا سوی بینی و غنه
و میانه روشن راه و بهترین چراگاه و
فُلَانٌ مَخَنَّةٌ لِفُلَانٍ) ای ماکلة
له مَخَنَّةُ القَوْمِ) حریم قوم
سَنَةٌ مِخَنَّة) کمجنة سال فراخ
مَخْنُون) مجنون زنه و معنی
(ن) خَنَّ الجِذْعَ) برید جزع را
وخَنَّ مَالَهُ) گرفت مال او را *
وخَنَّ الحُلَّة) بر آورد از جله چیزی
بعد چیزی بتدریج * وخَنَّ القَوْم)
در آمد در حریم قوم
(ض) خَنَّ خَنِيناً) گریست در بینی
و خندید در بینی
اَخَنَّهُ اللهُ) دیوانه کرد او را خدا
(سَنَةٌ مُخِنَّة) کمحدثة سال فراخ
اِسْتَخَنَّتِ البِئْرُ) بدبو شد
چاه
(خَنخَنَة) در بینی سخن گفتن که
فهمیده نشود

خ ن و

ج ۱

خَوَة بالفتح بلیدی مردم و ستور
و جز آن و فرجه در کازه
(ن، خَنَا خَنوًا) فحش گفت

خ ن ی

(خَنَى الدَّهرِ) آفات زمانه
(خِنیة) بالکسر معرفة موضعی است
بقسطنطینة
(کلامٌ خَنٍ و کلمة خَنِیَّة)
سخن فحش
(ض، خَنِیَ الجِذعُ) بریدان را
(س، خَنِیَ علیه) فحش گفت
(اَخنَی علیهم) هلاک کرد آنها را
و فحش گفت * و اَخنَی الجَواد)
بسیار بیضه کرد * و اخنی
المَرعی) بسیار نبات شد چراگاه *
و اَخنَی الدَّهرُ علیه) دراز شد
زمانه بروی

باب الخاء فصل الواو

خ و ء

خاءِ بِكَ علینا) یعنی شتاب کن
و مذکور است در خ ی ء

خ و ب

خَوبَة) بالفتح گرسنگی یقال
اَصَابَتنا خَوبَة و زمین باران نرسیده
دو باره زمین باران رسیده و زمین
بی علف و گیاه * یقال نزلنا بخوبة من
الارض
(ن، خاب خوبًا) درویش گردید

خ و ت

(خوات) کسحاب آواز بال عقاب
بوقت فرود آمدن از هوا و آواز و
آواز تندرو توجیه
(خَوّات) کشداد مرد دلیر و آنکه
هر ساعت خورد و بسیاره خورد و
نام جد عمرو محدث بن رفاعه *
و ابو صالح خوات بن جبیر
انصاری صحابی است و صالح نام
پسر پسر او ست
(خائتة) کصاحبة عقاب فرود آینده
بر شکار
(ن، خات البازی خوتًا و خواتًا)
فرود آمد باز از هوا بر شکار تا بگیرد
و کذلک خاتت العقاب و خات
الرجل ماله) کم و اندک گردانید
مال را * و خات الرجل) شکست
عهد و پیمان را * و نیز خوت) وعده
خلاف کردن و کم و اندک کردن
خوار بار را و کلان سال شدن مرد و
راندن و دفع کردن و ربودن
(تخوّت المال) یعنی خات المال است
* و تخوّت عنه) شکسته شد و
گذاشت آنرا * و فلان یتخوّت حدیث
القوم) یعنی میگیرد و بیاد میدارد و
و نیز تخوّت) ربودن خاوت کطرفة
دوئی و نزد بدگاه خود را نزد زن
(اختات البازی) یعنی خات
البازی است * و اختات الحدیث
گرفت سخن را و بیاد داشت * و انهم
یختاتون اللیل) ای یسیرون و
یقطعون الطریق * و الذئب یختات
الشاة بعد الشاة) می رباید گرگ
یک یک گوسپند را بحیله
(انخات البازی) یعنی خات البازی
است

خ و ث

(خَوَث) بالتحریک سترخای شکم و
امتلاء و الفت و الفعل من سمع *
اخوث و خوثاء) نعت است
ازان
(خُوَیث) کزبیر معرفة شهری است
بدیار بکر
(خوثاء) کحمراء زن خرد سال
نازک اندام

خ و ج

(خوجان) بالضم قصبه استوا ازان است
قصبه است ابوعمر و فراتی خوجانی
که شیخ حنیفه است و صاعد استوائی
خوجانی بن محمد

خ و خ

در روضة خاخ و نیز خاخ) جای است
میان مکه و مدینه و محمد بن جعفر
و علی بن موسی رضا و غیر هما در انجا
منازل داشتند و خاخ منصرف و غیر
منصرف شده هر دو آمده * و احمد
خاخی قطربلی بن عمر
محدث است
(خوخة) بالفتح روزن در دیوار که
ازان روشنائی بخانه رسد و کشاده گی
مابین دو خانه که بران دروازه نباشد
و درو نوعی از جامه سبز است و شفتالو
خوخ جمع
(خوخاء) مرد احمق خوخاءة
کذلک خوخاوون جمع
(خوخیة) کبلهنیة سختی
اخاخ العشب اخاخة) نهان و
اندک گردید گیاه

خ و د

(خَوْد) بالفتح زن جوان نیک خلقت
و نازک اندام خودات و خود
بالضم جمع * و حسین بن علی

بن خود) محدث است
خَوَد) کشمر موضعی است
خَوَدَ مِن هذا الطَّعامِ شَیئًا)
اَیْ نَالَ مِنهُ شیئًا * وبخر تخوید)
بشتاب رفتن و فرستادن فحل را
در شتران ماده و یافتن اندکی
از طعام
تخود الغصن) دوتاه شد

خ و ذ

(خُوذَة) بالضم مغفر خوذ کغرف
جمع
(خُوذان الناس) خدم مردم *
ذَهَبَ فی خُوذانِ الخامل)
یعنی بدرجه فرود از اهل فضل
داشته شد
(اَمرٌ خائِذٌ لائِذٌ) کار سخت
و دشوار
اَمرٌ مُخاوِذٌ مُلاوِذ) بمعنی امر
خائِذٌ لائِذٌ است
(مُخاوَذَة) مخالفت و موافقت از
لغات ضداد است * وخواذ الحمی
بالکسر آمدن تب بر وقت غیر معلوم
تخاوُذ) باهم عهد و پیمان بستن

خ و ر

خَوْر) بالفتح زمین پست و شاخی
از دریا و نخستگاه آب در دریا و جائی
است بزمین نجد و وادی است
پس برجیل * وخور السیف
خور الدَّبیل وخور فو فَل و
خَور نکان وخَور بروص
یابروج) * بترکیب اضافی در همه
موضعها است
(خُور) بالضم زنان بسیار شک در کمان
افکننده بجهت فسادانها واحد ندارد
و معرفة دهی است ببلخ ازان ده است
محمد بن عبد الله بن عبد الحکیم * و
خُورسفلق مضافةً دهی است
باسترابادازان ده است ابو سعید
محمد خورسفلقی ابن احمد
خُوَرَة) بالضم گزیده و بهترین
یقال نحرنا خورة ابلنا ای خیرتها
خوار) کغراب بانگ گاو و بانگ
گوسپندان و بانگ آهوان و آواز تیرها
و معرفة دهی است به ری ازان ده است
عبد الجبار خواری ابن محمد و زکریا
خواری بن مسعود * وخوار بن
صَدَف) از ملوک حمیر است
(خوّار) کشداد ضعیف و سست و نرم
از مردم و از هر چیزی خور بالضم
جمع و آهن پا سنگ آتش زنه و
رقیق الحس از شتران خوارات جمع
* و مردی ناشب وفرس خوار
العنان) اسب سهل المعطف
بسیار رونده
خَوّارَة) دبر و خر بان بسیار بار
و ناقه بسیار شیر خور بالضم جمع
(خُوران) بالفتح روده ستور که
حلقه صلیب محیط آن است و سر روده
یا آنکه در آن دبر است خورانات
وخوارین جمع
(خائر) کصاحب ضعیف
ن) خارَهُ خُوارًا) زد برخوران او *
وخار الثَّور) بانگ کرد گاو * وخار
الحَرُّ خَوَرًا) محرکة وخُؤورًا ضعیف
و منکسر شد و کذلک خار الرَّجُلُ
(اِخارَة) برگردانیدن ستور را از
راهی که می رود براه دیگر
تخوّر) ضعیف و منکسر شدن
(اِستخارَ الضَّبُع) چوب در سوراخ
کفتار کردن تا از جای دیگر برآید *
وَاِستخارَ المَنزِل) پاک و پاکیزه
گردانید جای را * ونیز اِستخارَة
مهربانی خواستن و بانگ کنانیدن
صیاد آهو بره را تا مادر را نزدیک
وی آرد و صید کند

خ و ز

(خَوْز) بالفتح دشمن داشتن و
الفعل من نصر
(خُوز) بالضم گروهی است از مردم
و نام همه بلاد خوزستان * وسکة
الخُوز) باصبهان است منها احمد بن
الحسن الخوزی * وشعب الخوز بمکه
است منه ابراهیم بن یزید الخوزی
(خُوزان) معرفة دهی است
باصبهان و دهی است بهراة و دهی است
بنواحی پنج ده
خوزیان) حصنی است و دهی
است بسغد
(خازباز) مذکور است در باب زاء

خ و س

(خَوْس) بالفتح غدر و خیانت
(مِخْوَس) کمنبر و مشرح وجمد
وابضعة) هر چهار پسران معدیکرب
و بادشاهانند لعنهم رسول الله
صلی الله علیه و
سلم ولعن اختهم
العمردة وفد وامع الاشعث
فاسلموا ثم ارتدوا

فنقتلوا یوم النجیر فقالت اختهم
یا عین بکّی لی الملوک الاربعة
ن) خاس به خوسا) غدر کرد و بوی
وخیانت نمود * وخاست الجیفة)
بوی گرفت * خاس الشیء) کاسد شد
وبی رواج گردید * وخاس بالعهد)
شکست پیمان او خلاف
کرد
تخویس) فرستادن شتران
رایگان یگان بسوی آب ویکبار
رها کردن تا ازدحام نشود
متخوّس) آنکه گوشت وپیه وی
گردید
هویدا باشد از فربهی

خ و ش

خوش) بالفتح تهیگاه وآدمی را
دو باشد ونیزه زدن ونکاح
کردن گرفتن وخاک پاشیدن
در آوند والفعل من نصر
خوش) بالضم معرفة دهی است
باسفراین
خش) معرب خوش فارسی است

در شعر اعشی آمده
خاش ماش) بفتح شینها
وکسرا قماش خانه ومتاع روی آن
خوشان) مانند سرمق است
الا انه الطف وردقا وفیه
حموضة ویؤکل
خواش) کغراب معرفة شهری
است بسجستان
تخویش) کم واندک کردن
تخوّش الشیء) کم واندک کرد آنرا
وتخوّش فلان) لاغر
گردید
خاوش جنبه عن الفراش)
بلند و دور داشت پهلو را از فرش
متخاوش) لاغر

خ و ص

خوص) محرکة فرو رفتن چشم
خانه بمغاک والفعل من سمع
خوص) بالضم برگ خرما بافته
باشد یا غیر بافته خوصة یکی
خواص) کشداد خوص فروش

اخوص) آنکه چشم خانه اش بمغاک
فرو رفته باشد * والاخوص زید
بن عمرو) شاعر فارسی
خوصاء) باد گرم که چشم را تنگ کند
از گرما وچاه دور وتنگ وپشته بلند
زمین وگوسفند که یک چشم وی سیاه
باشد ودیگر سپید ونام اسب سبرة
اسدی بن عمرو واسب تویه
خفاجی بن حمیر ونیم روز بسیار
گرم یقال صهیرة خوصاء اذا منظرا
فیها الناظر تخاوصا * وقاسم
بن ابی الخوصاء) حمصی است
اخوصت النخلة) برگ برون
آورد خرما بن * واخوص العرفج)
ای تفطر بورق
ارض مخوصة) گمدشته زمین
که دران برگ ارطی والاء وعرفج
وسبط باشد
خوّص) آغاز کرد باکرام کریمان
بعد از ان باکرام لئیمان وخوّص
الشیب فلانا) هویدا شد پیری در

فلان وخوّض ما اعطاک) بگیر
عطیه او را اگر چه قلیل باشد * ونیز
تخویص) آراستن تاج بصفائح زر
تخوّص ما اعطاک) بمعنی
خوّص ما اعطاک است
خاوصة البیع) معارضه کرد
او را او بیع * ونیز مخاوصة) چشم
فرو خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزی
چنانکه در راست گردانیدن
تیر و دیدن در جرم آفتاب باشد
تخاوص) بمعنی مخاوصة است

خ و ض

خوض بالفتح وادی است
بکرانهٔ عمان * وخوض الثعلب
موضعی است ورای هجر
خوضة) بالفتح دانهٔ مروارید
سیف خیّض) کبس شمشیر از آهن
نرم واز آهن سخت
مخاضة) آب که از وی
پیاده وسوار توانند گذشت
مخاض ومخاوض جمع

مِخْوَض) کمنبر کبجه یا چیزی
که بدان شراب را زنند تا امیزد
(مِجْدَح کبجه پست شور باشد
(ن) خَاضَ الْمَاءَ خَوْضًا وَخِيَاضًا)
در آمد باب وَكَذٰلِكَ خَاضَ فِى الْحَدِيثِ
وَفِى الْاَمْرِ * وَخَاضَ بِالْفَرَسِ)
در آورد اسب را بآب * وَخَاضَ
الشَّرَابَ) آمیخت آنرا وشورانید
خَاضَ الْغَمَرَاتِ) در آمد و رنجها
* وَخَاضَ الرَّجُلُ بِالسَّيْفِ)
جنبانید شمشیر را در مضروب
وَكُنَّا نَخُوضُ مَعَ الْخَائِضِينَ)
یعنی در باطل با پس روی گمراهان
میکنیم * وَخُضْتُمْ كَالَّذِى خَاضُوا
یعنی مانند خوض آنها
(اَخَاضَ الدَّابَّةَ) در آورد ستور را
بآب * وَاَخَاضَ الْقَوْمُ) در آمدند
اسپان قوم بآب
خَوَّضَ الْمَاءَ در آمد بآب شد و
للمبالغة
خَاوَضَ الْفَرَسَ) در آورد اسب
را آباب
(تَخَوَّضَ) بتکلف خوض کرد
(تَخَاوَضُوا فِى الْحَدِيثِ) بسخن
در پیوستند باهم
اِخْتَاضَ الْمَاءَ) در آمد بآب

خ و ط

خُوطٌ) بِالضم شاخ نازک یکساله
درخت یا هر شاخ خُوطه یکی
خیطان و اخواط جمع * ومرد ستاور
سبک نیکو خلقت و دهی است
ببلخ و گویند آنرا فوط * وَمُخْرِبَة
مُدْرِكُ بْنُ خُوطٍ) صحابی است
(رَجُلٌ خُوطَانَةٌ وَخُوطَانِيَّةٌ)
یعنی مرد دراز و نازک مانند شاخ
وكذلك جَارِيَةٌ خُوطَانَةٌ وَخُوطَانِيَّةٌ
(ن) خُطْ خُطْ) امر است بقریب
کشتن احدی را به نیزه
تَخَوَّطَهُ) آمد او را وقتی بعد وقتی

خ و ع

خَوْعٌ) بِالفتح گردش وادی و هر
زمین مغاک که گیاه رست روپاند
و کوهی است سپید و درختی است
بلغت اهل یمن
خُوَاعٌ) کغراب تحیر و تحیرکه
بانگ کردن از بینی است قال
مجد الدین وَكَانَ اَحَدُهُمَا تصحيف
الْاٰخَرِ
(خُوَاعَةٌ) کثمامه آب بینی و دماغ
(خَوْعَى) کسکری معرفه موضعی
است
خَائِعٌ وَنَائِعٌ) دو کوه است مقابل
یکدیگر * وَخَائِعَانِ) دو شعبه
است یکی از ان می ریزد در غیقه و دیگری
در یلیل
خَوَّعَ مِنْهُ تَخْوِيعًا) کم و اندک
کرد آنرا وَخَوَّعَ فُلَانًا بِالضَّرْبِ)
شکسته و سست گردانید فلان را از زدن
* وَخَوَّعَ السَّيْلُ الْوَادِى)
شکست توجبه پهلو های وادی را
خَوَّعَ دَيْنَهُ) ادا کرد وام را
تَخَوَّعَ آب بینی بیرون انداخت
و قی کرد بتکلف و باین معنی لغت
بغدادی است * وَتَخَوَّعَ الشَّىْءَ
کم و اندک کرد آنرا

خ و ف

خَوْفٌ) بِالفتح قتل قیل ومنه قوله
تَعَالَى وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَىْءٍ مِنَ الْخَوْفِ
وَالْجُوعِ وکارزار ومنه قوله تعالى
فَاِذَا جَاءَ الْخَوْفُ وادیم سرخ بریده
ما تتدد واليها لغت است در حوف
بحای مهمله و مذکور شد
اِخِيفَةٌ) بالکسر بیم و ترس اصل آن
خوفة بود خیف جمع
رَجُلٌ خَافٌ) مرد بسیار ترسنده كما
يقال رجل صاتٌ اي شديد الصوت
خَافَةٌ) جبة جرمین عسل چینان
و خریطه که در وی عسل چینند و
سفره برداشته سرها که بخریطه ماند
و در ان عسل چینند
خَوَافٌ) کسحاب معرفه ناحیه
است نیشاپور * وَسَمِعَ خُوَافَهُمْ)
شنید بانگ و فریاد انها
طَرِيقٌ مَخُوفٌ) راه بیم ناک و

ج

نکویند طریق مخیف لان الطریق
لا یخیف وانما یخیف قاطعها
(حائط مخیف) بفتح المیم دیوار
که بترسند از افتادن وی بر مردم
(ن) خافه) غلبه کرد او را بخوف
(س) خاف خوفاً وخیفاً ومخافة
وخیفة بالکسر ترسید * خائف
نعت است ازان خوّف کسکر و
خیّف کقتب وخوف بالفتح جمع
یا اخیر اسم جمع است * وبمعنی خوف
یقین دانستن ومنه قوله تعالی وان
امرأة خافت من بعلها نشوزاً فمن
خاف من موص جنفاً
(مخیف) شیر * ووجه مخیف
یعنی ترساننده
(اخافه) ترسانید او را
(خوّفه تخویفاً) ترسانید او را
وکردانید او را بحالی که می ترسند
ازوی مردم
(تخوّف علیه شیئاً) ترسید بروی
چیزی را * وتخوّف الشیء) کم

واندک کردانید آن را منه او یأخذهم
علی تخوّف

خ و ق

(خوق) بالفتح حلقه کوشواره زیرین
باشد خواه برین
(خُوق) بالضم پوست نره اسپ که
نره وی سر در شده دران بازکردد
خَوَق بالتحریک فراخی وکر
(خیوق) بالکسر شهری است
بخوارزم معرب خیوه
(اخوق) کاحمد مرد یک چشم ونام
مردی وازا علام است * وخوقی
(اخوق) حلقه فراخ * وبعیر اخوق
یعنی کرکین
(خوقاء) کول خوق جمع * ومفازة
خوقاء) بیابان فراخ وکذلک بئر
خوقاء * وناقة خوقاء) یعنی کرکین
(خاق باق) کنایه از نام کس است
بجهت فراخی وآواز حرکت ذکر در
فرج
(ن) خاقها) در اندام زن ذکر فرو

کرد تا آواز داد * وخوّق خوق) کوشواره
در کوش جاریه کن
(اخاق) رفت بر زمین
(خوّقه) فراخ کردانید آن را
(تخوّق) دور شد از یکدیگر و فراخ
کردید
(انخاقت المفازة) فراخ کردید بیابان
وکذلک انخاقت البئر * متخاقة
نعت است ازان

خ و ل

(خال) برادر مادر اخوال واخولة
وخؤول وخوول وخؤولة جمع * ونشان
خیر وعلم لشکر ونوعی از برد است
وفحل سیاه از شتران * وهو خال
مال) یعنی نیک متعهد وتیمار
دارنده مال است * وانا خال هذا
الفرس) یعنی من مالک این اسپ ام
(خاله) خواهر مادر ویقال هما ابنا
خالة ولا یقال ابنا عمة
(خولة) بالفتح آهو ماده وبدون الف
ولام ده صحابیه اند وازتابع منهن

خولة الجهنیة بنت حکیم وبنت ناجی و
بنت قیس وبنت ثعلبة المجادلة
(خولی) بالفتح منسوب با شبان نیک
تیمار کننده مال خول محرکة جمع
(خول) محرکه بن کام کام وعطایای
الهی از نعمتها وبندگان وکنیزان
وماننده آنها یستوی فیه الواحد
والجمع والذکر والانثی ونزد
بعض خائل یکی
(اوس بن خولی) محرکة
وقد یسکن وخولی برادر خولی
وخولی بن اوس) صحابیانند
(خؤولة) بالضم خویشی از جهت مادر
یقال بینی وبینه خؤولة ویقال خال
بین الخؤولة
(خولان) کسحبان معرفة قبیله
است بیمن * وکحل الخولانی)
عصاره حضض
(خویلاء) موضعی است
(خائل) کصاحب نکاه دارنده
چیزی وشبان * وهو خائل مال)

اونیک تعهد کننده مال است
(ذهبوا اخول اخول) رفتند
پراکنده و پریشان و هما اسمان جعلا
اسما واحدا و بنیا علی الفتح
(انه لمخیل للخیر) او سزاوار خیر
ونیکوئی است
(ن) خال المال خولا وخیالا)
نیک نگاه داشت و تیمار دار گردید
(ویقال فلان یخول علی اهله ای
یرعی علیهم)
(رجل معم مخول) کمحسن و
مکرم فیهما مرد کریم الاعمام وکریم
الاخوال وکذلک رجل مخال ممم
بضمهما و بدون میم مستعمل نشود
(اخال فیه خالا من الخیر)
بفراست دریافت در وی خیر را *
(واخول) علی الصحیح خداوند
بسیار خال یعنی برادر مادر گردید
وکذلک اخول مخولا
(مخول) کمظلم محدثی است و نام
شمشیر بسطام بن قیس

خوله الله المال) داد و ملک گردانید
مال را بوی
(تخول خالا) خال ساخت * و
(تخول فلانا) تعهد فلان کرد و تیمار
داشت اورا و منه الحدیث کان النبی
صلی الله علیه وسلم یتخولنا بالموعظة
ای یتعهدنا و قیل یتخولنا بمهلة
ای یطلب حالا ینشطون فیها
للموعظة فیعظهم ولا یکثر علیهم
مخافة السآمة * (وتخول فیه خالا
من الخیر) بفراست دریافت در وی خیر را وکذا
(تخیل فیه خالا من الخیر)
(استخولهم) خدم و حشم خود
ساخت آنها را * (واستخول فیهم)
نکال گرفت آنها را و خال خواند
وکذلک استخال فیهم علی الاعلال

خ و م

(خامة) ترب خام جمع * (وارض
خامة) زمین ناموافق
باشندگان
(ن) خامت الارض خوما) نا
ناموافق شد زمین باشندگان را
(الخامة) بر سه پای و کناره سم
چهارم استادن است

خ و ن

(خون) بالفتح دغلی و ناراستی
(خان) دکان و صاحب دکان *
(خان التجار) تیم که کاروان سرای
بزرگ باشد
(عصام بن خون بالضم واحد
بن خون) محدثان اند
(خوان) کغراب و کتاب هرچه
بروی طعام خورند معرب خوان
(اخونة وخون) جمع اخاوین شله
(اخوان) بمعنی خوان است و فی
الحدیث حتی ان اهل الاخوان
لیجتمعون و روی الخوان
(خوان) کشداد ماه ربیع الاول و
بضم اخونة وخون بالفتح و بضم
جمع و تیر بیشه
(خوانه) کشدادة دبر
(خائن العین) تیر بدان جهت
که در بینایی وی فتور است
(خائنة الاعین) دزدیده نگاه
کردن بسوی ناروا یا دیدن بشک
مصدر است بر وزن فاعلة
(خیوان) معرفة شهری است
(خین) بالکسر معرفة شهری است
(ن) خانه خونا وخیانة وخانة
ومخانة) دغلی و ناراستی کرد باوی
* (رجل خائن وخائنة وخؤون
وخوان) نعت است از ان در دوم
تا برای مبالغه است مانند علامة و
ونسابة خانة وخونة محرکة وخوان
جمع ویقال خانة العهد والامانة *
(ونیز خون) بالفتح ضعف و سستی
در بینایی
(خونه تخوینا) بخیانت منسوب
کرد اورا * (وخون منه وخونه)
کم و اندک کرد آنرا * (وخونه) تیمار
داشت وی را
(تخونه) کم کرد از ان و تیمار داشت ویرا
(اختانه) دغلی و ناراستی کرد باوی

خ

(إستخانة) خاینٌ شمرد اورا

خ و و

(خَوّ) بالفتح گرسنگی وتل ریگ است
در نجد و وادی فراخ و یوم خو
مرنبی اسد را است
(خُوَة) بالضم زمین خالی

خ و ی

(خَوی) خلو شکم از طعام و بمد و
زعاف * و یوم خوی) بالضم از ایام
عرب است
(خَواء) بالمد هوا و خلو میان دو چیز
و خالی
(خَوایة) کسحابة سبک وی سیان
ولوله سنان که سر نیزه در وی باشد و
فراخی اندرون پالان
(خُوایة) بالضم موضعی است در ری
(خُو) بالضم انگبین
(خَوِیّ) کغنی نابت و زمین پست
میان دو کوه و زمین نرم
(خَوِیّة) کغنیة طعام زجه و کشادگی
که میان لستان و فرج چارپایه است

(خَوَاء) بالمد کذلک
(خُوَیّ) کسمی معرفة شهری است
باذربیجان منه المحدثون محمد
بن عبد الله و احمد بن الخلیل قاضی
دمشق و ابو قاضیها و الطیب معاذ
بن عبدان الخُوَیّیون
(خَیّ) بالفتح قصد
(خَیوان) شهری است بیمن
و جماعتی از محدثان است * وخالد
خیوانی بن علقمه) شیخ است
ثوری را
(ارض خاوِیة) زمین خالی از اهل
خود
(ض) خوت الدار) افتاد و ویران
شد * و خوی خوی و خواء)
بیابی شد بروی گرسنگی * وخوی
الزند) آتش نه داد آتش نه *
وخوت النجوم خیا) بی باران
شدند * و خوی الشیء خوی و
خوایة) ربود آن را
ض س) خوت الدار و خویت

خیا و خویا و خواء و خوایة) خالی شد
از اهل خود * و خوت المرأة و خویت
خوی و خواء) تهی شکم شد زن
بزادن بچه و کذا اذا لم تأکل
عند الولادة
(اَخوی) کرنه شد * و اخوی
المال) یعنی به نهایت فربهی رسیدند
و اخوی الزند) آتش نه داد آتش
زنه * و اخوت النجوم) بی باران
شدند * و اخوی ما عند فلان)
گرفت همه آنچه نزد فلان بود
(خَوّت النجوم) بی باران شدند
ستارها و نیز میل کردند بفروشدن
و غروب نمودند * و خوّاها) ساخت
برای زن خویة را و کذلك خوّی لها
و خوّی المال) به نهایت فربهی
رسیدند شتران و گوسپندان و یقال
خوّیتها اذا حفرت حفیرة فاوقدت
فیها ثم اقعدتها فیها للداء بها * و نیز
تخویة) از زمین در وا ماندن شکم
شتر چون خسپد و مرد چون سجده

کند و مرغ بال فرو گذارد و یقال
خوّی البعیر و خوّی الرجل فی سجوده
و خوّی الطائر
(اِختوی البلد) قطعه از آن جدا
کرد * و اختوی الفرس) نیزه
زد اسب را در خوار یعنی میان پاها و
دستهای وی * و اختوی فلانا) فوت
عقل فلان * و اختوی ما عند
فلان) گرفت همه آنچه نزد فلان بود
* و اختوی السبع ولدی البقرة)
دزدید بچه گاو را و بخورد

باب الخاء فصل الیاء

خ ی ء

(خاء) حرف معجم از حروف تهجی
است یقال کتبت خاء حسنة
و تصغیر آن خُیَیّة است
خاءبك علینا) شتاب کن

خ ی ب

(خَیبة) بالفتح نومیدی و فی
المثل الهیبة خیبة یعنی چون
بترسی بنومید باز گردی

(خَیّاب) کشداد آتش زنه آتش
ناگیرنده و نادهنده * وسُعَیْدُ فی
خَیّابِ بن هَیّابٍ) مشددین
در زیان یعنی خسارت است
واقع فی وادی تُخُیِّبَ) بضم التاء
والخاء وفتحها وکسر الیاء غیر مصروف
یعنی افتاد در باطل
(ض) خاب خَیبَةً) نا امید گردیدن
ونیز خَیبَةٌ) زیان کار شدن
و کار فرونا سپاس کردیدن و نرسیدن
بمطلوب * وخَیبَةً لِزَیْدٍ) بالرفع
والنصب دعای بدست مر زید را
(خَیَّبَهُ الله) نا امید گردانید
او را خدای

خ ی ت

(خِیت) بالکسر دهی است ببلخ
(ض) خات مالُهُ) کم واندک گردید
مال او * ونیز خَیت) بالفتح آواز
کردن خیوت مثله

خ ی ث

(تخییث) کتصریف کلانی شکم
وأستر خای آن

خ ی د

(خِید) بالکسر گیاه ترو تازه معرب
ومغیر خوید فارسی است

خ ی ر

(خیر) بالفتح نیکوئی وآنچه در آن
همه رغبت نمایند چون عقل وعدل
مثلا خُیُور جمع * و مال قال الله تعالی
ان ترك خیراً ای مالاً و اسپان ومرد
نیکو وبسیار خیر اخیار و خیار جمع
* وخوب صورت وجمیل و نیکوتر *
وَهُوَ خَیرٌ مِنكَ) او بهتر است از تو
واگر اراده تفضیل کنند گویند فلانة
خیرة الناس بالهاء وفلانة خیرهم
بدون الهاء او فلانة الخیرة من المرأتین
یعنی بهترین آنها لا یثنی ولا یجمع لانه
فی معنی افعل * وَمَا خَیرَ اللَّبَنَ)
بنصب الراء والنون چه خوب و نیکو
است شیر کلمه تعجب است * وانك
مَا خَیراً) یعنی مع خیر هستی ای
نزدیک است که برسی خیر را * و
منصور مالقی بن خیر و ابو بکر
اسمعیل بن خیر وسعد الخیر
محدثان اند * وخَیراً و عبد
خیر الحمیری وابن عبد یزید
الهمدانی) صحابیان * وزید
الخیر) نامش زید الخیل بود بجهت
شجاعت و دلاوری که داشت رسول الله
صلی الله علیه وسلم لما وفد زید الخیر
لانه بمعناه وایضا ازال توهم انه
سُمّی به لما اتهمه به کعب بن زهیر
اخذ فرس له * وخَیر نوّاء) پدر
که قابله صغار است
(خیرة) زن نیکو و گزیده بسیار خیر
و دران سه لغت دیگر آمده خَیرة و
خِیری وخُوری خیرات جمع *
وابو خَیرة صُنابحی وخیرة بنت
ابی حدرد) از صحابیه اند * وابو
خیرة عبید الله) حدث * وابو
خیرة محمد بن حذلم عباد * و
محمد بن هشام بن ابی خیرة
محدث است * وخیرة بنت خفاف
(خَیرة) بنت عبد الرحمن) از
روات اند * وخَیرة الاصغر وخیرة
الممدرة) از کوههای مکه است
حرسها الله تعالی
خیرات) جمع خیرة است وهی
الفاضلة من کل شیء قال الله تعالی
فاستبقوا الخیرات
(خِیر) بالکسر کرم وبزرگواری و
اصل وهیأت ومعرفه قصبه است
بفارس
(خیرة) بالکسر اختیار و دل نهنے
بر چیزی بخواهش خود و برگزیده کے
ونیکوئی و گزیده یقال محمد خیرة الله
من خلقه ونام جد محمد طبری محدث
ابن عبد الرحمن
(خیرة) کعنبة اختیار و دل نهی بر
چیزی بخواهش خود و برگزیده کے و
نیکوئی وزن گزیده و نیکو و گزیده یقال
محمد خیرة الله من خلقه ومعرفه دهی است
بصنعاء یمن وموضعی است از اعمال
جند ونام پدر ابراهیم اشبیلی

شاعر وجد عبد الله بن لب شاطئ
مقری
(خَيِّر) آنکس مرد بسیار خیر ونیکو
کار ودین دار خَيِّرة مؤنث اخیار و
خِیار جمع * وابراهیم بن خَيِّر)
محدث است
(خَيِّرة) آنکه مؤنث خَيِّر ومدّ منه
منور علی ساکنها الف تحیة
(خِیار) آنکه خیار تره معرب است
وگزین وبرگزیده یقال جمل خیار وناقة
خیار وقوم خیار ورجل خیار * ودل
نهی بچیزی بخواهش خود یقال انت
بالخیار یعنی اختیار کن چیزی را
که خواهی وخلص مال ومعرفة راوی
نخعی ست * وخیار بن سلمة)
تابعی است * وام الخیار وعبید الله
بن عدی بن خِیار) از مشاهیر اند *
وخِیار شنبر) خیار چنبر معرب است
ودر اسکندریه ومصر بسیار روید و
بنو الخیار بن مالك) قبیلهٔ است
وابو الخیار یسیر یا اُسَیر بن عمرو)
صحابی است * وحسین خیاری
بن ابی بکر) محدث است
(خیارة) معرفة دهی است بطبریة
ودران ده است قبر شعیب علیه السلام
خَیْرَان) معرفة دهی است بقدس
ازان ده است احمد ربعی بن عبد الباقی
وابو نصر بن طوق وحصنی است بیمن
ونام ولد نوف بن همدان
واحمد مصری بن خیرون و
محمد قیروانی بن خیرون ومحمد
مقری بن عمر بن
خَیْرُون وحافظ احمد بن
حسین بن خیرون ومبارك
بن خیرون) محدثان اند
(ابو منصور خیرونی) شیخ است
مر ابن عساکر را
(خیرین) بالکسر معرفة دهی است از
اعمال موصل
رَجُلٌ خُیَری) کسکری مرد نیکو و
گزیده بسیار خیر ودران دو لغت
دیگر آمده خوری کطوبی وخیرے
کضیزی
(امرأة خِیَری) کضیزی زن نیکو و
گزیده وکذلك امراة خوری کطوبی
(خِیِرّی) بالکسر خیرو معرب است
(هو اخیر منك) بمعنی خیر منك
یعنی به است از تو ونیست دران
معنی تفضیل
(ض) خار) نیکو وگزیده وصاحب
خیر گردید * خائر) نعت است ازان
وخار الرجل علی غیره خِیرة و
خِیرا وخِیرةً) تفضیل داد مرد را
بر غیر وی * وخار الشیء) برگزید
آن را وخار الله لك فی هذا
الامر) خیر ونیکوئی دهد ترا درین
کار - وخاره) غلبه کرد او را در نیکی
وبرگزیدن
اختیره علی غیره) تفضیل داد
او را بر غیر وی واختیار داد او را
(تخییره) برگزید آن را
(تخایره) نبرد کرد او را در خیر ونیکی و
گزین کردن
مختار) صاحب اختیار وگزینندهٔ و
گزیده وتصغیران مُخَیَّر است
بحذف تا * وانت بالمختار) اختیار
کن چیزی که خواهی
اختیار) برگزیدن وبه خواهش
خود دل بچیزی نهادن یقال اختِرتُه
الرجال واختِرتُه منهم وعلیهم
استخار) خواست بهترین امرین
ونیکوئی جست * واستخار فلانٌ
فلانًا) مهربانی کردن خواست
از فلان

خ ی س

خَیْس) بالفتح غم وخطا وگمراهی
وموضعی است درجوف غربی مصر
بکسر وشاید ازان موضع است محمد
خَیْسی محدث بن ایوب ودروغ
وخلف وعد
(خِیس) بالکسر درخت انبوه یا
انبوه از حلفا وقضیب وبیشهٔ شیر
خیسة مثله اخیاس وخیس جمع
* وخیر ونیکوی یقال اقل الله خیسه

اج

وموضعی است بیمامه
(هو فی عیص اخیس او عدد
اخیس) او بسیار عدد است
(ض) خاس بالعهد خیسا و
خیسانا) غدر کرد وشکست
عهد را * وخاس بوعده) وعده
خلاف کرد * وخاس فلان) لازم
گرفت جای را * وخاست الجیفة)
بوی گرفت مردار * ویخاس انفه)
یعنی رام کرده می شود * ونیز
خیس) کاسد شدن چیزی یقال
خاس البیع والطعام کانه کسد
حتی فسد
(مخیس) کمعظم ومحدث زندان
ونام زندانی است که در عراق بود
بنا کرده علی کرم الله وجهه وکان اولا
جعله من قصب سماه نافعا فنقبه
اللصوص فقال * اما ترانی کیسا مکیسا
* بنیت بعد نافع مخیسا * بابا حصینا
وامینا کیسا * وسنان بن مخیس)
کمحدث نام قاتل سهم بن برده است

(وابو مخیس) سکون نی و
مخیس بن ظبیان او اوسی)
تابعیان اند * ومخیس بن تمیم
از تبع تابعین است یا آن بر وزن
مجلس است
(ابل مخیسة) کمعظمة شتران
مجوس برای قربانی وقسمت
(خیسه تخییسا) رام کرد او را

خ ی ش

(خیش) بالفتح جامهای تنک بافته
سطبر تار از بدترین کتان یا از
سطبرتر عصب واحمد خیشی بن محمد
بن ولان ومحمد خیشی نحوی بن محمد
بن عیسی منسوب اند بدان
اخیاش وخیوش جمع * ومردی
وکوهی است * ورجل خیش
العمل) مرد سریع العمل
(ذو الخیشة) بالفتح زاهدی بود
بمکه که بر یک ازار وساتر عورت اقتصار
کرده در چون سکوت داشت تا آنکه
وفات یافت وچون ژولیده موی خاک
آلود درشت پوست مانند خیش بود
باین لقب ملقب شد
(احمد خیاش بن محمد بن
سلمه) کشداد محدث است جزئی
تصنیف دارد قال مجد الدین ورأیته
(خیشان) بالفتح معرفة دهی است
بخراسان ازان ده است ابو الحسن
خیشانی یا منسوب است بسوی خیشان
جد خود
(بنیه خیوشة) دران دقت و
باریکی است

خ ی ص

خیص) بالفتح اندکی از عطا * و
نلت منه خیصا) یعنی چیزی
اندک
خیص) مرکه خرد بودن یک چشم
وکلان بودن دیگر
(اخیص) مرد که یک چشم وی
خرد ودیگر کلان باشد * وکبش
اخیص) تکه که یکی از دو شاخ
وی شکسته باشد
خیصاء) زن عظیمه نفیهنه ونیزی
که یک شاخ راست استاده وشاخ
دیگر بسرش چسپیده بود وزن که یک
چشم وی خرد ودیگر کلان باشد
وعنز خیصاء) ماده بزیکه شاخ
شکسته
(خیصان من مال) اندکی از
مال
(خیصی من عشب) اندکی از
گیاه * واجتمعت خیصانهم) گرد
آمد متفرق آنها وباهم منظم شدند
(خائص) کصاحب اندکی از عطا
(ض) خاص خیصا) اندک شد

خ ی ط

(خیط) بالفتح رشته اخیاط و
خیوط وخیوطة جمع * وگله شتر
مرغ وگروه ملخ وکوهی است ودرزی
کری واطمی است ازان بنی سواد شرقی
بر حره شرقی مسجد قبلتین * وخیط
الرقبة) حرام مغز مهره گردن * و
الخیط الابیض) صبح صادق

والخیط الاسود) صبح کاذب
وتاریکی شب + وخیط باطل) سراب
وتار عنکبوت مانندی که از هوا فرود
آید در سختی گرما ونیست کرد دو هوار
وخلو میان دو چیز وروشنی که از
تابدان بخانه درآید
(خیطة) بالفتح مغ کرسن و
خیط که با رسن انگبین چسبان باشد
وجه نشیمن آنها
(خیط) بالکسر گروه مغ وگله شتر
مرغ خیطا جمع
(خاط) درزی
(خیطی) کسکری گله شتر مرغ و
گروه ملخ
(نعامة خیطاء) کحمراء شتر مرغ
دراز گردن
(خیاط) ککتاب آنچه بآن جامه
دوزند وسوزن قال الله تعالی حتی
یلج الجمل فی سم الخیاط وگذرگاه
ومسلک
(خیاط) کشداد درزی + وخیاط

السنة) لقب حافظ زکریا بن یحیی
(خیاطی) شیخ الاسلام شدید
بن محمد وابو الحسین محمد بن حسین
(خائط) کصاحب درزی
(خیوطی) احمد ابا ربن علی وعلی بن
فضل که محدثانند
(مخیط) کمنبر بهمه معانی خیاط
ککتاب است
(مخیط الحیة) جای غیز یدن مار
+ وثوب مخیط) جامه دوخته
شده + ثوب مخیوط) کذلک
(ض) خاط الثوب خیطا و
خیاطة) دوخت جامه را + وخاط
الیه خیطة) گذشت بروی یکبار
یا گذشت بروی بسرعت + ونیز
خیط) رفتن مار بر زمین
خیط الشیب فی رأسه تخییطا
آمیخت سپیدی موی با سیاهی
یا مانند خیوط گشت
تخیط رأسه بالشیب) در همه
معانی خیط الشیب فی رأسه است

(اخناط الیه) گذشت بروی بساعت
یا گذشت بروی یکبار + وکذلک
اختط الیه علی القلب

خ ی ع ر

(خیعرة) خفت وسبکی ومذکور
است در خ ع ر

خ ی ف

(خیف) بالفتح کرانه وپوست
پستان شتر وگاو ومانند آنها وکرانه
پستان آنها وپوست پستان شتر ماده
وغلاف نره شتر وجای فروتر از درشتی
کوه وبلندتر از مسیل آب ونهر نشیب
وبلندی در روی کوه وسپیدی
در کوه سیاه که مر ابو قبیس است
ونامیده شد بآن مسجد الخیف که
بمنی است یا بدان جهت که کرانه
از منی است یا بدان جهت که در درهٔ
کوه است + وخیف سلام موضعی
است نزدیک عسفان + وخیف
النعم) فروتر از خیف سلام است
وخیف ذی القبر) نیز فروتر

از آن است + وخیف الجبل) موضعی
است
(خیفة) بالفتح کارد در جای شیر از
بیشه ودرختستان
(خیف) محرکة یک چشم ازرق و
دیگر سیاه شدن اسپ ومردم وغیر
آن وفراخی غلاف نرهٔ شتر وفراخی
خیف ناقه والفعل من سمع + اخیف
وخیفاء) نعت است از آن
(خیف) بالکسر جمع اخیف است
وکذلک خوف
(خیفان) بالفتح گیاهی است
کوهی وکثرت مردم وملخها که هنوز
بالهای آنها درست نشده باشد و
ملخ که در آن خطوط مختلف سپید و
زرد بهم رسیده باشد وملخ که از رنگ
نخستین که سیاه وزرد باشد منسلخ
شده مائل بسرخی گردیده باشد و
ملخهای لاغر سرخ نر وماده سال اول
خیفانة یکی
(اخیف) کاحمد از اعلام است

وجمل اخیف) شتر که غلاف
قضیب او فراخ باشد
(ناقة خیفاء) شتر ماده که پوست
پستان وی فراخ باشد و ناقه فراخ
پستان اولا تکون خیفاء حتی تخلو
من اللبن ، وتسترخی خیفاوات
جمع
اخوة اخیاف) برادران که مادر
ایشان یک باشد و پدر آنها مختلف *
وهم اخیاف) یعنی مختلف اند
اخاف) آمد بخیف منی و فرود کش
شد دران وکن لك خیف علی الصحیح
* واخاف التبل القوم) فرد کش
گردانید توجه قوم را به خیف
خیف) فرود آمد در منزلے * و
خیف عن القتال) بد دلی کرد و
روی گردانید از کارزار * وخیف
الامر بینهم) مجهولا تقسیم کرده
شد میان آنها * وخیفت عمود
اللثة بین الاسنان) متفرق
و پراگنده گشتند *

تخیف الوانا) متغیر شد
(اختاف) آمد به خیف منی و
فرودکش شد دران

خ ی ل

(خیل) بالفتح گروه اسپان واحد
آن نیامده یا واحد آن خائل است
بدان جهت که بکبر و سرکشی در رفتار
می آید اخیال وخیول و بکسر
جمع و سواران و شهری است نزدیک
قزوین * والخیل اعلم من
فرسانها) مثل است در حق کسی
گویند که او را مطابق ظن و گمان
خود باشد * وزید الخیل) نام
نخستین زید الخیر است و مذکور
است در خ ی ر * وروضة الخیل)
از زمین های نجد است * وذو خیل)
لقب مالک بن زبید است
(فلان لا تسایر خیلاه و
لا تواقف) یعنی طاقت سخن چینی
و دروغ ندارد
(خیل) کبر و بزرگ منشی خیلة
مثله
(ذو خییل) ابن جرش بن اسلم
(خیل) بالکسر سداب که گیاهی
است وانگزه و نفح
(خیلة اصبهانی) بالکسر محدث
است
خال) ابر که خلاف نکند باریدن
را و ابر بی باران و برق و کبر و بزرگ
منشی و جامه نرم با نعومت و نوعے
از بردهای یمنی است و نقطه سیاه که
بر اندام باشد و نشان خیلان جمع
* وخییل مصغر آن و گاه تصغیر آن
خویل آید و اسپان ضخم و شتر ضخم و
علم لشکر که بدست والی باشد و نگی
ستور و جامه که بدان مرده را پوشند
و جوان مرد سخی و جایی است و ابر
که انرا بارنده گمان برند و فحل سیاه
و خداوند چیزی و خلافت و سزاواری
باران یقال ما احسن خالها ای
خلافتها للمطر و کوهی است سوی
دثینه و متکبر خود پسند و جای بلی انبر
وظن و توهم و مرد فارغ از علاقه حب
و مرد بی زن و مرد نیک تیمار کننده
مال و کوهچه متفرد و لازم گیرنده
چیزی و لگام اسپ و مرد ضعیف دل
و ضعیف جسم و گیاهی است بنجد
که شگوفه دارد غیر گیاهی که مذکور است
در خ و ل و مرد پاک از تهمت و
مرد نیک خیال کننده * ورجل خال
مرد متکبر
(خالة) زن متکبر واحد و جمع دران
یکسان است
خیال) کسحاب پندار و صورتی
که در خواب دیده شود و یا در بیداری
تخیل کرده شود و آنچه در آئینه دیده
شود اخیلة جمع * و شخص مردو
طلعت وی و گلیم سیاه که در کشت
زار بر چوبی کنند تا وحوش و طیور
آن را انسان خیال کرده برمندد
زمینی است مر بنی تغلب را و نباتی
است و نام اسپ لبید
(خیالة) کسحابة پندار و صورتی که

در خواب دیده شود و یا در بیداری
تخیل کرده شود آخیلة. جمع * و
شخص مرد و طلعت وی
(خیّالة) خداوندان اسپها نقیض
رجّالة
(رجلٌ خائلٌ) کصاحب مرد متکبر
رجلٌ خالٍ مقلوبا کذلك خالة
جمع مثل بائع و باعة
(أخیَلُ) کاحمد مرغی است که
آن را بفال بد دارند و آن صرد است
یا شقراق سُمّی بذلك لاختلاف لونه
بالسّوادِ والبیاضِ خیل بالکسر جمع
* و کبر و بزرگ منشی * و (رجلٌ
أخیَلُ) مرد خال ناک * و (أبو
الأخیل خالد سلفی بن عمر و
اسحق حلبی بن أخیَلَ)
محدثانند * و (بنو أخیَل) حیی
است از بنی عقیل رهط لیلی
الأخیلیة
(خَیلاء) کحمراء زن خال ناک
(خُیَلاء) بضم خا و فتح یا ممدودًا

ویکسر کبر و بزرگ منشی
(رجلٌ أخائلُ) مرد متکبر کقولك
رجل باتر وادا برای قاطع الرحم
(رجلٌ مخیلٌ) مرد خال ناک و
کذلك مخول مثل مکیل و مکیول
(مخیلة) کمکیلة کبر و بزرگ
منشی * و (سحابة مخیلة) ابر
که آنرا بارنده پندارند مخیل
کذلك
(س) خالَ الشیءَ خیلًا و خیلة
و یکسران و خالًا و خیلانًا محرکة
و مخیلة و مخالة و خیلولة) گمان
برد آن را و مستقبل آن اِخال بکسر
الالف آید و بفتح الف لغت ضعیف
است * و (خالت الدّابّة خالًا
لنگ گردید ستور * و خال خیلًا)
مداومت کرد بر خوردن انگزه
(سحابة مخیلة) ابر که آنرا بارنده
پندارند
(أخیلنا) سردر و انگریستیم ابر را
بارنده گمان برده و کذلك أخلنا

بالاعلال * و (أخیلت السّماءُ)
آماده باریدن شد و کذلك أخالت
علی الاعلال * و (أخالت النّاقةُ)
خداوند شیر در پستان گردید ناقه
* و (أخالت الارضُ بالنّباتِ)
زینت گرفت زمین از نبات * و (أخیَلَ
للنّاقةِ) نهاد خیال را برای بچه ناقه
تا گرگ از آن نترسد * و (أخیَلَ
عنِ القومِ) باز استاد و بددل شد
از آنها * و نیز (إخالة) مشتبه شدن
یقال هذا الامر لا یخیل أی لا یشتبه
(بنو مخیّل) کمعظم از قبیله ضبیعة
أضجم اند
(خیّل علیه تخییلًا و تخیُّلًا)
متوجه کرد تهمت را بسوی وی * و
(خیّل فیه الخیرَ) تفرس کرد
در روی خیر را * و (خیّلت السّماءُ)
آماده باریدن گردید * و (خیّل
للنّاقةِ) خیال نهاد بهر بچه ناقه
تا گرگ از آن نترسد * و (خیّل
عنِ القومِ) باز استاد و بددل شد

از آنها
(خایلت السّماءُ) آماده باریدن
شد * و نیز (مخایلة) برابری و نبرد
کردن باهم در کاری
(تخیّل فیه الخیرَ) بفراست
دریافت در روی خیر را * و (تخیّلت
السّماءُ) آماده باریدن گردید * و
(تخیّل الشیءُ له) صورت بست
این چیز مر او را * و نیز (تخیّل)
تکبر کردن
(تخایل) تکبر کرد
(مختال) مرد متکبر
(سحابة مختالة) ابر که آنرا بارنده
پندارند
(اختال) تکبر کرد و بزرگ منشی
نمود
خ ی م
(خیم بالفتح و ذو خیم و ذات
خیم) مواضع اند
(خیمة) بالفتح کوهچه است
منفرد بالای کوه آبانین و هر خانه

مستد يروسه يا چهار چوب كه بران
گياه بر اندازند ودر گرما بسايه آن
نشينند وهر خانه كه از چوبهاى
درخت ساخته شود خيمات و
خيام وخيم بالفتح وخيم كعنب
جمع
(خيم) بالكسر خو وطبيعت لاواحد له
وجوهر شمشير
(خيم) كعنب كوى است
(خام) پوست دباغت نايافته و
پوست كه در دباغت وى مبالغه
نكرده باشند وكرپاس ناشسته
معرب است وفحل
(خامة) كشت تازه بر آمده بر ساق
وبندى از كشت تازه وتر يا درخت
تازه آن
(احمد خامى بن محمد
بن عمرو) محدث است
(خيام) بالكسر وتعصر وكاه پاى
آن بفتوح شود آبى است مر بنى
اسد را

(مخيم) كمكيل كرد اورده شدن
درودهاى كشت ووادى است و
كوى است
(ض) خام عنه خيما وخيمانا
وخيوما وخيومة وخياما)
ترسيد وبددلى كرد ومكر وحيله نمود
پس رجوع كرد بران * خائم)
نعت است ازان * وخائر حلة
برداشت بارا
(اخام الخيمة) خيمه ساخت
وكذلك اخيمها على التصحيح ونيز
(اخامة) بر سه پاى وكناره سمهار
استادن است واوى است ماى
(مخيم ومخيمات) نخلستانى
است بنى سلول را در بطن بيشه
(خيم الشيء) پوشيد آن را بحيزرا
وچون خيمه كرد تا بوى خوش گيرد
(وخيموا) داخل شدند در خيمه *
(وخيموا بالمكان) مقيم گرديدند
درجاى
(تخيم هنا) خيمه زد آنجا * و
(تخيمت الريح الطيبة في
الثوب) يعنى خوش بوى كرد جامه را

خ ى ن

(خينين) دهى است بطوس از ان
ده است مظفر بن منصور

خ ى ه ف ع

(خيهفعى) كقبعثرى وتمد
بچه سگ از گرگ ماده وبه كنى
ابو الخيهفعى اعرابى من بنى تميم *

وبه كمل المجلد الاول ويتلوه
الثاني من الكتاب الثامن في
الدال والله المسؤل ان
يختمه بالخير وحسن
المآل *

